



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN



دوباره آن کبکبیر جستجو

نویسنده:
زهرا ارجمند نیا
طراح: بهاره درسی

دوباره سبز ميشويم

به قلم زهرا ارجمندنيا

خلاصه:

فلورا صدر، مهندس رشته ی گیاه پزشکی در سن نوجوونی، شیفته ی دوست برادرش می شه. عشقی یک طرفه که با مهاجرت اون مرد ناکام می مونه و فلورا، فقط به خاطر مهرش به اون پسر، همون رشته ای رو توی کنکور انتخاب می کنه که ونداد آژند از اون رشته فارغ التحصیل شده بود. حالا بعد از هشت سال، ونداد برگشته... به عنوان استاد توی همون دانشگاهی که فلورا داره طرح پایان نامه رو می گذرونه، غافل از این که شاگرد سخت کوشش، چه سال هایی رو پنهانی عاشقش بوده و حالا همکاریشون برای یک طرح تحقیقاتی، اون عشق و دوباره از نو زنده کرده.

به نام خدا 

شروع قصه: ۲۳ اردیبهشت ماه ۱۴۰۲

ای درخت آشنا
شاخه‌های خویش را
ناگهان کجا
جا گذاشتی؟
یا به قول خواهرم فروغ
دستهای خویش را
در کدام باغچه
عاشقانه کاشتی؟
این قرارداد تا ابد میان ما برقرار باد:
چشمهای من به جای دستهای تو
من به دست تو آب می‌دهم

تو به چشم من آبرو بده
من به چشم‌های بی قرار تو قول می‌دهم:
ریشه‌های ما به آب
شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد
ما دوباره سبز می‌شویم! 🌱

#بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم
#دوباره_سبز_می‌شویم
#پارت_۱

سرما توی جانم نفوذ کرده بود، انگشتان هر دو دستم
به سختی تکان می‌خوردند و به جایشان لرزش چانه‌ام آرام
گرفتنی نبود. نگاه سرخ و مغمومم خیره مانده بود به
زاگرس بارانی، درختان بلوط آسیب‌دیده و آسمانی که انگار
قصد نداشت غرش‌های بی‌امانش را تمام کند. رگبار باران
بوی خاک را بلند کرده و این بو، با بوی چوب‌های خیزی-

که او سعی داشت آتش‌شان بزند، یکی شده بود؛ اما من غرق آن رایحه‌ای بودم که از کاپشن افتاده روی شانه‌هایم می‌پیچید توی بینی‌ام و بعدش، رگ و پی درمانده‌ی مغزم را بیچاره‌تر از آنی که بود نشان می‌داد.

- با این چوباً نمی‌شه آتیش روشن کرد.

شنیدمش، اما به سمت او نچرخیدم. دلم می‌خواست به رشته‌کوه‌های مقابلم خیره بمانم، به زاگرس باشکوه، به طبیعت مادری که مثل او دل آدم‌ها را نمی‌شکاند.

- بذار ببینمت.

تکان نخوردم، اما او مرا دور زد، نشست مقابلم و آن نگاهی که دیوانه‌ام می‌کرد را دوخت به زخمی که روی پیشانی‌ام جا خوش کرده بود و حتی نمی‌دانستم چه ظاهری پیدا کرده است. صدای رعد بلند، لحظه‌ای حواسش را پرت کرد و من توی همان لحظه صورتش را خوب تماشا کردم.

کاش یک روز آنی می‌شدم که می‌توانست اخم‌هایش را باز کند.

— این بارون لعنتی چرا بند نمی‌آد؟ خون زخم تو هم مثل این بارون بند نیومدنیه!

نگاه دردآلود و رنجیده‌ام دوباره دوخته شد به درختان بلوطی که در حاشیه‌ی دیدم بودند. بی‌اهمیت به سکوت‌م دستش را کشید روی آن زخمی که دردش تازه آرام گرفته بود و باز داد آن خراش را درآورد. درهم شدن چهره‌ام را دید که زمزمه کرد:

. درد داری؟

لب‌هایم را محکم به هم چسباندم تا چیزی نگویم، اما رعد بعدی باعث شد "لعنتی" زمزمه و همزمان با برخاستن از جایش نجوا کند:

– تقصیر بی احتیاطی خودت بود و سعی نکن با اون نگاهت بهم عذاب وجدان بدی!

این بار نگاهش کردم، با همان چشمان سرخ که هنوز خیس بودند و لرزی که تمامی نداشت. نگاهی که چهره‌اش را سخت‌تر کرد و چشمانش را کلافه بست و باز کرد.

– تو واقعاً یه دردسری دختر، یه دردسر بزرگ!

بلند شدن صدای زوزه‌ی حیوانی، نگاهم را از رویش برداشت. خودش هم کمی جلورفت، از پناهگاه سنگی نزدیک کوهپایه خارج شد و با نگاهی عمیق و کاونده در اطراف، نفس عمیقی کشید.

– صدای گرازه، نترس طرف کوه نمی‌آن! سمت جنگل‌های بلوطه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲

بعد دوباره آن نگاه عجیب و پرحرفش را دوخت به منی که داشتم از این سرما و خشم و غصه‌ی توامان می‌لرزیدم

- یکم دیگه تحمل کن، بارون که بند بیاد می‌ریم.

توی خودم جمع شدم. عاصی شده بود از سکوتم و این را دستی که مرتب پشت گردنش را می‌فشرده، نشان می‌داد. لحظاتی بعد آرام برگشت. با همان چند لحظه ایستادن زیر باران خیس شده بود و کاپشنش روی شانه‌های من سنگینی می‌کرد. وقتی نشست روی زمین سرد و نزدیک به من، چشمانم را بستم و چانه‌ام را چسباندم به سینه‌ام، بعد هم با حرکت دست و تکان دادن شانه‌ام، کاپشن او سقوط کرد روی زمین و نگاهش روی آن چرخید. منتظر ماندم حرفی بزند اما به‌جای هر کلامی کاپشن را برداشت، به تن کشید و خیره به منظره‌ی خیس مقابلش زمزمه کرد:

- تو داری با خودت لج می‌کنی، نه من!

لرز بیشتری حالا به تن زخمی‌ام نشسته بود. باریکه‌ی خون خشک‌شده‌ی روی پیشانی‌ام منجرم می‌کرد از این لحظه و بخار خارج‌شده از دهانم، تنها واکنش بدنم به جمله‌اش بود. بخاری که به‌خاطر آه بیرون‌زده از سینه‌ام توی هوا رقصید و در ثانیه‌ای نابود شد. صدای باران و غرش آسمان ترسناک بودند توی این لحظه‌ای که در آن گرفتار بودم.

- قهر کردی خواهر کوچولوی فرهاد؟

نمی‌دانستم چرا، اما قفل زبانم آنجایی شکست که مرا شبیه آن روزها، خواهر کوچولوی فرهاد صدا کرده بود.

_____ دلم می‌خواد باز برگردم به اون روزا که فقط خواهر کوچولوی فرهاد بودم و تو هم...

خیره‌اش ماندم و او در سکوت و اخم منتظر ماند تا جمله‌ام را تمام کنم. جمله‌ای که حین ادا کردنش یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمانم سر خورد و خراش روی پوستم را سوزاند.

- این قدر بی‌رحم نبودی!

تیرگی نگاه و غلظت اخم‌هایش که بیشتر شد، چشم‌هایم بیشتر سوخت و تنم بیشتر لرزید. وسط باران، توی جنگل‌های بلوط زاگرس، کنار کسی - اسیر شده بودم که دوستش داشتم ولی او دوست داشتن را بلد نبود. صدایم چه رنجش بزرگی را توی دلش پنهان کرده بود.

_____ البته باید ببخشید که جسارت کردم استاد، من فقط شاگرد پردردسر شمام و حق ندارم این‌طوری با شما حرف بزنم؛ حتی اگر مثل الان آسیب دیده باشم، حتی اگر

ترسیده باشم و حتی اگر خیلی حالم بد باشه هم نباید به شما توهین کنم چون شما...

شبه ماهی بیرون زده از تنگ آبی لرزیدم و جان دادم وقتی فاصله‌ی بین مان را پر کرد و با کشیدن تن مجروح من سمت خودش، سرم را محکم چسباند به سینه‌اش. کلامم آب شد توی دهانم و جملات مانده سر دلم، حالا توی گلویم پریده بودند و داشتند خفه‌ام می‌کردند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳

بدتر از همه‌ی این‌ها اما دلم بود. انگار پرنده‌ای بود که داشتند تک‌تک به‌تک پره‌ایش را می‌کنند که آن‌طور ناله می‌کرد و به خودش می‌پیچید. دیگر صورتم از خیزی— اشک‌ها در امان نبود وقتی با التماس خواستم رهایم کند، چون من با خاطره‌ی این آغوش می‌مردم.

- ولم کن، ولم کن....

دستش محکم‌تر سرم را فشرد به تنش و صدایش گرفته‌تر از وقتی بود که تمام سرایشی را با سرعت پایین آمده بود تا من سقوط کرده را ببیند و ایمان بیاورد به سالم بودنم.

- هیش، هیچی نگو، این قدر لجوج نباش، بذار آرومت کنم!

مشت کم‌جانم حتی بالا نیامد تا کوبیده شود به سینه‌اش. درد زخمم به خاطر چسبیده شدن به تن او، تمامم را به یغما برد و بعدش من می‌دانستم که بعدها، وقتی از این مخمصه بیرون بیاییم و برگردیم سر زندگی خودمان، بیچاره می‌شوم با این تنی که آغوش او را چشیده بود و دیگر افسارش دست من نمی‌ماند.

— ترسیدی، خیلی ترسیدی، ولی من نمی‌خواستم آسیب ببینی.

صدای هق‌هقم با صدای باران یکی شده بود.

– تو شبیه یه بلا بودی توی این روزها برام، یه بلا و دردسر بزرگ که باید حواسم رو می‌دادم بهش تا برنگردم به نقطه‌ی شروع هفت سال قبل. من حواسم بود که بهم از جانب تو آسیب نرسه، اما در کنارش دلم نمی‌خواست تو آسیب ببینی.

نمی‌خواست و حال من این بود، نمی‌خواست و جان من داشت از نوک انگشتانم می‌ریخت روی این زمین سرد و یخ‌زده.

– نمی‌خواستم بترسونمت.

اما ترسانده بود، طوری ترسانده بود که نتیجه‌اش شده بود یک زخم باز روی پیشانی و خراش‌هایی کوچک در سرتاسر این تن. بغضم سبک نمی‌شد هرچه می‌بارید؛ شبیه

آسمانی که نمی‌خواست امان‌نامه‌ای بدهد تا ما برگردیم و
از این روز نفرین شده رها شویم.

- متأسفم!

خشک شده و بی‌تقلا ماندم. تمام بار سنگین روی سینه‌ام
انگار برای لحظه‌ای عقب رفت تا به من مجال راستی آزمایی
شنیده‌ام را بدهد. هنوز جسم کم‌جانم توی بهت بود که
دستش نشست روی زخم پیشانی‌ام، آن را فشرد و بعدش
جفت‌مان زل زدیم به منظره‌ی بارانی مقابل‌مان. وقتی
آن‌طور محکم در برش بودم دیگر سرما نبود، اما دوباره که
صدایش بلند شد و همراه با رعدی که برق انداخت
آسمان را زیر گوشم زمزمه کرد، احساس کردم قلبم دیگر
هیچ‌وقت گرم نمی‌شود.

- بابت همه چیز متأسفم... فلورا!

اولین باری که اسمم را صدا کرد، هنوز توی خاطر من زنده بود. کنار گلخانه‌ی بابا بودیم، کتاب علوم توی دستانم بود و او داشت به بابا کمک می‌کرد تا گیاه آفت‌زده‌اش را درمان کند. بیلچه را می‌خواست و جلوی بابا نتوانست بگوید خواهر کوچولوی فرهاد، برای همین اسمم را صدا کرده بود و من به جای بیلچه، آب‌پاش را به دستش سپردم. فهمیده بودند هول شده‌ام. بابا خندید و من زیر نگاه خندان‌شان از گلخانه بیرون زده بودم. آن روز فهمیده بودم چرا فلورا صدا می‌کرد و چرا خواهر کوچولوی فرهاد نگفت. حالا هم خوب می‌دانستم که بابت چه چیزهایی متأسف بود و چرا اسمم را صدا کرد. می‌دانستم و ای کاش نمی‌دانستم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴

"هشت ماه قبل، باغ‌موزه‌ی گیاه‌شناسی"

استاد فرهنگ دست‌درجیب و با نگاهی خیره به بخش
کلکسیونی پهن‌برگان همیشه سبز، سکوت کرده بود و من
کنار او در حال تماشای بند کتانی‌های باز شده‌ام، منتظر
بودم تا حکم نهایی را از زبانش بشنوم. حرف او حجت تمام
بود برای این پروژه و موافقتش همان برگ برنده‌ای بود که
برای ادامه‌ی این مسیر نیاز داشتم.

- کار راحتی نیست!

شنیدن جمله‌اش سرم را بالا کشاند. هزار بار این روزها
شنیده بودمش و هر هزار بار هم با لبخند برایش یک
جواب پیدا کرده بودم.

- ولی ارزشمند.

ابرویش که بالا پرید، لبخندی زدم و به او نزدیک‌تر شدم. بالاخره چشم از منظره‌ی مقابلش گرفت و با نگاه به صورت من، نفس عمیقی بیرون فرستاد. چشمانش بَرَنده نشانم می‌دادند.

— خودم نمی‌تونم توی پروژه کمکت کنم، درگیری کارهای تحقیقاتی اینجا و دانشگاه هم‌زمان با هم، شلوغم کرده؛ اما می‌سپرم به اساتید تا هرکس اعلام آمادگی کرد، باهات همراه بشه. یه سری از گیاه‌های مدنظرت رو باید به منطقه‌ی بومی‌شون بری برای تحقیق. پیدا می‌شه اینجاها ولی اگر دنبال علت نابودی و مشکلات‌شونی، باید ببینی توی مناطق رویش‌شون چه ایرادی وجود داره.

سری تکان دادم. حرف‌هایش را می‌فهمیدم و قبول‌شان داشتم. لبخند که زد، نفس من هم آسوده از سینه‌ام بیرون جهید و پلک‌هایم با آرامش به همدیگر چسبیدند.

_____ ممنونم استاد، حمایت شما از پروژه خیلی برام
دل گرم کننده‌ست.

میمیک صورتش رضایتش را از تلاشم نشان می‌داد. یادم
بود که روزهای اولی که سر کلاس‌هایش نشستم و با
سوال‌هایم کلافه‌اش کردم، توی چشمانم زل زده و گفته
بود خروجی تو یک نمونه‌ی عجیب خواهد بود و من با
همه‌ی اعتماد به نفس از دست رفته‌ام، تلاش کرده بودم
عجیبش را با معنای خوبی برای خودم تشریح کنم.

— می‌تونی بری، اما خانم صدر، حواست باشه به بهونه‌ی
این تحقیقات هر روز پانشی بیای اینجا. وقتایی که اینجام،
واقعاً دلم نمی‌خواد دوباره ریخت شاگردام رو ببینم. حالا
هم برو که مهمون مهمی دارم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵

خنده‌ام را پشت دستم پنهان کردم. رک بودنش همیشه برایم تحسین‌برانگیز بود. با یک ظرافت طنزانه‌ای که آدم‌ها را دل‌گیر نمی‌کرد. جوابم تنها یک "چشم" خندان بود و در نهایت اوپی که با لبخندی کم‌رنگ، پشت به من کرد و راه گرفت سمت گیاهان محبوبش.

برای خروج از باغ، مسیرهایی را انتخاب می‌کردم که راهم را دور کند. دلم می‌خواست تمام بخش‌ها را یک بار با نگاهم تماشا کنم و بعدش برای دل‌کندن از باغ تصمیم بگیرم. هیچ‌چیز شگفت‌انگیزی به‌اندازه‌ی دیدن هم‌زمان رویشگاه‌های هیرکانی از شمال و حرا از جنوب در یک روز تماشایی نبود. استاد فرهنگ هم این را می‌دانست که می‌ترسید به بهانه‌ی این پژوهش، هر روز من را توی این مکان ببیند و به‌خاطرش هشدارهای لازم را قبل از وقوع واقعه می‌داد.

از باغ که بیرون زدم، فاخته سه بار با موبایلم تماس گرفته بود. می‌دانستم باز قرار بود لیست خریدی از خوراکی‌های محبوب و مضر را بدهد که مامان خوردن‌شان را برایش

ممنوع کرده بود و او به وسیله‌ی من و فرهاد، به دست‌شان می‌آورد.

به همین دلیل بی‌عجله، وقتی داشتم ماشین را از پارک بیرون می‌آوردم، شماره‌اش را گرفتم؛ حتی اجازه نداد که بوق دوم کامل بخورد، صدای پرازگله و شکایتش سرعتم را در مسیر خلوت خروجی باغ‌موزه کمتر هم کرد.

- خوبه آدم دم مرگ باشه فلور، خب چرا جواب نمی‌دی؟!

ایرپاد را تکان دادم تا بهتر توی گوشم فیکس شود.

- کار داشتم عزیزم، چی می‌خوای؟

نفسی- که محکم بیرون فرستاد چهره‌ام را درهم برد، انگار یکی توی گوش من داشت نفس می‌کشید.

— چیپس، لواشک، پفک، تخمه، نوتلا و پاستیل... قراره شب دوستم بیاد پیشم، می‌خوام هیچی کم نباشه.

کوتاه پلک بستم و باز کردم. مامان اگر جای من این سفارشات را می‌شنید، یحتمل از گوش‌هایش دود بیرون می‌زد.

- امر دیگه‌ای نیست؟! باز کی رو دعوت کردی؟

- یعنی من نمی‌تونم دوستم رو دعوت کنم؟ از صبح تا شب توی خونه تنهام، می‌رم مدرسه می‌آم و باید منتظر باشم تا شماها بیاید. مامان که باید شانس بیاریم شیف‌ت نباشه تا ببینیمش. فرهادم که تا خیالش راحت نشه سگ‌ها شیف‌تون شروع شده، نمی‌آد خونه. تکلیف تو هم که مشخصه، اگر بابا بود...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶

پRIDم بین حرف‌هایش، بین گله‌هایی که شاید قبول‌شان داشتم، اما نحوه‌ی عنوان کردنش را هیچ‌وقت نمی‌پذیرفتم.

- می‌آم خونه حرف می‌زنیم.

اجازه ندادم چیز دیگری بگوید. تماس را که قطع کردم، نگاهم از آینه‌ی جلو به چشمان درمانده‌ام گره خورد. فاخته شده بود یک نقطه‌ی کور که با نبود بابا، انگار دیگر کسی از پس باز کردن این گره بر نمی‌آمد. با اینکه می‌دانستم مورد مواخذه‌ی مامان قرار می‌گیرم، ولی باز هم نتوانستم نسبت به درخواست‌هایش بی‌اعتنا بمانم. به همین دلیل قبل از رفتن به خانه، توقف کوتاهی مقابل یکی از هاپرهای بزرگ شهر داشتم. در نهایت هم وقتی ماشین را زیر قسمت مسقف حیاط خانه پارک می‌کردم، می‌توانستم با اطمینان بگویم که کنار پنجره ایستاده بود تا ببیند دستانم خالیست یا پر. آن وقت بود که تصمیم می‌گرفت چه رفتاری نشان بدهد؛ سردی و بداخمی، یا لبخند و تشکر و جلو آمدن برای استقبال.

- عاشقتم فلورا، ممنونم که ناامیدم نکردی!

میانه‌ی پله‌ها ایستادم. با هیجان و با همان دمپایی‌های روفروشی به ایوان آمد و با لبخندی عمیق منتظر ماند تا با سفارشاتش بالا بروم. چند پله‌ی باقی‌مانده را هم طی کردم و بی‌حرف فقط پاکت را به‌سمتش گرفتم. قبل از حرکت، بازش کرد تا مطمئن شود همه‌چیز را خریده‌ام و بعد با نفسی آسوده زمزمه کرد:

— فرهاد زود اوآمده. اگر می‌دونستم امروز قراره سنت‌شکنی کنه، به تو زحمت نمی‌دادم.

بی‌جواب به او وارد خانه شدم. فرهاد در حال صحبت با تلفن از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنم، دست روی سینه‌اش گذاشت و خم شد. کیف روی شانه‌ام را روی جاکفشی— قرار دادم و با نگاهی کوتاه به فاخته، که همراه

پاکتش سمت پله‌های متصل به طبقه‌ی دوم و
اتاق خواب‌ها می‌دوید، ناامید زمزمه کردم:

- مواظب باش لااقل نخوری زمین!

- حواسم هست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷

بعید می‌دانستم، اما با این حال حرفی هم نزدم. با همان
لباس‌ها پا به آشپزخانه گذاشتم و با نگاهی به گاز خالی از
غذا، لیوان مخصوصم را زیر آب سردکن یخچال پر کردم.
هنوز یک جرعه هم ننوشیده بودم که فرهاد به آشپزخانه
برگشت و در حال قرار دادن تلفن همراهش روی میز
پرسید:

- باز برای اون جوجه خرید کردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و به یخچال تکیه دادم. گاهی یادم می‌رفت که وقتی بابا بود، چطور با فاخته رفتار می‌کرد که حالا همه‌ی ما از پیدا کردن راه‌حل عاجز بودیم. سکوت‌م باعث شد فرهاد دوباره زمزمه کند:

- من شام نیستم، برام چیزی نگه ندار.

- فکر می‌کردم حالا که زود اومدی، می‌مونی.

دستی کشید به یقه‌ی پیراهنی که تازه متوجه شده بودم چقدر با همیشه‌اش متفاوت است. انگار می‌خواست به مهمانی برود.

- یکی از بچه‌های قدیمی برگشته ایران، دورهمی داریم.

هنوز سوالی نپرسیده بودم که با لبخند نجوا کرد:

- تو هم باید بشناسیش... ونداد، یادته؟

خیره ماندم به صورتش، به تهریش کم‌رنگی که داشت، به چشمان عسلی‌رنگی که شبیه بود به چشمان خودم و فاخته از جفت‌مان شاکی بود بابت نداشتن این چشم‌ها، به صورت سبزه‌روی دوست‌داشتنی‌اش و حتی به لب‌هایش که از آن آوای اسم آشنایی بیرون آمده بود. اسمی که انگار می‌شناختم و نمی‌شناختم، شنیده بودم و نشنیده بودم، آشنا بود و نبود.

— مگه می‌شه یادت بره پسری که بابا همیشه وقتی حال گل و گیاهاش بد بود صداش می‌کرد.

جرقه زده شد و تصویر نیمه‌آشنایی که سخت توی ذهنم درجا می‌زد، کامل شد. مردمک‌هایم تکان خوردند و لیوان آب توی دستانم محکم‌تر فشرده شد. صدایی توی

گوش‌هایم چرخید که داشت معنای اسمم را برایم تشریح می‌کرد. دستانی پیش چشمانم بودند که با لمس خاک انگار حال‌شان خوب می‌شد و چشمانی که وقت حرف زدن، مستقیم دوخته می‌شدند توی نگاهت و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خوردند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸

- یادت اومد؟

واضح و روشن. کلی تصویر که سخت فراموش‌شان کرده بودم انگار از سطل زباله‌ی ذهنم برگشته بودند روی صفحه‌ی اصلی. تصاویری که خوب نبودند و دوست‌شان نداشتم، برای همین هم بود که فقط سری تکان دادم و او زمزمه کرد:

— واسه اون جوجه و مهمونش و خودت از بیرون غذا
سفارش بده. مامان نیست، امشب استراحت کن.

سعی کردم لبخندی بزنم.

- بهت خوش بگذره.

پلکی روی هم گذاشت، چرخید، موبایلش را از روی میز برداشت و با خروج از آشپزخانه، نگاه من را سمت لیوان دست‌نخورده‌ی بین دستانم کشاند. فامیلی‌اش آژند بود، ونداد آژند. وقتی فرهاد گفت همانی که هروقت گل‌های بابا حال‌شان بد بود می‌آمد، این را به خاطر آوردم. خندیدم، تلخ و حیرت‌زده. یک روز توی دفتر خاطرات پانزده‌سالگی‌ام نوشته بودم که من شیفته‌ی ونداد آژندم، اما حالا اگر فرهاد جلوی راهم کد نمی‌گذاشت، به خاطرش نمی‌آوردم. چه دنیای عجیبی بود نوجوانی.

- فلورا، شام پیتزا سفارش بدیم؟

نگاهم بالا آمد. فاخته داشت تماشا می‌کرد. بین آن‌همه مواد غذایی بی‌ارزش، پیتزا هم اگر اضافه می‌شد خیلی توفیری نداشت. فاخته نوجوان بود، مثل آن روزهای من، حتماً او هم وقتی بزرگ‌تر می‌شد، فراموش می‌کرد این روزها را، مثل من که اسم او را از خاطر برده بودم.

- فلورا!

هروقت می‌خواست حرفش را به کرسی بنشانند، الف انتهای اسمم را برمی‌داشت و این چیز عجیبی نبود که خنده‌ام می‌گرفت از ممارستش.

- پیتزای گوشت، بدون سوسیس!

به همین هم راضی بود که لبخند زد و انگشت شستش را نشانم داد. چرخیدم تا آب دست‌نخوری توی لیوانم را پای گلدان کاکتوس محبوب مامان، که وسط میز بود،

خالی کنم و در همان حال هم بود که دوباره اسمش را توی ذهنم دوره کردم. دوره کردم و وقتی هیچ بلایی سر قلبم نیامد، لبخند زدم. نوجوانی پردر سر.... نباید فکرش را هم می‌کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹

پتو را روی تنش بالا کشیدم و با احتیاط موهای لخت و نازک ریخته شده روی صورتش را کنار زدم. نور مهتاب از پرده‌های کشیده شده‌ی پنجره خودش را رها کرده بود توی اتاق و قسمتی از پوست او را روشن تر از قسمت‌های دیگر صورتش نشان می‌داد. لرزش پلک‌هایش وقت خواب شبیه خودم بود. عادت که جفت‌مان از بابا به ارث برده بودیم. بعد از چک کردن شرایطش و مطمئن بودن از اینکه قرار نیست به خاطر باز بودن درز پنجره سردش شود،

جعبه‌های پیتزا و پاکت‌های خالی خوراکی‌هایی که روی میز تحریرش رها شده بودند را هم برداشتم و بی‌سروصدا از اتاقش خارج شدم.

وقتی داشتم پله‌ها را پایین می‌آمدم، دلم گرفته بود. فاخته‌ی این روزها شده بود یک معضل عجیب برای این خانه و خانواده‌ی همیشه آرامش. تا وقتی او بود انگار همه چیز سر جای خودش قرار داشت و وقتی او رفت، انگار شیرازه‌ی یک پوشه‌ی پر از کاغذ را کشیده باشند؛ هرکدام در قسمتی پراکنده و دور از منطقه‌ی امنی که داشتیم، رها شدیم.

جعبه‌ها و آشغال‌ها را که توی سطل زباله ریختم، زیر کتری را روشن کردم و پشت میز غذاخوری آرام گرفتم. ساعت دو بامداد بود، فرهاد هنوز از مهمانی نیامده بود و مامان هم مثل او. برق تمام خانه خاموش بود، به جز آشپزخانه. نمی‌دانستم چرا به سرم زده بود و چند ساعت پیش از زیرزمین و توی کارتن‌های قدیمی، دفترچه‌ی خاطراتم را بیرون کشیده بودم و نشسته بودم به مرور کردنش.

دفترچه‌ای با طرحی از یک دختر تکیه‌زده به دوچرخه که حالا دقیقاً روی میز مقابلم بود و مرا یاد روزهای دبیرستان و شور و هیجان و التهاب آن دوران عجیب می‌انداخت.

دفتر را از اواسطش باز کردم، نگاهم روی خط نه‌چندان دل‌نشینم رفت و آمدی کرد و در نهایت با صدایی گرفته و چشمانی دل‌تنگ برای آن روزها و آن شورها، شروع کردم با صدایی آرام کلمات را خواندن و به یاد آوردن روزی که اگر این دفتر نبود، هیچ‌وقت به خاطر نمی‌آوردمش.

"فردا امتحان زیست‌شناسی دارم، اما نمی‌تونم درس بخونم. بعد از ظهر با فرهاد اینجا بودند. دم اتاق فرهاد ایستادم و یواشکی به حرف‌هاشون گوش کردم. می‌خواست بره. صداش هم شبیه هیچ‌وقت دیگه‌ای نبود. گرفته، پر از تلخی و پر از سرمای که من رو پشت در اون اتاق هم منجمد می‌کرد. فرهاد سکوت کرده بود، انگار می‌دونست نمی‌تونه مانع رفتنش بشه و اون وسط حرفاش تکرار کرده بود که این زندگی دیگه به دردش نمی‌خوره. خودم رو آروم از در اتاق دور کرده بودم و دلم یه حال عجیبی داشت. یه

سرخوردگی و یه حس شکستن غرور بچگانه. امیدوارم فردا
امتحانم رو خراب نکنم!"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۰

نگاهم را از دست خطم جدا نکردم، اما دفترچه را ورق هم
نزددم. چشم‌هایم بین کلمه‌ی سرخوردگی و شکستن غرور
می‌رفت و می‌آمد. عجیب بود که هیچ‌چیزی از سختی آن
روزها توی خاطرم نبود، انگار بخشی—از ذهنم پاک شده
بود؛ طوری هم پاک شده بود که شک داشتم که این
نوشته‌ها بخشی—از واقعیت بودند یا رویای یک دختر
نوجوان.

- خوابیدی؟

نگاهم سریع به ورودی آشپزخانه چسبید. دیدن مامان با
روپوش و مقنعه و در نهایت چشمانی خسته و کیفی که از

دستش آویزان بود، باعث شد صندلی را عقب بکشم و بلند شوم. دفتر از دستم رها شد و با بسته شدنش، باعث شد دیگر نتوانم ادامه‌ی این خاطره را راحت پیدا کنم.

- خسته نباشی، چه بی‌سروصدا اومدی؟

نفس عمیقی کشید، جلو آمد و با نگاهی به دفتر و بعد کتری روی گاز زمزمه کرد:

— خیلی هم بی‌سروصدا نبود، توی فکر بودی و متوجه نشدی. چای داریم؟

چرخیدم سمت گاز، چیزی به جوش آمدن کتری نمانده بود. لیوان خودم و او را از توی آب‌چکان برداشتم و با گذاشتن توی یک سینی کوچک، دنبال دستمالی گشتم تا با آن قوری گرم‌شده را بلند کنم.

- فرهاد نیومده؟

- نه، نمی‌دونم اصلاً شب بیدار یا نه.

نشست پشت میز، نوک انگشتش را کشید روی جلد براق دفتر خاطرات و نگاه خسته و سرخ از بی‌خوابی‌اش را سمت من کشاند. منی که حالا خودم هم داشتم در انتظار شنیدن صدای سوت کتری، به آن دفتر نگاه می‌کردم.

— این دفتر خاطرات تو نیست؟ فکر کنم خودم واست خریدم... خیلی سال پیش.

- خودش، یاد گذشته‌ها کردم و رفتم سراغش.

سری تکان داد، آهی کشید و سرش را گذاشت روی دستانش. چای را که ریختم، سینی را روی میز قرار دادم و

آهسته پشتش ایستادم. دستانم روی شانه‌هایش نشستند
و در حال مالش دادن‌شان نجوا کردم:

- وقت بازنشستگی شما نرسیده؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۱

سعی کرد صاف بنشیند، اما من دست از مالش دادن
شانه‌هایش برنداشتم. تصمیم داشت سوالم را به روی
خودش نیاورد که به‌جایش پرسید:

- فاخته پیام داده بود شب مهمون داره.

آهی کشیدم.

— بله، هم کلاسیش بود. شام رو با هم بودند، یکم سریال دیدند و بعدش رفت. جای نگرانی نیست، دختر بدی به نظر نمی‌اومد.

"خوبه" ای زمزمه کرد، لیوان چای را برداشت و دستانش را دورش حلقه کرد. از مالش شانه‌هایش دست برداشتم، میز را دور زدم و با نشستن مقابلش، خیره به چین و چروک‌های گوشه‌ی چشمانش، دل‌سوزانه زمزمه کردم:

- امروز بیمارستان شلوغ بود؟ خیلی خسته‌ای؟

— روز شلوغی بود. از فرگل خبری نداری؟ امروز نتونستم باهاش صحبت کنم.

قندان را سر دادم سمتش تا یادآوری کنم چای را قبل سرد شدن بنوشد.

____ صبح باهاش حرف زدم، حال‌شون خوبه و سلام
رسوندند.

می‌دانستم نگران تک‌تک ماست، از فرهاد بزرگ‌ترین‌مان
گرفته تا فاخته‌ای که چالش‌های نوجوانی عجیبش همه‌ی
ما را عاصی کرده بود. سرش را با کارگرم می‌کرد، اما نگرانی
و دل‌آشوبه‌اش برای ما چیزی نبود که از چشمانش قابل
فهمیدن نباشد. دلم برای او می‌سوخت، به‌نظم گاهی
خودش هم می‌ترسید از مسئولیتی که بعد بابا، کامل روی
شانه‌هایش افتاده بود. لیوان چای را به که لب‌هایش
نزدیک کرد، نفس عمیقی کشیدم. منتظر ماندم و وقتی
لیوان خالی شده را روی میز گذاشت، دستش را لمس کردم.

- برو استراحت کن، چشمت واقعاً نا‌نداره.

لبخندی زد، در واقع اولین لبخندش از زمانی که رسیده بود
به خانه.

— بعضی وقتا حس می‌کنم تو مامان منی و جامون عوض شده.

حالا روی لب‌های من هم لبخند بود.

- من فقط نگرانتم مامان.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۲

— تو، فرهاد، فرگل و حتی فاخته... این روزها به اشکال مختلفی دارید این رو بهم نشون می‌دید، اما خودتونم می‌دونید که قضیه فقط یک نگرانی ساده نیست. شما می‌ترسید اتفاقی که برای محمد افتاد، برای من هم بیفته.

لرزی که به تنم نشست، آنی بود، بدون اینکه بتوانم کنترلی رویش داشته باشم. واکنشی- غیرارادی که نگاه او را

پراز افسوس کرد و نگاه من را پراز بغض. تصور آن روزها و اتفاقات تلخ، چیزی نبود که برای هیچ‌کدام از ما راحت باشد.

- فلورا!

نگاهش کردم، احساس می‌کردم چشمانش در تلاش بودند تا اطمینان را به من منتقل کنند و نجاتم بدهند از این ترس. حق با او بود، تک‌تک ما می‌ترسیدیم از تکرار دوباره‌ی آن کابوس.

— قول می‌دم اتفاقی نیفته، من برای تک‌تک‌تون یه عالمه آرزو دارم که باید جای محمد هم تلاش کنم تا شما بهشون برسید.

نیمه‌شب‌ها انگار احساسات آدم‌ها شکل و شمایل ویژه‌تری پیدا می‌کرد که زمزمه کردم:

- خیلی دلم براش تنگ شده!

آهی کشید. می‌توانستم ببینم که اطراف مردمک‌هایش سرخ شدند و بعد با نفسی بندآمده و صورتی که عضلاتش می‌لرزیدند، دستم را روی میز فشرد و سرش را تکان داد.

— من مطمئنم که اون همین جاست و حواسش به شماها هست، ما باید بهش افتخار کنیم.

مراسم تشییع جنازه‌ی بابا یکی از شلوغ‌ترین مراسم‌های بدرقه‌ای بود که دیده بودم. آدم‌هایی که نمی‌شناختیم اما شبیه به ما اشک می‌ریختند، غصه داشتند و چشمان‌شان غمگین بود. آن روز حال فاخته خوب نبود، مامان او را سفت توی بغلش می‌فشرد و در حالی که سعی می‌کرد محکم باشد و فرو نریزد، به منی که نمی‌توانستند از خاک جدایم کنند گفته بود: "اشک بریز، اما بین اشک ریختن‌ها، یادت باشه که باید بهش افتخار کنی." این جمله انگار غم را شکسته بود و از یک وزنه‌ی سنگین تبدیلیش کرده

بود به هزار خرده‌سنگی که می‌شد یکی یکی حمل‌شان کنم و باز برگردم سراغ دیگری. حالا هم همین بود، تکرار دوباره‌اش آرام‌ترم کرده بود، انگار یادآوری اینکه بابا تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش از خودش گذشته بود برای دیگران و با رضایت از خودش و کارهایش چشم‌هایش را بسته بود، کمک می‌کرد تا به نوع زندگی او و انتخاب‌هایش احترام بگذارم. ماما هم این را توی چشمانم دید که با همان عضله‌های صورت لرزان، لبخندی خیس تحویل داد و هر دو چشمان‌مان را از هم دزدیدیم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۳

در محوطه‌ی دانشگاه روی سبزه‌ها نشسته بودیم. مینی‌لپ‌تاپ صورتی‌رنگم باز بود و چند برگه‌ی پرینت گرفته‌شده کنار دستم رها شده بودند. الناز نشسته بود

مقابلم، شیرکاکائویش را می‌نوشید و کف دستش را گذاشته بود روی برگه‌ها تا باد با خودش جابه‌جایشان نکند. هرزگاهی هم سرش را جلو می‌کشید تا در آن وضعیت نابه‌سامان بتواند صفحه‌ی لپ‌تاپ را ببیند و بعد انگار که هیچ جذابیتی در آن صفحه به چشمش نمی‌خورد که دوباره به حالت اولیه‌اش برمی‌گشت و پاکت شیرکاکائویش را تکان می‌داد تا چیزی ته آن نماند.

- تموم نشد؟

حوصله‌اش سررفته بود که بالاخره داشت واکنشی- نشان می‌داد. سرم را که بالا کشیدم، متوجه شدم دیگر از نوشیدنی محبوبش چیزی باقی نمانده و چشمانش بی‌حوصلگی‌اش را نشان می‌دادند.

- این کنفرانس رو که بدم، چند روزی فقط می‌خوابم.

کوله‌اش را برداشت و روی کاغذها گذاشت تا بتواند دستش را بردارد و به محض انجام این حرکت، مقنعه‌ی سرخورده روی شانه‌هایش را سرجایش برگرداند.

— بعید می‌دونم بتونی عین بچه‌ی آدم بشینی و استراحت کنی. باز لابد می‌خوای بچسبی به اون تحقیق عتیقه‌ت!

خندیدم و عینک را از روی چشمانم برداشتم. پلک‌هایم را فشردم و با نگاهی به آسمان ابری زمزمه کردم:

- این هوا بارون داره.

او هم به آسمان چشم دوخت. موهای ریخته‌شده روی صورتش به‌خاطر بادی که می‌آمد، تکان می‌خوردند و می‌آمدند جلوی چشمانش و همین هم کلافه‌اش کرده بود.

____ باهات موافقم. فقط خاک بر سر من که یه یار ندارم
وقتی بارون اومد باهاش برم زیرش صحنه بسازم!

- اهلشم نیستی آخه دلم بسوزه برای تنهایی!

این را با نگاهی به آخرین قسمت‌های تایپ‌شده‌ی مقابلم
زمزمه کردم و بعدش می‌توانستم با قاطعیت بگویم که پر
از افسوس داشت تماشا می‌کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۴

- شاید چون تو رو آینه‌ی عبرت خودم کردم.

خندیدم، اما خنده‌ام با غم همراه بود. حق با او بود.
رابطه‌های اخیر من یکی از یکی بدتر و مفتضحانه‌تر جلو
رفته بودند؛ انگار دنیای من با آدم‌های دیگر فرق داشت

که هیچ‌کسی نمی‌توانست از مرزهایش رد شود و لااقل کمی شبیه به ایده‌آل‌سازی‌های ذهنی من جلو برود. سکوتم باعث شد پاکت خالی شیرکائو را سمتم پرتاب کند و با بالا آمدن نگاه شاکی من بپرسد:

- ناراحت شدی؟

پاکت را برداشتم. یک قطره از داخلش پاشیده شده بود روی مانتوی ماشی‌رنگم و این برای عصبانی کردنم کافی بود.

- گند زدی به لباسم!

لبش را گزید تا نخندد.

— خدا بخورتش. من این‌همه میک‌زدم به اون نی هیچی نیومد توی دهنم، اون قطره کدوم گوریش مونده بود که پاشید روی تو؟!

پاکت را این بار من سمتش پرتاب کردم و شاکی از وضعیت ایجادشده، لپ‌تاپ را بستم و نگاهم دوباره سمت آسمان چرخید.

— پاشو بریم تو، فقط کم مونده بارون بیاد و ظاهر رو از این آشفته‌تر کنه برای این کنفرانس لعنتی.

از اول منتظر همین جمله بود که در سریع‌ترین زمان ممکن ایستاد و با برداشتن برگه‌هایم، نهایت لطفش را شامل حالم کرد. کنار همدیگر حرکت کردیم سمت ورودی ساختمان و او حین نگاه کردن به برگه‌ها، این بار جدی‌تر شد و زمزمه کرد:

— مطمئنم از پشش به‌خوبی برمی‌آی، اینا به نظر خیلی خوب می‌آن!

او یکی از بهترین‌های این رشته بود. با وجود اینکه همیشه در نظر اول دختری پر از شیطنت و سربه‌هوا شناخته می‌شد، اما تمام دانشکده می‌دانستند بهترین نمره‌ها همیشه برای اوست و پیش تک‌تک اساتید جایگاه خاصی داشت. تفاوت ما در این بود که من برای تسلط روی مباحث همیشه مجبور بودم تا لحظه‌ی آخر مطالعه کنم و او با کمترین میزان مطالعه، همیشه بهترین عملکرد را از خودش نشان می‌داد و برای همین نظرش در مورد چهارچوب تحقیقاتی کنفرانس جدید برایم بیشتر از آن چیزی که باید، دل‌گرم‌کننده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵

لحظاتی بعد همراه با او وارد کلاسی شدم که هنوز تا پر شدنش زمان باقی مانده بود و با نشستن پشت صندلی‌ها، برگه‌ها را از او گرفتم. باید قبل از آمدن استاد یک بار دیگر روخوانی‌شان می‌کردم؛ اما هنوز یک خط هم نخوانده بودم

که کف دستش را گذاشت روی کلمه‌ها و معترض زمزمه کرد:

— بسه، قطعاً به اندازه‌ی کافی مسلط هستی. چرا این قدر داری خودت رو اذیت می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم. شاید حق با او بود و باز داشت آن وسواس مزخرف و لعنتی برمی‌گشت. نباید اجازه می‌دادم که به آن روزها برگردم.

— بیا به جای فکر به این کنفرانس، بهم بگو که آماده‌ی یه کمپ دوروزه اطراف تهران هستی؟ یه گروه معرکه پیدا کردم که تورهای طبیعت‌گردی بی‌نظیری دارن، درست همون طور که من و تو دوست داریم.

نگاهش کردم. توی مردمک‌های میشی—رنگش می‌توانستم خودم را تماشا کنم.

– برام پیج‌شون رو بفرست، اگر مثل اون گروه قبلی نباشه، چرا که نه.

لبخندی زد و همان لحظه‌ای که موبایلش را از جیبش بیرون کشید تا یکی از پست‌های پیج موردنظرش را برایم بفرستد، در کلاس هم گشوده شد و با ورود استاد، همه‌ها خوابید. همه ایستادیم و او بدون نگاه به هیچ‌کدام از ما، سمت میز چوبی بلندش حرکت کرد و به محض قرار دادن کیف دستی‌اش روی میز، دست‌الناز هم پهلوی من را فشرد. صدایش آرام بود، نه آن قدر که نشنوم.

– فرستادم، برای آخر هفته آماده باش!

چشمم به دهان مردی بود که داشت بالاخره به دانشجویش نگاه می‌کرد و قبل از اینکه از من بخواهد برای کنفرانس موردنظرش آماده شوم، من هم آرام به حرف آمدم.

- برای فاخته هم جا رزرو کن، شاید بیارمش.

انگشت شستش را نشانم داد و همان لحظه صدای استاد هم بلند شد.

- خب... خانم صدر، آماده‌اید؟

نگاه الناز با لبخند چرخید رویم. صدایی آشنا هم توی خاطراتم داشت پرسه می‌زد. صدایی که زیر گوشم می‌گفت: "نباید خودت رو با پدر و مادرت مقایسه کنی، توانایی‌های هرکس منحصر به خود اون فردیه. بابت چیزی که دست تو نیست، خودت رو سرزنش نکن!"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۶

بعدش لبخند روی لب‌های من هم بود وقتی از جا برخاستم و صدایم توی کلاس پخش شد.

- بله استاد.

کنار سرویس بهداشتی ایستاده بودم، کوله‌ام روی دوش‌هایم و کوله‌ی الناز بین دستانم بود و منتظر بودم تا بالاخره بیرون بیاید و به‌خاطر ارائه‌ی خوبی که داشتم، برسانمش. خودش این را به عنوان شیرینی از من خواسته بود و آن‌قدر برایم عزیز بود که جواب منفی نشنود. در انتظار او بودم و زلزله به دو دختری که یحتمل آن‌ها هم منتظر دوست‌شان در کنار چنین مکان مزخرفی ایستاده بودند. صدای خنده‌هایشان بلند بود و سعی داشتند در آینه‌های متصل به دیوار رژ لب‌شان را تمدید کنند. صدایشان واضح شنیده می‌شد و مقنعه‌های سرخورده روی شانه‌هایشان تصویر سرزنده‌ای ازشان ساخته بود.

- مریم چرا نمی‌آد؟ این قدر سر کلاس فرهنگ استرس کشید که بیرون رویش بند نمی‌آد.

جفت‌شان به این جمله با صدای بلند خندیدند و من آرام از جایم تکان خوردم. نزدیک‌شان شدم و با صدای پرسوال مخاطب قرارشان دادم.

- مگه استاد فرهنگ امروز دانشگاه بود؟

یکی‌شان که حتی برنگشت به سمتم، اما آن یکی همان طور که سر فرچه‌ی رژ مایع‌اش را به لبه‌ی آن می‌کشید جوابم را داد.

— آره، جبرانی داشتیم باهاش. یه گروه دیگه هم ساعت چهار باهاش کلاس دارن. الان باید اتاقش باشه.

لبخند آمد و نشست کنج لب‌هایم. گفته بود مرتب در باغ‌موزه مزاحمش نشوم، اما نگفته بود در دانشگاه هم رهایش کنم. هنوز در انتظار این بودم که استادی را برای پیشبرد هدف تحقیقاتی‌ام به من معرفی کند و فرصت خوبی بود تا قبل از شروع کلاس جبرانی جدیدش، با او دوباره در این مورد گفتمان کنم. امیدوار بودم این بار لااقل دست‌خالی برم نگرداند. با خروج الناز در حال خشک کردن دست‌هایش، مسیر جلوآمده را برگشتم. کیف را گرفتم سمتش و سویچ را هم از جیبم بیرون کشیدم تا به او بدهم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷

- الی، برو سمت ماشین بشین تا من پیام.

هاج‌وواج نگاهم کرد.

- کجا به سلامتی؟! -

لبخندی زدم.

- استاد فرهنگ امروز دانشگاه، یه صحبت کوچیک دارم
باهاش. تو تا یکم موزیک گوش کنی اومدم.

سرش به عقب تاب خورد و نفسش کلافه از سینه‌اش
بیرون آمد.

— وای، تو با اون پیرمرد وقتی یه جا باشی یعنی حالاحالاها
برنمی‌گردی.

ترس این را داشتم که استاد برای کلاس بعدی‌اش برود و
دیگر نشود با او صحبت کرد، برای همین فقط بوسیدمش
و با عجله از او دور شدم. نفسم با فاصله گرفتن از
محوطه‌ی سرویس بالاخره راحت‌تر بالا آمد. پله‌ها را که

طی می‌کردم، یک چشمم به ساعت بود و چشم دیگرم به جلوی پایم. با رسیدن به راهروی اتاق‌های اساتید، خجالت را کنار گذاشتم و به جای قدم زدن، دویدم سمت اتاقی که ساعت‌های زیادی را همیشه آنجا و در حال بحث با استاد می‌گذراندم؛ اما هنوز کامل داخل نشده بودم که از درز باز بین در، متوجه شدم مهمانی دارد و صدای گفت‌وگویشان به راحتی توی راهروی کم تردد می‌پیچید.

— حالا که برگشتی، روی پیشنهادم فکر کن پسر. حیف داشت خواهد بود اگر نخوای ازش استفاده‌ی درستی بکنی!

مردد مانده بودم در بزنم و وارد شوم یا اجازه بدهم صحبت‌شان تمام شود و بعد برای ورود اقدام کنم. بین همان تردید هم دست‌وپا می‌زدم که صدای مخاطب و مهمانش را شنیدم. صدایی که نمی‌دانستم چرا شبیه یک هول کوچک به عقب سوقم داد و باعث شد اخم‌هایم توی هم بروند.

- چشم استاد، سعی می‌کنم تصمیم درستی بگیرم.

- امیدوارم ناامیدم نکنی آژند!

آژند... آژند... آژند... کشیده شدم در یک چاله‌ی عجیب،
در بین تصاویری که انگار سال‌ها توی ذهنم گم شده بودند
و حالا داشتم پیدایشان می‌کردم. صدای شبیه به همان
صدای شنیده‌شده حالا توی گوشم بود.

"همه که نباید دکتر آدم‌ها و حیوانات باشن، پس نباتات
چی می‌شن؟ کی حال گل و گیاه‌ها رو خوب کنه؟ گیاه
منبع اصلی زندگی روی زمینه، چطور می‌شه نادیده‌ش
گرفت؟"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۸

گم شده بودم بین صداها، تصاویر و خاطراتی که سال‌ها بود از ذهنم عبور هم نکرده بودند و حالا شتابزده داشتند همه جا را ویران می‌کردند.

- اگر اجازه بدید من دیگه باید برم استاد.

— برو پسر، برو و با خبر خوبی برگرد. می‌دونم سال‌های سختی رو پشت سر گذاشتی، اما حالا که بالاخره برگشتی، روی تو حساب ویژه ای باز کردم.

دیگر صدایی نیامد، فقط لحظاتی بعد، جلوی نگاه مبهوت من در اتاق کامل گشوده شد و مردی بیرون آمد که قد بلندی داشت، اما مثل آن روزها لاغر نبود؛ در واقع هیچ شباهتی به آن سال‌ها نداشت. مردی که ثانیه‌ای چشمانش روی من نشستند و در نهایت، با بی‌تفاوتی نگاه برداشت و حین درست کردن لبه‌ی کت تیره‌ی اسپرت تنش، از کنارم گذشت و انگار یک مشت خاک خیس خورده با عبورش زیر بینی‌ام گرفتند. عطری شبیه بوی خاک و

چوب و صندل از خودش به جا گذاشت. رفت و من ماندم و نگاهی که پریشان‌خاطر، قفل همان نقطه شده بود و از خودش می‌پرسید که مرا نشناخت؟

- تو این جا چی کار می‌کنی صدر؟

چشمانم بالا آمدند، استاد فرهنگ در حال خروج از اتاق و احتمالاً رفتن سمت کلاسش من را دیده بود. نگاه پرسوالش هنوز روی من سوار بود. منی که انگار عین دختر بچه‌ای شش‌ساله در شلوغ‌ترین خیابان شهر دست مادرم را ول کرده بودم.

- حالت خوبه؟

سری تکان دادم، با لبخندی که انگار او را هم گم کرده و توی پیدا کردنش آن قدر تعلل کرده بودم که شبیه هیچ‌وقت دیگری نبود.

- خوبم استاد.

- نگفتی، این جا چی کار داشتی؟

بند کوله‌ام بین دستانم فشرده شد. شاید باید زمان دیگری صحبت می‌کردم. زمانی که از آن همه تصویر برگشته توی ذهنم رها می‌شدم.

— چیز مهمی نبود استاد، فکر می‌کنم دیرتون شده و باید برید سر کلاس. بعداً صحبت می‌کنیم.

با تردید تماشا می‌کردم، با این حال حرفی نزد. تنها سری تکان داد و از کنارم گذشت، بعدش من ماندم و کوله‌ای که روی دوشم سنگینی می‌کرد و نگاهی که چرخیده بود سمت مسیر رفتن و نداد آژند. مردی که مرا نشناخته بود... مثل همه‌ی آن سال‌ها!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۹

صدای برخورد قطره‌های باران با سقف گلخانه، ادغام شده بود با صدای محزون استاد شجریان که از ضبط صوت قدیمی بابا پخش می‌شد. روی صندلی راک محبوب او نشسته بودم و خیره به گل‌ها و گلدان‌ها، به تلفیق این صداها گوش می‌کردم و لحظه‌به‌لحظه روح مچاله‌شده‌ی خیسم صاف‌تر می‌شد و آرام‌تر. گلخانه مکان امن بابا بود. گوشه به گوشه‌اش را خودش ساخته بود. وقت‌هایی که آزاد بود، وقت‌هایی که شیف‌ت نداشت و زمان‌هایی که برای خودش صرف می‌کرد، معطوف می‌شد به اینجا. به همین ضبط صوت قدیمی که هر بار روشنش می‌کرد می‌گفت: "حقوقم اون وقت زیاد نبود، این مدل که اومد، پولام رو جمع کردم تا بخرمش و وقتی اولین تصنیف استاد شجریان رو باهاش شنیدم، شد رفیقم." و در نهایت به همین بوی خاک.

"گریه را به مستی بهانه کردم، شکوه‌ها ز دست زمانه کردم.

آستین چو از دیده برگرفتم، سیل خون به دامن خدا روانه کردم"

پناه آورده بودم به مکان امن بابا تا شاید بین این بارش بی‌وقفه‌ی بهاری، که خبر از گرفتگی دل آسمان هم می‌داد، احساسات خودم را پیدا کنم. از وقتی که برگشته بودم خانه، مثل همیشه بودم. سعی کردم با فاخته وقت بگذرانم، به او از کمپ آخر هفته بگویم، غذا را در نبود مامان درست کنم، لباس‌های فرهاد را اتو بکشم و درس بخوانم، درس بخوانم و درس بخوانم؛ اما در نهایت با شنیدن صدای برخورد اولین قطره‌ی باران به پنجره‌ها، عین آدم‌های خواب‌زده خودم را توی گلخانه‌ی بابا پیدا کرده بودم. با دفتر خاطرات قدیمی‌ام و با قلبی که نمی‌گویم سنگین، اما بی‌رمق‌تر از همیشه می‌کوبید. خودم را نمی‌شناختم. انگار در حل احوال خودم عاجز مانده بودم و برای همین بود که این بی‌قراری رها نمی‌کرد این تن را.

"شام ما چون از پی سحر ندارد
مرده بهتر زان کو هنر ندارد"

بابا عاشق این صدا بود. عاشق هر آوایی که از دهان استاد شجریان در می‌آمد. احساس می‌کردم حالا اینجاست، کنار این صندلی ایستاده و دارد با من به این صدا گوش می‌کند. همین انگار احساس امنیت بود برای خاطر ناآرامم، امنیتی که باعث شد جسورتر از لحظاتی قبل به جای زل زدن به آن جلد دفتر قدیمی، بازش کنم و یک صفحه‌ی دیگر از خودخوری‌های آن سال‌های در اوج بلوغ بودن را دوره کنم.

"نمره‌هام اصلاً قابل قبول نیستند. مشاور می‌گه باید هر کدوم بریم سراغ چیزی که بهش علاقه داریم. اون معتقده که این طوری راحت‌تر درس می‌خونیم و نتیجه‌ی بهتری می‌گیریم؛ اما مامان اصرار داره من مثل خودش وارد حوزه‌ی درمان بشم. این روزها سخت درس می‌خونم و بیشتر از

همیشه با نمره‌هام ناامیدشون می‌کنم، اما یه چیزی رو هم خوب متوجه شدم. اینکه طبق حرف‌های مشاور، می‌شه مطمئن شد که دوست فرهاد، عاشق گل و گیاه‌هاست. وقتی فرهاد بهم گفت اون چه رشته‌ای رو می‌خونه، فقط خندیدم و گفتم مگه این رشته ارزش خوندن رو هم داره؟ اما دیروز وقتی با بابا و فرهاد توی گلخونه بودند، صداشون رو شنیدم. با یه علاقه‌ی عجیبی از رشته‌ش حرف می‌زد. یه حال غبطه‌برانگیز. انگار دقیقاً می‌دونست از حرفه و شغلش چی می‌خواد. دلم می‌خواد بیشتر به گل و گیاه‌ها توجه کنم. می‌خوام ببینم به اندازه‌ای که اون معتقده، شگفت‌انگیز هستند یا نه."

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰

سرم را از روی دفتر بالا آوردم. خنده‌دار بود. مطمئن بودم آن احساس از بین رفته. مطمئن بودم که فراموش شده، اما حالا به‌خاطر دیدنش، نشناختن او و چیزهایی سطحی دیگر غمگین بودم. می‌دانستم که نباید مرا بشناسد. او آن

سال‌ها هم خوب مرا تماشا نمی‌کرد، خوب به من اهمیت نمی‌داد و حتی یک بار هم خوب به اجزای صورتم دقت نکرده بود؛ با این حال، عین احمق‌ها دل‌گیر بودم، عین نوجوان‌های ساده‌دل، عین آن روزها.

- فلورا!

سرم چرخید، فاخته با بلیز و شلوار ست و خانگی و دمپایی‌هایی عروسکی وارد گلخانه شده بود. دفتر را بستم و آرام با قرار دادن پایم روی زمین، از حرکت صندلی جلوگیری کردم.

- چیزی شده؟

- این رعدوبرقا خیلی ترسناک شدن، چرا نمی‌آی تو؟

لبخندی زدم. باید شبیه آدم‌هایی رفتار می‌کردم که از نوجوانی به سلامت عبور کرده بودند. این حال و این احوال شایسته‌ی دختر محمد صدر نبود.

- وقتی توی گلخونه‌ی بابام، حالم بهتره.

جلوتر آمد، به اطراف نگاهی انداخت و با آهی که نشان از دلتنگی‌اش می‌داد زمزمه کرد:

_____ اینجا دیگه شده برای تو. بیشتر این گل‌ها رو تو سروسامون دادی.

از روی صندلی بلند شدم. دفتر خاطرات را توی کشوی میزی که بابا همیشه وسایلیش را رویش قرار می‌داد، قرار دادم و با قفل کردنش، چرخیدم سمت او.

- بیا یکم بین‌شون راه ببریم.

نزدیکم شد، دستش را حلقه کرد دور بازویم و همان طور که کنارم حرکت می‌کرد، بعد مدت ها آرام و بی پرخاش‌گری نجوا کرد:

- کاش خودش هم بود!

- می‌دونی که اگر بود، بابت رفتارهای این روزهای تو خیلی ازت می‌رنجید؟

سعی کرده بودم آرام حرف بزنم تا آرام جوابم را بدهد. برخلاف همیشه‌اش انگار روی مود بدخلقی نبود، شاید هم امنیت این مکان باعث شده بود او هم دست از رفتارهای تکانشی‌اش بردارد.

- اگر بود، همه‌چیز سر جای خودش بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۱

____ ما الان هم سعی داریم همه چیز رو سر جای خودش
برگردونیم، اگر تو به ما کمک کنی!

نگاهش تلخ بود.

____ اما نمی‌تونید. بابا با اینکه سرش شلوغ بود، همیشه بهم
اهمیت می‌داد و برام زمان می‌داشت، اما ماما این‌طور
نیست. اون همیشه می‌گه فلان کار رو بکن، فلان کار رو
نکن... درس بخون، تفریح نکن... سالم بخور، خوراکی
نخور، راست برو، چپ نیا، اما بابا این کارها رو نمی‌کرد.
دلم می‌خواد ماما من رو ببینه. بیشتر از همه هم دلم
می‌خواد دیگه نره سرکار. دوست ندارم اونم از دست بدم!

بغض ناگهانی انتهای جمله‌اش باعث شد بایستم. ما هنوز حتی حرف خاصی نزده بودیم که او به این روز افتاده بود. ناباورانه شانه‌اش را لمس کردم و صدا زدمش.

فاخته!

بینی‌اش را بالا کشید، نگاهش را کشاند روی صندلی بابا و نالید:

– من نمی‌خوام اذیت‌تون کنم، اما واقعاً حالم بده. نمی‌تونم با نبودنش کنار بیام، نمی‌تونم نترسم از اینکه مامانم...

پریدم بین حرف‌هایش. چه فشاری رویش بود که این‌طور هنوز مکالمه جلو نرفته به این روز افتاد. باور نمی‌کردم فاخته‌ی پر از آزار این روزها این قدر فشار روی شانه‌هایش تحمل کند.

- مامان مواظب خودش هست.

- بابا هم بود، مرتب بهمون می‌گفت حواسش هست، نباید نگرانش باشیم، نباید فکرمون رو درگیر اون کنیم؛ حتی نداشت بریم بیمارستان دیدنش، گفت خوب می‌شم و می‌آم، اما نیومد... هیچ وقت نیومد!

پنهان کردن بغضم کار سختی بود وقتی او را این طور می‌دیدم. من فقط می‌خواستم با صحبت کردن کمی او را متوجه رفتارهایش بکنم تا نگرانی‌های مامان کمتر شوند، اما تصور هم نمی‌کردم که فاخته هنوز با غصه آن روزها کنار نیامده باشد.

- فاخته، عزیزم!

— شما فکر می‌کنید من یه دختر خودخواهم که فقط فکر تفریحات خودمم، اما من می‌خوام مامان من رو ببینه... فقط همین!

حتی نتوانستم یک جمله به زبان بیاورم، چرا که او با سرعت از گلخانه بیرون زد و من ماندم بین صدای باران و استاد شجریان، همراه صندلی راکی که تکان‌تکان می‌خورد و غمی که انگار متعلق به کسی- جز من بود. شخصی- عین بابا، که می‌دانستم اینجاست و حالا با غصه در حال نگاه کردن به مسیر رفتن فاخته بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲

ماشین را که جلوی در پارکینگ خانه متوقف کردم، فاخته خودش ریموت را فشرد و هر دو در انتظار باز شدن در، به همدیگر لبخندی زدیم. کمپ دوروزه در طبیعت بهترین تصمیمی بود که می‌توانستم برای خودم و او بگیرم. در تمام آن دو روز، صد توجهم را گذاشته بودم برای روح

دردمندش و با وجود حضور الناز، یک تیم سه نفره تشکیل داده بودیم که لبخند از روی لب‌هایمان پاک نمی‌شد و تلاش می‌کردیم برای لذت بردن از لحظه‌هایی که شاید قبل‌ترها، به اندازه‌ی این روزها، قدرش را نمی‌دانستیم.

- چراغ‌های گلخونه چرا روشنه؟

ماشین را زیر قسمت مسقف متوقف کردم و هم‌زمان با باز کردن کمربند ایمنی‌ام، جوابش را دادم.

- نمی‌دونم، شاید فرهاد اونجاست.

زودتر از او پیاده شدم، صندوق را زدم و با برداشتن کوله‌پشتی سنگین و پر از تجهیزاتم و پایین گذاشتنش، کوله‌ی او را هم برداشتم و به دستش دادم. له و خسته بود، اما خوش‌حال. این را از لبخندش می‌فهمیدم. چند ثانیه ایستادم و رفتنش را سمت خانه تماشا کردم و بعدش نگاهم چرخید سمت گلخانه. صندوق را بستم و بدون

برداشتن کوله‌ی سنگینم، راهم را کشاندم سمت سنگ‌فرش‌هایی که مرا می‌رساند به آن قسمت حیاط؛ اما صدای فرهاد و حرف زدنش میانه‌ی راه متوقفم کرد. مهمان داشت و شاید درست نبود مزاحمش بشوم؛ بنابراین بدون اینکه متوجه باشم مهمانش چه کسی است، راه آمده را برگشتم و با برداشتن کوله‌ی سنگین، همان مسیری را طی کردم که لحظاتی پیش فاخته از آن عبور کرده بود. هم‌زمان با باز کردن در، بوی خوش غذا هم زیر بینی‌ام پیچید. بویی که توی خانه‌ی ما لااقل احساس کردنش خیلی اتفاق نمی‌افتاد.

- رسیدن به‌خیر!

نگاهم روی مامان که به استقبال آمده بود به درازا کشید. فکر می‌کردم امشب شیفت باشد.

— چرا شما دخترها این‌طور با دیدنم شوکه می‌شید؟ مگه روح دیدید؟

مردمک‌هایم تغییر مسیر دادند. فاخته هم مثل من بود و مشخص بود انتظار بودنش را نداشته. دیدنش شبیه یک نفس عمیق بعد از ساعت‌ها زیر آب ماندن، دل‌نشین بود. بیشتر از همه به‌خاطر فاخته خوشحال بودم از بودنش.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳

— دور از جونت مامان، فکر نمی‌کردیم خونه باشی... ولی چه خوبه که همیشه این‌طور شوکه بشیم!

لبخندی زد، موهای کوتاهش را با دست عقب راند و راهش را کشاند سمت آشپزخانه.

— تا وسایل تون رو ببرید بالا و یه دوش بگیرید، شام هم آماده می‌شه و تا اون موقع احتمالاً دوست فرهاد هم رفته باشه.

نگاه فاخته این بار چسبید روی من. با لبخند پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و او شاد از حضور مامان، کوله‌اش را برداشت و دوید به سمت طبقه‌ی بالا. من هم باید همین کار را می‌کردم، اما به جایش گام‌هایم را کشاندم سمت آشپزخانه. دفعات حضور او توی این مکان در حال آشپزی آن قدر کم بود که برایم دیدنش در این وضعیت غریبه باشد. تقریباً از چهارده سالگی‌ام، من آن کسی— بودم که آشپزی‌های این خانه را انجام می‌داد. مامان یا نبود یا اگر خانه می‌ماند، آن قدر خسته بود که ترجیح می‌دادیم فقط بنشیند و تماشایش کنیم.

- چقدر خوب که خونه‌ای مامان!

این را آرام گفتم، همان طور که به چهارچوب ورودی آشپزخانه، شانه چسبانده بودم و با دلتنگی تماشایش می‌کردم. سرش چرخید و همراه همان لبخندی که بابا معتقد بود زیباتر از آن وجود ندارد، چشمانش را باز و بسته کرد.

— گفتم دخترام بعد دو روز می‌آن خونه، با خونه‌ی تاریک و سوت و کور روبه‌رو نشن؛ برای همین شیفتم رو جابه‌جا کردم.

سرحالم می‌کرد جمله‌اش و این را توی چشمانم کاش می‌دید.

— برو لباسات رو عوض کن و یه دوش بگیر. می‌خوام امشب کنار هم باشیم.

مطیعانه زمزمه کردم "چشم" و با قلبی که سبک بود از حضورش، برگشتم سمت جایی که کوله‌پشتی‌ام را رها کرده بودم. وقتی برداشتمش و به سمت پله‌ها رفتم، مطمئن

بودم فاخته امشب روی ابرهاست. صدای آب از حمام
توی راهروی اتاق خواب‌ها به گوش می‌رسید و این نشان
می‌داد که از ذوق حضور مامان، حرف او را گوش کرده و
مستقیم وارد حمام شده بود. تنها اتاق‌هایی که سرویس
شخصی— داشتند، اتاق من و مامان و بابا بود. فرهاد و
فاخته هم همیشه با اعتراض به این معماری، مجبور
بودند از سرویسی— که در راهرو بود استفاده کنند. کوله را
کنار در اتاق خواب رها کردم و با جلورفتن در فضایی که با
ترکیب رنگ سبز و خاکی طراحی شده بود تا برای من یادآور
گیاهان و خاک باشد، کنار پنجره ایستادم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۴

در گلخانه باز شده بود و فرهاد را می‌دیدم که داشت با
شخصی— که پشتش به من بود صحبت می‌کرد. احتمالاً
مهمانش داشت می‌رفت و او برای بدرقه‌اش آماده می‌شد.
خواستم پرده‌ی توری را بیندازم و وارد سرویس شوم تا
زودتر برای کمک به مامان پایین بروم، اما مهمانش همان

لحظه چرخید و صورتش که جلوی دیدم نشست، پرده بین دستانم لرزید.

انگار متکلم وحده فرهاد بود چون لب‌هایش تکان می‌خورد و لب‌های مهمانش نه. او فقط خیره بود به نقطه‌ای و به‌ظاهر به او گوش می‌کرد. آن روز جلوی دفتر استاد فرهنگ درست نتوانسته بودم تماشایش کنم، اما حالا فرصت خوبی بود انگار. می‌شد بدون اینکه او مرا ببیند، او را دید و شروع کرد به مقایسه‌ی آن سال‌ها با این روزهایش. مقایسه‌ای احمقانه که انگار می‌خواستم با آن ذهنم را آزار بدهم.

موهایش آن روزها کمی بلند بودند و حالا کوتاه و حالت‌گرفته به سمت بالا. آن وقت‌ها جوان لاغراندami بود و حالا چهارشانه‌تر، آن سال‌ها صورتش صاف بود و حالا با یک ته‌ریش کم‌رنگ پختگی چهره‌اش را بیشتر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم، خیلی خیلی عمیق، انگار که بخواهم بوی عطرش که بی‌شباهت به بوی خاک خیس نبود را دوباره احساس کنم.

دستم شیشه‌ی خنک را لمس کرد. با فرهاد حرکت کردند، تا جلوی در خروجی با چشم دنبال‌شان کردم و همین که او رفت و فرهاد در را پشت سرش بست، پرده هم از بین دستان من سر خورد، عین دلی که آن سال‌ها نفهمیده بودم کی از بین دستانم سر خورده و افتاده بود در یک برزخ نگران‌کننده، اما حالا دلم سر جایش بود، حواسم جای خودش قرار داشت، ذهنم با من قهر نکرده بود و به‌جای همه‌ی چیزی که آن سال‌ها روح نوجوانم می‌خواست، فقط یک نقطه‌ی مشترک با آن مرد داشتم. نقطه‌ی مشترکی که رنگش سبز بود و بوی خاک می‌داد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۵

در اتاقش نیمه‌باز بود که ضربه‌ای به آن زد و با بلند شدن نگاهش، لبخندی چسباندم روی لب‌هایم. وقتی بعد کلاس گفته بود ساعت چهار به اتاقش بیایم، می‌دانستم قرار است خبر خوشی بشنوم.

- اجازه هست استاد؟

با دست اشاره کرد به اینکه داخل شوم و همین که از چهارچوب در گذشتم، به حرف آمد.

- در رو ببند.

کاری که خواست را انجام دادم و ایستادم تا خودش اجازه‌ی نشستن بدهد. چند ثانیه بعد با مکثی از پشت میزش بلند شد و با نشان دادن صندلی‌ها، بدخلق و خسته زمزمه کرد:

- دکوری نیستن!

خنده‌ام را پنهان کردم. دلم نمی‌خواست خبر خوشی که احتمال شنیدنش را می‌دادم، از دست بدهم، برای همین آرام نشستم روی صندلی‌ها و با قرار دادن کوله‌ام روی پاهایم، به عکسی از جنگل‌های بلوط که روی دیوار اتاقش نصب شده بود خیره ماندم.

— هنوز روی طرح پژوهشت مطمئنی؟ نمی‌خوای عوضش کنی؟

نگاهم از تابلو چرخید روی صورتش. نزدیک میز ایستاده بود و تکیه‌زده به آن تماشایم می‌کرد.

- نه استاد، عوضش نمی‌کنم.

— با چندتا از استادها صحبت کردم. یه سری معتقدن طرح زیادی اسم ساده‌ای داره و در عوض، تحقیق در موردش با دردرس همراه. بالاخره باید توی سفر باشی و از نزدیک یه سری از نمونه‌ها رو بررسی کنید، برای همین می‌گن ارزش اینکه زمان بذارن روش رو نداره!

این چیز تازه‌ای نبود، هدف مطالعاتی من یک جمله‌ی بسیار ساده بود و هیچ چیز پیچیده‌ای توی این عنوان وجود نداشت، اما به خاطر اینکه بررسی علت و احتمالات پدیده‌های گیاهی، صرفاً توی کرج و تهران وجود نداشت و نیاز بود برای انجام گروهی از بررسی‌ها، سفرهای پژوهشی داشته باشیم، عموماً از نظر خیلی از استادان ارزش بررسی‌اش را کم می‌کرد؛ با این حال، دلم می‌خواست انجامش بدهم، حتی اگر هیچ استادی راضی نمی‌شد به من کمک کند.

— فکر می‌کردم این بار قراره خوش خبر باشید برام، اما مشکلی نیست، اگر کسی نیست که کمک کنه، خودم انجامش می‌دم. این پروژه‌ی پایان‌نامه نیست که حتماً به

یک استاد راهنما نیاز باشه. یک طرح تحقیقاتیه که دلم می‌خواد حتماً انجامش بدم و بدون راهنمایی یک استاد، کارم سخت هست ولی غیرممکن نیست!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶

عمیق تماشا می‌کرد. چند ثانیه را نمی‌دانم، اما وقتی چرخید و با دور زدن میز، دوباره روی صندلی‌اش نشست، آن بدخلقی توی صورتش کم‌رنگ شده بود.

— چرا دوست داری حتماً روی این موضوع پژوهش کنی؟ به‌خصوص که تأثیر مستقیمی روی فرایند تحصیلت نداره. به‌جاش چرا دنبال کارهای پایان‌نامه‌ت نمی‌ری؟ فکر می‌کنی بخش علوم و تحقیقات چقدر قدردان این حرکت خواهد بود؟

لبخند کم‌رنگی که روی لبم داشتم، به‌خاطر بابا بود،
به‌خاطر تمام چیزهایی که از او یاد گرفته بودم.

_____ جوابم رو بده صدر، شاید بعدش بتونم یه خبر
خوشحال‌کننده بهت بدم.

به انگشتانم زل زدم، به انگشت‌های ساده‌ای که یک شبدر
چهار برگ وسطش حک شده بود و هدیه‌ی روزی بود که
توی کنکور قبول شده بودم. همان روزی که مامان نالان
تماشایم می‌کرد و بابا با افتخار.

_____ اون گیاه‌ها بخشی- از این سرزمینند استاد، بخشی- از
دارایی‌های این خاک. اون‌ها بومی این منطقه هستند و
درست به‌اندازه‌ی آثار ملی شناخته‌شده باارزشند. دلم
نمی‌خواد مثل خیلی از دارایی‌های باارزشی که داشتیم و
حالا فقط ازشون یه نماد مونده، اون‌ها هم از بین برن.

چشمانش را بست و باز کرد. وقتی تکیه زد به صندلی‌اش، احساس می‌کردم نگاهش به من تغییر کرده بود.

- تو شاگرد عجیبی هستی صدر!

- می‌دونم، این رو یه بار قبلاً بهم گفتید.

نفس عمیقی از این همه سرسختی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. این بار که به حرف آمد، تماشا می‌کرد.

— یه عضو جدید قراره از شروع سال تحصیلی مهرماه به هیئت علمی دانشگاه اضافه بشه، جوونه اما باتجربه. دوره‌ی دکتراش رو ایران نگذرونده و تازه برگشته و از شاگردهای سابق خودم بوده. یه توضیح کلی از طرح بهش دادم، قبول کرده تابستون، توی بخش آزمایشگاه دانشگاه، فعلاً برای بررسی گیاه‌هایی که ازشون نمونه داریم کمکت کنه. اگر از دیدش، کار ارزش جلو رفتن رو داشته

باشه و داده‌های آماری به دردمون بخورن، همراهی باهات
رو ادامه می‌ده و می‌تونید چندتا از مناطق اصلی پوشش‌های
گیاهی رو به شکل مستقیم و با نامه‌ی دانشگاه مورد بررسی
قرار بدید. فعلاً فقط تونستم تا همین حد برات کار کنم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۷

ناباور بودم، با حسی مثل جریان آبی خنک زیر پوست‌هایم.
انگار هزار موج به تنم تاخته بودند و داشتند بازی‌ام
می‌دادند.

- یعنی...

پرید میان حرفم.

– یعنی باید باور کنی اگر این قدر چشمات پر از انگیزه نبود،
برات این قدر تلاش نمی‌کردم!

نمی‌توانستم لبخندم را جمع کنم، حتی نمی‌توانستم جلوی
لرزش صدایم را بگیرم. شنیدن اینکه بالاخره می‌توانستم
طرحی که مدت‌ها توی سرم بود را به مرحله‌ی تحقیقات
برسانم، تنها چیزی بود که شنیدنش می‌توانست قلبم را تا
این حد آرام کند.

_____ ممنونم استاد، واقعاً نمی‌دونم باید چطور تشکر کنم
ازتون...

پريد بين حرفم و اجازه نداد کلماتی که توی سرم، بی‌دست و پا
تکان می‌خوردند را کنار همدیگر بچینم.

– نیازی نیست این طور با اغراق تشکر کنی، همین که شرت
مدتی از سرم کم می‌شه جای شکر داره!

نمی‌دانستم بخندم یا با همان حالت احساساتی شده و لبریز از قدردانی تماشایش کنم. این طرح برایم مهم بود، بیشتر از چیزی که نشانش می‌دادم و آدم‌ها از توی چشمانم می‌خواندند.

- بازم متشکرم.

— خیلی خب... بیشتر از این وقتم رو نگیر و پاشو برو، ولی چهارشنبه بعد از ساعت یک برو موسسه تحقیقات. بگی از طرف فرهنگ اومدم، راهنمایت می‌کنن. این نامه هم دستت باشه.

از جایم بلند شدم تا نامه را بگیرم، همان لحظه هم تلفن او زنگ خورد. درست زمانی که نامه را روی میز سمتم سر داد و برداشتمش، او هم تماس را متصل کرد و من دیگر نتوانستم پرسم اسم استادی که قرار بود راهنمایم باشد چیست، فقط با اشاره‌ی دست و تکان دادن لب‌هایم دوباره از او تشکر کردم و با فکر به اینکه با وجود نامه و

گفتن اینکه از طرف او آمده‌ام، چهارشنبه استاد موردنظرم را به راحتی پیدا می‌کنم، از اتاقش بیرون آمدم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۸

گل‌های نرگس را روی سنگ سفیدرنگش قرار دادم و با لبخندی که با چشمانم دارم هم‌خوانی نداشت، به تصویرش خیره ماندم. به لبخندش، آرامش نگاهش، چروک‌های دوست‌داشتنی پیشانی‌اش که به خاطر دقت حین کار به وجود آمده بودند و محاسنش که روزهای اخیر، نیمی‌شان سفید شده بودند.

- سلام باباجانم!

مطمئن بودم حالا با لبخند جواب سلامم را می‌داد. بابا همیشه برای من زنده بود، هیچ‌وقت گمان نکرده بودم که مرگ جسمش، او را از من دور کرده است. وقتی هنوز توی این دنیا بود، هر بار به او سر می‌زدم و می‌گفتم: "سلام" کارش را رها می‌کرد، مرا می‌بوسید و بعد با آن لبخندهای بی‌نظیرش، زمزمه می‌کرد: "به روی ماهت گل بابا." با همه‌ی ما همین رفتار را داشت، حتی فرهاد. همیشه شانه‌های هم را می‌بوسیدند وقت سلام گفتن به همدیگر.

____ نتونستم تا آخر هفته صبر کنم. وسط هفته اومدم پیشت چون دل‌تنگ بودم.

حالا اگر بود، می‌گفت: "بین باباجان، ماهیت دل همین است. دلش می‌خواهد هی توی خودش جمع شود، انگار کودکی است سرمازده، که هی خودش را بغل می‌کند و تنگ‌تر می‌نشیند توی سینه. با دوست داشتن، محبت و خوب بودن اگر گرمش کنی، کمتر تنگ می‌شود و با جمع شدنش، آزارت نمی‌دهد." بابا انگار می‌دانست بعد رفتن او،

چقدر نیاز داریم به یادآوری حرف‌هایش که سعی می‌کرد
برایمان گلچین‌شان کند.

— من و فرهاد همون طور که شما دوست داشتید داریم
برای آینده و اهدافمون می‌جنگیم. فرگل و خانواده‌ش هم
خوبن، خیلی وقته نتونستن بهمون سر بزنن، اما تلفنی در
ارتباطیم. مامان هم مرتب بیمارستانه و خب... از فاخته
قطعاً بی‌خبر نیستی بابا. نگران‌شیم... زیاد نگران‌شیم، اما
مطمئن باش حواسمون بهش هست.

صدایم کمی گرفت، موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و
گذاشتمش روی سنگ قبر.

— امروز وقتی از دفتر استاد فرهنگ دراومدم، یه لحظه یادم
رفت نیستی بابا، شمارهت رو گرفتم، پیغام خاموش بودن
رو که شنیدم، اولش یه لحظه اخم کردم که شاید توی اتاق
عملی، ولی بعد انگار آب سرد ریختن روی سرم، یهو توی

ذهنم جرقه زد که تو رفتی بابا و دیگه قرار نیست صدات
رو بشنوم!

تلخ‌ترین حس دنیا بود وقتی یادم رفته بود نیست و با
یادآوری دوباره‌اش، توی خودم شکستم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹

- می‌خواستم بهت بگم همونی شد که تو خواستی بابا.

می‌دانستم با دیدن اشک‌هایم آزار می‌بیند، بنابراین سخت
جلوی خودم را گرفته بودم تا اذیتش نکنم.

— ایده‌ی این تحقیق رو خود شما انداختی توی سرم. من
به‌خاطر شما رفتم دنبالش و این قدر سفت و سخت
خواستم انجامش بدم، چون شما ازم خواسته بودی.

هنوز آن عصر- تابستانی را به خاطر داشتم. توی گلخانه نشسته بود و با حالی ناآرام داشت به گل‌ها رسیدگی می‌کرد. پنج روز تمام شیفت بود توی بیمارستان، ویروس جدید زندگی را در تمام دنیا مختل کرده بود و او شکسته‌تر از همیشه توی خودش فرو رفته بود. وقتی کنارش نشستم، متوجهم نشده بود. نه تا وقتی که دستش را لمس کردم و او آرام به سمتم چرخید.

— حالت بد بود اون روز بابا. می‌گفتی دیدن مرگ این همه آدم جلوی چشمت داره توان رو ازت می‌گیره. اولین بار بود توی چشمت اشک رو می‌دیدم.

چقدر حیرت‌زده بودم از حالش، از غصه و غم توی چشمانش، با این حال، مثل همیشه سعی کرده بود خودش را آرام کند و با لبخند همراهم بین گل‌ها راه برود.

— بهم گفתי وارد حرفه‌ی پزشکی شدی چون می‌تونستی زندگی‌بخش باشی برای آدم‌ها و حالا که نمی‌تونی کمک‌شون کنی، احساس اندوه داری. بابا، من دلم می‌خواست مثل شما بشم... همیشه دلم می‌خواست دنبال زندگی بخشیدن باشم. اون روز این رو بهت گفتم. به‌هوای اینکه آروم بشی گفتم نقشت چقدر تأثیرگذاره و از من و آدم‌های شبیه من، که نمی‌تونن برای زندگی بخشیدن به بقیه تلاش کنن، خیلی جلوتری. بهت گفتم قهرمان و به‌جای شنیدن همه‌ی اینا، شما دستم رو گرفتی و گفتی: "تو هم می‌تونی".

چشمانم هم حالا با آن رد خیزی—کم‌رنگ بینش، لبخند داشت. هنوز گرمای دستانش را احساس می‌کردم.

— بهم گفתי زندگی رو تکثیر کنم توی گیاهانی که دارن از بین می‌رن و سرمایه‌ی این خاک هستند. شما توجهم رو جلب کردی روی گل‌ها و گیاه‌هایی که داشتند منقرض می‌شدن و بومی خاک ما بودن. شما یادم دادی که حیات بخشیدن به یک گیاه و یا انسان مهم نیست، نه تا وقتی که هدف

آدم‌ها درست باشه و تلاش کنن که به جای گرفتن زندگی،
اون زندگی رو هدیه کنن به اطراف‌شون.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰

به او افتخار می‌کردم، خیلی به او افتخار می‌کردم.

_____ منم دارم همین کار رو می‌کنم. می‌خوام تا وقتی زنده‌ام،
تلاش کنم براش. می‌خوام تا وقتی هستم، اجازه ندن این
خاک، چیزایی رو از دست بده که برای خودش بوده و بهش
دل‌بستگی داشته. تو بهم یاد دادی که چطور هدفم رو پیدا
کنم و من اومدم بهت بگم که من هنوز سر قولم هستم.

توی چشمانش زل زده بودم، با لبخندی خیس... شبیه
لبخند همین حالیم. صدایم بی‌لرزش بود وقتی پلک زدم و
به او گفتم: "قول می‌دم طوری که بلدم، برای این خاک
تلاش کنم". بعدش او پیشانی‌ام را بوسیده بود و زیر گوشم

گفته بود: "تو داری شبیه اسمت می‌شی فلورا، ملکه‌ی گل‌ها".

— همیشه بهت افتخار می‌کنم و ازت ممنونم بابت تمام چیزهایی که یادم دادی بابا!

خم شدم، موبایل را از روی سنگ قبرش برداشتم و با بوسیدن تصویر متبسمش، یک بار دیگر به نوشته‌های روی سنگ قبر خیره ماندم. به نوشته‌هایی که باعث می‌شدند او تا همیشه قهرمان من بماند. وقتی بلند شدم، نزدیک بودم به خورشید. دلم گرم بود و چشمانم سبک. بابا داشت با نگاهی بدرقه‌ام می‌کرد و دلم می‌خواست او را با آن روپوش سفید و چشمانی که وقتی می‌خندیدند، تبدیل می‌شدند به دو خط صاف، تصور کنم. درست بالای سنگ قبرش، همان جایی که تنها قطره‌ی اشکم رویش چکیده بود، دقیقاً روی اسم حکاکی شده‌اش، همان جایی که هرکس از کنار مزارش رد می‌شد، آن را این‌طور می‌خواند:

"شهید مدافع سلامت، دکتر محمد صدر"

همان ساعتی وارد آزمایشگاه شده بودم که استاد از من خواسته بود. با یک پوشه از تحقیقات خام و اولیه‌ای که این چند ماه، خودم و به‌سختی به دست‌شان آورده بودم. مدیرگروه رشته هم همان جا بود. وقتی خودم را به او معرفی کردم و نامه‌ی فرهنگ را به دستش سپردم، خیلی زود متوجه شد که برای چه آنجا هستم. برعکس فرهنگ، او همیشه خوش‌خنده بود و مهربان.

— باید صبر کنی تا استادت بیاد، هنوز نرسیده. می‌تونی یه چرخ‌بازی و نمونه‌های هرباریوم رو ببینی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۱

تشکری کردم. اورفت سراغ کارش و من همان جا ماندم. این ساعت از روز معمولاً آزمایشگاه خلوت‌تر از ساعت‌های دیگر بود. ترم‌های ابتدایی کارشناسی‌ام، زیاد اینجا می‌آمدیم، اما این بار فرق داشت. این اولین طرحی بود که من مستقیم می‌خواستم خودم انجامش بدهم و به‌جای تماشای دست‌های استادها و توضیحات‌شان، آموخته‌هایم را عملی کنم. هیجان‌زده بودم و چشمانم می‌چرخید در فضای اطراف. باید یک روپوش سفید برای وقت‌هایی که سرگرم کار می‌شدم، تهیه می‌کردم و از جلسه‌ی بعد همراه خودم می‌آوردم. هنوز مستأصل همان جا ایستاده بودم که صدای سلام آدمی تازه‌وارد، شگفت‌زده و پر بهت، سرم را چرخاند. مدیرگروه پیپتی که توی دستش بود را پایین آورد و با لبخندی جواب او را داد.

- دیر کردی پسر، دانشجوت اومده.

سرش آرام چرخید و نگاه لعنتی‌اش نشست روی من. احساس آدمی را داشتم که نزدیک به یک خط پایان، بند

کفشش زیر پایش رفته و او را زمین زده است. استخوان به استخوانم از این زمین خوردن درد می‌کردند و او فقط سرش را تکان داد. انگار بگوید سلام یا شاید به این معنی که خب، متوجه شدم که او زودتر آمده است. رفت تا روپوشش را بپوشد و من با پاهایی به هم چسبیده به مسیر رفتنش زل زدم. انگار کسی داشت بازی‌ام می‌داد. هم می‌شد از شدت حیرت بخندم و هم با استیصال، دور شوم از این آزمایشگاه و او. عین یک شوخی بود این بدشانسی مزخرفی که گریبانم را گرفته بود و دلم می‌خواست باطل‌السحر بخوانم برای این قسمت که شکل یک طلسم مزخرف شده بود. به خرافه باور پیدا کرده بودم از سر این استیصال.

لحظاتی بعد، دوباره توی مسیر بینایی‌ام بود، با روپوشی سفید که قامت بلندش را قاب گرفته بود و اخم‌هایی که انگار دل از صورتش جدا نمی‌کردند. داشت می‌آمد سمت من، منی که هنوز از جایم تکان هم نخورده بودم.

- خب... تو همون شاگرد سمج استاد فرهنگی؟

هروقت دیگری بود، می‌خندیدم از اینکه استاد از من چه‌ها توی ذهن او ساخته بود، اما حالا دلم می‌خواست فرار کنم از اوپی که شبیه آدم آن سال‌ها نبود و شده بود یک غریبه‌ای که می‌ترسیدم از چشمانش و آن اخم‌های ترسناکش؛ حتی می‌ترسیدم از این دورگردون که دست فلورای نوجوان را آن سال‌ها توی حنا گذاشت و حالا، او را دوباره جلوی نگاه فلورای جوان اما آسیب‌پذیر و خشک‌شده‌ی این سال‌ها قرار داد.

— چرا خشکت زده، بیا بشین و یکم از هدفت برام بگو و خودتم معرفی کن!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲

خودم را معرفی می‌کردم؟ دلم توی سینه‌ام آب شد از غصه. مرا یادش نمی‌آمد، مرا اگر خودم را معرفی نمی‌کردم

هم نمی‌شناخت و این چه دردی داشت برای روح فلورایی که یک بازه‌ای از عمرش، شیفته‌ی این مرد بود.

- می‌خوای فقط اونجا بایستی به نگاه کردن؟! -

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم لبخند بزنم و پوشه را به سمتش بگیرم. آن را از دستانم گرفتم، نشست روی صندلی، نگاهش را دوخت به آن و آمد بازش کند که با زبانی سنگین شده، خودم را به او معرفی کردم. خودم را درواقع به کسی - معرفی کردم که انگار هیچ وقت مرا ندیده بود؛ در صورتی که من جز او، کسی - را آن سال‌ها ندیده بودم.

- صدر هستم، فلورا صدر!

انگشتانی که قصد باز کردن پوشه را داشتند، متوقف شدند. نگاهش بالا آمد و طوری رویم نشست که حس کردم دلم می‌خواهد از او فرار کنم. از روح خودم و احوالش

هراس داشتم اگر این بار می‌گفت، سمت آشنا است ولی باز نمی‌شناخت. دلم برای خودم سوخت که تصمیم گرفتم قبل از شنیدن چنین جمله‌ای، خودم را واضح‌تر به او بشناسانم.

- من...-

امان نداد، پوشه را پرت کرد روی میز و تکیه‌اش را داد به صندلی چرخ‌دار و دقیق از بالا تا پایین تماشا می‌کرد.

— اون قدرها هم کم‌هوش نیستم یادم بره که این اسم رو فقط یک بار شنیدم و همون یک بار هم، هوش دکتر صدر رو توی انتخاب اسم دخترش تحسین کردم!

هیچ برای گفتن نداشتم وقتی آن‌طور توی نگاهش قفل شده بودم. نفس عمیقی کشید، تکیه‌اش را از روی صندلی برداشت و این بار خیره به چشمانم زمزمه کرد:

- فرهاد نگفته بود خواهرش پا توی کفش من کرده!

آرام پرسید، اما یخ توی چشمانش بیچاره می‌کرد مخاطبش را. این ونداد، ونداد آن سال‌ها نبود و این غمگین‌ترم می‌کرد. نگاه او هیچ‌وقت روی من عمیق نبود، اما گرمایی را داشت که حالا، بین مردمک‌هایش پیدایش نمی‌کردم. هنوز سکوت کرده بودم که این بار نجواکنان به حرف آمد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳

— خیلی تغییر کردی خانم صدر، اگر معرفی نمی‌کردی، نمی‌شناختم.

سعی کردم باز بخندم. تمام این سال‌ها این را یاد گرفته بودم که نباید از آدم‌ها توقع داشسته باشم که مثل من باشند. باید حق می‌دادم به او، همان طور که به خودم حق

داده بودم اسم او را از خاطر بیرم و بعد با یادآوری اسمش، همه‌ی او توی سرم دوباره از نو نقش بگیرد؛ شبیه پازلی خراب‌شده که انگار از اول درستش کرده بودم و می‌دیدم که جای تک‌تک آن قطعه‌ها را هنوز در خاطر داشتم. شاید او هم با یادآوری اسم من و شناختنم، یادش می‌آمد یک روزی چقدر مهربان، من را خواهر کوچک فرهاد خطاب می‌کرد.

- تأثیر گذر زمانه، شما هم خیلی تغییر کردید آقای آرژند.

لبخندش شبیه لبخند نبود، انگار فقط عادت کرده بود لب‌هایش را منحنی کند، نه اینکه واقعاً قصد لبخند زدن را داشته باشد. پوشه‌ای که رها کرده بود روی میز را برداشت و با اشاره به صندلی‌ای که آن نزدیکی بود، زمزمه کرد:

- خیلی خب... بشین و بگو چی توی سرته.

به سمت صندلی رفتم، با پاهایی که یخ زده بودند و انگشتان‌شان توی کتونی‌هایم جمع شده بودند. صندلی را که نزدیکش کشاندم و نشستم، سعی کردم مستقیم تماشایش نکنم. من دختر ترسویی بودم و از خیلی چیزها می‌ترسیدم، که بزرگ‌ترین‌شان، خودم بود.

استاد فرهنگ توضیح ندادن؟

عمیق مشغول بررسی کاغذها بود، در همان حال هم جوابم را داد.

— قرار نیست استاد فرهنگ کار رو انجام بده. این فعالیت اگر قراره توسط تو و به کمک من انجام بشه، پس نیازه حرفای خودت رو بشنوم.

نفسم حبس شد. توی کارش جدی بود و داشت نشان می‌داد آشنایی دورمان، قرار نیست کمکم کند. رفتارش شاید پژمرده‌ام می‌کرد، اما لااقل باعث می‌شد کمی خودم را جمع

کنم. بعداً، وقتی برگشتم خانه و به دفتر خاطراتم پناه بردم، می‌نشستم و دنبال علتی که محبوبم شد و آن روزی که از ذهنم رفت، می‌گشتم. نیاز داشتم به شناخت فلورای نوجوان آن سال‌ها تا دوباره مجذوب یک اشتباه نشوم؛ اما حالا باید همان فلورا صدری می‌شدم که فرهنگ به او می‌گفت: "دانشجوی عجیب!"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۴

— می‌خوام گیاه‌ها و گل‌هایی که در حال انقراض هستند رو بررسی و دلایلش رو با آزمایشات مشخص کنیم و در نهایت، شرایطی ایجاد بشه که با تکثیر گل‌ها و گیاه‌ها، خطر نابودی شون رو به صفر برسونیم. به عبارت کلی‌تر، می‌خوام محافظ داشته‌های روبه‌زوال همیشگی این خاک باشم.

سرش بالا آمد، پوشه را دوباره هل داد روی میز و دستش را از آرنج گذاشت کنارشان، نوک انگشتانش روی دهانش نشستند و نگاه دقیق و سردش چسبید به صورت من. وقتی به بینی‌ام نگاه کرد، کمی خجالت کشیدم و امیدوار بودم توی ذهنش علت اینکه مرا نشناخت، به جراحی زیبای‌ام ربط ندهد. من آن قدرها هم با بینی جدیدم تغییر نکرده بودم.

- همین؟

متوجه نشده بودم چه می‌گوید، چون همان طور که او به من زل زده بود، من هم زل زده بودم به او. چقدر پخته‌تر از آن سال‌ها شده بود.

- ببخشید؟

دستش را از جلوی دهانش برداشت و صاف‌تر نشست روی صندلی.

- عرض کردم همین؟ کل توضیحت همین دوسه خط بود؟

گیر بد آدمی افتاده بودم. او از فرهنگ هم سخت گیرانه‌تر عمل می‌کرد. برای لحظه‌ای همه‌ی آن گذشته و احساساتم از خاطرم رفتند و فقط من بودم و طرحی که می‌خواستم برایش بکنم.

— پدرم همیشه می‌گفت تا وقتی ریشه‌های یک گیاه زنده‌ست، یعنی امید هست به زنده نگه داشتنش؛ حتی اگر ظاهر خشک و پژمرده‌ای داشته باشه. من نمی‌خوام دست روی دست بذارم تا ریشه‌های اون گیاه‌ها بمیرند. می‌خوام تا وقتی ریشه‌هاشون زنده هستند، تلاش کنم برای همیشه سبز نگه داشتن‌شون و برای همچین هدف بزرگی هم، بیشتر از اینکه بتونم هزارویک دلیل بیارم، باید ثابت کنم پای عمل و کار هستم. می‌تونید امتحانم کنید.

با دقت به من گوش می‌کرد و هنوز نگاهش روی من
سنگین بود. حرف‌هایم که تمام شد، چانه‌اش را لمس و
جدی زمزمه کرد:

- بابت فوت دکتر متأسفم، مرد نازنینی بودند!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۵

سرم پایین افتاد. هیچ‌وقت عادت نمی‌کردم به اینکه نبود
بابا را با تأسف و تسلیت بپذیرم، برای همین تنها سری
تکان دادم و دست او روی میز ضربه‌ای زد.

— اما خب... چند تا باگ توی این تحقیق هست. تا جایی
که در جریانم، موسسه‌ی تحقیقات جنگل‌ها، فعالیت‌های
خوبی در راستای گونه‌های گیاهی در حال انقراض داشته.
بانک بذر هم، بذر خیلی از گیاه‌های نادر و محدود رو
ذخیره کرده تا در صورت از بین رفتنش، بتونند دوباره

پرورشش بدن. طرح حفاظت از رویشگاه‌ها هم زیر نظر سازمان جنگل‌ها و مراتع و آبخیزداری و حفاظت محیط‌زیست روش کار می‌شه.

حق با او بود، طرح‌هایی صورت گرفته بودند، اما کافی نبودند.

— خب مساله همینه... تلاش هست، اما کافی نیست! قبل از هرچیز، ناآگاهی عموم مردم؛ به‌طور مثال، به‌نظرتون چند درصد از مردم ما می‌دونند لاله‌های واژگون که یه بخش مهم از طبیعت غرب کشور ماست، در حال انقراضه؟ چند درصد مردم آگاه شدند که گیاهان هم مثل گونه‌های جانوری نیاز به حفاظت دارند؟ از زمان انقلاب صنعتی تا الان، بیشتر از پونصد و هفتادویک گونه‌ی گیاهی به‌طور کامل منقرض شدند و این تعداد، دو برابر درصد انقراض پرنده‌ها یا پستاندارانه. توی دویست و پنجاه سال گذشته، سرعت انقراض این گونه‌ها، به‌خاطر فعالیت‌های انسانی چندین برابر شده. ما توی ایران، هزار و هشتصد گونه‌ی گیاهی داریم که توی هیچ‌جای جهان وجود ندارند

و یعنی سرمایه‌ی این خاک هستند. گیاه‌هایی که توی فلات ایران رشد می‌کنند، بخشی از خاص‌ترین پوشش‌های گیاهی جهان رو تشکیل می‌دن. حالا ما باید دست روی دست بذاریم چون سازمان تحقیقات جنگل‌ها، طرح‌هایی رو برای محافظت از گیاهان داره؟ اینکه صرفاً فقط بذراون گیاه حفظ بشه یا منطقه‌ی رویشش، چه کمکی می‌کنه تا وقتی ندونیم علت نابودی اون گیاه چیه و اون مشکل رو تا جای ممکن برطرف نکنیم؟

جدی بودنم، اخم‌هایش را توی هم برده بود.

— بخشی از مشکلات برمی‌گرده به شرایط جوی و کاهش بارندگی، ما چطور می‌تونیم این علت رو برطرف کنیم وقتی دست ما نیست؟

فکر می‌کردم وقتی استاد فرهنگ من را به او ارجاع داده بود، یعنی قبول کردن این پروژه، اما حالا می‌دیدم که او هرچیزی را بررسی می‌کرد تا من را عقب براند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶

– همه‌ی علت‌ها رو نمی‌تونیم به شرایط بارش ارتباط بدیم. بالاخره می‌شه با شناخت علت‌ها، بخشی– از شرایط رو برای گیاه‌ها مطلوب کنیم و در کنارش، با انتشار مقاله‌هامون به زبان عامیانه، کمک کنیم تا مردم بیشتر گونه‌های در حال انقراض رو بشناسند.

چشمانش را بست و باز کرد. انگار دیگر حرفی نداشت برای زدن و می‌خواست بپذیرد که اشتیاق من برای انجام این پژوهش، زورش به بهانه‌های او و استادهای دیگر می‌چربد.

_____گفتی توی عمل ثابت می‌کنی چقدر روی طرحت مصممی؟

نفس عمیقی کشیدم. منتظر ماندم حرفش را بزند و او این بار که به حرف آمد، زمزمه کرد:

— اول روی مجموعه‌ای که خودت اسم بردی مطالعه می‌کنیم؛ منظورم لاله‌های واژگونه. یک آخر هفته رو خالی کن، می‌ریم برای دیدن منطقه رویش‌شون در کوه‌رنگ. بعد از بررسی منطقه‌ی رویش و تحقیقات بالینی توی آزمایشگاه، موظفی یک پروپوزال نسبت به علل نابودی این گیاه برام تهیه کنی. این طرح در نهایت به شکل یک سلسله تحقیقات عامیانه و به شکل بروشور باید بین گلفروشی‌ها و مغازه‌دارهای بازار گل پخش بشه تا به مشتریاشون بدنند. اگر موفقیت‌آمیز بود، روی گیاه‌های دیگه جلو می‌ریم و بهت قول همکاری رو می‌دم. حالا می‌تونی بری.

نمی‌فهمیدمش، بعد آن همه مخالفت... نمی‌فهمیدمش. چشم از من برداشت و چرخید، اما مخاطبش هنوز خودم بود. انگار سوال توی نگاهم را خوانده بود.

— باید قانع می‌کردی، وگرنه به فرهنگ گفته بودم قبول دارم طرح رو.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. احساس می‌کردم حالا دست بابا روی شانه‌هایم نشسته است. اگر بود، حتماً با چشمانی براق تماشا می‌کرد. هنوز نشسته بودم که نگاهم کرد و جدی نجوا کرد:

_____ فعلاً برو و برای آخر هفته‌ی بعد هم آماده باش. شمارهت رو از فرهنگ می‌گیرم و تاریخ و زمان دقیق حرکت رو بهت اطلاع می‌دم.

- تا اون موقع نیازی نیست کار دیگه‌ای انجام بدم؟

نگاهم نکرد وقتی جواب می‌داد.

- نیازی نیست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷

سعی کردم بازهم لبخند بزنم. مهم نبود که لحن سردش دلم را می‌سوزاند. می‌دانستم که این تحقیق، مهم‌تر از این حرف‌ها بود که احساساتم را وسط بگذارم و راه همواری که او برایم می‌ساخت را پس بزنم. باید تحمل می‌کردم، هرچند اگر سخت بود و ته‌مانده‌ی نوجوانی‌هایم هنوز قدرتی داشت و نفس‌هایی کم‌جان می‌کشید.

- ممنونم، روز خوش آقای آژند.

- درست نیست به فامیلیم من رو صدا کنی!

ایستادم و حیرت‌زده تماشایش کردم. منظورش را نمی‌فهمیدم.

- خب پس... یعنی اسم‌تون؟

وقتی به حرف آمد، بیشتر مطمئن شدم که او آنی نبود که می‌شناختم. با این آدم باید روی یک خط نازک راه می‌رفتم. لغزشم می‌شد یک سقوط دردناک و بیچارگی.

— چی باعث شده فکر کنی می‌تونی اسمم رو توی محیط آموزشی بگی خانم صدر؟! رابطه‌ی من و شما در چهارچوب استاد و دانشجو جلو می‌ره، پس فکر می‌کنم بدونید بهتره چطور خطابم کنید. آقای آژند خطاب کردندم، مناسب این محیط و نحوه‌ی ارتباط کاری ما نیست!

چند ثانیه تماشایش کردم، چند ثانیه او را قیاس کردم با آن روزها، چند ثانیه با احساس حماقت به احساسات نوجوانی‌ام زل زدم و بعد در نهایت وقتی کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم سوار می‌کردم، سرم را هم تکان دادم.

- چشم، روز خوش... استاد!

از او دور شدم، اما انگار بیشتر داشتم از خودم دور می‌شدم. آن لحظه چقدر ناامید بودم از فلورا صدری که ساخته بودم و چقدر غمگین بودم برای دختری که هیچ وقت نتوانسته بود با ترس‌هایش کنار بیاید.

کمی از برنج را توی کاسه‌ی گودی ریختم و با اضافه کردن زعفران به آن، برای رنگ گرفتنش، نزدیک میز ایستادم. بعد از ماه‌ها، این خانه از سکوت و غصه‌ای که حتی دیوارها را هم افسرده می‌کرد، دور شده بود و دلش هم صدای خنده‌های دخترچه‌ای بود که جان بابا به او وصل بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۸

تمام نه ماه بارداری فرگل، از ترس مبتلا نشدن او به آن ویروس لعنتی و به سلامت گذاشتن خودش و دخترک توی بطنش از آن بحران، هر روز با او تماس می‌گرفت و بعد از قربان صدقه رفتنش، هزار توصیه ردیف می‌کرد و شب‌به‌شب، با دل آشوبه‌ی وضعیتش، به من و فاخته نگاه می‌کرد و زمزمه می‌کرد: "امیررضا پسر— خوبیه، اما دیگه دخترم رو به راه دور شوهر نمی‌دم. این دو تا باید پیش خودم باشن، دلم می‌ترکه از دوری فرگلم توی این شرایط، دیگه طاقت تکرارش رو ندارم!" خسته بود، توانش ته کشیده بود از شیفتهای پی‌درپی و موجهای متوالی ویروس همه‌گیر و جهانی، اما آن قدر قشنگ پدرانگی می‌کرد برای فرگل باردار و هوایش را داشت که فرگل از ماه هفتم دیگر طاقت نیاورد، آمد کرج در کنار خودمان و دو ماه پایانی را بابا با همه‌ی مشغله‌هایش، چنان دورش می‌گشت که صدای فاخته از حسادت درآمد بود.

یادآوری آن روزها، لبخندها و شادی‌های بابا و شوقش برای آمدن از بیمارستان، تست‌هایی که مرتب می‌داد تا به کوچک متولدشده‌ی خانه صدمه‌ای از جانب او نرسد و با عشق به تماشای دختر بچه‌ی سفید و صورتی توی تخت نوزاد چشم دوختنش، باعث شدند لحظه‌ای دستانم بلرزند و با رها کردن کاسه روی میز، نفس‌های عمیق بکشم. ثانیه‌ای بعد، فرگل در حالی که حنا را توی آغوش داشت، وارد آشپزخانه شد و با دیدنم لبخند زد. دیدن صورت حنا، غم را کم‌رنگ می‌کرد. کافی بود فقط به این فکر کنم که او چقدر برای پدر بزرگش عزیز بود.

- خاله می‌میره برات فندقم!

لبخند حنا، دندان‌های کوچکش را نشانم داد و دلم را برایش آب کرد. فرگل او را نشانم روی میز و در حالی که به قابلمه‌های روی گاز چشم دوخته بود، نفس عمیقی کشید و نجوا کرد:

- همه رو خودت درست کردی؟

می‌دانستم به چه فکر می‌کرد. به مسئولیت‌های همیشگی من، به باری که انگار عادت کرده بودم به دوش بکشم و بشوم آنی که نقش تعادل را توی این خانه ایفا می‌کرد. نمی‌خواستم غصه توی نگاهش بنشیند.

- بعد چند ماه اومدید، دلم می‌خواست براتون سنگ تموم بذارم، وگرنه همیشه از این خبرا نیست!

نفس عمیقی کشید، انگشت حنا را از توی دهانش درآورد و خیره به او زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹

_____ دوری از خانواده سخته. اینکه یه شهر دور باشی و همیشه دل‌تنگ، واقعاً سخته، اما وقتی به این فکر می‌کنم که اگر نزدیک بودم، مجبور بودم هر روز حجم مسئولیت روی شونه‌های تو رو ببینم و با تماشای خستگی چشمای مامان وقتی از بیمارستان می‌آد غصه بخورم، راضی می‌شم به این دوری.

نزدیکش ایستادم و حنا را که توی آغوش کشیدم، دوباره برایم بی‌صدا خندید و من با بو کردن زیر گردنش، زمان خریدم برای پیدا کردن کلماتی که حال فرگل را بهتر کنند.

_____ من از اینکه برای این خونه تلاش کنم خسته نمی‌شم. لذت می‌برم فرگل، نگران ما نباش... مامان هم سال‌هاست عادت کرده به این خستگی!

_____ قبلاً اما بابا بود تا حجم خستگی‌اش رو کم کنه، مامان واقعاً شکسته شده فلور!

حنا انگشت خیس از آب دهانش را به گونه‌ام چسباند و من خیره به نگاهش و درشتی چشمانش، به تارهای سفید موهای مامان فکر کردم. حق با او بود، مامان واقعاً با رفتن بابا زمین خورده به نظر می‌رسید. مهر و محبت بین‌شان، چیزی نبود که از دست دادن بابا را برایش ساده کند. جلوی ما نقش زنی قوی و محکم را ایفا می‌کرد، اما نبود بابا داشت ریشه‌ی او را خشک می‌کرد.

- لعنت به این ویروس که زندگی ما رو نابود کرد!

بغضش باعث شد حنا را بچرخانم تا مادرش را نبیند، بعد هم با دست دیگرم شانه‌اش را نوازش کنم. سخت داشت با خودش می‌جنگید تا اشکی از چشمانش نریزد. امروز، وقتی از گرگان رسیده بودند، به محض ورود به خانه، توی آغوش مامان اشک ریخته بود، اما به نظر من هنوز سبک نشده بود.

- این همه مدت فرار می‌کردم که بیایم. هر بار امیررضا گفت بلیت بگیر و برو به مامانت اینا سر بزن، بهونه آوردم. بیشتر از همه برای اینکه با خونه‌ای که بابا توش نیست روبه‌رو نشم. شما چطور تحمل می‌کنید؟

می‌ترسیدم من هم حرفی بزنم و به حال‌وروز او مبتلا شوم. بغض داشت ضربه‌هایش را به گلویم می‌کوبید. غصه‌ی فرگل را می‌فهمیدم. برای او که غم غربت را تحمل می‌کرد و عادت داشت به اینکه بعد از چند ماه که می‌آمد، بابا آغوش استقبال برایش باز کند، سخت‌تر بود این خلوتی و انگار به اندازه‌ی ما با آن خو نگرفته بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۰

— بیا بریم بیرون پیش فاخته و فرهاد و مامان و امیررضا. توی جمع باشیم و سعی کنیم از بودن مون کنار هم لذت ببریم، بابا هم خوشحال‌تر می‌شه فرگل.

نفس عمیقی کشید تا خودش را پیدا کند و بعد با دست کشیدن روی صورتش، سری تکان داد. وقتی ایستاد، حنا خودش را سمت او دراز کرد. دخترکش داشت به دوسالگی می‌رسید و هنوز کلمات زیادی را به کار نمی‌برد و توی حرف زدن تنبل بود. فرگل با لبخندی غم‌انگیز، دخترش را توی آغوش کشید و من با خاموش کردن زیر گاز، همراهش از آشپزخانه بیرون آمدم. فرهاد متوجه خروج ما که شد، با لبخند از جایش برخاست و به سمتمان آمد.

— دایی بیا یکم بغلم آخه، همه‌ش چسبیدی به مامانت از وقتی اومدی!

حنا خودش را لوس کرد و محکم، گردن فرگل را چسبید. فاخته هم با اعتراض چانه بالا داد و غرزد:

- بغل منم نیومد.

عجیب بود که حنا فقط با من غریبی نکرده بود. با محبت به تصویرشان زل زدم، به فرهادی که به‌زور او را توی بغلش کشید و تا حنا چشمان او را دید، بغض کرد و مظلوم به صورتش زل زد. فرهاد انگار تاب نیاورد این حالش را و برای روبه‌راه کردنش، او را پرتاب کرد به هوا و به‌محض گرفتنش، جیغ حنا این بار با هیجان همراه بود. همان لحظه نگاهم چرخید سمت مامان که کنار امیررضا نشسته بود و دست دامادش روی شانه‌هایش بود. انتظار داشتم با لبخند ببینمش، اما نگاه مامان آن لحظه به‌شکل عجیبی به فرهاد چسبیده بود. این بار که من هم به آن‌ها نگاه کردم، انگار لحظه‌ای جای فرهاد، بابا را دیدم. چقدر شبیه بودند خدایا، انگار بابا آنجا ایستاده بود و داشت نوهی عزیزش را بازی می‌داد و می‌خنداند. چشمانم دوباره چسبیدند به چهره‌ی محزون مامان. لبخند داشت، اما... تلخی‌اش ته دل من را هم سوزاند. چه ویروس سنگدلی بود، ویروسی که یک روز در زمستان نودوهشت آمد و بعدش دیگر هیچ‌چیز شبیه قبل نشد، هیچ‌چیز.

مرتب کردن آشپزخانه، کاری بود که خودم دلم می‌خواست تنهایی انجامش بدهم. تمام ظرف‌های شسته‌شده را جابه‌جا کرده و باقی‌مانده‌ی غذاها را به یخچال انتقال داده بودم. فرگل و امیررضا، همراه حنا رفته بودند به اتاق سابقش توی این خانه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۱

خسته‌ی راه بودند و این از توی چشمان‌شان مشخص بود. مامان را هم خودم فرستاده بودم برای استراحت. فاخته داشت توی اتاقش فیلم تماشا می‌کرد و فرهاد هم لحظاتی بود که به حیاط رفته بود تا با تلفن همراهش صحبت کند. من همیشه کار کردن توی خانه را دوست داشتم، شاید برای همین بود که با وجود بودن فرگل، حتی زمانی که هنوز ازدواج هم نکرده بود، بخش سنگین این وظایف روی شانه‌های من بود. کار کردن باعث می‌شد تا

ذهنم خسته شود و من از این خستگی استقبال کرده و از آن لذت می‌بردم. وقتی چراغ آشپزخانه را خاموش و یکی یکی نور لوستره‌های پذیرایی را هم کم کردم، خودم را رساندم به پنجره. فرهاد انگار تماس تلفنی‌اش تمام شده بود، نشسته بود روی پله‌ها و خیره به نقطه‌ای، آرنج‌هایش را روی زانوهایش تکیه داده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا خودم را وادار کنم برای رفتن به حیاط و صحبت کردن با او، تا شاید بعدش این پریشانی رخنه کرده توی ذهنم، کمی خودش را عقب می‌کشید. صدای باز شدن در خانه، او را متوجهم کرد و سرش را چرخاند. لبخندش حامیانه بود وقتی زمزمه کرد:

- چی شده خوشگله؟ نرفتی بخوابی؟

با چند گام کوتاه خودم را رساندم به او و بعدش با کمی مکث کنارش روی پله‌ها نشستم و خیره به حیاط و درختان بلند و سرسبزش، خودم را توی آغوش کشیدم.

- خوابم نمی‌آد.

دستش را انداخت دور شانه‌هایم و تنم را کشاند سمت خودش.

- خسته‌ای آخه، امشب خیلی زحمت کشیدی!

_____ زحمتی نبود، خوش‌حال بودم از بودن فرگل و حنا و امیررضا.

حرفی نزد، فقط نفس عمیقی کشید و من خیره به درخت بلند سرو، آهسته زمزمه کردم:

_____ احتمالاً آخر هفته‌ی بعد برم کوه‌رنگ. فکر نمی‌کنم بیشتر از دو روز طول بکشد!

- برای کار دانشگاه؟

سرم را تکان دادم. باید از فرهاد کمک می‌خواستم. نیاز داشتم او یک راه جلوی پایم بگذارد.

- یه چیزی هست که می‌خواستم بهت بگم.

- می‌شنوم.

— چند وقت پیش، بهم گفתי مهمونی‌ای دعوتی به مناسبت برگشت دوستت به ایران.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۲

دستانش از دور شانه‌هایم برداشته شدند. به‌نظرم می‌خواست راحت‌تر تماشا کنیم.

- درسته.

من هم به او خیره ماندم و سعی داشتم مثل سر شب، باز با تصور شباهتش به بابا به هم نریزم.

— می‌دونستی توی دانشگاه ما به عنوان عضو هیئت علمی مشغول به کار شده؟

جاخورده به نظر نمی‌آمد.

— بهم گفته بود، اما اسم دانشگاه رو نمی‌دونستم. چیز عجیبی نیست، ونداد رزومه‌ی خیلی قوی‌ای داره. تمام زندگیش رو این چند سال اون سر دنیا وقف همین کار کرده.

— برای طرح تحقیقاتیم، استاد راهنمام ایشوند، با خودشونم قراره برم کوه‌رنگ.

این بار بالاخره تعجب را توی چشمانش دیدم. چند ثانیه طول کشید تا کلمه‌ای به زبان بیاورد.

.. خب؟

من بلد نبودم خیلی عریان با فرهاد صحبت کنم. دنیای من، دنیای گم‌شده‌ای بود. درون‌گرایی مخصوص خودم، سکوتم و آرامشم باعث می‌شدند خیلی از احساساتم را همیشه پنهان نگه دارم.

— من، ونداد آژندی که یه روز توی این خونه رفت و آمد داشت رو به خاطر دارم فرهاد. هفت‌هشت سال گذشته... درسته، اما هنوز بخشی— از اون روزها توی خاطرمه، ولی آدمی که دیروز دیدم، شبیه نبود به کسی. که من می‌شناختم و نمی‌دونم چطور...

پرید بین حرف‌هایم، این بار نگاهم نمی‌کرد و فقط به آسمان زل زده بود.

— ونداد روزهای سختی رو گذرونده فلورا. حالا هم اگر ایرانه، فقط به خاطر بیماری پدرشه؛ وگرنه بعید بود هرگز بخواد دوباره به این کشور برگرده. من خودمم دارم دوباره از اول می‌شناسمش، چون آدمی که سال‌ها قبل باهاش ارتباط داشتم، حتی ذره‌ای شبیه به ونداد این روزها نیست. غمی که پشت سر گذاشت و روزهای سختی که مجبور به تحمل‌شون شد، باعث می‌شه با این سرسختی و سردی این روزهای کنار بیام. از تو هم می‌خوام مثل همیشه به دانشجوی سخت‌کوش و مستعد باشی و سعی کنی از علم و مهارتش استفاده کنی، فقط همین!

غم و روزهای سخت؟ دلم می‌خواست بیشتر بدانم، اما فرهاد انگار لزومی نمی‌دید که کلمات بیشتری را به زبان بیاورد. این حال را دوست نداشتم، از این پریشانی بدم می‌آمد، از این دل‌شوره‌ی عاصی‌کننده بیزار بودم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۳

- فلورا!

نگاهش کردم، کمی نگران داشت نگاهم می‌کرد.

- بهم قول بده خیلی سربه‌سرش نمی‌ذاری!

- به نظرت من چنین آدمیم؟

گونه‌ام را نوازش کرد.

— می‌دونم که نیستی، ولی نمی‌خوام آسیب ببینی. ونداد
یه وقتایی ممکنه خیلی تلخ باشه. سعی کن یه زره برای
خودت بسازی و کم نیاری. یه صدر، همیشه برنده‌ست!

بخش طنز و روحیه‌دهنده‌ی انتهای صحبتش، نتوانست تلخی ابتدای آن را کم‌رنگ کند. نگرانی‌ام را دید که زمزمه کرد:

— لازم نیست فکرت رو مشغول کنی، فقط دلم نمی‌خواد بین‌تون قرار بگیرم، متوجهی؟

نگران تنش‌هایی بود که ممکن بود بین من و او صورت بگیرد و من درکش می‌کردم. این بار انگار نوبت من بود که با لبخند دستش را نوازش کنم و بگویم:

- نگران نباش! من می‌رم بخوابم.

سری تکان داد، "شب به‌خیر" نجوا کرد و من که ایستادم، دوباره صدایم کرد.

- فلورا!

نگاهش کردم، آن لحظه انگار بابا آنجا نشسته بود و داشت به من لبخند می‌زد.

- من بهت اطمینان دارم!

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد، لبخند آرام آمد و نشست کنج لب‌هایم. لبخندی که باعث شد او پلکی بزند و من انگار با یک باد، بخشی از دل شوره‌هایم تکانده شدند. باید قدر این اطمینان را می‌دانستم و در عین حال باور می‌کردم که در این راه، تنها تر از همیشه خواهم بود.

*

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۴

الناز در حال چرخاندن قاشق توی ظرف ذرتش، چهارزانو نشسته بود روی زمین خاکی. نگاهش به من بود و نگاه من به اتوبان همیشه شلوغ فردیس و نور چراغ‌هایی که پشت سرهم در ترافیک مانده بودند و احتمالاً رانندگان‌شان دیگر اعصابی برای راندن وسیله‌ی نقلیه توی خودشان نمی‌دیدند.

- چطور با فرهاد دوست بودن؟ داداش تو علوم آزمایشگاهی خونده و این آدم گیاه‌پزشکی!

بالاخره نگاهم را از آن شلوغی برداشتم. هر بار که خسته بودیم و دل‌مان خلوت می‌خواست، می‌آمدیم به قسمتی از بلندای شهر که از آنجا می‌شد بخشی- از ترافیک همیشگی این شهر را دید و در عین خلوتی اطراف، با تماشای آن شلوغی، درگیر تضادی شد که انگار ذهن را از گوشه‌نشینی‌اش نجات می‌داد.

_____ هر دو دبیرستان تجربی خوندن. دوستی‌شون از دبیرستان‌شون شکل گرفت و ادامه پیدا کرد.

نفس عمیقی کشید. ذرتی که حتی به نصف هم نرسیده بود را گذاشت روی زمین و مثل من کمی چرخید تا تکیه‌اش را به بدنه‌ی ماشین بدهد و به شهر خیره شود.

_____ ولی من فکر نمی‌کردم تو هیچ‌وقت درگیر ماجرای احساسی بوده باشی، پرام ریخته حاجی!

لبخندی زدم و یک پایم را روی زمین دراز کردم. ماجرا را برایش گفته بودم چون نیاز داشتم به کسی— که من را بشنود. انگار باید حتماً کسی— را پیدا می‌کردم تا دلم کنارش سبک شود و الناز، اولین و آخرین راهم بود.

- چرا این قدر عجله داشته برای شروع؟

استاد فرهنگ وقتی شنیده بود که او به من چه گفته، فقط لبخند زده بود. می‌گفت از ونداد آژند جز این شروع طوفانی انتظاری نمی‌رفت و انگار او هم توقع این را داشت که آژند، همه چیز را جدی و اصولی شروع کند.

- خودمم انتظارش رو نداشتم.

— حالا عیبی هم نداره، می‌ری یه سفر دوروزه و یه بادی به سرت می‌خوره.

نگاهش کردم، آن قدر طولانی که باعث شد شانه بالا بیندازد.

- چته؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۵

نمی‌دانم چرا، اما انگار تبدیل شده بودم به آدمی که دلش از پنهان کردن خودش سیر شده بود. دوست داشتم او مرا بفهمد، برای همین هم بود که زمزمه کردم:

- من می‌ترسم الناز!

حیرت‌زده تماشایم کرد. آدمی مثل من کم پیش می‌آمد که روحش را پیش کسی—بتکاند. از بعد حرف‌های فرهاد در مورد او، هم آرام شده بودم و هم نه. می‌دانستم حق این را ندارم که بین او و فرهاد قرار بگیرم و این باعث می‌شد احساس تنهایی وجودم را مچاله کند.

- خیلی می‌ترسم، از اینکه دوباره تحت تأثیرش قرار بگیرم، از اینکه نتونم روی هدفم تمرکز کنم، از اینکه بزنم جاده خاکی، از اینکه چیزی از گذشته توی وجودم مونده باشه. اون احساس، من رو زمین زد و دلم نمی‌خواد بهش برگردم!

دستش روی شانه‌هایم نشست. هنوز توی چشمانش
ناباوری را می‌دیدم.

- فلورا!

درمانده بودم.

— از وقتی بابا رفته، احساس می‌کنم که خیلی آسیب‌پذیرتر
شدم. احساساتم قدرت بیشتری پیدا کردند. احساساتی که
بهم حس ضعف رو القا می‌کنند. من خیلی تنهام الان، باید
مواظب خانواده‌م باشم، نباید اجازه بدم بهشون فشاری
وارد بشه و در عین حال هم کسی— رو ندارم که باهاش
درددل کنم. من حتی مدت‌هاست که نتونستم یه رابطه‌ی
سالم داشته باشم و مجموع اینا دختری رو ساخته که
خیلی راحت ممکنه دوباره توی مسیری بیفته که یک بار
دیده هیچ انتهایی نداره!

فشار دستش روی شانه‌هایم سرم را کج کرد. زمزمه‌اش
برای آرام کردنم بود.

— فداات بشم من، از چی نگرانی؟ تو دختر نوجوون اون
سال‌ها نیستی دیگه، اصلاً حالا که فکر می‌کنم، این پسر-
رفتار عجیبی نداشته. عین هر استادی، مسیر شروع رو
انتخاب کرده و تصمیمش این بوده که با یه سفر و پژوهش
روی یه گونه، برای ادامه‌ی راه تصمیم بگیره. به‌جای
کشتن وقت و لفت دادن الکی و سرگرم کردنم توی
آزمایشگاه، خواسته مستقیم برید سراغ کار. اشتباه کردم
گفتم عجیب، خودخوری نکن!

درد من این سفر نبود. درد، خود من بودم. خیره به
چراغ‌های ماشین‌هایی که پشت‌هم قفل کرده بودند،
زانوهایم را جمع کردم توی آغوشم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۶

- یه سوالی ازت می‌پرسم فلور، جوابم رو بده.

نگاهش نکردم، اما او سوالش را پرسید:

- حس می‌کنی هنوز دوسش داری؟

جاخورده چرخیدم. وقتی داشتم نگاهش می‌کردم، از جوابی که می‌دادم مطمئن بودم.

- نه. دوست داشتن نیست!

پرسوال داشت نگاهم می‌کرد. لب‌هایم خشک شده بودند از شتاب باد، اما صادقترین آدم عمر بیست و سه ساله‌ام بودم.

- یه کشش عجیبه، انگار بین فلورای نوجوون اون سال‌ها و فلورای حالا که می‌دونه چی غلطه و چی درست، گیر کردم. از وقتی فرهاد گفته برگشته، انگار یکی روی یه سطح خاکی رو فوت کرده و هزار تا چیز گم شده اون زیر بوده که حالا دارند به چشم می‌آن.

دیگر نگفتم که بعد از بابا، من تشنه‌ی این بودم که حمایتی را جایگزین حمایت او کنم و این ترسناک‌تر از هر چیزی بود. شده بودم دختری که به راحتی می‌توانست از نظر احساسی فریب بخورد و برای به دست آوردن یک حمایت جایگزین، خودش را پرت کند توی یک دره.

- من حتی اون آدم رو در حدی فراموش کرده بودم که وقتی فرهاد اسمش رو گفت، طول کشید به خاطر بیارمش، اما حالا...

انگار ناتوانی‌ام را از توضیح احوالم فهمید، برای همین بی‌حرف خودش را نزدیک کرد به من و با به آغوش کشیدن سرم، نفس‌های عمیقی کشید.

- من هیچ‌وقت تو رو این‌طور ندیده بودم!

نیاز داشتم به پزشک. نیاز داشتم که کسی-کمکم کند. این را می‌فهمیدم. من داشتم توی زمانی که بیشتر از هر وقتی بعد از رفتن بابا، نیازمند محبت مردانه‌ای بودم، با عشق دوران نوجوانی‌ام که برگشته بود، خودم را عذاب می‌دادم. من هرگز آدم شجاع و قوی‌ای نبودم، اما تا این حد مستأصل هم نه.

- تو داری از چیزی فرار می‌کنی که اگر باهاش روبه‌رو بشی، اون‌قدرها هم ترسناک نیست!

فرار... چه واژه‌ی درستی را به کار برده بود. من داشتم فرار می‌کردم و این شاید همان گام اشتباهی بود که برداشته

بودم و با آن، یک مسیر ابدی را قرار بود برعکس طی کنم.
سکوت باعث شد مرا آرام عقب بکشد و خیره به چشمان
بی‌قرارم زمزمه کند:

— نگران نباش که چی قراره پیش بیاد، فقط به خودت و
هدف فکر کن؛ در هر حال، مسیر این زندگی رو تا به
حدی ما تعیین می‌کنیم. به جای ترسیدن از اینکه چی پیش
می‌آد، فقط برو جلو و با هر مسأله‌ای همون وقتی روبه‌رو
شو، که اتفاق افتاده!

چشمانم درد می‌کردند و برای همین بستم‌شان، ولی صدای
الناز هنوز توی مسیر شنوایی‌ام جریان داشت.

- ونداد آژند فقط به استاد ساده‌ست فلورا، همون طور که
فرهاد گفته، این آدم اونی نیست که زمانی تو بهش
علاقه‌مند شدی!

به او نگاه کردم، پلک‌هایش لرزیدند و لبخندی که زد به خاطر احوال من غم‌انگیز بود، اما نگاه من که این بار برگشت سمت اتوبان و شلوغی‌هایش، هنوز هم قرارش را پیدا نکرده بود.

*

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۷

پیامی فرستاده بود و با پیوست فایل بلیت پرواز به شهرکرد، اعلام کرده بود که روز پنجشنبه، ساعت هشت صبح خودم را به فرودگاه برسانم. توی متن پیامش خودش را این‌طور معرفی کرده بود "آژند هستم". پیامش نه سلامی تویش بود و نه حرف دیگری. گفته بود آژند هستم و یک بلیت و در نهایت یک جمله‌ی کوتاه دیگر "ساعت هشت

فرودگاه باشید". با استاد فرهنگ صحبت کرده بودم، از آنجایی که طرح ما در اولویت حمایت از طرح‌های پژوهشی قرار نمی‌گرفت، هزینه‌ی سفرهای تحقیقاتی برعهده‌ی خود ما بود و به همین دلیل از فرهاد خواسته بودم در مورد مسائل مالی بلیت‌ها و مخارج این سفر، خودش با او صحبت کند و او این اطمینان را داده بود که این قضیه را حل شده بدانم، چرا که پرینت مدارک من را هم خودش برای او ارسال کرده بود تا کارهای هتل و پرواز را انجام بدهد. پنجشنبه صبح، وقتی از خانه بیرون زدم که مامان داشت برای رفتن به بیمارستان آماده می‌شد و باقی اعضای خانه خواب بودند. امیررضا برگشته بود به گرگان و فرگل و حنا قرار بود چند روزی بیشتر کنار ما بمانند و این خیالم را از بابت فاخته تا حد زیادی راحت می‌کرد. وقتی ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آوردم، مامان ایستاده بود کنار در و منتظر بود ظرف آب توی دستش را پشت سرم بریزد و بعد سوار ماشین خودش شود. کنارش، کمی جلوتر از در خانه توقف کردم و شیشه را پایین کشیدم. چشمانش آرام بودند وقتی خم شد سمتم تا تماشا کنم کند.

- مواظب خودت باشه عزیز دلم!

دست آزادش را فشردم و پلکی روی هم گذاشتم.

- شما هم همین طور!

لبخندی زد. ماشین را آرام جلوتر بردم و از آینه دیدم که ظرف آب را پشت سرم خالی کرد و منتظر ماند تا از کوچه خارج شوم. قبل از اینکه سرعتم بیشتر شود، نگاهم ماند به دفتری که لحظه‌ی آخر، انداخته بودمش توی کوله‌ام تا همراه خودم بیاورمش و حالا، بخشی- از جلدش از زیپ باز کوله قابل مشاهده بود و دیدنش، مرزی از محافظه‌کاری اندوهناکی را دور روحم به تصویر می‌کشید.

پانزده دقیقه زودتر از ساعتی که گفته بود، خودم را به فرودگاه رساندم. عجله‌ای نداشتم و چمدان خلبانی کوچکم، به همراه آن کوله‌ی سبک، تنها چیزهایی بودند که دنبال خودم می‌کشاندم. می‌دانستم اگر طرحم را قبول

کند، این سفر در واقع شروع و مقدمه‌ای بر سفرهای بعدی خواهد بود؛ برای همین نیاز داشتم که قدرت خودم را پیدا کنم و در همین سفر به خودم یاد بدهم که چطور او را ببیند و یاد افسوس‌های نوجوانی‌اش نیفتد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۸

- خانم صدر!

به دنبالش توی سالن چشم می‌چرخاندم که صدایم کرد و این صدا، همه‌ی چیزهایی که توی سرم دوره کرده بودم را از بین برد. داشت از سمت راست به سمتم می‌آمد و لباس‌هایش حیرت‌زده‌ام کرده بودند. چقدر سخت بود در این پوشش باور کنم که او استاد یکی از دانشکده‌های برتر این کشور است.

- سلام استاد، روز به‌خیر.

سری تکان داد، نگاهی به ساعتش انداخت و آرام زمزمه کرد:

- یه خانم آن‌تایم، امیدوارکننده بود!

نتوانستم لبخند نزّم، اگرچه جنگ درونی من هنوز به آتش بس نرسیده بود.

— شاید خانم‌ها دیرتر آماده بشن، اما عموماً زمان‌شناسی ضعیف، مشخصه‌ی بارز آقایونه.

به‌جای اینکه ادامه‌ی آن بحث را جلو ببرد، آرام با دست به صندلی‌های انتظار اشاره‌ای کرد.

— پرواز کمی تأخیر داره، بهتره بنشینی. من تا کافه‌ی فروگاه می‌رم چون نیاز دارم به یک قهوه. تو چیزی می‌خوای؟

عین یک سنگ سخت می‌ماند، انگار تمام راه‌های نفوذ را بسته بود و این کار را برایم راحت‌تر می‌کرد. اگر هنوز مثل گذشته بود، سخت می‌شد دوباره مغلوب او نشد.

- ممنون، من چیزی نیاز ندارم.

سری تکان داد، منتظر ماند من بنشینم و بعد با گذاشتن چمدان کوچک و کابین‌سایزش کنار من، آرام دور شد و نگاه من از پشت چسبید به قامت بلندش. شلوار جین یخی‌رنگ و کتونی‌های سفید و در نهایت تیشرت سفیدرنگ آستین‌کوتاهی که به تن داشت، هنوز هم مرا حیرت‌زده می‌کردند. چند ثانیه‌ی بعد، او دیگر در مسیر دیدم نبود و من با کوله‌ای توی آغوش، زل زده بودم به عبور و مرور مسافران، به چمدان‌های رنگی که از پیش چشمانم می‌گذشتند و دسته‌گل‌هایی که توی دست حمل می‌شدند. چمدان خودم سمت چپم قرار داشت و چمدان ونداد آرژند، سمت راست تنم. شماره‌ی پرواز که اعلام شد، بالاخره او هم برگشت. با همان اخم‌های کم‌رنگ دسته‌ی

چمدانش را بین دستانش گرفت و اشاره کرد بلند شوم.
ظاهراً با قهوه هم سر حال نیامده بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۹

- چمدون جفت مون کابین سائزه، پس بهتره که تحویل ندیم
و ببریم توی کابین.

سری تکان دادم. به نظرم حتی حوصله‌ی تحویل چمدان را
هم نداشت. کنارش حرکت می‌کردم، در سکوت و بی‌تعلل.
همه‌ی مراحل را بی‌حوصله انجام می‌داد و هر بار که مجبور
می‌شد انتظار چیزی را بکشد، به وضوح می‌شد نارضایتی را
توی چهره‌اش دید. سرانجام، ساعت کمی از ده گذشته بود
که روی صندلی‌هایمان نشستیم و او با بیرون فرستادن
نفس عمیقی زمزمه کرد:

- از بی‌نظمی‌های دم پرواز متنفرم!

نمی‌گفت هم از احوالش مشخص بود.

— یک ساعتی فرصت هست که بتونید بخوابید، شاید سر حال بشید.

نگاهم کرد، کوتاه اما نافذ.

— از پرواز نمی‌ترسی؟

خوش‌بختانه چنین فوبیایی نداشتم، بنابراین سری تکان دادم و او انگار خیالش راحت شد که سرش را چسباند به صندلی و بعدش انگار لازم دید کمی این حال ناآرام خودش را توجیه کند.

— من تمام دیشب رو نتونستم بخوابم و بی‌خوابی عصبیم می‌کنه. احتمالاً یک ساعت خواب کمکم کنه.

سری تکان دادم، اما او چشمانش بسته بود و نمی‌دید. چند ثانیه‌ی بعد، قفسه‌ی سینه‌اش آرام تکان می‌خورد و انگار به همین راحتی به خواب عمیقی فرو رفته بود. به صورتش که نگاه می‌کردم، می‌توانستم چند چین کوچک و ریز را کنار چشمانش ببینم، خط اخم داشت و چهره‌اش توی خواب هم ناآرام به نظر می‌رسید؛ انگار عمیقاً در حال رنج کشیدن بود و داشت با چیزی نامرئی می‌جنگید. هنوز هم باورم نمی‌شد که خدا این‌طور ناگهانی و با سرعتی زیاد، من را کنار او قرار داده بود تا با چشم خودم ابعاد پنهانی را ببینم که یک روزی به‌خاطر داشتنش، به او التماس کرده بودم. شبیه یک خواب بود این واقعه، خوابی که سریع و تند هم داشت جلو می‌رفت. یک روز به‌خاطر او و اشتیاقش به گیاهان، رشته‌ای را انتخاب کردم که نمی‌شناختمش، اما بعدش فقط به‌خاطر او نبود که ادامه‌اش دادم. بابا به این بذر ناآشنا رسیدگی کرد، مرا سوق داد سمتش و در نهایت یادم رفت چرا یک روز در حالی که همه‌ی اطرافیانم از من انتظار داشتند جا پای مادر و پدرم بگذارم، مسیر دیگری را انتخاب کردم. حالا انگار زمان رویارویی بود، هم با احساساتی که یک روز تجربه‌شان کرده بودم و هم با راهی

که به خاطر او آمدم اما دست آخر به خاطر بابا و بعدش خودم، درونش ماندگار شدم. من به خاطر تصمیماتم حالا کنار او بودم و اگر تاوان انتخابی که آن سال‌ها کرده بودم و راه نجاتم از این احوال و ضعف، این بود که یک بار دیگر به عقب برگردم و مسیرم را از نو کشف کنم، من این کار را با تمام وجودم انجام می‌دادم. درست همان‌طور که الناز زیر گوشم خوانده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۰

ونداد آژند انگار فکر همه‌جایش را کرده بود. به محض اینکه از فرودگاه شهرکرد بیرون آمدیم، مردی محلی با یک ماشین به سمت مان آمد و گفت تا کوه‌رنگ همراهی مان می‌کند. قرار بود در هتلی به اسم کینو، در یکی از روستاهای کوه‌رنگ اقامت داشته باشیم که در نزدیکی طبیعت اصیل

زاگرس بنا شده بود. هوای شهرکرد خنک بود و این ونداد آژند را مجبور کرده بود که در همان فرودگاه، یک سویشرت نازک از چمدانش بیرون بکشد و روی تیشرت سفید آستین کوتاهش به تن بکشد. با وجود اینکه تمام یک ساعت پرواز را خوابیده بود، اما هنوز اخم‌هایش توی هم بودند و بداخلاق به نظر می‌رسید.

اولین مقصدمان، اداره‌ی محیط‌زیست شهرکرد بود. اول نامه‌ای که همراهش داشت را به آنجا تحویل داد و بعد از انجام کارهای اداری، به سمت کوه‌رنگ و بعد روستای مذکور حرکت کردیم. نمی‌دانستم توی آن نامه چه بود که اداره قبول کرده بود تا یکی از مأمورین محیط‌بانی را برای بازدید از دشت لاله‌های واژگون همراهمان کند. قبل از شروع این سفر فکر می‌کردم این برنامه صرفاً یک بازدید ساده است، اما حالا می‌دیدم او حتی این کار ساده را هم با اصول خودش جلو می‌برد و برای همه‌ی قدم‌هایش برنامه‌ی خودش را داشت.

ماشین حالا داشت توی جاده جلو می‌رفت و موسیقی‌ای که اگر اشتباه نمی‌کردم مربوط می‌شد به زبان لری، از دستگاه پخش شنیده می‌شد. ونداد آژند هم صندلی کنار

راننده را تا انتها عقب داده بود تا با وجود پاهای بلندش، راحت بنشیند و عمیقاً خیره به مناظر، توی خودش بود و انگار داشت با فکرهايش می‌جنگید. من پشت راننده نشسته بودم، البته با مدل نشستن استاد جوانم، جایی برای اینکه بخواهم سمت دیگری بنشینم را نداشتم و هرزگاهی، نگاهم با نگاه مرد محلی یکی می‌شد و من با لبخند و او با اخمی چشم می‌دزدیدیم.

- اول می‌ریم سمت دشت لاله‌ها.

شنیدن صدایش بعد از نیم ساعتی که از حرکت مان گذشته بود، سر من و راننده را باهم چرخاند. گمان می‌کردم اول به هتل می‌رویم و برنامه‌ی بازدید برای روز بعد می‌ماند، اما او انگار برای نفس کشیدنش هم عجله داشت.

- چشم آقا.

جواب مردی محلی و راننده، باعث شد سرم را به شیشه بچسبانم. مشکلی با این تعجیل نداشتم، لااقل اگر داشتم هم، زبان گفتنش را نداشتم.

- لطفاً صدای این پخش رو هم کم کن آقاهرنگ!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۱

نگاه راننده دل‌خور شده بود، اما او بدون اهمیت به این نگاه، به مناظر زل زد. با این وجود، مرد محلی اعتراضی نکرد. احتمالاً او هم مثل من زبانی نداشت در مقابل این مرد سخت و اخم‌آلود که ترجیح داد صدا را به جای کم کردن، کامل قطع کند و پایش را بیشتر روی گاز فشار بدهد. نگاهم با دل‌سوزی از توی آینه چشمان مرد را رصد کردند، اما او حتی من را هم دیگر تماشا نکرد تا با چشمانم از او دل‌جویی کنم. سرانجام از طریق مسیر جاده‌ی دیمه-چلگرد، به بهشتی نزدیک شدیم که یکی از نادرترین گونه‌های گیاهی جهان را در وسعتی بزرگ، دربرگرفته بود.

ماشین که در اطراف روستای بنواستکی متوقف شد،
 ونداد آژند زودتر از ما برای پیاده شدن اقدام کرد. همین
 که او پایش را از ماشین پایین گذاشت، آقاهرنگی که
 اسمش را به واسطه‌ی زبان همان مرد بدخلق شنیده بودم،
 موسیقی محلی را روشن کرد و با زیاد کردن صدایش،
 به شکل بامزه ای لجبازی و دل‌خوری خودش را از این مرد
 به نمایش گذاشت. حرکتی که وادارم کرد تا با لبخند از
 ماشین پایین بیایم و مسیر پیاده‌روی را پشت سر استاد
 جوانم طی کنم.

– انتظار اعتراض رو داشتم برای اینکه بی‌استراحت به اینجا
 اومدیم.

بدون ایستادن و توقف، همان طور که جلوتر از من
 حرکت می‌کرد، این را گفت. وسط این بهشت،
 جای این نبود که با حتی یک بحث کوچک هم احوال
 خودم را پریشان کنم. مدت‌ها بود که آن قدر آرام نبودم و
 این آرامش را مدیون این می‌دانستم که راز دلم را با کسی –

درمیان گذاشته بودم و در نهایت، حضور در نزدیکی دشتی که تصویرش دیوانه‌کننده بود.

- من به تصمیمات تون اعتماد کردم استاد.

جوابم باعث شد بایستد و بچرخد. این توقف به من فرصت این را داد که به او برسم و از اینجا به بعد مسیر را، همراه همدیگر جلو برویم؛ البته این بار با سکوت و فقط همراه صدای نفس‌هایی که بین باد خنک منطقه، شبیه یک سوت کوتاه به نظر می‌آمد. سرانجام وقتی به منطقه‌ای رسیدیم که لاله‌های واژگون‌شده سطحش را سرخ کرده بودند، هر دو ایستادیم، بدون اینکه حتی یک گام دیگر به جلو برداریم. شبیه آدم‌های تسخیرشده به نظر می‌آمد، انگار برای لحظه‌ای آن کالبد ترسناک را بیرون انداخته بود و فقط محو طبیعت مقابلش بود. چیزی که هر جفت‌مان برای حفاظت و کمک به آن درس خوانده بودیم و حالا اینجا بودیم.

- هیچ‌چیزی زیباتر و ارزشمندتر از طبیعت این کشور وجود ندارد!

تنها وقتی که توی صدایش می‌شد رد پای از یک احساس را پیدا کرد، همین وقت بود. وقتی که او توسط طبیعت سحر می‌شد و خودش را و سردی‌هایش را از یاد می‌برد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۲

به نیم‌رخش که خیره ماندم، احساس کردم این واقعی‌ترین تصویر از ونداد آرژند بود. آدمی بی‌نقاب که چشمانش می‌درخشیدند با دیدن این زیبایی و اصلاً شبیه نبود به آدم پراخم نشسته توی آن ماشین.

- شگفت‌انگیزند!

حق با او بود، ولی کاش خودش را هم موقع تماشای این بهشت می‌توانست ببیند. حتماً آن موقع چنین لفظی را هم برای خودش و برق چشمان کدرش به کار می‌برد.

_____ محلی‌های اینجا بهش می‌گن گل بگریو. دلش رو می‌دونی؟

سرش که در انتظار شنیدن جواب به سمت چرخید، جهت نگاهم را تغییر دادم. بین باد اواخر اردیبهشت به تماشای این دشت نشستن، روح آدم را قلقلک می‌داد. مردمی که در بین دشت در حال عکاسی و قدم زدن بودند، شاید نمی‌دانستند که روی چه گنج گران‌بهای قدم برمی‌داشتند.

- از شاگردی که در جواب سوال سکوت کنه، عاصی می‌شم خانم صدر.

لبخندی زدم اما غمگین، چه کسی. این پسر را آزار داده بود که این طور تیغ هایش دست و دل آدم‌ها را می‌برید؟

_____ عذر می‌خوام استاد. مسخ این طبیعت شدم برای لحظه‌ای و البته جواب سوال تو نم نمی‌دونم.

- داستان مرگ غم‌انگیز سیاوش توی شاهنامه رو می‌دونی؟

از بی‌وفایی‌ای که به سیاوش و اعتمادش شده بود آگاه بودم. شاهنامه را دوست داشتم و بابا مشتاقانه قصه‌هایش را برایمان به زبانی کودکانه می‌خواند. جواب مثبتم باعث شد یک گام جلوتر بروم و خیره به دشتی که گردشگران به قدم زدن در اطراف و عکس‌برداری از آن مشغول بودند، زل بزنم.

_____ مردم محلی معتقدند این گل با مرگ سیاوش توی شاهنامه گره خورده، برای همین واژگون و در حال گریه کردند. اسم گل گریان رو هم به همین منظور روش گذاشتند.

نمی‌شد دوباره نگاهش نکنم. او سال‌ها نبود، اما انگار از شور و اشتیاقش نسبت به وطن، سفت و سخت توی سینه‌اش محافظت کرده بود.

- تعبیر غم‌انگیزیه.

— گل لاله همیشه نماد عشق و آزادی بوده و این دو کلمه هیچ‌وقت از غم دور نبودند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳

صدایش وقت گفتن این جمله حزن داشت. هرچه تماشایش می‌کردم، احساس سرگیجه توی روحم بیشتر می‌شد. داشتم در کنار او گیج می‌شدم.

— خب... حالا خانم محقق بهم بگو با تماشای همین تصویر و مردمی که بازدید کننده هستند، مهم‌ترین دلیل نابودی این گیاه چیه؟

چشمانم را بستم و باز کردم. باید به خودم برمی‌گشتم و برای غم صدای او کلیدواژه خلق نمی‌کردم. باید از خودم مواظبت می‌کردم و البته بیشتر از روح غم‌گینم.

. تعللت ناامیدم می‌کنه خانم صدر!

من خواهر کوچک فرهاد بودم. کاش این یکی را یادش نمی‌رفت.

— دارن برای عکس از گل‌ها می‌چینن. وقتی راه می‌رن به پیاز گل صدمه می‌زنن و باعث نابودیش می‌شن چون توجهی به زیرپاشون ندارن. فروش غیرقانونی این گل‌ها هم یکی دیگه از علت‌هاش می‌تونه باشه.

سری تکان داد. دوباره تبدیل شده بود به آن مرد ناآشنای سرد.

- بخشی از این دشت زیر نظر محیط زیست حفاظت می‌شه، اما ظاهراً خیلی کارآمد نیست. فردا با مأمور محیط‌بانی دوباره برمی‌گردیم. باید توضیحات شون رو در مورد بخش محافظت شده بشنویم. بخشی- از خاک و پیاز یکی دو تا از گل‌های آسیب‌دیده رو هم بهتره تحت آزمایش قرار بدیم.

سری تکان دادم. جلوتر رفت، خم شد و با لمس خاک و ساقه‌های چند گیاه، من را هم ترغیب کرد به جلو رفتن. نزدیک به او خم شدم. دستانم که خاک را لمس کردند، چشمانم بسته شدند. خنکای خاک همراه صدای باد و نمایی- از این گل‌های شکوهمند، روح دردمندم را تسکین می‌دادند.

- تو دقیقاً می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟

صدای عصبی‌اش امان نداد به من برای پس‌انداز کردن آن احساس توی جانم. چشمانم که باز شدند، دیدمش که داشت سمت پسر- جوانی می‌رفت. حیرت‌زده برخاستم و ناباور از آنچه داشت رخ می‌داد، نگاهم به دستان پسر- چسبید. دستانی که شاید بیشتر از ده شاخه از آن لاله‌ها بینشان بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴

- چی می‌گی آقا؟ چرا عین بیر می‌پری سمت آدم؟

انگشتان ونداد دور مچ دست پسری که احتمالاً بیشتر از بیست‌وسه-چهار سال را نداشت، حلقه شدند. خواستم یک گام به سمت‌شان بردارم، اما نمی‌توانستم. مانده بودم همان نقطه و با مردمک‌هایی که می‌لرزیدند و قلبی که صدایش توی مغزم می‌پیچید، نگاهشان می‌کردم. توی این نگاه کردن هم، یک تصویر آشنا و تلخ پیش چشمانم رنگ

می‌گرفت. تصویری که برای سال‌های طولانی تبدیل شده بود به بزرگ‌ترین کابوس و ضعف آدمی مثل من.

_____ چطور بهت یاد ندادن که این طبیعت ارث پدرت نیست؟ لااقل اگر می‌چینی، یه شاخه یا دو شاخه. این همه گل رو حروم یه عکس کردی که تهش چی بشه؟!

دست پسر روی سینه‌ی او نشست. چطور این جسارت را داشت که با این مرد نبرد کند؟

– به تو چه حاجی! اگر ارث بابای من نیست، ارث بابای تو هم نیست. این همه گل، زورت به چند تا شاخه که من چیدم رسیده؟!

دست ونداد آژند که انگشتان پسر را از روی سینه‌اش پس زدند، چشمانم بسته شدند. صدای بلند بین‌شان همه‌ی رشته‌هایم را برای آرام بودن، داشتند پنبه می‌کردند.

— این طبیعت میراثیه که باید دست نسل‌های بعد هم بهش برسه، البته اگر کم‌فهم‌هایی مثل تو اجازه بدن!

- کم‌فهم خودتی مرتیکه، هی هیچی نمی‌گم دور برمی‌داری!

مردمک‌هایم پشت پلک‌های بسته‌ام می‌لرزیدند. سعی داشتم با تصویر این نزاع و صدای بلند مقابله کنم، اما لحظه به لحظه بیشتر داشتم مغلوب آن تصویر قدیمی و آشنا می‌شدم.

- دهنتم رو ببند و فقط اشتباهت رو بپذیر بچه!

— حاجی به تو چه، تو رو سنده، عشقم می‌کشه بچینم! خریدی مگه زمین خدا رو؟!

دیگر صدای بلندشان را نمی‌شنیدم، چرا که همیشه همه چیز همین طور شروع می‌شد؛ اول خشم بود، بعد

عصیان، بعد خاموش شدن ذهن و در نهایت رنگ خون. پشت پلک‌هایم تصویری از یک جوان افتاده روی زمین بود که از سرش خون می‌رفت و دخترکی که با ترس، بالاسر او خودش را خیس کرده بود و نمی‌توانست حرف بزند، شبیه یک شاخه‌ی شکننده بودم و می‌دانستم که با یاد آن خاطره‌ی تلخ، با یک باد فرو می‌ریختم. یخ بودم و نمی‌توانستم پلک‌هایم را از هم فاصله دهم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵

دلم می‌خواست جایی بین لاله‌ها سقوط کنم. صدای فریادهایی توی گوشم بود که دیگر به ونداد آژند مربوط نمی‌شدند. آن لحظه در حال جنگ بودم و با آن بالا رفتن ضربان قلب و عرق سردی که تمام تنم را پوشانده بودند، توی ذهنم روی آن تصاویر شمشیر کشیده بودم، اما ندیده هم می‌دانستم که باخت‌ام.

ـ حالت بهتره؟

بطری آب را بین دستانم فشردم و بدون بالا آوردن سرم، "بله" کم‌جانی زمزمه کردم. هنوز دمای بدنم پایین بود و لرز، دست از سر استخوان‌هایم برنمی‌داشت. چشمانم تاری دید داشتند و احساس بی‌حسی و گزگز نوک انگشتانم، به قوت خودش پابرجا بود؛ با این حال، به‌جز "بله"، جواب دیگری نداشتم. همین که بیهوش نشده بودم، خودش جای شکر داشت.

— یکم دیگه از این آب بخور. نمی‌فهممت... من داشتم دعوا می‌کردم، تو چت شد یهو که وارفتی؟

کمی از آب نوشیدم، نه برای اینکه به حرف او گوش کرده باشم، نوشیدم تا بغضم را با آن قورت بدهم. وقتی آن‌طور از سر حمله‌ی عصبی روی زانوهایم فرود آمدم، دعوایش

خود به خود ناتمام مانده بود و فقط توانسته بود با یکی از گردشگران کمک کند تا منی که چشمانم را هم نمی‌توانستم درست باز و بسته کنم، به ماشین برساند و در نهایت با دادن یک بطری آب معدنی به دستانم، مقابلم بنشیند تا حالم بهتر شود. صدایم گرفته بود، اما می‌دانستم باید عنوانش کنم، حتی اگر هیچ چیز تقصیر من نبود.

- متأسفم!

بغض توی صدایم رد و نشانی نداشت، اما او نفس کلافه‌ای کشید و کمی از در باز مانده‌ی ماشین که پاهایم از آن آویزان بود، فاصله گرفت.

- بیماری خاصی داری؟

اینکه یک حادثه و یک غم و یک وحشت قدیمی، هیچ وقت دست از سر روح آدم‌ها بر نمی‌داشت، بیماری بود یا نه را نمی‌دانستم، اما مطمئن بودم که دلم

نمی‌خواست از آن تصاویر ذهنی برای او حرف بزنم.
سکوت باعث شد دوباره زمزمه کند:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶

- فکر می‌کنم حق منه بدونم. مسئولیت تو توی این سفر با
منه و نمی‌خوام دیگه این‌طور غافل‌گیر بشم.

بالاخره نگاهش کردم، طوری که عاصی شده سری تکان داد
و فاصله‌ی عقب‌رفته را برگشت.

- بله؟ الان یعنی چی این نگاه؟ تقریباً پس افتاده بودی چند
لحظه پیش، نباید بدونم علتش چیه؟

کمی دیگر از آن آب لعنتی و گرم را نوشیدم و بعد با بستن در بطری، روی صندلی پرتابش کردم. صدایم انگار از قعر چاه ویل بیرون می‌آمد، همان قدر گرفته و نامفهوم.

- داشتید دعوا می‌کردید.

دست به کمر ایستادنش مقابلم، شبیه مسخره کردنم به نظر می‌آمد.

- خب... ربطش به تو چیه؟ با تو که دعوا نمی‌کردم.

مسأله اصلاً من یا بقیه نبودند. مسأله صدای بلندش بود، احتمال زدوخوردی که ممکن بود پیش بیاید و یا شاید مرگ، این‌ها برای من تصاویر آشنایی بودند. از این اعتراف همیشه خجالت‌زده بودم. صدایم این را داد می‌کشید که دارم توی خودم آب می‌شوم.

- از دعوا و صدای بلند می‌ترسم.

ناباورانه داشت تماشا می‌کرد. به نظرش احتمالاً من یک دختر بچه‌ی لوس و ترسو بودم، اما من فقط ته این خشم‌ها را دیده بودم و نمی‌توانستم دوباره شاهدشان باشم.

- از دعوا و صدای بلند می‌ترسی؟

سری تکان دادم. اینکه دیگر نگاهش نمی‌کردم، باعث می‌شد نتواند مرا بفهمد و برای همین کمی خم شد تا جلوی دیدم قرار بگیرد و این بار دوباره سوالش را به شکل دیگری پرسید:

- منظورت اینه نسبت به دعوا و درگیری فوبیا داری؟ چون حالی که من ازت دیدم از ترس فراتر بود. یه لحظه تصور کردم از هوش رفتی.

بند انگشتانم از شدت فشاری که بهشان وارد کرده بودم، سفید شده بودند.

- تقریباً.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۷

هنوز داشت دقیق تماشا می‌کرد. از پیشامد رخ داده مقابل چشمان او، غمگین بودم. دلم می‌خواست تمام جسمم را تبدیل کنم به مشتی آب و توی آن بطری نیمه‌خورده و رها شده روی صندلی بریزم. هر بار این حال بد یقه‌ام را می‌گرفت، تا مدت‌ها به‌خاطر احساس خجالت درونی‌ام، توی خودم فرو می‌رفتم و جسم و روحم از غصه‌ی رخنه‌کرده توی قلبم مچاله می‌شد.

- خیلی خب، اگر مطمئنی خوبی حرکت کنیم سمت هتل؟

انتظار سوال و جواب بیشتری را داشتم، اما این چیزی نبود که پیش‌بینی‌اش کنم. وقتی تماشایش کردم، او دیگر نگاهم نمی‌کرد. هنوز ایستاده بود و منتظر جواب من بود و به بخشی از طبیعت منطقه خیره مانده بود. احتمالاً تعللم در پاسخ بود که باعث شد بالاخره نگاهم کند و این بار دوباره زمزمه‌وار پرسد:

- خوبی خانم صدر؟

نفس عمیقی کشیدم. باید هزار کلمه را توی جانم محبوس می‌کردم با همان یک نفس. نمی‌دانستم چرا دوباره داشتم تکرارش می‌کردم وقتی مسبب هیچ‌کدام از این‌ها من نبودم، اما بار شرمندگی‌اش همیشه روی شانه‌های من بود.

- بله و بازم متأسفم!

اخمش این بار از سر تلخی نبود، انگار من او را یاد کسی—
انداخته بودم.

— بابت ترسات متأسف نباش... از هیچ کس! اینم اولین
درس من به تو باشه خانم صدر!

این را گفت و آرام از ماشین فاصله گرفت تا راننده را صدا کند، اما من کیش و مات شده همان جا ماندم. در تمام این چند سالی که با این ترس دست و پنجه نرم کرده بودم، هر بار جسمم از سر یادآوری آن روزها خالی کرده بود، مجبور بودم به آدم‌ها توضیح بدهم و از همه‌ی آن تصاویر تلخ بگویم، از همه‌ی آن صداهای فریادی که توی سرم زنده بودند، از همه‌ی آن وحشتی که نسبت به رنگ خون داشتم و به خاطر همین، دل‌دل می‌کردم تا وارد رشته‌ی پزشکی نشوم؛ ولی او نپرسیده بود و فقط گفته بود متأسف نباش و تصویر در حال دور شدنش را توی خاطرم نشانده بود. من آن لحظه با حال ناآرامم و دست و پای یخ‌زده‌ام، همان جا جا مانده بودم، جا مانده بودم و مسیر رفتنش را با مردمک‌هایی زلزله‌زده به تماشا نشسته بودم و در نهایت،

جا مانده بودم تا مطمئن شوم درس او هرگز از خاطرم نمی‌رفت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۸

یک ساعتی بود که اتاق‌هایمان را در هتل تحویل گرفته بودیم. زیبایی منطقه و طبیعت زاگرس که از دل پنجره‌ها به نمایش درآمده بودند، باعث شده بودند که بدون تعویض لباس‌هایم همان جا بایستم، چمدان را وسط اتاق رها کنم و بی‌هیچ انگیزه‌ای برای سروسامان دادن به اوضاع، زل بزنم به کوه‌ها، درخت‌ها و سبزه‌ها. خسته نبودم، که البته خستگی هم در یک پرواز یک‌ساعته معنایی نداشت؛ اما با این احوال، انگار روحم را زیر سنگ آسیاب رها کرده باشم، درد می‌کرد و صدای جیغ‌هایش از گوش‌هایم بیرون نمی‌رفتند. یادآوری حادثه‌ای که در

کوچکی تجربه‌اش کرده بودم و آن ضعف، حالم را از خودم به هم می‌زد. از اینکه هیچ‌وقت نمی‌توانستم آن منِ رویایی و قوی‌ای باشم که دلم می‌خواست، عصیان‌زده می‌شدم و در نهایت... این اولین باری بود که رنگ سبز هم، روی رنگ تیره‌شده‌ی غرورم مرهمی نمی‌گذاشت. صدای چند ضربه‌ی کوتاه به در، باعث شد کمی از پنجره فاصله بگیرم، شال افتاده روی شانه‌هایم را سر جایش برگردانم و با نزدیک شدن به در، دستی هم روی صورت درهم و گرفته‌ام بکشم. وقتی دستگیره را می‌کشیدم، انتظار روبه‌رو شدن با یکی از کارمندان هتل را داشتم، اما او را نه.

- به نظر اهل استراحت نیستی خانم صدر!

این را با تماشای لباس‌های تنم به زبان آورد. دلم می‌خواست مقابلش قوی باشم، اما خیلی دور بودم از این احساس.

— منظره‌ی طبیعت من رو محو خودش کرد، متوجه گذر زمان نشده بودم. چیزی شده؟

دستش را به چانه‌اش رساند، آن را لمس و ناگهان رها کرد و شبیه یک عادت رفتاری به نظر می‌آمد.

- می‌خوام توی اطراف دوری بزنم، همراهم بیا.

متعجب بودم، اما سری تکان دادم. فقط چند ثانیه طول کشید تا کلید اتاق را بردارم و بعد با خروج از آن، همراهش شوم. از هتل که خارج شدیم، راهش را سمت روستا گرفت. انگار می‌خواست آنجا را تماشا کند. شانه به شانه‌اش حرکت می‌کردم و نگاهم به آدم‌ها، فضا و طبیعتش، نگاه عمیقی نبود. من هنوز انگار جا مانده بودم توی آن احساس سرکش خجالت‌زده و آن عدم باور به خودی که می‌دانستم همیشه داشته‌ام.

- چرا این رشته رو انتخاب کردی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۹

سوال ناگهانی‌اش را عادی پرسید، اما من نیاز داشتم به زمان تا کلمه‌های گم‌شده را کنار همدیگر بچسبانم. حکایت عجین شدن من به گیاهان، حکایت راهی بود که انگار من باید به آن می‌رسیدم. اتفاق و حادثه نبود، من آن را بخشی از تقدیرم می‌دانستم. این مرد اما کجا می‌دانست که بخشی از این تقدیر، خود اوست؟

- جواب به یه سوال ساده این قدر سخته؟

لبخند محوی زدم. لبخندی که کمی هم غصه تویش بود. این مرد بی‌حوصله، آن روزها پر از حوصله و شور بود. چه شد به اینجا رسید که برای رسیدن به یک جواب، طاقت انتظار را هم نداشت؟

.. کلافه...

اجازه نمی‌دادم آن جمله را تمام کند. اجازه نمی‌دادم تا
بعدش دلم از حرفش نگیرد.

— از وقتی یادمه، ساکن همون خونه‌ایم. تمام بچگیم توی
اون حیات گذشت و گلخونه‌ای که وقتی سن مون کمتر بود،
اجازه نداشتیم واردش بشیم؛ مگر زمانی که خود بابا بود.
اون شیفته‌ی این بود که وقتی از بیمارستان یا مطب
برمی‌گرده و فرصت داره، بره اونجا و به گیاه‌ها برسه.
همیشه می‌گفت اگر پزشک نمی‌شد، حتماً انتخابش شغل
گل‌فروشی بود. یادمه اون وقت‌ها که کوچیک بودیم، فرهاد
همیشه به این حرف می‌خندید و می‌گفت که آخه ربط
پزشکی و گل‌فروشی چیه و بابا هم خیلی جدی می‌گفت که
هم آدم‌ها صاحب جون و نفسند و هم گیاه‌ها... رسیدگی
به هر دوشون یه کار باارزشه.

نیاز داشتم به یک مکث که هرچی توی گلویم بود را قورت بدهم، چون او آخرین کسی- که دلم می‌خواست مقابلش اشک بریزم. مکثم باعث شد مرا بفهمد. می‌دانستم تمام آن سنگینی توی گلویم را می‌دید که چند ثانیه تماشا می‌کرد و در نهایت سرعت، قدم‌هایش را کوتاه کرد.

- اولین بار که دکتر رو دیدم و وقتی فهمید دلم می‌خواد چه رشته‌ای رو بخونم، با لبخند بهم گفت: "پس می‌خوای یه نجات‌دهنده باشی."

لب‌هایم را توی دهانم کشیدم و رهایشان کردم. می‌خواستم وقتی لبخند می‌زدم، نلرزند و رسوایم نکنند. بابا خودش هم یک نجات‌دهنده بود.

- دیدگاه بابا دقیقاً همین طور بود که شما تعریف کردید. به هرکسی- که به طبیعت، زمین، محیط‌زیست و انسان‌ها اهمیت می‌داد و از شون حراست می‌کرد، می‌گفت نجات‌دهنده. من با دیدن عشق پدرم به گل‌ها و این

اندیشه بزرگ شدم. انتخاب اسم من و خواهرمم به دلیل علاقه‌ی بابا به گل‌ها بود؛ با این حال، هیچ‌وقت این راه و این رشته رو توی مسیر خودم نمی‌دیدم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۰

— فرهاد همیشه می‌گفت توی خانواده‌ی شما مهمه که رشته‌ی پدر و مادر رو ادامه بدید.

حرف زدنش حتی با آن صدای یخ‌زده و بی‌حوصله و اخم‌های درهم، کمکم می‌کرد تا خودم را بین این طوفانی که از درون در حال جدال با آن بودم، پیدا کنم.

— همین طوره. مامان دوست داشت تک‌تک ما راهشون رو ادامه بدیم. فرگل خب رادیولوژی خوند و فرهاد علوم آزمایشگاهی. نوبت من که رسید، ازم انتظار داشت لااقل من پزشکی بخونم، اما من اندازه‌ی اونا باهوش نبودم.

خیلی می‌خوندم و همه‌ش سرم توی کتاب بود، اما نمی‌شد. نمره‌ها راضی‌کننده نبودند و این باعث می‌شد از خودم ناامید بشم و اعتماد به نفسم رو از دست بدم و در عین حال، احساس گناه کنم که نمی‌تونم اونا رو به خواسته‌شون برسونم.

دستانش توی جیبش فرو رفته بودند، نگاهش به روبه‌رو بود، ولی حواسش به من. برای چند ثانیه نیم‌رخش را تماشا کردم. کاش می‌شد به او بگویم که او، راه نجات من بود به جهانی که رنگ سبز و خاکی‌اش بوی زندگی می‌داد.

____ احساس بدی بود. اینکه تلاش کنی اما نتیجه نبینی، ناامیدکننده بود.

- چطور از این سردرگمی رسیدی به این رشته؟

عجول بود. دلم می‌خواست فکر کنم، چون حوصله‌اش نمی‌کشید به شنیدن. نباید به او بگویم که حرف‌های

خودت، صحبت‌هایت در مورد گیاهان، جدیت و علاقه‌ات انگار عینک را از جلوی چشمان من برداشت. من مهر به این راه را توی سینه‌ام داشتم. بابا آن مهر را کاشته بود، اما تو آبش دادی، تو باعث شدی جوانه بزند، تو چشمانم را باز کردی، اما او حوصله‌اش نمی‌کشید. نباید می‌گفتم و یا شاید می‌ترسیدم که بگویم.

_____ نمی‌دونم... فرهاد گاهی از اینکه شما چه رشته‌ای می‌خونید و چقدر راضی هستید تعریف می‌کرد. نگاه بابا هم به این رشته مثبت بود. رفتم دنبال دونستن ازش و احساس کردم نیاز دارم به همچین فضایی، به کاری که نتیجه‌ش رو دوست داشتم. ترسم از خون باعث شده بود که نخوام دیگه بیشتر از این خودم رو فدای آرمان‌های مادرم بکنم. پدرم خیلی حمایت کرد، ولی حقیقتش تا ترم اول رو تموم نکرده بودم هنوز اون عشق و اون احساسی که باید رو به رشته‌م نداشتم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۱

همه چیز اما کم کم پررنگ شد. رسیدم به نقطه‌ای که حالا احساس می‌کنم این راه، همه‌ی اون چیزی بود که به خاطرش پا توی این جهان گذاشتم. تنها جایی که توش خودم رو باور دارم و احساس می‌کنم مفیدم، همین جاست.

او خوب گوش می‌کرد، اما خوب تو را نمی‌دید. او در استفاده از گوش‌هایش دقت می‌کرد، ولی در استفاده از چشم‌هایش نه و شاید برای همین هم بود که وقتی فلورای نوجوان دلش را باخت، او حتی مرا را ندید.

- حالا می‌تونم بپرسم چرا این سوال رو ازم کردید؟

- نه!

خنده‌ام گرفت.

- نه؟

اخم‌هایش کم‌رنگ شده بودند. شاید برای آدمی مثل او،
همین یعنی لبخند.

- نه!

به مقابلم خیره ماندم. هوای خنک دست و پاهایم را سرد
کرده بود، اما لحنم کنایه داشت.

- چشم استاد، نمی‌پرسم!

صدایش آرام بود، اما لحنش خشک و دوست‌نداشتنی.

- وقتی تازه وارد دبیرستان شده بودم، با یه پسر آشنا شده
بودم که به خاطر یه مشکل توی کودکی، وقت‌هایی که
مضطرب می‌شد لکنت می‌گرفت. عموماً همیشه وقتی

کنفرانس کلاسی داشت یا مجبور می‌شد سوال معلم‌ها رو جواب بده، به‌خاطر اضطرابش، شرایطش بدتر می‌شد و این اون رو کرده بود مایه تمسخر بقیه‌ی بچه‌ها. من و فرهاد تنها کسانی بودیم که گاهی باهاش حرف می‌زدیم و به‌جای تمسخرش، باهاش درست رفتار می‌کردیم. وقت انتخاب‌رشته، اومد تجربی، اما همیشه می‌گفت که دلش می‌خواد هنر بخونه. زمان کنکور هم با انگیزه‌ای که ما بهش دادیم، تصمیم گرفت توی کنکور هنر هم شرکت کنه. به‌نظرت نتیجه چی شد؟

نمی‌دانستم. صادقانه می‌خواستم بگویم، حتی نمی‌فهمیدم چرا داشت این حرف را می‌زد. سرعت قدم‌هایمان آرام بود. انگار برعکس عجل بودن همیشگی‌اش در دانستن، توی راه رفتنش این بار تعجیلی وجود نداشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲

- چرا وقتی به سوال ازت می‌پرسم مرتب باید تکرارش کنم؟

— نمی‌خوام با این کار اذیت‌تون کنم، اما فکر کنم دلش
اینه که سوالات شما عجیب و غیرمنتظره‌ست.

نفسش را آرام بیرون فرستاد.

— جواب بده، مهم نیست چقدر پرت‌وپلا. بذار ذهنت
دنبال راه حل بره.

- این درس دومه؟

ایستاد. وقتی نگاهم کرد، احساس کردم که هیچ‌وقت توی
زندگی‌ام آن قدر از خودم و فهم احوالم دور نبوده‌ام.

- می‌خوای بگی درس اول رو یاد گرفتی؟!

اگر سکوت می‌کردم عصبی می‌شد، برای همین بود که
زمزمه کردم:

— یاد گرفتنش عین حفظیات راحت نیست، ولی تلاشم رو
می‌کنم که فراموشش نکنم.

— خوبه، حالا جوابم رو بده. به نظرت عاقبت اون پسر چی
شد؟

فرهاد از آن پسر— هیچ وقت حرف نزده بود. هرگز نشنیده
بودم از هم کلاسی‌ای بگویند که لکنت داشت. اولین جواب
رسیده به ذهنم، همانی بود که به زبان آوردمش.

— قبول شد؟

— شد رتبه‌ی چهار کنکور هنر!

با حیرت تماشایش کردم. راه رفتن را از سرگرفت و من هم با مکث دنبالش رفتم. رتبه‌ی چهارم رشته‌ی هنر، هنوز توی گوشم زنگ می‌زد که داستانش را از سرگرفت، البته با صدایی که از هوای شهرکرد سردتر بود و برودت بیشتری داشت.

– می‌خوام ازت بپرسم که فکر می‌کنی رفت چه رشته‌ای، اما حوصله ندارم باز با سکوتت قفلم کنی، پس خودم قصه رو جلو می‌برم. رشته‌ی انتخابیش بازیگری بود.

- بازیگری؟

بدون نگاه به صورت حیرت‌زده‌ام، سری تکان داد. صدایش برای لحظه‌ای از اوج افتاده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳

— ما هم تعجب کردیم. این رشته برای پسری که زبانش لکنت داشت خیلی انتخاب هوشمندانه‌ای نبود، اما اون انگار سال‌ها پنهانی عاشق این حرفه بود. منتهی یه مشکلی وجود داشت، اون برای ترسش هیچ راه‌حلی پیدا نکرده بود. اضطراب و تنش و ترس، لکنتش رو بیشتر می‌کردند و نتیجه برای حرفه‌ی بازیگری، نتیجه‌ی خوبی نبود.

دلم می‌خواست بایستم. راه رفتن دوی این حال نبود وقتی توی سرم هزار چراغ داشت روشن می‌شد. هزار چراغ که نشانم می‌دادند بیهوده این پیاده‌روی را ترتیب نداده بود.

— دو سال بعد، اون قدر به‌خاطر نقصش آسیب دید توی این حرفه که از دانشکده انصراف داد. تمام تلاشم رو کردم برای اینکه اجازه ندم این اتفاق بیفته، اما اون انگار از بلندی پرت شده بود پایین و این شکست، فراتر از تصورش بود.

صدایم نمی‌لرزید، اما شاید اندوه، آن را آرام‌تر از چیزی کرده بود که باید به گوش می‌رسید.

. عاقبتش چی شد؟

ایستاد. طبیعت این روستا زیبا بود، اما من دیگر نگاهم سمت گل‌ها و درخت‌ها نمی‌چرخید. دلم می‌خواست عمیق تماشایش کنم. آرزو داشتم بتوانم ذهنش را بیرون بکشم و بتکانمش روی زمین. چه داشت آنجا می‌گذشت که من در عین فهمیدن، عاجز بودم از درک کردنش؟ حالا او هم داشت نگاهم می‌کرد. اخمش را این بار می‌شد از غصه تلقی کرد، نه بی‌حوصلگی.

. عاقبت خوبی نداشت.

اصرار کردم.

- بهم بگید استاد.

نفس عمیقی کشید. چند ثانیه موهای بلندی که از زیر شالم افتاده بود روی شانهام را تماشا کرد. شاید تازه داشت یادش می‌آمد که چند بار ناخواسته جلوی او، بابامحمد گیسو کمند خطابم کرده بود.

— خودکشی کرد، سه روز توی کما بود و در نهایت از دنیا رفت!

مردمک‌هایم گشاد شدند، احساس کردم زبانم به سقف دهانم چسبید و حرف زدن از خاطر من رفت. رتبه‌ی چهار کنکور این کشور، این قدر راحت خودش را از زندگی جدا کرده بود؟ نگاه او با مکثی از روی موهایم برداشته شدند و چشمانش که توی چشمانم قفل شدند، احساس کردم برای ثانیه‌ای آدمی که می‌شد از نگاهش غم را نه فقط تماشا کرد، بلکه حتی شنید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴

— شاید اگر دوست من دنبال درمان اون ترس درونی و ذهنیش می‌رفت، شاید اگر با اون خاطره‌ی بچگی می‌جنگید و می‌تونست خودش رو درمان کنه و یا لااقل بابت ترسش از خودش خجالت‌زده نمی‌بود و تأسف نمی‌خورد، می‌تونست یه بازیگر خوب بشه؛ شاید راهش سخت بود، اما نشدنی نبود... این طور نیست خانم صدر؟

خانم صدر اگر صحبتی می‌کرد، شاید مثل دوست او به لکنت دچار می‌شد. این آدم با همه‌ی اخم‌ها و سردی‌ها و بدقلقی‌هایش، هنوز ونداد آژند سابق را توی خودش نگشته بود. باید امیدوار می‌شدم یا ناامید را نمی‌دانستم، اما ایمان داشتم کنار این مرد من گم‌شده می‌ماندم.

— گفתי مثل خانواده‌ت باهوش نبودی که پزشکی بخونی، اما امیدوارم این قدر باهوش باشی که بدونی برای چی به این بحث رسیدیم!

چند ثانیه به آسمان نگاه کردم و بعدش چشمانم را چرخاندم جایی که او را نبینم. آسمان آبی بود، زمین خاکی و درختان سبز، نور خورشید کم‌جان می‌تابید و او وسط این همه رنگ، من را برده بود به دشت لاله‌های واژگون، من را با رنگ سرخ یکجا نشانده بود تا بگوید که باید دنبال ریشه‌ی ترسم بروم، باید خودم را درمان کنم و در نهایت اگر نشد هم، بابتش خجالت زده و متأسف نباشم؛ لااقل نه آن قدری که یک ساعت بعد از تحویل گرفتن اتاق هم، لباس‌هایم از تنم درنیایند و توی خودم و عوالم درونی‌ام غرق شوم. او نسبت به احوالم احساس مسئولیت پیدا کرده بود و می‌خواست از آن افکار رها شوم، می‌خواست خودم را نجات بدهم. بابا به او گفته بود نجات‌دهنده و شاید برای همین از کنار احوال دختر دکتر صدر، راحت عبور نکرده بود.

- فکر کنم بهتره برگردیم.

چند قدمی در مسیر برگشت برداشت، اما من تکان نخوردم. وقتی متوجه بی حرکتی‌ام شد، ایستاد و چرخید. دوباره بداخلاق و بی‌حوصله شده بود.

- دانشجوی عصبی‌کننده‌ای هستی!

به لحن پراز حرص و عصبانیت لبخند زدم، اما آن لحظه فقط توی سرم یک سوال بود که باید جوابش را پیدا می‌کردم. سوالی که به گمانم برای رسیدن به جواب آن، جانم بالا می‌آمد. سوالی که اگر می‌خواستم یکجا بنویسمش و روخوانی‌اش کنم، باید این‌طور کلمات را کنار هم می‌چیدم "ونداد آژند گذشته، هنوز جایی در وجود این آدم نفس می‌کشید؟" اگر پاسخ به این سوال مثبت می‌شد، باید دلم برای فلورای آسیب‌دیده‌ای که دنبال پیدا کردن جایگزینی می‌گشت تا جای محبت ازدست‌رفته‌ی مردانه‌ی پدرش را

با حمایت او پر کند، می‌سوخت و آتش می‌گرفت. آتشی که
تهش هیچ ققنوسی قرار نبود در آن زاده شود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۵

این بار که به دشت آمده بودیم، یکی از مأمورین
محیط زیست هم همراهی مان می‌کرد. او و آژند جلوتر از
من راه می‌رفتند و در مورد شرایط زیست گل‌ها در این
منطقه و علت کمتر شدن تراکم رویش‌شان صحبت
می‌کردند. من هم با کمی فاصله از آنها، هرزگاهی خم
می‌شدم، ساقه و برگ‌ها و گلبرگ‌های گل را بررسی می‌کردم؛
حتی انگشتانم خاک را هم لمس می‌کردند تا از نبود هرگونه
بیماری روی گیاهان مطمئن کنند و بتوانم تک‌به‌تک
دلایل آسیب به این گیاه نادر را توی ذهنم برجسته
نگهداری کنم.

— خلاصه که از من می‌شنوید، بیشترین علتش همین گردشگران. هرکی می‌آد، از روی گل‌ها رد می‌شه و لهشون می‌کنه. این گل ارزشمنده... نباید همین طوری بین‌شون آزاده راه رفت. برای چهار تا عکس، چند تا گل رو از بین بیرن خوبه؟

صدای مأمور محیط‌زیست سرم را بالا کشاند. آژند با نگاهی به اطراف جوابش را کوتاه داد و باعث شد لبخندی روی لب‌هایم بنشیند. مشخصاً از حادثه‌ی دیروز هنوز خشم توی دلش داشت.

- یه چشمه از شاهکارای بازدیدکننده‌ها رو دیروز دیدم.

— خون به دل می‌کنن. فقط اینجا نه که، هرجا بری ردپای این آدمیزاد توی نابودی اکوسیستم مشهوده. نمی‌دونم خدا چی توی ما دید که گفت احسن‌الخالقین!

جواب آژند این بار سکوت بود. کمی از جمع‌شان فاصله گرفتم و همان طور که حواسم بود که گل‌ها را لگدمال نکنم، روی زانوهایم خم شدم. خنکای خاک را نه فقط برای فهمیدن علت رو به نابودی رفتن این گیاه، که برای احساس زیبایی که به من می‌داد لمس می‌کردم. خاک این منطقه غنی بود. این را به راحتی می‌شد فهمید. خاکی که یکی از ارزشمندترین و کمیاب‌ترین گل‌های زینتی را توی دشتش به نمایش می‌گذاشت و دل آدم‌ها را می‌برد از سحر و جادوی تماشایی‌اش. لمس کردن این خاک، انگار انرژی زمین را به تن من می‌چسباند که اوج می‌گرفتم با آن.

- تو سوالی نداری ازشون؟

چرخیدم، مخاطب آژند من بودم و نمی‌خواستم بازهم به من بگویند که تو دانشجوی عصبی‌کننده‌ای هستی. سکوت‌هایم را باید کنار او می‌شکستم و زیاد منتظرش نمی‌گذاشتم.

- نه، شما خیلی سوالات جامعی پرسیدید.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۶

_____ چرا پس هیچ قلم و کاغذی پیشت نیست تا
یادداشت شون کنی؟

دستانم را از ذرات خاک تکاندم و صاف ایستادم. امروز
حال خوبی داشتم. دلم می خواست از این احوال حراست
کنم و اجازه ندهم او یک روز دیگر از ویرانی من را ببیند.

- من توی ذهنم ثبت شون می کنم... استاد!

ابرویش بالا پرید. به گمانم خیلی دلش می خواست کنایه ای
بزند، اما از خیر آن گذشت و آرام چرخید.

— یه چند تا عکس خوب بگیر برای بروشوری که باید درست کنی، البته اگر عکس رو هم توی ذهنت قرار نیست تصویربرداری کنی و به استفاده از دوربین معتقدی!

چرا فکر می‌کردم کنایه‌اش را قورت می‌دهد؟ گذاشتم خوب دور شود، بعدش چشمانم را بستم و آهسته زمزمه کردم:

- بدخلاق!

موبایلم را که توی دستانم چرخاندم، نگاهم بین گل‌ها و بین زیبایی محصورکننده‌شان حرکت کرد. باید عکس می‌گرفتم و می‌رفتیم، چون باد امروز شدید بود و کار را داشت برای بازدید سخت می‌کرد، اما نگاهم که به کوه‌های پوشیده از برف چسبید و آسمانی که با وجود باد، آبی‌ترین رنگ دنیا را یدک می‌کشید، احساس کردم روحم تکه‌تکه شده و میل به پرواز دارد. درون خودم دختری را می‌دیدم که دوست داشت همراه باد، توی همین آسمان بال‌وپر بگیرد، از بالای آن کوه‌ها لاله‌ها را تماشا کند، روی این خاک و زمین

بخوابد و از آبی که سرچشمه‌اش آن کوهستان‌ها بود،
بنوشد.

گرفتی؟

تکان سختی که خوردم، او را متوجه این کرد که در احوال
خودم نبود، برای همین مواخذگونه تماشا می‌کرد و من
فقط توانستم زمزمه کنم:

یه لحظه محو این زیبایی شدم، ببخشید!

جلوتر آمد، کنارم ایستاد و او هم خیره شد به آن کوه‌هایی
که قله‌هایشان هنوز بار برف را به دوش می‌کشید.

— یه شباهت عجیب با من داری... انگار تو هم مثل من
دیوونه‌ی طبیعتی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷

لبخندی زدم. دیوانه‌ی طبیعت... ما گویی عنصر—مان از خاک بود.

— و این تنها نقطه‌ی شباهت ماست، وگر نه من مثل تو هرکاری رو هزار ساعت طول نمی‌دم و البته وقتی کسی- ازم چیزی می‌خواد، بازیگوشی نمی‌کنم و در کنارش سوالی هم ازم پرسیده بشه، جوابش رو سریع می‌دم!

اجازه نداد حتی ثانیه‌ای با تصور آن شباهت دلم گرم شود. بلد بود به‌موقع کام آدم‌ها را تلخ کند. گوشی را که بالا آوردم، جوابش را هم با صدای آرام اما خلقی تنگ‌شده از سر بداخلاقی‌هایش دادم.

- بله استاد، تفاوت.ها زیاده!

مثلاً این تفاوت بین ما بود که من هرگز قدر او برای تلخ کردن کام آدم‌ها تلاش نمی‌کردم. عکس را در حالی گرفتم که کوه‌ها و آسمان هم توی این زیبایی ثبت شوند. دستش جلو آمد و قبل از خاموش کردن موبایل، آن را از دستم گرفت تا هنر عکاسی‌ام را تماشا کند. خیره به عکس بود که نجوا کرد:

- خوبه که از تفاوت‌ها مطلعی. دوسه تا دیگه هم بگیر.

انگشتانم توی خودشان جمع شده بودند و دلم نمی‌خواست برای گرفتن آن گوشی جلو بکشم‌شان. جلوشان بکشم. خودش بود که آن را سمتم گرفت و زمزمه کرد:

— یه تفاوت دیگه‌ی ما هم اینه که برخلاف من، عکاسیت بد نیست.

نفسم را آرام بیرون فرستادم. از ترس اینکه تعللم در گرفتن گوشی مصادف شود با چسباندن یک صفت منفی دیگر به من، آن را از بین دستانش گرفتم و خیلی آرام نجوا کردم:

- مهم‌ترین تفاوت مون ولی اخلاق‌مونه.

فکر نمی‌کردم بشنود، یعنی بیشتر شبیه یک لب‌خوانی بود تا گفتن یک جمله که صدا داشته باشد، اما انگار دریافتش کرد چون آرام زمزمه کرد:

— من اگه اخلاقم بد بود، دانشجویی که داره توی روی استادش بهش صفت بداخلاق رو می‌چسبونه، طوری تنبیه می‌کردم که دیگه به فکر پژوهش و درس خوندن نیفته خانم صدر!

چشمانم را آرام بستم و باز کردم. امروز حالم خوب بود،
که اگر خوب نبود، باید با همین یک جمله اش خودم را
تمام و کمال می باختم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۸

- منظوری نداشتم استاد.

- سعی می کنم باور کنم.

باید دهانی که بی موقع باز می شد را لعنت می کردم. من
مسئول شخصیت او نبودم، اما شخصیت خودم چرا و
نباید بی ادبانه و یا شاید گستاخانه رفتار می کردم.

— بیشتر منظورم روی بعد جدی بودن شما و یکم آروم تر
بودن خودم بود.

انگار داشتم قصه می‌خواندم برایش. یک سنگ بود که هیچ تیشه‌ای نمی‌توانست به آن نزدیک شود.

- به جای این حرفا عکسات رو بگیر و بیا.

بعد از اینکه "چشم" آرام و ناچارم را شنید، دور زد تا از جهتی که آمده بود برگردد. امروز ما میهمان بخش حفاظت‌شده‌ی دشت بودیم و گردشگران و شلوغی، مانع تماشای ما از دشت نشده بودند، برای همین او آرام قدم برمی‌داشت و از این خلوتی سیراب‌شده به نظر نمی‌رسید. چند ثانیه جهت رفتنش را تماشا کردم و با فشردن وسط دو ابرویم خودم را ملامت کردم.

- گند زدی فلور!

من آدم حاضرجوابی و بعدش آسوده‌خاطر بودن نبودم. همیشه برای من ملاحظات و احترامات مهم‌تر از این بود

که خودم را اولویت قرار بدهم. عاصی بودم از این خصلت، اما توان تغییرش را هم توی خودم نمی‌دیدم و برای همین هم بود که یک حاضر جوابی کوچک، آن‌طور افسار وجدانم را به دستش گرفته بود و داشت می‌تازاند تا پشیمانم کند. حکایت آدم‌هایی بودم که بعد از یک دعوای هرچند کوچک هم می‌نشستند و گریه می‌کردند و تا دو روز نمی‌توانستند خودشان را پیدا کنند. ونداد آژند خیلی از من دور شده بود که چرخیدم سمت کوه‌ها، به آسمان خیره ماندم و در نهایت، این بار که موبایلم را بالا آوردم تا چند عکس دیگر بگیرم، دست‌وپاهای آن احوال خوب صبح را داشتم می‌کشیدم تا از تنم نروند. نمی‌خواستم تنهایم بگذارند، هنوز نیازشان داشتم.

کیا شبیه فلوران؟؟

من خودم این ویژگی رو دارم که یه جا دعوا کنم یا حرفی بزنم که بعدا حس کنم درست نبوده، دوزخ قشنگ خشک می‌شم یه گوشه.

یعنی نمی‌تونم دعوا کنم بعدش اوکی باشم بگم خوب شد
طرف و ترکوندم!!!

بدتر خودم می‌ترکم از نظر روحی
حاضر جوابی کنم همینه وضع، عجیب عذاب وجدان می
گیرم و خودم و سرزنش می‌کنم
شما هم مثل من و فلورایید؟  

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۹

- سفر خوبی بود؟

دو روز هم سفر شدن با ونداد آژند، از نظر کاری و حرفه‌ای
خوب بود، اما از نظر احساسی، مرا گمراه‌تر از قبلم کرده
بود. نمی‌دانستم باید جواب این سوال را از چه زاویه‌ای
می‌دادم، اما مطمئناً جواب به این سوال، با یک کلمه و دو
کلمه معنی پیدا نمی‌کرد.

— تقریباً داده‌ها با چیزهایی که از قبل می‌دونستیم تطبیق داشتند. بیشتر این سفر مطمئنم کرد از اینکه نتایج آماریم درسته و خب اون زیبایی‌ها، ارزش این رو دارن که روشن کار کنیم.

چشمان فرهنگ با دقت در حال تماشا کردنم بودند.

- پس سفر بی‌فایده‌ای نبوده.

— البته که نه، هیچ سفری بی‌فایده نیست استاد. این جمله رو از پدرم همیشه به یاد دارم.

لبخند زد، کف دستش را گذاشت روی میزش و زمزمه کرد:

- خدا پدرت رو رحمت کنه. با استادت مشکلی نداری؟

لبخند نشسته روی لب‌هایم آرام محو شد. دلم می‌خواست ذهنم را توی مشتم فشار بدهم. وقتی به این سوال فکر می‌کردم، انگار دفن می‌شدم زیر هزار واژه و کلمه. ذهن من با استاد جدیدم درگیر بود. بخشی— از این ذهن، به یاد داشت روزی به این مرد دل بسته بوده و بخشی— دیگر، تغییرات این مرد را با ذره‌بینی که درشت‌نمایی عجیبی داشت، به رخم می‌کشید. من و احساساتم هم، حال و روز خوبی در تشخیص احوال خودمان نداشتیم؛ لااقل نه در این بازه‌ی زمانی که اندوه یک غم که چیزی به سالگردش نمانده بود، هرچه سپر و نقشه‌ی دفاعی داشتم از کار انداخته بود.

- سکوت رو چطور تعبیر کنم فلورا صدر؟

سعی داشتم لبخندم را دوباره بچسبانم روی لب‌هایم.

— خب ایشون یکم جدی و سخت‌گیرانه عمل می‌کنن، اما من مشکلی ندارم.

- ونداد آدم باتجربه و بادانشیه، سعی کن خوب بهش گوش کنی و از تجربیات و دانشش بهره ببری!

شبهه این حرف را فرهاد هم به من زده بود. شاید اگر ونداد آژند را در گذشته نمی‌شناختم و تازه می‌دیدمش، همه چیز خیلی راحت و سهل بود. قطعاً کار کردن با او برای من پیچیدگی خاصی نداشت، اما او این روزها رفته بود و در مرکز افکارم نشسته بود. مقایسه‌ی آن آدم گذشته و این آدم جدید نمی‌گذاشت ذهنم از او خالی شود و انتخاب‌های درستی در مسیرم داشته باشم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰

- چشم استاد.

- خیلی خب... حالا می‌تونی بری و ممنون که اومدی.

با لبخندی که به سختی حفظش کرده بودم، ایستادم. بعد از خدا حافظی از اتاقش بیرون زدم و در اولین روزهای خردادماه، پله‌های دانشکده را پایین آمدم. فردای برگشت‌مان از کوه‌رنگی که ونداد آژند با یک فاصله‌ی مشخص و یک سردی غلظت گرفته با من ادامه‌اش داد، استاد فرهنگ پیامی فرستاده بود که می‌خواهد مرا ببیند و در مورد سفر صحبت کند. با مکالمات انجام شده، متوجه بودم که او نگران چیزی بود؛ شاید روش تدریس دانشجوی پیشین او، استاد امروز من و یا هر علت دیگری.

الناز در محوطه‌ی دانشکده در انتظارم ایستاده بود و کلافه از گرمای آفتاب خردادماه، مقنعه‌اش را تا وسط‌های پیشانی‌اش پایین آورده بود. وقتی نزدیکش شدم، با اخم ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- پیرمرد بالاخره رهاش کرد؟

- زشته، آخه آدم پشت استادش این‌طور حرف می‌زنه؟

ادایی در آورد و هر دو هم‌زمان باهم حرکت کردیم. قول داده بودم بعد از قرارم با فرهنگ، به یک بستنی مهمانش کنم تا جبران انتظارش در این گرمای عصبی‌کننده باشد. تازه سه قدم برداشته بودیم که آرام پرسید:

- بهش از اخلاق حسنه‌ی استاد جدید گفتی؟

نگاهم به نوک کتانی‌هایم بود. عینک آفتابی همراهم نبود و اگر جلو را می‌دیدم، آفتاب کورم می‌کرد و چشمان حساسم را می‌سوزاند.

- نه!

- خلی، به خدا خلی، بگو قبل از شروع ترم جدید یه واکسن هاری بزنن به این بنده خدا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۱

از وقتی بخشی- از حرف‌های له‌شده‌ی توی دل و زبانم را با او در میان گذاشته بودم، احساس تنهایی کمتری می‌کردم. انگار اینکه کسی— درد تو را بداند، حتی اگر مرهم و درمانی هم برایش نداشته باشد، آرام‌ترت می‌کرد.

- نمی‌خوام پروژه دوباره بخوابه و یه آدمی که پیدا شده بهم کمک کنه، به راحتی عقب بکشه.

— بیشتر حس می‌کنم از این خودآزاری لذت می‌بری. جات بودم، بی‌خیال این طرح می‌شدم و می‌رفتم یه موضوع دیگه پیدا می‌کردم و می‌نشستم و پایان‌نامه‌م رو جلو می‌بردتمش.

تف هم نمی‌انداختم توی صورت آدمی که یه زمانی دلم
خریت کرده و براش لرزیده!

لبخندی زدم.

- این طرح ایده‌ی بابا بود. بهش قول داده بودم که یک روز
انجامش بدم، سماجتم فقط به همین دلیله.

دلم می‌خواست باورم کند. درگیری‌های احساسی من که
بخشی- از آن برمی‌گشت به از دست دادن بابا و حمایتش،
مرا ضعیف می‌کردند، اما من این ضعف را خودخواسته
قبول نکرده بودم. من اگر مانده بودم، فقط به‌خاطر بابا
بود. می‌خواستم او به من افتخار کند.

— نمی‌خوام ناراحت کنم، اما... تو دختری هستی که زود
تحت تأثیر بدی و خوبی آدم‌ها قرار می‌گیری. نمی‌خوام آسیب
ببینی!

بله، من شخصیت قوی‌ای نداشتم. آدم‌ها و اعمال‌شان زود مرا تحت‌تأثیر خودشان قرار می‌دادند، برای همین هم بود که بعد از آن عشق پرشور و پنهانی نوجوانی، بارها و بارها با پیشنهادات مختلف بخشی— از زمانم را در پی دلدادگی مجدد از دست دادم و هر بار بیشتر از قبل ناامید و ویران از یک رابطه بیرون آمدم.

- من نگرانتم فلورا!

حالا دیگر از دانشکده خارج شده بودیم و به ماشینم نزدیک بودیم. از اینکه آدم‌ها نگرانم باشند لذت نمی‌بردم، برای همین لبخندی زدم و با فشردن دزدگیر زمزمه کردم:

- من مواظب احساسم هستم.

بین‌مان کمی سکوت شد، هر دو نشستیم توی ماشین و وقتی من کولر را روشن می‌کردم تا کمی از گرمای نشسته به جان‌مان بکاهد، او دوباره به حرف آمد.

– نمی‌دونم گفتن شون درسته یا نه، اما تو سعی داری همه‌ی آدم‌ها رو از خودت راضی نگه داری فلورا و این همون چیزیه که آسیب‌پذیرت کرده. مطمئنم اگر دکتر صدرزنده بودن، ازت می‌خواستن بیشتر حواست به خودت باشه.

خیره به مقابل در حال شنیدن صدای او بودم، اما پشت پلک‌هایم تصویر بابا بود، بابا و لبخندش و آن نگرانی‌ای که همیشه نسبت به ما توی چشمانش داشت.

– با یه مشاور مشورت کن فلورا، بذاری کی بهت کمک کنه!

دست الناز حالا روی شانهام بود، اما نگاه من میخ چشمانم که از آینه‌ی جلوی ماشین، داشتند با ناامیدی تماشا می‌کردند. من به کمک کسی – نیاز نداشتم. کاش می‌توانستم این را بلند بگویم، اما چیزی داشت منعم می‌کرد از به زبان آوردنش. چیزی که توی چشمانم بود و داشت سحرم می‌کرد. چیزی از درون خودم...

شخصیت فلورا خیلی واقعیه
 با همه ی ضعف های یه دختر بیست و دو_سه ساله که
 تازه بحران مرگ پدرش رو رد کرده.
 یه دختر که دلش می خواد همه تاییدش کنن
 احساس گناه داره بابت چیزهایی که دست خودش
 نیستند.

و در عین حال از این که از کسی کمک بخواد می ترسه.
 این شخصیت و ساختم تا اون شخصیت های قوی و
 همیشه محکم توی قصه ها رو به چالش بکشم.
 بگم همیشه قرار نیست شخصیت رمانا قوی و بدون
 ضعف باشن. که آدم واقعی توی دنیای واقعی همین قدر
 روان و روحش ممکنه با چالش همراه باشه و مهمه یاد
 بگیره با این چالش ها چطور کنار بیاد.

این که فلورا چطور با افکار و احساسات آزاردهنده‌ش کنار بیاد و به کجا برسه توی این قصه و حتی چطور به ونداد آزند کمک کنه، بماند...

اما مهمه این و بگم که اگر شبیه فلورا هستید، احساس گناه نداشته باشید. شما فقط نیاز دارید به کمک... و این خیلی طبیعیه که هر آدمی یه جاهایی احساس ضعف داشته باشه.

دوستون دارم

مجموع پارت‌های هفتگی با دو پارت بیش‌تر از تعداد تعیین شده به اتمام رسید.

پارت‌های بعدی یکشنبه  

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۲

نگاهش به بروشور بین‌دستانش بود و نگاه من به دکانتوری که روی میز قرار داشت و برای جدا کردن فازهای مایع

گیاه از آن استفاده می‌کردند. نمونه‌ی سبزرنگ داخلش، زیباترین رنگ دنیا را به تصویر می‌کشید.

- خوبه، تقریباً اطلاعات جامع بیان شده.

نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم. استرس اینکه با سخت‌گیری‌اش نتیجه را رد کند، اجازه نداده بود دیشب یک ساعت مفید را هم بتوانم استراحت کنم. انگار متوجه تنش و اضطرابم شده بود که همراه با رها کردن بروشور روی میز، صندلی‌اش را چرخاند و نجوا کرد:

- این قدر ترسناکم؟

جلوی او از سکوت کردن و فکر کردن به جواب‌هایم می‌ترسیدم، چون می‌دانستم چقدر از اینکه با تأخیر جواب بشنود بیزار است.

- نه استاد، فقط اضطراب داشتم.

— وقتی برای کارت تلاش لازم رو انجام بدی، بعدش فقط لازمه بشینی عقب و به خودت اعتماد کنی.

دختری مثل من، اگر دلش نمی‌سوخت برای اشتیاق و گرمای از بین رفته توی چشمان و صدای آدمی که روزگاری هیچ‌کس را مثل او کامل نمی‌دید، عجیب بود.

- متوجهی؟

نگاهم کرد و این را پرسید. بلام آرام بود، اما باعث شد سری تکان بدهد و خودش را سرگرم کارش بکند.

- بیا اون پیپت رو بهم بده.

چیزی که خواست را انجام دادم و کنارش ایستادم. داشت توی برگه‌ای چیزی را یادداشت می‌کرد که خودکار از بین دستانش افتاد و سر خورد زیر میز. هنوز خم نشده بود برای برداشتنش که تلفنش زنگ خورد. بی‌حوصله صندلی را کمی عقب کشید و قبل از جواب دادن به تلفن زمزمه کرد:

- می‌شه اون خودکار رو بیاری؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۳

منتظر جوابم نماند و با پاسخ دادن به تماسش، نگاهی را دوخت به نمونه‌ای که مقابلش بود. احساس می‌کردم خم شدن و رفتن زیر میز شاید برای اندام بلند و چهارشانه‌ی او کمی سخت باشد که این درخواست را کرده بود، برای همین روی زانوهام خم شدم و با کشیدن تنم زیر میز، خودکار آبی‌رنگ را لمس کردم. می‌خواستم بلند شوم که با

فشار دستی پشت سرم، جاخورده نگاهم را بالا کشیدم. هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد، اما دست آزادش را چسبانده بود پشت سر من و جلوی نگاه ماتم، اخم‌هایش را توی هم کشیده بود.

- متوجهم، جواب آزمایشاتش رو برات می‌فرستم پس. کاری نداری؟

چند ثانیه‌ی بعد با یک خداحافظ آرام تماس را قطع کرد و رو به نگاه مات و جاخورده‌ی من کوتاه زمزمه کرد:

- پشت‌سرت داشت می‌خورد لبه‌ی میز.

نمی‌دانم چطور داشتم نگاهش می‌کردم که چشم از صورتم برداشت و نگاهش را داد به دستانم.

- ممنون.

خودکار را اتوماتیک وار به سمتش گرفتم و او زمزمه کرد:

- یکم سرت رو بکش جلو تا دستم رو بردارم.

همین کار را کردم، نه به صورت ارادی؛ بلکه آن لحظه هیچ اراده‌ای روی خودم نداشتم. دستش را محافظ سر من کرده بود تا به میز نخورد و اگر احوالم سر جایش بود عجیب به نظر می‌رسید. وقتی ایستادم، دیگر نگاهم نمی‌کرد.

— برو توی هرباریوم نمونه‌ی این چند گیاه که نوشتم رو بیار، روشن یه بررسی آزمایشگاهی انجام بدیم.

کاغذ را گرفتم، شبیه رباتی که هرچه می‌گفتند انجام می‌داد، اما هیچ درکی از خودش نداشت. تعللم باعث شد با اخم زمزمه کند:

- باز قفل نکن خانم صدر، برو زود بیا!

رفتم اما فقط دو قدم، بعدش چرخیدم و دوباره نگاهش کردم. مشغول کار بود، با همان حالت جدی و بی‌انعطافش. گام‌های بعدی‌ام کمی روی هوا بودند. نه که تجربه‌ی لمس مردی را نداشته باشم که داشتم... توی تمام رابطه‌هایم خط قرمزی بود، اما آن‌قدرها هم سفت و سخت، لمس و بوسه و آغوش را بر خودم حرام نکرده بودم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۴

تجربه‌ی بیشتر از این لمس‌های ساده را داشتم و توی هیچ کدام‌شان دلم این‌طور پودر نشده بود. احساس می‌کردم از قامت فلورایی که در اوایل دهه‌ی بیست زندگی‌اش می‌زیست، خارج شده بودم و شده بودم

بچه گربه‌ای که اگر لمسش می‌کردند، اهلی می‌شد و دلش لمس‌های بیشتری می‌خواست. وارد اتاقی که هرباریوم‌ها آنجا جمع‌آوری می‌شدند که شدم، تنم را چسباندم به دیوار؛ بی‌نگاه به کشوهایی که پر بود از نمونه و بی‌اهمیت به کاغذی که توی دستم داشت مچاله می‌شد.

. متنفرم از این حالت فلورا!

این را برای خودم زمزمه کردم، چون حقیقت محض بود. نفسی. عمیق کشیدم و چشمانم را به سقف دوختم. او فقط می‌خواست من آسیب نبینم و نمی‌دانست که من استاد آسیب رساندن به خودم بودم. نفسم را محکم بیرون فرستادم، چند ثانیه دست به کمر به سقف خیره ماندم و دست آخر با رفتن سراغ کشوها، با خودم تکرار کردم.

. فقط به خودت بیا!

چند دقیقه‌ی بعد، با نمونه‌های چسبانده‌شده روی کاغذ نزدیکش بودم. با حالی که آرام‌تر بود و چشمانی که دیگر نمی‌چرخیدند روی صورت او. شبیه بهار بودم، لحظه‌ای به عادت نوجوانی شیفته و لحظه‌ای دیگر، آن آدم عاقلی که می‌دانست نباید درگیر این مرد شود و شاید همین تعارض‌ها بود که این روزها شده بودند نقطه‌ی آزار من.

- نمونه‌ها رو ضد عفونی کن.

مشغول شدم به انجام کار. این روزها من هم مثل او روپوش سفید به تن می‌کردم و کنارش می‌آموختم. وقتی کار می‌کردیم، یادم می‌رفت چه نگاهی به او دارم و چقدر ذهنم درگیر تغییر شخصیت اوست، اما وقتی بیکار می‌شدم، همه‌چیز به یادم می‌آمد و برای همین دوست داشتم او همیشه کاری بگوید و من انجامش بدهم.

- برای تکثیر گیاه آماده باش.

"چشم" گفتم. خیلی نزدیک به هم بودیم. بوی خنک ادکلنش زیر بینی‌ام می‌چرخید و کار کردن را با این رایحه برایم دل‌نشین‌تر می‌کرد. عجیب بود که این بو، برعکس خودش تلخی نداشت و آرام‌کننده به نظر می‌آمد. بعد از چند ساعت فعالیت مشترک و با کمک هم، گیاهی که از مجموعه‌ی گیاهان نادر بود را توی کشف بافت‌های تخم‌مرغی تکثیر کردیم و بعد، با بررسی چند نمونه‌ی نادر دیگر، او بالاخره صندلی‌اش را عقب کشید و دستش را به گردنش چسبانده.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵

. فکر کنم برای امروز کافیه.

تقریباً روی صندلی وارفتم. پشت عضلات پایم می‌سوخت و درد گردنم تا سرشانه‌هایم امتداد پیدا کرده بود. سخت‌گیر بود، اما به‌شدت آگاه و دانا. کار کردن کنارش

سخت بود، اما در نهایت به نتیجه‌ی خوبی می‌رسید. از این نظر مطمئن بودم.

خسته نباشید.

سری تکان داد. انتظار اینکه بگوید تو هم خسته نباشید انگار زیاد بود که صورتم آویزان شد و او با به چپ و راست چرخاندن گردنش، صدای استخوان‌هایش را درآورد.

— برای بروشورها یه روز برو بازار گل، پخش شون کن بین کسبه و بگو به هرکس که از شون خرید می‌کنه یکیش رو بدن.

— یه تحقیق جامع هم در مورد خود لاله‌های واژگون نوشتم که اگر مایل باشید براتون ارسالش کنم استاد. استاد فرهنگ گفتند اگر شما تأییدش کنید، می‌تونن توی سایت دانشکده‌ی محیط‌زیست بارگذاری کنند.

چند ثانیه نگاهم کرد، اخمش کم‌رنگ‌تر شده بود.

- چرا این قدر شبیه دوران دانشجویی خودم می‌مونی؟

می‌خواستم خوش‌حال شوم، اما جمله‌ی بعدی‌اش این اجازه را به من نداد.

- عین خودم بچه‌پروپی!

وارفتن صورت‌م چیزی نبود که از دیدش دور بماند. تنها صفتی که توی وجودم نبود، همین کلمه‌ای بود که او به من نسبتش داده بود.

- البته فقط توی رشته‌ای که توش درس می‌خونی، می‌چسبی به یه چیزی و همه‌جوره براش تلاش می‌کنی و ولش نمی‌کنی.

همین طور بود. توی این رشته همه‌ی خودم را می‌گذاشتم تا ثابت کنم من هم توانا هستم. دلم می‌خواست توی مسیری که برخلاف عقاید بقیه در آن جلو رفته بودم، بدرخشم. نمی‌خواستم به احساس گناهی که همیشه داشتم، احساس شکست هم اضافه شود.

- نمی‌دونم باید تشکر کنم یا...

پرید بین صحبت‌م.

- باید به این استاد خسته نباشید بگی بعدشم با خدا حافظ تمومش کنی، وقتی هم رسیدی خونه، تحقیقت رو به ایمیل ارسال کنی... همین.

نگاهش کردم، طولانی و عمیق. کاش می‌شد دردی که پشت نگاهش بود را تعبیر کنم.

- باز رفتی مرحله‌ی لاک شدن؟

قفل نکرده بودم، اما... کاش می‌شد به او بگویم دختر نوجوانی که یک روز تو را دوست داشت، دلش می‌گیرد وقتی خط اخم وسط پیشانی‌ات این قدر پررنگ شده است.

- سرکار خانم فلورا صدرا!

لبخندی زدم.

- خسته نباشید استاد، خدا حافظ.

پلکی روی هم گذاشت، با رضایت چشمانش را کوتاه بست و من که چرخیدم، یادم رفته بود لمس دست او با پشت سرم به جهت حمایتش، چقدر دلم را درگیر کرده بود و به جایش یادم آمده بود که یک روزی دوست داشتم

توی این راه مثل او باشم و حالا او چشم در چشم زمزمه کرده بود: "چرا این قدر شبیه دوران دانش‌جویی خودم می‌مونی؟" دلم گرم شده بود؟ نه! او بیشتر ترسیده و توی خودش جمع شده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶

در فر را باز کردم و با نگاه به کیکی که حسابی حجم گرفته و از قالب بیرون زده بود، دستکش‌های مخصوصم را به دستانم پوشاندم. کمی بعد، قالب کیک روی میز آشپزخانه و نگاه من و فاخته رویش چسبیده بود. فرگل همان طور که حنا را توی آغوش داشت، جلو آمد و نجوا کرد:

- به نظر خوب می‌آد، بوش که عالیه!

نگاه فاخته پر از هیجان بود.

- به نظر منم. باورم نمی‌شه که بعد مدت‌ها یه جشن داریم.

نگاه من و فرگل آرام به هم دوخته شد. هر دو اندوه پشت چشمان هم را خوب لمس می‌کردیم. حق با فاخته بود، بعد از رفتن بابا، ما جشنی هرچند خودمانی هم کم داشتیم؛ برای همین هم تولد فرهاد را بهانه‌ای کرده بودیم برای یک جشن خانوادگی و کوچک که کنار همدیگر حال‌مان خوب باشد و دل‌مان گرم.

- خب، تا کیک خنک بشه و خامه‌کشی کنیم، من لازانیاهارو هم توی فر بذارم.

هر سه لبخند داشتیم و یک ساعت بعد، سه خواهر در حال خامه‌کشی. کیکی بودیم که به خواست فاخته بینش را پر کرده بودیم از گردو و موز. شام هم آماده بود و مامان

هم به خاطر تولد فرهاد، کمی زودتر از بیمارستان برگشته بود تا آماده شود.

وقتی داشتم بند ساعت را می‌بستم، توی آینه‌ی اتاقم، تصویری غریب از خودم را به تماشا نشسته بودم. اورال مشکی‌رنگ قامت را کشیده نشان می‌داد و موهای خرمایی‌رنگی که تا پایین‌تر از کمرم را پوشش داده بود، روی شانه‌هایم رها بودند. انگار هنوز عذاب می‌کشیدم که حتی توی دور هم جمع شدن‌هایمان هم رنگ شادی بپوشم. احساس می‌کردم با این رنگ، جای خالی بابا از یادم نمی‌رفت و تبدیل نمی‌شدم به فرزندی که نبود بزرگ‌ترین حامی زندگی‌اش را، از یاد برده باشد. از اتاق که بیرون آمدم، فرگل و حنا را آماده و نشسته روی مبل‌ها دیدم. حنا داشت با گردنبند مادرش بازی می‌کرد و تمام حواس فرگل پرت او بود. کنار اتاق مشترک مامان و بابا که ایستادم، صدای سشوار نگاهم را کشاند به حرکت دست تند مامان که ماهرانه پایین موهایش را به داخل جمع می‌کرد. حتی او را هم خیلی وقت بود که در حال رسیدگی به خودش ندیده بودم.

- کاش یه رنگ بذاری روی موهات!

صدایم سرش را چرخاند، سشوار را خاموش کرد و لبخند
بر لب پرسید:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۷

- خیلی بد شده؟

— اصلاً، اما خب دلم تنگ شده برای دوره‌ای که همیشه
موهات رنگ‌های مختلفی بود و نمی‌داشتی تکراری بشه.

دستی کشید بین‌شان، خودش را توی آینه تماشا کرد و آرام
زمزمه کرد:

— اون موقع انگیزه‌م این بود که پدرتون هر بار ازم تعریف کنه و بهم بگه با هر رنگ مویی زیبام.

جهان برای ما هرگز شبیه قبلش نمی‌شد، حتی اگر هیچ‌وقت دیگر اسم ویروس کرونا را نمی‌شنیدیم.

- مامان!

تماشایم کرد، جلو رفتم و کنارش ایستادم. دستم که روی شانه‌اش نشست، تمام قدرتم را توی صدایم ریختم تا نلرزد.

- نباید خودت رو فراموش کنی!

نفسش را محکم بیرون فرستاد، بعد هم خیره توی چشمانم نجوا کرد:

— شاید به روز اون قدر با تجربه بشی که بفهمی صرفاً رنگ کردن مو و رسیدگی به ظاهر، نشون‌دهنده‌ی این نیست که به خودت اهمیت می‌دی. همه‌چیز باید توی قلبت باشه فلورا، باید زندگی رو با این قسمت از بدنت دوست داشته باشی، حتی اگر خیلی سخت بود و حتی اگر خیلی دل‌تنگ شدی!

دستش روی قلبم بود که بخش‌های انتهای حرفش را زمزمه کرد. وقتی گفت حتی اگر خیلی سخت بود و حتی اگر خیلی دل‌تنگ شدی، احساس کردم مردمک‌هایش لرزیدند، اما دیگر چیزی از بغض بروز نداد. دلم می‌خواست مثل او باشم، قوی و محکم... طوری که آدم‌ها نتوانند زخم‌هایم را ببینند. کلمه‌ای دیگری به زبان هیچ‌کدامان نیامد وقتی که صدای بلند فاخته را شنیدیم.

- صدای ماشین فرهاد، داره می‌آد توی پارکینگ.

مامان اشاره کرد بروم و من هم سری تکان دادم. به سالن پذیرایی که رسیدم، فاخته کیک را توی دستانش گرفته بود و فرگل به سختی سعی داشت با وجود حنای توی آغوشش، شمع‌هایش را روشن کند. برای کمک کردن‌شان جلو رفتم و با گرفتن فندک از فرگل، فاخته را مقابل خودم قرار دادم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۸

- کیک رو زن توی صورتش، باشه؟ کثیف‌بازی هم ممنوع، بذارید عین آدمیزاد از دسترنج‌مون بخوریم.

بلند خندید و خنده‌اش، لبخند را به لب‌های من هم کشاند. فرهاد هنوز وارد خانه نشده بود و این تأخیرش عجیب بود. مامان هم که از اتاق بیرون آمد، پرسید:

- نیومد تو؟

فرگل خودش را رساند به کنار پنجره‌ها.

- هنوز توی ماشینه، پایین نیومده.

پوپر کاغذرنگی را از روی میز برداشتم و خیره به سالنی که از
 ظهر تزئینش کرده بودیم و هزاررنگ بادکنک توی تمش
 بود و به قول مامان، شبیه تولدهای بچه‌های دوساله به
 نظر می‌آمد، نجوا کردم:

_____ امیدوارم غر نزنه که چرا این قدر همه چیز شاد و
 بچگونه‌ست!

فاخته در حالی که حواسش بود شمع‌ها آب نشوند و روی
 کیک نریزند، صورتش را کج کرد.

— کیفش به همینه خب که این طوری سربه‌سرش بذارید و بخندیم، بخوایم به سنش بخوره که باید تم پیرمردی می‌زدیم.

مامان مواخذگونه صدایش کرد و فرگل با گذاشتن حنا روی زمین، نزدیک‌مان ایستاد.

— شیطونه می‌گه بریم توی حیاط شلوغ‌کاری کنیم، چرا نمی‌آد؟

. حتماً توی ماشین داره با تلفنش حرف می‌زنه.

در حال چیدن نظریه‌ها برای توجیه پیاده نشدنش از ماشین بودیم که با چرخیدن دستگیره‌ی در، هیجان‌زده سر جای خودمان ایستادیم. بالاخره داشت می‌آمد و این انتظار را به پایان می‌رساند، اما هنوز در کامل باز نشده بود که صدای موسیقی تولدت مبارک، با ریموتی که فرگل آن را فشرد، خانه را پر کرد و پوپری که بین دستان من بود، هزار

کاغذ رنگی را به بالاسر شخصی که وارد خانه شده بود پرتاب کرد.

- تولد، تولد، تولد...-

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹

همه آرام آرام صدایمان پایین آمد و ختم شد به سکوت. نمی‌توانستم بگویم بیشتر ما شوکه بودیم یا فرهاد و مردی که پشت سرش ایستاده بود. صدای آهنگ تولد مبارک هنوز می‌آمد و بخشی— از کاغذهای رنگی روی سر فرهاد و مهمانش چسبیده بودند. شمع هم داشت روی کیک آب می‌رفت و انگار هیچ کدام مان نمی‌توانستم خودمان را پیدا کنیم؛ هیچ کدام مان به جز مامان.

- متأسفم، نمی‌دونستیم مهمون داری فرهاد جان!

فرهاد بالاخره از شوک درآمد، به خودش تکانی داد و با تکاندن شانهاش و پایین انداختن آن کاغذرنگی‌ها، مبهوت زمزمه کرد:

_____ منم فکر نمی‌کردم شما خونه باشید، یعنی شما مگه شیف‌ت نداشتی؟ دخترا هم که گفتن شام بیرونن.

نگاه همه‌مان چرخید سمت فاخته. عصری که فرهاد به خانه تماس گرفته بود، برای اینکه اذیتش کرده باشد و به او این طور القا کند که هیچ‌کدام‌مان تولد او را به خاطر نداریم، گفته بود خواهرانه قصد داریم شام را بیرون بمانیم و برای شام خودش، فکری کند. سنگینی نگاه‌هایمان باعث شدند فاخته با کیک جلو برود و غر بزند:

_____ من فقط شوخی کردم، اون طوری نگام نکنید! تولد مبارک داداش بزرگه.

کیک حالا روبه‌روی صورت فرهاد بود، اما نگاه من روی صورت مهمانش نشسته بود که سعی داشت با انداختن نگاهی به زیر، معذب بودن جمع را بیشتر نکند. فرهاد هم انگار تازه او را یادش آمده بود که دستی کشید به صورتش و با حالی که مشخص بود نمی‌دانست بخندد یا شرمنده باشد، نجوا کرد:

_____ شرمنده، فکر می‌کردم امشب خونه کسی نیست که این قدر اصرار کردم تا به یاد قدیم باهم باشیم.

مامان دوباره سعی کرد جمع را به دست بگیرد. عملاً من و فرگل که خشک شده بودیم و این وسط تنها حنا بود که قدم‌های کوتاه برمی‌داشت و با دهانش صدا درمی‌آورد.

_____ خوش آمدید. خوشحالم دوباره می‌بینمت وندادجان، تشریف بیارید داخل. فرهادجان، دعوت‌شون کن. خوشحال‌مون می‌کنن توی جشن‌مون حضور پیدا کنن.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰

نگاه فرهاد که سمت ونداد آژند رفت، او داشت به بادکنک‌های رنگی و بچگانه و دیزاین کودکانی تولد نگاه می‌کرد. آن لحظه همان نقطه‌ای بود که واقعاً دلم می‌خواست اثری از من توی این خانه نباشد. حالم آن لحظه شبیه بود به شمع‌های تولد فرهاد، که داشتند آب می‌شدند و هیچ‌کس نبود فوت‌شان کند.

**

صدای فرگل حین ریختن چای توی سینی آرام بود.

- باز خوبه لباسامون مناسب بود.

حرفی برای زدن نداشتم، بیشتر وا رفته بودم روی صندلی
میز غذاخوری و نگاهم خیره به کیکی بود که باید
شمع‌هایش را عوض می‌کردم تا فرهاد این بار لااقل بتواند
فوت‌شان کند. درست بود که در مورد حجاب موی سر،
خانواده‌ای سخت‌گیر نبودیم، اما خط قرمزهایی در
پوشش‌هایمان داشتیم که امشب، واقعاً تک‌تک‌مان لااقل
باید خدا را شکر می‌کردیم بابت انتخاب‌های درست‌مان در
لباس. فرگل رنگ چای‌ها را چک کرد و نالید:

— خیلی خجالت کشیدم، خود دوستشم معذب شده بود.
مامان تقریباً به‌زور نگهش داشت.

فاخته‌حنایی که دور لب‌هایش شکلاتی بود را آورد به
آشپزخانه و با خنده‌ای فروخورده، صدایش را در پایین‌ترین
حال ممکن نگه داشت.

- آجی، بیا این رو بشور. وای چه جو سنگینه بیرون. فرهاد
که به بادکنک‌ها نگاه می‌کنه، رنگ صورتش سرخ می‌شه و

ممانم هی داره تلاش می‌کنه تا یخ جمع‌شون رو بشکنه و از گذشته‌ها بگه. منم هی نگام می‌افته به موهای پسره که هنوز یکم از اون برق‌برقیا روش مونده و خنده می‌گیره.

اتفاقی که هم برای این تولد افتاد، ایده از یک جریان واقعی بود. دوستای من خیلی گناه دارن، جرئت ندارن یه خاطره برام تعریف کنن و مطمئن باشن بعدا توی قصه هام نمیارمشون.

نرگس من و ببخش 🥰 😞 🤔

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۱

خوش به حالش که می‌توانست به چنین پدیده‌ای بخندد و دلش شاد شود.

— احساس می‌کنم که فرهاد بابت آبروریزی پیش‌اومده،
امشب تک‌تک‌مون رو از دم تیر می‌گذرونه.

این را فرگل زمزمه کرد و با گرفتن حنا از آغوش فاخته،
سینی چای را بی‌تکلیف روی میزرها کرد. صدایم بی‌حوصله
بود.

. فاخته، این چای رو بیر بچرخون.

فرگل همان طور که به‌سختی دست و پای حنا را مهار
می‌کرد تا با آب خودش را خیس نکند، چرخید سمتم و
مردمک‌هایش درشت‌تر شدند.

— عقلت کمه؟! این الان می‌بره چای رو هم می‌ریزه روی
پسره و قشنگ آبرومون دوقبضه می‌ره. خودت بیر.

هیچ. کدام‌شان که مرا نمی‌فهمیدند، نه خودم را و نه آن فکرهای موهومی را که توی سرم می‌گذشتند. نمی‌توانستم برایشان تشریح کنم که احساس خجالت از اتفاق پیش‌آمده‌ی امشب، جلوی مردی که همیشه سعی می‌کردم به‌عنوان شاگردش بی‌خطا عمل کنم، چقدر شرم‌گینم کرده و حتی نمی‌شد عنوان کنم که من، یک ذهن مریض و دیوانه دارم که در کمال بدبختی، ریزودرشت رفتارهای این مرد را با بزرگ‌نمایی عجیبی نشانم می‌دهد.

- منتظر چی هستی، یخ شد! فاخته، تو هم شمع‌ارو روشن کن و پشت‌سرش کیک رو بیر.

عجله‌ی فاخته در روشن کردن شمع‌ها، زمان را از دست من می‌کشید و درمی‌آورد. احساس می‌کردم دلم می‌خواست تمام امشب را توی همین آشپزخانه بمانم و به آن لحظه‌ای که خود دست و پا شکسته‌ام، پوپر را روی سرشان ترکاندم حتی فکر هم نکنم.

- من آماده‌م فلورا.

به ناچار برخاستم و کلافه، موهای بلندی که دورم رها شده بودند را کمی جمع کردم و بعد با نفسی— عمیق، سینی را برداشتم. وقتی داشتم کنار فاخته از آشپزخانه بیرون می‌آمدم، صدای قلبم را توی مغزم می‌شنیدم. توصیف احساساتم شده بود یک کار سخت و لاینحل. از این مرد می‌ترسیدم، از ونداد آژند جدید و بلایی که می‌توانست سر احساسات جدیدم بیاورد، بی‌اندازه می‌ترسیدم. خروجمان از آشپزخانه همراه شد با چرخیدن سر مامان، فرهاد و او به سمت مان. حق با فاخته بود، هنوز دوسه تا از آن کاغذهای برقی بین موهایش جا مانده بودند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۲

- تولدت بازم مبارک داداش جون من.

فرهاد یک بار دیگر به بادکنک‌ها چشم دوخت و بعد، سری به افسوس تکان داد؛ انگار داشت تلاش می‌کرد تا خودش را رها کند از احساس شرم و برای همین بالاخره لبخندی زد و فاخته‌ای که کیک را مقابلش گذاشت، بوسید و چیزی زیر گوشش گفت که لبخند فاخته را عریض‌تر کرد. دلم نمی‌خواست سینی چای را بگردانم، برای همین روی میز قرارش دادم و با برداشتن یکی از پیش‌دستی‌های سرامیکی، فنجان چای او را درونش گذاشتم و مقابلش قرار دادم. صدای تشکر آرامش را شنیدم، اما سرم را بالا نیاوردم تا نگاهش کنم. چای مامان و فرهاد را هم به همین شکل جلویشان گذاشتم و تا خواستم دوباره فرار کنم به سمت آشپزخانه، مامان با سوالش غافل‌گیرم کرد.

_____ فلورا، چرا بهم نگفته بودی که ونداد عزیز توی دانشکده‌ی شما مشغول تدریسه؟

نگاهم را از روی صورت مامان چرخاندم سمت او. جای شکرش باقی بود آن اخم‌هایی که توی دانشگاه ثانیه به ثانیه تحویل می‌داد را اینجا پنهان کرده بود.

— به فرهاد گفته بودم، اما بحثش پیش نیومد که به شما هم بگم. آقای آژند یکی از بهترین‌های رشته‌ی ما هستن.

مامان با لبخند دوباره به صورت او نگاهی انداخت.

- خوب یادمه که محمد همیشه اون روزها تلاشت رو برای رشته‌ای که دوست داشتی تحسین می‌کرد.

- دکتر آدم بی‌نظیری بودند!

احساس می‌کردم رفتنم به آشپزخانه دیگر احمقانه به نظر می‌رسید، برای همین مبل یک نفره‌ی کنار مامان را اشغال کردم و خیره به کیک فرهاد، که بازهم داشت شمع‌هایش

آب می‌شد و کسی- نبود به او یادآوری کند فوت‌شان کند، خیره ماندم. فرگل که همراه حنا از آشپزخانه بیرون آمدند، فرهاد دست دراز کرد تا کوچولوی خانه‌مان که لباس‌هایش را حسابی خیس کرده بود، توی آغوشش بگیرد، اما فرگل به جای دادن حنا به میان دستان او، به کیک اشاره‌ای کرد و محجوبانه زمزمه کرد:

— شمع‌ها رو فوت کن داداش. بغلت باشه، با سر می‌ره توی کیک.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#ارت_۸۳

فاخته بلند شد تا با گوشی‌اش از این صحنه فیلم بگیرد و من با چشم گرفتن از جلوی پیراهن خیس حنا، به اوپی نگاه کردم که بی‌حوصله سر جایش نشسته بود. اینجا و توی جمع ما بودن را دوست نداشت انگار و این فکر، غمگینم می‌کرد.

- خب، من می‌شمرم، تو فوت کن داداش. آرزو یادت نره!

فرهاد خندید، اما ونداد آژند انگار توی این زمان نبود. خیره ماندنش به کیک و شمع‌ها، غیرعادی به نظر می‌رسید و هیچ کس حواسش نبود که تنها مهمان امشب ما، فقط جسمش کنار ماست ولی روحش نه. چشمانش در ثانیه از آن سرماکنده شدند و غباری آمد و رویشان نشست که حیرت زده‌ام کرد.

- حالا با شمارش من، یک... دو... سه.

فرهاد شمع‌ها را فوت کرد. همه دست زدیم و او انگار با صدای دست‌های ما، از وسط یک یادآوری کنده شد، که پلک‌هایش را بست و باز کرد. غبار و غم توی مردمک‌هایش دوباره جایشان را دادند به یک شیشه‌ی نازک و سرد و بالاخره با تأخیر، دستانش بالا آمدند، به هم کوبیده شدند و لبخندی را با صورت خسته‌اش به نمایش

گذاشت که کار من را برای چشم برداشتن از چهره‌اش سخت کرد.

— خب، حالا زودتر برش بدیم تا قبل یخ کردن چایی‌هامون بخوریمش.

برای برش زدن کیک، خودم برخواستم که این عمل، بهتر از بیکار بودن و تماشا کردن او بود. برش‌هایم از کیک که حاصل دسترنج خودم بود، با آن مغزهای میوه‌ای جذابش، بادی بود که هوای او را از سرم کمی دور کرد. پیش‌دستی‌ها را خودم پر می‌کردم و فاخته مقابل بقیه قرارشان می‌داد. فرهاد حالا بی‌اهمیت به آن بادکنک‌ها، نشسته بود کنار ونداد آژند. نگاهم کوتاه از بین صورت تک‌تک‌شان گذشت و در نهایت چسبید به قاب عکس لبخندبرلب بابا در بالای شومینه. انگار داشت با حظی وافر همگی مان را تماشا می‌کرد. چقدر جایش بین مان خالی بود.

- من می‌تونم برای گرفتن یه تماس کوچیک برم حیاط؟

صدای بم آژند، نگاهم را از قاب عکس بابا جدا کرد و
چرخاند سمتش. مامان با خوش رویی زمزمه کرد:

- البته، راحت باش!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۴

با تشکری کوتاه برخاست، تلفن همراهش را بیرون کشید
و وقتی به سمت در سفیدرنگی که به ایوان خانه باز می‌شد
حرکت کرد، نگاهم ماند روی ظرف کیکش که حتی ذره‌ای
هم از آن را نخورده بود. خروجش از خانه هم‌زمان شد با
نفسی که فرگل بیرون فرستاد و زمزمه‌ی آرامش.

- چقدر جدی و سخته، آدم معذبه جلوش!

فرهاد نفسش را آرام بیرون فرستاد.

— خیلی از توی جمع بودن خوشش نمی‌آد. اگر می‌دونستم امشب همچین برنامه‌ای دارید، مجبورش نمی‌کردم که همراهم بیاد.

— وا، مگه می‌خوایم بخوریمش که از بودن توی جمع خوشش نمی‌آد؟!

سوال فاخته را مامان و لحن مواخذگونه‌اش پاسخ داد.

— هر آدمی به خصوصیت اخلاقی داره که باید بهش احترام گذاشت دخترخانم.

آهسته از جایم بلند شدم. رفتم سمت آشپزخانه برای سر زدن به غذاها، اما بیشتر برای فرار کردن از میانه‌ی بحثی بود که ختم می‌شد به او. لازانیاهای برشته آماده بودند و

فقط کافی بود گرم‌شان می‌کردم. برنج هم در حال دم کشیدن بود و خورشت قیمه‌ی محبوب فرهاد، جاف‌تاده و روغن‌انداخته به نظر می‌آمد. با نفسی عمیق، در آشپزخانه که متصل میشد به بخش شرقی ایوان و نزدیکی به گلخانه را گشودم. دیدمش که ایستاده بود نزدیک به گلخانه، بدون اینکه تلفن همراهی دستش باشد و بدون اینکه چشم از آسمان بردارد. فرار کرده بود از ما؟ عین من که فرار می‌کردم از بحث خانواده‌ام در مورد او و خودم را احمقانه به او می‌رساندم؟

استادا!

صدای آرامم سرش را چرخاند و سرخی مردمک‌هایش دلم را به تب کشاند. چه بلایی سر پسر-خوش‌روی آن سال‌ها آمده بود؟ نگاه خیره‌اش باعث شد کمی جلو بروم و از همان بالای ایوان، رو به او پی که نزدیک گلخانه بود زمزمه کنم:

- شما حال تون خوبه؟

نگاهش به سمت در باز آشپزخانه چرخید. چند ثانیه طول کشید تا خودش را پیدا کند.

- معماری این خونه رو همیشه دوست داشتم.

بابا اینجا را با الهام از خانه‌ی پدری‌اش ساخته بود. همیشه می‌گفت که توی خانه‌ی پدری‌اش، چندین در به حیاط باز می‌شد که آن وقت‌ها وقتی مهمان می‌آمد، از درهای دیگر فرار می‌کردیم تا مجبور نباشیم پیش بزرگ‌ترها بنشینیم. لبخندم کم‌جان بود وقتی زمزمه کردم:

- شما پیش ما راحت نیستید؟

دوباره نگاهش را دوخت به آسمان. گمان کردم نمی‌خواهد جوابی بدهد، اما نمی‌دانم چه شد که بعد از چند ثانیه لب‌هایش تکان خوردند.

- من سال‌هاست که هیچ جایی راحت نیستم!

باد گرم بین موهای بلندم پیچید و تکان‌شان داد؛ با این حال، از تماشایش دست برنداشتم. شده بود یک حفره‌ی عمیق توی خاطراتم و یک معمای حل‌نشده توی فکرهایم. صدایم آرام بود.

— می‌خواید برید توی گلخونه و تا وقت آماده شدن شام، اونجا باشید؟ فکر کنم آرامشش کمک‌تون کنه.

نگاهش با چند ثانیه تأخیر نشست روی موهای باز و پریشانم توقف کردند. صدایش گرفته‌تر از وقتی بود که جمله‌ی قبلی‌اش را به زبان آورد.

- اون کیک رو تو پخته بودی؟

سبز برای من، یه احساس آشناست. شخصیت‌هایی رو داره روایت می‌کنه که قلبم خیلی درکشون می‌کنه.

فلورا، خود خود خود منه توی دوره‌ای که بین جدال‌های یک بازه‌ای از زندگیم، داشتم آب می‌شدم و کسی- نبود کمک‌کنه.

ونداد آژند هم، شخصیتیه که وقتی پیرنگ قصه رو می‌نوشتم، ازش بدم می‌اومد و از یک جایی به بعد، ورق برگشت و حالا شده یکی از ارزشمندترین کاراکترهام که غمش، قلبم و ذوب می‌کنه.  

سبز من و با همه‌ی احساستون بخونید

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۵

سوالش بهت زده‌ام کرد. سکوت‌م را این بار توی صورتم
نکوبید و به جایش دوباره زمزمه کرد:

- خونگی بود، مگه نه؟

چرا من توی درک و فهم این مرد، تا این حد عاجز بودم؟
صدایم آرام بود.

- بله!

جواب هر دو سوالش مثبت بود، من پخته بودم و
خانگی بود. انگار او این مورد را درک کرد که پاسخم، یک
پاسخ کلی به هر دو سوالش بود؛ با این وجود، آن غباری
که دوباره روی مردمک‌هایش نشست را من درک
نمی‌کردم.

— می‌خواید کیک‌تون رو بیارم توی حیاط بخورید؟ اصلاً بهش دست هم نزدیک.

یک طوری نگاهم می‌کرد که انگار نمی‌شنید من چه می‌گویم. ونداد آژندی که توی آزمایشگاه، کوه‌رنگ یا توی فرودگاه دیده بودم، توی این لحظه تبدیل شده بود به مردی که شانه‌هایش افتاده بودند. انگار غمی مبهم داشت شیرهی جانش را می‌مکید و عجیب بود که چشمانش این غصه را نمایش می‌دادند و در این لحظه، آن‌قدر حجم درد توی جانش زیاد بود که نمی‌توانست حتی پنهانش کند.

- خوبید استاد؟

چشمانش را بست و باز کرد. تکانی که به تنش داد، برای این بود که بچرخد و پشت به من بایستد.

- می‌رم توی گلخونه‌ی پدرت. گفתי اشکال نداره، درسته؟

صورتش را نمی‌دیدم، اما شانه‌هایش پیش نگاهم سنگین به نظر می‌آمدند. با لحنی گرفته جوابش را دادم.

- مشکلی نداره.

گام‌هایش را با مکثی دنبال خودش کشاند، رفت سمت گلخانه و با ورود به آنجا، دیگر توی دیدم نبود. باد که موهایم را سمت صورتم آورد، دستانم بالاخره تکان خوردند، انگار جسمم تا لحظاتی پیش در همان نقطه خشک شده بود. ریسمانی از توی دلم سربرآورده بود برای کشیده شدن سمت او و کشف احوالش، اما می‌دانستم اگر پی آن ریسمان را بگیرم، بازنده من خواهم بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶

- اینجا ی فلورا؟

چرخیدم. فرگل که جلو آمد، سعی کردم لبخند بزنم و دیگر نگاهم را به سایه‌اش توی شیشه‌های گلخانه ندوزم.

- حنا بالاخره ولت کرد؟

جواب سوالم را نداد، فقط کنارم ایستاد و نگاهش کشیده شد سمت گلخانه.

- توجهت بهش جلب شده؟

خندیدم، آرام و پر و از بهت.

- چی؟

نگاهم کرد و لبخندی زد. دست‌هایش که شانه‌هایم را لمس می‌کردند، روزی در خاطرم زنده می‌شد که در آن،

داشتم دفتر خاطراتم را از دستش پنهان می‌کردم. آن روز هم همین لبخند کنج لب‌هایش بود.

- می‌خواهی بگی دارم اشتباه می‌کنم؟

زل زدم به سایه‌ی مردی که توی گلخانه ایستاده بود. او حتی راه هم نمی‌رفت.

- تو اون رو یادته، مگه نه؟

جوابی نداد، اما من دوباره پرسیدم:

- شبیه اون روزاست؟

نزدیک‌تر نسبت به من ایستاد. جهت نگاهم چرخید و نشست روی صورتش که زیبا آرایش شده بود.

— چون شبیه اون روزا نیست برات احساس نگرانی می‌کنم.
دلم می‌خواست تکذیب می‌کردی که بهش توجه داری.

صدایم گرفته بود.

- بریم کم‌کم میز شام رو بچینیم.

- فلورا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۷

نگاهش کردم، بازویم توی دستش بود که زمزمه کرد:

— بهم قول بده که مواظب احساس هستی و بی‌گدار به
آب نمی‌زنی!

فقط لبخندی تحویلش دادم. وقتی از او دور می‌شدم، مطمئن بودم که سایه‌ی بلند آن مرد، هنوز هم تکان نخورده بود. نور آشپزخانه چشمانم را سوزاند. تکیه‌ام را دادم به یخچال و خیره به ظرف‌های چیده‌شده روی میز، دمم را به بازدمم چسباندم. فرگل نمی‌دانست که آدم‌ها زمانی می‌توانستند از احساسات‌شان حراست کنند که لااقل بدانند حس‌شان چیست. من توی این شوره‌زاری که از حس‌هایم درست شده بود و تا کمر تویشان فرو رفته بودم، چطور می‌توانستم از چیزی مواظبت کنم که حتی نمی‌دانستم چه اسمی دارد. احساس من به ونداد آژند، شبیه سایه‌ی خودش بود... بلند، تاریک، بی‌حرکت و غمگین. راز پشت این احساس هرچه که بود، من خودم هم بلد نبودم معنی‌اش کنم و فقط می‌دانستم شبیه همان لاله‌های واژگونی که کنار او در موردشان تحقیق کرده بودیم، گریان است. یک احساس ضعیف و گریان که شاید مثل لاله‌ها، به یک غم افسانه‌ای گره خورده که مردم محلی، آن را بگریو می‌نامیدند.

پایان فصل لاله های واژگون.

فصل دوم (جام زرین)

باران، ترافیک بی سابقه‌ای را در خیابان‌ها ساخته بود. مسیر رفت و آمد ماشین‌ها قفل شده بودند و حرکت تند برف پاک‌کن، چشمانم را کلافه کرده بود. امسال پاییز زودتر از موعد داشت خودش را نشان می‌داد و آسمان، این روزها بی‌هوا و غیرمنتظره به گریه می‌نشست. چند روز بیشتر تا مهرماه نمانده بود و انگار همه‌ی مردم از مسافرت تابستانی برگشته بودند که شهر دوباره توی شلوغی خودش گم شده بود. بلند شدن صدای تلفن همراهم بین صدای ضعیف موسیقی‌ای که از عمده‌کش کرده بودم تا گوش‌هایم کمی آرام بگیرند و همچنین صدای برخورد قطرات باران با شیشه، نگاهم را سمت صندلی خالی کنار دستم کشاند. خودش بود و می‌دانستم قرار نیست با لحن

خوبی از جانبش روبه‌رو شوم، برای همین با ترس نگاهی به خیابان قفل‌شده انداختم و بعد، سر انگشتانم جلو رفتند تا گوشی را لمس کنند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۸

- سلام، باور کنید توی ترافیک گیر کردم!

صدای مواخذگونه‌اش جدی بود.

- قرار بود کی اینجا باشی خانم صدر؟

نگاهم سمت ساعت چرخید. یک ربع از زمانی که با او در مورد موضوع جدید طرح‌مان قرار داشتم، گذشته بود. سکوت‌م صدایش را دوباره بلند کرد.

— نزدیک چهارماهه داریم باهم کار می‌کنیم، هنوز نتونستم این حالت قفل شدن تو رو درست کنم. اگه تا یه ربع دیگه نرسیدی، کلاً نیا خانم صدر!

.. استاد...

امان نداد حتی حرفم را کامل بزخم، تماس را قطع کرد و بعد من ماندم و یک تماس خاتمه‌یافته، ترافیکی که انگار انتها نداشت و بارانی که قصد کرده بود شهریور این شهر را تبدیل کند به سیل. صدای بوق بی‌فایده‌ی ماشینی که کنارم ایستاده بود هم اهرم فشار را رویم تکمیل کرد، طوری که شیشه را پایین فرستادم و صدایم را بلند کردم.

.. خیابون قفله، بوق می‌زنی که پرواز کنن؟!

مرد با اخمی سرش را چرخاند و با لحن زشتی زمزمه کرد:

- تو چی می‌گی بابا!

ناسزاهایم را توی گلویم قورت دادم و با بالا فرستادن شیشه‌ی ماشین، صدای موسیقی را زیاد کردم تا لااقل آن بوق‌های لعنتی به گوشم نرسند و بعد، با جلو نرفتن حتی یک میلیمتری ماشین مقابلم، کلافه مشتم را روی فرمان کوبیدم.

- لعنت... لعنت... لعنت...

تمام طول تابستان، سخت و بی‌انعطاف روی پروژه‌مان کار کرده بودیم. نه او نرمشی- نشان داده بود و نه من خسته شده بودم از جلو رفتن و کار کردن روی طرحی که یک روز به بابا قول کامل کردنش را داده بودم؛ با این وجود، گذشت این بازه‌ی زمانی هم باعث نشده بود او کمی مهربان‌تر شود و سخت‌گیری‌اش را کمتر کند. بعضی- روزها از دستش اشکم درمی‌آمد و بعضی- وقت‌ها، به‌خاطر کار کردن کنار او به خودم افتخار می‌کردم، اما حالا گیر کرده

بودم بین ترافیکی تمام‌نشدنی و او گفته بود فقط پانزده دقیقه‌ی دیگر منتظر می‌ماند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۹

- حتی اگه پروازم کنم نمی‌رسم!

این بار خودم موبایل را توی دستانم گرفتم و با دل‌دل کردن و اضطراب از برخوردش، شماره‌اش را لمس کردم؛ همان شماره‌ای که با یک ایموژی برگ سبز، کنار اسم استاد آژند آمده بود. طول کشید تا جوابم را بدهد، آن‌هم با همان صدای طلبکارش.

- بله!

— استاد، واقعاً توی ترافیک بدی گیر کردم، یکم دیگه اگر بیشتر منتظر بمونید من خودم رو...

پرید بین حرفم.

- گفتم که، فقط پونزده دقیقه صبر می‌کنم.

تا پانزده دقیقه‌ی دیگر حتی ده متر هم توی این خیابان جابه‌جا نمی‌شدم.

- خواهش می‌کنم!

- فقط پونزده دقیقه خانم صدرا!

چشمانم را بستم، دوباره تماس را بی‌خدا حافظی قطع کرده بود. او هنوز همان سنگی بود که من هرچه بیشتر با او ارتباط می‌گرفتم، بیشتر گیج می‌شدم و مطمئن‌تر نسبت به

این موضوع که، قرار نیست هیچ زمانی بتوانم به روح سخت او نفوذ پیدا کنم. با دیدن موتوری که از گوشه‌ی خیابان با سرعت از بین ترافیک گذشت و مسیرش را جلو برد، فکری توی سرم نقش بست. راهنمایم را روشن کردم، بین بوق اعتراض ماشین‌ها و با اضطرار، به‌سختی و بعد از کلی تعلل، توانستم ماشین را به گوشه‌ی خیابان هدایت کنم و با پارک کردنش، از آن پیاده شوم. هنوز چندتا از راننده‌ها داشتند بابت حرکت بوق اعتراض‌شان را کش می‌دادند که دستم را به‌معنای عذرخواهی بالا آوردم. توی همان چند ثانیه‌ای که از پیاده شدنم می‌گذشت، خیس شده بودم و بی‌اهمیت به این موضوع، موبایلم را بیرون کشیدم. توی برنامه‌ی اینترنتی، درخواست اسنپ موتوری دادم و چند دقیقه‌ی بعد، یک موتور مشکی‌رنگ از بین ماشین‌ها عبور می‌کرد و به من نزدیک می‌شد.

- خانم صدر؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۰

مشخصاتم را از روی گوشی خوانده بود. سری تکان دادم و با همان ظاهر خیس شده، ترک موتورش نشستم. کوله‌ام را گذاشتن بین مان و انگار دل او به حالم سوخت که کلاهش را درآورد و گرفت سمت من.

- بگیر بذار سرت آجی، خیس می‌شی.

تشکری کردم و بی‌تعارف کلاه را گرفتم، بعد هم با چسبیدن به موتور، چشمانم را بستم تا از ترس قلبم نایستد. از موتورسواری همیشه می‌ترسیدم، اما حالا چاره‌ای دیگر جز این نداشتم. با سرعتی که او از بین ماشین‌ها می‌گذشت، هر لحظه آماده‌ی این بودم که بخشی— از بدنم، بین دو ماشین گیر کند و یا سر زانویم، به بدنه‌ی ماشین‌ها کشیده شود، اما عجیب بود که در نهایت، وقتی بیست دقیقه‌ی بعد، جلوی ساختمان ایستاد، هم من سالم بودم و هم آن راننده‌ی دیوانه‌ای که هیچی از رعایت نکات ایمنی نمی‌دانست.

- بفرما آبجی.

به خاطر سرعت بالای موتور احساس سرگیجه داشتم؛ با این حال، پایین آمدم و همان طور که کلاه از سر برمی‌داشتم، آرام زمزمه کردم:

- الان واریز می‌کنم.

سری تکان داد. پیامک رمز دوم که آمد، واردش کردم برای تأیید واریز و همان لحظه بود که دیدم درهای مجموعه باز شدند و ماشین آژند با سرعتی آرام از آن خارج شد. واقعاً داشت می‌رفت؟ با بهت خواستم به سمتش بروم و او را متوجه خودم بکنم که صدای راننده‌ی موتور مانع شد.

- کلاهم رو بده آبجی.

نمی‌دانم صدای او بود یا توجه راننده‌ی عنق ماشین به یک موتور و دختر ایستاده کنارش، آن‌هم جلوی این مجموعه، به هر حال که هرچه بود، باعث شد ماشینش توقف کند و من با دادن کلاه به موتورسوار، در حالی که لباس‌هایم کامل خیس بودند، به سمتش بدوم.

. استاد، واقعاً عذر می‌خوام.

ناباورانه داشت تماشا می‌کرد. مطمئناً باورش نمی‌شد دختری که شبیه یک موش خیس به نظر می‌رسید و جلوی ماشینش را گرفته بود، فلورا صدری باشد که همیشه تلاش می‌کرد با مناسب‌ترین ظاهر توی هر مکانی حاضر شود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۱

. می‌دونم دیر کردم، ولی واقعاً ترافیک بدی بود.

چند ثانیه طول کشید تا خودش را پیدا کند. وقتی در ماشینش را باز کرد تا پیاده شود، هنوز نگاهش ناباور بود از آمدن من با یک موتور، آن‌هم زیر باران.

- چطوری این قدر دیوونه هستی؟!

سوالش خنده روی لبم نشانده. از دیوانه بودن خیلی هم بدم نمی‌آمد، لاقط ارزشش را داشت بین آدم‌هایی که سعی داشتند عاقل به نظر بیایند، یکی خلاف جهت مسیر حرکت کند؛ البته من خیلی هم این جسارت را نداشتم.

- آجی، من برم دیگه؟

سرم چرخید سمت موتورسوار، ماندنش را اصلاً نمی‌فهمیدم. وقتی سری تکان دادم، کلاه را گذاشت روی سرش و با پر کردن گاز موتورش، دور شد از ما و مجموعه‌ای که مقابلش بودیم. نگاه ونداد آژند کش آمد با او و دوباره

چرخید سمت من. این بار لحنش هرچه که بود، سرزنش
زیادی تویش داشت.

- بیا بشین توی ماشین، انگار با لباس رفتی زیر دوش!

نگران نجوا کردم:

- نمی‌ریم توی موسسه؟

با حفظ اخم‌هایش توی ماشینش نشست و قبل از بستن
در، دوباره و تأکیدی زمزمه کرد:

- سوار شو!

دستی به لباس‌هایم که رطوبت باران سنگین‌شان کرده بود
کشیدم و وقتی دستش را گذاشت روی بوق ماشین و آن را
فشرّد، به سمت صندلی شاگردش حرکت کردم. تمام این

سه ماه، اولین باری بود که موقعیتی پیش می‌آمد تا مجبور شوم توی ماشین او بنشینم، ولی بدی‌اش این بود که با وجود لباس‌هایم، رطوبت به صندلی ماشینش هم نفوذ می‌کرد. در را که بستم، سیستم گرمایشی را تنظیم کرد روی من و با بالا فرستادن شیشه‌ها، آرام غرزد:

- عقل تو کله‌ت نیست؟!

- می‌ترسیدم برید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۲

صدای آرامم سرش را کوتاه چرخاند به جانبم. احساس می‌کردم خیلی دلش می‌خواست یک بدویراه حسابی به نافم ببندد و فقط داشت مراعاتم را می‌کرد.

— می‌رفتم، نهایتش این بود یکم تنبیه می‌شدی و یه هفته دیرتر این گفت‌وگو شکل می‌گرفت. باید توی این هوا بشینی ترک موتور؟!

سرعت بالایش باعث شد دستم را سمت کمر بند ایمنی ببرم و با کشیدنش، آن را ببندم. حرکت باعث شد دیگر حواسش به رانندگی‌اش باشد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید، نگاهش را به مسیر بدوزد. انگشتان دستم را به بازی گرفتم و سعی کردم به یاد بیاورم که چند بازه‌ی زمانی وقتی کنار او بودم، دعوایم نکرده بود.

- چی داری زیر لب می‌شماری؟

- اینکه چند بار تا حالا شده سرزنشم نکنید.

ابرویش بالا رفت، سرعتش به‌خاطر ازدحام ماشین‌ها کمی کمتر شده بود.

- به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

یادم نمی‌آمد. واقعاً یادم نمی‌آمد به تعداد انگشتان یک دست هم این اتفاق افتاده باشد. سکوتم باعث شد لحنش کمی آرام شود.

- سردت که نیست؟

این زمانی که گذشته بود، یک خوبی بزرگ داشت و آن هم این بود که لااقل راحت‌تر جلوی‌ش صحبت می‌کردم. به قول خودش، تعداد دفعات لاک شدنم کاهش پیدا کرده بود و توانسته بودم جز سکوت و نگاه‌های خیره، چهار جمله هم به زبان بیاورم.

- نه استاد، ممنون.

سری تکان داد. همان طور که حواسش پی رانندگی‌اش بود، پخش ماشین را هم روشن کرد و هم‌زمان با بلند شدن صدای موسیقی‌ای که با آن نوای برخورد قطره‌های باران به شیشه، خلسه‌آور به نظر می‌آمد، بی‌احم و بی‌سرزنش پرسید:

— خب... قرار امروزمون رو ظاهراً باید توی ماشین جلو ببریم. تا می‌رسونمت، بهم بگو برنامه‌ی جدیدت چیه و می‌خوای سراغ چه گیاهی بری.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۳

دستان سردشده‌ام را محکم به هم چسبانده بودم. دفترچه‌ای که کلیات موضوع جدید را تویش نوشته بودم، درون کیفم بود، اما دستان سرد من، توان جدا شدن از هم را نداشتند تا بیرون بیاورمش؛ برای همین نفس عمیقی

کشیدم و کمی مایل به او نشستم. می‌خواستم صورتش را وقتی حرف می‌زدم تماشا کنم.

- جام زرین، انتخابم جام زرینه.

کوتاه نگاهم کرد، یاد گرفته بودم مثل خودش بودن را. اینکه وقتی نگاهش می‌کردم آرام باشم، به هم نریزم و احساساتم مانع حرف زدنم نشوند. کار سختی بود، به‌خصوص که من هنوز نسبت به او کشش عجیبی را احساس می‌کردم و سرسختانه هم این را از همه پنهان کرده بودم؛ حتی الناز و فرگل هم این روزها گمان می‌کردند آن هوای تبارزنده شدن خاطرات نوجوانی، از سرم پریده است.

- منتظر توضیحاتم خانم صدر.

لبخندی زدم، در انتظار نمی‌گذاشتمش.

_____ فصل رویشش پاییزه. فکر می‌کنم بهترین تایم برای مطالعه در موردش همین تایمه. توی ایران فقط سه نوع از این گیاه پیدا می‌شه، که متأسفانه هر سه گونه‌ش در حال انقراضه. بیشتر محل رویشش توی دامنه‌های خشک زاگرسه، از ارومیه تا شیراز...

ماشین به‌خاطر شلوغی جاده، خیلی کند حرکت می‌کرد و حواس او هم پرت رانندگی‌اش بود؛ با این حال، به حرف‌های من هم خوب گوش می‌داد.

_____ بسیار خب، خودم هم امشب یکم روش کار می‌کنم تا ببینم چه داده‌هایی ازش موجوده و باید دنبال چه مواردی بریم.

کمی از شدت باران کاسته شده بود و آسمان داشت کم‌کم باز می‌شد. بالاخره دستانم کمی گرم شده بودند، برای همین هم بود که زیپ کوله‌ام را باز کردم و دفترچه‌ام، همراه

پرینتی که از آن چند تحقیق مرجع گرفته بودم را بیرون آوردم.

- من این‌ها رو پیدا کردم، کامل‌تر از این منابع چیزی نبود.

نگاهش روی برگه‌های توی دست من نشست، البته تنها چند ثانیه‌ی کوتاه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۴

- بسیار خب، چند روز دیگه کلاس‌ها شروع می‌شه و ممکنه نتونم زمان نزدیکی رو پیدا کنم برای اینکه رویشگاه گیاه رو از نزدیک ببینیم. باید برنامه‌ی کلاسیم رو بررسی کنم و بعد بهت اطلاع می‌دم.

نفس عمیقی کشیدم و زیپ باز کوله‌ام را بستم. صدایم آرام بود وقتی که زمزمه کردم:

— این ترم من هم با شما کلاس دارم. امیدوارم اولین ترمی که قراره توی دانشگاه ما تدریس کنید، عالی پیش بره!

با توقف ماشین، در ترافیکی که هر لحظه بیشتر می‌شد، فرصت پیدا کرد تا تماشا کنیم کند. دستش روی فرمان بود، اما نگاهش سمت من.

— اگر نمی‌گفتی باهات کلاس دارم، می‌تونستم امیدوار باشم که خوب جلو می‌ره!

"بداخلاق" را توی دلم زمزمه کردم، اما صورتم خندان بود.

- باور کنید من مستعدترین دانشجوی شماستاد!

چشمانش کوتاه آمدند از آن خط‌ونشان‌هایی که تویشان
برایم می‌کشید. انگار دیگر پذیرفته بود پروژه‌ای که قبول
کرده است، سر درازی دارد و مجبور است به تحمل خیلی
چیزها. مثل من که مجبور بودم این روزها با بخش‌هایی از
دروغم بجنگم که قبل‌ترها حتی نمی‌دانستم وجود داشته‌اند.

— خوب گوش کن بهم دانشجوی مستعد، برنامه در مورد
جام زرین هم عین گیاه‌های دیگه‌ست، با این تفاوت که
این بار باید به معرفی ازش به صورت بروشور یا کاتالوگ به
سازمان گردشگری بدیم، توی مناطقی که این گیاه رویش
پیدا می‌کنه، باید بین توریستا و گردشگرها پخش بشه.
متوجهی؟

متوجه بودم، اما دلیل اینکه اولین اولویتش این کار ساده
بود را نمی‌دانستم.

- باشه چشم، ولی...

انگار می‌دانست می‌خواهم چه پرسم، چرا که آرام و شمرده
زمزمه کرد:

– اولین قدم برای نجات هرچیزی که رو به نابودیه، اینه که
آگاه‌سازی انجام بشه. بیشترین علت نابودی یک گیاه، یا
یه حیوون یا یه مکان تاریخی، ضربه‌ایه که آدما بهشون
می‌زنن. اگر مهم‌ترین عامل آگاه باشه، بخش اعظمی از راه
رو رفتیم. ما بیشتر انرژی‌مون رو باید روی آگاه‌سازی مردم
انجام بدیم. اینکه مردم بدونن جام زرین چیه، چه شکلیه،
اگر جایی دیدنش بهش آسیب نزنند و حواسشون بهش
باشه که پاشون روش نره، خودش باعث می‌شه این گیاه
یکم بیشتر مهمون این زمین باشه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۵

نمی‌توانستم تحت تأثیرش قرار نگیرم و او هم انگار این را درک کرد.

گاهی برای برداشتن قدم‌های بزرگ، نباید سراغ سخت‌ترین کارها رفت. همین آگاه‌سازی‌های کوچیک می‌تونه روند تخریب محیط‌زیست رو کند کنه.

دلم نمی‌خواست عین احمق‌ها فقط نگاهش کنم، برای همین نجوا کردم:

— سعی می‌کنم یه معرفی خوب از گیاه داشته باشم، تا گردشگرای اون منطقه خوب بشناسنش.

"خوبه" ای که زمزمه کرد، آخرین کلمه‌ای بود که تا لحظه‌ی پیچیدن ماشینش، در کوچه‌ی عریض خانه، بین‌مان شکل گرفت. باید بیشتر در مورد موضوع صحبت می‌کردیم، اما توی ماشین نه امکانش بود و نه شرایطش. وقتی اتومبیلش

جلوی در متوقف شد، قفل کمر بند را باز کردم و آرام
به سمتش چرخیدم.

- ممنونم استاد، خیلی زحمت کشیدید.

سری تکان داد. خسته بود، اما در تلاش برای اینکه صبور
به نظر بیاید.

— آخر شب به فرهاد بگو بره سراغ ماشینت، ترافیکی که
اون سمت بود، بعیده تا اون تایم کم بشه.

- چشم، نمی‌آید داخل؟

"نه" آرامی زمزمه کرد. وقتی در ماشین را باز کردم، آهسته
صدایم کرد.

- خانم صدر!

سرم که چرخید، اخم‌هایش دوباره توی هم بودند.

— دیگه موتور سوار نشو، حتی اگه تهدیدت کردم که پروژه رو نصفه کاره رها می‌کنم!

باران بوی خوشی در هوا به راه انداخته بود. بوی خوشی که اگر منظور حرف او را می‌فهمیدم، شاید بعدش می‌توانستم از آن لذت کافی را ببرم.

. من فقط می‌خواستم...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۶

جلوی حرف زدنم یک دیوار بلند کشید. دیواری که کلماتم دیگر حتی اگر می‌خواستند هم، توان گذشتن از آن را نداشتند.

- من توی آموزش آدم سخت‌گیری هستم. این رو می‌دونم. برام وقت‌شناسی هم مهمه. اینکه توی ترافیک گیر کردی، مقصرش خودت بودی که با توجه به این هوا، زودتر از خونه بیرون نیومدی؛ پس از این نظر خطای تو کم‌رنگ نمی‌شه، اما دارم واضح ازت می‌خوام که دیگه با این روش سعی نکنی زمان رو دور بزنی.

کاری جز تماشا کردنش از من بر نمی‌آمد.

- باز قفل شدی، آره؟

شده بودم، اما این بار مقصرش من نبودم. مسبب این بی‌زبانی، فقط او بود و آن احساس مسئولیت و نگرانی‌ای که از حرف‌هایش برای خودم سوا کرده بودم.

- خداحافظ خانم صدر.

این یعنی برو پایین، در باز مانده‌ی ماشین را ببند و اجازه بده بعد از چندین ساعت کار، من هم به خانه برگردم. دلم می‌خواست بروم، اما دلم نمی‌آمد این جمله را نگویم.

- هنوز یکم شبیهش هستید.

گنگ و مبهم تماشا می‌کرد، حتی اگر بعدش باز بداخلاقی‌تر می‌شد و تا چند روز مرتب به کارهایم گیر می‌داد هم مهم نبود. باید بیانش می‌کردم، چون این تنها چیزی بود که آن لحظه دلم می‌خواست.

- شبیه اون آدمی که وقتی نوجوون بودم، می‌شناختمش.

زمزمه‌ام به گوشش رسید، چرا که مردمک‌هایش لرزیدند و چشمانش کوتاه بسته شدند. توی همین فاصله، همین زمانی که او خودش را گم کرده بود و دنبال دلیلی می‌گشت که من او را با آن من گذشته‌اش یکی بدانم، از ماشینش پیاده شدم، در را آرام بستم و زیر بارانی که تبدیل شده بود به نم‌نی سبک و آرام، به سمت در خانه قدم برداشتم. بوی خاک خیس با بوی گذشته یکی شده بود و داشت دمار از روزگارم درمی‌آورد؛ با این حال، پشیمان نبودم از حرفی که زده بودم. شاید باید یکی یاد این مرد می‌انداخت که قبل‌ترها، که بود و حالا... چه شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۷

"دلتنگ بودم. دلتنگ تو بابا!

دل‌تنگ بودم برای خنده‌هایی که وقتی روی صورتت نقش می‌بستند، چشمانت کوچک می‌شدند و دورشان را خطوط ریزی پر می‌کرد. دل‌تنگ بودم برای دستانت که وقتی دستانم را بینشان حبس می‌کردی، با انگشتانت فشاری به آن‌ها وارد می‌آوردی تا دلگرم باشیم که هستی. دل‌تنگ بودم بابا، دل‌تنگ بودم برای آغوش‌ت، عطرت، صدایت و آن جانم گفتن‌هایی که وقتی صدایت می‌کردیم، بی‌مکتب به زبان می‌آوردی.

دل‌تنگ بودم، دل‌تنگ تو بابا!

برای همین دست دل‌تنگی‌ام را گرفتم، پا به پایش جلو آمدم و در نهایت جایی خودم را پیدا کردم که محل کار تو بود. بیمارستان شلوغ و معروف پایتخت، با آن همه‌ی همیشگی که مقابلش وجود داشت و درخت‌های بلندی که تو همیشه می‌گفتی، با دیدنشان، غم بیماری آدم‌ها برایت کمرنگ می‌شود اما دیدنشان، نتوانست غم من را کمرنگ کند.

آخر من، دلتنگ بودم... دلتنگ برای تو بابا محمد!

وقتی رسیدم جلوی بیمارستان، به عادت همیشه شماره ات را گرفتم. به عادت همیشه ی قبل از آن بهمن ماه نود و هشت، که هنوز زندگی ها عادی بود. دردها از سروکولمان بالا نمی رفت، جان و توانی داشتیم برای زندگی کردن و هنوز لبخندهایمان پشت آن ماسک های بی قواره گم نشده بودند. زنگ زدم تا صدایت را بشنوم، تو بگویی جانم و من بگویم دلم می خواهد با تو صحبت کنم بابا. چند دقیقه پس از آن تماس هم، تو با آن روپوش سفید، از بیمارستان بیرون می آمدی، مرا که روی نیمکت های محوطه نشسته بودم تماشا می کردی و با لبخند زمزمه می کردی " خستگیم با دیدنت دررفت گیسو کمندم، چه خوب که اومدی " بعدش هم مامان حسادت می کرد و با گلایه می گفت که " محمد، حسابی بابایی کردی بچه ها رو "

امروز، بیش تر از تمام این یک سال دلتنگ تو بودم بابا محمد.

شماره ات را گرفتم، پیغام خاموش بودن موبایل به من
 فهماند که از زمستان نود و هشت، دیگر نشد آن طور که
 همیشه خلوت می‌کردیم، خلوت کنیم. یادم آمد که تو را
 دیگر به سختی می‌دیدم و همان بارهای معدود هم،
 سخت راضی می‌شدی به بغل کردنمان که مبادا ناقل باشی
 و صدمه‌ای از تو به ما برسد. دیگر هر وقت می‌آمدم دم
 بیمارستان، اخم می‌کردی و می‌گفتی "نیا فلورا، نیا بابا، نیا
 یه وقت مریض می‌شی" دیدارها کم شد، صحبت‌ها کم‌تر
 و یک روزی که

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۹۸

فکر می‌کردم دیگر شر این ویروس و خطرش از سر همه‌ی
 ما رفع شده، تو اول گلویت به درد افتاد، بعد استخوان
 هایت و نفهمیدیم چطور، نفس هایت هم یکی در میان بالا
 آمدند.

امروز، سیزده ماه از نبودن تو گذشته بابا محمد!

سیزده ماه از روزی که بعد از چندشب، جلوی بیمارستان و توی ماشین خوابیدن، به امید این که با تو به خانه برگردیم، با رنگ و روی پریده ی مامان مواجه شدیم و در نهایت، گریه های پزشکانی که آمده بودند، به فرزندان استاد محبوبشان تسلی بدهند. سیزده ماه از روزی که با رفتن تو، دنبال حمایتی از جنس حمایت تو، توی آدم ها گشتم و چیزی پیدا نکردم که حتی ذره ای شبیه تو باشد. سیزده ماه از روزی که تلاش کردم مامان را نرنجانم، باری روی دوش فرهاد نباشم و همدم غصه های فرگل و فاخته بمانم. سیزده ماه از روزی که خودم را یادم رفت و فقط یک چیز توی ذهنم زنده ماند، آن هم این بود که کاری که تو خواسته بودی انجام بدهم.

این جا نشستم بابا، توی محوطه ی بیمارستانی که تو، دکتر محبوب بیمارهایش بودی و همین جا چشمانت بسته شدند. این جا نشستم، تو جواب تلفنم را نمی دهی،

قرار نیست با روپوش سفید و لبخند سراغم بیایی و من... خیلی دلتنگم، دلتنگ تو، بابا! "

قطره‌ی اشکم، سقوط کرد روی نوشته‌ها و انگشتانم از حرکت ایستادند... سرم را که بالا آوردم، شلوغی مقابل اورژانس، بیش‌تر هم شده بود. نور محوطه، داشت غلبه می‌کرد به تاریکی شب و هیچ‌کس حواسش به دختری نبود که از سر دلتنگی برای بابامحمدش، پناه آورده بود به آخرین جایی که نفس‌های پدرش آن‌جا پخش شده بود. دفترچه را که بستم، چندقطره‌ی دیگر اشک هم روی گونه‌هایم فرود آمدند. آسمان ابری بود و هوا رو به خنکی می‌رفت. دستم را روی صورتم کشیدم و دفترچه‌ای که به تازگی خریده بودم تا از احساساتم درونش بنویسم، به یاد آن خاطرات دوران نوجوانی که انگار حس‌هایم را ماندگار می‌کردند، به سینه‌ام فشردم. خسته نمی‌شدم از تماشای تصویر روبرویم. انگار هنوز امید داشتم بابا با آن روپوش سفید از آن‌جا بیرون بیاید و دنبالم بگردد. می‌ترسیدم حواسش نباشد، پیدایم نکند... گم کند... آخ که همیشه می‌ترسیدم گم کند.

— اول فکر کردم اشتباه می‌بینم و دختری که نشسته این جا، فقط شبیه اون دانشجوی مستعد و در عین حال دردرساز منه، ولی انگار متأسفانه خودتی خانم صدرا!

سرم را که چرخاندم، امید داشتم این صدا متعلق به هرکسی— باشد، به جز مردی که دوزخ قبل، وقتی مقابل خانه زیر آن باران تند پیاده ام کرده بود، مرا بیش تر از همیشه انداخته بود توی

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۹۹

چاله ی روزهای خوش گذشته. روزهایی که بابا را داشتم و تمام هم و غم، یک عشق نوجوانی بود و یک احساس پنهانی و پرشور.

- استاد!

با بهت صدایش کردم، کت و شلوار اسپرتی تنش بود و موهایش، براق تر از همیشه به چشم می آمدند. وقتی نشست روی نیمکت، احساس می کردم هوای او هم، مثل هوای من اوضاع چندان مساعدی ندارد.

- شما، این جا؟

- خوبه که باز قفل نکردی و نرفتی توی هیپروت.

نگاهم به دستانش دوخته شد. انگار یک پرونده ی پزشکی بود. رد نگاهم را گرفت که آرام زمزمه کرد:

— خانم دکتر، یه متخصص این جا بهم معرفی کرده بودن. پرونده های پزشکی پدرم و آورده بودم بهشون نشون بدم.

منظورش از خانم دکتر به گمانم مامان بود. دفتری که به سینه ام چسبانده بودم را از خودم جدا کردم و روی پایم گذاشتم. دختری که روی جلدش بود، با آن موهای بلند که تا زیر کمرش را می پوشاند، شبیه به خودم بود. وقتی با فاخته برای خریدش رفته بودیم، او این تصور را توی سر من انداخت. خنکای هوا و آن اشک هایی آرامی که حین نوشتن درد دل هایم با بابا از چشمانم بیرون ریخته بودند، ختم شده بود به یک آبریزش بینی سبک اما آزاردهنده.

. امیدوارم مشکل پدرتون جدی نباشه.

— بیماریش پارکینسونه، در واقع جدی هست ولی همه ی خانواده داریم تلاش می کنیم روندش رو کند کنیم.

سرم را چرخاندم تا نیم رخش را ببینم. دلیل این حرارت
برخاسته از چشمانش، ختم می شد به یک غم مشابه. غم
پدر!

- متأسفم.

سری تکان داد، نگاهش را با مکث از روبرو برداشت و وقتی
سرش را آرام می چرخاند به طرفم، زمزمه کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۰۰

- وقتی دیدمت، می خواستم بدون این که جلو پیام برم و بی
اهمیت به دیدنت، سوار ماشینم بشم. بعد برسم خونه،
بشینم جلوی پدرم و بهش امید بدم که اوضاع اون قدری
که ازش می ترسه بد نیست.

انگشتانم روی جلد دفتر، جمع شدند.

- چرا نرفتید؟

نگاهش را دوباره دوخت به مقابلش. انقدر اخم کرده بود که پیشانی اش خط افتاده بود. انگار می خواست همه ی چیزهایی که توی درونش بالا و پایین می رفتند را، پشت این خطوط پنهان کند.

- چون می دونم چه حسی داره.

صدایم گرفت:

- چی، چه حسی داره استاد؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد، فقط نگاهش را دوخت به جلد دفتری که روی پایم بود. همان دفتری که تویش بارها نوشته بودم "دلم برات تنگ شده بابا"

— این که از سر دلتنگی، برای آدمی که نیست و دیگه هم هرگز قرار نیست ببینیش، پناه ببری به جایی که هنوز از یاد و خاطرش پاک نشده و احساس تنهایی، تو رو از همیشه پریشون تر کنه.

انگار دست انداخت توی قلبم، آن را بیرون کشید، خوب تماشايش کرد و بعد با یک جمله، کاری کرد که درد توی سینه ام آرام آرام فروکش کند. جمله ای که نشان می داد، یکی حال تو را می فهمد، یکی از این درد خبر دارد... یکی این دلتنگی را کشیده، فلورا!

— فکر می کنی زمان درستش می کنه، پیش خودت می گی هرچی می ره جلو، قابل تحمل تر می شه، که یه روز بلد می شی از پس این درد بریای اما...

بالاخره نگاهم کرد، اخم نکرده بود اما هنوز خطوط روی پیشانی اش قابل تماشا کردن بودند وقتی زمزمه کرد:

- بعضی وقت ها نمی شه.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۰۱

کلمه ی " نمی شه" وقتی از دهان او بیرون آمد، هزار معنی داشت. انگار واقعا داشت از یک نشدن دردناک و سخت حرف می زد. یک نشدن که جاننش را به لبش رسانده بود. یک نشدن که در اصل، زندگی اش کرده بود.

- من تنهایت و دیدم که نرفتم اما...

برخاست، بعد جمله اش را ادامه داد. آن هم وقتی من،
ذوب شده بودم بین غصه و تنهایی ای که به چشم او هم
آمده بود.

- اجازه نده دیگران هم ببیننش.

حالا او ایستاده بود و داشت تماشا می کرد. این بار
خودم را، نه آن تصویر کارتونی روی دفتر و نه قسمتی از
ورودی بیمارستان. او توی آن لحظه فقط داشت من را
نگاه می کرد تا مطمئن شود حرفش را فهمیده ام.

- باشه خانم صدر؟

با کمی مکث، من هم ایستادم. دلم نمی خواست این
ارتباط چشمی را قطع کنم.

- دلتنگی یا تنهایی، این کار و با شما کردن؟

نگذاشتم توی دریافت سوالم، کارش به تعجب و بهت بکشد. خودش مساله را برایش باز کردم.

- این که تبدیل بشید به یه آدم جدی و...

نمی خواست انگار به آن من گذشته اش اشاره کنم. کاری که این روزها، از هر فرصتی برای انجامش بهره می بردم. می خواستم چیزی که فراموشش کرده بود، توی خاطرش زنده شود.

- من به دانشجوم در مورد چنین چیزی توضیح نمی دم.

عجیب بود که دیگر این بدخلقی هایش ناراحت نمی کرد.

- پرسیدم، چون ترسیدم...

چشمانش تنگ شدند، دفتر را دوباره چسبانده بودم به سینه ام. هوا گرفته تر شده بود و بیمارستان شلوغ تر. بین آن حال غریب، بین آن احوالی که هر سفیدپوشی از آن اطراف رد می شد، نگاه من را هم دنبال خودش می کشید، با بخش ضعیفی از قلبم که هنوز در تصرف احساس نوجوانی هایش بود زمزمه کردم.

- ترسیدم یه روز شبیه شما بشم.

یکی از بچه‌های کانال، پدرشون عین دکتر "محمد صدر" قصه‌ی من، شهید مدافع سلامت هستند. بهم پیام دادن و گفتن، برای پدرشون، خیلی وقت‌ها می‌رن و جلوی بیمارستان محل کارشون، نامه می‌نویسن.

ایده‌ی این نامه رو ایشون بهم دادن.

بهم گفتن فلورا رو درک می‌کنن چون بعد پدرشون، دقیقا این بحران رو که دنبال حمایتی مردونه از جنس حمایت پدر بودند، زندگی کردند.

بهم گفتند، ممنون که از ما نوشتی...

و من می‌خوام بگم، ممنونم از همه‌ی آدم‌هایی که برای سلامتمون جنگیدند، توی روزهایی که آدما، از نزدیک‌ترین‌هاشونم دوری می‌کردند که مبادا مریض نشن، موندن، خودشون و به خطر انداختن، تا ما اون روزهای نحس رو رد کنیم.

و در نهایت جمله‌ی خوبی گفتند یک روز یکی از همکارانم که:

دنیا برای آدم‌هایی که با این ویروس عزیزی از دست دادند، دیگه هیچ‌وقت شبیه قبلش نمی‌شه!

پن اول: قلبم برای غصه‌هات ونداد آژند که پشت اخمت پنهان و کسی شاید نفهمه چی رو از سر گذروندی.

پن دوم: پارت‌ها ویرایش نشده هستند.  

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۰۲

طوری نگاهم می‌کرد که انگار هولش داده بودم توی یک پرتگاه و این آخرین نگاهش بود به کسی- که او را مجبور به

سقوط کرده بود. انگار رسالت من همین بود، همین که یک دستمال توی دستانم بگیرم و با آن، مردمک‌های سخت و یخ زده‌اش را پاک کنم و در نهایت هم امید داشته باشم به اینکه او بالاخره می‌بیند... مرا نه، اما خودش را چرا. تأثیر گذر زمان، یک طنز مضحک بود در برابر چیزی که ونداد آژند به آن تبدیل شده بود. زمان که نباید آدم‌ها را تا این حد غریبه می‌کرد.

— دلم نمی‌خواد یه روز تبدیل بشم به آدمی که هرکس قبل‌ترها اون رو دیده بود، با خودش زمزمه کنه: "دیگه نمی‌شناسمش!"

امان از وقتی که با صدای بم‌شده‌اش زمزمه کرد:

— می‌خوای بگی که تو من رو اون روزها می‌شناختی و حالا نمی‌شناسی؟

من او را می‌شناختم، به‌اندازه‌ی کلمات و جمله‌هایی که توی دفتر خاطراتم برایش نوشته بودم، به‌اندازه‌ی آشنا بودن لبخندهایش و نگاهش وقتی به‌گیس بلند موهایم دوخته می‌شد، به‌اندازه‌ی صدای مهربانش که من را خواهر کوچک فرهاد می‌خواند و کلی شور و شوق توی نتهایش جریان داشت. من او را می‌شناختم، به‌اندازه‌ی احساس خام و نورسی که توی قلبم پنهانش کرده بودم تا یک روزی به خودش نشان بدهم. روزی که هرگز نرسید، آن قدر که آن احساس زیر خروارها خاک مدفون شد و دیگر کسی سراغش نرفت.

- من...

پرید بین حرفم.

_____ فلورا صدر، حرفات در مقابل استادت، بیشتر از حد و حدودی بود که باید رعایتش می‌کردی!

رسیده بودیم به جایی که حالا بعد از چهار ماه کار کردن کنارش، هرچه بیشتر تلخی می‌کرد، من زخم‌های بیشتری را پشت این سپری که مقابل خودش ساخته بود، می‌دیدم. او وقتی از پس دردهایش بر نمی‌آمد، تلخ می‌شد؛ برای همین با آن لبخندی که دانه‌های اندوهش عیان بودند و عریان، زمزمه کردم:

— دلم خواست برای چند لحظه، من فقط خواهر فرهاد صدر و دختر دکتر محمد صدر باشم برای شما. همون دختری که وقتی نوجوون بود، تقریباً هفته‌ای چند بار شما رو توی گلخونه‌ی پدرش می‌دید و هر بار شما به روش لبخند می‌زدید و با محبت باهاش رفتار می‌کردید. اگر جسارت کردم، عذر می‌خوام؛ اما...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۰۳

دستانش توی جیبش و نگاهش، به جایی جز صورت من بودند. فک محکمش نشان می‌داد که سخت در حال تحمل کردن است. تحمل چیزهایی که دیدن‌شان، از توان من خارج بودند.

- منم، عین شما، دیدم استاد.

نگاهش با مکثی چرخید، نشست روی صورتم و قبل از اینکه پرسد چه چیزی را دیدی دختر دکتر صدر، دختر دل‌تنگ دکتر محمد صدر که اگر حالا بابایت زنده بود، این قدر غریبانه بین این حیاط نمی‌ایستادی، خودم صورت مسئله را برایش بازگو کردم؛ آن‌هم با همان دل‌تنگی‌ای که برای بابا توی دفترم نوشته بودم.

- منظورم تنهایی‌تونه.

چشمانش را آرام بست و بعدش که باز کرد، صدایش انگار فرسنگ‌ها فاصله داشت از جایی که ایستاده بودم.

- یه جای جمله‌هات، به نتیجه‌ی خوبی رسیده بودی خانم صدر.

حالا نوبت پلک زدن من بود، انگار مژه‌هایم باید هم را بغل می‌کردند تا غبار این لحظه، چشمانم را کدرتر از پیش نکند. هنوز کامل پلک نگشوده بودم که با همان صدا، همان صدای عجیب و پر راز، ادامه داد:

- که کاش شبیه من نشی!

غمش وقت زمزمه‌ی این جمله، منقلبم کرد. احساس کردم آن لحظه، هیچ چیزی مهم نیست، نه به‌اندازه‌ی غصه‌ی توی صدای او. نفس عمیقی کشید، ثانیه‌ای خیره ماند به آسمان گرفته از ابر و طوری نجوا کرد که به‌سختی شنیدمش.

- کاش هیچ‌کس شبیه من نشه!

بعدش دوباره پلک‌هایش به هم چسبیدند، به قدر ثانیه‌ای کوتاه، ثانیه‌ای که او را دوباره وصل کرد به اخم‌هایش، بعد هم طوری از کنارم عبور کرد و گذشت که انگار بودنش را خواب دیده بودم. نزدیک به آن نیمکت، دقیقه‌ها ایستادم و لحظه‌ها را خیره ماندم به درخت‌های بلند. صدای ورود و خروج آمبولانس، مریض‌ها، ازدحام، رد شدن سفیدپوشان کادر درمان، همه و همه را تماشا کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۰۴

بعد با همان دفتری که چسبانده بودمش به سینه‌ام، چرخیدم به سمت خروجی. قدم‌هایم سبک بودند، اما شانه‌هایم سنگین. صدای بابا توی گوشم بود وقتی زمزمه می‌کرد: "اسمت رو گذاشتم فلورا، یعنی ملکه‌ی گل‌ها، که هیچ اسمی برازنده‌تر از این نام برای تو نبود جان پدر. باید

بتونی شبیه اسمت قدرتمند باشی و هر گلی، هر شاخه‌ای و هر درختی، جایی زمین خورد، شکست و خشک شد، ازش محافظت کنی. باید سبز کنی احوال کسانی که ریشه‌هاشون خشک شده، فلورای من"

- ریشه‌هاش خشک شده بابا!

این را زیر لب زمزمه کردم، زمزمه‌ای که به آشفته‌گی‌ام ختم شد. کنار خروجی بیمارستان ایستادم. مردی موسیقی خیابانی می‌نواخت، خیلی از همراهان بیماراران نزدیکش ایستاده بودند به تماشا و انگار نگهبان، دلش نمی‌آمد متفرق‌شان کند. خیره بودم به همان مرد، صدایش توی گوشم بود، شبیه صدای بابا وقتی در حال هرس کردن یک گیاه، یک روز گفته بود: "آدم‌ها هم عین گل و گیاه‌ها، نیاز دارن به هرس کردن. نیاز دارن یکی غصه‌هاشون رو، دردهاشون و، بار روی دوش‌شون رو جدا کنه از ساقه و تنه‌شون. نیاز دارن یکی بهشون برسه، حواسش به برگای خشک‌شون باشه، که برای سبز موندن‌شون تلاش کنه"

- کی پس برای سبز موندن من تلاش کنه بابا؟

چشمانم سنگین شدند، گلویم پرترو همان جا نزدیک ورودی بیمارستان، جایی که آن مرد آوازخوان را بتوانم تماشا کنم، روی زمین و نزدیک به دیوار نشستم، خیره ماندم به صدای مرد و به ریشه‌های خشک آدم‌هایی فکر کردم که زیر آسمان این شهر بزرگ داشتند نفس می‌کشیدند، اما کسی - نبود هرس‌شان کند، کسی - نبود غم‌هایشان را بتکاند و کسی - نبود بهشان بگوید که "تنهایی‌هایت را می‌بینم"

"هوای روی تو دارم نمی‌گذارندم
مگر به کوی تو؛ این ابرها ببارندم...
چه باک اگر به دل بی غمان نبردم راه
غم شکسته دلانم که می‌گسارندم..."

کاش بودی بابا، کاش بودی تا با تو به شنیدن این صدا بنشینیم. کاش بودی بابا، کاش بودی تا این قدر دلم ضعیف

و مچاله خودش را جمع نکند سمت اولین آدمی که برایش لرزید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۰۵

کاش بودی بابا تا یادم بدهی چطور ریشه‌های خشک‌شده‌ی پسری که حتی نمی‌دانستم تکلیفم با او و خودم چیست را درمان کنم. کاش بودی بابا تا یادم بدهی چگونه حال آدم‌ها را سبز نگه دارم، بدون اینکه خودم را فراموش کنم. کاش بودی بابا چون هنوز خیلی چیزها بود که باید یادم می‌دادی. کاش بودی چون تو همیشه می‌گفتی وقتی احساس کردی غم یکی، از غم خودت ارجح‌تر است، یعنی دوست داشتن و این، آدم‌ها را یک‌شبه بزرگ می‌کند. امشب احساس کردم بزرگ شده‌ام بابا، بزرگ شده‌ام، اما دختر بزرگ‌شده‌ات همچنان دل‌تنگ شماس، دل‌تنگ خود خود شما دکتر محمد صدر... کاش بودی بابا محمد!

"به قصه‌ی تو هم امشب؛ درون بستر سینه
هوای خواب ندارد؛ دلی که کرده هوایت"

زل زده بودم به دهان مسئول آزمایشگاه و او هم بی‌اهمیت
به یخی که با حرف‌هایش داشت توی یقه‌ی من می‌ریخت،
بی‌نگاه به صورتم حرفش را ادامه می‌داد:

— بهم گفت چند روزی نمی‌تونه بیاد، اما می‌تونی با دکتر
کمالی طرح رو جلو ببری تا عقب نیفتی از برنامه. شماره‌ی
دکتر رو می‌تونم بهت بدم تا اگر خواستی باهاشون
هماهنگ کنی. خود استاد آژند هم باهاشون...

اجازه ندادم جمله‌اش را تکمیل کند.

- خودشون کی برمی‌گردن؟

— نمی‌دونم، شاید شروع ترم خواستن تمرکز رو بذارن روی کلاس‌هاشون. حالا باهاش کلاس که داری، می‌تونی هماهنگ کنی، ولی از من می‌شنوی، با استاد کمالی طرح رو ادامه بده. حالا که با وساطت استاد آژند قبول کرده مدتی باهات کار کنه، عقب ننداز خودت رو. هم تجربه‌ش بیشتره و هم اینکه اخلاقش بهتره.

بعد طوری به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی—
حواسش نیست و صدایش را هم پایین آورد.

— استاد کمالی خیلی خوش‌اخلاق‌تره و زیادم سخت‌گیر نیست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۰۶

فقط خیره تماشایش کردم. انگار دیگر برایش مهم نبود که بخواهد جمله‌ی دیگری بگوید، برای همین شانه‌ای بالا انداخت و حین رفتن سمت میزش زمزمه کرد:

- من چیزی که باید رو گفتم، باقیش با خودت.

چرا؟ چرا من را رها کرده بود میان این راه؟ چرا خواسته بود خودش را عقب بکشد؟ مگر چه کرده بودم؟

- چیز دیگه‌ای هم هست خانم صدر که بخوای بدونی؟

این جمله‌اش یعنی، اگر کاری نداری برو و مزاحم کار من نباش. نگاه پر از سوالم را از در و دیوار محیط جدا کردم، آرام چرخیدم و با خروج از فضا، همین که زیر آسمان آبی قرار گرفتم، چشمانم را بستم و سه بار پشت سر هم نفس کشیدم. عمیق و ممتد... چشمانم که باز شدند، حس می‌کردم یکی محکم توی صورتم کوبیده. به غرورم برخورده

بود، عصبی بودم و بیش تر از این که توی آن لحظه بنده
ی احساسات خوب و نیکم باشم، بنده ی احساسات
منفی و غلطم بودم.

- چه زود برگشتی!

چرخیدم سمت النازی که قرار بود منتظرم بماند، آن هم
کمی عقب تر... نشسته روی چمن ها. بیرون آمدنم اما او
را جلو کشانده بود و نگاه پر سوالش نشسته بود روی
صورت پر از غبارم.

- چیزی شده؟

شده بود... یکی به خیالش نشسته بود و این حق را به
خودش می داد که خیلی راحت، آدم ها را رها کند توی
مسیری که با او شروع کرده اند.

- فلورا!

اگر خودش این جا بود، با اعصابی خورد می پرسید " باز قفل شدی خانم صدر "

— برگشتن گفتن که استاد آژند خواسته مدتی پروژه عقب بیفته و من و ارجاع داده به یه استاد دیگه. یه جورایی یعنی خودش و کشیده عقب!

صورت الناز، پر شد از لبخند!

- الحمدلله رب العالمین، خدایا شکرت... دختر، به خدا که شانس آوردی از دست اون مردک اخمو نجات پیدا کردی. غصه ی توی چشمت برای چیه؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۰۷

به نگاه کردند ادامه دادم، آن قدر صریح و طولانی که
لبخند از روی صورت الناز کمرنگ شد.

— خب درد با اون چشات، این یه شانسه برای توی خر که
لااقل ازش دور بشی. و جز همین کلاسای دانشگاه نبینیش،
دل خودسرتم، براش هی نره و هی نلغزه. شاکر باش احمق!

پلکی زدم و آرام چرخیدم. دو قدم بیش تر برنداشته بودم
که الناز خودش را به من رساند و شاکی بازویم را گرفت.

— چته خب؟ بابا خودش عقب کشیده، به خدا به نفع
توئه! سنگ ترین و محکم ترین آدما هم اگر توی دوره ای
که خیلی تنهان، هرروز و هرروز با کراش عتیقه ی
سابقشون ملاقات کنن، باز عاشقش می شن، خری مگه
تو که از این فرصت استفاده نکنی و نجسبی به یه استاد
دیگه برای این طرح؟

صدایم آرام بود اما خسته!

— هیچ استادی قبول نمی کرد در دسر این تحقیق و سفرارش و، حالا چطور شده که من شدم خوش شانس و یکی از استادای از قضا خوب دانشکده که قبلا بارها از شون خواسته بودم، کمک حال طرحم باشن، این کار و قبول کردن؟

— به کتفت هرچی پشت پرده بوده و هردلیلی پشتشه، تو خودت و نجات بده دیوونه!

خشمم، خونم را می جوشاند. حس می کردم گر گرفته ام، کف دست هایم عرق کرده و قلبم تند می کوبید. یک حال مزخرف که شبیه دلشوره بود و عصبانیت توامان.

— بیا بریم یه چیزی بخوری فلورا، یکم بگذره می فهمی که چقدر این حرکت مردک توی قیافه، به نفعت بوده.

دستم را کشید اما از جایم تکان نخوردم. با اخم هایی درهم
که تماشا می‌کرد، آرام زمزمه کردم.

- فرار کرد ازم...

انگار نفهمید چه گفته بودم، من اما می دانستم که از چه
چیزی حرف می‌زد. احمق نبودم، بچه هم نبودم که دیگر
متوجه نشوم رفتار آدم‌ها، معلول کدام علت هستند.
احساساتی بودم اما احمق نه! لاقل نه آن قدرها که ونداد
آزند فکرش را می‌کرد.

- چی می‌گی تو؟ فرار برای چی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۰۸

انگار شاخ و برگ درخت‌ها، پایین آمدند. دورم را گرفتند تا وقتی آن جمله را می‌گفتم، به گوش هیچ کس جز خودم نرسد. طبیعت، می‌خواست رازداری کند به گمانم از درد مردی که شده بود یک کتاب رمزگشایی نشده.

- فرار از من، برای این که اون و یاد خودش می‌نذاختم. یاد خود و واقعیش!

الناز هنوز داشت با سوال تماشا می‌کرد. نشنیده بود چه چیزی را زیر لب نجوا کردم، علامت سوال بزرگ توی چهره اش، باعث شد چشمانم را ببندم و باز کنم. شاید وقتش بود که جسارتش را پیدا می‌کردم و چیزی که قرار بود تحمیل شود را نمی‌پذیرفتم. نه به خاطر خودم، نه به خاطر احساسم، فقط به خاطر خودش...

- چی زیر لب می‌گی فلورا، دیوونه شدم از دستت به خدا!

صدایم بالاخره در حدی بلند شد که او هم بشنود.

— چند وقت پیش، فاخته داشت یه انیمیشن می دید، اسمش و یادم نیست اما داستان یه دختری بود که پسری که باهاش هم بازی بود، به خاطر رفتن یه تیکه از شیشه ی آینه ای جادویی، قلبش یخ زده بود و توسط ملکه ی برفی به اسارت گرفته شده بود. دختریه مسیر سخت و برای رسیدن به غار ملکه ی برفی طی می کنه تا اون پسر- و نجات بده.

داشت با دقت به من گوش می کرد. به منی که احساس می کردم کف دستانم داغند و دلم، توی یک کوره می سوزد. به منی که خودم راه را گم کرده بودم اما، برای رسیدن به مقصد عجله ای نداشتم چون دلم می خواست، قبل از من، آدمی راهش را پیدا کند که سال ها پیش، تعریف بوی خاک را از زبان او شنیدم و نگاهم به رنگ برگ ها، با نگاه او تغییر کرد.

— دختر وقتی می رسه، اون پسر با یه نگاه غریبه می خواست باهاش بجنگه، می خواست مانعش بشه... توی چشماش،

فقط سردی و غریبی بوده. اما چیزی که باعث شد شخصیت اصلی اون انیمیشن عقب نکشه این بود که، اون روزای خوبی که با اون آدم داشت و فراموش نکرده بود. روزایی که اون آدم مهربون بود رو از خاطر نبرده بود. روزهایی که اون آدم...

با تأسف میان حرفم پرید:

— فلورا این باتلاقی که توشی، با دست و پا زدنت بیش تر غرقت می کنه. عقب کشیدن ونداد آژند، حکم دراز شدن یه شاخه رو داره سمت، بگیرش و خودت و نجات بده.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۰۹

من داشتم خودم را نجات می دادم، فقط نمی توانستم این را به او نشان بدهم. این که آدم ها، از احساساتشان فرار نکنند، بزرگ ترین راه نجاتشان بود.

— گوش کن بهم رفیق، ونداد آژند، با توجه به چیزهایی که اون شب ازت شنیدم، می‌تونه باعث زمین خوردنت بشه. اگر فکر می‌کنی اون نیاز به کمک داره، در کنارش مطمئن باش اونی که قراره بهش کمک کنه تو نیستی، حالا بیا و بپذیر با همین استادی که باهاش صحبت کرده کار و ادامه بدی، بعد هم بریم یه شیرینی بخوریم و کلی خوش بگذرونیم. کلاسای این اخمالود خان رو هم، زیر پوستی رد کن که دلت باز هوایی نشه. اصلاً برو توی یک رابطه‌ی جدید، خیلی وقته با کسی نبود و عین نوجوونا حساس شدی. هوم؟

باز هم فقط نگاهم را روی صورتش امتداد دادم. آن قدر که چشم به آسمان بدوزد و بنالد:

تف توی اون نگا کردند، تف!

می دانستم نگرانم بود. برای همین فقط دستانش را گرفتم و هنگامی که تماشا می‌کرد، آرام به حرف آمدم.

_____ باید برم، اما تو پشتم باش، چون اگر یه روز زمین بخورم... هیچ کس و ندارم که بهش دلش و بگم. هیچ کس و، به جز تو!

چند ثانیه تماشا می‌کرد، بعد هم با فشردن دستانم، آهسته نجوا کرد:

- از همین زمین خوردنته که می‌ترسم.

کاش می‌توانستم بگویم که خودم هم چقدر می‌ترسیدم. با این حال اما بعضی—کلمات برای به زبان آوردن نبودند. وقتی از دانشگاه بیرون می‌آمدم، هنوز نگاه او نگران دنبالم می‌کرد. حتی وقتی توی ماشین نشستم و از نزدیکی اش با یک بوق گذشتم هم، چشمانش طوری داشتند رصدم می‌

کردند که انگار صدا داشتند. صدایی که می گفتند جان احساسات را بردار و تو هم دور شو...

حس های من اما به غرورشان برخورده بود، در عین غم، خشم داشتند و دلشان نمی خواست این بار هم مطیع تصمیمات آدم های دیگر بمانند. آن قدر که هولم می دادند تا بروم و به ونداد آژند بگویم "حق عقب نشینی در مسیری که خودت، راه شروعش را به من یاد دادی را به تو نمی دهیم... استاد!"

حالا هرچقدر هم از زمین خوردن می ترسیدم... دیگر چه اهمیتی نداشت!

او را توی موسسه ی تحقیقات گیاه پزشکی پیدا کردم. پیام داده بودم که می خواهم ببینمتان، یک استاد پر طعنه هم انتهای جمله ام چسبانده بودم و بعدش او، با کلی تأخیر

پیام داده بود که توی موسسه هستم و فعلا فرصتی ندارم. من اما منتظر فرصت پیدا کردن او نمانده بودم، خودم را رسانده بودم به موسسه ی خیابان اعرابی. با روحی که نمی دانست کاری که می کند تا چه حد درست است و جسمی که در تلاش بود تا مطیع احساسات درونی اش باشد. همان احساساتی که می گفتند راه درست، آن راهی نیست که همه ی آدم ها می توانستند تماشایش کنند.

به خاطر این که چندیاری با او، برای تحقیقاتمان به آن موسسه رفته بودیم، مشکلی در ورود برایم پیش نیامد و به راحتی توانستم خودم را برسانم نزدیک میزی که او پشتش نشسته بود. زمانی متوجه من شد که داشت فرایندی را زیر میکروسکوپش بررسی می کرد و اخم هایش، مثل همیشه هم را بغل گرفته بودند. از بودنم راضی به نظر نمی رسید و نگاهم نمی کرد وقتی که چشمانش را از میکروسکوپ فاصله می داد.

. فکر کنم بهت گفته بودم فرصت ندارم خانم صدر.

- باید می دیدمتون!

سرسختی ام، وادارش کرد به تماشایم. شاید طبق شناختش از من، انتظار داشت بعد از برنامه ریزی بی نقصش جهت ارجاع من سمت استاد دیگری، بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. یک چیزی شبیه این را توی چشمانش می خواندم، همان چشمانی که در سکوت تماشایم می کردند و به خودم قول داده بودم لااقل حالا، دست و پایم به خاطرشان نلرزد.

- برو توی محوطه، میام!

سری تکان دادم، شنیدم که اما وقتی داشتم می چرخیدم تا بروم زمزمه کرد.

— کش بافت موهاات داره سر می خوره، اونم درست کن تا یه چیز ریز صورتی، روی زمین این جا برای همه به یادگار نداشتی.

موهایم را بافته بودم، از زیر مقنعه اما به خاطر بلندی بیش از حدشان بیرون می‌آمدند. دست دراز کردم برای انداختن آن بافت روی شانه‌هایم و با دیدن کشی که پایین موهایم بسته بودمش و حالا، به نوک موهایم وصل بود، نفس عمیقی کشیدم. کش را کشیدم توی دستانم و با رها کردن موهایم به همان حالت، خودم را رساندم به محوطه‌ی موسسه. مشتی که کش صورتی رنگم تویش پنهان بود را، توی جیبم فرو بردم و همزمان با باز کردن آن مشت، چشمانم را بستم. توی سینه‌ام، انشعاب‌هایی از هزارحس در جریان بود. انشعاب‌هایی پر از نور، تاریکی، سردی،

حرارت و ناامیدی. حس‌شان می‌کردم، حرکتشان را می‌فهمیدم و نمی‌دانستم باید با هر کدامشان چطور کنار بیایم. دوست داشتم یکی یک فرمول و راه حل نشانم بدهد. فرمولی که کمک کند تا بتوانم با آن یاد بگیرم قوی باشم، به آدم‌هایی که دوستشان داشتم کمک کنم و توی این راه، هرگز خسته و درمانده به نظر نیایم. توی آن لحظه اما دقیقا برعکس چیزی بودم که دلم می‌خواست

به آن تبدیل شوم. نه قوی بودم، نه می دانستم چطور باید
منجی آدم‌ها باشم و نه توانایی این را داشتم تا خستگی
هایم را از کسی پنهان کنم.

- خب راپونزل، کارت و بگو!

آرام چرخیدم. با همان روپوش سفیدی که با آن کار می‌کرد
بیرون آمده بود و طوری صدایم کرده بود که چندباری آن
سال‌ها صدایم کرده بود. "راپونزل" و یکی انگار با دستمال
افتاد به جان غبارهای توی دلم، صدایم تحت تأثیر همین
غبارروبی آرام گرفته بود:

— ببخشید استاد، می‌دونم که وقتی گفتید سرتون شلوغه
نباید مزاحم می‌شدم اما...

- حالا که مزاحم شدی، حرفت و بزن!

نشد لبخند بزنم، چون انگار ترکیب دلگیری و ناراحتی ام به خاطر تصمیمش، زورش به هرچیزی می چربید.

- راجع به تصمیمتون در رابطه با ادامه ی تحقیقات...

باز هم عجل و بی حوصله بودنش را، با پریدن بین صحبت‌م نشانم داد.

— استاد کمالی، یکی از بهترین‌ها هستند. اون سال‌ها استاد خود منم بودند، لطف کردن و قول کمک دادن بهت تا عقب نیفتی، بهترین کاری بود که می شد انجام داد تا توی بازه ای که سر من شلوغی، کار تو عقب نیفته، حالا مشکل کجاست؟

چشمانم را کوتاه بستم و باز کردم. شاید وقت این بود که از آن حفره ی تاریک و توخالی فاصله بگیرم و دست از سکوت بردارم، برای همین هم بود که نجوا کردم:

— فرهاد که خبر داد دوست قدیمیش برگشته، اولش حتی یادم نیومد شما کی هستید. یادمه یکم طول کشید تا متوجه بشم از چه کسی. حرف می‌زنه، اونم وقتی اسم و فامیلتون و پشت سر هم آورد و اون لحظه ای بود که انگار یکی، توی یک جای تاریک، یه جرقه زد و من تونستم بخش بزرگی از فضایی رو ببینم که برام آشنا بود و فقط توی تاریکی، یادم رفته بود چه شکلیه.

با اخم و دقت داشت تماشا می‌کرد. سعی کردم لبخند بزنم هرچند که خیلی تویش موفق نبودم. من این روزها داشتم با حالت غمگینی از خودم می‌جنگیدم. زندگی برایم مثل همیشه لذت بخش نبود و با این حال، تلاش می‌کردم خودم را نجات بدهم. من از بودن توی تاریکی همیشه می‌ترسیدم.

— یه بار اون سال‌ها، وقتی باهام شوخی می‌کردید بهتون گفته بودم اسم و فامیل خیلی خاصی دارید که ترکیبشون کنار هم هرگز از ذهنم نمی‌ره. لبخندتون هنوز توی خاطرم هست وقتی زمزمه کردید "مهم تر از اسم و فامیل

خاص، اینه که آدم‌ها شخصیت خاص و تأثیرگذاری داشته باشند. اگر شخصیت یک آدم توی ذهن موندگار باشه، خیلی ارزشمندتر از اسم و فامیل ویژه و خاصشه، خواهرکوچولوی فرهاد"

این بار اما تلاش نکردم برای لبخند زدن، چون آن خاطره، شبیه ساقه‌ی ترد یک درخت در اواخر اسفند بود. جوانه‌ای سبز و لطیف که آدم را امیدوار می‌کرد به پایان سرما و آغاز بهار!

-اون روز خیلی متوجه نشدم که از چی حرف می‌زنید، حتی دیگه بهش فکر هم نکردم تا همون شبی که فرهاد بهم گفت شما برگشتید. اول اسم و فامیل خاصتون باعث شد شما رو یادم بیاد و بعد، شخصیتتون... اون لحظه عمیقاً متوجه بودم که تأثیرگذاری یک شخصیت و موندگاریش توی ذهن یعنی چی!

صدایش، هم جاخورده بود و هم گرفته.

- از اون شخصیت موندگار، چی توی ذهنت مونده؟

تماشایش کردم، با حالی که انگار داشتم توی وجود او، دنبال همان پسر— قد بلند و لاغری می گشتم که چشمانش... شبیه تیله های که فرهاد از کودکی یادگاری نگه داشته و در یک شیشه، توی اتاقش نگهداری می کرد، برق می زدند.

- راستش و بگم؟

جوابم را نداد، چیزی توی وجودم آن لحظه داشت زمزمه می کرد که شاید او می ترسد از شنیدن حقیقت. برای همین منتظر جوابش نماندم، چرا که من هم می ترسیدم از جواب او!

- یه آدم پرانرژی و مهربون توی خاطر من هست. آدمی که راه و هدفش رو می شناخت اما در کنارش، خوب بلد بود

از زندگی لذت ببره. از محبت کردن به بقیه خسته نمی شد
و هیچ وقت، با هیچ لحن بد و سنگینی کسی- رو مخاطب
قرار نمی داد. آدمی که به ندرت روی صورتش اخم

می نشست و وقتی گیاه ها رو لمس می کرد، چشماش می
درخشیدند. آدمی که هیچ وقت مسیری رو وسط های راه
رها نمی کرد و...

چشمانش را بست که حرف هایم را ادامه ندادم. وگرنه من
از آن آدم، می توانستم حرف های زیادی بزنم. همان
مردی که توی دفترخاطراتم، زیاد از لبخندهایش نوشته
بودم و خیلی خوب می دیدمش.

– شاید اگر اوایل دوره ای بود که دیده بودمتون، از این که
کمک کردید استاد دیگه ای کار تحقیق و قبول کنه و عقب
کشیدید، ازتون ممنون می شدم. چون شما کاری رو کردید
که استاد فرهنگ هم نتونسته بود انجامش بده. اون
روزها، وقتی می ترسیدم از شناخت شما و مقایسه تون با

آدم توی خاطره هام، می تونستم راحت برم عقب و خوشحال هم باشم.

پلک زد، مردمک هایش تیره شده بودند.

– حالا اما نه استاد، حالا که شیوه ی کار کردن با شما، برام جذاب شده، حالا که ازتون یاد گرفتم، حالا که فهمیدم نباید جلوی زبون رک و تلختون خیلی وقت ها ناراحت بشم و خو گرفتم به عاداتتون و رفتارهایتون، حالا که شمای جدید رو هم سعی کردم بشناسم و دیگه از اخم ها و کنایه هاتون، مثل قبل دلم نمی شکنه، وقتش نیست... الان نمی تونید همه چیز رو وسط راه رها کنید و عقب بکشید.

صدای چندپرنده، آسمان بالای سرمان را پر کرد. ابرها بهم چسبیده بودند و هوا دلگیر بود. با نگاه، آن چندپرنده را توی آسمان دنبال کرد و بعد، خیره به چشمانم، به جسارتی که چلانده بودمش توی مشتم تا بتوانم برای

حرف زدن هایم جان داشته باشم، آهسته لب هایش تکان خوردند.

— کاش امروز هم مثل ورژن همیشگیت، قفل می کردی و هرگز این حرف ها رو نمی زدی.

صدایم گرفته بود و می دانستم، زمان زیادی ندارم برای نگاه داشتن این شهادت و حرف زدن. خیلی زود، دوباره تبدیل می شدم به آدمی که همه ی حرف هایش توی دلش رسوب می کردند.

— حتی الان از این جمله تون هم ناراحت شدم، چون می دونم این یعنی حرفام تونسته تأثیر لازم و بذاره، می بینید استاد؟ من حتی یاد گرفتم چطور حرفاتون و برای خودم معنی کنم.

- این ورژن بلبل زیونت خیلی پسند نیست، مدل لاک شده ی مظلومت، بیش تر به کارم میاد فلورا صدر.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۱۴

نخندیدم، فقط نگاهش کردم. باید جوابم را می‌داد. باید به من می‌گفت که عقب‌نشینی را رها می‌کند. مدل نگاهم باعث شد یک بار دیگر پلکی بزند؛ طولانی و عمیق. مژه‌هایش انگار سخت از هم فاصله می‌گرفتند. این بار صدایش جدی‌تر از قبل بود.

- پس از نظر تو، حالا وقتش نیست؟

پلکی زدم، چقدر نگاهش روی صورتم سنگین بود.

— این موقعیت برای کمک به جفت‌مون بود فلورا صدر، امیدوارم از اینکه مانعش شدم، بعداً پشیمون نشی.—
می‌تونستی خیلی بهتر و در آرامش بیشتر با استاد کمالی کارت رو جلو ببری و من هم...

این بار عجل این قصه من بودم. منی که نگذاشتم حتی جمله‌اش را تمام کند، چون می‌ترسیدم سحر باطل شود و آن شهامتم توی حرف زدن از بین دستانم سر بخورد و بریزد روی زمین.

- پشیمون نمی‌شم!

مات ماند، اما فقط چند ثانیه. او خوب می‌توانست خودش را پیدا کند. دستانش توی جیب روپوش سفیدش فرو رفتند و بعدش تنها آرام زمزمه کرد:

— چند هفته‌ی اول کلاس‌ها سرم شلوغه. اولین ترمیه که اینجا مشغول به تدریسم و توجهم باید به شناخت فضا و شرایط دانشجوها باشه، اما بعدش خبر می‌دم برای بازدید میدانی. تا اون زمان، هرچی اطلاعات می‌تونی استخراج کن، طرح اطلاعات از گیاه برای گردشگرها هم روی کارت

باشه. بیکار نباش، فکر نکن چون نیستم می‌تونی از زیر کارت در بری!

این جمله‌ها نوید موافقتش را می‌دادند؟

— حق اعتراض به سخت‌گیریام، طرح‌هایی که بهت می‌دم و کارهایی که ازت می‌خواهم رو هم نداری؛ با این وجود، باز می‌خوای با خودم ادامه بدی؟

هیچ‌وقت تا این حد از چیزی مطمئن نبودم. من به او دروغ نگفته بودم. اگر روزهای اول بود، به‌خاطر خودم و احساسم هم شده، دور می‌شدم از او، اما حالا زمانش نبود.

— من مطمئنم که اینجام استاد.

دوباره چندثانیه‌ای تماشایم کرد و در نهایت زمزمه‌وار به حرف آمد.

- چطور اون روزها رو این قدر خوب یادت بود؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۱۵

انتظار هرچیزی را داشتم به جز این سوال. مثلاً آماده بودم بگویم که از اطمینانت پشیمانت می‌کنم یا شاید هم این جمله که، من مطمئن نیستم، اما او پرسیده بود چطور آن روزها توی خاطر من مانده. من وقتی داشتم از ونداد آژند توی خاطرات نوجوانی‌ام برایش حرف می‌زدم، به اینکه جواب این سوال را بدهم هرگز فکر هم نکرده بودم.

— تو چیزایی رو یادته که من حتی خودمم فراموش شون کردم!

خیره مانده بودم توی چشمانش. دنبال کلمه‌ها می‌گشتم،
دنبال راه‌حلهایی برای یک فرار موقتی.

- آدمی رو به تصویر کشیدی که بعید می‌دونم شبیهش بوده
باشم؛ اون قدر خوب و اون قدر... شادا!

گلویم از خشکی بیش از حد داشت می‌سوخت. چطور
فراموش کرده بود خوب بودنش را؟ به کجا رسیده بود که
روزهای شادش دیگر توی خاطرش نبودند؟ کدام غم او را
زمین زده بود که تا این حد ذهنش درگیر تاریکی شده بود؟

— باز قفل شدی؟ وقتی که باید جواب بدی، نمی‌دی، اما
وقتی که نباید، می‌آی و آدم‌ها رو با چیزی روبه‌رو می‌کنی
که خوشایندشون نیست.

این را با شکایت و عصبانیت نگفت، بلکه آرام بیان‌شان کرد؛ آن قدر که اضطراب سکوت‌م، دور تنم نمی‌چد و جواب نداشتنم، استخوان‌هایم را لای منگنه نگذارد.

_____ اذیت نمی‌کنم برای جواب دادن به سوالم، بعد از حرف‌هایی که زدی، حق داری دکمه‌ی خاموش‌ت رو فشار بدی.

.. استاد...

دستش را بالا آورد تا سکوت کنم، بعد هم به آرامی زمزمه کرد:

.. واقعاً از کارهام عقب‌م‌وندم، دیگه وقتشه بری.

به قدر چند ثانیه مکث کرد و این بار با نارضایتی زمزمه کرد:

- دانشجوی دردسرساز من!

حتی امان نداد تا یک کلمه به زبان بیاورم. انگار می‌دانست که بعد از آن جمله‌ها تا مدت‌ها قفل می‌ماندم، برای همین چرخید، با گام‌هایی آرام دور شد از من و نگاه من را چسباند و پیوند داد به شانه‌های فراخ و قامت بلندش. پرنده‌هایی که داشتند کوچ می‌کردند، صدای جیغ و دادشان آسمان را پر کرده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۱۶

وقتی وارد موسسه شد و دیگر پیش نگاهم نبود، سرم را بالا کشاندم و به ابرهای درهم‌تنیده‌ی آسمان و پرواز هفتی شکل‌شان چشم دوختم. گفته بود دانشجوی دردسرساز من و آن "من"، دلم را رسانده بود به آن پرنده‌ها و حالا هرکسی - که آسمان را می‌نگریست، می‌توانست تماشایش کند.

صدای جروب‌بحث مامان با فاخته تمرکز را از من گرفته بود. چیزی که مامان از او درخواست داشت، چیز غریبی توی این خانواده نبود. او فقط خواست که دختر کوچکش کمی به وضعیت درسی‌اش برسد، ولی فاخته به جای گوش کردن به توصیه‌های او، تمام وقتش را توی شبکه‌های مجازی می‌گذراند. چنین بحث‌هایی توی این خانه کم پیش می‌آمد، اما هنوز توی خاطرم بود که بابا توی چنین موقعیت‌هایی، چه راهکاری را پیش می‌گرفت. از نظر او، دخالت سایر اعضای خانواده و دفاع از تصمیمات هر کدام از طرفین مشاجره، غلط‌ترین رفتاری بود که می‌شد انجام داد و باید اجازه می‌دادیم تا تنش‌ها بخوابد و بعد با هر دو طرف گفت‌وگو می‌کردیم؛ به همین دلیل بود که خودم را مشغول تایپ نتیجه‌ی تحقیقاتم نشان می‌دادم و سعی می‌کردم به صورت سرخ‌شده‌ی فاخته و نگاه محزون مامان مستقیم چشم ندوزم.

— دنبال کردن صفحات پوچ و پر کردن وقت پای اون
گوشی، تو رو به جایی نمی‌رسونه فاخته، کاش متوجه باشی
که هر چیزی می‌گم به خاطر خودته، اون وقت این قدر
مقابلم جبهه نمی‌گرفتی!

صدای فاخته کم مانده بود به بغض آلوده شود.

— بابا همیشه می‌گفت آینده‌ی ما، به خود ما مرتبطه و ما
باید براش تصمیم بگیریم.

— و تصمیم تو اینه که تمام زحمات پدرت رو نادیده بگیری
و تبدیل بشی به یک آدم به‌دردنخور برای این جامعه؟!!

نگاهم را کمی بالا کشاندم. حالا مسیر نگاهم پایه‌های مبل
بود و لپ‌تاپ روی پایم داشت سنگینی می‌کرد.

_____ کی گفته اگر درس کسی- خوب نباشه یعنی یه آدم به درد نخور برای جامعه‌ست؟

مامان آشفته نشست روی مبل، دستش را چسباند به پیشانی‌اش و نالید:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۱۷

— آدم‌ها فقط با درس خوندن صاحب شخصیت و جایگاه نمی‌شن، اما راهی که تو داری می‌ری، دقیقاً سمت تباهیه. اون فیلمای چیه که هی داری دنبال شون می‌کنی؟ فکر می‌کنی متوجه نیستم که چه سایت‌ها و شبکه‌هایی رو دنبال می‌کنی؟! هدفت همینیه فاخته؟ می‌خوای بهترین روزایی که می‌تونی با آموزش دیدن و تلاش، خودت رو تبدیل کنی به یک آدم موفق، این طور هدر بدی؟

جیغ فاخته همراه شد با باز شدن در خانه و ورود فرهاد. صورتش به قدری از این سروصداها شوکه بود که انگار باورش نمی‌شد دختری که مقابل مامان این‌طور با صدای بلند حرف می‌زد، فاخته‌ی کوچک خودمان باشد.

— آره، می‌خوام هدر بدم. وقتی شماها به خواست من اهمیت نمی‌دید، چرا من باید به حرفاتون اهمیت بدم؟! مگه برای بابا مهم بود که من حضورش رو نیاز دارم و نباید از خودش به‌خاطر بقیه بگذره؟ مگه بهم اهمیت داد که چقدر می‌ترسم از نبودنش؟ اون بی‌اهمیت به اینکه بچه‌هاش بهش نیاز دارن، از همه‌ی ما گذشت و مرد. حالا تو هم مثل اونی، بدون اینکه بفهمی من نیاز دارم بهت، دلم می‌خواد خونه باشی، دلم می‌خواد جای بابا رو برام پر کنی و بتونم باهات درددل کنم. فقط بیمارستانی، وقتی هم می‌آی، تنها کاری که ازت برمی‌آد هم اینه که بگی فاخته درس بخون، فاخته فلان جا نرو... مگه شماها به خواست من و نیازم اهمیت دادید؟ چرا فقط من باید طوری زندگی کنم که تو دوست داری؟ چرا من...

بغضش که با صدای بلندی توی گلویش شکست، دیگه نتوانست حرف بزند و فقط دوان دوان رفت سمت پله‌های منتهی به اتاق خواب‌ها و نگاه ناباور و پرغصه‌ی سه نفرمان را دنبال خودش کشاند. مامان مات و مبهوت نشسته بود روی مبل‌ها و انگار حتی نمی‌توانست پلکی بزند. فرهاد هم خشک شده بود در مقابل در و چشم از مسیر رفتن فاخته بر نمی‌داشت. توی آن لحظه به قدری احساس غصه توی وجودم جریان داشت که می‌ترسیدم از خودم، می‌ترسیدم که من هم مثل فاخته دست به گله بزنم و چیزهایی را بگویم که شاید توی دلم گاهی بهشان فکر می‌کردم، اما مطمئن بودم هرگز اعتقاد نمی‌دادم.

- مامان، خوبی؟

سوال فرهاد نگاهم را از راه‌پله‌ها جدا کرد و چسباند به صورت بی‌رنگ مامان. ترسیدم از حالش و با گذاشتن لپ‌تاپ روی میز، بلند شدم. انگار روح از تنش خارج شده بود.

- مامان!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۱۸

دستانش را به سختی بالا آورد، رو به نگاه نگران و آشفته‌ی
جفت‌مان نالید:

- اون...

فرهاد شانهاش را لمس کرد. صدایش گرفته بود وقتی
داشت از فاخته حرف می‌زد.

— اون توی سن حساسیه، مطمئنم یکم که بگذره، مثل ما
به شما و بابا افتخار می‌کنه.

اما از درماندگی چشمان مامان با این جمله حتی ذره‌ای هم کم نشد. به سمتش رفتم و با لمس شانه‌ی دیگرش، آهسته از فرهاد خواستم لیوانی آب بیاورد. سری تکان داد و دور که شد، پایین پای مامان روی زانوهایم نشستم.

- مامان!

با حجم عظیمی از اندوه تماشا می‌کرد و صدایش اگرچه زمزمه بود، اما می‌شد شنید و درکش کرد.

- حق با اونه.

لب‌هایم را محکم به هم چسباندم. نگاه مامان به سمت قاب عکس بابا کشیده شد و اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمانش سقوط کرد.

- خیلی زود بود برای اینکه محمد ما رو تنها بذاره!

دستان سردش را لمس کردم. انگشت‌هایم را فشاری داد و هم‌زمان با ریختن دومین قطره‌ی اشکش، چشمانش را بست و نالید:

. فکر نمی‌کردم نبودنش این قدر سخت باشه!

فرهاد لحظه‌ای رسید و لیوان آب را سمت مامان گرفت که آن جمله بیان شد. همان اقرار به اینکه هیچ‌کس فکر هم نمی‌کرد که نبودن بابا این طور تارومارمان کند؛ برای همین طاقت نیاورد و به محض اینکه مامان لیوان را از دستانش گرفت، از خانه بیرون زد و اشک‌های چشم مامان تندتر و بی‌فاصله‌تر از هم سقوط کردند.

— از تصور اینکه محمد بعدها به‌خاطر حال این روزهای فاخته و ناتوانیم توی آروم کردنش ازم برنجه، می‌تونم بمیرم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۱۹

نالیدم:

- این طور نگو مامان!

لیوان را با کمک من به لب‌هایش نزدیک کرد، کمی از محتویاتش را نوشید و با حالی بد، آهسته زمزمه کرد:

- فکر می‌کنم می‌گیرم دوباره داره عود می‌کنه.

کمکش کردم بلند شود. تا خود اتاق با گرفتن شانه‌هایش پیش رفتیم. وقتی نشست روی تخت خواب‌شان، دیگر اشکی از چشمانش نمی‌ریخت، اما بهت حرف‌های فاخته، گله‌هایش و دردی که می‌کشید، از چین و چروک گوشه‌ی چشمانش هویدا بودند. چراغ را خاموش کردم تا سردرد

بیشتر عذابش ندهد و وقتی به سمتش برگشتم، شبیه مادر چهار فرزند به چشمانم نمی‌آمد؛ بلکه شبیه زنی خسته به نظر می‌رسید که جمع شده توی خودش دراز کشیده بود و قامتش آب رفته بود. می‌خواستم تنهایش بگذارم چون احساس می‌کردم نیاز داشت به تنهایی. او هیچ وقت جلوی چشمان من نه خیلی بی‌تابی می‌کرد و نه خیلی عادت به شکستن داشت، اما قبل از رفتن باید این را می‌گفتم، درست نزدیک گوشش.

— می‌دونی مامان، حق با شماست، بابا نباید این قدر زود می‌رفت، اما... اون طوری رفت که همیشه دلش می‌خواست؛ در حال خدمت و برای کمک به مردم. این رو هم مطمئنم وقتی داشت چشم‌اش رو می‌بست، از ما خیالش راحت بود چون همیشه به توانایی شما توی حل کردن مشکلات ما باور داشت و برای همین که من همیشه دلم می‌خواد مثل شما باشم.

بین چشمانش را کمی فاصله داد. می‌خواست نگاهم کند و من با لبخندی که خیلی دردآلود بود و پربغض، تماشایش کردم. صدایم آرام بود، شبیه یک زمزمه‌ی خاموش.

— هیچ‌کدوم از ما توانایی این رو نداره که به فاخته کمک کنه، هیچ‌کس به‌جز شما. مطمئنم بابا هم این رو ازتون می‌خواد.

حرفی نزد، فقط با همان چشمان پرغصه‌ی اندوهگین تماشایم کرد و من با بوسیدن صورتش و به دم کشیدن آن عطر گرم محبوبش، از اتاق تاریک‌شان بیرون آمدم. اشک‌ها صورتم را خیس کردند و قاب‌عکس بابا پیش نگاهم تبدیل شد به یک تصویر موج و لرزان. تصویری که توی آن حال هم لبخند می‌زد و خبر نداشت آدم‌های این خانه آن‌قدر به لبخندش مأنوس می‌شدند که بعد از او، خندیدن را از یاد می‌بردند. لپ‌تاپ بازمانده‌ی روی میز، لیوان آبی که خیلی از آن خورده نشده بود و قاب‌عکس بابا، ترکیب غم‌انگیزی ساخته بودند. فاخته را باید تنها

می‌گذاشتم. باید با خودش و خشمش کنار می‌آمد و بعد می‌شد بروم و سفت در آغوشش بگیرم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۲۰

آن لحظه حتماً زیر گوشش زمزمه می‌کردم که بابا وقتی او به دنیا آمد، چقدر خوشحال بود و چقدر دوستش داشت. حتماً لب‌هایم را می‌چسباندم به گوشش تا خوب بشنود که بابا محمد ما، همه چیزش را برای او فدا می‌کرد و هیچ وقت حق نداشت حتی به اینکه بابا به خواسته‌ی او اهمیت نمی‌داد فکر کند؛ اما آن لحظه وقتش نبود. فاخته دوست نداشت اشک‌هایش را کسی ببیند و من هم توان دیدن قطره‌های غصه‌ی توی چشمانش را نداشتم، برای همین پا به حیاط گذاشتم، سمت گلخانه‌ای که چراغ‌های روشنش نشان می‌داد فرهاد حالا آنجاست. وقتی به آن سمت می‌رفتم، خودم را توی آغوش کشیده بودم، عمیق و محکم. صدای باز شدن در گلخانه هم نگاهش را نچرخاند. خیره مانده بود به ردیف برگ‌انجیری‌های محبوب بابا،

تکیه‌زده به میز او، با پاهایی که یکی‌شان جلوتر از آن یکی بود.

- باید می‌رفتی سراغ فاخته، نه من!

همه‌ی آدم‌ها انتظار داشتند من برای مرهم شدن جلو بروم، ولی چرا کسی نمی‌آمد درد من را ببیند؟

- فکر می‌کنم تنها بودن بیشتر بهش کمک کنه.

به خودش تکانی داد و کمی چرخید.

— از یه طرف دلم براش می‌سوزه و از یه طرف پیش خودم می‌گم که حق نداره صداش رو جلوی مامان بلند کنه.

می‌فهمیدمش. ما هم حق را به فاخته می‌دادیم و هم نه. شاید همین او را هم خسته و عاصی می‌کرد. همین که

نمی‌دانست چه کسانی پشتش ایستاده‌اند. سکوت‌م باعث شد زمزمه کند:

- امروز ونداد گفت که خانواده‌ش مایلند دعوت‌مون کنن تا یک شب مهمون‌شون باشیم. به خاطر کمک‌های مامان برای پیدا کردن دکتر خوب و جلو انداختن زمان ویزیتی که در عادی‌ترین حالت ممکن باید دو ماه به خاطرش صبر می‌کردند. وقتی اومدم، می‌خواستم این خبر رو بدم که صدای جیغ فاخته همه چیز رو از سرم پروند.

آن شب توی بیمارستان از کمک مامان گفته بود، اما این لحظه برای من، خانواده‌ام ارجح‌تر از احساساتم بود. دلم نمی‌خواست از تصور دیدن خانه و خانواده‌اش و این نزدیکی بیشترشده، تلخی دهانم کم شود. نه تا وقتی که کام تک‌تک اهالی زیر این سقف و این خانه تلخ مانده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۲۱

- چیزی نمی‌خوای بگی؟

به صورت برادرم چشم دوختم و لبخند بی‌روحي روی لب‌هایم نشست.

— من مگه باید چیزی بگم عزیزم؟ تصمیم قبول این دعوت با مامانه.

طوری نگاهم کرد که معنی‌اش را نفهمیدم، اما روحم از سنگینی بار نگاهش توی خودش جمع شد.

— گل‌ها غصه‌ی آدم‌ها رو می‌فهمن و جذب می‌کنن. وقتی خیلی ناراحتیم، بهتره اینجا نیایم.

این را گفتم و چرخیدم تا بروم که صدایم کرد.

- فلوراجان!

تماشایش کردم، تکیه‌اش را از میز برداشت، نزدیکم آمد و خیره توی چشمانم پرسید:

— تو این روزها مشکلی نداری؟ چیزی که نیاز باشه بهم بگی؟

چند ثانیه طول کشید تا سوالش را بفهمم. بفهمم و بعدش الکی لبخند بزنم. از همان لبخندهایی که بابا هر بار می‌دیدشان، با خنده زمزمه می‌کرد: "لبات رو خندوندی تا گولم بزنی، چشمات رو چی کار می‌کنی گل بابا؟" بالاخره یکی یادش افتاده بود که این سوال را پرسد از من پرسد، از عضو همیشه ساکت این خانه که با دل تمام آدم‌ها راه می‌آمد. وقتی داشتم جوابش را می‌دادم، صدایم آرام بود و جوابم یک دروغ مسخره.

- نه، من خوبم.

اما کاش او این جواب را باور نمی‌کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۲۲

حلقه‌ی بابلیس را دور موهایم پیچید و خیره به تصویرم
توی آینه، که غرق مطالعه‌ی چند کاغذ پرینت گرفته شده
از یک سایت مرجع در مورد گیاهان بود، به آرامی پرسید:

— وقتی می‌بینمت، احساس می‌کنم قشنگ با یک لبخند
خجسته توی یک رودخونه تکیه دادی به یه چوب،
حواستم نیست یکم جلوتر بلندترین آبشار دنیا است.

از تعییرش نسبت به احوالم خنده‌ام گرفت، کاغذها را کناری گذاشتم و کمرم را کمی صاف کردم. به‌خاطر نشستن جلوی آینه تا او هر بلایی می‌خواست سر موهایم بیاورد، عضلاتم گرفته بودند.

- من فقط دارم می‌رم یه مهمونی.

- آره، فقط یک مهمونی!

با همان لبخند از آینه تماشایش کردم. وقتی سر ظهر زنگ خانه را فشرد و با چند بسته از آلوچه‌های محبوب برند دهاتی که توی شمال کشور می‌فروختند پیدایش شد، بیشترین کسی که خوشحال شد فاخته بود. فاخته‌ای که از بعد از ماجرای سه شب قبل، توی خودش فرو رفته بود و کمتر از همیشه لبخند می‌زد.

— چرا یه طوری رفتاری می‌کنی انگار من بهت گفتم بشینی موهام رو فر کنی تا من امشب خودنمایی کنم؟!

یک حلقه‌ی فر دیگر از بین موهایم درآورد و با نگه داشتن دستش زیر موها، آرام حلقه را رها کرد.

— اون رو که خودم گفتم، از قصدم گفتم تا بشینی یکم با این خرمن موهای بلندت ور برم و خوشگلت کنم که بری اتفاقاً توی چشم و چال شون، ولی می‌دونی از چی حرصم می‌گیره؟ که هر سری این پیشنهاد رو بهت می‌دادم می‌گفتی نه، ممنون، موهام با حرارت این زهرماریا می‌سوزه و سالم بودنش رو از دست می‌ده؛ ولی الان نشستی، با یه آرامش غریب و پیچیده، هرچی هم می‌گم لبخند تحویل می‌دی.

تقریباً نصف موهای سرم تبدیل شده بودند به فرهای درشت و زیبا، نصف دیگر هم لخت و رها روی شانیه‌ی راستم قرار داشتند. تصویر او هم توی آینه، میانه‌ی این موهای فر و لخت دیده می‌شد.

- چی کار می‌کردم راضی می‌شدی؟

— اینکه به مامانت می‌گفتی اصلاً نمی‌آم و امشب رو با من می‌اومدی بریم خراب‌بازی.

خندیدم به اصطلاحش، خنده‌ای که کفرش را درآورد.

. باز خندید، وای باز خندید... به خدا تو از دست رفتی!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۲۳

شاید، با این حال، از اینکه امشب مهمان خانه‌ی ونداد آرند بودیم و این مهمانی به‌خاطر کمک‌های مامان گرفته شده بود، حالم خوب بود؛ لااقل بعد از چند روز سکوت مستمر توی این خانه و سکوت‌های مامان و فاخته، این مهمانی برای ما شده بود یک اتفاق مثبت.

_____ حالا که دارم با دستای خودم خوشگلت می‌کنم و می‌فرستمت پیش چشم کسی- که از خدامه اتفاقاً ازت دور باشه، لااقل امیدوارم بهت خوش بگذره و با اخمای این یارو به چوخ نری.

ادبیاتش با مهربانی‌اش ترکیب شده بود و چیز بامزه‌ای از آب درآمد بود. دلم می‌خواست از چشمانم بخواند که چقدر بابت کمک‌هایش و بودنش خوش‌حالم و خودم را قدردان می‌دانم. کار موهایم چهار ساعت تمام زمان برد، البته این بین هر دو استراحت می‌کردیم و دوباره بلند می‌شدیم. بلندی و این حجم از مو، کاری کرده بود که وقتی نزدیک عصر الناز داشت خانه را ترک می‌کرد، به او مسکنی بدهم تا درد گردن و دست اذیتش نکند. ساعت حدود هفت‌ونیم بود که مامان خواست برای حرکت آماده شویم و با ماشین فرهاد، خودمان را به خانه‌ی آژندها برسانیم.

موهایم به‌خاطر فر کردن‌شان حجم زیادی گرفته بودند و شال هم باعث شده بود کمی حالت احمقانه‌ای پیدا کنم؛ با این حال، راضی بودم از تغییری که توی صورتم به وجود

آمده بود و فاخته هم با لبخندهایش نشان می‌داد که لااقل این تغییر، از نظر او هم دلنشین بوده است.

خانه‌ی آژندها فاصله‌ی چندانی با خانه‌ی ما نداشت. وقتی فرهاد ماشین را جلوی یک در بزرگ سفیدرنگ متوقف کرد، موبایلش را بیرون آورد، شماره‌ای را گرفت و چند ثانیه بعدش درهای خانه باز شدند و او توانست ماشین را توی حیاط جلو براند.

- چه پردازودرخت!

زمزمه‌ی آرام فاخته نگاه مامان را سمت ما کشاند. به فاخته مستقیم نگاه نمی‌کرد، اما مشخصاً مخاطبش او بود.

— چیز عجیبی نیست وقتی یکی عین فلورای ما توی این خونه زندگی می‌کنه.

- بهتره بگیم توی این خونه زندگی می‌کرد!

جمله‌ی دوپهلوی فرهاد نگاهم را چسباند به صورتش. وقتی ماشین را تا جایی که امکان داشت جلو برد، همه منتظر ماندیم تا اول مامان پیاده شود و او هم وقتی این کار را کرد که میزبانان به ایوان بزرگ و اعیانی خانه پا گذاشتند. میزبانانی که همگی مونث بودند و با گروه‌های سنی مختلف ایوان را پر کرده بودند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۲۴

- یا خدا، اینجا حرمسراست؟

سوال فاخته اخم مامان را در پی داشت. اول او پیاده شد و بعد ما. مسن‌ترین خانم حاضر روی ایوان هم صدایش را بلند کرد تا خوشامد بگوید.

- خیلی صفا آوردید، بفرمایید بالا خانم دکتر.

بعد از مدت‌ها، مامان حسابی به خودش رسیده بود. لباس‌های رنگ روشنش را تن زده و در کنارش بالاخره راضی شده بود تا روز گذشته موهایش را رنگ کند. توی دلم می‌دانستم این کار را نه به خاطر خودش و نه به خاطر من و فرهاد انجام نداده بود، بلکه دلیل اینکه مامان سعی داشت خودش را شبیه آن روزها نشان بدهد، فقط و فقط فاخته بود و روحیه‌ی حساس این روزهایش.

- متشکرم از دعوت‌تون خانم آژند.

زنی که مامان خانم آژند خطابش کرده بود، یک زن کوتاه‌قامت و تپل بود. با لپ‌هایی گوشتی و برجسته، پیشانی‌ای کوتاه، موهای پرپرشت که مصری کوتاه شده بودند و چشمانی ریز که باعث بامزه بودنشان شده بود. آن سال‌ها هیچ‌وقت فرصتی پیش نیامده بود تا ببینم‌شان.

مامان و بابا چند باری توی دبیرستان پسرها و جلسات‌شان، پدر و مادر ونداد را ملاقات کرده بودند، اما من نه. فرهاد زیاد خانه‌ی آن‌ها رفت و آمد داشت، اما پیش نیامده بود که من هم بتوانم ببینم‌شان.

حالا زنی مقابلم بود با چهره‌ای متفاوت از تصوراتم. زنی که اگر بین هزاران زن قرارش می‌دادند، آخرین کسی بود که گمان می‌بردم می‌تواند مادر ونداد آزند باشد.

— اختیار دارید، باید زودتر به پاس زحمات‌تون این دعوت صورت می‌گرفت.

مامان کمی خم شد تا لپ‌هایشان به هم بچسبند و یک روبوسی پرتعارف بین‌شان صورت بگیرد و توی این فاصله، نگاه من به زن‌های دیگر توی ایوان افتاد. چهار زن و یک دختر که همسن و سال فاخته بود. مجموعاً شش بانو برای استقبال از ما آمده بودند.

- خوش اومدی دختر گلم.

با صدای خانم آژند، جهت نگاهم کمی تغییر پیدا کرد. او از احوالپرسی فارغ شده بود و حالا رسیده بود به من. سعی کردم گرم‌ترین لبخندی را که بلد بودم، تحویل نگاه مهربانش بدهم.

- متشکرم، خوشبختم از آشنایی‌تون.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۲۵

دستم را بین دستان تپل و سفیدش گرفت و لمسش کرد.

- منم همین طور ناز من، منم همین طور!

بعد با لبخندی رو کرد به سمت بانوانی که با فاصله‌ی کمی از او ایستاده بودند و داشتند با مامان احوالپرسی می‌کردند.

— ویدا، ونوس، وحیده و وارث دخترهای من هستند. اون گل ناز هم، ثمین ساداته، تنها نوهی من.

دست خودم نبود که ابرویم بالا پرید. چهار خواهر و احتمالاً ونداد آژند تنها فرزند ذکور این خانواده بود. بهتی که داشت گلویم را قلقلک می‌داد، از آن دسته شگفتی‌های دلنشینی بود که می‌توانستم تجربه کنم. من هرگز حتی از فرهاد در این مورد سوال نپرسیده بودم؛ نه آن سال‌ها و نه هیچ‌وقت دیگری و انگار تازه داشتم می‌فهمیدم احساسات دوره‌ی نوجوانی چقدر بسته و با دید محدودی صورت می‌گرفتند. من فقط او را می‌دیدم، او و راه رفتنش، او و خندیدنش، او و نگاه کردنش، او و عاداتش و بین همه‌ی این همه دیدن، هرگز دنیای اطراف ونداد آژند برایم سوال نشده بود. احوالپرسی با جمع نوامیس خانوادگی آژند کمی طولانی شده بود؛ با این حال، لحظاتی بعد همه‌ی ما داخل خانه و روی مبل‌های کلاسیک گردویی‌رنگ نشسته بودیم و یکی از خواهرهای او که دقیق نمی‌دانستم کدام‌شان بود و اسمش هنوز برایم جا نیفتاده بود، داشت مقابل‌مان

سینی نقره‌ی چای را می‌گرداند. خبری نه از خودش بود و نه از پدرش، اما فرهاد احساس معذب بودن نداشت، انگار با این خانواده راحت‌تر از این حرف‌ها بود که نبود هیچ مردی بین این جمع، او را اذیت کند.

— چقدر خوشحالم که دعوت‌مون رو قبول کردید. آژند خیلی دوست داشت به جبران زحمات‌تون یک شب بتونیم افتخار میزبانی‌تون رو داشته باشیم.

سر فاخته آرام نزدیک سرم شد و با گذاشتن دست جلوی صورتش زمزمه کرد:

. شوهرش رو عین بچه ابتدایا با فامیلی صدا می‌کنه.

سعی کردم جلوی لبخندم را بگیرم و نگاهم را بدوزم به مامان که داشت با آرامش همیشگی خودش جواب این زن بامزه و دلنشین را می‌داد.

- اختیار دارید، من هرکاری کردم انجام وظیفه بود.

- محبت شما بود خانم دکتر.

به صورت مامان خیره ماندم. او هرکاری که از دستش برمی آمد برای آدم ها انجام می داد. مادر ونداد آژند شاید این را نمی دانست اما مامان واقعا خودش را موظف می دانست به این کارها. از نظر او، لطف و محبتی در کار نبود. او همیشه ایمان داشت که کاری که انجام می داد، وظیفه ی انسانی اوست.

- از خودتون پذیرایی کنید لطفا!

نگاهم نامحسوس بین صورت خواهرهایش چرخید. چرا این خانواده، هیچ کدامشان به ونداد آژند شبیه نبودند؟

- ونداد و عموحمزه کجا هستند؟

خانم آژند در جواب سوال فرهاد، نفسش را با آهی بیرون فرستاد و پلک هایش را روی هم گذاشت.

— بچه م چند لحظه قبل از ورود شما تازه رسید، رفت اتاق پدرش تا بهش در آماده شدن کمک کنه، به زودی می رسن خدمتون!

بچه م؟ این لفظ برای مردی مثل ونداد آژند به کار رفته بود؟ دست خودم نبود که ابرویم بالا پرید و با جلو کشیدن خودم، یکی از آن شیرینی های نخودی روی میز را برداشتم. دلم می خواست طعم دهانم عوض شود و کوچک ترین عضو پرکاری آن میز، همان شیرینی های نخودی رنگ بودند.

— ثمین سادات، فکر می کنم دختر خانم دکتر هم سن و سال شما باشن، می خواید با هم برید توی اتاقت و حرف بزنید؟

نگاه دخترک نوجوان، سمت فاخته ی ما چرخید. فاخته ای که انگار خیلی هم از این آشنا شدن و طرح رفاقتی که خانم آژند قصدش را داشت خوشش نمی آمد. با این حال به اجبار برخاست و ثمین سادات خانه ی آژندها، با دست راه را به او نشان داد.

– ثمین اولین و تنها نوه ی ماست، دختر ونوس جانم، برای همین توی خونه ی پدربزرگش هم یک اتاق مجزا داره، فکر کردم که بهتره نوجوان هامون با هم دیگه هم صحبت بشن تا حوصله شون پیش ما سر نره.

این زن نه تنها چهره ی بانمکی داشت، بلکه لحن حرف زدنش هم با آن حالت رسمی اما گرم، شیرین به نظر می رسید. مامان تشکری کرد و با نگاهی به دخترهای این خانه، به آهستگی پرسید:

– ونوس خانم، فرزند بزرگتون هستند؟

دست خانم آژند کشیده شد طرف زنی که اسمش ونوس بود، زنی که شبیه خودش لبخند می زد و چهره ی گرمی داشت.

— ونوس و ویدا، دوقلو هستند، البته ناهمسان... فرزندان ارشد من و آژند، بعدش وحیده جان به دنیا اومد و بعد از وحیده جان، ونداد... به فاصله ی یک سال بعد از ونداد هم، وارث عزیزمون به دنیا اومد.

هیجان انگیز بود، این خانواده دوقلو هم داشتند؟ ماما با همان لبخندش سری تکان داد و زمزمه کرد:

_____ خدا حفظشون کنه، همه ی دخترخانم هاتون زیبا هستند، مثل خودتون!

لبخند خانم آژند شبیه غنچه ای که تبدیل به یک گل می شد، باز شد و شکفت. دخترهایش هم با همان شیرینی

ذاتی لحنشان تشکری کردند. فرهاد هم انگار کمی از نمک خانم آزند به او سرایت کرده بود که به حرف آمد و نجوا کرد:

— و این چنین ونداد هم مثل من، تبدیل شد به تک پسر و امید یک خانواده.

مامان سریع و بی هیچ اتلاف وقتی جوابش را داد.

— امید یک خانواده، خانم‌های اون خونه هستند، این و هرگز از یاد نبر پسر.

جواب خانم آزند اما متفاوت با مامان بود. چراغی که جواب او توی سرم روشن کرد، باعث شد یک گزینه توی سرم شکل بگیرد. گزینه‌ای با این عنوان که این خانواده پسردوست بودند، آن هم به شکل عجیب و غریبی!

- حرف ناحقی هم نزد فرهادجان، به خدا که ونداد چشم و چراغ من و خواهرهاشه. امید و سوی چشممون! پسر-، تکیه گاه مادر و خواهرهاشه!

جواب مامان فقط یک لبخند بود. می دانستم که دلش نمی خواست وارد بحث های جنسیتی شود اما نظر خانم آژند را در عین احترام، با این غلظت قبول نداشت. از نظر او ارزش دختر و پسر- در یک سطح بود و هرگز این گزینه ی علاقه ی شدید به یک جنسیت را درک نمی کرد.

- دیدی مامان خانم؟ فرزانه جون هم با من موافقه...

- فرزانه جون با چی دقیقا موافقه؟

سرمان که چرخید سمت صدای مردانه، چشمم بالاخره نور گرفت و روشن شد. ونداد آژند، کنار مردی ایستاده بود که با واگرش حرکت می کرد و حالا آن سوال را از فرهاد

پرسیده بود. نگاهمان که چرخید، لبخندی زد و محترمانه زمزمه کرد:

- خوش آمدید، ببخشید که دیر بهتون پیوستم.

مامان و فرهاد که ایستادند، من هم یادم افتاد که باید از حالت نشسته خارج شوم. حالا آن نقطه‌ی مبهم توی سرم روشن شده بود. ونداد آژند، نمونه‌ی بارز جوانی‌های پدرش بود. شباهتی غیرقابل انکار که هرکسی—می‌توانست با دیدنشان نسبتشان را حدس بزند.

- احوال شما عموجان، ماشالله هرروز خوشتیپ‌تر از روز قبل!

فرهاد جلو رفت و این را زمزمه کرد، دخترها شروع کردند به ایستادن و دور پدرشان را پر کردند. شبیه پروانه‌هایی دور یک گل بهاری. ونداد آژند هم که حالا پدر را تا این‌جا همراهی کرده بود خودش را کمی جلو کشاند و با مامان

احوالپرسی کرد. بعد هم سرش چرخید سمت من. نفهمیدم پیرمرد، چه جواب فرهاد را داد، چون دلم می‌خواست ببینم نحوه‌ی برخورد او، توی خانه‌ی خودشان به عنوان میزبان، با پشت میز دانشگاه فرق می‌کرد یا نه.

- خوش اومدید خانم صدرا!

مهم نبود که این جمله را خیلی رسمی و مزخرف بیانش کرد، چون که وقتی قبلش نگاهش چرخید سمت موهایم و رویشان مکث کرد، من سبز شده بودم و سر از خاک درآورده بودم.

- ممنونم استاد، خوشحالم می‌بینمتون!

حرفی نزد، فقط با دست به مامان اشاره کرد بنشینند و ما هم بعد از احوالپرسی با آژند بزرگ، سرجایمان نشستیم. مردی که کمی سخت راه می‌رفت اما با آن قامت بلند و

صورت شاداب، بیماری خیلی ضعیف نشانش نمی داد.
پارکینسون، جز امراض عجیبی بود که طب را متحیر می

ساخت و می دانستم جنگیدن با آن، قدرت بالایی می
خواهد. قدرتی که این مرد، لاقلاً توی ظاهرش نشانش می
داد.

- خوشحالم که سرحال می بینمتون اقاحمزه!

آژند بزرگ در جواب مامان، سری تکان داد. بعد هم با
لبخند نگاهش را دوخت سمت ونداد و آهسته زمزمه کرد:

- تا وقتی ونداد ایرانه و پیش ما، حالم خیلی بهتره.

خواهرها و مادرش هم این را با لبخندی تأیید کردند و من
دیدم که نگاه ونداد، به دستانش دوخته شد. سکوتش
باعث شد خواهر بزرگش، ویدا، به حرف بیاید:

- داداشم با بودنش هممون و سرحال تر کرده.

پس که این طور، او پسر- لوس و نازنازی خانواده اش بود. آن هم چه کسی-، مردی که توی دانشگاه آوازه ی اخلاق تندش توی همین اولین روزهای ورودش پیچیده بود. نمی دانم نگاهم چطور بود که وقتی سرش را بلند کرد و چشم در چشم شدیم، اخم روی پیشانی اش نشست و با نفسی عمیق جهت مردمک چشمانش را به سمت دیگری گرداند.

— دخترها، فکر کنم باید زودتر میز شام چیده بشه، وقت برای صحبت کردن بعد از صرف غذا زیاده!

این جمله ی خانم آژند، باعث شد دخترهایش همه بایستند و با نگاه مامان، من هم از جایم بلند شوم.

- شما چرا دخترم؟ بنشین، چهارتا خواهر برای کمک به هم هستند.

برای رفتن سمت آشپزخانه، باید بشقاب های کثیف مقابلم را هم می بردم. جواب این زن شیرین زبان را اما قبلش با لبخند دادم.

- مشکلی نیست، خودم دوست دارم کمک کنم.

نگاهش با محبت روی موهایم چرخید و وقتی سری تکان داد، به سمت آشپزخانه ی مدرن خانه حرکت کردم. به نظر نمی آمد زمان زیادی از بازسازی داخل خانه گذشته باشد، چرا که همه چیز به شکل به روزی طراحی شده بود و استفاده ی درست از تمام فضاها، همه جا را بزرگ تر از چیزی که بود نمایش می داد. حضورم به داخل آشپزخانه، سر چهار خواهر را چرخاند. بشقاب های کثیف را روی کانتر گذاشتم و آهسته زمزمه کردم:

- لطفا اگر کاری ازم برمیاد بهم بگید.

وارش بود که نزدیک شد و دستش را با لبخند پشتم گذاشت.

— چه موهات نازه آخه عروسک، کار زیادی نیست، برو بشین خوشگلم.

دریای مهر و لطف بودند این خانواده و با این وجود وضعیت برادرشان این شده بود.

- متشکرم، دلم می‌خواد پیشتون باشم.

این بار وحیده با لبخند سمتم آمد.

- پس لطفا گارنیش غذاها رو انجام بده گیسو کمند!

هر چهار نفرشان، مثل مادرشان لب‌های گوشتی داشتند و چشمان ریز. لبخندهایشان با فرو رفتن آن گونه‌های پر و خط شدن چشمانشان، دل آدم را آب می‌کرد برایشان. برای همین با حس خوبی کنارشان مشغول به کار و تزیین غذاها شدم. ونوس، ثمین ساداتشان را صدا کرد برای کمک و در کمال تعجب، فاخته هم با او آمد. دختری که خانه‌ی خودمان کاری نمی‌کرد و از کار کردن بدش می‌آمد، کنار ثمین سادات وظیفه‌ی چیدن میز را به عهده گرفت و نگاه حیرت زده‌ی من را دنبال خودش کشاند. بیست دقیقه‌ی بعد، میز شام با سلیقه‌ی تمام چیده شده بود. آژندها سنگ تمام گذاشته بودند برای این پذیرایی و از مرغ و بادمجان شکم‌پر، تا دلمه و سالادهای متنوع روی میز را پوشانده بود. تمام طول صرف شام، تلاشم این بود که حواسم را پرت نگاهی که با دوصندلی فاصله‌ی مقابلم نشسته بود نکنم. جمع گرمی بود، طوری که از خاطرم رفته بود توی خانه‌ی کسی. نشسته‌ام که در عجز کامل نسبت به درک احساسم به او، با خودم در حال جنگیدم. بعد از صرف شام هم، چهارخواهر دیگر نگذاشتند حتی یک بشقاب جا به جا کنیم. همه را فرستادند سمت سالن

پذیرایی و نیم ساعت بعد، خودشان با دسر به ما ملحق شدند.

– بفرمایید میل کنید تا من دسر ثمین سادات و فاخته جان رو هم ببرم بالا بدم بهشون، بعد از شام مثل تیر از کمون رها شده باز رفتن اتاق.

ونداد و فرهاد، لحظاتی بعد از صرف شام برای گفت و گو به حیاط رفته بودند. توی آن لحظه دلم نمی خواست من هم توی سالن باشم، برای همین از جا بلند شدم و زمزمه کردم:

- من می برم ونوس جون، شما بنشینید.

مامان هم پشت حرفم آمد.

— بله شما خسته شدید، نداشتید خیلی کمکی بکنیم حتی،
فلورا می بره براشون.

- برات زحمتی نیست قشنگم؟

با لبخند سر تکان دادم و وقتی سینی را با آن دسرهای
زعفرانی خوشرنگ به دستم سپرد نجوا کرد:

- سالن بالا، در دوم از سمت چپ، متشکرم.

زیر نگاه پر لبخند خانم های آژند، همراه سینی به سمت
پله ها حرکت کردم و بعد از پشت سر گذاشتن چندپله،
صدای خنده های فاخته و ثمین سادات، راه را خودش
نشانم داد. حتی اگر ونوس آدرس اتاق خواب او را نمی داد،
تشخیصش دیگر سخت نبود که کجا هستند. سالن بالا،
عریض بود و با کف پوش های تیره و کاغذ دیواری های
طلایی، اشرافی به نظر می رسید. جلوی در اتاق دخترها،
برای احترام به حریمشان ضربه ای به بدنه ی چوبی

کوبیدم و با گرفتن اجازه از صدای خندان ثمین سادات، در را باز کردم. فاخته را مدت ها بود انقدر سرحال ندیده بودم. برعکس لحظه ی اول که تمایلی به رفتن با ثمین سادات و آشنایی با او نداشت، حالا به نظر خوشحال می آمد.

- براتون دسر آوردم عزیزای دلم.

- ممنونم!

جواب خواهرزاده ی ونداد را با لبخندی گرم دادم و با گذاشتن سینی روی تخت و بینشان، نگاهم را توی اتاق چرخاندم. برای یک اتاق مجزا در خانه ی پدری بزرگ، زیادی مجهز و زیبا بود.

- ثمینم مثل من، عاشق بی تی اسه فلورا!

لازم به گفتن نبود. عکس خوانندگان کره ای که روی دیوار چسبیده شده بود خودش همه چیز را مشخص می کرد.

- چقدر خوب که با هم نقطه ی اشتراک دارید.

هر دو لبخندی تحویلیم دادند، آن لحظه خودم را توی این سن و سال به یاد می آوردم، همان هیجانات و التهابات شیرین. من خیلی از ثمین سادات بزرگ تر نبودم که به دای او دل بستم. کورکورانه و بچگانه!

- می رم که راحت باشید.

از اتاق که بیرون آمدم، دوباره صدای پچ پچ و بعد خنده های بلندشان توی گوشم نشست و چشمان من را آرام بست. فاخته می خندید، فاخته شاد بود و این انگار دمی بود به جان رو به موت تک تک ما. انگار سرپا شدن فاخته و حال خوشش، ما را هم سرپا می کرد.

- مدیتیشن می‌کنی؟

چشمانم به یک بار باز شدند. ایستاده بود نزدیک پله‌ها و انگار تازه بالا آمده بود.

- نه استاد، یعنی خب...

نگذاشت توی آن حال بمانم، دستش را بالا آورد تا آرامم کند و در سکوت راه گرفت سمت انتهای سالن.

- توضیح نمی‌خوام، دنبالم بیا!

چند ثانیه طول کشید تا به حرفش عمل کنم. وقتی پشت سرش حرکت می‌کردم، ناخودآگاه سرم به سمت عقب چرخید. می‌خواستم ببینم کس دیگری پشت سرش نبوده یا شخص دیگری سر نرسیده باشد. مقابل اتاقی که در

انتهایی ترین بخش آن سالن بود که رسید، در را باز کرد و عقب گرد کرد. نگاهش باعث شد آرام پیرسم:

- چی شده؟

— مین گذاشتم توی اتاقم، گفتم زودتر بری جلو که اگر قراره مصدوم بدیم، تو جان فدا باشی.

- ببخشید؟

توی چشمانش را رد کمرنگی از یک خنده ی پنهان پر کرد.

— وایستادم که قوانین لیدیز فرست رو به جا بیارم لیدی،
بفرمایید داخل!

نفس عمیقی کشیدم و حین عبور از کنارش، آهسته زمزمه کردم:

- چه عجیب!

- این که به حقوق خانما احترام بذارم عجیبه؟

گوش های بی نهایت تیزی داشت، این جا اما دانشگاه نبود و من هم شاگردش نبودم. این جا، من مهمان بودم و او میزبان. پس ایرادی نداشت اگر حرفم را می زد.

— بیاید صادق باشیم استاد، شما از اذیت کردن من خوشتون میاد!

یک ابرویش بالا پرید، من اما بی اهمیت به آن میمیک ایجاد شده در صورتش، نگاهم را توی فضایی چرخاندم که تلفیق چوب و رنگ سفید، روشن و دلپذیر نشان می داد. یک تخت یک و نیم نفره، یک کتابخانه ی بزرگ و یک میز مطالعه، تمام وسایل داخل اتاق را تشکیل می دادند. یک کمد دیواری سفید هم بود که جا به جا رویش را با

آئینه پر کرده بودند. بخشی- از این آئینه ها اما شکسته بود.

- اگر طراحی مورد پسندتون واقع شد و اذیت کردن حساب نمی شه، یکم برو جلوتر تا منم بتونم رد بشم.

حرکت کردم به سمت جلو، این بار کمی خجالت کشیده بودم. از کنارم که گذشت، دوباره نگاهم را در اطراف چرخاندم و با نزدیک شدنش به میز و برداشتن یک پاکت پارچه ای، او را نگاه کردم.

- بیا جلو!

کاری که خواست را انجام دادم. در اتاق آرام بسته شد و من به حرکت پرده ای که به خاطر باز بودن پنجره تکان می خورد اشاره ای کردم:

- سردتون نمی شه پنجره باز باشه؟

نگاهش به کتاب توی دستش بود، جوابم را اما بی کنایه داد:

- این جا زندگی نمی کنم.

دوباره نگاهم چرخید، عکس خودش بود روی دیوار... عکسی— از آن روزهایش که احساس می کردم بهتر می شناختمش. آن روزهایی که دوستش داشتم و هنوز نمی دانستم باید تکلیف این دوست داشتن را چطور با دلم روشن می کردم.

- یعنی این جا اتاق شما...

پرید بین حرفم، آن هم با گرفتن کتاب سمت من!

— متوجه حرفم فکر کنم نشدی، گفتم این جا زندگی نمی‌کنم. این جا، یعنی این خونه... وگرنه این اتاق رو هرکس ببینه می‌فهمه برای تنها پسر این خانواده ست.

کتاب را گرفتم، نگاهم را از چشمانش اما جدا نکردم.

- این چیه؟

— این کتاب و وقتی داشتم می‌اومدم برای شام، همراهم آوردم. بهت امانت می‌دم چون اطلاعات خوبی در مورد گیاهان در حال انقراض داره، به تازگی تألیف شده و نمونه‌های ایرانی هم داخلش آورده شده. یه رفرنس خوب می‌تونه باشه برات. بعید می‌دونم هنوز ترجمه‌ای ازش وارد بازار ایران شده باشه.

نگاهم به جلد کتاب چسبید. جلد سبز رنگش، شبیه جوانه‌ای تازه بود!

- نمی‌خوام اذیتت کنم.

نگاهم را آرام بالا کشاندم. باد پاییزی تندتر شده بود و داشت حالا پرده را می‌رقصاند. سردم شده بود و کتاب توی آغوشم بود. هیچ کدام از این‌ها اما آزارم نمی‌داد، نه قدر چشمان پر از حرف او که من نمی‌فهمیدمشان.

- چی استاد؟

کف دستش را گذاشت روی میز گردویی رنگ. می‌توانستم روزهایی را تصور کنم که او با نگاهی روشن و لبخندی عمیق، نشسته پشت آن میز و در حال خواندن درس‌هایش بود. صورتش توی این حال، کمی نزدیک بود به صورتم.

- من، نمی‌خوام اذیتت کنم فلورا صدر.

چشمانش، شبیه خاک بود.

- از اذیت کردنت خوشم نمیاد.

سبب گلویم آرام تکان خورد، به موهای فری که دور صورت‌م را قاب گرفته بودند خیره ماند و بعد انگار چیزی توی ذهنش عذابش داد. برای همین بود به گمانم که اخم کرد و با کوبیدن آرام دستش روی میزی که به آن تکیه زده بود، خودش را عقب کشید.

- می‌تونی بری!

آب دهانم توی گلویم گیر کرده بود. آهسته صدایش کردم.

- استاد!

نگاهم نکرد، پشت به من ایستاد و البته رو به سمت آن
 کمد دیواری ای که آینه اش شکسته بود. کتاب را سخت
 توی آغوش کشیدم و یک گام به جلو برداشتم. نمی
 خواست اذیتم کند اما، این کار را می کرد. دست خودش
 نبود، دست من هم نبود... من عذاب می کشیدم وقتی
 ذهنم

او را توی روزهایی که فلورای شادتری بودم، تبدیل کرده
 بود به یک بت. بتی که این روزها لحظه به لحظه داشت
 جلوی نگاهم می شکست و باورهای من را هم می شکاند.

— من نباید اون جمله رو می گفتم، نمی خواستم ناراحتتون
 کنم.

توی آن شکسته ها چه می دید را نمی دانم اما، هرچه بود
 خاطره ی تلخی بود. این تلخی را از صورتش می فهمیدم.
 صدایش که درآمد، آرام بود:

- ناراحتم نکردی.

تا خواستم جمله ی دیگری بگویم چرخید و سعی کرد خودش را پیدا کند.

— ولی اگه به جای رفتن، همین طور حرف زدن و ادامه بدی، قطعا ناراحت می شم.

جمله توی دهانم ماند. چرا دلم برایش می سوخت که تهش خودم را بسوزاند؟

- اون وقت می گید از اذیت کردنم خوشتون نمیاد.

گفتم و آمدم با همان کتابی که به سینه ام چسبانده بودم بچرخم و بروم که صدایم کرد.

- فلورا صدر!

نگاهش نکردم، اما ایستادم. او هم از آن آیینه های شکسته فاصله گرفت، نزدیکم شد و طوری ایستاد که مقابل نگاهم باشد. نمی توانستم از دیدنش فرار کنم. نه تا وقتی که هنوز اعتقاد داشتم چشمانش، شبیه خاک به آدمی حیات می بخشیدند.

– موهات و دیگه فر نکن، شبیه اون دختره می شی که توی انیمیشن شجاع، یه سره با خرس و حیوونا می پلکاید، بهت نمیاد!

گشاد شدن مردمک هایم، باعث شدند که چشمانش دوباره از آن عصیان دور شود و یک لبخند کمرنگ را توی خودشان حل کنند. انگار به خاک، باران پاشیده باشد.

– و این و بپذیر که جملاتم، برای اذیت کردند نیستند، این فقط یکم سر به سر گذاشته، اونم سر به سر دانشجویی که گاهی سنسورای مغزت و می سوزونه.

ناباورانه داشتم تماشایش می کردم. دوباره نگاهش سمت موهایم چرخید، چشمانش یک حال عجیبی شدند و بعدش آرام زمزمه کرد:

- می رم پایین، تو هم زودتر بیا!

صورتش ناگهان جدی شد، من هنوز توی ذهنم داشتم جملات را بالا و پایین می کردم تا جواب درخوری به او بدهم و او، هزار رنگ عوض می کرد توی یک لحظه.

- اون کتابم خوب بخون، هفته ی بعد بهش برش گردون.

بعد با همان صورت یخ زده ی همیشگی اش، که فقط چشمانش توی آن رنگ داشتند، به سمت خروجی اتاق حرکت کرد. من ماندم و آن کتاب حجیم توی آغوشم، من ماندم و بادی که از پنجره می آمد تو و هم تن من، هم پرده را می لرزاند. من ماندم و نگاهی که چرخید سمت آن آینه

های شکسته و خیره ماند به موهای فرفری اش. من ماندم
و جمله هایی که نتوانسته بودم بگویم چون توی آن لحظه
ذهنم توانایی پردازش جوابش را از دست داده بود و در
نهایت، من مانده بودم... فلورا صدر، توی اتاق ونداد آژند
گذشته!

- موی فر خیلی هم بهم میاد!

این را زمزمه کردم و بعد، کتاب را بیش تر به خودم فشردم،
به امید این که آینه های اتاقش هم این را تایید کنند،
آینه های شبیه چشمان او...

**

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۳۷

شیر متصل به دوش حمام را چرخاندم و با نفسی— که به خاطر بخار ایجاد شده داخل حمام راحت از سینه‌ام بیرون نمی‌آمد، چرخیدم. دو حوله آویزان بود به رختکن و سشوار، متصل به دیوار و کنار آینه قرار داشت. حوله‌ها را برداشتم، اما بی‌اعتنا به سشوار و آینه که حتماً تصویر رنگ‌پریده‌ای از من به نمایش می‌گذاشت، از حمام بیرون آمدم. اتاق تاریک بود و وقتی داشتم به سمت چراغ برق می‌رفتم، صدای فاخه را شنیدم که زمزمه کرد:

— چرا تا رسیدیم پریدی رفتی حموم؟ موهات که خوشگل بود، می‌ذاشتی همون طور بمونه تا فردا هم.

انتظار بودنش را توی اتاقم نداشتم. چراغ را روشن کردم و آرام چرخیدم. نشسته بود روی تخت خوابم و لباس‌های مهمانی‌اش را با بلیز و شلوار خانگی‌اش عوض کرده بود.

- خوابیدی تو؟

سری بالا انداخت، بالش‌م را برداشت و با در آغوش کشیدنش زمزمه کرد:

- دلم می‌خواست باهات حرف بزنم.

به‌خاطر حجم موهایم و بلندی‌شان، یک حوله‌ی مجزا باید دور سرم می‌پیچیدم و هیچ‌وقت کلاهک حوله تن‌پوش، برای خشک کردن‌شان کفایت نمی‌کرد؛ اما آن حوله را آن لحظه مایه عذابم می‌دیدم، برای همین از روی موهایم کشیدمش و آبشاری از تار موهای نموداری که حالا صاف شده بودند، دورم رها شدند.

- جون دلم!

- ثمین سادات خیلی شبیه به من بود، مگه نه؟

نمی‌دانستم از چه نظر این را می‌گفت، اما حالا که دلش صحبت کردن می‌خواست، من می‌توانستم خوب او را بشنوم. فکرهای خودم می‌توانستند عقب بروند تا فاخته اولویت ذهنم باشد.

- منظورت رو واضح‌تر بگو عزیزم.

— بابای ثمین سادات از مامانش جدا شده، درسته بابا داره، اما یه جورایی نداره دیگه. اون و مامانش جدا زندگی می‌کنن از باباش. خودشم گفت که اصلاً باباش ایران نیست و نمی‌بینتش.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۳۸

بعد می‌گه اکثراً مامانش سرکاره و برای همین خیلی تنه‌است. فقط وقتی از تنهایی درمی‌آد که خونه‌ی مامان جونش باشه، یعنی همین خونه‌ای که امشب رفتیم مهمونی.

این را نمی‌دانستم. خانواده‌ی آژندها هیچ‌کدام به این موضوع اشاره‌ای نکرده بودند. نشستم روی تخت، کنار تن کوچک و ظریف فاخته‌مان، همان پرنده‌ی کوچکی که بابا یقین داشت بودنش نوای خوش زندگی‌مان را تکمیل می‌کند.

— اونم مثل من تنهاست. عاشق موسیقیه، درست عین من. یادته بابا چقدر دوست داشت من سنتورم رو خوب یاد بگیرم؟

موهایش را نوازش کردم و فقط پلکی روی هم گذاشتم. می‌خواستم او حرف بزند، از هرچیزی که امشب توی سرش شکل گرفته بود، حتی اگر این صحبت‌ها ختم می‌شد به تنها بودنش؛ چیزی که قلب من را فشرده می‌کرد.

- خیلی به هم شبیهیم. بهم گفت کجا می‌ره کلاس موسیقی، شاید منم برم همون جا ثبت‌نام کنم و دوباره شروع کنم ساز زدن و یاد گرفتن، همون طور که بابام دوست داشت.

نفسم را بند می‌آورد وقتی بابا را با دل‌تنگی بیان می‌کرد. اسم شیک و تمیزی گذاشته بودند روی ویروسی که بیشتر شبیه غم‌نامه بود برای مردم دنیا، برای آدم‌هایی که می‌ماندند و به خاطر رفتگان‌شان، هیچ‌وقت تن‌شان از تب دور نمی‌شد.

— می‌دونی فلورا، احساس می‌کنم من و ثمین سادات هم رو می‌فهمیم. یعنی وقتی هر دو دل‌مون واسه باباهامون تنگ می‌شه، می‌تونیم هم رو درک کنیم. من وقتی توی مدرسه چنین چیزی می‌گم، دوستانم همه مسخره‌بازی درمی‌آرن که مثلاً حال و هوام عوض شه، ولی هیچ‌کدوم نمی‌فهمن که این کار حالم رو بدتر می‌کنه؛ ولی ثمین سادات من رو بغل کرد، خیلی خیلی محکم و بعد هم بهم گفت که می‌دونه چه حالی دارم.

قیاس بین پدر او و ثمین سادات شاید قیاس درستی نبود، اما باعث می‌شد حس یکسانی را تجربه کنند. در حس دل‌تنگی مهم نبود که آن آدم به جهان دیگری رفته باشد یا به کشور دیگری.

- امشب خیلی بهم خوش گذشت، خیلی زیاد.

- دوست داری بازم با ثمین در ارتباط باشی؟

شانه‌هایش بالا پریدند. می‌دانستم اگر بغلش کنم اعتراض می‌کند و خیلی خوشش نمی‌آمد از این کارها.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۳۹

— می‌خوام برم کلاس موسیقی که اون می‌ره، بعد این طوری بیشتر هم رو می‌بینیم.

- فکر خوبیه عزیزم.

نگاهم کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود که احساسات
ناگهانی‌اش اشتباه نیستند.

- به‌نظرت مامان مخالفتی نمی‌کنه؟

شانه‌اش را لمس کردم و نوک انگشتانم را کشیدم روی
استخوان ترقوه‌اش. چقدر لاغر شده بود کوچک‌ما.

— نه عزیزم، مامان خوشحال می‌شه اگر برگردی سمت
موسیقی، همون طور که بابا برات آرزو داشت.

— ولی کی من رو بیره و بیاره؟ قبلاً بابا تایمش رو برام خالی
می‌کرد.

دلم نمی‌خواست بغض کنم. حق با او بود، بابا با تمام مشغله‌هایش، برای او تایمش را خالی می‌کرد. چطور شد که ما یادمان رفت باید این کارها را وقتی او نیست، برای فاخته انجام بدهیم؟

- من هستم، فرهادم هست، نگران نباش!

انگار حالا دیگر خیالش راحت شده بود، برای همین از روی تخت بلند شد و با آسودگی‌ای که روی صورتش نشسته بود زمزمه کرد:

- پس به مامان بگم؟

پلک‌هایم روی هم قرار گرفتند. خندید و آرام چرخید. خروجش از اتاق را با چشمانم دنبال کردم و با رفتنش، نفسم را محکم بیرون فرستادم و نوک بینی‌ام را فشردم. بودن یکی که او را بفهمد و هم صحبتش شود، چه تأثیر مثبتی روی احوالش داشت و ما غافل بودیم از این

موضوع. فاخته اگر بحران نبود بابا را می‌توانست به این شکل پشت سر بگذارد، همه‌ی ما حامی‌اش می‌شدیم؛ هرچند که سخت بود و هرچند که درد او داغ ما را بیشتر می‌کرد. انگار تا وقتی او به دختر قبل از رفتن بابا تبدیل نمی‌شد، بخشی— از این داغ همیشه زنده می‌ماند و غم، سنگین‌تر دورمان می‌چرخید.

لباس‌هایم را که پوشیدم و حوله را به لبه‌ی در آویزان کردم، نگاهم چرخید سمت پاکتی که تویش کتاب امانتی و نداد آژند قرار داشت. همان موهای نموداری که دیگر فر بودن‌شان با تکرار جمله‌ی او توی مغزم آیینه‌ی دقم نمی‌شدند، پشت گوشم فرستادم و با برداشتن کتاب، روی تخت خزیدم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۴۰

می‌خواستم چند صفحه‌ای از آن را بخوانم. زبان کتاب لاتین بود و من مشکلی در درکش نداشتم. آن را گشودم و با باز شدن صفحه‌ی فهرست، نگاهم بین عناوین چرخید. بخش زیادی از فهرست مربوط می‌شد به پوشش گیاهی کشور آمریکا. بالاخره توانستم فهرست مرتبط با شرق و کشور ایران را پیدا کنم و به سراغ همان صفحه بروم. صفحه‌ای که وقتی بازش کردم، یک قطعه عکس کوچک بینش قرار داشت. چشمانم انگار از خواب بیدار شدند با دیدن آن عکس. درست‌تر و صاف‌تر روی تخت نشستم و با رها کردن کتاب، همه‌ام چشم شد برای تماشای تصویری از یک دختر با موهای فرفری، صورتی روشن، لبخندی زیبا و چشمانی رنگین.

انگار دستی آمد و یک مشت خاک سیاه پاشید روی صورتم. دیدن آن عکس چنین حسی داشت. طعم خاک و سیاهی‌اش را حس می‌کردم. نگاهم جدا نمی‌شد از لبخندی که زیبا بود و موهایی که مشخص بودند خدا خودش پیچ‌وتاب‌شان داده بود و هنر دست مشاطه نبودند. وقتی داشتم آن عکس را می‌چرخاندم تا پشتش را ببینم و آن

دست خط حک شده، همان دست خطی بود که گاهی کنار تحقیقاتم چیزی را یادداشت می‌کرد تا روی آن موضوع بیشتر کار کنم، نوک انگشتانم یخ کرده بودند.

"در هر شکن زلف گره گیر تو دامی ست،

این سلسله یک حلقه بیکار ندارد...

پاییز ۹۳"

احساس غریب بودن و رهاشدگی داشتم. احساس می‌کردم در سرزمینی غریب، جنگلی تاریک و زیر ابرهائی فشرده و پرباران تنها مانده‌ام. گم شده و ترسیده‌ام. زیر پایم پر بود از گیاهان مرده. درختان انگار دندان داشتند برای دریدن و خورشید، قهر کرده و خودش را پنهان کرده بود. تنم لرزید و پوست بازوهایم دانه‌دانه شد. همان لحظه که عکس از بین دستانم رها شد و افتاد روی تخت، ایمان آوردم که مسیر را برای رسیدن به مقصود اشتباهی دویده بودم. پاییز نودوسه...

تن کرختم را از تخت جدا کردم، خودم را رساندم به دفتر کذایی خاطرات و هم‌زمان با باز کردنش، صفحه‌ها را ورق زدم تا برسم به آن چیزی که دنبالش بودم. بالاخره پیدایش کردم، پیدایش کردم و وقتی می‌خواندمش، صدایم طوری می‌لرزید که انگار بم بود، در پنج صبح یک روز زمستانی.

"یه شال گردن نسکافه‌ای امروز دور گردنش بود، اومد دنبال فرهاد تا باهم برن تئاتر. توی حیاط که منتظر فرهاد ایستاده بود، بابا از بیمارستان اومد. باهاش خوش و بش می‌کرد و من از پشت پنجره زل زده بودم به خنده‌هاش. از مردهایی که گونه‌هاشون چال می‌افتاد خوشم می‌اومد، مثل اون. از نظرم با اون پالتوی شتری و شال گردن نسکافه‌ای، خوش‌تیپ‌تر از تمام پسرهایی بود که دم دبیرستان وقت تعطیلی صف می‌بستند تا دوست دخترشون رو پیدا کنن. دلم می‌خواست هنر نقاشی بلد بودم تا بتونم یک نقاشی ازش بکشم؛ از خنده‌هاش و چشم‌های پربرقش بیشتر. امروز احساس می‌کنم بیشتر از همیشه دوستش دارم. یه جور عجیبی که انگار هیچ کس به نظرم شبیه اون خوب نیست."

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۴۱

اما زیر این نوشته تاریخی حک شده بود که ریشه‌ی دلم را خشکاند. انگار که هیچ‌وقت امیدی به سبز شدن نداشت.

"یه متن از فلورای عاشق، در پاییز سال هزاروسیصدونودوسه"

گریه کردم؟ حتی یک قطره. بغض؟ حتی ذره‌ای. من آن لحظه اسیر رنج بودم. اسیر رنجی که آدمیزاد نسبت به خودش می‌کشید. نوجوان بودم. کم‌سن و سال، خام و سرد و گرم نچشیده. در تلاش برای دیده شدن و در نهایت، در روزهایی که کورکورانه دل بسته بودم، مرد توی رویاهای فانتزی‌ام، عاشق دختر دیگری بود. دختری که هنوز عکسش را داشت و شاید هنوز توی زندگی‌اش بود. دختری که موهای فر طبیعی‌اش، به‌نظرش قشنگ می‌آمد ولی

موهای من نه. دختری که برایش شعر می‌خواند و برای من...

گریه کردم، بی بغض گریه کردم. سرم را چسباندم به دیوار و گریه کردم. آن صفحه از دفتر خاطرات را پاره کردم و گریه کردم. موهای نم‌دارم را پشت گوش راندم و اشک ریختم. برای اینکه هنوز به چشمم عزیز بود و برای قلبم محترم، بیشتر گریه کردم. من آن لحظه برای دختری گریه کردم که بین احساساتش زندانی شده بود و خسته از روح و روانش، داشت تلاش می‌کرد از احساساتش عبور کند. دختری که ناتوان بود، شبیه به خاکی که هیچ‌وقت هیچ بذری از دلش رشد نمی‌کرد.

بله، آن لحظه من به شکل پراندوهی گریه کردم.

*

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۴۲

— نمی‌خوای بگی چته؟ نکنه از ذوق اولین جلسه‌ی کلاسی که با اون ابن ملجم داریم این قدر تو فازی؟

چشمان الناز خیره مانده بودند به صورتم. حواسم پرت بود، آن قدر پرت و دور که برای پیدا کردنش باید ساعت‌ها راه می‌رفتم.

- چیزی گفتی؟

— تو از دست رفتی فلور، اگر می‌خوای اولین جلسه رو سر کلاس این غول یخی با این حواس پرت بشینی، غیبت کنی بهتره.

چشمانم را کمی بسته نگه داشتم. انگار پشت مردمک‌هایم کمی داغ بودند.

- من خوبم.

- مشخصه!

سری تکان دادم و صاف‌تر نشستم. هنوز چند نفری از دانشجویان نیامده بودند و چیز زیادی به ساعت شروع کلاس نمانده بود. برگه‌ای که همیشه در شروع کلاس‌ها روی میزم می‌گذاشتم تا نکات را رویش یادداشت کنم را از کیفم بیرون کشیدم و بی‌اهمیت به سنگینی نگاه الناز، خودکاری را هم رویش کوباندم. صدایم آرام بود، تا جایی که فقط خودش بشنود.

- امروز رو سربه‌سرم نذار رفیق!

- ببین من رو.

تماشایش کردم، نگاهش جدی بود و چشمانش بی‌شیطنت و برق.

– ولی این رو جدی گفتم، اگر قراره توی کلاسش این‌طوری بشینی و بهش اجازه بدی از شوت بودن استفاده‌ی لازم رو بیره تا مچاله‌ت کنه، پاشو برو... غیبت حلال‌تره رفیق.

رفیق را مثل خودم بیان کرد، پر از تلخی و پر از کنایه. مردمک‌هایم لرزیدند و آن لحظه خوب می‌دانستم که آدمیزاد با همه‌ی آزارهایی که روحش دیده و جسمش درکش نکرده، باز مجبور است به ایستادن، به جلورفتن، به زندگی کردن. آن عکس فقط من را از یک توهم و رویا بیرون کشیده بود. بهتر می‌شدم، چون این را خوب می‌دانستم که هیچ رنجی امتداد پیدا نمی‌کرد. هنوز هیچ جوابی به او نداده بودم که با ورود ونداد آژند به کلاس، باعث شد همه‌ی بخواهد. همه به احترام استادی که با وجود ترم اول تدریسش آوازه‌ی اخلاقش گوش به گوش پیچیده بود، ایستادند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۴۳

نگاه او هم در کلاس گشتی زد و بدون مکث روی هیچ کسی، حتی منی که چند ماه بود با او کار می کردم، به سمت میزش برگشت.

- بفرمایید.

کیفش را گذاشت روی میز چوبی، رفت سمت در کلاس و با بستنش، نگاهی هم به ساعتش انداخت. الناز کوتاه نگاهم کرد و من خودکارم را بین انگشتانم فشردم.

_____ خب... آژند هستم، با تدریس ویروس شناسی در خدمت توئم. اولین ترمی هست که در این دانشگاه مشغول به فعالیتیم و امیدوارم با همکاری شما، بتونیم ترم خوب و بی تنشی- رو پشت سر بذاریم. دو واحد از این درس شما تئوریه و یک واحد هم عملی. سعی می کنیم مباحث تئوری

رو فشرده و در مدت زمان کوتاهی جلو ببریم و بیشتر وقت رو در آزمایشگاه بگذرونیم، چرا که باور دارم با روش عملی و مشاهده‌ی عینی، مطالب خیلی دقیق‌تر در ذهن دانشجو‌ها ثبت می‌شه؛ اما قبل از شروع به هرکاری، باید قوانین کلاس رو خدمت‌تون بگم. اولین قانون...

همان لحظه تقه‌ای به در خورد. او حرفش را قیچی کرد و نگاه همه که به سمت در چرخید، من به خود او نگاه کردم. آن عکس بین کتابی که امانت داده بود، مرا از خواب بیدار کرده بود، اما با یک لیوان آب سرد که انگار ریخته باشند روی تنم، بهتش هنوز توی جانم بود. انگار می‌خواستم او را بت ببینم، بی‌خطا و مبرا از اشتباه. می‌خواستم باور کنم که هیچ‌کسی. توی زندگی او نبوده و نیست، اما عجب باور مضحک و دور از منطقی. باوری که آن عکس شکنده بودش تا بیشتر از این، به هوای آن از زمین جدا نشوم.

- بفرمایید.

در گذشته شد، دوتا از دانش‌جویانی بودند که عموماً همیشه دیر می‌آمدند. نگاهشان بین آژند و باقی دانش‌جویان چرخید و یکی‌شان آرام پرسید:

- استاد ببخشید، می‌تونیم بیایم تو؟

چشمانم را بستم، با پوزخندی در دلم. دانش‌جویانش هم مثل من ساده‌دل بودند. جوابش مثل روز برایم روشن بود.

— پنج دقیقه از ساعت تشکیل کلاس گذشته، اولین جلسه رو غیبت براتون رد می‌کنم تا از جلسات بعدی سر ساعت توی کلاس حضور داشته باشید. ممنون می‌شم حالا هم وقت کلاس رو نگیرید و در رو ببندید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۴۴

الناز زیر گوشم زمزمه کرد:

- انگار به سگ کروات بسته باشن. مثلاً لحن مودبانه‌ست،
اما پاچه‌گیری در همون ابعاد.

نتوانستم لبخند نزنم، هرچند که خیلی عمیق نبود.
چشمانم که باز شدند، دقیقاً همان چیزی را که تصور
می‌کردم جلوی نگاهم نشست. نگاه‌های جمع‌شده‌ی
دانشجویانی که فهمیده بودند شنیده‌هایشان از این استاد،
با واقعیت مطابقت دارد. در کلاس که روی دو دانشجوی
مبهوت بسته شد، ونداد آژند دوباره نگاهش را توی جمع
چرخاند.

- داشتم از قوانین می‌گفتم. اولین قانون اینه که سر ساعت
توی کلاس حاضر باشید، حتی با یک دقیقه تأخیر بعد از
من، کسی- حق ورود به کلاس رو نداره. دومین قانون، سه
غیبت در طول ترم، منجر به حذف شما می‌شه. سومین
مورد، هر جلسه بی‌استثنا، یک کوپز کوتاه در حد سه

سوال از مباحث گفته‌شده گرفته می‌شه. این به منظور آماده نگه داشتن ذهن شما در طول ترم خواهد بود و جمع‌بندی این نمرات، در نمرات انتهای ترم شما موثر خواهد بود. مورد بعدی اینکه سر کلاس حتماً باید موبایل‌تون سایلنت باشه، به صدا دراومدن زنگ گوشی یا موبایل هرکس، راه خروج از کلاس رو براش باز می‌کنه. دلم نمی‌خواد حین تدریس کوچک‌ترین چیزی حواس دانشجوها رو پرت کنه. امیدوارم همگی به این موارد توجه لازم رو نشون بدید تا بدون مشکل و تنش، یک ترم رو کنار هم بگذرونیم.

نگاهم هنوز با جدیت رویش نشسته بود، نمی‌خواستم حتی یک ثانیه فرصت تماشا کردن اشتباهم را از دست بدهم، اما صدای الناز مانع تمرکز کردنم می‌شد.

— چشم بازار رو کور کردی با کراش زدنت، خاک بر سرت فلورا!

حرص لحنش باعث شد بازهم لبخندی درمانده روی لب‌هایم بنشیند و این لحظه، همان جایی بود که ونداد آزند بالاخره من را تماشا کرد. اگر فکرهای من صدا داشتند، شاید او یک جایی دلش به حال دختر دکتر صدر با این همه ازهم گسیختگی عاطفی می‌سوخت. چند ثانیه تماشا می‌کرد، خیلی کوتاه و خیلی ساده؛ شبیه نگاه آدمی به عابر توی خیابان.

— بحث رو با شروع شناخت ویروس شروع می‌کنیم. خب، اینجا کسی— هست که بتونه ویروس رو برای ما تعریف کنه؟

دستم را بالا گرفتم، الناز مشتش را نشانم داد و زمزمه کرد:

— آفرین، عین شیری برو توی چشمش.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۴۵

ونداد آزند با مکثی سری تکان داد تا صحبت‌م را بشنود. بدون برخاستن، همان طور نشسته روی صندلی جواب دادم.

— یه عامل بیماری‌زای کوچیک که فقط توی سلول‌های جاندار زنده تولید می‌شه. به معنای زهر و یا سم که انواع شکل‌های حیات رو درگیر کنه. در گیاهان و حیوانات بیشتر و در انسان‌ها کمتر.

نگاه استاد بدخلق و تلخم، از صورتم جدا شد وقتی نجوا کرد:

— متشکرم، درست بود و کلی. ویروس‌ها از باکتری‌ها بسیار کوچک‌ترند و در یک پوشش پروتئینی زندگی می‌کنن. تصور عموم اینه که ویروس‌ها زنده نیستند، اما جدیداً اطلاعاتی منتشر شده که این فرضیه رو رد می‌کنه و برای ویروس علائم زندگی و حیات رو قائل میشه. نحوه‌ی کشف

ویروس برمی‌گردد به زمان یافتن علت بیماری "موزاییک تنباکو" که شخصی به اسم آدولف مایر، قابل انتقال بودن این بیماری رو بین گیاهات اثبات کرد. یعنی همون خاصیت ویروس‌سبب رو. برخی از ویروس‌ها، ژن‌هایی رو دارن که برای ساخت ویروس جدید لازمن. یعنی خود ویروس، زمینه‌ساز ژن جدیدی از یک ویروس متفاوت‌تر می‌شه. نمونه‌ی انسانی‌ای که همه‌مون هم بشناسیم، می‌شه ویروس کرونا.

اینجای صحبتش کوتاه تماشایم کرد. ال‌ناز دستم را فشرد و من چشمانم را کوتاه بستم. "بعضی ویروس‌ها، ژن جدیدی از یک ویروس جدید می‌ساختند." این جمله تشبیهی از من بود و احساساتم. احساسات نوجوانی ضعیف‌شده‌ام که حالا ژنش را انتقال داده بود به احساسات جدید و گیج‌کننده‌ی این روزهایم و نتیجه شده بود یک ویروس کشنده، یک ویروس بی‌درمان، یک ویروس که بابا نبود تا با آن بجنگد و کمکم کند تا از پشش بریایم. ویروسی که اگر دوست داشتن بود، ناامیدم می‌کرد؛ چرا که باید مهر و عشق و دوست داشتن آدم‌ها را ارتقا می‌داد و به این پرتگاه

نمی‌رساند. چیزی که من داشتم تجربه‌اش می‌کردم، یک مسیر رو به عقب بود...

- ساختمان عمومی ویروس‌ها شامل اسیدهای نوکلئیک...

ونداد آژند حرف می‌زد، من می‌نوشتم، به او گوش می‌کردم،
کرونایی در ذهنم زنده می‌شد که اسمش یک ویروس بود و
رسمش یک قاتل سریالی که همه‌ی بیمارهایش را به یک
روش از این دنیا می‌برد. اول می‌نشست روی گلویشان، بعد
راه نفس‌شان را می‌بست و درست وقتی آدم‌ها دست‌وپا
می‌زدند برای نفس زدن، با یک قهقهه، روح را از گلویشان
بیرون می‌کشید. ویروس‌ها لعنتی بودند. ویروس‌ها چه توی
احساس آدم‌ها و چه توی دنیای واقعی، هر دو لعنتی
بودند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۴۶

اطلاعاتم در مورد جام زرین در قالب یک دفترچه‌ی کوچک اطلاعاتی برای انتقال اهمیت این گیاه به گردشگران حاشیه‌ی محل رویشش، تکمیل شده بود. حالا درست یک هفته هم از امانت گرفتن آن کتاب می‌گذشت. کتابی که با آن عکس جامانده بین صفحاتش، شده بود جام شوکران برایم؛ با این حال، می‌خواندمش، شبیه داروی تلخی که باید خورده می‌شد چون بعدش امید به بهبودی بود، امید به سر عقل آمدن، امید به پیدا کردن مسیری که فقط مخصوص خود آدمی است. مسیری که هرکسی. توی زندگی باید برای پیدا کردنش تلاش می‌کرد. من داشتم تمرین می‌کردم که زندگی عادی و روتینم را جلو ببرم و او را مثل همه ببینم، مثل الناز و یا شاید گلشید، همان دانشجویی که با همان یک جلسه تدریسش، هرروز از اخلاقش می‌نالید و برای کلاس بعدی‌اش عزا گرفته بود.

کارم را سپرده بودم به یک چاپخانه‌ی کوچک، اما یک فایل از آن را پرینت گرفته بودم و با کتابی که انگار بخشی— از

احساسات نابالغ نوجوانی‌ام را بین صفحاتش جا گذاشته بودم، به جایی رفتم که وقتی می‌خواستم مجبورش کنم به برگشتن و کار کردن، آنجا دیده بودمش، درست در خیابان اعرابی. این بار با او هماهنگ بودم، برای همین وقتی رسیدم و وقتی مرا دید، نه جا خورد و نه اخم‌هایش توی هم رفتند. انگار پذیرفته بود که اخم‌هایش مرا دلزده‌تر از چیزی که باید نمی‌کنند.

- خوبه که خوش‌قولی!

منظورش به مهلت یک‌هفته‌ای بود که خودش داده بود و به آن پایبند مانده بودم. لبخندم فقط انعکاس کم‌رنگی توی چشمانم پیدا کرده بود.

— من کتاب رو مطالعه کردم استاد. از بعضی بخش‌های کتابم عکس گرفتم تا دوباره مرورشون کنم؛ اما بیشتر از کتاب، چیزی که من رو کشوند اینجا، این بود که فرم نهایی طرح بروشور رو بهتون نشون بدم. امروز سپردمش به

چاپخونه ولی گفتم تا فردا صبر کنند تا اگر تغییراتی به‌نظرتون نیاز بود، بتونم روش اعمال کنم.

سری تکان داد. از پشت میزش برخاست. وسایل آزمایشگاهی را رها کرد و با گذاشتن دستش توی جیب شلوارش، به مسیری که از آن آمده بودم چشم دوخت.

_____ کتاب رو بذار روی میز، بعداً برش می‌دارم. بریم توی محوطه، خیلی وقته نشستم پشت میز و خوبه که کمی قدم بزنم و در کنارش این فرمم ببینم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۴۷

"چشم" گفتم نگاهش را چند ثانیه روی صورتم ثابت نگه داشت. شده بودم یک دانشجوی مطیع که بی‌چون و چرا طبق نظر استاد راهنمایش عمل می‌کرد. آن عکس جهان رویا را از من گرفته بود. جهانی که تویش فلورای بهتری از

حالا بودم. کتاب را روی میز قرار دادم، دستی کشیدم روی جلد سبزرنگ و حروف لاتین طلاکوب روی آن، اما قبل از اینکه او قدمی بردارد، نشد که زمزمه نکنم:

— بینش یه قطعه عکس جا گذاشتید، ممکنه کسی. از همکارای موسسه بخواد ورقش بزنه و اون رو ببینه، بهتر نیست عکس رو بردارید؟

نگاهش به سمت کتاب کشیده شد. سوال توی صدایش باعث شد لبخند تلخی روی لب‌هایم بنشیند.

- عکس؟

باید محکم بیانش می‌کردم. توی این لحظه فقط می‌خواستم یک دانشجو باشم؛ بی‌هیچ احساس اضافه‌تری. همان دانش‌جویی که سر اولین کلاس او، هرچه پرسید دستش بالا رفت، که یک هفته خواند و خواند و خواند، تا کارهایی که به او قول داده بود را انجام بدهد و همان

دانشجویی که وقتی داشت به این موسسه می‌آمد، از ترس ترک‌های غمگین موسیقی توی ماشینش، پلیرش را روشن نکرده بود.

- بله، عکس یک دختر با موهای فر.

فک به هم فشرده‌اش باعث شد یک لبخند خیلی زشت بچسبانم روی لب‌هایم. کتاب را باز کردم، عکس را از بینش برداشتم و با مکث، آخرین نگاه را هم به صورت بی‌نقص آن دختر دوختم. وقتی آن را سمتش می‌گرفتم، دست‌هایم نمی‌لرزید، اما زبان کوچک ته گلویم چرا. انگار پر از صدا بود پشتش.

- خیلی خوشگله!

عکس را با مکثی گرفت، نگاهش حالا انگار با نخی دوخته شده بود به آن عکس. می‌فهمیدم که نمی‌توانست جایی را جز صورت توی تصویر تماشا کند. به انگشتانش نگاه

کردم، عکس را محکم گرفته بودند و ناخن‌هایش کمی تغییر رنگ داده بودند، اما صدایش هنوز رسا بود، محکم و بی‌تزلزل.

- آره، خیلی خیلی خوشگله!

حالا دیگر هیچ موسیقی غمگینی نیاز نبود پخش بشود. گوش‌هایم چیزی را شنیده بودند که برایشان غم‌انگیزتر از هر تصنیف و هر نوایی بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۴۸

نمی‌دانم آن لحظه داشتم چطور تماشایش می‌کردم. شبیه از خواب برخاسته‌ای بودم که گیج بود و اسیر رویایی تمام شده. هرچه بود، من آن لحظه عمیقاً دلم می‌خواست خودم را توی آغوش بگیرم، تکانش بدهم و زیر گوشش زمزمه کنم که نباید غمگین شود، که حتی برای این غم

حق و حقوقی هم ندارد. سنگینی نگاهم بالاخره نگاهش را از آن عکس کند. می‌گویم کند چون واقعاً انگار مردمک‌هایش را به سختی جدا کرد و بخشی- از درخش‌شان را توی همان عکس جا گذاشت. زمانی که نگاهمان درهم نشست، هیچ توی چشمانش نبود جز یک سیاهی عمیق. آنی که لبخند زد و دهانش طعم زهر گرفت، من بودم و آنی که پلک زد تا خودش را پیدا کند، او.

- برو توی محوطه، خودم رو بهت می‌رسونم.

به نظر نیاز به زمان داشت، درست مثل من؛ برای همین فقط سری تکان دادم و وقتی چرخیدم، انگشتانم درهم جمع شدند. مشتم را گذاشتم روی سینه‌ام. او پشت سرم جا ماند، با عکس دختری که توی نظرش خیلی خیلی خوشگل بود. قاب نگاهم خشک بود، اما سوزان. یک چیزی شبیه حسادت، حسرت، حزن و هر آنچه با آن "ح" لعنتی شروع می‌شد، مرا دربرگرفته بود. آسمان که بالای سرم هویدا شد و باد که دورم چرخید، انگار در یک لحظه خالی شدم از هر چیزی که داشت درونم باد می‌شد و تنم را

می‌ترکاند. سست بودم، دیواری در مرز فرو ریختن و یا چوبی آفت‌زده که دست به تنه‌اش می‌زدی، پودر می‌شد و می‌ریخت. نشستم روی پله‌ها، نه به آسمان نگاه کردم و نه به درخت‌ها. من آن لحظه فقط به رد ناخن‌هایم در کف دستم چشم دوختم. آن‌هایی که آبرویم را خریده بودند تا وقتی او گفت "خیلی خیلی خوشگله"، فریاد نکشم که توی پاییزی که من فقط تو را می‌دیدم، تو اصلاً مرا ندیدی؟

— زمین سرده، خوب نیست بشینی روی پله، پاشو خانم صدر.

صدایش نگاه خیره‌ام را از کف دستانم و رد ناخن‌هایم را جدا کرد. چرخیدم و با سرعت بلند شدم. باید سریع می‌شدم، آن قدر سریع که آن چند قطره‌ی جمع‌شده توی چشمانم را نبیند. باید آبروی نوجوانی‌هایم را می‌خریدم.

- خب، بده ببینم چی کار کردی.

صدایش گرفته بود و چشمانش حفره‌ای خالی از هر نور و گرمایی. پاکتی که کاغذها درونش بود و بندش دور مچم بود را به سمتش گرفتم، بعد هم نگاهم را به آسمان دوختم. می‌خواستم آن چند قطره اشک مزاحم بروند و پیدایشان نشوند.

- راه بریم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۴۹

این را زمزمه کرد و من هم فقط تکرارش کردم.

- راه بریم.

کنار هم شروع کردیم. قدم‌هایمان با همه‌ی تفاوت اندازه‌شان، طوری بود که ما را در یک راستا جلو می‌برد. او

مشغول خواندن کاغذها بود و من مشغول لمس کف دستانم. ظلم کرده بودم به خودم، مثل خیلی از روزهای زندگی‌ام.

— کلاسا که یکم شرایطش بهتر بشه، هماهنگ می‌کنم برای بازدید از رویشگاه اصلی گیاه جام زرین، اما فعلاً همین طور جلو برو، تحقیقات رو انجام بده از بخش آزمایشگاه دانشگاه هم کمک بگیر. نمونه‌ی گیاه رو می‌تونی پیدا کنی برای بررسی شرایطش.

رد ناخن‌ها را رها کردم. دلم می‌خواست بروم. امروز روزی نبود که سرپا بمانم.

- چشم!

— کار بروشورت عالیه. خوبه که از عکسای باکیفیتی استفاده کردی. تأکید کن به چاپخونه تا رنگ عکس‌ها رو

خوب دربیارن. زیبایی گیاه توجه مردم رو جلب می‌کنه و انگیزه‌ی حفاظت ازش رو درون‌شون تقویت می‌کنه.

- چشم!

جواب‌های کوتاه و تک‌کلمه‌ای‌ام بالاخره باعث شد بایستد. نگاهش را از برگه‌ها جدا کرد و نشانده روی من.

- خوبی؟

لب‌هایم را محکم به هم فشردم، حتی توی چشمانش مستقیم نگاه نکردم وقتی که داشتم زمزمه می‌کردم.

- بله استاد.

- فلورا!

بند دلم پاره شد. من احساسش کردم، احساس رها شدن چیزی را توی دلم. انگار بخشی از من سقوط کرد و بخشی دیگر تاب خورد توی هوا. نشد نگاهش نکنم، نشد به چشمانش زل زنم و نگویم که چرا حالا باید به اسم صدایم می‌کردی. چرا حالا باید شبیه آن روزها اسمم را زیر لب می‌راندی. چرا حالا که من دیگر از خواب بیدار شده بودم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۰

توی چشمانم چه بود را خودم هم نمی‌دانستم، اما او بعد از اینکه تماشایش کردم، انگار تازه فهمید که من چقدر ویرانم.

– اگر خوب نیستی می‌تونی بری، من این کاغذها رو مطالعه می‌کنم و تا شب بهت خبر می‌دم که نیاز به اصلاح دارن یا نه.

لبخند زدم، اما در عین لبخند گوشه‌ی چشمانم خیس شد.

— فکر کنم این طوری خیلی بهتر باشه، من یکم احساس سرماخوردگی دارم. معمولاً توی پاییز زیاد این اتفاق برام می‌افته، برای همین چشمام می‌سوزه یکم و خب شاید...

می‌خواستم باورم کند که این خیسی— گوشه‌ی چشمانم فقط یک سرماخوردگی پاییزه است. می‌خواستم بفهمد که من، نه غصه می‌خورم و نه غمی دارم، اما او پرید بین حرفم، با آرامشی— که کمتر توی صدایش دیده بودم و تأسفی که نمی‌دانستم برای کدامان توی صورتش رد انداخته بود.

— نیازی به توضیح نیست، حتماً همین طوره و اگر یکم استراحت کنی بهتر می‌شی. ببینم، می‌تونی رانندگی کنی؟

دستم را کشاندم گوشه‌ی چشمانم، می‌خواستم آن قطره اشک جلوی نگاه او نریزد. لبخندم را هم، همان انحنای مزخرف را، به‌سختی حفظش کرده بودم.

- بله، می‌تونم.

- مطمئنی؟

باید رهایم می‌کرد. باید حالا که عکس دختری خیلی خیلی زیبا بین کتابش بود، رهایم می‌کرد و نمی‌پرسید مطمئنی تا من، بغضم عمیق‌تر شود و فقط سر تکان بدهم. چند ثانیه نگاهم کرد، مردمک‌هایش صدا داشتند، اما من نمی‌شنیدم‌شان. من هیچ‌وقت چشمان او را نخوانده بودم. لحظه‌ی آخر، قبل از برداشتن نگاهش از روی صورتم، پلکی زد و کوتاه نجوا کرد:

- بسیار خب، می‌تونی بری.

آب دهانم را قورت دادم تا بتوانم جواب بدهم.

- ممنونم، خدانگهدار استاد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۱

بعد پشت به او سمت خروجی حرکت که نه، دویدم. مهم نبود اگر تماشا می‌کرد. مهم نبود اگر می‌ایستاد و به دور شدنم چشم می‌دوخت. مهم نبود اگر می‌فهمید که من مجاله شده بودم بین حسادت و حزن و حسرت. من فقط می‌خواستم بروم. به دورترین نقطه از او هجرت کنم و خودم را پنهان کنم زیر سقفی که هروقت به او فکر کردم، خراب شود روی سرم. می‌خواستم بروم و فکرش را بیندازم جایی که دست هیچ بشری هنوز موفق به فتحش نشده است. می‌خواستم دفتر خاطراتم را پنهان و با نوجوانی‌هایم قهر کنم. می‌خواستم خودم را نجات بدهم. وقتی از موسسه بیرون آمدم، هوا ابری‌تر از همیشه بود. توی

ماشین که نشستم، برای حرکت کردن حتی ثانیه‌ای تعلل به خرج ندادم. راه افتادم، بی‌هیچ اشک و زاری‌ای، دو خیابان دور شدم و بعد با دیدن اولین کوچه‌ی عریض و خلوتی که سر راهم بود، ماشین را هدایت کردم به آنجا. جلوی پارکینگ یک غریبه پارک کردم، دستانم را که می‌لرزیدند به فرمان فشردم و بعد همراه با صدای خواننده‌ای که توی پخش ماشینم می‌خواند، شانه‌هایم لرزید.

"ندونسته دلم رو به غریبه سپردم... اون غریبه رو ساده شمردم."

رعد زد، آسمان را نوری پر کرد و بعد، باران کوبید به شیشه‌ها. من به یک عکس حسادت کرده بودم و این چیزی بود که همیشه از تبدیل شدن به آن وحشت داشتم. آن لحظه دختری در من به احساسش باخته بود. دختری که یک راه طولانی را اشتباه آمده بود و حالا هیچ خاکی توی دستانش نبود تا دوباره تویش ریشه بزند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۲

شکست توی مسیری که برای برنده شدن در آن حتی تلاش هم نکرده بودی، بیشتر معنای حسرت را می‌گرفت. من همیشه توی حاشیه‌ی زمین بودم. در یک نقطه‌ی امن و گوشه‌ای که یک خط هم زخمی‌ام نکند. همیشه سکوت را انتخاب کرده بودم، چرا که فرهنگ من، دست به ساخت هنجارهایی زده بود که مرا ملزم می‌کرد به سکوت. من شکست خورده بودم، اما لااقل می‌دانستم برای بردن، از جانب من تلاشی هم صورت نگرفته بود.

توی نوجوانی‌هایم تصمیم گرفته بودم همه‌ی حرف‌هایی که توی ذهنم بود را توی آن دفتر خاطرات کذایی بنویسم. نوشته بودم و آن قدر بزرگ نبودم که بدانم نوشتن، پنهان کردن و توی سایه بودن، به من کمک نمی‌کردند. حالا هم،

درست وقتی دیگر حتی از خاطر برده بودمش، برگشته بود. با شمایل جدیدی از پسری که روزی دوستش داشتم، اما این بار من برای او چیزی ننوشته بودم، چرا که هنوز نمی‌دانستم این علاقه خیالی بود یا واقعی. هنوز هم آن قدر بزرگ نشده بودم که بفهمم من آن تصویر گذشته را دوست داشتم یا مردی که برگشته بود و از قضا، شبیه آن روزهایش نبود. من احساسم را درک نکرده بودم. تنها چیزی که از آن مطمئن بودم، این بود که از وقتی بابا رفته بود، دنبال حمایتی شبیه او گشته بودم و ونداد آژند، در بدترین زمان ممکن آمده بود تا بخشی— از نوجوانی‌های جامانده در من را هوایی کند.

من تنها بودم. همه‌ی حقیقت همین بود و شاید چیزی که اوضاع را برایم سخت‌تر هم می‌کرد، بی‌ارتباط به این موضوع نبود. دوبار تا در اتاق مامان رفته بودم و دستم بلند شده بود تا با کوبیدن روی در، او را متوجه خود کنم.

می‌خواستم سر روی پایش بگذارم، گریه کنم و به او بگویم که چقدر احساس دوست‌نداشتنی بودن می‌کنم. که من

درگیر احساس عجیب و پیچیده‌ای هستم که نمی‌دانم باید با آن چه کنم. دلم می‌خواست با مامان حرف بزنم اما هر دو بار پشیمان شده و برگشته بودم به اتاقم. احساس می‌کردم نباید او را نگران کنم. که او خودش غصه دارد و غصه‌های من پیرترش می‌کنند.

یک بار هم وسط روز، بی‌دلیل به فرهاد زنگ زده بودم. به سرم زده بود از او پرسم دختری که توی زندگی ونداد آژند بوده را می‌شناخته؟

می‌خواستم از فرهاد پرسم اسمی برای حال من پیدا می‌کند؟ اما صدای سلام او را شنیده و نشنیده، فهمیده بودم من حتی نمی‌توانستم روی او هم حساب باز کنم، چرا که او یک روز، روی ایوان همین خانه گفته بود نمی‌خواهد بین ما قرار بگیرد و به من فهمانده بود که نباید باعث شوم رفاقت‌شان خراب شود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۳

نیمه‌شب‌ی به فرگل هم زنگ زده بودم. حنا تب کرده بود و او نگران کودکش بود. نمی‌خواستم نگرانی خودم را هم به او اضافه کنم، فقط درددل‌های او و خستگی‌هایش از بیماری حنا و بی‌خوابی‌هایش را شنیدم و بعد از اینکه خوب به او گوش کردم، تماس خاتمه یافت.

فاخته کوچک بود و الناز در یک گارد سنگین با ونداد آژند؛ آن قدر سنگین که هر بار از او حرف می‌زدم، عصبی می‌شد و سعی می‌کرد بحث را عوض کند.

بابا هم که... خب نبود. ناگهان به خودم آمده بودم و فهمیده بودم جز خودم هیچ‌کسی— را ندارم. تنها بودم و غمگین، با دردی که بلد نبودم آرامش کنم؛ برای همین بود که پنج روز بعد از آخرین دیدارم با ونداد آژند، در یک تور کمپینگ دوروزه، بی‌خبر ثبت‌نام کردم و فقط برایشان پیغام گذاشتم که دو روزی نیستم. کاری که زیاد انجامش می‌دادم

و هیچ‌کس نفهمیده بود که من، وقتی به طبیعت پناه می‌برم که خستگی امانم را بریده باشد. هیچ‌کدام نمی‌دانستند، هیچ‌کدام به‌جز بابایی که نبود.

دو روز بی‌صحبت با آدم‌های دیگر گروه، کنار رودخانه‌ها، زیر سایه‌ی درختان یا توی چمنزارها، از همه فاصله گرفتم و فقط به خودم فکر کرده بودم. به احساساتم و در نهایت زمانی خودم را پیدا کردم که فهمیده بودم من هیچ‌وقت به چشم آن مرد نیامده بودم و فقط اسیر خیال‌های نوجوانی‌ام بودم. فهمیدن این حقیقت درد عظیمی داشت. بندی از دور شانه‌هایم باز شده بود. بندی که تا قبل از آن، مرا چسبانده بود به یک دوره‌ی تاریک و دور و حالا اجازه می‌داد به حال پیوند بخورم. بندی که اجازه داده بود من اشک بریزم، زیاد و برای ساعت‌های متوالی، اما در نهایت باور کنم که من به احساسی باخته بودم که توی ذهنم با آن زندگی کرده بودم. پذیرش آن احساس، اگرچه بخشی—از من را با خودش جدا کرد و برد، اما انگار توان ایستادن را هم به من برگرداند.

خواب و خیال تمام شده بود. دنیای واقعی خودش را به شکل غمگینی نشانم داده بود. تنهایی را پذیرفته بودم و رنجم را هم. غصه خورده بودم، گریه کرده بودم، به خاک و درخت و باد پناه برده بودم و در نهایت، پایان آن کمپینگ وقتی داشتم برمی‌گشتم سمت تهران، با همه‌ی رنگ‌پریدگی صورتم و خشکی لب‌ها و سرخی چشمانم، حالا تکلیفم با دلم مشخص‌تر بود. سوگ، اندوه و یا شکست، اسمش هرچه که بود، مرا از شر سنگینی فکرهایی راحت کرده بودند که حمل کردن‌شان مرا ضعیف‌تر می‌کردند. آن عصر جمعه، وقتی منتظر بودم درهای پارکینگ باز شوند تا ماشینم را توی حیاط جلو بکشانم، یک آدم درمانده‌ی مطلق نبودم، بلکه من شکست‌خورده‌ای بودم که شکستش را پذیرفته بود و دلش می‌خواست دوباره بلند شود و با همه‌ی تنهایی‌هایش، دنیای سبز خودش را بسازد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۴

— بین کی برگشته، آجی خانم، ترسیدی وقتی من خونه
بری که بگم منم بیر؟

کوله‌پشتی‌ام را از توی ماشین بیرون می‌کشیدم که فاخته و
صدای جیغش به استقبالم آمدند. لبخند بی‌رنگ و رویم
باعث شد اخم کرده و دست به سینه منتظرم بماند. پله‌ها
را که بالا می‌رفتم، لبخند عمیق‌تر می‌شد. اخم‌هایش مرا
یاد کودکی‌هایش می‌انداخت، وقتی‌هایی که قول شهربازی از
طرف بابا و ماما به خاطر شلوغی بیمارستان کنسل می‌شد
و او دیگر به هیچ‌کدام مان نگاه هم نمی‌کرد.

- یهویی شد عزیزدلم، خوبی؟

شانه‌ای بالا انداخت. به سمت خودم کشیدمش و بغلش
کردم. از این کار خوشش نمی‌آمد.

- خب حالا، خوبه دو روز نبودی فقط!

رهایش که کردم، دیگر خبری از اخم‌هایش نبودند،
به جایش کوله‌ام را گرفت و زمزمه کرد:

- چقدر خسته‌ای.

خوب بود که فقط خسته به نظر می‌رسیدم، این خیلی
عالی بود.

- یه دوش بگیرم اوکی می‌شم. ماما خون‌ه نیست؟

صدایش را پایین آورد.

— چرا هست. یه چیزی بگم پرات بریزه، ماما از دیروز
نرفته بیمارستان.

- پرام نریخت، دلش رو نگفت بهت؟

ریز خندید و شانه‌ای بالا انداخت. عادتش بود این حرکت.

- نپرسیدم، خوشحالم نرفته. مگه دیوونه‌م یادش بندازم؟!

چیزی نگفتم، هیچ، جز یک لبخند و کشیدن نوک بافت موهایش. باهم که وارد خانه شدیم، مامان توی آشپزخانه بود و در حال صحبت با تلفن همراهش. مزاحمش نشدم و به جایش مستقیم سمت پله‌ها قدم برداشتم. بیشتر از هر چیزی نیاز داشتم به یک دوش آب گرم، به همین دلیل با همان لباس‌ها وارد حمام شدم و با دیدن تصویر بی‌رنگ و رویم توی آینه، نفسم محکم خودش را به درودیوار سینه‌ام کوبید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۵

دوش گرفتم به خاطر شستشوی موهای بلندم که توی طبیعت حسابی آلوده شده بودند، طولانی شده بود.

چهل و پنج دقیقه طول کشید تا از حمام بیرون بیایم و بعد از خشک کردن آن حجم از مو و پوشیدن لباس‌هایی تمیز و خوشبو، احساس بهتری نسبت به خودم پیدا کرده بودم.

- خوش گذشت مامان؟

دنبال کش‌موی ساتنی می‌گشتم که موهایم را با آن جمع می‌کردم، اما شنیدن صدای مامان، سرم را چرخاند و وادارم کرد دست از واکاوی کشوی گل‌سرها و کش‌موهایم بردارم.

- سلام، جاتون خالی.

با لبخندی جلو آمد.

— با یه پیغام رفتی، یکم نگران شدم، اما فرهاد گفت عادت داره دختری به اینکه بره بچسبه به درختا و کوه‌ها، جای نگرانی نیست.

لبخند سرسری این بارم کمی تلخ بود، چرا که نیاز داشتم به نگرانی مامان و هیچ کس این را نمی‌فهمید.

— مسیر تور سخت بود؟ پیاده‌روی زیاد داشت؟ خسته‌ای انگار و صورتت رنگ‌پریده‌ست.

— خوبم، مسیر خیلی سخت نبود. فاخته می‌گفت از دیروز نرفتی بیمارستان.

بحث بیمارستان را پیش کشیدم چون دلم نمی‌خواست در مورد رنگ‌پریده‌ام و آنچه توی این دو روز تجربه کرده بودم حرفی بزنم. آنی که از سر گذرانده بودم، برای من بود و برای من می‌ماند؛ درست مثل یک راز.

— درسته، تصمیمات جدیدی گرفتم که نیازه یکم کارم رو کمتر بکنم.

ابرویم که بالا پرید، زمزمه کرد:

— شب در موردش مفصل صحبت می‌کنیم. می‌خوام فرهاد هم باشه. نیاز دارم به هم‌فکری‌تون.

وقتی می‌گفت شب صحبت می‌کنیم، یعنی حالا نباید چیزی می‌پرسیدم؛ بنابراین، فقط سری تکان دادم.

— بیا پایین، برات چای درست کردم و کیک خونگی هم داریم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۶

لبخندم بی‌اراده بود. چقدر خوب بود که بعد آن دو روز جهنمی، چنین چیزی را می‌شنیدم.

- این عالیه!

خواست با حفظ لبخندش برود که صدایش کردم. وقتی ایستاد و سوالی تماشایم کرد، حس کردم نیاز دارم به آغوش بکشمش. او نمی‌دانست من این دو روز چه جنگی با خودم داشتم، اما خودم که می‌دانستم. من محتاج بودم به آغوشش.

- می‌تونم بغلت کنم؟

ناباورانه نگاهم کرد و من بیشتر خندیدم. وقتی دستانش را باز کرد، بی‌مکث جلو رفتم و سرم که روی شانهاش نشست، عمیق عطرش را نفس کشیدم. دستانش پشتم قفل شدند و با زمزمه زیر گوشم حرف زد.

- تو خوبی فلورا؟

حالا خوب بودم. حالا که او بغلم کرده بود، خوب خوب بودم. از آغوشش که خودم را عقب کشیدم، چشمانم کمی خیس بودند.

— فقط دلم واسه این‌طور خونه بودنات تنگ شده بود. زود می‌آم پایین.

باورم کرد یا نه را نمی‌دانم، اما با دستانش آرام گونه‌ام را نوازش کرد و پلکی روی هم گذاشت. اجازه دادم از اتاق برود و بعد لبخند از روی لب‌هایم پاک شوند. خوبی‌اش این بود که دیگر هیچ بغض سنگینی نداشتم و همه‌شان را جا گذاشته بودم همان جایی که بودند. این بار با آرامش بیشتری چرخیدم سمت کשו، باید کش را پیدا می‌کردم، اما همان لحظه یک پیام، همه‌ی آنچه از سر گذارنده بودم را زنده کرد. پیامی که نوتیفش روی گوشی آمد و چشمانم واضح تماشایش کردند.

"فردا ساعت هشت آزمایشگاه باش."

فردا ساعت ده با خودش کلاس داشتم و او می‌خواست قبلش در آزمایشگاه مرا ببیند. برایم مثل روز روشن بود به‌خاطر اینکه در این یک هفته از آخرین دیدارمان هیچ‌کدام از روند تحقیقات و جلو رفتن‌هایم را به ایمیلش نفرستاده بودم، این درخواست را داشت و احتمالاً می‌خواست مواخذه‌ام کند؛ با این حال، دیگر قرار نبود به خودم اجازه بدهم با دیدنش زانوهایم بلرزند و دستانم رعشه بگیرند.

"چشم استاد."

پیام را فرستادم و به چشمانم توی آینه خیره ماندم. لعنتی‌ها... باز سرخ شده بودند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۵۷

مامان توی پختن شام سنگ تمام گذاشته بود. تقریباً از مورد علاقه های همه ی ما، توی سفره ی چیده شده توسط او وجود داشت و فعالیتش، آن سفره و حضورش توی خانه، فاخته را از ذوق رسانده بود به خدا. فرهاد هم از این گرمای موج انداخته توی خانه راضی به نظر می رسید که لبخند از روی لبش پاک نمی شد و مرتب سر به سر من و فاخته می گذاشت. سعی می کردم کنارشان نقش آن دختری مشکل و غصه ای را بازی کنم که همه چیز توی زندگی اش سر جای خودش قرار داشت. توی نقشم هم انگار موفق بودم... چرا که تک تکشان این را باور کرده بودند که فلورا فقط دوروز برای پناه بردن به طبیعت محبوبش، این خانه را ترک کرده بود، نه برای رهایی از شر غم هایش!

- خوشمزه نشده؟

سوال مامان، سرم را بالا کشید. کم خورده بودم و او این را ربط داده بود به این که مدت ها آشپزی نکردنش، قلق همه چیز را از دستش درآورده.

— عالی شده، فقط خودتون همیشه عادتمون دادید که وعده ی شام رو سبک بخوریم.

ابرویش بالا رفت و با لبخند تماشاایم کرد. فرهاد لیوان آبش را روی میز برگرداند و با تکیه زدن به صندلی زمزمه کرد:

- دستت درد نکنه مامان، عالی بود.

فاخته هم همان طور که کمی سالاد توی بشقاب خالی شده اش می ریخت همین را زمزمه کرد.

- آره واقعا خوب شده بود.

حالا می توانستم آن آرامش را توی چشمان مامان ببینم.
انگار این حرف ها حالش را خوب می کردند.

- نوش جونتون.

خواستم بلند شوم برای جمع کردن میز که قرار گرفتن
انگشتان مامان، روی دستانم برایم مانع ساختند. سوالی
که تماشایش کردم آرام زمزمه کرد:

- بشین عزیزم، باید حرف بزنیم.

سری تکان دادم، دستانم از دور بشقاب رها شدند و فاخته
از همه ی ما مضطرب تر او را تماشا کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۵۸

- چیزی شده؟

مامان جواب او را با آرامش عمیقی داد.

- چی باید بشه دخترم؟

— مثلا شاید می خواستی با این شام سرمون و گرم کنی و بعدش بگی، باید بری یه سمینار و مدتی نیستی. شایدم می خوای بگی این کرونای لعنتی دوباره داره زیاد می شه و مجبوری مدتی توی بیمارستان بمونی و نیای خونه. چه می دونم، از این حرفا که همیشه زدی و بعدش ما رو تنها گذاشتی.

غصه ی توی چشمان مامان، با آرامش زبانش نمی خواند.

- من برات مادر خوبی نبودم؟

شنیدن این سوال، چشمان من و فرهاد را با کلافگی بست. فاخته اما هنوز داشت به صورت مامان نگاه می‌کرد و دیگر لبخند و شادی لحظاتی قبل روی صورتش نبود. انگار می‌ترسید... از چیزی که هنوز پیش نیامده بود و ممکن بود مامان را هم از او دورتر کند.

- فاخته، می‌خوام بهم جواب بدی.

لب‌های فاخته بهم چسبیدند. لرزش چانه‌اش باعث شد بخواهم آن لحظه سخت توی آغوشم قفلش کنم.

- تو... من تو رو دوست دارم مامان.

این جواب سوال او نبود اما، شنیدنش مردمک های ماما را شفاف کرد و قطره اشکی، همان لحظه از گوشه ی چشمان فاخته ریخت روی صورتش.

- اما تو، من... یعنی خب....

— راحت حرفت و بزن فاخته. می خوام امشب به شما ها خوب گوش کنم.

آن لحظه نمی دانستم فاخته چرا به من چشم دوخت اما، احساس می کردم باید تأییدش کنم. دوست داشتم او حرف هایش را بزند. یک بار برای همیشه و تمام شود این قصه ای که بعد از رفتن بابا، انگار هیچ پایان خوشی نداشت.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۵۹

— خب من، همیشه فکر می‌کنم تو کارت و بیش تر از ما دوست داری. تا زمانی که بابا بود، مشکلی با این موضوع نداشتم چون اگر به کارتون اهمیت می‌دادید، برای ما هم وقت می‌داشتید. مخصوصا بابا... اون دوست من بود.

بغضی- که نشست توی گلویش و باعث شد مکث کند، دقیقا توی گلو من و شاید فرهاد و مامان هم بود. این کامل ترین تعریف از پدرانهای دکتر صدر بود. تعریفی شبیه این جمله که: او، دوست ما بود!

— من همه چیز و به بابا می‌گفتم. از همه ی چیزایی که توی مدرسه می‌گذروند، از همه ی احساساتم. اون برام وقت داشت و همیشه تشویقم می‌کرد باهاش حرف بزنم. تا وقتی بابا بود، من احساس می‌کردم خوشبخت ترین دختر دنیام.

- الان، این احساس و نداری؟

سوال مامان با لحن گرفته ای پرسیده شد و فاخته شانه ای بالا انداخت. دیگر انگار نمی خواست جلوی بغضش را بگیرد. گونه هایش حالا خیس بودند، بی این که بتوانم تشخیص بدهم آن قطره اشکی که می ریخت، چندمین قطره ای بود که تماشا کرده بودم.

- وقتی رفت... تو هم رفتی!

چشمان مامان بسته شدند و فاخته، با دست کشیدن روی گونه هایش برای پاک کردن آن قطره ها نالید:

— من نمی خواستم شما قهرمان باشید، می خواستم فقط وقتی که بابا رو نداشتم، تو باشی که بتونم پیام بغلت.

کمی طول کشید تا همه ی ما به خودمان بیاییم، فرهاد لیوان آبی را از نو پر کرد و نوشید، من چشم از فاخته برداشتم و او، تند و تند اشک هایش را پاک کرد. انگار

سبک شده بود، فقط با گفتن همان چندجمله که گلایه ی
مستقیمی تویشان نبود اما می دانستم مامان بابت
احساسات او، خودش را مستحق عذاب می دید.

— پس با این اوصاف، من خیلی هم نتونستم مادر خوبی
باشم.

طول کشید تا مامان با آن صدای گرفته توانست این
جمله را زمزمه کند و ما، هر سه فقط در سکوت به میز زل
بزنیم. نفس عمیقی که بعد از آن جمله از سینه اش بیرون
آمد، شبیه رنجی

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۶۰

بود که ذره ذره توی ریه هایش نفوذ کرده بود. شبیه همان
ویروس لعنتی که زمستان نود و هشت، آمد تا دنیا را سیاه
کند.

- من از فعالیت توی بیمارستان استعفا دادم.

جمله ی خبری اش، طوری نگاه های مبهوت و حیرت زده ی ما را سمت خودش چرخاند که نتوانست لبخند تلخش را پنهان کند. انگار دقیقا منتظر همین واکنش بود. همین چهره های وارفته ی ناباور.

- در واقع بازنشستگی خودم رو اعلام کردم.

صدای فرهاد، با ناباوری عمیقی همراه بود؟

- مامان!

آن لحظه، مامان را شبیه ساقه ای شکسته می دیدم که با چسبیدن به یک چوب، سعی در ترمیم خودش داشت. تلاشش برای قوی بودن، حیرت زده ام می کرد.

— شاید حق با فاخته باشه، من بعد از رفتن محمد... خودم رو غرق کردم توی کار. یک جورهایی برام یه پناه بود تا با بودن توی محیطی که همیشه با محمد توش کار می‌کردیم، سر خودم رو گرم کنم. نتیجه هم می‌داد. گاهی فکر می‌کردم هنوز پدرتون زنده ست، رفته به بیماراش سر بزنه و انقدر این فکر و ادامه می‌دادم تا از خستگی، دیگه توان کار کردن نداشتم. اما به محض این که می‌اومدم خونه، متوجه می‌شدم که فقط داشتم خودم رو فریب می‌دادم و من... به این فریب دلبسته بودم.

انگشتانم، فاصله‌ی چندانی با انگشتان او نداشتند. برای همین جلو کشیدمشان و با فشردن دستی که هنوز حلقه‌ی ازدواجش را درنیاورده بود، نگاهش را سمت خودم چرخاندم.

— کار کردن، یک جور مرهم بود برای من اما... زمانی به خودم اومدم که متوجه شدم دارم با زیاده روی توی این کار، پاره‌های تن محمد رو از خودم می‌روزم.

لب هایم تکان خوردند اما صدایی از تویشان بیرون نیامد.
مامان اما با نگاه به چهره ی تک تک ما، آرام زمزمه کرد:

— شاید یه مطب بزنم و ساعت های صبحم رو که همتون
سرکارید، برم مطب... هنوز تصمیم نگرفتم اما، این و می
دونم که دلم می خواد بیش تر براتون وقت بذارم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۶۱

خنده اش، شبیه بغضی بود که قرار نبود بشکند.

— همیشه به رابطه ی محمد با شما حسادت می کردم.
خودشم می دونست و به این خصلتم می خندید. از نظرش
من یه زن عاشق بودم که حتی دلم نمی خواست همسر-م
بچه هاش و بیش تر از من دوست داشته باشه. سر به

سرم می داشت برای این مورد اما... می دونستم حسادتم به خاطر این بود که عین اون بلد نبودم باهاتون ارتباط بگیرم.

لب هایش را با زبانش تر کرد. آن لحظه تبدیل شده بود به یک زن پربغض و شکننده.

— هنوزم بلد نیستم اما می خوام تلاش کنم. فقط باید بهم یاد بدید که پدرتون، باهاتون در مورد چه چیزهایی حرف می زد. اون هیچ وقت راز محبوب بودنش و پیش شما، به من لو نمی داد.

این جمله اگرچه با لحنی طنز بیان شد اما صدای مامان، زنگ بغضش و آن خطوط دور چشمانش، آن قدر غم انگیزش کرده بودند که از روی صندلی بلندم کند. وقتی پشتش ایستادم و دستانم را دور گردنش حلقه زدم، انگشتان او روی ساعدم نشستند، چشمانش بسته شدند و همان طور که آرام و با لبخندی حزین، اشک از

چشمانش می‌بارید... تماشا کرد که چطور فرهاد و فاخته هم برخاستند. چطور آن‌ها هم خودشان را توی این حلقه‌ی آغوش جای دادند و نگاه فاخته، چطور خالی شد از اضطراب. که چقدر نفس همه‌ی ما حالا راحت تر بالا می‌آمد و احتمالاً... جایی از کنج این آشپزخانه، روح بابا ایستاده بود. تکیه زده به دیوار، با لبخند و چشمانی جمع شده و داشت زمزمه می‌کرد: پس سهم بغل من چی بچه‌ها؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پادت_۱۶۲

صبح وقتی به آزمایشگاه رسیدم که خودش هنوز نیامده بود. نزدیک به میزی که همیشه او آنجا کار می‌کرد، روی یکی از آن صندلی‌های چرخ‌دار با تکیه‌گاه‌های کوتاه که نشستم، تصمیم گرفتم نقش یک آدم منتظر را بازی نکنم،

چون که انتظار کشیدن برای آدم‌های اشتباهی مرا رسانده بود به این نقطه؛ برای همین بود که لپ‌تاپ کوچکم را از توی کیفم درآوردم و با تنی که تمام سلول‌هایش نبض می‌زدند و ناخوش به نظر می‌رسیدند، مشغول بررسی یکی از سایت‌های مرجعی شدم که به‌تازگی، اطلاعاتی در مورد گیاه جام زرین منتشر کرده بود.

- خیلی وقته رسیدی؟

شنیدن صدایش وقتی داشتم رونوشتی از نوشته‌های بخشی- از سایت را توی دفترچه‌ام یادداشت می‌کردم، سرم را بلند کرد. روپوش سفیدش را پوشیده بود و حالا داشت به شکل دقیقی تماشا می‌کرد. سه ثانیه‌ی بعد، از روی صندلی بلند شدم و با گذاشتن کف دستم روی دفترچه زمزمه کردم:

- سلام استاد، فکر می‌کنم یه ربه.

انتظار داشتم دیگر نگاهم نکند، اما او هنوز داشت تماشا می‌کرد.

– زود رسیده بودم، ولی توی محوطه یکی دوتا از دانشجوها به بهونه‌ی سوال جلوی راهم رو گرفتن.

می‌دانستم روی قانونمند بودن و سر زمان رسیدن حساس بود و توضیحش برمی‌گشت به حساسیتش، برای همین تنها لبخندی زدم که به‌نظرم خیلی هم جان و توانی نداشت. نگاهش بعد آن لبخند، بالاخره با اخمی کم‌رنگ از روی صورتم برداشته شد و چسبید روی آن لپ‌تاپ.

– بشین.

گفت، اما تا زمانی که خودش ننشسته بود، این کار را نکردم. وقتی بالاخره روی صندلی‌ای شبیه صندلی من جاگیر شد، توانستم بنشینم و با نگاهی به گوشه‌ای از پیراهنش، منتظر تویخ احتمالی‌اش بمانم.

- کمپینگ خوش گذشت؟

نگاهم را بالا کشاندم. این سوال را ساده پرسیده بود و احتمالاً از طریق فرهاد متوجه این موضوع شده بود. آن لحظه نمی‌توانستم توی صورتش عصبانیتی پیدا کنم، حتی ذره‌ای.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۶۳

- لازمه سوالم رو تکرار کنم؟

داشتیم برمی‌گشتیم به همان روتین تکراری و آزاردهنده. همانی که او پرسد و من جواب ندهم. دلم این را نمی‌خواست.

- خوب بود، البته متأسفم بابت اینکه نشد تحقیقا...

اجازه نداد جمله‌ام تکمیل شود.

— کار خوبی کردی که رفتی، به نظرم همه‌ی آدم‌ها نیاز دارن گاهی تنها باشن.

فقط تماشايش کردم. اين چیزی نبود که من انتظار شنیدنش را داشته باشم. من خودم را آماده کرده بودم برای جمله‌ای شبیه به اینکه "این بی‌مسئولیتی برای نفرستادن نتیجه‌ها و در جریان قرار ندادن تحقیقات، یک پوئن منفیه خانم صدر و باعث می‌شه بخوام بیشتر به ادامه ندادن این همکاری فکر کنم"

- حالا بهتری؟

دستم روی دفترچه مشت شد.

- استاد، من...

نگاهم نمی‌کرد. داشت کار خودش را انجام می‌داد و یکی از نمونه‌های گیاهی زیر دستش بود؛ با این حال، با آرامشی-بعید داشت حرف‌هایش را هم می‌زد.

- تو شبیه منی.

این جمله‌ی کوتاه، لالم کرد. حالا فقط می‌خواستم نگاهش کنم تا بفهمم قرار بود به کجا برسیم.

— آدمی که سال‌هاست با یه درد و غم داره زندگی می‌کنه، می‌تونه غم بقیه رو بو بکشه. انگار چیزی که سال‌ها جلوی چشمت بوده، این قدر با وجودت عجین شده که حوالی هر آدم دیگه‌ای تماشااش کنی، می‌تونی متوجهش بشی.

سکوت کرد، اما فقط برای چند ثانیه. چند ثانیه‌ای که
صندلی چرخ‌دار را با پاهایش چرخاند، خودش را کشاند
روبه‌رویم و با نگاه کردن به چشمانم زمزمه کرد:

— من آدم‌های غمگینی که سعی دارن سرپا بمونن رو راحت
تشخیص می‌دم خانم صدر!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۶۴

جمله‌اش را آرام گفتم، اما توی گوش‌های من شبیه یک
فریاد طنین برداشت. انگار یکی داشت توی سرم جیغ
می‌کشید که از غمت خوب محافظ نکرده بودی فلورا. آن
احساس تنها چیزی بود که من از او داشتم.

— و این خیلی احمقانه‌ست که تو حتی شبیه من، وقتی کم
می‌آری، می‌ری توی دل طبیعت.

شباهت‌های ما شاید شمردنی بودند، اما کمک‌مان نمی‌کردند؛ لااقل من که فقط با شنیدن‌شان ضعیف‌تر می‌شدم، آن قدر ضعیف که حتی نمی‌توانستم بلند شوم و از او دور شوم.

- تو باید بهم گوش می‌کردی.

به خدا قسم که توی آن لحظه حتی یک کلمه از این جمله را نمی‌فهمیدم. صورتش کلافه بود، مردی دردکشیده انگار پشت این تن اسیر شده بود. مردی که داشت زنجیرها را پاره می‌کرد برای آزادی.

- باید روزی که بهت گفتم استاد دیگه‌ای انتخاب کنی، بهم گوش می‌کردی.

- استاد!

نالیدم و او اخم‌هایش را بیشتر به همدیگر بافت.

— دختر بچه‌ای که وقتی داشتم می‌رفتم، پر از شور و زندگی بود، حالا این قدر به من شبیه شده که باعث می‌شه گاهی بترسم!

او داشت از من حرف می‌زد. از آدمی که او را دوست داشت و از نظر او فقط یک دختر بچه بود. این‌ها مهم نبودند، مهم نبودند وقتی من داشتم از زبان او درباره‌ی خودم می‌شنیدم.

- نمی‌خوام خواهر فرهاد یکی بشه شبیه من!

روی چشمانم چیزی نشست، شبیه شب‌نمی که صبح‌ها روی گل‌ها را خیس می‌کرد. اگر اسم این جمله اندوه نبود، پس چه نامی داشت؟

- گفتم بیای تا بهت یه فرصت دیگه بدم.

دادن فرصت به آدمی که بلد نبود از هیچ کدام‌شان استفاده کند، کار درستی نبود، اما او انگار این را نمی‌دانست که جدی زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۶۵

— اگر احساس می‌کنی کار کردن با من، اخلاق من و یا تلخی و تندی من باعث می‌شه حالت بدتر بشه... من هنوزم می‌تونم با استاد کمالی صحبت کنم تا طرح رو باهاش ادامه بدم. عاقلانه فکر کن خانم صدر، برای نجات خودت باید تلاش کنی آدم‌های مناسب کنارت بمونن. آدمی مثل من، فقط باعث می‌شه تو به چیزی که آزارت می‌ده بیشتر بچسبی. اخلاق من باعث می‌شه تو بیشتر صدمه ببینی. نمی‌خوام که...

- استاد!

جمله‌ام ساکتش کرد. پای راستم کمی می‌لرزید، برای همین محکم روی زمین فشردمش و خیره توی چشمانش، به آن لحظه‌ای فکر کردم که صدایش حین گفتن "اخلاق من باعث می‌شه تو بیشتر صدمه ببینی" بم‌تر شده بود. من باید این فرصت را بغل می‌کردم و می‌رفتم. این بار دیگر ماندن معنای نداشت، اما... آن تغییر صدا اجازه‌اش را نمی‌داد. احساس می‌کردم او باور کرده بود که تغییر کردنش، به آدم‌ها صدمه می‌رساند و هیچ آدمی، لایق چنین عذابی نبود.

- این طور نیست.

این را زمزمه کردم و سفت و سخت تلاش کردم صدایم نلرزد وقتی داشتم ادامه می‌دادم:

- شما و اخلاق‌تون به من آزار نمی‌رسونید. من...

منتظر داشت تماشا می‌کرد. باید تمامش می‌کردم، اما بی‌دروغ. ولی حقیقت گاهی می‌شد که توی یک قاب جلوی چشم آدم‌ها بنشینند. صداقت به داد همه‌ی آدم‌ها نمی‌رسید.

- من... بیشتر از جانب خودم دارم آزار می‌بینم.

خندیدم، بعد هم دست‌هایم را بغل گرفتم. آن لحظه یخ کرده بودند.

— و فکر می‌کنم بتونم باهاش کنار بیام، یعنی خب... یه جنگ درون منه. نمی‌دونم چرا دارم اینا رو می‌گم، اما من فهمیدم شما نگران این بودید که شبیه شما بشم، ولی من...

نفس عمیقی کشیدم. چشم در چشمش زمزمه کردن کار سختی بود که انجامش دادم. هرچند که صدایم جان و توانی نداشت.

- تلاش می‌کنم شبیه شما نباشم. چون من یاد گرفتم که هر زمستونی به روز تموم می‌شه و برای سبز شدن و جوونه زدن فقط باید جلوی سرما دووم آورد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۶۶

این جمله‌ای بود که بابا همیشه بیانش می‌کرد. اخم‌هایش انگار داشتند آرام آرام آب می‌شدند. من باید بلند می‌شدم و مردی که از گذشته آمده بود و بعد از کلی تلخی، نگران غم من بود را رها می‌کردم. چرا که این مرد، دختری توی دلش بود که موهای فر واقعی‌اش، به صورتش خیلی می‌آمدند.

— ممنونم از بابت نگرانی‌تون... ممنون که حواس‌تون به خواهر فرهاد هست. حالا می‌تونم برم؟

صدایم هی تن‌های مختلفی را تجربه می‌کرد. یک لحظه گرفته، لحظه‌ای صاف و لحظه‌ای آن‌قدر آرام که شک داشتم جمله‌ای که گفته بودم را کامل درک کرده باشد. مثلاً وقتی بابت نگرانی‌اش تشکر کرده بودم، صدایم صاف بود. وقتی از خواهر فرهاد بودن حرف زدم، گرفته و لحظه‌ای که اذن رفتن می‌گرفتم، آرام.

- از تصمیمت مطمئنی؟

این را که پرسید، در بی‌اطمینان‌ترین حالت ممکن سری تکان دادم و بعدش دیدم که چطور کوتاه پلک بست، نفس عمیقی کشید و همراه با صاف‌تر نشستن، چشم باز کرد و صدایش یخ زد.

- یک هفته هیچ کاری نکردی، رفتی تفریح و حتی یک خط از نتایج تحقیقات رو برام نفرستادی. تا چهل و هشت ساعت فرصت داری که کم‌کاریت رو جبران کنی، بعد هم برای آخر هفته‌ی بعد آماده بشی— که بریم محل رویش بومی گیاه رو بررسی کنیم.

تماشایش کردم، چند ثانیه... هم به اخم‌هایش و هم به چشم‌هایش، اما بعدش "چشم" محکمی زمزمه کردم و دلم آرام گرفت. این سردی برای من بهتر بود. برای فلورایی که هنوز داشت با خودش می‌جنگید، بهتر بود که او همان استاد سرد و بداخلاق باقی می‌ماند. نگران شدنش کار را فقط برای من سخت‌تر می‌کرد.

- حالا می‌تونی بری.

لب‌هایم را به هم فشردم. برخاستم، لپ‌تایم را بستم و با بغل کردنش، چرخیدم بروم که زمزمه کرد:

- گاهی نمی‌شه.

سرم آرام چرخید. نگاهش به نمونه‌ی گیاهی بود که ادامه داد:

— بعضی وقتا، مسئله فقط یه زمستون ساده نیست. تو از عصر یخبندان چیزی شنیدی؟

سکوتم، نگاهش را بالا آورد. تلخندی زد و آهسته‌تر، با غمی که حدی نداشت زمزمه کرد:

- بعضی زمستونا تموم نمی‌شن. نه تا وقتی که همه‌ی چیزای خوبی که توی جهان درونت مونده باشه رو منقرض کرده باشه.

فقط سری تکان دادم. انگار می‌خواستم بگویم می‌فهمم، اما حقیقت این بود که نمی‌فهمیدم. نفس عمیقی کشید و

وقتی کارش را شروع کرد، پنج ثانیه‌ی بعدش، من دوباره چرخیدم. مسیر خروجی را در پیش گرفتم و به محض خروج از آزمایشگاه، انگار تمام جانم یخ زده بود و دیگر هیچ نوری توی وجودم جریان نداشت. او اسیر عصر- یخبندان بود و من اسیر خودم. حق با او بود، ما هر دو شبیه هم بودیم. آدم‌های غمگینی که به بهار امید بسته بودند، اما توان مبارزه با یخبندان و سرمای درون‌شان را نداشتند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۶۷

هوای اواخر مهرماه در شیراز گرم‌تر از کرج و تهران بود. این را به محض اینکه پروازمان در فرودگاه نشست و هر دو از پله‌های هواپیما پایین آمدیم متوجه شدم. در تمام طول پروازی که به جهت کار کردن روی گیاه جام زرین پاییزه صورت گرفته بود، باهم حرفی نزده بودیم. من موسیقی

گوش کرده بودم و او چشمانش را بسته و خوابیده بود. با خروج از فرودگاه هم مستقیم به هتل رفته بودیم و با تحویل گرفتن اتاق‌هایمان، یک فرجه‌ی استراحت دوساعته برای جفت‌مان قائل شده بود. دو ساعتی که حالا پنج دقیقه‌ای از آن می‌گذشت تا بالاخره از اتاقم بیرون آمدم و با لباس‌هایی که برای این هوا مناسب‌تر بودند، سمت آسانسور حرکت کردم.

توی لابی انتظارم را می‌کشید. با پوششی - کاملاً اسپرت و خارج از فرم رسمی‌ای که توی دانشگاه از آن استفاده می‌کرد. داشت با تلفن همراهش صحبت می‌کرد که مقابلش ایستادم. مرا که دید، در حال گوش دادن به مخاطب پشت خطش، تماشا می‌کرد و در نهایت آهسته زمزمه کرد:

- چشم مامان، اگر مشکلی بود بهم خبر بدید.

چند ثانیه‌ی بعد، پلکی روی هم گذاشت و با یک خداحافظ کوتاه تماس را قطع کرد و حین ایستادن و دل‌کندن از آن مبل‌های چرم قرارگرفته در لابی پرسید:

- با این لباس سردت نمی‌شه؟

- نه، هوای اینجا خیلی مناسب‌تر از تهرانه.

در کنار هم حرکت کردیم که زمزمه کرد:

— الان بله، ولی مشخص نیست غروب چه وضعیتی پیش بیاد.

چیزی نگفتم. به خودم قول داده بودم فقط تا جایی که نیاز بود با او هم‌صحبت شوم. قرار بود از خودم محافظت کنم و شکل دیگری از آن را بلد نبودم. نه می‌شد از این مرد

دور شوم و نه می‌شد این راه را همین طور جلو ببرم که اگر این کار را می‌کردم، شکست بدی احساساتم را می‌سوزاند.

— از محیط‌بانی می‌آن دنبال‌مون و تا منطقه‌ی رویش گیاه همراهی‌مون می‌کنن. وسایلی که خواستم برداشتی؟

سری تکان دادم. سکوت‌م باعث شد چند ثانیه تماشا کنم کند و بعد در نهایت، با یک نفس عمیق سمت خروجی هتل حرکت کند. ماشینی که از محیط‌بانی به دنبال‌مان آمده بود، با آرم همین اداره بود و مرد راننده، لباس رسمی محیط‌بانان را به تن داشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۶۸

بعد از آشنایی و احوال‌پرسی مختصری، من روی صندلی‌های عقب نشستم و ونداد آژند جلو، کنار راننده، قرار گرفت.

شیراز را دوست داشتم، زیبا بود و اصیل. بابا می‌گفت شیراز عروس ایران است. می‌گفت عطر این شهر آدم‌ها را شیفته می‌کند و خاکش تن آدم را گرم غرور می‌کند. آخرین بار، سه سال قبل از اینکه کرونا بیاید و دنیای را با خودش زیرورو کند، همه باهم به این شهر آمده بودیم. یادم بود که بابا کنار حافظ برای تک‌تک‌مان فال گرفت و چقدر خنداندمان. تماشای این شهر از پشت شیشه‌ی این ماشین، مرا پرت می‌کرد وسط خاطره‌ای که بوی آب‌لیموی فالوده‌اش، هنوز زیر بینی‌ام تازه بود.

- مشکلی هست؟

سوالش مرا از آن روزها جدا کرد و کشاند توی ماشین. چرخیده بود سمت عقب و با اخم این را پرسیده بود. سری که تکان دادم، سوالی تماشایم کرد.

- فقط یاد آخرین سفرم به این شهر افتادم.

جوابم باعث شد محیط بان همراهان با لهجه‌ی شیرینش
زمزمه کند:

— الان که داریم می‌ریم خارج شهر و سمت کوه‌ها، اما فردا
اگر کارتون کم باشه، با ماشین شخصی— خودم می‌آم
دنبالتون یه تابی توی شهر می‌دم‌تون.

ونداد آژند حرفی نزد و من هم فقط به زدن لبخندی اکتفا
کردم. لحظاتی بعد، از شهر خارج شده بودیم و آن لحظه
بود که قطره‌های سبک باران کوبیده شدند به شیشه؛ نه
آن قدر شدید که نیاز به حرکت برف‌پاک‌کن باشد و نه
آن قدر آرام که دیده نشود. دلم می‌خواست آن قطره‌ها را
لمس کنم. شاید برای این بود که نیاز داشتم به احساس
چیزی که از آن بالا می‌آمد. از جایی که خدا قرارم را گرفته
بود، برای همین شیشه را آرام پایین فرستادم و با بیرون
بردن آهسته‌ی دستم، اجازه دادم نوک انگشتانم خیس
شوند و باران را احساس کنند. چشمانم را بستم، سرم را
چسباندم به در ماشین و همان طور که باران نوک

انگشتانم را قلقلک می‌داد، مردمک‌هایم از هم فاصله گرفتند.

اتفاق عجیبی بود توی آن لحظه، اما... دیدمش. دیدم که ونداد آژند از آینه‌ی بغل ماشین خیره بود به دست و طرحی از صورتم. دیدم و او نگاه از من برنداشت، فقط با همان اخم‌هایش تماشا می‌کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۶۹

من باران را بغل گرفتم و او انگار تصویری از مرا. چند ثانیه‌ی بعد، فقط لب‌هایش توی آینه تکان خوردند و من احمقانه فهمیدم که داشت چه می‌گفت و چه می‌خواست از من.

- خطرناکه!

انگشتانم زیر باران توی هم جمع شدند. می‌خواست دستم را داخل ببرم و من با کمی تعلل، همین کار را کردم. دستم را کشیدم توی ماشین و چشمان او آرام به هم چسبیدند و نخ را پاره کرد. انگار در آن لحظه هزار دانه‌ی تسبیح از دور دلم سر خوردند توی کف دستان مرطوبم. شیشه را دیگر بالا نکشیدم. می‌خواستم باران بکوبد روی صورتم؛ تا خود مقصود، تا هرجایی که این داغ از سرم بپرد و نجات پیدا کنم. چشمانم را هم مثل خودش بستم. مژه‌هایم نباید بی‌بهره می‌ماندند از این باران.

- دیگه داریم می‌رسیم.

نمی‌دانستم دقیقاً چقدر گذشته بود که راننده این را گفت. آرام که تکان خوردم، متوجه شدم که نزدیکیم به کوهپایه‌ها، اما ونداد آژند هنوز چشمانش بسته بود و دستانش را روی سینه درهم قفل کرده بود. کوله‌ام را آماده کردم و شیشه را کمی بالا فرستادم. هوا داشت کمی خنک می‌شد و از باران، فقط بوی خاکش باقی مانده بود.

- باید یکم پیاده بریم.

این جمله هم‌زمان شد با توقف ماشین و باز شدن چشمان استاد جوانم. مرد محیط‌بان اول از همه خودش پیاده شد و پا روی دل طبیعت کوهستانی گذاشت. نفر بعدی من بودم و آخرین نفر، ونداد آژند و چشمان سرخش.

— باید بریم سمت کوه، نزدیک به خود کوه می‌شه پیداش کرد.

ونداد چرخید سمت من و آهسته زمزمه کرد:

- کوله‌ت رو بده من.

صدایش کمی گرفته بود. احتمالاً من هم وضعیت بهتری نداشتم چون تقریباً تمام طول مسیر را ساکت بودیم و حرفی نزده بودیم.

- نیازی نیست استاد...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۷۰

حرفم توی دهانم ماند وقتی که بند کوله را از روی دوشم کشید و با گرفتنش توی دستان خودش غرزد:

- چطوری بفهمونم بهت که بگی فقط چشم؟

مردمک‌هایم درشت شده بودند.

- خب آخه...

بازهم مانع حرف زدنم شد.

- راه بیفت جلوتر.

نفس عمیقی کشیدم، حتی اجازه نمی‌داد حرفم را بزنم. با دل‌خوری جلوتر از او حرکت کردم و او هم پشت سرم گام برداشت. محیط بان جلوتر از جفت ما بود و راه‌بلد برای رساندن مان به قسمتی از کوه‌پایه‌ها که می‌شد این گیاه پاییزه را آنجا دید و شرایط اقلیمی‌اش را بررسی کرد. این گیاه در چند شهر ایران وجود داشت، اما انتخاب ونداد آژند برای تماشای زیست‌بومش، استان فارس بود، وگرنه که در کهگیلویه و بویراحمد، مازندران و گرگان هم می‌شد این گیاه را پیدا کرد و تماشا کرد. دقایقی بعد از پیاده‌روی در مسیری که زیبا بود اما سرد و داشت کار من را برای نپوشیدن لباس مناسب به اقرار اشتباه می‌کشاند، رسیدیم به منطقه‌ای که چند دسته گل زردرنگ نزدیک به سنگ‌ها و زیر دامنه‌های کوه رشد کرده بودند. گل‌هایی با ساقه‌هایی

بی‌برگ و به رنگ زرد، شبیه به زعفران و زیبا... خیلی خیلی زیبا.

- یکم بریم جلوتر، فکر کنم بیشتر باشن.

بی‌اعتنا به صحبتش خم شدم سمت خاک. ساقه‌ی یکی از گل‌ها را لمس کردم و متوجه شدم که ونداد آژند هم نزدیک به گل دیگری همین کار را تکرار کرد.

— بیا از توی کوله وسیله‌ها رو دربیار. یکم از خاک رو سیو کن برای بررسی، یکی از گیاه‌ها رو هم برش اریب بزن از ساقه، طوری برش بزن که امکان رشد گیاه از بین نره!

سری تکان دادم. کوله را برداشتم و مشغول انجام کارهایی که می‌خواستم شدم. این گیاه به سرما مقاوم بود، اما نور خورشید را هم خیلی دوست داشت.

- دام‌ها این طرفا زیاد می‌آن برای چرا. چرای بی‌رویه‌ی اونا و تغییرات آب‌وهوایی چند سال اخیر باعث شده گیاه بره سمت نابودی. قبلاًها بیشتر می‌دیدیمش.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۱

— عدم حفاظت لازم سازمان محیط‌زیست رو هم نباید نادیده گرفت.

این را ونداد آژند با اخم گفت. حین بررسی علف‌های نزدیک به گیاه، نوک انگشتانش را به خاک نزدیک کرد.

- والا که ما همه زورمون رو داریم می‌زنیم.

لبخندی زدم به روی مرد. لهجه‌اش قند بود و دل آدم را شیرین می‌کرد.

- دست شما که درد نکنه، اما مشکل از اون بالایی‌هاست.

مرد فقط لبخندی زد و من با برداشتن مقداری خاک و برش زدن به ساقه‌ی گیاه، پاکت‌های نمونه‌گیری را پر کردم و با احتیاط داخل کوله برگرداندم.

— باید روی بعد دارویی گیاه جام زرین به گمونم بیشتر کار کنیم. این طوری خیلیا ترغیب می‌شن به کشت گیاه و حفظش. صنعت داروگیاهی این روزا خیلی از جانب مردم با استقبال روبه‌رو شده.

ونداد ایستاد، کف دست‌هایش را به هم کوبید و با تماشای اطراف زمزمه کرد:

- باید به یه سری از مراکز تولید گیاه‌های دارویی ابلاغیه داد و طرح پیشنهادی برای کشت گیاه، اما اگر عمومی بشه ممکنه مردم جوگیرانه همین ناحیه‌ی کم‌رویش گیاه توی

کشور رو هم قلع و قمع کنن به‌هوای خوب بودن و خاصیت داشتنش. ما فقط باید توی اطلاعاتیه‌ی عمومی و آگاهی‌بخشی— به مردم، روی جنبه‌ی انقراض و در حال خطر بودن گیاه تمرکز کنیم؛ حتی می‌تونیم از فضای مجازی هم استفاده کنیم. همین که مردم بفهمن وقتی می‌رن طبیعت، هر گلی که دیدن رو نچینن، چون ممکنه جزو گونه‌های در حال انقراض باشه، حداقل قدر ده سال عمر این طبیعت رو طولانی‌تر کردیم.

سکوت کردم. او همیشه جوانب بیشتری را بررسی می‌کرد و این دانش و هوشش، دیوانه‌کننده بود. وقتی من هم برخاستم، اشاره کرد چند عکس بگیرم و خودش رفت سمت محیط‌بان. کمی از جفت‌شان دور شدم و در منطقه‌ای که اشراف بیشتری به گیاهان پراکنده‌ی زرد داشته باشم، موبایلم را بالا آوردم و عکس اول و دوم را انداختم. موبایل را پایین آوردم و ناراضی از تصویر ثبت‌شده، نور را کمی تغییر دادم و برای عکس سوم هنوز دستم روی علامت تصویربرداری ننشسته بود که صدای محیط‌بان در نزدیکی‌ام شنیده شد.

- خانم صدر، از جات تکنون نخور!

متعجب و سوالی تماشایش کردم و دیدم که ونداد آژند هم حالا داشت نزدیکم می‌شد، با چهره‌ای که نه می‌شد بخوانمش و نه می‌شد عادی بدانمش.

- فلورا، به حرف‌شون گوش کن و بدون نگاه کردن به زمین فقط حرکت سریعی انجام نده!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۲

جمله‌اش روی من تأثیر معکوس داشت، چرا که بلافاصله نگاه من به سمت پایین کشیده شد و چشمانم با تماشای خزنده‌ای که در نزدیکی‌ام تکان می‌خورد، از وحشت پر شد و زبانم را بند آورد.

- تو چرا محض رضای خدا یه بار حرف گوش نمی‌کنی؟!

این جمله را با حرص گفت و بعد، صدای محیط‌بان بود که توی گوش‌های من خشک شده و خیره به آن خزانده، نشست و سعی کرد خودش را به مغزم برساند.

— بین خانم صدر، اصلاً هول نکن، تکونم نخور که این لعنتی‌ها وقت حمله سرعت‌شون اون قدر بالاست که بی‌بروبرگرد نیست می‌زنن. صبر کن من یه چوبی پیدا کنم، سرش رو گرم کنم و گیجش کنم.

صدایش را می‌شنیدم، اما ذهنم یاری‌ام نمی‌کرد تا درکش کنم. چشم‌های مارانگار مستقیم به من دوخته شده بود و زیبانش به راحتی قابل دیدن بود. خیلی آرام داشت خودش را در نزدیکی‌ام روی زمین می‌کشید و رد بدنش روی خاک خیس، قابل مشاهده بود.

- فلورا!

ونداد آژند صدایم کرده بود. ونداد آژند با نگرانی صدایم کرده بود و من... آرام چشمانم را بستم. تمام تنم شده بود نبض و تمام حس‌هایم شده بود ترس.

— بین، یادته وقتی ازت چیزی می‌پرسیدم قفل می‌کردی؟
الانم برو توی حالت قفل کردنت و تکونم نخور، خب؟

چشمانم را با اضطراب باز کردم. مار نزدیک‌تر شده بود و محیط‌بان هنوز چوب بلندی پیدا نکرده بود.

- حالا لازم نیست طوری نگاهش کنی که انگاری کی جلوت زانو زده و ازت خواستگاری کرده، من رو بین به‌جاش تا کمتر هول کنی!

مار حالا خیلی نزدیک‌تر شده بود. کمی دیگر می‌خزید، رسیده بود به نوک کتانی‌هایم. صدایم بالاخره بعد بهتی بزرگ، از توی حلقم بیرون آمد؛ صدای تکه‌تکه و ترسیده‌ام.

- داره... نزدیک... می‌شه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۳

"لعنتی" گفت و محیط‌بان را صدا کرد. توی همین فاصله، مار کمی دیگر روی زمین خزیده بود و انگار من یادم رفته بود توصیه‌ی آن‌ها را.

- داره... جلو... می‌آد... من...

تند و سریع زمزمه کرد:

— فقط تکنون نخور. مطمئن باش مار از انسان بیشتر از چیزی که فکر کنی می‌ترسه!

صدایش هول کرده بود، اما چهره اش را نمی‌دیدم. یعنی آن لحظه جز آن مار هیچ چیز دیگری پیش چشمم نبود. قطره‌های عرق سرد از پشت کمرم آرام آرام سر می‌خوردند و حتی زیر انگشت شست دستانم هم نبض می‌کوبید؛ در واقع همه‌جای تنم نبض بود و ترس.

- داره...

- الان چوب رو می‌آره، تکنون نخور فقط!

مار دوباره جلوتر آمد. نشد و ترس مجال نداد همان جا بمانم تا خودش را به پایم برساند. یک چیز غیرارادی بود حرکت کردنم. تصور اینکه آن مار ترسناک روی پاهایم بیاید، باعث شد این کار را انجام بدهم و اولین قدمم

سمت عقب، همراه شد با تکان خوردن سر مار و صدای بلند ونداد آژند.

- تکنون نخور!

به سمت حرکت کرد، اما دیر شده بود، چون که مار با سرعتی باورنکردنی که چشمانم به سختی تشخیصش می‌داد، خودش را کشاند سمتم و لحظه‌ای بعد، سوزش جانکاهی ساق پایم را درگیر کرد. سوزشی که صدای فریادم را بالا برد و محیط بان را با یک تکه چوب خیس، دوان دوان به ما رساند. صدای فریادم بلافاصله همراه شد با رها شدن ساق پایم از شر دندان‌های نیش خرنده و رها کردن پا و دور شدنش از ما. از شدت ترس هیچ نمی‌دیدم و حس نمی‌کردم. انگار هم‌زمان با آن درد و سوزش، قلبم هم داشت می‌ایستاد.

- لعنتی، کجا رفت؟! -

- فلورا، فلورا، من رو نگاه کن.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۷۴

صدای اولی متعلق به محیط بان بود و دومی مربوط به
ونداد آژند. قلبم انگار داشت کم می آورد از پر سرعت
کوبیدن؛ یک ضربان تکمیل نشده، ضربان بعدی می آمد و
سینه ام داشت از درد حرکت تند و سریعش تیر می کشید.

- اوه اوه، زد نامروت!

دستی روی مچ پایم نشست. احساس کردم کتانی هایم از
پایم درآمدند و شلوارم بالا کشیده شد. احساس کردم و
حتی توان پیدا نکردم چشم باز کنم.

- سمی بوده؟

این را صدای نگران استادم پرسید و صدای بعدی با
تأسف همراه بود.

— متأسفانه آره، من برم توی ماشین جعبه کمک‌های اولیه
رو بیارم تا آتل ببندیم دور پاش، تو هم سعی کن آرومش
کنی کاکا. ترس از اون زهر خطرش بیشتره الان براش و
باعث می‌شه زهر سرعت بیشتری بگیره.

صدای دویدن آمد و بعدش، کف دستی که چسبید به
پیشانی‌ام.

- فلورا!

پلک‌هایم با وحشت تکان خوردند. سوزش و درد ساق پایم
مرا ترسانده بود و تصویر آن لحظه‌ای که مار آویزان پایم
شده بود، داشت قلبم را از سینه‌ام بیرون می‌کشید.

— اصلاً نباید بترسی، باشه؟ الان سریع می‌رسونیمت
بیمارستان و قول می‌دم تا شب اوکی شده باشی.

گریهام گرفته بود. نه که نخواهم، نمی‌توانستم حرف بزنم.
از سر ترس داشتم جان می‌دادم و احساس خفگی داشتم،
اما پلک‌هایم آن قدری باز شده بودند که صورت آشفته و
ترسیده‌ی او را ببینند و او هم، وحشت چشمان من را.

- این طوری نلرز، شنیدی محیط‌بان چی گفت؟ ترس باعث
می‌شه زهر با سرعت بیشتری توی تنت پخش بشه؛ پس
سعی کن آرام باشی و با من نفس بکشی!

می‌خواستم تکان بخورم، که شانه‌هایم را با هر دو دستش
گرفت. صدایش جدی بود.

— بیا دیگه بیشتر از این خراب‌کاری نکن، نباید تکون
بخوری!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۵

بعد هم سرش را چرخاند سمت مسیر رفتن محیط بان.
صدایش عصبی بود.

- سر یه چوب پیدا کردن توی طبیعت به این بزرگی، این قدر
لفت داد که کار از کار گذشت، حالا هم معلوم نیست چرا
بر نمی‌گرده!

اشک‌هایم بی‌صدا روی گونه‌ام می‌ریختند و وحشت
نمی‌گذاشت حرفی بزنم. فقط می‌خواستم بلند شوم از
روی این زمین. از روی زمینی که می‌ترسیدم باز چیزی شبیه
آن جانور رویش بخزد. لرزش شانه‌هایم زیر دستانش،
نگاهش را چرخاند سمتم و اخم‌هایش بیشتر توی هم رفتند.

- نترس، لطفاً نترس!

این را با حالت عجیبی زمزمه کرد. حالتی که توی آن موقعیت نمی‌توانستم معنی‌اش کنم. فقط می‌لرزیدم و بی صدا اشک می‌ریختم و تمام جانم از سوزش ساق پایم و آن احساس خفگی، داشت یخ می‌بست. "لعنتی" زمزمه کرد و آرام یکی از دستانش را از روی شانه‌هایم برداشت و کشید روی صورتم؛ دقیقاً روی محل اشک‌هایم و آرام‌تر زمزمه کرد:

- این‌طوری نکن!

برگشتن محیط‌بان، با سرعت دویدن بالا، نگاه او را دوباره چرخاند و پراضطراب بلندش کرد.

- تا نزدیک‌ترین بیمارستان چقدر راه داریم؟

محیط بان وسایلی که با خودش آورده بود را سریع روی زمین رها کرد و جواب او را هم داد.

— چهل دقیقه. بیا ساعت و انگشتراگر داره از دستش باز کن.

نفسم تکه‌تکه بالا می‌آمد و همین او را وحشت‌زده کرد که آرام پرسید:

- نمی‌تونی نفس بکشی؟

— ترسیده. ببین من رو خواهرم، سعی کن نفس‌های عمیق بکشی.. آقااستاد، کمک کن سطح بدنش رو یکم بکش بالا، قلبش باید بالاتر از سطح گزیدگی باشه.

با سرعت آمد و نشست پشت سرم، من را به خودش تکیه داد و به آهستگی بالا کشید و همان طور که شانه‌ام را لمس می‌کرد، سرش را پایین آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

— نفس‌های عمیق و آروم بکش. قول می‌دم اتفاقی برات نیفته، بهم اعتماد کن!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۶

اشک هنوز از چشمانم می‌ریخت و حالم، حال مرگ بود. دستان او وقتی تنم را تکیه دادند به خودش، کشیده شد سمت دستان من. به آرامی بند ساعت را باز کرد و بعد، چشمش افتاد به انگشترم. نگاه خودم هم بین آن وحشت، به آن انگشتر چهاربرگ طرح شبدر کشیده شد. انگشتر را از دستم بیرون کشید و از محیط‌بان پرسید:

- نباید زهر رو بیرون بکشیم؟

- اون روش‌های مک زدن و برش زخم و بستن از بالای زخم دیگه منسوخ شده، الان فقط باید آتل ببندیم و سطح قلبش رو از گزیدگی بالاتر نگه داریم و بعد هم با کمترین حرکت بیریمش سمت ماشین و مستقیم برسونیمش بیمارستان.

کف دست بزرگش باز نشست روی صورتم.

- خیلی ترسیده، آب بهش بدم؟

سر محیط بان به آرامی بالا آمد.

— نه کاکا، نباید هیچی بخوره. بلندش کنیم فقط بیریم توی ماشین. این آتل رو من آروم بستم براش.

قفسه‌ی سینه‌ام آن قدر محکم تکان می‌خورد که امکان نداشت به چشم آن‌ها نیاید. چند ثانیه طول کشید تا آژند زمزمه کند:

- من می‌آرمش.

— پس کاکا تو بلندش کن، من آتل پاش رو با دستم نگه می‌دارم تا کمتر تگون بخوره.

پشتش به من بود و ندیدم چه کرد، اما من دیگر داشتم از سر شوک و وحشت توانایی باز نگه داشتن چشمانم را از دست می‌دادم. پایم می‌سوخت، به حد مرگ ترسیده بودم و احساس ناامنی از برگشتن آن خزانده، داشت شیرهی جانم را بیرون می‌کشید. لحظاتی بعد، آرام روی دستانی بلند شدم. سنگینی چیزی را روی پایم هم احساس می‌کردم. سرعت ریزش اشک‌هایم داشت کاهش پیدا می‌کرد و به جایش، سرعت تکان خوردن قفسه‌ی سینه‌ام بیشتر می‌شد.

- چرا این طور نفس می‌کشه؟

صدای آژند را گنگ می‌شنیدم. صدای محیط بان را هم مثل او.

— ترسیده، باید سریع برسونیمش بیمارستان. این ترس کار دستش نده خوبه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۷

هیچ چیزی نمی‌فهمیدم. نه متوجه بودم روی دستان او حمل می‌شوم و نه دیگر سوزش پایم به چشم می‌آمد. بیشتر یک احساس گرگرفتگی درونی داشتم و یک حالت خفگی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. نمی‌دانستم چقدر طول کشید تا احساس کردم حالا به جای یک آغوش،

روی صندلی نشسته‌ام. درک می‌کردم که احتمالاً به ماشین رسیده‌ایم، اما درک نمی‌کردم که سرم، روی کجا قرار گرفته بود که هم سطح با بدنم نبود و سخت به نظر می‌رسید؛ حتی نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم، فقط صدای حرکت ماشین ضعیف توی گوش‌هایم بود و بعدش، یک دست سرد که به گونه‌ام چسبید. این صدا... انگار زیر گوشم بود.

- چشمت رو باز کن فلورا.

نمی‌شد. تنم داغ بود و گلویم پر. از حرکت تند قفسه‌ی سینه‌ام، خودم هم ترسیده بودم.

- سرعت رو بیر بالا لطفاً، انگار بیهوش شده!

این صدای نگران و مضطرب توی گوشم اکو پیدا می‌کرد و من احساس می‌کردم یکی دارد از درون بادم می‌کند. به‌سختی بین پلک‌هایم فاصله انداختم و متوجه قرار گرفتن سرم روی دستان او شدم. چشمان دودوزنم داشت

دکمه‌ی پیراهنش را تشخیص می‌داد. قبل از اینکه بتوانم او را متوجه خودم بکنم، پلک‌هایم عین آهنربا، باز سمت هم کشیده شدند و فقط سرمای دستانش را احساس کردم که تا سمت گردن خیس از عرقم کشیده شدند.

- داری من رو می‌ترسونی فلورا صدر!

این آخرین چیزی بود که می‌توانستم بشنوم و درکش کنم، بعدش انگار تب، خفگی و ضربان تند قلبم و آن حس باد شدگی از درون، من را بین خودشان چرخاندند؛ آن قدر تند که نه دیگر شنیدم و نه دیگر چیزی را احساس کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۸

حس سنگینی پایم کمتر از احساس سنگینی مردمک‌هایم بود. یک ساعتی بود که دستگاهی را که به تنفسم کمک می‌کرد، از من جدا کرده بودند و از بخش مراقبت‌های ویژه

به بخش بیماران عادی انتقال پیدا کرده بودم. هنوز کسی-
را ندیده بودم. نمی‌دانستم دقیقاً چقدر از زمانی که آن
موجود وحشتناک به سمتم آمد، گذشته و اصلاً چطور
شده بود که به این وضعیت افتاده بودم. سرم درد می‌کرد
و احساس خشکی توی گلویم داشت برایم آزاردهنده
می‌شد.

- ببخشید.

بین در که باز شد، سرم آرام چرخید. پرستار در حال تزریق
آمپولی به داخل سرم بود که متوجه این صدا شد و بدون
بیرون کشیدن سرنگ از سرم، به سمت زن قدم برداشت.

- جانم!

- من همراه این خانمم.

زن را نمی‌شناختم. با همان بی‌حالی تماشایش کردم که وارد شد و چادر افتاده روی شانه‌هایش را کلاً برداشت.

- می‌تونم بمونم دیگه؟

صدای پرستار آرام بود تا مریض تخت کناری از خواب بلند نشود.

- بله!

بعد هم با نگاهی دیگر به سرم، آرام از اتاق بیرون رفت. نگاهم هنوز روی زن غریبه بود و ذهنم منگ‌تر از آنی که بتوانم بفهمم او چه کسی- است. زن جلو آمد، با لبخندی مهربان تماشایم کرد و با لهجه‌ی زیبای شیرازی‌اش پرسید:

- فلورخانم شمایی؟

دو بار پلک زدم تا بتوانم آن خواب‌آلودگی را از خودم دور کنم، بعد هم با صدایی بی‌جان زمزمه کردم:

- فلورام.

— آقامهندس گفتا، من هی یادم می‌ره. سمت عین خودت نازه دخترو!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۷۹

گوش‌هایم تیز شدند. آقامهندس؟ قبلاً از اینکه پرسم تو چه کسی هستی و آقامهندست آیا همانی است که من فکر می‌کنم، خودش به حرف آمد.

— من گلپر، خانم همون محیط‌بانی که با شما بود. زنگ زد گفت که خانم همراهمون رو مارگزیده و باید امشب توی

بخش بمونه. اجازه همراه مرد هم که نمی‌دادن تا
آقامهندس پیشت بمونه، دیگه خودم سوار تاکسی. شدم و
اومدم. دختر جوون توی شهر ما که نباید غریب بمونه،
اونم توی این وضعیت!

گلویم می‌سوخت. سرفه‌ای کردم و با نفسی— عمیق زمزمه
کردم:

— شما می‌دونی من از کی اینجا؟

_____ ها، از کمی بعد از ظهر که رسوندن تون اینجا.
آقامجتبی مون تعریف کرد برام که ماری که شما رو زده
بود، اون قدرها هم سمش خطرناک نبوده، اما چون خیلی
ترسیدی و خیلی هول کردی، باعث شده ضربان قلبت
خیلی بالا بره و تنفست با مشکل مواجه بشه. سر همین
هم تحت مراقبت ویژه قرارت دادن تا یکم شرایطت بهتر
بشه، وگرنه همین امروز مرخصت می‌کردن. خون دل
نخوریا، فردا صبح مرخصی— یه شب فقط بیشتر مجبور

شدن نگهت دارن. آقامهندس‌م مونده توی حیاط
بیمارستان و گفت کاری داشتی خبرش کنم.

چشمانم را محکم بستم. ونداد اینجا مانده بود؟

- چیزی نمی‌خوای برات بگیرم؟

"نه" آرامی زمزمه کردم و خیره به صورت سفید و چشمان
مشکی‌رنگش، با همان صدای گرفته پرسیدم:

- شما می‌دونی گوشی من کجاست؟

- نه والا، می‌خوای به کسی زنگ بزنی؟

نمی‌دانم صدایم را شنید یا نه، از بس که آرام گفتم و با
شرمندگی.

- به آقامهندس.

لبخند روی لبش نشست. لبه‌ی روسری‌اش را به سمت
گوشش هل داد و صدایش را پایین آورد.

- خاطرخواه همید؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۸۰

چند ثانیه به لب‌هایش زل زدم و بعد، در حالی که گوشه‌ی
چشمانم از شنیدن این سوال می‌سوخت، سرم را چرخاندم
سمت پنجره.

- نه!

- آخه خیلی کلافه بود.

دستم روی شکمم مشت شد. با درد تیزی که به‌خاطر آنژیوکت احساسش کردم، دست برداشتم از فشار آوردن به آن. نگاهم حالا سمت مسیر حرکت سرم به‌سمت رگ‌هایم بود.

- امانتم دستش.

امانتی که توی آسیب‌پذیرترین شرایط خودش، طعم آغوش او را چشیده بود، طعم نگرانی و لمسش را. از وقتی هوشیار شده بودم، بین ذهن منگ و گیجم، آن صحنه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. صحنه‌هایی که توی تک‌تک‌شان، حتی آن لحظه هم می‌توانستم احساس کنم یک حس مسئولیت عمیق خوابیده بود؛ اما یک جمله‌اش پررنگ شده بود توی سرم "داری من رو می‌ترسونی فلورا"

- چی بگم والا، می‌خوای با گوشی من باهاش زنگ بزنی؟

صدایم مظلومانه بود. احساس غریبی می‌کردم و دروغ چرا، هنوز ترس توی رگ و پی تنم بود.

- شماره‌ش رو حفظ نیستم.

- خب اینکه کاری نداره، الان از آقامجربی برات می‌گیرمش.

بی‌واکنش تماشایش کردم. از روی صندلی همراه برخاست و همان طور که گوشی را بین کتف و گوشش نگه داشته بود، مشغول تا کردن چادرش شد. زن مهربان و ساده‌ای بود. کمی طول کشید تا مکالمه‌اش با همسرش را جلو ببرد و در نهایت، وقتی خداحافظ را زمزمه می‌کرد، لبخند روی لبش بود.

- الان آقامجربی برام می‌فرسته.

سعی کردم لبخندی بزنم، اما نتوانستم. خودش جلو آمد و دستی کشید روی موهای ریخته روی شانه‌هایم.

- ماشاءالله موهاش چه خوشگله!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۸۱

- ممنون.

— خودتم خوشگلی، اما غمگینی. نکنه غریبی می‌کنی؟ منم عین مادر خودت.

جمله‌اش باعث شد چشمانم بیشتر بسوزند. غمگین بودم، یک غمگین غریب. نفس عمیقی کشیدم. آن لحظه‌ای که مار نزدیکم شد، خیلی ترسیده بودم. ترسی که هنوز هم با یادآوری‌اش تنم یخ می‌کرد و دستانم غش می‌رفتند، اما چیز

بدتری در انتظارم بود. من هرچه بیشتر از هوشیاری‌ام می‌گذشت، بیشتر یادم می‌آمد که تجربه‌ی آغوش مردی که درگیر یک دوست داشتن یک‌طرفه با او بودی، تو را هزار قدم از فراموش کردنش دورتر می‌کرد.

- بیا، آقامجبتی شماره رو فرستاد. بیا برات بگیرم.

قبل از اینکه بتوانم بگویم پشیمان شدم، موبایلش را خودش چسباند به گوشم و من بی‌اراده دستم را بالا آوردم تا آن را بگیرم. به این حرکت لبخندی زد و کمی از من دور شد. صدای بوق‌ها داشتند اسیر تردیدم می‌کردند. باید تماس را قطع می‌کردم و...

- بله!

نشد... دیگر نشد. وقتی "بله"ی خسته‌ی او را شنیدم، دیگر نشد کاری بکنم و فقط موبایل را بیشتر به گوشم چسباندم و یادم آمد که قلبش تند می‌کوبید. من را روی

دستانش حمل کرده بود و انگشتانش تا مرز گردنم
پیش روی کرده بودند.

- بفرمایید!

جدی شده بود و بی حوصله. قبل از اینکه قطع کند، آرام
زمزمه کردم:

- استاد!

حالا نوبت سکوت او بود. به سقف زل زدم تا اشکی از
چشمم نریزد و غربت و تنهایی‌ام زورش به آن احساسات
عجیب توی قلبم نچربد.

- من... زنگ زدم فقط...

تکه‌تکه حرف زدنم را با یک جمله قطع کرد. جمله‌ای با صدایی خسته و کلافه که دست کمی از زهر مار نداشت، اما این بار نیش، مستقیم قلبم را هدف گرفته بود.

- تو یه‌تنه من رو سخته دادی فلورا صدر!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۸۲

جمله‌اش دلم را قلقلک داد. گلپر خانم، نگاهم نمی‌کرد تا راحت باشم و من دلم می‌خواست دستم را روی شکم بالا و پایین بکشم. صخره‌ای توی آن سقوط کرده بود. صدای این سقوط و قل خوردن هزار حس از بالایش، به گمانم در صدایم هم انعکاس داشت:

- استاد!

— می‌دونی چه وحشتی به جونم کشیدی؟ تصور این که
اتفاقی برات می‌افتاد و بعدش، باید جواب فرهاد و مادرت
و چطور می‌دادم، دیوونم می‌کرد.

زل زدم به صورت گلپر خانم. به رویم لبخندی زد، من هم
جوابش را با یک لبخند تلخ دادم. باید می‌آمد و می‌شنید که
به او درست گفته بودم. من فقط امانت بودم اما دلم
هنوز آن قدر خوش‌خیال بود که با یک جمله‌اش از دستم
سر می‌خورد و با جمله‌ی بعدی‌اش، سرشکسته توی
آغوشم پنهان می‌شد.

. حالا بهتری؟ اجازه ندادن پیام ببینمت.

تلخی لبخندم بیشتر شد، نگاهم را سپردم به سقف و پلک
نزددم که مبادا، جلوی زن مهربان شیرازی که بی‌شناخت
من، راضی شده بود به همراه شدنم، رسوا شوم. غم
غربت، حالا بیشتر احساس می‌شد و این غم، کارم را
رسانده بود به جایی که دلم می‌خواست مامان حالا این‌جا

بود. نگران تماشا می‌کرد و دستش، از نوازش موهایم باز نمی‌ماند.

- بهترم.

- خوبه، استراحت کن.

آن یکی دستم بالا آمد و نشست روی گلویم.

- به خانوادم، خبر دادید؟

صدای نفس عمیق و خسته اش را شنیدم.

— وقتی از مراقبت‌های ویژه بیرون اومدی، به فرهاد زنگ زدم. بهش گفتم تا ماشین شخصی- بیاد شیراز. دکتر گفته باید حدود یک هفته‌ای از پات خیلی کار نکشی— تا اون التهابش کمتر و جای زخم نیش ترمیم بشه. به نظر با

هواپیما سفر راحت‌تره اما بعید بود بتونی با این پا،
 دردسرهای توی فرودگاه رو تحمل کنی. توی هواپیما هم
 امکان دراز کردن پات وجود نداره. با ماشین شخصی،
 می‌تونی بشینی عقب و پات رو دراز کنی روی صندلی. برات
 بهتره.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۸۳

پس فرهاد می‌دانست، امیدوار بودم به مامان نگفته باشد
 و نگرانش نکرده باشد. سکوت‌م که به درازا کشید، آهسته
 زمزمه کرد:

- استراحت کن، امروز روز خوبی نبود.

انگشتانم روی گلویم بالا و پایین رفتند و پلک‌هایم بسته
 شدند.

- بله، روز خوبی نبود.

- می‌دونی که اگر حرکت نمی‌کردی این طور نمی‌شد؟

می‌دانستم. عین ترسوها رفتار کرده بودم. نه تنها حرکت کرده بودم که بعدش، از شدت وحشت، وضعیت جسمی‌ام را بدتر کرده بودم. این‌ها افتضاح بودند. من شبیه دخترهای قوی‌ای که توی شبکه‌های مجازی، از راه‌های سخت و جنگ‌هایشان حرف می‌زدند نبودم. آن دخترهایی که همه‌ی زندگی تحت کنترلشان بود و همه کار انجام می‌دادند و از هیچ چیزی نمی‌ترسیدند. حتما خیلی ناامید کننده ظاهر شده بودم.

- متأسفم!

با کمی تأخیر زمزمه کرد:

— باید انگشتر و ساعت و درمی آوردم تا اگر تورم غیرعادی توی دست‌ها رخ داد، باعث انسداد مسیر خورسانی نباشه. جفتشون دست منه، همراه موبایلت. اگر نیازشون داشتی، به گلپر خانم بگو بیاد پایین و توی محوطه ازم بگیره. خیلی هم بیدار نمون، سعی کن باهاش زیاد صحبت نکنی. زن پرحرفیه. این طوری فقط انرژی از دست می‌ره.

— چشم، فقط خواهش می‌کنم شما هم برید هتل. این جا نمونید.

این جمله را در حالی گفتم که گوشه‌ی چشم‌هایم، به خاطر نگه داشتن اشک‌هایم تیر می‌کشید. جواب خسته‌اش، درست‌ترین جوابی بود که می‌توانستم بشنوم. هرچند که دلم، می‌خواست اصرار کند به ماندنش.

– بسیار خب، حالا که باهات حرف زدم و خیالم راحت‌تره، می‌رم. صبح برای ترخیصت می‌آم. امیدوارم فرهاد هم تا اون موقع رسیده باشه.

گلپر خانم حالا نزدیکم شده بود، خیره توی چشمان سیاه او زمزمه کردم:

- شب خوش!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۸۴

- خوب استراحت کن، فلورا صدرا!

تماس که خاتمه یافت، موبایل را برگرداندم سمت صاحبش. لبخند گلپر خانم عمیق بود.

- آروم شدی؟

ناآرام‌تر شده بودم. شبیه برکه‌ای که یکی تویش سنگ انداخته باشد. در توصیف احوالم، باید از تجربه‌ی یک آغوش شروع می‌کردم، از یک ترس موهوم و در نهایت یک غربت غم انگیز.

- می‌شه برید پایین از استاد من، گوشیم و بگیرید؟

- ها، الان می‌رم.

تشکری زیر لب زمزمه کردم. از اتاق که بیرون رفت، نگاهم دوباره چسبید روی سقف سفید رنگ. همراه بیمار تخت کناری توی خواب غرولندی کرد و صدایش، باعث شد چشمانم را ببندم و توی دلم زمزمه کنم که " برگشتی به نقطه‌ی شروع، دختر دکتر محمد صدر"

*

- جای پات راحتی؟

به بالش کوتاهی که زیر پایم گذاشته بود، چشم دوختم و سر تکان دادم. صدایم بی‌حوصله بود.

- پام که نشکسته آخه فرهادجان!

با لحن خودم جوابم را داد.

_____ کاش می‌شکست فلوراجان، نحوه‌ی مراقبت از پای شکسته، برای من قطعا راحت‌تره. چندبار مگه مار نیشم زده که باید بدونم چه کنم فلوراجان!

فلوراجان گفتن‌هایش، عصبی‌ام می‌کردند. از نگاهم این را می‌فهمید اما باز ادامه اش می‌داد.

— حالا تو تا یه زنگ بزنی مامان، من یکم دراز بکشم اون طرف تخت که کل دیشب به خدا رانندگی کردم.

کمی خودم را کنار کشیدم تا جا برایش باز شود و تلفن همراهم را توی دستانم چرخاندم. از صبح که رسیده بود، مستقیم آمده بود بیمارستان. رنگ به رویش نبود تا وقتی من را ندید و از خوب بودنم مطمئن نشد. بعدش اما، خوشمزه بازی‌هایش گل کرده بودند و تا همین حالا

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۸۵

که یک ساعتی بود، از بیمارستان ترخیص کرده بودند، ادامه داشت. ونداد آژند رفته بود اتاق خودش و گفته بود بهتر است فردا صبح حرکت کنیم. چون ما تا خود فردا هم، اتاق‌ها را توی رزرو خودمان داشتیم، بهترین کار همین

بود که عجله ای برای چک اوت نداشته باشیم و فرهاد،
لااقل یک روز بتواند استراحت کند.

- نباید به مامان می‌گفتی!

خواب آلود، به شکم دراز کشید و بالش را به جای گذاشتن
زیر سرش، توی بغلش کشید.

— بعدا شاکی می‌شد. همین که تا رسیدم به این جا و مطمئن
نشدم از حالت، تونستم ساکت بمونم هنر بزرگی کردم.
می‌دونی که مامان تیزه، دیشب همین که گفتم می‌خوام برم
شیراز، بو برده بود یه چیزی شده. صبحم که زنگ زدم
گفتم قضیه از چه قراره، می‌خواست با اولین پرواز بیاد.
فکر می‌کرد تو رو دایناسور خوردن و نمی‌تونست درک کنه
دخترش برای ترس از گزش یه مار، به این روز افتاده.

شاکی زمزمه کردم:

- مسخره نکن فرهاد.

خندید و چشمانش را بست.

- باشه فقط بذار بخوابم.

شماره‌ی مامان را گرفتم و خیره به برق موهای فرهاد و بهم ریختگی‌شان، در انتظار شنیدن صدایش، بوق‌ها را شمردم. وقتی تماس را جواب داد، به وضوح از صدایش می‌شد نگرانی و آشفتگی‌اش را فهمید. سعی داشتم با خنده و شوخی آرامش کنم. نیاز داشت مطمئن شود که حالا حال خوب است و من، دوباره به روح بابا قسم خورده‌بودم که حالا هیچ مشکلی جز گزگز خفیف پایم ندارم. مرتب و بی وقفه می‌پرسید که مطمئنم توی بیمارستان واکسن کزاز را دریافت کرده‌ام؟ بعد هم مجبورم کرد از خدمات درمانی‌ای که گرفته‌بودم برایش حرف بزنم. می‌خواست مطمئن شود همه‌ی کارهایی که لازم بوده، توسط کادر درمان انجام شده و بالاخره زمانی خیالش راحت شد و اجازه داد تماس

را قطع کنم که صدای نفس‌های عمیق و سنگین فرهاد، بلند شده بود و نشان می‌داد به خواب عمیقی فرو رفته.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۸۶

لبخندی به چهره‌ی غرق خواب خسته‌اش زدم. به خاطر من آمده بود. به خاطر من ترسیده بود و به خاطر من، زیر بار استرس رفته بود. خوش‌حال بودم بعد بابا، یکی مثل فرهاد توی زندگی‌مان بود. بابا خیلی از خصوصیات خوبش را به او به ارث داده بود. جدا از شباهت بی‌حد و اندازه‌شان، محبت و مهربانی‌اش را هم، فرهاد به ارث برده بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم که چرخید، تصویر زمینه‌ی موبایل‌م که عکسی— از خودم با موهای باز و یک کراپ سبزرنگ ارتشی— بود توجهم را جلب کرد. موبایل‌م شب گذشته دست و نداد آژند بود و مطمئناً این عکس را دیده بود. با این که هرگز جلوی مرده‌های دیگر، با وجود عدم پوشش روسری، با کراپ حاضر نمی‌شدم و عموماً به پوشیدگی لباس‌هایم تا حدی دقت می‌کردم، با این حال

احساس خجالت و شرمی هم از این که او این عکس را دیده بود توی وجودم نداشتم.

موبایل را با نفسی— عمیق کنارم رها کردم و با تکیه دادن سرم به بالش‌هایی که فرهاد پشتم چیده بود تا حین نشستن، کمرم درد نگیرد، چشمانم را بستم. خوابم نمی‌آمد اما ذهنم شلوغ بود. آشفته و پر از فکر. هنوز روحم خودآزارانه، روی پوستم حرکت چیزی را ترسیم می‌کرد که باعث می‌شد بارها پلک‌هایم را از هم فاصله بدهم و مطمئن شوم که چیزی روی پوست پایم راه نمی‌رود. در کنار همه‌ی این‌ها نارام هم بودم. توی دوتا از سفرهایمان، دوبار اتفاقی افتاده بود که مرا ضعیف نشان می‌داد. یک بار حمله‌ی عصبی توی کوه‌رنگ و این بار، گزش توسط یک مار سمی و آن ترس فلج‌کننده‌ی بعدش.

یک ساعتی از خوابیدن فرهاد گذشته بود، که صدای ضربه‌ای به در اتاق سرم را چرخاند. چشمان سرخم را با دست فشردم و با وجود این که نباید خیلی راه می‌رفتم، از جایم بلند شدم. به حالت لی‌لی خودم را رساندم به در و

همزمان با انداختن شال سیاه روی شانه‌هایم، آن را گشودم. انتظارم دیدن یکی از خدمه‌ی هتل یا کارکنانش بود اما، ونداد آژند مقابلم ایستاده بود. آن هم با یک ظرف یک‌بارمصرف!

- فرهاد کجاست که تو راه افتادی؟

این را با جدیت اما بدون اخم پرسید. علت حضورش را درک نکرده‌بودم و این از صدایم هم مشخص بود.

- خوابیده، شما استراحت نکردید؟

اشاره کرد به سمت تخت بروم و بی تعارف وارد اتاق شد. اتاقی که برای من رزرو شده بود، از همان ابتدا دوتخته بود. چون اکثر اتاق‌های این هتل پر بودند و مجبور بودیم به تن دادن به

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۸۷

هزینه‌ی اضافی. هزینه‌ای که با آمدن فرهاد، خیلی هم به هدر نرفته بود. نگاه استاد آژند، ابتدا به فرهاد و فرم خوابیدن روی شکمش خیره ماند و بعد با تأسف سری تکان داد.

- به خوش خواب بودنش غبطه می‌خورم.

- خسته‌ست خب.

دفاع خواهرانه‌ام باعث شد تماشا کنیم کند.

- برو بشین روی تخت و بیشتر از این با این پا نایست، الکی هم ماله نکش روی خرس بودن برادرت.

خنده‌ام گرفت از جمله‌اش. اما این توی صورت‌م نمودی نداشت. فقط خودم را رساندم به تخت و با قرار دادن پایم روی بالش، آهسته بازوی فرهاد را لمس کردم. کاری که باعث شد غرولندی کند.

. فرهادجان!

توجهی که نشان نداد، و نداد آژند ظرف یک بار مصرف توی دستش را، روی میز آرایشی اتاق قرار داد و با باز کردن در یخچال کوچک هتل، یکی از آب معدنی‌ها را باز کرد. حیرت زده داشتم تماشایش می‌کردم تا ببیند می‌خواهد دقیقا با آن آب معدنی چه کند که خیلی خونسرد تخت را دور زد و در طرفی ایستاد که فرهاد خوابیده بود. در بطری را که باز کرد، تازه برنامه‌اش را فهمیدم و قبل از این که بتوانم اعتراضی بکنم، آب خنک بطری، کامل سرازیر شد روی سر فرهاد و صدای نفس بند رفته‌ی او و ناگهانی از خواب پریدنش، اجازه نداد خنده‌ام را از این حالتش بروز بدهم.

- خواهرت برات بمیره، ترسیدی؟

نگاه فرهاد اول با بهت، چسبید به من و بعد که چرخید، با دیدن ونداد و ظاهر خونسرد و جدی‌اش، نفسش را محکم بیرون فرستاد و همزمان با فشردن پیشانی‌اش به بالش، ناله کرد.

- توی روحت ونداد!

— قبلا هم بهت گفتم رفیق، تو عموماً نمی‌خوابی، بلکه می‌میری و راهکار بهتری برای بیدار کردن وجود نداشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۸۸

شالی که موقع باز کردن در، روی شانه‌هایم انداخته بودم
را برداشتم و با انداختنش روی سر فرهاد، دلسوزانه زمزمه
کردم.

— پاشو سرت و خشک کن، لباستم عوض کن، سرما
نخوری!

نگاه ونداد، با همان خونسردی از فرهاد گرفته شد و
چسبید روی من. فرهاد با همان حس و حال بد به دلیل
ناگهانی از خواب پریدنش، نشست و همان‌طور که شال را
روی موهایش تکان می‌داد غرزد.

- تو این جا چه غلطی می‌کنی؟ تازه خوابم برده بود یزید.

— برات فالوده خریدم پسر، نکنه فکر کردی حافظه‌م این
چیزا رو از یاد برده؟

نگاهشان برای ثانیه ای توی هم قفل شد، بعد هم فرهاد بود که در کمال ناباوری لبخندی زد و سرش را به سمت سقف گرفت.

- دهنِت سرویس، یادِت مونده؟

آن لبخند کوچکی که روی لب‌های ونداد آژند نشست را با نگاهم می‌خواستم قاب بگیرم. لبخندی که برایم با ناباوری همراه بود. چقدر ظالم بود که آدم‌ها را محروم می‌کرد از چال گونه‌ای که با یک لبخند کوچک هم، فرو می‌رفت و لپش را سوراخ می‌کرد.

— پاشو تا فالوده‌ها رو می‌ریزم توی ظرف، به سر و وضعت برس. ترجیحم این بود حین گشتن شیراز بخوریمش اما به خاطر وضعیت خواهرت، به خوردنش توی اتاق هتل رضایت دادم.

فرهاد این بار بی گله و غر بلند شد. تیشرتش را حین رفتن سمت چمدان از سر بیرون کشید و شال نمدار من را هم، روی سرش بیشتر تکان داد. فکر من اما مانده بود پیش آن جمله‌ی "به خاطر وضعیت خواهرت"

_____ خواهر نگران و مدافع برادر، فالوده‌ت رو با آبلیمو می‌خوری یا آب‌آلبالو؟

تازه نگاهم توانست محتویات ظرف یک بار مصرف را تشخیص بدهد. توی دو ظرف کوچک هم، چاشنی‌های بستنی قرار داشتند. یکی زرد و دیگری سرخ!

. آبلیمو لطفا، دستتونم درد نکنه!

سری تکان داد، فالوده‌ها را توی سه کاسه‌ی یک بار مصرف ریخت و با اضافه کردن چاشنی‌ها، یکی از آن‌ها را سپرد دست من.

- فرهاد، مثل همیشه؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۸۹

— آره دادا، ترکیبی بزن. دلتنگ بودم برای فالوده‌های این شهر.

دست و نداد، حین ریختن آبلیمو و آب‌آلبالو به فالوده‌ها، از حرکت باز ایستاد. برای چندثانیه انگار غرق گذشته‌ای دور شده بود.

- بعد از اون سفر دیگه نیومدی؟

این را با صدایی گرفته پرسید و فرهاد هم، همان طور که تیشرت دیگری به تن می‌کرد، با صدایی آرام جوابش را داد.

- نه، دیگه نیومدم.

بی حرف، کاسه‌ی فالوده‌ی فرهاد را هم به دست او سپرد و با نشستن فرهاد روی تخت، خودش صندلی جلوی میز آرایشی- را برای نشستن انتخاب کرد. صمیمیت بینشان، حرف‌هایی که عین راز بیان می‌کردند و شخصیت کمی منعطف‌تر او، کنار فرهاد... باعث می‌شد خودم را کمی اضافی بدانم و برای راحت کردنشان از تحمل خودم زمزمه کنم:

— من مشکلی ندارم اگر بخوایم برید شیراز گردی، تنهایی حوصله‌م سر نمی‌ره!

هر دو نگاهشان را به من دادند. یکی جدی و دیگری با لبخند.

— بخوایم بریم، تو رو هم می‌بریم. درسته مجبوری توی ماشین بشینی اما روحیه‌ت عوض می‌شه.

در جواب فرهاد لبخندی زدم.

- احساس کردم شاید باعث بشم کنار من راحت نباشید.

اول یک قاشق پر از فالوده توی دهانش گذاشت و بعد به جای جواب به من، چرخید سمت ونداد.

- چه حرفا، تو با بودن فلورا راحت نیستی ونداد؟

آژند بدخلق، قاشق را توی ظرف فالوده‌اش چرخاند و بی‌نگاه به من، خیره به صورت فرهاد جوابش را داد. انگار که من آن لحظه آن‌جا حضور نداشتم.

_____ اگر حواسش باشه باز مار نیشش نزنه، مشکلی با حضورش ندارم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۹۰

زبان‌ش از نیش مار زهرآگین‌تر بود. فقط نگاهش کردم و
فرهادی که به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد زمزمه کرد:

— والا این خواهر من، بی دردسرت‌ریشه توی این سه تا
خواهر، یه بار به تو سپردیمش مارگزیده شد.

آن نیش‌خندی که کنج لب‌های مرد مقابلم نشست، از
مارگزیده‌ای که فرهاد گفت، بیشتر عصبی‌ام کرد. شده بودم
اسباب تفریحشان!

- آره خب، واقعا کم دردسره!

جز خودم و خودش، هیچ‌کس معنای مستتر پشت این
جمله را نمی‌دانست. نفسم را محکم بیرون فرستادم و سعی

کردم آرامش خودم را حفظ کنم. خوردن یک قاشق دیگر از آن فالوده‌ی خنک هم می‌توانست کمک کننده باشد.

- حالا ناراحت نشو، ما آماده می‌شیم می‌ریم بیرون، تو لباس بپوش و یواش بیا. تا کنار ماشین آروم راه بیای، بعدش دیگه مشکلی نداریم.

- فکر کنم برام بهتر باشه استراحت کنم، شما برید و بهتون خوش بگذره.

لبخند فرهاد کمرنگ شد.

- فقط شوخی کردیم، ناراحت شدی؟

آنقدرها هم بی‌جنبه نبودم. صرفاً اما احساس می‌کردم توی ماشین نشستن و گشتن توی شهر، خیلی هم چیز دلچسبی نباشد. دلم می‌خواست توی این هوای پاییزی، در حافظیه

راه بروم و یک کاسه آش داغ، کنار ارگ بخورم. با این پا اما خیلی هم شدنی نبود.

- تو که می‌شناسی من و، زودرنج نیستم، ولی توی ماشین...

آنی که پرید بین حرفم، فرهاد نبود. بلکه استادی بود که در جوار دوست قدیمی‌اش، کمی احوالش بهتر به نظر می‌رسید.

- بهت بد نمی‌گذره، آماده شو!

بعد هم کاسه‌ی خالی شده از فالوده‌ی خودش را توی سطل زباله‌ی اتاق پرتاب کرد و به آرامی برخاست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۹۱

- فرهاد، من توی لابی منتظرتم.

سر فرهاد تکانی خورد و نگاه ونداد آژند، قبل از خروج از اتاق، کوتاه روی من نشست.

— اگر بوت بلند همراهت داری و پات اذیت نمی‌شه، بوت بپوش!

سوال مردمک‌هایم را پر کرده بود، به خصوص که خیلی جدی و حتی با اخم ریزی این را بیان کرده بود.

- بارون می‌آد؟

حتی یک لحظه هم جدیتش کمرنگ نشد.

- نه، فقط امکان نفوذ مار رو به حداقل می‌رسونه.

ناباورانه تماشایش کردم و صدای خنده‌ی فرهاد، همزمان شد با چرخیدنش سمت خروجی اتاق. چطور می‌توانست بدون حتی یک لبخند، با آن لحن جدی و صورت سختش با من شوخی کند؟ نگاه ماتم که از در بسته شده کنده شد و چرخید سمت فرهاد، خون توی سرم قل‌قل می‌کرد.

. داری می‌خندی؟

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد، خنده‌اش اما بند نمی‌آمد.

____ دست خودم نیست، لامصب یه چیزایی از اون آدم گذشته هنوز توش مونده. اون زمانم خیلی تیکه‌های خوبی می‌نداخت.

با ناامیدی به خنده‌هایش خیره ماندم و به این فکر کردم که قرار بود چندبار دیگر، این موضوع را به رویم بیاورد؟ چقدر غیرقابل پیش‌بینی بود این مرد... همین مردی که

انگار کنار فرهاد، بخشی— از خود قدیمش را پیدا می‌کرد و
زبان‌ش... از هزارمار نیشش قوی‌تر بود. همین مردی که من
دوستش داشتم و او... هیچ وقت من را دوست نداشت.

فرهاد علاقه‌ی عجیبی به موسیقی‌های قدیمی داشت. من
اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم ترکیب تماشای شیراز از پشت
شیشه‌های ماشینی که نم نم باران پاییزی، خیس‌ش
کرده‌بود، با همراهی موسیقی‌هایی که مربوط به نسل پدرها
و مادرهایمان می‌شد، این طور دل آدم را مچاله کند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۹۲

من بلد نبودم وقتی هایدن نرگس مست شیرازش را
می‌خواند، احساساتم را بغل بگیرم. همه چیز این شهر،

حواس‌های آدم را حس‌اس‌تر از قبل می‌کرد و این انگار
نقطه قوت شهر حکومت زندیه بود.

_____ دلم نمی‌اد بدون دیدن حافظیه از این سفر اجباری
برگردم، مشکلی نداری اگر توی ماشین بشینی فلورا؟ البته
می‌تونی بیای داخل ولی می‌ترسم اذیت بشی.

جواب سوال فرهاد را با توقف زمزمه
ی موسیقی زیر لب‌هایم دادم.

- تو ماشین می‌مونم مشکلی نیست.

_____ یه شربت بهارنارنج بخوریم قبلش، بعد می‌ریم سمت
حافظیه!

سری تکان دادم و باز دوباره سرم را چسباندم به شیشه‌ها!
شربت بهارنارنج را از جایی خرید که توی سفرهای قبلی هم

سراغش آمده بودیم. فرهاد و استاد آژند با هم حرف می‌زدند اما من نه! عادت داشتم به سکوت، به دنیای درون ذهنم و جهانی که من می‌توانستم هرطور که دلم می‌خواست توی فکرهایم هدایتش کنم. آن‌ها هم به من کاری نداشتند. وقتی نزدیک حافظیه، ماشین متوقف شد، من هنوز نیمی از شربتم مانده بود و دلم می‌خواست، باز هم نرگس مست شیراز را گوش کنم.

____ پخش و خاموش نمی‌کنم، کاری داشتی زنگ بزن. زود میایم!

سری تکان دادم. تا جایی که می‌شد سعی می‌کردم نگاهم نچرخد سمت مردی که دقیقا کنار فرهاد نشسته بود و از وقت گشتن شهر، یک بار هم خطاب قرارم نداده بود. هردو پیاده شدند و من از پشت شیشه، دور شدنشان را تماشا کردم. با ریموت پلیر، موسیقی مد نظرم را دوباره تکرار کردم و تنم را تکیه دادم به در، پاهایم را هم دراز کردم روی صندلی و صدای موسیقی را تا حدی پایین

آوردم که صدای باران و برخورد قطرات با شیشه را بشنوم.

می‌توانستم عبور و مرور مردم را ببینم، چیز زیادی هم به تاریکی نمانده بود. این لحظه را دوست داشتم. انگار دورتر از خودم، ایستاده بودم جایی و جریانی از زندگی را تماشا می‌کردم که سال‌ها پیش چشمم بود اما هیچ وقت پی به اهمیتش نبرده بودم. دقیق متوجه نبودم که چه زمانی گذشته بود که باز شدن در ماشین از طرف صندلی کنار راننده، نگاهم را از تماشای خیابان جدا کرد و چسباند به صورت مردی که شب‌نم‌های باران، موهایش را براق‌تر نشان می‌دادند.

- حوصله‌ت سر رفت؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۹۳

سعی کردم درست تر بنشینم، توی آن لحظه اطراف را هم تماشا کردم تا ببینم فرهاد کجا مانده. خودش انگار فهمید که همزمان با نشستن توی ماشین زمزمه کرد:

– داشت برای دهمین فالش نیت می‌کرد که دیگه حوصله‌م نکشید و اوادم، اما برات یه چیزی دارم.

کنجکاو نگاهش کردم. این مرد داشت تلاش می‌کرد کمی بهتر با من رفتار کند اما لحنش هنوز تن من را می‌لرزاند. لحنی که وقتی داشت از زیبایی آن دختر تعریف می‌کرد، فرق داشت با حالا و این سرما.

– این برای توئه!

نگاهم چسبید روی دستش که به سمت عقب کشیده شده بود. در ماشین را هنوز نبسته بود و سوز سردی از آن جا می‌آمد. نگاه من از روی پاکت کنده نمی‌شد.

— حیف بود تا دم در خونه‌ی شیخ بیای و دست خالی برگردی.

ناباور نگاهش کردم. برایم فال کاغذی آورده بود؟ از همان فایل‌های که بچه‌ها با طوطی‌ها و فنچ‌های دست آموز می‌فروختند. یکی از همان کاغذهای آبی رنگ!

— باز قفل نکن فلورا صدر، نمی‌دونم چرا این کار رو کردم اما، التماسای اون پسرک فال فروش، مجابم کرد به خریدنش.

دستم جلورفت و به آرامی کاغذ را لمس کرد. صدایم اما، آرام نبود... هیجان‌زده هم نبود. صدایم حال عجیبی داشت.

- من... خب... ممنونم... یعنی... استاد...

به سمت خیابان چرخید و پاهایش را بیرون ماشین قرار داد. توی این حالت، فقط داخل ماشین نشسته بود و سوز سرمای هوا را هول می داد سمت داخل.

— خیلی خب، نیازی نیست ری استارت شی، بخونش! هرچند من خیلی به این چیزا اعتقادی ندارم، اما حس کردم شاید برای تو جالب باشه. برای همین وقتی داشتم انتخابش می کردم، به تو فکر کردم و برداشتمش.

بعد آرام تر ادامه داد.

- امیدوارم توش نوشته باشن که قراره یه روز، کمتر استادت و توی دردسر بندازی!

موسیقی همان لحظه عوض شد، همان لحظه ای که او در سکوت، با پاهایی که بیرون ماشین بود، زل زد به خیابان بارانی و من، خیره به نیم رخ او، برگه ی فال را آرام به قلبم چسباندم. " وقتی داشتم انتخابش می کردم به تو فکر کردم

و برداشتمش " همین را گفته بود و من، چه دل کم توقعی
داشتم که این طور خودش را بالا و پایین می‌کوبید.

توی تنهایی یک دشت بزرگ
که مثل غربت شب بی انتهاست
یه درخت تن سیاه سربلند
آخرین درخت سبز سرباست

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۹۴

وقتی چشم از صورتش برداشتم که باران تندتر شده بود و
یک رعد، آسمان را برق انداخت. چندثانیه زل زدم به آن
برگه‌ی رنگی و بعد، با انگشتانی که سر تک‌تکشان نبض
می‌کوبید، آن را گشودم. کلمات و خطوط را خواندم و آرام
چشمانم را بستم. چه گفته بود شیخ شیرازی برای دل من

که این روزها، دنبال نشانه می‌گشت هرگوشه و توی هر
مسیری!

- بلند بخونش اگر می‌شه.

چشمانم هنوز روی خطوط کاغذ می‌چرخیدند که این را از
من خواست. چندثانیه طول کشید تا اجابتش کنم.

"بی مهر رخت، روز مرا نور نمانده‌ست...وز عمر مرا جز
شب دیجور نمانده‌ست.

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم... دور از رخ تو چشم
مرا نور نمانده‌ست.

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت، هیئات از این
گوشه که معمور نمانده‌ست.

وصل تو اجل را ز سرم دورهمی داشت.. از دولت هجر تو
کنون، دور نمانده‌ست.

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید... دور از رخت این
خسته‌ی رنجور نمانده‌ست."

مکثی کردم، انگار خرده شیشه‌هایی توی گلویم بود که
نمی‌شد قورتشان بدهم. مکثم، نگاهش را از منظره‌ی
بیرون جدا کرد و دوخت به من، کاغذ را محکم گرفتم تا
نلرزد و خب، با صدایم چه می‌کردم؟

"صبر است مرا، چاره‌ی هجران تو لیکن... چون صبر توان
کرد؟ که مقدور نمانده‌ست.

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است... گو خون جگر
ریز که معذور نمانده‌ست.

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده... ماتم زده را
داعیه‌ی سور نمانده‌ست"

چشمانم را بستم که این‌جا دیگر غزل تمام شده بود. با
کشیده شدن کاغذ از بین دستانم اما، پلک باز کردم و
دیدم که حالا کامل توی ماشین نشسته بود و خم شده بود

سمت عقب، برگه را از دستم کشیده بود و حالا داشت با همان نگاه جدی و بدخلقش، بررسی‌اش می‌کرد. صدای محکمش که توی اتاقک ماشین، بین صدای ترانه‌ی درخت ابی چرخید و توی گوش من نشست، دیگر فقط خیابان را تماشا کردم. با چشمانی خالی اما قلب و گلوی پر!

- ای صاحب فال، افراط در دوست‌داشتن و علاقه یک بار باعث شده که احساس یاس و نومیدی بنمایی ولی از یاد مبر که صبر و ظفر دوستان یکدیگرند. از غم هجران یار، بی تاب شده‌ای و

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۹۵

این تو را آزار می‌دهد و اگر این وضعیت را تغییر ندهی، زیان می‌بینی و چه بسیار کسانی هستند که در آرزوی وضعیت کنونی شما هستند. پس اندوه را کنار گذاشته و به شادی

پرداز. دنبال کردن حریصانه‌ی هرچیزی به معنای فراری دادن آن است.

حالا که فال را تا انتهایش خوانده بود، دوباره برگه را با مکشی به سمتم گرفت و زمزمه کرد:

- حافظ راست گفته؟ در غم هجرانی فلورا صدر؟

سوالش حکم یک سنگ داغ بود روی سینه‌ام. برگه را با تعلل آشکاری گرفتم، تا کردمش و با همان دستان یخ‌زده، سر دادمش توی کیفم. باید بارها و بارها می‌خواندمش. وقتی که تنها بودم و وقتی که می‌توانستم با خودم صادق باشم.

- این سکوت و به معنای جواب مثبت تلقی کنم؟ حواس پرتی‌اتم برای همینه؟ خب اگر این طوره به حرف حافظ گوش کن، اندوه رو کنار بذار و به شادی پرداز.

او جلو نشسته بود و خیره بود به مقابل و من این پشت، فقط می‌توانستم بخشی از سه رخس را ببینم. او اما نمی‌دید که حتی اگر می‌دید هم، فلورا را نمی‌فهمید.

- یه فال بود فقط، قرار نیست همه چیزش درست باشه!

با جواب آرامم، سرش چرخید به عقب، چندثانیه تماشایم کرد و بعد آرام دوباره زل زد به خیابان بارانی.

- خوبه، اگر تأیید می‌کردی تبدیل می‌شدی به یه دانشجوی دردرس‌سازی که باید نگرانش می‌شدم. بالاخره افراط در دوست داشتن...

پریدم بین حرفش، داشت اذیتم می‌کرد. آن هم آگاهانه.

- استاد لطفا!

کاش فرهاد زودتر می‌آمد. سرم چرخید سمت خیابان تا شاید اثری از او ببینم و ونداد آژند به آهستگی، زل زده به مسیر حرکت قطرات باران روی شیشه نجوا کرد:

– به جام زرین، توی شیراز می‌گن گل بی‌منت بارون! شنیده بودی؟

صحبت در مورد جام زرین، بهتر از صحبت در مورد آن فال و آن افراط در دوست داشتنی بود که انگار حتی حافظ هم باید به رویم می‌آورد. صدایم گرفته بود:

– نه، فقط به اسم جام زرین می‌شناختمش و استرنبرجیا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۹۶

— این اسم و روش گذاشتن، چون بدون نیاز به بارندگی گل می‌دهد. بدون این که منت بارون روی سرش باشه. این گل‌های زیبای در حال انقراض زرد رنگ، که توی پاییز خودشون و نشون می‌دن و ارتفاع ده‌سانتی دارن، همین گل‌هایی که از تیره‌ی نرگس‌ها هستند و یکی از شگفت‌آورترین گیاهان زینتی و دارویی‌ان، که حالا به خاطر چرای بی‌رویه‌ی دام و تغییرات آب و هوایی، دارن از بین می‌رن، مثل باقی گیاهان نیستند و منتظر بارون نمی‌مونن تا رشد کنن.

به چه می‌خواست برسد؟ که من امشب با آن فال و این موسیقی و این باران، همراه با احساس پراکنده توی هوای این شهر، نیاز داشتم به یک آغوش تا محکم بغلم بگیرد.

— این گیاه، از این بابت برام شگفت‌انگیزه چون خلاف روتین گیاه‌های دیگه داره رشد می‌کنه. از اولین ترم این رشته، به ما از ارزش نور، خاک و آب برای یک گیاه حرف زدند. جام زرین اما منت بارون و آب رو نمی‌کشه. درسته

در حال انقراض و نابودیه اما هرگز برای رشدش، خودش
رو چشم به راه آسمون نگه نداشته.

سرش دوباره و به آرامی چرخید، داشتم نگاهش می‌کردم و
حالا این تقابل نگاه، دوطرفه شده بود. ابی داشت
می‌خواند "آخرین ضربه رو محکم تر بزن" و من به حرکت
لب‌های او خیره ماندم وقتی زمزمه کرد:

— من صرفاً از یه گیاه حرف نمی‌زدم، منظورم و می‌فهمی
فلورا صدر، مگه نه؟

مات صورتش ماندم و او جدی تر ادامه داد.

— برای شاد بودن، رشد کردن و سبز موندن و جلورفتن،
منت هیچ احساسی رو نکش. تبدیل شو به گل بی‌منت
بارون!

چند ثانیه هم را تماشا کردیم، باران محکم به شیشه‌ها کوبید و ناگهان، در راننده باز شد و فرهاد خیس شده، خودش را انداخت توی ماشین. صدایش هیجان داشت و انگار، برخلاف منی که خشک شده بودم و بین کلمات این مرد، شناور... از زیارت حافظ راضی بود.

– چقدر این حس و حال حافظیه توی بارون پاییزی خوبه، قربون خدا برم که انگار سر ذوق این شهر و خلق کرده.

بعد سرش چرخید سمت ما، مایی که شاید انگار بلد بودیم به چیزی تظاهر کنیم که نیستیم.

– خیلی معطل شدید ببخشید، عوضش شام می‌ریم کلم‌پلو شیرازی مهمون من!

بعد هم با گرفتن خیزی نشسته بین موهایش، ماشین را راه انداخت و من تکیه‌ام را به در دادم. چشمانم را بستم و به جمله‌هایی فکر کردم که داشتند مغزم را شبیه موریانه می

جویدند. گل بی منت باران... تو از من، چه می‌دانستی ونداد
آزند؟

پایان فصل دوم به نام گیاه جام زرین!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۱۹۷

فصل سوم (شمشاد ایرانی)

فاخته داشت سنتور می‌نواخت. استادش در نزدیکی اش
ایستاده بود و من کنار پنجره‌ی کوچک کلاسش. از
استادش خواسته بود اجازه بدهد تا من حین نواختن
تماشایش کنم و حالا من، تکیه‌زده به پنجره، داشتم
پرنده‌ی کوچک خانه‌مان را با لبخندی تماشای کردم تا
مطمئنش کنم از این باور که باعث افتخار ماست. او
قطعه‌ی محبوب بابا را می‌نواخت و من خوب می‌دانستم
قلب کوچکش چقدر غمگین و مچاله می‌شد وقتی حالا

غوغای ستارگان را بی‌نقص آموخته بود و بابا نبود تا تماشایش کند و بعد، از آن بوسه‌های محکم و آبدارش روی گونه‌اش بکارد. از آن جنس بوسه‌هایی که بعدش ختم می‌شد به قربان‌صدقه‌هایی مثل "جوجه‌ی کوچیک بابا، جون بابایی، بابا عمرش رو برای تو می‌ده، قلب و روح بابا، قربون دستات برم دختر ناز بابا"

پاییز به اواخر دومین ماه خودش رسیده بود. نزدیک بودیم به آذرماه و صدای برخورد قطرات باران با شیشه‌ی پنجره‌ی آموزشگاه که در طبقه‌ی پنجم یک ساختمان قدیمی قرار داشت، با صدای ساز فاخته درهم آمیخته و روح آدم را می‌لرزاند. انگشتان کوچکش با مهارت مضراب می‌زدند و صورتش از یک لبخند و یک غم پنهان توی چشمانش پر شده بود. حالتی که او را بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد و آن موهای ریخته دور تا دور صورتش، تماشایی‌اش کرده بودند.

- عالیہ!

با صدای استادش، دست از نواختن برداشت و سرش را که بالا آورد، موهایش سر خوردند سمت عقب. حالا آن غم داشت از صورتش عقب‌نشینی می‌کرد.

ـ واقعاً استاد؟

سر استاد جوانش تکانی خورد و آرام سمت من چرخید. مرد محترمی بود که عادت داشت مرتب با انگشت حلقه‌اش بازی کند.

— باید به خواهر هنرمند و با استعدادتون افتخار کنید، خیلی پیشرفت خوبی داره!

ـ البته که افتخار می‌کنیم!

این را با لبخند زمزمه کردم و از پنجره دور شدم. فاخته حالا ایستاده بود تا سازش را جمع کند و استادش داشت تمرین‌های خانه را برایش بازگو می‌کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۹۸

حالا که صدای ساز قطع شده بود، صدای باران با شدت بیشتری توی کلاس پخش می‌شد و خبر از دل گرفته‌ی آسمان می‌داد. پاییز امسال از ابتدا پربارش به نظر می‌رسید.

- خب، می‌تونیم بریم.

چرخیدم سمت فاخته و با لبخندی سر تکان دادم. خروج‌مان از کلاس هم‌زمان شد با ایستادن ثمین‌ساداتی که دلیل آمدن فاخته به این آموزشگاه و شروع دوباره‌ی موسیقی بود. توی سالن انتظار آموزشگاه نشسته بود و کیف سازش روی شانه‌هایش بود.

- سلام.

با خوش رویی جوابش را دادم و فاخته با هیجان به سمتش رفت.

- بالاخره کلاس تموم شد و می‌تونیم بریم، کلی هیجان دارم!

قرار بود ثمین سادات مهمان عصرانه‌ی فاخته باشد. روز قبل با فرهاد به فروشگاه نزدیک خانه رفته بود و کلی برای مهمان امروزش، از خوراکی‌های محبوبش خریده بود. دلش می‌خواست ثمین سادات اتاق او را ببیند و باهم یکی از سری فیلم‌های هری پاتر را تماشا کنند. کاری که مامان هم به انجامش تشویقش کرده بود تا از بعضی—دوست‌های مدرسه‌اش که تأثیرات خوبی روی فاخته نداشتند، دورتر شود.

– نظرتون چیه قبل رفتن خونه، یه هات‌چاکلت مهمون من باشید؟ توی این بارون می‌چسبه!

هر دو با لبخند و شوق موافقت‌شان را اعلام کردند و من دست پشت شانه‌هایشان گذاشتم و با خودم همراهشان کردم. با بیشترین سرعت سمت ماشین حرکت کردیم تا باران خیس‌شان نکند و وقتی از نشستن دخترها اطمینان پیدا کردم، با دستی که روی سرم نگه داشته بودم تا باران کمتر خیس‌م کند، سمت کافه‌ای رفتم که دقیقاً پایین آموزشگاه قرار داشت. کمی بعد، داشتیم به سمت خانه حرکت می‌کردیم و دخترها، هات‌چاکلت‌هایشان را می‌خوردند و با پلیر ماشینی که دست خودشان بود، از گوشی‌هایشان آهنگ‌های محبوب‌شان را پخش می‌کردند. صدای خنده‌هایشان باعث و بانی لبخند من شده بود. این هیجان و این ذوق و این روزها، تکرار نمی‌شدند. این را تا از این زمان گذر نمی‌کردی متوجه نمی‌شدی و من دلم می‌خواست که فاخته و ثمین‌سادات، با وجود نداشتن پدر، هر دو به بهترین شکل از این روزها گذر کنند؛ با رفاقتی که

می‌شد بین‌شان ماندگار شود و خاطره‌های خوبی که باید یاد می‌گرفتند کنار هم دیگر بسازند.

- وانت جلوی در خونه واسه چی وایستاده؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱۹۹

سوال فاخته را با کم کردن صدای پخش جواب دادم.
حضور وانت جلوی در خانه، امکان بردن ماشین به داخل را سلب کرده بود.

- نمی‌دونم.

دخترها ساکت شدند و من با پارک ماشین توی کوچه و چسبیده به دیوار، منتظر شدم تا اول آن‌ها پیاده شوند و بعد، خودم به‌خاطر فاصله‌ی کم ماشین با دیوار، جابه‌جا

شوم و از در طرف کمک‌راننده پایین بیایم. شدت باران کمتر شده بود؛ با این وجود، از دخترها خواستم با سرعت داخل شوند و خودم سمت وانت سفیدرنگ و دو مردی که داشتند میزی را روی آن جابه‌جا می‌کردند حرکت کردم.

- فلورا!

صدای فرهاد سرم را چرخاند. میانه‌ی حیاط ایستاده بود. مسیرم را عوض کردم و با کشیدن کلاه بارانی‌ام روی سر پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟

— ماما خواسته بخشی از وسایل به‌دردبخور انباری رو بفرستیم برای مطبش. چیز زیادی به افتتاحیه نمونده، اما دلش نمی‌خواد خیلی بریزو پاش کنه. می‌گه میز کار بابا و کتابخونه‌ی قدیمی و یه سری وسایل قدیمی هنوز به درد

می‌خوردن، برای همین ماشین گرفتم تا وسایل رو بار بزنم و ببرم.

بوی خاک به واسطه‌ی باران بلند شده بود و دیوانه‌کننده به نظر می‌رسید.

- خود مامان الان مطبه؟

— آره، داره کارها رو انجام می‌ده. منم می‌برم اینا رو تحویل بدم و یکم کمکش کنم.

ساختمان مطبی که مامان خریده بود، در مرکز شهر بود. جایی که دسترسی عموم مردم به آن راحت باشد و با هدف ویزیت بیمارانی که شرایط مالی مساعدی نداشتند و بیمارستان به او معرفی‌شان می‌کرد، قرار بود صبح تا ظهر را در خدمت آن‌ها باشد و باقی روز تبدیل شود به مادری که فاخته این روزها نیاز داشت.

- بسیار خب، من برم ببینم دخترها کاری ندارن.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰۰

سری تکان داد. وقتی وارد خانه شدم، سروصدا از طبقه‌ی بالا و اتاق فاخته می‌آمد. می‌دانستم همه‌چیز را خودش آماده کرده بود؛ با این حال، از پله‌ها بالا رفتم و با زدن ضربه‌ای به در، آن را گشودم. با همان لباس‌ها نشسته بودند روی تخت و ثمین‌سادات، عروسک بافتنی بزرگ فاخته را که یادگار مادر بزرگ مرحوم مان بود، توی دست داشت.

- چیزی نیاز ندارید؟

- نه، همه‌چیز هست.

— پس زودتر لباساتون رو عوض کنید چون نم دارن و ممکنه مریض بشید. راحت هم باشید چون فرهاد و مامان نیستن. منم لباس عوض می‌کنم و می‌رم گلخانه، خونه در اختیار خودتونه.

ثمین سادات تشکری کرد و من با بستن در، راه اتاق خودم را در پیش گرفتم. بلیز و شلوار گرم پشمی‌ام را پوشیدم و با بافتن موهایم، یک بافت دانه‌درشت را هم روی لباس‌هایم تن زدم و به سمت حیاط حرکت کردم. کارگرها هنوز در حال انتقال وسایل بودند که پا به گلخانه گذاشتم و برای نشنیدن سروصدای داخل حیاط، سراغ ضبط صوت بابا رفتم. کمی موسیقی‌هایش را بالاپایین کردم و سرانجام با پلی کردن یکی از آن‌ها، سمت گلدان‌های سفالی اما خالی گوشه‌ی گلخانه قدم برداشتم.

دلم می‌خواست برای افتتاحیه‌ی مطب مامان، چند گلدان قلمه بزنم تا فضای مطبش احساس بهتری به بیماران بدهد؛ با این حال، چون مطمئن بودم ممکن است توی مطب شرایط خوبی برای رسیدگی به گلدان‌ها نباشد، باید گل‌هایی را انتخاب می‌کردم که مقاومت بیشتری داشته

باشند، به همین دلیل سراغ پیرومیا‌های بابا رفتم. تمام گل‌های این گلخانه را به‌سختی بعد از بابا حفظ کرده بودم. گل‌هایی که احساس داشتند و غم خانه، نبود باغبان‌شان و همچنین شرایط را فهمیده بودند و همه داشتند روبه‌زوال می‌رفتند، تا روزی که از جا برخاستم و برای نجات دادن و سبز نگه داشتن‌شان، در این گلخانه را باز کردم و برای حیات یادگارهای بابا سراغ بیلچه‌ها رفتم. حالا آن‌ها انگار به من خو گرفته بودند و من را باغبان خودشان می‌دانستند. این را می‌فهمیدم... اینکه گل‌ها من را دوست داشتند.

- خب، پیرومیا‌های زیبای من که آدم‌ها با بی‌سلیقگی بهتون می‌گن گل قاشقی، به‌عنوان یک گیاه مقاوم و کم‌توقع، می‌خوام برای مطب مامان آماده‌تون کنم.

گلدان سفالی مدنظرم را جلو کشیدم و بخشی- از شاخه‌ی گیاه را که ریشه‌های هوایی داشت، جدا کردم. دستکش‌های باغبانی دست نکرده بودم چون دلم لمس خاک را می‌خواست.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۰۱

خاک سبکی که برای این گیاه مناسب بود و سنگ‌های سفیدی که مانع از چسبندگی خاک می‌شدند را با بیلچه توی گلدان ریختم و با قرار دادن ریشه‌ی هوایی گیاه توی خاک، کارم را جلو بردم. آن قدر درگیر شده بودم که دیگر متوجه گذر زمان نبودم. فقط با موسیقی پخش شده در محیط مرطوب گلخانه هم‌خوانی می‌کردم و مشغول آماده کردن گلدان‌ها بودم تا به مامان برای افتتاحیه‌ی مطبخ هدیه کنم. انگار در زمانی که بوی خاک بود و صدای نم‌نم بارانی که به سقف گلخانه می‌خورد، تمام احساسات من ریشه می‌زدند و برای سبز شدن تلاش‌شان را می‌کردند.

- اینجا چه خبره؟

ترسیده و شوکه، با هین بلندی چرخیدم و با دیدنش ایستاده در ورودی گلخانه، حیرت‌زده، دست روی قلبم

گذاشتم و به سختی ایستادم. آن قدر حضور ناگهانی‌اش
برایم دور از انتظار بود که ضربان قلبم بالا رفته بود و لحنم
بابت نحوه‌ی ورودش با شکایت همراه بود.

- این چه طرز داخل شدن آخه؟!

اخم نرمی روی صورتش نشسته بود. وقتی از ورودی
گلخانه جلوتر آمد، نگاهش را از صورت ترسیده‌ی من
هدایت کرد سمت گلدان‌هایی که دورم بودند.

- مار ندیدی که این طور از جا می‌پری خانم! در حیات کامل
بازه، هرچی زنگ می‌زنم و صدا می‌کنم، کسی- جواب نمی‌ده
و خب، به نظرت الان من حق نداشتم نگران بشم و بترسم
به جای تو؟!

پشت دستم را به پیشانی‌ام چسباندم تا خیزی- احتمالی نم
و رطوبت نشسته به آن را بگیرم و آهسته بیلچه را روی
میز فلزی بابا رها کردم. یک ماه از سفر شیراز و آن جریان

گزیدگی توسط مار گذشته بود و او هرگز از خاطرش نمی‌رفت تا به خاطرش کمتر طعنه بزند.

— کسی جز دخترا داخل خونه نیست. احتمالاً فرهاد موقع رفتن یادش رفته در رو ببندد.

- پس چرا واکنشی نشون ندادن؟

انگار تازه شوک حضورش از بین رفته بود و بیشتر داشتم معذب می‌شدم. حضورش را توی خانه نمی‌فهمیدم. توی این یک ماه هم، جز در محیط آموزشی و آزمایشگاه ندیده بودمش.

— احتمالاً دارن فیلم تماشا می‌کنن و صداش زیاده. فاخته عادت داره به این کار. طبقه‌ی بالا هم صدای زنگ خیلی راحت شنیده نمی‌شه.

دستش را نرم و آهسته توی جیب بارانی کتی کوتاهش فرو برد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰۲

_____ ونوس جان خبر داد که ثمین برای عصرِونه مهمون فاخته‌ست و پیام دنبالش، بعد هم خب با در باز روبه‌رو شدم و هرچی زنگ رو فشردم تا شاید کسی- داخل باشه و بیاد توی حیاط، کسی- واکنش نشون نداد. نگران شدم که شاید اتفاقی افتاده، تا اینکه دیدم در گلخونه بازه و صدای موسیقی بلندی ازش شنیده می‌شه.

ونوس جان... چقدر خواهرش را با احترام و خوب صدا می‌کرد. ناخودآگاه بود که لبخند زدم.

_ فکر کنم بچه‌ها تازه یک ساعته که کنار همن، زوده برای بردن ثمین سادات. من می‌تونستم خودم برسونمش.

به جای جواب، به گلدان‌ها اشاره‌ای کرد و بارانی‌اش را آهسته از تن درآورد.

- داشتی قلمه می‌زدی؟

نگاه من هم سمت کیسه‌های خاک و گلدان‌های رنگی چرخید.

— بله، برای مطب مامان می‌خواستم چندتا گیاه مقاوم رو قلمه بزنم. فعلاً فقط سه مدل رو قلمه زدم.

به سمت میز کار بابا حرکت کرد، بارانی‌اش را قرار داد روی صندلی پشت آن میز و با باز کردن دکمه‌ی سرآستین‌هایش، مشغول تا زدن‌شان شد.

سوالی زمزمه کردم:

- می‌خواید چی کار کنید؟

_____ هوای مطب‌ها عموماً آلوده‌ست، بهتره از گل‌هایی استفاده کنی که علاوه بر مقاومت، خاصیت تصفیه‌کنندگی هوا هم دارن؛ مثلاً گیاه سرخس، که دکتر صدر همیشه توی گلخونه ازش داشتند.

نگاهم را به‌سختی از حرکاتش کندم و کشاندمش سمت ردیف گلدان‌های سرخس بابا. صدایم آرام بود و امیدوار بودم بین صدای موسیقی به گوشش برسد.

- اصلاً یاد سرخس نبودم!

_____ تا دخترا از کنار هم بودن سیر بشن، می‌تونم یکم کمکت کنم توی آماده کردن این گلدون‌ها. یه گلدون بردار و بیار تا سرخس رو تکثیر کنیم توش. سعی کن یه لیست از شرایط نگهداری و آبیاری گیاه‌ها هم درست کنی و به دست منشی.

خانم دکتر بدی تا بیچاره‌ها رو پژمرده نکنه. درسته این گل‌ها مقاومن، اما در نهایت، اگر بلد نباشی باهاشون کار کنی، از بین می‌رن!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰۳

به آستین‌های تا آرنج تاشده‌اش خیره ماندم. به دست‌هایی که به نظر قوی می‌آمدند و به رگ‌هایی که عین ریشه‌های درخت انشعاب داشتند. می‌خواست بماند و باهم گل بکاریم؟

- منتظر چی هستی فلورا؟!

شوکه‌ام کرده بود. اول با حضورش و بعد با این پیشنهاد کمکی که یک روزی تمام خواسته‌ی من بود؛ اینکه توی گلخانه فقط من باشم و او، اینکه باران ببارد، موسیقی بخواند و بوی خاک بلند شده باشد، اینکه دست‌هایش

کنار دست‌های من کمک کند به تکثیر یک گیاه و اینکه...
پاییز باشد!

- زود یه گلدون بردار بیار راپونزل، بعد هم سعی کن توجیهم
کنی که تو و فرهاد چرا این قدر شیفته‌ی این آهنگای قدیمی
هستید؟

لبخندم دست خودم نبود. دوباره صدایم کرده بود راپونزل
چون با این موهای بافته و آویزان روی شانه و بی‌پوششم
مرا دیده بود. دوست داشتم این اسم را. این لقب رویایی
دنیای دیزنی را؛ هرچند که هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رفت
که او متعلق به دنیای دخترکی با موهای فراست که
دوستش داشت و دوست داشته شدن توسط او، سهم من
نبود.

رفتم سمت گلدان‌ها و همان لحظه خواننده خواند و
چطور از من می‌خواست طرفدار موسیقی‌های قدیمی
نباشم وقتی که این همه به جان روزهای پاییز، می‌چسبیدند.

"یه روز سرد پاییز، گلدونت رو شکستی
 مثل عروس گل‌ها، تو گلخونه نشستی
 بهار می‌آد دوباره، بازم تو رو می‌آرن
 مثل گل زینتی، تو گلخونه می‌کارن."

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰۴

وقتی گلدان را کنارش روی زمین گذاشتم و خم شدم تا
 بنشینم، نگاهش را از سرخس‌ها جدا کرد و به من دوخت.
 موسیقی هنوز داشت می‌خواند و خواننده اصرار داشت
 تأکید کند که گل بی‌گلدون نمی‌شه. چیزی که باعث می‌شد
 در عین حال که جریانی از سرما زیر پوستم راه می‌رفت و تنم
 را می‌لرزاند، آن‌هم به خاطر هیجان قلمه زدن گیاه کنار او،
 دلم بخواهد لبخند بزنم.

- چرا دستکش دست نکردی؟

- دوست داشتم خاک رو لمس کنم.

عادل اندر سفیه تماشا می‌کرد و گلدان سرخس را جلو کشید.

- هوس حساسیت‌های پوستی به سرت زده؟!

به دستانش که ماهرانه ریشه‌ی سرخس را از خاک جدا کردند، خیره ماندم. شبیه بچه‌ها نشسته بودم، روی دوپا و جمع شده در خود. شبیه کودکانی که چشم به دست مادرشان داشتند تا ببینند او چه می‌کند. همان احساس را داشتم، همان احوال نورس را.

— چرا شبیه کسای نگام می‌کنی که تا حالا قلمه زدن گیاه رو ندیدند؟

بدون چشم برداشتن از حرکات تند دستانش که بوی خاک را زنده‌تر کرده بود و با ترکیب موسیقی و باران، شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید، صادقانه جواب دادم.

— شما خیلی ماهرانه انجامش می‌دید. انگار دقیقاً می‌دونید باید از کدوم نقطه گیاه رو لمس کنید تا کمترین آسیب رو ببینه.

- این چیزیه که فکر می‌کردم تو هم بلد باشی!

لبخند زدم، البته بازهم بدون چشم برداشتن از حرکات دستانش. دلم می‌خواست عطری را که این لحظه توی گلخانه پیچیده بود، توی بزرگ‌ترین بطری دنیا ذخیره کنم؛ برای ابد... برای فراتر از ابد.

— منم فکر می‌کردم بلام، البته قبل از اینکه حرکات دست شما رو ببینم.

او هم تماشا می‌نمی‌کرد. مشغول کار بود، با سرعت و مهارتی باورنکردنی. طوری با ریشه‌ی گیاه و خاک رفتار می‌کرد که انگار بخشی— از خودش بودند. بخشی— که نمی‌خواست به آن‌ها صدمه‌ای برساند.

- یکم از اون سنگ‌ها بچین ته گلدون.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰۵

کاری که خواست را انجام دادم و بعد، بیلچه را برداشتم برای اینکه دور گیاه را با خاک پر کنم. دستان او ریشه‌ی سرخس را مرکز گلدان نگه داشته بود و من باید خاک را دورتادور این ریشه می‌ریختم. خاکی که به دستان او هم برخورد می‌کرد و می‌دانستم احساس خنکی دوست‌داشتنی‌ای

داشت. احساسی که باعث می‌شد از حساسیت‌های پوستی
ترسم و از لمس‌شان فرار نکنم.

- خیلی خب، کافیه!

بلیچه را که عقب گذاشتم، گلدان را چند بار آرام به زمین
کوبید تا هوای بین خاک را بگیرد و بعد، به آرامی قسمتی از
برگ سرخس را نوازش کرد.

— بذاریه چند روز همین جا بمونن، وقتی به گلدون جدید
عادت کردن، مکان‌شون رو هم عوض کن.

نگاهم هنوز به دستانش بود که زمزمه کردم:

- چشم!

حالا احساس سنگینی نگاهش روی تنم خیمه انداخته بود. احساسی که می‌فهمیدمش، اما هنوز تمایل داشتم جهت نگاهم را حفظ کنم. آن دست‌ها، آن رگ‌های برآمده و آن رد خاک نشسته رویشان، عجیب بودند. دلم می‌خواست با همان انگشت‌ها، صورتم لمس شود.

- فلورا!

بی‌حواس زمزمه کردم:

- بله!

بارانی که شدتش کم شده بود انگار به ناگاه دوباره تندتر شد. این را صدای برخورد قطرات با سقف گلخانه به وضوح ثابت می‌کرد و انگار این صدا، گل‌ها را هم بی‌تاب می‌کرد که بوی خاک‌شان را توی هوا با شدت بیشتری پخش می‌کردند.

– می‌شه دقیقاً بهم بگی حالا که کاری انجام نمی‌دم، از جون دستام چی می‌خوای؟

سوالش شبیه یک رد برق تنم را لرزاند و نگاهم را بالا کشاند. نگاهش با جدیت خیره به صورتم بود و در انتظار جواب. یک احساس تفریح هم ته مردمک‌هایش دیده می‌شد. احساسی شبیه به سربه‌سر گذاشتنم؛ آن‌هم به روش خودش.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰۶

- هیچی، من اصلاً حواسم نبود!

جوابم باعث شد گوشه‌ی لبش کشیده شود و آهسته، طوری که به‌سختی بین صدای موسیقی و باران شنیده شود، زمزمه کند:

- باشه، حواست نبود!

صدای رعد، سر جفت‌مان را چرخاند. در گلخانه بسته بود، اما انگار دل آسمان قرار نبود به این راحتی خالی شود. با وجود هوای معتدل داخل گلخانه، سردم شده بود و نمی‌دانستم علتش چه بود. برای فرار از سنگینی نگاهش هم بود که نجوا کردم:

- فیکوس هم برای مطب خوبه!

- خوبه، یه چیزایی پس بلدی، امیدوارم کردی!

کاش یک بار، فقط یک بار بی‌طعنه با من صحبت می‌کرد. از جایم که بلند شدم، دو پایم به‌خاطر بد نشستنم کمی گرفته بودند.

- برم گلدون بیارم؟

— قبلش ضبط رو خاموش کن، قول می‌دم حرف خواننده رو فراموش نکنم که گفت گل بی گلدون نمی‌شه، نیازی نیست این قدر تکرار بشه.

همان لحظه که با تعجب به صورتش زل زدم تا بفهمم منظورش از این حرف چه بوده، خواننده دوباره خواند.

"نباشی من می‌میرم، گل بی گلدون نمی‌شه"

تازه فهمیده بودم منظورش به متن موسیقی بود و خب، بی‌اختیار بود انگار... آن لحظه که هر دو چشم در چشم هم، با تکرار همان بخش ترانه لبخند زدیم و وقتی او زودتر از من سرش را چرخاند و برخاست تا به سمت فیکوس‌ها برود، من هم با حفظ لبخندم چرخیدم و سراغ ضبط صوت قدیمی بابا رفتم. وقتی موسیقی قطع شد، شدت صدای باران با وضوح بیشتری به گوشم چسبید و انگار حضور

این صدا به تنهایی، چیزی را توی دل آدم فوت می‌کرد؛
وگرنه معنی نداشت که دلم سر جای خودش نباشد و مرتب
توی سینه‌ام تکان بخورد.

- تشریف نمی‌آرید سرکار خانم؟!

آرام که چرخیدم سمتش، هنوز با حسی- که انگار ناگهانی
دلم را تکان داده بود، کنار نیامده بودم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۰۷

- برای چی استاد؟

گیج شده بودم. به خودم حق می‌دادم چون من توی
تک‌تک آن لحظات داشتم با دلم جنگ می‌کردم. با دلی که
انگار یادش رفته بود این مرد دلش با کس دیگری است و

به اشتباه، برای او لرزیده. به خودم حق می‌دادم که توی پاییزی که این احوالش آدم‌ها را دیوانه می‌کرد، نزدیکش باشم و حواسم دور از من بماند؛ اما او امروز سر حوصله بود، این را طعنه‌هایش نشان می‌دادند. همان‌هایی که فرهاد گفته بود، تنها نقطه‌ی شباهتش به گذشته هستند.

- برای اینکه به دستام زل بزنی دیگه!

یک بار پلک زدم تا خودم را پیدا کنم. لبخندم هم دست خودم نبود وقتی که دیگر حس می‌کردم بیشتر از این نمی‌شد مقابلش کم آورد و او از این موقعیت استفاده ببرد.

- شما خیلی بدجنسید!

- مثل سرهیس؟

گیج تماشایش کردم که در حال برش زدن بخشی— از ساقه‌ی گیاه، این را پرسیده بود. نزدیکش روی زمین نشستم و گلدان خالی‌ای را جلو کشیدم. صدایم اما سوالی بود.

- سرهیس؟

- همون مار توی کارتون رابین هود.

شگفت‌زده صدایش کردم:

- استاد!

دست از کار کشید و کوتاه تماشا می‌کرد. امروز یک بلایی سر این مرد آمده بود که آن‌طور سرش را تکان داد و عین خودم زمزمه کرد:

استاد!

این یعنی استاد چی خانم صدر؟ مثل روز برایم روشن بود که من توی دوره‌ی نوجوانی درباره‌ی شناخت او اشتباه کرده بودم. او اگر این صفت کنایه‌زنش را از آن دوران با خودش به این زمان آورده بود، پس آن روزها هم آن پسر—مهربان تصورات من که نه، درواقع بدجنس‌ترین پسر—دنایای ذهنی کوچک من به حساب می‌آمد؛ حتی از فرهاد که همیشه سربه‌سرم می‌گذاشت هم بدجنس‌تر. من گول لبخندهای آن سال‌هایش را خورده بودم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۰۸

____ شما حتی توی این موقعیت دست از سر اون مار برنمی‌دارید؟ حتما باید شخصیت شروری که انتخاب می‌کردید هم مار می‌شد؟

ساقه‌ی گیاه را به سمتم گرفت و آهسته زمزمه کرد:

_____ این تنها راهیه که انتقام اون ترس و نگرانی که به دلم انداختی و باعث شدی ساعتی هزار بار نحوه‌ی برخوردیم با فرهاد و اطلاع دادنم بهش رو مرور کنم، ازت بگیرم خانم صدر.

توی این لحظه، شرارتش شبیه پسریچه‌ها به نظر می‌رسید. ساقه‌ی گیاه را از دستش گرفتم و دقیقاً می‌دانستم باید آن را توی ظرف آبی بگذارم تا شیرهای بیرون برود، اما قبل از برخاستن، به آرامی زمزمه کردم:

— حقیقتاً من این کارتون رو ندیدم استاد، فقط درموردش شنیدم، چون سنم اون قدرها هم زیاد نیست که به این کارتونها قد بده!

بعد هم برخاستم و برای اولین بار دلم خواست مثل خودش جواب بدهم، برای همین حین رفتن سمت شیر آب زمزمه کردم:

— اما خب از نظر نیش زبونی، می‌شه این شباهت رو حالا که خودتون می‌پذیرید، بین شما و این شخصیت سرهیس قائل شد.

این را جدی زمزمه کردم و وقتی پشتم به او بود، لبخندش را احساس کردم، به‌خصوص وقتی داشت زمزمه کرد:

- تو اصلاً احترام استادت رو نگه نمی‌داری فلورا صدر!

صدای من این بار رسا بود، به دور از آن بهت و خجالت و سردرگمی لحظات پیش.

- عذرخواهی می‌کنم استاد!

البته که این جمله شبیه هرچیزی بود جز عذرخواهی، چون با لحنی بیان شده بود که می‌توانستم قسم بخورم اگر برمی‌گشتم، می‌توانستم با همین آستین‌های بالاآمده، کنار گلدان‌های فیکوس، ببینمش که با لبخندی که فقط توی چشمانش نمود داشت، تماشا می‌کرد. من اما این کار را نمی‌کردم... بر نمی‌گشتم و به لبخندش فکر نمی‌کردم، چرا که برای قلب من، این شبیه قلمه زدن به حساب نمی‌آمد، بلکه دیدن لبخندش و نداشتن قلبش... خود خود از ریشه نابود کردن بود و من هنوز دلم می‌خولست سبز بمانم، حتی اگر بعضی وقت‌ها، به خواب زمستانی فرو می‌رفتم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۰۹

_____ این گل‌ها خاک‌شون خیلی خشکه، چندوقته آبیاری نشدند؟

بعد از دو تا سه دقیقه سکوتی که بین مان نشست، این را پرسید و نگاه من را چرخاند. کنار گلدان‌های برگ‌انجیری بابا ایستاده بود. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردم، چشمانم ناخودآگاه تصویر بابا را هم کنارشان پیش نگاهم ترسیم می‌کرد. برگ‌انجیری‌ها برای بابا خیلی محبوب بودند.

- کمتر از یک هفته از آبیاری‌شون گذشته.

— چرا براشون جزیره درست نمی‌کنی؟ تو که می‌دونی خاک این گیاه باید همیشه مرطوب باشه!

نزدیکش که شدم، احساس می‌کردم حالا علاوه بر فضای گلخانه، تن جفت‌مان هم بوی خاک گرفته بود. یکی از برگ‌های انجیری را لمس کردم و آرام سر تکان دادم.

- هیچ‌وقت بهش فکر نکردم.

- نگاهم کن فلورا.

با عضلات چشمانی که می‌لرزیدند، سرم را بالا کشاندم. جدی از من خواسته بود تماشایش کنم و من کی توانسته بودم اجابتش نکنم؟ وقتی نگاهم را روی خودش دید محکم نجوا کرد:

- گیاه چیه؟

گیج لب زدم:

- استاد...

سوالش را دوباره تکرار کرد.

- بهم بگو گیاه چیه فلورا صدر.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۱۰

پلکی زدم، بعد دوباره نگاهم سمت برگ انجیری ها چرخید.
بابا برگ های تک تک گیاهانش را غبارروبی می کرد. این
گیاه ها هم مثل من، طعم نوازش دستان او را چشیده
بودند.

- گیاه گروه بزرگی از جانداران...

اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم، دوباره نجوا کرد:

- از نو تکرار کن.

گیجم می کرد و نمی فهمیدمش.

- منظورتون...

پريد بين حرفم.

- دوباره تکرارش کن.

پلکی زدم و باز کردم. صدایم این بار رساتر بود.

- گیاه به گروه بزرگی از جانداران...

- دوباره تکرارش کن!

حیرت زده خندیدم و سرم را تکان دادم.

- استاد!

- نشنیدی؟

با جدیت و تحکم بیشتری این را از من خواست و وقتی دوباره، این بار با صدایی لرزان از این سخت‌گیری‌اش، زمزمه‌اش کردم، نگاهش را مستقیم دوخته بود توی چشمانم.

- گیاه گروه بزرگی از موجودات زنده...

- دوباره تکرارش کن!

نفس عمیقی کشیدم. صدایم بی‌اراده بلند شده بود. بلند و کمی تند.

- گیاه به گروه بزرگی از موجودات زنده...

این بار نگفت تکرارش کن، نگفت و فقط خودم نتوانستم تکرارش کنم، چرا که زورش اثر خودش را گذاشته بود و

حالا، دقیقاً فهمیده بودم تأکیدش روی چه چیزی بود. وقتی با آهی دست به کمر زدم و نگاهم را به سقف گلخانه دادم و قطره‌های بارانی که وقتی رویش کوبیده می‌شدند، می‌توانستم ببینم‌شان، صدای اوهم از تحکم دور شده بود و کمی نرم‌تر به نظر می‌رسید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۱۱

____ مسئله همین‌ه خانم صدر. گیاه یک موجود زنده‌ست، زندگی داره و صاحب حیات. تو چطور می‌تونی خودت رو توی رشته‌ی تحصیلیت موفق بدونی وقتی در جواب سوالی به این سادگی، بهم جواب می‌دی که بهشون فکر نکردی. چطور به این فکر نکردی که شرایط حیات رو برای گیاهایی که تنها یادگاری‌های پدرتند بهتر کنی؟

من می‌توانستم جواب بدهم، البته، تا قبل از اینکه بگوید تنها یادگاری‌های پدرت، بعد از آن، من فقط اندوه بودم و روحی مجاله‌شده که دلش می‌خواست بابا حالا اینجا بود.

— می‌دونم برات سخته حضور توی گلخونه‌ی پدرت، اونم بدون حضورش. می‌دونم قطعاً بعد مرگ دکتر خیلی سخت بوده برات تا از این گل‌ها نگهداری کنی اما فلورا صدر، این گل‌ها زنده هستند. به باغبون‌شون عادت می‌کنن و دل می‌بندن و قطعاً بعد رفتن پدرت، دچار شوک شدند. تو باید برای بهتر کردن شرایط‌شون تلاش کنی، چون الان اونا به تو امید بستند. متوجه می‌شی از چی حرف می‌زنم؟

نگاهم روی گل‌ها چسبیده بود. چرا هیچ‌وقت، هیچ‌جا نگفته بودند ترکیب دل‌تنگی، باران و صدای کسی— که دوستش داری و دوستت ندارد، شبیه دراز کشیدن روی خاک و چشم دوختن به آسمان بود؟ خیس می‌شدی، حتی خاکی... گل‌ولای می‌چسبید به تنت و سنگینت می‌کرد، اما به‌جای فرار، به آن تن می‌دادی.

— برای این گل‌ها جزیره درست کن، بیشتر باهاشون وقت بگذرون و یادت باشه که روح حیات توی تک‌تک این گیاه‌ها، امانتیه که پدرت احتمالاً وقتی داشته می‌رفته، به تو سپردشون چون هیچ‌کس قدر تو، اون‌ها رو بلد نیست.

تماشایش کردم. او هم حالا داشت تماشا می‌کرد و احتمالاً می‌توانست حلقه‌ی اشک دور مردمک‌هایم را ببیند. می‌توانست ببیند که با حرف‌هایش چقدر بیشتر من را دل‌تنگ بابا کرده و چقدر شبیه آدم‌هایی بود که برایش این دل‌تنگی‌ها قابل درک بودند. انگار من را می‌فهمید و انگار روزگاری را توی جایی که حالا من ایستاده بودم، زیسته بود. صدایم گریه‌نکرده، پر از گرفتگی بود:

- گیاهان گروه بزرگی از موجودات زنده‌ای هستند که شامل شاخه‌های درختان، علف‌ها، سرخس‌ها، خزه‌ها، کاکتوس‌ها، ساکولنت‌ها می‌شن که قادر به فتوسنتز هستند و خب...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۱۲

نفسی- گرفتم، هنوز داشت تماشا می کرد که ادامه اش را
این طور زمزمه کردم:

- ممنونم استاد.

تند و تلخ تلنگر زده بود، اما باور اینکه بابا، به امید من
گیاهانش را رها کرد و رفت، از آن باورهایی بود که روحم را
سبک می کرد. انگار بابا از آسمان آمده بود و به من یک
مسئولیت جدید سپرده بود. از آن کارهایی که می دانست
همیشه به بهترین نحو ممکن انجام شان می دادم، فقط
چون او از من خواسته بود. این بار به گل ها نمی رسیدم تا
صرفاً زنده نگه شان دارم، این بار باید به شان می رسیدم
چون بابا من را انتخاب کرده بود. به جای جواب، فقط
آرام چرخید، رفت سمت گیاه فیکوس قلمه گرفته شده و با

چک کردن ساقه‌ای که احتمالاً دیگر شیره‌ای نداشت نجوا کرد:

- برای انتقال آماده‌ست.

پشت دست‌های خاکی‌ام را به چشمانم چسباندم و سعی کردم خودم را پیدا کنم، بعدش آرام چرخیدم سمت گلدان انتخابی‌ام.

- الان کف گلدون رو آماده می‌کنم.

با کمی مکث، همراه گیاه آمد و نزدیکم، همان جا که روی زمین زانو زده بودم، زانو زد. روز عجیبی برایم ساخته بود، اما با کاری که انجام داد، ثابت کرد همه چیز تا لحظاتی قبل فقط یک شوخی بود، چون قبل از اینکه دستم سمت بیلچه برود تا خاک را با آن بردارم، ساقه‌ی گل‌ها را وسط گلدان گذاشت و دست دیگرش را به سمت دست‌های من آورد.

- کاری که می‌گم بکن!

به دستش که دستم را لمس کرد، خیره ماندم. دستی که به نر می‌انگشتانم را کشاند دور گیاه و وقتی مطمئن شد گیاه را گرفته‌ام، دست دیگرم را هم گرفت و کنارش قرار داد. حالا، اول گیاه بود وسط گلدان، بعد دستان من دورش و بعد ترش، دستان بزرگ‌تر او دور ما. نگاهم چسبیده بود روی این تصویر، روی این چیزی که من را خشک کرده بود. چیزی که بین گیاه و دستان او بود، دستان من نبود، بلکه انگار بخشی از درونم بود.

_____ همین طوری نگهش دار، من خاک رو می‌ریزم، فقط دستان رو تکون نده، باشه؟

واکنشی. نشان ندادم. هم می‌خواستم هم نمی‌توانستم. من خیلی به این فکر کرده بودم، به اینکه یک روز باهم گیاه

بکاریم و قلمه بزنیـم. توی ذهنـم تصاویر دستان خاکی اش
بود، اما این لحظات نه...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۱۳

اینکه با همه‌ی جدیتش با من شوخی کند، اینکه از بابا
برایم حرف بزند و بخواهد به‌جای ترحم و دل‌سوزی، به
من بهانه‌ای بدهد برای امانت‌داری گل‌های بابا و در آخر،
اینکه دستانم را لمس کند و بگذارد دور یک گیاه. نه... من
هرگز به این چیزها فکر هم نکرده بودم.

_____ خیلی خب، فکر می‌کنم با این گلدون، دیگه برای
افتتاحیه‌ی مطب دستت پر باشه. کافیه همین چندتا،
این‌طور نیست؟

دستان من هنوز دور گل بود و نگاهم هنوز خیره به دستان
او که مشغول سفت کردن سطح خاک و فشردنش دور

گلدان بودند. من در حال جوانه زدن بودم، وسط احساسی که داشت پررنگ‌تر و قوی‌تر از قبل به ریشه‌هایم بسته می‌شد.

- می‌تونی دیگه گل رو رها کنی.

دستانش را هم به آرامی جلوی صورتم تکان داد تا من را متوجه خودش بکند. انگار که از قبل می‌دانست من توی آن لحظه و آن زمان گم شده‌ام.

- بازم رفتی مرحله‌ی قفل شدن؟

دلم می‌خواست دستان خاکی‌ام را محکم به چشمانم بکشم، حتی به ریشه‌ی موهایم، به هرجایی که من را از شر لمس دستان او جدا کند. دستانم اما حافظه‌ی خوبی داشتند. حافظه‌ای که قرار بود بیچاره‌ام کند.

- بهتره دستاتون رو بشورید.

در جواب سوال‌هایش همین جمله را زمزمه کردم و وقتی برخاستم، مطمئن بودم چیزی از من جا مانده بود، پای آن گل و آن گلدان. گلدانی که شاید هیچ زمانی به مطب مامان نمی‌بردمش و بعدها، جایی توی اتاق خودم برایش می‌ساختم.

— تا گیاه‌ها توی خاک جدیدشون جا نیفتادن، انتقال‌شون نده به مطب!

سری تکان دادم. رفت سمت شیر آب گلخانه و با گرفتن دستانش زیر آب، نگاهش را یک بار توی محیط چرخاند، بعد هم همان دستان نم‌دار را روی شلوارش کشید تا خاک نشسته رویش را بتکاند. جعبه‌ی دستمال‌های حوله‌ای روی میز بابا را برداشتم و نزدیکش شدم. با دیدن دستمال، تشکری کرد و وقتی آن را از من می‌گرفت، عمیق‌ترین نفسی— که می‌شد را از هوای مرطوب و غرق بوی خاک

گلخانه برداشت، بعد هم مشغول باز کردن تای آستین
پیراهنش شد و من سر صبر، باحوصله، با دستانی که هنوز
نشسته بودم‌شان و انگار مویرگ‌های نزدیک پوستش از
لمس او گرم‌تر شده بودند، تماشایش کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۱۴

آن قدر که دکمه‌هایش را هم بست و دوباره تبدیل شد به
همان آدم همیشه شیک‌پوش و مرتبی که از او دیده بودم.

- ممنون می‌شم ثمین سادات رو صدا کنی.

چرخیدم و با برداشتن بارانی‌اش، سمتش قدم برداشتم و
جوابش را هم با صدای پر از زخم و گرفتگی‌ام دادم.

- چشم، ممنون بابت زحمات‌تون.

بارانی را از دستانم گرفت و من احساس کردم با وجود احساس سیاه و تاریک توی مردمک‌هایش، لب‌هایش کمی منحنی شدند؛ چیزی شبیه لبخندی که انگار نه عمیق بود و نه خیلی واقعی.

— لحظات خوبی بود برام، نیازی به تشکر نیست، فقط کاش با دستای خاکی به بارونیم دست نمی‌زدی!

خیره به رد خاک روی بارانی‌اش، ناباور دست روی دهانم گذاشتم. حواسم بعد از لمس کوتاه دستان‌مان و آن احساسات زنده‌شده‌ای که جنگیده بودم برای عقب راندن‌شان، به کل از مشتم سر خورده بود.

- وای، متأسفم، اصلاً حواسم نبود!

همان طور که بارانی را می‌پوشید زمزمه کرد:

- بسیار خب، حالا لازم نیست اون دست خاکی رو به دهن
بچسبونی. برای گیاه جدید طرحت فکر کردی؟

هنوز نگاهم رد خاکی روی بارانی را دنبال می‌کرد که با
خجالت جواب دادم.

— بله، این بار سراغ گل نمی‌خوام برم. می‌خوام روی درخت
شمشاد ایرانی کار کنیم.

چند ثانیه با تعجب تماشا می‌کرد و بعد، یقه‌ی پالتو را
صاف کرد و پرسید:

- شمشاد؟

جوابم بی‌درنگ داده شد.

- بله، چون به شدت این روزها به خاطر یک آفت پروانه‌ای در حال نابودیه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۱۵

قبل از اینکه سوال دیگری پرسد، در گلخانه را باز کردم. حالا صدای باران شفاف‌تر شده بود و بم‌بودنی که به خاطر فضای بسته‌ی گلخانه داشت، از دست داده بود. به حیاطی که خیس شده بود و به قسمت‌هایی از موزاییک‌هایش را آب پر کرده بود، خیره ماندم و فاصله‌ای که باید تا خانه می‌رفتم را با چشمانم دنبال کردم. به آرامی کنارم ایستاد، بدون اینکه لک خاک دستان من را از روی بارانی‌اش پاک کرده باشد.

- خیس می‌شی تا خونه!

کلاه بافتم را روی سرم کشیدم و نگاهی به آسمان دوختم.

- مشکلی نیست.

سرش چرخید و نگاهم کرد. من هم تماشایش کردم.

- بازم ممنونم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد، فقط پلکی زد. نگاهم را دوباره به حیاط خیس از باران دوختم و همان طور که می‌دویدم به سمت خانه، صدایم را هم بلند کردم:

- خداحافظ استاد.

جوابش را نشنیدم، اما می‌توانستم احساس کنم هنوز ایستاده در خروجی گلخانه، دست در جیب بارانی‌اش داشت تماشایم می‌کرد. منی که حتی دلم نمی‌آمد، خاک نشسته روی دستانم را پاک کنم. منی که از این باران

خاطره ساخته بودم و منی که قدر چند ساعت، یک رویا را زندگی کرده بودم... رویای سبز کنار او بودن را.

این پاییز، بی‌رحمانه داشت با من طی می‌کرد.

هاناهاکی یه بیماری افسانه ایه تو ژاپن هستش که میگن هرکسی که عاشق یه نفر باشه و عشقش یه طرفه باشه به طرف اعتراف نکنه بوته گل تو ریه هاش درمیان و انقدر بزرگ میشه تا بمیره و فقط با اعتراف کردن عشق و جراحی درست میشه 🩺🩸 .

یا پروردگار که چقدر این متن سبزه 🙄🍀💛 بوته گل آخه توی سینه‌ی فلورا؟ 🤧

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۱۶

جلوی اتاق دکتر فرهنگ که مدیرگروه رشته‌ی ما به حساب می‌آمد، پر شده بود از دانش‌جویانی که با صورت‌هایی آویزان، اخم‌هایی درهم و چشم‌هایی بی‌حالت، برای اعتراض تجمع کرده بودند. کنار الناز ایستاده بودم و لیوان چای نعنائی که مادرش توی یک فلاسک برایش ریخته و او با من تقسیمش کرده بود، بین دستانم قرار داشت. چسبیده بودم به دیوار، با کوله‌ای که کنار پایم رها شده بود و خیره مانده بودم به جمعی که انگار تک‌تک‌شان عاصی به نظر می‌رسیدند.

- چه احساسی داری؟

سوال الناز نگاهم را از جمع جدا نکرد، فقط باعث شد شانه‌ای بالا بیندازم و زمزمه کنم:

- در مورد چی؟

— اینکه این جمع، تک‌تک این دانشجوها، در اعتراض به رفتار جدی و روش تدریس مردی اینجا جمع شدند که جناب‌عالی اسمش می‌آد، روح از تنت پر می‌کشه و می‌ره جای دیگه!

کمی از محتویات لیوان یک بار مصرف را نوشیدم و بعدش آهسته چرخیدم سمتش.

- اعتراض شون بی‌دلیله، این رو تو هم خوب می‌دونی!

چشمانش حالت عجیبی پیدا کرده بودند. یک‌طورهایی انگار بر حقانیت جمله‌ی من شهادت می‌دادند، ولی در عین حال، دلشان هم نمی‌خواست توی هیچ مسیری، طرف ونداد آژند بایستند.

– اینکه استادشون، بی آمادگی امتحان بگیره و بخواد همون نمره رو وارد سیستم کنه و بیشتر از نصف این بچه‌ها با این شرایط مشروط می‌شن، اعتراض بی‌دلیلیه؟

خم شدم تا کوله‌ام را بردارم و در همین بین، باقی‌مانده‌ی آن چای را هم سرکشیدم. عطر نعنای برخاسته از دلش، قلبم را آرام می‌کرد.

— آره بی‌دلیله، چون از اول ترم هشدار داده بود که ممکنه همین کویزهایی که بی آمادگی می‌گیره، نمره‌ی نهایی ترم باشه. اون می‌خواست دانشجوهاش شب امتحانی نباشن و همیشه آماده نگهشون داره.

او هم خم شد برای اینکه کیف خودش را از روی زمین بردارد و همان طور که هم‌پایم از جمع شلوغ دانشجویان اعتراض‌کننده دور می‌شد، زمزمه کرد:

– اگر دوسش نداشتی هم این نظریه رو داشتی؟!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۱۷

ایستادم، او هم ایستاد و دستان من کشیده شدند سمت
جهتی که دانشجویان شلوغ کرده بودند.

_____ اونا رو خوب نگاه کن الناز، چرا به نظرت من و تو
جزو شون نیستیم؟ چرا مهدی معتمد یا حتی مهناز شریفی
جزو شون نیستند؟ غیر از اینکه ما همیشه سعی کردیم با
هر مبحثی که آموزش می‌بینیم، خودمون رو آپدیت کنیم و
همیشه در حال خوندن و تلاشیم؟ من دوسش دارم... آره
الناز، این رو خوب می‌دونم، اما تو چرا اونجا نیستی؟ تو که
ازش بدت می‌آد چرا حاضر نیستی توی این اعتراض شرکت
کنی؟ واقعاً می‌خواهی حق رو به دانشجویایی بدی که
همیشه فقط برای شب امتحان کتاب باز می‌کنن و حالا
کم کاری خودشون رو انداختن گردن...

ادامه ندادم، احساس می‌کردم گفتن اسمش احساس من را
تیزتر می‌کرد؛ برای همین لب‌هایم به هم چسبیدند و الناز،
با نگاهی عمیق‌تر از قبل زمزمه کرد:

— نمی‌دونم خودت رو دیدی یا نه، نمی‌دونم این روزها به
خودت دقت کردی یا نه، اما...

مکش باعث شد دستم بیفتد کنار تنم و او متأسف ادامه
بدهد:

- شبیه شدی به روزایی که تازه دکتر فوت شده بودند.

جمله‌اش تکان‌دهنده بود. خودش هم این را فهمید که
ناراحت تماشا می‌کرد. روزهایی که بابا تازه فوت کرده بود را
خوب به خاطر نداشتم، اما می‌دانستم آن روزها زندگی
نمی‌کردم. یک غم عظیمی من را در خودش غرق کرده بود
که اجازه نمی‌داد بفهمم قبل از بابا چطور زندگی می‌کردم.
من این روزها با غمی به آن وسعت که نه، بیشتر با یک

سرخوردگی بزرگ و وحشتناک درگیر بودم. سرخوردگی از یک احساس یک طرفه که انگار هرچه قیچی‌اش می‌کردم، باز رشد می‌کرد و با قدرت بیشتری دور قلبم می‌پیچید.

- نمی‌خواستم ناراحت کنم، اما تازه داشتی سرحال می‌شدی فلورا که این آدم سروکله‌ش پیدا شد.

صدایم گرفته بود.

- این طور نیست!

ناامید تماشا می‌کردم. انگار اینکه داشتم نفی می‌کردم به جای پذیرش، او را نسبت به من دل‌سرد کرده بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۱۸

- من خوبم، یعنی اصلاً چیزی نیست که با...

نتوانستم ادامه بدهم، به جایش نفس عمیقی کشیدم و با فشردن وسط پیشانی‌ام نجوا کردم:

- من جداً دارم تلاش می‌کنم که خوب زندگی کنم!

دستم را گرفتم، و دارم کرد حرکت کنم و آن زمانی که بعد از انداختن لیوان‌های خالی شده از چای‌مان در سطل زباله، از ساختمان دانشکده بیرون آمدیم، آهسته و شبیه بادی که داشت دورمان می‌چرخید زمزمه کرد:

- اگر گاهی بهت تشر می‌زنم و یا چیزی روی به روت می‌آرم که دلت نمی‌خواد بشنوی، برای اذیت کردن نیست؛ فقط احساس می‌کنم تو نیاز داری به کمک، حتی اگه در مقابلش جبهه بگیری!

- این چیزی نیست که کسی بتونه بهم کمک کنه الناز.

مغموم تماشا می‌کرد و من نزدیک به بلندترین درختی که اطراف‌مان بود ایستادم. درختی که با هر حرکت باد، شاخه‌های خشکش تکان می‌خوردند.

- من باید خودم از پشش بر پیام.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و از توی کیفش کارتی بیرون کشید. وقتی دستم را گرفت و آن را گذاشت کف دستانم، نگاه من هم پایین کشیده شد. اسم بولدی روی آن کارت نوشته شده بود. "دکتر ماهرخ سعادت، روانشناس"

— وقتی رابطه‌م با حمید تموم شد، خودت یادته که چه حالی بودم. همه‌ی ما فکر می‌کنیم افسردگی از مون دوره یا ما هیچ وقت بهش مبتلا نمی‌شویم، اما افسردگی همیشه آماده‌ست تا یقه‌ی ما رو بگیره و با کم حرف تر کردن مون، دورمون کنه از زندگی. اون دوره، این دکتر خیلی بهم کمک

کرد. یادت باشه بعد فوت دکتر بهت پیشنهاد دادم از یک مشاور کمک بگیری تا اون روزها و خاطراتش بگذرن، بهم گوش نکردی و سعی کردی خودت، خودت رو نجات بدی... درست مثل الان... اما فلورا، یه وقتایی باید برای کمک به خودمون، دست از خوددرمانی برداریم. اگر احساس کردی نیاز داری یکی بیاد و کمک حالت باشه، از منشیش یه وقت بگیر.

هنوز خیره بودم به کارت که مشتم را بست و باعث شد کارت کف دستم جا بماند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۱۹

— بین، تو همیشه کم حرف بودی و درون‌گرا، اما این روزا حتی دیگه در مورد چیزایی که توی ذهنته با من هم حرف نمی‌زنی. من اگر روزهای گذشته‌ی تو رو ندیده بودم، خب می‌پذیرفتم تو همیشه یک دختر آروم و ساکت بودی، اما...

فلورا تو با وجود درون‌گرایی عمیقت، همیشه توی دانشکده پر از شوق بودی، چون اینجا رو دوست داشتی؛ چیزی که این روزها توی وجودت نمی‌بینم و احساس می‌کنم حتی خودتم، خودت رو نمی‌بینی.

پلکی زدم، چشمانم خشک بودند و قلبم لرزان. انگار به یک کاکتوس چسبانده بودندش و هزار تیغ ریز نشسته بود بر جانش.

— این بار آخریه که در این مورد باهات صحبت می‌کنم. تصمیم گرفتم بعد از این فقط به عنوان یک دوست همراهت باشم و توی این مسئله دخالت نکنم، اما دلم می‌خواست برای بار آخر شانسم رو امتحان کنم، شاید که کوتاه اومدی و دلت خواست به خودت کمک کنی.

بالاخره سرم را بالا آوردم. وقتی تماشایش می‌کردم، مطمئن بودم چشمانم خیس نبودند، اما قلبم چرا.

- من ...

___ الان هیچی نگو، مثل همیشه با سرتقی بهم نگو که به کمک کسی- نیاز نداری، فقط بهش فکر کن، به خاطر آدم‌هایی که دوست دارن، خانواده‌ت و از همه مهم‌تر...

منتظر ماندم جمله‌اش را تمام کند و او انگار که بغض کرده باشد صدایش لرزید.

___ به خاطر عمومحمد، که شک ندارم از تماشای جنگ دخترش با غم، هیچ‌وقت به آرامش نمی‌رسه!

پلک‌هایم سنگین بسته شدند و لحظاتی بعد، بوسه‌ی الناز را روی گونه‌ام احساس کردم، همین طور صدایش را زیر گوشم؛ همان صدایی که هنوز گرفته بود و سنگین.

- من فقط دوست دارم و نگرانتم که این حرفا رو می‌زنم!

چشمانم را که باز کردم، نور آفتاب پاییز افتاده بود روی صورتش و باد، موهایش را تکان می‌داد. گردابی از فکر حمله کرده بود به جانم و داشت حرف‌های او را برایم دوره می‌کرد. افسردگی؟ دختر دکتر محمد صدر؟ کسی- که پدر نمی‌گذاشت حتی یک قطره اشک بی‌دلیل از چشمانش بریزد، حالا باید می‌پذیرفت که افسردگی به جانش چنگ زده؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۰

- به حرفام فکر می‌کنی مگه نه؟

نمی‌خواستم از کسی- کمک بگیرم. نمی‌خواستم بپذیرم که افسرده شده‌ام. نمی‌خواستم خودم را نیازمند کمک به دیگران بدانم. من فقط کمی خسته بودم، کمی این روزها بیشتر از حد توان، روحم درگیر احساسی قدیمی شده بود

و به‌زودی، یکی از همین روزهای پاییزی، بالاخره می‌توانستم خودم را پیدا کنم؛ اما این‌ها را به زبان نیاوردم، بلکه توی دلم پنهان کردم و برای آسوده کردن خیال او، فقط سری تکان دادم. سرتکان‌دادنی که لبخند را برگرداند روی لب‌هایش و بوسه‌اش را تکرار کرد. خیلی درست نفهمیدم ما چطور خداحافظی کردیم و او کی از من دور شد. فقط می‌دانستم بعدش من بیست دقیقه‌ی تمام، نشستم زیر یکی از درخت‌هایی که هیچ برگی روی شاخه‌هایش نمانده بود و به چیز خاصی فکر نکردم، اما خوب به تماشای آدم‌ها نشستم. سعی کردم تصور کنم هرکدام اسیر چه رنجی هستند و برایشان یک قصه توی ذهنم ساختم، بعد هم درست وقتی سرما نشسته بود به جان استخوان‌هایم، هرچه الاز توی گوشم دمیده بود را پای همان درخت ریختم و با رها کردن کارتی که توی مشتم عرق کرده بود توی کیفم، از جایم بلند شدم.

ماشینم را کمی با فاصله از دانشگاه پارک کرده بودم. وقتی پشت فرمان قرار گرفتم، از آینه بخشی- از صورتم را دیدم که اجزایش سرخ شده بودند. اول از همه چشمانم و بعد

نوک بینی‌ام. اشک نریخته بودم، اما حالت صورتم شبیه آدم‌هایی بود که ساعت‌ها گریه کرده بودند. توی آینه خیره به خودم زمزمه کردم:

- افسردگی؟

بعد لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست. سرم را تکان دادم و نالیدم:

- می‌شنوی از اون بالا بابا؟ می‌گه افسردگی.

دستانم روی فرمان مشت شدند و کاسه‌ی چشمانم از تحرک اشک‌ها گرم شد.

— مگه می‌شه من افسرده باشم؟ من که دارم تلاشم رو می‌کنم، حالم خوبه، درس می‌خونم... حالا این وسط

عاشقم باشم، مگه می‌شه به هر آدم عاشقی برچسب
افسردگی زد؟

این را که زمزمه کردم، یک قطره اشک روی صورتم ریخت
و بعدش با یک نفس عمیق، نگاهم را سمت سقف ماشین
چرخاندم تا قطره‌های بعدی را کنترل کنم.

- من حالم خوبه. همه‌ی آدم‌های توی زندگی‌تون سختی دارن،
دلیل نمی‌شه بگم افسردم... مگه نه بابا محمد؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۱

دلم می‌خواست حالا بود و با لبخندهای نابش می‌گفت که
"تو فقط لوس شدی بابا، هیچیت نیست" اما نبود... نبود
و با من حرف نمی‌زد. استارت که زدم، کاسه‌ی چشمانم پر
بود از اشک. تار می‌دیدم که ماشین را راه انداختم و
هم‌زمان با حرکت کردنم، با بغض نالیدم:

- اگر بودی، این طوری زمین نمی‌خوردم که بابایی!

اشک مانع از دیدم شده بود، دستم را کشیدم به چشمانم تا این تاری را رفع کنم، اما نفهمیدم چه شد و چه چیزی با سرعت عجیبی به در سمت کمک‌راننده برخورد کرد، چرا که اولش یک صدای بلند و وحشتناک گوشم را پر کرد و بعد، بین بهت من، ماشین از راهش منحرف شد و با یک حرکت تند که داد کمرم را درآورد، چرخش توی جدول افتاد و بعدش در حالی که با شتاب به سمت شیشه کشیده شده بودم، متوقف شد. اتفاقاتی که فقط در چند ثانیه‌ی کوتاه افتادند و طوری من را مگ کرد که ذهنم هیچ درکی از واقعیه‌ی رخ داده نداشت. شده بود یک لوح سفید که حتی نمی‌دانست چرا توی آن ماشین نشسته و چرا صدای همه‌مه، سروصدا و شلوغی، لحظه به لحظه داشت بیشتر می‌شد. نگاهم خیره بود به پیاده‌رویی که ماشین به شکل کج، توی جدولش گیر کرده بود و بعد، با صدای باز شدن ناهنجار در، نگاه مبهوتم را چرخاندم سمت مردی که خم شده بود تا وضعیتم را ببیند.

- خوبی خواهرم؟ می‌تونی پیاده شی؟

آن قدر با شوک تماشایش کردم که تنش را بیرون کشید و صدایش را بلند کرد:

— یه خانم بیاد کمک بده به این بنده‌خدا، ترسیده و هول شده!

دقیقاً چه شده بود؟ دوزن که به سمت ماشین آمدند، پلک‌هایم را باز و بسته کردم. تصادف شده بود؟ چه چیزی به ماشینم خورد که آن صدا را داد؟ یکی از زن‌ها زیر بازویم را گرفت تا پیاده شوم و آن یکی، تا پایم به زمین رسید، آن طرف بازویم را گرفت.

— خدا رحم کرده بهت دخترجون، خوبی؟ جاییت درد نمی‌کنه؟ پیشونیت یکم ورم کرده!

پاهایم آن قدر می‌لرزیدند که نمی‌توانستم تکان بخورم. با زور آن‌ها تا کنار جدولی که حالا ماشینم چرخش توی آن افتاده بود، حرکت کردیم و بعد از نشستن لبه‌ی همان جدول، یک ناشناس دیگر، بطری‌ای آب جلوی دهانم گرفت.

- بخور عزیزم، ترسیدی فقط!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۲

آب را با کمک آن زنی که زیر بغلم را همچنان گرفته بود، نوشیدم و خنکایش انگار ذهن خاموشم را داشت روشن می‌کرد؛ آن قدر روشن که نگاهم با ترس بچرخد توی خیابان و بنالم:

- به چی زدم؟

- اون پرایدی که داشت از خیابون فرعی می‌اومد، خدا بهت رحم کرد دخترجون، چرا سرعت این قدر بالا بود توی چنین مسیر شلوغی؟

سرعتم؟ اصلاً نمی‌دانستم با چه سرعتی حرکت کرده بودم. هنوز نزدیک بودیم به دانشگاه و این خیابان معمولاً همیشه شلوغ بود. با ترسی که حالا شده بود لرز و داشت تن و صدایم را می‌لرزاند و دستانم را یخ کرده بود، زمزمه کردم:

- چیزی شون شده؟

زن به جای جواب، از کنارم بلند شد و لحظاتی بعد، کیفم را از توی ماشین بیرون کشید و به سمتم آورد.

— بیا یه زنگ بزن کسی بیاد کمکت، باید بری سرتم نشون اورژانس بدی.

کیف را از دستش گرفتم و بین شلوغی‌ای که هر دم بیشتر می‌شد و مردم بیشتری را به تماشا می‌کشاند، چشمانم روی پرایدی ثابت ماند که چیزی از جلوی آن نمانده بود. ترس از اینکه محال بود از این ماشین با این جلوبندی جمع شده، کسی— سالم بیرون بیاید، پاهای لرزانم را وادار کرد به ایستادن و حرکت کردن. زن هم دیگر رهايم کرده بود و همین که دیده بود سرپایم، ترجیح داده بود برود به کارش برسد. خودم را رساندم به پرایدی که وسط خیابان مانده بود و با دست‌هایی لرزان که روی لبم بودند، چشم چرخاندم برای دیدن راننده‌اش. سرانجام هم با دیدن مردی که نشسته بود کنار زمین و از گوشه‌ی پیشانی‌اش خون می‌آمد، رمق از تنم رفت و با گرفتن دست به بدنه‌ی ماشین سر خوردم روی زمین.

. آقا، خوبی تو؟

این را با صدای لرزان پرسیدم و راننده که سرش را بالا آورد، به گمانم از ظاهرم فهمید راننده‌ی طرف دیگر تصادف منم، برای همین دستمالی که روی سرش بود را پرت کرد روی زمین و ایستاد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۳

– خوبم؟! ماشینی که هنوز قسطش تموم نشده رو بین به چه وضعی درآوردی؟! زن حسابی، مگه پیسته که این طور می‌رونی؟! گازش رو گرفتی داری می‌ری کجا رو آباد کنی؟! زن و بچه‌م توی ماشین بودن، بین از ترس به چه وضعی دراومدن!

نگاهم را با ترس چرخاندم سمت جدول آن سوی خیابان و زنی که بچه‌ی کوچکی را که جیغ می‌کشید، توی بغلش کشیده بود و مرتب داشت نوازشش می‌کرد. صدای فریادهای مرد داشت حالم را بدتر می‌کرد. برای منی که از

این فریادها و دعاها خاطره‌ی خوبی نداشتم و فوبیایم صدای بلند بود، داشت بدتر از تصادف عمل می‌کرد و جانم را به ته حلقم گره می‌زد.

_____ یه ماشین بلندبالا می‌اندازید زیر پاتون، در حالی که یابوسواری هم بلد نیستید چه برسه ماشین‌سواری! داشتی دستی‌دستی بدبخت می‌کردی و بعد می‌گی خوبی؟!

چند عابر آمده بودند برای آرام کردنش و او به هیچ صراطی آرام نمی‌شد. فریادهایش داشت تن‌لرزه‌ام را بیشتر می‌کرد. به‌سختی موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و در حالی که تلوتلو می‌خوردم و تنم یخ کرده بود، شماره‌ی فرهاد را گرفتم. شوک تصادف به‌تنهایی داشت از پا درم می‌آورد، اما شوک شنیدن صدای بلند مرد، برای منی که همیشه با صدای بلند حالم بد می‌شد، بدتر به نظر می‌رسید. کمی طول کشید تا جوابم را بدهد و صدای سرحالش بیچند توی گوشم، گوش منی که حتی جان حرف زدن هم نداشتم.

- جانم فلورا!

خودم را رساندم به جدول. مرد هنوز وسط خیابان داشت
فحاشی می‌کرد و به رانندگی زن‌ها ایراد می‌گرفت و صدایش،
نفس‌های من را تندتر می‌کردند.

- فرهاد!

شنیدن صدایم کافی بود برای اینکه بفهمد اتفاقی افتاده
است.

- چیزی شده فلورا؟ کجایی؟ صدات...

- تصادف کردم من...

پرید بین حرفم، با صدایی لرزان و ترسیده.

- یا حسین، کجا؟ چیزیت شده؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۲۴

نفسی. گرفتم و سعی کردم با دست دیگرم گوشم را بگیرم تا
فریادهای مرد به عصب‌های شنوایی‌ام نرسند. پاهایم هم
با لرزی عصبی تکان‌تکان می‌خوردند.

— من... فرهاد باید بیای، نزدیک دانشگاهم بعد... راننده
خیلی داد می‌زنه!

فهمید چه چیزی من را بیشتر ترسانده که صدایش محکم
شد. کل خانواده دلیل این وحشت من را می‌دانستند.

- خودت خوبی؟ بهم بگو فقط این رو!

نالیدم و دستم را محکم به گوشم فشردم. صدایش ممکن بود حتی من را به حمله‌ی عصبی دچار کند.

... فقط بیا... خوبم من، بیا...

____ فلورا، من تا از کرج برسم یکم طول می‌کشد، ونداد دانشگاه، تو دقیق بگو کجایی زنگ بزنم برسونه خودش رو، منم بلافاصله راه می‌افتم، فقط بگو جون فرهاد خوبی؟

به‌جای هرچیزی فقط نام خیابان را برایش زمزمه کردم و با قطع تماس، این بار با هر دو دستم، گوش‌هایم را گرفتم تا صدای مرد و فریادهای عصبی‌اش را نشنوم. این فریادها، نقطه‌ضعف فلورایی بود که در کودکی، این ترس آمد و شد بخشی از شخصیتش. هنوز آن خاطره برایم صدا داشت، صداهایی که بلند بودند و تهش ختم شده بودند به بوی خون... به بوی مرگ. حالا تصویر مرد و ماشینش جلوی چشمانم بود، دهان باز کردنش را و آن رگ برآمده‌ی کنار

گردنش را می‌دیدم، حتی شره کردن خونی که از کنار گیجگاهش راه افتاده بود؛ اما صدایی نبود. به جای صدای آن مرد، صدای شخص دیگری توی گوشم بود. شخصی. که وقتی مُرد، من کنارش بودم، درست کنار بدنش... کنار سر و گوش پر از خونش و آن چشم‌های بازمانده‌اش.

سردرد داشت می‌زد به چشمانم، اما بازی اعتنا به این فشار، گوش‌هایم را می‌فشردم تا هیچ صدایی تویشان نیچد. مرد انگار از این حرکت عاصی شده بود که جلو آمد، روبه‌رویم ایستاد و حالا صدایش حتی از سد دستانم هم می‌گذشت و می‌رسید به گوش‌هایم.

— مسخره می‌کنی من رو؟! جلزولزم برای شما پولدارا خنده داره؟! گوشتات رو گرفتی بگی به ت.خ.م.م نیست تو هرچی می‌گی و باکی ندارم هر زری خواستی بزن؟! پدرتون رو درمی‌آرم، شانس آوردی زن و بچه‌م صندلی عقب نشسته بودن، وگرنه بیچاره‌ت می‌کردم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۵

نگاهم روی دست دو عابری چسبید که سعی داشتند مرد را با آن صدای بلند و توهین‌هایش، از من دور کنند. انگشتان و سرم از شدت فشاری که به گوش‌هایم وارد کرده بودم، به درد افتاده بود و کاسه‌ی چشمم از شدت اشک‌های جمع‌شده تویش و ترسی که ذهنم داشت ترسیمش می‌کرد، پر شده بود. صداهای توی سر من، صداهای گذشته بودند. صدای گریه‌های خودم بالاسر جسد مردی که هنوز یادم بود چقدر با مهر همیشه در آغوشم می‌کشید و دوستم داشت. حالا دیگر آن قدر داشتم به گوش‌هایم فشار می‌آوردم که جمجمه‌ام داشت از درد متلاشی می‌شد و کم مانده بود، هرچه از من بود، با این فشار پودر شود بین دستانم. سروصداهای مرد و غضبش، حالا که دیده بود طرف مقابلش یک زن است، تمام‌شدنی نبودند و درست لحظه‌ای که لرزش بدن هم داشت به علائمم اضافه می‌شد و نوید یک حمله‌ی عصبی را می‌دادند، دیدمش...

من گوش‌هایم نمی‌شنیدند، اما چشم‌هایم او را می‌دیدند. اوپی که از وسط جمعیت، با کت شلواری که به خاطر حضور در دانشگاه به تن می‌کرد، داشت راه باز می‌کرد تا به سمت مان بیاید. چشمانش از ماشین من که توی جدول افتاده بود، داشت به دنبال من می‌چرخید و بالاخره با دیدنم، نگاهش از چرخش باز ایستاد.

- فلورا!

احساس کردم اسمم را با لب‌هایش زمزمه کرد. حرکت لب‌هایش این باور را توی وجودم می‌ساختند. به سمتم که پا تند کرد، هنوز دستانم روی گوش‌هایم بود و صورتم سرخ و رنگ‌ورویم به قطع پریده. لحظاتی بعد او مقابلم، کنار جدول خیابان، بی‌اهمیت به کت شلوار توی تنش زانو زد و هر دو دستش را بند مچ دست‌هایم کرد. دست‌هایی که با قدرت، چسبانده بودم‌شان به گوش‌هایم.

- دستت رو بردار، ببینم تو رو!

این را از حرکت لب‌هایش و نزدیکی‌اش به صورتم فهمیدم، اما توان جدا کردن دست‌هایم را نداشتم، نه تا وقتی آن مرد داشت هنوز به زمین و زمان بدویراه می‌گفت. این بار به‌جای درخواست از من، هر دو مچم را پر قدرت پایین کشید و خیره به صورتم که یحتمل وضعیت خوبی نداشت، آهسته پرسید:

- جاییت آسیب دیده؟

قبل از جواب به او، صدای مرد سرم را چرخاند و لرز بدنم را بیشتر کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۶

— وقتی به زنا می‌گیم بشینید توی آشپزخونه و گوش نمی‌کنن، نتیجه می‌شه همین که یه نفهم که با پول ددی جونش، ماشین مدل بالا زیر پاشه، یه آدم رو این‌طور بدبخت کنه. خدا لعنت کنه که با ماشینم چه کردی!

این‌ها را داشت با صدای بلند به زبان می‌آورد که سر ونداد چرخید سمتش. انگار تا آن لحظه نفهمیده بود مخاطب این خشم، این فریادها و این شلوغ‌کاری‌ها، من هستم؛ برای همین آن‌طور نگاهش رنگ تعجب گرفت و آهسته زمزمه کرد:

- این الان با توئه؟!

خواستم دوباره دستانم را که هنوز بین دستان او بود بالا بکشم، می‌خواستم نشنوم، می‌خواستم هرطور شده، ضربان قلبم را پایین بیاورم و از حمله‌ی عصبی دور بمانم؛ اما حرکت دستم مطلعش کرد و نگاهش را که با غضب به آن مرد دوخته شده بود، چرخاند سمت من.

- می‌تونی بلند شی؟

صدایم تکه‌تکه بود و سرما، راه یافته بود بین رگ‌هایم.
انگار خون تنم داشت از حرارت می‌افتاد.

- حالت ... تهوووع...

نتوانستم ادامه بدهم، چرا که بلافاصله چرخیدم و با بالا آوردن هرآنچه توی معده‌ام بود در جدول کنار خیابان، منظورم را به او رساندم. به خوبی متوجه علائم پنیک بودم و اگر فقط شخصی- که با او تصادف کرده بودم کمی رفتار بهتری داشت، حالا در چنین موضعی قرار نمی‌گرفتم. سروصدای مرد همچنان بالا بود و داشت جلوی مردم نمایش بازی می‌کرد. دست و نداد با آرامش پشتم را نوازش کرد و صدایش را از جایی کنار گوشم شنیدم.

- باشه، آروم باش... هیچی نیست. بذار کمکت کنم!

کاسه‌ی چشمانم از هجوم اشک می‌سوخت که بازویم را گرفت و به آرامی بلندم کرد. لرز به جان پاهایم هم افتاده بود و ترس از حال رفتنم که فقط چندبار در طی حملات عصبی این سال‌ها رخ داده بود هم داشت تحلیلیم می‌برد. با حرکت دستانش در حالتی که مرد با قلدری داشت فریاد می‌کشید، حرکت کردیم.

_____ کجا می‌بریش؟ باید وایسته افسر- بیاد، من پدرش رو درمی‌آرم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۷

توهینی که به بابا محمد شد، باعث شد هم نفس من برود و هم ونداد آژند از حرکت بایستد. صدایش آن لحظه، با همه‌ی خودداری‌اش که نمی‌خواست بلند شود، به شکل عجیبی ترسناک بود.

– اگر قرار نیست دهن‌ت رو ببندی، فقط کافیه چند دقیقه صبر کنی تا من این خانم رو بنشونم توی ماشین و خودم توی گل گرفتن دهن‌ت بهت کمک کنم!

مرد از این تهدید واضح برزخی‌تر شد و خودش را جلو کشاند.

– دوقورت‌ونیم‌تون باقیه؟! زدید ماشینم رو سرویس کردید بی‌پدرا!

زانویم لرزید و بازویم بین دستان ونداد فشرده شد. می‌توانستم خشمم را حس کنم، اما به گمانم تجربه‌ی ترس من از دعوا که توی کوه‌رنگ دیده بود و حال الانم، مانعش می‌شد تا بتواند طوری که دلش می‌خواست برخورد کند؛ برای همین فقط زمزمه کرد:

— می‌دونی مرد، من خیلی علاقه دارم حد و حدود آدم‌ها رو بهشون نشون بدم، فقط کافیه دو دقیقه منتظرم بمونی تا برات کلاس آموزشی مفیدی راه بندازم!

بعد هم بی‌اهمیت به دادو قال او، من را از بین جمعیت جمع شده بیرون کشاند و با شنیدن آژیر ماشین پلیس، زیر لب غرید:

— باید کمی دیرتر می‌رسیدن، من هنوز یه خرده حسابی با اون یابو دارم!

بی‌اهمیت به صحبتش، چشمانم را باز و بسته کردم تا تاری دیدم از بین برود و او، بدن لرزان من را به آرامی نشانده روی صندلی جلوی ماشینش و خیره به رنگ‌وروی صورتم و دندان‌هایم که به هم می‌خوردند، زمزمه کرد:

— یه چند دقیقه چشمت رو ببند، سعی کن آروم باشی... زود برمی‌گردم.

این را که گفتم، در ماشین را بست و من در حالی که خودم را توی آغوش می‌کشیدم، با ذهنی که خیلی درست کار نمی‌کرد، از آینه‌ی کنار تماشایش کردم که چطور کت از تنش جدا کرد و با قدم‌هایی محکم رفت سمت جمعیتی که اطراف ماشین‌ها جمع شده بودند. همان لحظه یک قطره اشک درشت از گوشه‌ی چشمانم ریخت و لرز تنم شدت بیشتری پیدا کرد؛ آن قدر که محکم دستانم را زیر بغلم فشردم تا تکان نخوردند و نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا بتوانم فقط ذره‌ای خودم را پیدا کنم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۸

حالا که دیگر سروصدایی به گوشم نمی‌رسید و چیزی جلوی چشمانم نبود، انگار به تدریج داشت از لرزش تنم کاسته می‌شد، ولی به جایش یک بی‌حالی سنگین، حسی-شبه خالی شدن انرژی بدن را تجربه می‌کردم. حسی-که

باعث می‌شد از گنگی جدا شوم و درد سرم را بفهمم؛ حتی دردی که توی قفسه‌ی سینه‌ام احساسش می‌کردم. نمی‌دانم چقدر گذشت، نیم ساعت و یا شاید کمی بیشتر، اما بالاخره، همان طور که سرم چسبیده بود به صندلی و سینه‌ام با تنفس‌هایی که سعی می‌کردم منظم باشند داشت تکان می‌خورد، دیدم که جمعیت کم‌کم پراکنده شدند. مسیر داشت باز می‌شد و در نهایت ونداد آژند، با کیف من توی دستانش و کتی که روی ساعد دیگرش بود، به ماشین نزدیک می‌شد. نزدیک شدنش باعث شد کمی خودم را از صندلی جدا کنم و با وجود دردی که حالا به راحتی احساسش می‌کردم، منتظر سوار شدنش بمانم. کف دست‌هایم هنوز آن قدر یخ بود که نجسبانه به صورتم، می‌توانستم از سردی‌اش بلرزم.

- چی شد؟

این را با صدایی که نداشت و گرفتگی‌اش بی‌انتها بود پرسیدم، درست لحظه‌ای که در ماشین را گشود و کیف من و کت خودش را پرتاب کرد روی صندلی عقب؛ اما او

به جای جواب به من، توی اطراف چشم چرخاند و زمزمه کرد:

- این نزدیکی یه سوپری بود قبلاً.

با نگاهی نگران و ملتهب تماشایش کردم، به هم ریختگی یقه‌اش داشت از درگیر شدنش خبر می‌داد و این تنشی نبود که من بتوانم تحملش کنم. وقتی از ماشین دور شد، ناباورانه تماشایش کردم که به سمت سوپرمارکتی که کمی با ما فاصله داشت، حرکت کرد و در کم‌ترین زمان ممکن، با پاکتی از خرید، همراه گام‌هایی که به نسبت قدش باید هم آن قدر بلند به نظر می‌رسیدند، سمت ماشین برگشت؛ اما نه سمت راننده، بلکه سمت من و با باز کرد در، از توی پاکت یک بطری آب بیرون کشید.

- یکم خم شو این‌ور تا این‌رو بریزم روی دستات و صورتت رو بشوری.

دستم را بند در کردم تا بتوانم بچرخم و نالیدم:

استاد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۲۹

بی‌اعتنا به صدا زدن پراز سوالم، با اخم‌هایی درهم، آب را ریخت کف دستم و من با چسباندش به صورتم، بیشتر سردم شد و لرز ازین‌رفته‌ام برگشت.

— می‌دونم سرده، اما حالت رو بهتر می‌کنه. حالا بیا یکم ازش بخور تا مزه‌ی دهنت بعد اون بالا آوردن عوض بشه.

به‌جای دادن بطری به دستانم، خودش آن را جلوی دهانم گرفت. کمی مکث کردم، جدی و مصمم داشت تماشا می‌کرد و من با فاصله انداختن بین لب‌هایم، اجازه دادم سر

بطری را به آن بچسباند. وقتی نرم‌نرم آب خنک داشت از گلویم پایین می‌رفت، یک قطره اشک دیگر هم از گوشه‌ی پلکم ریخت و اخم‌های او با دیدنش بیشتر درهم گره خوردند.

- بهتری؟

این را با جدا کردن بطری از بین لب‌هایم پرسید، اما من به جای جواب، دوباره خودم را توی آغوش کشیدم و او خیره به گوشه‌ی پیشانی‌ام زمزمه کرد:

— بریم سمت بیمارستان تا فرهاد از کرج برسه. باید ویزیت بشی، بیا تا اون موقع این آب‌میوه رو هم بخور، شیرینیش فشارت رو تنظیم می‌کنه.

همان لحظه از توی پاکت، آب‌میوه‌ی انبه را بیرون کشید و با دادنش به دستانم، در ماشین را بست و آن را دور زد تا

خودش سوار شود. هنوز آب‌میوه را باز نکرده بودم که سوار شد و با چرخیدن سمت من، آرام پرسید:

- خودم باز کنم برات؟

- چرا نمی‌گید چی شد؟ اون مرد...

پريد بين حرفم.

— مرد؟ اون عوضی اگر مرد بود که صداش رو برای دختر ترسیده و تنها این‌طور بلند نمی‌کرد. بعد واقعاً می‌پرسی چی شد؟ تو مگه سر گواهینامه کلاس آیین‌نامه نرفتی دخترخانم؟ مگه نمی‌دونی اونی که از مسیر فرعی می‌آد و از بغل می‌کوبه به ماشین تو مقصره؟ مگه نمی‌دونی که حق تقدم با کسیه که در مسیر اصلی یک خیابونه؟

سرمایي که به خاطر لمس آب به تنم برگشته بود، هنوز از تنم بیرون نمی رفت و این لرز از چشمش پنهان نبود که بخاری ماشین را روشن کرد و آرام به آب میوه اشاره کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۳۰

- بخور اون رو!

- خیلی ... عصبی ... بود...

تکه تکه حرف زدنم انگار او را هم مثل آن مرد عصبی می کرد.

- غلط کرد که عصبی بود! هرچی لایق خودش بود...

حرفش را قیچی کرد و با بستن چشمانش سعی کرد خودش را آرام کند.

— حیف که زن و بچه‌ش ترسیده بودن، وگرنه بلایی سرش می‌آوردم که دهنش دیگه به اندازه‌ی قواریش باز بشه!

این را زمزمه کرد و بعد با روشن کردن ماشین، آن را به حرکت درآورد و زمزمه کرد:

- کمربندت رو ببند.

آب‌میوه را روی پایم رها کردم و نگران نالیدم:

- دعواتون شد؟

— اون طور که دلم خنک می‌شد نه، متأسفانه پلیس‌ها رسیده بودن.

آن قدر این را با خون سردی زمزمه کرد که ناباور تماشایش کردم و او همراه با چرخیدن سرش سمت من، به آرامی پرسید:

- سرت خیلی درد می‌کنه؟

هنوز تحت تأثیر جمله‌ای بودم که با خون سردی بیان کرده بود و داشت در بطنش به من این منظور را می‌رساند که از دعوا کردن، باکی نداشته؛ برای همین به جای جواب نجوا کردم:

- اما نباید... دعوا... کنید!

این صدا آن قدر صدای مستأصلی بود که نگاهش را با سرعت بچرخاند سمت من و با یادآوری آن گذشته‌ی پر از ترس و تاریکی زمزمه کنم:

- استاد... شما... نباید...

— خیلی خب فلورا، من که الان دعوای خاصی نکردم،
حالمم خوبه... می‌شه آروم باشی؟ رنگ‌وروت
نگران‌کننده‌ست!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳۱

اشک توی کاسه‌ی چشمانم جوشید و من تنم را به جلو
خم کردم. در حالتی که هر دو دستم زیر بغلم قفل شده
بودند.

- می‌میرید... اگر دعواتون بشه... می‌میرید...

انگار احوالم نگران‌کننده بود که ماشین را دوباره به حاشیه‌ی جاده هدایت کرد و با باز کردن قفل کمربندش، خودش را کشاند سمت من.

- هی‌هی، من رو نگاه کن!

از این احوالم بدم می‌آمد؛ از این ضعف، ترس و خودخوری‌های ذهنی. از اینکه هر رویدادی توی زندگی‌ام ردش ماندگار می‌شد و ذهنم نمی‌توانست از آن عبور کند. من... از این لرز بی‌امان، بیزار بودم.

- ببین من رو فلورا!

تماشایش کردم، با چشمانی ترسیده که برگشته بود به روزهای کودکی و ترس از دست دادن کسی— میانه‌ی یک دعوا داشت ذهنش را پودر می‌کرد بین دستانش. همین که نگاهم را سمت خودش دید، آرام زمزمه کرد:

- من قرار نیست بمیرم.

بی‌اراده بود که از آن روزها برایش گفتم.

- همیشه... همه‌چیز... از.. یه دعوا... شروع... می‌شه...

اخم کرد و دستش را جلو آورد. آب‌میوه‌ی رهاشده را برداشت و با زدن نی توی پاکتش، آن را گرفت جلوی لب‌های من.

- یکم بخور.

نی بین لب‌هایم قرار گرفت و من کمی از محتویات شیرین پاکت را که نوشیدم، سرم را عقب کشیدم و با درد شدت یافته در پیشانی‌ام، محل ضربه را لمس کردم. بد خورده بودم به شیشه.

_____ بین، من به‌خاطر ضربه به سرت نگرانم، باید زودتر
برسونمت پیش یک پزشک تا مورد معاینه قرار بگیری، اما
قبلش باید خیالم ازت راحت بشه، می‌شه یکم آروم باشی؟

چشمانم داغ بود و پلک‌هایم می‌سوخت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳۲

- خیلی کوچیک بودم... که اون مُرد... جلوی چشمام.

انگار یکه خورده باشد، تماشا می‌کرد و لیوان آب‌میوه را
عقب کشید. خیلی ذهنم تحت فشار بود، انگار بین
دستگاهی گیر افتاده باشد و از هر طرف به آن ضربه
بکوبند، داشت له می‌شد و من اگر حرف نمی‌زدم، دوام
نمی‌آوردم.

— رفته بودیم... تا برام خوراکی بخره... دوسم داشت...
همیشه از این کارها... می‌کرد.

- داری راجع به کی حرف می‌زنی؟

من حرف او را می‌شنیدم، اما درک نمی‌کردم؛ فقط باید
انگار واقعه‌ای را تعریف می‌کردم تا او را متوجه عاقبت
دعوا بکنم. می‌ترسیدم برایش. من دیده بودم که عصبی
بودنش، او را برای دعوا جلو می‌کشاند.

— حواسش به من بود که... داشتم براش شعر می‌خوندم...
به جلوش نگاه نمی‌کرد که... غیرارادی به یک زن تنه زد...
وقتی چرخید تا معذرت‌خواهی کنه... شوهر اون زن با...
عصبانیت جلو اومد.

چشمانم را بستم. دیگر توی ماشین نبودم. آن لحظه
کودکی بودم کنار خیابان و در کنار یک دیوار.

— دعواشون شد... اولش معذرت‌خواهی کرد... ولی چون
مرد... فکر می‌کرد از عمد زده... هی توهین می‌کرد... فحش
می‌داد... صداشون خیلی بلند بود.

- فلورا صدرا!

صدایم کرد و من با صدای او هم از آن خیال بیرون
نیامدم.

— صدای داد و فریادشون... من رو ترسونده بود... خیابون
مسکونی... و خلوتی بود... کسی نمی‌اومد... جداشون کنه
چون... رهگذر کمی اونجا بود... ما از اونجا میانبر می‌زدیم...
همیشه به فروشگاه مورد علاقه‌ی من... پیاده می‌رفتیم
...چون راه زیادی نبود.

- خوب نیستی تو دختر، ادامه نده...

اشکم طوری داغ بود که انگار از یک کتری در حال جوش
توی کاسه‌ی چشمم ریخته شده بود. شاید هم جوشش
قلبم داشت آن را گرم می کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۳۳

— از صداشون... ترسیده بودم... اما صدام در نمی اومد...
زنه هی به شوهرش... می گفت بیا بریم... ول کن، اما از
اون مردای... عصبی بود... که ول نمی کرد... اونم وقتی
توهیناش رو شنید... عصبی شد و... باهاش جروبخت...
کرد.

حس کردم بازویم را لمس کرد، حتی متوجه شدم که
نزدیکم شد و دوباره این بار در فاصله‌ی نزدیک به
گوش‌هایم اسمم را صدا کرد.

- لازم نیست ادامه بدی!

پلکی زدم. هزاران قطره اشک انگار محبوس بودند که یکجا ریختند و چشمان تارم چرخید سمتش.

- مرده... هوش داد...

تا تهش را خوانده بود؛ برای همین با نگاهی عمیق و پرحرف داشت تماشا می‌کرد. نفسم سنگین بود و درد سرم، داشت امانم را می‌برد. دردی که به کاسه‌ی چشمانم هم زده بود.

- یهو دیدم... زن و مرده دویدن... و رفتن... با ترس رفتن... بهش که نگاه کردم... دیدم زیر سرش پر خونه... چشماش باز مونده بود و... از توی گوش و سرش خون می‌زد... بیرون.... سرش خورده بود... به یه سنگ.

لب‌هایش باز شد، اما صدایی از تویشان درنیامد. لرز داشت دوباره به جانم برمی‌گشت.

— از ترس... زبونم بند اومده... بود... نشستم بالاسرش...
هی تکونش دادم... گریه کردم... بلند نشد.

پلکی زد، اما باز هم انگار واژه‌ای پیدا نمی‌کرد برای به زبان آوردن. صدایم کم‌جان شده بود وقتی نالیدم:

— من... دایم رو... توی یه دعوای... خیابونی از دست دادم استاد... شما دعوا کنید... هیچ‌وقت!

حالا انگار ترسم را از صدای بلند، از دعوای و تنش می‌فهمید. حالا که من به زبان آورده بودم تا فقط او پند بگیرد و هیچ‌وقت، حتی اگر بدترین چیزها را هم شنید، به دعوای فیزیکی تن ندهد؛ اما در من انگار ترس و شوک تصادف، بعد هم تنش صدای بلند آن مرد، کار خودش را کرده بود. حمله‌ی پنیک، دورم پرسه می‌زد. با برگشتن لرزه‌هایم و سیاهی رفتن چشم‌هایم این را می‌فهمیدم، با سنگین شدن زبانم و از کار افتادن دستانم. او هنوز داشت با تأسف

تماشایم می‌کرد که احساس کردم دیگر نمی‌توانم پلک‌هایم را باز نگه دارم. چشمانم داشتند بسته می‌شدند که دیدم دستانش جلو آمدند. حس‌شان کردم دور تنم و بعد... ذهنم خودش را دعوت کرد به خاموشی. ذهنی که توی یک ساعت، له شده بود بین فشار گذشته و لحظه و انگار، دیگر نمی‌توانست بیدار بماند.

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳۴

گرمای دستش را حس می‌کردم، درست وسط پیشانی‌ام. حرکت انگشتانش از آنجا شروع می‌شدند و بین تار به تار موهایم امتداد پیدا می‌کردند. چشمانم را بسته بودم، اما خوب می‌دانستم که فهمیده بود خودم را به خواب زده‌ام؛ درست مثل بچی‌هایم، همان وقت‌هایی که برای نزدن مسواک، محکم پلک به هم می‌چسباندم و او دست روی

شکم می گذاشت و با قلقلک دادنم، رسوایم می کرد و
مجبورم می کرد حتماً مسواکم را بزنم.

- خیلی وقت بود که این طور نشده بودی!

زمزمه اش باعث شد پلک هایم بلرزند. وقتی بازشان کردم،
مسیر دیدم سقف اتاق بود و سفیدی ای که دل را زده
می کرد.

- فکر می کردم بهتر شدی!

بالاخره لب های خشکم را تکان دادم و با صدای گرفته، در
دل سکوت داخل اتاق نجوا کردم:

- ببخشید نگرانم!

- این رو نگفتم که ازم معذرت بخوای...

حرفش را قطع کرد، سیب گلوی من تکانی خورد و سرانجام، او در حالی که هنوز داشت موهایم را نوازش می‌کرد زمزمه کرد:

- فقط از خودم عصبانی‌ام، چرا من هیچ‌وقت نفهمیدم این ترست هنوز مثل اون روزها پررنگه؟

گوشه‌ی پلکم که سوخت، سرم را چرخاندم سمتش. اخم روی پیشانی‌اش نشان می‌داد ماه‌ها از زمان ترمیم بوتاکسش گذشته بود و دیگر دل‌ودماغ کارهای این‌چنینی را نداشت. چشم‌مان که توی هم قفل شد، پلکی زدم و آن سوزش چشم، تبدیل شد به یک قطره که از گوشه‌ی پلکم روی بالش ریخت.

- نباید خودت رو سرزنش کنی مامان!

نشست روی صندلی. به جای نوازش موهایم، این بار دستی را گرفت که آنژیوکت به آن متصل بود و پرستار موقع اتصالش، نقطه به نقطه‌ی دستم را کبود کرده بود.

_____ وقتی محمود فوت شد، تو تا مدتی حرف نمی‌زدی. یک‌جور واکنش عصبی. اون سال‌ها تو رو مرتب می‌بردیم پیش گفتاردرمان. می‌خواستیم بتونی مثل قبل حرف بزنی و برامون شعرهای قشنگ بخونی. همون شعرهایی که وقتی پدرت تو رو می‌نشوند روی پاش، با ناز براش زمزمه می‌کردی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳۵

آن روزها نیاز به یادآوری نداشت که هر ثانیه‌اش را از حفظ بودم. ذهن بیچاره‌ی من، تلخی‌هایش را بلد نبود فراموش کند. قطره اشکی که از گوشه‌ی پلک مامان هم

سقوط کرد، دل من را ریش کرد. حالا هر دو مغلوب
بغض‌هایمان بودیم.

_____ فوت برادر جوونم، روح از تن من برده بود، اما غم
سکوت تو و شوکی که باعث شده بود ماه‌ها حرف نزنی،
بیشتر زانو هام رو به زمین می‌کشید. خیلی کوچیک بودی
برای این غصه‌ی بزرگ. شبایی که با کابوس بلند می‌شدی،
من و محمد دق می‌کردیم از هق‌هق‌های بی‌صدات!

آهسته صدایش کردم؛ با همان نت‌هایی که سرگشته
بودند.

. مامان!

دستم را باز هم نوازش کرد و بعد، خیره به صورت‌م ادامه
داد:

— وقتی بالاخره گفتاردرمانی جواب داد و تصمیم گرفتی آشتی کنی با دنیای کلمه‌ها، اون روزی که قفل سکوتت رو شکستی، فکر می‌کردم موفق شدم و تأثیر این حادثه رو از ذهنت شستم. همون روزهایی که کابوسات کم شده بودند و دیگه شبها، صد بار تا صبح بهت سر نمی‌زدم تا ببینم حالت چطوره.

اما هیچ‌وقت از خاطرم نرفت!

پلک‌هایش را به هم چسبانده.

— ما که توی خونه صدای بلند نداشتیم، محمد مگه می‌داشت ما کارمون به داد و فریاد برسه؟ اما وقتی برای اولین بار رفتی مدرسه و داد زدن معلمت رو سر یکی از هم‌کلاسی‌هات دیدی و حالت بد شد، تازه فهمیدیم رهایی از اون اتفاقی که ذهن بچگونه‌ی تو نتونست هضمش کنه، به این راحتی‌ها هم نیست.

نمی‌خواستم او را این‌طور ببینم، این‌چنین غمگین و غرق‌شده در احساس گناه، برای همین بود که نالیدم:

- نباید نگرانم باشی مامان!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳۶

— ولی هستم. سال‌ها بود ترست در عین پرنگی، اما به بیهوشی ختم نشده بود. تونسته بودی حمله‌ها را کنترل کنی، اما این روزها انگار تو هم توانت مثل من کم شده. می‌دونی چی دردناکه فلورا؟

فقط تماشایش کردم، با چشمانی پر شده از اشک و او با افسوس نجوا کرد:

- اینکه من نفهمیده بودم!

- مامان!

دستم را رها کرد و با لبخندی تلخ، صورتش را از رد اشک‌ها زدود.

- از همه‌تون غافل شدم؛ از تو، فاخته، فرهاد و حتی فرگل.

- این‌طور نیست!

فقط تماشا می‌کرد. او عشق و یار پدرم بود. زنی که او دلش نمی‌خواست حتی لحظه‌ای اشک توی چشمش بنشیند و من... دختر خسته‌ی این خانواده. دختری که همیشه به فکر همه‌ی آدم‌های خانه بود و از این نقش داشت حالش به هم می‌خورد.

— خودت رو مقصر ندون مامان، من حالم خوبه... احتمالاً شوک تصادف باعث شد نتونم در برابر حمله‌ی عصبیم مقاومت کنم، وگرنه حق با شماست، مدت‌ها بود این علامت رو به این شدت نداشتم و خب... این روزها...

اجازه نداد ادامه بدهم، چرا که انگار ادامه‌اش را می‌دانست.

- این روزها، همه‌مون آسیب‌پذیرتر شدیم.

پلکی زدم تا با تمام غصه‌هایم، حرفش را تأیید کرده باشم.

- می‌دونی که خیلی دوست‌تون دارم، همه‌تون رو؟

دوباره که پلک زدم تا خیالش را راحت کنم، گوشه‌ی چشم‌هایم خیس بودند. سرش با تأیید من کشیده شد سمت و هم‌زمان با بوسیدن گونه‌ام زمزمه کرد:

— لطفاً من رو ببخش. ببخش که خیلی وقتا حواسم بهتون نبود؛ به‌خصوص به تو فلورا، به تویی که هیچ‌وقت عادت نداشتی از غصه‌ها با من حرف بزنی و همیشه ساکت‌ترین بچه‌ی من بودی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳۷

— مامان، آروم باش لطفاً!

دستش را کشید سمت پیشانی‌ام. صورتش خیس بود و چشمانش غمگین.

— وقتی فرهاد زنگ زد و گفت تصادف کردی و آوردت بیمارستانی که سابقاً کار می‌کردیم، تا برسم، زنگ زدم به بیمارستان. خودم رو معرفی کردم و حالت رو پرسیدم. وضعیت جسمانیت رو که برام شرح دادن و گفتن به‌خاطر ضربه به سرت باید تحت نظر باشی و مشکل حادی

نیست، آروم شدم. به عنوان یک پزشک تونستم حالم رو مدیریت کنم، اما تا رسیدم و فرهاد گفت به خاطر پنیک بیهوش شدی، زیر پام رو خالی کرد.

دست آزاد از آنژیوکتتم را دراز کردم سمتش. دلم می‌خواست اشک‌هایش را پاک کنم.

- یادم رفته بود باید بیشتر مواظبت باشم!

شنیدنش خوب بود. مهم نبود در بیست و سه سالگی این را بشنوی یا وقتی هنوز خیلی کوچکی. اینکه یکی وظیفه‌ی خودش بداند تا از تو مواظبت کند، چیز خوبی بود که احتمالاً آدم‌ها تا مثل من تنها نمی‌شدند، قدرش را نمی‌دانستند. برای انسان‌هایی مثل من، که عادت کرده بودند همیشه مواظب عزیزان‌شان باشند و گمان می‌بردند همه آن‌ها را از یاد برده‌اند، اینکه کسی زیر گوشت به خاطر اینکه از تو مواظبت نکرده خودش را سرزنش کند، عالی بود؛ برای همین چشم‌درچشم مامان ماندم و هیچ حرفی

به زبان نیاوردم و او خودش، با دست کشیدن روی صورتش و پاک کردن اشک‌هایش، سعی کرد خودش را آرام کند.

- نباید با حرفام ناراحت کنم. می‌دونی...

لبخندی زد که با برق خیس افتاده بین چشمانش، قشنگ به نظرم می‌رسید.

- انگار بعد رفتن محمد، از نو دوباره دارم مادر بودن رو یاد می‌گیرم.

لب‌هایم تکان خوردند.

- دوست دارم.

منقلب شد، چرا که لبخندش رفت و سرش را جلو کشید.
لب‌های سردش که چسبیدند به پوست گرم من، پلک‌هایم
به هم چسبیدند و لحظاتی بعد، صدای او را زیر گوشم
شنیدم.

- منم دوست دارم عزیزدلم، بچه‌ی ساکت و صبور من!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۳۸

جایی کنار شقیقه‌ام، حرکت دستش را حس کردم؛ با این
حال، دیگر پلک‌هایم را باز نکردم و او دوباره برایم زمزمه
کرد.

- می‌رم یه قهوه بگیرم و یکم هوا بخورم، زود برمی‌گردم!

می‌دانستم می‌رفت تا خودش را آرام و پیدا کند، برای همین فقط "باشه" نجوا کردم. بدون باز کردن چشمانم و تا زمانی که او از اتاق بیرون نرفت و صدای بسته شدن در را نشنیدم، اجازه ندادم پلک‌هایم از هم فاصله بگیرند، اما بعدش آرام آرام فاصله‌ی بین‌شان برداشته شد و با دوخته شدن نگاهم به سقف، دستانم را بالا آوردم. وقتی داشتم تندتند اشک‌های جمع‌شده گوشه‌ی پلکم را پاک می‌کردم، توی ذهنم تصویری شفاف از تمام این ساعت‌ها در حال نمایش بود. تصویری از زمانی که روی تخت بیمارستان هوشیار شدم و فرهاد، با لبخندی بالاسرم ایستاده بود. تصویری از دوان‌دوان آمدن مامان به اتاقم و آن رنگ پریده‌اش و حتی تصویر پزشک وقتی با معاینه‌ی نتیجه‌ی سیتی‌اسکنم زمزمه کرده بود: "باید بیست و چهار ساعت مهمون‌مون باشی. اگر نتیجه‌ی سیتی بعدی هم مشکلی رو نشون نداد، بعد می‌تونی مرخص بشی." از پرستارهایی که همه به خاطر مامان و بابا و سال‌ها فعالیت جفت‌شان در این بیمارستان، ما را می‌شناختند و حواس‌شان ویژه‌تر به ما بود، تا آن لحظه‌ای که روانشناس بیمارستان آمد و برای حمله‌ی عصبی ایجادشده که منجر شده بود به بیهوشی، از من سوالاتی پرسید و خواست اگر دوست داشتم با او

حرف بزنم، از سکوت‌م... از انتقال‌م به یک اتاق خصوصی و بعد... از ناامیدی‌ام وقتی ونداد آژند را ندیدم. در هیچ لحظه‌ای پس از به هوش آمدنم، در هیچ لحظه‌ای وقتی داشتم به حرف‌های پزشکان گوش می‌کردم و در هیچ لحظه‌ای وقتی منتظرش بودم. او نبود... نبودنش هم شبیه بود به نبودن آدمی که انگار من به اشتباه، در رویا دیده بودمش که به داد من رسید.

مامان تلفن همراهم را کنارم گذاشته بود. به‌سختی روی تخت نشستم و با تکیه زدن به بالش بزرگ و نرم، دست دراز کردم برای برداشتنش. تقلای دستم به‌خاطر آنژیوکت، با درد همراه بود، اما به آن اعتنایی نداشتم وقتی که موبایل را جلوی صورتم گرفتم و وارد پیام‌هایمان شدم. پیام‌هایی که توی تک‌تک‌شان، در مورد پروژه‌ها صحبت شده بود و ساعت قرارهایمان در آزمایشگاه. در هیچ کدام‌شان هم ردپایی از یک پیام صمیمی، یک استیکر محبت‌آمیز و یا حتی چیزی خارج از حیطه‌ی گیاهان وجود نداشت. چند ثانیه به آن پیام‌های سرد، رسمی و کاری خیره ماندم و در نهایت برایش نوشتم:

" بابت امروز ممنونم و... متأسف!"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۳۹

ممنون بودم که خودش را رسانده بود، هوایم را داشت، شرایط را توی وضعیتی که من به‌خاطر فوبیایم از صدای بلند درگیر حمله بودم، سروسامان داده بود و متأسف بودم بابت زحماتم برایش، بابت آن بیهوش شدن خجالت‌آور که حتماً من را به چشمش ضعیف نشان می‌داد و البته دل‌خور بودم. بخشی— که توی پیامم ننوشته بودم و سنگینی‌اش توی دلم احساس می‌شد. می‌دانستم وظیفه‌ای نداشتم بماند، اما دلم... امان از دلم که توقع، داشت بیچاره‌اش می‌کرد و منطق، حریفش نبود. چند دقیقه خیره ماندم به همان صفحه تا بالاخره دو تیک آبی کنار پیامم نمایان شد و پیامش مدتی طولانی بعد از خوردن آن دو علامت آبی روی صفحه‌ی موبایلم ظاهر گردید.

"بهتری؟"

خب، این جواب خوبی برای آن پیام نبود، اما دلم یک جورهایی شد بعد خواندنش. یک جوری که نمی‌دانستم چطور باید از آن حرف بزنم.

"بهترم"

جواب کوتاه و تک‌کلمه‌ای‌ام با شناختن از او باید تبدیل می‌شد به پایان این مکالمه‌ی متنی کوتاه. او نمی‌گفت نیازی به تشکر و تأسف نیست و من هم، لااقل دیگر از او انتظار شنیدن این کلمات را نداشتم، اما با این حال، شگفت‌زده‌ام کرد وقتی برایم نوشت:

"دختره‌ی دروغ‌گو!"

چند ثانیه فقط به آن پیام خیره ماندم، بدون هیچ فکری
توی سرم، جاخورده و گیج، اما او پشت‌بندش نوشت:

"اگه تو هم مثل اون دانش‌جوها، پشت در اتاق فرهنگ
برای اعتراض وایمیستادی، این حادثه پیش نمی‌اومد!"

می‌توانستم با یک نگاه دقیق و زیرکانه تصورش کنم، وقتی
داشت این جمله را می‌نوشت. جمله‌ای که از اول تا آخرش
بوی سربه‌سر گذاشتن می‌داد و انگار، قرار بود بین پیام‌های
کاری ما، تا ابد برای من نقره‌ی داغ شود دیدنش؛ با این
حال، آدم سوخته از نقره داغ شدن دیگر باکی نداشت که
برایش تایپ کردم:

"من از روش تدریس شما راضیم، لااقل سر کلاس خیلی
ملایم‌ترید تا وقت‌هایی که توی آزمایشگاهیم؛ پس اعتراض
معنی‌ای نداشت!"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۴۰

منتظر جوابش بودم، اما افتادن شماره‌اش روی موبایلم، باعث شد سردرگم‌تر شوم و صاف‌تر، بی‌اعتنا به درد توی سرم بنشینم. چند ثانیه بعد که موبایل را به گوشم چسباندم، امیدوار بودم زخم صدایم را نفهمد و یا لااقل به رویم نیاورد.

- شب‌تون خوش استاد!

- پیامت ایهام داشت، یا من دچار اشتباه شدم؟

نه سلام، نه جواب شب خوش و نه حتی یک شروع عادی برای مکالمه. هیچ‌کدام از این‌ها انتخاب او نبودند.

- ایهام؟

— نوشتی از زمان آزمایشگاه ملایم‌ترم، این یه جور تعریف بود یا گلایه نسبت به سخت‌گیرام؟

جدی پرسیده بود و من دلم می‌خواست یادم برود امروز چقدر خجالت‌آور و ضعیف بودم. شاید آن موقع می‌توانستم بهتر صحبت کنم.

- من نسبت به سخت‌گیریاتون گله ندارم!

— اگر گله داشتی، امروز پشت در اتاق فرهنگ، از تصادف جا می‌موندی!

سکوت کردم، حرفی برای زدن نداشتم؛ لاقلاً نه توی آن لحظه.

- شد چندبار خانم صدر؟

این را نرم و آرام پرسید و من فقط زمزمه کردم:

- چی چندبار استاد؟

- بار اول توی کوه‌رنگ بود، ترسیدی و خب با اون ترست من رو نگران کردی و به این فکر بردی که ونداد، روی چه حسابی با دختری که هیچی از روحیاتش نمی‌دونی اومدی سفر کاری و اگه هر اتفاقی براش بیفته، باید جواب خانواده‌ش رو چی بدی. بار دوم، وقتی بود که با موتور زیر بارون خودت رو رسوندی بهم و ته دلم خالی شد که اگر به‌خاطر قرار با من، با اون موتور بلایی سرت می‌اومد، باید چطور عذاب وجدان اینکه من باعث عجله‌ت بودم رو از تنم دور کنم.

پاهایم را زیر ملافه‌ای که رویم بود جمع کردم، چون حرف‌هایش انگار چیزی را توی دلم جمع کرده بود وقتی آن‌طور با صدایی محکم اما لحنی دور از سختی داشت با من حرف می‌زد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۴۱

— بار سوم مارگزیدگیت توی شیراز بود، به خدا رسوندی
 من رو... و حالا... ماجرات سر تصادف و خب، ترسی که
 حق داشتی. مثل من که حق داشتم وقتی یهو سفیدی
 چشمت رو دیدم و سرت کج شد، غالب تهی کنم.

نوک انگشتانم گزگز می کردند. یک حس نامیزان عجیب که
 از نوک پاهایم شروع می شد تا فرق سرم. شبیه ولتاژ ضعیفی
 از برق که تو را نمی کشت، حتی عذاب هم نمی داد، اما
 گزگزش کلافهات می کرد.

- باید بیشتر مواظب خودت باشی چون بعید می دونم دیگه
 بتونم دانشجوی بدپيله ای مثل تو پیدا کنم!

بدبيله؟ واقعاً برای او چنین چیزی بودم انگار.

- ولی یه چیزی رو هم خوب فهمیدم خانم صدر.

دلم می‌خواست بگوید فلورا. همان طور که توی ماشین صدایم می‌کرد. همان طوری که وقتی به قول خودش به خدا می‌رسید، به لب می‌آورد. من نپرسیدم چه چیزی را فهمیدی استاد، اما خودش نجوا کرد:

- اینکه اگر بمیرم، تو برام خیلی گریه می‌کنی.

ناباورانه و یکه‌خورده این جمله را شنیدم و بعد، بی‌اختیار صدایش کردم:

- استاد!

— زیرش نمی‌تونی بزنی. توی ماشین از تصور دعوا و مردن من، داشتی خودت رو می‌کشتی.

این یکی را دیگر داشت با شوخی زمزمه می‌کرد، این را مطمئن بودم. شوخی کردنش من را یاد ونداد آژندی می‌انداخت که فرهاد آن سال‌ها از او برایمان حرف می‌زد. خودش را توی کدام قسمت گذشته‌اش جا گذاشته بود که هرزگاهی پیدا می‌شد و دلم را تکان می‌داد؟

— من فقط اون لحظه درگیر پنیک بودم، تصور رخ دادن فاجعه‌ای که یک بار تجربه‌ش کردم داشت...

پرید بین حرفم.

- گفتم که زیرش نمی‌تونی بزنی!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۴۲

به خدا قسم که این یکی دیگر یک شوخی واضح بود، برای همین سکوت کردم و او با یک نفس عمیق به حرف آمد.

— وقتی بهوش اومدی، من رفتم و نشد ببینمت، اما دلم می‌خواست یه چیزی رو بهت بگم.

فکر می‌کردم می‌خواست باز سربه‌سرم بگذارد، برای همین سکوت کردم و او برخلاف تصورم، جدی و بانتهایی سوار بر مهری پنهان نجوا کرد:

— چیزی که برام تعریف کردی، حتماً خیلی تحملش سخت بوده. برای یه بچه درک مرگ همیشه سخته، چه برسه به دیدن یک قتل جلوی چشم‌هاش. حتماً اون لحظه که تنها توی خیابون کنار داییت نشسته بودی و گریه می‌کردی، خیلی ترسیده بودی. اون لحظه که کسی نبود تا بغلت کنه

و نذاره اون صحنه رو ببینی و اون تنهایی، اون غریبی،
ترست رو بیشتر کرده بود.

گوشی بین دستانم محکم‌تر گرفته شد و چیزی به گلویم
ضربه زد. انگار دردم را برای خودش ترسیم کرده بود که
حالا درست می‌فهمید من آن روز، وقتی حتی راه خانه را
هم درست بلد نبودم، وقتی حس گم‌شدگی می‌کردم و بین
آن خیابان، هیچ‌کس را جز دایی مرده‌ام نمی‌شناختم، چقدر
ترسیده بودم.

— حق داری که از صدای بلند و دعوا بترسی، حق می‌دم با
یادآوری اون روزها حالت بد بشه، و ازت می‌خوام با
یادآوری حادثه‌ی امروز، احساس خجالت و ضعف
نداشته باشی!

لب‌هایم را محکم به هم چسباندم. انتظار شنیدن
هیچ‌کدام از این‌ها را نداشتم و شاید خودش هم

نمی‌دانست چطور داشت با کلماتش قلب سنگینم را سبک می‌کرد.

- حتماً خودت می‌دونی که چطور باید به خودت کمک کنی، اما می‌خوام بدونی امروز، چیزی برای خجالت وجود نداشت، البته به جز اون قسمتی که جلوم بالا آوردی.

دستم نشست روی لب‌هایم و نالان اسمش را صدا زدم:

- استاد آرژند!

حس کردم حالا پشت گوشی داشت لبخند می‌زد.

____ فقط خواستم مطمئن بشم علائم حیاتی داری و داری می‌شنوی.

_____ من بهتون گوش می کنم، فقط گاهی برام حرف زدن سخت می شه.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۴۳

نفس عمیقی کشید.

- توی کوه‌رنگ، در مورد دوستم برات حرف زده بودم.

به یاد داشتم و قبل از اینکه او دوباره چیزی بگوید، زمزمه کردم:

- خاطرمه.

- بعید می‌دونم، چون ظاهراً خوب و عمیق یاد نگرفتیش!

منظورش مستقیماً به درمان کردن ریشه‌ای وحشتم بود. این روزها هرکس من را می‌دید، ارجاع می‌داد به روانشناس. برای آدمی مثل من که از حرف زدن خوشش نمی‌آمد، اما سخت بود همه چیز. من از اینکه تسلیم درمان شوم می‌ترسیدم، چرا که آن لحظه باورم می‌شد که خوب نیستم و خوب نبودن، چیزی نبود که دلم بخواهد باورش کنم.

- اگه با چیزی که عذابت می‌ده نجنگی، اون شکستت می‌ده!

- شما جنگیدید؟

چند ثانیه سکوت کرد، انگار انتظار این سوال را نداشت. خودم هم فکر نمی‌کردم بپرسم، اما خوب می‌دانستم همه‌ی آدم‌ها با ترس‌هایی در حال جنگ هستند. او هم ترسی داشت، ترسی که داشت پنهانش می‌کرد؛ اما جوابش من را بیشتر توی خودم جمع کرد.

— نباید استادت رو مورد بازجویی قرار بدی، گمونم باید
تماس رو تموم کنیم تا خوب استراحت کنی!

می‌دانستم چنین چیزی می‌شنوم. یک جورهایی انگار به فرار
رو به عقب او عادت کرده بودم، برای همین تنها زمزمه
کردم:

- ممنونم.

این را با صدایی گرفته بیان کردم. با کلی کلمه که تویش
پنهان کرده بودم و می‌دانستم تا ازشان حرف نزنم، آدم‌ها
نمی‌توانند معنی‌شان کنند، اما من از او ممنون بودم، بابت
این تماس و بابت دلی که آرام کرده بود. درست آنجایی که
گفته بود به من حق می‌دهد. صدایش دیگر آرامش قبل را
نداشت.

— زیاد از این کلمه استفاده می‌کنی، کمش کن... شبت
خوش!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۴۴

در اتاق گشوده شد. مامان که داخل آمد، بوی قهوه را هم
با خودش آورد. به روی هم لبخندی زدیم و من برای او
زمزمه کردم:

- شب‌تون خوش!

تماس قطع شد، مامان با نگاهی پرسوال نزدیکم شد و قبل
از اینکه پرسد با چه کسی- حرف می‌زنی، آهسته زمزمه
کردم:

_____ می‌شه بیای روی تخت من و بغلم بخوابی، می‌خوام
نزدیک‌ترین فاصله به هم باشیم.

چند ثانیه با تعجب تماشا می‌کرد و بعد، آرام لبخند زد. لبخندی که روی لب‌های من هم نشست. ونداد آژند گفته بود بابت امروز شرمنده نباشم، گفته بود به من حق می‌دهد و مامان گفته بود از اینکه مواظبم نبوده، از خودش عصبانی است. به گمانم باید این ساقه‌ی شکسته را به یک چوب می‌بستم تا ترمیم شود، تا سبز شود و یک روز هیچ برگ خشکی روی تنه‌اش نماند؛ مثل همیشه، مثل تمام وقت‌هایی که می‌شکستم و خودم این کار را می‌کردم، این بار هم خودم باید باغبان خودم می‌شدم. باغبانی که دستانش زخمی بود و خار، نوک انگشتانش را سوزانده بود و به گمانم برای ترمیم این ساقه‌ی ترد و شکننده، هیچ مرهمی قوی‌تر از آغوش مامان نبود.

*

پاییز پربارشی داشتیم. آسمان دلش پر بود و ردپای بغض جامانده از رفتن‌هایی که همه به پاییز موکولش می‌کردند، در تن قطره‌هایی که تن حافظه‌ی خیابان‌ها را می‌شست، احساس می‌شد. بوی نم خاک، بوی باران و در نهایت

هجوم هوای پرسوز و سردی که نوک بینی‌ام را سرخ کرده بودند، زنده نگهم می‌داشتند. ایستاده بودم زیر سایه‌بان صافکاری‌ای که قرار بود ماشینم را بعد از چند روز تحویلم بدهد. منتظر بودم تا چک نهایی ماشین توسط مردی که سال‌ها بود تعمیرات ماشین‌هایمان را به عهده می‌گرفت، انجام شود و خیره به چاله‌های آب پر شده کنار آسفالت خیابان، احساس می‌کردم زندگی را آن‌هایی برنده می‌شدند که از همین باران و از همین بو، قلب‌شان سرشوق می‌آمد و غصه‌هایشان سبک‌تر می‌شد. آدم‌هایی که شاید برخلاف من، بهتر بلد بودند مفهوم حیات را درک کنند و برای شاد بودن‌شان بجنگند.

- دخترم!

سرم که چرخید، عمو طاهر با لباس کارش نزدیکم شد. لبخندی روی صورتم نشاندم و پرسیدم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۴۵

- می‌تونم ماشین رو ببرم؟

— کارش تموم شد، ولی خدا رحم کرده بهت با این تصادف
چیزیت نشد!

لبخندم عمیق‌تر شد. هنوز هم سرسختانه سعی می‌کردم
جلوی آدم‌ها نقش افسرده‌ها را بازی نکنم. دلم می‌خواست
خانواده‌ی ما همیشه شاد و با لبخند دیده شوند؛ همان
طور که بابا می‌خواست.

- شاید فرشته‌ی نگهبان کنارم بوده.

خنده‌اش گرفت و پیچی به سیبل‌های جوگندمی‌اش داد.

— ایشالا دیگه گذرت نیفته سمت ما، خدا بیامرزه پدرت رو، سرکرونایی که گرفتم، فرشته‌ی محافظ من اون بود.

نتوانستم لبخندم را کم‌رنگ کنم. شنیدن از بابا با همه‌ی غمش، باعث افتخارم بود.

- برای شما خیلی احترام قائل بود.

نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. سویچ را که سمتم گرفت، با تردید از دستانش گرفتم و او به سمت خیابان چرخید.

- نیومدی تو یه چایی بدم دستت.

- ممنونم. می‌دونید که تماشای بارون رو دوست دارم، برای همین اینجا ایستادم.

— عین خودشی، بابات هرچی ریخته، تو یکی بیشتر از همه بچه‌هاش جمع کردی.

بازهم فقط یک لبخند جوابم بود. لحظاتی بعد، پشت فرمان ماشین قرار گرفته بودم و داشتم به آرامی توی خیابان بارانی جلو می‌رفتم. مامان اصرار کرده بود زودتر سراغ ماشین بیایم. می‌گفت اگر تعلل کنی، ممکن است ترس از رانندگی به‌خاطر تصادف، در تو چیره شود و حالا می‌فهمیدم بیراه هم نگفته بود. بی‌نهایت محتاط می‌راندم و سرعتم از هروقتی کمتر بود؛ با این حال، می‌دانستم این چیزی نبود که بخواهم برایش نگران باشم. دیر یا زود، دوباره عادت می‌کردم به شرایط و این ترس. از آن ترس‌های قدیمی نبود که نرود... بماند... عذاب بدهد!

صدای زنگ تلفن همراهم که توی فضای ماشین پخش شد، دست دراز کردم سمت کیفم و خیره به مسیر، اول ماشین را به گوشه‌ای کشاندم و بعد مشغول یافتن موبایل، توی شلوغی کوله‌پشتی‌ام شدم. وقتی پیدایش کردم که

تماس قطع شده بود و شماره‌ی فرهاد کنار علامت تماس
از دست رفته حک شده بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۴۶

روی اسمش که ضربه زدم، برف پاک کن را هم زدم تا شیشه
را از هجوم قطره‌ها پاک کند.

- فلورا!

- جانم داداش، زنگ زدی پشت فرمون بودم.

صدایش ضعیف می آمد.

— من که گفتم فردا خودم می رم می گیرم ماشینت رو، تنها
رفتی؟

— آره، امشب با الناز قرار داشتیم، برای همین نیاز داشتم به ماشین. چیزی شده؟

انگار تازه یادش افتاده بود برای چه زنگ زده است.

— ببین، من جایی گیر کردم نمی‌تونم برم دنبال فاخته، امروز کلاس موسیقی داشت و می‌دونم نوبت من بود برگردونمش، اما واقعاً نمی‌رسم، می‌تونی زحمتش رو بکشی—؟ ماما که ماشین دستش نیست، خوشش نمی‌آد فاخته با تاکسی— تنهایی برگرده.

نگاهی به ساعت انداختم و معترض نجوا کردم:

— فرهاد من قرار دارم، گفتم بهت که!

— جبران می‌کنم برات.

نفس عمیقی کشیدم و با ناچاری "باشه" ای زمزمه کردم. قرار بود برای رفت و آمد فاخته به کلاس موسیقی، نوبتی مسئولیتش را به عهده بگیریم و حالا با موافقتم توی دردرس بدی افتاده بودم. به خاطر باران، در محدوده‌ی کلاس فاخته ترافیک سنگین همیشگی، سنگین‌تر می‌شد و الناز از خون من نمی‌گذشت؛ با این حال، به همان سمت راندم و برای الناز پیام فرستادم که ممکن است کمی دیرتر برسم. طبق تصوراتم، نزدیک خیابانی که ساختمان کلاس فاخته تویش قرار داشت، ترافیک وحشتناکی وجود داشت. کمی مانده به رسیدنم، برای اینکه جای پارکی پیدا نمی‌شد و نمی‌توانستم زیاد توقف کنم، با خط فاخته تماس گرفتم و به او گفتم پایین بیاید. برف‌پاک‌کن با سرعت کار می‌کرد و لحظه‌به‌لحظه، به سرعت باران و ترافیک افزوده می‌شد که بالاخره رسیدم و با دیدن فاخته، برایش بوقی زدم. ثمین‌سادات کنارش بود و هر دو به سمت ماشین آمدند. سوالی از نزدیک شدن ثمین‌سادات، منتظر شدم دخترها سوار شوند و همان طور که جواب سلام‌شان را می‌دادم، با بوقی برای راننده‌ای که به خاطر دوبل پارک کردنم معترض

شده بود، به صورت خجالت زده ی ثمین سادات خیره ماندم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۴۷

- چرا فرهاد نیومد؟

- کار داشت. خوبی ثمین جون؟

دخترک با لبخند تشکری کرد و فاخته زمزمه کرد:

— ثمینم کسی نبود بیاد دنبالش. می خواست با تاکسی بره،
دیگه بهش گفتم ما می رسونیمش.

دلم می‌خواست آن لحظه گوش خواهرک دردسرسازم را محکم بکشم. همین حالایش هم دیرتر از چیزی که باید، به قرارم می‌رسیدم و اینکه یک نفر دیگر را هم برسانم خانه، بدترین چیزی بود که در این لحظه می‌شد برایم اتفاق بیفتد.

- ببخشید مزاحم تون شدم!

نفسم را محکم بیرون فرستادم و طوری فاخته را نگاه کردم تا خودش متوجه شود نباید بی‌مشورت این کار را می‌کرد؛ با این حال، کاری که انجام شده بود، جای برگشت و پشیمانی نداشت. نمی‌خواستم دخترک بیشتر احساس خجالت کند، برای همین زمزمه کردم:

— مشکلی نیست، فقط چون من یه قرار دارم، اول فاخته رو می‌رسونم بعد شما رو.

فاخته با اعتراض نگاهم کرد.

— چرا خب؟ باهم بریم ثمین رو برسونیم، بعد من رو ببر خونه.

سعی کردم سر حوصله برایش توضیح بدهم.

- نمی‌شه، خونه‌ی خودمون نزدیک‌تره. منطقی‌ش اینه تو رو سر راه پیاده کنم بعد با رسوندن ثمین، برسم به قرار خودم. اگه بخوام اول ثمین جان رو برسونم و باز برگردم سمت خونه‌ی خودمون، زمان از دست می‌دم.

وقتی بغ کرده نشست سرجایش، به‌خاطر رفتار لوسش کمی عصبی شدم، اما مراعات کردم و با صبر، برای اینکه بهشان خیلی هم بد نگذرد و ترافیک کلافه‌شان نکند پیشنهاد دادم.

- می‌تونید به پخش وصل بشید دخترا.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۴۸

هر دو به هم نگاهی کردند و کمی بعد، صدای موسیقی رپ گوش‌خراشی، اتاقک ماشین را لرزاند. طبق برنامه، اول فاخته را سر راهم پیاده کردم و وقتی مطمئن شدم داخل خانه شده، از ثمین خواستم جلو بنشیند تا به سمت خانه‌شان حرکت کنیم. دخترک بعد از رفتن فاخته خجالتی‌تر هم شده بود و به محض جا گرفتن روی صندلی، آرام زمزمه کرد:

- من باید برم خونه داییم امروز.

به نیم‌رخ بامزه‌اش چشم دوختم و لبخندی زدم.

- مشکلی نیست، آدرس بده عزیزم.

آدرس حدودی را برایم گفت. خوبی‌اش این بود مکان نزدیک بود به کافه‌ای که با الناز در آن قرار گذاشته بودم. حرکت که کردیم، به آرامی و برای شکستن سکوت پرسیدم:

- برای اینکه تنها نمونی می‌ری اونجا؟

شانه‌هایش را بالا انداخت.

— نه، می‌رم باهام زیست کار کنه، چند روز دیگه امتحان دارم.

پس ونداد آژند از این کارها هم می‌کرد. بی‌اراده لبخندی زدم. بعد از آن شب که در بیمارستان باهم صحبت کرده بودیم، فقط یک بار در آزمایشگاه دانشگاه هم را ملاقات کردیم؛ در مورد تحقیق‌مان و با بحثی جدی، بدون اینکه نه او تصادف را به رویم بیاورد و نه من به آن اشاره‌ای کنم. تلفن همراهم که زنگ خورد، با دیدن نام الناز لبم را

گزیدم. جوابش را ندادم و سعی کردم کمی بیشتر پدال گاز را فشار بدهم. با این سرعت لاک‌پشتی، دیرتر از چیزی که باید به مقصد می‌رسیدیم. مسیر گاهی به‌خاطر ترافیک ناشی از باران قفل می‌شد و این هم من را کلافه می‌کرد، هم ثمین ساداتی که هرچه سعی می‌کردم با او حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم، خیلی موفق نمی‌شدم. در نهایت، ساعت از هفت گذشته بود که جلوی در خانه‌ای که ثمین سادات به آن اشاره کرد ایستادم و با تماشای ساختمان بلند و شیکی که در یکی از محله‌های خوب کرج واقع شده بود، دستم روی فرمان مشت شد.

- ممنونم که من رو رسوندید!

لبخندی زدم و او با آرامش همراه کیف سازش پیاده شد. منتظر ماندم تا وارد شود، اما او بعد چند بار زدن زنگ، با اضطراب به سمت ماشین برگشت و خجالت‌زده در حالی که خیس شده بود زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۴۹

- فکر کنم نیست، شما برید و معطل من نشید!

اخم هایم توی هم رفتند.

- مگه هماهنگ نکرده بودی عزیزم؟

- مامانم قرار بود هماهنگ کنه که خب...

منظورش را فهمیدم. مادر او هم مثل مادر من شاغل بود و این فراموشی ها را لااقل من خوب درک می کردم. اشاره کردم سوار ماشین شود و تماس چندم الناز را رد کردم و به سمتش چرخیدم.

____ باهاشون تماس بگیر، اگر نیستن برسونمت خونه‌ی پدربزرگت.

خیسی. باران را از روی صورتش پاک کرد و موبایلش را با آن قاب صورتی فانتزی بیرون کشید. سرم را چرخاندم تا با خیرگی‌ام معذبش نکنم و به ساختمانی زل زدم که ظاهراً خانه‌ی مجردی استاد من بود. چند ثانیه بعد، صدای شرمنده‌اش را شنیدم که زمزمه کرد:

- برنمی‌داره.

دیر شده بود و الناز زنده‌ام نمی‌گذاشت، اما آدم رها کردن این دختر زیر این باران و در این وقت هم نبودم، برای همین سعی کردم آرامش کنم.

- مشکلی نیست، می‌رسونمت خونه‌ی پدربزرگت.

خواستم ماشین را روشن کنم که صدای هیجان‌زده‌ی او مانع شد.

- اومد، ماشین دای‌جونمه!

به سمت ورودی خیابان عریض و سرسبز که زیر این باران شبیه تابلوهای نقاشی شده بود، چشم دوختم و با دیدن ماشینش که داشت نزدیک می‌شد، نفسم را با آرامش بیرون فرستادم. ثمین سادات با سرعت پیاده شد و من به رسم ادب و یک احوال‌پرسی مختصر، پشت سرش. قطره‌های باران که روی تنم نشستند، مصادف شد با توقف ماشینش جلوی پارکینگ آن ساختمان و پیاده شدنش از آن. نگاهش متعجب بود و پرسوال.

- ثمین سادات، تو اینجا چی کار می‌کنی دای؟

دخترک با خجالت سریع به او نزدیک شد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۵۰

– مامان گفت پیام اینجا، باهاتون هماهنگ نکرد؟ قرار بود باهام زیست کار کنید.

دست ونداد نشست دور کمرش، کتش با این حرکت عقب رفت و زمزمه کرد:

— از دست مامانت، ظاهراً فراموش کرده باید من رو در جریان بذاره!

آهسته جلو رفتم، شاید باید خودم را به او نشان می دادم، چون او جز ثمین به اطرافش توجه نداشت.

– سلام.

با تعجب نگاهم کرد، چند ثانیه‌ی کوتاه و بعد چشمانش سمت ماشین چرخیدند.

- سلام.

می‌توانستم نگاهش را معنی کنم. داشت با چشمانش می‌گفت این ماشین، همان آهن‌پاره‌ی مچاله‌شده است؟ از همین فکر لبخندی روی لبم نشست. داشتیم زیر باران خیس می‌شدیم و باید زودتر می‌رفتم.

— من ثمین جان رو رسوندم، خدا رو شکر که رسیدید، دیگه دختر گل مون تحویل شما، من می‌رم.

حرفی هنوز نزده بود که در ماشینش از سمت کمک‌راننده باز شد، نگاه متعجب من و ثمین چرخید آن سمت و با پیاده شدن دختری زیبا با موهای دودی و آرایشی بی‌نقص، پوشیده در یک شکت صورتی کوتاه، احوالی را تجربه کردم شبیه همان گنجی بعد از سانحه.

- ونداد جان، چی شده؟

نگاه کلافه‌ی ونداد چرخید سمت دختر. ثمین سادات با تعجب به دای‌اش زل زد و او، با یک نفس عمیق انگار فهمید که باید اوضاع را مدیریت کند.

— سویچ روی ماشین، بشین پشت فرمون و برو خونه‌ت، بعداً باهات تماس می‌گیرم.

چشمان دختر گرد شدند.

- یعنی چی؟ قرار امشب...

ونداد حتی امان نداد جمله‌ی او تمام شود. لحنش متغیر بود و هشدارآمیز.

- فعلاً خواهرزاده‌م مهمانمه، بعداً صحبت می‌کنیم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۵۱

لب‌های دختر به هم چفت شدند. نگاهش با ناچاری روی
 ثمین نشست و بعد با سوءضن به من خیره شد. در نهایت
 هم بی‌هیچ حرفی، قبل از اینکه بیشتر خیس شود، ماشین
 را دور زد و با نشستن پشت فرمان، با سرعت عقب‌گرد
 کرد و از ما دور شد؛ اما نگاه من هم با او دوید. نگاهی که
 انگار زیر باران مانده بود، تنش خیس بود و قلبی که هنوز،
 نتوانسته بود چیزی که دیده بود را هضم کند و بفهمد.

- خیس شدی دایی، برو تو الان می‌آم.

این جمله‌ای بود که او رو به ثمین سادات زمزمه کرد، آن‌هم
 با گرفتن دسته‌کلیدش سمت او و بعد، وقتی چرخید سمت

من که دیگر برایم مهم نبود توی آن لحظه چقدر خیس می‌شویم.

- شما نمی‌آی بالا؟

پلک زدم. باران روی سرشانه‌ها و موهایش رد انداخته بود. سکوتم باعث شد قدمی به سمتم بردارد و همان وقت، آسمان رعدی بزند. من هم قبل از اینکه او نزدیکم شود، یک گام به عقب بردارم و با صدایی که از نشناختن احساسش، بی‌هویت می‌نامیدمش، زمزمه کنم:

- نه، باید برم. خدانگهدار!

ابروهایش درهم گره خوردند و آهسته صدایم کرد:

- فلورا!

_ من چیزی ندیدم، خیالتون راحت.

گفتم و چرخیدم، در بازمانده‌ی ماشین را لمس کردم و از سرمای‌ش انگشتانم جمع شدند، بعد هم نشستم پشت فرمان و با بستن محکم در، تماشایش کردم که همان‌جا ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد. من هم چند ثانیه به او خیره ماندم و سپس چراغ‌های ماشین را روشن کردم. نورشان افتاد روی رد آب‌های جمع‌شده در خیابان و روی قسمتی از تن او. بازهم به نگاه کردنم ادامه دادم تا زمانی که قلبم سردش شد، بعد از آن ماشین را به راه انداختم، از کنار او گذشتم، از آن خیابان و درختان سبزشده کنارشان، از خودم که جا مانده بودم زیر باران، درست مقابلش... و احتمالاً من جامانده، دستانش روی یقه‌های آن مرد بود و داشت با گریه از او می‌پرسید: "من چرا به تو دل بستم؟" ال‌ناز دوباره زنگ زد، لب‌های من به هم قفل شدند و خواننده از پخش ماشینم به آرامی خواند.

"ندونسته، دلم رو به غریبه سپردم.."

اون غریبه رو ساده شمردم...

گول چشم سیاهش رو خوردم"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۵۲

بی‌هدف راندم، بی‌فکر و همراه با حفره‌ای خالی در سینه‌ام. اشک زیادی برای ریختن نداشتم. انگار تمام اشک‌هایم قفل شده بودند پشت مردمک‌هایم. چشم‌هایم می‌سوختند، اما دل‌شان نمی‌خواست خالی شوند. به احوالی رسیده بودم غریب، منقلب و یخ‌زده... که بی‌رحمانه داشت با این تن طی می‌کرد. به گمانم تک‌تک عصب‌هایم در حال شکنجه‌ی جسم و روح بودند. انگار همه مأمور انتقال درد شده بودند. مغزم، خودش را مجبور کرده بود به تحمل این درد، یک پرده‌ی سینمایی برای خودش ساخته بود و بی‌وقفه، تصویر پیاده شدن آن دختر را تکرار می‌کرد. صدای جیغ عصب‌هایم را می‌شنیدم. خسته بودند از این درد، ناتوان بودند از تحملش، ضعیف بودند برای تجربه‌اش.

وقتی به الناز رسیدم که یک ساعت ونیم تمام منتظرم مانده بود. عصبی بود، بی‌نهایت عصبی و ناراحت بودم از دیر آمدنم. با خشم سوار ماشین شد و تا خواست حرفی بزند، نمی‌دانم چه چیزی توی صورتم دید که دهان باز شده‌اش را بست و ناباور صدایم کرد:

. فلورا!

حدهای چشمانم به خاطر فشاری که به آن‌ها وارد کرده بودم، درد می‌کردند. این وسط هم صدای باران و کوبیدنش به شیشه‌ها، گوش‌هایم را مجاله می‌کرد از عذاب. پاییز، باران و این عطر هوا، برای عاشقی که تصمیم گرفته بود به کندن دلش و تماشای زخمی که خودش بر جان خودش می‌زد، شکنجه به حساب می‌آمد.

— چته تو؟ چشمت چرا این قدر قرمز دیوونه؟ رنگتم که شده گچ دیوار. حال همه خوبه؟ مامانت؟

سرم که سمتش چرخید، با صدای آرام، زیر موسیقی باران
پرسیدم:

— شبیه آدمایی به نظر می‌رسم که برای عزیزشون اتفاق
افتاده؟

سوالم بیشتر او را ترساند، برای همین دستش را بند کرد به
بازویم و نالید:

- چته تو؟ صدات... فلورا داری می‌ترسونیم!

صدای رعدوبرق شانه‌هایش را بالا پراند، با ترس به حالت
غم‌انگیز آسمان چشم دوخت و بعد، خیره به صورت من
زمزمه کرد:

- فلورا، چی شده؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۵۳

نمی‌دانم چرا، دستم را گذاشتم روی قلبم. حس می‌کردم
یک لایه‌ی نازک از یخ داشت دورش می‌پیچید. با همان
صدای پر از تلخی پرسیدم:

- من زشتم؟

سوالم ابروهایش را بالا پراند و ناباور نجوا کرد:

- خل شدی؟!!

باران تبدیل شده بود به تگرگ، برای همین صدای
وحشتناک برخوردش با سقف ماشین، بیشتر زجرم می‌داد.

- فلورا، با توام... خل شدی؟

به جای جواب، خیره ماندم به چشمان سرخم توی آینه‌ی
جلوی ماشین. فقط چشم‌ها و ابروهایم توی آینه پیدا
بودند. چشمانی که ناامیدی مفرطی را توی دلش جا داده
بود و ابروهایی که افتاده بودند. صدای تگرگ‌ها، سرعت
بیشتری گرفت؛ درست آن لحظه که به او نه، بلکه به
خودم گفتم:

- شاید دوست داشتنی نیستم.

- بهم بگو چی شده؟

این را با نگرانی پرسید. هنوز دستم روی قلبم بود که
چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

- درد می‌کنه!

- کجا عزیزم؟ چی شده آخه؟

چرخیدم سمتش و پلک که باز کردم، توی چشمانم پر از آب بود، اما نمی‌خواستم حتی یک قطره‌شان بریزند. قلبم پر از خراش بود از پرسیدن این سوال، از این احساس خودکم‌بینی که او نصیبم کرده بود.

- من قشنگ نیستم؟

ترسیده از احوالم نجوا کرد:

- معلومه که قشنگی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۵۴

خندیدم و عین دیوانه‌ها سرم را تکان دادم. دلم می‌خواست
پیاده شوم و ضربه‌ی آن تگرگ‌ها روی سرم، من را به خودم
بیاورد.

- نه، نیستم!

- فلورا!

- به اندازه‌ی کافی خوب نیستم، من انتخاب کسی نیستم!

بازویم را تکان داد.

- دیوونه، این چه حرفیه؟!

— خیلی وقته هیچ کس توجهش بهم جلب نشده، زندگیم
وارد یه روتین تکراری شده، برای کسی مهم نیستم و حتماً
چهره‌مم...

- بس کن فلورا!

صدای فریادش اتاقک ماشین را لرزاند و از صدای تگرگ‌ها بلندتر شد. فریادی که من را به سکوت واداشت و نگاه مبهوت و قفسه‌ی سینه‌ی سنگینم، ویرانه‌ای از من به نمایش گذاشتند که حتی دیدن هم نداشت. وقتی احوالم را دید، غمگین و کمی بغض‌آلود بازویم را کشاند تا همان طور نشسته پشت فرمان ماشین توقف کرده، بچرخم سمتش و این بار آرام نجوا کرد:

- بس کن!

چانه‌ام اول از همه لرزید، شبیه جانم که روی یک گسل بنا شده بود.

- از خودم می‌ترسم!

این را نالیدم و او دستش را آرام بالا آورد و چسباند به گونه‌ام.

- برام تعریف کن چی شده؟

به چشمان خیسش زل زدم. کاش پاییز تمام می‌شد. چطور می‌شد دلم را جدا کنم از مهر قدیمی چسبیده در جاناش وقتی پاییز هنوز ادامه داشت؟

- فلورا، باهام حرف بزن.

لب‌هایم محکم به هم چسبید و الناز طوری زمزمه کرد که میان صدای تگرگ‌ها، آوازش را نشنیدم، فقط توانستم لب‌خوانی کنم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۵۵

- من رفیقتم!

از رفاقت گفت و انگاری کی دست انداخت جلوی سدهای
بهت ساخته شده پیش نگاه و بغض و قلبم؛ برای همین
قطره‌های اشک روی صورتم ریختند و با احوال یک
شکست خورده‌ی واقعی، زمزمه کردم:

- دیدمش.

پرسوال نگاهم کرد و زبانم با تیغ آن کلمه سوخت وقتی
بیانش کردم.

- با یک دختر، کنار خونه‌ش.

خودش همه چیز را کنار هم گذاشت و متوجه شد از که
می‌گویم، برای همین با تأسف تماشا می‌کرد و من دست
مشت شده روی قلبم را باز کردم.

- درد می‌کنه!

دل‌سوزی هم به آن احساس تأسف افزوده شد و من با
نفسی بندآمده از غم نالیدم:

- من رو هیچ وقت دوست نداشت!

- فلورا!

این را هم با دل‌سوزی، هم با تأسف و هم با محبت نجوا
کرد، اما محبتش چیزی بود که من نیاز داشتم به آن. باید
فقط همان را سوا می‌کردم. محبت... کمش داشتم آخر
این روزها.

- می‌دونی... انگار باختم!

سرش به چپ و راست تکان خورد و یک قطره از چشمانش ریخت. حتماً خیلی آدم بیچاره‌ای به نظر می‌رسیدم آن لحظه که به خاطرم اشک می‌ریخت.

- باید دل بکنم!

حرفی نزد، من اما واقعاً درد داشتم. دردی که ذهنم داشت برایم می‌ساخت و خارج از تاب‌وتوان من بود، برای همین هم سرم به جلو خم شد و همراه با تکه‌تکه شدن بغضم، زیر بارش بی‌امان تگرگی که قدر ونداد آژند بی‌رحم به نظر می‌رسید، دل‌دل زدم:

- اما بلد نیستم!

داشتم دیوانه می‌شدم از تکرار تصویر آن دختر و از آن ناامیدی حباب‌مانند که دورم می‌بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ برای همین دستان الناز را لمس کردم و آن لحظه، با بیچارگی محض، در خود جمع شدم و اعتراف کردم:

- من نیاز دارم به کمک!

آن لحظه خودش هم شاید باورش نمی‌شد دختر شکست‌خورده، مبهوت و غمگین مقابلش، بالاخره راضی شده بود که ضعیف است، که نیاز دارد به کمک، که مشککش از توان او خارج است، که دارد می‌بازد، که دیگر خسته است و ریشه‌هایش، با هیچ بارانی سبز نمی‌شوند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۵۶

برای همین هم بود که دستانش حلقه شدند دور تن
رنجورم و با فشردنم به خودش، لب‌هایش را به گوش‌هایم
چسباند.

- آروم، من اینجا، من هستم تا کمکت کنم!

لباسش را بین مشتم گرفتم و ذره‌ذره‌ی جانم با اشک‌هایم
از چشم‌هایم بیرون ریختند. غول افسردگی داشت من را
می‌بلعید. داشت هرچه داشتم و نداشتم را با دندان‌هایش
می‌جوید و نمی‌گذاشت چیزی از من بماند. بین صدای
کوبش قطره‌های درشت به شیشه‌ها، پارچه‌ی لباسش را
با انگشت‌هایم مچاله کردم و نالیدم:

— دلم می‌خواد همه چیز برگرده به عقب، به روزهایی که
این قدر حالم بد نبود!

- فلورا، همه چیز رو از نو می‌سازیم، با همدیگه، باشه؟

پیشانی‌ام تکیه خورد به شانه‌اش. بوی خوب تنش، بوی گند توی ذهنم را نمی‌شست. نمی‌شنیدم او را، نمی‌شنیدم که واگویه‌هایم تمامی نداشتند.

- از خودم متنفرم!

- بیا جات رو با من عوض کن. من می‌روم، تو یکم بخواب. برات اولین فرصت نوبت مشاوره می‌گیرم و یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم.

مشتم باز شد، پارچه‌ی لباسش دیگر بین دستانم نبود، اما سرم هنوز نشسته بود روی شانه‌ی او و آن پاییزی که توی خیابان ما را تماشا می‌کرد، انگار عادت داشت به دل کندن‌ها و رفتن‌هایی که از پس‌شان، آدم‌ها می‌شکستند. لب‌های الناز حالا روی موهایم بودند. کمی بعد، با صدایی که گرفته‌تر بود، درست وقتی که من داشتم تسلیم آن لحظه و آن پریشانی می‌شدم، نجوا کرد:

— این تلخی رو قشنگ مزه‌مزه کن، بذار بره توی جونت.
عین یه داروی تلخ که بعدش هرچی آب بخوری، بازم طعم
دهنت عوض نمی‌شه، اما تبت رو قطع می‌کنه، سرفه‌ها رو
کم می‌کنه و باعث می‌شه مرض از تنت دور شه.

کف دستش را کشید کف دست منی که به‌خاطر
مشت‌هایم، پر از رد ناخن بود، لمس کرد و ادامه داد:

- عوضش بعد این تلخی، سرپا می‌شی!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۵۷

تگرگ‌ها آرام گرفته بودند. حالا فقط قطره‌های باران
درشتی می‌کوبید به شیشه‌های ماشین، مثل قطره‌های
درشتی که از مژه‌های من پایین می‌چکید و احتمالاً، از
مژه‌های او هم. من را بیشتر به خودش فشرد و حالا،
پیشانی او هم روی شانه‌ی من بود؛ شبیه به دو ابر که در

آغوش هم، باران می‌ریختند بر سر اهالی یک آبادی
دورافتاده.

- منم همیشه کنارتم.

چشمانم را محکم‌تر بستم و همان طور که پلک‌هایم
می‌لرزیدند، او دستش را پشت تنم فشرد.

- حالا هرچقدر می‌خوای توی بغلم گریه کن.

آسمان رعد دیگری زد، انگار آن لحظه می‌خواست با من
بگرید. آخرین گریه برای از دست دادن احساسی که هیچ
زمانی در مسیر برگشت قرار نگرفته بود. غم‌انگیز بود،
اینکه تمام عمر در جای غلطی ایستاده باشی، به‌راستی که
غم‌انگیز بود.

قدم زدن در باغ‌موزه‌ی گیاه‌شناسی، من را آرام می‌کرد. مهم نبود که چقدر خسته، نفس‌بریده و کم‌رمق بودم، اینجا را دوست داشتم. آسمان آبی بالاسرم، سرسبزی اطراف و در نهایت تماشای دریاچه‌های مصنوعی، گیاهانِ ملیت‌های مختلف و قدم زدن روی زمین هموارش، من را جدا می‌کرد از آن فلورایی که قصد نابود کردنم را داشت. اینجا که بودم، انگار رنگین‌کمان بعد یک باران طولانی در قلبم شکل می‌گرفت. رنگین‌کمانی که عمر کوتاهی داشت، اما چاله‌چوله‌های پر از آب باران را توی دلم با انعکاس تصویرش از سیاهی، دور می‌کرد و امان نمی‌داد روی پاهایم بایستم و زمین دور بماند از زانوهایم. استاد فرهنگ خودش تماس گرفته بود که می‌خواهد من را ببیند، برای همین آمده بودم اینجا؛ البته که به محض پا گذاشتن درون باغ، فهمیده بودم چقدر نیاز داشتم که با طبیعت خودم را آرام کنم و دور شوم از انباشته‌های سنگین توی قلبم. انباشته‌هایی که این روزها داشتم تلاش می‌کردم تک‌تک‌شان را بالاخره در زمانی نزدیک، روی زمین بگذارم.

– مدت‌ها بود اینجا سرم آوار نشده بودی صدر، باید حتماً خودم دعوت می‌کردم؟

سرم که چرخید سمتش، با وجود احساس بدی که درونم بود، لبخندی زدم و نزدیکش شدم.

– استاد!

دقیق به چشمانم زل زد و آرام پرسید:

– خوبی دختر؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۵۸

تشکری کردم و حالش را پرسیدم. بعد از شنیدن جواب امیدوارکننده‌اش نسبت به احوالش، اشاره کرد سمت

رستورانی که معمولاً بیشتر کارکنان مجموعه آن‌جا غذا می‌خوردند و کمتر بازدیدکنندگان؛ سالی بزرگ با میز و صندلی‌های ساده و شبیه به سلف‌های دانشجویی. همراهش قدم برداشتم و او خیره به نیم‌رخ غرق اندوهم به آرامی پرسید:

. تحقیقات چطور پیش می‌ره؟

شب‌های گذشته را خوب نخوابیده بودم. هربار پلک‌هایم بسته می‌شد، تصویر آن دختر در آغوش ونداد آژند پیش چشمانم می‌نشست و بعد، یک عکس که بین مشیت مردانه‌ی او بود. عکسی— از دختری با موهای فر و بلند. گاهی هم بابا را توی خوابم می‌دیدم که داشت گل می‌کاشت و نگاهم نمی‌کرد. احساس می‌کردم از من دل‌خور است و این‌ها دیوانه‌ام می‌کردند، برای همین می‌دانستم حالا ظاهر موجهی پیش استاد پیشکسوتم نخواهم داشت؛ پس حق داشت که طور عجیبی نگاهم کند.

- داریم روی شمشاد ایرانی کار می‌کنیم.

- پس با آژند و اخلاقش کنار اومدی.

سکوت کردم، اما استاد فرهنگ مرد باهوشی بود. وارد رستوران که شدیم، اشاره کرد بنشینم و خودش هم بعد احوالپرسی با چندتا از همکارهایش، به آرامی مقابلم نشست. لبخندش کم‌رنگ بود.

— اینجا رستوران باکلاسی نیست که بیان سفارش بگیرن، باید خودت بری صندوق سفارش رو ثبت کنی، اما چون مهمون دیگه‌ای هم دعوت کردم باید کمی صبر کنی.

دستم را روی سفره‌ی یک‌بارمصرفی که روی میز پهن شده بود قرار دادم و به آرامی زمزمه کردم:

- مشکلی نیست.

نگاهم هم در این فاصله با مکث روی ساعت نشست. سه ساعت دیگر باید در تهران، اولین نوبت مشاوره‌ام را که با کمک الناز و آشنا بودنش با مشاور توانسته بودم دریافت کنم، می‌رفتم و امیدوار بودم کار استاد فرهنگ تا آن ساعت تمام شده باشد. دست‌هایم کمی سرد بودند به‌خاطر اضطراب رفتن پیش یک مشاوره و مهم‌تر از همه، پنهانی انجام دادنش از خانواده‌ام.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۵۹

انگار می‌ترسیدم کسی- جلویم بنشیند و بگوید تو بیماری؛ با این همه، اگر این راه را هم نمی‌رفتم، یحتمل هیچ‌وقت خودم را برای نجات ندادن خودم نمی‌بخشیدم.

– در مورد کارتون برام بگو. فکر نمی‌کردم با اخلاق این پسر کنار بیای.

لبخند زدن وقتی حرف از او بود، سخت می‌شد، اما من انجامش می‌دادم و این تعارض بین بیرون و درونم، داشت شرحه شرحه‌ام می‌کرد.

_____ ایشون دانش‌شون این قدر زیاد هست که نخوام به اخلاق‌شون خیلی توجه کنم.

خنده‌ی استاد لبخندی خجول به لبم نشانده.

- پس داری اعتراف می‌کنی اخلاق مزخرفی داره.

هنوز حرفی نزده بودم که صدای سلام آشنایش، نگاه من را پراند سمت چپ میز. او اینجا چه می‌کرد؟ وقتی استاد فرهنگ با خوشحالی برخاست، تازه فهمیدم مهمان دوم او، همانی بود که من از کنسل شدن جلسه‌ی کارمان در سه روز پیش، برای اولین بار خوشحال شده بودم و حتی برایم مهم نبود علتش را بدانم.

- خوشحالم خندون می‌بینم تون استاد!

دست استاد فرهنگ نشست پشتش، او را دعوت کرد به نشستن و با اشاره به من که هنوز جواب سلام او را هم نداده بودم، با اغراق زبان باز کرد:

- صدر داشت از اخلاق مزخرفت برام گله می‌کرد.

نگاه ونداد آژند با یک ابروی بالارفته و جدیت نشست روی صورتش. به قدری از دیدنش به هم ریخته بودم که فقط زمزمه کردم:

- استاد شوخی می‌کنی، سلام.

آن سلام با تأخیر و در انتهای جمله‌ام باعث خنده‌ی بیشتر استاد فرهنگ شد و من دوباره به دستانم زل زدم. کاش

امروز نمی‌دیدمش، شاید فردا و شاید پس فردا بهتر بود. وقتی که من جلسه‌ی امروز را می‌رفتم و به‌عنوان اولین سوال، از آن مشاوره‌ی که قرار بود جلوی من بنشیند می‌پرسیدم: "من بعد دیدنش، باید چه کنم با خودم تا از گردباد احساسات سردرگم‌کننده نجات پیدا کنم؟"

— اما قیافه‌ت طوریه که برخلاف زیونت انگار داری حرف استاد رو تأیید می‌کنی، سلام!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶۰

آن سلامی که از قصد شبیه به من، انتهای جمله‌اش بیان کرد، باعث شد نگاهش کنم. او هم زل زده بود به من، جدی و عمیق داشت تماشا می‌کرد و من آدمی بودم که حالا واضح و روشن فهمیده بودم که هیچ‌وقت انتخاب این مرد نبودم؛ برای همین آنی که زودتر از او چشم

برداشت، من بودم و آنی که قلبش مچاله شد از این نبرد
درونی هم... باز من بودم.

— به جفت‌تون گفتم بیاید چون حس کردم این کار رو باید
به ونداد بسپارم و تنها دانش‌جویی که یاد گرفته با اخلاق
مزخرفش کنار بیاد، تویی صدر!

به نظر، استاد فرهنگ قرار نبود دست از تکرار آن کلمه‌ی
"مزخرف" بردارد. او مرد شوخ‌طبعی نبود، اما امروز رفتار
متفاوتی نسبت به همیشه‌اش نشان می‌داد. برای ونداد
توصیف اخلاقش به آن شکل خیلی مهم به نظر نمی‌رسید
که بی‌اهمیت به آن بخش، تنها پرسید:

— چه کاری؟

— عجله نکنید، بذارید بریم غذا رو سفارش بدیم و بعد
صحبت می‌کنیم.

منوی رستوران واقع در باغ‌موزه‌ی گیاهشناسی، یک منوی کاملاً ایرانی بود؛ چند مدل کباب، ماهی و در نهایت خورشت. حق انتخاب محدودمان باعث شد من هم مثل دو مرد دیگر همراهم، جوجه سفارش بدهم و وقتی دوباره سر میزهایمان برگشتیم و نشستیم، از پشت پنجره‌های بزرگ دورتادور رستوران چوبی، زل بزنم به بخشی— از درختانی که در محوطه وجود داشتند و از آن نقطه می‌شد تماشایشان کرد. زمانی این مکان برای من تداعی‌کننده‌ی بهشت بود و شاید باید از همین می‌ترسیدم. از همین که شور سابق در وجودم قرار نداشت و مورد علاقه‌هایم، تأثیرشان کم‌رنگ‌تر می‌شد.

- شنیدم در مورد شمشاد دارید تحقیق می‌کنید.

سوال استاد فرهنگ را با توجه به سکوت من، خود ونداد آژند پاسخ داد.

— بله، باید به سفر بریم سمت منطقه‌ی زیستی و بومی درخت‌ها. اوضاع‌شون خیلی خوب به نظر نمی‌رسه؛ البته، خانم صدر تحقیقاتش رو داره همین جا هم جلو می‌بره، اما هر نمونه‌ی گیاهی رو توی محل رشد اصلیش هم بررسی می‌کنیم درنهایت تا تمام جوانب سنجیده بشه.

داشت اعلام می‌کرد به‌زودی رهسپار سفریم و این خبر خوبی نبود؛ لااقل برای این بازه از زمان و این شکست عمیق غیرقابل ترمیم درونم. استاد فرهنگ که سری تکان داد، غذاها رسیدند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶۱

لبخندی به روی زنی که لباس فرم تنش بود و سفارش‌ها را می‌آورد، زدم و سکوت کوتاهی بین‌مان حاکم شد.

- پس کار من می‌افته بعد سفرتون.

- البته اگر قبول کنیم استاد!

جواب محکم ونداد، نگاه من را چسباند رویش و استاد فرهنگ بلند خندید.

- پسرهی رک، واقعاً به من می‌خواهی بگی نه؟!

- ترجیح می‌دم اول بشنوم.

خون سرد حرف می‌زد، بدون هول شدن، بدون اینکه کلمه‌ها توی دهانش آب شوند و بدون اینکه شبیه من باشد. منی که وقت حرف زدن، همیشه جا می‌ماندم از صداهای توی سرم و خب، اصلاً اعتماد به نفسش را نمی‌توانستم با خودم مقایسه کنم؛ آن‌هم وقتی خودم خوب می‌دانستم دختری هستم که کم به ارزش‌های خودش اهمیت می‌دهد.

- شروع کنید به خوردن، منم توضیحاتم رو می‌دم.

برای اینکه نگاهم سمتش نچرخد، قاشق و چنگالم را برداشتم، اما درواقع، خیلی خیلی هم به خوردن غذا نداشتم.

— شنیدم درختای بلوط دچار آفت‌هایی شدند که منطقه رو پر کرده. بلوط‌ها به‌خاطر آتش‌سوزی‌های گسترده، خشکسالی‌های اخیر و قاچاق چوب، داره به‌سمت نابودی می‌ره، اما این آفت جوانه‌خوار و برگ‌خوار جدید، اصلی‌ترین بحران برای درختاست. همیشه هم بوده، اما اخیراً بیشتر شده. از محیط زیست استان خواستن برای بررسیش یک تیم از تهران اعزام بشه تا اگر می‌شه، راهکاری صورت بگیره برای کنترل آفت‌ها و نجات درختا.

چشمانم را آرام بستم. این یعنی سفرها ادامه داشتند و خب... چطور باید کنار می‌آمدم با خودم وقتی قرار بود مرتب ببینمش؟ پلک‌هایم که از هم فاصله گرفتند، دیدم

با قاشقش گوجه‌ی کنار ظرف من را برداشت، لیموی
برش خورده را هم همین طور، بعد بدون نگاه به من انگار
که یک کار عادی کرده باشد پرسید:

- مشکلی نیست بعد برگشت‌مون از بازدید شمشادها بریم؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶۲

— مشکلی که نیست، اما می‌خوام صد خودت رو بذاری،
صدر رو می‌فرستم که کمک‌حالت باشه. می‌دونی که
جنگل‌های بلوط برای جلوگیری از فرسایش خاک و حفظ
حیات وحش منطقه چقدر مفیده، می‌خوام راه‌حلی عملی
برای کنترل این آفت‌ها بهم ارائه بدید!

هنوز نگاهم به قاشقش بود. یک لحظه که نگاهش سمتم
چرخید، متوجه شد جاخورده‌ام که آرام زمزمه کرد:

- می‌دونم از گوجه و لیمو خورش نمی‌آد، راحت کردم.

- مشکلی نیست!

این را زمزمه کردم، اما مشکل بود، مشکل آنجا بود که این مرد به نحوه‌ی غذا خوردن من توجه کرده بود. فهمیده بود چه چیزهایی را کنار می‌زنم و از کدام بخش غذاها خوشم نمی‌آید. توجهش را داشتم، اما علاقه‌اش را نه و خب... این مشکل بزرگی بود.

- تو نظرت چیه صدر، مشکلی برای این سفر کوتاه نداری؟

سعی داشتم نگاهم محکم باشد، در حالی که درونم این‌طور نبود.

- مشکلی نیست استاد!

— خوبه، بعد از سفرتون، نامه‌ی مأموریت‌تون رو می‌زنم. سفر می‌افته توی اوایل زمستون، می‌دونم وسط پروژه‌تون پیگیری یک کار دیگه سخت و زمان‌بره، اما هدف اصلی ما همیشه همین بوده که محیط زیست رو نجات بدیم و مطمئنم شما از پشش برمی‌آید.

— از اونجایی که بخش بزرگی از گیاه‌های توی لیست در حال انقراض، بهار و اواخر زمستون گل می‌دن، بعید می‌دونم ما در دوماهه‌ی اول زمستون خیلی سرمون شلوغ باشه؛ البته استاد آژند رو نمی‌دونم... به هر حال ایشون همیشه مشغله‌های خاص خودشون رو دارند، من بیشتر از خودم و شرایط حرف زدم!

مشغله‌های خاص را به عمد بیان کردم و نگاه ونداد نشان می‌داد تیرم را در موقعیت درستی پرتاب کرده بودم، هرچند که از این وضعیت راضی نبودم؛ چرا که من اصلاً نباید وارد میدان جنگی می‌شدم که درنهایت خودم بازنده‌اش بودم.

- این عالیه. حالا ناهارتون رو بخورید.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۶۳

قاشق را بیشتر توی دستم فشردم و زیر بار سنگینی یک نگاه له شدم، اما تماشایش نکردم و آن لحظه شاید این اولین مرحله از دردِ دل کردن به شمار می‌آمد. غذا بین بحث‌های دو مرد در مورد مسائل زیستی خورده شد، هرچند وقتی ظرف غذای آن‌ها به انتها رسید، من هنوز نیمی از غذایم مانده بود و فقط خوشحال بودم که حالا می‌توانستم از ادای غذا خوردن را درآوردن، خودم را نجات بدهم. نگاهی که آن لحظه به ساعت دوخته شد، سر استاد فرهنگ را چرخاند سمتم و باعث شد پرسد:

- باید بری؟

سعی کردم کمی هم شده لبخند بزنم، حضور او و مأموریت تازه، هم‌زمانی‌اش با فهمیدن نزدیکی سفرمان به جنگل‌های زیستی شمشاد، عین انداختن ناخن روی زخم خشک‌شده‌ی این روزهایم بود. شاید اگر تا این حد خودم را گم نکرده بودم، هرگز به مرحله‌ی قبول کمک برای روانکاوی فکر هم نمی‌کردم.

- بله استاد، یه قرار دارم.

— مشکلی نیست، برو، من حرفم روزم و قول مساعد رو ازتون گرفتم. حالا می‌تونم با خیال راحت به اعتراض دانش‌جوهای آژند نسبت به اخلاقش پردازم و البته خیالمم راحت باشه قرار نیست تا مدتی اینجا ببینمت صدر.

لبخندم کمی واقعی‌تر شده بود.

- البته که شما همیشه به من لطف دارید.

او هم خندید و هم‌زمان با برخاستن من، آژند هم برخاست. نگاه پرسوال من و فرهنگ، هم‌زمان به او دوخته شد که داشت آستین‌های پیراهنش را که از زیر کت بیرون آمده بودند مرتب می‌کرد.

_____ منم باید زودتر برم استاد، البته در مورد اعتراض دانش‌جوها به اخلاقم متأسفانه باید بگم که خیلی کاری ازتون ساخته نیست!

- می‌خوای بگی باید همین طوری بپذیریمت؟

شانه‌هایش که بالا پریدند، آهم درآمد از اینکه توی چشمانم آن‌قدر حرکاتش مجذوب‌کننده به نظر می‌رسیدند و این احساساتم را برایم غم‌انگیزتر می‌کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶۴

_____ اصراری به پذیرش ندارم، می‌دونید که به اصرار شما اونجام!

— خیلی خب پسر، با تو نمی‌شه شوخی کرد. حقاً که اخلاق مزخرفی داری.

لحن شوخ فرهنگ مرا نخنداند، اما باعث شد ونداد آژند شانه‌ی استاد پیر را فشار بدهد و با تبسم کم‌رنگی از میز فاصله بگیرد. من هم با کمی فاصله، به‌ناچار بعد از یک خداحافظی کوتاه با استاد از رستوران بیرون آمدم و تا حد امکان تلاش کردم با قدم‌هایی آرام، فاصله‌ی مناسبی بین مان ایجاد کنم؛ آن قدر مناسب که او به ماشینش برسد، برود و بعد حتی مجبور نشوم در این فاصله به قائده‌ی یک کلمه هم، هم صحبتش شوم.

— چرا شبیه زن‌های پابه‌ماه که می‌ترسن لیز بخورن راه می‌ری؟!

شنیدن صدایش باعث شد همان جایی که بودم بایستم، کمی جلوتر در راه ایستاده بود و سایه روشن انعکاس یافته از نور بین درختان، افتاده بود روی قامت بلند و کشیده‌ی رسمی پوشش.

- قدم‌ها رو سرعت بده، باید باهاش حرف بزنم!

حرف زدن با او را برای امروز نمی‌خواستم، که زمزمه کردم:

- من عجله دارم، باشه برای یه روز دیگه استاد!

- از سرعت قدم‌ها مشخصه که چقدر عجله داری!

نزدیک‌تر شدم به او. هودی بلندی که توی تنم بود، با آن بوت‌های فانتزی شکلاتی‌رنگ و شال بافت هم‌رنگش، کافی نبودند برای اینکه جلوی سرمای نگاه او کم نیاورم.

- می‌شنوم استاد.

ابرویش که بالا پرید، دستم را مشت کردم توی جیب بزرگ هودی‌ام. چرا این قدر عمیق تماشا می‌کرد؟

- چگونه از مشغله‌های خاص من حرف بزنیم؟!

یکه خورده که تماشا می‌کردم، صورتش درهم رفت و همان طور که اشاره می‌کرد راه بیفتم و حرکت کنم، زیر لب غرید:

— از چیزی که به شاگردم این اجازه رو داده که درموردش بهم کنایه بزنه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶۵

چند ثانیه تنها تماشایش کردم و وقتی دیدم مصمم است، حرکت کردم و با فشردن ناخن‌هایم کف دستانم، سعی کردم این دندان لق را، حتی اگر دهانم بی‌حس نمی‌شد و در نهایتش از خون پر می‌شد، بکنم و خودم را رها کنم.

- من کنایه‌ای نزدم استاد.

چشمان سرسختش پر از مواخذه بودند. اینکه کنار او، توی باغ‌موزه‌ی گیاه‌شناسی، بین آن درختان بلند و کهنسال راه بروم، آرزوی قشنگی بود؛ ولی نه این‌طور دل‌شکسته و نه در حالی که داشتیم درباره‌ی مشغله‌های او حرف می‌زدیم. مشغله‌هایی با رنگ موی دودی و زیبایی بی‌حد و حصرشان.

- پس می‌خواهی بگی من اشتباه دریافت کردم فلورا صدر؟

لبخندی که زدم، یک نقاب مزخرف بود روی صورتم.

— نمی‌دونم؛ در هر حال، من فقط از شرایط زندگی خودم اطلاع داشتم، نه شرایط زندگی شما و برنامه‌هایی که دارید!

ایستاد، دست به کمر و با کتی که لبه‌هایش بالا رفته بود. آن کلافگی که پشت سر سختی‌اش نشان می‌داد را نمی‌فهمیدم.

— پس چطوری که من حس می‌کنم حتی الانم داری با کنایه باهام حرف می‌زنی سرکار خانم؟

از دلم غمگین بودم که هنوز دوستش داشتم و آن‌طور تماشايش می‌کرد. او مرد رویاهای نوجوانی‌های من دیگر نبود، اما دلم انگار از همان زمان، ضعیف بودن مقابل او را یاد گرفته بود.

- من یکم عجله دارم، می‌شه بعداً...

پرید بین حرفم.

— بله، می‌دونم تو هم به طبع مشغله‌های خاص خودت رو داری!

خاص بودن مشغله‌ها را با طعنه‌ای زمزمه کرد که مثال بارز برگرداندن کنایه‌ام سمت خودم بود. بی‌خبر از اینکه برنامه‌های خاص من، رفتن و نشستن مقابل یک غریبه و کمک خواستن از او برای فراموش کردن خودش بود. بی‌انصافانه قضاوتم می‌کرد این مرد که آن‌طور صدایش کردم:

- استاد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶۶

این را که زمزمه کردم، با ناراحتی نزدیکم شد. چشمانش تیره‌تر شده بودند و قسم می‌خوردم توی آن لحظه، هیچ چیزی از نگاهش تیره‌تر نبود.

– زندگی شخصی یه استاد به شاگردش ارتباطی پیدا نمی‌کنه فلورا صدر. من رو توی موقعیتی دیدی که به‌نظرت باید بابتش خجالت بکشم؟ اما باید بگم این‌طور نیست. اون شب وقتی نگاهت کردم، گفتم به کسی. حرفی نمی‌زنم، اما می‌خوام واضح بهت بگم که از هیچ بخش زندگی شخصیم خجالت نمی‌کشم که بخوام از بقیه پنهان‌شون کنم و بترسم که در موردشون حرف بزنی؛ پس بهتره یادت باشه که ابداً اجازه نداری طوری نگاهم کنی که انگار من رو وسط یه خطای بزرگ دیدی!

تندی لحنش هم حتی کلافگی‌اش را پنهان نمی‌کرد. انگار داشت با این تندی چیزی را پنهان می‌کرد که من نمی‌فهمیدمش اما دلم را می‌شکاند. فقط تماشایش کردم، به اوپی که انگار با چیزی که توی روحش بود به جنگ برخاسته بود و حتی نمی‌فهمید، من حریف او نیستم. شاید اگر چند ثانیه عمیق تماشایم می‌کرد، این را متوجه می‌شد که فلورا صدر، مدت‌هاست قبول کرده در این جنگ باخته است.

- امیدوارم متوجه حرفام شده باشی!

من متوجه حرف‌های او شده بودم، اما خب او چه؟ او متوجه زخم‌های تن من می‌شد؟

نمی‌دانم چطور نگاهش کردم که آن کلافگی بیشتر نمود پیدا کرد و بعد، درنهایت چشم در چشمش زمزمه کردم:

- بله... استاد.

استاد را با مکث بیان کردم. یک گام به عقب برداشتم و سعی کردم همان طور تماشايش کنم. شاید این آخرین باری بود که می‌توانستم این قدر دوستش داشته باشم.

- متوجه شدم!

این را تأکیدی تکرار کردم و انگار، ابرهای توی چشمانش کنار رفتند. گویی تازه به خودش آمد و فهمید با چه لحنی، خواهر فرهاد را درهم شکنده است. آن لحظه نمی‌دانم چرا قفل زبانم شکسته شد تا چیزی را بگویم که سر دلم، روزها مانده بود.

- فقط...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۶۷

منتظر نگاهم کرد. حالا من کلافگی را وسط مردمک‌هایش واضح می‌دیدم. او خودش هم انگار از چیزی که به آن تبدیل شده بود عذاب می‌کشید که آن‌طور دردمند بود از تلخی‌اش. مثل باقی وقت‌ها نبود، مثل همه‌ی روزهایی که تندی می‌کرد و صورتش همان‌طور سخت می‌ماند.

. فقط چی صدر؟

لب‌هایم را محکم به هم فشردم و بعد، هم‌زمان با باز کردن مشتبسته‌ام توی جیب هودی‌ام، آهسته نجوا کردم:

— شما حق ندارید عکس‌یه دختر رو بذارید لای صفحات کتابتون و بعد با یه دختر دیگه...

حتی نتوانستم آن جمله را ادامه‌اش بدهم. قرار بود چه بگویم؟ چطور خودم را فریب می‌دادم که آن دختر رابطه‌ی دیگری با او داشت؟ چطور وقتی همه چیز واضح بود؟ به‌جایش فقط زمزمه کردم:

- هیچ کس این حق رو نداره استاد!

تلخ لبخندی زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.
آفتاب زمستانی از بین شاخ و برگ درختان افتاد روی صورتم
و من با صدای آرام ادامه دادم:

- هیچ آدمی... این حق رو نداره!

انگار مشیت محکمی به صورتش خورده باشد، چهره‌اش درهم شده بود و بهت غریبی توی مردمک‌هایش نشسته بود. بهتی که شبیه یک اندوه بزرگ به نظر می‌رسید و من آن لحظه، برای آن اندوه، می‌توانستم سوای غم‌های خودم اشک بریزم. وقتی حرفی نزد، وقتی همان طور با درد و بهت و غم ایستاد به تماشایم و انگار جمله‌ام، او را قفل کرد توی خاطره‌ای، فکری و آوایی، چرخیدم. از او دور شدم و بین راهی که دو طرفش درختان سربه‌فلک کشیده‌ای

وجود داشتند، جلورفتم و دستانم را محکم روی لب‌هایم چسباندم.

- حق نداری گریه کنی!

این را زمزمه کردم و بعد، محکم چشمانم را فشردم. خانواده‌ای که جهت بازدید وارد مجموعه شده بودند، با لبخند از کنارم گذشتند و من با خروج از مجموعه، از کنار نگهبان ورودی، کیوسک فروش بلیت و درختان دیگر گذشتم. چشمانم بیشتر سوخت و با رفتن سمت ماشینم، دوباره و محکم‌تر زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۶۸

- احمق، نباید گریه کنی!

نشستم پشت فرمان، استارت زدم، آمدم از پارک بیرون
 بیایم که همان لحظه نگاهم افتاد به چشمانم. به دریاچه‌ی
 خونی که برای خودم ساخته بودم و آن لحظه تازه فهمیدم
 دستانم می‌لرزند؛ شبیه چانه‌ام و مردمک‌هایم، برای همین،
 فرمان را رها کردم و با نفسی بندآمده، پلک بستم و نالیدم:

- باید اون حرف رو بهش می‌زدم.

این اعتراف باعث شد گوشه‌ی پلکم خیس شود. دستانم با
 سرعت بالا آمدند برای پاک کردن آن رطوبت و بعد، وقتی
 چشم باز کردم، سقف ماشین پیش چشمانم بود.

- باید می‌گفتم، باید بهش می‌فهموندم که حق نداره...

نفسم حبس شد، بعد تکه‌تکه بیرون فرستادمش و دیگر
 جلوی اشک‌هایم را نگرفتم.

- حق نداره این قدر بد باشه!

نه به خاطر من، به خاطر خودش و آن چیزی که ته مردمک‌هایش پنهان بود، حق نداشت این قدر بد باشد.

"از دست دل پر می‌زنی، با خنده خنجر می‌زنی
با غیر ساغر می‌زنی، با من مدارا می‌کنی!
حال مرا می‌دانی و، از خود مرا می‌رانی و
در گوش من می‌خوانی و، هنگامه برپا می‌کنی"

دست و پاهایی سرد، صورتی رنگ‌پریده، چشمانی سرخ و قلبی که تند می‌کوبید، مشخصات آدمی بودند که آن لحظه نشسته بود روی مبل اتاق مشاوره و در سکوت، با لیوان آبی که روانشناس زیباچهره برایش ریخته بود، بازی می‌کرد و قصد شکستن سکوتش را نداشت. به گمانم زن صاحب

آن لبخند آرام‌کننده، داشت با آب دادن به گل‌های توی اتاقش، به من فرصت می‌داد کمی از آن حالت سردرگم فاصله بگیرم و به محیطی که تویش قرار داشتم عادت کنم. محتویات لیوان آبم که تمام شد، با صدایی گرفته از گریه‌ای که از خود باغ‌موزه تا تهران همراهی‌ام کرده بود، زمزمه کردم:

- به اون گلدون نباید خیلی آب بدید!

سرش که چرخید، لبخندش را تکرار کرد و به گمانم فهمید برای حرف زدن آماده‌ام که نزدیکم شد و با قرار دادن آب‌پاش سرخابی‌رنگش روی میز، مبل مقابلم را برای نشستن انتخاب کرد.

- به نظر از گل‌ها خوش‌تر می‌آد.

با نوک انگشتانم، چشمانم را فشردم. درد می‌کردند و هربار که مالش‌شان می‌دادم، نوک انگشتانم خیس می‌شدند. صدایم آرام بود.

- بخش مهمی از زندگیمن!

نگاه پرسوالش را احساس کردم که با رها کردن چشمان سوزانم، نگاهم را دوختم به میزی که مقابلمان بود و کمی خودم را به سمت جلو کشاندم. آن هم وقتی داشتم خودم را بغل می‌کردم!

- گیاه پزشکی می‌خونم!

ابرویش بالا رفت، لحنش پر از سرزندگی بود.

— این فوق العاده ست، به نظر تا به حال مراجعی توی حوزه ی تخصصی تو نداشتم.

لبه ی لیوان را با نوک انگشت لمس کردم و بدون چشم برداشتن از روی میز زمزمه کردم:

- مراجع؟ منظورتون همون بیماره!

- منظورم صرفا کلمه ی مراجع بود.

نگاهم را با سوال بلند کردم، نمی دانستم چطور در مقابل
ویرانه ای مثل من، با آن حال اشفته و نامعلوم هنوز
لبخند داشت.

- خب، اسمت فلورا بود، درسته؟

سری تکان دادم، صاف تر نشستم و او پا روی پا انداخت،
راحتی اش انگار شبیه رشته هایی از انرژی، به سمت من
کج می شد و باعث می شد از آن انقباض فاصله بگیرم و
کمی از آن آسودگی، توی دلم بچرخد و دست آخر ساکن
همان نقطه شود.

- گیاه پزشکی سخته؟

نمی دانستم چرا نمی پرسید چرا این جایی، مشکلات چیست و چه کمکی می توانم بکنم. به نظر قصد نداشت تا وقتی من خودم برای حرف زدن آماده نشده ام، چیزی در مورد علت این جا آمدنم پرسد. من اما ترس زیادی داشتم، ترس این که زمانم تمام شود، از این در بیرون بروم در حالی که هنوز سنگین بودم و پر از زخم. شاید انتظار معجزه داشتم از او که به جای جواب به سوالش، به آرامی نجوا کردم.

- من... حال خوب نیست!

لبخندش کمرنگ تر شد، اما آرامش چشمانش هنوز سرجایش بود. با نگاهی تشویقم کرد ادامه بدهم و من این کار را کردم، یعنی گفتن اولین کلمه هایی که توی سرم شبیه موریانه ای، همه چیز را می جویدند.

- فکر می‌کنم... افسردم!

- چی باعث شده چنین فکری داشته باشی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را آرام به چپ و راست تکان دادم. اگر می‌توانستم برای لحظاتی از آن بغض رها شوم، حتما بهتر می‌توانستم حرف بزنم.

- خب... توی اینترنت خوندم که علائم من...

با آرامش حرفم را برید، احساس اندوه و خجالت از این که داشتم از دردهایم مقابل کسی- حرف می‌زدم، چشمانم را بیشتر می‌سوزاند.

— بیا به مطالبی که توی اینترنت خوندی فکر نکن، فقط سعی کن بهم بگی چی باعث شده که چنین احساسی داشته باشی.

مستم را بستم و قسمتی از پارچه ی ضخیم لباسم، بین
مستم جا ماند.

- چون حالم... خوب نبود.

به روی خودش نیاورد که من این جمله را برای بار دوم
تکرار کرده ام، فقط صبورانه و همدلانه زمزمه کرد:

- حتما تحمل کردن برات خیلی سخت بوده!

همدلی اش، باعث شد مستم بیشتر بسته شود، پاهایم را
بهم چسبانده بودم و پاشنه هایم روی زمین می لرزید. به
خصوص آن جایی که سرم تکانی خورد و چیزی شبیه یک
آه از گلویم بیرون آمد.

- هنوزم.. سخته... خیلی... سخت!

- بابتش متأسفم.

می دانی! انگار دلم می خواست فقط همین را بشنوم. که کسی. نگوید خودت را لوس کرده ای، دیگر داری شورش را در می آوری، که دنیا ارزش رنج کشیدن برای احساسات را ندارد، که تو

فقط یک دختر ضعیفی که باید کسی—کمکت کند. انگار همین که کسی. بابت احساسات من، این کلمه را فقط به کار می برد و سعی در حقیر نشان ندادن احساساتم نداشت، باعث شد گره ی ایجاد شده توی گلویم باز شود و بالاخره نگاهش کنم. بعد هم خیره به چشمانش با صدایی کم جان بنالم:

- من... افسردم، مگه نه؟

به نظرم قدرت آدم مقابلم زیاد بود. چون اگر کسی- جلوی من، با چنین عجزی این سوال را می پرسید، حتما کنارش فقط اشک می ریختم. او اما یک لبخند کمرنگ روی لب هایش نشست و با صدایی پر قدرت جواب داد:

— تو حتما خسته ای و همه ی آدم ها گاهی خسته می شن، نباید بابتش خودت رو سرزنش کنی.

به جای آن کلمه، داشت از خستگی استفاده می کرد. چیزی که من احساسش می کردم. برای همین مشتم باز شد و پاهایم از حرکت ایستادند. صدایم هنوز پر از عجز بود و خواهش. این آدم، آخرین دستاویز من برای برگرداندن لبخندهایم بود.

— من فقط می خوام خوب بشم!

— حتما اتفاقات خوبی قراره رقم بخوره، ببینم... چشمت خیلی سرخن، خوب نخوایدی؟

به نظرم از عمد این سوال را این طور پرسید، تا من برایش از احوالم حرف بزنم. مثلاً از بی خوابی هایم، از این که اصلاً می‌توانم بخوابم یا نه.

- خواب آرومی ندارم!

- کابوس می‌بینی؟

سری تکان دادم، آن لحظه احساس می‌کردم چیزی زیر گلویم در حال رشد بود. با هر کلمه‌ای که جان می‌کندم تا بگویم، به امید این که حالم بهتر شود. انگار داشتم درد تزریق را می‌چشیدم برای رهایی از علائم یک ویروس بزرگ!

— خواب هام خیلی خوب یادم نمی‌مونه اما، حس می‌کنم وقتی بلند می‌شم... خسته ترم!

- خیلی خب، برام از رشته ت بگو، دوشش داری؟

با پایم روی زمین ضرب گرفتم و دوباره تصمیم بر این بود که به چشمانش نگاه نکنم. از این جا بودنم خجالت می کشیدم.

- دوشش دارم.

- پس حتما با گیاه ها حالت خوبه!

خوب بود، اما این روزها دیگر نه! من این روزها حتی از بودن پیش گیاهان هم لذت سابق را نمی بردم. برای همین بغض به گلویم چنگ زد و من با لمس گلویم نالیدم:

— مدتی که مثل سابق از لذت نمی‌برم، یعنی خب... چیزهایی که قبلاً خوشحالم می‌کردند الان دیگه خوشحالم نمی‌کنن. می‌دونید...

سر بلند کردم، داشت با دقت نگاهم کرد. انگار که بخواهد بگوید همه‌ی حواسم به توست، گلویم را مالیدم و دوباره با چشم دزدیدم، همراه با صدای خش دار ادامه دادم:

- انگار دیگه خودم و گم کردم. قبلاً دنیا برام قشنگ تر بود.

- از چه زمانی این احساس رو داری؟

پایم از ضرب ایستاد، دستم از روی گلویم سر خورد و چشمانم با درد بسته شدند. انگار پشت پلک‌هایم داغ بودند، حرارتشان را حس می‌کردم. نفس‌های گره خورده توی سینه‌ام را هم... نمی‌دانم چطور خالی شدم از هرچه بود که تکیه‌ام را به پشتی آن مبل دادم و همراه با رها

کردن خودم و نگاه خیره ام به سقف مطبش، با صدایی
اسیر رنج، با مکث طولانی جوابش را دادم.

- از وقتی... بابام مرد!

چند ثانیه طول کشید تا زمزمه کند:

- متأسفم، می‌دونم که رنج بزرگیه، چون درست هم سن و
سال تو بودم که تجربه ش کردم.

نگاهم را جدا نکردم از سقف، چرا که اگر نگاهش می‌کردم،
ممکن بود برای غصه‌ی مشترکمان، با صدایی بلندی اشک
بریزم. کلماتم اما حالا با سختی کمتری از گلویم بیرون می
آمدند. انگار از بعد گفتن کلمه‌ی بابا، دیگر چیز تلخ‌تری
انتظارم را نمی‌کشید:

— من بهش خیلی وابسته بودم، بیشتر از همه ی برادر خواهرام!

- می‌تونم احساست رو درک کنم.

کف دستم را چسباندم به سطح مبل، درست کنار تنم و بی‌اهمیت به چیزی که گفته بود ادامه دادم.

- وقتی رفت، روزهای اول فقط دلتنگی بود. خیلی باورم نمی‌شد قرار نیست دیگه ببینمش. متوجه نبودم با رفتنش چه اتفاقی افتاده اما...

او نپرسید اما چه، میدان را سپرده بود تا من خودم حرف بزنم و من، با اتکا به همان دست، صاف تر نشستم و زل زدم به چشمانش.

— وقتی به خودم اومدم و ترسیدم که، با هرکلام پرمهری از جانب هر مردی، یاد بابا می‌فتم که دیگه نیست تا قریون صدقه م بره و بعد...

دستم را دراز کردم سمت میز، لیوان نیمه خورده ی آب را برداشتم و قبل از نوشیدنش، باز با شرم چشم از او گرفتم تا آن جمله را ادامه بدهم. آن بخشی— از وجودم که باعث می شد احساس گناه داشته باشم.

— از اون توجهات استقبال می کردم چون این طوری جای خالی بابا کمتر به چشم می اومد.

. وارد رابطه ای هم شدم برای این موضوع؟

کمی از آب نوشیدم، دستانم می لرزید. اما سرم را به چپ و راست تاب دادم و با شرم نالیدم:

— نه، احساس گناه می‌کردم بعدش. مثلاً استادم یا حتی صاحب‌یه رستوران آگه بهم می‌گفت دخترم، یاد بابا می‌فتادم و دلم می‌خواست بیشتر رفتارهایی ازم سر بزنه که اون کلمه رو تکرار کنه. یا اگر مرد جوونی بهم توجه نشون می‌داد، لذت می‌بردم چون فکر می‌کردم قراره چیزی شبیه حمایت بابا رو ازش ببینم و در عین حال از این احساسم خجالت می‌کشیدم.

- پس هیچ رابطه‌ی جدی‌ای رو شروع نکردی؟

- بعد بابا نه...

- قبل پدرتم این مشکل رو توی ارتباط با آدم‌ها داشتی؟

قبل بابا، من یک دختر درون‌گرایی ساکت اما شاد بودم، که اعتماد به نفس بدی نداشتم و از زندگی‌اش لذت می‌برد.

- اون موقع ها، چندان رابطه داشتم که خب، احساس بدی
توشون نداشتم اما هرکدوم بنا به دلایل و اختلافات
شخصی تموم شدن.

- هنوز بهشون فکر می کنی؟

سرم را محکم تکان دادم، موهایم را هم با دست عقب
راندم و نگاه او که روی پرپشتی و بلندیشان ماند، به آرامی
زمزمه کردم:

— پدرم موهای بلندم رو دوست داشت، به خاطر اون
کوتاهشون نمی کردم.

- خیلی خوشگلن، مثل خودت!

سرم که بالا آمد، احساس کردم بدم می‌آمد از پرسیدن آن سوال. از خرد کردن خودم و تکه تکه کردن غرورم اما، ناخوادگاه بود که با همان صدای گرفته پرسیدم:

- به نظرتون من خوشگلم؟

با وجود تسلطش در حفظ حالت های صورتش، اما انگار جا خورد از این سوال که با لبخندی گنگ زمزمه کرد:

- البته که خوشگلی!

حرفی نزدم، لیوان آبم را بازی بازی دادم و او هم در سکوت کمی تماشا می‌کرد. در نهایت خودش بود که به آرامی پرسید:

— پس بعد پدرت، احساس کرده بودی که دلت می‌خواد حمایت و محبتش رو، به نوعی توی آدم‌های دیگه پیدا کنی، مگه نه؟

سری تکان دادم، احساس گناهم بابت این حس، شانه‌هایم را سنگین کرده بود. سکوت ناگهانی ام به نظر باعث شده بود محتاطانه‌گفت و گورا جلو ببرد، درست شبیه لحن آرام و پراحتی‌اش وقتی پرسید:

- و این چیزی بود که اذیت می‌کرد؟

- نه خیلی، لااقل تا وقتی اون برنگشته بود!

حالا نوبت سکوت او بود و من که دیگه هیچ‌ابی توی لیوانم نداشتم برای نوشیدن. این بار که گلویم را لمس کردم، احساس می‌کردم می‌توانستم ورمش را حتی با دست هم احساس کنم.

انگار همه ی غصه هایم آن جا جمع شده بودند. همه ی احساس بد و ناکافی بودنی که درونم بود و داشت لحظه به لحظه، قوت را از پاهایم می گرفت و سرعتم را کم تر می کرد.

— من... وقتی نوجوون بودم، ازش خوشم می اومد. از اون احساساتی که توی دفترخاطرات ثبت می شن، یه شیفتگی جنون آمیز، طوری که به خاطرش بخوای وارد رشته ی تحصیلی اون بشی. و همیشه همه جا، نگاهت دنبالش باشه.

— احساس آشنای نوجوونی همه ی ما، شاید یه روز دفترخاطرات اون روزهای خودم و بهت نشون بدم.

لحنش می خواست نشان بدهد، این احساسات را درک می کند و قرار نیست بابتشان قضاوت شوم. لیوان خالی را روی میز برگرداندم و با قفل کردن دستانم توی هم، این بار نگاهم را به بوت های فانتزی توی پایم دادم. همان

بوت هایی که دوتا گوله ی نرم پشمی ازشان آویزان بود، همان هایی که حنای کوچک فرگل، دوستشان داشت.

— وقتی از ایران رفت، یه دوره ی سوگ از دست دادن عشق نوجوونی همراهم بود. یه دوره ی کوتاه اما، چندماه انقدر غرق دنیای خودم بودم که حتی دیگه یادم رفته بود آدمی مثل اون وجود داشت. احساسات خام اون روزها، داشت از خاطرم می رفت. رابطه های خودم رو داشتم، آدم هایی که به بعضی- هاشون اتفاقا وابسته هم شده بودم. زمان که گذشت، دیگه اما اسمشم توی خاطرم نبود. دیگه حتی یادم نبود اگر دلم می خواست گیاه پزشکی بخونم به خاطر اونه. فکر می کردم چون بابا عاشق گل و گیاهه و خودش نتونسته وارد این حرفه بشه و تمام عمرم، توی گلخونه ی اون گذشته، پس دلیل انتخاب رشته م همینه. می دونید، انگار ذهنم داشت فریبم می داد و من فریبش رو خورده بودم. انقدر که وقتی بعد هفت سال فهمیدم برگشته، طول کشید بفهمم این آدم، همون مرد پررنگ نوجوونی منه!

خوب مرا شنید، مطمئن بودم حتی فهمیده بود کجای
جمله هایم، صدایم لرزیده بود و کجا، نفس گرفتم ام از
سر بغض بود و تلخی آن روزها. نقطه ی انتهای جمله ام را
که گذاشتم، به آرامی پرسید:

- می خوای برات آب بریزم؟

به جای جواب، زار و نزار نالیدم:

- کسی که دوستش داشتم برگشته بود، مجبور بودم هرروز
مقابلش باشم و در عین حال... دنبال یکی بودم که عین بابا
هوام و داشته باشه، یکی توی غالب عشق و همراه و
همسفر زندگیم!

ایستاد، لیوان را از روی میز چنگ زد و سمت آب سرد کن
داخل اتاقش قدم برداشت. وقتی آن را پر کرد و چرخید
سمت من، من سرم را بین دست هایم گرفته بودم و داشتم
به حماقت هایم فکر می کردم. به تک تک لحظاتی که

بابتشان احساس گناه داشتم و این احساس، همانی بود که باید از تنم دورش می‌کردم. لحظاتی بعد، لیوان آب مقابلم بود و کلمات، نوک زبانم!

— احساساتم همون طور که ناگهانی رفته بودند، ناگهانی برگشتند. یه طوری که انگار هیچ وقت فراموشش نکرده بودم. بابا نبود و من داشتم دنبالش، توی آدمای دیگه می‌گشتم و یهو، احساس می‌کردم اون همون آدمه. ذهنم برگشته بود به پونزده سالگیم، نوجوون شده بود انگار، پر از رویا... پر از خیال، پر از قصه های رنگی!

- می‌تونم بهت حق بدم.

سرم را با بهت رها کردم و نگاهم را دوختم به چشمانش. لبخند داشت و آرام بود.

— اولین عشق و احساس ویژه ای که مهمون قلب آدما می شه، انقدر با اهمیت هست که ذهنمون بخواد دوباره بازسازی کنه.

نفسم، باعث شد سینه ام تکان محکمی بخورد و با چنگ زدن دسته ی مبل، به آرامی زمزمه کنم:

— من خیلی تنها بودم. هرکس بعد بابا یه جور از خودش فاصله گرفته بود و من سعی داشتم حواسم به همگیشون باشه و خب... تنهاییم باعث بشه...

نتوانستم ادامه بدهم، او هم نپرسید و من با برداشتن لیوان آب، آن را به لب هایم نزدیک کردم به هوای این که آن تجمع گره های پشت گلویم را از بین ببرم. گره هایی که درهم می لولیدند و باز نمی شدند. لحظاتی بعد، دومین لیوان هم خالی بود از آب و باز داشت بین دست های من تاب می خورد. این سکوت ها انگار لازم بودند برایم.

- اشتباه می‌کردم!

این را با صدایی رو به شکست زمزمه کردم و وقتی سر بالا آوردم تا تماشایش کنم، دلگیر بودم از خودم. برای همین صدایم آن طور لرزید:

- من هیچ وقت انتخابش نبودم.

- بیان کردن این جمله، قدرت زیادی می‌خواد.

بغضم سنگین تر شد. گفتن این جمله من را تکه تکه کرده بود. من مرده بودم با قبول آن جمله که حالا این جا بودم برای احیا کردن خودم. آن لحظه که بغضم شکست، پنجه‌ی دستم را به پیشانی‌ام چسباندم و با قراردادن آرنجم روی زانوهای لرزانم، با غصه ناله کردم:

- هیچ وقت دوستم نداشت!

– من می‌خوام بهت کمک کنم، خودت، خودت رو دوست داشته باشی! به نظرم اون روز، قطعا حالت بهتر می‌شه.

صدایم شکست، اشک‌ها دانه دانه ریختند روی پایم و توی همان حال، با عجزی که خوب بود بابا نبود تا از من ببیند، از او خواستم:

– کمک کنید خوب بشم، می‌خوام بخندم، می‌خوام خودم و پیدا کنم، می‌خوام از این ضعف دور بشم، من...

نفسم رفت و وقتی برگشت، زار زدم.

– فقط می‌خوام شاد زندگی کنم.

– من کنارتم فلورا و خب، من قرار نیست حال تو رو خوب کنم، من قراره فقط بهت یاد بدم تو چطور به خودت کمک کنی. در نهایت، نجات دهنده تویی فلورا!

نجات دهنده! بابا این اسم را زیاد به کار می برد و شاید این یک نشانه بود. نشانه ای از این که برای کمک به خودم، راه درستی را انتخاب کرده بودم، که من یقین داشتم دانه برای جوانه زدن، باید رنج عبور از خاک را به جان می خرید و من حالا، دقیقا میان این رنج بودم.

**

کش ها را که تا لحظاتی پیش، مرتب و سریع داشتم تکان می دادم، رها کردم و در حالی که از ضربان بالای قلبم، قفسه ی سینه ام به درد افتاده بود، رو به نگاه دقیقش، با نفس نفس نالیدم:

– دیگه نمی تونم!

خنده اش گرفت، چال گونه ی لعنتی اش با آن دندان های سفید، اگر چه لبخند زیبایي را نشانم می داد اما بدجنسی- ای که پشتش مخفی بود، نمی گذاشت به آن زیبایي فکر کنم. دست به کمر که خم شدم، نفسم دیگر بالا نمی آمد از شدت فشار تمرینی که می دانستم امشب هم، قرار بود اجازه ندهد از شدت بدن درد، خواب به چشمانم بیاید.

- بیست تا اسکوآت بزن بعد سرد کن!

از خستگی، حتی جان حرف زدن هم نداشتم.

- میترا تورو خدا!

- زودتر انجامش بده!

صدایی شبیه ناله از گلویم بیرون آمد و او خودش مقابلم ایستاد. فحشی. که از من و شخصیتم بعید بود را زیر لب زمزمه کردم و مشغول زدن تمرینی که خواسته بود شدم، آن هم در حالی که احساس می‌کردم عضلات ران و ساق پایم از درد، کم مانده بود صدا پیدا کنند و جیغ بکشند. به هرجان‌کندنی بود، تمرین را به اتمام رساندم و بعدش شخصا مقابلم شروع کرد به انجام حرکات سرد کردن، تا دقیقا مثل خودش تکرارشان کنم. وقتی دیگر احساس می‌کردم قرار بود شبیه یک ژله‌ی آب‌رفته، روی تاتمی‌ها پخش شوم، سری به معنای تأیید تکان داد و زمزمه کرد:

- خسته نباشید!

نفسم را با تمام قدرت از سینه‌ام بیرون انداختم و با نشستن همان جایی که بودم، گردنم را کج کردم سمت سقف و چشمانم را بستم.

— پاشو ولو نشو، برو به دوش بگیر و طبق برنامه به چیزی بخور، بدنت خالی نکنه!

فقط سری تکان دادم، اما نیاز داشتم به آن نشستن. بدنم در این مدتی که همه جور خودم را رها کرده بودم، بی نهایت ضعیف شده بود. حالا هم داشتم نتیجه اش را می دیدم، در سومین جلسه ی شروع باشگاهی که به خواست روانکاوم انجامش داده بودم، طوری خالی کرده بودم که انگار حتی ذره ای جان در بدن نداشتم. چند دقیقه ی بعد، وقتی بالاخره نفسم کمی بالا آمد، به سختی ایستادم و آن هدبند کشی— که دور موهایم بود و جمجمه ام با فشارش درد می گرفت را درآوردم. تمام عضلاتم درد می کردند و همه می گفتند طبیعست و کمی طول می کشد تا به آن عادت کنی! با این حال از نظر من آنقدر عذاب دهنده بود که فکر به عادت کردنش هم، آرامم نمی کرد. قمقمه ام را از کنار تردمیل برداشتم و با سرکشیدن محتویات داخلش، خودم را رساندم به رختکن! در کمدم را باز کردم و با بیرون کشیدن یک بسته

پروتئین بار، همان جا روی یکی از صندلی‌ها نشستم تا قبل از این که ضعف کله پایم کند، آن را بخورم و این بین چشمانم را هم بستم، تا خانم‌هایی که در باشگاه دوش گرفته بودند و فقط با لباس زیر مقابلم می‌چرخیدند را نبینم.

. حالت اوکی نیست؟

شنیدن صدای میترا هم باعث نشد چشم باز کنم، با همان چشمان بسته در حال گاز زدن به پروتئین بار بودم و این دلیل نشد تا نگوییم:

. ازت بدم می‌آید!

خندید و احساس کردم کنارم نشست.

_____ خودت گفתי یه طوری بهت تمرین بدم که فکرت از خستگی، سمت هیچی نره!

ماهرخ، روانکاوم، در دومین جلسه ای که با هم داشتیم از من خواسته بود معجزه ی ورزش را نادیده نگیرم، از این که فعالیت بدنی، بخش زیادی از افکار منفی را کمتر می کند برایم گفته بود و این که اهمیت و سلامت به جسم، روح را هم پرورش می دهد. به همین دلیل از میترا که در دبیرستان، روی یک میز می نشستیم و با ورود به دانشگاه و انتخاب رشته ی تربیت بدنی، فاصله یمان کمی بیشتر شده بود، خواستم آدرس باشگاهی که در آن جا مربی بود را برایم بفرستد و به همین راحتی، قصه ی من و او شروع شد. قصه ای که از همان روز اول، با درد و خستگی اش، باعث شد باور کنم که ذهنم گاهی می تواند به چیزی جز آن زخم های ترمیم نشدنی هم فکر کند.

- نگفتم که کاری کنی از خستگی بمیرم!

— این درد و خستگی، شیرین‌ترین درد و خستگیه تموم عمرته!

بالاخره پلک باز کردم و با نگاهی تند به جانبش باعث شدم بخندد.

— غلاف کن بابا، خیر سرم مربی‌ام، نمی‌ذاری ابهت بمونه برام توی باشگاه، برو یه دوش بگیر، سرحال می‌شی!

به موهای بلندم که بافته بودمشان و هزاربار چرخانده بودمشان تا جمعشان کنم پشت سرم اشاره‌ای کردم و بی‌حوصله زمزمه کردم:

— اینا رو مگه این جا می‌شه شست، این و بخورم می‌رم خونه!

– پس حتما رسیدی خونه اول از همه دوش بگیر که دردت کمتر بشه!

سری تکان دادم، او هم برخاست و با رفتن سمت سالن تمرین، تنهایم گذاشت. آخرین تکه ی پروتئین بار کوچک را هم توی دهانم گذاشتم و با برخاستنم، داد پاهایم برخاست. لعنتی زیر لب زمزمه کردم و هودی ام را، از سر رد کردم و روی همان کراپ کوتاه ورزشی به تن زدم. بعد هم با گذاشتن یک کلاه پشمی روی موهایم

و پوشاندن گوش هایم، کتونی های توی باشگاهم را با بوت هایم عوض کردم. در نهایت هم با برداشتن ساک باشگاهم، به آرامی از مجموعه بیرون زدم. مقصدم مستقیم سمت خانه بود، جایی که این روزها زمان بیشتری را درونش می گذراندم. یک جورهایی انگار آن جا جهان امن تری برای ذهنم بود. جهانی که سعی می کردم تغییر را از آن جا آغاز کنم. از بین دیوارهایی که هرکدامشان کلی خاطره از ما دیده بودند و از بین وسایلی که خیلی هایشان، باعث می شدند بیشتر به یاد بابا باشیم.

" می دونی، تغییر شرایط خیلی کار سختی نیست. فقط باید از چیزهای نزدیک شروعشون کنیم. مثلاً سعی کن از خانواده کمک بگیری برای یه تغییرات کوچیک توی خونه که باب میل همگیتون باشه، بعد هم نه همه چیز رو، اما بعضی از وسایل که باعث می شه بیشتر یاد پدرت بیفتید و براش غصه بخورید رو جایی بذارید که خیلی جلوی دید نباشه. ازت نمی خوام حذفشون کنی چون می دونم ممکنه سخت باشه، اما سعی کن لااقل در جاهایی باشن که کمتر ببینیدشون، این طوری حال همتون توی خونه بهتر می شه و خوب بودن همگیتون، تو رو هم بهتر می کنه."

صدای روانکاو، از سرم بیرون نمی رفت. جمله به جمله اش، راهکار به راهکارش و تک تک کلماتی که بینمان رد و بدل شده بود را بارها در ذهنم مرور می کردم و شده بودم آدمی که از ترس احوال غریب خودم، تن به هرکاری که او می گفت می دادم. مثل این که تمام طول راه را با پادکست بگذرانم و سعی کنم صرفاً به جای شنیدن، خوب گوش کردن را هم یاد بگیرم.

صدای پادکست و صدای ماهرخ، تا لحظه ای که ماشینم را توی حیاط خانه متوقف نکرده بودم، توی سرم ادامه داشتند. بعدش اما با خاموش شدن ماشین، صداها نیز رفتند. حالا فقط من بودم و نگاه خیره ام به گلخانه ی بابا، جایی که او امانت گذاشته بودش برای ما! وقتی از ماشین پیاده شدم، هرم هوای سرد گردن برهنه ام را خنک کرد. ساک را از توی ماشین برداشتم و با رفتن سمت خانه، شنیدم صدای بلند فاخته را که داشت با هیجان از آموختن قطعه ی محبوبش برای مامان حرف می زد. در را که گشودم، حرف زدنش قطع شد و با هیجان چرخید سمت من!

- آخ جون، فلورا هم اومد. حالا برای جفتون می زنم ببینید چقدر قشنگ یاد گرفتم!

سلامی کردم و مامان که با محبت جوابم را داد، رو به فاخته ساک باشگاهم را بالا آوردم.

- بوی عرق می دم، برم دوش بگیرم بیام؟

اخمش توی هم رفت، با این وجود باشه ای بی میل زمزمه کرد و من به آرامی سمت پله ها رفتم. با ورودم به اتاق، وسایلم را کنار تخت رها کردم و بعد از روشن کردن پکیج های زیر پنجره، برای گرم کردن فضا، با همان لباس ها وارد حمام شدم. به این امید که شاید آب گرم، کمی بتواند مرهم بگذارد روی این درد سنگین پیچیده شده در تن و جانم! گمان می کردم با آن خستگی، حمام کردن باقی مانده ی انرژی ام را هم از بین می برد اما انگار حق با میترا بود. معجزه ی آب گرم، هم درد و گرفتگی ام را کمرنگ تر می کرد و هم خستگی هایم را! در نهایت، وقتی نیم ساعت بعدش از حمام بیرون آمدم، می دانستم وقت زیادی برای خشک کردن موهایم

نداشتم. چون فاخته ذاتا انسان صبوری نبود و باید زودتر خودم را کنارش می رساندم تا قبل خاموش شدن شوقش، بتواند برایمان بنوازد. هنوز اما سشوار را روشن نکرده

بودم که صدای زنگ تلفن همراهم، سرم را چرخاند. صدای ضعیفش از توی کیفم می آمد. سشوار را روی میز گذاشتم و چرخیدم سمت تخت، نشستم و موهایم را بین حوله پیچاندم تا خیسیشان، به روتختی سرایت نکند. بعد هم با بیرون آوردن موبایل از توی کیفم، احساس کردم همه ی تلاش هایم به یک باره نابود شدند، همه ی تلخی ها برگشتند به ذهنم و قلبم آرام آرام شروع کرد به انقباض! با این وجود تلفنش را جواب دادم چون فرار، حتی راه حل روانکاو هم نبود برای نجات من!

- سلام استاد!

برخلاف صدای آرام من، صدای او محکم و پرقدرت بود.

- یکم دیرتر جواب می دادی قطع کرده بودم.

اجازه ندادم صدای آهم را بشنود. او که هرگز قرار نبود من را بفهمد.

- دستم بند بود!

بی اهمیت به جمله ام، کوتاه زمزمه کرد:

_____ اواخر هفته می ریم مازندران، برای بررسی شرایط
شمشادهادی توی جنگل های هیرکانی!

برای این روز سعی داشتم خودم را از مدتی قبل آماده کنم.
بهرحال خوب فهمیده بودم تا تمام نشدن پروژه هایمان،
این سفرها ادامه داشتند. بنابراین کوتاه جواب دادم:

- چشم!

- با ماشین شخصی من می ریم، هتل نمی ریم، خونه ی یکی
از بومی های نزدیک جنگل قراره بمونیم. برای حدود سه
روز ممکنه سفر طول بکشه!

از بعد تنش ایجاد شده بینمان در باغ موزه ی گیاهشناسی،
در تمام مدت هایی که با او کلاس داشتم و یا توی
آزمایشگاه بودیم، نه او به آن روز اشاره ای کرده بود و نه
من! با این حال هر دو در ارتباط با هم محافظه کار تر شده
بودیم و خب این بد هم نبود، وقتی من داشتم سعی می
کردم تکه تکه های خودم را از نو بچسبانم بهم و فلورایی
را بسازم که عشق یک طرفه اش را قرار بود فراموش کند.

- شنیدی چی گفتم صدر؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- بله، ممنون اطلاع دادید!

- صدر!

آنقدر جدی صدایم کرد که اضطراب توی وجودم قل زد.
دیگر از آن روز، کمتر فلورا خطابم می کرد. وقتی با دلشوره
بله را نجوا کردم، با همان لحن جدی جواب داد:

— از بوت های بلند، لباس های گرم که آستین هاشون
دورشون کش باشه و یا حتی پشه بند، توی وسایلی که
میاری غافل نباش!

ناباورانه پرسیدم:

- چرا استاد؟

هنوز لحنش همان گونه بود:

— برای این که واقعا نمی خوام این بار مار، حشره یا هرچیز
دیگه ای که توی شمال و جنگل ممکنه وجود داشته
باشه، باعث بشه اختلالی در روند کارمون پیش بیاد!

داشت دستم می انداخت، مثل هزاربار قبلی اش! چیزی که اگر به الناز می گفتم باور نمی کرد و البته خب خودم هم باورم نمی شد با این جدیت بتواند این کار را بکند. نفس عمیقی که برای کنترل کردن خودم کشیدم، باز هم نتوانست حال بدم را کمرنگ کند وقتی او حق به جانب پرسید:

.اگه سوالی نداری، قطع کنم!

خیلی دلم می خواست بگویم به جای این هایی که گفتم، کاش بگویی از کدام داروخانه، پادزهر زبان تیز تو را می توانم بخرم تا در حق خودم لطف کرده باشم. این را اما هرگز نمی گفتم، نه برای این که هنوز دوستش داشتم، یا نه برای این که نمی توانستم... نمی گفتم چون می دانستم بعدش قرار بود کنایه ی درشت تری را بشنوم، کنایه ای که دختری مثل من، احتمالا بلد نبود جواب خوبی به آن بدهد.

- ظاهرا سوالی نیست!

— خیر استاد، سوالی نیست، ممنون از نگرانیتون برای سلامتیم!

این را اما با لحنی بیان کردم که تلخی ام را حس کند و آنقدر باهوش بود که متوجهش بشود. جواب این بارش اما چیزی نبود که من بخواهم بشنوم.

— در راستای توصیه م برای سلامتیت، اگر قراره توی این سه روز استحمام داشته باشی، حتما سشوار هم بیار!

نگاهم با این حرفش، ماند روی سشواری که رهایش کرده بودم روی میز. سنگینی موهای خیس، داشت کف سرم را ازار می داد و من تازه داشتم این را می فهمیدم. این بار تعجبم، با یک دلگرفتی بزرگ همراه بود. برای همین شاید صدایم آنقدر آرام شد:

- این یکی دیگه چرا؟

- هوای اون جا این روزها سرده، موهای تو هم با اون حجم به راحتی خشک نمی شن. صرف نظر از این که دلم نمی خواد از جانب مار و حشره آسیب ببینی، دلم نمی خواد با سرما خوردگی تحویل خانواده بدمت.

این یکی هم کنایه بود؟ یک کنایه، با صدایی جدی تر؟ پس چطور می شد از دل یک کنایه، همه ی تلاش های من برای رها کردن نخ که بادبادک فکر این مرد را، در آسمان قلبم می چرخاند به نابودی بکشاند! احتمالا باید در سومین جلسه ی روانکاوی ام، قبل از رفتن به این سفر، از همین جای این مکالمه شروع می کردم و به ماهرخ جان می گفتم "راهی نشانم بده که او با کلماتش، هیچ وقت نتواند خرابش کند" راهی که می دانستم یحتمل، خود او هم بلد نبود.

- فکر می‌کنم همه‌ی توصیه‌های ایمنی قبل سفر رو بهت کرده باشم و چیزی جا نمونده باشه!

سعی کردم حرفی بزنم، با وجود این که از دل روزهای سختی داشتم می‌گذشتم، باید سرپا می‌ماندم و از این مرد دلم را جدا می‌کردم. بدون این که او بفهمد... بر من چه می‌گذشت!

- ممنونم!

- بابت توصیه‌ها؟

— بابت این که هیچ موقعیتی رو برای کنایه زدن از دست ندادید!

این را با لبخندی تلخ و قلبی آرام زمزمه کردم و احساس کردم چیزی در حد تلخی لبخند من، توی صدای او هم بود.

- تلافی حرفات توی باغ موزه بود!

لبخندم عمیق تر شد، دردم هم با آن عمق گرفت.
- پس کینه ازم به دل گرفتید!

— باید برم صدر، ساعت دقیق حرکت و برات ارسال می‌کنم.

جواب سوالم را نداده بود و من هم قرار نبود پیگیرانه مصر به دانستنش شوم. انگار که هرچه کمتر می‌دانستم، قلبم در جای امن تری باقی می‌ماند. برای همین فقط زمزمه کردم:

- بله، خدانگهدارتون!

جواب خداحافظی ام را هم نداد، فقط تماس را قطع کرد و با سر خوردن گوشی از بین دستانم، نگاهم ماند روی آن سشوار که او گفته بود با خودت بیاور. چشمانم را کوتاه باز و بسته کردم و در اتاق که گشوده شد، فاخته با اعتراض صدایم کرد:

____ فرهادم رسید، تو نیومدی فلورا! بابا می خوام براتون هنرمایی کنما!

نگاهش کردم، چشمان ناراضی اش، من را برگرداندند به خودم. وقتی از روی تخت بلند می شدم، یک آرامش عجیبی داشتم. انگار از پس طوفان دردها، رسیده بودم به یک سکون که مرا گیج می کرد. حوله را از دور موهایم باز کردم و بی اهمیت به نمی که داشتند زمزمه کردم:

- بریم!

دستم را گرفت تا من را دنبال خودش بکشانند، موهای
 خیسم تکان خوردند، گردنم از رطوبتشان خنک شد و
 فاخته، با سرعت من را از پله ها پایین کشاند تا برویم
 سمت قسمتی از سالن که برای پایه‌ی ساز او، خلوتش
 کرده بودیم. قسمتی که به خواست من چندمبل راحتی
 دورش چیده شده بود تا او را حین تماشای سنتور ببینیم و
 آرام بگیریم که کنار هم بودنمان، به گمانم روح بابا را هم
 شاد می‌کرد. آن لحظه من حتما می‌توانستم فقط خواهر
 فاخته و فرهاد باشم و دختر صبور مامان، نه دختری
 عاشق که عشق، آفت به ریشه هایش رسانده و دلش
 داشت زخم می‌شد از درد دل کردن!

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۸۴

چمدان کوچکم را خود فرهاد در صندوق ماشین قرار داد و با چرخیدن سمت مردی که با یک گرمکن و شلوار ورزشی کاملاً اسپرت همراه کلاه لبه‌دار مشکی‌رنگی کنارش ایستاده بود، زمزمه کرد:

- با احتیاط برون داداش!

نگاه مرد، اول به من دوخته شد و بعد روی صورت فرهاد توقفی کرد. لحنش با او که حرف می‌زد، منعطف‌تر از همیشه بود.

- خیالت راحت باشه!

حالا نگاه جفت‌شان چرخیده بود سمت منی که شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌ها، انگار منتظر بودم والدینم را در دست معلم بگذارد و با خیالت راحت، یک ضربه روی شانه‌ام بکوبد و برود. لبخند فرهاد با دیدن فرم ایستادنم، روی لب‌هایش قوت گرفت و نزدیکم شد.

- مواظب خودت باش عزیزدلم!

کوتاه بغلش کردم و وقتی عقب کشیدم، آهسته زمزمه کردم:

- نگران نباش!

سری تکان داد، بازویم را با دستش نوازش کرد و رو به آن مرد بی‌نهایت خوش‌پوشی که نزدیک ماشین ایستاده بود، به حرف آمد.

- ایشالا هیچ مشکلی پیش نمی‌آد و صحیح و سلامت می‌رید و می‌آید. بهتره زودتر حرکت کنید تا به شب نخورید!

صدایش، نگاهم را چسباند روی صورتش.

— اگه خواهرت حیوونا رو تحریک نکنه، قطعاً بی‌مشکل برمی‌گردیم.

فرهاد خندید و من با نگاهی معترض به جفت‌شان خیره ماندم. یعنی قرار بود همیشه و تا آخرین روز حیاتم، هم درد گزیدگی مار را تجربه کرده باشم و هم درد زخم زبان او را؟ بی‌انصافانه بود. با حفظ اخم‌هایم، یک خداحافظ زیرلی به فرهاد تحویل دادم و با نشستن در ماشین، باعث شدم دیگر نتوانند من را هدف خودشان قرار بدهند. نشستیم اما همراه شد با شدت گرفتن بوی ادکلنی که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم و این رایحه باعث شد روحم خسته از تقلا برای جدا شدن از محبتش به او، نفس نفس بزند و بنشیند روی زمین.

از توی آینه دیدم که با فرهاد دست داد، هم را کوتاه بغل کردند و با یک ضربه به پشت هم، فرهاد رفت سمت ماشین خودش و او آمد سمت ماشینی که حالا من تویش نشسته بودم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۸۵

قبل از سوار شدن، زیپ گرمکنش را کامل باز کرد و بعد، در را گشود و حین سوار شدن، نیم‌نگاهی سمت منی که خیلی هم خوش اخلاق به نظر نمی‌رسیدم انداخت.

- چیزی نیاز نیست بخریم برای توی راه؟

دست بردم سمت کمر بند و هم‌زمان با بستنش زمزمه کردم:

- نه، مامان یکم میوه و خوراکی برامون گذاشته.

چیزی نگفت، فقط ماشین را روشن کرد و هم‌زمان با راه افتادنش، سیستم گرمایشی داخل ماشین را کم کرد. به نظر گرمایی می‌آمد. معذب از مسیری که قرار بود چندین

ساعت طول بکشد، نگاهم را به خیابان‌های ابری کرج
دو ختم. این فصل، زیبایی پراندوهی انگار به جان همه چیز
می‌چسباند.

اگه خوابت اومد، می‌تونی صندلی رو بخوابونی و استراحت
کنی.

نفس عمیقی کشیدم.

____ عادت به خوابیدن توی ماشین ندارم، فقط می‌شه
موسیقی گوش کنیم؟

بدون نگاه به من، جدی و خیره به مسیر، آرام زمزمه کرد:

البته!

تشکری کردم و با روشن کردن دستگاه پخش ماشین، کمی توی خودم جمع شدم. حالا به یک خیابان ابری در آذرماه، یک موسیقی ملایم هم افزوده شده بود. همه‌ی چیزهایی که می‌توانستند روح تابع احساسات من را تحت فرمان خودشان دریاورند.

نگاهم را غرق تماشای خیابان کرده بودم و توی ذهنم با آن موسیقی، یک ماجرای عاشقانه ساخته بودم. یک ماجرای که من نقش اولش بودم و احتمالاً، توی جهان آن قصه هم قدر حالا غم داشتم. همه‌ی این کارها فقط برای این بودند که حضورم کنار او، همه‌ی قدم‌های کوچکی را که سمت دل کردن از او برداشته بودم، باطل نکند.

تا خروجی کرج، نه او حرفی زد و نه من، فقط موسیقی بود و نگاه خیره‌ی جفت‌مان به خیابان؛ اما با خروج از شهر، ماشین را در حاشیه‌ی آزادراه به کناری کشاند و با توقفش، باعث شد نگاهم کوتاه سمتش بچرخد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۸۶

- چی شد؟ ماشین خرابه؟

نگاهم نکرد، اما جوابم را داد.

- نه، فقط یکم زیادی گرمه!

ناباورانه نگاهش کردم و او همراه با پیاده شدن از ماشین، گرمکنش را درآورد و با گرده زدن آستین هایش دور کردن، سمت صندوق حرکت کرد. فرهاد هم مثل او بود که توی دل بوران هم، فقط یک کاپشن ساده می پوشید، بدون کلاه یا هر وسیله ی گرمایشی- دیگری. چند دقیقه ی بعد، با یک پتو برگشت. در طرف من که گشوده شد، حیرت زده نگاهش کردم که پتو را باز کرد و آرام انداخت روی تنم، بعد هم چشم در چشمم زمزمه کرد:

— می‌خوام یکم شیشه رو بدم پایین و این هوا رو نفس
بکشم. خودت رو خوب بپوشون با این پتو که سردت
نشه!

نمی‌دانم چرا آن‌طور سرگشته پرسیدم:

- جدی جدی یعنی سردتون نمی‌شه؟

احساس کردم لبخند زد، اما درواقع فقط شبیه یک
احساس بود، لب‌هایش تکان نخورده بودند.

— جدی جدی مریض نیستم که سردم باشه و بخوام خودم
رو با سرما دادن مجازات کنم!

چرا هر حرفی می‌زدی به او، تهش یک مدل دیگری برداشت
می‌کرد؟

- منظورم این نبود!

این بار واقعا لبخند زد. حاضر بودم شهادت بدم به آن لحظه‌ای که لبهایش کمی از هم فاصله گرفتند و توانستم یکی‌دوتا از دندان‌های مرتبش را هم ببینم.

— می‌دونم، شوخی کردم و خب من مثل تو سرمای نیستم راپونزل.

پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم، چون در باز ماشین سرما را به سمت من هدایت می‌کرد. او هم فقط با یک تیشرت آستین‌بلند و گرم‌کنی که آستین‌هایش را دور گردنش گره زده بود، مقابلم بود.

- من خیلی هم سرمای نیستم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۸۷

چند ثانیه به نوک بینی م خیره شد و بعد، امتداد انگشتش را کشید زیر بینی خودش و زمزمه کرد:

- باشه، قبول می کنم.

این را که گفت، در را بست و با دور زدن ماشین، دوباره پشت فرمان جای گرفت، بعد هم همان طور که گفته بود، کمی شیشه ها را پایین فرستاد تا عطری از پاییز و جاده ای که ختم می شد به دل سرسبزترین خطه ای این کشور، بپیچد بین مان؛ اما حواس من هنوز پرت آن لحظه ای بود که به بینی ام خیره ماند. به نوک دماغی که قطعاً سرخ شده بود و او هم با آن "باشه" گفتنش، باز دستم انداخته بود. خودم را زیر پتو جمع کردم و سرم را به صندلی تکیه دادم. چند ثانیه ی بعد، من بودم که به آرامی زمزمه کردم:

- میوه می‌خورید از کیفم دربیارم؟

- اگه بتونی دستات رو از زیر اون پتو دربیاری، بدم نمی‌آد.

با چانه‌ام پتو را زیر گردنم نگه داشتم و از قسمت پایین پتو، دستانم را بیرون آوردم تا بتوانم از توی کیف، میوه‌هایی که مامان برایمان گذاشته بود را بیرون بیاورم و در همان حال هم زمزمه کردم:

- شما متلک‌گوی قهاری هستید!

احتمالاً سرش چرخید و توی آن حالت تماشا می‌کرد که صدایش از آن جدیت و سختی کمی فاصله گرفت. عجیب بود که داشتم خودم می‌گرفتم به اینکه دیگر از او توقع نداشته باشم هیچ‌وقت دوستم داشته باشد و در کنارش، خودم باز هم دوستش داشته باشم.

— قیافه‌ی خودت رو اگر توی این حالت می‌دید، حتی خودتم به خودت متلک می‌انداختی!

سر نچرخاندم تا نگاهش کنم، چون می‌ترسیدم پتو از زیر چانه‌ام رها شود، فقط یکی از نارنگی‌هایی که پوست نارنجی پررنگی داشت را از توی کیف خارج کردم و با تنظیم پتو روی شانه‌هایم، سعی کردم چانه‌ام را آزاد کنم. وقتی سرم چرخید تا نارنگی را به دستش بدهم، دیدم که با سرعت نگاهش را چرخاند سمت جاده و من، با ابرویی بالارفته از اینکه آیا واقعا داشت نگاهم می‌کرد، صدایم آب رفت و آرام شد.

- نارنگی خوبه؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۸۸

- خوبه!

بی حرف مشغول گرفتن پوست میوه شدم. دقت زیادی خرج گرفتن آن سفیدی‌های بین پره‌های میوه انجام ندادم چون به نظرم بودنشان اصلاً هم بد نبود. در نهایت، نارنگی را سمت او گرفتم و این بار، بی نگاه به من، آن را از دستم گرفت و همراه با پخش موسیقی جدید، انگار ناگهانی هرچه حس توی صورتش بود از بین رفت. احساسش کردم که لحظه‌ای دستانش خشک شدند برای رفتن سمت فرمان، اما در نهایت هرچه توی نگاهش بود برای لحظه‌ای خاموش شد و با بلند کردن صدای موسیقی، کمی سرعتش را هم بیشتر کرد. مشغول پوست گرفتن نارنگی دوم که برای خودم شدم، سعی داشتم "آه"ی از سینه‌ام بیرون نیاید که بوی عطر نارنگی، پاییز، جاده‌ای با نم‌باران و بودن او، کار را خیلی برای دلم سخت می‌کردند؛ آن‌هم وقتی خواننده داشت موسیقی‌ای را می‌خواند که او با شنیدنش به هم ریخته و از قصد زیادش کرده بود، شاید به یاد کسی... کسی که لااقل خوب می‌دانستم من نبودم.

بدون همیشه و هنوز، یه دردی از تو با منه
 قلبم به محض رفتنت، مرد و دیگه نمی‌زنه
 روا نبود که گم بشم، لابه‌لای خاطرات
 رسمش این نبود، ولی کهنه شد چه زود برات...
 موند به قلبم حسرتش، به دست بیارمت
 ولی عشق همینی که هست که هست، بخوام نخوام
 ندارمت
 این همه گذشت و باز، تازه موند برام غمت
 ای کاش می‌شد برم عقب، ای کاش ندیده بودمت!
 برگرد به خونه‌ی دلم که آخرای جونشه
 از غم می‌خونن آجرش، چه حسرتی ستونشه
 آتیش رفتنت هنوز نور خونه‌ی منه، یه قاصدک رو
 پشت بوم، یه جغد روی شونه‌ی منه
 ساعتاش رو دور کند، چشم تو چشم انتظار...
 خودم نه تو مشت سرنوشت، گوش به حرف روزگار
 روز به روز غریبه‌تر، با آدماش بدون اسم

گذشته‌ها گذشت بیا، باش به داد من برس!
 موند به قلبم حسرتش به دست بیارمت...

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۸۹

ساعتی بود که دیگر، مسیر تماماً با کوه‌های سبز پوشیده شده بود. هوا سردتر شده بود و باران کمی تندتر. تقریباً خودم را با پتو پیچانده بودم و او با آن تیشرت اسپرت و سویشرت‌تی که فقط دور گردنش گره خورده بود، با جدیت رانندگی می‌کرد. بعد آن موسیقی، صحبت‌هایمان کوتاه شده بود، فقط چند باری من خوراکی به دستش داده بودم و بعد، باز سکوت بین‌مان پرسه زده بود؛ دست‌آخر، با رسیدن به ایستگاه‌های کنار جاده که آتش و ذرت و خوراکی‌هایی این‌چنینی می‌فروختند، بالاخره تصمیم گرفت استراحتی کند. وقتی داشت ماشین را به حاشیه‌ی مسیر

می‌کشاند، خوش‌حال بودم از اینکه می‌توانستم از توی چمدانم، شالگردن و دستکشم را در بیاورم. با وضعیتی که توی ماشین حاکم بود، بهترین راه، پوشاندن خودم به نظر می‌رسید. اتوموبیلش که کامل متوقف شد، آرام چرخید سمت من و زمزمه کرد:

- یه چیزی بخوریم بعد ادامه بدیم؟

سری تکان دادم. خودش زودتر از من پیاده شد و من با پیچاندن همان پتو دورم، با کمی تعلل نسبت به او پایین آمدم. باران داشت سرعتش دوباره کم می‌شد و یک سوز عجیبی توی هوا جریان پیدا کرده بود. وقتی به سمت صندوق ماشینش حرکت می‌کردم، نگاه پرسوالش را به من دوخت و دنبالم آمد.

- چیزی می‌خوای؟

- بله، باید از چمدونم چیزی بردارم.

صندوق را باز کرد و خودش به آرامی کناری ایستاد. از توی جیب شلوارش که یک پاکت سیگار بیرون کشید، چهره‌ام درهم شد و با جست‌وجو توی چمدانم، سعی کردم تماشایش نکنم؛ دست آخر با پیدا کردن چیزی که می‌خواستم، به آرامی عقب کشیدم. نگاه او هم حین زدن یک پوک عمیق به سیگارش، چرخید سمتم و زمزمه کرد:

.کارت تمومه؟

.بله، اینا رو می‌خواستم.

نگاهش به دستکش‌ها و شالگردنم خیره ماند و با سرتکان دادنی جلو آمد، یک دستش که بند سیگارش بود، با آن یکی صندوق را بست و زمزمه کرد:

— یه چیزی هم می‌آوردی باهاش دماغت رو می‌پوشوندی، دیگه این قدر سرخ نمی‌شد!

دستکش‌ها را دست کردم و با پیچیدن شالگردن دور
گردنم، شانه‌ای بالا انداختم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۰

- با همین می‌پوشونمش دیگه، ببینید.

بعد شالگردن را جلوی دهان و بینی‌ام قرار دادم و با چند
دور پیچاندنش دور سرم، کاری کردم دیگر باد ذره‌ای
صورت‌م را اذیت نکند. خیره به صورت من، پوک پایانی را
هم به سیگارش زد و با انداختنش روی زمین، کف
بوت‌های مردانه‌اش را روی آن فشرد. در تمام این مدت
نگاه از منی که احتمالاً خیلی احمقانه به نظر می‌رسیدم
برنداشته بود. منی که سعی داشتم زندگی کنم، بدون اینکه
دوست داشتن او بیشتر از این غرقم کند.

- الان می‌تونی نفس بکشی؟

سری تکان دادم، حرکتی که باعث شد یک‌باره بخندد؛
آن‌هم آرام و مردانه و همراه با تکان دادن سرش، جلو بیاید،
شالگردن را با دست خودش پایین بکشد از روی صورتم و
زمزمه کند:

— خودت رو اذیت نکن، باقی مسیر شیشه رو می‌دم بالا
سرمایی خانم!

آب بینی راه‌افتاده‌ام را بالا کشیدم و خیره به صورتش، با
حالی غریب نجوا کردم:

- من مشکلی ندارم، راحت باشید شما!

— تو گمونم کلاً با هیچی، هیچ‌وقت مشکل نداشته باشی،
زیادی صبوری! بیا بریم یه چیزی بخوریم حرکت کنیم.

این را که گفتم، پشت به من چرخید و دست در جیب شلوار گرمکنش، به سمت ایستگاه‌های فروش آتش حرکت کرد. منظوری از آن جمله داشت و می‌دانستم بی‌دلیل آن را نگفته بود، اما علتش را نمی‌دانستم؛ برای همین با بالا کشیدن شالگردنم، پشت سرش حرکت کردم و وقتی شانه به شانه‌اش ایستادم، بی‌میل به آتش‌ها، آهسته زمزمه کردم:

- ذرت بهتر نیست؟

— با او نی که جلوی دهنت گذاشتی، نمی‌فهمم چی می‌گی و فقط صدای وزوز می‌آد.

چشمانم درشت شد از اینکه داشت صدایم را با مگس یکی می‌کرد. او هم خیره به صورتم، دوباره دستش را جلو آورد تا شالگردن را پایین بیاورد. لحنش جدی شده بود.

- نکشش بالا!

- مشکل تون چیه؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۹۱

— مشکم اینه فکر نمی کردم باقی اعضای صورتت رو کاور
کنی، چشمت اون شکلی شه!

حیرت زده، گیج و سردرگم پرسیدم:

- چه شکلی شه؟

بدقلق، بدون جواب به من، به بساط خوراکی ها اشاره ای
کرد و در حالی که موهایش از برق قطرات سبک باران،
سنگین و پرتربه نظر می رسید، پرسید:

- چی می‌خوری؟

- ذرت. چشمام چه شکلی می‌شه؟

- آتش نه؟ چشمات هیچ شکلی نمی‌شه!

— آتش نه، قبلاً یه بار فرهاد بین مسیر آتش خریده بوده،
وسط خوردنش دیده توی ظرفش سوسک مرده‌ست.
خودتون گفتید چشمام یه شکلی می‌شه.

صورتش درهم شده بود از همان جایی که اسم سوسک را
آورده بودم؛ با همان حال هم رفت سراغ بساط بلال‌ها و
جواب من را هم با لحنی شکی داد.

— بعد مدت‌ها می‌خواستم یه آتش بخورم که زدی توی پرم
صدر. من بیخود کردم گفتم!

نباید خنده‌ام می‌گرفت، اما متأسفانه داشت این اتفاق می‌افتاد. چند ثانیه نگاهش کردم و او با همان صورت معترض، سفارشش را داد و با رفتن سمت جایی که لحظاتی پیش ته سیگارش را روی زمین انداخته بود، آن را برداشت و توی سطلی پرتابش کرد که مرد، پوست بلال‌ها را توی آن می‌ریخت. حرکتش باعث شد نفس عمیقی بکشم و با عقب رفتن و تکیه زدن به ماشین، نگاهم را به زیبایی بی‌حد و سبزی بی‌نظیر کوه‌ها ببخشم. شالگردنم را هم برخلاف نظر او، دوباره بالا کشیدم تا بینی‌ام از سرما یخ نزند و آب‌ریزش بینی، به احوالاتم اضافه نشود؛ هرچند که غمگین بودم بابت اینکه بوی خاک باران‌خورده را داشتم از خودم دور می‌کردم. چند قطره‌ی باران نزدیک مژه‌هایم فرود آمدند و من دستم را به چشمانم کشیدم تا رد خیزی را ازشان دور کنم.

— خوشبختانه باید برای خوردن بلال، اون شالگردن رو از جلوی دهنت برداری.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۲

شنیدن صدایش سرم را چرخاند. دو بلال توی دستانش بود و یکی از آن‌ها سمت من گرفته شده بودند. با تشکری دریافتش کردم و با پایین فرستادن شالگردن، یکی از دستکش‌هایم را هم درآوردم تا راحت‌تر بتوانم دسته‌ی باریک آن را توی دستانم بگیرم.

– سر لجبازی دوباره نبستمش. سرما باعث می‌شه آب‌ریزش بینی پیدا کنم و خب این چیزی نیست که دلم بخواد.

زمزمه‌ی آرام و توضیح باعث شد مثل خودم تکیه به ماشین بدهد و خیره به کوه‌های سبز، نفس عمیقی بکشد.

– نمی‌خوام وقتی پیش منی مزاحمتی برات ایجاد بشه، مدلم این نیست که از این جور چیزا راحت بگذرم.

متعجب و پرسوال که تماشایش کردم، بدون اینکه گازی به آن ذرت بزند، سرش را کوتاه چرخاند سمتم و آهسته نجوا کرد:

- و وقتی اون رو می‌کشی بالا، به نظرم پتانسیل این اتفاق رو بالا می‌بری، می‌بینی که اینجا هم خیلی‌ها ایستادن برای خوردن و استراحت.

- منظورتون چیه؟ چرا باید یه شالگردن ساده...

پرید بین حرفم، احساس کردم خنده‌اش گرفته بود از چیزی که داشت زمزمه می‌کرد. چیزی که شاید کسی - باور نمی‌کردم این مرد با این لحن بیانش کند. انگار داشت اثر غصه‌ی آن موسیقی از جانش پاک می‌شد و می‌خواست دوباره سربه‌سرم بگذارد.

- مشکل اینه که تو خیلی چشم داری صدر!

حیرت برخاسته از صدایم، انگار آوای قلبم بود که داشت دوباره از خواب بلند می‌شد.

- خیلی چشم دارم؟

به خدا که من ابله نبودم، اما این جمله و فهمیدنش سخت بود. او هم توی همان حالت سری تکان داد و با حالتی که نمی‌فهمیدم شوخی‌ست یا جدی، جواب داد.

- وقتی باقی اجزای صورتت رو می‌پوشونی، تازه آدم می‌فهمه که چشمت زیاده.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۳

لحتم کشیده شده بود، باران هم داشت تندتر می‌شد دوباره و خب... بوی خاک و سرمای هوا و عطر ذرت کره مال‌شده‌ی توی دستانم، هیچ بودند وقتی گوشم داشت با صدای او به اوج می‌رسید.

- منظورتون اینه که چشمام درشته؟

- آره همین که خودت می‌گی.

انگار جوانه‌ای توی یک خاک خشک داشت از دل سخت‌ترین دانه شروع به روپیدن می‌کرد. دانه‌ای که هیچ امیدی به سبز شدنش نبود و سال‌ها مراقبت و تیمار هم نتوانسته بود از مرگ دورش کند. حالا، همانی که همه از آن ناامید بودند، همان دانه‌ای که دیگر کسی—حتی آبیاری‌اش هم نمی‌کرد و خسته بودند از رسیدگی به آن، تصمیم گرفته بود بشکند و اجازه‌ی رویش به یک جوانه بدهد. حالم مثل حال آن دانه بود. چشمان درشت‌شده‌ام هم خیره به مردی که بی‌اهمیت به من داشت ذرتش را

می‌خورد و با احساسی عمیق، خیره بود به سرسبزی
مقابلش، به تنها نقطه‌ی اتصال دنیایمان.

- به جای زل زدن به من، ذرت رو بخور صدر!

بدون اینکه سر بچرخاند سمتم، این را گفت و من
خجالت‌زده از خیرگی‌ام، ذرتم را بالا آوردم تا گازی از آن را
بزنم، اما کسی- انگار به قلبم خون تزریق کرده بود. کاری که
عادلانه به نظر نمی‌رسید، چون من تازه داشتم خودم را
عادت می‌دادم برای کردن دلم از مهر او.

لحظاتی بعد، با تمام شدن ذرت‌هایی که در سکوت و خیره
به سرسبزی کوه‌ها به آن‌ها گاز زده بودیم، با حالی که بوی
باران برای جفت‌مان بهترش کرده بود، مجدداً سوار
اتومبیل شدیم و او قبل از حرکت، شیشه‌ها را بالا فرستاد
و وقتی من نگاهش کردم، به نرمی زمزمه کرد:

- دیگه لازم نیست خودت رو بقچه‌پیچ کنی!

شاید خودم را نه، اما برای دلم هنوز این کار نیاز بود. دلی که متوجه نمی‌شد نباید برای این مرد، که گاهی به‌هوای سربه‌سر گذاشتنم، جمله‌هایی به کار می‌برد که توجه تویشان پررنگ بود، بیشتر از این عمرش را حرام کند. من به واقع بینی رسیده بودم، اما قلبم نه.

برف پاک کن که شروع به کار کرد تا مسیر را برای او واضح کند، من نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی محو، که احتمالاً برای گول زدن خودم بود، خیره ماندم به مسیری که سبز بود؛ مثل حال موقتی من وقتی او زمزمه کرده بود: "چشمات زیاده"

در جنگ بین دوست داشتن و دوست نداشتنش، در نهایت برنده هر کدام از این احساسات بودند، بازهم بازنده من بودم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۲۹۴

باران بند آمده بود که به مقصد رسیدیم. خانه‌ای قدیمی در دل یک روستا، نزدیک به مناطق جنگلی که با پوشش گیاهی شمشاد پر شده بودند. از آن خانه‌هایی که در و دروازه‌اش چوبی بودند و با پله‌هایی از همین جنس، به طبقه‌ی بالای خانه متصل می‌شدند. طبقه‌ای که با یک ایوان بزرگ و حفاظ چوبی شبیه خانه‌های توی فیلم‌های قدیمی بود. وقتی از ماشین پیاده می‌شدیم، پیرمردی با لباس محلی همراه با پسر— جوانی، دوان‌دوان نزدیک‌مان شدند و با روی خوش و لهجه‌ای که فهم حرف‌شان را سخت نمی‌کرد، بهمان خوشامد گفتند.

- خوش تشریف آوردید آقا!

ونداد انگار بالاخره کمی سرما را احساس کرده بود که سویشرتش را روی شانه‌هایش انداخت و با فشردن دست مرد، نیم‌نگاهی سمت خانه‌ای انداخت که انگار در آن نیم طبقه بالاتر از زمین، شامل چند اتاق می‌شد.

- جای ما آماده‌ست عمو؟

- بله آقا، آماده و تمیز شده.

هوا سوز سردی داشت، اما نمی‌شد منکر زیبایی بی‌حد محیط و آن غازه‌های رها شده در حیات شد. انگار بخشی از زندگی، اینجا پررنگ‌تر از هر زمانی داشت نفس می‌کشید. آسمان پوشیده شده بود با ابرهایی پفکی و درهم‌فشرده، بوی خاک و گل می‌آمد و در نهایت، زیبایی‌ای که بکر بود و اصالت داشت، دیوانه‌کننده به نظر می‌رسیدند. در حال تماشای اطراف بودم که ونداد به سمت صندوق ماشین رفت. داشت چمدان‌ها را بیرون می‌کشید که ناگهان سر بلند کرد و با نگاه به پسر- جوان همراه پیرمرد، اخم کم‌رنگی روی صورتش نشست، بعد هم من را نگاه کرد و با نفس عمیقی که بخاری از دهانش بیرون فرستاد، زمزمه کرد:

- شما برو بالا، چمدون رو می‌آرم.

رد نگاهش را گرفتم. پسر- خیره‌ی من بود و یک لبخند محو هم گوشه‌ی لبش داشت. ابرویم بالا پرید و دوباره که به آژند نگاه کردم، داشت کمی شاکی تماشایم می‌کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۵

- چشم... استاد.

با نگاهش فقط به بالا اشاره کرد و من که به سمت پله‌ها رفتم، زنی با لباس محلی، با عجله داشت از آن‌ها پایین آمد.

- سلام خانم‌جان، خوش اومدید، بفرما!

با لبخند تشکری کردم و بوت‌هایم را با احتیاط از پا درآوردم. از پله‌ها که بالا می‌رفتم، خنکایشان حتی از مرز جورابم هم می‌گذشت و کف پایم را قلقلک می‌داد. با راهنمایی زن، وارد ایوان بزرگ شدیم و او در آبی‌رنگ یکی از اتاق‌ها را باز کرد.

_____ اینم اتاق شماست، کناریشم برای آقا. ما خودمون طبقه‌ی اولیم، هرروز براتون صبحانه و ناهار و شام می‌آرم.

- دست‌تون درد نکنه.

خجالت‌زده خندید و دستش را به دامن پیراهنش کشید. با وجود سرمای هوا، خودم را محکم بغل گرفتم و به‌جای ورود به اتاق، کنار نرده‌های چوبی ایستادم و محو طبیعت بکر منطقه شدم. مه ریز توی هوا، همه‌چیز را خواستنی‌تر نشان می‌داد. همان لحظه ونداد با دو چمدان بالا آمد و با تماشای من، لحظه‌ی کوتاهی ایستاد.

- کاش یه روز بفهممت صدر!

تحت تأثیر زیبایی محیط و آن گلیم‌های کار دستی که تمام سطح ایوان را پر کرده بودند و با تلفیق رنگ شمعدانی‌ها، اعجاز به پا می‌کردند، لبخندی روی لبم داشتم که مدت‌ها بود آن قدر خودجوش احساسش نکرده بودم.

- چرا استاد؟

- سردت نبود مگه تو؟ اینجا ایستادنت برای چیه؟!

به آن تصویر استثنایی از نظام طبیعت اشاره‌ای کردم. بینی‌ام را هم بالا کشیدم تا جلوی آبریزشش را بگیرم.

- آخه خیلی خوشگله!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۶

چمدان‌ها را کنار در اتاق‌ها رها کرد. زن با سرعت از کنارمان گذشت و رفت سمت پله‌ها، به جایش او کنارم ایستاد و دست در جیب، در حالی که سوییشرت گرم کنش هنوز روی شانه‌هایش فقط رها بود و درست آن را نپوشیده بود، زل زد به چیزی که من را محو خودش کرده بود.

- به نظرتون معرکه نیست؟

- چی؟ اینکه آب دماغت داره راه می‌افته؟

چند لحظه جاخورده تماشایش کردم و بعد، با گله زمزمه کردم:

- استاد!

سرش کوتاه چرخید سمتم، چند ثانیه‌ی کوتاه تماشا می‌کرد
و به آرامی گفت:

- حق با توئه، معرکه‌ست؛ البته اگه کنار گوشم هی دماغت
رو بالا نکشی!

- ای بابا، من اصلاً این کار رو نکردم!

حس کردم چشمانش کمی لبخند داشتند.

— دماغت قرمز شده، برو یکم استراحت کن. بخاریاشون
اینجا نفتیه، اما سپردم روشن کرده باشن و اتاقا گرم باشن.

دستم را روی بینی‌ام گذاشتم، یخ زده بود انگار از بس که
سرد بود. در همان حالت سری تکان دادم و آهسته

چرخیدم سمت اتاق، اما او ماند همان جا، خیره به آن طبیعت پاییزی و زیبا.

چمدانم را دنبال خودم کشاندم سمت اتاق و با هرم گرمایی که از آن بخاری کوچک زبانه می‌کشید، خودم را نزدیکش کردم. در را نبستم، همان جا تکیه داده به آن بالش‌های چیده شده به جای پشتی، کنار بخاری نشستم و با بغل گرفتن زانوهایم، کف دستانم را زیر بغلم نگه داشتم تا گرم بمانند، بعد هم خیره به قامت بلند او که آن‌طور محکم و دست‌درجیب، بی‌تحرک خیره بود به منظره، احساس کردم آرام آرام یخ‌های درونم آب می‌شدند و صدایشان شبیه صدای یک گریه‌ی سوزناک، تمام من را پر کرده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۷

با هزار لایه لباس خودم را پوشانده بودم و نشسته کنارش روی ایوان خانه، حواسم به لپ‌تاپی بود که بخشی— از اطلاعات این چند ماه کار کردن‌مان را به نمایش می‌گذاشت. او داشت توضیحات خودش را از تحلیل‌ها می‌داد و من تمام حواسم پرت آموختن بود؛ اما بوی ماهی کباب‌شده از پایین تا بالا خودش را کشانده و با ترکیب بوی سیر، هرزگاهی باعث می‌شد جفت‌مان یک نفس عمیق بکشیم و دوباره به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم بدوزیم.

- برای شمشادها اول باید دقیق معاینه‌شون بکنیم، اما پیدا کردن راه‌حل مناسب جهت از بین بردن آفت‌هاشون، مهم‌ترین اقدامه!

— چیزی که متوجه شدم اینه چون منطقه جنگلیه، خب محیط زیست نمی‌تونه خیلی از کمپ و گردش مردم عادی جلوگیری کنه و محافظت گسترده‌ای انجام بده. به‌نظرم بازهم می‌تونیم روی آگاه کردن مردم کار کنیم استاد، چون تأثیر تخریب مردم روی شمشادها، به‌نظرم به‌قدر اون آفت‌ها جدیه.

سری تکان داد. عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و با بالا آمدن خانمی که فهمیده بودم اسـمـش رعنا بود، نگاه جفت‌مان از صفحه‌ی لپ‌تاپ کنده شد و بالا آمد. روی سرش یک مجمعه‌ی بزرگ بود که احتمال می‌دادم بساط شام‌مان رویش چیده شده باشد. بلند شدم تا به کمکش بروم و او با دیدن آن پاپوش‌های خرسی پشمالویم لبخندی زد؛ البته که واکنشش، از واکنش ونداد آژند وقتی آن‌ها را دید بهتر بود و لااقل توی صورتم زمزمه نکرده بود که "تو چرا این قدر کوچولوی فلورا صدر"

- دست‌تون درد نکنه.

— خواهش می‌کنم خانم‌جان، ان شاءالله خوش‌تون بیاد از دست‌پختم!

- حتماً عالیه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۸

با لبخند و کمک به همدیگر، سفره‌ی ترمه را روی زمین پهن کردیم و بعد، ظرف بزرگ ماهی، برنج، سیرترشی، زیتون و سبزی‌های تازه را روی سفره چیدیم. پارچ سفالی آب را دست آخر خودش آنجا گذاشت و سریع ایستاد.

- چیزی خواستید صدام کنید.

جفت‌مان با تشکر مجدد، سری تکان دادیم و او که به سمت پله‌ها رفت، من خیره به آسمانی که صاف شده بود و شفاف، نفس عمیقی کشیدم. چقدر زندگی توی این نقطه فرق داشت با زندگی توی شهری مثل کرج. وقتی چرخیدم، آژند داشت لپ‌تاپ را می‌بست. منتظر ماندم خودش را کنار سفره بکشد و بعد بنشینم. همین طور هم شد و وقتی که من درست مقابلش نشستم، با سرمایی که باعث شده بود یک کلاه بزرگ روی سرم بگذارم، اما راضی

نشوم به رفتن داخل خانه و از دست دادن این هوای پاکیزه، آرام زمزمه کردم:

- چقدر خوش آب‌ورنگ به نظر می‌رسه!

- اگه خیلی سردته ببریم وسایل رو توی اتاق؟

به نظرم خیلی بد به نظر می‌رسیدم که این را می‌گفت. سرم را با سرعت تکان دادم و با کشیدن برنج برای جفت‌مان، نشان دادم که تمایلی برای رفتن داخل اتاق‌ها ندارم. احتمالاً خیلی دلش می‌خواست یک سرتق یا شاید یک تخس و حتی یک لجباز غلیظ بگوید، اما داشت جلوی خودش را می‌گرفت. هر دو مشغول جدا کردن تیغ‌های ماهی‌ها شدیم و من این بین آرام زمزمه کردم:

- یه روز احتمالاً دل بکنم از شلوغی و بیام اینجا زندگی کنم.

– می‌تونم تصویرت کنم که یه باغچه داری پر از سبزیجات و صیفیجات، فقط با این دامن گلگی که رعناخانم می‌پوشه نمی‌تونم توی ذهنم تصویرسازیت کنم.

لبخند محوی روی لبم نشست. این ساعت‌ها یک چیز مهم را فهمیده بودم، آن‌هم عجز در برابر احساساتم بود. به خواست روانشناسم باید از این روزها می‌نوشتم و احتمالاً توی دستاوردهایم، این را ضمیمه می‌کردم که من توانسته بودم با او حرف بزنم و دلم بلرزد و جانم درد کند؛ اما بازهم لبخند بزنم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۹۹

– شما هیچ وقت بهش فکر نکردید؟

چند ثانیه دستانش که در حال جدا کردن تیغ ماهی بودند، از حرکت ایستادند، اما بعد سرش را بالا آورد و تماشایم کرد. جوابش آرام بود.

- به زندگی توی همچین جایی؟

سری تکان دادم، آهی کشید و زمزمه کرد:

— شلوغی تهران و کرج بیشتر به دردم می‌خوره. درگیرام اونجاها بیشتره.

این یعنی درگیر بودنش را دوست داشت؟ عجیب بود... همه‌ی مردم دنبال پیدا کردن یک نقطه‌ی سبز و آرام می‌گشتند و او توی شلوغی ماندن را بیشتر لایق خودش می‌دانست. با ذهنی درگیر، یک قاشق از ترکیب برنج و ماهی را توی دهانم گذاشتم و با فکری پر از حباب‌هایی که سعی داشتند او را بفهمند، مشغول جویدنش شدم. صدای پارس سگی که از پایین آمد، سرم را چرخاند و باعث شد

توی آن سرما که از دهان‌مان بخار بیرون می‌آمد، بیشتر خودم را بغل بگیرم. قاشق دوم را هم توی دهانم گذاشتم چون هوای سرد داشت غذا را از دهان می‌انداخت و یک‌جورهایی حماقت بود اینجا غذا خوردن‌مان؛ اما قورت دادن آن لقمه همراه شد با یک سوزش ترسناک توی گلویم و گیر کردن تکه‌استخوانی که احتمالاً خوب از ماهی نتوانسته بودم جدایش کنم. دستم که سمت گلویم رفت و به سرفه افتادم، نگاهش سمتم کشیده شد و وقتی دید دستم به گلویم بند شده، متوجه شد که یک پریدن ساده‌ی غذا در گلو نیست، چون با سرعت خودش را سمتم کشید و پرسید:

- استخون ماهی؟

توی همان حالت خفگی و سوزش، سری تکان دادم و او چنان محکم پشتم کوبید که در آن شرایط احساس کردم دنده‌هایم جابه‌جا شدند.

- هیچی نیست، هیچی نیست نترس، سرفه کن بیاد بیرون!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۰۰

ضربه‌هایش آن قدر محکم بودند که گلویم جسم تیز را پس
بزند و من با کشاندن خودم سمت سطل زباله‌ای که
گوشه‌ی ایوان بود، هرچه توی دهانم بود را از دهانم خارج
کنم. او هم دنبالم آمده بود و به محض اینکه دید می‌توانم
نفس بکشم و رنگم دارد برمی‌گردد، دستی به شکل کلافه
کشید توی موهایش و همان جا کنارم نشست و تکیه‌اش
را داد به نرده‌های چوبی ایوان.

- این بار دومه داری مجبورم می‌کنی بالا آوردنت رو ببینم!

دستم را گذاشتم روی گلویم، هنوز داشت می‌سوخت و
ناباور بودم از اینکه جدی جدی راه نفس کشیدنم را از
دست داده بودم. برای لحظه‌ای احساس کرده بودم دارم

می‌میرم و این ترس باعث شده بود تندتند نفس بکشم.
انگار حال او هم توی این فاصله جا آمد که با لحنی پر از
سرزنش زمزمه کرد:

- تو چرا این قدر وقتی با منی بلا سرت می‌آد؟

با نفس‌هایی تند تماشایش کردم و فهمید واقعاً چقدر
ترسیده‌ام که رفت سمت سفره، یک لیوان از آب را پر کرد
و با برگشتن سمت من، کنارم زانو زد.

— دیگه می‌ترسم مسئولیت رو به عهده بگیرم، کاش یه بار
یه بلا سرت نیاد بفهمم دنیا دست کیه!

با بی‌حالی آب را سرکشیدم و با یک نفس عمیق، آرام و
شوکه، با صدایی که به خاطر نفس نفسم و سرما،
بریده‌بریده شده بودم زمزمه کردم:

- ببخشید... اصلاً نفهمیدم... چرا متوجهش نشده بودم!

اخم‌هایش توی هم رفته بودند.

— باید علاوه بر اینکه مواظب باشم جونوری چیزی بهت آسیب نزنه، غذاتم خودم بررسی کنم از این به بعد گمونم! همیشه همینی یا به من می‌رسی بلا سمت حرکت می‌کنه؟

گنگ نگاهش کردم و او جدی پرسید:

- می‌خوام ببینم شانس منه، یا کلا مدلته؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۱

چند ثانیه چشمانم را بستم تا آرامشم را پیدا کنم. هنوز ته حلقم احساس سوزش داشتم و می‌ترسیدم حتی با قورت

دادن آب دهانم، آن حس خفگی برگردد؛ اما بعدش با یک خجالت عیان، من هم تکیه‌ام را به نرده‌های چوبی دادم و با صدایی که به خاطر سرفه‌هایم گرفته به نظر می‌رسید، جواب دادم.

- فکر می‌کنم اونی که بدشانسه، منم!

— جدی؟ یه نگاه به عرق نشسته روی پیشونیم توی این سرما بنداز و بعد این حرف رو بزن دخترانم!

او به طعنه گفت، اما من واقعاً زل زدم به صورتش و بی‌حال، پر از خجالت و شرم، لبخندی زدم. واقعاً چند قطره عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود؛ آن‌هم توی این سرما. صدایم همچنان گرفته و آرام بود.

— واقعاً می‌گم... من اون بچه‌ی بی‌دردسر خونه بودم همیشه. اونی که کمتر از همه مریض شده، کمتر از همه زمین خورده، کمتر از همه باعث نگرانی بقیه شده. نمی‌دونم

چرا هر بار که با شما می‌آم سفر این‌طور اتفاقا گریبانم رو می‌گیره و از من پیش شما یه دختر دست‌وپاچلفتی به نمایش می‌ذاره.

نگاهش دوخته شده بود به سفره‌ای که جفت‌مان از آن دور شده بودیم.

— بی‌خیال دختر، پریدن غذا توی گلو برای هرکسی ممکنه پیش بیاد!

نگاهم که به خاطر سرفه‌های پی‌درپی کمی خیس شده بود، حالا دگرگون و متعجب به نظر می‌رسید.

. فکر نمی‌کردم از خیر طعنه و کنایه بهش بگذرید.

— برای پریدن غذا به گлот طعنه نمی‌زنم، اما از اینکه دو بار تا حالا...

به سطل اشاره کرد و ادامه داد:

- همچنین چیزی رو دیدم، نمی‌شه راحت گذشت.

چشمانم را دوباره بستم. احساس می‌کردم از شرم، گر گرفته‌ام که دیگر سرمایی را احساس نمی‌کردم.

- کاش خجالت زده‌ترم نکنید!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۲

- باشه، ولی غذا یخ کرد!

حق با او بود. نگاهم با حسرت روی سفره‌ای نشست که نتوانسته بودیم از آن لذتی ببریم. وقتی برخاست، نگاه من هم با او بالا کشیده شد. قبل از حرکت، از همان بالا نگاهم کرد و زمزمه کرد:

— ببرم شون از شون بخوام باز گرم کنن، این بار توی خونه می‌خوریم، تیغاشم خودم جدا می‌کنم.

ریزش مهره‌هایی را از نخ پاره‌شده‌ی توی دلم احساس می‌کردم؛ با این وجود، آرام گله کردم.

- قرار شد خجالتم ندید!

شانه‌هایش بالا پریدند. چقدر فهم جدی بودن یا نبودنش سخت بود.

____ نخواستم این کار رو بکنم صدر، فقط می‌خوام زنده برگردونمت تهران.

سرم را کج کردم، گردنم درد گرفته بود از اینکه توی این حالت تماشایش می‌کردم؛ با این حال، من دوست داشتم نگاهش کنم، برای اینکه بتوانم درک کنم چطور قلبم با سخاوت تمام برای او سفره چیده بود و تصمیم داشت هرچه داشت با او تقسیم کند.

- یه کنایه‌ی دیگه بود؟

کمی خم شد، روی زانویش نشسته بود و حالا دستش روی زانوی جلوآمده‌اش سوار بود. از فاصله‌ی نزدیک که به چشمانم خیره شد، دیگر مطمئن بودم قصد شوخی نداشت؛ چون که لبه‌های کلاه سرم را پایین‌تر کشید، طوری که کلاه تا بالای چشمانم پایین آمد و او خیره به چشمانم، بدون رها کردن کلاه زمزمه کرد:

- شاید ایراد از منه که نمی‌تونم درست حرف بزنم، اما واقعاً این بار کنایه نبود، فقط...

مکش جانم را پشت لبم حبس کرد. چند ثانیه صورتم را توی آن حالت تماشا کرد و بارها کردن کلاه، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- واقعاً نمی‌خوام برات اتفاق بیفته!

حرفش را که زد، ایستاد، چرخید و رفت سمت سفره، دیس برنج و ماهی را در دست گرفت و با عبور از کنارم، سمت پله‌ها قدم برداشت. صدای حرکت پایش روی پله‌ها توی گوشم نشستند. چند ثانیه خیره ماندم به جای خالی‌اش، به جمله‌ای که گفته بود و انگار، چهارپایه‌ای را از زیر پای قلبم بیرون کشید. آویزان شدنش را بین هوا و آسمان احساس کردم. آن احساس خفگی، حالا به جان درونم افتاده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۳

خفگی از انباشت احساس دوست داشتن آدمی که من را نمی‌خواست و در عین حال، مواظبم بود تا برایم اتفاقی نیفتد. کلاه را این بار خودم پایین‌تر کشیدم، روی چشمانم را که پوشاند، بهتر بود برایم. حالا هیچ چیزی نمی‌دیدم، فقط خودم را بغل گرفته بودم و بین سرمای هوا، عمیق نفس کشیدم. من برای ذبح این احساس، باید اول خودم را قربانی می‌کردم.

جیب سبزرنگ جنگل‌بانی، با سرعتی ملایم، در مسیری حرکت می‌کرد که باریک بود و از دو طرف، در محاصره‌ی درختان بودیم. مردی که همراهان بود، داشت در مورد شمشادها و شرایطشان حرف می‌زد و من با وجود تکان‌های ماشین در مسیر ناهموار، تلاش می‌کردم بتوانم همه را

یادداشت کنم. بالاخره بعد از یک ساعت از شروع حرکت مان، ماشین به آرامی در مسیر باریک و ناهموار متوقف شد و با پیاده شدن مرد، ونداد به سمت من چرخید.

- جلوتر نمی‌تونه بره.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم و با فرو بردن کاغذها توی کوله‌ای که همیشه برای کمپ رفتن‌هایم از آن استفاده می‌کردم، از ماشین پایین پریدم. خودش چیز زیادی همراهش نداشت، جز یک قمقمه‌ی آب که به کمرش وصل بود و یک باتوم بلند، جهت راحت‌تر حرکت کردن در سطح لیز و گلی‌شده‌ی جنگلی که به خاطر باران‌های اخیر، احتمالاً کارمان را در جلو رفتن کمی دشوار می‌ساخت.

- خب دکتر، از همین مسیر باید حرکت کنیم.

جنگلبان این را زمزمه کرد و ونداد پرسید:

- ماشین رو همین جا رها می‌کنید؟

نگاه مرد با لباس فرم جنگل‌بانی، دوخته شد به جیبی که چرخ‌هایش کاملاً گلی شده بودند.

_____ از این مسیر جز جنگل‌بانا کسی- عبور نمی‌کنه، نگران نباشید، بیاید بریم.

هر دو پشت سرش حرکت کردیم و مرد به آرامی زمزمه کرد:

— این منطقه رو چون مردم کمتر بهش نفوذ کردن، وضع درختاش بهتره؛ اما خب یه سری آفت هست که شمشادها رو ضعیف کرده که بهش می‌گن آفت شب پره. چند سالی هست که از مرزای شمالی وارد کشور شده و داره شمشادها رو کامل نابود می‌کنه. تقریباً هشتاد درصد جنگل رو بیمار کرده.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۰۴

نگاهمان که سمت درخت‌ها می‌چرخید، توضیحات او را هم می‌شنیدیم و من با موبایلم، صحبت‌های او را ضبط می‌کردم. شمشادها کمی خشک و سوخته به نظر می‌رسیدند و عدم برگ‌های سالم روی درختان، نشان می‌داد آفت برگ‌خوار بوده. خیلی جلو نرفته بودیم که با شنیدن صدای ناآشنایی، ونداد جلوتر از من از حرکت ایستاد و آرام پرسید:

- اینجا حیوونم داره؟

جنگلبان با خون‌سردی زمزمه کرد:

_____ بله دکتر، جغد و دارکوب و قرقاولاش معروفه، توی پستاندارا هم، روباه سرْدُم سیاه و گرگ و گراز و شغال و این جور چیزا هست؛ اما کمه، گاهی به پست‌مون می‌خورن.

نگاه استاد جوانم که سمت من چرخید، واقعاً نتوانستم از حالت چهره‌اش لبخند نزنم، به‌خصوص وقتی آن‌طور جدی و با اخم نجوا کرد:

- کارم دراومد!

- استاد!

با گله صدایش زدم و او بی‌اهمیت با صدایی آرام دستور داد:

- در نزدیک‌ترین فاصله به من راه می‌ری تا کارمون تموم شه و برگردیم.

جنگبان همان لحظه چرخید و با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟

شانه‌های آژند بالا رفتند، آن قدر لحنش جدی بود که حالت صورتم ناله شده بود و کم مانده بود شبیه بچه‌ها، پا بر زمین بکوبم که قرار نیست همیشه برایش در دسر درست کنم.

- نه، فقط گفתי گرگ هم داره؟

- آره، ولی کم!

نفس عمیقی که کشید، خیلی چهره‌اش را بامزه می‌کرد. عجیب بود که حرص خوردن یک آدم، با این حجم از سردی و بدقلقی، هم عصبانی‌ام می‌کرد و هم به خنده‌ام

می‌انداخت، به‌خصوص وقتی آن‌طور با اخم‌هایی درهم
زمزمه کرد:

- بسیار خب، عالی شد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۵

چقدر بی‌انصاف بود و چقدر بد اقبال بودم که همیشه
مقابل این مرد، چرخ و فلک روزگار طوری می‌چرخید که در
دامن بلا می‌افتادم. نگاهم گویای رنجش بود که
حق به جانب، طوری که همراهان متوجه نشد، زمزمه
کرد:

- طوری نگاهم نکن که انگار توهم دارم!

از کنارش با احتیاط گذشتم تا روی زمین گلی شده سر
نخورم و مثل خودش آرام و به نجوا جواب دادم.

— توهم ندارید، ولی خرافاتی هستید. قرار نیست یه اتفاق
به دفعات تکرار بشه!

ابرویش بالا رفت و تنها سری تکان داد.

— امیدوارم قرار نباشه به دفعات تکرار بشه، چون تا الان
پنج تا از جونات سوخته.

ناباور ایستادم. جنگلبان کمی جلوتر از ما راه می‌رفت و در
حال بررسی فضای جنگلی بود، برای همین راحت‌تر
می‌توانستیم حرف بزنیم و خیال‌مان آسوده باشد که او
قرار نیست چیزی بشنود. صدای چند پرنده در دل
شاخ‌وبرگ درختان هم حواسم را پرت نکرد تا نپرسم:

- منظورتون از پنج تا جون چیه؟

خون سرد بود. توی آن لباس‌ها، با آن باتوم بلند، وسط جنگلی که حتی زمینش هم به خاطر باران‌های اخیر سبز و باطرافت به نظر می‌آمد و شکوه درختانش آسمان را پوشانده بودند، جوابم را با همان حالت جدی و سردش داد.

- فکر می‌کردم شاگرد باهوشی هستی صدر!

این را گفتم و با نزدیک شدن به جنگلبان، به من فهماند که باید حرکت کنیم؛ اما توی سر من فقط یک چیز مفهوم پیدا کرده بود و آن هم این بود که او داشت من را با یک گربه و نه جانی که اصطلاحاً به آن‌ها نسبت می‌دادند، مقایسه می‌کرد. گیج و عصبی دنبالش حرکت کردم و با برداشتن یکی از چوب‌های افتاده روی زمین، سعی کردم من هم برای خودم یک باتوم درست کنم تا موقع راه رفتن، روی سطح سر و گلی‌شده، محافظم باشد. واقعاً دلم

نمی‌خواست با یک اتفاق دیگر به او اجازه‌ی ادامه دادن به این خرافه‌ی پر از دردسر بودنم را بدهد، چرا که کم‌کم هم خودم هم داشت باورم می‌شد کنار او، همیشه بلایی برای نازل شدن سر من وجود دارد.

از بین درختان می‌گذشتیم و با نفس کشیدن عطر چوب، باران، خاک و برگ‌های خیس، سعی داشتیم خوب به درختان و شرایط‌شان توجه کنیم. قرار بود تا منطقه‌ی انبوه‌تر شمشادها پیاده برویم و آنجا توقف داشته باشیم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۶

مرد همراهان توضیحات خودش را می‌داد و من با ضبط صدایش، همه‌چیز را مستند می‌کردم تا در طرح نهایی از آن بهره‌برداری کنم؛ اما میانه‌های راه، چیزی که ونداد آژند از آن می‌ترسید، دقیقاً با فاصله‌ای زیاد از ما رویت شد.

حیوانی که توی سفرهایم به این خطه، حتی در حاشیه‌ی
راه‌های جنگلی هم زیاد دیده بودمش.
یک خانواده‌ی گراز.

____ نترسید و سعی کنید با کمترین سرعت به سمت عقب
حرکت کنید تا دور شیم از شون!

نگاهم به گرازها بود. هنوز متوجه ما نشده بودند و
به خاطر فاصله‌ی زیاد، بعید هم می‌دانستم خطری برایمان
داشته باشند، برای همین آرام زمزمه کردم:

- لازمه؟ بعید می‌دونم اصلاً ما رو ببینه!

____ اون یه حیوون باهوشه که سریع متوجه خطر می‌شه،
سرعت بی‌نهایت بالایی هم داره توی دویدن، گول این
فاصله‌ی زیاد رو نخورید!

همین جمله کافی بود تا دست ونداد آژند بازویم را بگیرد و آرام من را پشت خودش بکشانند. صدایش هم خیره به گرازها به آرامی بلند شد:

- هرچی می‌گن گوش کن!

سری تکان دادم. همگی عقب‌عقب گام برداشتیم، آن‌هم با سرعتی آرام. تا جایی که گزار در دامنه‌ی دیدمان نباشد، این کار را تکرار کردیم، اما بعدش جنگلبان خودش ایستاد و با نگاهی به مسیر، آرام زمزمه کرد:

— از یه راه دیگه باید بریم که یکم طولانی‌تره. اگه تنها بودم مشکلی نبود عبور از همون مسیر، ما بلدیم چطور رفتار کنیم تا حیوون احساس خطر کنه، اما نابلدی شما ممکن بود دردسرساز باشه.

نفس استاد جوانم به آرامی بیرون آمد و دستی تکان داد.

- مشکلی نیست اگر مسیر دور بشه.

____ فقط اگر بازم سر راه گراز وحشی قرار گرفتیم، باید اگر نزدیک بودیم و راه عقب رفتن نبود، با سرعت از درخت بالا برید. گرازها نمی‌تونن از درخت بالا بیان. این رو می‌گم که اگر مشکلی پیش اومد هول نکنید!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۷

نگاه ونداد آژند چرخید سمت من و محتاطانه، با ابروی بالارفته پرسید:

- تو، بلدی از درخت بالا بری؟

با وجود اینکه همیشه دختر آرام و کم‌سروصدایی بودم، اما توی یک‌سری از کارها، به‌خاطر فرهاد، همگی‌مان خوب

عمل می‌کردیم. یکی از آنها بالا رفتن از درخت بود که وقتی کودک بودیم، فرهاد مجبورمان می‌کرد توی یک مسابقه با او رقابت کنیم و همیشه از بردن توی این رقابت، احساس غرور می‌کرد؛ با این حال، ما هم خوب می‌توانستیم از درخت بالا برویم، فقط سرعت کمتری داشتیم.

- خیلی خوب بلدم!

نامطمئن تماشایم کرد و من رو به او و جنگلبان، با تأکید بیشتری زمزمه کردم:

- باور کنید بلدم!

مرد سری تکان داد و آژند هم به نفس عمیقی بسنده کرد. مجدداً حرکت‌مان را از سر گرفتیم و این بار، سرعت‌مان کمی بیشتر از لحظات قبل بود. راه دور شده بود و باید در زمان‌بندی مناسبی، هم خودمان را به منطقه‌ی انبوه جنگل

می‌رساندیم و هم قبل از تاریکی هوا، این مسیر را برمی‌گشتیم؛ اما حتی در این شرایط هم می‌شد محصور زیبایی و سرسبزی اطراف شد و با نگاهی پر از برق، به این رنگ زیبایی که تمام نظام طبیعت را شبیه رواندازی رنگین کرده بود، خیره ماند.

بالاخره بعد از دو ساعت پیاده‌روی در مسیرهای شیب‌دار، گلی و خیس که هنوز آثار باران در دلش مشهود بود، به منطقه‌ای رسیدیم که پوشش گیاهی انبوه‌تری داشت و با توقف جنگلبان، میان هوایی که کمی دم داشت، ما هم از حرکت ایستادیم.

- اینجا بهترین منطقه‌ست برای توقف!

کوله‌ام را با حرف او از روی دوشم بیرون کشیدم و با درآوردن یک زیرانداز پلاستیکی، بین نگاه دو مردی که مشغول صحبت در مورد درختان بودند و داشتند تنه‌ها را

لمس می‌کردند، آن را روی زمین انداختم و با رها کردن
کوله رویش، نگاهم را چرخاندم.

- داری چی کار می‌کنی فلورا؟

این را که زمزمه کرد، نزدیکم شد و من با نگاهی به اطراف
آرام جواب دادم.

_____ این رو آوردم وسایلم رو بذارم روش، اگر خواستید
می‌تونید روش بنشینید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۸

مرد جنگلبان استقبال کرد و با نشستن روی آن سطح،
کلاش را از روی سر برداشت.

- من می‌شینم پس تا شما کارتون رو انجام بدید دکتر.

ونداد سری تکان داد و رو به من نجوا کرد:

- یه طوری مجهزی، انگار اومدیم پیک‌نیک!

شانه‌هایم بالا پریدند.

_____ این جزئی‌نگری‌های زنانه همیشه نجات‌دهنده‌ست
استاد!

_____ تشریف بیارید برای برش بخشی— از تنه‌ی یکی از
درخت‌هایی که آفت‌زده هستند، تا بحث رو فمنیستی
نکردی سرکارخانم.

"چشم" گفتم آرام بود. کمی خم شدم سمت کوله‌ام که
کنار مرد جنگلبان روی زیرانداز پلاستیکی بود، از توی آن

چند زیپ کیپ برای نمونه برداری بیرون آوردم و همراه یک کارد تیز که مخصوص آزمایشات بود، دنبالش حرکت کردم. توی همان منطقه، کمی از آن مرد فاصله گرفتیم برای پیدا کردن درختی که آفت‌ها، بیشتر به آن آسیب رسانده بودند و در حال بررسی وضعیت هر درخت، چند ثانیه‌ای توقف می‌کردیم. بین یکی از همین توقف‌ها هم بود که به آرامی پرسید:

- بالا رفتن از درخت رو چطوری یاد گرفتی؟

آه عمیقی کشیدم، اما نگاهم را از زیبایی اطراف جدا نکردم تا به چشمان او زل بزنم. تا وقتی در معرض تماشا کردنش نبودم، آن قدرها هم ضعیف به نظر نمی‌رسیدم.

- اثرات بودن کنار فرهاد.

- یعنی باور کنم راستش رو گفتی و نخواستی جلوی ما دوتا مرد، یه حرفی زده باشی؟

رنجیده زمزمه کردم:

- من دروغ‌گو نیستم!

چند ثانیه سکوت کرد و بالاخره ایستاد، نزدیک به درختی که بلند بود و آفت‌ها، آن‌قدرها هم به آن صدمه نزده بودند.

- کاش بودی!

گنگ تماشایش کردم و او حین لمس درخت، آرام زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۰۹

- اون موقع تکلیفم باهات روشن‌تر بود.

با وجود هوای سرد، اما فضای جنگل دم کرده بود و یک حس خفگی داشت. نمی دانستم آن احساس گرفتگی راه تنفسم برای چه بود؛ جمله‌ی ناامیدانه و پراز گنگی او، یا همین هوا.

وقتی چرخید سمتم، آرام نجوا کرد:

— انگار همون درختی که یکم عقب‌تر دیدیم، آفتش بیشتر بود، برگردیم همون سمت.

من از جایم تکان نخوردم. چند قدم که برداشتم، متوجه این شد و پرسوال نگاهم کرد. نگاهم به همان درخت بلندی بود که جای پای درست‌ودرمانی هم نداشت برای بالا رفتن، اما دلم می‌خواست یک بار هم که شده، به‌جای ضعیف من، قدرتم را ببیند. رد نگاهم را گرفت و زیرکانه تا ته قصه را خواند.

- فکرشم نکن!

کاش یادم می‌رفت دوستش دارم و دوستم ندارد، آن موقع
حتماً با شیطنت لبخند می‌زدم.

— می‌خوام بهتون ثابت کنم جلوی دوتا مرد، حرف الکی
نزدم!

با ابروهایی بالارفته نجوا کرد:

- بی‌خیال دختر!

چاقو و زیپ کیپ‌ها را به سمتش گرفتم. احتمالاً چیزی که
روی لب‌هایم نمایان شد، طرحی شبیه لبخند بود.

— اینا رو بگیرد و بعد ببینید که خواهر کوچیک فرهاد،
همیشه اون دختر ترسوی توی ذهن شما نیست!

با مکث و سایل را از دستم گرفت و آرام پرسید:

- واقعاً می‌خواهی این کار رو انجام بدی؟

شانه‌ای بالا انداختم و او با نفسی عمیق، خیره به چشمانم زمزمه کرد:

- حواست باشه موهات گیر نکنه به درخت!

سری تکان دادم و او انگار نتوانست به همان بسنده کند، چون دست آزادش را گذاشت روی شانه‌ام و سرش را تا جلوی سرم پایین کشاند:

- و مواظب باش دست و پا شکسته برنگردی پایین خواهر کوچیک فرهاد که هیچ‌وقت توی ذهنم ترسو نبودی!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۱۰

انگار شیشه‌ای شکست و از پشت آن شیشه، من مردی را دیدم که دیگر نسبت به روزهای قبل برایم ناآشنا نبود. وقتی این جمله از دهان او بیرون آمد، من وندادی را دیدم که آن روزهای خام در دل روزهای ملتهب نوجوانی، از پشت پنجره‌ی اتاقم می‌دیدم؛ همان قدر آشنا... عزیز... عزیز! عزیز!

دستش که از روی شانهام سر خورد، فلورای نوجوان داشت در قلبم جوانه می‌زد. پشت به او، سمت درخت گام برداشتم، بدون اینکه حتی یک کلمه در جواب آن جمله بگویم؛ چون من، نه آن لحظه و نه هیچ لحظه‌ی دیگری، آن‌طور در هیاهوی دوست داشتن و نداشتنش، طعم اسارت را نچشیده بودم.

جلوی درخت که ایستادم، نگاهم سمت شاخه‌های بلندش چرخید. سمت آسمانی که آن بالا سایه گسترانده بود و بوی چوبی که از جایی نزدیک قلب درخت داشت به قلب من می‌رسید. دستانم که تنه‌ی سختش را لمس

کردند، چشمانم را برای لحظه‌ای کوتاه بستم و توی خیالم، خودم را فلورای یازده‌ساله‌ای دیدم که توی حیاط، جلوی درخت بزرگ خانه ایستاده بود و بابا از روی ایوان تشویقش می‌کرد.

"برو بالا بابا، برو و به همه‌مون ثابت کن که می‌تونی."

فرهاد مرتب کری می‌خواند که نمی‌تواند، این یکی درخت دیگر خیلی بلند است و فلورا از پشش بر نمی‌آید، اما صدای بابا هنوز توی گوشم بود، آن قدر واضح که بین صدای پرندگان زیسته در آن جنگل، انگار زیر گوشم داشت تکرارش می‌کرد.

"فقط کافیه بخوای فلورا، اگر نتونستی هم اشکالی نداره، فقط خیالت راحت که امتحانش کردی."

چشم باز کردم، سروصدای پرندگان شبیه یک آواز دسته‌جمعی به نظر می‌رسید. خودم را بالا کشاندم و توی

دلم کلمات این‌طور برای بابا چیده شدند. دلم می‌خواست، کنار ونداد آرژند، آنجا روی زمین سرد و گلی‌شده اما سبز جنگلی می‌ایستاد و من به او می‌گفتم: "تو همیشه گفתי تجربه کن بابا، گفתי اشکالی نداره اگر نشد... اما امتحانش کن، ولی کاش این رو هیچ‌وقت نمی‌گفתי، چون اشکال داشت بابا. توی بازی دوست داشتن و دوست نداشته شدن، اشکال داشت که بازنده بودم بابا. اشکال داشت امتحان کردنش."

خودم را بالا می‌کشیدم. جای پای خوبی روی تنه‌ی درخت برایم مهیا نبود، اما با این حال بالا می‌رفتم. همان طوری که فرهاد و بابا یادمان داده بودند. همان طوری که با درخت یکی شده بودیم، همان‌طور که تنه را توی آغوش می‌کشیدیم و بابا مرتب زمزمه می‌کرد:

"حواست به شاخه‌های ترد و نارس باشه بابا!"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۱۱

کف دستم زخمی شده بود از بی‌رحمی تنه‌ی درخت، اما بی‌اهمیت خودم را بالا می‌کشاندم و با بابای خیالی‌ای که کنار ونداد آژند ایستاده بود به تماشا می‌ایم، حرف می‌زدم؛ چیزی شبیه دردودل‌های دخترانه "اما بابا، هیچ‌کس حواسش به احساسات ترد و نارس من نبود!"

یک جور گله بود انگار، وقتی داشتم با خودم می‌جنگیدم تا بالا بروم و به آدمی که آن پایین ایستاده بود، ثابت کنم آن‌قدرها ترسو نیستم و او گفته بود هیچ‌وقت توی نظرش ترسو نبوده‌ام. بالاخره یک جایی بدنم کم آورد و با نفس‌نفس، در حالی که بوی چوب و نم زیر بینی‌ام بالا زده بود، از حرکت باز ایستادم و نگاهم را چرخاندم سمت آسمان. تنه‌ی درخت باریک‌تر از آنی بود که بشود بالاتر رفت و همین، صدای مرد منتظری که آن پایین ایستاده بود را هم درآورد.

- دیگه بالاتر نرو، ممکنه بهش آسیب بزنی. تنه‌ش باریک‌تر از تحمل این اتفاقه!

خودم هم متوجه این امر بودم، برای همین نفس عمیقی کشیدم و عجولانه، برای اینکه زودتر پایین بروم و آسیبی به درخت نرساند وزنم، سر به سمت زمین چرخاندم. به سمت جایی که او ایستاده بود، مقتدر و محافظ. گلویم پر از خراش بود، از یاد خاطرات بابا و جمله‌هایی که هیچ‌وقت شانس گفتن‌شان را به او پیدا نمی‌کردم، برای همین تلاش کردم تا صدایم نلرزد وقتی به حرف آمدم و قطره‌های عرق روی پیشانی‌ام را پر کردند.

- ثابت شد که روی هوا حرف نزدیم؟

لبخندش را احساس کردم، همانی که شبیه یک برآمدگی کم‌جان به نظر می‌رسید. صدایش برخلاف من آرام بود.

- آره، حالا موهات رو بفرست من بگیرم شون و پیام بالا...
راپونزل.

از همان فاصله به تماشایش نشستم. کاش با رها کردن موهایم، شبیه انیمیشن‌ها، همه چیز درست می‌شد. دیگر غصه نمی‌ماند و دل دادن، نخواستہ شدن، تنها ماندن و همه‌ی ضعف‌ها هم از بین می‌رفتند. کاش می‌شد واقعاً توی جهان آن فانتزی‌ها زندگی کرد که من موهایم را رها کنم، او آن را بگیرد و با بالا آمدنش، غم‌های من را بتواند از دلم جدا کند.

سکوت‌م باعث شد این بار جدی زمزمه کند:

- بیا پایین، دیگه بسه!

بی‌حرف سری تکان دادم و با احتیاط، خودم را سمت پایین کشاندم. حشره‌ی کوچکی که روی دستم شروع به حرکت کرده بود، بی‌آزارتر از آنی به نظر می‌رسید که بخواهم به خاطرش جیغ و دادی به راه بیندازم، فقط با رها کردن یکی از دستانم از روی درخت، سعی کردم آن را از خودم دور کنم، اما این حرکت، صدای ونداد را بالا برد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۱۲

- چي کار می کنی؟ ممکنه بیفتی!

با پرواز حشره، دستم را سریع دور تنه‌ی درخت چسباندم و با احتساب فاصله‌ام از زمین، خودم را به دلیل ضعف دستانم به آرامی رها کردم. دستان آن قدر قوی‌ای نداشتم که بتوانم خیلی خودم را رویشان آویزان نگه دارم و درواقع با آن پرش، این اجازه را دادم که دستانم استراحتی کنند. کاری که او را انگار عصبانی‌تر کرد، چون به محض افتادنم روی زمین، به سمتم گام برداشت و بی‌انعطاف مواخذه‌ام کرد.

— برای نشون دادن شجاعت لازم نیست خودت رو به کشتن بدی!

کف دستانم را روی زمین فشردم و با نفسی که به‌خاطر بالا رفتن و پایین آمدن تند شده بود، سر به‌سمت او چرخاندم، بدون اینکه تلاشی برای برخاستن از روی زمین نشان بدهم.

- حواسم بود!

جلویم یک زانو به زمین گذاشت و دستش را سمتم گرفت. خیره بود توی چشمانم وقتی لب‌هایش تکان خوردند.

- یه جاهایی خیلی کله‌خراب می‌شی، این رو می‌دونستی؟!

نگاهم به دستش ماند، قطره‌های عرق توی آن هوای سرد و دم‌کرده دیگر روی پیشانی‌ام نبودند، بلکه روی قلبم بودند. از من انتظار داشت با گرفتن دستش و به کمک او بلند شوم در حالی که دلیل چسبیدن زانوهایم به زمین، این روزها خود او بود؟

- فرهاد گاهی می‌گه.

این را در جواب سوالش گفتم و خودم با اتکا به زمین ایستادم. چند ثانیه بعد، دستش را مشت کرد و با ایستادنش، چشم چرخاند سویی که جنگلبان را رها کرده بودیم و دیگر در میدان دیدش نبودیم. لحنش تلخ شده بود.

- کف دستت رو ببینم.

متعجب تماشایش کردم. وقتی بی‌حرکتی‌ام را دید، خودش مچ جفت‌دستانم را گرفت و جلوی چشمانش بالا آورد. هر دو دستم مشت شده بود و کمی گلی‌شده و کثیف.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۱۳

- بازشون کن خانم شجاع!

- برای چی با...-

پرید بین حرفم.

- کم‌خونی داری؟

نفس عمیقی کشیدم، بوی جنگل زنده نگهم می‌داشت. وقتی میان درختان بلند و سبز، در فصلی که جنون به جان ماه‌هایش می‌افتاد، مقابل او می‌ایستادم، اما وقتی او این‌طور مقابلم قد علم می‌کرد و دیگر استادم نبود، زمانی که تبدیل می‌شد به نقشی- که نمی‌توانستم اسمی برایش بگذارم، جنون پاییز از جان ماه‌هایش می‌افتاد به جان من.

- دارید چی کار می‌کنید استاد؟

صدایی همان لحظه هم از درونم فریاد کشید: "داری
چی کار می‌کنی مردی که دیگه می‌خوام دوستت نداشته
باشم؟"

نافذ تماشا می‌کرد.

- بلای امروز رو سبک رد کردی صدر، راضی‌کننده بود!

نمی‌فهمیدمش، اما وقتی به دستانم اشاره کرد، تازه فهمیدم
از چه حرف می‌زند. مشتم برای همین جلوی چشمانش باز
شد و رد آن خراش‌های سطحی روی پوست، نگاه او را
پایین کشاند. چند ثانیه خیره ماند به رد آن خراش‌ها و آرام
نجا کرد:

- باید ضد عفونی بشه.

- کافیه فقط بشورمش، چیز مهمی نیست!

نفس عمیقی کشید. قمقمه‌ی کمری اش را با رها کردن یکی از دستانم باز کرد و با نگاهی به چشمانم، آرام پرسید:

- از حشره هم نمی‌ترسی؟

سری به چپ و راست تکان دادم، آن‌هم وقتی مسیر چشمانم روی دستانم بود. برای نگاه کردن به چشمان اوپی که در مرز این سفر، انگار از مرز یک‌سری قوانین خط‌کشی‌شده گذشته بود، باید جسارت بیشتری توی مشتم جا می‌دادم.

آب خنک و آشامیدنی را به آرامی روی دستانم ریخت و من آن‌ها را هم مالیدم تا رد خاک و گل‌شان گرفته بشود. آب را با احتیاط می‌ریخت تا مقدار زیادی حرام نشود و من هم با دقت در حال پاک کردن دستانم از آلودگی بودم. دست آخر، وقتی این کار تمام شد و انگشتان سرخ‌شده‌ام از سرمای آب را عقب کشیدم و زیر بغل‌هایم پنهان کردم، او بالاخره سنگینی نگاهش را از روی تنم برداشت؛ اما با جمله‌اش، یک بار سنگین روی شانه‌هایم جا گذاشت.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۱۴

- تو اصلاً شبیهش نیستی!

آن قدر این را آرام نجوا کرد که گمان کردم فقط یک اشتباه شنوایی بود، با این حال از آن نگزاشتم و شاید برای سر عقل آوردن خودم پرسیدم:

- شبیه اون دختری که موهاش فر بود؟

شاید انتظار نداشت سوالی بپرسم، مثل همیشه. اما این بار فرق داشت، چون من قدم‌هایی را برداشته بودم برای نجات خودم. چند ثانیه طول کشید تا با آرامش در آن قمقمه را ببندد و به جای جواب مستقیم به من، از نو زمزمه کند:

- حق با تو بود صدرا!

پراز سوال تماشا کردم مردی را که در دل آن جنگل، شبیه به درختی از جنس همان شمشادها به نظر می‌رسید. ما هر دو یک وجه اشتراک بزرگ داشتیم و آن هم این بود که مثل این جنگل، به آفت‌هایی شادی‌خوار مبتلا بودیم. حالا داشت قمقمه را دوباره می‌بست به کمرش که جمله‌اش را بعد آن مکث ادامه داد:

- اون روز، توی باغ‌موزه... حق با تو بود!

این را که گفت، راه را برگشت و وقتی پشت به من قرار گرفت، با صدایی گرفته که توی دل آن جنگل انگار انعکاس پیدا می‌کرد، بلند و محکم خطاب قرارم داد:

- بیا که کارامون مونده.

چند ثانیه از پشت قدم برداشتنش را به تماشا نشستم و بعد، بدون رها کردن دستان خیس و نموداری که حالا زیر بغلم پنهان بودند، در خود فرورفته پشت سرش گام برداشتم. لباسم به خاطر افتادنم گلی شده بود. بوی خاک می‌دادم، بویی شبیه به آغوش رفتگان، اما حرف او آب بود و این گل ولای را از تن روحم می‌شست.

او داشت به آن جمله اشاره می‌کرد. همان جایی که جان کنده بودم میان بغضم و برای اولین بار، چشم در چشمش تصمیم گرفته بودم حرفم را بزنم، کلماتی شبیه به اینکه "شما حق ندارید عکس یه دختر و بذارید لای کتابتون و با یه دختر دیگه..."

او حق را سپرده بود به دستان کسی. که شبیه به آن دختر نبود و دستانش، هم یخ بودند، هم ضعیف و هم زخمی و خب این... این به گمانم یعنی خیلی چیزها. خیلی چیزهایی که نباید باورش می‌کرد چون قرار نجات جنگل بود و یک قلب که هیچ کدام با این جمله، نجات پیدا نمی‌کردند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۱۵

– با ما بیاید خانم جان، خوش می‌گذره بهتون، عروسیای ما خیلی باصفاست!

نشسته بودم روی زمین، نزدیک به بخاری و موهای ندارم را دور حوله پیچانده بودم. بعد برگشت از جنگل، مستقیم وارد حمام شده بودم، چرا که احساس می‌کردم گل‌ولای و هوام دم‌کرده‌ی جنگل، در تمام جانم رسوخ کرده بود؛ اما بخشی- از من معتقد بود این شست‌وشو برای پاک کردن یک‌سری حرف‌ها و خاطره‌ها از حافظه‌ی تنم بود.

صدای رعناخانم را می‌شنیدم، اما خیلی هم درکی روی آن‌ها نداشتم.

ـ ها خانم؟ برم لباس محلی بیارم آماده بشید؟

نگاهم را که بالا آوردم، سعی کردم تمرکز را از میان دردی که گمش کرده بودم، پیدا کنم.

— من ممنونم از مهربونی و دعوت‌تون، اما ببخشید که نمی‌تونم بیام. یکم خسته‌م. امروز روز طولانی‌ای توی جنگل داشتم.

ناامید که تماشا می‌کرد، لبخندی روی لبم چسباندم تا دلش نگیرد از من.

— ولی شما به لباس برام بذارید، اگر حس کردم خستگیم کمتر شده، می‌آم خودم. راه رو بلدم، خونه‌ای که عروسی توش برگزار می‌شه رو موقع برگشتن از جنگل دیدم، خیلی نزدیکه!

این حرف لبخند و امید را برگرداند به صورتش، بعد هم باعث شد با عجله برخیزد و همان طور که خودش در لباس محلی و سرخ‌رنگش می‌درخشید، از اتاق بیرون برود. صدایش را وقتی کنار در خروجی اتاق رسید شنیدم که زمزمه کرد:

- زود براتون می‌آرم.

او رفت و حوله از دور موهای من رها شد، زانوهایم را توی آغوشم کشیدم و با تکیه دادن سر سنگینم به دیوار، چشمانم را بستم. گرمای بخاری رخوت به جانم می‌ریخت و بعد از ساعت‌های متوالی کار کردن در جنگل، تنها چیزی که آن لحظه می‌توانست پناه من باشد، همان خواب بود. رعناخانم که برگشت، یک لباس محلی صورتی‌رنگ را همان جلوی در ورودی اتاق قرار داد و با نگاهی به من که آن‌طور در خود مچاله شده بودم، نجوا کرد:

— خانم جان، من برم؟ مطمئن نمی‌ترسید؟ چون آقادرکترم نیستن.

ونداد نبود؟

دست خودم نبود که پرسیدم:

. نمی‌ترسم، ولی شما نمی‌دونید آقای دکتر کجاست؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۱۶

— شوهرم بردشون باغ‌مون. یه سری از درختامون آفت زده بودن، گفتن آقادرکتر راهنمایی‌شون کنن. زود برمی‌گردن چون باید شوهرم بیاد عروسی.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم و او که رفت، به آرامی برخاستم. اول از همه حوله را آویزان کردم به بالای در تا

نمش گرفته شود و بعد، سرم را محکم تکان دادم تا نم موهایم کمتر شود. لحظاتی بعد، دفترم را برداشته بودم و کنار پنجره‌ی اتاق، روی زمین نشستم و دفتر را روی لبه‌ی پنجره قرار دادم، بعد هم خیره به ایوان رنگی خانه‌ی رعناخانم، قلم را چرخاندم تا از چیزهایی بنویسم که مغزم را سنگین کرده بودند؛ کاری که روانکاوم من را به آن تشویق کرده بود.

"انگار تبدیل شدم به دوتا فلورا. فلوراهایی که لحظه به لحظه جاشون رو باهم عوض می‌کنن. لحظه‌ای در نقش عاشقانه‌ای قرار می‌گیرم و لحظه‌ای هم تبدیل می‌شم به دختری که فقط دلش می‌خواد یاد بگیره و دغدغه‌ش، سبز موندن این خاکه. می‌دونم که باید برای بهتر زندگی کردن، یکی از این فلوراها رو برای همیشه انتخاب کنم و با اون یکی خداحافظی کنم، حتی می‌دونم که باید با کدوم فلورا وداع کنم، اما این کار رو دارم به تأخیر می‌اندازم چون حس می‌کنم قدرتی که نیاز داره، لااقل این روزها توی وجود من پیدا نمی‌شه؛ چرا که من هنوز نتونستم به فلورایی که عشق رو مقدس می‌دونه و

احساساتش این قدر ترد و نازکه، پشت کنم. فلورایی که روح سفیدی داره و باورش، باور مهر و دوست داشتنه... فلورایی که عمیقاً دوستش دارم، اما می‌دونم توی این دوره‌ای که داره زیست می‌کنه، باید نگرانش هم باشم."

قلم روی دفتر متوقف شد. نگاهم را دوختم به ایوان و با تکیه زدن چانه‌ام به دیوار کنار پنجره، قلبم را لمس کردم، بعد هم با یک نفس عمیق از جایم برخاستم. دفتر را توی آغوشم کشیدم و برای قرار گرفتن ذهن پراکنده‌ام، هاردی را که اطلاعات کاری‌ام را درونش ذخیره کرده بودم، از کیف لپ‌تاپ بیرون کشیدم تا سر خودم را گرم کنم. زدن هارد به لپ‌تاپ اما من را متوجه این کرد که آن را اشتباهی توی کیفم قرار داده‌ام. من درواقع هاردی را برداشته بودم که فیلم‌های بابا درونش ذخیره بودند. هاردی که بعد رفتنش، حتی یک بار هم جرئت تماشا کردنش را نداشتم. نگاه ناباورم که روی انبوه ویدیوها نشست، سست شده به آن حجم از تصویر و ویدیو خیره ماندم و با انگشتانی که می‌لرزید، به جای خارج کردن هارد و نجات خودم از غمی

که تماشای هر کدام‌شان به دلم می‌ریخت، یکی از ویدیوها را باز کردم و با تماشایش، آه از نهادم برخاست.

روزهای اولی که کرونا وارد کشور شده بود، بابا و مامان شیفت‌های سنگینی برمی‌داشتند. آن‌ها را بیشتر از راه تماس تصویری می‌دیدیم، اما گاهی می‌شد که بابا، نیمه‌شب، وقتی که مطمئن بود ما خوابیم، برایمان ویدیوی ضبط می‌کرد و می‌فرستاد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۱۷

لحظاتی که از سختی و خستگی کارش، به تنگ آمده بود و حس می‌کرد صحبت کردن با ما، تنها راه نجاتش شده. معمولاً صبح‌ها که پا می‌شدیم، می‌دیدیم بابا برایمان یک ویدیوی تصویری فرستاده و از دل‌تنگی، هزار بار تماشایش می‌کردیم؛ اما بعد از رفتن بابا، من فقط چند بار توانسته بودم آن ویدیوها را تماشا کنم. حقیقتش جرئتش را

نداشتم. جرئت دیدن آن تصویر و شنیدن صدایش را، برای همین همه را توی این هارد ذخیره کرده بودم و با پاک کردن‌شان از گوشی‌ام، راه تماشا کردن‌شان را از خودم دریغ کرده بودم، ولی حالا دقیقاً یکی از همان ویدیوها باز شده بود و تصویر بابا، با لباس کار و رد ماسکی که صورت مهربانش را زخمی کرده بود، پیش چشمانم بود. دستم بی‌اراده روی دهانم نشست و با ناباوری زل زدم به آن تصویر و فیلمی که بابا، همان روزها برایم فرستاده بود. صدایش هم که پخش شد، کاسه‌ی چشمم پر شد و درد تمام سینه‌ام را عین یک غده‌ی سرطانی پر کرد.

— سلام فلورا، چطوری دختری؟ حتماً خوابی الان که دارم برات این رو ضبط می‌کنم. ساعت نزدیک چهار صبحه بابا. روز سختی داشتم و خب... دل‌تنگی برای شماها همه چیز رو داره سخت‌تر می‌کنه. گفتم برات ویدیو ضبط کنم تا هم خودم آرام شم، هم یادت باشه بابا حتی این روزا و وسط این خستگی‌ها هم به یادته. حتماً خسته شدید، از وقتی این ویروس اومده، نتونستی حتی با دوستت بیرون بری؛ اما می‌گذره بابا. این روزها هم می‌گذره و قول می‌دم

جای عید امسال که همه‌ش توی خونه بودی و من و مادرتون پیش‌تون نبودیم، سال‌های بعد که این ویروس رو شکست دادیم، بریم یه سفر خوب؛ شاید شمال و یه منطقه‌ی بکر روستایی، چطوره؟ می‌دونم... می‌دونم الان اگه بیدار بودی و تماس تصویری بود، می‌پرسیدی کی پس می‌ره این لعنتی؟

بی‌صدا در خود پیچیدم، زار زدم.
بابا، بابای مهربانم، بابای عزیزم... بابامحمد همیشه‌خندانم، نفس عمیقی کشید و دوباره صدایش توی فیلمی که مقابلم در جریان بود پخش شد.

— این قدر روزای بد اومد و گذشت دختری، اینم می‌گذره. شاید طول بکشه، شاید خیلی سخت بگذره، اما تموم می‌شه. می‌دونی فلورا، امروز یه دختری رو از دست دادیم هم‌سن‌وسال تو. تمام تنم لرزید بابا، تموم بندبند تنم لرزید!

تصویر بابا بغض‌آلود شد. دستش را رساند به چشمانش، اما بعد خیلی سریع خندید و سعی کرد خودش را آرام کند. بی‌خبر از اینکه یک روز دخترش، این فیلم را وقتی می‌بیند که شمال است، در دل یک روستا؛ اما بی‌او، وقتی که دارد سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند و بعد از رفتن او، هنوز سرپا نشده است. وقتی دخترش دارد بی‌صدا زار می‌زند و همان طور که بابا توصیف کرده، بندبند تنش می‌لرزد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۱۸

— هر وقت خسته می‌شم، به این فکر می‌کنم که باید تحمل کنم برای این مردمی که این روزها، داره دونه‌دونه از شون کم می‌شه و خیلیاشون، هم‌سن‌وسالای بچه‌های من. سخت‌ترین روزهای زندگی شغلیم رو دارم می‌گذرونم. وقتی به تنها بازمانده‌ی یه خانواده می‌گیم، پدر، مادر، خواهرت.. همه‌شون مردن، دلم می‌خواد خودم رو یه جا پنهون کنم، اما می‌دونم این یه امتحان برای منه... برای من

و شمایی که این روزها، بدون حضور من و مادرتون
لحظه‌های سخت رو می‌گذرونید؛ اما می‌دونم تموم می‌شه
بابا، با تموم قدرت‌مون می‌جنگیم تا شکستش بدیم. روزای
خوب می‌آد، شما فقط مواظب خودتون باشید، باشه گل
بابا؟

بعد هم خندید، توی لنز خندید و من با چسباندن دستم
روی خنده‌اش، سرم زیر افتاد، موهایم دورم ریختند و با
هق زدنم، صدای خنده‌هایش را شنیدم.

— این رو بدون، مامان و بابا این روزا به امید شما سختی و
خستگی رو تحمل می‌کنن. بابا دوست داره دختر
کمندگیسوی من!

ویدیو تمام شد، اما من سرم بالا نیامد. در همان حال
ماندم و بی‌پناه زار زدم. شبیه بودم به دختری که تازه بابا را
از دست داده بود؛ همان قدر غمگین، همان قدر پرانده،
همان قدر ناباور.

من چطور این لبخند را مدت‌های طولانی ندیده بودم و طاقت آورده بودم؟ اشک‌های درشتم که روی زمین می‌چکیدند، قلبم را سبک نمی‌کردند. چقدر گذشته بود از آخرین باری که من را گیسو کمندش خطاب کرده بود و من با موهایم روی صورتم سیبیل درست کرده و خندانده بودم؟ میان زار زدن‌هایم، دستی آرام شانه‌ام را لمس کرد و سر من که با ترس و وحشت چرخید، مردی را دیدم مثل خودم، درگیر غم، با چشمانی تیره و سیاه.

- بسه گریه دختر خوب!

شانه‌ام لرزید و وقتی خودم را عقب کشیدم، دستش از روی شانه‌ام سر خورد.

- شما... کی... برگشتید؟

نگاهش مستقیم به چشمان خیس بود و مژه‌هایی که احتمالاً به هم چسبیده بودند. با صدایی که گرفته بود، آهسته جواب داد:

- تقریباً از وسط اون فیلم.

نگاهم که به سمت لپ‌تاپ چرخید، دیدم که تصویر بابا با تمام شدن فیلم ثابت مانده است؛ همین چانه‌ام را دوباره لرزاند و من در تلاش برای کنترل خودم، نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی‌خواست من را در این حالت ببیند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۱۹

با دست، موهای رهایم را از دورم جمع کردم و سعی کردم بدون نگاه کردنش خودم را پیدا کنم.

_____ من ... می‌خواستم... تحقیقاتم رو انجام بدم، اما...
ظاهراً... هارد رو اشتباه آورده بودم... خب...

بین حرفم پرید، با صدایی که هنوز آرام بود و غمگین؛
طوری که با شنیدن آن‌هم می‌توانستم اشک بریزم.

- می‌فهمم!

ناباور تماشایش کردم، با همان چشمانی که وضع و اوضاع
خوبی نداشتند و توی مردمک‌هایش، دردی نقاشی شده
بود به بزرگی تمام شدن زندگی بابا. دردی که هیچ‌وقت انگار
آرام نمی‌گرفت. در بین همان ناباوری‌ام، او نشست کنارم؛
روی زمین و شانه به شانه‌ام.

- از دست دادن رو من خوب می‌فهمم فلورا صدر!

صدایم شکسته بود.

خدا پدرتون رو براتون حفظ کنه!

آرام تماشا می‌کرد.

- می‌دونی، به نظرم نوع مرگ خیلی مهمه. یه سری مرگ‌های معمول هستند، اینکه مثلاً یکی شب بخوابه و صبح بلند نشه؛ اما یه سری مرگ‌ها، اما و اگه توشون هست. به نظرم نوع مردن یه آدم، می‌تونه دردش رو بیشتر کنه.

سکوت کرده بودم. نشستن کنار او وقتی نگاهم به صفحه‌ی لپ‌تاپ و تصویر بابا و گلویم پر از زخم بود، شبیه خودآزاری محسوب می‌شد؛ اما من به آن تن داده بودم.

— یه شب خوابیدیم، صبح گفتن کرونا اومد. هرکی مریض شد؟ فکر کرد زود خوب می‌شه، اما نشد... من این مدلی از دست دادن رو می‌فهمم.

زانوهایم را جمع کردم توی آغوشم. شانه‌هایمان آن قدر
نزدیک هم بودند که کم مانده بود به هم برخورد کنند.
نگاه تیره و سیاهش به روبه‌رو بود که نجوا کرد:

- من از نوجوونی دوشش داشتم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲۰

سرم با شدت چرخید سمتش، آن خیزی-گیرکرده وسط
نگاهم ریخت روی صورتش و او به آرامی سرش را چرخاند
سمتم، رد آن خیزی را دنبال کرد و آهسته زمزمه کرد:

- همون دختری که عکسش رو دیدی.

انگار با ناخن روی قلبم را خراش دادند، اما من در همان حال ماندم و او با غمی که تمام صورتش را پوشانده بود ادامه داد:

— دختر دوست پدرم بود، خوش‌مشرّب، سرزبون‌دار، شجاع، با اعتماد به نفس و خوش‌قلب!

لبخندی که در حین توصیف او روی صورتش داشت، شبیه بغضی بود که من روی صورتم داشتم؛ همان قدر اندوهگین و سنگین.

— سال نود و سه ازش خواستگاری کردم، توی خیابون ولیعصر و توی یکی از کافه‌هایی که خیلی دوشش داشت.

لبخندش افتاد، حالا چهره‌ی واقعی درد را می‌شد توی صورتش دید.

- ذوقش وقتی حلقه رو انداختم توی انگشتش، واضح‌ترین تصویریه که ازش دارم!

واضح‌ترین تصویری که او از یک عشق داشت، واضح‌ترین تصویر برای دل بریدن من بود. چشمانم را بستم. کنارم نشسته بود و داشت برای اینکه بگوید دردم را می‌فهمید، از چیزی حرف می‌زد که دردم را بیشتر می‌کرد.

_____ تازه خانواده‌ها رو در جریان گذاشته بودیم، قرار بود به زودی عقد کنیم که پدرش، یه شب توی خواب سخته کرد و ناباورانه فوت کرد.

آهی که از سینه‌ام درآمد، برای این بود که من درد بی‌پدري را می‌فهمیدم. پلکی زدم و چشم در چشمش آن لحظه، قطره‌ی اشک دیگری از چشمانم سقوط کرد. وقتی داشت آن قطره اشک را دنبال می‌کرد، شبیه پسر بچه‌ای بی‌دفاع به نظر می‌رسید.

- همه چیز عقب افتاد، برای یک سال.

صدایم بین تیزی کلمه‌هایش که بوی عشقی کهنه می‌دادند،
خونین بود.

- فرهاد... هیچ وقت نگفته بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۲۱

این را گفتم، نه برای اینکه او بداند، گفتم چون می‌خواستم
به خودم یادآوری کنم که اگر از قدمت احساس قدیمی او
می‌دانستم، روح پاک نوجوانم، شاید هرگز آن قدر در
باتلاق این احساس اسیر نمی‌شد. سرش را که تکیه داد به
دیوار و آهسته زمزمه کرد:

- چون هیچ وقت به روز عقد نرسیدیم!

دستم مشت شد روی زانویم، مثل خودش سر به دیوار
چسباندم و نگاهم را دوختم به روبه‌رو. به بخشی- از ایوان
که از در باز اتاق پیدا بود و سرمایی که دیگر هرم بخاری
هم جوابگویش نبود.

— دو ماه قبل از عقد، اسم پدرش برای حج دراومد. پدری
که دیگه نبود و تنها بچه‌ش باید به‌جای اون برای به‌جا
آوردن مراسم حج می‌رفت. مهسان، تنها فرزند خانواده‌ش
بود.

مهسان...

مهسان و ونداد...

به هم می‌آمدند. چه عاشق بیچاره‌ای بودم که باید این را
می‌شنیدم و به این فکر می‌کردم. چه قلب پرتاقتی داشتم
در عین حال. مشتم بسته‌تر شد و نگاهم دوباره مرطوب.

— به جای پدرش راهی مکه شد تا اعمال حج رو به نیابت از اون به جا بپاره. قرار بود وقتی برگشت، یه مهمونی بگیریم و عقد کنیم. کلی امید و برنامه داشتیم برای روزهای آینده، برای اینکه من دکترام رو توی همون دانشگاه خودمون ادامه بدم و اون هم برای ارشد اقدام کنه توی رشته‌ی خودش. روزهامون روشن بود، خیلی روشن!

با دردی که ناخن‌هایم کف دستم ایجاد کردند، مشتم باز شد. احساس می‌کردم داروی بی‌حسی—توی خونم تزریق شده بود. شاید اگر امشب را صبح می‌کردم، دیگه هیچ دردی من را نمی‌کشت.

— رفت... دنبال کارها بودیم که وقتی برگشت، یه مهمونی خوب بگیریم. بهش می‌گفتم حاج‌خانم شادی رفتا... می‌خندید و می‌گفت بامزه می‌گی بهم حاج‌خانم. پراز امید بودم برای زندگیم... برای روزهایی که قرار بود بیان.

چشم دوختم به تصویر بابا. کاش می‌شد بعد از شنیدن این اعترافات، به او زنگ می‌زدم و می‌گفتم: بابا، زمین خورده‌ام و همه‌جايم درد می‌کند، بیا... بیا و درآغوشم بکش.

صدای ونداد اما وقتی درآمد، انگار بغضی- مردانه داشت. بغضی- فیل‌افکن، بغضی- که باورم نمی‌شد شنیدنش را، وقتی آن جمله را گفت و سر من، با شتابی غیرقابل توصیف، به سمتش چرخید. به سمت اوی مغرور و سردی که آن لحظه، یک قطره اشک گوشه‌ی پلکش بود.

— بی‌خبر بودم از آینده‌ای که قراره جسدش از حج برگرده، به‌عنوان شهید... شهید حادثه‌ی من!

"موند به قلبم حسرتش، به دست بیارمت
ولی عشق همینی هست که هست، بخوام نخوام ندارمت
این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت
ای کاش می‌شد برم عقب، ای کاش ندیده بودمت!"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲۲

رنجی در من قد کشیده بود، بلند و با ریشه‌هایی مقاوم. سایه‌ی برگ‌هایش، تمام من را دربرگرفته بود آن لحظه‌ای که داشتم می‌سوختم از یک تب، که منشأش درونم بود و جایی حوالی قلبم. قلبی بی‌قرار، قلبی آشفته، قلبی رنجیده، قلبی زمین‌خورده. قلبی که هنوز می‌لرزید وقتی به یاد می‌آورد لحظاتی پیش، ونداد آژند، درست شانه‌به‌شانه‌اش زمزمه کرده بود:

"انگار خدا کل دنیاش رو از زیر پام کشید، زمین خوردم... لحظه‌ای که جنازه‌ی زنی رو باید تحویل می‌گرفتم که قرار بود نوعروس من باشه!"

سینه‌ام تیر کشید، دستم روی مرکز سینه‌ام نشست و نفس‌های عمیق با بغضی همراه شد که دیگر نمی‌شکست. برعکس بغض مردی که وقتی داشت حرف می‌زد و نیم‌رخش غرق اندوه بود، یک قطره اشک روی تیغهی بینی‌اش چکیده بود و این، غم‌انگیزترین تصویری بود که از او به یاد داشتم. غم‌انگیزترین تصویری که بعدش، با دردی جان‌فرسا و صدایی آرام به حرف آمده بود.

"حس می‌کردم نخ اتصالم به دنیا بود که با رفتنش، من از همه چیز کنده شدم؛ حتی از خدایی که امانتم رو از خونه‌ی خودش، مرده بهم برگردوند."

ایستادم، گام‌های نامتعادلم من را تا جلوی در اتاق کشاندند. وقتی بازش کردم، فقط می‌خواستم هوای سرد، تب روحم را کم کند، بعد هم سر خوردم پای همان در و با تکیه به چهارچوبش، این بار گلویم را فشردم. صدای ونداد، وندادی که دقیقه‌های قبل، حرف‌هایش را زده بود، پیش چشمم شکسته بود و نقاب از صورت برداشته بود، هنوز

توی جان گوشم بود و با باد، می‌چرخید توی سرم آن لحظه‌ای که گفته بود:

" طول کشید تا جسدش رو تحویل بدن. تمام اون روزها، از صبح تا شب جلوی سازمان حج بودم. التماس می‌کردم بین مصدوما اسمش رو ببینن. می‌گفتم مطمئنم نمرده... بعد عین پسر بچه‌ای که هیچ پناهی نداشت، به گریه می‌افتادم و یه جاهایی یه گوشه، سر می‌خوردم روی زمین و با دستم، چشمای خیسم رو می‌پوشوندم. بعد از تحویل جنازه‌ش، تا یه هفته نتونستم گریه کنم. مادرش خودش رو داشت می‌کشت از گریه، دوستاش، فامیل و آشنا، حتی خواهرهای من... همه گریه می‌کردند؛ جز من. من اشک نداشتم، اما نمی‌تونستم صاف بایستم. تلاش می‌کردم بتونم مثل همیشه راه برم و بایستم، اما نمی‌شد. انگار کمرم از یه حدی بیشتر صاف نمی‌شد. می‌دونی صدر، مردم بیراهه نمی‌گن که بعضی- غم‌ها کمر آدم رو می‌شکنه. من این رو احساسش می‌کردم!"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲۳

من هم حالا مثل او بودم، شبیه بچه‌ای بی‌پناه. ساعد دستم را روی چشمانم گذاشتم و باریدم، باریدنی که صدا نداشت، اما مظلومیت، تنهایی و درد یک راه اشتباه را طی کردن، تا دلت بخواهد در دلش جا داشت. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم، یک بار شنیدنش قدر کافی دلم را برای سه ضلع این مثلث سوزانده بود و یادآوری‌اش بی‌پناه‌ترم می‌کرد. صدای او اما انگار به جان گوشم چسبیده بود. باید آن قدر تکرارش می‌کردم تا درس‌م را از این تلخی و درد، به معنای واقعی کلمه بگیرم.

"نتونستم جایی بمونم که خاطره‌هام رو باهاش زنده می‌کرد. رفتم... فرار کردم... ونداد رو جا گذاشتم و یه آدم دیگه از خودم ساختم برای دور شدن. شاید اگر بیماری پدرم نبود، هرگز بر نمی‌گشتم. تو اما موندی، موندی بین خاطرات پدرت. موندی و داری سعی می‌کنی به همه‌ی خانواده‌ت کمک کنی."

بعد از این جمله‌ها بود که بالاخره نگاهم کرد، با همان چشمانی که برق می‌زدند و کمی خیس بودند. آن لحظه، همان جایی بود که تازه چشمش به سوگ توی چهره‌ی من افتاده بود. سوگ از دست رفتن یک عشق کهنسال و قدیمی.

"دنبال چیزی که با اون احساس کردم، توی زن‌های دیگه گشتم. شبیه یه لجبازی با خدایی که اون رو ازم گرفته بود، بعد شد یه عادت برام. یه عادت که وقتم رو با زن‌ها بگذرونم و بعدش، ناامید از تجربه‌ی اون احساسی که قبلاً تجربه‌ش کردم، خودم رو بیشتر غرق چیزی کنم که شبیه من نبود. تا اون روز که تو اون تلنگر رو بهم زدی هم... باور نکرده بودم چقدر باعث ناامیدی خودمم."

غصه‌ی چشمانش بیشتر شدند و بعد، با حالی غریب، نفسی— عمیق و چشمانی پر از برق بغض و دل‌تنگی برای یک از دست دادن غم‌بار، با نوک انگشتش موهایم را عقب فرستاده بود. کاری که یک بی‌رحمی تمام‌عیار بود در حق این دختری که در این شب، هم دل‌تنگ پدر بود و هم

در وداع با یک دوست داشتنی که همیشه مسیرش یک طرفه بوده. حتی با یادآوری آن لحظه، موهایم بی‌تاب می‌شدند.

"اینارو گفتم تا بدونی من می‌فهمم از دست دادن به این شکل، چه مفهومی داره، اما بذاریه چیزی رو بگم صدر... تو از من شجاع‌تر بودی برای ایستادن جلوی این غم!"

بعدش موهایم را رها کرده بود. به‌سختی ایستاده و با رفتن سمت در، چشمان خیس و مات من را دنبال خودش کشانده بود. چشمانی که عصب‌هایش در حال سوزش بودند و با این حال، دست برنمی‌داشتند از تماشای راه رفتن پر از ضعف و درد او.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲۴

انگار که با مرور آنچه بر او گذشته بود، نه فقط روحش، بلکه جسمش هم حالا از پا درآمد بود. خروجش از اتاق هم‌زمان شده بود با چرخیدن نگاه من سمت تصویر بابا، هم‌زمان شده بود با ریختن قطره‌های اشک درشت بی‌وقفه، هم‌زمان شده بود با یک سقوط، هم‌زمان شده بود با چسبیدن پیشانی‌ام به زمین، هم‌زمان شده بود با زار زدن بی‌صدایم و در نهایت، هم‌زمان شده بود با خودکشی. عامدانه‌ی احساسی که هیچ‌وقت و در هیچ زمانی متعلق به من نبود.

حالا دقیقه‌های زیادی می‌گذشت از آن لحظه. حالایی که من جلوی در باز مانده، در پی پیدا کردن هوا و فروکش کردن تب روحم، مچاله شده بودم و اشک‌هایم خشک شده و صورتم را شوره‌زار کرده بودند. صداهای او اما از گوشم بیرون نمی‌رفتند. کاش آن لحظه از او می‌پرسیدم که منظورش از شجاع ایستادن جلوی کدام غم بود؟ غم بابا یا غمی که در این شب، یکه و تنها در آن غوطه‌ور بودم و بخش تلخ قصه آنجا بود که من، هم درد خودم را داشتم،

هم درد او را، هم درد دختری که یک روز در قلبش بود و حالا زیر خاک.

نمی‌دانستم با کدام نیرو بعد آن لحظات مرگ بار ایستادم. نمی‌دانستم چطور سرپا خودم را تا ایوان جلو کشاندم، درست زیر آسمانی که با وجود سرمای هوا صاف بود و ماه تویش می‌درخشید. نمی‌دانستم چقدر گذشته بود و چند قطره اشک حرام کرده بودم تا کمی دردم را سبک کنم؛ با این وجود، آن لحظه حال عجیبی داشتم. یک جور رخوت و بی‌حسی. یک جور گذر از مرحله‌ی نهایی آنچه باید سرت می‌آمد تا بعدش دیگر از چیزی نترسی. یک اندوه که سنگینم نمی‌کرد و برعکس، آن لحظه خوب می‌دانستم باید تا همیشه آن را حمل کنم و پذیرفته بودمش؛

برای همین چشم دوختم به حیاط خانه‌ی رعناخانم و با تماشای مرد درهم‌شکسته‌ای کنار آتشی. کوچک، مژه‌های خیس و به‌هم‌چسبیده‌ام، لرز برشان داشت. چند دقیقه‌ی طولانی به او زل زدم، به مردی که امشب، بعد جدیدی از خودش را نشانم داده بود. از قصه‌گوی بی‌رحمی که عشقش شبیه یک لبه‌ی تیز تیغ، روی جفت دستانم کشیده شده بود. از مردی که فقط دو قطره اشک تیغی

بینی‌اش را خیس کرده بود و قدر هزاران قطره غم داشت
تماشایش و شنیدن سرگذشتش، آنجایی که زمزمه کرده
بود "با رفتنش، من از همه چیز کنده شدم"

نباید به این احساس بها می‌دادم، اما آن لحظه، دلم
می‌خواست در آغوشش بگیرم و زیر گوشش زمزمه کنم:
"منم... منم همین که تو می‌گی"

چشمانم که سوختند، لحظه‌ای بود که دیگر اشکی از
چشمانم قرار نبود بیاید، برای همین دل‌کندم از تماشای
تصویرش و با گام‌های نامتعادل وارد اتاق شدم. لپ‌تاپم را
بستم، بعد از بوسیدن صورت بابا این کار را کردم و بعد، با
نفسی عمیق، نگاه بی‌قرار و تاریکم را به لباسی که رعنا خانم
برایم گذاشته بود دوختم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲۵

صدای موسیقی محلی می‌آمد. صدای شادی و سرور. دل
آدم‌های جامانده توی این خانه اما مدت‌های زیادی بود

که در تاریکی گم شده بود. وقتی جلوی آینه ایستادم و لوازم آرایشم را بیرون کشیدم، چشمانم هنوز می‌سوختند؛ با این حال، قطره چشمی توی جفت مردمک‌هایم ریختم و آرایش کردن را شروع کردم. هرزگاهی بین این کار، لحظه‌ای دستانم از حرکت می‌ایستادند و بعد، با نگاهی به صورت غریبه برای خودم، از نو کارم را شروع می‌کردم. چهل دقیقه بعد، لباس را هم پوشیده بودم و به‌سختی، موهایم را زیروسری و کلاه محلی پنهان کرده بود. دنباله‌ی آن موها اما روی لباسم رها بودند. بافتم‌شان و با خروج از اتاق، می‌دانستم وقتی در را ببندم، بخشی- از من آن تو جا می‌ماند. بخشی- که هنوز نشسته بود کنار بخاری، اشک می‌ریخت و احتمالاً قلبش خیلی شکسته بود.

صدای برخورد پاهایم روی پله‌های چوبی، توی گوشم انعکاس پیدا می‌کرد و ورودم به حیاط را به هوشیاران می‌فهماند، اما او هوشیار نبود، غرق توی خودش و فکرها و تلخی‌هایش، زل زده بود به آتش. کاپشنش رها شده بود روی پله‌ی آخر، آن را برداشتم و شبیه نسیم سبکی نزدیکش شدم. متوجهم نشد تا وقتی کاپشن بادی را روی

شانه‌هایش انداختم و نگاه سرخش که چرخید، فهمیدم می‌شود بی‌گریه کردن هم، چشمان آدم‌ها رنگ خون شود.

- فلورا!

این را به آرامی زمزمه کرد و من لبخند اندوهگینی روی لب‌هایم نشست. تکه چوبی را جلو کشیدم و با نشستن روی آن، سعی کردم دامن پیراهن محلی‌ام کثیف نشود. نگاهش روی لباس‌هایم با مکث گشتی زدند و بعد، با کلافگی روی چشمانم نشستند. منی که حالا فقط به آتش زل زده بودم.

- قرار نیست تموم بشه!

این جمله‌ای بود که روی زبانم آمد و نگاه او را به حتم پر از سوال کرد؛ همان نگاه سرخ و خسته و سرگردانش را.

- دل‌تنگی برای عزیزانی که دیگه پیشمون نیستن رو می‌گم.

این توضیح را دادم و بعد چشم از آتش برداشتم. حقیقتش این بود که دلم می‌خواست برگردم پیش آن بخشی. که توی اتاق در حال سوگواری جا گذاشته بودمش.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲۶

— حقیقتش، خیلی دلم می‌خواد برم یه گوشه و تا همیشه برای بابا گریه کنم، اما می‌ترسم اون وقت، وقتی به خودم پیام که آدمایی که الان کنارم هستند رو هم از دست داده باشم، بدون اینکه تونسته باشم به اندازه‌ی کافی کنارشون باشم.

هنوز داشت نگاهم می‌کرد. دوباره لبخند زدم. لبخندی که می‌دانستم، می‌فهمید چقدر شبیه بغض بود. انعکاس آتش روی صورتش افتاده بود که زمزمه کردم:

– مادر بزرگ پدریم که فوت کردن، یه روز بابا از سر دل‌تنگی نشست به تماشای آلبوم‌های قدیمی. کنارش بودم که دیدم داشت با تماشای عکس عموی مرحومش، گوشه‌ی چشمش رو از اشک پاک می‌کرد. ازش پرسیدم برای فوت مادر بزرگ ناراحتی یا عموت. اون یه عکس بهم نشون داد. یه عکس خانوادگی قدیمی. بهم گفت خیلی از آدمای توی این عکس، دیگه نیستن و من تازه امروز فهمیدم که از آدمای ارزشمند داخل عکس، خیلی تعداد کمی برام مونده. بعد یکم به عکس زل زد و گفت، شاید باید به جای اینکه همه‌ی عمرم غصه‌ی رفتن اون‌ها رو بخورم، طوری با آدمای باقی‌مونده از این عکس رفتار کنم که وقتی رفتن، حسرت ساعت‌هایی که می‌تونستیم باهم داشته باشیم رو نخورم. بگذریم که بابا حالا خودش نیست و خیلی از اون آدم‌ها هستند، اما وقتی فوت شد، من فقط می‌خواستم از قاب عکس خانوادگی مون و از آدمایی که باقی موندن محافظت کنم. دلم نمی‌خواست یه روز برسه که به‌جز بابا، دل‌تنگ آدمای دیگه توی اون عکس باشم و یادم بره اونایی که موندن، هنوز زنده‌اند و من فرصت دارم برای بودن کنارشون.

توی چشمانش سرخ‌تر شده بود، حتی می‌توانستم بگویم کمی خیس بودند. استاد مغرور و سرد من انگار امشب خیلی کم آورده بود. شانه‌هایم بالا پریدند و صدایم کمی گرفت.

- هرچند یکم بیراهه رفتم و برای بودن کنارشون و حفاظت ازشون، خودم رو فراموش کردم، اما... می‌خوام سخت تلاش کنم تا هم اونا رو کنارم حفظ کنم و هم روح خودم رو نجات بدم.

نگاهش را از روی صورتم جدا کرد، دستی کشید زیر بینی‌اش و با نفسی عمیق، زل زد به آسمان؛ بعد هم چند بار سرش را تکان داد و با حال ناآرامی زمزمه کرد:

- کار درستی می‌کنی.

— از قاب عکس آدمای عزیز دنیای شما هم حتماً خیلی‌ها
هنوز موندن، نموندن؟

متوجه معنای پشت سوالم شد که باز نگاهم کرد. چانه‌اش
سخت فشرده شده بود. حالتی مردانه که انگار برای کنترل
درد یک مرد به کار می‌رفت. بازهم لبخندی زدم، پر از حزن
و اندوه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۲۷

. حالا می‌آید بریم عروسی؟

فقط تماشا می‌کرد، به دامن لباسم اشاره‌ای کردم و با آن
خنده‌ی از گریه بدتر زمزمه کردم:

. به نظرم امشب نباید تنها بمونیم.

- لباس محلی بهت می‌آد!

این را با صدایی گرفته نجوا کرد و من، خیره به صورتش،
لبخندم آرام آرام محو شد. نقاب همیشگی‌اش امشب کامل
سقوط کرده بود که با آن صدا ادامه داد:

— تو شبیه یه گلدونی صدر، یه گلدون که دلم می‌خواد
همیشه گیاهش سرحال باشه. شاید یه استاد با اخلاف
مزخرف بودم برات، اما...

مکثی کرد و من همان طور فقط نگاهش کردم. چیزی در
من تکان خورده بود.

— دلم می‌خواد همیشه حالت خوب باشه، پس همون طور
که گفتم، برای نجات روحت تلاش کن!

این را گفت و برخاست. چرخید برود که آرام و خیره به آتشی که صدای سوختن چوبش آرام‌تر از صدای قلب من بود، پرسیدم:

- نگران منید؟

ایستاد، چند ثانیه تماشایم کرد و بعد کوتاه نجوا کرد:

— دلیل یه سری حرف‌ها رو نمی‌شه با واژه‌ای مثل نگرانی توضیح داد.

درک می‌کردم، برای همین سر تکان دادم و با همان ویرانی درونی ایستادم. دامن لباسم تکان بزرگی خورد وقتی چرخیدم سمتش و او، با آهی که غبارش روی چشمان سرخش می‌نشست، گفت:

- می‌رم لباس عوض کنم تا بریم عروسی.

چند قدم برداشت که صدایش کردم.

استاد!

چرخید و نگاهم کرد، دست در جیب و با کاپشنی که من روی شانهاش رها کرده بودم و او هنوز آستین‌هایش را نپوشیده بود.

سخت بود گفتنش اما بالاخره زمزمه‌اش کردم:

— بابت... اتفاقی که پشت سر گذاشتید، عمیقاً متأسفم! می‌دونم خیلی دیره گفتنش، اما...

نتوانستم ادامه بدهم، اما او انگار فهمید که فقط سری تکان داد و مطمئن بودم وقتی چرخید، چشمانش سرخ‌تر بودند؛ درست مثل من که کنار آن آتش، در لباس صورتی و شاد محلی، هنوز دلم پیش فلورای سوگوار توی اتاق جا

مانده بود. امشب شب سختی بود و کاش بالاخره تمام می‌شد.

"موند به قلبم حسرتش... به دست بیارمت
ولی عشق همینی هست که هست، بخوام نخوام
ندارمت..."

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۲۸

باران سیل آسا، آخرین حضورمان در جنگل را کوتاه کرد. با وجود اینکه بررسی خوبی از درخت و آفت‌ها به عمل آورده بودیم، بازهم دلم می‌خواست توی آن محیط بمانم. جایی که بوی خاک و زندگی بیشتر از هر مکانی درونش جریان داشت و رنگ‌ها، بینش زنده‌تر به چشم می‌آمدند.

باران بی‌موقع اما کار را به جایی رساند که استاد آژند، با اخم‌هایی درهم، خواست زودتر به سمت ماشین حرکت کنیم. هر دو کم‌حرف‌تر، در خود فرو رفته‌تر و با نگاهی گریزان از هم بودیم. با اینکه تمام شب، توی آن عروسی محلی و بین آن موسیقی‌های شاد و لباس‌های رنگی سعی کرده بودیم خودسازی کنیم؛ با این حال، چیزی بین مان تغییر پیدا کرده بود و آن، برمی‌گشت به افتادن نقابی که این مرد، ماه‌ها روی صورتش حفظش کرده بود. حالا، جفت‌مان توی ماشین جنگل‌بانی بودیم و در مسیر جنگلی با آن شدت بارش باران، با سرعتی آرام حرکت می‌کردیم و تکان‌های ماشین، رخوت به جان سنگین‌مان می‌ریخت.

- به سلامتی کی برمی‌گردید دکتر؟ دیگه فردا لازم نیست بیام دنبال‌تون؟

سوال جنگل‌بان، هم نگاه من را از شیشه جدا کرد و هم نگاه ونداد آژند را.
جوابش را آرام داد.

— احتمالاً امشب حرکت می‌کنیم سمت تهران. دیگه کار ما تموم شده. من با سازمان توی تهرانم صحبت می‌کنم در مورد درختای منطقه و امیدوارم به‌زودی یه راه‌حلی برای دفع آفت‌ها پیدا بکنیم.

شبانه حرکت می‌کردیم؟

نگاهم از پشت چسبید به خط رویش موهای پشت گردنش و جنگلبان زمزمه کرد:

- امیدوارم واقعاً بشه کاری برای درختا کرد. حالا چرا شبونه می‌خواید حرکت کنید؟ اونم توی این هوا!

- برای فردا صبح کار مهمی دارم که باید تهران باشم.

به نظر این یک دروغ بود، چون تا قبل از دیشب، قرار بود حرکت ما صبح باشد و با اتفاقات و حرف‌های

ردوبدل شده بین مان، احتمالاً او دلش می‌خواست زودتر برگردد به خانه، به تنهایی، به دوری از من. سکوتم همراه شد با یک نفس عمیق که نگاه او را کوتاه چرخاند به سمت عقب، اما من به جای نگاه کردنش، دوباره به مسیر جنگلی خیره شدم و با چسباندم سرم به شیشه‌ی خنک، کمک کردم تا تب نشسته بر جان مغزم کمی فروکش کند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۲۹

— خوشحال می‌شدم شام رو بیاید منزل ما، امشب شیفتم نیستم، به خانمم می‌گم براتون یه مرغ ترش خوشمزه درست کنه.

— ممنونم. توی مهمون‌نوازی شما شکی ندارم، اما هرچه زودتر برسیم روستا و حرکت کنیم، بهتره!

مرد هنوز جوابی نداده بود که با تکان‌های ناپیوسته‌ی ماشین، سرم را از شیشه جدا کردم و با توقف کامل خودرو، متعجب و گیج، با صدایی گرفته پرسیدم:

- چی شد؟

جنگبان کلاهش را از روی داشبورد ماشین برداشت و با گذاشتن روی سرش جواب داد.

- نمی‌دونم چرا خاموش شد.

بعد هم برای بررسی ماشین، از آن پیاده شد. حالا فقط من مانده بودم و آژند و ماشینی که شدت ضربات قطرات باران به شیشه‌هایش، بیرون را غیر قابل دید کرده بود.

- یعنی خراب شد؟

- یعنی رو از اول جمله‌ت بردار، قاطعانه خراب شد!

به صورتش خیره ماندم و آهسته پرسیدم:

- حالا چی کار کنیم؟

کلاه بارانی‌ای که امروز در تن داشت را روی سرش کشید و هم‌زمان با باز کردن در برای پیاده شدن، جوابم را با صدای مثل خودم داد.

- یکم صبر!

جواب‌هایش عصبی‌ام می‌کردند؛ در عین حال، یک چیزی در من باعث می‌شد دلم بخواهد کمتر با او حرف بزنم، چرا که این راه، من را در نقطه‌ی امن‌تری نگه می‌داشت؛ برای همین در سکوت پیاده شدنش را تماشا کردم و با کشیدن یک نفس عمیق، چشمانم را بستم و سرم را به پشتی

صندلی تکیه دادم. چند دقیقه‌ی بعد، وقتی خبر از هیچ کدام‌شان نشد، من هم با کلافگی در ماشین را باز کردم و با کشیدن کلاه هودی‌ام روی سر، از اتومبیل پایین آمدم. صدای باز شدن در، سروندادی که به سمت موتور ماشین خم شده بود را چرخاند سویم و بین آن باراش عجیب و تند که در لحظه آدمی را خیس می‌کرد، با اعتراض مخاطب قرارم داد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳۰

— چرا شما پیاده شدی؟ بشین توی ماشین، هوا مناسب نیست!

دستانم را زیر بغلم پنهان کردم و نزدیک‌شان شدم. باران حتی دیدم را هم کور کرده بود و صدایش، خوف عجیبی توی آن منطقه‌ی خلوت جنگلی به دل آدم می‌انداخت.

- مشکلی پیش نمی‌آد، درست نشد؟

جنگلبان به جای اوپی که اخم کرده داشت تماشا می‌کرد و با آن کلاه بارانی روی سر و آب چکه کرده از گوشه و کنارش، دل‌نشین به نظر می‌رسید، جوابم را داد.

- نه، یه قطعه‌ش انگار سوخته. از توی موتور بوی سوختگی می‌آد.

پلکی زدم تا بارش شیب‌دار باران توی چشمانم رسوخ نکند و بتوانم خوب ببینم‌شان.

- بهتر نیست زنگ بزنی از جنگلبانی برای کمک بیان؟ چون مسافر عادی که از این مسیر عبور نمی‌کنه.

مرد با گام‌هایی محکم کمی از ماشین فاصله گرفت. کف بوت‌هایش تماماً گل بودند و کثیف.

- ظاهراً به خاطر بارون آنتن دهی یکم با مشکل مواجه شده،
گوشی من و دکتر که آنتن نداشت. بی‌سیمم این قدر صدا
توش ناواضح که نتونستم ارتباط بگیرم.

دست دراز کردم سمت جیب هودی‌ام، مشت بسته‌ی
دست دیگر را هم جلوی دهانم نگه داشتم و باها
کردنش، سعی کردم گرم نگهش دارم. صفحه‌ی موبایلم که
روشن شد، با ندیدن آنتن، ناامید پلکی زدم.

- باید چی کار کنیم حالا؟

- فعلاً...

جمله‌اش هنوز به کلمه‌ی دوم نرسیده بود که با شنیدن
صدای بلند، سر هر سه نفرمان چرخید سوی جنگلی که
دو طرف مسیر را پوشانده بود. صورت جنگلبان سخت و
جدی شده بود وقتی آرام زمزمه کرد:

- صدای شلیک بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۳۱

همین جمله، ونداد را نزدیک کرد به من. حالا بین آن بارش تند باران و بوی خاکی که با غلظت دورمان می‌چرخید، نگرانی هم حضور داشت. صدای شلیک دوم باعث شد پشتم را به ماشین خیس از باران بچسبانم و این بار هر دو مشتم را درهم گره بزنم و جلوی دهانم نگه دارم.

- شکارچی هست این اطراف.

- حالا می‌خواید چی کار کنید؟

این را استاد جوانم پرسید و مرد با رفتن سمت ماشین و باز کردن صندوقش، یک بارانی پلاستیکی بیرون کشید؛ چیزی شبیه یک روپوش که روی لباسش می‌آمد و کلاه داشت، بعد هم با برداشتن اسلحه‌اش از ماشین، جلوی نگاه بهت‌زده‌ی ما زمزمه کرد:

— بشینید توی ماشین شما، در ماشینم قفل کنید و حواس‌تون به گوش‌یاتون باشه تا به محض اومدن آنتن تماس بگیرید با اداره. این شماره‌ای که می‌دم رو باید بگیرید، من می‌رم سمت جنگل ببینم جریان از چه قراره!

دستان ونداد سریع نشست روی بازوی او.

- تنها می‌خوای بری؟

چهره‌ی مصمم مرد باعث شد مشتهایم از جلوی دهانم پایین بیفتند.

- کار من اینه دکتر، نگران نباش! فقط به مرکز خبر بده، من بی‌سیمم رو می‌برم تا اگر بتونم باهاشون ارتباط بگیرم.

چند ثانیه‌ی بعد، دست ونداد به آرامی از روی بازوی او سر خورد. مرد شماره‌ای را خواند تا او ثبتش کند و بعد با سرعتی بالا، به سمتی حرکت کرد که صدا از آنجا شنیده شده بود. سر آژند که به سمتم چرخید، نگران تماشایش کردم و او با نگاهی سمت آسمان و بارانی که قصد بند آمدن نداشت، زمزمه کرد:

- سریع بشین تو ماشین تا خیس‌تر نشدی!

سری تکان دادم، در ماشین را باز کردم تا سوار شوم و او رفت به سمت جلو تا کاپوت باز مانده را ببندد. نگاهم قبل از سوار شدن، برای ثانیه‌ای سمت آسمان چرخید. چشمانم از هجوم قطره‌ها بسته شدند، اما احساس می‌کردم قلبم پشت سر مرد جنگلبان دویده بود. قلبی که تمام عمر دلش می‌خواست محافظ باشد برای هر چیزی که

به این خاک تعلق داشت و حالا، عده‌ای سعی داشتند آن را از بین ببرند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۳۲

- چرا پس وایستادی؟

سر چرخاندم سمتش، با گام‌هایی تند از جلوی ماشین فاصله گرفت و به سمتم آمد، اما به گمانم که زمین لیز و گلی شده، باعث این بود که تعادلش را از دست بدهد و آن‌طور روی زمین بلغزد. چیزی که جیغ کوتاه من را در پی داشت و زیر هجوم قطره‌های باران، به سمتش گام برداشتن را.

- استاد... وای... چی شد؟

خم شدم سمتش، نیم‌خیز شده بود و چهره‌اش از درد توی هم رفته بود. بازویش را با دستانی یخ‌زده از سرما لمس کردم، دستانی که قدر نوک بینی‌ام سرخ بودند.

- بذارید کمک‌تون کنم.

خودش یک دستش را به ماشین گرفت و من با گرفتن بازویش، کمکش کردم بایستد. نگاهم با نگرانی هم این بین می‌چرخید روی قامتش تا مطمئن شوم سلامت است.

- چیزی‌تون نشد؟

دست‌به‌کمر ایستاد و نفس پردردی از گلویش درآمد.

- فقط سوار شو صدر!

شنیدن صدای عصبانی‌اش نگاهم را بالا کشاند. کمرش به نظر درد می‌کرد. کلاهم کمی عقب رفته بود و تقریباً موهایم خیس خالی شده بودند و چسبیده بودند دور صورتم.

- باشه، ولی قبلش بگید خوبید؟

با حالی پر از انزجار، به سرتاپایاش اشاره‌ای کرد و غرید:

- غرق گل و کثافت شدم، به نظرت باید خوب باشم؟!

چند ثانیه تماشایش کردم. رعدی که آسمان را لحظه‌ای روشن کرد، باعث شد بلرزم و نمی‌دانستم چرا وقتی آن‌طور قلبم از ترس می‌کوبید و نگران مردی بودم که یکه و تنها به دل جنگل زده بود، لبخند روی لب‌های از سرما ترک‌خورده‌ام نشست. لبخندی که باعث شد نگاه او برزخی‌تر شود و با فشردن بازویم، به حرکت وادارم کند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳۳

بعد هم با کشاندنم سمت در باز مانده‌ی ماشین، باعث شد دست به در بگیرم و با اعتراض بگویم:

- باشه بابا، خودم سوار می‌شم!

شاکی رهايم کرد. تنم را بالا کشاندم و با نشستنم توی ماشین، اشاره کرد خودم را کنار بکشم تا خودش هم سوار شود. همین کار را کردم، اول بارانی‌اش را توی آن سرما از تن بیرون کشاندم و با پهن کردن روی صندلی ماشین، سپری ساخت تا تن گل‌آلودش همه‌جا را کثیف نکند و بعد با یک حرکت نشست و وقتی چهره‌اش از درد توی هم رفت، در را هم با حرص و خشم محکم بست و با قفل کردن ماشین از داخل، تلفن همراهش را بیرون کشید. تمام این لحظه‌ها داشتم تماشايش می‌کردم. آن موهای خیس و آشفته‌ی افتاده روی پیشانی‌اش، صورتش را شبیه پسر بچه‌ها کرده

بود. حالا هم که بارانی تنش نبود، بدن عضلانی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد. بوی عطر تنش با باران ترکیب شده بودند و حتی گل‌های چسبیده به جین و بوت مشکی‌رنگش هم بد نشان نمی‌داد در نگاهم.

— به جای زل زدن بهم، سعی کن با این شماره‌هی تماس بگیری، شاید آنتنت زودتر اوامد!

موبایلم را دوباره از جیبم بیرون کشیدم و بین صدای کوبش قطره‌ها به سقف ماشین و شیشه‌ها، آهسته زمزمه کردم:

- جایی تون درد نمی‌کنه؟

- جایی که تو بتونی براش کاری بکنی نه!

چند ثانیه به منظور پشت آن جمله‌ی جدی‌اش فکر کردم
و بعد با بستن یکی از چشمانم، زبانم را از داخل بین
دندان‌هایم فشردم.

کاش لال می‌شدم!

شماره را از توی گوشی‌اش برایم خواند و من با گرفتنش،
به شیشه‌ای زل زدم که دیگر از شدت باران، پشتش
مشخص نبود.

- امیدوارم اتفاقی براشون نیفته!

- سردت نیست؟

سوال خوبی پشت سر جمله‌ی من نبود، اما باعث شد سر
بچرخانم سمتش و متوجهش بشوم که حین گرفتن
پشت سرهم شماره، این را بی‌نگاه کردنم پرسیده بود.

- من نه، ولی شما بارونی‌تونم درآوردید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳۴

یک بار دیگر شماره را گرفت و با چسباندن به گوشش، به من نگاهی انداخت. اینکه آمده بود و عقب، کنار من نشسته بود و بعد در ماشین را قفل کرده بود، نشان از نگرانی‌اش برای من می‌داد. به نظر می‌ترسید با توجه به شانس خوبم در جذب اتفاقات منفی، گیر شکارچیان بیفتم و می‌خواست با نزدیک‌ترین فاصله به من، محافظم باشد.

-گرفت.

این را با آسودگی و عجله زمزمه کرد و من با هیجان به نیم‌رخش خیره ماندم. با برقراری ارتباط، صدایش رنگ جدیت گرفت و سعی کرد با مختصرترین جملات، شرایط را توضیح بدهد. مشکل فقط توضیح مکان حدودی جایی بود که ماشین درونش متوقف شده بود؛ با این وجود،

سعی کرد هرچیزی که کمک می کند بگوید و با قطع تماس،
انگار که کمی خیالش راحت شده باشد، آسوده چشم
بست و سرش را چسباند به پشتی صندلی.

- می آن؟

- نه، گفتن ول مون می کنن تا خرسا بخورن مون!

با همان چشمان بسته این جواب را به من داد و باعث شد
با کشاندن خودم سمت در ماشین، دل گیر زمزمه کنم:

- یه جواب ساده مگه چقدر سخته؟

بالاخره پلک باز کرد. مشخص بود به خاطر زمین خوردن
کمی درد دارد، چون چرخیدنش سمتم با درهم رفتن
چهره اش همراه بود.

- جواب به سوالاتی که جواب‌شون واضحه، برام از سختم سخت‌تره. حالا چرا این قدر چسبیدی به در؟

- می‌خوام از حمله‌ی خرس‌ها در امان بمونم.

دست خودم نبود جمله‌ای که بیانش کردم. فکر می‌کردم بعدش بدخلق‌تر می‌شود، اما انگار همین که توانسته بود تماس بگیرد، بخشی- از دل‌نگرانی‌اش کمتر شده بود؛ برای همین لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست و خیره به صورتم و چشمان فراری و دل‌خورم، آهسته زمزمه کرد:

- الان خرس منم؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳۵

سکوت کردم، نگاهم را هم دوختم به نوک انگشتانم، اما حرکت او، باعث شد نگاهم با غصه و تعجب سمتش بچرخد. بازویم را خیلی نرم بین دستانش گرفت و با کشاندنم سمت خودش، آهسته و آرام، طوری که بین صدای برخورد تند و وحشیانه‌ی باران به ماشین، سخت شنیده می‌شد نجوا کرد:

— این آقاخرسه، از اون خرسای نیست که اهل خوردن عسل باشه، پس بی‌ترس نزدیکش باش!

چیزی سر خورده بود توی دلم؛ چیزی سنگین و مهم. از آن بخش‌های اساسی که نبودن‌شان، لنگت می‌کرد. نمی‌دانستم اسمش چیست، اما هم حس گم شدنش را داشتم و هم سقوطش را فهمیده بودم وقتی من را با عسل یکی کرده بود.

به صورتش خیره ماندم که او، این بار جدی نجوا کرد:

_____ تا برسن و خیالم راحت شه، یه طوری بشین که سرشونه‌ت رو حس کنم چسبیده به بازوم. لازم نیست هی با ترس سرت بچرخه سمت شیشه و سعی کنی بیرون رو ببینی. یا به صدای بارون فکر کن... یا یه موزیک بذار و سعی کن به هیچی فکر نکنی تا تموم بشه.

تسخیرم کرده بود، این حمایتش، مسئولیتی که نسبت به من داشت و کارهایی که گاهی انگار از دستش درمی‌رفت و انجام‌شان می‌داد. این‌ها من را برمی‌گرداند به شب گذشته و آن دختری که هنوز سوگوار و عزادار بود. تنم را می‌لرزاند که آن‌طور بین آن صدای یاغی گر برخورد باران، زمزمه کردم:

- کاش این کار رو نکنید استاد!

چشم در چشمم آهسته پرسید:

- چی کار نکنم صدر؟

جسارتش را نداشتم که بگویم کاش همیشه سرد بمانی و گاهی که تبدیل می‌شوی به این مرد ناشناخته، من همه‌ی زحماتم از بین دستانم سر می‌خورد. نگفتم، اما باید می‌گفتم که من، دل داده‌ی شما هستم استاد و هیچ دل داده‌ای راحت نمی‌تواند دل بکند وقتی کسی-، این طور گیجش کند بین خوب بودن و نبودنش. عرضه‌اش را نداشتم، وگرنه حتماً می‌گفتم که وقتی مهربان می‌شوید، بی‌رحم‌تر به نظر می‌رسید.

- جوابم رو ندادی صدر.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳۶

صدای رعد و صدای او، چشمانم را بستند. آهی کشیدم و با تکیه دادن کنارش، طوری نشستم که سرشانهام به بازویش بچسبد، بعد هم با باز کردن مردمک‌هایم، از توی

موبایل یک موسیقی انتخاب کردم تا صدای رعب‌آور این باران را پنهان کند و زمزمه‌وار جواب دادم.

- هیچی استاد... هیچی!

موسیقی که از توی موبایل پخش شد، سنگینی نگاه او هم برداشته شد از روی شانه‌هایم. حالا هر دو، سر چسبانده بودیم به پشتی صندلی، چسبیده به همدیگر، با مردمک‌هایی که به سقف ماشین زل زده بودند. همان جایی که صدای باران می‌آمد و با این صدای موسیقی می‌چرخید بینمان.

"روزگار من و مویش، به پریشانی رفت
یک شب آرام رسید، یک شب بارانی رفت.
یک شب آمد من مجنون به جنون افتادم
دل دیوانه‌ی خود را به نگاهش دادم
داغ فرهاد به دل دارم و دل دارم نیست

دل گرفتار همان دل که گرفتارم نیست."

فلورای درونم بارها این مصرع را توی دلش تکرار کرد، همان جایی را که خواننده با سوز خوانده بود: "دل گرفتار همان دل که گرفتارم نیست"

اینجای قصه را دوست داشتم توی گوش تو زمزمه کنم آقای آژند، اما لب فرو بستم چون این زخم هرچه رویش را می‌کندی، تازه‌تر می‌ماند. تو هم گوش شنوا نداشتی که صدای شلیکی که این بار توی قلب من رخ داده بود را بشنوی، حتی خون ریخته‌شده روی دستانم را هم ندیدی، اما من دیدم. دیدم و فهمیدم خدا جهنمش چیزی بود شبیه وقتی که احساس است، در مسیری که نباید حرکت می‌کرد و مجبور بودی به ذبحش.

تو اما هیچ‌کدام از این‌ها را ندیدی آقای آژند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳۷

ساعت از هفت و نیم شب گذشته بود که به خانه‌ی رشناخانم رسیدیم. با ماشین دیگری از جنگل‌بانی و در حالی که سرتاپای ونداد آژند را گل خشک‌شده به لباسش پر کرده بود و درد، هروقت تکان می‌خورد و سر جایش جابه‌جا می‌شد، رد می‌انداخت روی صورتش. دردی شبیه به من، وقتی یاد آن لحظه که نزدیکش نشسته بودم می‌افتادم، یاد آن چسبیدن شانه‌هایمان به هم و آن حسرتی که توی دلم، باران به خاکش باریده و جوانه‌هایش سر از خاک درآورده بودند.

میان‌های راه رسیدن به خانه، بهمان اطلاع داده بودند که جنگل‌بان غیور همراهمان حالش خوب است و تیمی برای یاری‌اش رفته. مردی که وظیفه‌ی رساندن ما را به‌عهده گرفته بود، بی‌اعتنا به حال غریب جریان‌یافته بین جفت‌مان، با لبخند زمزمه کرده بود: "شکارچی‌های ناشی‌ای بودن" بعد هم با شوق از دستگیری‌شان و حال خوب همراهش، به لباس‌های ونداد اشاره کرده و با لحنی

طنز پرسیده بود: "ولی خودمونیم دکتر، چطور افتادی که این خرابی رو به بار آوردی؟"

لحنش هیچ کدام از ما را نخندانده بود، فقط باعث شده بود من به پنجره‌ی ماشین بچسبم، خیره به مسیر بارانی و تاریک شده، توی خودم جمع شوم و با نوک انگشتانم روی شیشه‌ی بخار گرفته چیزهای نامفهومی بنویسم و بعد هم کل شیشه را با انگشتانم پاک کنم و دست مرطوب شده‌ام را مشت کنم جلوی دهانم.

توقف ماشین جنگل‌بانی کنار ورودی در خانه‌ی رعناخانم زمانی اتفاق افتاد که باران به تازگی قطع شده بود و سرمای هوا قدرت بیشتری گرفته بود. پیاده شدن مان با آن ظاهری که شبیه به لشکری شکست خورده به نظر می‌رسید، باعث شد پسرشان که این دو روز خیلی دیگر سمت و سوی من نگاهی نینداخته بود، با تعجب به آژند زل بزند و با صدا کردن پدرش، او و رعناخانم را بکشاند توی حیاطی که چراغ‌ها روشنش کرده بودند.

- خدا مرگم بده، چی شده آقا جان!

راه رفتن همراه با کمی لنگ زدن آژند، علت ترس نشسته روی صورت رعناخانم بود و جلو آمدن شوهرش.

- چی شده آقا؟

همان لحظه که ونداد آژند در حال توضیح به او بود و سعی داشت با آن جدیت و خون سردی اش، نگرانی شان را کم کند، من سر چرخاندم و به دور شدن ماشین اداری ای چشم دوختم که شغل، لباس و مرام شان، شرافت محض بود و بودن شان، از دانش آموخته های مثل ما، برای این خاک ارزشمندتر.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۳۸

- فلورا!

صدای جدی آژند، سرم را چرخاند. دستانم را توی جیب پنهان کردم و با تماشا کردنش، باعث شدم زمزمه کند:

- چمدونت رو جمع کن سریع‌تر.

سوز سرمای توی هوا، آب بینی‌ام را راه انداخته بود. نگاهم با آن حال نامیزان و وجودی که ترک برداشته بود، آهسته زمزمه کردم:

- هوا تاریک شده کامل، مطمئنید...

حرفم را قطع کرد.

- بهتره امشب بریم!

پشت‌بند حرفش عطسه‌ای کرد که رعناخانم را نگران جلو کشاند.

— آخه آقا جان، جاده تاریکه، بذارید صبح. حال‌تونم که خوب نیست!

دست آژند نشست روی چشمانش. انگار درد می‌کردند.

- ممنونم، ولی بهتره بریم. فلورا، سریع باش!

سری تکان دادم. وقتی حرف می‌زد، از دهانش بخار درمی‌آمد و این نشان می‌داد یخ بودنم، بی‌ربط نبود به هوا. به سمت پله‌ها که رفتم، رعناخانم هم دنبالم آمد و همان طور که زیرلب شکوه می‌کرد از این گونه رفتن مان، یکی یکی چراغ‌های روی ایوان را روشن کرد. قبل از ورود به اتاق مان، چند ثانیه ایستادم میانه‌ی همان ایوان و روی همان گلیم زیبا، به گلدان‌های دورتادور نرده‌های چوبی خیره ماندم. به

آسمان گرفته و سیاه چشم دوختم و بعد به درختانی که
توی آن تاریکی، دیگر خیلی به نظر واضح نمی‌آمدند.

- کمک‌تون کنم خانم‌جان؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۳۹

صدای رعناخانم، سرم را به آرامی چرخاند. به جای جواب
فقط نزدیکش شدم و با گرفتن دستانش، لبخند تلخی روی
لب‌هایم نشاندم. کاش ته یکی از سفرهایمان حالم چیزی
جز این بود که بیشتر به او مبتلا شوم.

- فقط یه خواهش داشتم.

- بفرمایید.

به چروک‌های ظریف روی پوست روشنش، آن چشمان
رنگی و موهای خرمایی که از زیر روسری‌اش بیرون ریخته
بودند چشم دوختم و زمزمه کردم:

— اگر قرص سرماخوردگی و مسکن دارید، برام به‌اندازه‌ی
دوتا از هرکدوم با قیچی جدا کنید و همراه با پر کردن
فلاسک چایی که بهتون می‌دم، آماده کنید تا بذارم شون
توی ماشین.

— سرما خوردی خانم؟ خیلی بد بود و ترسیدید از گیر کردن
توی جاده؟

ترس بود و نگرانی، اما بیشترش گذشته بود به مچاله شدنم
کنار آن مردی که پایین این ساختمان، قدم برداشتنش با
درد همراه بود.

. نه من خوبم، فقط ممنون می‌شم برام انجامش بدید.

- چشم خانم!

رفتنش را با چشم دنبال کردم و با گام‌هایی سست، نزدیک شدم به نرده‌ها. خیره به حیاط و اوپی که داشت با همسر- رعناخانم حرف می‌زد. کمی بعد، با کمک او به سمت پله‌ها آمدم؛ احتمالاً برای جمع کردن چمدانش قصد بالا آمدن داشت که چرخیدم، وارد اتاق خودم شدم و با بستن در، به آن تکیه زدم.

"این آقاخرسه، از اون خرسای نیست که اهل خوردن عسل باشه"

بین تاریکی پلکی زدم و باز کردم. نور ایوان از پنجره اتاق را تا حدی که قابل دید باشد روشن می‌کرد. صدای قدم‌های او نزدیک می‌شدند که به سمت چمدان رفتم. اول از همه کیف لپ‌تاپم را بستم و بعد، با جمع‌وجور کردن لباس‌هایم، بدون تا کردن‌شان، آن‌ها را توی چمدان قرار دادم. احساس کردم صدای قدم‌هایش کنار در اتاقم برای

ثانیه‌ای متوقف شد و بعد، دوباره شنیدم‌شان. وقتی مطمئن شدم که داخل اتاقش شده، همان جا کنار چمدان نشستم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۴۰

دلم می‌خواست ثانیه‌های طولانی بنشینم و هیچ کاری انجام ندهم؛ با این احوال، مجبور بودم به جمع کردن وسایل. این کار را هم در بی‌دقت‌ترین و نامرتب‌ترین حالت ممکن انجامش دادم. در نهایت، وقتی چمدانم را می‌بستم و صافش می‌کردم، نگاهم توی اتاقی که نورش هنوز کم بود چرخید و با ندیدن هیچ اثری از مهمان دوروزه‌ی این خانه در اتاق، به آرامی برخاستم. چمدان را دنبال خودم کشاندم و کیف لپ‌تاپ را روی دوشم انداختم. باز شدن در اتاق، نگاه مردی که نزدیک به نرده‌های ایوان توی سرما ایستاده بود را چرخاند سمت من. لباس‌های گلی‌شده‌اش را عوض کرده بود و با اخم‌هایی درهم، کنار چمدان رهاشده‌اش ایستاده بود.

- تمومه؟

سری تکان دادم. نفس عمیقی کشید و با صدا کردن پسر-
رعناخانم برای کمک در انتقال چمدان ها، به آرامی زمزمه
کرد:

- تو برو تو ماشین بشین.

بی حرف همان کاری را کردم که او می‌خواست. از پله‌ها که
پایین می‌آمدم، کف پایم از سرمای رخنه کرده به جان
چوب‌ها قلقلکش می‌آمد و این حس، شبیه برقی توی تنم
می‌جهید. رعناخانم، همان پایین پله‌ها، با سبد و فلاسک
من ایستاده بود و داشت تماشا می‌کرد. دوباره از آن
لبخندهای الکی روی لبم نشست و به آرامی در آغوشش
کشیدم.

- بابت مهمان‌نوازی تون ممنون!

— مواظب خودتون باشید خانم جان، جز چیزایی که گفتم، یکم میوه و چندتا کاک هم براتون گذاشتم. ان شاءالله به سلامت برسید!

تشکری کردم و با نیم‌نگاه آخری به خانه‌ی غرق آرامش و اصالت روستایی که بافت قدیمی‌اش را همچنان حفظ کرده بود، به سمت ماشین قدم برداشتم. سرمای هوای بعد از باران بود یا سختی روزی که پشت سر گذاشته بودیم، نمی‌دانستم، اما دست و بالم یخ زده بود از یک احساس ناشناخته. سبد را توی ماشین گذاشتم و با نشستن روی صندلی، منتظر ماندم که بیاید. لحظاتی بعد، دیدمش که دست پیرمرد را فشرد و با قرار دادن چمدان خودش در صندوق، پشت فرمان جای گرفت. صدای بوقی که به نشانه‌ی تشکر برای خانواده‌ی خونگرم و مهمان‌نواز زد، باعث شد نفس عمیقی بکشم و با خروج ماشین از حیاط خانه، سرم را بچسبانم به پشتی صندلی.

- چرا این قدر تو خودت رفتی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۴۱

با سوالش به سمتش چرخیدم. دست اندازهای جاده‌ی
روستایی تنم را تکان می‌دادند و مغزم، توی این تکان‌ها انگار
از خواب برمی‌خاست.

- من آدم پرسروصدایی نبودم هیچ‌وقت!

این را در جوابش گفتم و او با درهم رفتن چهره‌اش و بالا
کشیدن بینی‌اش، با مکث پاسخ داد.

- سکوت این‌قدرم سنگین نبود ولی!

خیره به مسیر زمزمه کردم:

- سرما خوردید.

سوال نپرسیدم، فقط خبری اعلامش کردم و او که سکوت کرد، فهمیدم بیراه هم نگفته‌ام. از توی سبدی که رعناخانم برایمان پر کرده بود، قرص‌هایی که خواسته بودم بگذارد را بیرون کشیدم و با برداشتن بطری آبی که او گذاشته بود، به سمتش گرفتم. حین رانندگی، کوتاه لحظه‌ای سر چرخاند و با تماشای قرص‌های توی دستم، بینی‌اش را دوباره بالا کشید و نجوا کرد:

— بخورم خوابم می‌گیره. می‌رسم خونه و یه فکری به حال خودم می‌کنم.

- بخورید، جاتون رو با من عوض کنید.

متوجه بالا پریدن ابرویش شدم.

- جانم!

لحنش، منعطف بود و آرام.

— لازمه نشونتون بدم گواهینامه دارم یا همون چند باری که پشت رل من رو دیدید کفایت می‌کنه؟

صدایش کمی بدجنس شده بود. مشخص بود که به‌خاطر درد دنبالچه‌اش هم نمی‌توانست راحت بنشیند پشت رل.

— اتفاقاً همون چند باری که پشت رل دیدمت باعث تردیدمه، یادته که یه بار از صحنه‌ی تصادف جمعیت کردم؟

دیگر یاد گرفته بودم با او خون‌سردانه مقابله کنم، هرچند که درونم پر از زخم بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۴۲

— من از هجده سالگیم گواهینامه دارم و جز اون مورد که مقصر هم نبودم، سابقه‌ی تصادف دیگه‌ای نداشتم!

انگار همین که سکوت‌م شکسته شده بود، خوشایندش به نظر می‌رسید که زمزمه کرد:

- این جاده توی روزشم خطرناکه، چه برسه به شب!

— فکر نمی‌کنم رانندگی شما با این حال بد و دردی که سعی دارید پنهانش کنید، امنیتش از رانندگی من بیشتر باشه.

آرام گفتم و آرام نگاهم کرد. حرفی نزد، انگار پذیرفته بود چیزی را که می‌گویم، اما همچنان قصد متوقف کردن ماشین را نداشت. به خیالم نمی‌توانست اعتماد کند و

خب، حرف دیگری برای زدن نداشتم؛ اما او با خروجمان از روستا و افتادن در جاده‌ی اصلی، به آرامی ماشین را در حاشیه‌ی جاده متوقف کرد و با چرخیدن سرم سمتش، آهسته زمزمه کرد:

- اون قرص رو بده.

آب و قرص را دوباره سمتش گرفتم. جفت قرص‌ها را باهم توی دهانش انداخت و با سر کشیدن آب، صورتش درهم رفت، بعد هم کمر بندش را باز کرد و آرام گفت:

- بیا بشین این‌ور.

لبخندی که روی لبم نشست دست خودم نبود. باز شدن در ماشین، سوز سرمای هوا را ریخت توی جانم و من بی‌اهمیت به این موضوع، ماشین را دور زدم و سر جای او نشستم. او هم حالا کنار من، روی صندلی کمک‌راننده قرار گرفته بود و داشت با خواباندن صندلی، شرایط را برای

درست نشستنش مهیا می‌کرد. کمی طول کشید تا بتوانم صندلی را جلو بکشانم و با قد خودم تنظیمش کنم. کارم که تمام شد، با صدایی که احساس می‌کردم لبخند خسته‌ای در دلش پنهان بود نجوا کرد:

- این قدرها هم قدت کوتاه نیست که صندلی رو چسبوندی به فرمون.

قبل از روشن کردن ماشین به سمتش چرخیدم. هوای سرد باعث شده بود پنجره‌ها بخار کنند و فن داخل ماشین، با صدایی کم‌رنگ در حال کار باشد.

- می‌خوام مسلط باشم.

آرنجش را روی چشمانش گذاشت و آرام گرفت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۴۳

- مسلط باش.

به تمسخر نگفت، آهسته و با لحن بی‌تنشی زمزمه‌اش کرد.
نفسم را آرام بیرون فرستادم و با روشن کردن ماشین و
حرکت کردنم در دل تاریکی مسیر، همان طور که همه‌ی
حواسم پرت جاده بود، به نرمی نجوا کردم:

- این بار قصه فرق داشت.

از گوشه‌ی چشم دیدم که تغییری در حالتش نداد. آرنجش
هنوز روی چشمانش بود، با این حال با صدای کم ولوم
پرسید:

- چی فرق داشت؟

چیزی که توی لحنم بود، شیطننت نبود، که امروز آدم این کار نبودم. امروزی که کنار این خرس مهربان، احساسم ترک برداشته بود.

- اینکه مجروح این سفر، دیگه من نبودم.

بالاخره آرنجش را از روی چشمش برداشت و چند ثانیه تماشا می‌کرد. این را از گوشه‌ی چشم می‌فهمیدم.

- دلت خنک شده زمین خوردم صدر؟

صدایش طوری نبود که ناراحت کند. با طعنه و کنایه نپرسیده بود. طوری پرسیده بود که انگار می‌خواست فقط با شوخی گذر کند.

- این طور نیست، فقط خب... فرق داشت دیگه!

حس کردم لبخندی زد. این را وقتی کوتاه سر به سمتش
چرخاندم فهمیدم.

- گریه نداره که، باشه فرق داشت.

ابروهایم بالا پریدند. رانندگی در شب، توی جاده‌های
شمالی کشور سخت بود و جمله‌های او، سخت‌ترش هم
می‌کردند.

- من که گریه نکردم.

آرنجش را دوباره روی چشمانش گذاشت و چشمانش را
بست.

- هیچ‌وقت نمی‌کن، خوشم نمی‌آد از دیدن گریه‌ها!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۴۴

لحنش شبیه پسریچه‌ها شده بود، پسریچه‌ای که داشت با زبان تخیلی به گریه‌های آن شب تلخ که برای دلتنگی شروع شد و درنهایت، با شناختن راز او، ختم شد به درد اشاره می‌کرد. برای لحظه‌ای حواسم از رانندگی پرت شد که سریع و دوباره، سعی کردم خودم را پیدا کنم؛ با این وجود، حتی یک کلمه هم به زبان نیاوردم. او هم دیگر چیزی نگفت، فقط لحظاتی بعد، قفسه‌ی سینه‌اش آرام تکان خوردند و نظم نفس کشیدنش، من را به این باور رساند که تحت تأثیر داروها، خوابش برده بود و این راحتی‌اش در به خواب رفتن، شاید یک جور اعتماد به رانندگی‌ام بود.

یک ساعت بعد، با دیدن اولین دهک‌ی کنار جاده که توی آن وقت شب هم مشغول کار بودند، آهسته ماشین را در حاشیه‌ی جاده متوقف کردم، بعد هم چرخیدم سمت او و با درک عمیق بودن خوابش، آهسته از ماشین پایین آمدم. اگر می‌خواستم سبد چای را از زیر صندلی او در بیاورم، امکان داشت بیدار شود، برای همین به سمت دهک رفتم و

با گرفتن لیوان یک بار مصرف چای و نبات شاخه‌ای داخلش، با گام‌هایی آهسته به سمت ماشین برگشتم. خوابم نمی‌آمد، حتی ذره‌ای، ولی حس می‌کردم نیاز داشتم به این نوشیدنی. با وجود سرمای وحشتناک هوا، انگار دلم نمی‌خواست داخل ماشین بنشینم برای خوردن آن چای. می‌ترسیدم که تمام مدت سر بچرخانم به تماشایش؛ آن‌هم آن قدر عمیق که چای یخ کند و دلم بیشتر در این چاله سقوط کند، به همین دلیل، رنج سرما را به تن کشیدم و با بغل گرفتن آن لیوان گرم، تکیه‌زده به ماشین، به شلوغی نزدیک آن دکه و شوق مردم مسافر این خطه چشم دوختم.

باید بعد از برگشتن مان، مشاورها را جدی‌تر پیگیری می‌کردم. خودم را شبیه می‌دیدم به شمشاد ایرانی، به درختان آفت‌زده‌ای که همیشه سبز می‌شناختیم‌شان و حالا، یک حشره‌ی کوچک، سبزی را از جان درخت همیشه‌سبز این ملک داشت دور می‌کرد. دلم هم شبیه چوب آن درخت بود. به درد سوختن می‌خورد و آتش زدن؛ همان طور که در افسانه‌ها از آن یاد شده بود.

لیوان چای داغ را به لب‌هایم چسباندم، نوشیدمش و با عقب کشیدنش، سر به سمت آسمان تاریک چرخاندم. نفسم با بیرون آمدن بخار از دهانم همراه بود و چشمانم، به آرامی بعدش چرخیدند سمت ماشین. هنوز همان طور خوابیده بود، آرنج روی چشم و سینه‌ای که آرام تکان می‌خورد. او هم سبز نبود، مثل اکثر شمشادهای این سرزمین، حتی اگر ادای سبز بودن درمی‌آورد..

من بوی آتش را می‌شنیدم که تنه‌ی این درخت، ظاهراً سال‌ها بود داشت می‌سوخت.
دستم روی سرمای شیشه نشست و آرام زمزمه کردم:

- آقا خرسه!

بعدش سوختم از یک احساس بیگانه، سوختم و به آرامی سوار ماشین شدم، سوختم و راه افتادم، سوختم و خیره به جاده، به شمشادهایی فکر کردم که حتی اگر راه‌حل رهایی از این آفت‌ها را پیدا هم می‌کردیم، دیگر توان سبز

ماندن را نداشتند و این چه قصه‌ی آشنا و تلخی بود بین من و آن‌ها... قصه‌ای که حتی دیگر برایش اشکی هم نداشتیم و این خود پذیرفتن یک رنج و کنار آمدن با آن بود. همان طوری که شمشادها، آفت‌هایشان را پذیرفته بودند.

پایان فصل شمشادهای ایرانی

فصل چهارم { زعفران دوگله }

- بلند شو!

به جای برخاستن، در همان حالت دراز کش، تنها چرخیدم و با کشیدن دستمال کاغذی به بینی ام، آرام نالیدم:

– انقدر دستت سبکه که اصلا نمی فهمم چطور آمپول می زنی مامان!

سرنگ را توی سطل زباله ی اتاق انداخت و با چسباندن دستش به پیشانی ام، آهسته پرسید:

- هنوز گлот درد می کنه؟

سری بالا انداختم. شش روزی بود که از شمال برگشته بودیم و ویروسی که ونداد را درگیر کرده بود، بعد از دوروز در جان من هم خود نشان داد و من را به بستر کشاند. با این وجود، با تجویزهای مامان و آمپول هایی که خودش برایم تجویز کرده بود و امروز، آخرینش را برایم تزریق کرد، احساس بهتری داشتم. احساسی که اگر بند آمدن آبریزش بینی ام اجازه می داد، می توانست عالی تر باشد.

_____ دمای بدنتم نرماله، آبریزش بینی معمولا نشونه ی خوبیه، یعنی بدنت دست به خروج ویروس از راه مخاط زده، یه دوش امروز بگیری سرحال تر می شی!

سری تکان دادم و با دوباره کشیدن دستمال روی بینی ام، کامل به پشت چرخیدم. مامان هنوز نشسته بود و قصد رفتن از اتاق را نداشت انگار، نگاهم پی ساعت چرخید و آهسته پرسیدم:

- مطب نمی ری؟

- می رم، دیر نشده... فلورا؟

تماشایش کردم، آرام پرسید:

- این سفرهای تو، کی تموم می شن؟

تک سرفه ای زدم و بعد، به سختی نشستم. موهایم عرق کرده چسبیده بودند به گردنم و بافتشان شلخته شده بود، آنقدر که خودم از تماشای تصویرم در آینه دلزده می شدم.

- چطور؟

- نمی دونم یه احساس مادرانه ست، یا حساسیت بیخودی اما...

سکوتش، باعث شد پتورا توی مشتم بگیرم و با کشیدنش روی زانوهایم، آرام تر و با صدای گرفته و بیماری پرسم:

- اما چی؟

نفس عمیقی کشید و تماشا می کرد:

— احساس می‌کنم هربار از این سفرها برمی‌گردی، بهم ریخته‌تری!

سرفه‌ی این بارم، یک نمایش بود برای خریدن زمان. نگاه تیزبین مامان اما انگار این را بو برد که با نزدیک کردن خودش به من، دستش را دورانی پشت کمرم به حرکت درآورد و آهسته‌تر پرسید:

- چیزی هست که نیازه بدونم؟

سرعتم در تکان دادن سرم، یک حرکت افتضاح برای نشان دادن هول شدنم بود. احساس می‌کردم دلم نمی‌خواست هرگز و توی هیچ موقعیت زمانی‌ای، از چیزی که او به آن شک کرده بود، حتی حرفی به میان بیاورم.

- نه، یعنی... نمی‌دونم چرا این طور فکر کردی اما من حالم خوبه، بهم ریخته نیستم.

آرام نجوا کرد:

— عزیزدلم، من نمی‌خوام مجبورت کنم به حرف زدن با خودم، اما می‌خوام درک کنی که نگرانتم.

نگاهم به کندی توی نگاهش نشست. چند ثانیه طول کشید تا بتوانم جواب بدم.

- درک می‌کنم!

لبخندی که زد، یک لبخند نگران و مادرانه بود. بعد هم با یک نفس عمیق، از روی تخت برخاست. یک بلیز بافت و دامن بلند تنش داشت. کت فوتر کوتاهش هم، روی دسته‌ی صندلی من آویزان بود. وقتی به سمتش رفت تا بپوشد و بعد به سمت مطبخ برود، از غالب یک مادر نگران، در غالب یک پزشک دلسوز درآمده بود:

– قرص هات و حتما یک ساعت دیگه بخور، برات آبمیوه ی طبیعی گرفتم و توی یخچاله. اگر حوصله داشتی یه دوش بگیر و بعدش حتما لباس گرم بپوش. برای ناهارتونم سوپ درست کردم، من تا ساعت سه برمی گردم. مواظب خودت باش عزیزدلم!

پلکی زدم تا خیالش راحت شود و با چشم، خروجش از اتاق، آن هم وقتی داشت یقه ی پالتواش را صاف می کرد به تماشا نشستم. رفتنش اما، همزمان شد با نفس عمیقم. بعد هم با باز کردن بافت موهایم، آرام از روی تخت پایین آمدم. خودم را که رساندم به پنجره ها، بخار سرمای نشسته رویشان، انگشتانم را ترغیب کردند برای کشیده شدن روی شیشه! جلوی میلم را اما گرفتم و از بین همان بخار سرد، دیدم که مامان از ساختمان خارج شد و با نشستن پشت فرمان ماشینش، خانه را ترک کرد. دستمالم را دوباره روی بینی ام کشیدم و با دست کشیدن بین تار به تار موهایم، با ذهنی مشغول از شک مامان به احوالم، سعی کردم بازشان کنم و به سمت حمام گام بردارم.

به خاطر ضعف بدنی، دوش گرفتم خیلی هم طولانی نبود. بعدش اما احساس بهتری داشتم. به توصیه ی مامان، لباس های گرم و پشمی ام را تن زدم و با خشک کردن موهایم، بعد از چندروز از اتاق بیرون امدم. هنوز عضلاتم کمی ضعف داشتند و این باعث می شد در حرکاتم کندی خاصی مشاهده شود. به خاطر من، دمای خانه گرم تر از حالت عادی بود و حتی کفپوش های پذیرایی هم، گرم به نظر می رسیدند. برای ریختن یک لیوان از آب پرتقالی که مامان برایم گرفته بود در یخچال را باز کردم و همان لحظه که تازه یک لیوان از محتویات پارچ پر کرده بودم، تلفن خانه به صدا درآمد. گوشی بی سیم، روی کانتر آشپزخانه رها شده بود که همراه با لیوان توی دستانم، به سمتش رفتم و با دیدن شماره ی فرهاد، تماس را متصل کردم:

- جونم داداش؟

- فلورا؟ تو چطور از جات بلند شدی!

کمی از محتویات آبمیوه را مزه کردم و جوابش را همزمان
با نشستن روی صندلی دادم:

- بهترم امروز آخه!

- خب خدا روشکر، مامان رفته؟

- آره، رفته مطب!

نفس عمیقی کشید و پرسید:

— انقدر اوکی هستی که بری از توی کمد دیواری اتاقم،
مدارک دانشگاهی من و پیدا کنی و یه اسکن ازشون برام
بفرستی؟ نیازشون دارم!

- می‌تونم، دقیقا بگو چی می‌خوای برات انجام می‌دم!

سریع و با عجله زمزمه کرد:

— برو توی اتاقم، در اولی کمد دیواری رو باز کن. قسمت بالاش، یه سری آلبوم و پوشه و سنده. توی همونا، مدارک دانشگاهیم هست. برام با سیستم خودم اسکن کن و بفرست!

باقی مانده ی آبمیوه را هم سر کشیدم و با برخاستنم، با همان صدای گرفته زمزمه کردم:

- باشه داداش!

تشکری کرد و با قطع تماس، من تلفن را همان جا روی میز، کنار لیوان خالی شده رها کردم و به سمت طبقه ی بالا برگشتم. اتاق فرهاد، چسبیده به اتاق سابق فرگل بود. در را که گشودم، بوی عطر خنکش که توی محیط جامانده بود به استقبال آمد و سرمای اندکی، تنم را لرزاند. همیشه شوفرهای اتاقش خاموش بودند و خیلی تمایلی به

گرم کردن اتاقش نداشت. بازویم را توی بغلم کشیدم و با رفتن سمت کمد دیواری اش، موهای بازم را پشت گوشم فرستادم. قسمت بالای کمد دیواری اش، شلوغ و بهم ریخته بود. تمام وسایلی که به دستم می رسیدند را پایین آوردم و با گذاشتن روی تختش، دنبال مدارکش گشتم. خوشبختانه خیلی زود هم توانستم پوشه ی مدارک تحصیلی اش را پیدا کنم و با روشن کردن لپتاپش که روی میز مطالعه اش قرار داشت، منتظر بالا آمدنش ماندم.

دقایقی بعد، وقتی اسکن مدارک را برایش ارسال کردم، چرخیدم برای جمع کردن وسایل ریخته شده روی تخت، همان لحظه بود که نگاهم به جلد چرم آلبومی افتاد که می دانستم عکس های او و دوستانش، از سال های قبل تا حالا درونش گردآوری شده بود. جمله ی مامان توی سرم زنگ خورد که "احساس می کنم هربار از این سفرها برمی گردی، بهم ریخته تری!"

مامان حال من را فهمیده بود. خودم هم درد خودم را می دانستم، اما هنوز آنقدر قوی نبودم که بتوانم جلوی رفتن

سمت آن آلبوم و باز کردنش مقاومت کنم. آلبومی که مطمئن بودم، بخش اعظمی از تصاویر ثبت شده داخلش، یک عضو ثابت داشتند و با گشودنش و تماشای اولین عکس، مطمئن شدم که اشتباه نکرده بودم.

من او را، حتی اگر توی آن عکس نوجوان بود و نابالغ و با آن لبخند پررنگ، دست دور شانه های فرهاد انداخته بود هم می توانستم به راحتی شناسایی کنم، شبیه به آدمی که با او، سال ها زندگی کرده باشد!

دیدنش، لبخند عجیبی روی لبم نشانده. لبخندی که اگر مامان بود، حتما بعد دیدنش زمزمه می کرد "تو یه چیزیت هست فلورا"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۴۹

توی عکس، لاغرتر بود و موهایش را مدل عجیبی حالت داده بود؛ مدلی مناسب همان دهه و همان ایام. بینی‌اش به خاطر لاغری بیش از حد، بیشتر به چشم می‌آمد و به خوش‌پوشی حالا نبود. لبخندم آرام آرام رو به تلخی رفت؛ شبیه قاچ لیمویی که در معرض هوا مانده باشد و همین، دل‌آزرده‌ام می‌کرد از خودم. این روزها، هرروز از خودم می‌پرسیدم "پس کی با درد این روزها کنار می‌آیی؟" و بی‌جوابی‌ام به این سوال، ته دلم را می‌سوزاند. من همه‌ی امیدم را به جلسات مشاوره‌ام گره زده بودم، همان جایی که می‌توانستم خودم را همان طوری که هستم نشان بدهم؛ با تمام زخم‌هایم، دردهایم، حسرت‌ها و افسوس‌هایم.

بدون بستن آلبوم که از اتاق فرهاد بیرون آمدم، مطمئن نبودم کاری که می‌خواستم انجامش بدهم چقدر منطقی‌ست؛ با این وجود، لحظاتی بعد، با تلفن همراه خودم به اتاقش برگشتم. بالای آن آلبوم نشستم و با گرفتن یک عکس از آن تصاویر، نفس عمیقی کشیدم. از بعد برگشت‌مان، باهم هم‌کلام نشده بودیم. من حتی حال او را هم نپرسیده بودم. توی دانشکده هم فقط یک کلاس داشتم که مخالف با کلاس او بود و آزمایشگاه هم، چون

هماهنگی صورت نگرفته بود، به سراغش نرفته بودم. اینکه دلم می‌خواست عکس را برایش ارسال کنم، با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن در ذهنم نبود، فقط می‌خواستم با تماشای آن عکس، روزهایی که ونداد شاد را زیست می‌کرد، به خاطر بیاورد.

ارسال عکس در صفحه‌ی شخصی‌مان، که بیشتر حاوی مطالب کاری و درسی بودند، کار احمقانه‌ای بود که انجامش دادم و بعد هم با ورق زدن صفحات دیگر آن آلبوم، با سرفه‌ای کوتاه، دنبال رد و نشان دیگری از او جستجو کردم. اویی که توی اکثر عکس‌ها حضور داشت؛ با لبخند، با چشمانی براق، همان طوری که نخستین بار، در نوجوانی به آن دل بسته بودم.

زنگ خوردن تلفن همراهم و افتادن اسمش روی صفحه، باعث شد دستم از روی صفحات آلبوم سر بخورد. پس عکس را دیده بود و واکنشش در پیام خلاصه نمی‌شد. وقتی تماس را متصل می‌کردم، می‌دانستم برای یادآوری چیزی که او از دست داده بود، خودم هم چیزهای زیادی را قرار بود از دست بدهم.

- سلام استاد!

— صدای تو که از منم گرفته‌تره، خوبه فاصله‌ی شرعی رعایت شده و باز ازم ویروس رو گرفتی!

وقتی به صدایش گوش می‌کردم، نگاهم به تصویر خندانش توی آلبوم بود. انگار آن آدم قدیمی حالا داشت با من حرف می‌زد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۵۰

- فرهاد بهتون گفت مریض شدم؟

— بهم گفت ازم ویروس گرفتی، ولی نمی‌گفت هم، با این صدا تشخیصش سخت نبود.

سکوت کردم، حقیقتش نمی‌دانستم باید چه بگویم. من فقط دلم می‌خواست آن عکس را ببیند، ببیند و یک چیزهایی یادش بیفتد؛ مثل من که یادم افتاده بود اگر این مرد را دوست دارم، بذرا این علاقه وقتی کاشته شد که او فرق داشت با حالایش و حالا برای بعد دیدن آن عکس و این تماس، هیچ چیزی توی چننه نداشتم.

- رفتی سراغ آلبوم فرهاد؟

لحنش یک منظوری پشتش بود که باعث شد سریع بگویم.

— نه، اتفاقی دیدمش. چیزی باید از توی کمدهش برمی‌داشتم که...

- خیلی خب، با اون صدا نمی‌خواد اون‌طور جیغ بزنی!

دیگر به اذیت کردن‌هایش که با آن لحن جدی بیان می‌شدند عادت کرده بودم، برای همین بی‌دل‌خوری زمزمه کردم:

. دل‌تون تنگ نشد واسه اون سال‌ها؟

_____ واسه اون هیکل باریک و دماغ افلاطونی و موهای سیخ‌سیخ؟ نه حقیقتاً.

وقتی نمی‌خواست جواب بدهد، عمداً خودش را به راهی می‌زد که من برای چرخیدن توی آن مسیر، خیلی خیلی کم‌روتر از این حرف‌ها بودم. دوباره که سکوت کردم، با مکثی چندثانیه‌ای به حرف آمد.

. اون آلبوم سمی رو ببند صدر، برو به خودت برس که کمتر از ده روز دیگه باید بریم سمت پروژه‌ای که فرهنگ برامون خوابش رو دیده. این سری فرصت استراحت و اینا نداری،

چون باید سریع‌تر حرکت کنیم و قبل از شروع امتحانات
پایان ترم برگردیم.

نوک انگشتم را روی تصویرش کشیدم. روی تصویری که
دلم می‌خواست یک بار دیگر هم، صاحبش را همان قدر
خندان ببینم.

- گوشت با منه صدر؟

- بله استاد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۵۱

مکشی کرد و ادامه داد:

- خوبه، شلغم و عسل به من خیلی کمک کرد تا بهتر بشم،
امتحان کن!

دست از نوازش تصویرش برداشتم. لبخند دوباره روی لب‌هایم برگشته بود، هرچند که اندوه بزرگی داشت آن را می‌رقصاند.

- فکر کنم یه چیزی رو یادتون رفته؟

سکوتش نشان می‌داد که منتظر اتمام جمله‌ام بود.

- اینکه من دختر دوتا پزشکم!

جوابم را بی‌تأخیر داد.

— صدر، تو حتی اگه خودتم پزشک بودی، من باز این توصیه رو می‌کردم، می‌دونی چرا؟

نمی‌دانستم، اما نپرسیدم چرا؛ فقط منتظر ماندم خودش ادامه بدهد و جمله‌ی آرامش، وقتی آن‌طور با جدیت بیان شد، باعث شد دوباره نگاهم را به تصویر توی آلبوم بدوزم.

- چون این تنها کاریه بلام تا باهاش نشون بدم، بابت اینکه از من این ویروس لعنتی رو گرفتی، یه کوچولو عذاب وجدان دارم.

چشم بستم روی ونداد خندان و مهربان توی عکس و نوک انگشتانم یخ کردند.

- تقصیر شما نبود استاد.

- خوبه، دیگه عذاب وجدان ندارم.

خنده‌ام گرفت بی‌اختیار و گلویم سوخت. نه از گلودرد و ویروس، بلکه از چیزی غریبانه‌تر. این یعنی تلاش افضضاحی داشتم و همین باعث شد سکوت کنم و او آهسته بگوید:

- خدا حافظ.

- استاد!

چیزی نگفت تا حرفم را بزنم و من با بستن آلبوم، آهسته زمزمه کردم:

- ولی من دلم تنگ شده.

متوجه منظورم نشده بود که پرسید:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۵۲

- چی؟

- واسه اون سال‌ها... دلم تنگ شده.

حالا می‌فهمید منظورم اشاره‌ی واضح به سوال ابتدای صحبت‌مان بود. همانی که او، از زیر جواب دادن به آن شانه خالی کرد. احساس کردم نفس عمیقی کشید و همین باعث شد آرام ادامه بدهم:

— اون زمان، زندگی خیلی راحت‌تر بود. دغدغه‌های کمتر، بودن بابا، درگیری‌های ذهنی کمتر و دنیای روشن‌تر. یه جا خوندم که آدم هیچ‌وقت نباید دلش بخواد به گذشته برگرده، به رنجی که یک بار ازش عبور کرده، به روزایی که سخت یا آسون تونسته تموم‌شون کنه، اما... من خیلی آدم فهمیدن این جمله‌ها نیستم. دل‌تنگی، حسرت خوردن، طمع برگشت به جلو یا رفتن به آینده، اینا چیزایی هستن که همه‌ی آدم‌ها تجربه‌ش می‌کنن و اگر شما هم مثل من،

دل تون واسه اون سال‌ها تنگ شده باشه، چیز بدی نیست.

سکوت طولانی بین مان جریان پیدا کرد. سکوتی که سرانجام، صدای گرفته‌ی او آن را شکاند.

- قرار نبود کاری کنی که قصه برعکس بشه صدر!

گیج شده بودم.

- متوجه منظورتون نشدم.

- امیدوارم هیچ وقت هم مجبور نشم متوجهت کنم!

درگیر با معمای توی دل این جمله‌ها و صدای گرفته‌ی پشتش، صدایش کردم.

- استاد!

- خداحافظ!

بی‌هیچ جوابی خداحافظی کردنش، راه دهانم را بست. نمی‌خواستم اذیتش کنم. نمی‌خواستم دستش را بگیرم و توی مغزم فرو کنم تا گره‌هایی که خودش محکم‌شان کرده بود را باز کند. نمی‌خواستم آدمی که از حرف زدن فراری بود را بکشانم کنجی که مجبورش کنم به کلمات؛ برای همین، جوابش را با صدایی پر از گیجی و آرامی دادم و با قطع تماس، همان طور که روی تخت فرهاد دراز می‌کشیدم و بوی ادکلنش زیر بینی‌ام با قدرت پخش می‌شد، خیره به لوستر چوبی اتاقش زمزمه کردم:

"کجای قصه برعکس شده؟"

موهایم را ریختم روی صورتم، عطر شامپوی نشسته رویشان را نفس کشیدم. بادکنکی دلم را پر کرد و درماندگی،

عطر جامانده روی تنم بود وقتی عاجز بودم از رها کردن
ریشه‌هایم، در میان این باغچه.

- پس دچار دوگانگی شدی!

جمله‌ی خبری‌اش، باعث شد از خودم بپرسم واقعا این
روزها دچار چه دردی شده بودم که هم اسیر دوست
داشتنش بودم و هم فراری از آن. نگاه سنگینش روی تن
مچاله شده و منقبض من، باعث شد آرام زمزمه کنم:

- نمی‌دونم!

درست‌ترین جواب را به زبان آورده بودم. من نمی‌دانستم
و اصلا همین ندانستن من را کشانده بود این کنج، روی

این مبل، مقابل درمانگری که روسری اش را شل بسته بود، درست شبیه مامان!

- یه سوال ازت بپرسم فلورا!

سری تکان دادم و دستان یخم را بهم چسباندم. مثل جلسات اولیه، سراپا اضطراب نبودم. یک جورهایی انگار پذیرفته بودم که او هم مثل مامان، بابا و همکاران دیگر آن هاست. کسی- که قرار بود درمان کند و فقط، مدل درمان کردنش فرق می کرد. با این حال، افت دمای بدنم، چیزی نبود که بتوانم مانعش بشوم.

_____ اگر پدرت، زنده بودن... بازم امکان داشت با دیدن استادت، اون اشتیاق قدیمی زنده بشه؟

از سوالش شوکه نشدم، یک جورهایی این پرسش را به شکل های مختلف، بارها در خلوت از خودم پرسیده بودم. نمی دانستم اما چرا آن لحظه، یک غم غریب، مثال

غباری آمد و روی تنم نشست. اگر بابا زنده بود؟ کاش بابا زنده بود!

_____ می تونی جواب ندی، می دونی که مجبور نیستی به پاسخ...

پریدم بین حرفش و دست های یخم را از هم دیگر فاصله دادم. صدایم کمی گرفته بود:

- این سوال و، خیلی از خودم پرسیدم!

- و به نتیجه ای رسیدی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم. این که به خاطر محبت از دست رفته ی بابا، آن علاقه توی دلم شعله ور شده باشد تا جایگزین از دست رفتن حمایت مردانه ی بابا شود، ممکن بود اما همه چیز نبود.

- شاید اگر بابا بود، هیچ چیزی انقدر سخت نبود.

مکشی کردم، خوب بود که لااقل، مثل جلسات اول، قرار نبود اشک بریزم و این فقط صدایم بود که می‌گرفت و ابری می‌شد!

— من بعد بابا، خیلی آسیب پذیر شدم، هم خودم و هم احساساتم!

— قرار ما این بود که بابت احساسات، خودت رو سرزنش نکنی!

با ناخن، روی پایم طرحی نامفهوم کشیدم و شانه ای بالا انداختم، لبخند تلخی آن لحظه روی لب داشتم.

_____ حقیقتش اینه از بابت ضعیف بودنم توی مدیریت احساساتم، از خودم خیلی عصبانی ام.

لحنش کمی جدی شده بود.

- فلورا، قوی بودن یعنی چی؟

چندثانیه به سوالش فکر کردم، سوالی که انگار کلمات را از سرم پرانده بود و زبانم، الکن شده بود برای جواب دادنش. این خودش بود که به حرف آمد و زمزمه کرد:

— یه مشکلی با پیج های انگیزشی و شعارهاشون دارم. اونم توی تعریف قوی بودن، این که یک زن اگر اشک نریزه، اگر عاقلانه فکر کنه، اگر سخت و محکم باشه و بتونه قاطع حرف بزنه، مستقل باشه و به کسی- نیاز نداشته باشه، یک زن قوی و قابل ستایشه!

پلک زدنم آنقدر کوتاه و سریع بود که مژه‌هایم، بهم نرسیده از هم جدا شدند. دلم می‌خواست وقتی او حرف می‌زد تماشایش کنم و انگار این را می‌فهمید که لبخندی تحویل می‌داد.

– می‌خواید بگید تعریف درستی نیست؟

– بحث درست و غلط بودنش نیست، بحث اینه که داریم زندگی‌ای که به خودی خود سخت‌جلو می‌ره رو، برای خودمون با این شعارها سخت‌تر می‌کنیم.

– تعریف شما از قوی بودن چیه؟

سوالم آنقدر آرام پرسیده شد که اولش شک داشتم بشنود، او اما شنید و با یک نفس عمیق و آن لبخندی که دور لب‌هایش را خط می‌انداخت، با آرامش نجوا کرد:

— از نظر من هرکسی که داره برای زندگی کردنش تلاش می کنه یک آدم قویه فلورا، تو بهش فکر کردی که چقدر آدم هستند که ترجیح می دن به جای این تلاش، خودشون زندگیشون رو به پایان برسونن و یا منتظر پایانش بمونن؟

کف دستانم را دو طرفم به مبل چسباندم تا با تکان دادنشان، خودم را کلافه نکنم و شانه هایم کمی بالا رفتند. او هم با عمیق تر کردن تبسمش ادامه داد:

— تو دختر قوی ای هستی، چون توی دنیایی که ابدًا قرار نیست ازم بشنوی خیلی راحت و زیباست، داری تلاش می کنی برای بهتر کردن خودت. به روح اهمیت دادی که این جایی، برای احساسات ارزش قائلی که دلت می خواد باهاشون به صلح برسی و هرچقدر این روزها، تلخ برات بگذرن، تو در تلاشی از پس این تلخی بریای. حتی اگه خیلی زورت نرسه!

سیب گلویم تکانی خورد. پاهایم از تکان هایی که بهشان می دادم باز ایستادند و آهسته زمزمه کردم:

- ولی اینا کافی نیستن!

— کافی بودن و چی تعیین می کنه عزیزدلم؟ تو روزای سختی روداری می گذرونی و این گذر کردن از رنج، این عبور کردن و نایستادن، خودش یه تعریف از قوی بودنیه. یک زن می تونه اشک بریزه، می تونه تابع احساساتش باشه، می تونه خیلی گوینده ی ماهری نباشه و توی حرف زدن، قاطعانه رفتار نکنه ولی قوی باشه. فریب تعریف های انگیزشی و استانداردهایی که جامعه تعیین کردن و خوردن، فقط تو رو از خودت ناامیدتر می کنه.

حرفی نداشتم بزنم، فقط سر پایین انداختم که خب، خوب می فهمیدم او از کدام استانداردها حرف می زد. همان استانداردهایی که من را همیشه به خاطر ترس هایم، یک آدم ترسو و ضعیف خطاب کرده بود.

— تمریناتی که برای کنترل فوبیات از دعوا بهت داده بودم
رو، انجام دادی؟

سوالش سرم را بالا کشاند. مسیر بحث را عوض کرده بود
و این تنها علتش من بودم، منی که باید به حرف های او
فکر می کردم. قوی بودن واقعا چه بود؟ اشک نریختن؟
نترسیدن؟ به دل هر خطری زدن؟ با صدای بلند حق
طلب کردن؟ و اگر چیزی شبیه این ها نبودم، یعنی بی
ارزش بودم؟

- فلورا!

تکرار اسمم یعنی منتظر جوابم بود و همین، باعث شد
نفس عمیقی بکشم و آهسته زمزمه کنم:

- بله!

لبخندش دوباره لب هایش را شکل دادند و من خیره به آن لبخند، کف دست هایم را مجدداً بهم چسباندم. دستانی که این بار مثل قبل، سرد نبودند. برای همین هم بود که این بار، من هم لبخندی هرچند محو و خسته روی لب هایم نشست. خیلی کار داشتم برای از بین بردن علف های هرز و برگ های زرد و پژمرده ی درون قلبم. خیلی هنوز زمان نیاز بود تا بتوانم اولین جوانه های سبز را ببینم، تا بتوانم با همه ی نقص هایم کنار بیایم و خودم را بپذیرم و کمک کنم، تا در نهایت به بهترین چیزی که در توانم بود تبدیل شوم. با این وجود خسته بودم اما ناامید نه و امید... همان نوری بود که امکان داشت از دل این خاک، جوانه ای را بیرون بکشاند!

*

با دقت در حال بررسی تحقیقاتی بودم که استاد فرهنگ به دستم سپرده بود و خودش، پشت میز شلوغش نشسته و داشت با یکی از دانشجویانی که نمره ی کمی از او دریافت

کرده بود سروکله می زد. همه چیز در مورد شرایط بلوط ها و البته، مواردی که تا به این لحظه در مورد علت نابودیشان به دست آمده بود، توی آن برگه ها بود. چندتصویر از درختان رشته کوه های زاگرس هم، به مطالب پیوست شده بود که باعث می شد دلم بخواهد با انگشت، آرام آن تصاویر را نوازش کنم.

- دیگه برو پسر، حوصله ی من و داری سر می بری!

با رفتن ناامیدانه ی شاگر جوانش، بالاخره سر از روی کاغذها بلند کردم و لبخند آرامی زدم:

— فکر کنم تازه اولین ترمی بوده که باهاتون کلاس داشته و از اخلاقتون بی خبر بوده!

لیوان چای یخ کرده اش را از روی میز برداشت و همان طور که با صورتی درهم کمی از آن می نوشید، جواب داد:

— اگر اخلاقم بد بود که تو این طور زخم نمی شدی روی
دلم صدر!

گله مند صدایش کردم.

استاد!

نفس عمیقی کشید و به ساعتش چشم دوخت. بعد هم
لیوان چای را روی میز گذاشت و غرزد:

طعمش افتضاحه، مطالب و خوندی؟

دوباره به کاغذها چشم دوختم.

سرسری بهشون نگاهی انداختم، بهتر نبود خود استاد آژند
هم امروز بودن و اینا رو می دیدن؟

— آژندم خبر کردم، منتهی مثل تو مشتاق علم نیست نیم
ساعت زودتر بیادا!

خنده ام را با درهم کشیدن لب هایم توی دهانم جمع
کردم.

- استاد کلاس داشتم و چون زود تموم شد، مستقیم اومدم
پیشتون!

- شما دانشجوهای کی می خوای بفهمید ما اساتید از دیدنتون
بیشتر از تایمی که باید خوشحال نمی شیم؟

اگر الناز این جا بود، احتمالاً بعد از این جمله، اخم هایش
توی هم می رفت. اما برای منی که اخلاق او دستم آمده
بود، این فقط منجر می شد به یک لبخند. هم خودش بی
اعصاب بود و هم یک شاگرد بی اعصاب تر، مثل آژند را
به جامعه ی اساتید تحویل داده بود.

تا حالا جنگل بلوط ها رو از نزدیک دیدی؟

کاغذها را مرتب، دسته کردم و روی پایم قرار دادم.

نه استاد، فقط عکس هاش رو دیدم، اما پدرم همیشه از شگفتی های زاگرس برام زیاد تعریف می کردند.

بلوط درخت شگفت انگیزیه، توی اکثر خاک ها رشد می کنه، اغلب سبز می مونه، نیاز به آب زیاد نداره، عمرش طولانیه و قوی ترین ریشه ها رو زیر خاک می زنه. به همین دلیل مشکلاتی که اخیرا درموردش گزارش شده، باعث شده کمی نگران باشیم. درسته مثل تحقیقات خودت در راستای گیاهان در حال انقراض نیست اما، اگر به دادش نرسیم، به لیست تو اضافه می شه!

سری تکان دادم و او، دست هایش را روی میز درهم گره زد:

- گیاهی که توی لیست تحقیقاتی فعلیتون قرار داره چیه؟

- زعفران دوگله، البته باید برای بعد امتحانات و تایم اسفند
روش کار کنیم، چون اون موقع به گلدهی می‌رسه!

خوبه ای نجوا کرد:

- پس تحقیق در مورد بلوط‌ها، صدمه ای به پروژتون نمی‌رسونه!

قبل از این که تأییدش کنم، صدای ضربه ای به در اتاق،
سر جفتمان را چرخاند و با اجازه دادن استاد فرهنگ برای
ورود، ونداد آژند، با همان استایل رسمی و کلاسیکی که در
داخل دانشگاه استفاده می‌کرد، وارد اتاق شد. صدای
سلام بلندش، فضای اتاق را پر کرد و من فقط به تکان
دادن سر برای او اکتفا کردم. استاد فرهنگ اما، با او
خوشروتر از من بود.

- خوش اومدی آژند، درست سر وقت!

تشکری کرد و همان طور که روی صندلی های چرم اتاق
او، کنار من می نشست جواب داد:

___ ظاهرا شاگرد مشترکمون زمان بندیش از منم امروز بهتر
بوده.

جواب فرهنگ باعث شد از درد گیر افتادن بین این دو مرد
که خصوصیات اخلاقی مشابهی داشتند، کف پاهایم را
روی زمین فشار بدهم تا جیغ نکشم!

- صدر یا نیم ساعت زودتر میاد یا نیم ساعت دیرتر.

احساس کردم نگاه ونداد، برای لحظه ای کوتاه روی نیم
رخ من نشست. منی که فقط با گله به استاد فرهنگ زل

زدم و او بی اهمیت به این گله، به برگه های روی پای من اشاره ای کرد:

— یه سری از اطلاعات در مورد پروژه ای که براتون تدارک دیدم رو، به صدر دادم تا بخونه. آخرین هماهنگی ها رو باید انجام بدیم که زودتر قبل از شروع امتحانات پایان ترم، حرکت کنید. دلم نمی خواد این طرح، نه روی امتحانات صدر تاثیر بذاره نه روی پروژه ی گیاهان در حال انقراض که مشترکا روش کار می کنید.

دستان آژند جلو آمدند، برگه ها را از روی پای من برداشتند و راحت و مسلط، مشغول خواندنش شدند. کمی طول کشید انقباضی که با نزدیک شدن دستش به پایم تجربه کرده بودم، از بین برود و حالا که او مشغول مطالعه ی برگه ها بود، من می توانستم برای لحظه ای کوتاه هم شده، به نیم رخش خیره بمانم.

- نظرت چیه پسر؟

— به نظر اطلاعات کاملی می‌اد، فقط هنوز نفهمیدم چرا خود سازمان برای تحقیق نیروهای باتجربه تری نمی‌فرسته؟

- سازمان در واقع همین رو خواسته، اما من نیروی باتجربه رو، صرفاً در نیرویی که سال‌ها کار عملی داشته نمی‌بینم. تو خودت خوب از تواناهای هات مطلعی آژند، می‌خوام تو این طرح رو

انجام بدی و صدر رو صرفاً چون با اخلاق مزخرفت کنار می‌اد، به عنوان نیروی کمکی همراهت می‌فرستم.

شنیدم که همان لحظه آژند زیر لب زمزمه کرد:

- چه نیروی کمکی زیاده‌ای!

همین هم باعث شد آرام بپرسم:

- چیزی گفتید؟

لحظه ای چشم از روی کاغذها برداشت و تماشایم کرد،
فقط برای چندثانیه ی کوتاه!

- اعتراف کردم که چه عالیه که شاگرد خوبی مثل تو دارم.

می دانستم این طور نبود اما، نمی فهمیدم این چه حال
غریبی بود که به جای ناراحت شدن، خنده ام گرفته بود و
یاد بخش های دردرساز سفرها که می افتادم و کنار هم
می چیدمشان، به او حق می دادم. برای همین نفس عمیقی
کشیدم و سر به سمت فرهنگی چرخاندم که پرسید:

- تاریخ دقیق رفتنتون رو مشخص کردید؟

- برای آخر هفته حرکت می کنیم.

سر استاد پیشکسوت و پیرمان به آرامی تکان خورد.

- خوبه، خیلی خوبه!

ونداد، دوباره برگه ها را رها کرد. این بار هم روی پای من!

- اینا دست تو باشه.

سری تکان دادم، کوله ام را باز کردم تا برگه ها را درونش
قرار بدهم که فرهنگ آهسته پرسید:

- امیدوارم اخبار خوبی برامون بیارید.

هر دو به صورت او چشم دوختیم و لبخندی روی لب نشانیدیم. لبخندی که نشان از امید بود، این یعنی ما همه ی تلاشمان را می کردیم تا سرمایه های این خاک را حفظ کنیم و میان سیل آدم هایی که تمام تلاششان، نابودی این گنجینه های سبز بود، احیایشان کنیم، که این خاک، میراث نسل های بعد از ما بودند و درختانشان، باید سایه های ی خنک نسل های خسته ای را تأمین می کرد که احتمالاً وقتی توی آن رشته کوه ها راه می رفتند، از من و این دو مرد، دیگر هیچ اثری در این دنیا نبود.

— این خاک، دلسوز کم داره. آخرین دغدغه ی این مردم شده درخت و گل و گیاه ها، اگر دارم دوتا از دلسوزترین شاگردهام و برای این طرح می فرستم، فقط برای همینه!

صدای ونداد آرام بود:

- خوبه که هنوز بهم ایمان داری استاد!

— شاید یه چیزایی رو گم کرده باشی اما، تو هنوز همون پسری هستی که بیشتر از همه از سبز شدن یه گیاه، سر ذوق می‌اومد. اون روزها رو از خاطر نبردم و نمی‌برم. شما دوتا، در این زمینه و البته پشتکارتون برای اذیت کردن من، خیلی شبیه به همید!

دست خودمان نبود که هردو با هم، در یک زمان سر به سمت هم چرخانیم و چشمانمان در هم قفل شدند. من انگار در مردمک هایش، به جای دیدن خودم، او را می‌دیدم. اوپی که هم سن و سال من بود و قدر من، برای این خاک دغدغه در دلش داشت. او هم شاید در چشمان من، حالیش را نمی‌دید بلکه روزهایی را می‌دید که به قول استاد فرهنگ، گمشان کرده بود.

— اگر سوالی نیست، می‌تونید برید. امیدوارم سفر خوبی داشته باشید. ونداد نامه رو روز قبل حرکت برات می‌زنم. می‌دونم الان کلاس داری و نمی‌خوام وقتت رو بیشتر از این بگیرم. همین که مطمئن شدم همه چیز سر وقت انجام می‌شه، برام کافیه!

چشم از هم برداشتیم، من نگاهم را معطوف کوله ام کردم
 که حالا کاغذها داخلش بودند و او، چشمان جدی اش را
 سمت فرهنگ گرداند. صدایش آرام تر شده بود

- ممنونم، فعلا!

فرهنگ سری تکان داد و رو به من زمزمه کرد

- تو هم برو صدر، امروز زیاد دیدمت.

لبخندم کم جان بود، هردو با هم ایستادیم و وقتی سری به
 معنای خداحافظ تکان دادیم، ونداد کنار ایستاد تا اول من
 از کنار در رد شوم، خودش هم کمی با تأخیر نسبت به من
 از اتاق بیرون آمد. مسیر رفتنمان مخالف هم بودند. او
 کلاس داشت و من باید می رفتم سراغ الناز که در محوطه
 انتظارم را می کشید. قبل از رفتن اما، هردو روبروی هم
 ایستادیم و او آهسته زمزمه کرد:

- پنجشنبه صبح می‌ریم، با ماشین من، آماده باش!

چشم آرامی از بین لب‌هایم درآمد و او آهسته پرسید:

- کامل خوب شدی و آمادگی سفر داری؟ درسته؟

- بله، مشکلی نیست!

چند ثانیه تماشا می‌کرد و بعد آرام سری تکان داد و درست آن لحظه که دل‌دل می‌کردم برای لمس تیرگی زیر چشمانش که انگار بعد آن مریضی- دردرساز ایجاد شده بود، او بی‌حرف چرخید و پشت به من، با گام‌هایی آرام و سبک به سمت کلاسش حرکت کرد. من اما همان‌جا جلوی دفتر فرهنگ ماندم، با کوله‌ای که روی دوشم سنگینی می‌کرد و نگاهی که دنبال سرا می‌دوید. نفسم آرام و عمیق از سینه‌ام بیرون آمد. باید من هم می‌چرخیدم و می‌رفتم، همان‌طور که او دور می‌شد، من هم

باید دور می‌شدم. اما آن لحظه، شبیه واقعیت زندگی ام بودم. حقیقت درست شبیه به همین تصویر بود، این که من سرجایم ایستاده بودم تا او با جلو و عقب رفتنش، فاصله را تعیین کند. کاری که از آن بیزار بودم و در عین حال، به آن دچار!

"موند به قلبم حسرتش، به دست بیارمت..."

**

قبل از این که تأییدش کنم، صدای ضربه ای به در اتاق، سر جفتمان را چرخاند و با اجازه دادن استاد فرهنگ برای ورود، ونداد آژند، با همان استایل رسمی و کلاسیکی که در داخل دانشگاه استفاده می‌کرد، وارد اتاق شد. صدای سلام بلندش، فضای اتاق را پر کرد و من فقط به تکان دادن سر برای او اکتفا کردم. استاد فرهنگ اما، با او خوش‌روتر از من بود.

- خوش اومدی آژند، درست سر وقت!

تشکری کرد و همان طور که روی صندلی های چرم اتاق
او، کنار من می نشست جواب داد:

___ ظاهرا شاگرد مشترکمون زمان بندیش از منم امروز بهتر
بوده.

جواب فرهنگ باعث شد از درد گیر افتادن بین این دو مرد
که خصوصیات اخلاقی مشابهی داشتند، کف پاهایم را
روی زمین فشار بدهم تا جیغ نکشم!

- صدر یا نیم ساعت زودتر میاد یا نیم ساعت دیرتر.

احساس کردم نگاه ونداد، برای لحظه ای کوتاه روی نیم
رخ من نشست. منی که فقط با گله به استاد فرهنگ زل

زدم و او بی اهمیت به این گله، به برگه های روی پای من اشاره ای کرد:

— یه سری از اطلاعات در مورد پروژه ای که براتون تدارک دیدم رو، به صدر دادم تا بخونه. آخرین هماهنگی ها رو باید انجام بدیم که زودتر قبل از شروع امتحانات پایان ترم، حرکت کنید. دلم نمی خواد این طرح، نه روی امتحانات صدر تاثیر بذاره نه روی پروژه ی گیاهان در حال انقراض که مشترکا روش کار می کنید.

دستان آژند جلو آمدند، برگه ها را از روی پای من برداشتند و راحت و مسلط، مشغول خواندنش شدند. کمی طول کشید انقباضی که با نزدیک شدن دستش به پایم تجربه کرده بودم، از بین برود و حالا که او مشغول مطالعه ی برگه ها بود، من می توانستم برای لحظه ای کوتاه هم شده، به نیم رخش خیره بمانم.

- نظرت چیه پسر؟

— به نظر اطلاعات کاملی می‌اد، فقط هنوز نفهمیدم چرا خود سازمان برای تحقیق نیروهای باتجربه تری نمی‌فرسته؟

- سازمان در واقع همین رو خواسته، اما من نیروی باتجربه رو، صرفاً در نیرویی که سال‌ها کار عملی داشته نمی‌بینم. تو خودت خوب از تواناهای هات مطلعی آژند، می‌خوام تو این طرح رو

انجام بدی و صدر رو صرفاً چون با اخلاق مزخرفت کنار می‌اد، به عنوان نیروی کمکی همراهت می‌فرستم.

شنیدم که همان لحظه آژند زیر لب زمزمه کرد:

- چه نیروی کمکی زبده‌ای!

همین هم باعث شد آرام بپرسم:

- چیزی گفتید؟

لحظه ای چشم از روی کاغذها برداشت و تماشایم کرد،
فقط برای چندثانیه ی کوتاه!

- اعتراف کردم که چه عالیه که شاگرد خوبی مثل تو دارم.

می دانستم این طور نبود اما، نمی فهمیدم این چه حال
غریبی بود که به جای ناراحت شدن، خنده ام گرفته بود و
یاد بخش های دردرساز سفرها که می افتادم و کنار هم
می چیدمشان، به او حق می دادم. برای همین نفس عمیقی
کشیدم و سر به سمت فرهنگی چرخاندم که پرسید:

- تاریخ دقیق رفتنتون رو مشخص کردید؟

- برای آخر هفته حرکت می‌کنیم.

سر استاد پیشکسوت و پیرمان به آرامی تکان خورد.

- خوبه، خیلی خوبه!

ونداد، دوباره برگه‌ها را رها کرد. این بار هم روی پای من!

- اینا دست تو باشه.

سری تکان دادم، کوله‌ام را باز کردم تا برگه‌ها را درونش
قرار بدهم که فرهنگ آهسته پرسید:

- امیدوارم اخبار خوبی برامون بیارید.

هر دو به صورت او چشم دوختیم و لبخندی روی لب نشانیدیم. لبخندی که نشان از امید بود، این یعنی ما همه ی تلاشمان را می کردیم تا سرمایه های این خاک را حفظ کنیم و میان سیل آدم هایی که تمام تلاششان، نابودی این گنجینه های سبز بود، احیایشان کنیم، که این خاک، میراث نسل های بعد از ما بودند و درختانشان، باید سایه های ی خنک نسل های خسته ای را تأمین می کرد که احتمالاً وقتی توی آن رشته کوه ها راه می رفتند، از من و این دو مرد، دیگر هیچ اثری در این دنیا نبود.

— این خاک، دلسوز کم داره. آخرین دغدغه ی این مردم شده درخت و گل و گیاه ها، اگر دارم دوتا از دلسوزترین شاگردهام و برای این طرح می فرستم، فقط برای همینه!

صدای ونداد آرام بود:

- خوبه که هنوز بهم ایمان داری استاد!

— شاید به چیزایی رو گم کرده باشی اما، تو هنوز همون پسری هستی که بیشتر از همه از سبز شدن به گیاه، سر ذوق می‌اومد. اون روزها رو از خاطر نبردم و نمی‌برم. شما دوتا، در این زمینه و البته پشتکارتون برای اذیت کردن من، خیلی شبیه به همید!

دست خودمان نبود که هردو با هم، در یک زمان سر به سمت هم چرخانیم و چشمانمان در هم قفل شدند. من انگار در مردمک هایش، به جای دیدن خودم، او را می‌دیدم. او بی که هم سن و سال من بود و قدر من، برای این خاک دغدغه در دلش داشت. او هم شاید در چشمان من، حالیش را نمی‌دید بلکه روزهایی را می‌دید که به قول استاد فرهنگ، گمشان کرده بود.

— اگر سوالی نیست، می‌تونید برید. امیدوارم سفر خوبی داشته باشید. ونداد نامه رو روز قبل حرکت برات می‌زنم. می‌دونم الان کلاس داری و نمی‌خوام وقتت رو بیشتر از این بگیرم. همین که مطمئن شدم همه چیز سر وقت انجام می‌شه، برام کافیه!

چشم از هم برداشتیم، من نگاهم را معطوف کوله ام کردم
 که حالا کاغذها داخلش بودند و او، چشمان جدی اش را
 سمت فرهنگ گرداند. صدایش آرام تر شده بود

- ممنونم، فعلا!

فرهنگ سری تکان داد و رو به من زمزمه کرد

- تو هم برو صدر، امروز زیاد دیدمت.

لبخندم کم جان بود، هردو با هم ایستادیم و وقتی سری به
 معنای خداحافظ تکان دادیم، ونداد کنار ایستاد تا اول من
 از کنار در رد شوم، خودش هم کمی با تأخیر نسبت به من
 از اتاق بیرون آمد. مسیر رفتنم مخالف هم بودند. او
 کلاس داشت و من باید می رفتم سراغ الناز که در محوطه
 انتظارم را می کشید. قبل از رفتن اما، هردو روبروی هم
 ایستادیم و او آهسته زمزمه کرد:

- پنجشنبه صبح می‌ریم، با ماشین من، آماده باش!

چشم آرامی از بین لب‌هایم درآمد و او آهسته پرسید:

- کامل خوب شدی و آمادگی سفر داری؟ درسته؟

- بله، مشکلی نیست!

چند ثانیه تماشا می‌کرد و بعد آرام سری تکان داد و درست آن لحظه که دل‌دل می‌کردم برای لمس تیرگی زیر چشمانش که انگار بعد آن مریضی- دردرساز ایجاد شده بود، او بی‌حرف چرخید و پشت به من، با گام‌هایی آرام و سبک به سمت کلاسش حرکت کرد. من اما همان‌جا جلوی دفتر فرهنگ ماندم، با کوله‌ای که روی دوشم سنگینی می‌کرد و نگاهی که دنبال سرا می‌دوید. نفسم آرام و عمیق از سینه‌ام بیرون آمد. باید من هم می‌چرخیدم و می‌رفتم، همان‌طور که او دور می‌شد، من هم

باید دور می‌شدم. اما آن لحظه، شبیه واقعیت زندگی ام بودم. حقیقت درست شبیه به همین تصویر بود، این که من سرجایم ایستاده بودم تا او با جلو و عقب رفتنش، فاصله را تعیین کند. کاری که از آن بیزار بودم و در عین حال، به آن دچار!

"موند به قلبم حسرتش، به دست بیارمت..."

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶۱

به فاخته قول داده بودم قبل از سفرم به جنگل‌های بلوط، کمی برایش زمان بگذارم و او را به سینما ببرم. کاری که اصولاً بابا انجامش می‌داد. او ما را همگی و باهم به سینما نمی‌برد. نوبتی‌اش می‌کرد و شب‌هایی که آزاد بود، از قبل مشخص می‌کرد کدام شبش، متعلق به کدام یکی از ماست.

عقیده داشت این‌طوری می‌تواند راحت‌تر در دلدل‌های ما را بشنود و همین خلوت، کمک می‌کرد تا ما بی‌اضطراب و خجالت از نگاه باقی اعضای خانواده، برای بابا از گره‌های توی ذهن‌مان حرف بزنیم.

حق با مامان بود، بابا برای جذب ما به خودش، راز و رمزهای خودش را داشت. او خوب فهمیده بود که رفع مشکل مالی، تنها وظیفه‌ی پدران‌هاش در برابر ما نیست. شاید برای همین هم بود که تا زمان حیاتش، همه‌ی ما در یک سکون و آرامش روحی پیش می‌رفتیم. بابا آن ستونی بود که رفتنش، سقف یک دنیا را روی سرمان خراب کرده بود.

حالا من و فاخته، با همراهی گرم و دل‌انگیز الناز، لحظاتی بود که از سالن سینما بیرون آمده بودیم. لبخند روی لب‌هایمان نشان می‌داد فیلم طنز قابل‌قبولی را تماشا کرده‌ایم و به خواست فاخته، در فودکورتی که در نزدیکی ورودی سینما قرار داشت، نشسته بودیم پشت میز و صندلی‌های رنگی و او خودش نزدیک به آکواریوم بزرگ فودکورت ایستاده بود و به تماشای ماهی‌ها سرگرم بود.

- باید برایش بیشتر وقت بذارید.

صدای الناز نگاهم را از جایی که فاخته ایستاده بود
چرخاند. او هم خیره بود به خواهرک نوجوان من. حالا
می‌شد فهمید منظور جمله‌اش به که برمی‌گشت.

_____ این روزها که مامان بیشتر خونه‌ست، حالش بهتره.
بهونه‌گیریاش کمتر شده!

- توی سن حساسیه!

با او موافق بودم؛ برای همین تنها سری تکان دادم و ظرف
سالادی که قبل از آماده شدن غذا برایمان آورده بودند را
جلو کشیدم.

- باید یه تشکر ازت بکنم.

نگاه پرسشی_اش که سمتم چرخید، دست از فرو بردن
چنگال در زیتون‌های بی‌هسته برداشتم و آهسته زمزمه
کردم:

- منظورم معرفی روانشناس و...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶۲

حرفم را ادامه ندادم، او خودش تا تهش را خواند که
لبخندی زد و آهسته پرسید:

- همه چیز مرتبه؟

شانه‌ای بالا انداختم. دلم می‌خواست جواب این سوال را
با قاطعیت بدهم، اما نمی‌توانستم.

- خب به نظرم باید صبور باشم، اما...

مکشی کردم و زمانی که او عمیق تماشا می‌کرد، به صندلی
تکیه زدم و ادامه دادم:

- لااقل یه جا هست که اونجا، خود واقعیم باشم.

دستش روی میز پیش‌روی کرد، درست کنار بند انگشتان
من ایستاد و با تعللی کوتاه، آن‌ها را لمس کرد. نگاهم به
این اتصال بود که زمزمه کرد:

- منم هستم... هر جا نیاز داشتی!

کمی طول کشید تا بتوانم من هم واکنشی- داشته باشم و
مثل او، انگشتانش را فشار بدهم. حالا دست‌هایمان درهم
گرفته خورده بودند.

- می‌دونم... و بابتش ممنونم!

لبخندی زد و همان لحظه، فاخته با گام‌هایی آرام به سمت مان برگشت. وقتی داشت صندلی را عقب می‌کشید تا بنشیند، کلاه لبه‌دار روی موهایش را هم برداشت و با دست کشیدن بین تار به تار عزیزشان، رو به من زمزمه کرد:

- گشمنه، چرا غذا رو نمی‌آرن؟

به ظرف سالاد اشاره‌ای کردم و با مهر به تماشایش نشستم.

- از خوردن سالاد شروع کن، دیگه کم‌کم می‌رسه.

سری تکان داد و هم‌زمان که او ظرف را جلو می‌کشید،
آهسته صدایش کردم.

فاخته!

سر بلند کرد به تماشا می‌دانستم توی دوره‌ی نوجوانی،
به شنیدنش چقدر نیاز داشت. من بلد نبودم عین بابا از
زیبایی‌هایش تعریف کنم، اما دلم خواست مثل او تلاش
کنم؛ برای همین با حفظ لبخندم لب‌هایم تکان خوردند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶۳

چقدر تو خوشگلی!

بعد سر به سمت الناز چرخاندم و پرانرژی‌تر پرسیدم:

- این طور نیست؟

او هم مثل هم خندید و دست گذاشت روی شانهای خواهرکم که امروز دیده بودم چقدر برای این بیرون آمدن، میل به آرایش کردن در جانش بود و انگار با وسواس، صورتش را نگاه می‌کرد. جلوی آرایش کردنش را نگرفته بودم، از آن رنگ و روغن، دیگر حالا بعد چند ساعت چیز زیادی هم نمانده بود، اما می‌خواستم او خودش را زیبا ببیند، با اعتماد به نفس و عزیز؛ درست چیزی که من، بعد بابا گمش کرده بود و او نباید گمش می‌کرد.

صدای الناز رسا بود.

- همین طوره، خیلی خیلی نازه این دخترخانم.

دست فاخته نشست روی گونه‌اش.

_____ واقعاً؟ آخه احساس می‌کنم یکم دماغم پف داره و جوشام...

حتی امان ندادم حرفش را تمام کند.

_____ واقعاً گفتم، دماغتم ارثیه دیگه، تهش اگر دوسش نداشتی، اگر خودت دلت خواست، مثل من می‌ری عملش می‌کنی. یادته بابا قبل عملم بهم چی می‌گفت؟

بی فکر کردن، انگار هرچه به بابا مربوط بود را در خاطر داشت که سریع ادای او را درآورد و چشم‌های دل‌تنگ من را خیره‌ی خودش کرد.

_____ گفت اگه حس می‌کنی باید شبیه جامعه بشی، اجازه نمی‌دم عمل کنی، اما اگر این عمل فقط برای اینه که خودت نسبت به خودت حس بهتری داشته باشی، با وجود اینکه زیباترینی، می‌تونی انجامش بدی.

الناز با همان لبخند محو به من خیره ماند، منی که سخت دوباره از یاد بابا باید درمی‌آمدم. حق با فاخته بود، او عین همین جملات را گفته بود. گاهی به خودم حق می‌دادم که بعد او، شیرازه‌ی زندگی‌ام از هم بپاشد. بابا جای همه‌چیز را پر می‌کرد. چطور یادم رفته بود حرف‌هایش را؟ چطور آن قدر از خودم بد عبور کرده بودم که دیگر، برسم به جایی که خودم را دوست نداشته باشم؟ چقدر شرمنده‌ی بابا بودم.

— حق با توئه، همینا رو گفتم. اگر امشب اینجا بود، به تو چی می‌گفتم فاخته؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۶۴

حالا لبخند فاخته هم کم‌رنگ شده بود، خواهرم داشت با
 بغضش می‌جنگید وقتی قاشق و چنگال در دست، خیره به
 ظرف سالاد، آرام نجوا کرد:

— می‌گفت خدا چقدر دوستم داشته که تو و خواهرات رو
 بهم داده، ببین کجا چه کار خوبی کردم که دختردار شدم؛
 اونم سه‌تا دختر که عین خورشیدخانم خوشگلن!

صدای من هم کمی گرفت وقتی به الناز خیره شدم و برای
 تأیید فاخته، سری تکان دادم. این بار با لبخندی کم‌جان.

— راست می‌گه، خدا رو شکر می‌کرد همیشه که صاحب
 دختره.

- روح‌شون شادا!

سرم دوباره تاب خورد. همان لحظه غذا را آوردند. هم من و هم فاخته، اول نوشیدنی‌مان را برداشتیم، کمی از آن خوردیم تا بغض‌مان را ببلعیم و بعد، همان طوری که بابا می‌خواست لبخند زدیم. چشمکی که به رویش زدم، باعث شد با نازی دخترانه موهایش را پشت گوشش بفرستد و من خیره به ظرف غذایم، آهسته و زیر لب بگویم:

- تو روح شاده بابا، اگه ما و غصه‌هامون بذاریم!

ما یک عمر به یک دیوار تکیه کرده بودیم که با رفتنش، انگار پشت‌مان خالی شده بود. زمین خورده بودیم، ترسیده بودیم و دنیا را بدون او بلد نبودیم. آن قدر او دخترهایش را لوس کرده بود و نازشان را کشیده بود، که حالا حتی نمی‌توانستند بی او، نفس بکشند. آهی کشیدم، آهی کشیدم و با فرو بردن چنگال در تکه سینه‌ی سوخاری‌شده‌ی مقابلم، سر چرخاندم. نمای فودکورت، در بالاترین طبقه‌ی یکی از مجتمع‌های بزرگ، تمام شیشه‌ای بود و بخشی از آسمان در آن پدیدار. آسمانی بی ماه و ستاره، آسمانی شبیه خانه‌ی بابا، وقتی بابا محمد

نبود و ما محکوم بودیم که به این رنج عادت کنیم؛ حتی اگر خیلی سخت بود، حتی اگر خیلی دل‌مان تنگ می‌شد و حتی اگر، یک روز دلمان برای صدایش تنگ می‌شد، صدای خسته‌ای که از بیمارستان تماس می‌گرفت و وقتی تلفن می‌رفت روی پیغام گیر، با گله اما خندان صدایمان می‌کرد.

— گل‌دخترای بابا، فرهاد، خونه نیستید؟ دلم تنگ شده برای صداتون بابا. امشب من و مامان دیر برمی‌گردیم، اما قول می‌دم فردا جبران کنم براتون، با اون قاطی‌پلوه‌های مخصوص خودم؟ چگونه؟

تکه‌ای از سوخاری را جویدم و به این فکر کردم چه حیف که دیگر، صدای بابا را هیچ پیغام‌گیری، پخش نمی‌کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶۵

- توی راه اذیت نشدید؟

خودم را به پنجره‌ی اتاق نزدیک کردم. باران با شدت بر سر شهر می‌بارید. هوای سرد منطقه‌ی غربی کشور باعث شده بود پنجره‌ها بخار گرفته به نظر برسند و فضای داخلی اتاق را هم برودت پر کند.

— نه، نگران چیزی نباش مامان! فقط زنگ زدم خبر بدم و بگم تازه رسیدیم هتل و اتاق رو تحویل گرفتم.

- هوا خیلی سرده؟

نوک انگشتم را روی ردپای بخار یخ‌بسته‌ی پنجره‌ها کشیدم و سعی کردم طوری جواب بدهم که نگرانم نشود.

— خب بالاخره زمستونه، اما خیلی اوضاع بد نیست. منم کلی لباس گرم با خودم آوردم.

. خیلی مواظب خودت باش فلورا!

"چشم" گفتمم همراه شد با نفس عمیق مامان و بعد خداحافظی‌ای که با بی‌میلی بیانش کرد. وقتی موبایل را از گوشم فاصله دادم، نگاهم دورتادور اتاق ساده با آن تخت یک نفره‌ی چوبی‌اش گشتی زد. هتل‌مان خیلی مجلل و خاص نبود، اما تمیزی اتاق باعث آرامش خاطر من شده بود. در تمام طول راه، به‌خاطر هم‌سفر شدن یکی از همکاران شاغل در اداره‌ی محیط‌زیست ایلام که چند روزی در تهران بود و حالا قصد داشت همراه ما به شهرش برگردد، آن‌هم به سفارش استاد فرهنگ، توانسته بودم با آرامش نسبی روی صندلی‌های عقب فقط به مسیر چشم بدوزم و تلاش بیهوده‌ای برای هم‌صحبتی با آژند به جهت به خواب نرفتنش پشت رل، نداشته باشم. هم‌سفر خوش‌سروزیانی که به محض رسیدن‌مان به هتل، وقتی

داشت از ما جدا می‌شد تا به خانه‌اش برود، ما را برای شام به منزل شخصی‌اش دعوت کرده بود تا جبران این همراهی را کرده باشد.

صدای رعدوبرق باعث شد موبایل که هنوز بین دستانم بود را روی تخت رها کنم و با دست کشیدن بین بافت شل‌شده‌ی موهایم، همان طور که بازشان می‌کردم، کنار چمدان رهاشده‌ام، روی قالی شکلاتی‌رنگ ساده‌ی کف اتاق بنشینم. زیپ چمدان را که باز می‌کردم، بین آن حجم از لباس‌های گرم و اسپرت، دنبال چیزی بودم که برای مهمانی شب مناسب باشد و تنها گزینه‌ام، یک بافت نسکافه‌ای با جین سرمه‌ای‌رنگی بود که می‌توانستم از شان به‌عنوان لباس مهمانی استفاده کنم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶۶

وقتی از چمدان بیرون می‌کشیدم‌شان، احساس می‌کردم که سرمای اتاق تا نوک انگشتان پایم را هم سر کرده؛ برای همین قبل از هر اقدام دیگری، سرویس گرمایشی- را روشن کردم و بعد با ماساژ دادن کف سرم، به تصویر خسته و بی‌آرایشم در آینه خیره شدم. تصویری غریب از من، که برای لحظه‌ای انگار ناآشناترین کس بود برای چشمانم.

— به چیزی تبدیل شدی که خودتم خودت رو نمی‌شناسی
فلورا!

این زمزمه شاید فقط به گوش خودم می‌رسید، اما درد درونش طوری بود که انگار جلوی چشم هزاران نفر کسی- با ریش‌خند، این را توی صورتم فریاد زده بود. از آینه که فاصله می‌گرفتم، صدای رعد بعدی داشت توی گوشم می‌پیچید. رعدی که یادآور فاصله‌مان با بهار بود، با سبز شدن و جوانه زدن و امید داشتن.

جلوی شیرینی‌فروشی توقف کرده بودیم. او برای خریدن شیرینی رفته بود و من نشسته توی ماشین، به زمین براقی که هنوز خیزی باران تند بعد از ظهر را به جان داشت و نور مغازه‌ها اکلیلی به نمایشش در می‌آورد، زل زده بودم. لحظاتی بعد، با یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی از مغازه بیرون آمد و در حالی که با دست آزاد، لبه‌ی اورکت مردانه‌اش را گرفته بود تا از جلوی تنش عقب نرود، به سمت ماشین قدم برداشت. وقتی رسید و در ماشین را گشود، دستانم را جلو کشیدم تا جعبه را از او بگیرم و او هم با تحویل دادنش به من، با راحتی بیشتری پشت فرمان قرار گرفت و آهسته غرزد:

- تنوع شیرینیاش افتضاح بود!

- همین که دست‌خالی نریم خوبه دیگه.

ماشین را به آرامی به حرکت درآورد و دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید.

— اصلاً نباید قبول می‌کردم دعوتش رو، فقط یه هم‌سفری ساده بود. ما این مسیر رو می‌اومدیم، اونم باهامون همراه شد، چرا این قدر سختش کرد که بخواد برای جبران، شام دعوت کنه!

نام حک‌شده‌ی شیرینی‌فروشی روی جعبه را با انگشتانم لمس کردم و آهسته جواب دادم.

- چند سال دوری از وطن، یه سری از اخلاقای ویژه‌ی ایرانی رو از خاطرتون برده استاد؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶۷

به جای جواب، فقط نفس عمیقی کشید و من خیره به نیم‌رخش نجوا کردم:

.. سخت نگیرید، فقط یه قرار شامه!

— مشکلم قرار امشب نیست، آب‌وهوای جوی کمی فکرم رو درگیر کرده. برای تایم سفر با هواشناسی صحبت کرده بودم، احتمال بارشی وجود نداشت. اگر عین امروز، روزهای دیگه هم بخواد بارشی باشه، کارمون سخت می‌شه.

با اتمام جمله‌اش، بوقی برای راننده‌ی ماشینی که مقابلش به آهستگی حرکت می‌کرد زد و با باز شدن مسیر، کمی سرعتش را بیشتر کرد.

— توی تحقیق در مورد شمشادها هم ما این مشکل رو داشتیم.

— مسئله اینه جنگل‌های شمالی با جنگل‌های رشته‌کوه‌های زاگرس متفاوت‌اند. این منطقه شیب تندتری داره، کوهستانی‌تره و ساعت بیشتری برای تحقیق ازمون می‌طلبه.

متوجه حساسیتش بودم، برای همین کوتاه و به‌جهت دل‌گرمی‌اش زمزمه کردم:

_____ شاید از فردا هوا بهتر بشه، این قدر جلوجلونگران نباشید!

کوتاه تماشا کنیم کرد و به‌جای جواب، فقط یک نفس عمیق تحویلیم داد؛ چیزی که باعث شد چند ثانیه‌ای فقط تماشايش کنم و بعد که او به عادتش شیشه را پایین فرستاد تا هوای خنک داخل ماشین بچرخد، در خودم جمع بشوم.

- قبل از اینکه دماغت بازیخ بزنه، می‌دمش بالا؛ فقط برای چند لحظه.

این بار فقط جهت نگاهم به مقابلم بود، نه سمت او. صدایم هم آرامش عجیبی داشت. چیزی که خودم را هم شگفت‌زده می‌کرد.

- اگر این رو نمی‌گفتید، بهتون شک می‌کردم.

— می‌خوای بگی به اخلاق به قول فرهنگ مزخرفم، این قدر عادت کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و بازهم تلاش کردم تا فقط نگاهم به خیابان‌های این شهر باشد. وقتی چشمانش را نمی‌دیدم، جسارت بیشتری پیدا می‌کردم، اما صدایم آن قدر آرام بود که هیاهوی توی قلبم را بشنوم.

— جفت‌مون عادت کردیم، همون طور که شما حواس‌تون به عادت قرمز شدن بینی من هست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۶۸

جوابم باعث مکثش شد. مکثی که بعدش یک جمله از بین لب‌هایش درآمد که همان، مقاومت من را برای تماشا نکردنش شکست.

— شاید حق با توئه، منم به دردها عادت کردم.

وقتی داشتم تماشایش می‌کردم، شیشه را دوباره بالا فرستاد؛ همان طور که گفته بود و قبل از اینکه نوک بینی من باز قرمز شود. من اما گیر کرده بودم بین آن عادت‌کردنی که یک‌جورهایی شبیه ناخن کشیدن زیر یک زخم بود، تازه‌اش می‌کرد و رنج تحملش را سخت‌تر.

- فکر می‌کنم همین جاست.

سکوت گسترده شده بین مان با ورود به کوچه‌ای عریض و در نزدیکی یک خانه‌ی ویلایی، با صدای او شکسته شد. صدایی که سر من را هم چرخاند سمت خانه‌ها و با اعتماد به حرف او، فقط بی‌هدف سری تکان دادم. ماشین را به راحتی در خلوتی کوچه متوقف کرد و هم‌زمان با پیاده شدن مان، صبر کرد تا من با دور زدن ماشین کنار او بایستم و بعد جعبه‌ی شیرینی را از بین دستان من بگیرد.

- شما زنگ رو بزن لطفاً.

در آبی‌رنگ خانه، برای ثانیه‌ای کوتاه لبخند روی لب‌هایم نشانده لبخندی که وقتی زنگ را می‌فشردم، ردپایش روی صورتم نقش بسته بود و زمانی که خانواده‌ی آقای جمشیدی، با آن سه‌تا بچه‌ی قدونیم‌قد، برای استقبال مان

تا جلوی در آمدند، عمق بیشتری هم گرفت. میزبانان این خانه انگار لبخندشان هم شبیه رنگ درشان آبی بود.

**

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۶۹

خانه‌ی خانواده‌ی جمشیدی حیاطی بزرگ داشت و پردارودرخت، اما داخل خانه به شلوغی حیاطش نبود، ساده بود، با پرده‌هایی حریر، فرش‌هایی سرخ، پشتی‌هایی هم‌رنگ فرش‌ها و تابلوهای کار دست که جا به جا دیوارها را پر کرده بودند. سه بچه‌ی خانواده هم با یک شیطنت پنهان توی مردمک‌هایشان نشسته بودند در دنج‌ترین کنج خانه و با تماشای ما، زیر لب باهم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. برق توی نگاهشان چیزی بود که دلم می‌خواست می‌توانستم با یک کابل، به چشمان خودم

متصل‌شان کنم؛ برقی سرشار از زندگی، شادی و روح
کودکانه.

زوج این خانه هم لبخند از روی لب‌شان نمی‌افتاد. وقتی
برای بار دوم مقابل‌مان چای می‌گرداندند و باهم تقسیم
وظیفه کرده بودند، توی دلم یقین داشتم که خوب
فهمیده‌اند از زندگی چه می‌خواهند و جهان پرصلحی
بین‌شان در جریان بود. جهانی که به این خانه هم روح
دمیده بود، چرا که زیر این سقف، خودم را غریبه
نمی‌دانستم.

- بفرمایید، با اون نقل‌ها این سری حتماً بخورید.

با تشکری، یکی از نقل‌های ریز را توی دهانم گذاشتم و با
پخش شدن طعم شیرینش، لیوان داغ چای را توی دستانم
چرخاندم.

- تا شما چای بخورید، من کم‌کم برم بساط کباب رو آماده
کنم، سر سفره‌ی لُرجماعت، کباب باید باشه!

هرم گرمای بخاری که نزدیک‌مان بود، کرختم کرده بود، اما با شنیدن جمله‌ی او، شرم‌زده از زحمتی که بهشان داده بودیم، خواستم به زبان بیایم که آژند خودش به حرف آمد.

- کاش خودتون رو به زحمت نمی‌انداختید!

- چه زحمتی آقای آژند، من و خانمم خیلی مهمون دوست داریم. بچه‌هامونم مثل خودمونن و عادت دارن به خونه‌ی شلوغ و پرهممون. این کبابم اگر امتحانش کنی، می‌فهمی چرا اصرار دارم همیشه به خورد مهمونم بدم، توی پخت کباب آب‌دار ادعا دارم!

پشت‌بند حرفش، هم خودش لبخند زد و هم همسرش. حرکتی که لب‌های من را هم منحنی کرد و با ایستادنش برای رفتن به حیاط و کباب کردن گوشت‌ها، ونداد هم ایستاد. با وجود تعارف خانواده که بیرون سرد است و

نیازی به رفتنش نیست، اما او همراه آقای جمشیدی شد و خروج مردها از خانه، باعث شد همسر خوش‌روی آقای جمشیدی نزدیکم بنشیند و آهسته زمزمه کند:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷۰

- شما فکر کنم خجالتی باشید، خیلی حرف نمی‌زنید.

چشم از ریز خندیدن‌های بچه‌هایش که سر در گوش هم حرف می‌زدند، برداشتم و به او دوختم. درون‌گرا بودم همیشه باعث این برداشت از من می‌شد.

- یکم، اما اینجا حرف نزدنم از خجالت‌م نیست، بیشتر محو قشنگی و صفای خونه‌تون شدم.

لبخندش با تعریفم عمق بیشتری گرفت.

— چشات قشنگ می‌بینم، ماشاءالله خیلی نازی! اول که اصلاً وارد شدیدا، فکر کردم با آقای دکتر زن و شوهرید، خیلی به هم می‌او میدید!

احساس کردم کل رگ‌هایم برای لحظه‌ای از خورسانی باز ایستادند. برازنده بودن با آژند؟ تصویر قشنگی بود.

— ما فقط همکاریم، البته لفظ همکارم خیلی سنگینه، من شاگردشونم.

— آقامون بهم گفته بودن، ولی باز کنار هم دیدم‌تون، این‌طور به چشمم او میدید. امیدوارم موفق باشید توی کارتون، خوبه که خانما هم مثل آقایون فعال باشن.

لیوان چایی که لحظاتی قبل برداشته بودم و به‌خاطر داغ بودنش ننوشیده بودم، کمی به لب‌هایم نزدیک کردم و آرام پرسیدم:

- شما کار نمی‌کنید؟

— نه. من لیسانس زبان دارم، تا قبل اومدن بچه‌ها تدریس می‌کردم توی آموزشگاه، اما بعدش خدا سه‌تاشون رو پشت‌هم بهمون داد، تا چند سال اگر کمک بقیه نبود از پس کارای خودمم برنمی‌اومدم، چه برسه به درس!

دوباره نگاهم سمت بچه‌ها چرخید. دو دختر و یک پسر، با چشمانی قهوه‌ای روشن و موهای خرمایی. زیبا بودند.

- خدا حفظ‌شون کنه!

— ان شاء الله خدا شما رو هم برای خانواده‌ت حفظ کنه!
من برم زیر برنجم رو روشن کنم، کارای باقی مونده رو بکنم
تا کبابا آماده بشه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷۱

برایش با حفظ لبخندم سری تکان دادم و او که برخاست،
با دیدن نگاه خیره و خندان بچه‌ها، آهسته پرسیدم:

- اسم‌تون چی بود؟

پسر بزرگ‌تر، با لحنی شیرین جوابم را داد.

- من تیامینم، اینم تیامه، اون یکی هم تیاراست.

اسامی زیبایشان نور به نگاهم بخشید. انگار اینکه ازشان سوال پرسیده بودم، باعث شده بود که کمی احساس صمیمیت کنند، چرا که دخترک کوچک آرام زمزمه کرد:

- می‌خوای بیای اتاقم عروسکام رو ببینی؟

- آره حتماً، ممنون می‌شم نشونم بدی.

سه‌تایی‌شان سریع ایستادند و من هم با قرار دادن لیوان چای نیمه‌خورده، از روی زمین برخاستم. تیارا، همان دختر کوچک‌تر، دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند سمت راهرویی که اتاق خواب‌ها آنجا بودند. با ورودمان به اتاقی که تم صورتی‌اش نشان می‌داد متعلق به دخترهاست، دستم را رها کرد و جفت‌شان دویدند سمت عروسک‌های خرس بزرگی که کلاه روی سرشان داشتند.

- این بچه‌ی منه.

خم شدم سمت‌شان، سعی کردم به لحنم ذوق ببخشم.

— چقدر نازه، شما چقدر عروسک دارید. اتاق‌تونم خیلی خوشگله‌ها!

تیامین کنارم ایستاد و تخس زمزمه کرد:

- اتاق منم خیلی نازه!

- باید بهم نشونش بدی.

همان لحظه اما با سر خوردن بافت موهایم که چند دور زیر شال پیچانده بودم‌شان تا مشخص نباشند و حالا انگار باز شده بودند، نگاه جفت‌شان کشیده شد سمت موهایم و تیام با تعجبی شیرین دست روی دهانش گذاشت.

- چقدر مو!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۷۲

- عین گیسو کمند!

این یکی را تیارا گفت و من با حفظ لبخندم، شال از روی سر برداشتم تا دوباره موهایم را درست‌تر ببندم.

_____ موهای شما هم اگر سن من بشید و تا اون روز کوتاه‌شون نکنید، همین قدر می‌شه؛ خیلی قشنگ‌تر از موهای من.

- شما گیسو کمندی؟

لبخندم کمی کم‌رنگ شد وقتی زمزمه کردم:

- یکی می‌گه من راپونزلم.

تیارا آهسته پرسید:

- می‌شه بشینی من موهات رو درست کنم؟

- بلدی؟

جفت‌شان با ذوق سر تکان دادند. نگاهم سمت برادرشان چرخید، حتی او هم با ذوق به موهای من زل زده بود. از آنجایی که وقتی هم سن و سال‌شان بودم، موهای بلند برای من هم جذاب بودند و همیشه توجهم را جلب می‌کردند، دلم نیامد جلوی‌شان مقاومتی داشته باشم؛ به همین دلیل نشستم روی قالی کف اتاق‌شان و آن‌ها، با شوق شبیه آرایشگرهایی که مدل مدنظرشان را پیدا کرده‌اند، پشت سرم ایستادند.

- وای چقدر نرمه!

- چقدر درازه!

از لفظ بچگانه‌شان خنده‌ام گرفت و پسرک با غدی، آمد و جلویم نشست. نگاهش هم هی می‌چرخید سمت موهایم و آن بلایی که خواهرهایش داشتند سرش می‌آوردند. دخترها حسابی مشغول بودند و من هم به‌خاطر سرحال آوردن پسرکی که انگار غرورش اجازه نمی‌داد به خواهرهایش بپیوند، زمزمه کردم:

- بیا ما گل یا پوچ بازی کنیم.

انگار راضی بود چون سریع برخاست برای آوردن یک‌تکه دستمال کاغذی به‌جای گل و من در حالی که کف سرم از فشار دست دخترها درد می‌کرد، به این فکر کردم که با کارهایشان چه گره‌ای به جان تارهای موهایم می‌افتد.

- من از این‌ور می‌بافم، تو از اون‌ور بباف.

خواهر بزرگ‌تر این دستور را داد و من در حالی که مطمئن بودم هیچ کدام‌شان بافتن مو را بلد نبودند، تکه دستمال کاغذی‌ای که نقش گل را داشت، از دست تیامین گرفتم و با نشستن او مقابلم، بازی کردن با او را شروع کردم. لحظه‌ها هم داشتند طوری می‌گذشتند که مطمئن بودم همان قدر که به دخترها خوش گذشته، شب قرار بود به خاطر درد کشیدن موهایم، سردرد بدی را تجربه کنم. چندمین دست بازی‌مان بودیم و من دیگر به درد کف سرم عادت کرده بودم که شنیدن صدای مبهوتی، سر چهار نفرمان را چرخاند سمت ورودی اتاق خواب.

- شما دوتا جوجه دارید چه بلایی سر موهایم می‌آید؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷۳

تیارای کوچک، با لحنی حق به جانب جواب مردی را داد که نگاه خیره‌اش روی موهای باز و رهایم باعث شده بود کمی از درون گر بگیرم و حرارت قابل لمسی- را زیر پوستم احساس کنم؛ نه از سر خجالت، بلکه سر نوع نگاهش و آن چیزهایی که توی چشمانش بودند.

- داریم خوشگلش می‌کنیم.

حس کردم توی صدایش خنده جریان داشت وقتی کامل وارد اتاق شد و آهسته زمزمه کرد:

— احتمالاً تعریفامون از خوشگل کمی باهم متفاوته. ببینم فلورا، تو خوبی؟

سوالش را آن قدر بامزه پرسید که علاوه بر من، پسرک مقابلم هم خندید. او هم انگار با دیدن هنرنمایی خواهرهایش، دوست داشت چنین چیزی بگوید. هنوز جوابی نداده بودم که این بار پیام با تخیلی — عجیبی نجوا کرد:

- داریم برایش می‌بافیم!

_____ اوه، حق با توئه، احتمالاً من فقط این نوع بافت رو نمی‌شناختم، ببخشید کوچولو!

بعد گفتن جمله‌اش هم خیره به من لب زد تا لب‌خوانی کنم.

- افضاح شدی!

با کشیدن مویم توسط دخترهایی که دوباره کارشان را شروع کرده بودند، همان طور که خنده‌ام گرفته بود، یکی از چشمانم بسته شد و او با سر تکان‌دادنی پرتفریح، صدایش را بلند کرد.

— من اومدم برای شام صداتون کنم. بچه‌ها، مامان‌تون گفت باید برای کمکش توی انداختن سفره برید.

این حرف باعث شد دخترها با بی‌میلی موهایم را رها کنند و تیارا، همان طور که موهای کنده‌شده‌ی سر من را از کف دستش جدا می‌کرد و روی زمین می‌ریخت، چرخید و مقابلم قرار گرفت.

- پاشو خودت رو توی آینه ببین. خیلی ناز شده!

صدای آرام و نداد، لبخند روی لبم نشانده.

- اصلاً باور نکن!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۷۴

به خاطر ذوق نگاه دخترها هم که شده، ایستادم و وقتی جلوی آینه قرار گرفتم، جفت ابروهایم بالا پریدند. موهایم شلخته و درهم توی هم رفته بودند و می دانستم برای باز کردن شان قرار بود شب اشکم در بیاید. به حدی وضعیت بد و غیرقابل تحمل بود که برای لحظاتی از اینکه با این ظاهر جلوی چشم او بودم معذب شدم؛ اما به خاطر نگاه شفاف بچه ها، به سختی لبخندی روی لب راندم و سعی کردم به صدایم هیجان بدم.

- اوم، خیلی عالی، مرسی دخترا!

جفت‌شان با خیال راحت از رضایت من، از اتاق خارج شدند تا به مادرشان کمک کنند و پسرک هم با نگاهی خندان به موهای من، طوری که مطمئن بودم داشت توی دلش تمسخر می‌کرد، دنبال آن‌ها روان شد. حالا فقط من توی آن اتاق صورتی مانده بودم و او. اوپی که چشمانش درست مثل آن پسر بچه، پر از خنده شده بود و من فقط دنبال شال و گیره‌ام می‌گشتم تا این افضاح را کمی جمع‌وجورش کنم.

- این طوری نگام نکنید!

- خودتم فهمیدی چقدر وحشتناک کردن؟

گیره را از روی زمین برداشتم و با دزدیدن نگاهم از او، مشغول جمع کردن موهایم و پیچاندن‌شان شدم.

- فقط دوتا بچه بودن، نمی‌تونستم چیزی بهشون بگم.

نگاهش روی زمین چرخید، همان جایی که لحظاتی پیش نشسته بودم.

- چقدرم از موهات رو کردن! واقعاً خوبی؟

انگار با یادآوری‌اش، کف سرم به درد می‌نشست؛ برای همین دست روی سرم گذاشتم و با افسوس زمزمه کردم:

- احتمالاً امشب از زور سردرد شب بدی داشته باشم.

- باید بیشتر مراقب‌شون باشی.

پراز سوال نگاهش کردم، آن‌هم وقتی شالم را داشتم برمی‌داشتم تا روی موهای گره‌خورده‌ی نامرتبم بیندازم. بچه‌ها نه‌تنها بافتن بلد نبودند، بلکه حتی نتوانسته بودند چیزی شبیه‌ش را به‌نمایش دریاورند. این گره‌ها قرار بود به‌سختی باز شوند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۷۵

- مراقب چی؟

کمی خم شد، یکی از تارهای بلند مویم را از روی زمین برداشت و جلوی چشمانم گرفت. تار مویی که بلندایش حالا خوب به چشم می آمد.

— دارم فکر می کنم اگر جزو خانمایی باشی که حین آشپزی موی سرشون می افته توی غذا، قراره چقدر طول بکشه این تار مو در صورت خورده شدن، از توی معده بیرون کشیده بشه؟

جوابم را نداده بود، اما احساس می‌گفت منظورش از مراقبت، به موهایم مربوط می‌شد. چیزی که ظاهراً مورد توجهش بود. چیزی که گفت اما آن قدر مشمئزکننده بود که چهره‌ام درهم برود و آرام بگویم:

- این واقعاً چه چیز مزخرفیه که بهش فکر می‌کنید؟

خیلی جدی زمزمه کرد:

- برام سوال شد.

دوباره جلوی آینه ایستادم تا شالم را مرتب کنم؛ کاری که با آن حجم مو سخت بود.

— خیلی موهام نمی‌ریزه، البته اگر کسی. عین این وروجکا نخواد بکشدشون.

تکیه زده به دیوار، حالا داشت فقط تماشا می‌کرد.
لبه‌های شالم که روی شانه‌هایم قرار گرفت، به سمتش
چرخیدم و آرام زمزمه کردم:

- منم برم یکم کمک کنم برای انداختن سفره.

ایستاده بود همان جا به تماشا می‌با نگاهی پرسوال. چیزی
که باعث شد وقتی می‌خواستم از اتاق بیرون بروم،
لحظه‌ای مکث کنم و آهسته پرسم:

- چیزی شده؟

جدی و سوالی سری تکان داد.

- یه چندتا سوال مهم دارم.

تحت تأثیر لحنش من هم حالا جدی شده بودم.

- از من؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷۶

سری تکان داد و من کمی نگران زمزمه کردم:

- خب، پرسید!

— موقع خواب، موهات زیر تنت کشیده نمی‌شن؟ یا مثلاً
وقتی حموم می‌ری، خسته نمی‌شی از شستن شون؟

ناباور نگاهش کردم. واقعاً داشت با چنین جدیتی این
سوال‌ها را از من می‌پرسید؟ با همین لحنی که عاری از

شوخی بود؟ طوری که احساس کنم انگار حالا مهم‌ترین مسئله‌اش دانستن این سوال‌هاست؟

.. شما جدی هستید؟

با حفظ اخم‌هایش که کمی درهم بودند، سری تکان داد و من با لحنی کشیده و پر از بهت جواب دادم.

— خب... موقع خواب موهام رو بلند می‌کنم و از بالش می‌اندازم طرف پایین تخت، موقع حمامم، فقط دوبار توی هفته می‌شورم شون و چون اصول شست‌وشوی اصولی اینه که فقط کف سر رو بشوری و ساقه‌ی موها، با سر خوردن کف شامپو به قدر کافی تمیز می‌شه؛ پس نه، خیلی خسته نمی‌شم.

بعد هم با تک‌خندی ناباور ادامه دادم:

- البته باورم نمی‌شه دارم اینا رو بهتون می‌گم.

نفس عمیقی کشید و با بالا فرستادن ابروهایش زمزمه کرد:

- خب، بریم برای کمک.

- دیگه سوالی ندارید؟

این را با کمی تمسخر و حالت کشیده‌ی لحن پرسیدم و او بازهم جدی جواب داد.

- اینکه چقدر ماسک مو برای اون طول مو به کار می‌بری و مصرف چقدر بالاست هم برام سواله، اما با این فکر که من قرار نیست هیچ‌وقت از این تجربه‌ها استفاده کنم و احتمالاً هیچ‌وقت توی طول زندگیم امکان نداره موهام از هفت یا نهایت هشت سانت طولش بیشتر بشه، جلوی پرسیدنش رو می‌گیرم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷۷

بعد هم با همان حالت صورتی که نشان می‌داد ابداً توی سوال‌هایش و گفت‌وگویمان شوخی نداشته، از اتاق بیرون رفت و من ماندم، مات و با لب‌هایی که کمی خندان بودند، وسط آن اتاق صورتی‌رنگ دخترانه. واقعاً باورم نمی‌شد که تا این میزان موهایم برایش علامت سوال ایجاد کنند و رویشان حساس شده باشد. موهایی که نشانه‌ی صبوربودنم بودند. صبری که در تمام این سال‌ها، حین مراقبت و بلند نگه داشتن‌شان، توی جانم پرورشش داده بودم؛ مثل احساسم، که درست هم‌قد موهایم بلند شده بود و من، صبورانه داشتم تیمارش می‌کردم. خاطره‌ی ثبت‌شده زیر سقف این خانه، احتمالاً قرار بود بعدها همه‌چیز را برایم سخت‌تر کند، اما با این حال، من با لبخند از آن اتاق بیرون آمدم و به روی بچه‌هایی که با شیطنت، خروج را رصد کردند لبخند زدم. امشب توی اتاق آن‌ها،

واقعاً احساس کرده بودم من همان راپونزلی بودم که ونداد آژند گاهی خطابم می‌کرد و همه‌ی این‌ها را مدیون شیطننت خراب‌کارانه‌ی آن‌ها بودم. آن‌هایی که با ورود سینی کباب توسط پدرشان، جلوتر از همه سر سفره نشستند و عجله‌شان برای کشیدن غذا، لبخند را روی لب همگی مان نشانده.

- بفرمایید، بفرمایید تا سرد نشده شروع کنید!

من و استاد آژند، هم‌زمان باهم سر سفره نشستیم و نگاهمان که برای ثانیه‌ای کوتاه درهم قفل شد، بی‌اراده روی لب‌های جفت‌مان لبخند کوچکی نشست. مطمئن بودم آن لحظه توی سر او هم دوباره سوالش تکرار شده بود: "دارم فکر می‌کنم اگر جزو خانمایی باشی که حین آشپزی موی سرشون می‌افته توی غذا، قراره چقدر طول بکشه این تار مو در صورت خورده شدن، از توی معده بیرون کشیده بشه؟"

سوالی که حالا به جای بد کردن حالم، فقط می‌توانست من را بخنداند و انگار معجزه‌ی این خانه همین بود که زیر سقفش، خوب بودن... دیگر آن قدرها هم سخت نبود.

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷۸

کاپشنم را با عجله تن زدم و همان طور که روی تخت می‌نشستم تا بوت‌هایم را راحت‌تر بپوشم، نگاهم سمت ساعت چرخید. کمی از هشت گذشته بود و این باعث می‌شد مطمئن باشم که قرار بود دیرکردنم را به رویم بیاورد. بند بوت‌ها را حتی درست نبسته بودم که برخاستم و با برداشتن کوله پشتی، به سمت خروجی اتاق دویدم. لحظه‌ی آخر، با یادآوری جا گذاشتن کلیدکارت، مسیر رفته را برگشتم و با چنگ زدن آن از روی میز آرایشی—، این بار سرعت بیشتر در خروج از اتاق به خرج دادم و لابی طویل

را برای رسیدن به آسانسور دویدم. آن هم وقتی کلاه کاپشن مشکی رنگ و اورسایزم، با شدت تکان می خورد و کج شده و نامرتب به نظر می رسید. وقتی توانستم نفسم را منظم کنم که سوار آسانسور شده بودم و حالا، دیگر نمی توانستم بدوم و کاری برای زودتر رسیدن به سالن غذاخوری هتل انجام بدهم.

- لعنتی، ده دقیقه دیر کردم!

آینه ی آسانسور و تماشای خشکی لب هایم، باعث شد از جیب جلوی کوله پشتی ام، بالم لبم را بیرون بیاورم و با کشیدن روی لب هایم، کمی وضعیتم را مناسب تر کنم. باز شدن در و رسیدن به طبقه ی منفی یک هتل که سالن غذاخوری آن جا قرار داشت، سرم را چرخاند و با قراردادن بالم لب، همان جایی که بود از آن اتاقک آهنی بیرون آمدم و چشم چرخاندم برای پیدا کردنش. آخرین میز سالن را اشغال کرده بود و در حال خوردن چای، به مقابلش خیره بود. این بار گام هایم آرام بودند و تعجیلی درونشان نبود،

وقتی به میز رسیدم، تنها چیزی که توی ذهنم بود را به زبان آوردم:

- متأسفم استاد!

سرش را چرخاند سمتم، چندثانیه تماشایم کرد و بعد با قراردادن لیوان چایش روی میز، مچش را بالا آورد تا ساعتش را نشانم بدهد:

- چیکار کنم باهات صدر؟

کوله را روی صندلی رها کردم و کوتاه توضیح دادم:

— خوب می‌دونم این سه روز با دیرکردنام اذیتتون کردم اما اصلاً نمی‌دونم چرا این طور می‌شه. من اصلاً...

پرید بین حرفم، به نظر هم خیلی عصبی نمی‌آمد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۷۹

— خیلی خب، برو صبحونه ت رو بیار و بخور، کم کم دارم
باهش کنار میام که تو یا خیلی زودتر از موعد می رسی، یا
با تأخیر. سر وقت رسیدن رو نباید ازت توقع داشت.

ناامید از این که نمی توانستم ذهنیتش را با وجود این سه
روز مأموریت و دیرکرد در هر سه روزش تغییری بدهم،
فقط سری تکان دادم. برای این که تأخیرم را هم جبران
کرده باشم، فقط یک فنجان چای از میز سلف برای
خودم پر کردم و یک تکه پنکیک کوچک برداشتم. دلم
نمی خواست زمان زیادی را برای خوردن صبحانه از دست
بدهم و وقتی سر میز برگشتم، انگار او هم این را فهمید که
سری به تأسف تکان داد و آهسته گفت:

- قرار نیست وسط جنگل به خاطر گرسنگی از دستبری.

بعد هم غسل تک نفره و مقداری از نیمروپی که برای خودش برداشته بود را توی بشقاب من قرار داد و نجوا کرد:

— بخور که این روز آخر مأموریتمون هم به خوشی تموم بشه و به خاطر ضعف و گرسنگی که بهت چیره شده، مجبور نشم همون جا جات بذارم.

با نوک چنگال، تکه ای از پنکک را جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- اهل جا گذاشتن نیستید.

ابرویش کمی بالا رفت و مستقیم تماشایم کرد:

- خوب نیست که انقدر بهم اعتماد داری صدر!

جوابی نداشتم که بگویم. در واقع حق با او بود. خوب نبود که انقدر به او اعتماد داشتم ولی متأسفانه واقعیت همین بود. همین که من با وجود تلخی‌های او، می‌دانستم درونش چیزی جز این ظاهر نمایشی- و یخ زده ایست که سعی داشت به آدم‌ها نشانش بدهد، البته بیشتر به من! چون من ندیده بودم که با هیچ کس به سختی من رفتار کند. صبحانه را با سرعت اما به دستور او کامل خوردم و بعد هردو با هم برخاستیم تا خودمان را به محیط بانی برسانیم و بعد از گرفتن راهنما برای بازدید امروزمان، به سمت جنگل حرکت کنیم. تمام دوروز گذشته حین بازدید، فردی آشنا با موقعیت منطقه همراهمان فرستاده شده بود. چیزی که خیالمان را از بابت چالش‌ها و مشکلات احتمالی راحت می‌کرد و باعث می‌شد با فکر آسوده‌تری کارمان را انجام بدهیم.

بلوط‌ها وضعیت خوبی نداشتند اما نکته‌ی امیدبخشی- درموردشان وجود داشت و آن پراکنده شدن میوه‌های

بلوط توسط حیوانات و باد و حتی سقوطشان از درخت، روی زمین بود. چیزی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۸۰

که هم من و هم استاد آژند اعتقاد داشتیم اگر با مواظبت و حراست سفت و سخت منطقه همراه شود، امکان رشد هزاران نهال دیگر را فراهم می‌کند. طرحی که با وجود ساده بودنش مورد تأیید آقایان قرار نمی‌گرفت چرا که انگار برایشان سخت بود هزینه‌ی این مراقبت و حراست ویژه را پرداخت کنند. در صورتی که با از بین رفتن جنگل‌های بلوط، هزینه‌هایی به مراتب سنگین‌تر و راهکارهایی به مراتب سخت‌تر برای احیای اکوسیستم این منطقه باید پرداخت می‌شد.

با رسیدنمان به اداره، استاد آژند از ماشین پیاده شد تا با معرفی نامه‌ی مأموریتش برای امروزمان هم یک راهنما

دریافت کند و من تلفن همراهم را بیرون آوردم تا نوت های جدیدی که در مورد بلوط ها ذخیره کرده بودم را دسته بندی کنم. باید به محض برگشت به کرج، تمام این مطالب را در یک مقاله ی کامل جمع آوری می کردم و بعد از تأیید و نداد آژند، به استاد فرهنگ تحویلش می دادم. در حال خواندن متون ذخیره شده بودم که در ماشین باز شد و نشستنش، سرم را چرخاند. این که کسی- همراهش نبود باعث شد آرام پرسم:

- چرا تنهائید.

— یه بدشانسی بزرگ داریم، همراهی که باهامون می اومد همسرش امروز وضع حمل داشته و رفته مرخصی.. نیروی جایگزینم ندارن، یه سری از نیروهاشون که مأموریتن و یه سری دیگه جزو تیم اداری ان و اون قدر به منطقه آشنا نیستن. باید صبر کنیم تا کسی— رو پیدا کنن برای همراهیمون و یا برای فردا بازدید و انجام بدیم.

- از مردم محلی نمی‌تونیم کمک بگیریم؟

— کسی رو نمی‌شناسم، داخل اداره با آقای جمشیدی هم تماس گرفتم، تلفنش و جواب نداد. احتمالا متوجه تماسم نشد.

نیم‌نگاهی به آسمان صاف انداختم و با کمی تردید زمزمه کردم:

— خودمون نمی‌تونیم بریم؟ این دوروز تقریبا مسیر و آشنا شدیم باهاش.

چندثانیه متفکر تماشایم کرد و بعد، با آهی سری تکان داد:

- ریسکش بالاست.

— در هر حال فردا باید اتاق هتل و تحویل بدیم و برگردیم،
منطقه‌ی ترین راه همینیه.

نگاهش رویم به درازا نشست. آن لحظه دلم می‌خواست
می‌توانستم رمز این نگاه را بخوانم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۸۱

— راحت ترین راه همیشه منطقه‌ی ترینشون نیست فلورا
صدر!

این را آرام زمزمه کرد و من کوتاه تنها شانه‌ای بالا انداختم.

- تصمیم گیرنده شماید.

نفس عمیقی کشید و خیره به روبرویش، لحظه ای مکث کرد. انگار نمی دانست باید ریسک بی همراه رفتنمان را بپذیرد یا به درازا کشیدن یک روز دیگر از سفرمان. موبایلی که هنوز بین دستانم بود را توی جیبم برگرداندم و همان لحظه شنیدم که زمزمه کرد:

- دارم به یه تصمیم احمقانه فکر می کنم.

نگرانی اش را درک می کردم اما خوب هم می دانستم دوروزی که همراه یک همراه به منطقه رفته بودیم، تقریباً با مسیر آشنا شده بودیم. امروز هم هوا بهتر از روزهای دیگر بود و قطعاً کارمان به سختی روزهای پیشین نبود. برای همین کوتاه نجوا کردم:

- قرار نیست اتفاقی بیفته استاد!

با نوک انگشت، چشمانش را فشرد و با دم و بازدمی عمیق زمزمه کرد:

- نباید بعد شنیدن این جمله بیشتر مضطرب می شدم.

خنده ام را پنهان کردم و او با تردید زمزمه کرد:

_____ فقط به این دلیل که دیشب متوجه شدم حال پدرم چندان مساعد نیست و بهتره زودتر برگردیم با رفتنمون بی همراه موافقت می کنم. اما مثل روزهای دیگه خیلی توی جنگل جلو نمی ریم.

پدرش، پارکینسون... البته که هرچیزی به پدرها مربوط می شد برای من و احساساتم شبیه نمکی روی زخم بودند. با این حال انگار درکش می کردم. غم و غصه برای رنج پدر، جان فرزند را به بند درد می کشاند. برای همین کمربندم را بستم و قبل از این که به خاطر نگرانی اش نسبت به امانت بودن من، از تصمیمی که قطعاً اگر تنها بود با قاطعیت بیشتری آن را می گرفت، پشیمان شود نجوا کردم:

- من که کاملاً آماده م.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۸۲

سنگینی نگاهش باعث شد سر به سمتش بچرخانم، با
تفریحی پنهان خیره مانده بود به منی که توی آن کاپشن
پفکی بزرگ گم شده بودم و با یک کلاه پشمی، کل پیشانی
ام را تا رستنگاه ابروهایم پوشانده بودم. نگاهش طوری بود
که بی اراده زمزمه کردم:

- خب، هوا سرده!

پلکی روی هم گذاشت و بی مکث نجوا کرد:

- من که چیزی نگفتم!

با صدای کم جان جواب دادم:

.. آخه نگاهتون...

ادامه ندادم و او همزمان با روشن کردن ماشین، دوباره
توی غالب جدی اش برگشت و زمزمه کرد:

— کاش بلد بودی حرف نگاه ها رو بخونی صدر، اون موقع
حتما خیالم ازت راحت تر بود.

متوجه منظورش نشدم و به همین دلیل با همان صدای
کم رمق پرسیدم:

.. چرا بعضی وقتا نمی فهمتون؟

نفس عمیقی کشید، بعد هم با بیشتر کردن سرعتش آخرین
نقطه را هم ته این گفت و گو گذاشت.

- من اما تورو خوب می‌فهمم!

بعد از آن، یک طوری بود نگاه کوتاهی که حین رانندگی
سمتم چرخاند که دیگر، نه من پرسیدم این یعنی چه و نه
او چیزی را ادامه داد. انگار هردو دری را با صدای بلند
بستیم، بدون این که اصلاً فهمیده باشیم کسی که کوبه ی
آن را کوبیده چه کسیست.

*

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۸۳

زاگرس باشکوه شبیه مادری بود که در دامنش، درختان
بلوط آرام گرفته بودند. دلم می‌خواست توانایی گذر در

زمان را داشتم، آن وقت حتماً به عصری می‌رفتم که مثل حالا، رشد جمعیت، نیاز به سوخت، منبع غذایی برای دام‌ها و بهره‌برداری غیراصولی انسان‌ها، انبوه بودن این جنگل‌ها را کم‌رنگ نکرده بودند. دلم می‌خواست در عصری می‌زیستم که هنوز محیط زیست، بی‌جان نشده بود. در دوره‌ای از تاریخ که این جنگل‌های باشکوه، انبوه و شلوغ‌تر بودند؛ بی‌هیچ آفت و دردسری که حضور انسان‌ها به جان‌شان نشانده باشد. دلم می‌خواست برای این خاک و متعلقاتش، مادری باشم تا با در آغوش کشیدن‌شان، اجازه ندهم حتی ذره‌ای رنج به جان عزیز و سبزشان بیفتد.

— این درخت آفت زیادی داره، بیا تو هم از نزدیک ببین فلورا.

صدای استادآژند، نگاهم را از زاگرس و درختان غرق در دامانش، جدا کرد و چسباند به صورتش. با دقت مشغول بررسی درختان بود و همین که به سمتش گام برداشتم، با همان اخم‌های درهمش زمزمه کرد:

— وضعیت درختا اینه و نهایت هنرشون شده اینکه یه روز
رو به اسم روز پاسداشت جنگل‌های بلوط، نام‌گذاری
کنن!

به حشرات سبزرنگ پروانه‌ای شکل روی درخت که خیره
شدم، با صدای آرام زمزمه کردم:

- اینا پروانه‌های جوانه‌خوار بلوطند؟

- درسته.

این را زمزمه کرد و من کمی از درخت آفت‌زده فاصله
گرفتم. نیازی به بررسی درختان دیگر نبود، چرا که معمولاً
با آفت زدن یکی از درختان، بیماری به سرعت منتشر—
می‌شد.

- در مسئله‌ی بلوط‌ها، دوتا جبهه‌ی متفاوت رو داریم؛ یکی مسائل انسانی و تأثیراتش روی محیط این جنگل‌ها، یکی دیگه همین آفت‌ها.

سری به افسوس تکان داد و او هم از آن درخت کمی دور شد. نگاهش سمت آسمان بود که نجوا کرد:

- بلوط مهم‌ترین گونه‌ی درختی موجود توی غرب کشوره و اهمیتش بالا! اهمیتش هم به این دلیل که جزو درختان بردباره و سازش اکولوژیک بالایی داره. هم بارندگی‌های زیاد رو می‌تونه تحمل کنه و هم تغییرات دمایی رو. این یعنی یه گونه‌ی بسیار مقاوم برای حفظ خاک این منطقه‌ست. نابودیش تاثیر جدی‌ای روی محیط زیست مون داره. فرهنگ حق داشت که با وضعیت این جنگل‌ها، تا این حد نگران باشه!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۸۴

نگاهم با غصه روی درختانی چرخید که ثروت بودند و کسی- این را نمی‌فهمید، بعد هم زیرلبی، واژه‌های را گفتم که سر او را سمتم چرخاند.

- زوال بلوط!

نگاهش عمیق بود روی من.

- بله زوال بلوط، جالبه که هنوز هیچ راه‌حلی هم برای این حجم گسترده از نابودی بلوط‌ها ارائه نشده. در صورتی که با قرق کردن و محافظت پیوسته، با هزینه‌ای کم، می‌تونند بخش سالم‌مونده رو نجات بدن.

کم شدن نور در آسمان، حالا نگاه من را هم سمتش
چرخاند. انگار رنگ آبی و صاف بودن بستر بالاسرمان،
داشت جای خودش را با تیرگی و گرفتگی عوض می‌کرد.

- انگار هوا داره خراب می‌شه!

نگاه او هم دوباره سمت آسمان چرخید.

- ظاهر امر همین‌طوره.

بند کوله‌ام را محکم گرفتم و آرام پرسیدم:

- باید برگردیم؟

نگاهش ناامیدانه به قسمت شیب‌دار جنگل چرخید. به
بخشی از درخت‌هایی که روی سرایشی تندتری رشد کرده
بودند و بالاتر از این سطح قرار داشتند.

- دلم می‌خواست اون قسمت بررسی کنم. ما نمونه‌ی خاک چند نقطه از جنگل رو داریم، دوست داشتم یه نمونه هم از اون قسمت برداریم تا ببینیم بیماری ذغالی، خاک و گیاه اون قسمت بیمار کرده یا نه. بالاخره باید مهم‌ترین علت رو پیدا کنیم. چیزی که بیشتر از همه داره به بلوط‌ها صدمه می‌زنه.

منظورش از بیماری ذغالی، یک بیماری قارچی به شدت جدی بود. هوا با گرفته شدن آسمان، انگار سردتر هم شده بود. آستین کاپشنم را به بینی‌ام چسباندم تا کمی گرمش کنم و نجوا کردم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۸۵

- خب، بریم.

دست در جیب فرو برد و با نگاهی دقیق به صورتم پرسید:

— تو چرا شبیه شیطان، آدم رو سوق می‌دی سمت خطر دختر؟

از تشبیهش به خنده افتادم. خنده‌ای که پشت آستین پف‌آلود کاپشنم پنهان ماند و بعد هم با نگاهی دیگر به آسمانی که لحظه به لحظه گرفته‌تر می‌شد جواب دادم.

- این آخرین شانس حضورمونه، فردا هم داریم برمی‌گردیم. چه اشکالی داره آخه؟ نهایتش خیس شدن زیر بارونه دیگه!

با اخمی کم‌رنگ نزدیکم شد، بدون اینکه دستانش را از جیب شلوار کتان تیره‌رنگش بیرون بکشد.

— یه جوری بعضی وقتا به موقعیت‌های پرخطر با شوخی نگاه می‌کنی که دلم می‌خواد بزخم پس گردنت صدر!

ابروهایم بالا رفتند و دستم از جلوی صورتم پایین افتاد.
باد پرسوز زمستانی هم، در دم، صورتم را سرخ کرد با
سرمایش. جداً دلش می‌خواست من را بزند؟
نگاهم باعث شد سری تکان بدهد و با قاطعیت ادامه
بدهد:

— چشمت رو اون طوری نکن، اشتباه نشیدی، واقعاً اگر
فایده داشت و می‌دونستم با این کار یه چیزایی از سرت
می‌پره، به خاطر خودتم شده انجامش می‌دادم!

همان لحظه آسمان رعد بلندی زد، رعدی که نگاه
جفتمان را چرخاند سمت ابرهای به هم فشرده و من
نتوانستم پرسم مثلاً چه چیزهایی، به جایش تنها زمزمه
کردم:

— چه بخوایم و چه نخوایم، خیس می‌شیم استاد. تقریباً دو ساعت تا ماشین پیاده‌روی داریم، پس بیاید به‌خاطر یکم بیشتر خیس شدن، کارمون رو نصفه تموم نکنیم!

نفس عمیقی کشید و بدون چشم برداشتن از آسمان، با صدای آرام نجوا کرد:

— جایی که می‌خوام برم شیبش کمی تنده، ممکنه اگر بارون شروع بشه، به دردرس بیفتیم؛ پس تنها می‌رم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۸۶

نگاهم با سرعت سمتش چرخید. سرما لحظه‌به‌لحظه داشت بیشتر می‌شد و ناگهانی انگار، دمای هوا افت پیدا

کرده بود؛ همین هوایی که تا ساعاتی پیش متعادل تر شده بود و آسمانش صاف و آبی بود.

- منم می‌آم!

با تحکم نگاهم کرد.

— نمی‌خوام روز آخری، دردسری برای خودمون بسازم صدر. می‌رم و نمونه‌ای که می‌خوام برمی‌دارم و موقعیت درختا و بیماری‌شون رو بررسی می‌کنم، زود هم برمی‌گردم، تو هم همین‌جا می‌مونی!

- ولی استاد...

پرید بین حرفم، با اخم و صدایی جدی که جای مخالفتی نمی‌گذاشت.

– همین که گفتم سرکارخانم فلورا صدر، نمی‌خوام چیزی رو دوبار تکرار کنم و توی این مورد، شما موظفی به حرف استادت گوش کنی!

چند ثانیه تماشایش کردم. رعدوبرق دوم، همان لحظه‌ای زده شد که من در چشمان جدی او خیره مانده بودم و بعد هم با ناامیدی، خود را بغل گرفتم و با دوباره چسباندن آستین کاپشنم به صورت از سرما یخ‌زده‌ام، سری تکان دادم.

دستش را که جلو آورد، بی‌حرف از کوله‌ام بگ‌های نمونه‌برداری را بیرون کشیدم و به دستش دادم. او هم بعد از بیرون کشیدن کلاه ساده‌ای از جیب کاپشنش و کشیدنش روی سر، به سمت قسمتی از جنگل قدم برداشت که شیب تندتری نسبت به قسمت‌های دیگر داشت و درختانش در سطحی بالاتر قرار داشتند. مهارتش در بالا رفتن از سطح شیب‌دار، آن قدر خوب بود که بی‌نگرانی، تماشایش کنم و با افتادن قطره‌ی باران روی صورتم، باز هم به سمت آسمان سر بچرخانم. قطره‌ی دوم همان لحظه روی چشمم ریخت و بعد، در ثانیه‌ای،

سرعت قطره‌های کوچک بیشتر شدند. چیزی که باعث شد محکم خودم را بغل بگیرم و با آن کوله، نزدیک به درختی آفت‌زده و روی زمینی خاکی در محدوده‌ی زاگرس، به اوپی چشم بدوزم که با سرعت، داشت از من دورتر می‌شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۸۷

تند شدن رگبار باران و رعه‌های پی‌درپی بعدی‌اش، باعث جمع شدنم در خود شدند. سایه‌بانی نبود تا بتوانم از شر قطرات تند به آن پناه ببرم و فقط با دلی آشوب، که دقیقاً نمی‌دانستم چرا با هر قطره‌ای که روی صورتم می‌افتاد، تیر می‌کشید و می‌سوخت، خود را بغل گرفته بودم و همان‌جا ایستاده بودم. بوی خاک حالا با قدرت بلند شده بود و آسمان داشت از سرگرفتگی دل ابرهایش، تیره می‌شد و انوار خورشید را، پشت آن ابرهای بزرگ پنهان می‌کرد.

کلاه کاپشنم را روی سر انداختم تا مانع خیس شدن بیشترم شود و بعد، با نگاهی جمع شده بین رعد بلندی که ناگهانی آسمان را روشن کرد و ته دلم را با صدای مهیبش خالی کرد، به اوپی خیره ماندم که در سطح شیبدار، به سختی ایستاده بود و داشت کارش را انجام می داد.

دست خودم نبود که به حرکت افتادم. محیط، آن لحظه کمی ترسناک شده بود؛ نه به خاطر صدای بلند رعدها، کم نور شدن آسمان و تنهایی مان در جایی که حداقل دو ساعت با ماشین مان فاصله داشتیم هم نه. چیزی که من را می ترساند ورای اینها بود؛ یک احساس درونی، چیزی شبیه دل شوره... انگار آن لحظه طبیعت خشمگین بود و من این خشم را هم از زمین زیر پایم، هم از آسمان بالای سرم احساس می کردم.

در صاف ترین سطحی که می شد اما نزدیک به قسمتی که او از سطح شیب دارش بالا رفته بود، توقف کردم، آسمان دوباره با رعدی روشن و خاموش شد. با دقت داشت کارش را انجام می داد که بوی خاک را توی سینه ام کشیدم

و با نگاهی به اطراف و خوفی که در دل خانه‌ی بلوط‌ها افتاده بود، برای لحظاتی چشمانم را بستم. نوک انگشتانم به‌خاطر نبود دستکش، یخ‌زده و سرخ شده بودند. با وجود سردی‌شان آن‌ها را به صورتم چسباندم و با لرزی که به جانم افتاد، به صدای بارانی گوش سپردم که انگار در دل این طبیعت، در سکوت محض این نقطه و دوری از اصوات داخل شهر، به شکل فرینده‌ای به جان گوش می‌نشست.

برای لحظه‌ای همه‌ی آن ترس‌ها دود شدند. حالا فقط آن صدا بود، صدای دل‌سپردگی آسمان و خاک. صدایی که هیچ آوایی مزاحم شنیدنش نبود و بویی که، انگار بخشی از بوی بهشت بود، همان‌طور که بابا همیشه بوی خاک و باران را توصیف می‌کرد. عناصر جهان هستی، به‌شکل پررنگی توی این نقطه بودند؛ بین بلوط‌های بیمار و خاک کم‌رمق‌شان. آب، خاک و باد، حالا در این نقطه می‌چرخیدند و انگار می‌شد با چشمان بسته، ساعت‌ها تسلیم صدا و بو و حرکت‌شان شد.

چشم که باز کردم، ترس‌ها دیگر به قدرتمندی قبل نبودند. حالا فقط نگاهم خیره بود به شکوه زاگرس بارانی و بلوط‌هایی که با همه‌ی بیماری‌شان، انگار برگ‌هایشان سربرآورده بودند سمت آسمان و داشتند بابت این نعمت از او سپاس‌گذاری می‌کردند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۸۸

- فلورا!

صدای بلندش، بین صدای باران تند و رعدهای پرقدرتش، سرم را چرخاند به سمت اوپی که در نقطه‌ای بالاتر از من ایستاده بود و داشت تماشا می‌کرد. نگاهم را که متوجه خودش دید، با همان صدای بلند که انگار از این خیس شدن لذت کافی نمی‌برد پرسید:

- مشکلی هست؟

انگار سکون و خیرگی‌ام به یک نقطه، باعث شده بود وقتی سر به سمتم چرخانده، توجهش جلب شود. سرم را با سرعت تکان دادم و سعی کردم با وجود یخ زدن صورتم از سرما، جوابش را بدهم.

- نه. خیلی مونده؟

- یه آفت جدید انگار دیدم، چیزی که برام ناآشنا بود. دارم اون رو بررسی می‌کنم تا بتونم یکی شون رو به عنوان نمونه بگیرم. سرعتش بالا بود و نتونستم بار اول از درخت جداش کنم.

- مشکلی نیست!

او که دوباره سرگرم کارش شد، نگاهم چند دقیقه‌ی کوتاه دوباره محو چیزی شدند که لحظاتی پیش انگار سحر کرده بودند و بعد هم با یادآوری چتر کوچک و تاشویی که مامان همیشه اصرار داشت در کوله‌ی سفری‌ام برای کمپ آن را فراموش نکنم، با عجله کوله‌ام را از روی دوش پایین آوردم. مطمئن نبودم توی وسایلم آن را برداشته باشم. کوله‌ی من همیشه برای سفرها از قبل آماده بود. با چرخیدن بین محتویات کوله‌ی بزرگ سفری‌ام، توانستم چتر تاشویی که وقتی در کاورش بود، جای کمی می‌گرفت را پیدا کردم و صورت از سرما سرخ‌شده‌ام، به لبخندی باز شد.

آب بینی‌ام را که توی سرما بالا کشیدم، علی‌رغم خیسی— صورتم، دستی به آن کشیده و با باز کردن کاور چتر و گشودنش، بخاری از دهانم خارج شد.

- این رو مدیون توام مامان!

این را زیر لب زمزمه کردم و بعد، بی‌اهمیت به تذکرش نسبت به بالا نرفتنم، از شوق اینکه می‌توانستیم با این چتر از خیس شدن بیشترمان جلوگیری کنم، از سطح شیب‌داری که حالا به‌خاطر باران لیز و گلی شده بود، بالا رفتم؛ کاری که سخت و مشکل بود اما نشدنی نه.

وقتی متوجهم شد که نزدیکش رسیده بودم و او با یک چرخش و دیدن من، ابروهایش در ثانیه‌ای درهم گره خوردند.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۸۹

بی‌اعتنا به اخمش، با اشاره به چتر، لبخندی روی لب‌های کبود از سرمای نقش بست.

- در کمال ناباوری، توی کوله‌م چتر...

اصلاً اجازه نداد حرفم تمام شود، صدایش بلند بود و بین صدای خروش آسمان، طنین تندی پیدا کرده بود.

— چرا متوجه حرفام نیستی؟ توی این شیب تند تا بالا اومدی که بهم چتر بدی؟!

لبخند، آرام روی لب‌هایم کم‌رنگ شد و کوتاه صدایش کردم:

- استاد!

نزدیکم شد، چون هنوز در قسمتی شیب‌دار ایستاده بودم، بازویم را گرفت و من را با قدرت خودش بالاتر کشاند؛ روی سطحی که کمی صاف‌تر و امن‌تر باشد و بعدش،

بدون رها کردن بازویم، با چشمانی عصبی و ابروهایی
گره خورده، در فاصله‌ی کمی از صورتم غرید:

گوش کردن به حرف آدما چقدر سخته صدر؟

انگشتان از سرما یخ زده‌ام، چتر را محکم‌تر گرفتند و صورت
سرخ و سردم، بین قطره‌های بارانی که به آن می‌خوردند،
دیگر هیچ اثری از لبخند درون‌شان نبود.

من فقط فکر کردم...

دوباره پرید بین حرف‌هایم، آن‌هم با صدایی بلند. انگار بالا
آمدنم، بیشتر از چیزی که باید، عصبی‌اش کرده بود.

— تو اصلاً فکر نکردی که اگر سر می‌خوردی و می‌افتادی،
من باید دقیقاً چی کار می‌کردم؟

همه‌ی آرامشی- که آن چند لحظه مسحور طبیعت بودن به جانم ریخته بود، ترس‌هایی که رفته بودند و دل آشوبه‌ای که کم‌رنگ شد، همه باهم برگشته بودند. دیگر حتی دلم نمی‌خواست مستقیم نگاهش کنم.

. فقط می‌خواستم چتر رو براتون نگه دارم!

این را با صدای آرام گفتم، با لحنی پر از مظلومیت و او حین رها کردنم، با تأسف و خشم زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۰

— من که خیس شده بودم، یکم بیشتر چه فرقی به حال می‌کرد؟ اون چتر رو باید می‌گرفتی روی سر خودت و سر جات می‌موندی. متأسفانه اما تو همیشه عادت داری که

دیگران رو به خودت ارجح بدونی، به شکل دیوانه کننده‌ای
هم من رو که...

جمله‌اش که ناگهانی قطع شد، ارتباط چشمی قطع شده‌مان
دوباره از نو متولد شد. آسمان خروشید توی آن لحظه که
من از او پرسیدم:

- چرا جمله‌تون رو ادامه ندادید؟

با تأسف و همچنان عصبانیت داشت نگاهم می‌کرد، اما
چیز جدیدی به این نگاه افزوده شده بود؛ چیزی شبیه
کلافگی. وقتی بین موهای خیس و براقش دست می‌کشید،
چرخید و پشت به من، به سراغ درخت رفت؛ یک‌طوری
که بخواهد انگار فرار کند از این پاسخ و من، با گامی
سست، چند قدم به سمتش برداشتم و در حالی که تمام
توانم روی پیدا کردن تعادل روی آن سطح بود، دوباره
پرسیدم:

- چی می‌خواستید بگید استاد؟

— دیگه الان سر جات بمون و قدم از قدم برندار تا زودتر برگردیم!

داشت طفره می‌رفت، این را می‌فهمیدم. بارانی که تند و بی‌امان به صورتم ضربه می‌زد هم مانع این نشد که عمیق تماشایش کنم و دوباره به زبان نیایم. انگار در حضور این خاک و این نقطه و این تنهایی عجیب، در عین ترس و دل‌آشوبگی، شجاعتِ دانستن پیدا کرده بودم و برای همین هم بود که نالیدم:

- شما چی می‌دونید که....

چرخید، عصبانی‌اش کرده بودم با بالا آمدنم، بی‌احتیاطی‌ام و احتمالاً تکرار سوالاتم.

- دو ساعت تا ماشین فاصله داریم، بی‌راهنما و به حرف تو، بی‌احتیاطی کردم و جفت‌مون رو کشوندم اینجا و نگران موقعیت‌مونم. همین جوریشم تا برسیم به ماشین توی این هوا، قراره حسابی اذیت بشیم و همه‌ی اینا باعث شده کمی عصبی باشم فلورا؛ پس با سوالات...

این بار من پریدم بین حرفش، آسمان دیگر رعدی نداشت و انگار، حالا تماماً ابرهایش را چلانده بود برای ریختن بارشان روی سروصورت از سرما سرخ‌شده‌ی ما.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۱

- این چندمین باره که شما دارید به چیزی اشاره می‌کنید که من نمی‌فهممش. چی می‌دونید که هربار با طعنه و کنایه ازش حرف می‌زنید؟

با عصبانیت زمزمه کرد:

- تمومش کن فلورا!

- فقط بگید که...

حرفم را قطع کرد، با صدای بلند.

— چی رو بگم؟ اینکه می‌دونم سال‌هاست کورکورانه دل به منی دادی که قلبی برای باختن ندارم؟

انگار برای لحظاتی، صدای باران هم از دل رشته‌کوه‌های زاگرس خط خورد و کوه‌ها، آسمان، زمین و درخت‌ها، همه به تماشای من نشستند. منی که خشک شده او را تماشا کردم، شبیه مرده‌ای بی‌علائم حیاتی. بدنی که تا لحظاتی قبل سردش بود و یخ زده بود، دیگر هیچ حس نمی‌کرد؛ حتی توان احساس برخورد قطرات به پوست صورتش را

هم نداشت و شده بود بخشی- از آن درختان که پاهایش
ریشه در خاک زده بودند و تنش، عین تنه‌ی چوبی یک
درخت بی‌حرکت، به او خیره شده بود.

چند ثانیه طول کشید تا خودش هم بفهمد چه گفته و
بعد، وقتی با افسوس چشم بست و دست پشت گردنش
گذاشت و موهای خیس ریخته روی پیشانی‌اش تکان
خوردند با حرکتش، چیزی شبیه قیری داغ، درون قلب من
جوشید و مرا سوزاند.

- فلورا!

این را با صدای بلند و لحنی عجیب تکرار کرد، وقتی
چشمانش بسته بودند و پشیمانی از گفتن آن جمله بین
عصبانیتش، توی صدایش هویدا بود. من اما دیگر فلورا
نبودم. داشتم فرو می‌ریختم و پودر می‌شدم. قلبم نمی‌زد و
فقط می‌سوخت، انگار با آتشی-، تنه‌ی چوبی این درخت
داشت پودر می‌شد و نابود.

- بین من رو.

جفت دست هایش را بالا آورده بود تا به نشانه‌ی آرامشم
تکان شان بدهد و داشت حالا نگاهم می کرد. منی را که
دیگر... من نبودم.

- متأسفم نباید می گفتم، اما...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۳۹۲

مکثی کرد و با صدای گرفته، آرام و به هم ریخته زمزمه کرد:

- گاهی واقعاً باعث دیوونگیم می شی!

یک گام به سمت عقب برداشتم، او هم این را دید که
نگران نجوا کرد:

- فلورا!

نمی‌شنیدم، نه دیگر او را، نه صدای باران را. من فقط حرکت لب‌هایش را شبیه اسمم دیدم. من حتی دیگر بوی خاک را هم نمی‌فهمیدم. هنوز داشت نگران نگاهم می‌کرد که چرخیدم. چتر از بین دستانم سر خورد و افتاد، سر خوردنش روی سطح شیب‌دار، نگاه من را سمت پایین کشاند. قطره‌ی شوری که کنار لبم احساسش کردم، باران نبود انگار... داغ بود برعکس باران و شاید از درون خودم، از چشمانی که به قلبم متصل بود، روی صورتم می‌ریخت. چتر، هدیه‌ی مامان بود و باید برش می‌داشتم، برای همین بی‌تبادل و با آن حال نامعقول به سمتش رفتم و روی سطح شیب‌دار خودم را پایین کشاندم. وقتی به آن رسیدم، خم شدم برای برداشتنش. طوری داشتم رفتار می‌کردم که انگار چیزی نشده و چیزی نشنیده‌ام. دلم می‌خواست زمان را برگردانم عقب. نباید اصرار می‌کردم به دانستنش. داشتم تلاش می‌کردم طوری رفتار کنم که انگار خوبم، نشنیده‌ام، خوردنشده‌ام، ولی داغ شدن صورتم نمی‌گذاشت.

چتر را تار دیدم و انگار سرگیجه‌ای حین خم شدنم سمت آن، پیچید توی سرم. وقتی تعادلم را از دست دادم و روی سطح شیب‌دار سقوط کردم، صداها دوباره زنده شدند؛ صدای باران، صدای خش‌خش غلطیدنم در خاک، صدای رعد و... صدای او. اوپی که با نگرانی فریاد کشید و بین هر غلتی که روی خاک می‌زدم، صدایش بلند و کوتاه می‌شد توی جان گوش‌هایم. صدایی که فقط یک کلمه را تکرار می‌کرد... اسمم را.

- فلورا!

بابا می‌گفت معنی اسمت می‌شود ملکه‌ی گل‌ها و من به گمانم، گل‌ها آفریده‌های غمگین بودند. گل‌ها با آن عمر کوتاه‌شان، حتماً خیلی حزین و خسته بودند، گل‌ها با آن ساقه‌های شکسته و خارهای بی‌فایده‌شان، گل‌ها با آن گلبرگ‌های پرپر شده‌شان.

"این همه آدم، چرا بین همه من این همه ساده‌م؟
این همه آدم، چرا قلبمو باید به تو می‌دادم؟
چرا باید بشم عاشق اونی که نمی‌خوادم؟"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۳

نفس‌هایم بوی خاک و باران می‌دادند. بارانی که افتادنش
روی پوستم را احساس می‌کردم و خاکی که، نیمی از صورتم
روی آن آرام گرفته بود. صدای سوت بلندی توی گوشم
کشیده می‌شد. صدایی که همه‌ی اصوات دیگر را توی
دلش پنهان می‌کرد. نرمی خاک شبیه آرامگاه آشنایی بود که
دلم می‌خواست ساعت‌ها در آغوشش آرام بگیرم و
خشونت قطرات باران، شبیه ضربه‌هایی که انگار

می‌خواستند من را به حیات برگردانند؛ مثال سیلی زدنی آرام روی پوست سرد و یخ‌زده و خاکی‌ام.

هوشیاری داشتم، اما میل به تکان خوردن را نه. نیروی حیات در من به یغما رفته بود و دلم تمایل داشت ساعت‌ها و لحظاتی طولانی، در بستر خاک و زیر نوازش‌های سخت و تند باران، خودش را رها کند و بوی خاک را نفس بکشد. گویی ذهنم از کار افتاده بود و حالا جسم بی‌او، خسته و ناتوان، می‌خواست بخشی- از این خاک شود و همراه باران، توی خاک حل شود.

آن تسلیم شدن عجیب و ناشنوایی موقت اما با تکان پر قدرتی که به شانه‌هایم وارد آمد، انگار ذهنم را بیدار کرد، چرا که دست نیرومندی صورتم را از خاک نرم و خیس فاصله داد و به جای باران، به صورتم ضربه‌هایی به مراتب تندتر و دردناک‌تر زد. سوت بلند توی گوش‌هایم حالا جایش را داده بود به چند صدای غالب، صدای هوهوی باد، صدای باران و در نهایت... صدای پر از رعب و وحشت او.

- فلورا، فلورا صدام رو می‌شنوی؟

سردم بود، دلم خوابیدن روی خاک را می‌خواست و افتادن قطرات باران روی لب‌هایم را. این صدا اما به ذهنم درد می‌بخشید، دردی که نمی‌گذاشت دوباره تسلیم شوم و صداها را با قدرت بیشتری توی گوشم می‌چرخاند.

- فلورا، لطفاً اگر صدام رو می‌شنوی یه واکنشی نشون بده! می‌شنوی، مگه نه؟

این نگرانی و آشفتگی، ذهنم را هوشیارتر می‌کرد؛ آن قدر که حالا، علاوه بر سرما و صداها، درد را هم احساس کند. درد سنگینی توی دست و پاها و سنگینی بی‌حدی توی جمجمه‌ام.

- فلورا صدر!

نام و نام خانوادگی‌ام این بار با حالت عجیبی تکرار شد. انگار آوای صدای مرد، بی‌قراری عجیبی داشت. احساسی که پلک‌هایم را تکان داد و بعد، با افتادن قطره‌ای روی چشمم، باعث لرزیدن‌شان شد. حرکتی که جان به صدای او بخشید و شانه‌هایم را به بالاتر کشاند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۴

- آره، آره، سعی کن چشمت رو باز کنی!

گیج بودم، گیج و مغلوب درد، با این حال دوباره پلکی زدم و این بار با افتادن قطره‌ای باران روی گونه‌ام هم، آن را نبستم. تصویری پیش نگاهم ابتدا تار بود و بعد، فقط چند پلک زدن کافی بود تا کامل ببینمش. مردی را که بی‌قرار و آشفته، با چشمانی دودوزن و نگران، من را به خودش

چسبانده بود و بی‌اعتنا به ذرات باران که تنش را مورد هجوم خود گرفته بودند، داشت تنها من را تماشا می‌کرد. مردی که حالا با دیدن چشمان باز من، محکم پلکی زد و با نفسی عمیق و از ته دلش، آرام من را به خودش چسباند. حالا یک سوی گونه‌ام خاکی بود و یک سو، به کاپشن گرم او چسبیده بود.

- تو که من رو کشتی دختر!

نفس کشیدم، رایحه‌ی باران و عطر او را محکم نفس کشیدم و بعد، یادآوری لحظه‌ی غلت خوردنم روی خاک و اتفاقات قبل‌ترش، مردمک‌هایم را لرزاند. من یک بیهوشی کوتاه‌مدت را تجربه کرده بودم و حالا اثر گیجی آن، جای خودش را داده بود به هوشیاری؛ برای همین بی‌اعتنا به قطره‌ی بارانی که نزدیکی لبم سقوط کرد، زبان باز کردم و با دست دردناکم، به تن او فشاری آوردم تا رهایم کند.

- ولم... آخ... ولم کنید!

نفس عمیقی کشید و همان‌طور که به آرامی من را از خودش دور می‌کرد، سری تکان داد و چشمان سرخ و بی‌قرارش را به قسمتی از سرم دوخت. لحنش تلخ بود و دردناک.

- خون‌ریزی داری.

دستم را بالا آوردم، او هم با فشاری به پشتم کمک کرد بتوانم بنشینم و من با لمس خیزی- بی‌اندازه‌ی گوشه‌ی سرم، حالا انگار بوی خون را هم قدر بوی باران و خاک احساس می‌کردم.

— بهش دست نزن، باید یه چیزی پیدا کنم که تمیز باشه و فشار بدیم روش! توی کوله‌ت چیزی داری؟

بی‌جواب به او، دست خونی‌ام را جلوی چشمانم گرفتم و انگار ضعف، با تماشای خون، توی تنم پخش شد که چشمانم را کوتاه بستم و او بلافاصله شانه‌هایم را لمس کرد.

- نگران نباش، باشه؟ همه‌چیز درست می‌شه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۵

قلبم... قلب بیچاره‌ام، قلب پر از دردم... حالا همه‌چیز را به یاد آورده بود، برای همین آن‌طور غم‌انگیز به او خیره ماند و بعد، با درد جسم و روحی که هم‌زمان به من غالب شد، باعث شد زمزمه کنم:

- بهم دست نزنید!

جمله‌ام انگار مبهوتش کرد، چرا که ثانیه‌ای بعد، دستش از روی شانهم سر خورد و با حالتی یخ‌زده و غریب نجوا کرد:

- فلورا!

جمله‌هایش توی سرم می‌چرخیدند، بعد عین بارانی که خاک را می‌شکافت و زیر ذراتش پنهان می‌شد، مغزم را می‌شکافتند و زیر تک‌تک عصب‌هایش به شکل دردی عمیق جا خوش می‌کردند. همه‌چیز یادم آمده بود. همه‌ی چیزهایی که آرزو می‌کردم به یاد نداشته باشم.

سرفه‌ای که زدم، دنده‌هایم را به درد آورد و سرمای نشسته در تنم، لرزی به جانم انداخت که باعث شد او برای لحظه‌ای، همه‌چیز را فراموش کند و تنها بپرسد:

- می‌تونی راه بری؟

باید می‌توانستم. کاپشنم توی افتادnm به خاشاک و سنگ
ها گیر کرده بود و حالا، هم پاره بود و هم به مدد باران،
خیس و این سرمای بیشتری به جانم می‌ریخت و هر
قطره‌ای که صورتم را می‌شست، یک لرز به جانم
می‌انداخت. خود را توی آغوش کشیدم و با صدایی از سرما
ارتعاش یافته نالیدم:

- می‌... تونم!

چند لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد، بی‌هیچ حرف و سخنی
برخاست. با دو خودش را به کوله‌ی افتاده‌ام رساند و من
تازه توانستم با چشمانی که مژه‌هایش خاکی بودند،
لباس‌های کثیف او را ببینم. انگار پشت سر من پایین نیامده
بود، بلکه خودش را روی خاک سر داده بود تا زودتر به من
برسد. آن لحظه، همان ثانیه‌هایی که داشتم روی خاک
غلت می‌خوردم، تصویر محوی از تلاش او را برای رسیدن
به خودم در خاطر داشتم. قبل از اینکه با برخورد سرم به
سنگ، برای لحظاتی هوشیاری‌ام را از دست بدهم. وقتی

با سرعت برگشت و بی‌اعتنا به زمین گلی شده، نشست مقابلم، به چشمانش خیره ماندم؛ اما او بی‌نگاه به صورت من، فقط دستمال تمیزی از توی کوله بیرون کشید و با قرار دادنش روی زخمم، حتی ثانیه‌ای به چشمانم نگاه نینداخت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۶

- پیشونیت باز شده، سرگیجه نداری؟

به جای جواب، دست روی آن دستمال گذاشتم و با فشردنش روی زخمم، در حالی که درد داشت تا چشم‌هایم پایین می‌آمد، ناتوان و نفس‌بریده، دلم خواست مغلوب سرما شوم.

— تو با این وضع نمی‌تونی دو ساعت تا ماشین رو تحمل کنی!

"دلی ندارم که بهت ببازم" همین را گفته بود؟ می‌دانست؟ از کی؟ چطور فهمیده بود؟ چه زمانی همه چیز برایش عیان شده بود و من را توی یک بازی با خودش همراه کرده بود؟ از کدام روز و کدام خاطره؟

— اون بالا، نزدیک کوه، یه سایه‌بون سنگی دیده بودم. به اونجا نزدیک‌تریم، باید کمکت کنم برسیم اونجا، یکم به وضعیت برسیم و بعد، بارون که بند اومد و وضعیت بهتر شد، حرکت کنیم. زخم سرت اما من رو می‌ترسونه و نمی‌دونم چه کاری درست‌تره!

آن لحظه که آن جمله‌ها را گفتم، چشمانش چه شکلی بود؟ آن کلافگی و خستگی و بی‌قراری، آن لحظه هم توی نگاهش بود؟ اذیتش کرده بودم با احساسم که آن‌طور کلافه از آن سخن گفته بود؟

- می‌شنوی فلورا؟

با لمس شانهام، نگاه شوکه و یخ‌زده‌ام بالا آمد. داشت نگران و پرسوال تماشا می‌کرد و من، انگار نه تنها جسمم مغلوب سرما، که روحم هم اسیر یخبندانی طولانی شده بود.

کاش توی ناهوشیاری می‌ماندم.

- یه چیزی بگو دخترا!

صدایم گرفته بود، به جایی خیره شدم که لحظاتی قبل رویش سقوط کرده بودم. دلم می‌خواست برگردم همان‌جا، گونه روی خاک خیس بنهم و اجازه بدهم باران، اشک و خون و درد را از تنم بشوید. دوباره صدای سوت توی گوشم پر شود و هیچ نشنوم، هیچ.

- بریم.

نپرسید کجا؟ از من نپرسید به سمت تخته سنگ سرپناه
برویم یا به سمت ماشین؟ فقط چند ثانیه به احوال گیج و
ویرانم چشم دوخت و بعد، آهسته لب‌هایش تکان
خوردند.

- فلورا، من اون لحظه...

پریدم بین حرفش، با چانه‌ای که از درد منقبض شده بود.

- فقط بریم!

پلک بست، ثانیه‌هایی طولانی. باران روی صورتش ریخت
و من به لرزش مژه‌هایش با برخورد قطره‌ها چشم ندوختم،
اما آن را تصور کردم. لحظاتی بعد، بالاخره صدایش را
شنیدم.

- بهم تکیه بده.

بی‌اهمیت به جمله‌اش، دست زخمی‌ام را روی خاک فشردم و خواستم بلند شوم؛ با تلاش خودم، بی‌او... بی‌اویی که امروز فهمیده بودم، همیشه توی یک رویا دست‌وپا زده بودم اگر کنار خودم تصورش کرده بودم. تلاشم اما آن قدر ناامیدکننده بود و تا حدی چهره‌ام را از زور درد مچاله کرد، که او این بار بی‌درخواست از من، خودش بازویم را گرفت، بلند کرد و با انداختن وزنم روی خودش، با صدایی آرام و گرفته زمزمه کرد:

- بی‌لجبازی به این آدمی که خودشم خوب می‌دونه اون بالا
چقدر مزخرف گفته، تکیه بده!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۷

برخاستنم آسمان را دور سرم چرخاند، اما حرف او، زمین را انگار زیر پایم لرزاند. اتکا به او بود که مانع افتادنم شد، وگرنه که زانوهای من با یادآوری آن حرف‌ها دوباره خالی کرده بودند. مزخرف؟ سرم را پایین گرفتم تا دانه‌های باران چشمانم را آزار ندهند و با سکوتم باعث شدم نفس عمیقی بیرون بفرستد و با احتیاط، هدایتم کند سمت قسمت کوهستانی.

راه کوتاه‌تری را داشت برای رفتن زیر یک سرپناه انتخاب می‌کرد تا فقط من را از گزند باران حفظ کند و بعد... هم او ببیند باید چه کند و هم من. احتمالاً باید از خودم می‌پرسیدم بعد آن لحظه‌ها و آن جمله‌های پراز آگاهی او، قرار بود چگونه ادامه بدهم؟

تقریباً بیشتر وزنم روی او بود و احتیاطش در کنترل من، به حدی بود که با وجود سرگیجه و ضعف و سرمای رسوخ کرده در جان روح و جسمم، بی‌نگرانی مسیر را طی کنم. با بالا رفتن ارتفاع مان و دور شدن مان از منطقه‌ی پرتراکم جنگلی، زیر تخته‌سنگی که سایه‌بانی ساخته بود، من

را نشانند روی زمین و با بیرون فرستادن نفسش، چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد. بعد هم مقابلم زانو به زمین چسباند و خیره به زخمم، با احتیاط و چهره‌ای درهم زمزمه کرد:

- یه توضیح از وضعیت بده بهم.

به بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد چشم دوختم. بخاری که زود در هوا محو شد و بعد، بی‌نگاه به چشمانش در خودم جمع شدم و نالیدم:

- خوبم!

محکم‌تر بیان کرد:

— مسافت زیادی رو غلت خوردی، این نمی‌تونه بی‌آسیب باشه!

سرما بیشتر در خود جمع‌م کرد. هرجایی را نگاه می‌کردم جز او و تلاشم این بود که جز به صدای باد و بارانی که زیر این تخته‌سنگ، با یک بم بودن عجیبی شنیده می‌شدند، توجه نکنم.

- فلورا!

صدایم که کرد، انگار قلبم هم مثل خودم از مسافت طولانی غلت خورد و سقوط کرد. تلخ خندیدم، خیلی تلخ و او جدی نجوا کرد:

- نگرانتم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۸

برای ثانیهای کوتاه، چشم‌درچشم شدیم. پشت سر او از لبه‌ی آن تخته‌سنگ قطرات باران چکه می‌کردند، صدای زوزه‌ی باد هم با یک سرمای عجیب دورمان حلقه بسته بود. دوست داشتم از جایم بلند شوم و جلو بروم، مغزم را از سرم بیرون بکشم و با رها کردنش روی زمین، رویش خاک بریزم. از ته قلبم می‌خواستم اگر قرار بود یک آرزویم برآورده شود، فراموش کردن آن ثانیهای باشد که او چشم‌درچشمم با کلافگی غریده بود: "می‌دونم دل به منی دادی که..." بعدش او را فراموش می‌کردم. به خدا که تلاشم را می‌کردم.

- دست و پاها ت آسیبی ندیدن؟

نگاهش بعد این جمله، روی دست‌های زخمی‌ام چرخید. همان‌هایی که یادم بود لحظه‌ی آخرین غلت، جلوی سینه‌ام گرفته بودم‌شان.

- آسیب؟

صدای گرفته‌ام، صدای عصیان دردی بود که این لحظه،
خاموش و بی‌صدا داشت از درون من را تکه‌تکه می‌کرد.
همین کلمه، نگاهش را بالا آورد و دوخت به چشمانم.
چقدر تلخ زمزمه که نه، تقریباً لب زدم:

- واقعاً می‌پرسید که آسیبی دیدم یا نه؟

پلک‌هایش ثانیه‌ای به هم چسبیدند و بعد که باز شدند،
سرخ بودند و گرفتگی درون‌شان مشهود بود.

- اون لحظه من...

محکم چشمانم را بستم و چانه‌ام را به یقه‌ام چسباندم.
سردم بود و او نباید دیگر از آن لحظات حرف می‌زد.

- فقط زودتر بریم!

متوجه عدم آمادگی‌ام برای شنیدن بود. احتمالاً می‌توانست درک کند دختری که لحظاتی قبل، علاقه‌اش را به رویش کوبیده بود و از آگاهی‌اش مقابلش حرف زده بود، نیاز به زمان داشت تا خودش را، غرورش را، شخصیت و قلبش را، از بین ویرانه‌ای که ساخته شده بود پیدا کند؛ برای همین از جا برخاست و با باز کردن کوله‌ای که تمام طول مسیر روی شانه حملش کرده بود، صدایش جدی و سرد شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۳۹۹

– بیا یکم از این آب و خوراکی‌هایی که توی کوله داری بخور تا خونی که از دست دادی باعث ضعف نشه. چیزی برای بستن زخم‌ت ندارم، فقط اطرافش رو تمیز می‌کنم تا یواش یواش بسته بشه. برسیم به شهر، مستقیم می‌ریم بیمارستان. اون کاپشن خیس‌م دربار، باعث می‌شه سرمای

تنت بیشتر بشه، سعی می‌کنم یه آتیش کوچولو درست کنم تا گرم نگهت داره.

آب و خوراکی‌ها را کنارم روی زمین خاکی گذاشت و بعد، خودش پشت سرم قرار گرفت و لبه‌های کاپشنم را لمس کرد.

- بذار کمکت کنم.

- سرده!

این را از بین لب‌های لرزانم زمزمه کردم و او نجوا کرد:

_ این خودش باعث سردی بیشتر تنت می‌شه! من کاپشنم رو بهت می‌دم.

اجازه دادم کاپشن از تنم بیرون بکشد و بعد، تماشایش کردم که چطور کاپشن خودش را از تن بیرون کشاند و روی شانه‌هایم انداخت و بعدش رفت تا تلاش کند برای ساختن آتش. آن لحظه، همان جایی بود که من چشمانم را بستم و با دستانم، زانوهایم را توی آغوشم کشیدم. صدای باد شبیه صدای جیغ دختری بود که روی یک سرایشی در حال سقوط بود و قبلش... قبلش پای درختان بلوط، شکسته و سیاه شده از بین دستانش بیرون افتاده بود، باران هم انگار اشک‌های آن دختر بودند. اشک‌های بندنیامده‌ی کسی. که دلش، قلبش را می‌خواست، آن‌هم وقتی هنوز آن‌قدرها هم نشکسته بود. مغزم علت سرمای تنم بود وقتی لحظه به لحظه بیشتر هوشیار می‌شد و یک جمله را توی گوش‌هایم با غصه تکرار می‌کرد. غصه‌ای که آب می‌کرد تنم را، تن بی‌قلب و تکه تکه‌ام را.

"او می‌دانست... او همه چیز را می‌دانست."

سرما توی جانم نفوذ کرده بود، انگشتان هر دو دستم به سختی تکان می‌خوردند و به جایشان لرزش چانه‌ام آرام‌گرفتنی نبود. نگاه سرخ و مغموم خیره مانده بود به زاگرس بارانی، درختان بلوط آسیب‌دیده و آسمانی که انگار قصد نداشت غرش‌های بی‌امانش را تمام کند. یک ساعتی می‌شد که زیر این تخته سنگ، پناه گرفته بودیم و رگبار باران بوی خاک را بلند کرده و این بو، با بوی چوب‌های خیس که او سعی داشت آتش‌شان بزند، یکی شده بود؛ اما من غرق آن رایحه‌ای بودم که از کاپشن افتاده روی شانه‌هایم می‌پیچید توی بینی‌ام و بعدش، رگ‌پوی درمانده‌ی مغزم را بیچاره‌تر از آنی که بود نشان می‌داد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۰۰

- با این چوب‌ا نمی‌شه آتیش روشن کرد.

شنیدمش، اما به سمت او نچرخیدم. دلم می‌خواست به رشته کوه‌های مقابلم خیره بمانم، به زاگرس باشکوه، به مادر طبیعت که مثل او دل آدم‌ها را نمی‌شکاند.

- بذار ببینمت.

تکان نخوردم، اما او مرا دور زد، نشست مقابلم و آن نگاهی که دیوانه‌ام می‌کرد را دوخت به زخمی که روی پیشانی‌ام جا خوش کرده بود و حتی نمی‌دانستم چه ظاهری پیدا کرده است. صدای رعد بلند، لحظه‌ای حواسش را پرت کرد.

— این بارون لعنتی چرا بند نمی‌آد؟ خون زخم تو هم مثل این بارون بند نیومدنیه!

نگاه دردآلود و رنجیده‌ام دوباره دوخته شد به درختان بلوطی که در حاشیه‌ی دیدم بودند. بی‌اهمیت به سکوتم، دستش را کشید روی آن زخمی که دردش تازه آرام گرفته

بود و باز داد آن خراش را درآورد. درهم شدن چهره‌ام را دید که زمزمه کرد:

- درد داری؟

لب‌هایم را محکم به هم چسباندم تا چیزی نگویم، اما رعد بعدی باعث شد "لعنتی" زمزمه و هم‌زمان با برخاستن از جایش نجوا کند:

— تقصیر بی‌احتیاطی خودت بود و سعی نکن با اون نگاهت بهم عذاب وجدان بدی!

به نظر خودش را زودتر از من پیدا کرده بود که حالا می‌توانست طعنه بزند و زبان تلخش را دوباره به رخم بکشد؛ شاید هم تلاش می‌کرد مثل قبل رفتار کند و بگوید، آن جمله‌ها چیزی را عوض نکرده‌اند. جمله‌هایی که ذهن من، لحظه‌ای درد شنیدن‌شان آرام نمی‌گرفت و قلبم، شخصیت‌م و غرورم در یک نزاع داشتند خود را به‌خاطر

شنیدن‌شان متهم می‌کردند. کوتاه نگاهش کردم، با همان چشمان سرخ که هنوز خیس بودند و لرزی که تمامی نداشت. نگاهی که چهره‌اش را سخت‌تر کرد و چشمانش را کلافه بست و باز کرد.

- تو واقعاً یه دردسری دختر، یه دردسر بزرگ!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۰۱

بلند شدن صدای زوزه‌ی حیوانی، نگاهم را از رویش برداشت. خودش هم کمی جلورفت، از پناهگاه سنگی نزدیک کوهپایه خارج شد و با نگاهی عمیق و کاونده در اطراف، نفس عمیقی کشید. در یک ساعتی که این بالا اسیر شده بودیم، انگار سخت داشت تلاش می‌کرد از آن ونداد پشیمان، تبدیل شود به همان استاد آژندی که می‌شناختمش.

- صدای گرازه، نترس طرف ارتفاعات نمی‌آن!

بعد دوباره آن نگاه عجیب و پرحرفش را دوخت به منی که داشتم از این سرما و خشم و غصه‌ی توامان می‌لرزیدم.

- یکم دیگه تحمل کن، بارون که بند بیاد می‌ریم.

توی خودم جمع شدم. عاصی شده بود از سکوت‌م و این را دستی که مرتب پشت گردنش را می‌فشرد، نشان می‌داد. لحظاتی بعد آرام برگشت. هوا بد بود و کاپشنش روی شانه‌های من سنگینی می‌کرد. وقتی نشست روی زمین سرد و نزدیک به من، چشمانم را بستم و چانه‌ام را چسباندم به سینه‌ام، بعد هم با حرکت دست و تکان دادن شانه‌ام، کاپشن او سقوط کرد روی زمین و نگاهش روی آن چرخید. منتظر ماندم حرفی بزند، اما به‌جای هر کلامی کاپشن را برداشت، به تن کشید و خیره به منظره‌ی خیس مقابلش زمزمه کرد:

- تو داری با خودت لج می‌کنی، نه من!

لرز بیشتری حالا به تن زخمی‌ام نشسته بود. باریکه‌ی خون خشک‌شده‌ی روی پیشانی‌ام منجرم می‌کرد از این لحظه و بخار خارج‌شده از دهانم، تنها واکنش بدنم به جمله‌اش بود. بخاری که به‌خاطر "آه" بیرون‌زده از سینه‌ام توی هوا رقصید و در ثانیه‌ای نابود شد. صدای باران و غرش آسمان ترسناک بودند توی این لحظه‌ای که در آن گرفتار بودم. صدایش گرفته شده بود:

- قهر کردی خواهر کوچولوی فرهاد؟

بد سوختم... آخر من را شبیه آن روزها خواهر کوچولوی فرهاد صدا کرده بود و من... می‌توانستم بگویم نوش‌دارو بعد از مرگ؟ قفل زبانم را عزیز بودن این لقب شکست و خیره به منظره‌ی بارانی، با گرفتگی‌ای عیان نجوا کردم:

_____ دلم می‌خواد باز برگردم به اون روزا که فقط خواهر
کوچولوی فرهاد بودم و تو هم...

خیره‌اش ماندم و او در سکوت و اخم منتظر ماند تا
جمله‌ام را تمام کنم. جمله‌ای که حین ادا کردنش یک قطره
اشک از گوشه‌ی چشمانم سر خورد و خراش روی پوستم
را سوزاند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۰۲

- این قدر بی‌رحم نبودی!

تیرگی نگاه و غلظت اخم‌هایش که بیشتر شد، چشم‌هایم
بیشتر سوخت و تنم بیشتر لرزید. وسط باران، توی
جنگل‌های بلوط زاگرس، کنار کسی- اسیر شده بودم که
دوستش داشتم ولی او دوست داشتن را بلد نبود. صدایم
چه رنجش بزرگی را توی دلش پنهان کرده بود.

— البته باید ببخشید که جسارت کردم استاد، من فقط شاگرد پردردسر شمام و حق ندارم این طوری با شما حرف بزنم؛ حتی اگر مثل الان آسیب دیده باشم، حتی اگر ترسیده باشم و حتی اگر خیلی حالم بد باشه هم نباید به شما توهین کنم چون شما...

شبهه ماهی بیرون زده از تنگ آبی لرزیدم و جان دادم وقتی فاصله‌ی بین مان را پر کرد و با کشیدن تن مجروح من سمت خودش، سرم را محکم چسباند به سینه‌اش. کلامم آب شد توی دهانم و جملات مانده سر دلم، حالا توی گلویم پریده بودند و داشتند خفه‌ام می‌کردند. بدتر از همه‌ی این‌ها اما دلم بود. انگار پرنده‌ای بود که داشتند تک‌به‌تک پرهایش را می‌کنند که آن‌طور ناله می‌کرد و به خودش می‌پیچید. دیگر صورتم از خیزی- اشک‌ها در امان نبود وقتی با التماس خواستم رهایم کند، چون من با خاطره‌ی این آغوش می‌مردم. امروز که فهمیده بودم او می‌دانست دوستش دارم و قلبی برای من نداشت، می‌مردم.

- ولم کن، ولم کن!

دستش محکم‌تر سرم را فشرد به تنش و صدایش گرفته‌تر از وقتی بود که تمام سرایشی را با سرعت پایین آمده بود تا من سقوط کرده را ببیند و ایمان بیاورد به سالم بودنم.

- هیش، هیچی نگو، این قدر لجوج نباش، بذار آرومت کنم!

مشت کم‌جانم حتی بالا نیامد تا کوبیده شود به سینه‌اش. درد زخمم به خاطر چسبیده شدن به تن او، تمامم را به یغما برد و بعدش من می‌دانستم که بعدها، وقتی از این مخمصه بیرون بیاییم و برگردیم سر زندگی خودمان، بیچاره می‌شوم با این تنی که آغوش او را چشیده بود و دیگر افسارش دست من نمی‌ماند.

— ترسیدی، خیلی ترسیدی، ولی من نمی‌خواستم آسیب ببینی!

صدای هق‌هقم با صدای باران یکی شده بود. چون انگار دست گذاشته بود روی درد اصلی‌ام، بله... من ترسیده بودم. من خیلی آسیب‌دیده و ترسیده بودم. من ریز به ریز روی خاک این خطه فرو ریخته بودم و صدای گرفته‌ی او حالا وقتش نبود که برایم حرف بزند؛ آن‌هم با این لحن و این پشیمانی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۰۳

– تو شبیه یه بلا بودی توی این روزها برام، یه بلا و دردسر بزرگ که باید حواسم رو می‌دادم بهش تا برنگردم به نقطه‌ی شروع هفت سال قبل. من حواسم بود که بهم از جانب تو آسیب نرسه، اما در کنارش دلم نمی‌خواست تو آسیب ببینی.

نمی‌خواست و حال من این بود، نمی‌خواست و جان من داشت از نوک انگشتانم می‌ریخت روی این زمین سرد و یخ‌زده.

- نمی‌خواستم اذیتت کنم!

اما کرده بود، طوری که نتیجه‌اش شده بود یک زخم باز روی پیشانی و خراش‌هایی کوچک در سرتاسر این تن. او می‌دانست از صدای بلند می‌ترسم و سرم داد زده بود، می‌دانست دوستش دارم و این را توی سرم هوار کشیده بود، می‌دانست دل‌باخته‌ام و... خدایا! بغضم سبک نمی‌شد هرچه می‌بارید؛ شبیه آسمانی که نمی‌خواست امان‌نامه‌ای بدهد تا ما برگردیم و از این روز نفرین‌شده رها شویم.

- متأسفم!

خشک شده و بی‌تقلا ماندم. تمام بار سنگین روی سینه‌ام انگار برای لحظه‌ای عقب رفت تا به من مجال راستی آزمایی شنیده‌ام را بدهد. هنوز جسم کم‌جانم توی بهت بود که دستش نشست روی زخم پیشانی‌ام، آن را فشرد. در بهت بودم و وقتی آن‌طور محکم دربرم گرفته بود، دیگر سرما نبود، اما دوباره که صدایش بلند شد و همراه با رعدی که برق انداخت آسمان را زیر گوشم زمزمه کرد، احساس کردم قلبم دیگر هیچ‌وقت گرم نمی‌شود.

- بابت همه چیز متأسفم... فلورا!

نخستین بار که اسمم را صدا کرد، هنوز توی خاطرم زنده بود. کنار گلخانه‌ی بابا بودیم، کتاب علوم توی دستانم بود و او داشت به بابا کمک می‌کرد تا گیاه آفت‌زده‌اش را درمان کند. بیلچه را می‌خواست و جلوی بابا نتوانست بگوید خواهر کوچولوی فرهاد، برای همین اسمم را صدا کرده بود و من به جای بیلچه، آب‌پاش را به دستش سپردم. فهمیده بودند هول شده‌ام. بابا لبخند زد و من زیر نگاه خندان‌شان از گلخانه بیرون زده بودم. آن روز فهمیده بودم

چرا فلورا صدایم کرد و چرا خواهر کوچولوی فرهاد نگفت.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۰۴

حالا هم خوب می‌دانستم که بابت چه چیزهایی متأسف بود و چرا اسمم را صدا کرد. می‌دانستم و ای کاش نمی‌دانستم.

- حق نداشتم اون جمله رو اون طوری بگم، حق نداشتم به روت بیارم که...

درد این جمله انتشار پیدا کرد و رسید به قلبم. من مچاله شدنش را احساس کردم. خودش هم انگار نمی‌خواست دیگر تکرارش کند که حرفش را قطع کرد و با فشردن بازویم آرام‌تر زمزمه کرد:

- خیلی گند زدم!

این را گفت و بعد با رها کردن من خشک شده و ناباور،
جفت دستانش را پشت گردنش گذاشت و آن را فشرد،
بعد هم به سمت سقف سنگی بالای سرمان خیره شد و
آهسته ادامه داد:

- سال‌هاست وقتی عصبی می‌شم...

پریدم بین حرفش، با سوالی که حتی خودم هم گمان
نمی‌کردم جسارت پرسیدنش را پیدا کنم، لااقل نه آن قدر
زود و نه وقتی طبیعت هم دلش گرفته بود و ما بین این
آشفته‌گی اسیر بودیم. بخاری که از دهانمان بیرون می‌آمد،
انگار غم را توی هوای سرد ترسیم می‌کرد:

- از کی؟

سرش به سمتم چرخید، از چشمانش هیچ نمی‌خواندم اما من اینجا، دور از شهر و توی این منطقه‌ی بکر، انگار می‌خواستم هرچه بود تمام شود و همین شجاعم می‌کرد. اینکه دوست داشتم تا ته این درد را بروم و یک بار، برای همه‌ی عمر از جنگل‌های بلوط بترسم، تنها چیزی بود که می‌توانستم برای روحم بخواهم.

- از کی فهمیدید... استاد؟

طول کشید تا جوابم را بدهد. تمام این مدت فقط به چشمانم خیره مانده بود، به چشمان خیس و سرخ و دردآلودم. به چشمانی که نمی‌دانستم به او نشان می‌دادند که چقدر شکسته‌ام یا نه.

- از اولش.

خون دیگر توی رگم نبود وقتی این بار لب‌هایم تکان خوردند تا هی بیشتر غرقم کنند.

- از اولش، یعنی از....

نتوانستم ادامه بدهم جمله‌ام را، او اما با آوایی گرفته و دردی قابل لمس، از من چشم برداشت و دستی روی صورتش کشید؛ بعد هم برخاست و آهسته زمزمه کرد:

- از همون وقتی که از پشت پنجره، همیشه نگام می‌کردی و فقط یه دختر نوجوون بودی.

طفلک فلورای نوجوان... قطره اشکی که آن لحظه صورت سردم را سوزاند، فقط برای او بود. او و احساسات خالصانه‌ی آن سال‌هایش، برای اوپی که توی دفترش از این مرد می‌نوشت و این مرد همه‌چیز را می‌دانست.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۰۵

- نباید این حرفا رو ادامه بدیم فلورا!

این را با غم زمزمه کرد، در نزدیک ترین فاصله به لبه ی
تخته سنگ ایستاد و خیره به جنگل های خیس خورده ی
بلوط، پشت به من طوری به نظرم رسید که انگار دیگر
شانه هایش صاف نبودند، خمیده، در هم جمع شده زیر
یک بار و سنگین! سکوتمان، صدای قطرات باران را بلندتر
کرد و من، انگار با سرما یکی شدم وقتی پرسیدم:

- چرا...!

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

- هیچی نگفتی؟

برگشت، رنج و کلافگی توی چشمانش، نه شبیه خشمش بود و نه شبیه خستگی هایش. لحظه ای که به حرف آمد، رعد بلندی پشت سرش را روشن کرد:

- چی می‌گفتم فلورا؟

قدمی نزدیکم شد. نوک بینی یخ بسته ام تیر کشید و او نجوا کرد:

- تو امروزم نباید می‌فهمیدی!

ابرویم بالا رفت و همان طور که تیر کشیدن نوک بینی ام، با سوزش چشم هایم همراه شد، با صدایی خفه نجوا کردم:

- ولی فهمیدم!

لحظه ای به بالای سرش نگاه کرد، پوستم که سوخت فهمیدم قطره اشکی روی پوست خشک سرمازده ام سقوط کرده و همان، انگار امضای نمایش شکست بود که سر به چپ و راست تاب دادم و دوباره نالیدم:

- امروز فهمیدم که همه ی عمرم یه احمق بودم.

پلک هایش را محکم بست و با دست فشردشان، من هم خوب او را به تماشا نشستم. اوپی که دلم با یک چاقو، داشت خودش را تکه تکه می کرد تا هربخشی که اثری از او را داشت، با دستان خودش از تنش جدا کند. این مرد، همیشه می دانست! می دانست و من را نخواسته بود. وقتی دست از سر چشمانش برداشت و مقابلم زانو زد، قطره ی دوم هم از چشم دیگرم روی صورتم ریخت و او با دنبال کردنش، زانو به زمین چسباند و آهسته زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۰۶

— تو هیچ وقت دختر حرف گوش کنی نبودی، بهت گفتم
نباید این حرفا رو ادامه بدیم اما...

مکشی کرد و خیره در چشمان سرخم، نفسش را محکم
بیرون فرستاد و نجوا کرد:

. حالا که می خوای ازش حرف بزنی، این کار و می کنیم!

می خواستم... می خواستم چون بعید می دانستم هیچ
زمانی دوباره و قدر حالا، جسارت شنیدن داشته باشم.
احوالم طوری بود که دیگر انگار برایم فرقی نمی کرد چقدر
غرق شوم. می خواستم به جای این که درد دندان را مدت
های طولانی تحمل کنم، روی تخت درمان دراز بکشم و
اجازه بدهم درد کشیدنش، یک بار توی تنم پخش شود و
بعدش، شاید درد تمام می شد.

— تشخیص احساس یه دختر نوجوون... یه دختر ساده و نوجوون که چشم‌ماش آینه ی تمام نمای احوالات درونیشن، کار سختی نبود فلورا. لااقل نه واسه من. اون روزها، من خودم درگیر احساساتم بودم. مهسان توی زندگیم بود و تو، یه دختر شیرین که عمیقاً دلم می‌خواست دوره ی اون علاقه کوتاه باشه و از سرت بیفته.

یک دختر شیرین! قلبم منقبض شد. من برای او، وقتی توی دفترخاطراتم از عشق می‌نوشتم، تنها یک دختر شیرین بودم! قطره ی سوم هم چکید روی دستان زخمی ام و او، انگار نتوانست دیگه به آن ویرانه ای که ساخته بود نگاه کند که سر به سمت چپ چرخاند و با چنگ زدن پشت گردنش، کامل روی زمین نشست. سروصدای باد، هر لحظه به شکل عجیبی به گوش می‌رسید!

- نیازی نمی‌دیدم که بخوام با بداخلاقی اذیت کنم. فکر می‌کردم همه چیز تحت تأثیر هورمونای نوجوونیه! مطمئن بودم همه چیز از ذهنت می‌ره. گمون می‌کردم با شنیدن خبر عقد من و مهسان، از زبون فرهاد نهایتش دوروز غصه

می خوری و روز سوم، کس دیگه ای به چشمت میاد.
عقدی که هیچ وقت بهش نرسیدم چون...

حق با او بود. علاقه ی نوجوانی زود از سر آدم ها می افتاد.
اما رفتن بابا و نیاز به حمایت یک مرد و جایگزینی مهر او،
مرور آن دفترخاطرات و آن روزها، آن آتش کم جان زیر
خاکستر را دوباره شعله ور کرده بود. اولش فقط یک نیاز
بود، نیاز به عشق و یک القای ذهنی به دوست داشتن
کسی که توی نوجوانی ام حضور داشت. بعدش اما پررنگ
شد، آنقدر که دیگر نبود بابا مطرح نبود. حتی مهر به
وندادی که روزهای نوجوانی می شناختم هم نبود. من
ونداد آژند جدید را شناخته بودم و دوباره از نو، دلم لرزیده
بود برایش. برای مردی که نقاب داشت، سخت بود،
طعنه می زد و در عین حال، من می فهمیدم چیزی که به
من نشان می داد، چیزی نبود که داشت می زیست.
صدایش گرفت زمانی که ادامه داد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۰۷

- مهسان رفت!

مهسان رفت و با رفتن مهسان، او هم از زندگی من رفت. انگار این فعل رفتن، کنار عشق جا خوش می‌کرد. قطره‌ی چهارم اشکم وقتی سقوط کرد که دوباره محکم پلک‌هایش را فشرد و دستش را مشت کرد:

- من شکسته‌ام یادم رفت تو رو، علاقه‌ت رو، همه چیز و... فقط می‌خواستم فرار کنم و این کار و کردم.

در تمام این لحظات، خوب داشتم تماشایش می‌کردم. با اشک‌هایی که قطره قطره می‌ریختند، بدون این که ذره‌ای صورتم حالت گریه داشته باشد، عضلاتش منقبض شوند و چانه‌ام بلرزد. فقط هر جمله‌ی او، تنم را سردتر می‌کرد و باد و باران را عاصی‌تر! قلبم هم انگار فلج شده بود توی سینه‌ام.

— وقتی برگشتم، حتی یادم رفته بود فرهاد یه خواهر داره. اون روز که خودت و معرفی کردی... همه چیز توی ذهنم تازه شد. امیدوار بودم زمان، اون احساس قابل درکی که گاهی نوجوونا درگیرش می‌شن و از سرت انداخته باشه، توی اولین دیدارهامون خوب زیر نظر داشتمت. می‌خواستم بفهمم حدسم درسته و دیگه درگیر نیستی تا با خیال راحت کار و جلو ببریم اما...

بالاخره سر بلند کرد، زل زد توی چشمان خیس و با زخم عمیقی نجوا کرد:

- چرا از سرت نیفتاده بود فلورا؟

رعد باران، این بار توی قلبم به صدا درآمد. ناباور تماشایش کردم و او، چشمانش سرخ تر شدند. صدای باران داشت آرام می‌شد، انگار آسمان داشت از خروش می‌افتاد و او، ناامید از گرفتن جوابی از من مات مانده ی شکسته، آهسته تر ادامه داد:

- حیف بودی دختر دکتر صدر!

تنم کوتاه لرزید و او، دید به گمانم که حین بیرون کشیدن کاپشنش، صدایش غم و درد را با هم بغل کردند.

_____ تلاش کردم برونمت فلورا، یادته؟ بهت مهلت دادم استادت و عوض کنی. حتی خودم به سختی تونستم یکی از اساتید خوب و راضی کنم به همکاری باهات. تو اما اومدی دنبالم و جلوی چشمم گفتی...

کاپشن را حالا درآورده بود، آن را انداخت روی شانه هایم و برای این که باز پشش نزتم، دستانش را از روی شانه هایش برنداشت. فقط چشم در چشمم، آهسته تر زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۰۸

____ گفתי حق ندارم همه چیز و وسط راه رها کنم و عقب
بکشم.

یادم بود. آن روز گفته بود کاش هرگز این حرف ها را نمی
زدم و من نفهمیده بودم چرا! لبخند تلخی زد و دوباره
پرسید:

- یادته اون کتاب را پونزل؟

قلبم از حالت فلج بودن درآمد و محکم به خودش پیچید.
قطره های اشک سرگردان ریختند و دیگر حتی بهت زده
هم نشدم بین این حجم از غصه، وقتی ناامیدانه سر به
اطراف چرخاند و با چشمانی بسته اعتراف کرد:

— از قصد عکس مهسان و گذاشتم که ببینی و چشمت باز بشه، عکسی. که وقتی اون جا می داشتمش، حتی خودمم جرئت نگاه کردنش و نداشتم و تو، بعدش مجبورم کردی جلوی چشمت ببینمش و تظاهر کنم به آرومی!

صدای آه دردناکی که از دهانم درآمد، باعث شد دوباره نگاهم کند و سرش کمی به راست مایل شود:

— سخت گرفتم بهت، بیشتر از باقی دانشجوها، تندی کردم باهات، بیشتر از بقیه، طعنه زدم بهت، زبونم باهات تلخ تر بود و همه ی این کارها رو کردم که دل بکنی از این آدم مزخرف! یه جاهایی از دستم در می رفت، یه جاهایی که من و می ترسوندی بابت سلامتیت، یه جاهایی که بامزه می شدی و یه جاهایی که، توی چشمم شبیه می شدی به همون دختر شیرینی که سال ها قبل می شناختم و انگار، فقط سن و چهره ش تغیر کرده بود و شخصیتش همون قدر صاف و ساده مونده بود.

رفتارهای دوگانه اش با من، حالا توجیه پیدا می کردند. قطره ی اشکی که این بار خیره ی او از چشمم چکید، خیلی درشت تر بود. احساس می کردم تمام این مدت توی زمین بازی او بودم و این، من را زنده زنده می سوزاند. او هم این را فهمید که با درماندگی ای واضح، عقب کشید و آرام برخاست. در همان حال هم به تلخی زمزمه کرد و باز نگاه من به بخار خارج شده از دهانش گیر کرد.

- فلورا صدر، باید اعتراف کنم ازت می ترسیدم!

- چون دوستون داشتم؟

این را به تلخی و با صدایی دردمند پرسیدم و او، ایستاده به تماشایم نشست و دست در جیب، به آرامی نجوا کرد:

- بارون داره قطع می شه!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۰۹

بوی باران اما عین بوی بغض من، می ماند توی دل این خاک. آهسته برخاستم. سر بودم و هزار ضربه انگار با جمله هایش به پیشانی ام خورده بود. فقط دیگر جای آن زخم عیان نبود که درد می کرد، حالا کل این تن به درد نشسته بود. با این حال باز هم بین صدای زوزه ی باد پرسیدم:

- جواب نمی دید؟

به زخم روی سرم زل زد. چه دردی توی نگاهش بود وقتی ناامید نجوا کرد:

— دلم می خواست این بار سالم برسونمت دست خانواده ت و فرهاد. بهشون قول داده بودم حواسم بهت باشه، اون لحظه که دیدم با بی احتیاطی و به خاطر من اومدی

بالا، عصبی شده بودم. حس می‌کردم این که خودت و به خطر انداختی به خاطر من، مغزم و به درد می‌کشد. حس می‌کردم که تمام این مدت که کنارت بودم داشتم.

جلوتر آمد، با نوک انگشتش زخمم را لمس کرد و چشمان من، چشمان بی‌قرار من، بسته شدند!

– وقتی عصبی ام، غیرقابل تحمل می‌شم. این طوری نبودم ولی.... تبدیل شدم به این آدم. فشار مسئولیت و بدتر شدن حال پدرم که باید زودتر برمی‌گشتم تهران من و....

جمله‌اش را نصفه و نیمه رها کرد و من پلک زدم، نفسم گره خورده بود به قلبم. از سینه ام که بیرون آمد، قلبم درد می‌کشید. او اما چندثانیه‌ی بعد با غمی واضح زمزمه کرد:

— پشت هم سوالت و تکرار کردی که چی رو دارم مخفی می‌کنم و این عین یه ضربه به مغزم بود. نتونستم بفهمم دارم چی می‌گم.

مژه‌های خیس و بهم چسبیده‌ام، بینی سرخ و یخ زده‌ام، پوست زخمی و تبارم، همه و همه توی مردمک چشمان او، من را شکست خورده نشان می‌دادند.

- نباید این طور می‌شد فلورا!

گلویم سوخت، بی‌حس و تمام شده بودم:

- آره... نباید این طور می‌شد!

شانه‌هایم بالا پریدند و باز یک قطره‌ی اشک ریخت، وقتی سعی کردم ایستاده با صدای زمزمه کنم:

- ولی لااقل فهمیدم شما قلبی برای باختن ندارید!

چشمانش با درد بسته شدند، یک طوری که انگار زخمی
که به دل من زده بود، به دل خودش زده شده بود. با تمام
وجودم احساس می‌کردم استاد آژند، این جای قصه، دلش
برگرداندن زمان

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۱۰

به عقب و حذف کردن آن اعتراف را می‌خواست. نگاهم
از پس شانه اش به بیرون چرخید، آسمان داشت باز می
شد... باران ناگهانی آمد و ناگهانی رفت، به جایش سرما را
با خودش جا گذاشت!

- بارون دیگه بند اومد.

این را با صدای آرام زمزمه کردم و کاپشن را دوباره از روی شانه هایم برداشتم. وقتی به سینه اش چسباندمش، پلک باز کرد و همزمان با تماشایم، دست بالا آورد برای گرفتنش. بی نگاه سعی کردم لنگ لنگان از کنارش بگذرم که زمزمه کرد:

— ازت می ترسیدم چون با دیدن رفتارهای باور داشتم اگر بعد مهسان، یکی بتونه من و دوباره دچار اون آشوب و التهاب کنه، فقط تویی فلورا صدر!

از قدم برداشتن باز ایستادم، مات ماندم و حتی سرنچرخاندم سمتش. قله ای توی دلم ریزش کرده بود و دفن شده زیر سنگ هایش، خودم بودم. چرخید، صدای خش خش کاپشنش نشان می داد در حال پوشیدن آن است و انگار، نقاب از روی صورتش برای همیشه پایین افتاده بود. دیگر نیازی هم به آن نبود وقتی من همه چیز را فهمیده بودم و او، دیگر نیازی نداشت به راندن من و بازی دادنم برای افتادن هوایش از سرم. حالا واقعی تر بود،

حتی حرف هایش! از کنارم گذشت تا موقعیت را بررسی
کند و این بار تلخ ادامه داد:

- و من این و نمی خواستم!

او نمی خواست، عاشق شدن دوباره را نمی خواست... درد
از قلبم، در تمام تنم سرایت کرد. این بار اما دیگر هیچ
اشکی نریختم. من، آخرین نقطه ی ته این سطر را، واضح
و روشن دیده بودم.

هرجا رو بگردی، مثل من واست نیست
تو چجوری دلت اومد به خدا راحت نیست
احساس من از ریشه بهت غلطه
تقصیر تو نیست، دل آفت زدته!
عشق همیشه یک طرفه ست
یکی می ره یکی هست...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۱۱

حکایت تعجیل بی فایده بودیم. از آن عجله کردن های بی ثمر! بی راهنما رفتیم تا یک روز دیگر توی این شهر نمانیم اما، برای رو به راه شدن حال من و بستری یک روزه ام در بیمارستان، به خاطر خونریزی سرم، تأخیر در برگشت، به جفتمان نشان داد انگار با بعضی- چیزها نمی شود جنگید. مساله اما این بود اگر این یک روز تأخیر، اصولی پیش می آمد من لااقل، با قلبی شرحه شرحه، روحی به خونریزی افتاده و سری باندپیچی شده، توی ماشینش نمی نشستم تا به سمت کرج برگردیم.

آن موقع شاید می توانستیم در مورد بلوط ها تمام طول راه را حرف بزنیم. بخندیم، من آذوقه ی بین راه به

دستانش بدهم و او، هرزگاهی وقتی شیشه‌ی ماشین را پایین می‌فرستاد تا هوای خنک بچرخد، با تک خندی به بینی قرمز شده‌ی من متلکی می‌انداخت. حالا اما این طور نبود.

نه من دلم می‌خواست سخنی بگویم و نه او! البته که استادآژند حرف‌هایش را زده بود. قدر یک عمر برایم حرف زده بود و حالا دیگر هیچ کلمه و جمله‌ای نبود که جای خالی‌اش بینمان رخ نشان بدهد. فقط بی‌وقفه سمت کرج می‌راند. این بین فقط گاهی می‌چرخید و با صدای خش‌دار از من می‌پرسید "احساس درد نداری؟" جمله‌ای که هر بار بعدش، من نامحسوس قلبم را لمس می‌کردم و با سرتکان دادنی کوتاه، باعث می‌شدم نفس عمیقی بکشد. جمله‌هایش، صدایشان از سرم بیرون نرفته بود. هرثانیه‌ی آن مسیر، هر لحظه‌ای که توی آن جاده جلو می‌رفتیم، من داشتم دوباره آن‌ها را می‌شنیدم. بدون این که گوینده‌شان دوباره آن‌ها را تکرار کند و یا حتی بدون این که، لب‌هایش تکان بخورند. من حتی صدای باران را هم هنوز می‌شنیدم. بارانی که دیگر قطع شده بود و انگار

قصدهش از آن بی موقع آمدن، این بود که ما را مجبور کند به گفتن از ناگفته ها!

ساعت کمی از هشت شب گذشته بود که با ورودمان به کرج و دیدن خیابان های آشنایش، از حالت راحت نشستن درآمدم. گلویم می سوخت. در تمام طول راه، حتی یک جرعه آب هیچ کدامان ننوشیده بودیم. درد آرام سرم، چیزی نبود که حتی به خاطرش آخی از دهانم بیرون بیاید. در واقع شدت درد دیگری، کمرنگ جلوه اش می داد و آدمیزاد این حال را خوب می فهمید. با خانه فاصله ی زیادی نداشتیم که بالاخره صدایش را شنیدم، آن هم وقتی سرعت ماشین داشت کمتر می شد و نگاه من، محو شلوغی خیابان ها بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۱۲

- باید قبل از رفتن حرف بزنیم.

صبوری کردم تا ماشین را متوقف کند، نزدیک پارکی که از
 قضا بچه های نوجوان زیادی درونش بودند و شلوغی
 اش، از پس شیشه های کاملاً بسته ی ماشین هم به داخل
 درز پیدا می کرد. زمستان بود، سرد بود، شب بود و باز این
 بچه های دوچرخه سوار در حال بازی بودند. انگار هیچ
 چیزی جز خودشان برایشان مهم نبود. چیزی که دلم می
 خواست تجربه اش کنم!

- فلورا!

صدایم کرد و من بی چشم برداشتن از بچه ها، با صدایی
 که به خاطر ساعت ها سکوت و فکر کردن، گرفته شده
 بود نجوا کردم:

— به مامان و فرهاد، یه طوری توضیح می دم که شما زیر
 سوال نرید.

- بهم نگاه کن!

انتظار داشتم بگويد خوب است، همین را می‌خواهم.
فقط دلم نمی‌خواست من پیش چشم فرهاد و مادرت باز
مسئولیت پذیری ام زیر سوال برود اما، او خواسته بود
نگاهش کنم. کاری که سخت توانستم انجامش بدهم.
وقتی سر به سمتش می‌چرخاندم تازه فهمیده بودم تمام
طول مسیر گردنم را نچرخانده بودم. این باعث دردش
شده بود. نگاهمان که در هم قفل شد، با گرفتگی ای عیان
نجوا کرد:

- می‌دونم که خوب نیستی!

گوشه‌ی پلک‌هایم تیر کشید. نگاهم را به مقابلم دادم. به
ماشین‌هایی که از کنارمان می‌گذشتند. خودش بود که
ادامه داد:

- هرگز دلم نمی‌خواست که...

حرفش را خورد، لبخند تلخی آن لحظه روی لب هایم جا
خوش کرد و آهسته گفتم:

- این خیابون که وایستادید، نزدیک مدرسه ی ابتدایی منه.

جمله ی بی ربطم، دهان او را بست. با احوالی عجیب
ادامه دادم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۱۳

- سرویس داشتم. می اومد دنبالم و می بردم. همیشه اصرار
می کردم بذارن یه بار مثل خیلی از دوستانم پیاده پیام، یه
بار بابا بالاخره اجازه داد که این کار و بکنم. سر از پا نمی
شناختم.

توی آن خاطره، از کنار همین پارک هم گذشته بودم. همین پارکی که حالا پسرک های نوجوان، داشتند دوچرخه سواری می کردند.

— هوا سرد بود و منم شیفِت بعدازظهر، هوا تاریک شده بود. دلم می خواست برم توی پارک بازی کنم اما، فکر به این که باعث نگرانشون می شه دیراومدنم، باعث شد جلوی میلم رو بگیرم.

چشمانم را بستم، همه چیز را یادم بود. انگار برای این روزها ذهنم ذخیره اش کرده بود.

— وقتی رسیدم خونه، چند دقیقه بعد بابا هم رسید. شب، اومد توی اتاقم و بهم گفت پیاده برگشتن چطور بود. براش توضیح دادم که توی پارک وسوسه شدم بمونم بازی کنم اما به خاطر اذیت نشدن اونا برگشتم. چون نمی خواستم با نگران بودنم ناراحت بشن.

لبخند تلخم عمیق تر شد. به سمتش چرخیدم، داشت دقیق نگاهم می کرد و دستش محکم فرمان را می فشرد.

— بابا بهم گفت باید یاد بگیرم توی زندگی، هرجایی توی مسیرم، به نقطه ای رسیدم که برای من دلنشینه اما توقفم برای بقیه آزاردهنده می شه، ازش بگذرم.

یادم بود بعدش بغلم کرده بود و گفته بود "اگر توقفت توی یه نقطه، قراره آدمای نزدیک به زندگیت و ناراحت کنه، عین همین پارک رفتن بدموقع و بی خبر، ازش بگذرو مطمئن باش یه شادی بزرگ تر توی راهه، مثل شادی قول من بهت که آخر هفته با هم می ریم شهر بازی و شامم خانوادگی با هم می خوریم"

لبخندم حالا داشت رنگ می باخت، شبیه صدایم که جانی نداشت. آهی کشیدم و ادامه دادم:

– من... بلد بودم از چیزی که دوست داشتم، بگذرم اگر می
دونستم دارم باعث ناراحتی کسی- می شم استاد. کافی بود
فقط بهم بگید.

چشمانش با درد بدی بسته شدند، چندثانیه توی ماشین
سکوت نشست و بعد، لب که باز کرد، بی قراری اش را می
فهمیدم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۱۴

- این طور نبود فلورا تو...

حرفش را با مکثی این طور ادامه داد:

- من نمی خواستم تو خودت اذیت بشی.

سری تکان دادم، انگار که نشان بدهم می فهمم ولی در عین حال، نمی خواستم درک کنم. یعنی درک شدنی نبود. کافی بود بگوید می داند و مهر من عذابش می دهد. نیازی به بازی نبود... من می رفتم!

- بابت این سفر و تجربه هاش ممنونم!

این جمله ام، دوباره او را کلافه کرد. دستش را کشید روی صورتش و تا خواست حرفی بزند زمزمه کردم:

— می خوام پیاده شم، بد نیست به یاد اون روزا مسافتی رو پیاده برم. فقط اگر ممکنه چمدونم و بعدا به فرهاد تحویل بدید.

- بشین فلورا، می رسونمت!

این را با قاطعیت گفت و من بی اهمیت به این جمله، در ماشین را باز کردم. دوباره صدایم کرد. این بار با قاطعیت کمتری! به سمتش که چرخیدم، جدی بودم و غمگین، شکسته بودم و بی هویت، درد داشتم و غصه‌ای بی پایان!

- بهتره یه مدت هم و نبینیم استاد!

دهانش باز شد به حرفی که مانعش شدم:

- لطفا!

آهی کشید، بعد هم با کلافگی غرید:

- حالت مناسب پیاده روی نیست.

- نگرانم نباشید!

صدایش گرفته تر شد و عاصی تر:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۱۵

- به نظرت می تونم وقتی مسبب این حال نامیزونتم؟

دلم نلرزید، اما ترک دیگری به رویش اضافه شد. چندثانیه نگاهش کردم و بعد، با پیاده شدن از ماشینش باعث شدم خودش هم پیاده بشود. صدایش حالا کمی بلندتر بود:

- فلورا صدر، بذار برسونمت!

کاپشنی که جایگزین کاپشن پاره شده ام تن زده بودم، کلاه بزرگی داشت. کشیدمش روی سرم تا باند را بپوشاند و بعد، خیره به آسمان گرفته ی بی باران چندثانیه ای

سرجایم ماندم، بعد از آن سر به سمتش چرخاندم و زمزمه کردم:

- شبتون خوش!

این بار اسمم را زیر لب زمزمه کرد، پشت به ماشینش، به سمت پارک قدم برداشتم. دست در جیب و با کلاه بزرگی که تا وسط پیشانی ام آمده بود. صدای حرکت ماشینش نمی آمد. حتما منتظر می ماند تا بروم و دور شوم. نوک بینی ام داشت تیر می کشید. خوب شد که برگشته بودیم، این شهر، بوی خاک و باران نمی داد. به جای مسیر کنار پارک، مسیر داخلی پارک را انتخاب کردم. از راه سنگ فرش ها گذشتم و فلورا شکسته ی درونم، زیر گوشم زمزمه کرد "بابا اون روز، تمام طول مسیر با فاصله پشت سرت اومده بود و مواظبت بود"

حق با او بود. بعدها فهمیدم آن روز که تنهایی مسیر را طی کرده بودم، بابا برای راحتی خیالش از جانب من و آسیب

ندیدنم، تمام طول مسیر را با فاصله، پنهانی دنبالم آمده بود. حالا اما تنها بودم، کسی— دنبالم نبود و من دلم می‌خواست باشم... من، آن لحظه که کلاه کاپشنم را پایین تر می‌کشیدم، عمیقا دوست داشتم بابا باز هم دنبال و مراقبم باشد! پسر—کی با دوچرخه اش با سرعت از کنارم گذشت و من، خیره به مسیر رفتنش... به تنهایی ام فکر کردم. به این که دیگر آنقدر بزرگ شده بودم که هیچ کس دنبال سرم راه نمی‌افتاد تا مواظبم باشد در حالی که آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شدند، وقتی قلبشان می‌شکست و وقتی روزگار زمینشان می‌زد، بیشتر به مراقبت نیاز داشتند!

آدم‌های عجیب این سیاره... همان‌هایی که هیچ وقت، مراقب قلب همدیگر نبودند و خدا می‌دانست توی این شهر، چند نفر آدم داشتند راه می‌رفتند که دیگر مثل من، قلبشان سالم نبود. میانه‌ی پارک ایستادم و نگاه خیس‌م، روی آدم‌ها چرخید. کاش می‌توانستم تک‌تکشان را بغل کنم. از همان آغوش‌هایی که بعد از کرونا کمرنگ شده بود. از همان‌هایی که حالا نیازش داشتم و باید وانمود می‌کردم نیازش ندارم.

کاش حالا، بابا پشت سرم بود!

*

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۱۶

صدای سوختن چوب و بوی نامطبوع دود، همراه شده بود با حواس دیداری ای که تصویری از سرخ و نارنجی شعله‌های آتش را پیش نگاهم به نمایش می‌کشید. آتشی- که در یک قوطی حلبی درستش کرده بودم و با نشستن توی حیاط خانه، جایی نزدیک به گلخانه، خیره به آن هم از گرمایش بهره می‌بردم، هم خودم را میان شعله‌هایش، اسیر و زبون، در حال سوختن می‌دیدم. دفترخاطراتم توی آغوشم بود و پتویی روی شانیه‌هایم، گوش‌گیرهای فانتزی و خرگوشی فاخته روی گوش‌هایم بودند و پاهایم با آن پاپوش‌های پشمی، به سختی توی دمپایی جاگرفته

بود. دلم اما هیچ سپر گرمایی ای نداشت! یخ زده و غریب،
تنها و بی دفاع... گوشه ای از سینه ام عزلت گزیده بود و
داشت خودش را سرزنش می کرد.

- خب مگه واجبه توی این سرما بیای حیاط که بخوای این
طوری آتیش درست کنی؟

صدای فرگل، سرم را کمی چرخاند سویش. وقتی دیدمش
که کاپشن پوش و دست زیر بغل سمتم می آمد، باز نگاهم
را دوختم به رنگ تند و خشمگین آتش. صدای سوختن
چوب ها، شبیه صدای شکستن استخوان بود. دردم می
گرفت با آن! فرگل یکی از تنه های چوبی که در اصل چوب
نبودند، اما شکل چوب طراحی شده بودند را جلو کشاند و
نزدیک من و آتش نشست. بعد هم دستانش را گرفت
سمت شعله ها و خیره به صورتم، آهسته تر پرسید:

- خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و دفتر را بیشتر به سینه ام فشردم.
صدایم آرام بود.

- خوب می‌شم!

- پس خوب نیستی!

تظاهر به خوب بودن، این جای قصه بیشتر توهین به
شعور خودم و آن‌ها بود

- ماما خیلی نگرانته!

با تکه چوب بلندی، هیزم‌های داخل حلبی را جا به جا
کردم و صورتم که از رنگ آتش سرخ شد، آهسته زمزمه
کردم:

- برای همین ازت خواست بیای کرج؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۱۷

می دانستم حال ناسورم مامان را دست به دامن فرگل کرده بود و او را توی سرمای زمستان، بی همسرش و با حنای کوچک، کشانده بود به کرج. همه این روزها مراعاتم را می کردند، بدون این که بفهمند چه شده و از چه رنج می کشم.

- خب، فکر کرد با من شاید راحت تر حرف...

پریدم بین حرف هایش. آن هم وقتی هنوز با آن تکه چوب درگیر بودم. چوب هایی که حاصل هرس کردن درختان در این سال ها بودند. هیچ زمانی آن ها را دور نمی ریختیم و قسمتی از گلخانه، برایشان جا باز می کردیم.

- نمی‌خوام حرف بزنم!

حرف در دهانش ماند و بعد از چند ثانیه، نگران صدایم کرد.

- فلورا!

به او نگاهی انداختم. آتش را برای گرم کردن خودم برپا نکرده بودم. می‌خواستم دفتر خاطرات را درونش بسوزانم و هنوز نتوانسته بودم این کار را انجام بدهم. بخشی— از دلم، سفت و سخت، می‌گریید و من را منع می‌کرد. صدایم چقدر خسته بود.

— یه جا خوندم که بعضی از دردها، برای خود آدمی. نباید به کسی— گفته بشن... چون هیچ کس نمی‌تونه شبیه تو درکشون کنه. حس می‌کنم درست گفته.

لبخند تلخی روی چهره ی پژمرده ام نشست و صدایم آرام تر شد:

- این درد، برای منه فرگل!

به این جمله ایمان داشتم. هیچ کدام از آدم ها، نمی توانستند چیزی که داشت توی سر من، خراش ایجاد می کرد را درک کنند مگر به شرط تجربه کردنش. چیزی که می دانستم آدم های این خانه از آن دور بودند. فرگل با عشق ازدواج کرده بود. او را خواسته بودند... ماما و بابا، سال ها عاشقانه کنار هم ماندند و هرگز، هیچ زمانی جلوی هم قرار نگرفته بودند و قلب هم را نشکافته بودند. فرهاد... در قید و بند خواستن و نخواستن نبود و فاخته ی کوچک، دنیایش هنوز جا داشت برای این دردها! من به این آدم ها از چه می گفتم؟ از این که کسی را دوست

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۱۸

داشتم، در مسیری یک طرفه و او، همیشه می دانسته و هرگز انتخابش نبودم؟ از این که بارها سعی کرده بوده من را براند و من، نفهمیده بودم؟

— باید بذاری کمکت کنیم فلورا، چی شده که تو از وقتی که برگشتی و سفت تموم شده، همه رو نگران کردی؟ می دونستی فرهاد این حالت رو از چشم دوستش دیده و باهاش بحث کرده؟

فقط با نگاهی سرد و بی حس به او خیره ماندم. از بحث فرهاد بی خبر بودم و آن قدر درهم مچاله شده بودم که دلم هم نمی خواست باخبر باشم. دوباره نگاهم را به آتش بخشیدم و هرم آن که به صورتم سایه انداخت، فرگل آرام تر پرسید:

- بین تو و اون پسر...

باز هم پریدم بین حرفش. بعضی— جمله ها نباید تمام می شدند.

- بین من و ایشون چیزی نیست.

لحظاتی سکوت کرد و بعد، دوباره پرسید:

- فلورا تو...

این بار من بین حرفش نرفتم، خودش جمله اش را درز گرفت و من این طور توی ذهنم کاملش کردم " فلورا تو ازش خوشش می اومد" می دانستم که فرگل این را می دانست. لبخند تلخ دیگری که روی صورتم نشست، چشمانم سوخت از هجوم دود آتش!

- ولی حق با توئه!

پرسوال تماشا می‌کرد و من، گوشه‌ی پلکم را دست کشیدم. خیس بود! بعد به آسمان خیره شدم تا رطوبت توی چشمانم برود و در نهایت، بوی دود را نفس کشیدم و سمت او چرخیدم. داشت با نگرانی خواهرانه اش من را نگاه می‌کرد. منی که زمان می‌برد برخیزم اما، بالاخره برمی‌خاستم.

- من نیاز به کمکتون دارم.

دستش را سمتم گرفت و بازویم را از روی پتو لمس کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۱۹

_____هرچی که بخوای، هروقت که بخوای، ما خانواده‌ی تواییم!

نفسم لرزان بود وقتی دستم را روی دستش گذاشتم و
نجوا کردم:

— این روزا زیاد بغلم کنید و بهم بگید که دوسم دارید. می
دونم که این حس بین همه ی ما هست، ما همه طوری
بزرگ شدیم که جونمون برای هم می ره اما... می خوام
بشنوم. می خوام حسش کنم، می خوام لمسش کنم.

ناباورانه تماشا می‌کرد و من، جدی تر و خسته تر زمزمه
کردم:

— شما که دوسم داشته باشید، باید خیلی احمق باشم که
به خاطر دوست نداشتن...

حرفم را بلعیدم، انگار گلویم را پر کرده بودند از شن و
ماسه، دلم می خواست سرفه کنم و نمی کردم. صدایی توی
سرم پر شد که تو همین قدر احمق بودی. دوست داشتن
هیچ کدام از این آدم ها را ندیدی و بند کردی به دوست

داشتن کسی- که هرگز دوستت نداشت. لبخند تلخم،
گسترش پیدا کرد و قلب یخ زده ی غریب و تنهایم، تا توی
گلویم بالا آمد.

- نگران من نباش فرگل، من الان خیلی درد دارم اما...

دوباره سر به سمت آتش چرخاندم. صدایم گرفت:

- لااقل تکلیفم با خودم مشخص شد.

- فلورا جانم!

مبهوت صدایم کرد، سر به سمتش اما نچرخاندم. فرگل که
از جایش برخاست، چشمانم را به روی آتش بستم. او
پشت سرم ایستاد و دستانش را دور گردنم حلقه زد و
سرش را از شقیقه، چسباند به سرم.

— ما هممون خیلی دوستت داریم دختر همیشه کم حرف و صبور بابا محمد!

نفس عمیقی از سینه ام بیرون آمد. نفسی— با بوی آتش، چشمانم هنوز بسته بودند و بین صدای سوختن چوب های استخوان نما، فرگل باز هم زمزمه کرد:

— تو عزیز تک تک مای فلورا!

دفترخاطرات حالا روی پایم بود. نتوانسته بودم بسوزانمش. خودم اما مدت ها بود در حال سوختن بودم. سوختنی که صدای فرگل، انگار آب ریخته بود روی شعله اش. دستم به آرامی بالا آمد و نشست روی حلقه ی دستانش. دنیا به خاطر حال بد من متوقف نشده بود. حتی من هم از این غصه، سوخته بودم اما مرده... نه! احتمالا، این همان درس بزرگی بود که باید آن لحظه می آموختمش! که هیچ غمی، آدمیزاد را نمی کشد و هیچ بخشی— از جهان، به خاطر او از توقف نمی ایستاد! این

زمستان هم که تمام می شد، دانه های خواب رفته، دوباره سبز می شدند و شاخه های خشک، دوباره جان می گرفتند. بی اهمیت به این که، چه بر سر من آدم ها آمده بود و این... به گمانم خود زندگی بود. همان زندگی بی رحمی که این روزها، اگرچه دوستش نداشتم اما، جان ایستادن مقابلش را هم نداشتم.

**

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۲۰

سر از صندوق بیرون کشیدم و با پیدا کردن دستکش هایم از توی ساک بزرگی که مامان برایمان بسته بود، چرخیدم سمت فرهاد. با دوربینش مشغول عکاسی از طبیعت بود و با آن بوت های کوهنوردی گلی شده، مرتب در زوایای

مختلف می‌ایستاد تا شاهکار طبیعت را توی قاب گوشی‌اش
جا بدهد.

- من آمادم.

مرد محلی، با آن موهای جوگندی، زودتر از فرهاد سمتم
چرخید. لهجه داشت، اما نه طوری که خیلی به چشم
بیاید و در عین حال پایبند بود به پوشیدن لباس‌های
محلی.

- مطمئن می‌تونی بیای بالا؟

با اطمینان سری تکان دادم و فرهاد با گذاشتن
تلفن همراهش توی جیب، به سمت‌مان آمد. لبخندی که
روی لبش داشت، متضاد بود با نگرانی چشمانش.

- خب... باید بریم؟

— اگر نخواستی، می‌تونی بمونی اینجا. من با عموخیرالله می‌رم.

اخم، جای لبخند را روی صورتش گرفت و با طعنه زمزمه کرد:

که باز با سر باندپیچی شده برگردی؟!

نفسم را محکم بیرون فرستادم و شانه‌ای بالا انداختم. ترس‌شان از سفرهای من، آسیب‌هایی که همیشه پشتش بود و حال خرابی که مدت‌ها همراهی‌ام می‌کرد و من را تبدیل کرده بود به فلورای ناآشنایی برای اهالی خانه، باعث شده بود بیشتر از قبل نگرانم باشند. آن قدر که با وجود گذشت دو ماه از آن خاطره‌ی تلخ در جنگل‌های بلوط، حالا برای سفرم در مورد زعفران‌های دوگله، خود فرهاد همراهی‌ام کرده بود؛ بدون اینکه نه او پرسد چرا با استاد

همیشگی‌ات این سفر را نرفتی و نه من پرسم که چرا
این قدر نگرانی.

جواب هر دو سوال، یک‌طورهایی واضح بود، فقط نباید
خودمان را به راه فرعی‌های این زندگی می‌زدیم.

— بسیار خب، راه بیفتید، دوسه ساعتی پیاده‌روی داریم تا
بریم بالا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۲۱

همراه فرهاد، دنبال عموخیرالله حرکت کردیم. اسفند بود
و اگرچه رنگ سبز بهار برگشته بود به دل کوه‌ها و طبیعت،
اما هوای پرسوز هنوز در این منطقه‌ی شمالی بیداد می‌کرد.
هوایی تازه و پاک که با استشمامش، نه سرفه‌ات می‌گرفت
و نه سردرد سراغت می‌آمد. فرهاد کوله‌ام را خودش روی
دوشش انداخت تا راحت‌تر روی سطح سنگلاخی کوهپایه

حرکت کنم و من، با دوربینی که از مامان قرض گرفته بودم
و دور گردنم انداخته بودم، هرزگاهی می‌ایستادم و با عکس
گرفتن از طبیعت بکر، اخم‌های عموخیرالله را توی هم
گره می‌زدم.

— خوب شد به حرف فاخته گوش نکردیم و نیاوردیمش.
مسیرش خیلی ناهمواره، بچه حتماً کاری دست خودش
می‌داد!

صدای آرام فرهاد، سرم را به سمتش چرخاند.
لحتم آرام بود.

- برای اینکه کسی کار دست خودش بده نباید بچه باشه که
فقط!

اشاره‌ام را به آسیب‌های خودم، خوب فهمید و کوتاه
تماشایم کرد. جفت‌مان بعدش به مسیر مقابل‌مان خیره
شدیم تا با یک قدم اشتباه، روی مسیر سنگلاخی به سمت

پایین سرازیر نشویم. صدای فرهاد اما با مکث کوتاهی دوباره بلند شد.

- می‌دونم اون قدر که نشون می‌دی خوب نیستی!

جمله‌اش کمی سرعت قدم‌هایم را کم کرد. همین باعث شد او بایستد و آرام به سمتم بچرخد و زمزمه کند:

- چیزی شد؟

چند ثانیه تماشایش کردم و بعد، با یک لبخند محو فقط سری تکان دادم. دست به سمتم دراز کرد و بی‌تردید، انگشتانم را بین دستانش قرار دادم. آن‌ها را از روی دستکش فشرد و دوباره که حرکت کردیم، به معنای پشت جمله‌اش اندیشیدم.

نزدیک به هفتاد روز سخت را سپری کرده بودم. شاید بیست روز اولش توی یک بهت دست‌وپا می‌زدم. توی یک دل‌گیری بزرگ و یک شکستگی عظیم. می‌رفتم، امتحاناتم را می‌دادم، برمی‌گشتم و باز تبدیل می‌شدم به دخترک طلسم‌شده‌ای که حتی حرفی برای زدن با آدم‌ها نداشت. بعد از آن اما خودم را وادار کرده بودم جلسات مشاوره‌ام را ادامه بدهم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۲۴۲

حالا یادم نبود چند روز است که دیگر دردم نمی‌آمد از مرور آن روزها، اما حق با فرهاد بود. من آن‌قدرها که نشان می‌دادم، خوب نبودم.

— یکم تندتر بیاید، با سرعت شما مسیر سه‌ساعته رو باید پنج‌ساعته بریم!

لحن پرغر عموخیرالله باعث شد فرهاد با لبخند صدا بلند کند:

— ما مثل شما بچه‌ی دشت نیستیم که عمو، نمی‌تونیم تیزوبز بیایم بالا!

غرغر زیرلبی عموخیرالله، جفت‌مان را خندانند و باعث شد با احتیاط بیشتر و همین‌طور سرعت بیشتری بالا برویم. بالاخره بعد از سه‌ساعت ونیم پیاده‌روی در مسیری سنگلاخی و سخت، عموخیرالله ایستاد و با اشاره به قسمت دره‌مانند بخش مرتفع، آرام زمزمه کرد:

. هر سال اونجا می‌بینمش، همین وقتا گل می‌ده.

فرهاد بالاخره دستم را رها کرد و با نگاهی شایسته به منطقه‌ای که هنوز آدمیزاد خیلی نتوانسته بود دخل و تصرفی داخلش داشته باشد و مه رقیقی به زیبایی‌اش افزوده بود، کمی از من فاصله گرفت و من پشت سر مرد،

به سمتی که گفته بود حرکت کردم. خاک زیر پایم تازه بود و نرم. سستی‌اش توی قدم برداشتن محتاطم می‌کرد، اما قدم برداشتن محکم مرد مقابلم، کم‌کم باعث شد ترسم بریزد و با خیال راحت‌تری جلو بروم. سرانجام نزدیک دامنه‌ی کوه ایستاد و با چشم چرخاندن، لبخند نرمی روی لب‌هایش نشست.

- بیا اینجا.

با احتیاط جلو رفتم، جایی که او زانو زد، زانو به زمین چسباندم و با تماشای گل سفیدرنگ، آرام آرام لبخندی روی لب‌های من هم جای گرفت. رنگ بنفش بیرونی گلبرگ‌هایش آن قدر ظریف و زیبا نشان می‌داد که بی‌اراده دست جلو بردم و آهسته لمسش کردم. عموخیرالله حالا دیگر اخمی نداشت و انگار با تماشای گل آرام به نظر می‌رسید.

- اینم زعفران دوگله.

با وجود برودت هوا، دستکش‌ها را از دستم درآوردم و این بار، بی‌مانع، دوباره لمس‌شان کردم. لطافت‌شان چشمانم را بست. انگار از اسفند گل می‌دادند تا زودتر از همه، مژده‌ی بهار را به آدم‌ها بدهند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۲۴

— من برم پیش برادرت دختر، کارات رو بکن که یه ساعت دیگه برگردیم پایین!

سری تکان دادم، بدون اینکه چشم از گل بردارم. او که دور شد، آن یکی زانویم را هم به زمین چسباندم. از یک شاخه، دوگل بیرون می‌زد. این خاصیت این گل بود. انگار جفت بودن را یاد گرفته بود و بلد نبود تنهایی ریشه بزند. چند دقیقه‌ی طولانی به تماشایش گذشت و بعد، دورین را بالا آوردم. حیفم می‌آمد از این گیاه نمونه‌ای بردارم و فقط

عکس‌ها را گرفتم و با بررسی خاک و نمونه‌برداری از خاک اطرافش، راحت روی زمین سست و نرم و خنک نشستم.

برایم عجیب بود. گیاهی توی این نقطه از دامنه‌های سنگلاخی، دور از دسترس عموم انسان‌ها، چرا داشت از بین می‌رفت و توی لیست گیاهان در حال انقراض جای می‌گرفت؟

- تو خیلی حیفی برای نبودن!

زمزمه‌ام آرام بود و با صدای حرکت باد، همراه شد. بادی با بوی خوش بهار. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی خاک و گیاه، تمام حجم ریه‌هایم را پر کرد از خودش. بعد سر چرخاندم سمت فرهاد و عموخیرالله که دور از من، داشتند حرف می‌زدند و فرهاد موبایلش برای گرفتن عکس، توی دستانش می‌چرخید. قلم و کاغذم را درآوردم، در مورد گیاه هرچه با چشم دیده بودم که می‌توانست روی کیفیت رشدش موثر باشد، یادداشت

کردم و بعد، عاقبت... وقتی قلم روی کاغذ ایستاد، احساس کردم تمام تلاشم برای عادی بودن، از نوک انگشتانم روی کاغذ ریخت و دیگر نمی‌توانستم نمایش نشان بدهم. چند ثانیه به آسمان زل زدم و بعد، تلفن همراهم را بیرون کشیدم. آنتن ضعیف بود، اما با این حال وارد صفحه‌ی چت‌مان شدم. صفحه‌ای که دقیقاً آخرین چت درونش، به هفتاد روز قبل برمی‌گشت. حتی یک طرفه ارسال شده از جانب او، با یک مضمون تکراری "بابت این قدر بد بودنم، متأسفم فلورا!"

پیامی که هرگز به آن جوابی نداده بودم، به جایش خیلی برایش اشک ریخته بودم؛ برای خودم و حتی او. اوپی که دوست داشتن را زیباتر از من تجربه کرده بود و همه چیز طوری از دستش رفته بود که دیگر دلی برای باختن نداشت. حالا بعد از هفتاد روز، دستم روی علامت ضبط صدا رفت و با فشردنش، خیره به آسمان زمزمه کردم:

"سلام استاد..."

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۲۵

مکثم نه از سر بغض بود و نه از سر غم. توی تک‌تک
 جلسات روان‌کاوی، اشک‌هایم را ریخته بودم و غم‌هایم را
 زار زده بودم. حالا اما فقط نمی‌دانستم چطور ادامه بدهم
 و به گمانم باید اجازه می‌دادم تا کلمات از دلم بیرون بیایند.
 چرا که حرف من و او، چیزی جز حرف دل نبود.

"از اون آخرین دیدار و آخرین نگاه، وقتی بعد از برگشت از
 جنگل بلوط، من رو رس‌وندید کنار اون پارک، دیگه
 ندیدمتون. ترمی که با شما کلاس داشتم تموم شده بود و
 نمی‌دونم خوش‌شانسی بود یا بدشانسی، اما توی دانشگاه
 حتی اتفاقی هم ندیدمتون. آزمایشگاه هم..."

نگاهم را از آسمان گرفتم و به زعفران‌های دوگله دادم.
 لبخندم کمی تلخ بود.

"آزمایشگاهم که نخواستم پیام. شما هم نخواستید. امروز اومدم ارتفاعات بخش شمالی کشور، توی دامنه‌ی کوه. نمی‌دونم این ویس کی آنتن به گوشیم می‌آد تا براتون ارسال بشه، اما این اولین بار بود که من برای تکمیل کردن تحقیقم، بدون شما سفر اومدم. حتماً صدای باد رو پس‌زمینه‌ی صدام می‌شنوید. هوا خیلی سرده، اما دل‌چسب و پاکه. بوی بهار رو می‌ده... بوی سال نو!"

سر چرخاندم، فرهاد و عموخیرالله هنوز از من دور بودند. با همان لبخند تلخ، دوباره سمت گل چرخیدم. با دست‌هایی که از شدت سرما خشک بودند، نوازش‌شان کردم و ادامه دادم:

"من امروز زعفرون دوگله رو دیدم. اولین بار بود از نزدیک می‌دیدمش. از عکساش قشنگ‌تره و خب، این سفر انگار لازم بود بدون شما طی بشه تا بدونم می‌تونم یه چیزایی رو تنهایی جلو ببرم. می‌دونید استاد، من نیاز داشتم که بدون

شما تمومش کنم. باید برای ذهنم جا می‌انداختم که بدون شما هم می‌شه و حالا... شد."

خیلی روزهای سختی بود. خیلی روزهای عجیبی بود. روزهای تکه‌تکه بریدن بخشی— از دل، به‌هوای سر عقل آمدنش.

صدایم کمی تلخ‌تر شده بود.

"می‌دونم شاید ازم ناراحت بشید. احتمالاً انتظارش رو ازم نداشتید. انتظار اینکه بخوام تنهایی ادامه بدم، اما... فکر می‌کنم این درست‌ترین تصمیمی بود که توی این مدت گرفتم."

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۲۶

می‌توانستم صورتش را، اخم‌هایش را، حتی فلورا صدری که زیر لب زمزمه می‌کرد را تصور کنم. همین‌ها لبخند تلخم را گسترش دادند و بین صدای هوهوی باد، نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم.

"بدون شما هم می‌شد. این رو باید باور می‌کردم"

چشم باز کردم، ارتفاعات جلوی چشمانم، بخشی از بزرگی خلفتی بودند که دلم می‌خواست محکم آفریده‌اش را توی آغوش بگیرم.

"راستی استاد، بهتون گفتم بوی بهار می‌آد. مطمئن بودم اگر اینجا بودید تأیید می‌کردید. دلم می‌خواد اولین کسی باشم که بهتون جلوتر سال نو رو تبریک می‌گه. امیدوارم سال جدید، سال سبزی باشه براتون، هم‌رنگ این طبیعتی که حالا جلوی چشمامه. دعا می‌کنم همیشه و همه حال، توی همه‌ی ادوار تاریخ، خاک این مرزوبوم همین رنگی

بمونه. این دعا، آخرین تشکر این دانشجوی پردردسر برای شماست. بابت تمام زحمات تون ممنونم!"

آن لحظه صدایش توی سرم بود، از سفر به سمت لاله‌های واژگون، تا آخرین کنار هم بودن مان در جنگل‌های بلوط.

دستم از روی علامت ویس برداشته شد. صدای ضبط شده داشت می‌چرخید تا برایش ارسال شود. موبایل را بدون خاموش کردن دیتا، توی جیبم برگرداندم تا هروقت آنتن بهتر شد، ویس به دستش برسد؛ بعد هم خم شدم سمت گل، لبم را به گلبرگ‌های کوچک و سفیدش نزدیک کردم و آرام نالیدم:

– من تمام تلاشم رو می‌کنم تو از بین نری، لطفاً بمون برای این خاک!

انگار هر دو گل یک ریشه، با حرکت باد به صورتم ضربه‌ای شبیه بوسه زدند. بوی خوش‌شان را نفس کشیدم و وقتی

برخاستم، خیره به طبیعتی که جلوی چشمانم بود، یاد حرف بابا افتادم که می‌گفت زعفران توی خواب نشانه‌ی مال و برکت است. این را از پدربزرگش به یاد داشت. گیاهی به این ظرافت، در این نقطه‌ی سنگلاخی می‌روید، از یک پیاز، دو گل به ارمغان می‌نشد تا نشان بدهد تنهایی را دوست ندارد و خب، نماد برکت هم بود. آن لحظه با قلبم بود که زمزمه کردم:

- کاش این بهار، برکت بباره توی این سرزمین تنها!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۲۷

بعد هم چرخیدم، در حالی که سردم شده بود از حرف‌هایی که بعد از هفتاد روز، برای ونداد آژند گفته بودم و از اینکه بالاخره از پشش برآمده بودم. بدون او... اوپی که وابسته‌ی

حضورش بودم و فکر می‌کردم اگر نباشد نمی‌شود، ولی
خب می‌شد، فقط سخت می‌شد.

- بریم.

فرهاد با لبخند سمتم چرخید. لبخندش را پاسخ دادم، در
حالی که قلبم هنوز سرسنگین سر جایش نشسته بود. تمام
نظام این بدن، حالا دست عقلی بود که همان حکم داده
بود به این سفر.

عمو خیرالله دوباره جلوتر حرکت کرد و پشت سرش راه
گرفتیم. فرهاد حواسش بود تا شیب مسیر باعث
دردسرمان نشود. با اینکه سرعت مان در پایین رفتن بیشتر
بود، اما ترس بیشتری هم به دلم می‌ریخت حرکت مان.
پاهایم از راه رفتن طولانی درد گرفته بودند و یک جاهایی
زانویم لق می‌زد که خودم را سخت نگه می‌داشتم. سرانجام،
ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که به ماشین رسیدیم؛
درحالی که صورت‌هایمان از سرما و فعالیت سرخ شده بود
و دستکش‌هایم، دوباره توی دستانم نشسته بودند.

وقتی کنار ماشین از حرکت باز ایستادیم، همه‌ی وجودم از خستگی نبض می‌زد. عمو خیرالله کنارمان ایستاد و کوتاه زمزمه کرد:

— من از همین جا می‌رم سمت روستا، می‌خوام سر راه گیاه دارویی بچینم.

فرهاد دست روی شانه‌اش گذاشت.

. خسته‌ای عمو، بذار برسونیمت.

— من مثل شما بچه‌های شهری نیستم که، صبح تا شب ما توی همین کوه و دشت گذشته. برید به امید خدا، سفرتان بی‌خطر!

لبخندی که روی صورت خسته‌ام نشست، شاید عمیق نبود، اما از ته دل بود.

— بابت کمک‌تون ممنونم. اگر نبودید، سخت می‌تونستم گیاه رو پیدا کنم.

سری تکان داد، من و فرهاد سوار ماشین شدیم و او ماند تا حرکت کنیم. بعد از توی آینه دیدم که آرام به سمت مسیری مخالف رفتن ما حرکت کرد و بعد، با آسودگی از اینکه این بار هیچ آسیبی ندیده بودم، چشمانم را کوتاه بستم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۲۸

صدای فرهاد خسته بود.

- ماهیچه‌های پام از راه رفتن زیاد، گرفته!

من هم وضع بهتری از او نداشتم.

- یه چیزی نداریم بخوریم؟

بدون جدا کردن سرم از صندلی، نگاه سمتش چرخاندم.

- توی کوله بود، گذاشتی عقب.

توی مسیر ناهموار، کمی جلوتر رفت و به محض بهتر شدن مسیر، ماشین را به آرامی متوقف کرد.

— واقعاً نمی‌تونم چیزی نخورم و بروم. از ساندویچایی که مامان گذاشته، مونده؟

سری تکان دادم و کمی صاف‌تر نشستم. می‌دانستم درد ماهیچه‌ی پا تا مدتی رهایمان نمی‌کند.

- برای منم بیار.

پیاده شد تا کوله را از عقب به جلو بیاورد و من همان لحظه با شنیدن صدای واضح توی سرم، ناباور به سمت مخالفم چشم چرخاندم، صدا آنقدر زنده بود که گویی گوینده‌اش حالا کنارم نشسته بود:

"امیدوارم قرار نباشه به دفعات تکرار بشه، چون تا الان پنج تا از جونات سوخته!"

او نبود، اما صدایش انگار همین جا بود؛ آن قدر واضح و روشن که حتی به سمت عقب چرخیدم و با ندیدنش، یاد روزی که توی جنگل این جمله را به من گفته بود افتادم. لبخند تلخی آرام آرام روی لبم شکل گرفت. از وجود حیوان درنده ترسیده بود و گفته بود، پنج تا از جان‌هایم را

سوزانده‌ام. لبخندم اما کم‌کم به بغضی— که قرار نبود بشکند، ختم شد. چطور انقدر واضح صدایش توی گوشم بود؟

- این بار هیچ‌کدوم از جوانم نسوخت استاد!

انگار بود و می‌شنید. من فقط با او که بودم آسیب می‌دیدم. انگار دنیا می‌خواست نشانم بدهد کنار او امن نیست برایم و هرگز نفهمیده بودم؛ آن قدر که همه‌ی جان‌های باقی‌مانده‌ام را خودش، با دستان خودش، سوزانده بود؛ درست توی دل همان جنگل و من امروز، کنار گلی که همیشه یاری داشت برای رشد کردن و هرگز تنهایی از یک پیاز نمی‌رویید، بی‌او نشستم تا بگویم که آدمیزاد برعکس این گل، گاهی باید بهای نسوختن را با تنهایی رشد کردن بدهد و این برای قلب آدم‌ها، کار خیلی سختی بود.

"پایان فصل زعفران دوگله"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۲۹

فصل پنجم (سوسن چلچراغ)

با قرار گرفتن دستانی روی چشمانم، لبخند روی صورتم نشست. بوی خوش عطری که به مچ دستانش اسپری کرده بود، در ترکیب با بوی نسکافه ای که تازه سفارشش داده بودم و روی میز سلف مقابلم قرار داشت، ترکیب جذابی برای شامهام بود. حتی برای لمس انگشتانش، دست بالا نیاوردم که خب، این بوی عطرش هم اگر نبود، باز می شناختمش؛ به همین دلیل آرام زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ شده بود رفیق!

صدایش با خنده بلند شد و خیلی زود، با برداشتن
دستانش و حلقه کردن شان دور گردنم، از پشت در
آغوشم کشید.

- از کجا فهمیدی منم؟

کمی چرخیدم تا ببینمش، در همان حال هم پاسخش را
دادم.

— جز تو کی توی این دانشگاه با من این قدر صمیمیه که از
این کارها بکنه؟ بچرخ ببینمت، موهاش رو ببین!

کامل چرخید و مقابلم ایستاد، تکیه زده به میز سلف و با
آن لبخند براقش. موهایش را برای سال نورنگ کرده بود،
عکسش را دیده بودم، اما از نزدیک نه. به صورتش رنگ
روشن می‌آمد.

- خیلی بهت می آد!

- مرسی، سال نو مبارک عزیز دلم.

با اینکه تلفنی، روزهای اول تعطیلات به هم عید را تبریک گفته بودیم، باز هم حس عجیبی توی دلم جوشید از تبریکش. جدی جدی یک سال سخت گذشته و تمام شده بود. از روی صندلی ام بلند شدم و همراه با در آغوش کشیدنش، چشم بستم و دلتنگ زمزمه کردم:

- بهار تو هم مبارک.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۳۰

عمر این آغوش چند ثانیه طول کشید و بعد که هم را رها کردیم، با دل‌تنگی صندلی مقابلم را عقب کشید و هم‌زمان با نشستنش زمزمه کرد:

– خیلی نامردی که کل عید پاشدی رفتی خونه‌ی خواهرت، نزدیک پونزده روز شد که ندیدمت!

من هم مقابلش نشستم، لیوان نسکافه‌ام را کمی کنار گذاشتم و دستم را دراز کردم برای گرفتن دستانش.

_____ باور کن خیلی خودمم دل‌تنگت بودم، اما انگار خانواده‌مون به این سفر نیاز داشت.

دل‌گیرانه پرسید:

– خانواده‌ت که یه هفته‌ای برگشتن، تو موندی تا روز آخر!

نمی‌خواستم و نمی‌گذاشتم لبخند از روی لب‌هایم کنار برود. حق با او بود. مامان و فرهاد همراه فاخته بعد از یک هفته از این سفر برگشتند، اما من به اصرار فرگل و همسرش، تا آخرین روز تعطیلات کنارشان ماندم. بودن توی آن شهر کوچک، سبز و زیبا، برای روحم یک نیاز بود که من به پاس قدردانی از روزهای سختی که تاب‌شان آورده بود، به خودم هدیه داده بودم.

- حق با توئه، شاید من بیشتر نیاز داشتم به این دور بودن.

سوالی تماشا می‌کرد، اما چیزی نپرسید. خودم بودم که زمزمه کردم:

- کیش خوش گذشت؟

شانه‌ای بالا انداخت و نفسش را محکم بیرون فرستاد.

- فقط سه روز بود که اونم توی اون شلوغی خیلی نفهمیدم چطور گذشت، بیشتر با مامان توی پاساژا گشتیم.

با لبخند تماشایش کردم. نگاهش که سمت ساعتش چرخید، من هم ناخودآگاه به ساعت بسته‌شده دور مچم چشم دوختم. چیز زیادی به کلاس نمانده بود.

صدای الناز بی‌حوصله بلند شد:

- بریم که بخور و بخواب تعطیلات تموم شده. اولین کلاس بعد از تعطیلات نباید با کلاس مولوی شروع می‌شد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۳۱

با او هم عقیده بودم. تنها استادی که خیلی با اخلاقش کنار نمی‌آمدم، مولوی بود؛ با این حال چاره‌ای نداشتیم.

او زودتر از من برخاست و با برداشتن لیوان نسکافه‌ام، آن را بو کشید و با مزه‌مزه کردنش نجوا کرد:

- برای من بیشتر نیاز بود به خدا، بعد کلاس برات می‌گیرم.

کوله‌ام را از روی صندلی خالی برداشتم و ایستادم.

- نوش جونت.

لبخندی زد و با آویزان شدن از بازویم، باعث شد لبخند دوباره روی لبم بنشیند. از سلف که بیرون آمدیم، از ورودی سالن بوی بهار از راه بینی به مغزم رسید. بوی فروردین در حافظه‌ی من یک بوی خاص بود. یک طراوت و تازگی دل‌نشین، که دلم می‌خواست تمام دوازده ماه سال را توی این فصل می‌ماندم و از آن نجات پیدا نمی‌کردم. هنوز از سوز هوای اسفندماه در جان فروردین هم مانده بود که سالن دانشگاه خنک به نظر می‌رسید. در راهروی اصلی بودیم که با دیدن استاد فرهنگ و چند دانشجویی

که دورش جمع شده بودند، الناز ابرو درهم کشید و زمزمه کرد:

- این پیرمرد چرا بازنشسته نمی شه؟

اخم و لبخندم با هم ادغام شده بودند.

- خجالت بکش!

نتوانست جوابم را بدهم، چون نگاه فرهنگ همان لحظه به ما افتاد و با یک ابروی بالارفته صدایم کرد:

- چه خوب شد دیدمت صدر!

الناز نفس عمیقی کشید که باعث لبخندم شد و مسیر را سمت فرهنگ کشاند. صدایم وقتی به نزدیکی اش رسیدم به آرامی بلند شد:

- سلام استاد، سال نو مبارک.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۳۲

الناز هم چیزی شبیه همین را زمزمه کرد. فرهنگ، سری
برایمان تکان داد و رو به آن چند دانشجو زمزمه کرد:

- برید، بعداً صحبت می‌کنیم.

آن‌ها که رفتند، نگاهش چرخید سمت الناز و با همان
لحنی که او اصلاً دوستش نداشت، به حرف آمد.

- تو هم برو، با تو هم کاری ندارم، صدر بیا اتاقم!

الناز چند ثانیه به فرهنگ خیره ماند و بعد چرخید سمت من. پلکی روی هم گذاشتم تا آرام باشد.

_____ من با استاد مولوی کلاس دارم استاد، می‌خواید بعد کلاسم پیام خدمت‌تون؟

_____ مولوی هنوز نرسیده دانشگاه، احتمالاً هم کلاس‌تون کنسل بشه. باهام بیا.

الناز از این خبر انگار بدش نیامده بود، چون شوق به صورتش برگشت و با یک نفس عمیق، لیوان نسکافه را بالا آورد و با حرکتی نمادین، دور از چشم فرهنگ، طوری تکانش داد که انگار جام شراب توی دستانش داشت و بعد هم زمزمه کرد می‌رود توی محوطه و در انتظارم می‌ماند.

با دور شدنش، من به همراه فرهنگ سمت اتاقش گام برداشتم. تا زمانی که وارد نشده بودیم نه او حرفی زده بود

و نه من، اما وقتی در اتاق را پشت سرمان بستم و او پشت میزش قرار گرفت، اولین سوالش را بالاخره پرسید:

- طرح‌تون به کجا رسید؟

چند ثانیه طول کشید تا بتوانم جوابش را بدهم. جواب سختی نبود، اما بیانش من را یاد تمام روزهای تلخی می‌انداخت که به سختی از دل‌شان تکه‌های خودم را جمع کرده و به هم چسبانده بودم.

- خب...

سر بالا آورد و اشاره کرد بنشینم. بعد خودش سوالی، کلمه‌ای که بیان کرده بودم را تکرار کرد.

- خب؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۳۳

نشستم روی مبل، صدایم در عین آرامی محکم بود.

- خوب پیش می ره استاد!

سری تکان داد.

— خیلی خوبه. می خوام یه سری از تحقیقات رو توی سایت دانشگاه...

حرفش با ضربه ای که به در خورد، نصفه ماند و او با بفرمایید گفتن بلندی، مجوز ورود را برای آدمی صادر کرد که دیدنش... شبیه لرزی کوتاه به جان تنم نشست و تکانم داد. آدمی که نزدیک به سه ماه از آخرین دیدارمان

می‌گذشت و حالا، با همان نگاه همیشه سرد و جدی، همان غرور نهفته در ظاهر و همان استایل کلاسیک محیط کاری، وارد اتاق فرهنگ شده بود و با خودش، بوی بهار که نه، بوی کاج‌های سرمازده‌ی زمستانی را آورد.

فرهنگ با لبخند به او خوشامد گفت و نگاه او که بعد از جواب دادن به او، روی صورت جاخورده‌ی من نشست، با صلابت طوری زمزمه کرد که انگار هیچ‌کدام از آن کابوس‌ها بین‌مان رد ننداخته بود.

- سلام خانم صدر، سال نو مبارک!

خیلی فکر کرده بودم به اینکه بعد از این مدت، وقتی دیدمش چه حالی می‌شوم. از اجتناب ناپذیر بودن این دیدار خبر داشتم. سعی کرده بودم با خودم هزاربار این لحظه را تصویرسازی کنم. همان ثانیه‌ای که او و من چشم‌درچشم می‌شدیم. توی یک از سناریوهایم از او چشم

برمی‌داشتم و از پله‌های دانشگاه با دو پایین می‌رفتم و دور می‌شدم.

در یکی دیگر، با یک سلام سرد از کنارش می‌گذشتم. توی یکی دیگر از خیال‌هایم، آن قدر نگاهش می‌کردم که چشمانم با یادش خیس می‌شد و در یکی دیگر، او بود که از من چشم برمی‌داشت و بی‌اهمیت می‌گذشت. این لحظه را در اولین روز بعد از تعطیلات، توی اتاق فرهنگ اما تصویرسازی نکرده بودم. تصویر بلوط‌های افتاده روی خاک و با باران خیس شده، سرما، درد، بغض و غصه، همه و همه توی سرم چرخیدند و من بین چرخش آن خاطره‌های تلخ از روی صندلی برخاستم. نوک انگشتانم به کف دستانم چسبید و زخم گوشه‌ی پیشانی‌ام، همان زخمی که دیگر حتی جایش مشخص نبود، به درد افتاد. با وجود همه‌ی این ویرانه‌ها، اما من محکم ایستادم و خیره توی چشمانش، جوابش را با صدایی که دیگر برخلاف قلبم نمی‌لرزید دادم.

- سلام استاد، سال نوی شما هم مبارک و سبز!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۳۴

نگاهش عمیق بود، کاونده و دقیق؛ اما من جز همان چند ثانیه، دیگر نگاهش نکردم که تماشا کردنش، لگد زدن به ظرف تحملی بود که این روزها، پیمانه‌های صبرم را تویش جمع کرده بودم. سر چرخاندم سمت فرهنگ، احساس می‌کردم اتاق او تبدیل شده به جنگلی پر از درختانی بلوط، خیزی باران را هم روی پوستم لمس می‌کردم و آن بو... آن بوی خاک که غم‌انگیز بود. همه و همه برایم تداعی شده بودند.

— بشین و نداد، خبرت کردم در مورد تحقیقات تون پرسم، صدر رو هم توی راهرو دیدم و فکر کردم اونم باشه و توضیحات رو از جفت تون بشنوم بهتر باشه!

جلو آمد، بوی برف می‌داد و سرما. روبه‌رویم که روی مبل‌ها نشست، نگاه هر دو مرد گره خورد روی من. با

تأخیر بعد از او نشستم. نگاهم جایی روی میز فرهنگ بود که صدای ونداد را شنیدم.

— خیلی خوب شد که خانم صدر هم هستن. در واقع من هم می‌خواستم راجع به مسئله‌ای حرف بزنم که حضور ایشان نیاز بود.

بی‌اختیار نگاهش کردم، داشت تماشا می‌کرد و این سرمای راه‌یافته توی اتاق، داشت عذابم می‌داد. سرمایی که روح و ذهنم داشتند پرورشش می‌دادند و می‌دانستم واقعی نبود. توان شکست دادنش را هم نداشتم. نگاهمان عمیق بود، من توی چشمانش، یک خاطره‌ی تلخ را دوره می‌کردم که فرهنگ پرسید:

- چه مسئله‌ای؟ مشکلی پیش اومده؟

نگاه ونداد از چشمان من جدا نشد وقتی که زمزمه کرد:

___ مشکل که... خب خانم صدر قصد دارن همکاری مون
تموم بشه!

پلک‌هایم به هم چسبیدند؛ واکنشی کوتاه. صدای فرهنگ
پر از شگفتی و بهت بود.

- ونداد از چی حرف می‌زنه صدر؟

سر به سمتش چرخاندم. آن سرما، حالا رسیده بود به نوک
انگشتانم. من برای این توضیح به فرهنگ هم خودم را
آماده کرده بودم، اما آن قدر زود هم انتظارش را
نمی‌کشیدم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۳۵

صدایم کمی گرفته بود، اما اجازه ندادم حتی ذره‌ای با تردید به نظرشان برسد. این مردی که داشت عمیق تماشا می‌کرد، همان مرد کابوس جنگل‌های بلوط بود.

— حق با استاد آژنده، از زحمات‌شون تا به اینجا بی‌نهایت متشکرم، چندین ماه کنارم تلاش کردن تا طرح به بهترین شکل جلو بره، قدردان‌شون هستم، اما احساس می‌کنم از اینجا به بعد خودم از پیش‌برمی‌آم و نیازی نیست که ایشان بیشتر به زحمت بیفتن. می‌تونن به کلاس‌هاشون و کارهای بالینی توی آزمایشگاه برسند. می‌دونم که این کارها براشون جذاب‌تر از ادامه دادن این طرحه.

- شما دیگه از من چی می‌دونی خانم صدر؟!

سوال پر از کنایه‌اش، نگاهم را دوباره چرخاند سمتش. لبخند تلخ بود و می‌دانستم این را می‌فهمد. بعید می‌دانستم او حتی نداند که سوال‌هایش، کجای دلم را می‌سوزاند. لحنم هم به تلخی لبخندم بود.

- شناخت شما کار راحتی نیست استاد آژند!

او هم حالا متوجهی معنای مستتر در این جمله شده بود که صدای فرهنگ، سر من را چرخاند و نگاه او را نگه داشت روی صورتم. روی چهره‌ای که می‌دانستم با وجود تمام چنگ‌ودندان نشان دادن‌هایم به سرنوشت، پژمردگی و خستگی‌اش قابل دید بودند.

- ونداد، برای تو این همکاری سخته؟

من که نگاهش نمی‌کردم، او اما سنگینی نگاهش رویم بود که آن‌طور محکم خودش را جلو کشاند، ساعد دستانش را به زانوهایش چسباند و بی‌تردید نجوا کرد:

— البته که نه، من از این طرح تحقیقاتی خوشم اومده که ادامه‌ش دادم!

جمله‌اش، سرم را با ضرب بالا کشاند. نیش‌خندش جلوی نگاه ناباورم، باعث شد لب‌هایم بی‌صدا تکان بخورند و او لب‌خوانی کند: "چی دارید می‌گید؟"

صورتش سخت‌تر شد، نگاهش را خودش این بار از روی چهره‌ی من جدا کرد و دوخت به صورت فرهنگ.

— من نمی‌خوام این طرحی که با تلاش به اینجا رسوندمش، نصفه‌کاره رها کنم یا به یک استاد دیگه تحویلش بدم. برای این پروژه زحمت کشیدم و می‌خوام تا انتها جلو ببرمش!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۳۶

هنوز داشتم با ناباوری نگاهش می‌کردم. این قرار ما نبود!

فرهنگ این بار با لحنی جدی‌تر زمزمه کرد:

— صدر، دلیل محکم‌تری برای تموم کردن این همکاری داری؟ نمی‌دونم... بی‌مسئولیتی یا بی‌اخلاقی از جانب استادت؟ که خب دانشگاه موظفه بهش رسیدگی کنه!

نگاه ونداد سخت‌تر روی من نشست. چشمانم را چند ثانیه‌ی کوتاه بستم. کلمات توی سرم می‌چرخیدند، کلمات و عطر خاک و باران. صدای باد توی گوشم بود و جمله‌هایی که عین یک خنجر دردناک، توی مغزم فرو می‌رفتند.

- صدر، منتظر جوابتم!

پلک باز کردم، سرم که سمت فرهنگ چرخید، صدایم ناخودآگاه آرام شده بود.

– ایشون مشکلی ندارن، من فقط می‌خوام خودم تنها پروژه رو جلو ببرم.

صدای فرهنگ بداخلاق شده بود.

- این پروژه شاید طرحش با تو بوده، اما با حمایت استادت جلو رفته، پس نمی‌تونی یک‌طرفه اون رو حذف کنی؛ مگر دلیل قابل قبولی برای این درخواستت باشه که در اون صورت قطعاً استاد جایگزین بهت معرفی می‌شه!

دلیل قابل قبول؟ باز به ونداد نگاه کردم. او قلب و غرورم را شکسته بود. کنارش احساساتم حال خوبی نداشتند. دوستش داشتم و این دوست داشتن، برایم درد هدیه می‌آورد. این‌ها دلایل خوبی نبودند؟

انگار او از توی چشمانم دلایلم را خواند، برای همین آن‌طور کلافه پشت گردنش را دستی کشید و من توی دلم نجوا کردم: "یالا استاد، بکش عقب! مگه قرارمون این نبود؟" مگر دلش به حال من نمی‌سوخت؟

– فعلاً برو، اگر تونستی دلیل خوبی بیاری، برگرد تا استادت تغییر پیدا کنه. می‌دونم تنها نمی‌تونی از پسش بربیای و البته استادی که تا به این لحظه‌ی پروژه هم کنارت بوده، حق داره که بخواد اسمش توی این طرح باشه و تلاش‌هاش نادیده گرفته نشه! با هم صحبت کنید، اگر کنار اومدن تون سخت بود، فکری خواهم کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۳۷

چشم از ونداد برنداشتم. حالا او بود که نگاهم نمی‌کرد. ناباور بودم، او که باید با خوشحالی می‌پذیرفت. فلورای پردردسر و رنج‌هایش را باید جا می‌گذاشت پشت سرش. این بازی دوباره چه بود؟

— برو صدر، ممکنه استاد مولوی در کمال ناباوری رسیده باشه. توضیحاتم رو راجع به انتشار مقالاتتون تا به اینجا رو به آژند می‌گم.

نفسم را آرام بیرون فرستادم. دردی بین سینه‌ام بود که جناغ‌هایم داشتند آن پشت پنهانش می‌کردند. سری به آرامی تکان دادم. از جاییم که برخاستم، دیگر نگاهش نمی‌کردم و فقط آرام لب‌هایم تکان خوردند.

ـ فعلاً استاد.

فرهنگ سری تکان داد و او، به جایی خیره ماند که لحظاتی پیش آنجا نشسته بودم. از اتاق که بیرون آمدم، یک حس گزش سوزنی وسط پیشانی‌ام را پر کرده بود. کلافه و تبار، ناآگاه از بازی جدیدش، کنار در اتاق نشستم روی زمین و با گذاشتن کوله‌ام جلوی پاهایم، سر به دیوار سرد فشردم. چند دانشجویی که در حال گذر بودند، با تعجب تماشایم

کردند و من بی‌اعتنا به نگاهشان، به سنگ‌های زمین خیره مانده بودم.

چرا؟ این سوال داشت ذهنم را می‌جوید. بعد از آن احوال پریشانی که هر دو از هم دیده بودیم، چطور اصلاً باید ادامه می‌دادیم؟ چرا تمامش نکرد؟ چرا اجازه نداد فلورا صدر او را از یاد ببرد و خودش، از دردسرهایش خلاص شود؟

طول کشید که دوباره در اتاق باز شود و او بیرون بیاید. وقتی در را بست، نگاهش به من افتاد که نشسته بودم روی زمین و حالا با تماشا کردنش، آرام داشتم می‌ایستادم. نگاهش حتی ذره‌ای برق تعجب نداشت، انگار برایش قابل پیش‌بینی بودم که زمزمه کرد:

- اینجا نمی‌شه حرف زد!

به‌جای اهمیت به جمله‌اش، آرام زمزمه کردم:

- چرا؟

نفس عمیقی کشید و دوباره جمله‌اش را تکرار کرد:

- گفتم اینجا نمی‌شه حرف زد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۳۸

اصلاً برایم جا و مکانش اهمیت نداشت. من هنوز زخم‌هایم تازه بودند، نمی‌خواستم دوباره روی همان زانوهای، زمین بخورم و زخمی تازه به تنم اضافه کنم. سعی کرده بودم بمانم و فرار نکنم، ولی این‌ها راه حل نبودند. حالا راه حل من، رفتن بود و این مرد مانعم می‌شد. مسخره بود سرتاپای این قصه.

- چرا دارید اذیت می‌کنید؟

صدایم نلرزید، اما زنگ درد تویش بود وقتی پرسیدمش و او، انگار با شنیدنش هم عصبی شد، چون چشم بست و کوتاه غرید:

- دنبالم بیا.

بعد آرام از کنارم گذشت و بدون اینکه منتظر بماند که دنبالش می‌روم یا نه، از من دور شد و نگاه من را از پشت دنبال خودش کشاند. با فاصله دنبالش راه افتادم و او با باز کردن دریکی از کلاس‌های خالی، نگاهی به سالن خلوت انداخت و داخل شد. کمی با فاصله از او پا به کلاس گذاشتم و با شنیدن صدای عصبی‌اش، دستگیره‌ی در را لمس کردم.

- اون در رو پشت‌سرت ببند!

همین کار را کردم و او، دست به کمر سمتم چرخید.
چشمانش پر از احساسات درهمی بودند، غیرقابل فهم.

- حالا سوالت رو پرس.

یک گام به جلو برداشتم. توی آن لحظه دیگر نمی‌توانستم
به دوست داشتم فکر کنم. داشتم آب می‌شدم و باید
جلوی این آتش را می‌گرفتم.

- چرا؟

- سوالت رو کامل پرس صدر!

خنده‌ی عصبی‌ام کوتاه بود و تهش رسید به خاطره‌ی تمام
طعنه‌هایش وقتی به فامیلی‌ام ختم می‌شد. همین به گمانم
کمی چشمانم را سوزاند و باعث شد از خودم بپرسم:

"مقابل کی وایستادی فلورا؟" من مقابل او نه، مقابل خودم بودم وقتی این بار شمرده شمرده پرسیدم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۳۹

- چرا اجازه ندادید طرح‌مون تموم بشه؟

هنوز جوابی نداده بود که دوباره زمزمه کردم:

- چرا فرصت رها شدن از شریه دانشجوی دردسرساز رو از دست دادید؟

کلمه‌ی دردسرساز چشمانش را بست، اما کوتاه. وقتی بازشان کرد، انگار دوباره خودش را پیدا کرده بود و تبدیل شده بود به همان مرد سرد و برفی که می‌شناختمش.

- من بهت فرصت رفتن داده بودم فلورا!

گیج و ناباور نگاهش کردم. جلو آمد و نزدیک به من ایستاد. به خاطر کم شدن فاصله، صدایش هم آرام تر شده بود.

- بهت گفتم اگه الان نری، دیگه نمی‌تونی عقب بکشی!

همه چیز برایم واضح بود؛ خاطره‌ی آن روز و صدای پرنده‌هایی که روی درختان لانه داشتند. توی جنگل‌های بلوط هم به آن روز اشاره کرده بود، اما نمی‌فهمیدمش. مگر آن روز را فقط برای عقب کشاندن من نساخته بود؟ انگار گیجی‌ام را دید که زمزمه کرد:

- من بهت هشدار دادم!

تحت تأثیر صدای آرامش، حالا من آرام به حرف آمدم.

_____ اون روز فقط برای این بود تا یه دختر احمقی رو به خودش بیارید که بیشتر غرق نشه، اون دختر نفهمید و غرق شد... حالا وسط کشیدنش چه معنی‌ای داره!

چرا نمی‌توانستم نگاهش را بفهمم؟

- نه فلورا صدر، اون هشدار، یه هشدار واقعی بود. من قبل از جلو رفتن توی این پروژه بهت شانس عقب‌نشینی دادم، ولی اجازه نمی‌دم حالا که این پروژه برام مهم شده، تمام زحماتم رو با حذف کردنم از بین بیری!

دست خودم نبود که پوزخندی زدم.

- این فقط یه بهونه‌ست، مگه نه؟!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۴۰

سکوت کرد تا ادامه بدهم، سکوتی همراه با یک اخم تیز.

- من می توانم اسم تون رو توی پروژه بیارم، بدون بودن تون...
پس فقط بحث از بین رفتن زحمت تون نیست. دلیل
اصلی تون چیه استاد؟

عقب کشید، می توانستم جاخوردگی را توی صورتش ببینم
و دل آزرده زمزمه کنم:

- چرا سعی دارید همه چیز رو برام سخت کنید؟

طول کشید تا جوابم را بدهد، طول کشید تا بتواند چشم از چشمانم بردارد، طول کشید انگار تا بتواند کلمه‌ها را کنار هم بچیند.

- سخت؟

تلخ خندیدم و این بار که نالیدم، صدایم ابری بود.

- مشخص نیست که دیدن تون برام بعد...-

نفس گرفتم، چه می‌گفتم؟ بعد فهمیدن آگاهی‌ات نسبت به علاقه‌ام؟ بعد آن روز بارانی؟ بعد آن خاطره‌ی تلخ؟ چه می‌گفتم؟ او اما بی‌اهمیت به همه‌ی این بحث‌ها، فقط کوتاه به پیشانی‌ام خیره ماند و زمزمه کرد:

- جاش نموندا!

فهمیدم از جای آن زخم حرف می زد و ناباور تماشايش کردم. داشت بازی ام می داد؟ احتمالاً همین بود. او لذت می برد از آزار دیدنم.

.ظاهراً آره!

او هم فهمید از زخم درونم می گویم، این را کلافگی اش نشان داد و در نهایت، زمزمه اش کوتاه بود.

.تو یاد گرفتی بدون منم می شه، مگه نه؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۴۱

حالا نوبت جا خوردن من بود. داشت از آن ویس حرف می‌زد. همان ویسی— که بی‌جواب مانده بود و هرگز برایش هیچ واکنشی نداشت.

کوله روی دستم سنگینی کرد و کلاس خالی، با آن پنجره‌های بازش و نسیم بهاری، تنم را لرزاند. منتظر جوابم نماند که آرام‌تر ادامه داد:

- پس نباید از چیزی نگران باشی!

چشمانم را کوتاه بستم. صدایش دوباره با مکث بلند شد:

- می‌خوام این تحقیق رو با هم تموم کنیم فلورا صدر.

چشم باز کردم و کمی تار دیدمش. نمی‌خواستم دیگر جلویش اشک بریزم، برای همین به گوشه‌وکنار آن کلاس خالی زل زدم تا چشمانم خالی شوند و رنجیده نجوا کردم:

- گفته بودید هیچ وقت نمی‌خواستید بهم آسیبی بزنید!

- هنوزم همین رو می‌گم.

صدایم بالاخره لرزید.

- ولی دارید این کار رو می‌کنید!

کمی بلند غرید:

- این قدر سعی نکن بهم بگی باعث عذابتم!

ناتوان و پر از رنج از نتیجه‌گیری‌اش سکوت کردم و او هم با یک نفس عمیق، سعی کرد خودش را کنترل کند.

پشت به من که ایستاد، تلاشش را برای آرام ماندن حس می‌کردم. قرار نبود به این نقطه برسیم. من فکر می‌کردم او همه چیز را می‌پذیرد و بعد، تمام راه‌های دوباره دیدن مان

ختم می‌شد به دیدارهای گاه‌به‌گاه توی دانشگاه از راه‌های دور. این کلاس و این حرف‌ها، چیزی نبودند که حتی فکرم نزدیک‌شان شده باشد.

احساس می‌کردم باید بروم. امروز این مکالمه، ما را به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رساند.

- بهتره بعداً حرف بزنیم!

این را با آزرده‌گی زمزمه کردم. نمی‌خواستم اذیتش کنم. نمی‌خواستم او خودش را باعث عذابم بداند، هرچند که بود. عشق اگر جای اشتباهی دانه‌اش کاشته می‌شد، باعث عذاب بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۴۲

چرخیدم و هنوز به در نرسیده بودم که صدایش با یک خستگی و گرفتگی بلند شد و گام‌هایم را از حرکت نگه داشت؛ در واقع من جا ماندم آنجا.

احتمالاً این یه عاده!

جمله‌ی بعدی‌اش اما صورتم را با غبار ناباوری پر کرد.

_____ عادت به یه دانش‌جوی دردرس‌ساز که ندیدن طولانی‌مدتش نشونم داد که دلم می‌خواد دوباره باشه، دردرس درست کنه، باعث ترسم بشه و نگرانم کنه... اما باشه!

نگاهم روی در خشک شده بود. پشت به او بودم، اما حس می‌کردم او چرخیده و دارد تماشا می‌کند. سنگینی نگاهش را می‌فهمیدم.

– آقاخرسه‌ی بداخلاق توی ذهنت، نمی‌خواد باعث اذیت
کردنت بشه، فقط می‌خواد همه‌چیز برگرده سر جای
خودش!

لفظ آقاخرسه از زبان او، خاطره‌ی گیر کردن توی آن
جاده‌ی جنگلی را توی ذهنم زنده کرد و دلم مچاله شد.
انگار از پشت نزدیکم شده بود.

– و جای دانشجویی مثل تو، دقیقاً کنار استادی مثل منه!

لب‌هایم داشتند می‌لرزیدند تا بگویند ما فقط استاد و
دانشجو نیستیم... بین ما، حرف‌هایی ردوبدل شده که از
این نسبت عامیانه سنگین‌تر است... که من، عاشقم و تو
معشوق... که من درختی شکسته‌ام و تبر توی دستان تو
دیده شده.

جمله‌ی آخرش اما آن لحظه، با آن میم مالکیت پشت
کلمه‌ی دانشجو، درست نزدیک گوشم، نامردی بزرگی بود

در حق قلب شکسته‌ام؛ طوری که هیچ حرف دیگری
نتوانستم بگویم.

- نمی‌خوام دانشجوی مستعدم رو از دست بدم صدر!

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیایم. نگاهش نکردم،
حتی نچرخیدم سمتش و فقط با بهت و درد از آن کلاس
بیرون آمدم؛ آن‌هم وقتی نگاهش پشت سرم سنگینی
می‌کرد.

راهِرو را پشت سر گذاشتم و با خروج از دانشکده، تازه
وقتی کنار چمن‌های تازه‌ی آب‌خورده متوقف شدم،
توانستم درست نفس بکشم. کوله‌ام آن لحظه از روی
دستانم سر خورد و نگاهم به سرسبزی چمن‌ها ماند. سر
به سمت آسمان چرخاندم، نور به شدت توی چشمانم
کوبیده شد و من با بستن‌شان، احساس کردم به شکل بدی
باخته‌ام، چرا که او بر خلاف من، قائده‌ی بازی را بلد بود؛

آن قدر خوب که من می دانستم هرگز نمی توانستم از
دوست داشتنش رها شوم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۴۳

نور آفتاب بهاری، مستقیم افتاده بود روی تنم. امروز
موهایم را بافته بودم و برای همین، از زیر مقنعه ام روی
شانه ام افتاده بودند و این نور، موخوره های اندک شان را
بهتر نشانم می داد. خیره بودم به رنگ تقریباً بور موهایم.
صدای ریخته شدن آب جوش توی لیوان ها در گوشم بود
و زیر بینی ام، رایحه ی گل های مریمی بود که او امروز، روی
میزش قرار داده بود.

- پس بهت گفته یه عادت؟

سوالش سرم را چرخاند سُویش. حالا جهت نگاهم روی دستانش بود که داشت تند و تند، بگ دمنوش را توی آب جوش تکان می‌داد و محتویات لیوان، تغییر رنگ می‌دادند.

- بله، بهم گفت یه عادت!

دست از کارش کشید و مستقیم تماشا می‌کرد. حالا به عطر گل مریم، عطر آن دمنوش‌ها هم اضافه شده بود.

- باورش کردی؟

قرار بود صادقانه حرف بزنیم و من فهمیده بودم هرچه بیشتر برای این امر تلاش می‌کردم، حالم بهتر می‌شد. من اصلاً می‌آمدم توی این اتاق که حرف بزنم از چیزهایی که

نمی‌توانستم برای بقیه بازگویشان کنم؛ برای همین آهسته زمزمه کردم:

- البته که نه!

با لبخند به صورتم چشم دوخت. یکی از لیوان‌های دمنوش را سمتم گرفت. با کمی تعلل برای دریافتش دست دراز کردم و زمانی که آن را گرفتم، به آرامی پرسید:

- چرا باورش نکردی؟

به رنگ سرخ نوشیدنی گرم و آرامش‌دهنده خیره شدم. شانه‌هایم کمی بالا پریدند.

— اون مردی نیست که بتونم این دلیل رو ازش باور کنم. ونداد آژند، با شناختی که ازش دارم، می‌تونه روی عادتاش پا بذاره. چیزی ورای عادت این وسط بود، اما نمی‌خوام

بهش فکر کنم؛ در واقع اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره توی اون چاله‌ای برگردم که سخت تونستم خودم رو ازش بیرون بکشم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۴۴

— یعنی نمی‌خوای بدونی چرا اشتیاق داشت این همکاری ادامه پیدا کنه؟

سری به چپ و راست تکان دادم. هنوز هم وقتی می‌خواستم از او حرف بزنم، کمی رنج، عین نمک روی زخم‌هایم پاشیده می‌شد.

- دیگه خیلی فرقی هم نمی‌کنه.

شگفت‌زده داشت تماشا می‌کرد. صادقانه زمزمه کردم:

– در برخورد با این آدم، من نیازی به امید ندارم... ناامیدی
برام بهتره!

هنوز در سکوت داشت تماشا می‌کرد. کمی از محتویات
دم‌نوش ترش‌مزه‌ام را نوشیدم و بعد، با قرار دادن لیوان
روی میز، آهی کشیدم و غمگین‌تر نجوا کردم:

– یه حقیقت این وسط وجود داره که خب، اون می‌دونست
و می‌تونست کاری کنه و اگر نکرده، یعنی هیچ شانس‌ی برای
کنارش بودن نداشتم. حقیقت تلخیه، اما می‌خوام قبولش
کنم؛ همون‌طور که خودتون ازم خواستید. من واقعاً از
تلاش برای چیزی که سهم نیست خسته‌م.

سری تکان داد و کمی خودش را جلو کشید.

- برای ترمیم احساسات به خودت سخت نگیر فلورا!

پلکی روی هم گذاشتم. زمان، چیزی بود که داشت برای ترمیم یک شکست به من کمک می‌کرد. می‌دانستم هنوز خیلی راه برای معمولی شدن داشتم، برای اینکه بتوانم غمی که روی شانه‌هایم بود را پشت سرم جا بگذارم، اما می‌دانستم موفق می‌شوم، چون این را می‌خواستم.

— از وقتی ازم خواستید یه لیست از اسامی آدمایی که مطمئنم صادقانه دوستم دارند رو تهیه کنم، فهمیدم دنیا با یه شکست من تموم نشده. آدم‌های توی اون لیست، این قدر ارزش دارن که رنج دوست نداشتن یک نفر رو بتونم تحمل کنم.

با تحسین تماشا می‌کرد. جلوییش که می‌نشستم، صدایم یک گرفتگی عیانی پیدا می‌کرد. یک بغض نرسیده که مدت‌ها بود دیگر نمی‌شکست، اما سرجایش بود، چون

هنوز زخم‌های شکستن غرور و علاقه‌ام، روی تنم بهبود پیدا نکرده بودند.

– ولی فکر نمی‌کنم هرگز بتونم این روزهایی که گذروندم رو فراموش کنم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۴۵

آهسته نجوا کرد:

– قطعاً نباید روزهایی که سخت برای ترمیم خودت تلاش کردی رو از یاد ببری. بعدها به تلاش‌های امروزت افتخار می‌کنی!

سرم را محکم تکان دادم و با لبخندی تلخ تماشایش کردم.

به آرامی همراه لیوان دمنوشش از روی مبل برخاست. در همان حال که سمت میزش می‌رفت، آهسته پرسید:

- امروز باهاش قرار داری؟

به ساعت نگاهی انداختم و خسته چشمانم را فشردم. منقبض شدن سینه‌ام، از فشار روی قلبم نشأت می‌گرفت.

— بله، ازم خواسته به دیدنش برم تا نوع گیاه جدیدمون رو مشخص کنیم.

"خوبه" ای زمزمه کرد و پشت‌بندش، تکیه‌زده به میزش ادامه داد:

— فلورا، بعد از هر ناکامی و تجربه‌ی تلخی، آدم‌ها باید به خودشون زمان بدن، پس اگر مقابله‌ش احساس ضعف

داشتی، خودت رو سرزنش نکن. به آدم‌های توی لیست هم بیشتر فکر کن!

منظورش به آدم‌های در لیست، همان‌هایی بود که من اطمینان داشتم دوستم دارند؛ خانواده و دوستانم. با همان لبخند تلخ برخاستم. دمنوشم نصفه مانده بود، اما میلی به خوردنش هم نداشتم. کوله‌ام را روی دوش انداختم و آهسته زمزمه کردم:

- ممنونم!

لبخند مهربانی روی لب‌هایش نقش بست. با خداحافظ آرامی از اتاقش بیرون آمدم. به روی منشی‌اش هم لبخند زدم و وقتی توی آسانسور ساختمان قرار گرفتم، به این فکر کردم حالا مدتی بود وقتی از این اتاق و ساختمان بیرون می‌آمدم، دیگر چشمانم سرخ نبودند. انگار رنج و غصه‌هایم را ذره‌ذره همان جا می‌تکاندم. هربار سبک‌تر از آن اتاق بیرون می‌آمدم، اما قلبم سنگین‌تر می‌شد، چون

تمام چیزهایی که سعی داشتم از ذهنم برانم‌شان، درون او رسوب می‌کرد و من هیچ راهی بلد نبودم جز اینکه به خودم زمان بدهم. همان‌طور که روانکاوم گفته بود: "بعد از هر ناکامی و تجربه‌ی تلخی، آدم‌ها باید به خودشون زمان بدن"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۴۶

خروجم از ساختمان همراه شد با کوبیده شدن نور خورشید به چشمانم. قبل از به حرکت درآوردن ماشین، عینک دودی‌ام را زدم و بعد، راه افتادم سمت موسسه‌ی تحقیقات گیاه‌شناسی که محل قرارم با او بود. اولش می‌خواستم هر راهی بلد بودم برای عقب‌نشینی‌اش به کار ببرم. دلم نمی‌خواست این پروژه دوباره مشترک جلو برود. از خودم و از بین رفتن تمام تلاش‌هایم برای نجات روحم از غم، سخت هراس داشتم. بعدش اما حس کردم اگر

قرار بود بتوانم همه چیز را برگردانم سر جای اولش و دیگر با دیدنش، بوی خاک خیس و طرحی از بلوط به ذهنم نرسد، باید وقتی جلوی چشمانم بود، از یاد می‌بردمش. کار سختی بود و حتی بعید می‌دانستم بتوانم انجامش بدهم، اما امید بسته بودم به تکلیف دلی که با دل او مشخص بود و به زخمی که از او بر تنم نشانده و می‌دانستم که هرگز نمی‌توانستم ردش را از حافظه‌ام پاک کنم. فهمیدن آگاهی او، یک درد صریح و پررنگ بود. طول کشیده بود نفسم از شدت این درد بالا بیاید و خودم را پیدا کنم، اما از آن درد قطره‌چکانی فکری که شاید... روزی... امیدی... زمانی... می‌توانست دوستم داشته باشد، بهتر بود.

حالا می‌دانستم این اتفاق قرار نبود رخ بدهد. رنج آور بود؟ بله بود، با این حال بهتر از معلق بودنم به نظر می‌رسید. خسته بودم؟ البته که بودم، اما لااقل حالا می‌دانستم برای جنگ با چه دردی خسته‌ام.

وقتی به مقصد رسیدم که هنوز ده دقیقه تا زمان قرارمان مانده بود. کوله‌ام را با تمام تحقیقات خامم از گیاه جدید

برداشتم و با پیاده شدن از ماشین، پا در موسسه گذاشتم. وقتی با نشان دادن کارت دانشجویی‌ام، سراغش را گرفتم و اجازه‌ی ورود را دریافت کردم، متوجه شدم در بخش بالینی مشغول به کار بود. کاری که به نظر از تدریس خیلی بیشتر دوستش داشت. با راهنمایی یکی از کارمندان موسسه وارد یک اتاق اداری شدم و لحظاتی بعد، سروکله‌ی خودش هم پیدا شد، با یک روپوش سفید و چشمانی خسته. قلبم با تماشایش به یاد آن روز تلخ، هنوز هم مچاله می‌شد.

می‌توانستم ساعت‌ها به این حالتش چشم بدوزم. این کار را اما نکردم که من، زیر پایم خیلی سست بود برای این گونه به خطر انداختن دوباره‌ی احساسات زخمی‌ام.

- خوش اومدی خانم صدر، می‌تونی بشینی.

"سلام" آرامی گفتم که خسته، فقط سری تکان داد. روی صندلی‌ها که نشستم، او هم روی مبل مقابلم را برای

نشستن انتخاب کرد و با فشردن چشمانش و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- چیزی می‌خوری بگم بیارن؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۴۷

— نه استاد، بهتره زودتر هماهنگی‌ها رو انجام بدیم. شرح وظیفه بهم بدید که برم. تا کرج برسم دیر شده!

گوشه‌ی چشمش را پاک کرد. از کی نخوابیده بود که حالا حالش این بود؟

تن که جلو کشید، چند لحظه‌ی کوتاه تماشا می‌کرد و بعدش آرام و جدی پرسید:

- چیزی انتخاب کردی؟

آدم پرسم حالت خوب است؟ که چه بلایی سر چشمانت آمده؟ اما نپرسیدم. گناه داشت دلم، بس بود برایش و باید کمی بی‌رحمی یاد قلبم می‌دادم. این طوری خیلی آسیب می‌دید.

- بله. سوسن چلچراغ.

با همان چشمان خسته تماشا می‌کرد. برگه‌هایی که پرینت‌شان گرفته بودم، از کوله‌ام بیرون کشیدم و سعی کردم فقط یک دانشجو باشم؛ بدون آن احساساتی که عین گل‌ها تیغ داشتند.

چه رنجی بود اما آن تظاهر.

— اینا یه سری اطلاعات خام از گیاهه، این گیاه خب یکی از آثار ملی کشور ماست که داره نابود می‌...

با جمله‌اش حرفم نصفه‌نیمه ماند.

- یک گیاه مقاوم و قوی!

چند ثانیه تماشایش کردم. بوی چوب خیس و قهوه می‌داد
این اتاق، بوی کاج و حتی برف.

نفس عمیقی کشیدم و با قرار دادن برگه‌ها روی میز، چشم
در چشمش که با اخم به آن‌ها زل زده بود، کمی تلخ زمزمه
کردم:

_____ احتمالاً به قدر کافی قوی و مقاوم نبوده که حالا داره
منقرض می‌شه!

تماشایم نکرد، فقط برگه‌ها را پیش کشید و با اخم محوی،
بعد از یک مکث کوتاه، آرام جواب داد:

— هرچقدر هم قوی و مقاوم، باز نیاز داشته ازش خوب مواظبت بشه، اما متأسفانه قدرش رو ندونستن!

انگار هیچ کدام مان از گل حرف نمی‌زدیم. چیزی پنهان بود توی این جمله‌ها. چیزی که باعث شد برای نخ کش نشدن هرچه بافته بودم، مسیر بحث را عوض کنم و فقط کوتاه زمزمه کنم:

- شاید!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۴۸

کاونده به صورتم خیره ماند. عقب نشینی‌ام آنقدر واضح بود که متوجهش بشود. صدایم آرام‌تر شده بود:

_____ منطقه‌ی رشد گیاه توی داماش گیلانه، ولی زمان گل‌دهیش برای ماه خردادده و فعلا نمی‌شه برای بازدیدش رفت.

این جمله، نشان داد هیچ علاقه‌ای به صحبت کردن از قدرت این گل ندارم. من از لقب قوی بودن این روزها واقعا بدم می‌آمد. چه رنج و عذابی کشیده بودم در تمام لحظاتی که زمین خورده و گریان، دنبال دستاویزی می‌گشتم برای سرپا کردن خودم و غرورم، فقط برای این که نتوانسته بودم قوی باشم. چشم از صورتم برنداشت وقتی داشت زمزمه می‌کرد:

_____ پس فعلا تا خردادماه که سفر کنیم به اون منطقه، اطلاعاتی که نیازی به بررسی محل زندگی گیاه نداره رو باید جمع آوری کنیم. منطقه‌ی رویش گیاه منطقه‌ایه که گردشگر زیادی بهش سر می‌زنه. پس هدف مثل طرح‌های پیشین ابتدا....

مکث کرد تا من ادامه بدهم، منی که دیگر نگاهش
نمی‌کردم اما جمله‌اش را ادامه دادم:

- آگاه سازی عموم مردم!

از گوشه ی چشم متوجه شدم که سری تکان داد.

- مثل به عنوان اولین هدف تمرکزت روی همین امر باشه.

چشم آرامی از بین لب‌هایم بیرون آمد. کاغذهایی که به
دستش داده بودم را نگاهی کرد و خیره به خطوطشان،
آهسته زمزمه کرد:

_____ نادرترین گل دنیا رو انتخاب کردی صدر، پس باید
مفصل‌تر از گل‌های دیگه براش تلاش کنی.

سری تکان دادم و کمی تلخ نجوا کردم:

_____ البته تلاش کنیم فعل درست‌تیره استاد، شما اجازه ندادید تنهایی برایش تلاش کنم.

نمی‌توانستم دلخوری‌ام را از کارش بیان نکنم. چرا که اگر تا قبل از ماجرای پیش آمده توی جنگل بلوط‌ها، اعتقاد داشتم او از رنج من نمی‌داند و آزارهایش ناخواسته هستند، حالا می‌دانستم او از همه چیز آگاه است. کار این جا برای من سخت‌تر می‌شد چون رنج این که با

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۴۹

وجود آگاهی‌اش، تصمیماتش بیشتر عذابم می‌دادند کامم را بیش از پیش تلخ می‌کرد. جمله‌ام، نگاهش را از برگه‌ها جدا کرد و به صورتم دوخت. چندثانیه طول کشید تا حرف بزند:

- گله کردن و فلورا صدر برام غریبه هستند.

این بار همان لبخند تلخ را هم نداشتم. فقط وقتی تماشایش کردم، چشم‌هایم غمگین بودند. شاید یک روز می‌توانستم با قلبم به صلح برسم اما، تردیدی وجود نداشت که تا همیشه موقع تماشا کردن او، غم از نگاه من آویزان می‌ماند. سکوت‌م باعث شد خودش زمزمه کند:

- انقدر صبور بودی که بد عادت‌م کردی!

گله مند زمزمه کردم:

— مسأله همین‌ه که شما به همه چیز از جنبه‌ی عادت نگاه می‌کنید!

یکه خورد از جمله‌ام و من، با نفس عمیقی سعی کردم خودم را پیدا کنم و این بار جدی‌تر نجوا کنم:

- اگر نمی‌خواید چیزی به اون برگه‌ها اضافه کنید، من برم و سعی کنم از بین مطالب داخلشون، برای طراحی بروشورهای اطلاع رسانی اقدام کنم.

کاغذها را روی میز گذاشت. نگاهش دوباره به حالت قبل برگشته بود، همان حالت بی‌حس و یخ‌زده. صدایش اما با چشمانش هم‌خوانی نداشت.

- می‌دونی که باید صحبت کنیم فلورا!

جمله اش سوالی نبود، از یک عبارت تأکیدی استفاده کرده بود. نگاهم را از روی میز جدا نکردم اما محکم سری تکان دادم:

- نه!

- فرار حال هیچ کدوممون رو بهتر نمی کنه!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۵۰

این بار به صورتش خیره شدم. به چشمانش، موهایش، فک محکمش، بینی کشیده و ابروهای نامرتبش! توی قلبم مناظره ای برپا بود که عقم بنیان گذارش بود و رأس سوال هایش این جمله وجود داشت " از این مرد بهتر هم بود، چرا او؟" صدایم کمی گرفته شده بود:

- باید باور کنم حال شما هم بده؟

تیرگی چشمانش بیشتر شدند. شبیه یک خاموشی ناگهانی! عقب کشیدنش واضح بود وقتی به صندلی تکیه زد و با مکث معنادار، گرفته نجوا کرد:

- نه خب، من که آدم نیستم!

دلگیر شده بود؟ حقیقتا این زخم در برابر زخم‌های من، خیلی کوچک بود. اما خب حکایت بینمان فرق داشت. من به عنوان آنی که قلبش درگیر مهر بود، از زخم تن او هم دردم می‌آمد.

— ظاهرا نقش یه مزخرف سنگی رو، خیلی باورپذیر بازی کردم.

شعله‌ی کوچک توی قلبم، حالا داشت قدرت می‌گرفت برای سوزاندنم! بوی گوشت آتش گرفته، زیر بینی‌ام بود. خودش دوباره به حرف آمد، این بار با صدایی که مثل نگاه و عطرش، زمستانی بود:

- شاید حق با تو بود، نباید اصلا راجع بهش حرف می‌زدیم.

حس بد درونم، دستم را مشت کرد روی پایم. ولی صورتم عادی بود، لااقل فکر می‌کردم این طور بود. من با تک تک عضلاتش می‌جنگیدم تا حتی آویزان نشوند. این را به غرورم وعده داده بودم. با همان صورت عادی هم تماشایش کردم. آنقدر که کلافه از روی صندلی بلند شود و با گره زدن بیشتر ابروهایش در هم زمزمه کند:

- اگر این حرف زدن رو نمی‌خوای...

پریدم بین حرفش، محکم! برخلاف درونم!

- نمی‌خوام!

کنار میزش ایستاده تماشا می‌کرد، من هم از جایم برخاستم. نمی‌دانستم چقدر دیگر می‌توانستم مقاومت کنم. اما داشتم سخت تلاش می‌کردم. سرش با تردید تکانی خورد. حالا انگار

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۵۱

غم از چشمان من، به چشمان او سرایت کرده بود.

— پس، جفتمون باید تلاش کنیم ادامه ی این مسیر، هیچ اشاره‌ای به گذشته نداشته باشیم. این یعنی یه شروع از صفر خانم صدر، متوجهی؟

لبخند تلخی زدم و به دستانم خیره شدم. دستانی که بوی خاک می‌دادند. صدایم هم، شبیه رعد و برق‌های باران بود:

— مطمئن باشید هرگز نمی‌خوام به اون چیزی که اون روز گذشت، نه فکر کنم و نه اشاره‌ای! همه چیز، همون روز تموم شد استاد!

امیدوار بودم منظورم را از همه چیز بفهمد. هرچند دروغ بود، اما کاش می‌فهمید و باورش می‌کرد. این کار را برای خرده شکسته‌های غرور روی دستانم می‌کردم. از احساسم شرم‌زده نبودم. اما از این همه حماقت خودم توی نفهمیدن غلط بودن یک بخش این ماجرا، چرا!

سکوتش که طولانی شد، چشم از دستانم گرفتم و سر بالا آوردم. نگاهش، چسبیده بود به بافت موی روی شانهام که از زیر مقنعه رها بود. یک روز، باید از این موها هم می‌گذشتم. مثل صبری که سرآمده بود و دوست‌داشتنی که، داشتم تلاش می‌کردم به خاطر خودم هم شده از آن بگذرم. طول کشید تا واکنشی- نشانم بدهد. انگار انتظار این جمله را نداشت.

- و البته به نظرم از دیدار بعدی، باید سعی کنیم از اول هم رو بشناسیم.

شوکه‌ام کرد این جمله، انگار من هم انتظار چنین چیزی را نداشتم که درست مثل او جاخورده بودم! خیره در مردمک‌های غرق سوالم، آرام اما با عجایی غیرقابل فهم توی چشمانش ادامه داد:

— لا اقل من باید این کار و بکنم، چون حس می‌کنم تا الان خیلی خوب شناخته بودمت.

تکان کوچکی خوردم، صدایم کمی گرفته و غمگین بود، او به احتمال زیاد دیوانه شده بود، چون داشت هر قدم عقب رفته‌ی من را، با این جمله‌هایی که تویشان مفهوم‌های زیادی پنهان بودند جلو می‌آمد. نمی‌فهمیدمش.

- دلیلی نداره شما بخواید شاگردتون و...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۵۲

پرید بین حرفم، انگار خوشش نیامد آن جمله تمام شود.
امروز صدایش خیلی آرام و خسته بود:

- حتی خود تو هم من و درست نشناختی!

حس می‌کردم اشاره‌اش به جمله‌ام در مورد کتمان ناراحت بودنش بود. حیرت زده بودم از این مسیر گفتمان، اما سرسختانه نقابم را روی صورتم حفظ کرده بودم. صدای آرامش‌طوری بود که می‌توانستم وانمود کنم به نشنیدن. او هم اصلاً طوری بیانش کرده بود که برایش خیلی مهم نبود من بشنوم یا نه! بیشتر مخاطب آن جمله انگار خودش بود! هنوز سردرگم تماشایش می‌کردم که بالاخره سر بالا آورد و با نفس عمیقی زمزمه کرد:

- می‌تونی بری!

با مکث سری تکان دادم، حتی می‌ترسیدم بگویم خدا حافظ! آخر، طاقت آدم‌ها هم حدی داشت. یک وقت صدایشان جایی که نباید می‌شکست. چرخیدم و با برداشتن کوله‌ام، کاغذهای پرینت گرفته شده را برای او همان جا گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون بروم که صدای گرفته‌اش باز بلند شد:

- صدر!

چرخیدم به سمتش، حالم بد بود و درونم، روی یک گسل داشت تکان می‌خورد. هنوز اما داشتم توانم را می‌گذاشتم برای عادی بودن. کمی از میز فاصله گرفتم و به سمتم آمد.

- کتاب فلور شرق رو اگر تونستی تهیه کن و بخون!

تب نفوذ کرده بود به قلبم. نگاهم پر از سوال بود که دست در جیب روپوشش نجوا کرد:

- برای اولین بار در اون کتاب، از سوسن چلچراغ حرف زده شده.

سرم به آرامی تکان خورد. خوب نبودم اما زمزمه کردم:

- کتابی شبیه به اسم خودم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۵۳

سرش کوتاه تکان خورد و به نظر عادی اما با نگاهی عجیب خیره در چشمانم، با صدای گرفته و دلگیر زمزمه کرد:

- اسم مناسبی برای اون کتاب بود، همون طور که اسم تو، خیلی خیلی مناسب خودته!

هنوز ترس از حرف زدن داشتم. ترس از این که بگویم ممنونم که من را شایسته برای این اسم می‌دانی، که شنیدنش از زبان تو، حس گزنده و تلخی داشت اما، انگار از این تلخی بدم نمی‌آمد، که کاش آنقدر قدرت داشتم که پرسم چرا این جمله را گفתי چون ایمان داشتم که تو هرگز حرفی را بی دلیل به زبان نمی‌آوردی. من اما به جای همه ی این‌ها، فقط با سردرگمی زمزمه کردم:

- ممنون!

بدون چشم برداشتن از نگاهم، خودش به آرامی زمزمه کرد:

- به سلامت!

این یعنی برو و من همین کار را کردم. من از جلوی نگاه او با خونسردی، از جلوی کارکنان موسسه به آرامی، از طول محوطه‌ی سبز با قدم‌هایی کوتاه و از جلوی نگهبان، با لبخندی روی لب گذشتم. تا نشستن توی ماشینم هم، آن

نقاب را حفظ کردم و بعدش، همین که دستانم روی فرمان نشستند و آن را فشردند، چشمانم را از توی آینه دیدم و متوجه سقوط اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی پلک‌هایم شدم. سقوطی که بعدش قطرات دیگر را تندتر از کاسه‌ی چشمانم بیرون ریخت و من با به حرکت درآوردن ماشین، بدون پاک کردن حتی یکی از آن قطره‌ها اعتراف کردم که کنار آمدن با احساسات، آنقدرها هم کار راحتی نبود. حتی اگر جلوی تمام آدم‌ها، نقش انسان‌های کنارآمده را بازی می‌کردم اما در انتهای قلبم، هنوز آن شعله داشت نفس می‌کشید. من اما به خودم قول داده بودم این بار بیشتر فلورا را دوست داشته باشم، فلورایی که همیشه کنارم بود و من فراموش کرده بودم اولویت قلب هرکس، باید خودش باشد! این سختی را به جان می‌خریدم اما، دیگر اجازه نمی‌دادم فلورا زمین بخورد.

همان دخترکی که من یک عمر، پشت سرم پنهانش کرده بودم و به گمانم ریشه‌ی تمام دردهایم برمی‌گشت به این که هرگز خودم از صمیم قلب دوستش نداشتم.

فلورایی که، بابا اسمش را انتخاب کرده بود و یکی متعقد بود این اسم به او می‌آید.

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۵۴

ماشین را مقابل در بزرگ خانه متوقف کردم و سر به سمت
فاخته چرخاندم. از دیشب موهایش را بافته بود تا وقتی
امروز بازشان می‌کرد، موج گرفته باشند و آن قدر صورتش
با این حالت مو معصوم‌تر به نظر می‌رسید که فراموش
می‌کردم دخترک یاغی روزهای پیشین خانه‌ی ما، حالا به
اوی آرام گرفته و صبور تبدیل شده.

- برو زنگ بزن صداش کن بیاد.

دستش به سمت دستگیره رفت و قبل از پیاده شدنش، دوباره و تأکیدی زمزمه کرد:

- همون آهنگایی که گفتم رو بذار توی مسیر، باشه؟

با خنده سری تکان دادم.

- باشه قرتی خانم، برو بگو بیاد دیر شد!

خشنود پیاده شد. تماشایش کردم که زنگ در خانه را فشرد و همان لحظه لبخند روی لب‌هایم کم‌رنگ‌تر شد. فاخته تمایل داشت با ثمین‌سادات به شهر بازی برود. می‌فهمیدم که دلش می‌خواست این کار را به یاد روزهایی که با بابا، به آن مکان می‌رفتند انجام بدهد؛ برای همین پذیرفته بودم جفت‌شان را ببرم و برگردانم، چرا که بودن ثمین‌سادات، حضور پررنگ‌تر مامان در خانه و درک تک‌تک‌مان از احوال فاخته، او را از آن حالت سردرگم و

عصبی و پر از گله، رسانده بود به این نقطه‌ای که شبیه‌ترش می‌کرد به فاخته‌ی قبل از رفتن بابا.

لحظاتی بعد که در باز شد، فاخته نزدیک آیفون چیزی را زمزمه کرد و بعد به سمت ماشین دوید. شیشه را پایین فرستادم تا حرفش را بزند و او با دست گذاشتن لبه‌ی شیشه و خم شدنش، آرام زمزمه کرد:

- آجی، مامان ثمین سادات می‌گه بریم تو، یکم طول می‌کشه ثمین آماده بشه.

به ساعت نگاهی انداختم. حق داشتند، چون کمی زودتر از ساعتی که قرارمان بود رسیده بودیم؛ با این وجود، قصدی برای داخل رفتن نداشتم. به مرحله‌ی پذیرش احساسم رسیده بودم، اما این پذیرش آن قدرها هم قوی نبود که راحت وارد آن خانه شوم. همان جایی که او درونش بزرگ شده بود و عشق را تجربه کرده بود.

- تشکر کن، بگو توی ماشین منتظر می مونیم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۵۵

- کاش بریم تو، منم یه دستشویی برم!

توبیخ گر صدایش کردم.

- مگه قبل از دراومدن از خونه نرفتی؟

- نه، یادم رفت!

نفس عمیقی کشیدم. گاهی عین بچه ها می شد. در حال خاموش کردن ماشین، با لحنی که خیلی هم ناراحتش نکند زمزمه کردم:

— کوچولو نیستی قربونت که بهت بگیم قبل از خروج از
خونه اونم برای چند ساعت، سرویس برو!

شانه‌هایش بالا پریدند و عقب کشید تا شیشه‌ها را بالا
بدهم. وقتی از ماشین پیاده شدم، داشت شرمگین تماشا می‌کرد.

- این نگاهت به نظرت فایده‌ای هم داره؟

خنده‌اش گرفت و شیطنت چشمانش من را هم به لبخند
زدن وادار کرد. وارد حیاط بزرگ خانه که شدیم، نگاهم
ناخودآگاه به درختان و گل‌های توی باغچه چسبید. زیبایی
این حیاط بی‌ارتباط با او و دستان آشنا به خاکش نبود. بابا
اصطلاحی داشت در پرورش گل‌ها که می‌گفت، بعضی—
آدم‌ها دست‌شان برای پرورش گیاه، سبز است. از نظرش
مادربزرگم چنین دستانی داشت چون بدون هیچ رسیدگی
عجیب‌گرایی به باغچه‌ی حیاط خانه‌اش، همیشه آنجا

سبز و زیبا بود و هر گلی در هر گلدانی می‌کاشت، زود جان می‌گرفت و پرورش پیدا می‌کرد.

دستان و نداد آژند هم به نظر سبز می‌آمدند؛ لااقل قلب او، این روزها، بیشتر از آدم‌ها، گل و گیاهان را دوست داشت و این جای امیدواری بود که هنوز زمستان درونش، به سبزی دستانش نرسیده بود.

- خوش اومدید دخترای قشنگم!

با صدای خانم آژند، سرم به سمت ایوان خانه چرخید و از تماشای رنگ سبز بهار، در دل این محیط چشم برداشتم. فاخته زودتر از من سلام داد و من بعد از او.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۵۶

- خوشحالم می‌بینم تون خانم آژند!

منتظر ماند از پله‌ها بالا برویم و بعد، همان‌طور که
دستان‌مان را با مهر می‌فشرده، لبخندی زد که چشمانش را
ریزتر نشانم داد.

- منم همین‌طور عزیزدلم، بیاید تو.

کمی عقب‌تر از او وارد خانه‌ای شدم که بوی خوش وانیل
درونش پخش بود و با ورودمان به سالن، ونوس‌جان هم
به سمت‌مان آمد. زنی که ثمین‌سادات بی‌نهایت به او
شبهت داشت.

— خوش اومدید فلوراجان و فاخته‌جان، دخترک من هنوز
آماده نبود و این باعث شد شرمنده بشیم.

فاخته فقط با لبخندی نزدیک‌ترین فاصله به من ایستاد و
منتظر ماند من جواب بدهم. منی که نگاهم ناخودآگاه
لحظه‌ای سمت راه‌پله‌ها چرخیده بود. تصور آن شب

مهمانی و کتابی که توی اتاقش به دستم داد، باعث شده بود کمی کامم تلخ شود. چرا همان شب، از همان عکس جا مانده بین کتاب نفهمیده بودم مقصودش چه بود؟ حالا اما انگار وقتی برای سرزنش کردن خودم هم نداشتم، چرا که خواهر خوش‌انرژی‌اش مقابلم بود و باید چیزی در جواب حرفش می‌گفتم. کسی— که هیچ شباهتی از نظر اخلاقی به او نداشت.

- دشمن‌تون شرمنده، ما گمونم یکم زود رسیدیم!

— بارها بهت گفتم تو همیشه یا زود می‌رسی، یا دیر... خانم صدر!

شنیدن صدایش باعث شد لبخندم آرام محو شود. ونوس و خانم آژند با لبخندی سراسر شیفتگی به جایی که احتمالاً او بود، خیره شدند. فاخته هم سرش چرخید و من، زمانی که داشتم جهت نگاهم را تغییر می‌دادم سمتش، از خودم پرسیدم: "چرا ماشینش رو ندیدم؟"

صدای ونوس جان، خندان بود.

- تو از اون استادای بداخلاقی ونداد، مگه نه؟

دست در جیب شلوار گرمکنش، با آن تیشرتی که زیادی برای قامتش متناسب بود، ایستاده بود در درگاه آشپزخانه. این ظاهر خیلی از او دور بود، آشفتگی موهایش، چشمانی که انگار تازه از خواب برخاسته بودند و این نوع لباس.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۵۷

خیلی سخت صدایم را پیدا کردم و با لبخندی تصنعی زمزمه کردم:

— فکر نمی‌کردم این وقت از روز بتونم اینجا ملاقات‌تون کنم استاد!

به جای خودش، خانم آژند بود که جواب داد.

— از شدت بی‌خوابی و فشاری که به خودش می‌آورد، تنبیهش کردم و امروز اجازه ندادم بره سر کارهاش. به نظرم عاقبت گل‌ها و گیاه‌ها این قدر بد نیست که نتونه یه روز استراحت کنه!

فاخته ریز خندید، نگاه ونوس جان و خانم آژند با لبخند، ونداد هم با اخم به لبخند او چسبید. می‌دانستم دلیل این خنده چه بود. خب، حقیقتاً کلمه‌ی تنبیه کردن کمی برای مردی مثل او، با آن خصوصیات اخلاقی، آن قد و قامت، سن و سال و رفتار، زیادی سنگین بود.

خانم آژند انگار داشت از یک پسر- بازیگوش چهارساله حرف می‌زد، نه استادی که تمام دانش‌جویان از سخت‌گیری‌هایش جان به لب شده بودند.

— بگذریم، به جای حرف زدن بشینید. دخترا امروز کیک هویج درست کردن، براتون شربت آماده می‌کنم تا قبل رفتن با خوردن یکم کیک سر حال‌تر بشید.

اشاره‌ی دست ونوس جان و تعارفش هم پشت‌بند این صحبت خانم آژند، باعث شد با لبخندی معذب، چشم از استاد خواب‌آلود آشفته‌ام بردارم و با نشستن روی مبل‌ها، فاخته را هم وادار کنم کنارم بنشیند. خود ونوس هم مقابل‌مان را برای نشستن انتخاب کرد و با لبخند به سمت برادرش چشم چرخاند.

- تو چرا ایستادی قربونت برم؟

نگاه ونداد ناراضی بود و پراز غر.

- منتظرم آب سماور جوش بیاد یه چایی بریزم.

- بیا بشین خودم برات می‌ریزم. به هر حال فلوراجون شاگرد توئه، با شما شاید راحت‌تر باشه.

ابرویم بالا پرید و فاخته دوباره لبخندی زد. این بار علاوه بر ونداد، من هم با اخم نگاهش کردم و او سریع شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۵۸

- من می‌تونم برم دستشویی؟

از ناگهانی بیان کردن درخواستش، لبم زیر دندانم کشیده شد و چشمانم کمی درشت شدند. وقتی نگاهش کردم، با صدایی آرام زمزمه کرد:

- خب برای همین اومدیم تو دیگه!

صدای ونوس جان، اجازه نداد به نگاهم ادامه بدهم.

____ آره عزیز دلم، بعدشم برو اتاق ثمین ببین چرا آماده شدنش این قدر طول کشید!

فاخته بی‌تعلل برخاست و ونوس جان هم دنبالش از روی مبل بلند شد. موهای خوش‌رنگش را پشت گوشش فرستاد و زمزمه کرد:

— برم به مامان کمک کنم برای درست کردن شربت و برش کیک، زود خدمت‌تون می‌رسم!

در چند ثانیه‌ی کوتاه، شرایط طوری جلو رفته بود که حالا فقط من توی سالن باشم و او. مردی با اخم‌هایی درهم که عین بچه‌هایی تخس، ناراضی نشسته بود روی صندلی‌اش و داشت من را با همان چشمان تازه از خواب برخاسته‌اش تماشا می‌کرد. باید برای ورودم به این خانه، شب و زمانی

که همه خواب بودند و نیازی به تظاهر نداشتم، خودم را سرزنش می‌کردم.

- کجا قراره برید؟

این را با همان صدایی که رد خواب داشت پرسید و من بدون نگاه مستقیم به صورتش، کوتاه جواب دادم.

- شهربازی.

- حالا چرا این قدر معذب نشستی؟

سرم را بالا آوردم و این بار تماشایش کردم. صدایم آرام بود.

- معذب نیستم!

— بذار حدس بزنم، به‌خاطر دستشویی داشتن خواهرت
مجبور شدی بیای داخل؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۵۹

بهت، مردمک‌هایم را لرزاند. این یک حدس نبود، او حرف
فاخته را شنیده بود. حس می‌کردم داشت سرحال می‌آمد از
این نگاه من و بدخلقی بعد از بیدار شدنش، داشت
کم‌رنگ‌تر می‌شد. هنوز جوابی نداده بودم که فاخته و ثمین
از پله‌ها پایین آمدند و صدایشان، نگاه ونداد را چرخاند
سمت‌شان. حس کردم چشمانش با همه‌ی بی‌حوصلگی‌اش،
کمی برق زدند.

صدایش آرام بود، طوری که بعید می‌دانستم دخترها
بشنوند.

- این طوری که این دوتا به خودشون رسیدن، کارت امشب
سخته صدر. باید خیلی حواست بهشون باشه!

حق با او بود. نوجوان‌های زیبای ما، نگاهشان هنوز آن قدر آلوده به غصه‌های دنیا نشده بود که برق‌شان خاموش شود و همین برق، در کنار آراستگی ظاهر، دیدنی نشان‌شان می‌داد. دست خودم نبود که خیره به صورت‌های خندان‌شان لبخند زدم و آهسته زمزمه کردم:

- نگران نباشید، حواسم بهشون هست!

- حواس کی به تو باشه پس؟

نگاهم با شگفتی رویش ماند. بار قبل، همان شب مهمانی هم این را احساس کرده بودم که توی محیط این خانه، کمی دور می‌شد از آن شخصیت غیرقابل نفوذ و یخ‌زده. آن احساس اشتباه نبود. نگاه متعجبم را که دید، قبل از رسیدن دخترها، این طور کاملش کرد:

— شهربازی، برای کسی. که همیشه یه بلایی سر خودش می‌آره، جای درست و امنی هست صدر؟

پس منظورش این بود؟ احساس کردم برای لحظه‌ای هدفش از آن جمله، توجه به میزان آراستگی‌ام بود و دست خودم نبود که لبخند احمقانه‌ای روی لب‌هایم نشست. باید توی دلم تکرار می‌کردم که امروز زیباتر شده‌ام. این چیزی بود که فقط باید خودم باورش می‌کردم. صدایم آرام بود.

— فکر کنم قرار بود دیگه هیچ اشاره‌ای به گذشته نداشته باشیم!

سری تکان داد، دخترها حالا نزدیک‌مان شده بودند و خانم آژند با سینی شربت و ونوس جان با ظرف کیک، داشتند از آشپزخانه بیرون می‌آمدند. صدای او جدی شده بود.

- این یه اشاره به گذشته نبود!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۶۰

مکش، نگاهم را رویشان نشاند. این بار تماشا می‌کرد،
محکم‌تر بود صدایش.

- این یعنی مواظب خودتون باش!

بعد از جایش بلند شد، صدایش هم آرام‌تر شد.

- و وقتی من نیستم، بلایی سر خودت نیار!

این را گفت و آرام از کنار دخترهایی که حالا رسیده بودند
نزدیک ما گذشت، حین این گذر کردن هم، شانه‌ی ثمین را

فشرّد و در جواب "کجا می‌ری؟" خانم آژند، کوتاه نجوا کرد:

- قرار بود ونوس برام چایی بیاره، فکر کنم یادش رفته!

صورت ونوس جان در لحظه درهم شد.

- وای یادم رفت، بیا بشین می‌ریزم برات!

او اما برنگشت، همان‌طور که می‌رفت، تنها صدایش را بلندتر کرد.

— نیازی نیست، خودم می‌ریزم و می‌رم به بابا سر بزنم. فکر کنم اونم بدش نیاد یه لیوان چای با هم بخوریم!

ونوس با نگاهی که ناراحت بود بابت فراموشی‌اش، ظرف کیک را روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

- بفرمایید، نوش جون!

نگاهم را به‌کندی از مسیر رفتنش جدا کردم و به ظرف کیک دوختم. توی سرم اما پر از صدا بود. تنها پسر— خانوادگی آرژند، فرزند محبوب و مورد توجه خانواده‌اش، بارها به قلب من یک ترک اضافه کرده بود و حالا همان آدم از من می‌خواست مواظب خودم باشم؟ چرا نمی‌توانستم بفهممش؟

- بخور فلورا زودتر بریم، دیر شدا!

صدای اعتراض فاخته باعث شد بدنه‌ی خنک لیوان شربت را لمس کنم و نفس عمیقی بکشم. حق با او بود، دیر شده بود؛ در واقع دیگر برای خیلی چیزها دیر شده بود.

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۶۱

مثلث‌های خطر را در فاصله‌ی پانزده متری از ماشین قرار
 دادم و بعد، به سمتش برگشتم. دخترها از ماشین پیاده
 شده بودند و ثمین سادات، با اضطراب داشت نگاهم
 می‌کرد. صندوق را زدم و برای آرام کردنش، کنار آن اتوبان
 که ماشین‌ها در آن ساعت از شب با سرعت از کنارمان
 می‌گذشتند، صدایم را بلند کردم:

- نگران نباشید، خیلی طول نمی‌کشد!

صدای فاخته از بس توی شهر بازی جیغ کشیده بود،
 گرفته به گوش می‌رسید و می‌دانستم به محض رسیدن، باید
 با آب گرم و نشاسته کمی به دادش برسم.

- چه وقت پنچر شدن بود آخه!

زاپاس و جک را بیرون کشاندم. دخترها برای کمک جلو آمدند و من جواب فاخته را این بار با صدای آرام‌تری دادم.

- پنچر شدن مگه وقت درست هم داره؟

شانه‌هایش را فقط بالا انداخت و با کمک ثمین، لاستیک زاپاس را روی زمین نگه داشتند تا سر نخورد. آچار را که دستم گرفتم، کمی آستین‌های مانتوی کوتاه‌م را بالا فرستادم و بعد جلوی لاستیک پنچر شده زانو زدم. سرعت عبور و مرور ماشین‌ها و صدایشان توی اتوبان، در آن وقت شب، برای منی که دو امانتی کنارم بودند، مضطرب‌کننده بود، اما سعی داشتم این را به دخترها انتقال ندهم.

_____ شما مطمئنین بلیدید؟ کاش زنگ می‌زدیم داییم بیاد دنبال‌مون!

جک را سر جای مناسبش قرار دادم. بابا یادم داده بود کنار گلگیر و زیر ماشین، همیشه جای درستی برای قرار گرفتن لبه‌ی جک تا از زیر ماشین در نرود، پیدا می‌شود. همین که متصلش کردم، آچار را توی دستانم گرفتم و برای آرام کردن دخترها زمزمه کردم:

– بیاید و ایستید ببینید که اون‌قدرها هم سخت نیست. بعداً که بزرگ‌تر بشید و گواهینامه بگیرید، خیلی بهتره که خودتون بلد باشید پنچرگیری کنید. نیازی هم به حضور داییت نیست ثمین جانم، ما توی اتوبانیم، تا از کرج بیان سمت ما، مطمئن باش پنچرگیری تموم شده و خودمون رسیدیم نزدیک شهر!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۶۲

باد، موهای جفت‌شان را داشت تکان می‌داد. ساعت یازده بود، اما اتوبان خیلی هم شلوغ نبود. شلوغ بودنش برایم امنیت بیشتری داشت تا حالا که با دو دختر نوجوان، کنار ماشین پنچر شده‌ام ایستاده بودم و حتی نمی‌توانستم به دخترها بگویم تا سوار ماشین شوند؛ چرا که برای پنچرگیری نیاز بود وزن ماشین با وجود سرنشین سنگین‌تر نشود.

— خیلی خب، ببینید اینجا رو، این پیچا رو باید خلاف جهت حرکت ساعت، یکم شل کنیم.

- هیچ کسم نمی‌ایسته کمک‌مون کنه!

سر به سمت فاخته چرخاندم که کنارم ایستاده بود. ترسیده بودند کمی، آن‌هم شب بودن و خلوتی اتوبان باعثش بود.

— نیازی به کمک نداریم، شما فقط نترسید و من رو هول نکنید، زودتر راه می‌افتیم!

هر دو سری تکان دادند. کمی که پیچ‌ها شل شدند، به سمت جک رفتم و چرخاندمش. زور زیادی می‌خواست و دستانم درد می‌گرفت از این کار، اما به سختی، کمی به اندازه‌ی چند ساعت، عقب ماشین از زمین فاصله گرفت و من با اطمینان از جانمایی درست جک و در نرفتن ماشین از زیرش، مشغول باز کردن کامل پیچ‌ها برای تعویض لاستیک شدم.

وقتی توانستم از ماشین جدايش کنم، تقریباً به نفس نفس افتاده بودم. بعضی- کارها برای زور زنانه کمی سنگین بود، اما نشدنی، نه.

لاستیک زاپاس را با کمک فاخته، سر جایش گذاشتم و با سرعت پیچ‌ها را در محل‌شان قرار دادم. ثمین‌سادات با استرس به اتوبان چشم دوخته بود و داشت لب‌هایش را می‌جوید. پیچ‌ها را خیلی سفت نبستم تا مطمئن شوم لاستیک جای درست خودش قرار گرفته. برای این امر،

جک را دوباره چرخاندم تا چرخ روی زمین قرار بگیرد و با اطمینان از محل درست قرارگیری‌اش، خوشحال مشغول سفت کردن پیچ‌ها شدم. زور زیادی می‌خواست تا کامل سفت‌شان کنم، اما چون اولین بارم نبود، توانستم از پشش بریبایم و با خوشحالی سمت دخترها بچرخم.

- تموم شد!

لبخند روی لب جفت‌شان برگشت و فاخته، با هیجان دست دور کمرم حلقه کرد. دستان کثیف و سیاه‌شده‌ام را از او فاصله دادم تا لباسش را خراب نکنم و با نزدیک شدن یک ماشین، با دو سرنشین پسر- جوان و کم شدن سرعت‌شان در نزدیکی مان، لبخندم به آرامی کم‌رنگ شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۶۳

صدای بلند موسیقی رپ ماشین‌شان، تا شعاع
چند صد متری از ما هم شنیده می‌شد و وقتی توقف کردند،
با لبخندهای مزخرفی از همان داخل ماشین صدایشان
بلند شد:

- کمک نمی‌خوای لیدی!

جواب‌شان را ندادم، فقط خم شدم برای برداشتن جک و
انتقال وسایل به صندوق. اصلاً صلاح نبود در این ساعت
بیشتر از این معطل شویم، اما بی‌خیال نشدند چون با
توقف کامل ماشین‌شان جلوی ماشین ما، ثمین‌سادات با
ترس نزدیکم شد.

- وای!

جک را صندوق عقب قرار دادم و به دخترها اشاره کردم.

- برید توی ماشین قفل درم بزنید!

گوش کردند، هر دو سوار ماشین شدند و صدای قفل شدن در که آمد، نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم.

- چه ظریف و خوشگلی شما!

نگاهم ثانیه‌ای کوتاه چرخید سمت اتوبان. واقعاً عجیب بودند این مردم. هیچ‌کس تا زمانی که سه دختر کنار ماشین در حال پنچرگیری بودند توقف نکرده بود و حالا هم، انگار برای کسی - مهم نبود دو پسر - مزاحم ماشین دختر جوانی شده‌اند.

به سمت مثلث‌های خطر رفتم تا برشان دارم که متوجه شدم فاخته کمی شیشه را پایین فرستاد و صدایش را بلند کرد:

- برید گمشید دیگه، حتماً باید زنگ بزنیم پلیس!

یکی از پسرها که نزدیک ماشین توقف کرده بود، بلند خندید و رو به فاخته زمزمه کرد:

- اومدیم برای کمک عسلم، ناراحتی نداره!

- آره ارواح عمه‌ت!

جفت‌شان زیر خنده زدند و من با تأسف چشمانم را بستم. مشخص بود حال خوبی نداشتند. مثلث‌ها را جمع کردم و با اخم به سمت ماشین برگشتم. جواب ندادم انگار کمی اذیت‌شان می‌کرد که یکی‌شان سد راهم شد و با لحنی که وقاحت از آن می‌بارد نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۶۴

- قدیما برای کار خیر ارزش قائل می‌شدنا!

ترسیده بودم، نه برای خودم که، برای دوامانتي‌ام. شاید اگر تنها بودم بهتر از پس مدیریت این لحظه برمی‌آدم، اما فاخته با آن روحیه‌ی سرتقش اجازه نمی‌داد وقتی صدایش را بلند کرد:

- تو اول شلوار خودت رو بکش بالا، بعد بیا کار خیر کن!

پسرک ناباور خندید و به سمت ماشین چرخید. اخم‌هایم حالا غلظت زیادی پیدا کرده بودند و قبل از اینکه او سمت ماشین برود، صدایم بلند شد:

- شیشه رو بده بالا و زنگ بزن به پلیس!

می‌دانستم سروصدا هم خیلی توی این مکان جوابگو نبود. عابران توی این ساعت شب محتاط بودند و خلوتی هم

کمی ترس بیشتری به دل‌شان می‌انداخت تا برای کمک اقدامی نکنند. فاخته حرفم را گوش نکرد، اما دیدم ثمین سادات موبایلش را کنار گوشش گذاشت و آن پسری که نزدیک به ماشین ایستاده بود، اخم کرده جلو آمد.

— بیا بریم بابا این کاره نیستن، دختره توی ماشین داره زنگ می‌زنه پلیس!

پسر. به سمت ماشین چرخید. هنوز مثلث‌های خطر دستم بودند تا اگر خواستند اقدامی کنند با آن‌ها از خودم دفاع کنم. تمام تلاشم این بود نگاهم نترسیده و محکم جلوه کند، چون می‌دانستم اگر بو ببرند دخترک ترسیده و بی‌دست‌وپایی مقابل‌شان ایستاده، حتماً بیشتر زیاده‌روی می‌کردند.

- بیا دیگه تا دردرس نشده!

پسرک با بی میلی نگاهش را سمتم دوخت و تیر آخرش را هم پرتاب کرد.

- قیمت خوبی می‌دما!

اگر از دعوا واهمه نداشتم، قطعاً کلاهک‌های نارنجی توی دستم را پرت می‌کردم توی سرش، اما آن لحظه فقط با نگاهی لبریز از نفرت غریدم:

- برو گمشو!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۶۵

— با این دست و صورت سیاه و کثیف شده، کم پسری پیدا می‌شه طالب باشه ها، باید قدم رو بدونی!

فاخته صدایش را بلند کرد، معلوم بود داشت از توی ماشین همه چیز را می‌شنید.

- الان پلیس می‌آد ادب‌تون می‌کنه بی‌شرفا!

آن یکی پسر- انگار از اسم پلیس هم می‌ترسید که سمت ماشینش رفت و دستش را توی هوا تکانی داد.

- من می‌رم، ارزش دردرس ندارن. نیای رفتم!

پسرک با بداخمی به مسیر رفتن دوستش چشم دوخت و بعد ناراضی یک گام به عقب برداشت. کمی بعد، او هم با سرعت سمت ماشین برگشت و اتوموبیل‌شان، با گاز پرسرعتی از حاشیه‌ی مسیر خاکی جاده دور شد. همین کافی بود تا مثلث‌ها را توی صندوق رها کنم و با بستنش، بدون حتی شستن دست و صورتم با بطری آب توی ماشین، عصبی سمت ماشین بروم و با اشاره‌ام، دخترها در را برایم باز کنند. سوار که شدم، ثمین هنوز داشت با موبایلش

حرف می‌زد و مشخص بود با پلیس تماس گرفته است. با اشاره‌ی دست خواستم گوشی را به من بدهد و او هم با رنگی پریده همین کار را کرد. قبل از اینکه مشکل دیگری پیش بیاید، قفل مرکزی را زدم و با چسباندن موبایل به گوشم، نفس گیر کرده توی گلویم را آزاد کردم.

. صدر هستم، همراه دختری که باهاتون تماس گرفته!

صدای مأمور مرد جدی بود و محکم.

— سلام خانم صدر، گزارش مزاحمت خیابانی در پانزده کیلومتری کرج داده شده، درست‌ه؟

هنوز اخم‌هایم درهم بودند و کمی دستانم می‌لرزیدند.

— بله، البته از ترس دور شدن، اما پلاک ماشین‌شون رو برداشتم. ممنون می‌شم برای پیگیری اقدام کنید!

— اقدام درستی کردید، پلاک رو برام بخونید. الان مشکلی وجود نداره که نیرو اعزام کنم؟

پلاک را خواندم و بعد زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۶۶

- خیر، دارم حرکت می‌کنم و مشکل دیگه‌ای نیست!

— بسیار خب، به سلامت به مقصد برسید، اگر مشکلی پیش اومد، همکارانم برای کمک حاضرند!

تشکری کردم و با قطع تماس، همان‌طور که موبایل ثمین را به سمتش می‌گرفتم، سمت فاخته چرخیدم. صدایم کمی عصبی بود و بلند.

– وقتی بهت می‌گم بشین توی ماشین، در رو قفل کن، یعنی نباید حتی شیشه رو بدی پایین. این چه کلکل احمقانه‌ای بود باهاشون داشتی؟

حق به جانب سمتم چرخید.

– انتظار داشتی هرچی خواستن بگن و نگاهشون کنم؟!

بیشتر به سمتش چرخیدم.

_____ به نظرت من بلد نبودم حرف بزنم؟ چرا فکر کردی سکوت کردم؟ مشخص بود حال عادی ندارن. باید با بی‌محلی کاری می‌کردی برن. این آدمای مریض خوششون می‌آد حتی سر فحش و بدویراه یکی باهاشون حرف بزنه. بعد تو دقیقاً کاری می‌کردی که نیششون باز شه از جمله‌ها ت به جای ناراحت شدن!

حالا در سکوت فقط داشت نگاهم می‌کرد. نفسم را بیرون فرستادم و خدا می‌دانست تمام آن لحظات که دخترها توی ماشین بودند و خودم بیرون، چقدر اضطراب را تجربه کرده بودم. صدایم کمی آرام‌تر شد.

— پسری که حدودمرزی برای خودش نداره، از فحش تو ناراحت نمی‌شه فاخته. اون از صحبت کردن با یه دختر حتی اگه جواب جونم و عزیزمش، فحش باشه، لذت می‌بره. با جفت‌تونم... توی این موقعیت‌ها فقط باید در سکوت و با کم‌محلی از کنارشون بگذرید. شانس آوردیم امشب که اینا با اسم پلیس ترسیدن و هیچ کاری نکردن. ممکنه یه روز توی موقعیت بدتری قرار بگیرید، توی این جور شرایط تحریک کردن شون با زیون، قدر نشون دادن ترستون بهشون خطرناکه. باید در سکوت، بدون اینکه اجازه بدید بو بیرن ترسیدید، از کنارشون بگذرید و خودتون رو به جای مطمئن برسونین. نباید شیشه رو پایین می‌دادی و باهاشون کلکل می‌کردی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۶۷

حالا صدای فاخته هم آرام شده بود. جفت شان انگار
ترسیده بودند و کمی بغض داشتند.

- خب آخه می ترسیدم بلایی سرت بیارن!

جمله اش باعث شد اخم هایم کمی باز شوند. ثمین سادات
هم حالا چشمانش برق می زد. نفس عمیقی کشیدم و
پلک هایم را روی هم گذاشتم. زمزمه ام به گوش
جفت شان رسید.

- نه به اون سرتقیاتون، نه به این ترس تون!

جفت‌شان سکوت کرده بودند. دلم نمی‌خواست شبی که آن قدر به هردو خوش گذشته بود، این‌طور تمام شود؛ برای همین ماشین را بی‌حرف دیگری راه انداختم و با نگاه به دستان سیاه‌شده و صورتم که ردی از رنگ دستانم رویش نشسته بود در آینه، آهی از نهادم برآمد. دخترها هرکدام در سکون خودشان غرق شده بودند و دیگر میلی به گوش کردن موسیقی هم نداشتند. ورودمان به شهر باعث شد آسوده‌ترین نفسم را رها کنم. این دو امانتی، امشب خیلی نگرانم کرده بودند. از توی آینه، به صندلی عقب و صورت‌های مغموم جفت‌شان خیره ماندم و بعد، با توقف کنار یکی از بستنی‌فروشی‌هایی که تا دیروقت همیشه باز می‌ماند، نگاهم را به ساعت دیجیتالی ماشینم دوختم. کمی از دوازده گذشته بود که به سمت‌شان چرخیدم.

— برید دوتا بستنی بخريد، من با اين دست و بال كثيف
نمی‌تونم پیاده بشم!

نگاهشان با تعجب به مغازه‌ای افتاد که توی این وقت شب هم مشتری داشت. فاخته به ثمین نگاه کرد و ثمین به او. بعد، جفت‌شان سر به سمت من چرخاندند. صدای فاخته دوباره کمی هیجان درونش رسوخ کرده بود.

- آب‌هویج‌بستنی بگیریم؟

به کیفم اشاره‌ای کردم. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم با آن دست‌های روغنی و کثیف آن را لمس کنم.

— کارتم رو از کیفم بردار، هرچی دوست داشتید بخرید، اخماتونم باز کنید!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۶۸

هر دو خندیدند. لحظاتی بعد، از توی ماشین داشتم تماشایشان می‌کردم که چطور با هیجان جلوی بستنی‌فروشی ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. دنیایشان هنوز زیبا بود، با اینکه هر دو از نعمت داشتن پدر محروم بودند، انگار قوی‌تر از آدم‌بزرگ‌ها توانسته بودند با این رنج کنار بیایند.

روشن و خاموش شدن صفحه‌ی موبایلم، نگاهم را برگرداند سمت گوشی. اسم فرهاد باعث شد دوباره به ساعت نگاهی بیندازم و بدون لمس آن با دستان کثیفم، سر به سمت بچه‌ها بچرخانم. داشتند به سمت ماشین می‌آمدند و توی دست هر کدام‌شان یک لیوان بزرگ نارنجی‌رنگ بود. لیوانی که آن‌ها و رنگ پریده را از روی صورت‌شان دور کرد و وقتی من، بیست دقیقه‌ی بعد، ماشین را جلوی منزل بزرگ پدری خانواده‌ی آژند متوقف می‌کردم، هر دو تبدیل شده بودند به همان دخترهایی که قبل از این اتفاقات دیده بودم‌شان.

_____ خیلی خوش گذشت فلوراجون، واقعاً ممنون برای
امشب!

نوهی آژندها این را وقتی می‌خواست از ماشین پیاده شود
زمزمه کرد و من هم با لبخندی جوابش را دادم. با فاخته
توی ماشین منتظر ماندیم تا او وارد خانه شود و به‌جای
داخل شدن، وقتی در گشوده شد، ونوس جان و ونداد آژند
از خانه بیرون آمدند. ثمین مشغول حرف زدن با آنها شد
و من هم به‌رسم ادب، مجبور شدم پیاده شوم.

انتظار داشتم فقط در را بزنند تا دخترک وارد شود، اما این
بودن‌شان در حیاط یعنی انتظارمان را می‌کشیدند. همین
که همراه فاخته از ماشین پایین آمدیم، سر ونوس جان
سمت‌مان چرخید و با دیدن‌مان، برق تعجب نگاهش را
روشن کرد.

- سلام عزیزم، چی شده به تو؟

چند لحظه سوالی نگاهش کردم و بعد، با یاد صورت و دستانم، حس کردم از خجالت توان آب شدن داشتم. حالا ونداد آژند هم که دستانش دور شانه‌های ونوس بود، با حیرت داشت نگاهم می‌کرد.

— شرمنده، ماشین پنچر شد و اصلاً علت دیر کردن مون همین بود، برای همین یکم ظاهرم به هم ریخته‌ست. عذر می‌خوام اگر با دیر برگشتن مون نگران تون کردیم!

نگاه ونوس جان هنوز با تعجب بود که استاد آژند، توی سکوت نیمه‌شب کوچیه پهن‌شان، همراه ثمین سادات جلو آمد و ونوس جان به آرامی پرسید:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۶۹

- خودت پنچرگیری کردی؟

سعی کردم با همان ظاهر مضحک هم شده، لبخند بزنم.

- بله، این کار رو پدرم اصرار داشت همیشه یاد بگیرم.

سرش با تحسین تکانی خورد و آرام زمزمه کرد:

— برادرتون زنگ زد به ونداد، ظاهراً تماس گرفته بود و جواب نداده بودید و فاخته‌جونم گوش‌شیش خاموش بود. نگران بود و می‌خواست ببینه ما از ثمین خبر داریم یا نه!

سرم به سمت فاخته چرخید و او مدل همیشه‌اش، بی‌خیال
شانه‌ای بالا انداخت.

- خب این قدر سلفی گرفتم خاموش شد!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به آن نگاه خیره‌ای که روی صورت و دستانم در چرخش بود، خیلی هم توجه نکنم. هدف چشمانم فقط ونوس جان بودند.

- به من که زنگ زد، به خاطر روغنی بودن دستام، نتونستم گوشی رو لمس کنم. خبر نداشتم خط فاخته خاموشه و نگرانش می‌کنه، بازم عذر می‌خوام!

دست ونوس جان بازویم را لمس کرد.

— عیبی نداره عزیزم، ممنون که بچه‌ها رو امشب بردی تا بهشون خوش بگذره؛ فقط قبل رفتن بیا تو یک آبی به دست و صورتت بزن توی حیاط، بعد برو!

خواستم مخالفت کنم، اما نگاهش این اجازه را به من نداد، برای همین سری تکان دادم و رو به فاخته نجوا کردم:

- بشین توی ماشین، الان می‌آم.

سری تکان داد. من با همراهی ونوس جان وارد حیاط خانه شدم و ونداد، با دخترها ماند تا فاخته نترسد و ثمین سادات هم کنارش باشد.

نزدیک شیر آب داخل حیاط، با راهنمایی ونوس جان زانو زدم و بعد از شستن دست و صورتم، با احساس بهتری، ایستادم که با لبخند زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۷۰

- برم برات حوله بیارم؟

- نه نیازی نیست، فقط یه مسئله‌ای!

سوالی نگاهم کرد و من آرام نجوا کردم:

— وقتی داشتم پنچرگیری می‌کردم، یه ماشینی لحظاتی مزاحم‌مون شد که خوشبختانه مشکلی پیش نیومد؛ فقط دخترها یکم ترسیدن. شاید بهتر باشه یکم امشب با ثمین‌جون صحبت کنید تا توی ذهنش ترسش باقی نمونه!

نگاهش جدی شده بود و کمی نگران.

. ممنون که گفתי عزیزم، حتماً همین کار رو می‌کنم!

سری با لبخند برایشان تکان دادم و درخواست کردم دیگر بیرون نیاید. به تنهایی از حیاط خانه خارج شدم و با دیدن دورهمی‌آژند با دخترها، ابروهام بالا رفت. جدی ایستاده بود و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد. دستانش هم توی جیب شلوار گرمکنش بودند و نگاهش برعکس آن روزهای ابتدایی که من را نگاه می‌کرد، نه سرد بود و نه ترسناک.

خیسی- دستانم را با لباسم گرفتم و نزدیک‌شان شدم،
صدایم را هم صاف کردم تا متوجه خودم کنم‌شان.

- خب، ما دیگه می‌ریم.

هر سه به‌سمتم چرخیدند. نگاه عجیب این مرد، برای
لحظه‌ای حواسم را پرت کرد، اما زود خودم را پیدا کردم و
کوتاه سری تکان دادم.

- شب به‌خیر!

این را گفتم و چرخیدم تا پشت رل بنشینم که او بالاخره به
حرف آمد.

- برو داخل دای‌جون، منم الان می‌آم.

ثمین نگاهش ثانیه‌ای بین ما چرخید و بعد خدا حافظ آرامی، از ما دور شد و من به فاخته نگاهی انداختم. شیطنت چشمانش را کجای دلم می‌گذاشتم وقتی سریع توی ماشین نشست و همه‌ی شیشه‌ها را بالا فرستاد تا بگوید من صدای شما را نمی‌شنوم. حرکتی که حتی ونداد آژند را هم متوجه شیطنتش کرد که آن‌طور زیر لب نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۷۱

- از نظر اخلاقی، اصلاً شبیهت نیست!

به‌جای توجه به این جمله، خسته از شبی که گذرانده بودم و اضطراب ناشی از نیفتادن اتفاق برای دخترها، کوتاه پرسیدم:

- چیزی می‌خواید بگید؟

محکم و سریع جوابم را داد.

- دخترها می‌گن پلاک اون مزاحم رو برداشتی.

جفت ابروهایم بالا پرید و سرم با سرعت سمت ماشین چرخید. فاخته تا نگاهم را دید، خودش را به آن راه زد و صدای ونداد، با جدیت اما آرام بلند شد، انگار نمی‌خواست واقعا فاخته چیزی بشنود.

— این طوری نگاهش نکن، بند اول رو ثمین سادات لو داد. چه اتفاقی افتاده بود؟

نگاهم را به‌کندی از فاخته جدا کردم و به او دادم. چه اهمیتی داشت وقتی تمام شده بود؟

— چیز مهمی نبود. پلاک رو به پلیس گزارش دادم. امیدی ندارم به پیگیری‌شون، اما همین که برای بچه‌ها اتفاقی نیفتاد، خدا رو شکر!

دستی دور دهانش کشید و جدی نگاهم کرد.

- شماره پلاک رو برام بفرست اگر هنوز یادته!

حتماً می‌خواست حساب کسی— که باعث ترس خواهرزاده‌اش بود را برسد، برای همین لزومی نداشت بخواهم با تعارف کردن، طوری جلوه بدهم که انگار این کار را به‌خاطر من انجام می‌داد. این یک اصل مهم بود که دیگر هرگونه خیال‌پردازی در مورد او و کارهایش ممنوع بودند.

سری تکان دادم و خواستم در ماشین را باز کنم که دوباره صدایم کرد.

- فلورا!

چرخیدم سمتش. توی آن ساعت از شب و تاریکی مقابل خانه‌شان، با آن لباس‌های راحتی که برازنده‌اش بودند، فلورا صدا کردنش یک حس عجیب داشت. انگار تمام نت‌هایش داشتند چیز غریبی زیر گوشم زمزمه می‌کردند؛ چیزی شبیه یک موسیقی فرانسوی که من معنی‌اش را بلد نبودم، اما تحت‌تاثیرش، ممکن بود دلم فشرده شود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۷۲

نگاهم احتمالاً برق غم داشت که او خیره درون‌شان زمزمه کرد:

- تو پنچرگیری بلدی؟

خنده‌ی تلخم کوتاه بود و بی‌صدا. دستگیره‌ی در ماشین را لمس کردم.

- با اون دختر ترسوی دردرساز و بی‌عرضه‌ی توی ذهن‌تون هم‌خونی نداشت؟

اخم نکرد، اما نگاهش انگار سخت‌تر شد وقتی با مکث جواب داد.

- پس باید طبق قرارمون در مورد شناختت از اول، این‌طور توی ذهنم به یاد بیارمت که اون دختری که از دعوا می‌ترسه، دردرسازه، گوجه‌ی کنار کباب رو دوست نداره، خیلی باهوشه و خوب می‌دونه چطوری آدم‌ها رو از چیزهایی که گفتن پشیمون کنه، موهاش بلنده، عاشق گل و گیاهاست، خیلی عادت به حرف زدن نداره و وقتی پای غرورش وسط می‌آد، می‌تونه تبدیل بشه به یه آدم دیگه... پنچرگیری هم بلده!

دستم روی دستگیره‌ی ماشین، یخ بست و به‌سختی جلوی سر خوردنش را گرفتم. هنوز داشتم نگاهش می‌کردم. انگار تمام آن دره‌هایی که برای درست کردن‌شان دور قلبم، دست‌وپایم زخمی شده بود، لولاهایشان صدا داد. یک حسی- شبیه به این بود درون جانم. دو ماه دوری بین‌مان، این آدم را در کدام نقطه آزار داده بود که حالا این‌طور داشت بد بازی می‌کرد. حالایی که من سخت در تلاش بودم برای ساختن دوباره‌ی خودم و حق نداشتم هیچ خیالی، با هیچ جمله‌ای توی سرم پیروانم.

صدایش دوباره و این بار رساتر بلند شد:

- با احتیاط رانندگی کن خانم صدر! شب خوش!

سرم با مکثی تکانی خورد. ظاهرم هنوز محکم بود. چه دردی می‌کشیدم اما از این ظاهرسازی‌ها، از این کارهایی که این بار برای خودم می‌کردم و غرورم؛ همانی که او، در جنگل‌های بلوط، از من گرفته و شکسته بود.

وقتی سوار ماشین شدم، هنوز ایستاده بود تا حرکت کنم. من هم همین کار را کردم و حتی تا وقتی از آن کوچه درآمدم، از آینه به پشت سرمان و اوپی که دست در جیب احتمالاً داشت مسیر حرکت ماشین را دنبال می‌کرد، چشم ندوختم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۷۳

صدای فاخته با خستگی به گوشم نشست، درست وقتی وارد خیابان اصلی شدیم و حالا از ونداد آژند، فقط صدایش توی گوشم مانده بود.

- از دای ثمین سادات خوشم می‌آد!

نگاهش هم نکردم، می‌فهمیدم اما او داشت تماشا می‌کرد؛ با آن دقت مخصوص خودش.

- تو به نظرت خیلی خوب و جذاب نیست؟

بدون نگاه کردنش، به موبایلم اشاره‌ای کردم.

- برش دار زنگ بزن فرهاد بگو تو راهیم، نگران نباشه!

اخم‌آلود سری تکان داد و ناراضی موبایل را برداشت، قبل از اینکه اما شماره‌ای بگیرد، پشت چراغی ایستادم. خیابان‌ها خلوت بودند، اما این دلیل نمی‌شد از قوانین گذر کنم. بعد هم خیره به او و اخم‌های درهمش که تیرش در مسیر صحبت به سنگ خورده بود و خوب می‌دانستم یک رویایی با ثمین سادات توی سرشان چیده بودند، آهسته زمزمه کردم:

- این رو همیشه یادت باشه، خوب بودن یک مرد فقط به ظاهرش نیست! بعداً... وقتی اون قدر بزرگ شدی که بخوای کسی- رو وارد قلبت کنی، اول از همه مطمئن باشن

اون آدم قدر احساست رو می‌دونه. باید مطمئن باشی که هیچ کس بیشتر از اون به چشمت نمی‌آد و کنار کسی. قدر اون آروم نیستی. خیلی مهمه آدم، کسی رو انتخاب کنه که برای احساسش ارزش قائل باشه و دوطرفه دوست داشتن رو تجربه کنه. یعنی همون قدر که تو بهش اهمیت می‌دی، اونم بهت اهمیت بدی، همون قدر که تو با ارزش می‌دونیش، اونم با ارزش بدونت!

صدایم کمی لرزید و فاخته با تعجب نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم.

— خودت رو خیلی دوست داشته باش فاخته، هیچ احساسی نباید بهت این باور رو بده که لابد ارزشمند و دوست‌داشتنی نیستی. اینا خیلی از جذابیت ظاهر مهم‌ترن!

سرش را طوری تکان داد که انگار خیلی هم از حرف‌هایم سردر نمی‌آورد، اما من گفته بودم چون نمی‌خواستم او شبیه من شود.

چراغ که سبز شد، با سرعت از خیابان گذشتم. هیچ احساسی نباید آدم را از خودش دور می‌کرد و من، این را خیلی دیر فهمیده بودم؛ درست وقتی، صدای شکستن غرورم، بلوط‌های زیادی را گریانده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۷۳

ماشین را که پارک کردم، نگاهم با تعجیل، چسبید روی تایمر ساعت. کمی از یازده گذشته بود و مطمئن بودم قرار بود به محض دیدنم، با آن لحن خاص خودش زمزمه کند: "تو عادتته یا دیر بیای یا زود، صدر!" مطمئن شدم موهای نم‌دار و بلندم زیر مقنعه پنهان شده باشند و بعد،

به محض پیاده شدن از اتومبیل، تقریباً برای رسیدن به ساختمان آزمایشگاه دویدم.

شب قبل خواسته بود تا ساعت یازده، توی آزمایشگاه برای کار روی نمونه‌های گیاه جدید هم را ملاقات کنیم و فعالیت‌مان به روال سابق برگردد. به همین دلیل تایم باشگاهم را به صبح زود منتقل کرده بودم و بعد از تمرین، از حمام خود مجموعه برای استحمام استفاده کردم تا زمان زیادی را از دست ندهم؛ با این وجود اما، بازهم دیر رسیده بودم و کم‌کم داشتم باور می‌کردم طبق حرف او، هرگز نمی‌توانم سر ساعت خودم را به جایی که باید، برسانم.

آخر هفته‌ی دانشکده، خلوت‌تر از سایر روزهایش بود. وقتی به ساختمان آزمایشگاه رسیدم که پانزده دقیقه از یازده گذشته بود و موهای نم‌داری که فرصت خشک کردن کامل‌شان را پیدا نکرده بودم، زیر مقنعه به گردنم چسبیده بودند و کلافه‌ام کرده بودند. اگر تمرینم آن قدر فشرده و سخت نبود که تا کف سرم خیس از عرق شود،

می‌شد با شستن بدن از گردن به پایین، زمان کمتری را از دست بدهم و شاید آن موقع، سروقت می‌رسیدم؛ شاید هم باید به حرف مامان گوش می‌کردم که خواسته بود امروز که برنامه‌ام سنگین‌تر است، از ورزش دست بردارم و من، به سبب عادت به رنج تنی که خستگی‌اش برای بهتر ساختنش، فکرها را از هر سمت و سوی خودآزارانه‌ای دورتر می‌کرد، به حرف‌هایش گوش نکرده بودم.

پا که داخل ساختمان گذاشتم، اول از هرچیزی روپوشم را تن زدم و با قرار دادن وسایلم سر جای مخصوص‌شان، وارد سالن اصلی شدم. جز مسئول آزمایشگاه و یکی از اساتید دیگر و او، کس دیگری توی سالن نبود. هر سه نفر هم مشغول کار خودشان بودند که گام‌هایم با احتیاط مرا جلوتر کشانند. اینجا کمی بوی خاک می‌آمد و این بو، همیشه و در هر حالی آرامم می‌کرد، حتی حالا که دیر کرده بودم و می‌دانستم باید اخم‌هایم را تحمل کنم.

- سلام استاد!

با صدایم سرش چرخید. چند لحظه کوتاه تماشایم کرد و فقط سری تکان داد. منتظر بودم به ساعت اشاره‌ای کند، اما فقط کوتاه نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۷۴

- بیا زودتر کار رو شروع کن.

نگاهم با تعجب روی صورتش نشست. انگار این را احساس کرد که سوالی و بی‌حوصله، سری تکان داد به معنای چرا ایستادی و من، قبل از اینکه حرف دیگری بزند، فقط چشمی زمزمه کردم. وقتی مقابل میز می‌ایستادم، از گوشه‌ی چشم داشتم تماشایش می‌کردم که چقدر با اخم مشغول انجام کارش بود. آن قدر ناباور بودم که به جای دست بردن به سمت تجهیزات آزمایشگاهی، همان‌طور ایستاده بودم. خودش هم متوجه تعللم شد که آرام‌تر پرسید:

- چیه صدر؟ استخاره می‌کنی؟!

دستم این بار با سرعت سمت پیپت دراز شد و سرم تکانی خورد. موهای نم‌دارم با این تکان کشیده شدند روی پوستم و حس بدشان، چهره‌ام را درهم برد.

- نه استاد.

انتظارم این بود حتی بابت درهم شدن صورتم حرفی بزنند؛ چیزی که مخصوص زبان طعنه‌دار او بود، اما بازهم سکوت کرد و فقط خودش را مشغول کارش نشان داد. مایع را که کشیدم به سمت دکان‌تور حرکت کردم و هنوز از گوشه‌ی چشم داشتم تماشایش می‌کردم. اصولاً او حتی وقتی حوصله نداشت هم خوب طعنه می‌زد. این حالش برایم غریبه بود.

- برو سمت هرباریوم نمونه‌ای که می‌خوایم بیار صدر.

چشمی روی زبان آوردم، در صورتی که هنوز هم بخشی از حواسم سمت او و صدای آرامش بود. صدایی که معمولاً قدرت و ولوم بیشتری داشت و حالا، اصلاً این قدرت درونش احساس نمی‌شد. وارد هرباریوم که شدم، سراغ نمونه‌ی گیاه رفتم و کمی بعد، وقتی از آنجا بیرون زدم و سمت میز برگشتم که ونداد آژند آنجا نبود. با تعجب دنبالش چشم چرخاندم و با ندیدنش، نمونه را روی میز رها کردم. روبه‌روی لپ‌تاپش ایستادم و با تماشای موارد انتقال داده‌شده به آن، ابروهایم هردو با هم بالا پریدند. چطور ممکن بود آدمی مثل او، این میزان خطا در ثبت اطلاعات داشته باشد؟ این بار دیگر با جدیت دنبالش چشم چرخاندم و به مسئول آزمایشگاه نزدیک شدم. با دیدنم، توجهش به سمتم جلب شد و من آرام پرسیدم:

استاد آژند رو ندیدید؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۷۵

_____ از وقتی اومده چندبار رفته سرویس. احتمالاً باز اون سمت.

دستم از زیر مقنعه، کمی از موهای خیزی- که تاب‌شان داده بودم را لمس کرد و با تشکر کوتاهی، به سمتی که او گفته بود قدم برداشتم. هنوز اما نرسیده بودم که با دیدنش، آن‌هم با صورتی خیس، حیرت‌زده صدایش کردم:

- استاد!

دست از چنگ زدن معده‌اش برداشت و با دیدن من، اخم‌هایش قوی‌تر توی هم رفتند.

- چرا اومدی بیرون؟

حالا می‌توانستم متوجه رنگ غیرعادی پوستش شوم، چیزی که توی محیط آزمایشگاه خیلی به چشمم نیامده بود. نزدیکش شدم و با قلبی که دوباره داشت طوری می‌کوبید که از آن بیزار بودم، پرسیدم:

- شما حال‌تون خوبه؟

دستش از روی معده‌اش کنار رفت، اما سعی کرد صافتر بایستد و سری تکان بدهد.

- خوبم، برگردیم سر کارمون!

این را که گفتم، چند قدمی از من جلوتر رفت و با دیدن بی‌حرکتی من، بی‌حال سرش به سمتم چرخید. چطور همان لحظه‌ی اول متوجه این حال بد نشده بودم؟

- بیا صدر، کلی کار داریم!

سرم به آرامی تکانی خورد، نگاهم هنوز روی صورتش بود و توی سرم، این سوال داشت بالاوپایین می‌پرید که چرا نفهمیده بودم؟

- بله استاد خیلی کار داریم، مثلاً اینکه بریم دکتر!

بی‌حوصله چشمانش را باز و بسته کرد، اما انگار دیگر نتوانست خیلی تظاهر کند که کمی خم شد و با فشردن بیشتر معده‌اش زمزمه کرد:

- لعنتی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۷۶

فاصله را دوباره کم کردم. جای مناسبی نبودیم، اما نمی‌توانستم بی‌اهمیت بمانم.

- معده‌تون درد می‌کنه؟

اولش واکنشی- نشان نداد، اما با مکث کوتاه، دوباره سعی کرد صاف بایستد و با پرو خالی کردن دهانش از هوا، زمزمه کرد:

- احتمالاً برای غذای دیشبه، چیز مهمی نیست!

اصلاً اهمیتی نداشت که او چه فکری می‌کرد. از نظر او هیچ چیزی مهم نبود... نه شخصیت آدم‌ها، نه احساس‌شان، نه غرورشان و نه حتی حال خوب و بدشان؛ پس شاید من باید من کاری می‌کردم. کاری که او بلد نبود برای خودش انجامش بدهد. کاری که قلبم با تمام وجود از من می‌خواست و انگار، دیگر بیشتر از این نمی‌توانست به آن تظاهر مسخره تن بدهد.

- من می‌رم وسایل‌تون رو بیارم که بریم دکتر!

با اخم تماشا می‌کرد، اما معلوم بود حال خوبی نداشت، چون حتی نگاهش خیلی جان‌دار نبود. پس دلیل صدای آرامش و گیر ندادنش به من، درگیری‌اش با درد معده‌اش بود؟

- چی‌چی وسایل رو بیارم؟ کلی کار داریم دختر!

- آره کار داریم، ولی وقتی شما حال‌تون بهتر باشه!

- من حالم خوبه!

این را شبیه پسر-بچه‌های تخیلی- زمزمه کرد که مادرشان به‌خاطر مریضی-، آن‌ها را محروم کرده بود از خوردن خوراکی‌های دردسازی مثل بستنی و آبنبات. وقتی این‌طور

به نظرم می‌آمد، دیگر او را ونداد آژند نمی‌دیدم. از نظرم او حالا فقط مردی بود که یادش رفته بود باید به سلامتی‌اش اهمیت بدهد. مردی که دیدن این حالش، خیلی برای فلورای پنهان‌شده در پس این نقاب، کار راحتی نبود.

- خوب نیستید!

باز با همان لحن زمزمه کرد:

- خوبم صدر من...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۷۷

پریدم بین حرفش، با صدایی که حالا کمی گرفته بود. واقعاً مریضی— به بعضی— از آدم‌ها نمی‌آمد. شاید هم دل ما آدم‌هایی که هنوز به احساس و دوست داشتن باور

داشتند، تاب دیدن بیماری این آدم‌ها را نداشت. این آدم‌هایی که دوست‌شان داشتیم؛ حتی اگر دل‌مان از آن‌ها شکسته بود.

- نیستید استاد، نیستید! چون وقتی من رو دیدید نگفتید...

سعی کردم با وجود آن صدای گرفته، ادایش را دریاورم و انگار تبر زدم به خودم تا بتوانم انجامش بدهم.

- تو همیشه یا دیر می‌آی یا زود، صدر!

نگاهش حالا با حیرت نشسته بود روی صورتم. دانه‌های عرق نشسته روی پیشانی‌اش دیگر به خاطر خستگی— صورتش نبودند. او داشت درد می‌کشید، برای همین با یک نفس عمیق آن حال مزخرف را پنهان کردم و دوباره تکرار کردم:

- بمونید تا برم وسایل رو بیارم.

وقتی داشتم می‌چرخیدم تا بروم و با وسایل مان برگردم، از خودم رنجیده بودم. او می‌گفت باید از اول هم را بشناسیم، اما انگار این برای من کار بیهوده‌ای بود. من او را می‌شناختم، آن قدر که وقتی آن جمله‌های تکراری‌اش را نگفتم، فهمیده بودم چیزی سر جای خودش نیست؛ شاید واقعاً تبدیل شده بودم به فلورایی که کمتر روحش طرف او می‌دوید، وگرنه باید قبل از تماشای دستش روی معده، متوجه آن رنگ پریده و دانه‌های عرق ریز روی پیشانی می‌شدم. نشده بودم چون چیزی از من کنده شده بود و بین خاک‌های بلوط جا مانده بود، بخش کوچکی از احساساتم، اما بخش بزرگ‌تر هنوز سرجایش بود، پابرجا اما ناقص و این نقص، شبیه یک ماه‌گرفتگی روی قلبم مانده بود و می‌ماند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۷۸

بعد از خرید داروهایش، به اورژانس برگشتم. روی تختی انتهای سالن، در حصار پرده‌های آبی‌رنگ آرمیده بود. وقتی پرده را کنار زدم، دیدمش که با دستی که سرم به آن متصل بود، چشمانی بسته و خط اخمی بین ابروهایش، به خواب رفته!

چند ثانیه همان جا ایستادم به تماشایش. به رگ‌های دستش که شبیه به شاخه‌های درختان، تا مچ دستش امتداد پیدا کرده بودند، به چین‌های دور چشمانش که نشان از دردش می‌دادند و بعد، به آشفتگی‌اش توی آن وضعیت! کیسه‌ی داروها را توی دستانم فشردم و با به صدا درآمدن پلاستیکش، یک گام به عقب برداشتم. می‌خواستم بروم تا مزاحم خوابش نباشم اما هنوز پرده را ننداخته بودم که صدای گرفته‌اش، بدون باز کردن چشمانش بلند شد!

- بمون صدر!

گام عقب رفته را با جلو رفتن و نزدیک شدن به تختش
 جبران کردم. بد حالی اش اجازه نمی‌داد هنوز چشم باز کند.
 حالا فقط ما بودیم و پرده‌های آبی، دور تا دورمان را
 پوشانده بودند.

- فکر کردم خوابید!

توی همان حالت زمزمه کرد:

- خوابم می‌آد اما درد نمی‌ذاره!

نگرانم می‌کرد دیدن این حالتش و این دیگر فقط به دوست
 داشتم ربطی نداشت. من هیچ وقت طاقت دیدن درد
 کشیدن آدم‌ها را نداشتم!

- بهتر نشدید!

بالاخره پلک باز کرد، چشمان مخمور و پردردش، دوخته شدند توی صورتش و بعد پایین آمدند و به کیسه‌ی داروهای که بین انگشتانم محکم می‌چلاندمش خیره ماندند. صدایش با تأخیر بلند شد:

— یکم بهتر شدم اما رفع نشده دردش، خودم داروها رو می‌گرفتم.

سرم را تند تکان دادم، بی اهمیتی موضوع توی صدایم نمود داشت وقتی زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۷۹

- چیزی نیست که بخوایم راجع بهش تعارف کنیم.

سری تکان داد و بعد، همان نگاه خسته‌اش چرخید سمت سرمی که به آرامی وارد رگ‌هایش می‌شد. دکتر تشخیص مسمومیت غذایی داده بود. ظاهراً که شب گذشته توی خانه‌ی خودش و با خوردن غذای یکی از رستوران‌های نزدیک آن جا، این حال را برای خودش ساخته بود.

- می‌خواید به کسی خبر بدم؟

نگاهش با سوالم دوباره برگشت روی صورتم و بی حوصله زمزمه کرد:

— نه اصلاً، مامان و دخترا اگر بو بیرن، تا یه مدت طولانی رهام نمی‌کنن.

دست خودم نبود که زمزمه کردم:

- متوجه شدم که خیلی لوستون می‌کنن!

به محض گفتن جمله‌ام، چشمان او درشت شدند و من، شوکه از خودم، احساس کردم بدتر از او هاج و واج ماندم. چرا این فکر را روی زبان آورده بودم؟

- منظورم اینه خب...

پريد بين حرفم، در حالی که دست دیگرش داشت معده‌اش را می‌فشرد:

- لازم نیست درستش کنی.

احساس کردم شانه‌هایم فرو افتادند.

- واقعا منظوری نداشتم!

نگاهش جدی رویم نشست و آهسته پرسید:

- پس از نظرت لوسم؟

این طور نبود و انگار بدبختانه یک بهانه‌ی جدید داده بودم دستش تا با آن دستم بیندازد. گویی با فروکش کردن درد معده‌اش، باز تبدیل شده بود به همان استاد آژند رک، جدی و البته

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۸۰

طعنه‌زن! کسی— که این روزها با احساسم به او مقابله می‌کردم و هیچ کس، این را نه می‌فهمید و نه می‌دانست!

- سکوت یعنی تأیید صحبت‌م فلورا صدر؟

صدایم آرام بود. بی قیل و قال و بی اعتراض به اذیت کردن زبانی. ای که می‌دانستم خوشش می‌آمد از آن!

— لوس نیستید، البته تا وقتی توی خونه‌تون قرار ندارید. بیرون از خونه یه شخصیت هستید و داخل اون خونه، زیر سایه‌ی محبت بی اندازه‌ی خانم‌های خونه، تبدیل می‌شید به یه پسر بچه که با همه‌ی اخم و تخم‌هاش، انگار بدش نمی‌آد از این توجهات.

دستش از روی معده اش کنار رفت و زیر سرش جای گرفت، نگاهش با دقت رویم بود وقتی پرسید:

- یعنی توی خونه لوسم؟

می‌دانستم قرار نبود این جمله را از دست بدهد. برای لحظه‌ای، صبح وقتی داشتم او را می‌رساندم به بیمارستان، نگران شده بودم از این که آیا استاد آژندی که طعنه نمی‌زد بابت دیر آمدنم، قرار بود همیشه همین طور بماند؟ خب

من انگار با این شخصیتش بیشتر کنار می‌آمدم. همین مرد
با زبان تلخ و شوخی‌هایی که توی جدیت و طعنه‌هایش
وجود داشتند.

- با تکرار کردنش، باعث خجالت‌م نمی‌شید استاد!

لحنش تغییر پیدا کرد، حتی نگاه خسته و سرخش!

— دنبال خجالت کشیدنت نیستم، دنبال اینم یکم اون گارد
جدید رو بندازی زمین!

با چشمانی پر از سوال تماشایش کردم و او، دستش را از
زیر سرش هم بیرون آورد و کنار تنش قرار داد، نگاهم نکرد
وقتی داشت زمزمه می‌کرد:

- باید از اون رستوران لعنتی بابت این حال شکایت کنم.

این یعنی نمی‌خواست توضیحی برای آن جمله بدهد؟ بعد از جریان جنگل‌های بلوط، دیگر هرگز دلم نمی‌خواست به او برای گفتن چیزی که صلاح نمی‌دید اصرار کنم. من یک بار

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۸۱

نتیجه را دیده بودم، بنابراین نخ بازی او را گرفتم و خودم ادامه‌اش دادم. آن هم وقتی نگاهم سمت سرمش می‌چرخید.

____ به خاطر حساسیت معده‌تون، یه مدت بهتره خونه مجردیتون کمتر برید، غذای خونگی براتون بهتره!

چشمانش را بست و زمزمه کرد:

- به توصیه‌ت گوش می‌کنم!

وقتی چشمانش را می‌بست، راحت‌تر می‌توانستم تماشايش کنم. با غمی که شاید فقط خودم سنگینی‌اش را روی قلبم احساس می‌کردم. لبخند محوی که آن لحظه با تماشاکردنش روی لب‌هایم نشست، کمی تلخ بود. صدایم هم... شاید قدر لبخندم تلخ بود و گرفته:

- بعید می‌دونم!

با همان حالتی که چشمانش بسته بود، انگار گوشه‌ی چشمانش چین خوردند و صدایش آرام‌تر بلند شد:

- بچه تو چطور انقدر من و می‌شناسی؟

بچه؟ لبخند تلخم کمرنگ‌تر شد. خب این بچه دوستش داشت. از همان دوست داشتن‌های بچگانه، همان‌هایی که

نه توقع پشتشان بود و نه دلیل و منطقی. دستم آرام دراز شد سمت صورتش. میانه‌ی راه اما متوقفش کردم و خیره به مژه‌هایش، آهسته نجوا کردم:

— اگر قراره برید خونه خودتون، لطفاً به فرهاد بگید بیاد پیشتون. شاید بهتر باشه خودم بهش بگم، البته اگر...

مکتم، چشمانش را باز کرد. دردش آرام‌تر شده بود. این را از رنگی که به صورتش برگشته بود می‌فهمیدم. دوباره لبخند تلخم برگشت و عین درختی که جلوی یک گردباد بزرگ مقاومت می‌کرد تا ریشه‌هایش در خاک بمانند، ماندم و محکم ادامه‌اش دادم:

- اگر مهمون خاصی ندارید که بخواید پرستاریتون رو بکنن!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۸۲

ابر تیره‌ای توی نگاهش را پر کرد. نه او آنقدر کم‌هوش بود
 نفهمد از چه مهمانی حرف می‌زد، نه از حافظه‌ی من آن
 دخترک مو دودی زیبا پاک می‌شد. دخترکی که سابقاً اگر
 قرار بود از او حرف بزنم، بندبند تنم می‌لرزید و حالا، من
 مقابلش ایستاده بودم. بدون دزدیدن نگاهم، بدون لرزیدن
 تنم، بدون مشتش کردن انگشت‌هایم، بدون لرزیدن
 مژه‌هایم اما... با قلبی که دردش آمده بود. طول کشید تا
 لب باز کند و توی تمام این مدت، خیلی عمیق نگاهم
 می‌کرد. شاید داشت دنبال ردپای رنجی می‌گشت که
 می‌دانست وجود دارد اما، نمی‌فهمید کجا پنهانش کرده‌ام.

— خیلی وقته دیگه خبری از هیچ مهمون خاصی توی اون
 خونه نیست!

جمله‌ی قشنگی بود، اما تلخی‌اش این بود که باورش
 نمی‌کردم. لبخند تلخم عمیق‌تر شد، متأسف‌تر و پراز
 افسوس‌تر. نمی‌دانم بیشتر برای کدامان، خودم یا او!

- در هر حال، تنها نمونید!

بعد نگاهم به سمت سرم چرخید و یک گام به عقب برداشتم.

— داره تموم می شه، برم به پرستار بگم بیاد دومی رو وصل کنه. دکتر گفت حتما جفت سرم‌ها رو امروز تزریق کنید. بعدش زنگ می‌زنم فرهاد بیاد پیشتون و با اجازه‌تون من برمی‌گردم دانشگاه!

نگاهش گرفته و تلخ، روی صورتم چرخید:

- برمی‌گردی؟

سوالش، کمی نمک داشت انگار. سوزاند زخم‌هایم را! به رگ‌های دستانش خیره شدم. به رگ‌هایی که هنوز در نظرم

شبيه شاخ و برگ درختى خشک و بلند به نظر مى آمدند.
بايد مى ماندم؟ نه! به خودم اين نماندن ها را قول داده
بودم. داروهايش را کنار تخت قرارشان دادم.

- با اجازه تون!

انگار انتظارش را نداشت. اين را نگاه عميق و پرحرفش
نشان مى داد. با اين حال اما سرى تکان داد و کوتاه زمزمه
کرد:

#دوباره_سبز_مى_شویم

#پارت_۴۸۳

- بابت همراهی امروزت ممنون!

خیلی ساده زمزمه‌اش کرد و من هم سعی کردم ساده
جوابش را بدهم. هیچ چیز اما توی قلب من ساده نبود،
هیچ چیز!

— خوشحالم یه بار به جای این که شاگرد دردرسازی
باشم، شاگرد مفیدی بودم براتون.

تلخ زمزمه کرد:

.آره، جامون عوض شده بود و من شدم استاد دردرساز!

خرده نمک های توی جمله اش، توی چشمانم رفتند این
بار. نمی‌توانستم نگاهش کنم و فکر نکنم که چقدر دلم
می‌خواست برگردم به عقب. به روزهایی که نمی‌دانستم
چقدر احساسم مقابلش عریان است و چقدر همه چیز
برایم راحت‌تر بود. انگار آن روزها نقابی نداشتم. البته که
قبل حالا، خودم را هم دوست نداشتم. صدایم گرفت و
کاش این به گوش او نمی‌رسید:

- خب من جرئت نمی‌کنم به استادی که یه دانشکده ازش حساب می‌برن، بگم دردرساز!

شوخی کردم تا بگذرد، بعدش بروم دنبال پرستار، سرم او تعویض شود، به فرهاد زنگ بزنم و در نهایت، با آخرین سرعت به سمت دانشگاه برگردم. دلم می‌خواست آنقدر کار کنم که هیچ چیزی دیگر توی سرم نچرخد.

- اما به جاش بهش گفתי لوس!

پلکی زدم و تنها زمزمه کردم:

- انگار واقعا بهتر شدید!

یک نفس عمیق کشید:

— بعید می‌دونم بعد از بحثم با فرهاد سر تو، خوشحال شه از این که تو همراهم این جایی و قراره بهش خبر بدی بیاد سراغم.

نمی‌خواستم در مورد این بحث بدانم، احساس می‌کردم قلبم تنگ می‌شد جایش وقتی به آن فکر می‌کردم. فرهاد از من خواسته بود کاری نکنم دوستی آن‌ها ضربه ببیند و من، حتی نتوانستم از چنین کاری پرهیز کنم.

— من هیچ وقت نپرسیدم بینتون چه اتفاقی افتاد!

چشم‌هایش را بست و نجوا کرد:

— کار خوبی کردی. من خودم بهش خبر می‌دم بیاد! تو برو و لازم نیست بگی که همراهم بودی.

مطمئن نبودم این کار را بکند اما، احساس می‌کردم باید به حرفش گوش کنم. دلم نمی‌خواست روابط او و فرهاد بیشتر به خاطر من دچار چالش شود. برای همین بی حرف و آرام پرده را کنار زدم. از او که دور می‌شدم، حس می‌کردم سنگ‌هایی از توی دلم می‌ریختند زمین. سنگ‌هایی که نوک یک قله‌ی بلند بودند و حالا، کوه انگار ریزش کرده بود. باید دوباره، دانه دانه جمعشان می‌کردم از راه! باید دوباره جاده‌ی زندگی کردن را بازسازی می‌کردم و جلوی عبور و مرور آدم‌ها را نمی‌گرفتم. وقتی به پرستار اطلاع دادم به او سر بزند وارد سرویس بهداشتی بیمارستان شدم. دستانم را زیر شیر آب گرفتم و خیره به تصویرم در آینه، مشتی آب روی صورتم پاشیدم. بعد، چشمانم را بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم. آخرین جمله‌ام آن لحظه این جمله بود "تورو خدا دوسش نداشته باش" و قلبم کاش این بار، این را می‌شنید!

*

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۸۴

گلدان را به دستش سپردم و همان طور که سراغ کیسه‌ی خاک می‌رفتم، بی‌حوصله زمزمه کردم:

- گفتم که نه!

کلافه، گلدان به دست ایستاد به تماشا می‌کردم. کیسه‌ی خاک را که برداشتم و سمتش رفتم، با نگاهی ناامید و لحنی پراز افسوس نجوا کرد:

- چرا نه؟

جوابش را ندادم. به جایش خم شدم روی زانوهایم و با باز کردن خاک، اشاره کردم بنشینند. مدل خودم مقابلم نشست و قلمه‌ی گیاه را میانه‌ی گلدان قرار داد. صدایش این بار حرص و خشم هم داشت.

— این مسخره بازیا یعنی چی فلورا؟ طرف ازت خوشش اومده، خب چی می‌شه یه چند جلسه باهاش قرار بذاری شاید دل تو هم براش رفت. نمیشه که تا آخر عمر همین شکلی زندگی کرد.

با بیلچه کمی خاک کناره‌های ریشه‌ی گیاه ریختم و متمرکز روی کارم، باز هم زمزمه کردم:

.. نه!

اعصابش بیشتر بهم ریخت که گیاه را رها کرد و عصبی برخاست.

.. زهرمار و نه، خب دلالت چیه؟

معترض به حرکتش چشم دوختم و بعد، با احتیاط گیاه خم شده را صاف کردم. برخلاف او، صدای من آرام بود و بی‌خشم.

- چیکار داری به این گیاه بیچاره، زخمی می‌شد چی؟

— فعلا که من زخمی‌ام از دست تو. بابا اصلا یادته آخرین باری که دوست پسر- داشتی کی بود؟ قشنگ تار عنکبوت داری می‌بندی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۸۵

چشم غره‌ام را با شانه بالا انداختنی پر از حرص جواب داد و من، با وجود سختی نگه داشتن گیاه و ریختن خاک، این کار را با هم انجام دادم و باز هم سکوتم، کف‌ری‌ترش کرد که مجددا زانو زد و از دست‌هایش برای تأثیرگذاری بیشتر حرف‌هایش بهره گرفت.

— پسر خوب و خوش قیافه‌ایه، با کلی خجالت اومد بهم گفت اگر ممکنه باهات صحبت کنم باهاش یه دیت بری.

- الان وقتش نیست.

این جواب کوتاه‌م، انگار بیشتر او را آتش زد که با کلافگی نالید:

- پس وقتش کیه؟

حالا دیگر گیاه آن قدر در محاصره‌ی خاک قرار داشت که بی کمک من بایستد. لبخندی زدم به زیبای و رنگ سبزش و آهسته کف دست‌هایم را بهم کوباندم.

- تموم شد. هرزگاهی بیای کمکم گلخونه‌ی بابا رو مثل امروز صفایی بدیم خیلی خوب می‌شه.

سرش را با افسوس تکانی داد و خسته زمزمه کرد:

- من چی می‌گم تو چی می‌گی!

خوب و دقیق نگاهش کردم. الانز تنها دوست صمیمی من بود. تنها کسی که از احساسم باخبر بود و از جلسات مشاوره‌ام مطلع. برای همین می‌شد با او صادقانه حرف زد.

— من می‌فهمم که نگران منی اما الان واقعا وقتش نیست. حتی این و ماهرخ جانی که خودت برای مشاوره بهم معرفی کردی هم تأیید می‌کنه. من تا وقتی ذهنم کامل از...

پرید بین حرف‌هایم.

— بودند توی یه رابطه‌ی دیگه کمک می‌کنه ذهنت از اون مردک بداخلاقم خالی شه.

آرام ایستادم. او هم مثل من ایستاد و همان طور که نگاه می کرد چطور به سمت میز بابا می روم، منتظر جوابم ماند. جوابی که با کمی مکث به زبان آوردمش.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۸۶

- دلم نمی خواد با یکی بازی کنم.

- بازی چیه، خودش دوست...

این بار من پریدم بین حرفش، کسی— که کمی عصبی و بی حوصله شده بود هم، حالا من بودم.

_____ مساله همین به قول تو دوست داشتنه، چون یکی دوستمون داره که حق نداریم با احساساتش بازی کنیم.

وقتی هنوز توی سر من یکی دیگه هست، هرچقدرم بگم
 باشه می‌خوام فراموشش کنم، تا این عمل انجام نشه حق
 ندارم با کسی— بازی کنم. برم توی یه رابطه تا یکی دیگه رو
 فراموش کنم؟ آدم مگه نیستی من؟

مستأصل تماشا می‌کرد، نفس عمیقی کشیدم بین هوای
 گلخانه و با کمی مکث، غمگین‌تر ادامه‌اش دادم:

- هیچ کس حق این رفتار و نداره الناز!

هنوز جوابی نداده بود که صدای زنگ در خانه، سر
 جفتمان را سمت بیرون گلخانه کشاند. فاخته، همراه
 ثمین‌سادات به باغ خانوادگی آنها رفته بود و قرار بود
 خانواده‌ی آرژند، خودشان برش گردانند. مامان از نبود او
 استفاده کرده و تایم بیشتری مطب مانده بود و فرهاد،
 برای یک همایش به شیراز رفته بود. کسی— جز من و الناز
 خانه نبود که آیفون را از داخل بزند. ناچار با همان
 لباس‌های کار در گلخانه، شال الناز را از دور گردنش

کشیدم و از گلخانه بیرون زدم. طول حیات را که طی می‌کردم، زنگ برای بار دوم نواخته شد و من زمانی که در را گشودم، متوجه پسر- جوان بلندقامتی شدم که با نگاهی به نوک کفش‌هایش، انتظار باز شدن در را می‌کشید.

- بفرمایید!

نگاهش که با سرعت بالا آمد، جدی‌تر تماشایش کردم که با لبخند عمیق و سرحالی زمزمه کرد:

- منزل دکتر صدر؟

چند ثانیه تماشایش کردم، مطمئن بودم تا به حال ندیده بودمش. فقط سری تکان دادم و او، با خوشحالی بیشتری به حرف آمد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۸۷

- خود دکتر هستن؟

- خانم دکتر مطب هستن.

جوان دستی پشت گردنش کشید و صمیمی سری تکان داد:

- منظورم آقای دکتر بود، دکتر محمدصدر!

این که انگار قلبم فشرده شد، چیز عجیبی نبود. مدت‌ها بود دیگر از این دست جمله‌ها نشنیده بودم. این که کسی- دنبال بابا باشد و بی خبر از کوچ او. ماه‌های اول، پیش می‌آمد که با تماس تلفنی سراغش را می‌گرفتند اما، خیلی وقت بود همه ی آدم‌ها انگار فهمیده بودند محمد صدر دیگر توی این دنیا نیست. همه ی آدم‌ها، به جز این جوان بلندقامت با لبخندی عمیق و دلنشین!

- ببخشید، نیستن؟

سوالش متوجهم کرد زیادی برای جواب منتظرش گذاشته‌ام. برای همین، لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست و همان لحظه که آفتاب داشت غروب می‌کرد، نجوا کردم:

- شما باهاشون چیکار دارید؟

— اگر اجازه بدید به خودشون بگم، فکر کنم من و ببین بشناسن. البته امیدوارم که این طور باشه!

سرم به آرامی تکانی خورد و صدایم کمی لرزید:

- آدرس این جا رو کی به شما داده؟

لبخندش این بار کمی محو شد و آرام‌تر جواب داد:

- خودشون، نکنه دیگه این جا زندگی نمی‌کنن؟

نمی‌دانستم باید چطور عنوانش کنم اما، حس می‌کردم هنوز مثل روزهای اول سخت بود. انگار زبانم هرگز به تکرار کردنش عادت نمی‌کرد. با این حال با همان لبخند تلخ و کمرنگم زمزمه کردم:

- ایشون فوت کردن.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۸۸

انگار کسی— با مشیت به صورت جوان کوبید، بهت و ناباوری رخنه کرده توی صورتش باعث شد لبخند تلخم عمیق‌تر شود و با افسوس زمزمه کنم:

- بیشتر از یک ساله!

سخت توانست از بهت دربیاید؛ سخت و غریب. وقتی دستش را به پشت گردنش فشرد و با ناراحتی پلک‌هایش را بست، نگاهم را به نوک صندل‌هایم دوختم. می‌خواستم فرصت بدهم برای پیدا کردن خودش. مشخص بود انتظار شنیدنش را نداشت و این را از تمام حرکاتش می‌شد فهمید. بالاخره صدایش بعد از مکث طولانی، با گرفتگی بلند شد:

- متأسفم!

سری تکان دادم. هنوز به نظر با خودش کنار نیامده بود، به همین دلیل سعی کردم با ادامه دادن مکالمه کمکش کنم.

— درسته بابا نیستن، اما اگر کمکی از من برمی‌آد خواهش می‌کنم بگید.

آنجا ایستاده بودم نه به عنوان فلورایی که عاشق بود، شکست خورده و ضعیف هم بود، آن لحظه من دختر بابا بودم و دلم می‌خواست کسی - که به امید دیدن او در این خانه کوبیده بود را کمک کرده باشم؛ همان‌طور که او دوست داشت مودب، صبور و مهربان باشم با آدم‌ها. جوان، سرش را به تلخی تکانی داد و آهسته پرسید:

- حقیقتش خیلی شوکه شدم. انتظارش رو نداشتم!

به او حق می‌دادم و تنها پرسیدم:

- یه لیوان آب می‌خواید؟

فقط صرفاً یک پرسش بود برای اینکه لحظه‌ای تنه‌ایش بگذارم و او خودش را با خبری که انتظارش را نداشتم، وفق بدهد. او هم انگار این را فهمید که سری تکان داد و محجوبانه زمزمه کرد:

- ممنون می‌شم!

- می‌تونید داخل حیات منتظر بمونید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۸۹

بعد از این حرف کنار کشیدم و انتخاب را برای داخل شدن یا نشدن، به او سپردم. تنها دلیلم برای راه دادن یک غریبه به خانه‌مان این بود که الناز در گلخانه بود و تنها نبودم؛ البته اینکه او پدر را می‌شناخت و بابت رفتنش این‌طور منقلب شده بود هم بی‌تأثیر نبود.

وارد خانه که شدم، قبل از رفتن سراغ آشپزخانه، یک شال جایگزین شال به غارت برده‌ی الناز برای او برداشتم و با ریختن یک لیوان آب، از ساختمان بیرون آمدم. جوان از

در گذشته بود و توی حیاط ایستاده بود؛ با این حال خیلی جلو نیامده بود و فقط چند قدم با در خروجی فاصله داشت. اول شال برداشته شده را به دستگیره‌ی گلخانه آویزان کردم و با زدن چند ضربه به در آنجا، الناز را متوجهش کردم. وقتی در را گشود، آهسته زمزمه کردم:

- یه آقایی اومده که با بابا کار داره، بی خبر بود از فوت شون. نمی‌دونم کی هستن، اما این رو داشته باش و آماده باش تا اگر مشکلی پیش اومد بیای بیرون!

سرش را تکان داد و سعی کرد جهت ایستادن جوان را تماشا کند؛ البته که از این سمت گلخانه کار راحتی نبود. وقتی راه سنگفرش شده‌ی حیاط را طی می‌کردم تا به او برسم، متوجهم شد و سرش را بالا آورد. به نظر حالش بهتر می‌آمد. لیوان را که به سمتش گرفتم آرام زمزمه کرد:

- متشکرم.

- گوارای وجود!

صبر کردم تا آب را بنوشد و او یک نفس این کار را کرد؛
بعد، بدون برگرداند لیوان سمت من، همان‌طور که بین
دستانش بازی‌اش می‌داد، با افسوس زمزمه کرد:

- چطور این اتفاق براشون افتاد؟

قلبم انگار با تیغ‌هایی ریز زخمی می‌شد با این سوال؛ با این
وجود، خودم را محکم نشان دادم و با افتخار از او حرف
زدم.

— متأسفانه به کرونا مبتلا شدن و جزو شهدای کادر درمان
بودن.

آهی که از سینه‌اش بیرون آمد، صادقانه به نظر می‌آمد.
انگار واقعاً متأثر بود و این باعث شد دلم بخواهد

معجزه‌ای شود و حالا، مجبور نباشم برای نبودن بابا با
کسی حرف بزنم.

____ خیلی باورش سخته مردی مثل ایشون دیگه در قید
حیات نیست!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۹۰

همین‌طور بود که او می‌گفت، باورش سخت بود. حتی
هنوز هم بعد این همه مدت، سختی‌اش کم نشده بود.
صدایم آرام شد وقتی پرسیدم:

- شما بابا رو از کجا می‌شناختید؟

دوباره آهی کشید و بدون نگاه مستقیم به چشمانم نجوا کرد:

- از بیماران شون بودم... توی دوره‌ی کرونا!

حالا انگار نوبت من بود که نفسم شکل آهی عمیق از سینه‌ام بیرون بیاید. چشمانم را کوتاه بستم و جوان با آن صدای محجوب و غمگینش ادامه داد:

— من ساکن هشت‌گردم. توی دوره‌ی کرونا، درصد بالایی از ریه‌هام درگیر شد و حال خوبی نداشتم؛ برای همین خانواده‌م منتقلم کردن تهران. دکتر... پزشکی بودن که تقریباً من رو از مرگ نجات دادن. تقریباً تمام دکترهای قبل از ایشون به خانواده‌م گفته بودن امیدی برای زنده موندنم با اون حجم از آسیب ریه نیست. ایشون اما انگار معجزه بودن. با رفتار خوب‌شون، امیدی به من دادن که برای زندگیم بجنگم با اون مریضی— لعنتی. خانواده‌م از سر حمایت کلامی ایشون و برخورد خوب‌شون سرپا موندن و

در نهایت، من در صورتی که هیچ امیدی به زندگی نداشتم، بهبود پیدا کردم به لطف تلاش‌های ایشون و تیم‌شون.

دست خودم نبود که دیگر حتی نتوانستم لبخند بزنم. تمام زورم آن لحظه این بود به خاطر بابا، مقابل این مرد اشکی نریزم. دلم می‌خواست بداند که به انتخاب بابا برای نجات جان او و آدم‌های شبیه به او، افتخار می‌کنم.

— وقتی حالم خوب شد، بهشون گفتم یه راه برای جبران لطف‌تون یه روز پیدا می‌کنم، چون بعد از خدا، تلاش شما و لبخندتون و جمله‌های پر از امیدتون من رو برگردوند. ایشونم با اون لبخند ناب فقط زمزمه کردن، وقتی دوماه شدم، دعوتش کنم به عروسیم تا جبران بشه.

مردمک‌هایم حالا می‌لرزیدند. جوان نگاهم نمی‌کرد، اما من خوب داشتم تماشایش می‌کردم. حدس این قصه از اینجا به بعدش دیگر کار سختی نبود.

صدای پسر کمی لرزید:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۹۱

— فکر می‌کردم شوخی می‌کنن، اما بهم آدرس دادن و گفتن
سر قولت بمون، چون من به خاطر التماسای مامانت که
می‌گفت دکتر هنوز دامادی پسر—م رو ندیدم، خیلی برای
بهرتر شدنت استرس کشیدم پسر!

چیزی توی قلبم تکان خورده بود؛ بخشی از قلبم که متعلق
به بابا بود.
صدایم خیلی گرفته به گوش می‌رسید.

- پس خودش بهتون آدرس رو داده؟

سر جوان تکانی خورد و از جیب لباسش، یک کارت کوچک
و سفید بیرون کشید. غم توی صدایش پررنگ بود.

- اومده بودم به قولم عمل کنم.

نگاهم به کارت ساده و کوچکش نشست. خوب بود که جوان نگاهم نمی‌کرد و آن قطره اشکی که از گوشه‌ی پلکم روی صورتم ریخت را ندید. قطره‌ای که سریع پاکش کردم و با یک نفس عمیق، به آرامی دست دراز کردم سمت کارت. وقتی لمسش کردم، صدایم به گوش خودم هم غریبه می‌رسید.

- تبریک می‌گم!

سرش به آرامی تکانی خورد و با نفس عمیق و پراندوهی زمزمه کرد:

- هنوز باورم نمی‌شه کسی که به خیلی از آدم‌ها مثل من جون دوباره بخشید، توسط همین ویروس لعنتی...

حرفش را ادامه نداد. نگاهم هنوز روی کارت بود که نجوا کردم:

— حتماً اگر زنده بودن، از اینکه حالتون خوبه و به‌زودی زندگی مشترکتون رو جشن می‌گیرید، خوشحال می‌شدن.

بعد از کمی سکوت زمزمه کرد:

— حتماً همین‌طور می‌شد. امیدوارم از اینکه به قولم عمل کردم، ازم راضی باشن!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۹۲

سرم را بالا آوردم و سخت، تلخ و پر از درد لبخندی زدم؛ صدایم را هم به جان‌کدنی شاد نشان دادم.

— بابا یه نقطه ضعف بزرگ داشتن و اون هم مادرها بودن. حتماً جمله‌های مادرتون وقتی ازش می‌خواستی شما رو نجات بده تا بتونه دامادی‌تون رو ببینه، خیلی براش احساس مسئولیت ایجاد کرده. اگر این قول رو ازتون خواسته، فقط برای این بوده که با تماشای برق چشم‌های مادرتون توی شب عروسی‌تون، یه نفس راحت بکشه از بابت خوب انجام دادن وظیفه‌ای که روی دوشش احساس می‌کرده. ممنون که به قول‌تون عمل کردید و می‌دونم اون الان از بابت حال خوبتون خیلی خوشحاله.

هر دو دستش را همراه لیوان، مودبانه جلوی تنش درهم قفل کرد و متأثر زمزمه کرد:

- ممنونم، خیلی ممنونم و...

نفسی گرفت و ادامه داد:

— امیدوارم روح دکتر شاد باشه! ایشون یکی از شریف‌ترین انسان‌هایی بودن که توی زندگیم دیدم.

پلکی روی هم گذاشتم و هنوز محکم مانده بودم، اما پر از بغض که دلم می‌خواست توی آغوش بابا آزادش کنم. بابایی که همه او را شریف توصیف می‌کردند. سری برایش تکان دادم و او با گرفتن لیوان خالی سمت من، آهسته نجوا کرد:

- من بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام به حرف آمدم:

- براتون آرزوی خوشبختی دارم!

تشکرش آرام بود. در را که باز کرد، خروجش هم‌زمان شد با توقف ماشین آشنایی مقابل خانه. نگاهم که به تصویر

فاخته، نشسته روی صندلی ماشین استاد آژند افتاد، متوجه علت حضور او هم شدم. پس مسئولیت رساندن فاخته را او به عهده گرفته بود.

- خدا نگهدار خانم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۹۳

سرم به سمت صدای مرد جوان چرخید، خداحافظ آرامی زمزمه کردم و با رفتن او سمت ماشینش، دوباره نگاهم سمت اتوموبیل آشنای استاد آژند چرخید. حرف‌های جوان درباره‌ی بابا و یادآوری زندگی پر از ارزشش، کمی بهم ریخته بود و خودداری‌ام مقابل آن غریبه، سخت تمام شده بود برایم. این بار اما دلیل خودداری‌ام فاخته بود که از ماشین پیاده شده و با لبخند سمتم می‌آمد. سرم کمی بیشتر چرخید. ونداد آژند هنوز پشت فرمان ماشین بود و داشت مسیر رفتن آن جوان را با نگاه تعقیب می‌کرد.

- خیلی خوش گذشت فلورا، کاش باهام می‌اومدی!

لبخند محوی زدم و شانهای فاخته را لمس کردم. بالاخره نگاه استاد از محلی که لحظاتی قبل ماشین جوان آنجا پارک شده بود، کنده شد و تصمیم به پیاده شدن گرفت؛ با صورتی که خیلی جدی بود و خیلی پرسوال.

- مهمون داشتی؟

ابرویم بالا پرید. دستم هنوز روی شانهای فاخته بود که زمزمه کردم:

- سلام، بله.

متوجه طعنه‌ام در سلام نکردنش شد، اما بی‌اعتنا به آن فقط تماشا می‌کرد، با چشمانی پرسوال. خروج یک جوان

غریبه از در خانه‌ای که احتمالاً فکر می‌کرد درونش تنهایم، باعث سوالش بود؟ خب من موظف نبودم این سوال را جواب بدهم. این چیزی بود که فلورای سابق حتماً سعی در رفع سوء تفاهم می‌کرد، ولی فلورای حالا، دلش نمی‌خواست به آدم‌ها چیزی را دیگر توضیح بدهد.

. ممنون برای رسوندن فاخته، زحمت کشیدید.

انگار تعارفم را نشنید، چون دست در جیب نزدیکم شد و آهسته زمزمه کرد:

. فاخته می‌تونی بری تو؟ یه کار کوچولو با خواهرت دارم.

نگاه فاخته بین مان چرخید. پلکی روی هم گذاشتم و زیر گوشش زمزمه کردم:

. الناز توی گلخونه‌ست.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۹۴

شاد شد و با سرعت وارد خانه شد و من هم، در خانه را
بیشتر باز کردم.

— تشریف بیارید توی حیاط صحبت‌تون رو بکنید، جلوی
در صورت خوشی نداره استاد.

حرفی نزد، حتی واکنشی. نشان نداد، اما دستگیره‌ی صدفی
در خانه را لمس کرد و با ورود من به حیاط، پشت سرم
آمد. در را هم خودش بست و با نگاه به مسیری که فاخته
از آن گذشته بود و دیگر دیده نمی‌شد، آهسته پرسید:

- آشنا بود؟

مقابلش ایستادم. ثانیه‌ای کوتاه و به قدر پلک‌زدنی
تماشایش کردم. کاری که هیچ‌وقت برای چشمانم خسته
کننده نبود؛ با این حال، دیگر این چیزی نبود که دلم
بخواد او بداند.

- مهمونم؟ نه، آشنا نبودن.

— تنها بودی و خب... کسی که آشنا نبوده رو به خونه راه
دادی؟

سوال سنگینش، استهزا یا تمسخر نداشت، اما یک چیز
رنج‌آور اذیت‌کننده‌ای درونش بود که باعث می‌شد
خاطره‌ی آن روزی جلوی نگاهم ترسیم شود که من،
ثمین‌سادات را به خانه‌ی او رساندم و با دیدن آن دختر زیبا
و موهای دودی‌رنگش، چطور آب شدم میان آن خیابان.

- فلورا صدر، از تو یه سوال پرسیدم.

تعلمم در جواب به سوال قبلی باعث این صدای محکم شده بود و خب، نمی‌دانم چرا آن قدر لبخندم تلخ بود. انگار سنگینی حال بدی که بعد از دیدن آن جوان روی دلم مانده بود و دردم از نبود بابامحمد، سنگینی زبانم را هم بیشتر کرده بود.

.کاری که با من داشتید، پرسیدن همین سوال بود استاد؟

هنوز با همان سوال و اخم‌های کم‌رنگش داشت تماشا می‌کرد که آهسته، خسته و خراب اما به ظاهر محکم و کم‌نیاورده، همان طوری که ماه‌ها تمرین کرده بودم تا خودم را بسازم و با هر قطره اشک توی جلسات مشاوره، آجر روی آجر گذاشته بودم برای بالا بردنش، نجوا کردم:

— با تمام احترامی که براتون قائلم، اما این مسئله چیزی نیست که لازم باشه من به شما توضیح بدم؛ اینجا حتی شامل قانون استاد و دانشجو هم نیستیم. در محیطی جز محیط آموزشی هستیم و از بابت نگرانی‌ای که توی

ذهن تون ایجاد شده، متاسفم. کاری نمی‌کنم که باز در دسر
براتون درست شه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۹۵

بعد نگاهم چرخید سمت گلخانه؛ از اینجا داخلش دیده
نمی‌شد، اما من با تصور بودن فاخته آنجا، آن لبخند
سخت و آزاردهنده را بیشتر کش دادم. بندبند وجودم
بیشتر لرزید و با فلورای عاشق درونم، جنگیدم تا یک
فلورای محکم‌تر به نمایش بگذارم.

- بابت رسوندن فاخته بازهم ازتون متشکرم!

ماندم، سرپا و استورا. درونم می‌لرزید، اما ظاهرم نه.
می‌خواستم او برود و بعد، من باز دچار عذاب معلق ماندن
بین فلورای عاشق و فلورایی که دوست داشت خودش را
بیشتر اولیت قرار بدهد و غرورش را جمع کند، دست به

سرزنش کردن خودم بزنم. او اما نرفت، بلکه با صدایی سخت و بی‌انعطاف، جدی اما آرام پرسید:

— چه مسئله‌ای باید وسط باشه تا تو رو ملزم کنه جواب سوال من رو بدی صدر؟

دست به تماشایش زدم. تماشای اوپی که همه‌ی جمله‌ها و شعرهای عاشقانه را زیر سوال می‌برد. اوپی که نه شبیه معشوقه‌ی توی کتاب‌ها مهربان بود، نه شبیه آنی که شاعرها توصیفش می‌کردند نرم و منطع.

شخصیت او سخت بود، تلخ و آسیب‌زننده و من باید فراموشش می‌کردم. در نظر آدم‌های عاقل، کار سختی نباید می‌آمد، اما در نظر آدم‌های عاشق... این کار سخت بود. نگاهم را که سمت خودش دید، دوباره و تلخ‌تر پرسید:

- باید حتماً کسی باشم که با تو، توی رابطه‌ست؟

ضربه‌ی محکمی خورد به تنم؛ جمله‌اش این کار را کرد،
چون وزن داشت، شدت داشت و حتی حس کردنی بود.
نزدیک‌تر به من ایستاد و آرام‌تر و جدی‌تر پرسید:

- اگر این‌طور نباشم، نیازی نمی‌بینی بهم جوابی بدی؟

بوی آتش، چوب خیس و کاج‌های غلطیده در خاک می‌داد
این مرد؛ این مرد همچنان تلخ و بی‌رحم. صدایم کمی لرزید.
شاید اگر می‌دانست جوان غریبه‌ای که دیده، من را به حد
کافی با جمله‌هایش آسیب‌پذیر کرده، آن قدر بی‌رحمانه
ادامه نمی‌داد.

- لطفاً برید استاد!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۹۶

— متأسفانه تو رو این قدر می‌شناسم که بابت خروج اون غریبه، ذهنم هیچ سمت و سوی غلطی نره فلورا صدر!

سعی کردم لرزش صدایم را کمی کنترل کنم و توی چشمانش زل بزنم؛ به عنوان آدمی که دلش نمی‌خواست بازنده باشد.

- پس چرا پرسیدید؟

بی فکر کردن جوابم را داد، با همان صدای سرد و جدی و محکمش.

- چون حالت بد بود و این حال بد، مرتبط به اون آدم بود. حق نداری من رو با یه مرد متعصب بی‌عقل که هزار فکروخیال توی سرش راه افتاده یکی بدونی!

چند ثانیه همه‌ی کلمات از ذهنم خط خوردند و او فقط ماند. حال بد من را دیده بود؟ چطور؟ فاخته به عنوان

خواهرم این را نفهمیده بود، حتی جوان هم به چیزی شک نکرده بود. او چطور این را دیده بود؟

- تو اما ناامیدم کردی با جوابت، خیلی ناامیدم کردی!

این را که زمزمه کرد، انگار کلمات به ذهنم برگشتند؛ به ذهن شلوغ و درهمم، به ذهنی که قرار نداشت و انگار نمی‌خواست قلبم باز رام شود و برای همین آن‌طور گیج و خسته نجوا کردم:

- یه چیزی این وسط درست نیست!

با همان صورت درهم به من خیره ماند. پیشانی‌ام را کوتاه لمس کردم و کلافه از موقعیتی که هرچه دست‌وپا می‌زدم برای رها شدن از آن، انگار امکان‌ش نبود، زمزمه کردم:

- نباید این‌طوری بشه!

- داری از چی حرف می‌زنی؟

این را با همان صدا پرسید. همان صدایی که من را یک بار رانده بود، بعدش برایم افسوس خورده بود و امروز، حال بدم را توی صورتم کوبیده بود.

- متوجه رفتاراتون نیستید استاد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۹۷

این را با ناامیدی زمزمه کردم، شبیه همان ناامیدی‌ای که او با جواب من تجربه‌اش کرده بود. گیج شده بود. این را از توی چشمانش می‌فهمیدم؛ چشمانی که کلی دانه‌ی برف توی دل‌شان بود.
آرام‌تر ادامه‌اش دادم:

— من خیلی دارم تلاش می‌کنم تا احساساتم رو از شما دور کنم، اما...

مکثم باعث شد انگار فکش محکم‌تر شود. جور عجیبی داشت نگاهم می‌کرد. بی‌توصیف بود حالت چشمانش که نالیدم:

— چرا شما دارید به جای راحت‌تر کردن مسیر، برام سخت‌ترش می‌کنید؟

حاضر بودم قسم بخورم می‌فهمید از چه حرف می‌زنم، اما توی چشمانم خیره ماند و پرسید:

- منظورت چیه؟

بچه نبودم که بخواهم خودم را به راه‌های عجیب و غریب بزنم. بس بود مراعات کردن. بحث قلبم میان بود، بحث آینده‌ام، بحث جوانی و تمام احساساتم و او حق نداشت با آنها بازی کند.

- شما از من کینه دارید استاد؟

حیرت پنهانی توی مردمک‌هایش دوید، صدایش سخت‌تر به گوشم رسید و چشمانش ناامید تر شده بودند. او را در آن لحظه، با دست‌هایی در جیب و قامتی بلند و استوار، شبیه می‌دیدم به درخت سرمازده‌ی بلندی، در نوک یک تپه‌ی بلند؛ تنها، خیلی تنها.

آوای صدایش از بین دندان‌هایش به سختی درآمد.

- چرت نگو دختر!

حرف‌های جوان در مورد بابا، دوباره شکسته‌ام کرده بودند و این شکسته، دیگر تاب این بازی را نداشت که با زخم عمیقی زمزمه کرد:

- اگر کینه ندارید پس چرا دارید این کار رو می‌کنید؟

چشمانش را کوتاه بست، بدون اینکه حتی ذره‌ای توی حالت ایستادنش تغییر ایجاد کند. چند لحظه بعد که چشمانش را باز کرد، انگار خالی بود از هر حرفی.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۴۹۸

- من فقط نگرانتم فلورا!

صدایم محکم بود، اما آرام؛ طوری که به گلخانه نرسد و طوری که حتی به گوش قلبم هم نرسد. نمی‌خواستم

برنج‌داز من. نمی‌خواستم بابت تمام دردهایی که کشیده بود، دل‌شکسته‌تر شود.

_____ نباشید، نگران دختری که داره با چنگ‌ودندون از احساساتش محافظت می‌کنه نباشید!

مات ماند. دستم لرزید، اما بالا آوردمش و کنار سینه‌ام قرارش دادم.

_____ از وقتی طرح شروع شده، دارید از جملات عجیبی استفاده می‌کنید، نگرانم می‌شید، حرف‌هایی می‌زنید که هرچقدر سعی می‌کنم نادیده‌شون بگیرم، اما نمی‌تونم. نگاه‌هاتون فرق کرده و می‌گید می‌خواید من رو دوباره بشناسید، در صورتی که نباید این کار رو بکنید. می‌شنوید استاد... نباید هیچ‌کدوم از این کارها رو بکنید!

سردرگم‌تر نفس گرفتم و چشم‌درچشم‌اویی که هیچ نوری
توی نگاهش نبود، با صدایی آرام‌تر و زخمی‌تر، با بغضی—
پنهان نجوا کردم:

— من دارم می‌رم پیش مشاور. ماه‌هاست دارم تلاش می‌کنم
برای سرپا موندن. برای اینکه یاد بگیرم شکست خوردن
توی یه مسیر احساسی، آخر راه من نیست و شما هربار
که من رو می‌بینید، سعی می‌کنید با دست خودتون یه
دست‌انداز جلوم بذارید.

. فلورا!

آرام و مغموم زمزمه کرد اسمم را. دلم خواست بعدش
تمام حروف اسمم را از نو غبارروبی کنم. نمی‌خواستم تن
صدای او، چسبیده باشد به این حرف‌ها و به این الف
زیبایی که ته اسمم آن را می‌کشید. درمانده بودم وقتی
نالیدم:

_____ رفتار درست این بود که امروز بعد لطف‌تون برای
رسوندن فاخته، از همون داخل ماشین خداحافظی کنید و
برید. نباید نگران من بشید. نباید وقتی هیچ‌کس حال بد
من رو نفهمیده، شما متوجهش بشید. باید وقتی من رو
دیدید، فقط اخم کنید، تندی کنید، تلخ باشید، به‌جز
صدر به شکل دیگه‌ای صدام نکنید و بهم نگید فلورا،
نادیده‌م بگیرید. هرکاری که باعث می‌شه راحت‌تر
فراموش‌تون کنم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۴۹۹

نفس عمیقی کشیدم، نفسی— پر از درد و عذاب و بغض.
کارت عروسی آن پسر— هنوز بین دستانم بود که خیره در
چشمانش، کم‌رمق‌تر ادامه‌اش دادم:

— شما اما همه‌ش برعکسش رو دارید انجام می‌دید و این...
خیلی بی‌رحمانه‌ست.

دوباره صدایم کرد، بدون اعتنا به جمله‌ی درخواستی‌ام که
اسمم را دیگر روی لب نیاورد.

- فلورا!

حالا ناامید من بودم. منی که یک گام به عقب برداشتم و
هنوز اشکی نریخته بودم، در صورتی که درونم پر بود از
ابره‌ای پرباران.

- می‌دونید چیه استاد؟

تشخیص غمی پنهان، پشت لایه‌های یخ‌زده‌ی مقابل
نگاهش، توهم من بود یا نه را نمی‌دانستم، اما حسش
می‌کردم. در سکوت ماند تا جمله‌ام را ادامه بدهم و من
به سختی توانستم بیانش کنم. صدایم هم برعکس چشمان
بی‌اشکم، خیس بود.

- شما نمی‌دونید چی می‌خواید!

مژه‌هایش تکان خوردند که تلخ‌تر ادامه دادم:

- سردرگمید!

پلکی بست و من باز ادامه‌اش دادم. ادامه‌دادنی که از درون،
انگار در حال آتش زدن بخش‌های مهمی از قلبم بودم.

- با احساس‌تون صادق نیستید!

هنوز پلک‌هایش بسته بودند که صدایم آرام‌تر شد اما او
می‌شنید؛ این را مطمئن بودم.

- با خودتون قهرید!

انگار دست گذاشته بودم روی بخشی. از درونش که پنهان بود برای همین پلک که باز کرد، حس کردم یک لایه از یخ نشسته مقابل چشمانش شکست. شاید تبر برداشته بودم برای شکستن آن سرما که آن‌طور دل شکسته زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۰۰

____ و خواهش می‌کنم تا وقتی این قدر از خودتون دورید، بیشتر از این با کارهاتون به من آسیب نزنید. نمی‌دونم چی توی ذهن‌تونه، اما مطمئنم خودتون هم به درستی نمی‌دونید دارید چی کار می‌کنید.

اسمم را دوباره صدا کرد، این بار اما آوایی شنیده نشد؛ فقط حرکت لب‌هایش بود و بهت و ضربه‌ای که من با جمله‌هایم به او زده بودم. منی که صدایم شکست وقتی آن لحظه نجوا کردم:

- همه چیز رو برام سخت تر نکنید... لطفاً!

چند ثانیه همان جا ماند، در حال نگاه کردن به من. منی که انگار با خودم غریبه بودم وقت گفتن این جمله‌ها. منی که برای نجات خودم، قلبم را جایی پنهان کردم که دیگر دستم به او نرسد. منی که داشتم از درون، شبیه شهری فرو ریخته در پنجم دی ماه، آوار می‌شدم روی سراهالی‌اش. چند ثانیه فقط در سکوت تماشا می‌کردم و بعد آن قدر آرام و به هم ریخته چرخیدم که احساس کردم حتی توان نگاه داشتن آن کارت عروسی را دیگر توی دستانم نداشتم.

در که پشت سرش بسته شد، حیاط که از حضورش خالی شد، زانوهایم بالاخره کم آوردند. از محکم ایستادن و مقاومت خسته بودند. تنم تا خورد، شبیه نهالی نورس که بادی آن را می‌شکاند. روی پاهایم سقوط کردم و کارت، آرام از روی دستانم سرخورد. مژه‌هایم حالا داشتن خیس می‌شدند و نگاه ماتم روی کاردی مانده بود که حالا مقابلم سقوط کرده بود.

صدای دویدن الناز و صدا کردنش را شنیدم و تا او به من
 نرسیده بود، صدای بغضم نشکست. بعدش اما سرم که
 روی شانهای او قرار گرفت، این بغض هزارتکه شد.
 هزارتکه که هرکدام، یک صدای اندوه بلند داشتند و من
 آن لحظه می‌توانستم قسم بخورم که هیچ جنگی سخت‌تر
 از جنگ انسان با خودش و احساساتش نبود.

"موند به قلبم حسرتش، به دست بیارمت"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۰۱

لیوان را دستم داد و همان‌طور که انگشتانش را نوازش‌وار
 پشتم حرکت می‌داد زمزمه کرد:

- بهتری؟

نگاهم را از چشمان خندان فاخته جدا کردم و بی‌حوصله سری تکان دادم. بدون اینکه میلی به نوشیدن محتویات شیرین توی لیوان داشته باشم، به آن لحظه‌ای فکر کردم که به رویش آورده بودم توجهاتش عادی نیستند، که با خودش و احساسش صادق نیست و این برای من یعنی یک انقلاب بزرگ. هرگز گمان نمی‌کردم روزی بتوانم حرفی که توی سرم بالاوپایین می‌رفت را این‌طور به زبان بیاورم و حالا، انگار نمی‌دانستم باید حالم چطور باشد. تحت فشار دیدن بیمار بابا و بعد بحثم با او، بد و خراب؟ یا شاید هم برای اینکه بالاخره توانسته بودم از منطقه‌ی امنم یک گام به جلو بردارم و حرف‌هایم را قورت ندهم، شاد.

- پس تو عاشقشی!

این را فاخته با زیرکی زمزمه کرد و الناز انگار خنده‌اش گرفت. نگاهم با بی‌حوصلگی روی صورت جفت‌شان چرخید و رد اشک‌هایی را که مدت‌ها بود خشک شده بودند، نمادین از روی صورت‌م پاک کردم. حس می‌کردم پوستم کشیده می‌شود و این حتماً به‌خاطر شوری اشک‌هایم بود.

- از کی؟

سوال مجدد فاخته باعث شد الناز سرفه‌ای بکند و بعد همان‌طور که هنوز دستش پشت تن من دایره‌وار می‌چرخید نجوا کرد:

- گاو زایید، خیلی هیجان‌زده‌ست که فهمیده!

حق با او بود. آن لحظه‌ای که زیر فشار، توی حیاط به اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن داده بودم، یاد او نبودم. اوی زیرک و باهوشی که توی سرش فکروخیال‌ها می‌ساخت.

- اونم دوست داره؟

لیوان را بدون اینکه به لبم نزدیک کرده باشم، روی میز
قرار دادم و متأسف نالیدم:

- ول کن فاخته!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۰۲

از جایش بلند شد. انگار صبوری کرده بود تا الناز من ویران
را از حیاط جمع کند، به خانه بیاورد، بنشاند و آرام کند تا
بعدش او پرسد و همه‌ی ابهامات ذهنی‌اش را رفع کند.
نزدیک مبلی که من نشسته بودم روی زمین نشست و
جفت دستانش را روی پاهایم گذاشت.

- تورو خدا بگو دیگه، به کسی نمی‌گم!

- از کجا به نتیجه رسیدی عاشقشم؟ یه بحثی شد بین مون
سر اون گریه‌م گرفت. قبلشم مریض بابا اومده بود و بی‌خبر
بود از فوتش، یهو ترکیدم.

این را گفتم به امید اینکه شاید هنوز می‌شد به
کوچه‌باغ‌های سمت چپ مغزش ورود کرد، اما او
باهوش‌تر از من بود.

- الکی نگو، اصلاً اون خودشم دید یه پسر از در خونه اومد
بیرون یه‌طوری شد. من که بچه نیستم، ببینم نکنه
دوست‌پسره؟ هان؟

حیرت‌زده تماشایش کردم و الناز این بار دیگر نتوانست
جلوی خنده‌اش را بگیرد. انگار همین که دیده بود کمی
خودم را جمع کرده‌ام برایش کافی بود تا کمتر نگرانم باشد و

بتواند از فرصتی که به دست فاخته افتاده بود، به چشم یک نمایش کمدی چشم بدوزد.

- دوست‌پسر رو خوب اومدی!

مواخداگونه صدایش کردم و فاخته با خواهش بیشتری پرسید:

- بگو دیگه آجی، کات کردید یعنی الان؟

احساس می‌کردم از سر داغم داشت بخار بلند می‌شد. مغزم سنگین بود و قلبم شبیه جسمی رها شده در دیگ جوشی، می‌سوخت و بالاوپایین می‌پرید. توی چنین موقعیتی سروکله زدن با فاخته خارج از توان من بود.

- بین من و ایشون هیچی نیست فاخته.

انگار حالا که فهمیده بود از من جوابی نمی‌گیرد، تصمیمش این بود به سمت الناز برود. حالا دست‌هایش روی پاهای او بودند و لحنش لوس‌تر و لوندانه‌تر؛ همان‌طوری که همیشه برای بابا خودش را لوس می‌کرد و نتیجه می‌گرفت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#ارت_۵۰۳

- الناز جونم، شما بگو چند ساله باهمن.

جواب الناز چشمانم را بست و داغی سرم را بیشتر کرد.

— دوست نیستن، این یکی رو دروغ نگفت آبجیت، اما این دایی دوست شما، گاهی فاز پارتیزی می‌گیره برای آبجی خل تو. با خودش معلوم نیست چندچنده!

دست فاخته با هیجان نشست روی لب‌هایش. از بین پلک‌های نیمه‌بازم این را می‌دیدم.

- وای، یعنی براش غیرتی می‌شه؟

متنفر بودم از ذهنیت‌های این سن و سال. از این دست کلمات دم‌دستی و سطحی پر شده توی ذهن نوجوانان. از همان دست فکری که وقتی خودم در سن و سال او بودم تجربه‌اش می‌کردم و توی همان رویاها هم برای اولین بار، نهال احساسم به این مرد را کاشتم. نهالی که اگر عاقل بودم باید ده‌باره خشکش می‌کردم، اما انگار سرنوشت دست‌های من، سبز کردن بودند.

- این چیزا چیه توی سرت ریخته شده فاخته؟

این را کمی عصبی پرسیدم، البته که هنوز صدایم آرام بود. آن قدرها هم احمق نبودم که بخواهم دردم را روی سر او بی‌جا کنم. او بی‌جان و دل‌همه‌ی ما بود و یادگار بابا، خالی‌کنم.

لب‌هایش که آویزان شدند و سمتم چرخید، دلم خواست محکم بغلش کنم و همه‌ی آن جمله‌هایی که به زبان می‌آورد را از سرش بیرون بکشم.

- چه می‌دونم. چندتا از دوستای من دوست‌پسر دارن و مثلاً می‌گن پسره‌ی غیرتی می‌شه براشون، هی می‌گه فلان رنگ رو نپوش، فلان جا نرو، فلان طور نگرد. همیشه هم باید بهشون اطلاع بدن کجا می‌رن و کجا هستن. با کسایی که پسره‌ی دوست نداره هم نباید حرف بزنی. خیلی باحاله یکی این‌طوری حواسش بهت باشه خب!

حالا الاناز هم متوجه وخامت اوضاع شده بود. از سر ترس اینکه روزی، زمانی برسد که فاخته به یکی از این روابط به قول خودش باحال دل ببندد، تیره‌ی کمرم می‌لرزید؛ برای همین مچ دستش را گرفتم و بلندش کردم تا روی مبل کنارم بنشیند. فاخته‌ی ما زیبا بود، جسور و پراز احساس زندگی. نباید مثل ما می‌شد، نمی‌خواستم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۰۴

شاید برای همین بود که صادقانه زمزمه کردم:

_____ فاخته، من یکم از تو بزرگ تر بودم که به استاد آژند
علاقمند شدم. خب نوجوون بودم و حساس. یه عشق
یه طرفه و کوتاه که با مهاجرت شون تموم شد. وقتی
برگشتن و دوباره دیدم شون، یکم انگار ته مونده ی اون
احساس اذیت می کرد چون اولین احساسات آدم ها مهمه...
خیلی مهمه برای چه آدمی و چه شکلی درگیر بشه. این
احساس یک طرفه ست و ایشون به من هیچ علاقه ای
ندارن. لطفاً این پرونده رو توی ذهنت ببند. گریه کردن
امروز من و به هم ریختگیم، فقط به خاطر دیدن مریض بابا
و بعد بحثم با ایشون بود. اینا رو بهت می گم چون به نظرم
این قدر بزرگ شدی که بتونی همراه من باشی.

برق به چشمانش افتاده بود؛ برق شگفت‌انگیز. الناز دست از نوازش کمرم برداشته بود و حالا فقط با غصه تماشا می‌کرد. همه‌ی این‌ها را گفته بودم تا او بداند به او اعتماد دارم و به من اعتماد کند. بفهمد که اگر چیزی می‌گفتم، او را آن قدر بزرگ می‌دانستم که رازهایم را هم با او تقسیم کنم. سخت بود برایم اعتراف آن جمله‌ها پیش خواهر کوچکم، اما لازم بود به من اعتماد کند و بداند که او را بزرگ می‌دانم. لازم بود برای حرف‌های بعدی که باید می‌زدم. حرف‌هایی که وقتی از دهانم درآمدند، دست‌هایش را محکم داشتند می‌فشردند.

– ولی فاخته، دوست داشتن و عشق... شبیه چیزی نیست که دوستات دارن برات تعریف می‌کنن. اونا حتماً اشتباه تجربه‌ش کردن. چیزهایی که تو گفتی، نشونه‌ی این نیست که طرف مقابلت حواسش به توئه. اینکه یکی توی کوچک‌ترین مسائل مربوط به تو با حساسیت رفتار کنه و برات خط‌کشی تعیین کنه، یعنی محدود کردن تو!

حالا آن چشمان براق درشت شده بودند. احساس می‌کردم همه‌ی رنجم توی صدایم بود وقتی نالیدم:

- این خیلی خوبه یکی برای لباس پوشیدنت بهت نظر بده و بگه کدوم لباس بیشتر بهت می‌آد. یا بهت بگه به نظرش آدمی که باهاش می‌گردی، آدم درستی نیست و بهت اجازه بده خودت تصمیمی بگیری رابطه‌ت رو با اون دوست ادامه بدی یا نه. خیلی زیباست که یکی مراقبت باشه و اجازه نده آسیب نبینی، مثل بابا... بابا همیشه به مامان می‌گفت با کدوم لباس زیباتره، بهش مشورت می‌داد توی روابطش. مواظب همه‌ی ما بود تا کسی - نتونه آزارمون بده. این‌ها شکل یه رابطه‌ی درسته، نه اون‌ی که دوستات برات تعریف کردن.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۰۵

حالا داشت متفکر تماشا می‌کرد، صدایش هم آرام بود.

- پس دوستانم...

— وقتی بزرگ‌تر بشن می‌فهمی که چه چیزای اشتباهی رو معیار عشق دونستند، ولی برای من مهمه تو اشتباه اون‌ها رو انجام ندی. دلم می‌خواد وقتی این قدر بزرگ شدی که بتونی یه رابطه‌ی کامل رو تجربه کنی، یه آدم شاد و خوشحال باشی. می‌خوام بدونی باید کنار اون آدم رشد کنی نه اینکه متوقف بشی— و خب... من همون‌طور که الان از احساسم برات گفتم، اون روز هم می‌تونم بهت اعتماد کنم و همین‌طور دستات رو محکم بگیرم و بهت بگم کنارتم تا یه انتخاب درست داشته باشی، باشه؟

سرش را تند تکان داد. صدای الناز آرام بود.

— حق با خواهرته فاخته، باید عاشق کسی باشی که کنارش شاد و خوشحال باشی.

زخم توی کلامش به جانم نشست. سوختم اما دم نزدم، چراکه حقیقت همین بود. من به آدمی دل بسته بودم که کنارش خوشحال نبودم. آدمی که رفتارهای عجیب نشان می‌داد و معتقد بود دلی برای باختن ندارد. آدمی که جملات خاصی روی لب می‌آورد و در نهایت با احساسش صادق نبود. من فقط بیشتر دستان فاخته را فشردم و او این بار با غصه پرسید:

- آخه چرا دوست نداره، تو که خیلی خوبی!

انگار غرورم یک ترک دیگر برداشت؛ با این حال، او را توی آغوشم کشیدم و زیر گوشش آهسته زمزمه کردم:

- دقیقاً شاید چون خیلی خوبم!

الناز هم بهمان ملحق شد. از پشت دست دور جفتمان پیچاند و نجوا کرد:

- آره خره، تو زیادی خوبی برای اون.

خندیدم، به سختی و تلخ. می‌خواستم نگرانم نباشند، اما بحث این بود که خوب و بد نداشت. آدم‌ها هرکدام خاکی داشتند. به محض اینکه دانه توی خاک خودش می‌نشست، رشد شروع می‌شد. من فقط باید منتظر می‌ماندم. منتظر برای اینکه این باد، دانه را کجا رها می‌کند، روی کدام خاک و در حصار کدام ریشه.

نفس‌های آرام فاخته گردنم را قلقلک می‌داد و من حالا می‌دانستم او، برای اینکه راز من را می‌داند و مورد اعتماد دانستمش، خیلی اعتماد به نفس بیشتری پیدا می‌کرد. می‌دانستم یک روز، زمان می‌گذرد و او آن قدر بزرگ می‌شود که از عشق مقابلم حرف بزند. دلم می‌خواست بداند حامی‌اش می‌مانم و آن روز، مثل من تنها نباشد که تنهایی، آن قدرها هم که وصفش را می‌گفتند خوب و شیرین نبود. که آدم‌ها نیاز داشتند به هم صحبت و هم‌زبانی که درک‌شان کند، دوست‌شان باشد، زخم نزند به تن‌شان و در نهایت، همین‌طور محکم در آغوش بکشدشان.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۰۶

نگاهم روی وسایل آزمایشگاه چسبیده بود و فکرم، پی راه‌درروهای عریض و بلندی که انگار بین تک‌تک‌شان گم شده بودم. هنوز نیامده بود و این عدم مدیریت زمان از او بعید بود؛ با این حال، ناراضی نبودم. احساس می‌کردم نیامدنش بیشتر از آمدنش خواست دلم بود. اینکه بیاید، باز باهم طوری رفتار کنیم که انگار هیچ بحثی آن روز توی حیات بین مان رخ نداده، سخت‌تر از این بود که بتوانم از پس نقشش بر بیایم. با خودم قرار گذاشته بودم اگر تا ده دقیقه‌ی دیگر نیامد بروم، بروم و یک پیام بگذارم که نمی‌توانم بیشتر منتظران بمانم استاد. این طوری بهتر هم بود. شاید واقعاً باید به راه‌حل من فکر می‌کرد. به اینکه ما

نه فقط از بعد اتفاق رخ داده توی حیاط خانه‌ی ما، که بعد از کبودی‌های روح‌مان میان جنگل‌های بلوط، دیگر نمی‌توانستیم عادی کنار هم باشیم و خیلی چیزها را به روی خودمان نیاوریم.

ده دقیقه که گذشت، بی‌فوت وقت ایستادم. از آزمایشگاه که بیرون می‌آمدم، هم سبک بودم و هم سنگین. سبک از اینکه قرار نبود ببینمش و سنگین از اینکه بالاخره کی قرار بود ته بکشد این احساس؟

تا محل پارک ماشینم را توی هپروت سیر می‌کردم. یک وقت‌هایی آدم‌ها هزار کلمه و جمله توی سرشان داشتند که به آن آدم توی خیالات‌شان می‌گفتند. کلمات و جملات قانع‌کننده‌ای که درست سر جای درستی می‌نشستند، اما این‌ها فقط توی خیالات بودند. واقعیت مجزا بود با این تصاویر ذهنی و من برای اولین بار، آن روز توی حیاط خانه، چیزهایی را گفته بودم که توی خیالم هم دلم می‌خواست به او بگویم؛ به این که بی‌تکلیف است، رفتارش با گفته‌هایش نمی‌خوانند، نمی‌داند چه می‌خواهد و ...

- صدرا!

با شنیدن صدای آشنایش، سرم با حیرت چرخید. تازه به ماشین رسیده بودم که این صدا را شنیدم و حالا، دیده بودمش، نشسته در اتومبیلش که مماس ماشین من نگهش داشته بود. نگاه حیرانم را که دید، آهسته عینک دودی‌اش را روی تیغهی بینی‌اش عقب راند و نجوا کرد:

- سوار شو.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۰۷

یک بار به مسیری که از آن آمده بودم چشم دوختم و باز به او نگاه کردم. دوباره زمزمه‌وار خطابم قرار داد.

— بشین، باید جایی بریم. بعد می‌رسونمت ماشینت رو برداری.

کمی به اتومبیلش نزدیک شدم. فرضیه‌ی اینکه امروز را از دیدنش جسته‌ام، نابود شده بود. حسم گس بود و یک جورهایی پادرها. نمی‌دانستم چطور باید رفتار کنم.

- استاد، فکر کردم نمی‌آید.

بی‌اخم و بدخلقی جواب داد.

- منتظر بودم ببینم کی درمی‌آی.

پس اینکه اگر کمی زودتر تصمیم به ترک آزمایشگاه می‌گرفتم، او را نمی‌دیدم، فکر بیجایی بود. او انتظارم را می‌کشید، اما برای چه را نمی‌دانستم.

- مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقش یک جور کلافگی بود انگار.

- بشین، باید جایی بریم.

- بسیار خب، شما برید من با ماشین پشت سرتون می‌آم.

حس کردم روی مغزش راه رفتم با این جمله که عینکش را
روی موهایش سر داد و دلخورانه زمزمه کرد:

— مگه می‌خوام بدزدمت دختر که می‌ترسی سوار ماشینم
بشی، بشین زود!

سعی کردم برخلاف او، آرام توضیح بدهم:

– فقط نمی‌خوام مجدد مجبور بشید من رو برسونید اینجا برای برداشتن ماشین.

این بار دیگر حرفی نزد، فقط خم شد، در جلوی ماشینش را باز کرد و منتظر تماشا شایم کرد. نگاهم با کمی شگفتی رویش نشست و بعد، به اطراف خیره ماند. خلوت بود و خوش‌بختانه دانشجویان زیادی نبودند تا این صحنه را ببینند. قبل از اینکه این نوع رفتار سوتفاهمی برای کسی – ایجاد کند، سوار ماشین شدم و هنوز کمربندم را کامل نبسته بودم که او حرکت کرد و بی‌حوصله لب‌هایش تکان خوردند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۰۸

_____ تایم قابل قبولی منتظرم موندی، به این می‌گن یک دانشجوی خوب!

پس زمان زیادی منتظر مانده بود. بدون تماشای نیم‌رخش، خیره به مقابل، قفل کمر بند ایمنی‌ام را محکم کردم و آهسته پرسیدم:

- کجا می‌ریم؟

- دیدار کسی که برای من خیلی عزیزه!

این بار نشد نگاهش نکنم، چشمانم چرخیدند سمتش و با تماشای نیم‌رخش آهسته زمزمه کردم:

- من چرا باید بیام؟

— چون چندوقته تو با همراهی خاطرات اون، توی مغزم
دارید ناکوتم می‌کنید.

حیرت‌زده صدایش کردم:

.. استاد!

بدون اینکه به‌سمتم سر بچرخاند، کوتاه نجوا کرد:

— بهم گفתי نباید فلورا صدات کنم، پس بشین و یکم فقط
صبور باش صدر!

چند ثانیه تماشایش کردم. انگار بی‌خواب بود و خسته؛ با
این وجود، مثل همیشه مرتب بود، با دیس‌پلین خاص
خودش و استایل‌هایی که خوب می‌دانست چطور باید برای
به نمایش گذاشتن بدنش خوب از آن‌ها استفاده کند.

نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم و با سر چرخاندن سمت خیابان، سعی کردم صبور بمانم؛ همان‌طور که خواسته بود، چرا که شاید اگر کمی بیشتر ادامه می‌دادم، او بازهم به بخش دیگری از حرف‌های آن روز اشاره می‌کرد. بخشی فراتر از اینکه از او خواسته بودم من را به اسم صدا نکند و این، عاقبت خوبی برای دختری که آماده رویارویی با آن روز را در خودش نمی‌دید نداشت.

صدای موسیقی آشنای ماشینش، همانی بود که همیشه می‌شنیدم: "موند به قلبم حسرتش، به دست بیارمت..."

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۰۹

صدای خواننده سوز داشت، اما وقتی به شباهت این ترانه با قصه‌ی زندگی او و خودم فکر می‌کردم، این سوز بیشتر می‌شد انگار. مسیر که پیش رفت و کم‌کم تابلوی

آشنایی مرتب دیده می‌شد، تقریباً فهمیده بودم قرار بود کجا برویم، اما نمی‌خواستم باورش کنم. نه طاقتش را داشتم و نه هنوز آن قدر برایش قوی شده بودم. با ناباوری بعد از آن مسیر را با چشم تماشا می‌کردم و هر لحظه سنگینی بیشتری روی روحم احساس می‌کردم. احساس می‌کردم این آدم با من، سخت گیرانه بی‌رحم است، وگرنه رفتن سمت این مسیر، با فکرهای توی سرم آن قدر ترسناک نمی‌شدند.

وقتی ماشین را بالاخره بعد از یک ساعت رانندگی، متوقفش کرد و بازهم بدون چرخیدن سمت من، همان‌طور خیره ماند به مقابلش، این باور توی جانم شکل گرفت که برای خودش هم پیاده شدن سخت بود. آن لحظه صدایم از ته گلویم هم به سختی بالا می‌آمد.

- چرا اینجاایم؟

نچرخید سمتم، نگاهم نکرد، فقط همان‌طور بی‌حال
سرجایش ماند و جواب داد.

_____ تو دانشجوی زرنگ منی صدر، نگو نفهمیدی چرا
اینجاییم!

صدایم نشکست، خودم اما چرا. ولی او نمی‌دید که من بلد
شده بودم پنهان کردم زخم‌هایم را.

- فهمیدم، ولی نمی‌خوام باور کنم این قدر بد باشید.

سرش حالا آرام به سمتم چرخید. حالا آنی که نگاهش
نمی‌کرد و خیره به مقابلش بود، من بودم.
صدایش باعث شد پلک‌هایم سنگین شوند و دل‌شان
بخواهد روی هم بلغزند.

— من بدم صدر، خیلی بدم... اما بیشتر از همه در حق خودم.

بعدش یک نفس عمیق و تلخ و دردآلود از سینه‌اش بیرون فرستاد و هم‌زمان با باز کردن در، سنگین و گرفته زمزمه کرد:

- پیاده شو لطفاً.

هنوز در هضم جمله‌اش مانده بودم که خودش پیاده شد. صدای بسته شدن در، تکانم داد و نگاه سرگردان و بی‌پناهم چرخید سمت در سمت خودم. او بود که ماشین را دور زد و در سمت من را هم گشود. نگاه منتظرش با آن حجم از درماندگی در صورتش، ترکیبی بودند که باعث شدند هزارتکه شوم، اما بازهم به خودم بگویم: "این بارم به دلش راه بیا، اما برای بار آخر!"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۱۰

وقتی داشتم از ماشین پیاده می‌شدم، دلم برای خودم خیلی بیشتر سوخت. قرار گرفتن پاهایم روی زمین، باعث شد خیالش راحت شود از پیاده شدنم و آهسته‌تر بگوید:

- بیا باهام.

خودش جلو راه افتاد و من پشت سرش، راه که نه، کشیده شدم. با پاهایی که نمی‌خواستند بروند، قلبی که نمی‌خواست حس کند، چشمانی که نمی‌خواستند ببینند و در مقابل، مغزی که مدعی بود باید این مرحله را هم رد کنم. انگار یک جورهایی این دیدن، اینجا قصه را هم لمس کردن، شبیه بود به همان واکسن‌های یادآور کرونا. واجب بودند برای اینکه بفهمم، قلبم را باید از این مرد خالی کنم مواظب خودم بمانم. خودی که داشت مرحله‌ی دل‌کندن را رد می‌کرد.

کمی بعد، رسیدیم بالاخره به نقطه‌ی موردنظرش. به همان جایی که متراژ و اندازه‌اش برای همه‌ی آدم‌ها یکی بود؛ چه فقیر و غنی‌اش، چه عاشق و دل‌سوخته‌اش. وقتی اسم روی سنگ سفید را دیدم، دلم خیلی ریش شد برای سن و سال حک‌شده روی آن سنگ، برای دختری که عکسش را دیده بودم و می‌دانستم چقدر زیبا بود.

- سلام... ماه من!

طوری به او سلام کرد که نگاهم با پریشانی سمتش چرخید. باورم نمی‌شد این لحن را از او بشنوم. از این مرد؟ از اوپی که همیشه طعنه و زخم زبان به رخم کشیده بود. با این حجم از غصه و درد؟ وقتی روی زانوهایش نشست و دستش را روی اسم روی سنگ کشید، ناخودآگاه من هم آرام روی زانوهایم نشستم. روی همان زانوهای لرزانی که می‌ترسیدم نتوانند تحمل کنند و خودم کار را برایشان راحت کرده بودم.

- با یه مهمون اومدم امروز دیدنت مهسان جان.

انگاری کی روح را از تنم کشید بیرون، سست شدم و تماشایش کردم. باور نمی‌کردم این مرد همان استاد آژند باشد، مردی که این قدر نرم و با مهر داشت برای این سنگ حرف می‌زد و صدایش، چه حال عجیبی داشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۱۱

— همون دختری که در موردش بهت گفته بودم. همون که یه درصدم شبیهت نیست و ذلهم کرده مهسان. نگاه نکن به این روی آروم و مظلومش. پدر درمی‌آره از آدم با همین مظلوم بودنش و غصه‌ی چشماش.

ناباور بودم؛ آن قدر که یادم رفته بود چشم از روی صورتش بردارم و دلم را نوازش کنم تا نترکد از حضور در

کنار مقبره‌ی دختری که او، بعد او دیگر دلی برای باختن به کسی نداشت.

— بهم گفته بهش نگم فلورا، پس صدر صداش می‌کنیم. راستی محمد کو؟ ازش خواسته بودم هرروز همین ساعت بیاد و برات یاسین بخونه. همون سوره‌ای که خیلی دوشش داشتی.

بعد از این جمله، بی‌اهمیت به نگاه مات من، سر چرخاند به اطراف بهشت زهرا. انگار داشت دنبال همان محمدنام می‌گشت، اما من هنوز محو او بودم. حواسش نبود یا به عمد طوری رفتار می‌کرد که انگار من را آنجا نمی‌بیند؟ منی که در موردم با ماه خودش حرف زده بود. همان دختری که وقتی ته اسمش جان می‌چسباند، انگار آرام‌ترین و محبوب‌ترین مرد دنیا بود. لحظاتی بعد، انگار از نیافتن محمدنام، خسته شد و دوباره نگاهش را به سنگ قبر مهسان دوخت؛ مهسان جوانش، همانی که توی یک فاجعه، میان روزهای خوشی از دستش داده بود و حالا،

سال‌ها از آن روز می‌گذشت و او هنوز با او طوری حرف می‌زد که انگار معشوقه‌اش، زنده و سالم مقابلش نشسته.

- هر جا باشه باید کم کم سروکله‌ش پیدا بشه.

گمانم محمد را می‌گفت. هنوز در هضم اینجا بودن مان، این غصه‌ی نشسته روی دلم و این حرف‌ها بودم که بالاخره سر چرخاند سمتم و تماشایم کرد. نگاهش به من بود و نگاه ماتم، صدایش اما متعلق به مهسان بود، وگرنه این قدر نرم بند دل آدم را لمس نمی‌کرد.

— خوب نگاهش کردی مهسان جان، از نظر تو هم به قیافه‌ش نمی‌خوره این طوری بخواد اذیت کنه؟

دست خودم نبود که میان آن حال عجیب، میان آن قلب مچاله‌شده و غصه‌ی سرریزشده از بودنم در این نقطه، میان آن بهت مه‌مانند دور چشمانم، آهسته زمزمه کردم:

- من اهل اذیتم یا شما؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۱۲

نگاهش دوباره چرخید سمت سنگ قبر. چه غمی داشت
چشمانش وقتی به آن نگاه می کرد.

— دیدی مهسان، اون قدرها هم بی زبون نیست، فقط یه
مشکلی داره...

کمی مکث کرد و آرام تر، همان طور که هنوز سنگ را لمس
می کرد ادامه داد:

- گیجم کرده.

گفت گیجش کردم و آنی که گیج شد من بودم زمانی که
ادامه داد:

- باعث شده نفهمم کجا وایستادم.

حالا، حیران‌ترین دختر توی آن آرامگاه من بودم. او اما
بی‌اعتنا به این دختر، خیره به آن سنگ هنوز داشت زمزمه
می‌کرد:

- هی بازی رو می‌چرخونه.

کمی مکث و دوباره زمزمه‌ی او.

- مغزم درد می‌گیره از دستش.

مردمک‌هایم درشت شدند. مردمک‌های براقی که کم مانده
بود خیس شوند. من را آورده بود اینجا، گله و شکایتم را به

معشوقه‌اش بکند؟ من که کاری با او نکرده بودم. من که هرچه زخم از او خورده بودم باز می‌بخشیدم و می‌گذشتم. من که داشتم از دوست داشتنش هم دست برمی‌داشتم.

- باعث می‌شه از خودم عصبی بشم.

حالا فقط داشتم با یک سرگردانی شگفت‌انگیز تماشایش می‌کردم که دوباره ادامه داد:

_____ عین یه نخ نامرئی بهم گره خورده با کارهایش و اون غصه‌ی توی چشماش...

کلمات از مغزم فرار کرده بودند وقتی چشم بالا آورد، به صورتم خیره شد و نجوای بعدی‌اش، عین این بود که مشتی خاک توی چشمانم پاشیدند؛ سوختم، بدون اینکه برق چشمانم توی این خاک رشدی کند.

____ مهسان جان، حقیقت اینه هر بلایی تونسته سر مغزم آورده، اما آدم بدهی قصه، هنوز منم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۱۳

آدم بد یک قصه؟ چشمانم سنگین بودند از وزن این عبارت. خوب و با آن اندوه به جانم متصل، تماشایش کردم. غم از تاربه‌تار مژه‌هایم می‌چکید و من به آدم بد قصه‌ام چشم دوختم که سرش کمی خم شد، چشمانش کوتاه بسته شدند، مشتش جلوی دهانش قرار گرفت و با دم و بازدم عمیقی، بد حال خیره شد به سنگ و با افسوس و تلخی نجوا کرد:

____ گمونم گل خونه‌ی دکتر صدر رو یه‌تنه پژمرده کردم مهسان.

لرزیدم، بدون اینکه هوا سرد باشد من لرزیدم. نگاهم مات‌تر و حیران‌تر شده بود حالا، با یک دنیا غصه‌ای که داشتم هی رویشان خاک می‌ریختم و آن‌ها باز سر از خاک برمی‌آوردند. اینجا انگار آخرین نقطه‌ی جملات ویران‌کننده و کوتاهش برای مهسان بود، چون که بعد از آن، نگاهش سمت من چرخید و آن چشمان اندوهگین، خوب صورت رنگ‌پریده‌م را که با بغض درگیر بود، تماشا کرد و آرام پرسید:

- همه فکر این روزا اینه چطور سبزت کنم؟

لب‌هایم هم لرزیدند؛ فکرش من بودم؟ چقدر تلخ شد کامم. میان آن آشوب گردبادشده و چرخیده‌م دورم، آهسته جوابش را دادم:

- نمی‌تونید!

مردمک‌هایش مثل لب‌های من تکان خوردند. بدون اینکه حالت‌م تغییری بکند یا صدایم جان‌دارتر شود ادامه دادم:

نه تا وقتی نتوانستید خودتون رو سبز کنید.

تلخ خندید، سری تکان داد و بعد، همان‌طور که به شکل غم‌انگیزی خنده‌اش داشت از بین می‌رفت، خیره ماند به اطراف، به قبرهای زیادی که دورمان بودند و به آرامگاه‌هایی که زیر هر کدام‌شان قصه‌ای تمام شده بود.

— برای خودم تلاشی نمی‌کنم، شاید چون این کار رو سپردم به آدم دیگه‌ای.

فهمیدم چه می‌گوید. دلم می‌خواست این لحظه‌ها، پشت حرف‌های او را نفهمم، ولی به قول او، من شاگرد باهوشش بودم؛ برای همین تلخی به جانم تیشه زد وقتی نجوا کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۱۴

- اون آدم تلاشش رو کرد، ولی نتونست!

با آن حال بدش نگاهم کرد و من فقط لب‌هایم تکان خوردند، با یک صدای خفه.

- چون طرف مقابلش دلی برای از نو سبز شدن نداشت!

اشاره‌ام به آن جمله‌ی تلخش، همان جمله‌ی جنگل‌های بلوط بود. همان جایی که فریاد کشیده بود: "به منی که دیگه دلی برای باختن ندارم" جمله‌ای که اگرچه هنوز باعث می‌شد در خودم جمع شوم با یادآوری‌اش، اما درست بود. او قلبی نداشت.

چشم از صورتم بر نمی‌داشت وقتی داشتم با جمله‌ام
 زخمی‌اش می‌کردم. دردش می‌آمد و این را نگاهش عریان
 می‌کرد، اما تکان نمی‌خورد مردمک‌هایش از روی صورتم
 وقتی بی‌قرار پرسیدم:

- چرا اومدیم اینجا؟

سبب گلویش تکان خورد و آهسته به جای جواب به من،
 زمزمه کرد:

— تا حالا شده وقتی کسی رو از دست می‌دی... بترسی از
 اینکه یه روزی هیچ خاطره‌ای ازش توی ذهنت نمونه؟

سوالش سردرگمی‌ام را بیشتر کرد. دلم می‌خواست بروم.
 اینجا بودنم هزار درد بود برایم. انگار منتظر جوابم نبود
 چون با نفس عمیق و سنگینی، دوباره نگاهش به سنگ
 دوخته شد و ادامه داد:

— هر وقت می‌آم اینجا، سعی می‌کنم همون طوری صداش کنم که وقتی زنده بود صداش می‌کردم. می‌خوام یادم نره یه زمانی کجای زندگیم بود و حالا این قدر از نبودنش گذشته که، بعضی— وقت‌ها یادم می‌ره روزی یه دختری با موهای فرو لبخند عمیق، وسط قلبم بود.

این اعتراف تکان‌دهنده باعث شد عمیق‌تر نگاهش کنم و بدبختانه، بغض بیشتری توی گلویم گره بخورد. او حرف می‌زد، اما نه با صدای عادی، با صدایی که حزن و شبیه به سازی غم‌انگیز، نواخته می‌شد.

— بعضی روزها، شب که برمی‌گردم خونه، وقتی منتظرم قهوه‌م آماده بشه، یهو می‌آد توی ذهنم که چرا باید توی این خونه تنها باشم و بعد، یادم می‌افته یکی بوده قبلاً که دیگه نیست؛ بعد تمام وجودم از اینکه لحظات طولانی به یاد نداشتمش، درگیر خشم از خود می‌شه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۱۵

این حس را می‌فهمیدم. بعضی— وقت‌ها وقتی همه دورهم جمع بودیم و لبخند روی لب‌مان نقش داشت، شده گاهی یادم می‌رفت جای بابا چقدر خالی‌ست، آن موقع وقتی چشمم به قاب عکسش می‌افتاد، تازه می‌فهمیدم چقدر فراموشکار شده‌ام و آن اندوه فراموشی، باعث می‌شد خودم را سرزنش کنم.

از فراموشی خاطره‌هاش همیشه وحشت داشتم.

او داشت از ترسش می‌گفت و من حالا دیگر میل به فرار نداشتم، فقط می‌خواستم بشنومش، حل کنمش توی ذهنم و بفهمم این مرد را؛ شاید که بعدش به خودم بیشتر می‌توانستم کمک کنم.

از اینکه کسی رو جاش بیارم، بدم می‌اومد.

دست خودم نبود که آن‌طور تلخ و دل‌گیر، با صدایی
کم‌جان نجوا کردم:

- ولی این کار رو کردید!

اشاره‌ام را به دختر مو دودی فهمید. او مردی نبود که من
بخواهم حتماً مستقیم چیزی را برایش عنوان کنم تا
بفهمدش. نگاهش خیره بود روی اسم مهسان وقتی جوابم
را با آن حال غریبش داد.

- تازه مهاجرت کرده بودم. یه هم‌خونه‌ی اتریشی داشتم که
بیشتر از همه، اون شب‌های مزخرف من رو می‌دید. سال
اول از دست دادنش، تقریباً یه آدم دیوونه بودم. گاهی
شب‌ها می‌دیدم که با دوست‌دخترش به خونه می‌آد.
صداهاشون رو می‌شنیدم، اما... همیشه با بی‌قراری و
شنیدن موسیقی، خودم رو دور می‌کردم از اون فضا.

سعی کردم تصورش کنم. مردی جوان که تازه عشقی را به خاک سپرده، از وطن دور شده و حالا شب‌های تلخش را می‌گذارند. از تصور صداهایی که می‌گفت، توی خودم جمع شدم و نگاهم را مثل او، به سنگ مهسان بخشیدم. دلم نمی‌خواست تا اینجا جلو برویم.

- پدرم همیشه من رو از یه سری چیزها دور کرده بود. معتقد و مذهبی نبودیم، اما چهارچوب‌هایی داشتیم. خانوادگی مهسان اما مذهبی‌تر بودند. چیزی که من به‌خاطر چهارچوب‌هام سراغش نمی‌رفتم، اون چون خدا نهی کرده بودتش سراغش نمی‌رفت. خدایی که توی سفر به خونه‌ی اون، مهسان از دنیا رفته بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۱۶

صدایم کمی لرزید.

- از لجبازی با همون خدا هم...-

حرفم را ادامه ندادم، اما او فهمید، سری تکان داد و بازهم بی تماشا کردنم زمزمه کرد:

— اون هم خونه‌ی اتریشی- اولین کسی- بود که گفت چرا به جای غصه خوردن توی شب‌ها، کاری نمی‌کنم که این درد راحت‌تر بگذره. پیشنهادش برام مضحک بود، اما اون نقدر اون شب‌ها غم‌انگیز بودند که برای فرار کردن از شون، برای پشت کردن به خدایی که باعث اون حال بود، بهش تن دادم.

متأسف و حیران نالیدم:

— و این دقیقاً خلاف چیزیه که ازش می‌ترسیدید. منظورم این ترس از فراموش کردن خاطره‌هاش و جایگزین نکردنش!

کمی به آسمان چشم دوخت.

- همیشه دخترهایی رو برای این شب‌ها انتخاب می‌کردم که ذره‌ای شبیه به سلیقه‌ی من نبودند. یه جور رنج به خودم برای اینکه اگر قراره از اون درد و عذاب رها بشم، لااقل لذت و وابستگی هم دنبالش نباشه.

چقدر پر از آسیب بود و چقدر توی این لحظه قابل‌ترحم.

- تبدیل شده بودم به یه آدم دیوونه، روزها سعی می‌کردم با یادآوری خاطرات‌مون از فراموشیش جلوگیری کنم و شب‌هایی که حال خیلی بد بود، برای فراموش کردن درد نبودنش، تن می‌دادم به...

حرفش را خورد. همه چیز اما واضح بود، برای همین آن طور گرفته پرسیدم:

- هیچ وقت نرفتید مشاوره؟

- از این رنج لذت می‌بردم. حس می‌کردم مستحقشم چون
نباید بعد مرگش زندگی خوبی داشته باشم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۱۷

فلورا صدر عاشق که نه، فلورایی که دلش برای هر انسانی
و رنجش می‌تپید آن لحظه جوابش را داد.

اما این اشتباهه که با رفتن یک عزیز، زندگی برای
اطرافیان‌ش متوقف بشه.

سرش هنوز پایین بود، خیره به آن سنگ قبر و آرزوهای خوابیده‌شده در بطنش. صدایش هم گرفته‌تر و اندوهگین‌تر.

— احساس گناه می‌کردم از اینکه کسی بیاد و مثل اون برام عزیز باشه. فکر می‌کردم همین که توی روابط شبونه‌م هم دنبال کسی— می‌رم که هیچ میلی بهش ندارم، یعنی وفادارم. هرکسی. توی این سال‌ها در مسیرم قرار می‌گرفت که ذره‌ای ممکن بود شبیه باشه به اون، خودم رو ازش دور می‌کردم. هم می‌خواستم با خالی بودن قلبم از محبت کسی—، بهش وفادار باشم، هم می‌خواستم با اون روابط پر از تضاد و رنج محدود، اون بی‌قراری و دردهای روحی که شب‌ها وقتی سرم دیگه گرم کار نبود و سراغم می‌اومد رو از خودم دور کنم.

دوباره تک‌خند تلخی زد و این‌بار خطاب به من نه، به سنگ قبری که دستش رویش بود ادامه داد:

— هر روزی که یکی از خاطرات مون رو سخت‌تر به یاد می‌آوردم یا چند روز راحت زندگی می‌کردم و یهو یادت می‌افتادم، از خودم بیشتر می‌ترسیدم مهسان!

احساس کردم ترک برداشتم. از کاری که این مرد با خودش کرده بود. تمام جانم داشت می‌سوخت. اشتباهاتش آن قدر پررنگ بودند و ذهنش آن قدر بعد از این سوگ، پر از خطا راه را جلوی چشم چیده بود که نفسم درد می‌کرد وقتی از سینه‌ام بیرون می‌آمد و این تلخ‌ترش می‌کرد که آدم‌های اطرافش، چون او پشت نقاب سرد و یخ‌زده‌اش، رنج‌هایش را پنهان می‌کرد، نفهمیده بودند تا کمکش کنند، تا روحش را درمان کنند، تا اجازه ندهند این طور بیراهه برود و وفاداری را غلط بفهمد، که به خودش ظلم کند با یک سری روابط پادرها و آن فکرهای پر از ناچاری.

- حق با شما بود!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۱۸

صدای درمانده‌ام سرش را بلند کرد. شبیه به استاد آژند مغرور و تلخ دانش‌گاه نبود. این لحظه فقط مردی مستأصل بود که هنوز نفهمیده بودم چرا مرا اینجا آورده بود، چرا این حرف‌ها را گفته بود، چرا آن جمله‌های ابتدایی را به زبان آورده بود و چرا نمی‌توانستم یک بار برای همیشه از مهرش جدا شوم.

— شما درست گفتید که بیشتر از همه در حق خودتون بد بودید.

اشاره‌ام به جمله‌اش توی ماشین بود و بعدش، دست خودم نبود که به آن شکل درمانده زمزمه کردم:

- چطور این قدر اشتباه کردید؟

در سکوت تماشا می‌کرد و من غصه‌دارتر پرسیدم:

- چرا هیچ‌کس نفهمید دارید چه بلایی سر خودتون می‌آید؟

دستم با بی‌قراری روی پایم مشت شد.

- چرا هیچ‌کس کمک‌تون نکرد؟

بالاخره لب‌هایش تکان خوردند.

- صدر...

اجازه ندادم حرف بزند. درحالی‌که پر از غم بودم، خشم داشتم از این آدم. چطور آن پسرک خنده‌روی روزهای نوجوانی‌ام، همانی‌که بابا همیشه می‌گفت عاقل است، چنین بلایی سر زندگی‌اش آورده بود.

— وفاداری این‌شکلی نیست. اینکه بخواید ذهن‌تون رو شکنجه بدید و به خودتون احساس گناه بدید برای اینکه یک مسیر جدید رو شروع نکنید، وفاداری نیست. اینکه چون اون دخترها موردعلاقه‌ی شما نبودند، پس حتماً اشتباهی نکردید، فرضیه‌ی درستی نیست. شما اشتباه کردید استاد... به روش اشتباهی سعی کردید انتقام‌تون رو از خدا بگیرید. درواقع شما از خودتون انتقام گرفتید، از مردی که تازه سوگ رو تجربه کرده بود، تنها بود، نیاز به کمک داشت و هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌ش کنارش نبودن.

دستم نشست روی دهانم. دلم می‌خواست برای او و خودم و حتی مهسان اشک بریزم. چطور توانسته بود این‌قدر خطا کند. او نیاز داشت که کسی - حواسش به او باشد و تمام آن سال‌ها، دور بود از هرکسی که می‌توانست حواسش را به او بدهد. صدایم شکست از غم.

— توی این لحظه، شما آدم بد قصه‌ی من نه، ولی آدم بد قصه‌ی خودتون، حتماً هستیدا!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۱۹

یک شکل عجیبی نشسته بود به تماشا می‌کردیم که عاجز بودم در توصیف حالی که در نگاهش جریان داشت. انگار نشسته بود در تلخ‌ترین نقطه‌ی زندگی‌اش و کسی- حقیقتی را وحشیانه به صورتش کوبیده بود. او... تمام این سال‌ها خطای خودش را توجیه کرده بود و حالا کسی- داشت جلویش با صراحت می‌گفت که غلط رفتی و غلط زندگی کردی. به گمانم وقت رویارویی انسان با ظلمی که خود در حق خود کرده بود، سخت و دردناک به نظر می‌رسید.

صدایم آرام‌تر شده بود و پرت‌تر از بغض و افسوس!

_____ توی این لحظه فکر می‌کنم کسی— که زیر این قبر خوابیده... ازتون خیلی ناامیده!

چشمانش بسته شدند و من خوب تماشایش کردم. این مرد جامانده از زندگی، خیلی بیشتر از تصورم در حق خودش ظلم کرده بود.

- درست مثل من!

این جمله چشمانش را باز کرد. سرگردانی و غم، واضح و روشن توی مردمک‌هایش نمود داشت. پشت آن دیواره‌های یخی که حالا فهمیده بودم همه‌شان یک دروغ بودند برای اینکه کسی— نفهمد او با خودش چه کرده، که کسی— نگرانش نشود، کسی— متوجه نشود او به کمک نیاز دارد و کسی بابت زخم‌هایش مرهم به دست نگیرد.

_____ اگر یه روز بمیرم و دیگه جسمم توی این دنیا نباشه، بیشتر از اینکه دلم بخواد کسی— که دوستش داشتم بالاسر

قبرم طوری صدام کنه که وقتی زنده بودم صدام کرده، یا با مرور خاطرات مون خودش رو اذیت کنه و بخواد با خودش و باورهایش لجبازی کنه، دلم می‌خواد اون طوری رفتار کنه که همه بهم حق بدن بابت دل باختن بهش... بابت اینکه زمانی توی زندگیم بود بهم حسادت کنن. دلم می‌خواد طوری زندگی کنه که الگوی خیلی‌ها باشه و روحم با تماشا کردنش آرامش بگیره. برام مهم بود که فراموشم نکنه، اما زندگی کردن رو هم از یاد نبره و آدم‌های زنده‌ی اطرافش رو هم فراموش نکنه!

حالا علاوه بر آن سرگردانی و غم، حیرت هم توی چشمان غصه‌دارش بود. صدایم خیلی پر از خش و بغض بود، اما اگر جسارت گفتن این جمله‌ها را توی دلم دفن می‌کردم، او شاید هیچ‌وقت برای نجات خودش گامی برنمی‌داشت. من ناامید بودم از داشتنش، اما مهم نبود او برای من می‌شد یا نه؛ استاد و نداد آژند باید زندگی کردن را به خاطر می‌آورد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۲۰

- به نظرتون توی تمام این سال‌ها... روح مهسان با تماشای شما به آرامش نشسته؟

- بس کن صدر!

با آن صدای گرفته بیانش کرد. دردش آمده بود؟ این یعنی خودش هم خوب می‌دانست چه کرده با خودش و حقیقت تلخ بود برایش.

_____ بابا که رفت، تا مدت طولانی گیج و منگ بودم، اما بعدش همه‌ی تلاش‌م رو کردم تا با ادامه‌ی طرح تحقیقی که ایده‌ی اون بود، باعث افتخارش باشم. تلاش کردم آدم‌ها من رو لایق لقب دختر دکتر صدر بدونن. احساساتم به شما...

لعنتی، انگار گردباد توی گلویم به پا می‌افتاد وقتی پای احساسم وسط می‌آمد. آب دهانم را محکم قورت دادم و ادامه دادم، با همه‌ی بغض‌های کال و نارسم.

— خیلی ضعیفم کرد، اما حتی برای گذر از این روزها هم با کمک روانشناس تلاش کردم و این کار رو کردم، چون دلم می‌خواست آدم‌هایی که برام موندن نگرانم نباشن. شاید هنوز خیلی ضعیف باشم و باید بیشتر تلاش کنم، اما مهم اینه دست روی دست نذاشتم؛ به‌خاطر بابا که با دیدنم آرامش پیدا کنه، به‌خاطر خانواده‌م، به‌خاطر دوستم که بهم کمک کرد راهم رو پیدا کنم.

چشمانش دوباره با درد بسته شدند، اما من برای ادامه دادن مصمم بودم.

— شما اما از همه‌گذشتید؛ از خانواده، دوست و کشورتون و از همه بیشتر... از خودتون!

صدایش شکست.

- تمومش کن!

_____اگه امروز من رو آوردید اینجا بازهم برای توجیه خودتونه. می خواهید بگید اگر اون روز توی حیات خونه مون بهتون گفتم سردرگمید، با خودتون قهرید و نمی دونید چی می خواهید... به خاطر رنج تونه. به خاطر رنج از دست دادن آدمی که دوستش داشتید و سعی کردید بهش به شکل غلطی وفادار بمونید و این وسط خودتون رو وارد یک بازی دوسرباخت کردید.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۲۱

اشاره‌ام به روابطش، آن‌هم آن شکل روابط، چیزی نبود که نفهمد، اما بیشتر حیرت و غم توی چشمانش، از بابت ضربه‌ی درست من بر پیکره‌اش بود. شاید فکر نمی‌کرد علت اینجا آمدن‌مان را این‌طور به رویش بیاورم، اما حرف‌هایم اگر توی گلویم می‌ماندند، نه من را نجات می‌دادند و نه او را.

— کاش همه‌ی این‌ها ارزشش رو داشتند، کاش این مسیری که ازش گذشتید شما رو تبدیل می‌کرد به ونداد آژندی که روح مهسان بهش افتخار می‌کرد.

با رنج صدایم کرد.

- صدر!

— هنوزم از نظرم سردرگمید، هنوزم از نظرم با خودتون قهرید، هنوزم از نظرم نمی‌دونید دقیقاً از این دنیا چی می‌خواید و من...

ضربه‌ها مچاله‌اش کرده بودند، وگرنه آن‌طور نگاهم
نمی‌کرد و من آن‌قدر شکسته اعتراف نمی‌کردم.

- من عذاب می‌کشم از این‌طور دیدن‌تون.

شانه‌هایم بالا پریدند و صدایم خفه‌تر شد.

- نه به‌خاطر علاقه‌م به‌تون یا چیزی شبیه این...

نفس گرفتم، هوا نبود.

— برای احترامی که همیشه براتون قائل بودم و به‌خاطر
اینکه شما توی این رشته الگوی من بودید!

طوری نگاهم می‌کرد انگار من آینده‌ی جادویی‌ای بودم که
داشت عیان و دقیق، ویرانه‌ای که ساخته بود را نشان

می‌داد. دیگر سعی نمی‌کرد حتی با آن صدای خشدار
غمگین مانع حرف زدنم بشود. انگار پذیرفته بود این درد را
بکشد و بفهمد چه کرده با خودش.
دستانم به زمین نشستند و آن را لمس کردند.

— شما بلد بودید از دل خاک همیشه یه دونه رو به بهترین
شکل سبز کنید، اما...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۲۲

پر از افسوس نالیدم:

- غم‌انگیزه که از پس خودتون برنیومدید!

بعدش کف دستانم را محکم روی صورتم کشیدم و با نفس‌های عمیق، بغضم را بلعیدم. داشتم آب می‌شدم اما ادامه دادم، این بار رو به سنگی که حتی فرصت نکرده بودم فاتحه‌ای برای جوان خفته در زیرخوارها خاکش بخوانم.

— من شما رو نمی‌شناسم، اما براتون احترام قائلم؛ ولی گمونم کمی بد بهتون معرفی شدم.

نگاهم بالا آمد، مات بود و گیج. بد بود و زمین خورده، اما هنوز داشت تماشا می‌کرد.

— بهش گفتید من گیجتون می‌کنم، باعث می‌شم نفهمید کجا ایستادید، مغزتون از دستم درد می‌گیره، باعث می‌شم از خودتون عصبی بشید...

موبه‌مو یادم بود. یادم بود چون قلبم آن لحظه‌ها داشت تند می‌تپید، طوری که بلدش نبودم.

نگاهم دوباره سمت سنگ قبر کشیده شد و زمزمه‌ام
بغض‌آلودتر.

_____ اما من هیچ‌کدوم از این کارها رو نکردم، همه‌ی اینا
به‌خاطر اینکه که استاد آژند ما، احتمالاً از خودش و
احساساتش می‌ترسه و از اینکه عین آدم‌های عادی زندگی
کنه احساس گناه می‌کنه.

دلم می‌خواست دستش را بگیرم، محکم فشارش بدهم و
بگویم به خودت کمک کن و اجازه نده این حال درونت
جاری بماند، اما به‌جایش خیره به آن سنگ نجوا کردم:

_____ و البته گفتن که به نظرش شون باعث پژمردگی من،
ایشونن.

نگاهم بالا کشیده شد. این چشم‌ها... من هنوز
دوست‌شان داشتم.
صدایم بیشتر شکست.

— اینم دروغ بود. این مرد باعث پژمردگی من نبود، انتخاب غلط من... باعثش بود.

آن حجم دردی که توی چشمان ناباورش نشست، خودم را هم عذاب داد، اما باید می‌گفتم؛ تا هم او بشنود و هم خودم با شنیدنش فراموشش نکنم. او انتخاب غلطی بود و باید می‌پذیرفتمش.

با یک نفس عمیق، تنها زمزمه کردم:

-روح شون شادا!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۲۳

سپس ایستادم، با پاهایی که می‌لرزیدند و قلبی که انگار هنوز همان‌جا مانده بود. نگاه ماتش به نقطه‌ای بود که لحظاتی پیش چشمانم در آن جهت بودند. ضربه فنی شده بود. آورده بود من را به بهای توجیه تمام رفتارهای ضدونقیضش، ولی تهش، با بخش تاریک خودش روبه‌رو شده بود. بخشی- که برای خودش بیشتر از من زخم به همراه داشت.

صدایم آرام‌تر شد.

- کنار ماشین منتظرتون می‌مونم.

وقتی از کنار سنگ‌های قبر می‌گذشتم، قطره‌قطره اشک بود که از بین چشمانم می‌چکید. قطره اشک‌هایی که از رنج او، از درد او، از زخم‌های او، از خودآزاری او با خودش، انگار پایانی نداشتند.

وقتی به ماشین رسیدم که انگار جانم ته کشیده بود. هرچه بود و نبود، جمع کرده بودم برای زدن آن جمله‌ها و برای

اینکه هر دو باهم بفهمیم چقدر گره و چاله توی روح‌مان نقش زده. لحظاتی طولانی زیر آسمان صاف و آفتابی ایستادم تا سرانجام آمد؛ با شانه‌هایی افتاده، چشمانی سرخ و حالی ویران.

تمام طول راه برگشت، بوی خاک رفتگان انگار بین‌مان بود. بوی خون زخم‌هایی که انسان به خودش می‌زد و بوی فانی بودن جهانی که آدم‌ها درونش، بالاخره دیر یا زود می‌رفتند و انگار کسی که این رفتن را نمی‌پذیرفت، تا همیشه جا ماند در یک زمان.

توقف ماشینش نزدیک دانشگاه و جایی که ماشینم را پارک کرده بودم، نشانم داد هر دو در سکوت محض این مسیر را گذرانده‌ایم. سکوتی که جفت‌مان درونش داشتیم به آن کلمات و جملات ردوبدل شده بین‌مان که خیلی هم تیغ و خار داشتند، فکر می‌کردیم. گرفتن شاخه‌های این گل، بدون زخمی شدن انگار امکان نداشت.

- ممنونم.

صدای درهم و خسته و هنوز اسیر رنجم، باعث واکنشش نشد، فقط به روبه‌رو خیره بود و بد به نظر می‌رسید. دست که توی کیفم بردم و آن کارت را بیرون کشیدم، حس آن لحظه‌ای را داشتم که الناز آن کارت را توی دستانم گذاشت و درد بعدش، تا بپذیرم بعضی-وقت‌ها تنها راه نجات ختم می‌شد به کمک گرفتن. وقتی آن را به آرامی روی داش‌بورد گذاشتم، بالاخره نگاهش کمی چرخید، اما من هیچ نگفتم و فقط به آرامی از ماشین پیاده شدم.

تا رسیدن به ماشین خودم، او حرکت نکرد و وقتی نشستم توی اتومبیل و نگاهم از آینه‌ی کنار به ماشینش افتاد، دیدم که سرش روی فرمان ماشینش بود. انگار فقط منتظر بود من را برساند و بعد، خسته و بریده خم شود. چند ثانیه همان‌طور نگاهش کردم و وقتی چشمانم سوختند، استارت زدم و دور شدم؛ دور دور.

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۲۴

خسته چشم از لپ‌تاپ و اطلاعات فایل گیاه جدید گرفته و مردمک‌های بسته‌ام را فشردم. ساعت‌ها نگاه کردن به آن صفحه، باعث تاری دید و سردرد کم‌رنگی شده بود که آن‌قدرها هم مهم به نظر نمی‌رسیدند. به ساعت نگاهی انداختم و با درک گذر زمان، با پاهایم چرخ‌های صندلی را عقب راندم و برخاستم. پنجره‌ی اتاق باز بود و بوی یاس‌های تازه‌بازشده‌ی بوته‌ی زیر پنجره، تا توی اتاق رخنه کرده و با نسیم ملایم هوای خردادماه، ادغام شده بودند. چندثانیه به آسمانی که صاف بود خیره ماندم و با نفس کشیدن رایحه‌ی پخش‌شده توی اتاق، از آن فاصله گرفتم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، صدای موسیقی رپ سلیقه‌ی فاخته، از در نیمه‌باز اتاقش به گوشم رسید. کمی کنار آن در نیمه‌باز ایستادم؛ موسیقی پخش می‌شد و او بی‌هدف،

یکی از کتاب‌های درسی‌اش را مقابلش باز کرده و داشت فقط آن را تماشا می‌کرد؛ فقط تماشا.

مطمئن بودم که هیچ چیزی از محتویات آن درک نمی‌کرد، برای همین در را با اجازه‌ی کوتاهی که به زبانم آمد، کامل باز کردم و آهسته پرسیدم:

- حوصله‌ی درس خواندن نداری؟

سری به چپ و راست تکان داد، کتاب را بست و مغموم نجوا کرد:

- اومدم فقط سر خودم رو گرم کنم. آخه مامان سرش درد می‌کنه، برای همین صدای موزیکم زیاد نکردم.

از درکش ممنون بودم. درکی که بعد از بابا، سخت به دستش آورده بود. کمی جلوتر رفتم.

- می‌دونی که چرا مامان سرش درد می‌کنه، مگه نه؟

چشمانش در ثانیه پر شدند و آهسته زمزمه کرد:

- سالگرد ازدواج شونه.

درست بود. توی گلویم اگرچه خارهای سمی‌ای نفس می‌کشیدند، اما من قصد نداشتم مغلوب‌شان شوم.

- بیا پیشم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۲۵

انگار منتظر همین بود، چون بلافاصله از جایش برخاست و به سمت حرکت کرد و با گام‌هایی بلند، دستانش را پیچاند دور کمرم. چشمانم را بستم و محکم دربرگرفتمش. بوی گل می‌داد، شبیه گل‌های یاس بوته‌ی محبوب بابا که هر وقت فصل گل‌دهی‌اش می‌شد، همیشه پنجره‌ها باز می‌شدند تا خانه از عطرشان پر شود.

- این دومین سالگردشونه که نداریمش.

این را با بغض تکرار کرد. سالگرد سه سال قبل بابا و مامان، به خاطر کرونا، خانوادگی و کوتاه برگزار شد. او حتی اجازه نداد آن روز ببوسیم‌شان، چون نگران بود ناقل باشد، اما بین مان خندید، رقصید، برایمان خودش شام درست کرد و در نهایت وقتی با چشمانی براق اول کادوهای ما را به مناسبت این تاریخ با مامان گشودند، با حالی خوش زمزمه کرده بود: "ما چه خوشبختیم که ثمره‌ی این سالگرد قشنگ، شماها باشید!" بعدش خودش هدیه‌اش را به مامان داد، دستاتش را گرفت و با بوسیدن سرش نجوا

کرده بود: "بابت خوشبختی‌ای که باعث شدی تجربه کنم، ازت ممنونم!"

فاخته!

سرش را با تعلل از آغوشم فاصله داد. چشمانم سرخ بودند و مژه‌هایش خیس. با لبخندی سنگین، دست کشیدم زیر پلک‌هایش و آهسته زمزمه کردم:

- بی‌سروصدا می‌تونی کمک کنی کیک بپزیم؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد، انگار فهمید چه توی سرم می‌گذرد که ردی از غم و شادی، هم‌زمان در چشمانش درخشیدند و سری به تأیید برایم تکان داد.

همراهش در سکوت از اتاق بیرون آمدیم، پله‌ها را پایین رفتیم و با پا گذاشتن در آشپزخانه، من سراغ وسایل کیک رفتم و او سراغ ظروفش. لحظاتی بعد، بوی وانیل و شکلات آب‌شده آشپزخانه را برداشته بود و ما با همه‌ی

رنج وسط سینه‌مان، با لبخند به هم کمک می‌کردیم تا این کیک را به ثمر برسانیم. در نهایت، وقتی قالب توی فر فرو رفت، جفت‌مان چشمان‌مان سبک‌تر بودند و با وجود آردی بودن اطراف، اما دیگر هرکدام برای فراموش کردن این روز و خاطره‌هایش، خودمان را الکی مشغول نکرده بودیم.

- اینجا چه خبره؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۲۶

صدای فرهاد سر جفت‌مان را چرخاند سمت ورودی آشپزخانه. انتظار زود آمدنش را نداشتم، اما حالا اینجا بود و این خوب بود.

- زود اومدی!

بی‌حوصله و غمگین نجوا کرد:

- حس کردم بهتره امشب مامان تنها نمونه.

بازهم لبخند زدم و در شگفت از خودم، حس کردم بابا دارد با لبخند نگاهم می‌کند. من سال گذشته این روز را تماماً در اتاق و در سوگ و اشک گذرانده بودم؛ با حالی بد و ویران.

وقتی جانم را پشت لب‌هایم به دار آویخته بودم.

— خب، ما کیک پختیم و قصد داریم بریم پیش بابا، بهتره همون طوری آماده بشید که اگر بود و قرار بود جشن بگیریم، همون مدل لباس می‌پوشیدید.

چشمان فرهاد مبهوت شده بود.

- پیش بابا؟

فاخته، کسی که فکر می‌کردم ضعیف‌تر از همه‌ی ماست و حالا ثابت کرده بود اشتباه قضاوتش کردیم و او فقط مامان را کنار خودش می‌خواست، با درک عجیبش از این شرایط تأیید کرد و ادامه داد:

- بابا نیست، ولی ما هستیم و می‌تونیم بریم پیشش.

فرهاد فقط چند ثانیه جفت‌مان را نگاه کرد و آهسته پرسید:

- مطمئنید مامان می‌آد؟

دست روی شانه‌ی فاخته گذاشتم و هولش دادم سمت خروجی آشپزخانه.

- شما برید آماده بشید، مامان با من.

فاخته با اطمینان بیشتری رفت و فرهاد با تعلل ماند و
تماشایم کرد. وقتی از کنارش می‌گذشتم، آهسته بازویم را
لمس کرد و نگهم داشت.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۲۷

- یکی از دلایل زود اومدنم این بود که تو رو جمع کنم فلور.
مثل سال گذشته، بیشتر از مامان، غم تو نگرانم می‌کرد.

من هنوز همان آدم سال گذشته بودم، گلویم پر از خار و
بغض بود، دلم می‌خواست اشک بریزم، فرار کنم، پنهان
شوم و سوگواری کنم برای بابا. فرقم اما با سال گذشته

همین جمله بود، دیگر از اینکه کسی— بیاید و جمع کند، خوشم نمی‌آمد. دلم می‌خواست یک طور دیگری به بابا بفهمانم او را فراموش نکرده‌ام.

- می‌خوام بابا خوشحال باشه.

این را با صدای آرام گفتم و بعدش، همان‌طور که بازویم را از دستش بیرون می‌کشاندم ادامه دادم:

_____ و مدتی فهمیدم که تا وقتی فقط به‌خاطرش غصه بخورم، این اتفاق نمی‌افتد.

با حزن تماشا می‌کردم و من، همه‌ی انرژی‌ام را توی صدایم جمع کردم تا نلرزد.

- از کارهای بی‌فایده خسته‌م فرهاد!

گفتم و از کنارش گذشتم. توی سرم یک لیست از کارهای بی‌فایده شکل گرفت. کارهایی که به هیچ‌کسی سودی نمی‌رساند، حتی به خودم؛ کاری مثل غصه خوردن برای بابا، که نه برای او خوب بود و نه برای من... کاری مثل دوست داشتن و نداد آژند که نه ظاهراً به داد او می‌رسید و نه خودم... کاری مثل ترسو بودن و دنبال درمان ترس‌ها رفتن، که فقط من را ضعیف و منفعل نشان می‌داد. من داشتم با تک‌تک این‌ها مبارزه می‌کردم. با ترسم از دعوا تقریباً داشتم کنار می‌آمدم. فراموش نکردن بابا را می‌خواستم به شکل دیگری جز غصه خوردن نشان آدم‌ها بدهم و با دوست نداشتن و نداد آژند... شاید یک روز کنار می‌آمدم.

وقتی در اتاق مامان و بابا را به آرامی باز کردم، انتظار داشتم مامان خواب باشد، اما نبود. نشسته بود روی تخت و قاب‌عکس قدیمی عروسی‌شان بین دستانش بود. قابی که همیشه روی پاتختی‌شان قرار داشت. قابی با عکس عروسی که لباسش آستینش پر از پف بود و دامادش، یک کروات پهن و قدیمی به یقه‌اش نصب کرده بود؛ با این

حال، هر دو لبخند داشتند، دستان هم را محکم گرفته بودند و دندان‌هایشان توی عکس به چشم می‌آمد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۲۸

- مامان!

اشکی نداشت، اما صدایش شبیه آدم‌های هزارسال گریه کرده بود.

- جونم مامان!

در را بستم و جلو رفتم. وقتی روی تخت کنارش نشستم، حالا راحت تر می‌توانستم عکس را تماشا کنم. دلم همیشه

یک عشق مثل آن‌ها می‌خواست. یک دوست داشتن صادقانه و عمیق.

- دل‌تنگشید؟

تماشایم کرد، پیشانی‌اش از درد خط افتاده بود، اما به‌جای جواب به من، قاب را روی تخت رها کرد و صاف‌تر نشست.

- چی می‌خواهی عزیزدل محمد؟

لبخندی که سخت نقاشی‌اش کرده بودم را با یک پاک‌کن، انگار نصفه‌اش را از بین برد. عزیزدل محمد؟ آخ که وقتی این مدلی صدایم می‌کرد، چقدر قبل‌ترها غرور توی دلم جمع می‌شد. عزیزدل بابا بودن، قشنگ‌ترین نقطه‌ی دنیای دخترانه‌ام بود.

- فلورا، چی شده مامان؟

سکوتم باعث این سوال مجدد شد و من خیره به دستش که هنوز حلقه‌ی بابا را درنیاورده بود، آرام نجوا کردم:

- کیک پختم، طوری که بابا و شما دوست دارید.

مبهوت نگاهم کرد وقتی آهسته‌تر به زبان آمدم.

- بریم بهش سر بزنی؟

اسمم را زیر لب ناله زد. کار سختی می‌خواستم؟

- فلورا!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۲۹

دستانش را گرفتم، دستان نرم و گرمش را. بابا بارها جلوی ما دست‌های مامان را بوسیده بود، به‌خاطر تمام زحمتهایش برای زندگی‌مان؛ حتی اگر خیلی‌هایشان به چشم مایی نمی‌آمدند که همیشه آن دو را غایب توی خانه می‌دیدیم و نصفه‌نیمه داشتیم‌شان.

_____ این مناسبت و کلاً همه‌ی مناسبت‌های مربوط به خانواده‌مون، همیشه برای ما پر از حس خوب و شادی بود. تا وقتی بابا بود...

کمی گلویم سوخت، انگار فلفل خورده باشم. نفسی-گرفتم و آرام‌تر ادامه دادم:

_____ ما همیشه این روزها شاد بودیم. بابا دوست داشت ما شاد باشیم، بخندیم، زندگی کنیم و حس می‌کنم از وقتی

رفته، همه این رو از یاد بردیم. روزهای خوبمون آب رفتن، کم شدن، خنده‌هامون مصنوعی‌تر شدن و... اگر من عزیزدل بابا محمدم، خوب می‌دونم که اون با دیدن این شرایط حالش خوب نمی‌شه.

هنوز داشت نگاهم می‌کرد. دست‌هایش را فشار دادم.

— مامان، دو هفته پیش آدمی رو دیدم که بعد از سال‌ها از دست دادن یک عزیز، گیر کرده توی نبودنش. من خیلی ترسیدم، از اینکه شبیهش بشم، از اینکه فاخته بعد از چند سال یاد بگیره این روزها فقط باید غصه بخوره و غمگین باشه، از اینکه شما دیگه از ته دل نخندید و تبدیل بشیم به چیزی که بابا رو آزار بدیم.

اسمم را باز زیر لب راند، مبهوت و حیران.

. فلورا جانم!

— میراث بابا، این خونه و سرمایه‌ای که برامون گذاشته نیست. من وقتی بهش فکر می‌کنم فقط لبخند یادم می‌آد، شاد بودن مون به خاطر می‌آد. میراث بابا این خاطرات قشنگن. می‌خوام توی این روز، حال مون خوب باشه. می‌خوام بابا از حال خوب مون کیفور باشه. می‌خوام خانواده مون همون طوری ادامه بدن که اون دلش می‌خواست و خب...

صدایم علی‌رغم تلاشم کمی لرزید.

- خیلی دیر این رو فهمیدم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۰

سرم را پایین انداختم و خیره به انگشتانش، سخت و سنگین ادامه دادم:

— طول کشید انگار بزرگ بشم و بفهمم که باید ادامه بدیم... همه‌مون! حتی اگر سخت باشه و حتی اگه جای خالی بابا تا همیشه یه حفره توی قلب‌مون بمونه.

بعد از آن خم شدم، لب چسباندم به دستانش. بوی کرم آشنایش را نفس کشیدم و بارها کردن آن قطره اشکی که قول داده بودم همان اولین و آخرینش باشد، عقب کشیدم. وقتی برخاستم، مطمئن بودم مامان حاضر می‌شود، اما هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که صدایم کرد.

- دخترم!

آرام چرخیدم، مردمک‌هایش می‌لرزیدند وقتی تماشایم می‌کردند.

___ به نقطه‌ای نزدیک شدی که حس می‌کنم محمد حالا حتماً داره بهت افتخار می‌کنه!

این یک جور یادآوری برای تغییراتم بود؟ تغییراتی که چند ماه در جلسات روانکاوی پوست انداخته بودم به‌خاطرشان؟ برای تلاشم به سبز شدن؟ صدایم گرفته بود.

- امیدوارم یه روز، خودمم بتونم به خودم افتخار کنم!

این را که گفتم، از اتاق بیرون آمدم و گمانم این نقطه‌ی دیگری از پذیرفتن خودم بود. اینکه دیگر تمام تلاشم فقط قابل افتخار بودن برای بابا یا مامان نبود. من حالا می‌خواستم خودم برای خودم قابل افتخار باشم، خودم به خودم کمک کنم و هر زخمی روی این تن بود، با دستان خودم ببندم‌شان. این خودی که شبیه کودکی تاتی‌تاتی‌کنان، داشت سعی می‌کرد راه برود، مسیر زندگی را پیدا کند و باقی‌مانده‌ی پیمانه‌ی عمرش را درست، طوری زیست کند

که اگر رنجی هم جوانه زد، زانوهایش فقط به سبب
تیمارش به خاک بیفتند، نه به خاطر تسلیم شدن. که در
مسیر حیات آدمیزاد، به خاک افتادن حتمی بود، اما آن
کجا و این... کجا!

کیک برش خورده را بالای سر سنگ قبرش قرار دادم و با
نشستن روی زیراندازی که مامان آورده بود تا لباس‌هایمان
کثیف نشود، خیره به تصویر خندان روی عکسش نجوا
کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۳۱

- سلام بابایی!

فرهاد گلاب را روی سنگ ریخت و فاخته، گل‌هایی که
خریده بودیم را بدون پرپر کردن، چید دور تصویر بابا.
مامان هم فقط نشسته بود به تماشای ما و گاهی نگاه
دل‌تنگش روی آن سنگ قفل می‌شد.

_____ از کیک یکمَش رو برداریم برای خودمون، باقیش رو
پخش کنیم.

همین کار را می‌کردیم که فرهاد می‌گفت، اما قبلش زمزمه
کردم:

— فرصت هست برای انجامش. قبلش باید جشن رو مثل
همیشه بگیریم.

فاخته با لبخند پرسید:

- شمع آوردی؟

سری تکان دادم. فرهاد هم حالا لبخند داشت. لبخندهایی
دل‌تنگ که روی صورت‌های تک‌تک‌مان داشت متولد
می‌شد. فاخته در فاصله‌ای که من شمع روی کیک قرار
می‌دادم، با فرگل تماس تصویری گرفت و به محض رویت
تصویر او با آن لبخند بغض‌آلود، همه با هم سلام کردیم.

- سلام، چه کار خوبی کردید!

فاخته موبایلش را گذاشت جایی که فرگل همه‌مان را ببیند
و به محض اینکه چشم او به شمع‌های توی دست من
افتاد، خندان پرسید:

- هدیه هم خریدید؟

فرهاد دستی روی موهایش کشید.

- اصلاً فکر هدیه نبودم.

فاخته هم سکوت کرد، اما من نگاهم به تصویر مامان ماند
که خیره به عکس بابا، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش
داشت.

- مامان!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۳۲

تکانی که خورد، مطمئنم کرد که در فکر بود. آهسته
پرسیدم:

— چی داری بهش می‌گی؟ بلند بگو ما هم بشنویم. اصلا امروز همه بلند باهاش حرف می‌زنیم، انگار که هست پیشمون!

همه لبخند زدند و مامان هم دلتنگ، کوتاه زمزمه کرد:

— داشتم بهش می‌گفتم خوبه شماها رو دارم! وگرنه غم رفتنش سخت تر از حالا می‌شد!

کیک را به دست فرهاد دادم تا با فندک شمع‌ها را روشن کند و حالا من هم رو به تصویر بابا داشتم نجوا می‌کردم:

- بابا، واقعا همین رو گفت؟

احساس کردم تصویر بابا خندید. فرگل اعتراض کرد:

— اذیت نکن! مامان، حنا تا خوابه شمع و فوت کن! دلم
نمی‌خواد زود مجبور شم تماس و قطع کنم.

فرهاد کیک را با شمع‌های روشن شده جلوی صورت
مامان گرفت و صدایش توی آن لحظه، گرفته و کمی بم‌تر
شد. همه‌ی ما بهترین لباس‌هایمان را پوشیده بودیم، با
عطرهایی که ادغامشان خوب به نظر می‌رسید و حالا،
داشتیم می‌خندیدیم تا بابا، غصه‌ی ما جا مانده‌ها را نخورد.

- فوت کن مامان!

بعد سرش چرخید سمت سنگ و تصویر بابا!

- البته با اجازه‌ی شما سلطان که باید بودی و خودتم فوت
می‌کردی!

لبخندهایمان به سختی روی لب‌هایمان ماند. نگاه مامان روی صورت‌های تک تکمان گشت. عدد شمع، تعداد سال‌هایی بود که او و بابا، با هم زندگی کرده بودند. هرچند که حالا چندسالی بود که او به شکل فیزیکی کنارمان نبود. وقتی از بین لب‌های مامان نفسش بیرون فرستاده شد تا شمع‌ها خاموش شوند، چشمانش خیس بودند و دلتنگ‌تر! چیزی که روی همه‌ی ما

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۳

تأثیر گذاشت اما با این وجود، دست زدیم و تبریک گفتیم. فاخته اولین نفری بود که زمزمه کرد:

— مبارکه، بابا... می‌دونم الان خیلی حالت خوبه! از نظر تو یکی از قشنگ‌ترین روزهای زندگیت روز ازدواجت با مامان بود. حقیقتش اینه انقدر دیگه بزرگ شدم بابت این که اون روز نبودم و توی فیلم عروسیتون نیستم، گریه نکنم!

یاد خاطره‌ی گریه‌های بچگی‌اش وقتی در این شب، فیلم عروسی قدیمی مامان و بابا را می‌دیدیم و هربار، بهانه می‌گرفت که چرا من نیستم، لبخندهای غم زده‌مان را عمیق‌تر کرد و صدای فرگل بعدش بلند شد.

— مامان، بابا... مبارکه، ممنون که با هم ازدواج کردید و باعث شدید سال‌های زیادی، از این که توی خونه‌ی شما، وسط عشق شما بزرگ شدم، خودم رو دختر خوشبختی بدونم.

اواخر صحبتش صدایش می‌لرزید و با این حال، هنوز سرسخت لبخند داشت. حالا انگار نوبت فرهاد بود.

— مبارکه حاج آقا و حاج خانم، آخر قربونت برم بابا، الان بودی مطمئنا پا می‌شدی زنت رو بوس می‌کردی. من جات این کار و می‌کنم امروز!

بعدش خم شد، صورت مامان را کشید طرف خودش و با بوسیدن گونه‌اش، با حالی گرفته نجوا کرد:

- مخلصتم مامان، تا دنیا دنیا است مخلصتم!

مامان به سختی جلوی خودش را گرفته بود، به خاطر ما! لبخندهایش اما واقعی بودند. دلتنگ اما واقعی! وقتی جواب بوسه‌ی فرهاد را با محبت مادرانه‌اش داد، همراه همان لبخند خیس، خیره به عکس بابا لب‌هایش تکان خوردند.

— یه سال دیگه از پیوندمون گذشت محمد، هرچند رفیق نیمه‌راه شدی و وسط مسیر، دستام و ول کردی اما، هنوز هم خودم روزن خوشبختی می‌دونم بابت این که سال‌ها با تو زندگی کردم. می‌دونی محمد؟ همه‌ی نگرانی من بعد تو بچه‌ها بودن. روزهای سختی بود، از خونه

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۴

فرار کردن‌های فرهاد بگیر، تا بی‌تابی‌های راه دور فرگل. تا
بهونه‌گیری‌ای فاخته و تا... ضعیف شدن و ساکت‌تر شدن
روز به روز فلورا!

قلبم لرزید! قلبم لرزید برای نگرانی‌های مامان!

— حالا اما انگار همشون تونستن بلند بشن. حس می‌کنم
امروز، وقتی بچه‌ها به جای گریه و زاری، با خنده کنارت
نشستن و حرف می‌زنن، دیگه کمتر باید نگران‌شون باشم.
محمد من از همشون ضعیف‌تر بودم. این بچه‌ها بلندم
کردن!

سکوت بینمان، همراه شده بود با نگاه خیره‌ی تک‌تکمان
به عکس بابا، صدای مامان رساتر شده بود. انگار واقعا
قدرت گرفته بود.

— تو شریف‌ترین مردی بودی که من شانس این رو داشتم
 باهاش زندگی کنم و البته، بهترین پدر برای بچه‌ها! بهترین
 پدری که رفتنش ستون‌های خونه‌ی ما رو لرزوند و شاید
 عجیب باشه برات اما، امروز، این جمع شدن و این
 حالمون رو، مدیون فلوراییم! دخترک همیشه کم حرفمون
 که تو خیلی برای روح احساسی و لطیفش نگران بودی!

حالا نگاه‌ها روی من برگشته بود و صدای مامان، سبک‌تر
 به نظرم می‌رسید:

. تو باهاش حرف نمی‌زنی فلورا؟

چرا، باید حرف می‌زدم! باید تلاش می‌کردم شبیه به ونداد
 آژند نشوم. دلم می‌خواست زندگی کنم. حتی اگر رنج پس
 زده شدن احساساتم سر یقه‌ام سنگینی می‌کرد. حتی اگر
 یک روزهای زندگی، آن طور که دلم می‌خواست با من و
 احساسات عمیقم راه نیامده بود. حتی اگر خیلی تا امروز
 اذیت شده بودم و شاید قرار بود در آینده اذیت شوم.

من... فلورا صدر، دختر دکتر محمد صدر، دلم می‌خواست
زندگی کنم. این بار برای خودم! برای خودم که حالا داشتم
دوست داشتنش را تمرین می‌کردم.

– خب... منم بهت تبریک می‌گم بابا، به تو هم تبریک می‌گم
مامان! حقیقتش اینه، من بعد رفتنت خیلی روزهای
سیاهی داشتم بابا! می‌دونی، شاید اونی که از همه بیشتر
امیدوارتر بود تو حالت خوب بشه من بودم و اونی که
بیشتر امیدش از بین رفته بود هم من بودم. با این حال من
مثل بقیه فرصت عزاداری نداشتم. به خاطر این که من
همیشه فکر می‌کردم باید به خاطر

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۵

بقیه مراعات کنم و نتیجه‌ی این تصمیمم شد یه فاجعه
بین احساساتم بابا! یه راه طولانی رو غلط رفتم، از خودم

دور شدم و به جایی رسیدم که حس می‌کردم، هیچ آدمی
قدر من رنج نکشیده!

سکوت تک تکشان نشان می‌داد انتظار این حرف‌ها را
نداشتند. فلورا همیشه احساساتش را سرکوب می‌کرد و
حالا، داشت تمرین می‌کرد به حرف زدن. اصلاً برای همین
امروز را انتخاب کرده بودم. چون می‌دانستم نزدیک به بابا،
جسارت بیشتری پیدا می‌کردم.

- ولی خب بابا، زندگی، زمین رنج و غصه و شادیه هم‌زمانه!
همه‌ی آدم‌ها روزهای سیاه دارن و من فقط باید باور
می‌کردم بدبخت‌ترین و بدشانس‌ترین آدم دنیا من نیستم.
بعدش باید باور می‌کردم که لایق اینم که خودم رو دوست
داشته باشم و همه‌ی این‌ها خیلی سخت بود. حالا اما
مدتی دارم تمرین می‌کنم یه روی دیگه‌ی زندگی رو هم
ببینم بابا. دارم سعی می‌کنم یه طور دیگه قدم بردارم، یه
شکل دیگه خودم رو ترمیم کنم و می‌دونم هرچقدر هم
سخت از پشش برمیانم. چون من دختر توام!

لبخندم، زهر بود اما بالاخره لبخند بود! من برای خودم و خانواده‌ام، نیازش داشتم.

- یه تصمیم مهم گرفتم بابا، می‌خوام وقتی درسم تموم شد، برم و یه گلخونه به اسم تو تأسیس کنم. دلم می‌خواد گیاه‌هایی که بیشتر در خطرن پرورش بدم و هر هفته، یه روز توی مدارس اگر بتونم مجوز بگیرم، کارگاه‌هایی در مورد اهمیت گیاهان برای بچه‌ها بذارم. همه‌ی این کارها رو می‌کنم به اسم تو! می‌خوام این طوری زنده نگه دارم اسمت رو بابا! می‌خوام به عنوان دختر تو، همه‌ی توانم رو بذارم برای این که از این خاک و منابع گیاهی‌ش حفاظت کنم.

صدایم کمی گرفته‌تر شد و دستم روی سنگش تکانی خورد.

_____ بابا، می‌خوام به جای یه آدم منفعل که فقط به احساساتش تکیه کرده و منتظر نشسته تا روزگار بر وفق مرادش بچرخه، تبدیل بشم به آدمی که مفید باشه! مهم نیست که چقدر بتونم قدم‌های بزرگی بردارم اما می‌خوام

به جای ایستادن حرکت کنم. حتی اگر کند باشه یا به چشم خیلی‌ها نیادا! من تمام تلاشم رو می‌کنم بابا. این بار به خاطر تونه، به خاطر خودم! اما با اسم تو! می‌خوام هرکس اسمم رو شنید، بدونه من دختر توام!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۶

حالا صدای حیران مامان بود که بلند شده بود!

- فلورا!

سرم به سمتش چرخید. شانه‌هایم هم بالا پریدند:

- مامان ما هممون به گمونم اشتباه عزاداری کردیم!

دستش روی دهانش نشست. چشمانش برق می‌زدند و وقت تماشا کردند. وقت تماشا کردن آدمی که بیش از شش ماه بود که داشت خودش را تکه تکه می‌کرد برای از نو ساختن. برای آدمی که هنوز قلبش نقطه ضعفش بود، در تنهایی اش حتما برای امروز اشک می‌ریخت، هنوز ضعف داشت ولی داشت تلاش می‌کرد برای آبادانی خودش و همه‌اش از همین کارهای کوچک شروع می‌شد. از تمام کردن یک سوگ و غم و سوق دادنش سمت یک حال خوب! من نمی‌خواستم شبیه به ونداد آژند، خطا بفهمم و خطا زندگی کنم!

_____ خب پس، بذارید منم یه خبر خوب به بابا بدم. این طوری که فلورا از کارهایی که قصد داره بکنه حرف زد، بچه خوبه اون شد!

صدای فرهاد نگاه مات ماما را از تغییر فلورای پر از ویرانی به این فلورایی که سعی داشت روی پاهایش بایستد، چرخاند سایش! حالا فاخته و تصویر فرگل هم داشتند تماشایش می‌کردند.

— خب، ببین بابا... می‌دونم که باید قبلش تنهایی و دوتایی
راجع بهش حرف می‌زدیم اما، خب الان بگم به عنوان
هدیه‌ی سالگرد بهتون دیگه!

نگاهش که با تفریح در چشمانم چرخید، انگار در ذهنم
چراغ روشنی شد که لب‌هایم را به لبخندی خسته باز
کرد:

..آره؟

خندید و رو به نگاه کنج‌اکو بقیه آهسته زمزمه کرد:

— با یکی آشنا شدم که دلم می‌خواد مامان برای جدی
شدنش، قدم جلو بذاره!

صدای هین شاد و حیرت انگیز فرگل، از تلفن شنیده شد و
فاخته با لبخندی عمیق، از شانه‌های فرهاد آویزان شد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۷

- یعنی قراره خواهرشوهر بشم؟

نگاه فرهاد از چشمان خیس و ناباور مامان، چرخید سمت
سنگ قبر بابا!

- بابا، این ته تغاریت خیلی وزه ست، چیکارش کنم؟

فاخته بی‌اهمیت به جمله ی او از سروکولش بالا رفت و
نگاه مامان، کمی خیس شد:

- جان مامان راست می‌گی؟

سر فرهاد، با غم و خنده‌ی توامان تکانی خورد و فرگل، همان‌طور که از شادی برای خودش حرف می‌زد، نگاهش را معطوف خودش کرد. کمی بعد، نگاهم دوباره سمت سنگ بابا بود، سمت سنگی که مامان داشت با لبخند رو به او زمزمه می‌کرد:

_____ شنیدی محمد؟ قراره عروس برامون بیاد! آخ که تو چقدر آرزوی این لحظه رو داشتی!

بعدش دیگر اشک‌های مامان، تاب ماندن در چشمانش را نداشتند. اشک‌هایی که نیمی از آن‌ها از سر شوق بودند و نیمی دیگر، از سر نبودن بابا!

. محمد، مبادا تنهامون بذاری این روزها!

بعدش، فرهاد بود که مامان را در آغوش کشید، فرگل بود که پشت تلفن با خنده اشک ریخت و فاخته بود که با

هیجان، دست روی دهانش گذاشته بود و به عکس بابا زل زده بود و حتما داشت زیر لب با او حرف می‌زد. نگاهم روی کیک ماند. بی سروصدا بخشی از آن را توی یک پیش دستی قراردادم و بعد، با برش دادن باقی‌اش، به آرامی برخاستم. لبخند داشتم، این بار سبک! اگرچه بغض هم بود اما آن لبخند زورش بیشتر بود. وقتی از آن‌ها دور می‌شدم تا کیک را بین اندک رهگذران واقع در بهشت زهرا تقسیم کنم، می‌دانستم بابا کنارم شانه به شانه می‌آید. احتمالا هم آن لحظه داشت زمزمه می‌کرد "بزرگ شدی بابا، هروقت که بفهمی از پس یه رنج چطور باید بریای و باهاش تا کنی، یعنی بزرگ شدی! راستی، کیکتم مثل همیشه خوشمزه شده"

آره بابا... من یاد گرفته بودم دیگر چطور با این رنج زندگی کنم. سخت بود بابا اما، بالاخره یاد گرفته بودم و حالا، من هنوز عاشق بودم اما این عشق، دیگر قرار نبود باعث تحقیرم شود! من... بزرگ شده بودم بابا! چون دقیقا از جایی دست به ترمیم خودم زده بودم که از همان جا، ویران شده بودم. درست از نقطه‌ی رفتن تو بابا!

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۸

صدای موسیقی ماشین بلند بود و با سرعت در جاده‌ی
 محصور بین کوه‌های سبز، پیش می‌رفتیم. همه‌ی حواس و
 نگاه من به جاده بود و الناز همان‌طوری که با موسیقی بلند
 هم‌خوانی می‌کرد، دوربین موبایلش را سمت خودش گرفته
 و داشت از خودش فیلم می‌گرفت. خنکای داخل ماشین
 به‌خاطر بالا بودن درجه‌ی سیستم سرمایشی- داخلی بود و
 خوب می‌دانستم آن بیرون، زیر نور تند آفتاب اوایل تیرماه،
 هوای شرجی و گرمی در جریان است. نگاهم که از توی آینه
 به پشت‌سرمان افتاد، به‌راحتی توانستم از بین ماشین‌های
 حاضر در جاده، اتومبیلش را پیدا کنم. با فاصله‌ی
 مشخصی از ما می‌آمد و می‌توانستم اخم‌های درهمش را زیر

عینک‌دودی‌ای که اکثر اوقات روی چشمانش داشت،
ندیده هم تشخیص بدهم.

- هنوز پشت‌سرمونه؟

سوال‌الناز نگاهم را از آینه جدا کرد و کوتاه به‌سمتش
دوخت. اینکه متوجه حرکات و نگاه‌هایم می‌شد، کلافه‌ام
می‌کرد.

- هوم!

— می‌ترسه بریم ته دره که عین بادیگارد‌ها پشت‌سرمون
می‌آد؟

کمی از صدای موسیقی را کم کردم. حس می‌کردم توی
مغزم با ضرباهنگ موزیک، ضربه می‌زدند.

- مسئولیت‌پذیریش باعث این کارهاشه.

— سر همین مسئولیت‌پذیریشم هست وقتی فهمید تو با ماشین خودت صلاح می‌دونی بیای و همراهم داری، دیگه اخم هاش رو نمی‌شد جمع کرد؟!

چشم از جاده برنداشتم. این میزان زیبایی در این مسیر همیشه سر ذوقم می‌آورد، حتی اگر حالا با سوال‌های موشکافانه‌ی الناز، مغزم پیر و خسته‌تر می‌شد.

- احتمالاً انتظار این حرکت رو از من نداشت.

او هم انگار خسته بود از پاسخ‌های پر از توجیهم، به همین دلیل دستش سمت پخش کشیده شد و قبل زیاد کردن مجدد صدای موسیقی، آرام غرید:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۳۹

- خیلی خری!

نتوانستم لبخند نزنم.

- لطفه!

جوابم را نداد. می دانستم اما حق با او بود. وقتی سرعتم را افزایش دادم، چراغ زدن های ماشین آشنایش پشت سرم، به من هشدار داد که ایمن تر رانندگی کنم و در نهایت من هم با یک نفس عمیق و پر از افسوس، کمی از سرعتم کاستم. بعد از آخرین دیدارمان در منزل ابدی یار او، ما حتی دیگر توی آزمایشگاه هم درست و حسابی هم را ندیده بودیم. در نهایت زمانی که حس می کردم داریم وقت گلدهی سوسن چلچراغ را از دست می دهیم، او پیام داده بود تا برای این سفر آماده شوم. سفری که دیگر قصد نداشتم با او در یک ماشین و دونفره انجامش بدهم. روح من تازه

داشت از باتلاق بیرون می‌آمد و نمی‌خواستم باز هلمش
 بدهم سر جای اولش؛ برای همین از الناز خواستم
 همراهی‌ام کند و با ماشین خودم به محل قرارمان رفتم.
 کاری که باعث شده بود او زیاد از آن استقبال نکند و این
 اخم‌های آویزانی که الناز از آن‌ها حرف می‌زد، حقیقت
 محض بودند.

– بعد عمری جور شد برام مجردی بیام شمال، اونم با کیا!
 به‌جای چهارتا پسر. درست و حسابی، با یه اخم دست‌وپا دار
 گولاخ هم‌سفرم!

جمله‌ی الناز وسط آن صدای کرکننده‌ی آهنگ، نگاه غرق
 فکرم را دوباره چرخاند سمتش و او با دیدن جدیت نگاهم،
 سری تکان داد.

– چیه شاکی می‌شی بهش میگم گولاخ؟ به خدا خوب گفتم،
 چیزای بدتری می‌خواستم بگم.

فقط با افسوس سری برایش تکان دادم و در سکوت به مقابلم خیره ماندم. تمام نگرانی‌ام این بود الناز یک بار جلوی خود ونداد آژند نتواند جلوی زبان‌ش را بگیرد. او اگر از ارادت رفیق صاف‌وساده‌ی من به خودش باخبر می‌شد، توی همین دره‌های سبز خاک‌مان می‌کرد.

تا نزدیکی داماش را به همین شکل جلو رفتیم؛ با کنایه‌های الناز، جلو بودن ماشین من و عقب ماندن ماشین او، به جهت اینکه اگر مشکلی پیش آمد بتواند کمک کند، اما نزدیک به روستا، ماشین را در مسیری که باریک‌تر شده بود کنار کشاندم تا او به ما برسد، شیشه را هم پایین فرستادم و الناز خم شد سمت صندلی‌های عقب تا از بین وسایل، یک آب‌معدنی بردارد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴۰

از آینه‌ی بغل ماشین نزدیک شدنش را دیدم و همین‌طور کم شدن سرعتش را. ماشینش که در موازات اتومبیل من متوقف شد، او هم شیشه را پایین فرستاد و با برداشتن عینک‌دودی از روی چشمانش، کمی خم شد سمت در مخالف تا صدای من را بشنود.

. مشکل چیه صدر؟

صدای موسیقی را تا ته قطع کردم و بلند پرسیدم تا راحت بشنود.

. آدرس ندارم استاد، شما از اینجا به بعد جلوتر برید.

سری تکان داد و با نگاه به داخل ماشین و النازی که نصف تنش عقب بود و نصف دیگرش روی صندلی، با جدیت زمزمه کرد:

- قبل از اینکه اون نصف بشه، به دادش برس!

نگاهم با خنده سمت النازی چرخید که انگار او هم صدای آژند را شنیده بود، چون بهت زده و درست سر جایش نشست و با یک آب معدنی که بین انگشتانش بود، سرش را کشید سمت شیشه تا مطمئن شود خطا نشنیده.

- با من بودی استاد؟

ونداد آژند اما به جای جواب، فقط با تأسف سری تکان داد و با حرکت دستش اشاره کرد دنبالش حرکت کنم. همین کار را کردم و حالا جای ماشین‌هایمان عوض شده بود؛ او جلو می‌راند و من عقب‌تر.

الناز هنوز بهت زده بود که از من پرسید:

- این غول‌تشن به من تیکه انداخت؟

لبم را زیر دندانم کشیدم تا لبخندم را نبیند.

- درست صحبت کن الناز، به خدا یه بار جلوی خودشم از
دهنت در می‌ره، داستان می‌شه!

عصبی، صاف سر جایش نشست و حین باز کردن در
آب معدنی غرید:

___ اتفاقاً دلم می‌خواد یه بار جیگرم بکشه بهش بگم عین
شرک می‌مونه، هم غوله، هم عاشق جنگله، هم سبزه، هم
کثافته!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴۱

ناباور تماشایش کردم. نگاهم باعث شد عصبی سری تکان
بدهد و من در خود جمع شده نجوا کنم:

- شرک؟

- بله، ببین کی گفتم، این یه روز قید این پرستیش رو می‌زنه، می‌آد وسط همین جنگلا، توی یه باتلاق، لای گل و شل زندگی می‌کنه؛ یه خرم در نهایت می‌گیره به عنوان همخونه. از زنا هم که فراریه خب.

- بنده خدا!

دست خودم نبود که این را دل‌سوزانه زمزمه کردم و او بی‌رحمانه به بازویم ضربه‌ای زد. صدایم که از درد بالا رفت و فرمان را لحظه‌ای رها کردم، قبل از اینکه اعتراضی بکنم، دست پیشش را بالا گرفت.

- صدات در نیادا، حقت! تا دلت براش نسوزه!

— چی گفت آخه مگه طفلک بهت؟ راست می‌گه دیگه...
یه‌طوری خم شده بودی عقب، نصف داشتی می‌شدی.

این جمله را در حالی گفتم که فرمان را رها کرده بودم و داشتم بازویم را می‌مالیدم. انگار کمی از عصبانیتش کاسته شد که راحت‌تر روی صندلی نشست و فقط متعصبانه و بی‌نگاه به من زمزمه کرد:

— دست خودم نیست، ازش خوشم نمی‌آد وقتی یادم می‌آد
چقدر به‌خاطرش غصه خوردی.

این جمله که با لحن آرام‌تری بیان شد، برای لحظه‌ای حواسم را پرتش کرد. انگار حالا شکایت من هم بابت ضربه‌اش به بازویم دیگر پررنگ نبود. دل‌سوزی دوستانه و تعصبش روی احوال خراب من که بیشتر از همه، همین آدم دیده بودش، حالا من را قانع می‌کردند برای این احساس بدش نسبت به مردی که این روزها بیشتر از

همیشه معتقد بودم بد بودنش، در حق خودش بیشتر از اطرافیانش بود.

- من این روزا حالم بهتره، غصه‌م رو نخور دیوونه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴۲

بینی‌اش را بالا کشید و سعی کرد سریع خودش را جمع‌وجور کند.

- به جای دوست‌پسر، روی تو غیرتیم. همچین خلی هستم!

با لبخند، سر به سمتش چرخاندم و بی‌اهمیت به بخش طنز جمله‌اش، آهسته زمزمه کردم:

- مرسی.

چشمانش گرد شد و همان‌طور که سر می‌چرخاند ستمم،
سری تکان داد.

- برای چی؟

- که رفاقت بلد بودی!

چند ثانیه مات ماند و بعدش، با یک نفس عمیق صاف
نشست و نجوا کرد:

- تو هم مرسی.

- برای چی؟

آماده بودم تا جمله‌ای شبیه به خودم را تحویلم بدهد و
بعدش یحتمل همان‌طور که توی این مسیر خلوت رانندگی

می‌کردم، سرم را می‌کشاندم سمتش تا ببوسمش، اما او چیزی را گفت که نمی‌دانستم به‌خاطرش بخندم یا حیرت‌زده شوم.

- برای اینکه توی عالم رفاقت‌مون، هرچی بهت گفتم و هر راهنمایی‌ای کردم، عین گاو برعکسش رو انجام دادی و خودت رو بدبخت کردی؛ بعدم مجبورم کردی تلاش کنم از یه تپه‌ی فرو ریخته، دوست خودم رو دوباره پیدا کنم و بسازمش.

- عین گاو؟

این را با لبخند پرسیدم و او، خیره به جاده نجوا کرد:

- دقیقاً عین اون گاو نارنجی که داره کم‌کم می‌آد وسط جاده.

این جمله باعث شد سرم بچرخد سمت مسیر، حق با او بود. یک گاوحنایی داشت خودش را سمت جاده می‌کشاند. با احتیاط از کنارش گذشتم و خیره به چشمان حیوان، در لحظه‌ای که داشتم از کنارش عبور می‌کردم، به این اندیشیدم که شاید ادبیات الناز خیلی خوب نبود، اما جز حقیقت چیزی نمی‌گفت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴۳

او گفته بود با تغییر دادن استاد تحقیقم، از ونداد دور شوم. گفته بود زودتر مشاوره‌ها را شروع کنم. گفته بود کمتر در این رویا دست‌وپا بزنم و من به جای گوش کردن به او، کار را رسانده بودم به جایی که روحم به آخرین مرحله‌ی فروپاشی رسیده بود. آن لحظه به این فکر می‌کردم که شاید بهتر بود که همه‌ی آدم‌ها، بعضی—وقت‌ها، گاو بودن‌شان را می‌پذیرفتند... بعد هم با لبخندی حیوان‌حنایی رنگ را پشت‌سرمان جا گذاشتم.

*

در چوبی اتاق را آرام بستم تا باعث بیداری الناز نشوم و بعد، آرام و با گام‌هایی آهسته، روی ایوان چوبی پیش‌روی کردم. جز چند چراغ فانوس روی ایوان این طبقه و طبقه‌ی اول، نوری روشن نبود و انگار کل روستا در خاموشی فرو رفته بود.

حدودی می‌دانستم که ساعت از یک گذشته و این ساعت برای مردم منطقه‌ی بکری که مهمان‌شان بودیم، ساعت غرق شدن در تاریکی بود. ساعتی که الناز شب زنده‌دار هم، از زور خستگی راه به آن تن داده بود و حالا، فقط صدای حرکات حشرات می‌آمد، بادی سبک و گرم هم در حرکت بود و البته، بوی چوب و خاک هم درمیان.

خیلی آرام روی پله‌های چوبی نشستم و خیره به آسمان، بازوهایم را توی آغوش کشیدم؛ آسمانی پر از ستاره، پر از

نور و پر از روشنایی. برعکس آسمان شهرهای شلوغی که ما در آن می‌زیستیم و گاهی گمان می‌کردیم هیچ ستاره‌ای دیگر درون‌شان باقی نمانده.

در حال چسباندن ذهنی ستاره‌ها به هم بودم تا بتوانم تشبیه‌شان کنم به یک شکل خاص؛ کاری که وقتی بچه بودم انجامش می‌دادم، با همراهی بابا. لبخند روی لبم بود از احساس سبکی این روزهایم که صدای باز و بسته شدن در چوبی، سرم را به آرامی چرخاند سوی اتاق‌ها. بیرون آمدنش از اتاق، یک غم کم‌رنگی را شبیه سایه نشانده روی پلک‌هایم. متوجه من نبود، چراکه با احوالی دگرگون، فقط به سمت نرده‌های چوبی حرکت کرد و با دستانی در جیب شلوار گرمکن راحتی‌اش و در پوشش آن تیشرت نخی ساده و آستین کوتاه، ایستاد به تماشای آسمان، در جایی کمی دور از من، اما شبیه به من.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۴۴

با همان نگاهی که سایه‌ی غم، به گمانم تا همیشه رویش سنگینی می‌کرد و این یکی، دیگر چیزی نبود که من بتوانم کاری برایش بکنم. سرم را به نرده‌های کنار پله‌ها، درست جایی که نشسته بودم، تکیه دادم و من هم باز به آسمان خیره شدم. او را نمی‌دانستم که به چه فکر می‌کرد، اما من دیگر به کودکی و تصاویر خیالی از اتصال ستاره‌ها فکر نمی‌کردم. ذهنم آن لحظه تنها پر شده بود از یک سوال. سوالی با این مضمون که "کدام‌مان بیشتر نیاز به دل‌سوزی داشتیم؟ اویی که عشق را به دست آورد و از دست داد، یا منی که هرگز به دستش نیاورده بودم؟" خیلی طول نکشید که نشستنش کنارم روی پله‌ها، به من فهماند بالاخره متوجه یکی دیگر از شب‌زنده‌داران این خانه‌ی روستایی شده.

- چرا نخوابیدی... صدر؟

با بلیز و شلوار ساده‌ام نشسته بودم، موهای بافته‌ام حالا که نشسته بودم، روی زمین رسیده بود و خب می‌دانستم

حالا بچه‌تر از همیشه به چشمش می‌آیم، به چشم اوپی که از بعد آن روز در حیاط خانه، دیگر فلورا صدا می‌نمی‌کرد.

- شما هم نخوابیدید... استاد.

نفس عمیقی کشید، پاهایش به‌خاطر بلندی، یک پله از پاهای من پایین‌تر بودند. آرنج‌هایش را به زانوهایش چسبانده و کمی خودش را جلو کشید و نگاهش را هم دوخت به نقطه‌ی مقابلش.

- من مدت‌هاست درست نخوابیدم.

به نیم‌رخش خیره ماندم. عجیب بود که دیگر مثل قبل، از صحبت کردن با او به هم نمی‌ریختم.

- کمکی ازم برمی‌آد؟

- احتمالاً فقط از تو بریادا!

این را بی مکث زمزمه کرد و با برداشتن آرنجش از روی زانوهای صاف نشست. با سوال تماشایش کردم که نگاهش را دوباره به آسمان دوخت.

- تو هم حس می کنی آسمون اینجا قشنگ تره؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۴۵

کمی طول کشید تا بتوانم چشم از نیم رخش بردارم و به آسمان بدوزم. من یقین داشتم که آسمان اینجا زیباتر بود. صدایم آرام بود:

- قشنگ تره!

بین‌مان یک مکث طولانی شکل گرفت و جفت‌مان باز نگاهمان قفل ستاره‌های درخشان آسمان شده بود. پرت جایی که از ما دور بود، اما تنها نقطه‌ی اتصال مشترک دنیای فعلی‌مان به حساب می‌آمد.

- به نظر تو، ما از اون بالا چطور به نظر می‌رسیم؟

سوالش باعث شد لرزی کوتاه به جانم بنشیند. حس عجیبی درونم چرخید. حس اینکه انگار واقعا یکی از آن بالا داشت نگاهمان می‌کرد. برای همین بود که با لبخندی محو و قلبی سنگین از رنج‌های اخیرم، به آرامی نجوا کردم:

- قوی و جون‌سخت!

حس کردم که به نیم‌رخم خیره ماند. من اما چشم از آسمان برنداشتم. از کسی- که حالا از آن بالا داشت نگاهمان می‌کرد.

— حتماً از دست‌مون گاهی خنده‌ش می‌گیره، اونجاهایی که بی‌خبر از آینده و خواب‌هایی که برامون دیده، سفت و سخت چسبیدیم به یه رنج و غصه. اونجایی که برای چیزی گریه می‌کنیم که بهترش رو برامون جلوتر کنار گذاشته. می‌دونم اینجور وقتا بهمون می‌خنده. می‌دونم یه جاهایی از دست‌مون عصبی می‌شه از اینکه اشتباه می‌کنیم و بهمون اخم می‌کنه، اما...

مکشی کردم، لبخندم کم‌رنگ شد و سرم پایین افتاد. صدای آواز حشرات بین‌مان می‌چرخید که زمزمه کردم:

— اما خودشم می‌دونه یه جاهایی خیلی قوی بودیم که از پسش براومدیم.

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟

این بار سر به‌سمتش چرخاندم. نگاهش روی نیم‌رخم سنگینی می‌کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۴۶

- گمونم این طوریه!

بدون چشم برداشتن از صورتم، آهسته نجوا کرد:

- تو همین طوری به نظر می‌آی که گفتم.

احساس دوست داشتنش هنوز در وجود من شعله داشت. احساسی که این وقت شب، باز قرار بود انگار پررنگ بچسبد به دلم، اما من می‌دانستم صبح که شود، این احساس دوباره برمی‌گردد پشت هزاران حسی- که این روزها از او به دلم شناسانده بودم. امشب اما شاید نباید به دلم سخت می‌گرفتم و بعد از این جمله، جلوی لرزیدنش نمی‌ایستادم.

- من اما...

مکش کوتاه بود و فقط در حد چرخیدن سرش سمت روبه‌رو، وقتی داشت با تلخی ادامه می‌داد:

- خیلی ناامیدش کردم!

نمی‌خواستم بگویم این‌طور نیست. قصد اینکه بخواهم امیدوارش کنم را نداشتم. او درست می‌گفت و دقیقاً همین کار را کرده بود؛ نه تنها خدا را، بلکه احتمالاً مهسان و حتی من را. ناامیدی از کسی— که قلبت تصمیم گرفته بود دوستش داشته باشد، یکی از رنج‌های بزرگ این روزهای من بود. همان رنجی که در عین حال که سخت به نظر می‌رسید، به من کمک کرده بود خودم را پیدا کنم و بالاخره تماشا کنم.

- از اون بالا خوب به نظر نمی‌آم.

- احتمالاً همین طوره.

خندید، از آن خنده‌های مخصوص به خودش. آرام و با کم‌ترین اکت در صورتش. از آن خنده‌هایی که کوتاه بودند.

- خوبه که باهام صادقی!

- شما برای من شبیه یه بت بودید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴۷

این یکی را هم صادقانه گفتم، همان طوری که همیشه دلم می‌خواست بگویم. متوجه بهتش شدم و نگاه سختی که به‌سمتم چرخاند. این مرد، عزیز بود برایم.

- بی نقص می‌دونستم تون. یه تصویر خیالی از شما توی سرم ساخته بودم که شبیه یه بت تراش خورده به نظر می‌رسید.

- و من اون بت رو شکستم، مگه نه؟

نتوانستم خیره در چشمانش سرم را به تأیید تکان بدهم، برای همین سر چرخاندم، به روبه‌رو خیره شدم و بعد این کار را کردم. احساس کردم نفس عمیقش پر از افسوس بود. پر از چیزی که دلم نمی‌خواست باشد.

— برای همین باهاتون صادقم، چون دلم می‌خواد تبدیل بشید به همون تصویر خیالی توی ذهنم. این‌طوری با خاطره‌ی بهتری پژوهش‌م با شما رو به نقطه‌ی پایانش می‌رسونم استاد.

کاش نگاه عمیق و خیره‌اش را از نیم‌رخم برمی‌داشت، مغزم درد می‌گرفت از سنگینی چشمانش وقتی آهسته زمزمه کرد:

— اگه با این سوال اذیت نمی‌کنم، می‌خوام بدونم توی خیال تو، ونداد آژند چه شکلی بود صدر؟

لبم را چند لحظه توی دهانم کشیدم و بعد رهایش کردم. سوال سختی بود. دلم می‌خواست بعد از این سوال بلند شوم و به اتاق برگردم، بخزم زیر همان پتویی که شبیهش را الناز روی تنش انداخته بود و بعد، چشمانم را محکم ببندم. دلم خوابیدن بی‌دغدغه می‌خواست.

- نمی‌خوای جوابم رو بدی؟

جدی پرسید و من با یک نفس عمیق و سنگین، پر از درد و زخمی که هنوز برای ترمیمش زمان نیاز بود، نجوا کردم:

— مدرسه داشتم... سال دوم دبیرستان بودم. شیفتم بعد از ظهر، آماده شده بودم برم که مامان گفت به بابا و فرهاد بگم بیان واسه ناهار داخل. همون طوری که داشتم

لی‌لی‌کنان کتونیم رو می‌پوشیدم، اومدم سمت گلخونه که
صداتون رو شنیدم. متوجه اومدن تون نشده بودم، داشتید
با بابا حرف می‌زنید. اون ازتون پرسید از رشته‌ت راضی
هستی و شما ساده جواب دادید: "از اینکه می‌تونم یه
نجات‌دهنده باشم و زمین رو جای بهتری کنم برای آدمای
آینده، عمیقاً خوشحالم."

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴۸

مکثی کردم، کمی بغض داشتم اما نه آن قدر پررنگ که
نگران ترکیدنش باشم. شبیه یک مشت گرده وسط گلویم
بود که می‌سوزاند و قورتش می‌دادم. آن قدر دقیق داشت
تماشایم می‌کرد و من را می‌شنید که حس می‌کردم آن لحظه
آنجا نیست، بلکه توی آن خاطره دارد دنبال خودش
می‌گردد.

— خودم رو کشیدم پشت گلخونه، می‌خواستم حرفاتون رو بشنوم، اما شما تلفن‌تون زنگ خورد و سریع رفتید. منم چون داشت دیرم می‌شد، با این که درگیر حرف‌تون بودم، به بابا و فرهاد پیغام مامان رو دادم و از خونه دراومدم. وقتی وارد کوچه شدم، شما هنوز اونجا بودید، داشتید با تلفن حرف می‌زدید و جلو می‌رفتید. بی‌اراده پشت‌سرتون حرکت کردم، بایه شیطنت دخترونه، تصمیم گرفتم تا جایی که مسیرون مشترکه یواش پشت‌سرتون بیام. نمی‌دونم چرا ماشین نیاورده بودید.

بازهم یک مکث کوتاه، این بار نه برای بغض، بلکه برای یادآوری دقیق آن روز.

— یکم جلوتر، از حیاط یکی از همسایه‌ها، شاخه‌های پیچ امین‌الدوله بیرون ریخته بود. همون‌طور که داشتید تلفنی حرف می‌زدید، وایستادید، بعد با دقت تمام، با دست آزادتون برگ‌های خشک گل رو جدا کردید. اون لحظه باورم نمی‌شد که ده دقیقه‌ی تمام برای این کار ایستادید، برام مهم نبود دیرم شده چون حس می‌کردم اینکه یکی

چنین کاری بکنه، واقعاً عجیبه و اهمیت دادن به این مسائل کوچیک، برام باورکردنی نبود.

— من همیشه این کار رو می‌کردم. اگر توی خیابون گل یا گیاه آسیب‌دیده می‌دیدم، از کنارش بی‌اهمیت نمی‌گذشتم.

آهی کشیدم و با صدای آرام‌تر ادامه دادم:

- یکم جلوتر وارد سوپرمارکت شدید. با خودم گفتم از اینجا که دربیاید دیگه می‌رم سمت مدرسه، شما اما یکم بعد با یه تن ماهی بیرون اومدید و همون‌طور که بازش می‌کردید، رفتید سمت دیوار. داشتم با کنجکاوی نگاهتون می‌کردم که دیدم توجهتون به یه گربه‌ی حامله که زیر سایه‌ی دیوار لش کرده، جلب شده. تن رو جلوی گربه ریختید و وقتی شروع به خوردن کرد، آرام بلند شدید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۴۹

بعد از اون، سریع یه تاکسی—گرفتید و بدون دیدن من، مسیرتون رو ادامه دادید. من اما جا موندم، وسط توجه ریزبینانه‌ی مردی که...

نگفتم مردی که دوستش داشتم، فقط مکث کردم و گرفته‌تر ادامه‌اش دادم:

— شما حواس‌تون به گل‌ها بود، به حیوونا بود، به آدم‌ها هم بود. آخری رو خیلی از فرهاد شنیده بودم. اینکه به مشکلات خیلی‌ها توی دانشگاه توجه نشون می‌دید و حتی خود فرهاد هم هروقت مشکلی داشت، شما کسی-بودید که بهش پناه می‌آورد. از نظرم یه آدم خوش‌رو، خوش‌خنده، که عاشق کارش بود و به جهان اطرافش توجه می‌کرد و به گیاه و حیوون و آدمیزادش مهر می‌ورزید... یه بت و الگو بود.

حالا وقتش بود که نگاهش کنم، مردی را که دیگر چشم از من برداشته و غرق فکر، مستقیم به مقابلش خیره مانده بود. صدایم شبیه زمزمه بود وقتی به حرف آمدم.

- ولی شما، با اون آدم کاری کردید که...

حرفم را بریدم و خودش با صدایی به مراتب گرفته‌تر از من ادامه داد:

___ که حتی یادش نیاد یه روزی بلد بود شبیه آدم‌ها زندگی کنه!

نفس عمیقش بعد از این جمله، همراه شد با تلخی ریخته‌شده توی کام من. سرش به آرامی چرخید سمتم و آهسته گفت:

— برو بخواب، تمام طول مسیر رو تنهایی رانندگی کردی.
صبح باید بریم سراغ گیاه، باید انرژی داشته باشی.

این یعنی این بحث همین‌جا تمام شود. چند ثانیه نگاهش کردم، انگار می‌خواست به چیزی که از گذشته به یادش آورده بودم فکر کند و برای این کار، نیاز به تنها بودن داشت. من هم هنوز با آن بغض کم‌رنگ درگیر بودم که به آرامی سر تکان دادم. وقتی بلند شدم، نگاهش با من بالا نیامد، اما صدایش من را مخاطب قرار داد.

- صدر!

تماشایش کردم، بی‌جواب. او هم انگار منتظر پاسخم نبود که تنها زمزمه کرد:

- من به آدرس روی اون کارت، سر زدم.

ناباور خیره‌اش ماندم. آدرس روی کارت روان‌شناس؟
چندثانیه در همان حالت مبهوت بالای سرش ایستادم که
کوتاه نجوا کرد:

- حالا شب به‌خیر!

وقتی از او دور می‌شدم، هم ته قلبم زخم‌ها می‌سوختند و
هم توی چشمانم برق خوشی می‌درخشید. بالاخره او هم
پذیرفته بود دست کمک را. اینکه باید خودش را نجات
بدهد. اینکه بعد از هزار بار دیدن آن کارت و با غصه دوره
کردنش، تا آن آدرس برود، بنشیند مقابل درمانگر و از درد
بگوید.

پا به اتاق که گذاشتم، دلم می‌خواست الناز را بلند کنم و با
چشمانی خیس به او بگویم همان‌طور که تو به من کمک
کردی، من هم به او راه چاره را نشان دادم، که دعا کن او
هم بتواند غمش را یک‌طور دیگری ببیند. که حالش خوب
شود، که وقتی آخرین پروژهی این طرح را انجام دادیم، با
خیال راحت از او دور شوم. هیچ‌کدام از این کارها را اما
نکردم، فقط میان تاریکی روی تشک قطور نشستم و با

بغل گرفتن پاهایم، خیره به صورت غرق خواب الناز،
پلک هایم را آرام به هم چسباندم. بغضم، حالا می توانست
بشکند...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۵۰

راهنمای محیط بانی که همراهی مان می کرد، برخلاف مردم
بومی این منطقه، لهجه ی دیلمی نداشت و طوری صحبت
می کرد که ما راحت حرف هایش را متوجه می شدیم.

— اگر همکاری اداره نبود، به راحتی خونه نمی تونستید پیدا
کنید. این دو ماه، روستا خیلی شلوغ می شه. همه می آن
برای دیدن گل ها و همین چندتا دونه خونه ای که به مسافرا
اجاره داده می شه، همیشه پره.

سکوت، هم روی لبان من مهر زده بود و هم استاد آژندی که غرق فکر، در پوشش لباس‌های اسپرتش، کنار مرد راه می‌رفت و در ظاهر حواسش به اطراف بود و از درون، فقط خدا می‌دانست ذهنش کجاها پرسه می‌زد. الناز اما برعکس ما، با زبان درازی و صدای بلندی، جواب مرد را به روش خودش داد.

— اداره زحمت کشیده، حتماً یه وقتی مشخص کنید بیایم دست‌بوسی‌شون. خیلی لطف کردن حالا که برای محافظت از این طبیعت انگشت شست پاشونم تگون نمی‌دن، یه خونه حالا برای ما جور کردن شب سقف روی سرمون باشه!

نگاه من که به سمتش چرخید، عامدانه چشم دزدید تا مواخذه‌اش نکنم و محیط‌بان جوان، انگار که از زبان دراز او بهتش برده باشد که لحظه‌ای ایستاد و چرخید به سمت‌مان.

— ببخشید، دیگه باید محیط‌بانا چی کار کنن تا از نظر شما شست پاشون تکون خورده باشه؟

سوالش با آن لحن دل‌خور، ونداد را هم از فکروخیال بیرون کشید. اخم‌هایش که توی هم رفتند، قبل از اینکه الناز جواب دیگری به محیط‌بان بدهد، با صدایی محکم و قاطع زمزمه کرد:

- بسه، حرکتون رو ادامه بدید.

مرد، ناراضی حرکت کرد و الناز با چسباندن خودش به من، طوری که آن‌ها نشنوند نجوا کرد:

— یه طوری منت کار ناچیز اداره‌شون رو سرمون می‌ذاره که انگار اداره ارث باباشه.

نگاهم مثل استاد جوانم، در اطراف می‌چرخید. پی محیط سبز و بکر روستایی که در این ماه از سال، شلوغ بود و پر از گردشگر؛ البته ما از راه‌هایی می‌رفتیم که به مناطق بکرتر دسترسی داشته باشیم و گونه‌ی گیاهی را در شرایط بهتری بتوانیم زیر ذره‌بین نگاهمان بررسی کنیم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵۱

امیدوار هم بودم که با این اخلاق تند دوست قدیمی‌ام و البته خلق خاص محیط‌بان همراه، این بازدید به مشکلی برنخورد.

- نمی‌خوای هیچی بگی؟

- نه!

این را با خون‌سردی زمزمه کردم و زمانی که او ایستاد و با بهت به خاطر جواب قاطع تماشا می‌کرد، با لبخندی که به سختی سعی در کنترلش داشتم، از او جلو زدم و با فاصله‌ی کمی از دو مرد که شکر خدا ظاهراً هیچ کدامشان اعصاب درستی نداشتند، حرکت را ادامه دادم. کمی بعد، بالاخره فاصله‌ی عقب‌افتاده را جبران کرد و با حرص و غضب، نزدیک گوشم زمزمه‌وار به حرف آمد.

— یه وقتاً از دستت به مرحله‌ی جوشیدن و قل‌قل کردن می‌رسم.

دستش را گرفتم و همان‌طور که همگام باهم حرکت می‌کردیم، آهسته نجوا کردم:

— تو همیشه در حال قل‌قل کردنی قربون شکلت برم، یکم آرام باش، از این همه قشنگی طبیعت بکر لذت ببر و سعی کن برای یکی دو روز، کسی رو پاره نکنی.

- سگ خودتی!

جواب پرسرعتش باعث خنده‌ی پرصدایم شد، چیزی که سر استاد آژند را چرخاند به عقب و برای لحظاتی به این خنده چسباند. نگاهی که لبخندم را آرام آرام کم‌رنگ کرد و باعث شد که او، با نفس عمیقی دوباره سر بچرخاند سمت مقابلش.

ساعتی بعد، به مکان رشد گیاه رسیده بودیم. به دشتی که گل‌ها با فاصله از هم درونش رشد کرده بودند و دیدنشان از نزدیک، حتی الناز را هم مدهوش شکوهشان کرده بود. طوری که بی‌اعتنا به مایی که برای بررسی گیاه وسایل مان را آماده می‌کردیم، گوشه‌ای ایستاده بود و با چشمانی پربرق، فقط به گوشه‌ای از زیبایی این طبیعت خیره مانده بود.

- خاک غنی‌ای داره.

این جمله‌ی جدی استاد، سرم را به تأییدش تکان داد و با نگاهی به ساقه‌ی صاف و نسبتاً محکم گیاه زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۵۲

- مقاوم به نظر می‌آد.

- همین‌طور، مشکش فقط اینه علاقه‌ای به تکثیر نداره و همین باعث شده در خطر انقراض قرار بگیره.

به آرامی کمی از خاک منطقه را به عنوان نمونه برداشتم و خیره به نیم‌رخ او که با احتیاط گیاه را بررسی می‌کرد تا متوجه آفت‌های احتمالی شود، لب‌هایم تکان خوردند.

- به نظرتون چرا پرورش این گیاه این قدر سخته؟

لحظه‌ای کوتاه تماشا می‌کرد و بعد، همان‌طور که دوباره مشغول بررسی گیاه شده بود، به آرامی نجوا کرد:

— کارشناسای مرکز ژنتیک و زیست، جدیداً یک سری از روش‌های تکثیر گیاه رو تونستن به دست بیارن. امیدوارم بتونیم توی نقاط بیشتری پرورشش بدیم و از شون محافظت انجام بدیم.

سری تکان دادم و همان‌طور که سعی داشتم گیاه دیگری را مورد بررسی قرار بدهم، شنیدم که زمزمه کرد:

- ولی خب ظاهراً محافظت از هر چیز ارزشمندی سخته.

چند ثانیه نگاهش کردم، او اما بدون توجه به این نگاه مشغول کارش بود و من هم... خب احساس می‌کردم او توی آن لحظه در مورد گل حرف نمی‌زد و چیزی فراتر از گیاه مخاطب جمله‌اش بود. چیزی که با وجود اینکه می‌فهمیدمش، نمی‌خواستم شاید درکش کنم.

کمی بعد، سروصدای دعوا و بحث وجدال محیط بان و
الناز، سر جفت مان را که مشغول بررسی نمونه‌ی گیاه
بودیم، بالا کشاند.

_____اگه امثال من نباشن که این محیط زیست تا همین
حدشم باقی نمونده بود خانم. نکنه فکر کردی کار مهم رو
شمایی می‌کنی که چهارتا واحد درسی در رابطه با گل و گیاه
پاس می‌کنی و هرجا می‌شینی، در نقش مدعی فقط با حرف
از محیط زیست حمایت می‌کنی؟

_____اگه کمک‌های بالینی و آزمایشگاهی من و امثال من نباشه
که بتونه این گیاه‌ها رو از راه درست تکثیر کنه و پرورش
بده، الان تو بیکار بودی آقا، چون هیچی از این طبیعت
باقی نمی‌موند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵۳

نگاهم با افسوس روی دو آدم بالغی مانده بود که مقابل هم قرار گرفته و هرکدام، دیگری را در وضعیت محیط زیست متهم می‌کرد و تأثیر خودش را در محافظت از این گنجینه‌ی سبز و خاکی، بیشتر از دیگری می‌دانست. خواستم بلند شوم و به سراغ‌شان بروم که دورتر از ما، بحث‌شان بالا گرفته بود، اما صدای ونداد آژند مانعی جلوی پاهایم ساخت.

- ول شون کن.

- دارن دعوا می‌کنن.

حس کردم لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب‌هایش به چشمم آمد، اما مطمئن نبودم.

- از پس هم برمی‌آن، جفت‌شون شبیه همن.

متعجب، دوباره در همان حالت روی زانوهایم نشستم و زمزمه کردم:

- شبیه همن؟

— یه ادعا و خودخواهی خاص توی صدای جفت‌شون هست. نباید نگران باشی، رفیقت اون محیط‌بان رو اگر تیکه‌تیکه نکنه، اون طفلک بلایی نمی‌تونه سرش بیاره.

برای دفاع از الناز بود که زمزمه کردم:

- الناز آدم عصبی‌ای نیست.

نگاهش با مکث و کندی بالا آمد. حس می‌کردم کمی آن کدري ته مردمک‌هایش از بین رفته بود وقتی داشت می‌پرسید:

- واقعاً؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، باز صدای بلند الناز سر جفت‌مان را چرخاند. حق با ونداد آژند بود، کم مانده بود مرد جوان را تکه‌تکه کند.

— این قدر منت یه خونه که برامون آماده کردید رو نذار سرمونا، وظیفه‌تون بوده، باید بیشترشم انجام می‌دادید. اون اداره‌ای که این قدر سنگش رو به سینه می‌زنی، باید علاوه بر خونه تازه یه آدم بامنطق و باشخصیت رو همراهمون قرار می‌داد؛ نه یکی مثل تو که فکر می‌کنی آسمون باز شده و افتادی پایین و اگه نباشی کارمون لنگ می‌مونه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵۴

نگاهم گرد و شوکه روی صورت برافروخته‌ی الناز مانده
بود که ونداد زمزمه کرد:

- دوستت عصبی نیست، یه وحشی تمام عیاره!

با گله سر به سمتش چرخاندم.

- استاد!

جوابم را بی تأخیر داد، آن‌هم وقتی صاف توی چشمانم زل
زده بود و دستانش را از ساقه‌ی گیاه کمیاب ایرانی دور کرده
بود.

- جانم!

اینجا آسمان انگار به زمین نزدیک‌تر بود. حس می‌کردم اما
توی آن موقعیت، ابرها مماس تا جایی که ما نشسته بودیم

پایین آمدند و من بین مه ایجاد شده وسط‌شان، غرق شدم و خودم را گم کردم. انگار متوجه بلایی که با جواب نادرش بر سر من آورده بود شد که دوباره مشغول بررسی گیاه شد و کوتاه زمزمه کرد:

_____ برویه آب برسون دستش، فقط برای اینکه اون محیط بان رو از دستش نجات بدی.

آن قدر آن جواب کوتاه و عجیبش سحرم کرده بود که راه فراری که خودش مقابلم قرار داد را با تمام وجودم تا انتها می‌دویدم. وقتی ایستادم، هنوز منگ بودم و گم شده بین ابرها. بطری آب را از توی کوله‌پشتی‌ام بیرون کشیدم و نگاهم سمت الناز و محیط‌بانی که حالا مات زبان این دختر شده بود چرخید. به سمت‌شان که گام برمی‌داشتم، انگار علفزارهای زیر پایم گره می‌خوردند دور مچم. همه چیز از نظرم سنگین‌تر شده بود، حتی جاذبه‌ی زمین.

- الناز!

با صدایم، عصبی و شاکی ستمم چرخید. بطری آب را
به سمتش گرفتم و جدی نجوا کردم:

- یکم بخور.

بطری را با خشونت از دستم کشید و با دور شدن از
محیط بان، به من این اجازه را داد که رفتارش را کمی توجیه
کنم.

- متأسفم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۵۵

مرد، ناراحت و گله‌مند، به مسیر رفتن او زل زد. قد بلندی داشت و چهارشانه بود. از لهجه‌اش مشخص بود متعلق به این منطقه نیست و غرور خاصی توی چشمانش بود.

— دختری دیوونه، باید یه شب بیاد شیفته‌ای ما رو ببینه تا بفهمه کارمون چقدر سخته!

برای کار او، تلاشش و سختی‌ای که از آن حرف می‌زد آن قدر احترام قائل بودم که بی‌اعتنا به گیجی‌ام بعد از جواب "جانم" استاد جوانم، نجوا کنم:

- من ازتون ممنونم، بابت تمام تلاش‌هاتون برای محافظت از محیط زیست. دوست منم اصولاً آدم پرخاشگری نیست، مگر جایی که حس کنه تلاش‌هاش نادیده گرفته می‌شه و رشته‌ش رو بی‌ارزش می‌دونن.

حالا نگاه مرد، از مسیر رفتن الناز کنده شده بود و به سمت من چرخید.

— من نمی‌خواستم رشته‌ی شما رو کوچیک و بی‌ارزش
بدونم، اما...

لبخند محوی روی لب‌هایم داشتم، تنم اما داغ بود. داغ
یک جواب بی‌هوا که برای قلب در حال ترک کردنم، سم
به نظر می‌رسید.

— می‌دونم، شما هم حتماً عصبی شدید که چنین حرف‌هایی
زدید؛ در هر حال قطعاً ته دل هیچ‌کدومتون، نادیده گرفتن
کار اون یکی نبوده. من بازم ازتون عذر می‌خوام.

نفس عمیقی کشید، مشخص بود ناراحت است و هنوز
عصبی.

— خواهش می‌کنم. منم عذر می‌خوام، نباید صدام بالا
می‌رفت.

سری تکان دادم و با چشم چرخاندن سمت محیط باز و زیبا، نگاهم پی رفیق عصبی‌ام چرخید که حالا کمی دورتر، روی تکه سنگی نشسته بود. به سمتش که گام برداشتم، هنوز تنم گم بود بین آن ابرهای پایین آمده. حلاوت بعضی- کلمات وقتی از وقتش می‌گذشتند بیشتر از شیرینی، تلخی داشتند برای کام آدمیزاد.

— چرا اصرار داری خودت رویه آدم عصبی به اینا نشون بدی؟

با سوالم، سرش چرخید و بی‌حوصله نجوا کرد:

– توی پی‌ام اسم، مردک خیلی هم منت می‌داشت. نفهمیدم چی شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵۶

دست روی شانه‌اش گذاشتم و آهسته سر خم کردم
سمتش.

- می‌خوای زودتر برگردی؟

به آسمان آبی بالای سرمان خیره شد، فقط برای چند
لحظه‌ی کوتاه.

- تنهایی می‌ترسم!

با شیطنت نجوا کردم:

- با محیط‌بان چی؟

ادایم را درآورد و با لج، به جایی که مرد جوان ایستاده بود
زل زد.

- چه خوش‌هیکلم هست مردک ناقص‌العقل!

ابروهایم که بالا پریدند، با تهدید انگشتش را مقابلم به
حرکت درآورد.

— اون فکر چرتی که توی سرته بریز بیرونا، فقط هیکلش
خوبه.

دستانم را به علامت تسلیم بالا آوردم.

- باشه، هرچی تو بگی.

نفسش را با همان خشم سرخورده بیرون فرستاد و خیره به
استاد آژند، با صدایی این‌بار آرام‌تر زمزمه کرد:

- برو کمک شرک تا کار رو زودتر انجام بدید برگردیم.

نگاه من هم حالا سمت استاد چرخیده بود. شرک؟ غول سبز و بی‌احساس انیمیشن‌های کودکی. برعکس تصورم خنده‌ام نیامد از تصویرش در آن بیشه‌ی پر از گل‌ولای. صدایش هنوز توی گوشم بود وقتی نجوا کرد: "جانم". بی‌رحمانه می‌تاخت این مرد. به او گفته بودم باید به من رحم کند. گفته بودم اذیتم نکند و کار را سخت نکند و او انگار نمی‌شنید. او شبیه بود به همان غول سبز، همان غول سبزی که هیچ احساسی نداشت و من هیچ‌وقت پرنسس فیونا را برای دل باختن به او درک نکرده بودم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵۷

دیس بزرگ غذا را از دست زنی که خانه‌اش را به ما و در واقع به محیط‌بانی اجاره داده بود، گرفتم و با لبخند تشکری روی زبان آوردم. زن که دور شد، چرخیدم داخل اتاق و رو به اوپی که زیر پتو در خودش جمع شده بود، نجوا کردم:

- بیداری الناز؟

سرش را کمی از زیر پتو بیرون آورد و با آن گونه‌های سرخ و گل‌انداخته، بی‌حال زمزمه کرد:

- دارم می‌میرم.

ظرف را نزدیک رخت‌خوابش روی زمین گذاشتم. توی سینی بزرگ، هم قیمه‌پلو وجود داشت، هم سیاه‌قارق و هم سوپ و انواع ترشی‌های محلی.

ظرف سوپ را از توی سینی برداشتم و دوباره صدایش کردم.

- بیا یکم بخور شاید بهتر بشی.

به سختی و بدون دور کردن پتو از خودش نشست روی
رخت‌خواب و با صدای نزاری نجوا کرد:

— خیلی بدبختم که بعد عمری اومدم شمال، باید توی
تابستون سرما بخورم، تازه تمام این سه روز رو هم مجبور
شم ریخت یه محیط بان عنق رو تحمل کنم و بدون لذت
بردن از طبیعت، فقط دعوا کرده باشم.

ظرف را به دستش دادم و با تأسف زمزمه کردم:

— فردا برمی‌گردیم و راحت می‌شی. بخور اگر بهتر نشدی،
فردا قبل حرکت بریم درمانگاه روستا، یه آمپولی چیزی
بزنی که توی راه اذیت نشی.

قاشق را توی ظرف سوپ چرخاند و با حالتی متأسف
زمزمه کرد:

_____ امروز که به‌خاطر سرما خوردگیم نیومدم، لابد
خوش‌خوشانه این مرتیکه بود.

بی‌میل به غذاهای خوش‌آب‌ورنگ مقابلم خیره بودم.
برخلاف تصورش، محیط‌بان جوان امروز با نیامدن او
خیلی هم خوش‌حال نشده بود. به نظر بدش نمی‌آمد تا با
وجود الناز، یک دعوای دیگر را شکل بدهد و نبود او
حوصله‌اش را سر برده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵۸

به‌جای گفتن این حرف‌ها اما تنها زمزمه کردم:

- شاید. من و استاد که فقط درگیر بررسی بودیم.

در همان حال چشم‌غره‌ای رفت و دستمالی به بینی سرخ و قرمز کشید. همان لحظه در اتاق چوبی به صدا درآمد و من بدون برخاستن از جایم فقط بلند تعارف کردم:

- بفرمایید.

در که باز شد، با دیدن قامت ونداد آژند، الناز بدخلق‌تر لحاف سنگین را دور سرش کشید و من با کنجکاوی تماشایش کردم.

- چیزی شده استاد؟

نگاهش اول روی دوست تب‌کرده و رنگ‌پریده‌ام چرخید و کامل داخل شد.

- حالت چطوره فراهانی؟

صدای الناز واقعاً مسخره شده بود.

- بد نیستم استاد!

و نداد جلوتر آمد، راحتی‌اش در ارتباط با دانش‌جویانش
برای الناز عادی بود؛ بنابراین متعجب نشد وقتی او
بسته‌ای قرص به سمت من گرفت و زمزمه کرد:

— غذایش رو که خورد، اینم بده بخوره نصفه شب حالش
بدتر نشه.

سری تکان دادم و تشکری کردم. بسته‌ی قرص توی
دستانم بود که او به سمت پنجره‌ی اتاق قدم برداشت،
لبه‌ی آن نشست و با دراز کردن پاهایش، خیره به وضعیت
ما، با همان صدای جدی نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۵۹

— امشب شب آخر حضورمونه توی روستا. این چند روز مرتب برای بررسی گیاه و شرایط توی روز جهت بازدید رفتیم، اما شما دو نفر می‌دونید چرا به این گل می‌گن سوسن چلچراغ؟

نگاهم سمت الناز چرخید، او هم حالا به من نگاه می‌کرد. هر دو با هم سری تکان دادیم و من بودم که آهسته گفتم:

— برای اینکه توی شب می‌درخشه، به‌خاطر موارد فلورسانسش که قابلیت بازتابش نور رو داره.

سرونداد تکانی خورد و خیره به الناز به حرف آمد:

- فراهانی ضعیف عمل کردی!

- بلد بودم استاد!

جمله‌ی اعتراضی الناز را ونداد طوری جواب داد که برای پنهان کردن خنده‌ام، دستم روی صورتم نشست.

— حالا لازم نیست با اون صدات از خودت دفاع کنی. می‌خوام شب آخر برای دیدن این بازتابش و زیبایي گیاه بریم به محل رویشش، ولی ظاهراً تو سرما خوردی و نمی‌تونی همراهی‌مون کنی.

ابروهای الناز حالا هر دو بالا رفته بودند.

- این نهایت نامردیه استاد، منم می‌خوام ببینمش.

حس می‌کردم ونداد لبخندش را مثل من پنهان کرد و
جدیتش را با صدایش به رخ او کشید.

- با این حالت؟

نگاه الناز سمت من چرخید.

- تو یه چیزی بگو فلورا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۰

_فلورا. اسمش رو نشکن!

جواب جدی ونداد، هم الناز را به سکوتی پربهت کشاند و
هم من را. چند ثانیه این سکوت بین مان کش آمد تا من

توانستم خودم را پیدا کنم و الناز هم با حالتی گیج‌ومنگ
نجوا کرد:

_ دوستمه خب!

_ و البته که دوستت اسمش فلوراست، نه فلور.

الناز انگار حالا به‌جای بهت، لجش گرفته بود که با حالتی
نمکین زمزمه کرد:

_ اوکی. تو یه چیزی بگو فلورا!

الف انتهای اسمم را طوری کشید که از توی خود غرق
شدن نجاتم داد. به شکل عجیبی، بین منگنه‌ی او و ونداد
گیر افتاده بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم. از طرفی
پیشنهاد بازدید شبانه از گلی که به سوسن چلچراغ معروف
بود و حالا ما می‌خواستیم همین ویژگی بازتابش نورش را

ببینیم آن قدر وسوسه کننده و شیرین بود که نخواهم ردش کنم و از طرفی، دلم نمی‌آمد او را تنها بگذارم. این بین هم جدال لفظی جفت‌شان سر الف انتهای اسم من، گیجم کرده بود.

- خب... می‌خواهی قرصت رو بخور شاید بهتر بشی و بتونیم بریم.

— اون قرص یه کلداکس ساده‌ست، خاصیت معجزه نداره صدر.

الناز حالا رسماً شبیه ناله شده بود.

- استاد!

قفسه‌ی سینه‌ی ونداد به آرامی تکانی خورد.

— خیلی خب، خوب خودت رو بپوشون تا بدتر نشی. با اینکه هوا خوبه، اما زیاد لباس بپوش. غذاتون رو که خوردید آماده شید تا بریم. چون هوا تاریکه یه مسافتی رو با ماشین احسان می‌ریم و بعد باقی مسیر رو پیاده طی می‌کنیم.

الناز با همان صدای زار و گرفته اما خوشحال، تشکری کرد و ونداد حین ایستادن، نگاه سبک و آرامش روی جفت‌مان چرخید.

- صدر!

خیره به صورتش نجوا کردم:

- بله استاد!

_____ امشب جزء برنامه‌ی مطالعاتی مون نیست و صرفاً تفریحیه، پس نیازی نیست اون کوله‌ی وسایل تحقیقاتی رو بیاری.

سری تکان دادم و او قبل از اینکه بیرون برود کوتاه نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۱

— به دوستتم حالی کن اگر با همراهی امشبش، حالش بدتر بشه، مجبورش می‌کنم یه ماه بیاد وردل همین محیط‌بانی که چشم دیدنش رو نداره، کار تحقیقاتی انجام بده. تازه امروز داشتم نفس راحت می‌کشیدم که بالاخره یکی از سفرهامون تلفات نداشته که با سرما خوردنش گند زد توش.

خنده‌ام را نتوانستم پنهان کنم و الناز با دهانی
بازمانده، خیره به مسیر خروج او از اتاق ماند و با رفتنش،
همان‌طوری که با چهره‌ای از تب سرخ‌شده به من نگاه
می‌انداخت، ناامید زمزمه کرد:

- منظورش چی بود؟

سری بالا انداختم.

- هیچی، سوپت رو بخور.

بعد به این فکر کردم که او تو هر شرایطی، همان استاد
آزندی می‌ماند که زبانش خیلی نرمش نداشت، اما
می‌توانستی از دل همان سختی بفهمی که او تنها نگران
شاگردش شده بود. اوپی که دیگر واقعاً پذیرفته بود
سفرهای ما بی‌تلفات نمی‌شود و این را همیشه به رویم
می‌آورد. به روی منی که این بار، بی‌تقصیر عقب نشسته
بودم و تلاش کرده بودم هیچ بلایی سرم نیاید. الناز اما

نگذاشته بود این طلسم باطل شود. وقتی به صورت تب‌کرده‌اش زل زدم، با یاد تهدید ونداد آژند برای یک ماه بودن کنار محیط‌بان، لبخند محوروی لب‌هایم گسترش پیدا کرد و من حیران بودم از اینکه با آن زبان تلخی که حتی الناز هم داشت کم‌کم به آن عادت می‌کرد، چطور هنوز برای قلبم عزیز بود؟

"این همه آدم، چرا قلبم رو باید به تو می‌دادم..."

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۶۲

پتورا روی شانه‌هایش مرتب کردم و با زدن لبخند گرمی به صورت رنگ‌پریده‌اش، فلاسک کوچکی که درونش دمنوش نعنا برایش درست کرده بودم و همراه خود آورده بودم را به دستانش سپردم. همراه با تشکری آن را از من گرفت و

باعث شد حالا نگاهم با آسودگی به سمت گل‌ها بچرخد. آسمان صاف و پرستاره آن قدر نورانی بود که بازتابش این نور توسط گل‌ها به راحتی دیده شود و تصویری محصورکننده و شگفت‌انگیز به رخ بیننده بکشد. گل‌ها برق نمی‌زدند، اما روشن و سفید به نظر می‌رسیدند و شاید اگر کسی- از ماهیت این گل بی‌خبر بود، فکر می‌کرد به دلیل رنگ روشن خود گل‌ها این طور واضح به نظر می‌رسیدند؛ اما این درست نبود و این واضح به تصور کشیده شدنشان تنها یک علت داشت، آن‌ها داشتند نور ستاره‌ها را جذب و بازتابش می‌کردند.

- کاش می‌شد از چشمات عکس گرفت فلورا، برق می‌زنه.

با شنیدن صدای گرفته‌ی بیمارش، سرم کمی چرخید. نشسته بود روی صندلی‌های مسافرتی تاشو که احسان، یا همان محیط‌بان جوان، به تعدادمان آورده بود و من ایستاده کنارش قرار گرفته بودم. آن قدر هوا خوب بود و این دشت، زیبا که دلم می‌خواست بدوم، پر بگیرم و توی این قسمت از جهان که هنوز بکر بود و اصیل، محو شوم.

اینجا همه چیز همان طوری بود که باید به نظر می‌رسید، شبیه نقاشی‌های بچی آسمانش پر بود از ستاره، زمینش پر از گل و سبزه و در نهایت، هوایش صاف و پاک. همه‌ی این‌ها دلیل برق چشمانم بودند.

- می‌دونی که چقدر توی طبیعت آرامم.

سری تکان داد. نشستم روی یکی از صندلی‌ها. استاد آژند و احسان در حال تلاش بودند در ظرف حلبی که آورده بودند یک آتش به پا کنند تا این طوری به طبیعت آسیبی نرسد. به همین دلیل داشتند از باک ماشین، بنزین بیرون می‌کشیدند و از ما دور بودند.

— تو همیشه وقتی حالت بد بود، یهو یکی از این کمپ‌های طبیعتی ثبت‌نام می‌کردی و دور می‌شدی.

حق با او بود، این کاری بود که همیشه می‌کردم و شاید به همین دلیل به طبیعت‌گردی در شب آن قدر عادت کرده

بودم که بی‌اهمیت به حرکت حشره‌ی بزرگ و سیاه‌رنگی از مقابل پاهایم، فقط لبخند بزنم و پاهایم را جمع‌تر کنم تا راه برایش باز شود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۳

عموماً شب‌ها تعداد این حشرات بیشتر می‌شدند.

- این لعنتی اصلاً خوشمزه نیست!

منظورش به دمنوش نعنائیش بود که خب من از طعمش بدم نمی‌آمد؛ با این وجود، درک می‌کردم که ممکن بود ذائقه‌ی او با من یکی نباشد.

- ولی سعی کن بخوری، برای گلودردت خوبه!

سری تکان داد و پتو را بیشتر دور خودش پیچید. بالاخره دو مرد داشتند نزدیک‌مان می‌شدند و من با دیدن سبدي از فلاسک چای و لیوان‌های دسته‌دار شیشه‌ای که از صاحب خانه‌ای که درونش اقامت داشتیم امانت گرفته بودم، لبخند محوی زدم.

- نگران بودم فراموش کنید بیاریش!

احسان آن را کنار پایم روی زمین گذاشت و استاد آژند، ظرف حلبی که به نیت آتش با خود همراه کرده بودند را وسط دایره‌ای که با صندلی‌ها درست کرده بودیم رها کرد. بعد هم کوتاه جواب من را داد.

- هیچ مردی چای رو فراموش نمی‌کنه صدر.

لبخند زدم از جمله‌اش که با وجود جدیت صدایش، بامزه ادا شد. حتی الانز هم حالا صورت بیمارش به لبخندی مزین شده بود و استاد آژند همراه با آتش زدن کردن

کبریت و رها کردنش در ظرفی که با بنزین و ضایعات قابل سوخت پر شده بود، آن را شعله‌ور کرد. گر گرفتن ناگهانی آتش و بیرون زدنش از ظرف، سر همگی مان را عقب کشاند و نگاه استاد جوان مان را به چهره‌ی الناز چسباند.

- تو خوبی فراهانی؟

سر الناز به آرامی تکان خورد و فلاسک کوچک مخصوص دمنوشش را محکم‌تر بین دستانش فشرد.

— بله استاد، مطمئن باشید بدتر نشدم تا بخواید جریمه‌م کنید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۴

منظورش از جریمه، همان تهدید ونداد آژند مبنی بر یک ماه کار مشترک با احسان بود که خب باعث لبخند کمرنگ من شد و نگاه بی‌خبر محیط‌بان جوان را بین‌مان به گردش درآورد.

- شما جریمه هم می‌کنید؟

این سوال را احسان با بهت پرسید، چون انگار باورش نمی‌شد مردی مثل ونداد آژند، آدم جریمه کردن دو دختر دانشجو باشد. ونداد هم همان‌طور که می‌نشست روی صندلی تاشوی سفری، با نهایت جدیت خیره به آتش سر تکان داد.

— با قرار دادن آدما کنار کسای که باعث تنش روحی‌شون می‌شه، جریمه‌شون می‌کنم. می‌تونی از صدر پرسی، این بلا رو زیاد سرش آوردم.

نگاه متعجب و سوالی مرد جوان حالا سمت من بود، با انتظار از اینکه حرف او را نهی کنم. منی که حالا خوب می‌دانستم منظور ونداد آژند از بلا، اجبارش به ادامه دادن کار گروهی مان بود. به جای تأیید یا رد این نظریه، فقط در سبد سفید را گشودم و همراه با بیرون کشیدن لیوان‌ها، لبخندی روی لبم چسباندم.

- کنار این آتیش، چای می‌چسبه.

این یک جور نقطه گذاشتن در مسیر بحثی بود که بعید می‌دانستم به جای جالبی می‌رسید. مثلاً اگر این محیط‌بانی که خیلی هم آتش با الناز توی یک جوب نمی‌رفت، می‌فهمید باعث تنش روحی الناز خودش بوده، احتمالاً شاهد جنگ وجدل دیگری از جفت‌شان می‌شدیم.

- نمی‌شه منم به جای این دمنوش نعنا، چای بخورم؟

قبل از اینکه من جوابی بدهم، ونداد آژند بود که پاسخش را داد.

— اگر نمی‌خوای با تنش روحی همکار بشی، دمنوشت رو بخور که زودتر بهتر بشی فراهانی.

خنده‌ام را با گاز گرفتن لبم پنهان کردم و الناز با غیظ، خیره ماند به صورت مردی که حالا در نهایت خون‌سردی، به دستان من که چای را توی لیوان‌های دسته‌دار می‌ریختم زل زده بود. این وسط فقط واکنش محیط‌بان جالب بود که بدون شرکت در این بحث‌ها و استفاده از موقعیت برای اذیت کردن الناز، فقط به آتش خیره مانده بود و گهگاهی نگاهش تا روی پتوی افتاده بر شانه‌های دوست رنگ‌پریده‌ام می‌رفت و دوباره برمی‌گشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۵

به همین دلیل لیوان چای اول را به سمت الناز گرفتم و با اشاره به محیط‌بان، از او خواستم به دست اوپی که سمت دیگرش نشسته بود بدهد. حرکتی که باعث شد با عصبانیت نگاهم کند و با خواهش چشمان من، به ناچار یکی از دستانش را به سمتم دراز کند تا لیوان را بگیرد.

- بفرمایید.

صدای گرفته‌اش وقتی چای را به سمت محیط‌بان گرفت، باعث شد سر او با ضرب بالا بیاید و با حیرت از حرکت الناز، کوتاه زمزمه کند:

- ظاهراً مریض می‌شی خوش اخلاق‌تری!

دلم برای دوستم آن لحظه سوخت. از جانب هر دو مرد مورد طعنه قرار گرفته بود و مریضی، نا و توان جواب دادن را از او سلب کرده بود.

- من ازش خواستم آقا احسان، نوش جان تون!

این را برای کمک به الناز گفتم و نگاه مرد که سمتم چرخید، چشم گرفتم تا لیوان دوم را پر کنم. لیوانی که صاحبش مدتی بود به دست‌هایم زل زده بود و حرفی نمی‌زد. وقتی کارم تمام شد و آن را سمت او گرفتم، نفس عمیقی کشید و هم‌زمان با سرتکان دادنی به نشانه‌ی تشکر، دستانش جلو آمدند.

- نوش جان!

بالاخره نوبت به خودم رسید. این بار فقط نصف لیوان را پر کردم چون عادت نداشتم شب‌ها زیاد چای بخورم. باقی محتویات فلاسک را برای این گذاشتم که اگر الناز بعد دمنوشش هنوز هوس چای داشت، برای او بریزم. بعد هم مثل هر سه نفر دیگر، خیره شدم به آتشی- که آرام توی ظرف حلبی زیانه می‌کشید و اجازه دادم همان‌طور که گوشم به صدای سوختن چوب، حرکت باد بین سبزه‌ها و

موسیقی حشرات بود، شالم سر بخورد و روی گردنم بیفتد.
نسیم حالا بازیگوشانه دور سرم پرسه می‌زد و گرمای بدنه‌ی
لیوان چای، رخوت به جانم می‌ریخت.

- من باید ازتون یه عذرخواهی بکنم!

صدای آرام محیط‌بان، سر هر سه نفرمان را بالا کشاند.
نگاه او سمت الناز بود و صورت بی‌حالش.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۶

____ البته که شما هم کم نداشتی و هرچی گفتم، دوتا توی
جواب بهم برگردوندی؛ اما وظیفه‌ی خودم می‌دونستم
حالا که امشب آخرین شب بودن تون در این منطقه‌ست،
بابت بحث‌هایی که ناخواسته پیش اومدن، ازتون معذرت
بخوام تا با خاطره‌ی بدی از اینجا برنگردید. هرچند با این

سرماخوردگی، بعید می‌دونم خاطره‌ی خوبی براتون ثبت شده باشه!

نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه با ونداد آژند تلاقی پیدا کرد. به نظر هر دویمان جا خورده بودیم، حتی بیشتر از النازی که با چشمانی درشت شده، خیره مانده بود به مردی که اصلاً شبیه مرد عصبی روز اول نبود.

- داری از من معذرت می‌خواهی؟

سر مرد از این سوال او تکانی خورد و با تأییدش، الناز ناباور زمزمه کرد:

— بعد توی معذرت‌خواهیتم باید حتماً یه زیرپایی برای من بگیری و بگی از زبون کم مایه نداشتم و قدر کفایت عصبیت کردم؟

نگاه مرد به نظر از اینکه خیلی هم معذرت‌خواهی‌اش از نقطه‌ی قبول اشتباه خودش نبوده، خوش‌حال به نظر می‌رسید.

– من این کار رو کردم تا با خاطره‌ی خوب از اینجا برگردی، نه که دوباره بخوایم بحث کنیم.

متأثر از اینکه ممکن بود باز دوباره جدالی بین‌شان شکل بگیرد زمزمه کردم:

– سفرمون به این منطقه این قدر جذاب بود که حتماً الناز هم با خاطرات خوش ازش یاد می‌کنه، این طور نیست عزیزم؟

نگاهش که سمتم چرخید، خواهش‌م را توی چشمانم ریختم تا این شب پایانی را با دعوا تمام نکند. او هم خوب این را فهمید که کوتاه سری تکان داد و خیره به آتش، بینی‌اش را بالا کشید.

- عذرخواهیت رو قبول می‌کنم.

این جواب کمی غد و دور از ادب، یکی از چشمان من را بست و باعث شد محیط بان جوان، ناباورانه تک‌خندی بزند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۷

_____ خیلی لطف کردید سرکارخانم، محبت تون رو هرگز فراموش نمی‌کنم!

حالا لحن او هم پر از کنایه بود و من به ناچار، نگاهم را چرخاندم سمت ونداد آژند. تنها کسی که می‌توانست جفت‌شان را ساکت کند، خود او و جذبه‌اش بود. او هم

خواسته‌ام را از صورت آویزانم فهمید که سری به تأسف
تکان داد و غرید:

- جفت‌تون برگردید سمت کلبه.

حالا سر آن دو چرخیده بود سمت استاد و باهم، یک‌صدا
و متعجب پرسیدند:

- چی؟

لیوان چایش را گذاشت کنار صندلی روی زمین خاکی و
خیره به جفت‌شان که انگار بلد نبودند حتی یک
معذرت‌خواهی را با صلح جلو ببرند، محکم‌تر و قاطع‌تر
زمزمه کرد:

- هر دو برگردید سمت کلبه!

صدای الناز با آن حالت سرماخورده، شبیه صدای
پرنده‌های کارتونی شده بود.

- یعنی شما نمی‌آید؟ من با این تنها برگردم؟!

قبل از اینکه محیط‌بان به "این" گفتن الناز اعتراضی کند،
خود ونداد آژند بود که با بدخلقی جوابش را داد.

- بله، با ایشون برمی‌گردی، تنها! می‌تونید کل مسیر رو باهم
حرف نزنید، می‌تونید هم هروقت یاد گرفتید چطور عین
بچه‌ها به هم نپريد، باهم صحبت کنید، اختلافی که شکل
گرفته رو حل کنید و با صلح فردا از اینجا به مقصد تهران
برگردیم.

لبخند کم‌رنگ گوشه‌ی لب احسان نشان می‌داد خیلی هم
از این پیشنهاد بدش نیامده، اما الناز، تمام صورتش را
بهت پر کرده بود.

— ولی استاد، چرا نباید با شما و فلورا برگردیم؟ من با این تنهایی...

ونداد میان حرفش پرید. من هم این وسط فقط با شگفتی داشتم به اتفاقی که رخ می‌داد نگاه می‌کردم. چرا باید دونفری که حتی یک حرف مشترک بی‌دعوا باهم نداشتند، باهم می‌فرستادشان سمت کلبه و چرا نباید خودمان هم می‌رفتیم؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۸

— تو با احسان برمی‌گردی و استراحت می‌کنی. رضایتم برای اومدن فقط به دلیل این بود که به‌عنوان دانشجوی من، این منظره رو در شب هم ببینی. از اول هم قصد داشتم زودتر برگردونمت تا حالت بدتر نشه. منتظر صدر هم نباش. من و اون کمی دیرتر برمی‌گردیم. احسان بعد از رسوندن تو، می‌آد دنبال مون.

بعد نگاهش را دوخت به چشمان محیط‌بانی که با آرامش این وسط همه را تماشا می‌کرد و اصلاً از این وضعیت بدش نیامده بود.

- تا رسیدن به مقصد حرف نزنید، اگر قراره باز دعوا کنید!

سر او که تکان خورد، الناز سر به سمت من چرخاند و من به نشانه‌ی بی‌خبری از تصمیم استاد جوان‌مان، فقط شانه‌ای بالا انداختم. ایستادن احسان، نگاه خصمانه‌ی الناز را هم بلند کرد و به قامت او چسباند. من هم ایستادم و به او کمک کردم تا با آن ضعف سرماخوردگی بایستد. بعد هم در نزدیک‌ترین فاصله به صورتش، آهسته لب‌هایم تکان خوردند.

- لطفاً دعوا نکنید، باشه؟

- این داره من و این پسرهای پرور و از سر خودش باز می‌کنه
که با تو چی کار کنه این وسط؟

سوالش با آن حجم از خشم، ابروهایم را بالا پراند. واقعاً
دست خودم نبود که لبخند آمد و روی لبم نشست.

- متوجه هستی چی می‌پرسی؟ این وسط مثلاً می‌خواد چی کار
کنه؟

سرش را نزدیک‌تر کرد به صورتم.

- از این شرک هرچیزی برمی‌آد، من تا نیای نمی‌خوابم. البته
که اگر این پسر- اجازه بده زنده برسم کلبه و توی راه از
دستش سخته نکنم!

دیگر حرفی نزد، فقط تماشایش کردم که چطور پتوپیچ،
همراه با ضعیفی عیان به سمت ماشین حرکت کرد و من

همان جا کنار آن حلی گرم از آتش، ایستادم به تماشایشان.
 احسان زودتر از الناز سوار ماشینش شد و او با کمی تأخیر،
 روی صندلی جلو کنارش قرار گرفت. از این فاصله هم
 توی تاریکی اخم‌هایش مشخص بود. صدای استارت
 خوردن ماشین که آمد، ونداد آژند هم من را خطاب قرار
 داد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۶۹

— بگیر بشین، این دختره این قدر بغل گوشت حرف زد که
 اگر سرما نخوری شانس آوری.

به سمتش نگاهی انداختم، خیلی خون سرد نشسته بود.

— چرا باهم فرستادین شون؟ اینا تا اونجا هزار بار مرده و
 زنده‌ی هم رو می‌آرن جلوی چشم هم!

- می‌خواستم باهات تنها صحبت کنم.

جمله‌اش باعث شد کمی در سکوت تماشایش کنم و بعد احساس کنم که باید بنشینم. برای همین مسئله‌ی ساده، آن دو نفر را باهم راهی کرده بود؟

نگاهم که طولانی شد، لیوان چایی که روی زمین گذاشته بود را برداشت و با لمس بدنه‌اش، سرش به چپ و راست تکان خورد.

- سرد شده.

حتی به تعارف هم نگفتم که می‌توانم تعویضش کنم؛ فقط مثل خودش، من هم لیوان چای سردشده‌ام را بین دستانم فشردم و خیره به دو صندلی خالی‌شده‌ی الناز و محیط‌بان، کوتاه زمزمه کردم:

- الناز مریضه، امیدوارم مراعاتش رو بکنه...

پرید بین حرفم.

— نگران دوستت نباش، اون توی مریضیشم زیونش خوب کار می‌کنه!

نفس عمیقی کشیدم. انگار هرچقدر که الناز با این آدم نمی‌توانست کنار بیاید، حس او هم الناز همین بود. برای همین ترجیح دادم سکوت کنم و به گل‌هایی خیره بمانم که دلیل آمدن ما به این منطقه بودند. گل‌هایی که میراث این مملکت به حساب می‌آمدند و اهلی این خاک بودند.

— وقتی از تنش روحی صحبت کردم و به احسان گفتم می‌تونی از صدر پرسی، سکوت کردی.

چشم از گل‌ها برنداشتم آن لحظه‌ای که می‌دانستم او به صورت‌م خیره شده با آن چشمانی که انگار بند دلم دست‌شان بود و خیره‌شان که می‌شدم، قلبم نخ‌کش می‌شد.

- سکوت نکردم، بحث رو عوض کردم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۷۰

ندیده می‌توانستم ببینم که یکی از ابروهایش بالا رفته. من این مرد را از بر بودم.

- چرا؟ می‌تونستی تأیید کنی.

دلم می‌خواست مثل الناز زبان داشته باشم، برای همین بود که چیزی که توی مغزم بالا و پایین می‌رفت را زمزمه کردم و جلویش را نگرفتم.

- تأیید نکردم، ولی تکذیبشم نکردم.

خندید، آن قدر این خنده برایم عجیب بود که بالاخره نگاهش کنم و کاش این کار را نمی‌کردم. نور آتش، گل‌های سوسن پشت سرش که سفیدی براق‌شان چشم خیره می‌کرد و آن آسمان پهناوری که توی دیدم بود و هزارستاره در دامنش جا داده بود... سحر و جادویم کردند، چون بعدش دیگر نتوانستم نگاهم را بچرخانم سمت دیگری.

— هوشمندانه جواب می‌دی و این، حالم رو خوب می‌کنه
صدر.

بدون چشم برداشتن از خنده‌اش که نادر بود و چال‌هایی
که کم می‌دیدم‌شان، آهسته بین صدای گرگرفتن آتش
زمزمه کردم:

- حتی اگه به نفع تون نباشه؟

لبخندش آرام آرام کم‌رنگ شد، اما هنوز ردی از آن توی
چشمانش مانده بود وقتی محکم جواب داد.

- حتی اگر به نفعم نباشه!

پلک‌هایم لرزیدند. نگاهش طولانی روی من ماند و در
نهایت آهسته به حرف آمد.

- می‌شه اجازه بدی امشب فلورا صدات کنم؟

حالا حیرت هم به نگاهم اضافه شده بود. دیگر اثری از لبخند هم توی چشمان او نبود؛ فقط تلخی بود و یک رنج که انگر پشت مردمک‌هایش، بالا و پایین می‌پرید تا خودش را نشان بدهد. صدایش کمی آرام‌تر شد.

— اون روز توی حیاط خونه‌تون بهم گفتی که نباید به جز صدر به شکل دیگه‌ای صدات کنم و بهت نگم فلورا.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۷۱

یادم بود؛ حتی متوجه شده بودم که از آن روز دیگر فلورا صدایم نمی‌کرد، اما چرا حالا امشب داشت این اجازه را می‌گرفت؟ پر از سوال بودم و قلبم، قلب بیچاره‌ی تازه‌بندزده‌شده‌ام، از ترس یک ترک اضافه‌تر، داشت با ترس به این صداها گوش می‌کرد.

- ممکنه اجازه بدی امشب من فقط تو رو فلورا صدا کنم؟

صدای آدم‌ها روح داشت. صدای او، آن لحظه روح غمگینی داشت که اطرافم پرواز می‌کرد و انگار با یک درماندگی عمیق، دستانش را دراز می‌کرد تا سر قلبم بکشد و باز پس می‌کشید. انگار منتظر اجازه‌ی من بود و خب... آن لحظه من توی آن شب پرستاره و در پناه سوسن‌های چلچراغ، در سکوتی که فقط باد و آتش آن را می‌شکاند، بی‌پناه‌ترین بودم برای رد کردنش.

- استاد!

فقط با ناچاری صدایش کردم و او این بار لبخندش اصلاً واقعی نبود.

— این‌طور صدا کردنم رو می‌ذارم به حساب موافقت. خب...

مکثی کرد و بالاخره بعد از چند روز صدایم کرد، آن‌هم نه مثل همیشه، انگار تمام این روزها فکر کرده بود چطور هر واژه را ادا کند و کنار هم بنشانند که فلورا، دیگر بعد از شنیدنش، نخواهد طور دیگری خطاب شود.

- فلورا!

چشم‌هایم را باز و بسته کردم. عجیب بودن امشب را احساس کرده بودم. از همان وقتی که آمد توی اتاق و ما را برای تماشای درخشش سوسن‌ها به این دشت فراخواند. حالا اما از آن اطمینان پیدا کرده بودم. این شب، با شب‌های دیگر فرق داشت.

— همیشه فکر می‌کردم واکنش‌هام، تصمیماتم و کارهایی که در برابر تو انجام دادم، تصمیمات درستی بودن. این باور ذهنی من بود.

توی خودم جمع شدم، این یکی دیگر دست خودم نبود.
یاد کارهایی که در برابرم انجام داده بود که می‌افتادم، همه‌ی
جانم مچاله می‌شد. صدایش آن قدر جدی بود که مطمئن
بودم باید امشب هرچه می‌گفت را باور می‌کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۷۲

— فکر می‌کردم سرد بودنم مقابلت، سخت‌گیری‌هام و تمام
رفتارهام، درست و از روی فکر بودند.

تک خند تلخش، نگاه مبهوت من را بالا کشاند. خنده‌اش
انگار پر از ناامیدی بود، چون بعدش وقتی از بین رفت، او
با نگاه به آتش و با لحن عجیبی، آهسته سر تکان داد.

— حس می‌کردم این طوری از احساسات محافظت می‌کنم،
باعث می‌شم من رو از یاد بیری و در نهایت، دور بمونی از
غرق شدن بیشتر؛ اما...

چشمانش را بست، حس کردم این کار را با درد انجام داد و در همان حالی که نور آتش صورتش را روشن کرده بود، صدایش هم به گوشم رسید.

____ ظاهراً تمام این مدت فقط داشتم کار رو برای خودم سخت‌تر می‌کردم.

مجدوب چهره‌اش، با حالی دگرگون شده زمزمه کردم:

- چی می‌خواید بگید که این قدر گفتنش براتون سخته؟

بدون جواب به سوال من، چشم باز کرد و خیره به مقابلش و شعله‌های رقصان، طوری که من را یاد دیداری مشابه همین دیدار در سفر قبلی به شمال می‌انداخت، لب‌هایش تکان خوردند.

- فکر می‌کنم یازده سالم بود، یکی از روزهای نزدیک به عید که مادرم و خواهرام برای خرید سفره‌ی هفت‌سین از خونه بیرون رفته بودند، خسته از درس خواندن رفتم توی حیاط تا یکم بازی کنم. هوا خنک بود و زود سردم شد. برای همین برگشتم توی خونه و برای اینکه وقتی مادر و خواهرم خسته از خرید برمی‌گردند، خوشحال بشن، فکر کردم آشپزی کنم.

حتی تصورش هم به‌عنوان یک پسر- شریازده‌ساله که می‌خواست پای اجاق گاز بایستد، سخت بود؛ بنابراین در سکوت فقط به بوته‌ی پراز سوسن پشت سرش خیره ماندم تا او راحت حرفش را بزند.

- به ذهن بچگونه‌م راحت‌ترین غذا گوجه‌پلو بود. خانوادگی منم پرجمعیت بود. دیده بودم مامانم همیشه برای درست کردن گوجه‌پلو، کلی گوجه رنده می‌کرد و می‌داشت روی ماهیتابه. منم همین کار رو کردم، کلی گوجه‌فرنگی رو رنده کردم و بی‌اهمیت به آب گوجه که از دستم روی میز می‌ریخت، کار خودم رو می‌کردم. بعد از کلی تلاش هم، یه

ماهیتابه پر از گوجه‌ی رنده‌شده داشتم که گذاشتمش روی گاز...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۷۳

زیرش رو روشن کردم و رفتم سراغ شستن دست‌هام. همون لحظه زنگ در خونه رو زدن، یکی از دوستای هم‌محل‌ه‌ایم بود. رفتم حیاط تا ببینم چی می‌خواد و تا برگردم، یه تایم بیست‌دقیقه‌ای طول کشید، اما چه برگشتنی!

روی لبم رد لبخندی تلخ بود وقتی پرسیدم:

- سوخته بود؟

آهی کشید، شانه‌هایش بالا پریدند و بالاخره نگاهم کرد.

— نه، ولی گوجه‌ی در حال جوش، همین جوری پریده بود به اطراف و کل گاز و کابینتای اطرافش از لک قرمز پر بود.

هنوز آن لبخند تلخ را داشتم وقتی با نفسی- عمیق، زمزمه کرد:

— ناامید به اطراف نگاه کردم و زیر گاز رو خاموش کردم. گفتم لااقل برم برنج خیس کنم تا خود مامانم بیاد و باقی موادش رو درست کنه. برنج رو به تعداد نفرات مون توی قابلمه ریختم، بردم پای شیر و شستم، ولی تا اوادم بلندش کنم و ببرم روی گاز بذارمش، چون به‌خاطر شستن سنگین شده بود، از دستم رها شد و کل آشپزخونه رو حالا آب برنج و خود برنجای پخش‌شده پر کرده بود.

نفسم حبس شد از تصور خانه‌ای که تازه خانه‌تکانی عیدش تمام شده و حالا به این وضع درآمده، اما او حالا

لبخند تلخ من را به امانت گرفته بود تا در همان حالت
عجیبش ادامه بدهد:

— مامانم که او مد، با دیدن آشپزخونه کم مونده بود سخته
کنه. دو روزم نمی‌گذشت از تموم شدن خونه‌تکونیش، اما
چون ته‌تقاری لوسش بودم، هیچی نگفت جز یه نگاه
حسابی؛ به جاش بابام، تا وارد آشپزخونه شد، با صدای
مبهوتی گفت، تو که گند زدی وندادا!

حالا دیگر نه من لبخند داشتم و نه او، جفت‌مان در یک
ثانیه به هم چشم دوختیم و او با صدای گرفته و آرام،
خیره توی چشمانم به آرامی زمزمه کرد:

— در مورد تو هم... آرزو می‌کردم کاش یکی بود که الان هم
بیاد و زل بزنه توی چشم‌م و بگه، تو خیلی گند زدی
وندادا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۷۴

تبدیل شدم به یک ساعت پراز شن، دستی آمد و سروتهم کرد. هرچیزی که آن لحظه توی مغزم بود، با این جمله ریخت توی قلبم. با بهت داشتم تماشایش می کردم که نفس عمیقی کشید و چندثانیه، خیره به آتش ماند. چندثانیه ای که تمامش را، من داشتم با تکرار آن جمله توی گوشم دوره می کردم. این حرف ها معنی اش چه بود؟

- البته یک بار یه نفر، این و غیرمستقیم بهم گفت!

این را گفت و لبخند تلخ و خسته ای روی لب هایش نشست، لبخندی که به سرعت از بین رفت وقتی زمزمه کرد.

— روانشناسی که بهم معرفی کردی، چیزی شبیهش رو بهم گفت. می دونی سر چه موردی؟

نمی دانستم و نمی فهمیدم، این مسیر صحبت را من ذره ای درک نمی کردم.

- وقتی بهش گفتم تو رو، بردم سر خاک مهسان، بهم گفتم آقای آژند، همیشه تحصیل کرده بودن و بالغ بودن، نشونه ی این که آدمیزاد تصمیماتش درست باشه نیست.

لبخندش حالا تلخ شده بود وقتی تماشا می کرد، منی که غرق بهت و حیرت بودم.

— و این یعنی همین جمله مگه نه؟ یعنی آقای آژند، گند زدی!

صدایم شبیه شده بود به صدای آن پرنده ی تنهایی که روی بلندترین درخت جنگل، خانه ساخته و تنهایی هرغروب، آواز سر می داد.

- چرا بهش گفتید که من و بردید...

حرفم نصفه ماند، ترکیب " سرخاک مهسان" از آن ترکیب
های دردآوری بود که رنجم را زیاد می کرد. خودش اما
فهمید و سرش آرام تکانی خورد. انگار که روی گردنش لق
می زد.

- سر خاک مهسان؟ واضحه فلورا... چون باید از گره های
توی مغزم حرف می زدم و تو...

نفس عمیقی کشید و صدایش، شبیه چوب های توی
آتش، سوخت تا به گوشم رسید.

- این روزها، بزرگ ترین گره ی مغز و قلب منی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۷۵

گره ی مغزش را می توانستم بفهمم اما، گره ی قلب؟ چرا
هرچه بیشتر حرف می زد، بیشتر ناخن می کشیدند به زخم
دلمه بسته ی ترمیم شده ام!

— آدمیزاد، تا وقتی توی دل خطا و اشتباه‌شه، متوجه نمی
شه تا چه حد غرق شده. وقتی به خودش میاد که، دست
و پا زدن، دیگه براش بی فایده می شه!

میان صدای سوختن چوب ها، شنیدن این صدای پر از
درد و غم از او، اوپی که خط اخمش هنوز پررنگ بود و
چشمانش هنوز پر از راز به نظر می رسیدند، احساس
عجیبی داشت. آنقدر عجیب که لب هایم تکان بخورند و
نوای صدایم، با حزن آشنایش بلند شود. صدایی که گیج
شدن صاحبش را فریاد می کشید و نشانش می داد، چقدر
حیرانم از این صحبت ها!

- شما، غرق چی شدید؟

جوابش بی مکث بود و شبیه تبری، خورد به تنه ی قلبی که دوستش داشت.

- غرق تو!

تکانی خوردم، انگار این ترکیب دوبخشی—، آنقدر قدرتمند بود که من را لرزاند و حالا او، خیره توی مردمک های پراز لرزش من بود که ادامه داد.

- چیزی که همیشه ازش واهمه داشتم.

ناباور، بین لب هایم فاصله افتاد و صدایی که از توی حلقم بیرون آمد، صدای درد بود.

- استاد!

چشمانش را کوتاه بست و باز کرد. انگار حیرتم، حال بدم، گنجی ام و سرگشتگی ام را می فهمید. احتمالا خوب می دانست چقدر گم شدم بین کلمات بی ربطی که از دهانش در می آمدند. یا او نمی دانست چه می گوید، یا من داشتم غلط می شنیدم.

— من همیشه از این که باز هم به کسی علاقمند بشم، می ترسیدم فلورا. از این که یه بی وفای فراموشکار به نظر برسم و در نهایت... حس کنم باز هم می تونم خوشبختی رو احساس کنم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۷۶

مشتی که قلبم تویش بود، هی فشرده و بعد باز می شد. اگر جا داشت، دستم را روی قلبم می گذاشتم تا از این درد شکایت کنم. صدایش، اندوه محض بود وقتی زمزمه کرد.

- و به همین دلیل، همیشه از تو می‌ترسیدم.

اگر بهت اجازه می‌داد به این جمله می‌خندیدم. بلند و بی‌وقفه، از آن خنده‌های پر از زخم و درد! از همان‌هایی که شبیه گریه بودند. از من می‌ترسید؟ از منی که همه‌ی دنیا را ازار می‌دادم تا او آزار نبیند؟ بی‌رحمانه نبود؟ بی‌رحمانه نبود که زل زد توی چشمانم و با آن صدای عجیب شده، با پیشانی که پر از خط اخم بود و نوری از آتش که صورتش را روشن کرده بود، نجوا کرد توی آن دشتی که جز ما، فقط سوسن‌های چلچراغ شاه‌دمان بودند.

— از دختری که چشماش، آینه‌ی دلش بود. احساساتش پاک‌ترین احساساتی بود که دیده بودم، باهوش بود و توی رشته‌ای که درس می‌خوند می‌درخشید، آرامشش رو بهم انتقال می‌داد و دلسوز اطرافیانش بود و در نهایت دختری که یک ویژگی ظاهری ویژه داشت...

مکش، انقباض آن مشتی که دلم تویش اسیر بود را بیشتر کرد و در نهایت، صدایش آرام تر شد، صدایی که سوختن چوب شده بود موسیقی اش.

— موهاش... چیزی که به خاطر بلندیشون، از زیر مقنعه ش همیشه بیرون می زد و اون، عادت داشت هربار یه کش سر فانتزی بهشون ببندد. یه بار گل آفتابگردون، یه بار خرگوش، یه بار کاکتوس سبز و یه بار، ابرهای کوچولوی بامزه!

حیرت، حالا دست و پایم را با طنابش بسته بود. او به کش گیس های من، دقت می کرد؟ صدایش حالا غم بیشتری داشت.

- حق داشتم ازت بترسم فلورا، نداشتم؟

دست یخ زده ام، مشتی شد روی زانویم. حق داشت؟
خدایا!

- کی جز تو می تونست این کار رو با من بکنه؟

نپرسیدم چه کاری، چون که خودش بدون چشم برداشتن از صورتم، در همان حالت سابقش، آرام و پرغم ادامه داد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۷۶

مشتی که قلبم تویش بود، هی فشرده و بعد باز می شد. اگر جا داشت، دستم را روی قلبم می گذاشتم تا از این درد شکایت کنم. صدایش، اندوه محض بود وقتی زمزمه کرد.

- و به همین دلیل، همیشه از تو می ترسیدم.

اگر بهت اجازه می داد به این جمله می خندیدم. بلند و بی وقفه، از آن خنده های پر از زخم و درد! از همان هایی که شبیه گریه بودند. از من می ترسید؟ از منی که همه ی دنیا را ازار می دادم تا او آزار نبیند؟ بی رحمانه نبود؟ بی رحمانه نبود که زل زد توی چشمانم و با آن صدای عجیب شده، با پیشانی که پر از خط اخم بود و نوری از آتش که صورتش را روشن کرده بود، نجوا کرد توی آن دشتی که جز ما، فقط سوسن های چلچراغ شاهدان بودند.

— از دختری که چشماش، آینه ی دلش بود. احساساتش پاک ترین احساساتی بود که دیده بودم، باهوش بود و توی رشته ای که درس می خوند می درخشید، آرامشش رو بهم انتقال می داد و دلسوز اطرافیانش بود و در نهایت دختری که یک ویژگی ظاهری ویژه داشت...

مکش، انقباض آن مشتی که دلم تویش اسیر بود را بیشتر کرد و در نهایت، صدایش آرام تر شد، صدایی که سوختن چوب شده بود موسیقی اش.

— موهاش... چیزی که به خاطر بلندیشون، از زیر مقنعه
ش همیشه بیرون می زد و اون، عادت داشت هربار یه کش
سرفانتزی بهشون ببندد. یه بار گل آفتابگردون، یه بار
خرگوش، یه بار کاکتوس سبز و یه بار، ابرهای کوچولوی
بامزه!

حیرت، حالا دست و پایم را با طنابش بسته بود. او به کش
گیس های من، دقت می کرد؟ صدایش حالا غم بیشتری
داشت.

- حق داشتم ازت بترسم فلورا، نداشتم؟

دست یخ زده ام، مشت شد روی زانویم. حق داشت؟
خدایا!

- کی جز تو می تونست این کار رو با من بکنه؟

نپرسیدم چه کاری، چون که خودش بدون چشم برداشتن
از صورتم، در همان حالت سابقش، آرام و پرغم ادامه
داد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۷۷

- این که دوباره حس کنم یکی رو دوست دارم!

این یکی را واقعا دیگر اشتباه شنیده بودم، مطمئن بودم.

— کسی به تو گفته که وقتی مدتی در زندگی کسی هستی،
بهش محبت می‌کنی و با آرامشت، باعث آرامشش می
شی... اون آدم دیگه نمی‌تونه بدون رد حضورت راحت
زندگی کنه؟

قفل شده بودم. شبیه آن روزهای اولی که او همیشه با تمسخر زمزمه می کرد "باز لاک شدی صدر؟" فشار عجیبی که روی قلبم بود را حس می کردم و گمانم این بود، با الناز به کلبه برگشته ام، زیر آن لحاف های سنگین خوابم برده و همه ی این ها، یک رویای عجیب بود.

_____ حتی اگر بخواد هم، دیگه نمی تونه راحت زندگی کنه
فلورا!

پلک هایم و قلبم، تنها اعضای زنده ی بدنم بودند. تکان می خوردند و باقی اعضای مرده را، نوازش می کردند تا به حیات برگردند.

- من به خاطرش تلاش کردم، ولی نشد!

به خاطر چه تلاش کرده بود؟ به خاطر این که بی من بتواند؟ من هم تلاش کرده بودم، برای این که بی او بتوانم. توانسته بودم؟

– خیلی تلاش کردم جهان پاک و احساسات دست نخورده
ی دختری مثل تو رو، آلوده ی دنیای خودم نکنم.

دوباره مکثی کرد و شانه هایش این بار تکان خوردند.

– نشد!

– چرا این حرف ها رو می زنید؟

بالاخره حرف زده بودم، حرفی که نگاهش را عمیق کند
روی صورتم! زیر چهره ی جوان من، حتی آدمی پیر شده
در این دلبستگی دیده می شد. آدمی که پنهانش می کردم، از
همه ی آدم ها! سوالم را جواب نداده بود و جز خیرگی
چشمانش کاری نداشت با من که دوباره و این بار کمی
بغض کرده پرسیدم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۷۸

— مگه نمی دونید چقدر برام سخت می شه بعدش سر به
راه کردن دلم؟

جوابش، درد قلبم را بیشتر کرد.

- می خوام سر به راهش نکنی فلورا!

جوابم تند بود و با همان صدای پریغض.

- برای چی؟

دلم می خواست اشک بریزم، نریختم اما. صدایم به جایش
آب رفت:

— که باز دوستتون داشته باشه؟ من به قدر کافی برای این احساس تاوان دادم استاد!

دهانش باز شد تا حرفی بزند که نگذاشتم. می خواست هرچیزی را به من بفهماند، باید همین جا تمام می شد. همین جایی که نقطه ی شروعش بود.

— یادتون نیست استاد، بهم گفتید دیگه قلبی برای بخشیدن به من ندارید. صرف نظر از تلخی این جمله، این که شما احساس من رو می دونستید و می خواستید ازش فرار کنید، برام دردناک تر بود. اون روزها مرتب با خودم تکرار می کردم که فلورا، این آدم می دونست تو دوسش داری و اگر می خواست، می تونست تو رو داشته باشه. اگر به این جا و به این حال رسیدی یعنی نخواسته و این نخواستن... من و غرورم رو تیکه تیکه می کرد استاد آژند!

نگاهش حالا دودو می زد، مثل مردمک های من که می لرزیدند و صدایم که، انگار خاک بلعیده بودم بس که گرفته بود. دلم نمی خواست گریه کنم، این فشار داشت از پا درمی آورد.

- حالا چی تغییر کرده؟ من چندماه تلاش کردم تا بتونم عین آدم های عادی زندگی کنم و متوجه نیستید که دارید چه حرف هایی رو، توی چه موقعیتی بهم می زنید؟

صدایم کرد، مبهوت نشده بود از این صحبت ها اما، انگار شانه هایش سنگین تر شده بودند، مثل صدایش:

- فلورا!!

مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم. بغض داشت من را می بلعید:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۷۹

– صفاتی که ازم گفتید، صفات خوبی نبودند. صفات آدمی بود که خودش رو فراموش کرده بود و فقط براش آرامش و حال خوب بقیه اهمیت داشت. آدمی که خودش رو دوست نداشت وگرنه حتما یک روز، وسط حس تلخی که شما بهش می دادید، می تونست تصمیم بگیره که نباید دوستون داشته باشه و بره... همون طور که شما ازش خواسته بودید.

عمیق داشت تماشا می کرد و اجازه داده بود حرف بزنم، حرف هایی که توی آن شب و در آن نقطه، باید زده می شدند! حالا هرچقدر هم با صدای بغض آلود و لحن تلخی باشد!

_____ دیر فهمیدم اولویت هام غلط بودند، اما بالاخره فهمیدم.

بغضم بیشتر شد، قلبم بیشتر سوخت و تمام تنم التماس وار به حرف آمدند که نکن، این کار را با خودت نکن! صدایم چیزی به شکستنش نمانده بود که توی چشمان پر حرف و دردش، خیره شدم و آخرین حرفم را هم زدم.

— دیر شده آقای آژند، انقدر دیر شده که با این جمله ها دیگه خوشحال نمی شم، بلکه افسوس می خورم که چرا هیچ چیزی توی این دنیا، توی زمان خودش اتفاق نمی افته. زمانی که آدما براش ذوق دارن و منتظرشَن. نه وقتی که دیگه هیچ امیدی به اتفاق افتادنش نیست.

بعد این جمله، آرام از جایم بلند شدم. آقای آژند خطابش کرده بودم تا بداند این حرف فلورای دانشجوی او نیست، این حرف، تنها از زبان فلورا صدر، دختر دکتر صدر، خواهر فرهاد درآمده بود. زانوهام لرز داشتند وقتی چرخیدم تا کمی از او و آتش دور شوم. احسان باید به زودی برمی گشت و خب، بس بود این جا ماندن و شنیدن. حتما خیلی قرار بود طول بکشد تا قلبم را از این حسرت پاک

کنم. هنوز اما قدم برنداشته بودم که صدایم کرد. همان
طوری که خاص خودش بود.

- فلورا!

ایستادم، اما نچرخیدم. حس کردم او هم ایستاد و حس
کردم نزدیکم شد. از پشت به گمانم فاصله ای با من
نداشت. روحم این را احساس می کرد. روحی که داشت
دور آن آتش پرسه می زد.

_____ وندادی که اون روز توی کوه، بهت گفت دلی برای
بخشیدن بهت نداره... دروغ نگفت!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۸۰

چشمانم را بستم، خوب بود که قرار نبود آن جمله را
توجیه کند.

_____ وندادی که می‌دونست تو بهش احساسی داری و
نخواست تو وارد زندگیش بشی، دروغ نبود!

دستم مشت شد کنار تنم، زبانه‌های آتش انگار به لباس
روحم گیر کردند.

_____ اما وندادی که فکر می‌کرد اون روزها، خوب خودش و
احساساتش رو می‌شناسه، دروغ بزرگی بود!

من نچرخیدم اما او جلوتر آمد، روبرویم ایستاد و وقتی با
همان حال معلق بین زمین و آسمان تماشایش کردم، حس
کردم صادقانه‌ترین جمله‌ی دنیا را به زبان آورد.

- این آدم می‌دونه هیچ حقی نداره!

پلک هایم لرزیدند، اشک هایم اما برای خودم ماندند وقتی
او جدی اما غمگین نجوا کرد:

- اما می شه دوباره دوستش داشته باشی؟

حیرت زده، دوباره نگاهم لبریز شد از بهت و آن حس
دردناک توی گلویم، همان خاک هایی که سینه ام را فشرده
می کردند، بیشتر شدند. صدایش برای جمله ی دوم، آرام
تر بود اما توی گوش های من، بلندتر و پرتنین تر پخش
شدند.

- چون من، تازه فهمیدم که دوستت دارم.

خونرسانی به تمام این تن، متوقف شد. احساساتم معلق
ماندند توی هوا و بعدش، خودم انگار بی وزن ترین آدم
دنیا شدم. صدایش گرفتگی بغض را یدک می کشید یا درد؟
این جمله، همان جمله ای بود که من همیشه توی

رویاهایم می‌خواستیم بشنوم و حالا، شنیدنش، دیر بود، نبود؟

- زندگی برای آدمی که خودش رو فریب می‌ده، تا از چیزهایی که از دست داده محافظت کنه، همیشه بی‌رحمه! چون تو از این زندگی عقب می‌مونی و وقتی می‌فهمی کجا ایستادی، که دوباره از دستش دادی.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۸۱

نفسم هنوز توی سینه‌ام گره خورده بود. من هنوز بین آن جمله‌ی دوستت دارم، جا مانده بودم.

- من دلم نمی‌خواست برات اتفاقی بیفته، وقتی مار نیش زد، وقتی از اون تپه افتادی، وقتی سرت شکسته بود و وقتی اون تصادف باعث شد بعدش از هوش بری، تمام این مدت یه کلافگی عجیب داشتم. یه استیصال عجیب!

وقتی بودی، با وجود این که با بعضی— جملات آزارت می دادم اما، حس می کردم آرام ترم! وقتی باهات سفرهای کاری رو می رفتم، حال بهتری داشتم و وقتی با بعضی— جملاتم باعث می شدم حرص بخوری، دلم می خواست بهت بخندم. حرکات برام شیرین بودن اما، هیچ کدام از این ها باعث نشدند فکر کنم بهت علاقه دارم. مرتب به خودم می گفتم امکان نداره من بعد از اون تجربه ی قبلی، باز بتونم چنین حالی رو داشته باشم. فکر می کردم این احساسات یه سراب ذهنیه که به دلیل دونستن احساس تو به خودم به وجود میان.

چشمانم با نهایت غصه، داشتند تماشایش می کردند. مردی را که سعی داشت جدی، مثل همیشه اش از خودش بگوید.

– وقتی تصمیم گرفتی ازم فاصله بگیری، متوجه شدم که از زندگی عقب بودم. حالا یه جای خالی بود، یه حفره ی عمیق، یه آرامش از دست رفته و میل به تکرار لحظاتی که پشت سر گذاشته بودمشون بدون این که بفهمم چقدر

برام مهمن. اون روز سر خاک مهسان، می خواستم من و
بشناسی، منی که استادآزند نبودم... فقط یه مرد بودم جا
مونده توی گذشته!

میان کوبش های عمیق قلبم، بین آن احساسی که داشت
من را له می کرد و می چرخاند توی یک گردباد، زبانم باز
شد به گلایه:

- ولی شما من و...

امان نداد جمله ام تمام شود، اخم هایش بیشتر گره خورده
بودند و جدیت صدایش هم، غمش را نمی پوشاند.

— می دونم که مزخرف ترین کاری بود که کردم، چیزی که
نمی دونستم تا وقتی توی اون اتاق، مقابل اون زن بهش
اعتراف نکرده بودم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۸۲

نفسم به سختی درآمد، قفسه ی سینه ام از این درد تکان خورد و او، با پلک بستنی کوتاه انگار می خواست خودش را پیدا کند. توی آن شب، به شکل حیرت انگیزی صادق به نظر می آمد، با همه ی خطاهایش... همان هایی که من به خاطرشان به جنون رسیده بودم.

- فلورا!

چه رنجی توی صدایش بود، تماشایش کردم با آن چشمانی که کم کم داشت مژه هایش خیس می شد و او، به سختی زمزمه کرد:

- همه ی کارهایی که فکر می کردم درستن، غلط بودن چون من بعد اون داغ، اصلا درست زندگی نکرده بودم.

از اقرارش به خطا، زانوهایم دوباره لرزیدند. این مرد، همان کوه محکمی بود که حالا داشت می‌گفت خطا کرده‌ام؟ چرا ولی حس ضعف به من دست نمی‌داد از شخصیتش. چرا هنوز محکم بود؟

— توی این موقعیت من استادت نیستم فلورا، مردیه که داره ازت می‌خواد...

مکش کوتاه بود اما، جان من پشت لب‌هایم بالا آمد وقتی دوباره بعد این مکث، شبیه آن جمله را تکرار کرد:

- دوباره دوستش داشته باشی!

هنوز مات تماشایش می‌کردم که با اشاره به سوسن‌های چلچراغی که در تاریکی شب، روشن به نظر می‌رسیدند، با صدایی گرفته تر نجوا کرد:

— به این گل‌ها می‌گن عروس سر به زیر ایران زمین و ملکه
ی تمام گونه‌های گیاهی ایران. باید این جا، کنار این گل
هایی که این لقب رو دارن و شبیه به تو هستن این حرف
رو می‌زدم. میون گل‌هایی که توی تاریکی هم نور دارن.

قلب و مغزم حالا هردو مچاله شده بودند. چون او،
برعکس تمام جملات قبلش این بار با یک تحکم آمیخته
به مهر، هنوز هم جدی و با لحن مقتدری، توی چشمانم
زل زد و گفت:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۸۳

— سرکار خانم فلورا صدر، شما هم مثل این گل‌ها بودی و
از وقتی باهات آشنا شدم، سعی کردی مسیر تاریکم رو
روشن کنی.

بعد این جمله بود که صدای نزدیک شدن ماشین احسان، سر او را چرخاند و من، فقط به پشت سر او و گل‌ها خیره شده بودم. به گل‌هایی که عروس سر به زیر ایران بودند و او، من را به آن‌ها و نورانی بودنشان تشبیه کرده بود. انگار تمام خاک توی سینه‌ام، حالا خیس شده بود و از دلش جوانه‌ای داشت بیرون می‌زد، سبز و روشن! جوانه‌ای که نمی‌دانستم بزرگ می‌شود یا نه اما، احتمالاً ریشه‌اش تا همیشه آن‌جا می‌ماند. کنار سوسن‌های چلچراغی که، عروس این خاک بودند.

"پایان فصل پنجم {سوسن چلچراغ}"

شروع فصل ششم "درخت انجیلی"

نیمه شب بود، ساعت دقیق را نمی دانستم اما وقتی به اتاقم می رفتم تا بخوابم، ساعت از یازده گذشته بود و مطمئن بودم، دو تا سه ساعتی از این دنده به آن دنده چرخیده بودم. این دومین شب از برگشتنمان بود و در واقع، دومین شب از بی خوابی هایم! بی سروصدا از خانه بیرون زده بودم، میان شب گرم تابستانی، با دفتر خاطرات آشنای توی آغوشم، همانی که بیشتر از همه ی آدم های اطرافم، رازهایم را با او در میان گذاشته بودم و از من چیزهایی می دانست که خودم، خیلی توان دوره کردن و مرورشان را نداشتم.

دمپایی های ابری ام سروصدایی تولید نمی کردند اما با این حال، با احتیاط قدم برمی داشتم و وقتی به گلخانه ی بابا رسیدم، با خیال راحت از این که نور این جا، به پنجره ی اتاق خواب باقی اهالی خانه دیدی ندارد، چراغش را روشن کردم. گل ها همه با نظم همیشگی، سر جای

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۸۴

خودشان بودند و بوی رطوبت و خاک، بوی واضح و آشکار این نقطه! وقتی به سمت میز بابا قدم برمی داشتم، احساس می‌کردم در گوشه ای ایستاده به تماشا می‌ایم. برای همین، همان طور که به میز رسیدم و دستم، سطح قدیمی آن را لمس کرد، سرم را هم به اطرافم چرخاندم.

- اگه این جایی، سلام بابا!

صدایی نبود، هیچ صدایی تا بگوید "سلام دختر گل بابا" لبخند تلخی روی لبم داشتم وقتی بالاخره پشت میز نشستم و با قراردادن دفتر روی سطحش، آرنج هایم را به سطحش تکیه دادم. کف دست هایم حالا جلوی لب هایم بودند و نگاه متفکرم، خیره به گلدان سانسوریای بلند و زیبایی که وقتی بابا آن را کاشته بود، خیلی کوچک و کم حجم بود.

چندثانیه‌ی طولانی در همان حال ماندم و سرانجام، با باز و بسته کردن چشمانم، نگاهم را کشاندم سمت دفتر. ممنوعه بود، احساساتی از من را به تصویر می‌کشید که از دل تک‌تکشان فرار کرده بودم. از دل ضعف و رنجی که من را رسانده بود به نقطه‌ی فراموش کردن خودم و حالا، دوباره کارم افتاده بود به او! چون انگار من از چیزی که توی سرم بود، نمی‌توانستم برای هیچ کس آن طور که دلم می‌خواست حرف بزنم، برای هیچ کس... جز کاغذهای این دفتر!

برای همین با دستانی که لرز نداشتند اما سرد بودند، آن را گشودم و با دیدن دست خط نوجوانی هایم، روی صفحات و کلمه‌ی ثابتی که انگار موقع نوشتنش خودکار را بیشتر روی کاغذ فشار می‌دادم، لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

"ونداد"

{ونداد امروز اومده بود خونه، ونداد امروز یه کت شتری پوشیده بود، ونداد امروز با فرهاد قرار داشت، ونداد امروز

بهم لبخند زد، ونداد امروز مدل موهایش رو تغییر داده بود....}

همه ی این جمله ها را من، در صفحه به صفحه ی این دفتر نوشته بودم و توی هرکدام، اسم او را با فشار خودکار، پررنگ تر از همه به تصویر کشیده بودم. آهی که از گلویم درآمد، آهی برای قلب فلورای آن سال ها بود. فلورایی که سال ها بعد، هنوز هم اسیر رنج آن اسم بود. خودکاری که همراهم آورده بودم، این بار روی یکی از ورق های سفید دفتر نشست، اما بدون این که چیزی بنویسد، فقط روی آن فشرده شد و صدای آرامم، توی گلخانه چرخید:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۸۵

— خوابم نمی بره بابا، درست از شبی که بهم اون جمله ها رو گفت، خوابم نمی بره. حتی نمی دونم خوشحالم یا غمگین، حالم خوبه یا بد! برای همین اومدم گلخونه ی تو،

جایی که بیشتر از همه دوستش داری، جایی که بیشتر از همه دوستش دارم.

خودکار را از روی کاغذ فاصله دادم و مستأصل، کف سرم را لمس کردم. صدایم آرام تر شده بود.

- تو می دونی چمه بابا؟

سکوت تنها جوابم بود. بوی خاک را نفس کشیدم و تکیه زده به صندلی، خودم را عقب کشیدم. حالا گردنم خم شده بود و سرم، رو به سقف شیشه ای گلخانه بود. چندثانیه در همان حال ماندم و بعد، وقتی گوشه ی چشمانم کمی تر شد، نفسم آرام تر از سینه ام بیرون آمد. قطره اشکی نبود، همه چیز خلاصه شده بود در خیزی- اندک گوشه ی چشمانم و همین... همه ی ماجرا همین بود. دوباره که به شکل عادی برگشتم و نشستم، خودکار را از نو توی دستانم گرفتم و چرخاندم و در نهایت، این بار

روی کاغذ به حرکت درآوردمش. بدون این که به آن کلمات فکر کرده باشم.

"ازم پرسید هنوز می‌تونم دوستش داشته باشم؟ من به این سوال نیازی ندارم تا فکر کنم. جواب برای من مشخصه. من خیلی سخت می‌تونم دوستش نداشته باشم و دوست داشتنش، احتمالا راحت‌ترین کاریه که می‌تونم انجام بدم اما... مدت هاست فهمیدم دوست داشتن و عشق، نباید باعث سقوط یک آدم بشن. باید بهش اوج بدن و اون و به کمال برسونن. من این و بلد نبودم بابا... برای همین سقوط کردم و حالا، چطور می‌شه همه‌ی رنج اون سقوط رو فراموش کرد و به سمت مردی دوید که دوستش دارم اما، از دوست داشتنش مطمئن نیستم. من لایق این هستم که مطمئن بشم، اون هم می‌تونه من رو همین قدر دوست داشته باشه؟ می‌تونه از گذشته جدا بشه و مطمئنم کنه که می‌تونم به حسش اعتماد کنم؟

فلورای چندماه قبل، احتمالا فقط براش مهم بود که اون من و توی زندگیش بپذیره ولی حالا، من حس می‌کنم که

لیاقت زندگی با یک احساس متقابل رو دارم. احساسی که بتونم بهش اعتماد کنم و با حضورش، تلخی های ذهنم کمرنگ بشن، من حق دارم که مطمئن باشم زیر سایه ی کس دیگه ای قرار نیست زندگی کنم و می خوام کمی خودخواه باشم بابا، به نظرت این کار بدیه اگریه کوچولو، استاد آژند رو مورد امتحان قرار بدم؟"

قلم از روی کاغذ فاصله گرفت و کلمات جلوی چشمانم به حرکت درآمدند. نوشته هایم را خواندم. چیزهایی که توی ذهنم بودند و من انگار تا ننوشته بودمشان، علت بی قراری ام را نمی دانستم. در نهایت وقتی قلم از بین دستانم سرخورد، تازه متوجه شدم که من چرا هیچ جوابی به استاد آژند نداده بودم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۸۶

- پس دلیلش این بود بابا.

زمزمه‌ی آرامم انگار هوشیارترم کرد. نفسم آرام از سینه‌ام بیرون آمد و گردنم کج شد سمت عقب. حالا نگاهم سمت سقف شیشه‌ای گلخانه بود و فکرم، جایی حوالی سوسن‌های چلچراغی که او من را به آن‌ها تشبیه کرده بود. درد خفیف توی سینه‌ام، دردی آشنا بود برایم. دردی آشنا از کشیده شدن به دو سو؛ یک سو من بودم و دوست داشتم، یک سوی دیگر هم باز من بودم، این بار اما دوست داشتن او میان نبود، بلکه تکه‌های خودم که با چسب به هم وصل‌شان کرده بودم وجود داشت. بخشی. نامرئی در من، دست دوست داشتم را می‌کشید و بخشی. دیگر، بخش خود تکه‌تکه‌ام را. در نهایت هم صدای غم‌انگیز ردپای رنج می‌آمد. رنجی که نمی‌توانستم فراموشش کنم و به احساساتی که دیر، آن‌هم در زمانی که منتظرش نبودم به رویم آورده بود، لبخند بزنم.

- قول می‌دم این بار خودم رو فراموش نکنم بابا!

بعد از این جمله بود که برخاستم، صدای حرکت صندلی به سمت عقب، گوشم را آزد و من بی‌اهمیت به آن، دفتر را به سینه فشردم و با گام‌هایی آرام از گلخانه بیرون آمدم. چراغ را خاموش کردم و بین حیاطی که فقط چند چراغ پایه‌دار درونش روشن بود ایستادم. بی‌هدف و بی‌هیچ فکری، چشمانم را بستم و گذاشتم باد گرم صورتم را لمس کند.

- فلورا!

چشمانم باز شدند و چرخیدم. مامان ایستاده جلوی در ورودی، با نگرانی داشت تماشا می‌کرد. دفتر را بیشتر به سینه چسباندم و پله‌ها را بالا رفتم.

- جانم! چرا بیدار شدید؟

— خواب دیدم، پریدم و یه صدا شنیدم. ترسیدم مامان، تو چرا توی حیاطی نصفه‌شب!

لبخندی زدم. توی حیات بودم چون داشتم تازه می‌فهمیدم
کجای زندگی ایستاده‌ام.

— من یکم بی‌خواب شدم، اومدم حیات قدم بزنم. خواب
بدی دیدید؟

به دفتر توی آغوشم خیره ماند. با وجود اینکه از خواب
پریده بود موهایش مرتب بودند. این زن تحت هر شرایطی
زیبا بود. به بابا همیشه بابت ستایش او، حق می‌دادم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۸۷

. خواب بد؟ نمی‌دونم.

نمی‌خواستم ذهنش معطوف دفتر شود، برای همین
ردپای آن خواب را دنبال کردم.

- دوست دارید برام تعریفش کنید؟

در را بست و کامل پا به حیاط گذاشت. نگاهش کمی توی
آسمان چرخید و بعد آهسته نزدیکم شد. اشاره کرد روی
صندلی‌های روی ایوان بنشینیم و همین کار را کردم. دفتر را
هم روی پایم گذاشتم تا نگاه مامان مرتب پی آن نچرخد.
صدای مامان هنوز ردپای خواب داشت.

- خواب پدرت رو دیدم.

برای لحظه‌ای حس کردم دل‌تنگی، محکم به گلویم فشار
آورد. وقتی من به خاطر جای خالی بابا به گلخانه رفته بودم
و برای او توی دفترم نوشته بودم، مامان خوابش را دیده
بود؟ انگار از چشمانم انتظارم را خواند که سری به چپ و
راست تاب داد.

- نمی‌دونم معنیش چیه، حتی نمی‌دونم خوبه تعبیرش یا نه، اما... توی خواب داشت وسط بیابون، به یه بوته‌ی گل آب می‌داد.

صدایم کمی لرزید.

- بوته‌ی گل؟

آهی کشید.

— آره مامان، یه بوته‌ی گل کوچیک و کم‌جون. بهش گفتم محمد چرا داری وسط یه بیابون به این آب می‌دی، این خیلی خشکه و گل نمی‌ده و اصلاً خاک اینجا حاصلخیز نیست.

چه تعبیر آشنایی، بوته‌ای کوچک در دل یک بیابان با خاکی که حاصلی نداشت. حس لرزی که به جانم نشست بی‌اراده بود و مامان، انگار از آن خواب دگرگون بود که چشمانش را بست.

- بهم گفت این بوته گل می‌ده و به‌زودی اینجا می‌شه یه باغ بزرگ.

چشمان مامان باز شدند. ردپای دل‌تنگی وسط صدایش بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۸۸

— گفتم از کجا مطمئنی، گفت چون این بوته رو من و تو کاشتیم، یادت نیست؟ تا خواستم بگم نه محمد یادم نیست، از خواب پریدم.

بوته‌ای که او و مامان کاشته بودند؟ صدای بابا توی سرم
 پررنگ و واضح پخش شد "می‌دونی چرا اسمت رو گذاشتم
 فلورا؟ این اسم یعنی ملکه‌ی گل‌ها دختر گل من"
 چشمانم در ثانیه‌ای پر شدند و نفسم را حبس کردم. سر
 مامان به آهستگی تکانی خورد.

— بگذریم، امیدوارم خیر باشه، اما... ترسیدم تو رو توی
 حیاط دیدم مامان. اول فکر کردم دزد اومده.

چند بار آب دهانم را قورت دادم. خوبی تاریکی حیاط این
 بود که پری چشمانم به نظرش نمی‌آمد.

- ببخشید، نمی‌خواستم بترسونم تون.

دوباره آهی کشید.

— من دیگه می‌رم تو، تو هم زیاد حیات نمون مامان، برو بخواب.

چشم آرامی زمزمه کردم و او که ایستاد، بی‌اراده صدایش کردم. هنوز نرفته بود که چرخید و پرسوال تماشایم کرد، جان‌کندم تا با صدای عادی بگویم:

- به نظرتوم خواب‌تون تعبیرش خوبه.

- این‌طور حس کردی مامان؟

سری تکان دادم و او نفس عمیقی کشید. صدای زمزمه‌اش آرام بود.

- امیدوارم، شبت به‌خیر!

شب به‌خیرش را جواب دادم و وقتی وارد خانه شد، دستم روی دفتر مشت شد. به جلو خم شدم و با دست دیگر، دهانم را فشردم. بابا داشت در یک بیابان، به بوته‌ای ضعیف آب می‌داد، وسط بیابانی که به مامان نوید داده بود تبدیل می‌شود به یک باغ بزرگ و البته، اطمینان از اینکه آن بوته‌ی گل، به گلدهی می‌رسد؛ درست همان لحظه‌ای که من توی گلخانه داشتم برایش درددل می‌کردم و خب... همه‌ی این‌ها یعنی نشانه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۸۹

نشانه‌ای از اینکه بابا من را می‌دید و البته که بابا، به من فهمانده بود این بیابان، به‌زودی سبز می‌شود؛ همان‌طور که قیصر امین‌پور یک روز سروده بود:

"من به چشم‌های بی‌قرار تو قول می‌دهم، ریشه‌های ما به آب، شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد، ما دوباره سبز می‌شویم"

- پس بالاخره اتفاقی که منتظرش بودی رقم خورد.

این جمله من را توی فکر می‌برد، برای همین بود احتمالاً که ثانیه‌های طولانی به لیوان دمنوشم خیره ماندم و بعد، بالاخره سر بالا آوردم تا جوابش را بدهم.

— می‌شه گفت این اتفاق توی زمانی رخ داد که من دیگه منتظرش نبودم.

سکوتش نشان می‌داد می‌خواهد بشنود و من این روزها حرف زدن را بهتر یاد گرفته بودم؛ درست از همان زمانی که فهمیده بودم سکوت کردن، همیشه به آدم‌ها کمک نمی‌کند تا راه نجات‌شان را پیدا کنند.

— می‌دونید... خب من دیگه پذیرفته بودم راهم با این آدم فقط ختم می‌شه به رابطه‌ی استاد-دانشجویی. این رو قبول کرده بودم که باید به قلبم برای فراموش کردنش کمک کنم و برای ترمیم زخم‌هام، با کمک شما قدم بردارم. توی زمانی که من به پذیرش همه‌ی این‌ها رسیده بودم این اعتراف‌ها و حرف‌ها، فقط گیجم کردن. حس می‌کنم اسیرم بین فلورایی که این مرد رو دوست داره و فلورایی که تمام این راه‌های سخت رو رفته تا از اثر حضور این مرد کنده بشه.

- و کدوم فلورا بیشتر می‌تونه تو رو تحت‌تأثیر قرار بده؟

آهی کشیدم، به صندلی تکیه دادم و با چشم چرخاندن در محیط اتاق تراپی، به این سوال فکر کردم. سکوتم انگار خیلی طولانی شد که او دوباره پرسید:

- می‌خوای دمنوشت رو عوض کنم؟

این یعنی هیچ عجله و یا اجباری برای پاسخ وجود ندارد و من فقط باید ارتباط بین مان را برای حرف زدن و بیرون ریختن موریانه‌های ذهنی‌ام حفظ می‌کردم. او نمی‌خواست خط ارتباطی بین مان با این سکوت و تعلل پاره شود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۹۰

نه ممنون، هنوز گرمه. اما در مورد سوال‌تون...

لبم را کوتاه با زبان تر کردم و ادامه دادم:

____ فلورایی که این روزها هستم، فلورایی که فهمیده باید خودش رو هم دوست داشته باشه و البته، متوجه شده که هیچ چیزی با زور و جبر به دست نمی‌آد و برای هر اتفاقی، باید صبر کرد تا زمانش برسه، بیشتر تونسته

تحت تأثیرم قرار بده. وگرنه اون شب احتمالاً فلورای عاشق درونم اون مرد رو راحت می‌پذیرفت و این قدر دوستش داشت که چشم روی همه‌ی خطاهاش ببندد.

- چی باعث شد که چشم روی خطاهاش نبندی؟

نفس عمیقی کشیدم. جواب به این یکی سوال فکر نمی‌خواست، اما سخت بود گفتنش وقتی یاد رنج‌هایم، زخم‌هایم را عمیق‌تر می‌کردند. صدایم کمی لرزید و آن حسی- که توی لحنم بود، باعث شد خیلی در برابر خودم احساس شرم داشته باشم. شرم به‌خاطر همه‌ی چیزهایی که لایق‌شان نبودم، اما خودم را در معرض‌شان قرار داده بودم، بدون اینکه به خودم فکر کرده باشم.

- خیلی همه‌چیز سخت گذشت برام.

سراو که تکان خورد، انگار می‌خواست بفهماند تمام دردی که در واژه‌ی "سخت" پنهان کرده بودم را می‌فهمد.

— خیلی اذیت شدم و حس کردم اگر چشم روی همه چیز ببندم، هرگز کنارش خوشحال نمی‌مونم. همیشه بخشی از من با یاد اون روزهای سخت درد می‌کرد و اجازه نمی‌داد که هرگز احساس خوشبختی داشته باشم.

— پس اینجایی تا اول اون بخش دردناکت رو درمان کنی و بعد بپذیریش؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. وقتی به حرف آمدم، حس کردم برای لحظه‌ای خالی شدم از هرچه سنگینی بود توی قلبم.

- من هنوز دوستش دارم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۹۱

پلک‌هایم لرزیدند، بازشان کردم و این بار با لبخندی تلخ
تکرارش کردم.

- خیلی دوستش دارم.

صدایم کمی لرزید.

— اون اولین مردی بود که به چشمم اومد و وقتی بعد
سال‌ها دیدمش، یاد یکی از موسیقی‌های محبوب خواهرم
افتادم، همون جایی که می‌گفت: "داغ یک عشق قدیم و
اومدی تازه کردی"

لبخندم تلخ‌تر شد. فرگل عاشق این خواننده و این صدا
بود. نگاهم حالا فقط روی میز بود و زبانم، هرچه توی
مغزم می‌گذشت به زبان می‌آورد.

- من، ته دوست داشتن و عشق رو دیدم خانم دکتر، بیگانه نیستم با این تعاریف.

- ته دوست داشتن و عشق، بهت چی رو نشون داده فلورا؟

حقیقت تلخی بود که به زبان آوردمش. انگار هزار تیغ زبانم را پر کردند و سوزشش، اشک به چشمم نشانده. صدایم خیلی گرفته شد وقت بازگویی‌اش.

- اینکه هیچ‌کدوم کافی نیستن.

دوباره سکوت او و دوباره صدای من. صدایی که باید توضیح می‌داد، اینجا بود تا حرف بزند و بفهمد کجای این جهان باید قدم بردارد.

— کافی نیستن که من اینجا، مقابل شما نشستم و حتی نمی‌دونم باید چه کنم.

- پس اینجا ی تا من بهت بگم چی کار کنی؟

سرم به چپ و راست تاب خورد. می‌دانستم این کار را نمی‌کرد.

— خوبه که می‌دونی این کار رو نمی‌کنم. من حالا تراپیست هر دوی شما هستم؛ با این حال، نمی‌تونم چیزی رو از جلسات مشاوره‌م با آقای آژند بهت بگم و فقط می‌تونم بهت یه سری نکته که بارها در این جلسات مرور کردیم رو با تأکید بیشتری بازگو کنم. مثل اینکه ما تمام تلاشمون در این جلسات حراست و بازسازی بخشی- درونی‌ای بود که همه‌ی ما بهش می‌گیم "من".

ما سعی کردیم یاد بگیریم "من" درونمون چطور خوشحال‌تر و با اعتماد به نفس‌تر باشه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۹۲

چطور با مشکلات کنار بیاد و البته چطور ازش محافظت کنیم و دوستش داشته باشیم. پس مهمه که تصمیم تو، بعدها "من" درونت رو سرخورده، یا غمگین و حسرت‌زده نکنه. دومین چیزی که می‌خوام بهت بگم اینه فلورا صدر که کاملاً باهات موافقم. عشق و دوست داشتن همه چیز نیست. تو باید ببینی و بسنجی که می‌تونی احترام، حال خوب، امنیت و آرامش و البته اطمینان از احساس صادقانه رو از مرد مقابلت دریافت کنی یا نه. دوست داشتن بنای یک زندگی رو ممکنه بسازه، اما تا وقتی ابعاد مهم‌تری وجود داشته باشند که جای خالی شون در اون بنا احساس بشه، هرگز ساکنین اون ساختمان احساس خوبی نخواهند داشت.

حرف‌هایش توی سرم می‌رفتند و می‌آمدند. انگار هرکدام را باید بارها مرور می‌کردم تا ملکه‌ی ذهنم بشنود. وقتی نقطه‌ی ته جمله‌اش را گذاشت، صدایم از ته چال ویل درمی‌آمد.

- يادم می مونه.

نفس عمیقی کشید و لبخند مهربانش کمی پررنگ تر شد.

— و البته... مهم ترین چیزی که باید بگم اینه فلورا که تو، باید دو بخش مجزای درونت رو تبدیل به یک بخش کنی. باید بخشی— که اون مرد رو دوست داره، با بخشی— که خودت رو دوست داره یکی کنی و در نهایت، یک فلورای واحد درونت وجود داشته باشه که تصمیم بگیره به این مرد فرصتی بده یا نه.

مکث صدایش، نگاهم را به دودوزدن واداشت وقتی ادامه داد:

— اجازه نده یه جنگ درونی، تصمیم گیری رو برات سخت کنه.

یک جنگ درونی؟ جنگ بین فلورایی که کس دیگری را دوست داشت و فلورایی که فهمیده بود دوست داشتن خودش هم مهم است؟ یعنی می‌شد آدمی هم خودش را دوست داشته باشد و هم کس دیگری را و در عین حال، یک شخصیت کامل و واحد داشته باشد؟ پس مأموریت جدید من، رسیدن به این نقطه بود؟

*

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۹۳

تابستان بود و کلاس‌های دانشگاه محدود به دانشجویانی که ترم تابستانی برگزار می‌کردند. خبر داشتم که ونداد هیچ کلاسی برای ترم تابستانه ندارد و به همین دلیل، برای هماهنگی در مورد فصل جدید تحقیقات، چاره‌ای نداشتم جز مراجعه به محل کارش در سازمان. این چیزی بود که خودش خواسته بود، وقتی نیمه‌شب گذشته برایم یک

پیغام صوتی فرستاده بود، با صدایی گرفته که مشخص بود خواب از آن فراری شده. پیغامی با این مضمون "این هفته یه سر بیا سازمان در مورد تحقیق جدید صحبت کنیم... فلورا"

در واقع بعد از آن شب میان دشت سوسن‌های چلچراغ، نه او دیگر اشاره‌ای به قصه‌ی ناتمام بین‌مان داشت و نه من. نه او پیغامی فرستاده بود و نه من. نه او خواسته بود من را ببیند و نه من؛ اما حالا وقت دیدار بود، وقت نشستن مقابلش، صحبت کردن از چیزی که ما را به هم وصل می‌کرد و خودم هم درست نمی‌دانستم این اتصال در نهایت به کدام نقطه خواهد رسید.

ماشین را نزدیکی ورودی سازمان پارک کرده بودم، دقیقه‌ها پشت فرمان نشستم و خیره به ورودی، به این فکر کردم که واقعاً قرار بود بعد از آن شب، دیدنش چطور باشد؟ در نهایت زمانی وارد آنجا شدم که هنوز ذهنم خالی بود از همه‌چیز. با راهنمایی مسئول بخش اداری، قدم به اتاقش گذاشتم. جایی که قبلاً هم آمده بودم و آن روز هم

احتمالاً، قدر حالا دگرگون بودم. قرار بود صدایش کنند تا بیاید و من توی این فاصله به جای نشستن، خودم را رسانده بودم به گلدان بزرگ شفلورای پرپشت داخل اتاقش. با نوک انگشت برگ‌هایش را لمس کردم و کمی بعد، با باز شدن در اتاق صدای آرام و جدی او را هم شنیدم.

— با اینکه باید خاکش عوض بشه و گلدونش برای حجم ریشه‌هاش جای زیادی نداره، اما از رشدش راضیم.

به سمتش چرخیدم. داشت در مورد گلدانش حرف می‌زد، اما من را نگاه می‌کرد. مثل خودش آرام زمزمه کردم:

- سلام استاد.

سری تکان داد.

- بشین، چرا ایستادی؟

- گلدون تو جهم رو جلب کرد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۹۴

به سمت میزش حرکت کرد و با نهایت جدیت نجوا کرد:

- گیاه خوش شانسیه!

بعد از آن نشست پشت میز، خیره شد در چشمان منی که جا خورده بودم از این جواب و دوباره دعوتم کرد به نشستن.

- بشین، بعد بگو گیاهی رو انتخاب کردی یا نه؟

این بار نشستم، چاره‌ی دیگری نداشتم.

- بین دوسه گزینه دچار تردیدم.

- بین چه گزینه‌هایی؟

برگه‌هایی که آماده کردم را بیرون کشیدم. از این گزینه‌ها، دو موردشان گل بودند و یک موردشان درخت. کمی نیم‌خیز شدم تا دستم به میزش برسد و با قرار دادن‌شان آنجا، به آرامی عقب کشیدم. برگه‌ها را برداشت و همان‌طور که تماشایشان می‌کرد پرسید:

- چیزی می‌خوری؟

- نه، ممنون.

— این روزها گمونم هر سوالی ازت بپرسم، جوابش همین باشه... نه ممنون!

متوجه منظورش نشدم و به همین دلیل پرسوال تماشایش کردم، اما او با خون سردی و بدون تماشای صورتتم نجوا کرد:

- احتمالاً اگه ازت بپرسم بهم اجازه می‌دی...

حرفش را خورد، کنجکاو به حرف آمدم.

- اجازه بدم چی؟

بالاخره چشم از کاغذها برداشت، نگاهش را دوخت روی صورتتم و کلافه و قاطع سری تکان داد و بدون جواب دادن به آن سوال زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۹۵

— گل هایی که انتخاب کردی فصل گل دهی شون پاییزه، پس برای تابستون گزینه ی مناسبی نیستند چون نمی تونیم مستقیم به گیاه دسترسی داشته باشیم؛ اما درخت انجیلی، گزینه ی مناسبی می تونه باشه برای این فصل و تایمی که داریم. فقط یه موردی وجود داره...

هنوز ذهنم درگیر آن جمله ی نیمه تمام بود، با این وجود خودم را سوار بر مسیر بحث مان نشان دادم و پرسیدم:

- چه موردی؟

حس کردم کمی شوخی با لحن جدی اش ادغام شد.

– اینکه زیادی داریم می‌ریم شمال، ممکنه سوءتفاهم ایجاد کنه.

در عجب بودم از خودم که بعد شنیدن ابرازعلاقه‌ی این مرد، حالا مقابلش نشسته بودم تا در مورد مسائل کاری صحبت کنیم و قلبم، دیگر آن بانگ بی‌رحمانه و نابودکننده‌ی سابق را نداشت. عجیب‌تر اینکه... او چنین شوخی‌هایی می‌کرد و من به‌جای سرخ شدن و آب شدن، می‌توانستم لبخند بزنم و معترض صدایش کنم.

– استاد!

سری تکان داد و برگه‌ها را سمتم گرفت.

– پس شد درخت انجیلی.

– باشه، من بررسی‌های اولیه رو انجام می‌دم.

خوبه‌ای زمزمه کرد و بعد، تکیه داد به صندلی‌اش. دستانش را جلوی سینه‌اش درهم گره زد و با نگاهی خیره و عمیق، به آرامی پرسید:

. حالت چطوره؟

متعجب از این سوال، با این لحن، کمی دست‌وپایم را جمع کردم. حس کردم از این نقطه به بعد، دیگر قرار نیست در مورد تحقیقی حرف بزنیم که نقطه‌ی پایان انتخابش را گذاشته بود. بحث از اینجا به بعد، احتمالاً چیزی نبود که بتوانم از آن فرار کنم.

. خداروشکر، خوبم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۹۶

- تو خیلی خط چشم رو صاف و قرینه می‌کشی.

جمله‌ای که گفت، نگاه مبهوت من را بالا کشاند و باعث شد او با همان جدیت زمزمه کند:

— من خودمم متوجه نشدم از کی این قدر در مورد تو، به جزئیات توجه نشون دادم که حالا متوجه چنین چیزی بشم.

نفسم بند آمد و با این حال، سعی کردم این را به او نشان ندهم.

- من باید با تو چی کار کنم فلورا صدر؟

لب‌هایم باز شدند تا حرفی بزنم و او این اجازه را به من نداد. پشت میز کارش نشسته بود، در یک حالت جدی و

رییس مابانه داشت حرف‌هایی را می‌زد که در عمق‌شان یک لطافت کم‌رنگی قابل احساس بود؛ حرف‌هایی جدی اما لطیف.

— با تویی که خودم به جایی رسوندمت که اگه ازت بپرسم می‌تونم دوست داشته باشم، می‌تونم موهات رو لمس کنم، می‌تونم بغلت کنم و یا می‌تونم دست‌هات رو بگیرم، بهم می‌گی نه ممنون!

پس آن جمله‌ی نصفه‌کاره به چنین چیزی برمی‌گشت، اینکه او می‌خواست از من اجازه بگیرد دوستم داشته باشد، لمسم کند، در آغوشم بکشد و یا...

انگار اسفندماه بودم در انتظار بهار، وقتی این حرف را شنیدم و آن بخشی که گفتم: "خودم به جایی رسوندمت" او خطا را پذیرفته بود.

— حتی می‌ترسم ازت بپرسم هنوز درونت احساسی به من باقی مونده یا نه.

لب‌هایم بسته شدند. ظاهراً نیازی نبود حرفی بزنم و فقط باید او را می‌شنیدم. اوپی که این بار با جمله‌اش دست‌وپای دلم را جمع کرد.

— تو داری من رو با انتظار امتحان می‌کنی سرکار خانم و من می‌دونم که باید این انتظار رو تحمل کنم و یک چیزهایی رو بهت اثبات کنم، اما...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۹۷

مکثی کرد و از پشت میزش برخاست. صدایش جدی‌تر شده بود. انگار داشت با گفتنش خشم از خود را تجربه می‌کرد.

- اما حتی بلد نیستم چطوری!

با نگاه دنبالش کردم، مردی را که حالا آمده بود، ایستاده بود مقابل من و خیره‌ی چشمانم زمزمه کرد:

- چون دختری که احساس می‌کردم همیشه مثل کف دست برام قابل شناخته، این روزها نمی‌تونم بشناسم و پیش‌بینی کنم.

نفس عمیقی کشیدم و من هم برخاستم. صدایم آرام‌تر شده بود.

- شما واقعاً به من علاقه دارید؟

تلخی توی چشمانش از شنیدن این سوال، چیزی نبود که متوجه نشوم. انگار انتظارش را نداشت که عدم‌اعتماد به احساسش را این‌طور مستقیم به رویش بیاورم، اما باید نقطه‌ی درد را خودش می‌فهمید.

— می‌بینید استاد.... این سوال نشون می‌ده ما این قدر در مسیری که باهم ازش گذشتیم، خطا و اشتباه داشتیم که من این سوال رو از شما پرسم و شما، از من پرسید هنوز بهتون احساسی دارم یا نه. هر دوی این سوال‌ها نشون می‌دن که ما جای درستی نایستادیم.

آهسته صدایم کرد.

- فلورا!

سعی کردم لبخندی بزنم.

— اگر تونستیم از این سوال‌ها بگذریم، اگر روزی تونستیم به این اعتماد متقابل از هم برسیم که این سوال‌ها توی سرمون نباشن، شاید بعدش بشه به هم زمان بدیم.

صدایش شبیه صدای من شده بود، آرام.

- پس من باید این کار رو بکنم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۵۹۸

سکوت کردم و خودش ادامه داد:

— باید تلاش کنم تا باور کنی که بهش می گی استاد،
متوجه شده که دلش می خواد تو رو توی زندگیش داشته
باشه.

شنیدنش هم برایم شبیه باران بود روی شیشه ای سرد،
فقط تماشایش کردم و او، این بار با اخمی محو زمزمه کرد:

- باشه، اما...

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بودم که در ناباوری محض من،
دستانش دور تنم حلقه شدند، من را کشیدند سمت
خودش و سرم که با ضربی آرام به سینه‌اش چسبید، انگار
رگ‌هایم از فشار حرکت خون تنم ورم کردند و این فشار،
تا مغز سرم و چشمانم احساس شد. دستش آرام به تنم
چسبید و صدایش جایی نزدیکی گوشم شنیده شد.

____ ببخشید که بابتش اجازه نگرفتم، نگران بودم بگی نه
ممنون و من نیاز داشتم همین حالا، درست همین حالا
این کار رو بکنم. همین حالایی که مغزم داره می‌ترکه.

بعدش چند نفس عمیق کشید، انگار که گلی را بو می‌کند،
همان قدر از ته دلش و سپس، آرام رهایم کرد. منی را که جا
مانده بودم در آن نقطه از مساحت سینه‌اش. منی را که
حتی دیگر نمی‌توانستم نگاهش کنم و منی را که بعد از آن،
با سرعت و بی‌خداحافظی از اتاقش بیرون آمدم. خودم را
رساندم به محوطه‌ی سازمان، در حصار درختان بلندی که
پرندگان زیادی روی شاخه‌هایش لانه ساخته بودند و بعد،

دستم نشست روی قلبم. کیفم سر خورد از روی شانه‌ام و نگاهم با ناباوری چرخید سمت ابرها. توی قلبم انگار چیزی ترکیده بود و صدایش، به گوش هفت آسمان هم رسیده بود.

خدا داشت از آن بالا نگاهم می‌کرد، همان خدایی که با لبخند داشت زمزمه می‌کرد: "می‌دونم هوایی شدی، اما حواسم بهت هست"

این مرد، با قلب داشت بازی را جلو می‌برد. هنوز دستم روی قلبم بود که گام‌های آرامم سمت خروجی محوطه‌ی سازمان کشیده شد و بعدش آرام آرام، دستم سر خورد کنار تنم. قلبم حالا آهسته می‌کوبید، قلبی که به قلب او چسبیده بود. قلبی که این لحظه، فقط سهم او بود؛ فقط و فقط سهم او.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۵۹۹

سرم تکیه خورده بود به صندلی ماشین و دستانم، قفل روی فرمان، گوشم هم به صدای موسیقی آرامی که توی اتاقک اتوموبیلم در حال پخش بود! نگاهم به در سالن بود و خلوتی نادر پس از ظهر خیابان. موسسه‌ی موسیقی‌ای که فاخته در آن آموزش می‌دید قرار بود یک اجرای گروهی در یکی از سالن‌های شهر داشته باشند. این روزها بعد از مدرسه، هرروز مستقیم با آژانس به سالن می‌آمد و بعد از دو ساعت من یا فرهاد به دنبالش می‌آمدیم. امروز اما کمی زود رسیده بودم و به جای معطل شدن زیر آفتاب تند تابستانی و یا وارد شدن به سالنی که پر از صدای سازهای مختلف بود، ترجیح داده بودم توی ماشین منتظرش بمانم. این روزها فرصت فکر کردن را از خودم دریغ نمی‌کردم، هر زمان و هر ساعتی... دلم می‌خواست با خودم به جنگی بروم که برنده اش از قبل مشخص بود و فقط نمی‌خواستم قبولش کنم.

صدای زنگ تلفن همراهم که بلند شد، با تکان سختی از آن کرختی پر از فکر و سوال بیرون کشیده شدم و با صاف نشستن روی صندلی، دست دراز کردم سمت موبایلی که جلوی ماشین رها شده بود. شماره‌ی فاخته بود و من وقتی داشتم جوابش را می‌دادم، نگاهم چرخیده بود سمت در موسسه!

- جانم؟

— آجی، یکم دیرتر بیا دنبالم. استادمون می‌گه امروز باید یکم بیشتر تمرین کنیم.

نگاهم حالا از در موسسه، چسبیده بود به روی تایمر ماشین. صدایم ناراضی بود.

— استادتون یکم دیر یادت نیفتاده این رو بگه فاخته؟ من رسیدم!

— وای... بین یکم بچه‌ها ایراد داشتن عصبی شد گفت بیشتر بمونید. تو خب چیز کن، برو کافه‌ی پایین، یه کافی بخور تا کارم تموم شه.

سرم به چپ و راست تاب خورد، دخترک زبان دراز داشت برای من برنامه می‌چید. برای این که فکر انتظار کشیدن من، ذهنش را درگیر نکند زمزمه کردم.

- باشه، کارت تموم شد زود بیا!

تماس که خاتمه پیدا کرد، نگاهم دوباره با بی‌حوصلگی به روبرو چسبید و دستانم، برای خنک کردن اتاقک ماشین جلورفتند تا درجه‌ی سیستم سرمایشی را کمی بیشتر کنند. هنوز اما

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۰۰

انگشتانم را عقب نکشیده بودم که ضربه ای به شیشه ی ماشین، سرم را سریع چرخاند. دیدنش، با توجه به حضور ثمین سادات و فاخته در این موسسه، چیز عجیبی نبود اما باز هم انتظارش را نداشتم. برای همین با تعلل شیشه را پایین فرستادم و رد تعجب از حضورش، روی صدایم هم اثر گذاشت.

- سلام استاد!

سری تکان داد و دست در جیب، همان طور که کمی خم شده بود نجوا کرد:

- بچه ها هنوز نیومدن؟

شانه هایم بالا پریدند.

____ فاخته تماس گرفت گفت دیرتر میان، ظاهرا کارشون طول کشیده.

بی حوصله تر از من، صاف ایستاد و با صدای آرامی گفت:

____ خب ظاهرا خدا می‌خواد می‌خواد حوصله‌م رو امتحان کنه.

در همان حالت فقط نگاهش کردم، به نظرم دلیلی برای پیاده شدن از ماشین نبود. فقط از آینه‌ی جلو چشمانم اتوموبیلش را که دقیقا پشت سر من پارک کرده بود را به نظاره نشستم.

____ نگفت چقدر طول می‌کشد؟ ثمین نمی‌دونه من اومدم دنبالش، احتمالا به مامانش خبر داده و

همان لحظه تلفن همراهش زنگ خورد، آن را از جیب شلوار روشنش بیرون کشید و ابرویش بالا پرید. بعد هم صفحه ی موبایل را نشانم داد و زمزمه کرد:

- حلال زاده ست.

مادر ثمین سادات با او تماس گرفته بود، تنها لبخند محوی زدم و او موبایل را کنار گوشش نگه داشت.

— جانم؟.... بله رسیدم... مشکلی نیست، منتظرش می مونم.... نگران نباش عزیزم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۰۱

بعد هم با قطع تماس، کلافه از گرما و نور مستقیم خورشید که روی سرش افتاده بود، رو به من پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

راهکار فاخته را به او انتقال دارم، با خونسردی و بدون این که به قلبم و تپش های عجیبش دیگر بها بدهم. اگر جلوی خودم را نمی‌گرفتم، احساساتم فاجعه به بار می‌آوردند.

— می‌تونید برید کافه، یه کافی بخورید. بچه‌ها حتماً تا اون موقع میان!

نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. صدایش مثل خودم خونسرد شده بود. هردو به شکل حرفه‌ای و هنرمندانه‌ای در این چند دیدار اخیر، آن ملاقات ختم شده به آغوش را به روی خودمان نمی‌آوردیم و خب... من اما تمام این شب‌ها توی رویا بازپخشش را تجربه کرده بودم.

- بسیار پیشنهاد خوبیه، بریم!

ابرویم دوباره بالا پرید.

- ببخشید استاد؟

سری تکان داد و با بدخلقی زمزمه کرد:

— اگه استادتم که به حرفم گوش کن و پیاده شو تا کافی بخوریم. از تنهایی توی کافی شاپ رفتن خوشم نمی‌آد.

"کافی" را من به لحن فاخته بیان کردم و او به لحن من. توی جمله اش ناراحتی از لقب استاد هم دیده می‌شد. لقبی که روزهای اول خودش اصرار به تکرارش داشت و من، انگار هرگز دیگر نمی‌توانستم جز به آن شکل خطابش کنم.

— ممنونم اما، من میل ندارم. ترجیح می‌دم توی ماشین منتظرش بمونم.

به نظر خودم قاطعانه گفته بودم اما ظاهراً این طور نبود که با آن حالت خاص فقط تماشا می‌کردم. بدون حتی یک کلمه حرف، نگاهی که دست آخر باعث شد با نفسی عمیق، سوییچ را جهت خاموش کردن کامل ماشین بچرخانم و لبخندی مصنوعی روی لب بنشانم.

- بسیار خب... استاد!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۰۲

با کمی تأخیر و مکث، کلمه‌ی استاد را بیان کردم تا واکنشش را ببینم و او با یک نفس عمیق، سینه‌اش را پرو خالی کرد. از ماشین که پایین آمدم، او هم دزدگیر ماشینش را فشرد و با دست اشاره کرد حرکت کنم. همین کار را کردم و برای چندثانیه‌ی کوتاه چشمانم را بستم. دلم می‌خواست قلبم همه‌ی این روزها را پا به پایم بیاید و هم

مسیرم باشد. هم مسیر برای احیای همه ی چیزهایی که
وسط دستانم شکسته بودند، از همه ارزشمندترشان...
خودم!

ورودمان به کافه، با موج هوای خنکی همراه بود که در این
ساعت از یک روز تابستانی، حکم مرهم داشت برایمان.
اولین میز دونفره را برای نشستن انتخاب کردم تا اگر بچه
ها از موسسه بیرون آمدند ببینمشان. بعد هم بی اعتنا به
نشستن او در مقابم، به خیابانی زل زدم که هیچ آدم عاقلی
در این وقت از روز تابستان، تاب بیرون آمدن از خانه و
گشتن درونش را نداشت.

- چی میل دارید؟

صدای کافه من، نگاهم را از خیابان جدا کرد و دوخت به
صورت ونداد آژند، در حال تماشای منوی کاغذی و ساده
ی روی میز بود. بدون این که آن را لمس کند.

- یه قهوه ی ترک و...

سر بالا کشید و من را نگاه کرد، چشم از صورتش
برنداشتم، حتی به منو نگاهی هم نینداختم. فقط با صدای
آرامی زمزمه کردم:

- لیمونادا!

از انتخاب دور از رده ی نوشیدنی های تلخ و گرم، ابرویش
بالا پرید. کافه من اما با سر تکان دادنی از ما دور شد و همین
باعث شد او آرام بپرسد.

- فکر کردم اومدیم کافی بخوریم.

برای لحظه ای لبخند روی لب هایم نشست. کوتاه و
محو! من را یاد روزهایی انداخت که با زبان طعنه، هیچ
چیزی را فراموش نمی کرد و همیشه به رویم می آورد. از

قضیه ی مارگزیدگی گرفته تا دیرکردن هایم. حالا احتمالا قرار بود کلمه ی "کافی" هم به سرنوشت آن ها دچار شود. صدایم آرام بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۰۳

— فاخته بهم پیشنهاد داد برای معطل نشدنم این کار رو بکنم. کلمه ی کافی رو اون به کار می بره خیلی. من اما میلم به یک نوشیدنی گرم کشیده نمی شد. برای همین ردش کردم و با دیدن شما، فقط اون پیشنهاد رو بهتون انتقال دادم.

- پس می خوای بگی مجبورت کردم بیای؟

با لحن آرامی پرسید، ولی دلجویی تویش نبود. انگار اصلا ناراضی نبود از این اجبار. دستانم را روی میز درهم گره زدم و این بار به جایی نزدیک استخوان گونه اش زل زدم.

- این کاریه که همیشه استادها می کنن.

نمی خواستم طعنه بزنم، بیشتر شبیه یک شوخی آرام بود تا کلمه ی اجبار برای آمدنم از این لحظه پاک شود اما او با همین جمله جدی شد و آهسته پرسید:

- من فقط استادتم فلورا؟

سوالش نگاهم را بالا کشاند. از استخوان گونه دوباره به سمت چشمانش. چند لحظه طول کشید تا جواب بدهم. توی این چند لحظه همه ی رنج هایم به خاطر دوست داشتن او در ذهنم جان گرفتند و از نو مرورشان کردم. تلخی ای که توی نگاهم نشست را نمی دانستم می بیند یا نه اما، من احساسش می کردم.

- دوست دارید چی بهتون بگم؟

صبور جوابم را داد.

- دلم می‌خواد جوابم رو ندی، بری توی حالت لاک شدنی
که روزهای اول زیاد ازت می‌دیدم.

دستانم را حالا روی سینه ام در هم قفل کردم. صدایم
آرام تر شد.

- چرا؟

پلکی زد و نفس عمیقی کشید. بعد هم تن عقب کشید و
نگاهش را در اطراف چرخاند.

- گمونم چون می‌دونم جوابت باب میل من نیست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۰۴

- ازش می‌ترسید؟

هنوز این مکالمه داشت با صدای آرام و در مسیر آرامی
جلو می‌رفت. یک صلح عجیب، بی‌رنجش و خشم قلبی
هرکدامان نسبت به احساساتمان.

- از چی فلورا؟

- از جوابم.

نفس عمیق دیگری بیرون فرستاد. چند ثانیه طول کشید تا
جوابم را بدهد.

- فکر کنم باید از نگاهت بیشتر بترسم تا جوابت.

بعد بدون این که من بخواهم پرسم به چه علت، خودش با مکث کوتاه، وقتی چشم در چشمم دوخته بود زمزمه کرد:

- قبلا با دیدن برق می زد، این روزها اما دیگه نه...

جا خوردم، یک جورهایی انگار میخ شدم به آن صندلی. او برق چشمانم را دیده بود؟ برق که خودش خاموشش کرد؟ حالا دیگر با دیدنش چشمانم خودش را لو نمی دادند؟ خوب بود یا بد؟ من برای این توداری تلاش کرده بودم اما، انگار خوشحال نبودم به خاطرش. سکوت بینمان تا آمدن سفارشاتمان طول کشید. بعد از دور شدن مرد اما، خودش بود که با نگاه به فنجان سفید قهوه اش آهسته به حرف آمد:

- فرهاد رو از وقتی برای خواستگاری رفته، خیلی نمی بینم.

دستانم را دور لیوان بلند و خنک سفارشم قفل کردم. سرم هم تابی خورد روی گردنم.

____ درگیر آشنایی‌های بیشترن. مشاوره می‌رن، وقت می‌گذرونن و خیلی درست و اصولی سعی دارن تصمیم بگیرن. ما هم کمتر توی خونه می‌بینیمش.

- چه خوب.

لبخندی زدم، بله خوب بود. خوش‌بختی فرهاد نقطه‌ی قوت حال خوب این روزهایمان می‌توانست باشد. لبم به نی نوشیدنی نزدیک شد و کمی از محتویاتش را نوشیدم و او، بدون دست

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۰۵

بردن سمت فنجانش خیره ماند به صورتم. معذب بودم
اما به روی خودم نیاوردم تا وقتی که با صدای نرم تر شده
پرسید:

- چه کردی با موهات که انقدر بانمک شده؟

نگاه پر از بهتم که بالا آمد، دستانش را بالا آورد و خیلی
جدی طوری تکانشان داد انگار دارد می پیچدشان.

_____ انگار موهات رو از دو طرف این طوری پیچوندی و
کشیدی پشت. درست حدس زدم؟

ناباورانه خندیدم. این مرد اگر موهای من کوتاه بود هم
دوستم داشت؟ جواب ندادنم باعث شد دوباره پرسد:

- چیه؟ می‌خوای بگی نباید پرسم؟

— نه، نمی‌خوام این و بگم، فقط می‌خوام بدونم اگر موهام کوتاه بود...
...

اجازه نداد حتی حرفم تکمیل شود. فنجان قهوه اش را برداشت و جدی زمزمه کرد:

— چرت نگو، پسر بیست ساله نیستم برای موهاات ازت خوشم اومده باشه. متوجه نیستی که چون چیزی پیدا نمی‌کنم که بتونم یه کوچولو یخت رو آب کنم، مجبورم دست به دامن موهاات بشم؟
...

بعدش، جلوی نگاه مات من، به موهایم اشاره ای کرد و لب‌هایش باز تکان خوردند.

— البته که اونا توجهم رو همیشه جلب می‌کنن. حتی وقتی هنوز احساساتم...
...

حرفش را ادامه نداد، احساس می‌کردم پشت گوش‌هایم
داغ شده بودند. دستم زیر شالم سرخورد و پشت لاله‌ی
گوشم را لمس کردم. ترجیح می‌دادم چندلجظه‌ای نگاهش
نکنم که دوباره به حرف آمد.

– خیلی وقت بود با دختری به کافه نیومده بودم. انگار یادم
رفته باید چطور حرف زد.

دست خودم نبود که بدون نگاه مستقیم به او، تلخ زبان
باز کردم به گله:

– از آخرین دوست دخترتون خیلی نمی‌گذره.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۰۶

به ثانیه‌زبان‌ش به تلخی زبان خودم شد و لحنش دلگیر.

— من با اونا کافه نمی اومدم فلورا، اونا برای کار دیگه ای کنارم بودن که قطعا لازم نیست برات بازش کنم.

پلک هایم را محکم بهم چسباندم. دلم می خواست سرش جیغ بکشم. با این حال فقط با کمی مکث، پلک باز کردم و طوری تماشایش کردم که خودش کلافه سر به عقب کشید و با فشردن پشت گردنش، نفسش را توی دهانش نگه داشت و آرام بیرونش فرستاد. خواستم بلند شوم که متوجه شد و هشدارگونه صدایم کرد.

- بشین فلورا!

باز چشمانم بسته شدند. یادآوری نوع زندگی اش، من را دلزده می کرد از دوست داشتنش و باز دوستش داشتم. این تناقض داشت دیوانه ام می کرد.

- لطفا!

سرم به نرمی تکان خورد، نگاهم چرخید توی کافه ی خلوت و او کمی صندلی اش را جا به جا کرد. حالا نزدیک تر شده بود به من، نزدیکی ای که با وجود جدیت چشمان هردوی ما، اصلا احساسی به نظر نمی آمد.

- من دوست دارم فلورا صدرا!

هنوز از بهت شنیدن مستقیمش درنیامده بودم که دستش را آرام کشید روی دستانم. فشاری که به انگشتانم وارد کرد، شبیه سبز شدن جوانه ای بین بندهایش بود.

- دوست دارم و به خاطر ثابت کردنش بهت تلاش می کنم اما آیا قراره به خاطر گذشته م همیشه این طوری تماشاام کنی؟

فشار روی قلبم، داشت پیرم می کرد. نگاهم اما از اتصال دست هایمان جدا نشد و او خودش بود که آرام تر به حرف آمد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۰۷

— دارم تلاش می کنم همه ی اون روزها رو پاک کنم فلورا، دارم تلاش می کنم اشتباهاتم رو بشناسم و کنارشون بذارم. تو این جسارت رو بهم دادی. دارم با کمک یه مشاور جلو می رم ولی نمی تونم پاک کن بردارم و هیچ چیزی از گذشته رو از بین ببرم. هیچ کس نمی تونه.

گلویم تکان بزرگی خورد. ترسیدم نگاهش کنم و آب شوم و جز دستانم که در پناه دستان او بود چیزی از من باقی نماند.

— من فقط می‌تونم تلاش کنم درست تر جلو برم، تلاش کنم تو این و باور کنی اما، اون گذشته سرجاشه فلورا صدر.

پلک بستم و او نجوا کرد:

- نگام کن!

نفس عمیقی کشیدم و این کار را کردم. جان‌کندم تا گریه نکنم و نگویم آن گذشته، من را ترسانده از دوست داشتنت. او اما انگار این را خواند از چشمانم که حرکت دستش روی انگشتانم، آرام آرام شروع شد.

- از من نترس!

نفسم ماند وسط گلویم وقتی او با دست دیگرش، آهسته
آن پیچش محکم موی کنار شقیقه ام را لمس کرد و
آهسته تر گفت:

— تو می دونستی داستان راپونزل، یه کپی برداری از داستان
رودابه و زال شاهنامه بوده؟

منتظر جوابم نبود چون، خودش با یک نفس گیری کوتاه
سر تکان داد:

— منم تازه فهمیدم که اصل این قصه ی دختر موبلند و
گیسو کمند، برمی گرده به فرهنگ ایرانی که خب غربی ها
خوب ازش الهام گرفتن.

دوباره یک مکث کوتاه، انگار دلگیر بود صدایش.

— من این انیمیشن رو به خاطر ثمین سادات وقتی خیلی کوچولو بود زیاد دیدم. اون عاشقش بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۰۸

مثل فاخته، این را اما نگفتم. چون بخشی— از من بین نوازش موهایم با دستان او مرده بود و بخشی—، بین انگشتان دستان متصلمان. بخش منطقی وجودم هم، انگار نای اعتراضی نداشت وقتی او سرش را جلوی سرم نگه داشت و با صدایی به مراتب آهسته زمزمه کرد:

_____ موهاش بهونمه تا بهت بفهمونم چقدر زیبایی توی نگاهم.

سرش تکانی خورد.

- پس فکر نکن فقط به خاطر اینا ازت خوشم اومده.

بعدش انگار جادوی سرزمین رویا که بینمان رخنه کرده بود از بین رفت. جادوی داستان زال و رودابه! تنش را عقب کشید، با حالی غریب تماشایم کرد و دوباره، این بار با لحنی خسته تر نجوا کرد:

- لطفا ازم نترس.

پلک‌هایم مجددا بسته شدند. نیاز داشتم انگار دور از او به این لحظه‌ها فکر کنم. به این جمله‌ها، به این خودخوری درونی. به مردی که انگار دلگیر بود از این که خودش همه چیز را با دست خودش نابود کرده بود و حالا با ناتوانی باید از نومی ساختش. سرهمین نیاز هم بود که ایستادم، این بار مانعم نشد. از کنارش گذشتم و با گام‌هایی که انگار روی هوا بودند از کافه بیرون آمدم. آفتاب درست وسط چشمانم تیغ کشید و من موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم. فاخته داشت تماس می‌گرفت، به نامش زل

زدم و جلو رفتم. نفس کشیدم، عمیق و ممتد! نمی خواستم دگرگونی ام را از صدایم بخواند. امشب که به خانه برمی گشتم شاهنامه ی بابا را برمی داشتم تا بخوانمش. زال و رودابه را بخوانم. تازه به نزدیکی ماشین رسیده بودم و می خواستم تماس را وصل کنم که در لحظه، احساس کردم بادی با سرعت زیاد از کنارم گذشت، هولم داد و با برخورد شوکه کننده ام با ماشین، دستم خالی شد. نگاهم با ناباوری به دور شدن موتورسواری دوخته شد که موبایلم را به شکل خیلی حرفه ای از میان دستانم ربود و دستم، روی بازویم که با شتاب به در برخورد کرده بود چسبید. هنوز به خودم نیامده بودم که ونداد با شتاب از کافه بیرون آمد و با دو خودش را به من مبهوت شده رساند. منی که هنوز درست مغزم پردازش نکرده بود که چه شده و اصلا چه اتفاقی افتاده!

- فلورا!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۰۹

ناباور به سمتش برگشتم و با دردی که به خاطر برخورد بازویم به ماشین، روی صورتم انعکاسی شبیه به اخم داشت، سعی کردم خودم را پیدا کنم و زمزمه کردم:

- گوشیم رو برد!

جلوتر آمد، خیلی خیلی جلوتر. چند نفر از کارکنان کافه و مغازه‌ی جین فروشی‌ای که در نزدیکی موسسه بود هم بیرون آمده بودند. او اما بی توجه به همه، بازویم را آرام لمس کرد و سری تکان داد:

- دیدم همه چیز رو! خوبی؟

تکیه‌ام را به ماشین دادم و با شوکی که به تنم نشسته بود، به مسیر رفتن موتورسوار که دیگر به گردش هم نمی‌رسیدیم چشم دوختم.

اصلا نفهمیدم چی شد.

از صدایم میزان بهت‌زدگی‌ام را بو برد که دوباره سرش را
تکانی داد و از یکی از کارکنان کافه درخواست آب کرد.
دونفر از مردانی که شاهد ماجرا بودند هم جلو آمدند و
نزدیک به ما ایستادند.

— انقدر این روزها دزد گوشی زیاد شده که اصلا صلاح
نیست توی خیابون یا حتی پشت فرمون وقتی شیشه
پایینه گوشی دست بگیری دخترم، خداروشکر حالا به
خودت آسیبی نرسوندن.

نگاهم را حتی به صورت مرد نجس‌باند، فقط با بستن
چشمانم سعی کردم ضربان قلبم را کنترل کنم. دزدیده
شدن موبایل خیلی اتفاق مهمی نبود برایم، بیشتر ناگهانی
رخ دادنش من را ترسانده بود و کمی بازویم به خاطر
ضرب‌دیدگی درد می‌کرد. با صدای ونداد، چشم باز کردم و

با بطری آب معدنی‌ای که کافه من به دستش داده بود، دیدمش. بطری را جلوی دهانم گرفت و من به جای خوردن آب از دست او، خودم آن را گرفتم و سری به معنای تشکر تکان دادم. نگاهش کمی روی صورتم چرخید و وقتی مطمئن شد خیلی اوضاعم بد نیست، از آدم‌هایی که نزدیکمان شدند تشکر کرد و پراکنده شان ساخت. بعد هم با باز کردن در ماشین من، آهسته زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۱۰

- بشین!

همین کار را کردم. خنکای آب کمی حالم را جا آورده بود. خودش هم ماشین را دور زد و با نشستن روی صندلی راننده، دوباره آن نگاه سوزنی‌اش را دوخت توی صورتم. بی حوصله وسط پیشانی‌ام را فشردم و جواب آن نگاه نگران و سوالی که نمی‌پرسید را دادم:

- خوبم، فقط یکم شوک شدم.

سری تکان داد و من بی اختیار باز هم بازویم را لمس کردم.
متوجه شد و کمی کج نشست تا بتواند به من اشراف
داشته باشد.

- دیدم هولت دادن، جدیه؟

منظورش درد و آسیب دیدگی ام بود. سری به معنای نه
تکان دادم و بدخلق زمزمه کردم:

- فاخته زنگ زده بود. می‌شه یه تماس با ثمین سادات بگیرید
و ببینید دلیل تماسش چی بوده؟

- حتما، فقط بهم بگو نیازه بریم بیمارستان؟

- البته که نه، به ضرب ساده بود.

بعد قبل از این که بخواهد اصرار دیگری داشته باشد دوباره خواهش‌م را مبنی بر تماس گرفتن با ثمین‌سادات تکرار کردم، موبایلش را از جیبش بیرون کشید و با اخم زل زد به صورتم. من اما نگاهم را چرخاندم به روبرو. ترسیده و شوکه بودم. ته دلم برای لحظه‌ای خالی شده بود از این اتفاق. با وجود این که بارها از زبان اطرافیانم شنیده بودم و می‌دانستم این روزها، دزدیدن موبایل زیاد در سطح شهر رخ می‌دهد، باور نمی‌کردم که برای من هم اتفاق بیفتد. تماسش را خیلی زود تمام کرد و با نفس عمیقی، صاف و خیره به روبرو نشست.

_____ گفت فاخته فقط می‌خواست مطمئن بشه به حرفش گوش کردی و رفتی کافه و اذیت نیستی از انتظار!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۱۱

سری تکان دادم.

— گفتم برای گوشتیت مشکل پیش اومده، اشاره به اتفاقی که افتاد نکردم که کلاشش رو با خیال راحت تموم کنه.

باز هم فقط سر تکان دادم و او چشمانش را کوتاه بست، با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی دو چشمش را فشرد و در همان حال با صدایی آرام زمزمه کرد:

- فکر می‌کردم از این مرحله عبور کردیم.

بی حوصله بودم، بی حوصلگی ناشی از شوک اتفاق رخ داده و درد بازویم. در عین حال دلم نمی‌خواست عین ماجرای تصادف، باز با یک فلورای ضعیف و ترسو روبرو شود. مجبور بودم وانمود کنم خوب هستم و چنین اتفاقی باعث ضعفم نمی‌شود. با این حال، بعد شنیدن این جمله نگاهم سمتش چرخید و او هم آهسته نگاهم کرد.

— منظورم همین‌ه که وقتی پیشتم آسیب می‌بینی و همیشه
 بلایی سرت می‌آد، نکنه این یه طلسمه؟

لبخند بی حوصله‌ای روی لبم نشست. احساس می‌کردم
 هنوز ترس واقعه باعث سردی دستانم شده. پلک که
 می‌زدم لحظه‌ی عبور ناگهانی و با شتاب موتور از کنارم
 پیش چشمم مجسم می‌شد. با این حال به روی خودم
 نمی‌آوردم.

- طلسم؟

- یا یه نفرین!

لبخندم آرام آرام محو شد. سرم را تکیه دادم به صندلی و
 بدون رها کردن بازویم که هنوز کمی درد می‌کرد، بدون
 کنترل در آرام کردن قلبی که هنوز تند می‌تپید و بدون گرم

کردن دمای بدنی که هنوز پایین بود، با صدای ضعیف
نجوا کردم.

.. شاید!

انتظار این پاسخ را نداشت، چون با سوال ته چشمانش
تماشایم کرد و من، خیره به مردمک‌هایش، که وقتی حادثه
رخ داد و به من رسید، پر بودند از نگرانی و هنوز هم رد پای
آن احساس بین مویرگ‌هایش به چشمم می‌آمد، ته مانده‌ی
لبخندم را هم بلعیدم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۱۲

— شاید واقعا بودن من و شما کنار هم یه نفرین رو فعال
می‌کنه.

صدایش ناباور بود.

— مزخرف نگو فلورا، نکنه موتور سوار به سرتم ضربه‌ای زد؟ هوم؟

نگاهش کردم، نگاهش کردم و او کمی عصبی از چیزی که شنیده بود دستانش را توی هوا تکان داد:

- شایدم به خاطر از دست دادن موبایل انقدر ناراحتی که داری هذیون می‌گی.

تغییری در حالت‌م ندادم، نه سر از صندلی جدا کردم و نه دست از بازویم. صدایم هم حتی ذره‌ای بالاتر نرفت. اما می‌فهمیدم شنیدن حرف‌هایش توی کافه و بعد آن اتفاق، بهم ریخته بود.

— موبایل برام مهم نیست. توی موقعیت خانوادگی من، آخرین چیزی که می‌تونم براش ناراحت بشم ضرر مالی این رخ داده. این و شما خوب می‌دونید استاد.

حرفی نزد، فقط یک نفس عمیق کشید و دوباره چشمانش را فشرد.

- چیزی که مهمه، اینه که من ترسیدم. ترسیده و بهت زده، اما حتی نمی‌تونم این و جلوی شما بروز بدم.

نگاهش دوباره سرگردان چرخید سمت من. انگار نفهمیده بود چه گفته‌ام. بی اختیار صدایم کمی لرزید.

— شاید اگر شما جلوی این کافه نبودید، من یکم دنبال اون موتور می‌دویدم. احتمالا اگر کسی— برای کمک می‌اومد نزدیکم، با بغض و ترس باهاش حرف می‌زدم. یحتمل وقتی توی ماشین نشستم، سرم رو می‌ذاشتم روی فرمون و سعی می‌کردم بهت و شوکی که بهم وارد شده رو با سکوت و

حتی چندتا قطره اشک از جونم دور کنم. حتی امکان داشت مانتوم رو توی ماشین دربیارم تا ببینم بازوم چی شده دقیقا و خب... من هیچ کدوم از این کارها رو نکردم.

سرش با بهت تکان خورد.

- فلورا!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۱۳

— می‌دونید چرا استاد؟ چون نمی‌خوام باز کنار شما اون دختر ضعیف گذشته باشم و اون احساسی که دوستش نداشتم رو توی چشمتون ببینم. همون احساس ترحمی که....

پرید بین حرفم، با حالی بد و صدایی کمی بلند.

- خیلی خب، تمومش کن.

لب‌هایم به هم چسبیدند. دستی روی صورتش کشید،
نفسش را هم محکم بیرون فرستاد و انگار توانست کمی
صدایش را کنترل کند که آرام‌تر زمزمه کرد:

- تو از آدم‌ها سخت حساب پس می‌گیری!

حرف‌هایم تلافی نبودند. واقعیت رابطه‌ای بودند که ما
برای خودمان ساخته بودیم و جلسات مشاوره و
خودشناسی، از پشت چشمه‌ی علاقه‌ام، داشت به من
نشانش می‌داد. سرش را بالا آورد و کلافه نگاهم کرد.

- خیلی سخت!

سرم را با افسوس تکان دادم و با فشردن بازویم، سعی کردم
رهایش کنم. صدایم کم جان بود.

— نمی‌خواهم وقتی فاخته و ثمین‌سادات میان بیرون، شما رو
توی ماشین من ببینم.

محترمانه خواسته بودم پیاده شود. اگر این کار را می‌کرد
حتما سر روی فرمان می‌گذاشتم و سعی می‌کردم بین فلورای
دلشکسته‌ای که احساس می‌کرد محبت این مرد، در زمان
بدی به دادش رسیده و فلورایی که دوست داشت همه‌ی
حرف‌های این مرد را هزاربار بشنود و باور کند، یک تعادل
ایجاد کنم. بین فلورای ضعیف و ترسیده از این دزدی و
بین فلورای قوی‌تر شده و خونسردتر هم، این کار را
می‌کردم. حس می‌کردم هزار تکه‌ام. هربخش من یک سازی
کوک می‌کرد و این تن، داشت له می‌شد از فشار روی
سینه‌اش.

— پیاده نمی‌شم چون باید راجع به حرف‌هایی که زدی صحبت کنیم. در مورد این احساسی که سعی داری جلوی من پنهانش کنی تا دختر ضعیفی به نظر نرسی. احساسی که می‌تونه من و عصبی کنه چون...

نفس عمیقی کشید و جدی، متأسف و کمی تلخ زمزمه کرد.

— چون اگر یکی از بین ما ضعیف‌تر باشه اون منم، منی که قدر چیزی که داشتم رو ندونستم و حالا، درست وقتی بابت چیزی که از پشت شیشه‌های اون کافه دیدم ترسیدم و خودم رو بهت رساندم، به جای این که بتونم بغلت بگیرم و آرومت کنم، باید ازت بشنوم که تو انقدر از من ناامید شدی که حتی از ابراز احساسات واقعیت توی این موقعیت جلوی من حذر کردی.

بعد با تلخی بیشتری خیره در چشمانم زمزمه کرد:

— خودم، خودم رو به این نقطه رسوندم. به این سرگردونی و بی حقی مقابلت، به این حجم ناامیدی تو از من... و این بیشتر قابل ترحم نیست خانم صدر؟

مات ماندم. کلمه‌ی ترحم را این طور به من برگردانده بود. مردی که وقتی داشت حرف می‌زد، نگاهش مرتب بین بازوی دردناکم و چشمانم، در حرکت بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۱۴

— راه رو بستی مقابلم فلورا، یه بن بست جلوم کشیدی که هیچ دری برای عبور ازش پیدا نمی‌کنم.

حالا صدایش پس از گفتن این جمله خسته بود، خسته شبیه به درختی که باد شاخه‌هایش را می‌شکست اما هنوز تنه‌اش محکم و قرص سر جایش مانده بود. حرف‌هایش دست من را کشانده بود سمت نقاط عمیق درون روحش؛

آن جایی که شکسته، خسته و ناامید داشت تلاش می‌کرد تا یک راه اشتباه را برگردد و همه چیز را درست کند، علاقه‌ی من را احیا کند، دردهایم را ترمیم کند، دل‌خوری‌هایم را تمام کند و در نهایت... ترس‌هایم را کم‌رنگ کند.

- استاد، من...

پرید بین حرفم، با یک ناامیدی آشکار.

- مشکل همین جاست فلورا.

عمیق تماشا می‌کرد.

— که من مدتی تلاش می‌کنم فقط به استاد نباشم، ولی تو هنوز من رو استاد صدا می‌کنی.

صدایم کمی لرزید.

- این خودخواهی!

با نگاهی تشویقم کرد به ادامه دادن و من با وجود حال بدم بعد از آن دزدی، فرمان را بین مشتم فشردم و بی‌بغض حرفم را ادامه دادم، به‌خاطر فلورایی که در درونم، سخت تلاش کرده بود خودش را از نو بسازد و این رنج، تمام مسیر با او جلو آمده بود.

- خیلی خودخواهی که چون شما می‌خواید، یه روز مجبور باشم فقط استاد صداتون کنم و دوباره چون شما می‌خواید، حالا دست از این نوع خطاب کردن تون بردارم. خودخواهی چون شما یک زمانی دوست نداشتید و من باید ازتون دور می‌شدم و چون حالا شما میل تون به نزدیک شدن، من هم باید بهتون نزدیک بشم. خودخواهی یه زمانی بهم هشدار بدید که باید ازتون دور بمونم و حالا، بخواید وقت ترسیدن بهتون پناه بیارم. خودخواهی چون شما نخواستید من باید فراموش تون می‌کردیم و حالا چون شما خواستید، من باید قید فراموش کردن شما رو بزنم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۱۵

صدایش آرام بود، درست وقتی من نقطه‌ی پایان جمله‌هایم را گذاشتم. جمله‌هایی که خیلی سعی کرده بودم حال بدم را وسط‌شان بروز ندهم.

- پس هنوز فراموش نکردی!

سردرگم تماشایش کردم و او آهسته نفس عمیقی کشید. صدایش جدی بود وقتی خیره در مردمک‌هایم زمزمه کرد:

- گفתי باید قید فراموش کردن شما رو بزنم، این یعنی هنوز این کار رو نکردی.

نفسم توی سینه‌ام گره خورد، چرخید و هنگام خروج از بینی‌ام، چشمانم را بست. برای چند ثانیه‌ی کوتاه نیاز داشتم خودم را پیدا کنم که مگر من چه قدرتی داشتم که جلوی عشق و احساسی بایستم که دلم پی آن می‌دوید و عقم نهیبم می‌زد از نزدیک شدن به آن. عقلی که مدام زیر گوشم می‌گفت: "هیچ وقت نمی‌تونی کنار این مرد، تلخی‌هایی که گذروندی رو از یاد ببری. اون فقط به تو آسیب می‌زنه و مهم نیست چقدر دوشش داری چون حالا این قدر عاقل شدی بدونی اولویت باید خودت باشی نه یه عشق دیوونه‌وار و بی‌منطق."

چشمانم را که باز کردم، هنوز او داشت تماشا می‌کرد. خیلی مستأصل بودم وقتی زمزمه کردم:

- حرف‌های من رو اصلاً شنیدید؟

برای لحظه‌ای تبدیل شد به همان استاد آژند یک کلام و پر اعتماد به نفسی که می‌شناختم.

- من خودخواهم فلورا، اصلاً نمی‌خوام این رو توجیه کنم و خودم بهتر از همه می‌دونم دارم ازت کار سختی می‌خوام.

دستش جلو آمد، چسبید به بازوی آسیب‌دیده‌ام و حین نوازشش، محکم‌تر در چشمانم زل زد و نجوا کرد:

- اما خانم صدرا!

مردمک‌های من برعکس او لرزان بودند. انگار هرچه او مطمئن بود به گفتن چیزی که داشت بیانش می‌کرد، من پر از تردید بودم در پذیرفتنش.

- استاد خودخواه شما برای ادامه دادن بهت نیاز داره!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۱۶

او به من نیاز داشت و من باید چون دوستش داشتم دست این نیاز را رد نمی‌کردم؟

- حتی اینم یه جمله‌ی خودخواهانه‌ست!

این را با صدایی گرفته بیانش کردم و او بدون دست برداشتن از نوازش دست آسیب‌دیده‌ام، سرش را کوتاه تکان داد.

— من ته اون بن‌بست بدون دری که برام ساختی، یه در می‌سازم و ازش رد می‌شم. این یکی دیگه فکر کنم خودخواهانه نباشه!

یک خنده‌ی پر از بغض نشست روی لب‌هایم. انگار ترس از حادثه‌ی دزدی از جانم پریده بود و حالا فقط داشتم به این فکر می‌کردم که این مرد راست می‌گفت که یادش رفته چطور باید با یک زن درست رفتار کند.

صدایم لرزید.

- متأسفم، اما اینم توش خودخواهی.

خنده‌ی او هم از شادی نبود، بیشتر توی دلش غم و اندوه
موج می‌زد وقتی زمزمه کرد:

- پس بیا من رو با وجود خودخواهیم دوستم داشته باش.

لبخند بغض‌آلودم اندوهگین‌تر شد و صدایم آرام‌تر.

- این جمله هم خودخواهی داشت.

آرام دست از نوازش بازویم برداشتم و با جمع کردن
خنده‌ی غمگینش، بدون اینکه بازویم را رها کند، بی‌مقدمه
و جدی پرسید:

- دستت خیلی درد می کنه؟

تنها تماشایش کردم، خسته و پراز تردید و او با یک نفس عمیق زمزمه کرد:

- این یکی واقعاً توش خودخواهی نداشت.

مثل خودش یک نفس عمیق کشیدم و با تکان خوردنم روی صندلی، باعث شدم دستم را آرام رها کند. نگاهش نمی کردم وقتی به خیابان زل زده بودم.

- خوبم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۱۷

همان لحظه دخترها از موسسه بیرون آمدند و با دیدن ما،
نشسته در یک ماشین، لبخندشان از همان دور هم به
چشم می‌آمد. صدایم خیلی آرام بود چون مغزم از حجم
فکر داشت باد می‌کرد و می‌ترکید.

- الان داستان‌سرایی می‌کنن.

- می‌تونی رانندگی کنی؟

به سمتش چشم دوختم و سعی کردم خودم را پیدا کنم از
بین کلماتی که او با مهر و خودخواهی نصیبم کرده بود.

- بله!

نفس عمیق دوباره‌ای کشید و حین باز کردن در، برگشت
توی قاب جدی و نفوذناپذیرش.

_____ با احتیاط رانندگی کن، تا یه جا مسیرمون مشترکه و پشت سرت می‌آم. اگر حس کردی دستت درد می‌کنه فقط کافیه بزنی کنار تا منم بایستم.

- فکر نمی‌کنم نیازی باشه!

در نیمه‌باز را رها کرد و به سمتم چرخید.

_____ نیازه و این بار مشکلی ندارم اگر خودخواهی به نظرت برسه!

پیاده شد، ثمین ساداتی که نزدیک مان شده بود را به سمت ماشینش هدایت کرد و با لبخندی به فاخته، خودش هم سوی اتومبیلش حرکت کرد. فاخته با دور شدنشان، هیجان زده نشست توی ماشین و همین که چرخید سمتم تا پرسد آژند چه می‌کند، برای پرت کردن حواسش با اخم زمزمه کرد:

- بهم زنگ زدی بیرون ماشین بودم، گوشیم رو زدن.

سوال که از یادش رفت هیچ، رنگ هم از رویش پرید.

- جدی دزدیدن؟ وای! خودت خوبی؟

خوشحال از اینکه فعلاً قرار نبود مورد سوال جوابش قرار بگیرم، سری تکان دادم و او با یک نفس عمیق، دست روی سینه‌اش گذاشت.

— وای چقدر دزدی زیاد شده‌ها، پریروزم گوشی مامان دوستم رو توی ترافیک ازش زده بودن، می‌گفت پشت چراغ ایستاده بوده که...

او مشغول تعریف شد و من با نگاه به ماشین آژند درست پشت سرم، آرام از پارک درآمدم. بازویم انگار بیشتر از درد، تب‌کرده‌ی نوازش انگشتان او شده بود و جمجمه‌ام پر از

حرف‌هایش. حرف‌هایی که یکی‌شان بیشتر از همه توی سرم می‌چرخید و عین سوزنی به دیواره‌ی مغزم ضربه می‌زد. آن‌جا که گفته بود: "پس بیا من رو با وجود خودخواهیم دوستم داشته باش."

دلم می‌خواست همان وقتی که آن جمله را گفتم به او بگویم، دوستت دارم مرد... هنوز دوستت دارم؛ اما چشمم از این دوست داشتن آب نمی‌خورد. به آن ناامیدم، به بذرش، به خاکش، به آسمان و آتش... حس می‌کنم هیچ جوانه‌ای از دلش بیرون نمی‌آید و هیچ‌وقت سایه‌ای روی سرمان نخواهد کشید. دوستت دارم و به گمانم این دوست داشتن باید باغبان ماهری داشته باشد تا به ثمر بنشیند. باغبانی که من برای قبول کردن نقشش، دیگر جان و توانی ندارم. خسته‌ام و این بار فقط می‌خواهم بنشینم عقب و باغبانی تو را تماشا کنم، اگر جوانه‌ای از دل این خاک رویید... بعدش حتماً به تو می‌گویم که هنوز دوستت دارم. روزی که دوباره سبز می‌شدیم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۱۸

موهایم را چندین دور متناوب، پشت سرم چرخاندم و با آسودگی از این که دیگر پشت گردنم رها نمی شوند، محکمشان کردم. هوای گرم تابستان، حتی به دامنهی روستای جنگلی هم رسیده بود. روستایی در حوالی مازندران که بیشترین نزدیکی را به جنگلهای انجیلی یا همان درخت آهنی داشت. بیشتر از دوساعت از رسیدنمان نمی گذشت اما ونداد آژند اصرار داشت بعد از استراحت کوتاهی، همین امروز یک نگاه مختصر به زیست بوم گیاه داشته باشیم. برای همین تمام چمدانم را کف اتاقی که دیوارهایش هرکدام یک رنگ بودند خالی کرده و دنبال پیدا کردن خنک ترین و راحت ترین لباسی که می توانستم، خودم را عاصی کرده بودم. پیش بینی این گرما را نکرده بودم و توی لباس هایم، چیزی که واقعا مناسب این هوا باشد کم پیدا می شد.

- خانم جان!

سرم چرخید سمت دختر جوانی که همراه همسرش این مهمان سرا را گشوده بود و چند اتاق محدودش را در اختیار مسافری قرار می‌داد. با وجود این که لهجه‌ی اهالی مازندران در صحبت کردنش به چشم می‌آمد اما پوشش محلی نبود و برعکس خانه‌های روستایی دیگری که در آن‌ها توقف داشتیم، پوششی- مطابق روز جامعه بر تن داشت.

— آقای دکتر گفتن صداتون کنم تا عجله کنید، ببخشید بی‌اجازه اومدم، در باز بود آخه!

لبخندی به رویش زدم و با چشمانی که رانندگی چندساعته خسته‌اش کرده بودند، به لباس هایم اشاره‌ای کردم.

- خیلی زود آماده می‌شم!

با لبخندی بزرگ سر تکان داد و به دریچه‌ی کولر آبی اشاره‌ای کرد:

- تا شما برگردید، سرویس کولر هم تموم می‌شه.

تشکری کردم و با رفتنش، یک شال نخی خنک، دور سرم پیچیدم تا فقط موهایم را بپوشاند و گردنم آزاد بماند، بعد هم یک مانتوی نخی کوتاه را روی تاپم تن زدم و با نبستن دکمه‌هایش به جریان هوا و خنک ماندن تنم یاری رساندم. جز چند وسیله‌ی ضروری برای یادداشت کردن

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۱۹

دیده‌ها چیز دیگری برنداشتم و هنگامی از اتاق بیرون آمدم که داشتم ضدآفتابم را روی گردنم پخش می‌کردم.

- دقیقا داری چیکار می‌کنی؟

با دیدنش ایستاده روی تک پله‌ی متصل به اتاق‌ها، دستم روی گردنم متوقف شد و لحنم با ناراضایتی به گوشش رسید:

- دارم با ضدآفتاب نقاطی که در معرض نوره می‌پوشونم تا نسوزم، من واقعا فکر نمی‌کردم انقدر گرم باشه!

اشاره کرد حرکت کنم و من هم همین کار را کردم، دوشادوشم آمد و حین زدن دزدگیر ماشینش زمزمه کرد:

— اهالی می‌گن دوروزه هوا این طور عجیب و غریب گرم شده و احتمالا گذرا باشه، یه سر بزنینم به جنگل تا ببینیم چندروز کار نیاز داره بررسی محیطش!

سری تکان دادم و آهسته پرسیدم:

- همراه نداریم از محیط‌بانی؟

- هنوز نه، برای فردا بهمون ملحق می‌شن.

از بی همراه رفتن با او در دل جنگل خاطره‌ی خوشی نداشتم. یاد لحظاتی که در بستر درختان بلوط برایمان رقم خورد باعث شد در راه رفتن محتاط شوم و او هم انگار متوجه تردیدم شد که آهسته سر به سمتم چرخاند:

_____ چیز ندونسته‌ای بینمون وجود نداره که بترسیم بازگرددنش باز بینمون مشکلی به وجود بیاره.

حق با او بود، با این وجود آن تلخی‌ای که نشست ته گلویم، برایم غم‌انگیز بود. وقتی سوار ماشین شدیم که هردو از یادآوری آن روز و آن تنهایی که تهش به مصیبت احساساتمان تبدیل شد، کمی توی هم رفته بودیم. قبل از حرکت سیستم خنک کننده را فعال کرد تا از گرما هلاک

نشویم و بعد با حرکت آهسته‌ی اتوموبیلش، من را مخاطب قرار داد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۰

- خبری از شکایت سر دزدی موبایل نبود؟

از آن اتفاق حالا دوهفته می‌گذشت، همان روز با همراهی فرهاد موبایلی را جایگزین تلفن از دست رفته کرده بودم و شکایت لازم را انجام داده بودم، شکایتی که خوب می‌دانستم ثمری نخواهد داشت.

— نه، بعیده بتونن پیدااشون کنن. روزانه توی این شهر صدها مورد مشابه رخ می‌ده که فقط پرونده‌های نیروی انتظامی رو کلفت‌تر می‌کنه.

سری تکان داد که یعنی با حرف‌هایم موافق است و بعد، همان طور که در جاده‌ی خاکی به آرامی ماشین را جلو می‌برد نجوا کرد:

– فرهنگ خواسته زودتر جمع بندی تحقیقاتمون رو براش ارسال کنیم. حدود یک سال از شروع همکاریمون می‌گذره و به نظرش باید تا این جا تونسته باشیم نتیجه‌ی قابل قبولی رو تحویل دانشگاه بدیم، هم من به عنوان استاد همراهت و هم خودت به عنوان عنصر اصلی طرح!

توی ماشینش بوی خوبی می‌آمد، بوی پرتقال‌های ترش و تازه! نگاهم که به خوشبوکننده‌ی آویزان از ماشینش افتاد، دلیل این بو را متوجه شدم و نفس عمیقی کشیدم.

– شنیدی فلورا؟

چشمانم را بستم، این بو من را می‌برد به خاطره‌ی اولین سفر شمالم با بابا. به این عطری که وقتی او، پوست

درخت پرتقال را کف دستش کشید از دستانش بلند شد و من، دلم می‌خواست دست‌هایش را بچسبانم به صورتم.

- هی، راپونزل، لاک شدی یا این یه مدل بی محلیه؟

به او چشم دوختم، به او پی که قرار بود شبیه بابا باشد اما نبود. من به مردی دلبستم که هرگز شبیه دکتر محمد صدر نبود اما، بابا آن سال‌ها خیلی قبولش داشت.

— بی محلی کردن چیزی نیست که بابا بهم یاد داده باشه، اون معتقد بود همیشه باید با گفت و گو یک مسأله رو حل کرد و بله... شنیدم استاد، بعد از اتمام تحقیقاتمون در مورد درخت انجیلی من نتیجه‌ی این یک سال تلاش رو به شکل کامل و جامع، در یک فایل جمع آوری می‌کنم و خدمتون می‌فرستم تا اگر نقصانی نداشت تحویل دانشکده و استاد فرهنگ بدید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۱

نفس عمیقی کشید، نفسی- که از نظر من، حال خسته‌ای
تویش جریان داشت.

— فرهنگ می‌خواد تو رو معرفی کنه به بخش اداری باغ
موزه‌ی گیاه‌شناسی، فکر می‌کنه این یه شغل خوب می‌تونه
برای تو باشه.

باغ موزه‌ی گیاه‌شناسی را دوست داشتم اما مدت‌ها بود
داشتم برای روزهای آینده به شغلی فکر می‌کردم که حتی
در موردش با مامان هم صحبت نکرده بودم. دلم
می‌خواست سبک سنگینش کنم و بعد، شاید وقتی مطمئن
شدم از پشش برمی‌آیم، به همه اعلامش می‌کردم.

— من این سکوت رو می‌شناسم، هیجان زده نشدی و یعنی
می‌خوای پیشنهادش رو رد کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم، توی دلم هزارنحال بودند که هرکدام سایه‌ی نحیفی روی خستگی‌هایم کشیده بودند. صدایم آرام بود، چون داشتم آرام بودن درونم را یاد می‌گرفتم:

— نه فقط نمی‌خوام در مورد آینده حرف بزنم، لااقل تا وقتی مجبور نشدم باهاش روبرو بشم.

حس کردم حین رانندگی سرش چرخید سمت من، منی که با لذت از هوای خنک و عطر پرتقال‌های ترش و تازه‌ی داخل ماشین، خیره مانده بودم به سرسبزی منظره‌ی جاده! به سرسبزی این خاک، به آبی بودن آسمان این بوم و در نهایت، به زاینده‌گی این زمین!

— از صفت شاگرد دردساز من، داری تبدیل می‌شی به شاگرد عاقل و دوست‌داشتنی من!

لبخند تلخی روی لبم نشست، یک سال کنار هم بودنِ ما برای تحقیقاتی که عمده هدفش، خاک این سرزمین بود از

جلوی دیدگانم عبور کرد. حقیقتش این بود بعضی- وقت‌ها که دیوانه می‌شدم دلم تنگ می‌شد برای روزگاری که شاگرد دردرس‌سازش بودم و چیزی پیچیده‌ای جز احساسات پنهان من بینمان جریان نداشت، عقل که برمی‌گشت اما، خوب می‌دانستم این روزها با همه ی تلخی‌اش، روزهای پوست اندازی من شده‌اند و باید بهشان وفادار بمانم. لحظاتی بعد، در سکوتی که هردوی ما به آن پایبند بودیم ماشین در نزدیکی جاده‌ی جنگلی متوقف شد و او زودتر و من با کمی تأخیر نسبت به او، از آن پیاده شدم. هوای داخل جنگل حالت دم و شرجی بیشتری تا داخل روستا داشت و از همان اول می‌دانستم قرار بود با لباس های خیس از تعریق به خانه برگردیم.

— وسایلت رو بده دست من، فقط با احتیاط راه برو و اگر حیوونی دیدی...

کمی مکث کرد و با نگاهی به صورتم، هردو با چشمانی براق از یادآوری ماجراجویی مان در نزدیکی خانواده ی گرازها زمزمه کردیم:

- باید بریم بالای درخت!

بعد لبخند روی لبمان نشست، طوری که انگار هردو لحظه‌ای فراموش کرده بودیم فاصله‌ی ایجاد شده بینمان، با چه شکاف عمیقی پر شده. آن لحظه ما هردو در نقش‌های فرعی خودمان بودیم. یک شاگرد و یک استاد که از قضا بعد از یک سال، تازه توانسته بودند ارتباط نزدیک‌تری با هم بگیرند.

- خب عزیزم حرکت کن!

پاهایم انگار گیرکردند سرجایشان، البته برای چندثانیه‌ی کوتاه. بعدش سرعت گام‌هایم تندتر هم شد، درست مثل قلبم که نوشدارو بعد از مرگ می‌نوشید، با لحن دلنشینی گفته بود "عزیزم" همان کلمه‌ای که بارها از زبان آدم‌ها و خانواده‌ام شنیده بودم و یک اصلاح دم‌دستی از کلام

محبت آمیز به شمار می‌آمد اما این مرد، حتی توی ادا کردن همین اصطلاح هم، ترفند خودش را داشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۲

. حالا لازم نیست انقدر تند حرکت کنی!

دستم می‌انداخت؟ نگاهش نکردم اما از سرعت گام‌هایم کاستم و برای رهاکردن ذهنم از او، تلاش کردم در مورد همین درختی صحبت کنیم که حالا داشتیم به وفور در اطرافمان می‌دیدیم، درختی که مجذوبم می‌کرد رنگ برگ‌هایش!

— آدم باید گیاه‌شناس خیلی خوش‌شانسی باشه که اسم یه درخت رو به افتخارش تعیین کن!

- داری راجع به فردریش پاروت حرف می‌زنی؟

سری تکان دادم، نفسم از هوای دم‌کرده‌ی داخل جنگل می‌گرفت اما آنقدر این نقطه و این رنگ‌ها را دوست داشتم که مانع پیش روی‌ام نشوند. فردریش پاروت، گیاه‌شناس آلمانی تباری بود که نام درخت انجیلی به خاطر او انتخاب شده بود و ظاهراً چرخاندن مسیر صحبت به سمت او، مورد توجه ونداد هم بود.

— دوست داشتی یه گیاه به اسم تو و به خاطر تلاش‌های تو، نامگذاری بشه؟

نگاهش کردم و همان طور که دوشادوشش حرکت می‌کردم سری تکان دادم، هوای گرم و دم‌کرده وسط پیشانی‌ام قطره‌های عرق نشانده بود.

- معلومه، این آرزوی شما نیست؟

بدون جواب به من، پرسش دیگری را مطرح کرد.

— دوست داشتی کدوم گل به خاطر تو نامگذاری شده باشه؟

لبخندی زدم، برگ سبز تیره‌ی درختان شیفته‌ام کرده بود:

— نمی‌شه که، باید یه گیاه رو خودم کشف کنم، بعد اسم براش انتخاب بشه. تا وقتی کشف نشده نمی‌شه!

او هم لبخند داشت حالا، صدای قدم‌هایمان روی خرده‌چوب‌ها و سبزه‌های خودروی زمین، توی گوش‌مان پژواک می‌شد و با صدای پرندگان در هم می‌آمیخت!

- توی این دنیا هنوز گل و گیاه‌های زیادی هستن که کشف نشدن!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۲۳

سری تکان دادم، حق با او بود! صدایم آرام شد.

- آره، هنوز خیلیاشون خودشون و به آدما نشون ندادن!

بعد با نگاهی به اطراف، قبل از این که حرف دیگری بینمان رد و بدل شود پرسیدم:

- بس نیست؟ خیلی دور نشدیم از جاده؟

- یکم می یم جلوتر، می خوام تراکم درختا بیشتر باشه!

سری تکان دادم و به پشت سرمان چشم دوختم. زمانی که حرف نمی زدیم، صدای طبیعت با هیاهوی زیادی توی گوشمان تکرار می شد. انگار پرندگان با قدرت بیشتری

سوت می‌زدند و قدم‌هایمان، صدای قوی‌تری تولید می‌کردند. تا چشم کار می‌کرد حالا درخت بود و سبزی جنگل!

- شما مسیر برگشت رو بلدید، مگه نه؟

توجهش به درخت‌ها بود و از سر دقت، اخم ظریفی روی پیشانی‌اش نشسته بود.

- بهم اعتماد کن!

سری تکان دادم و دوباره چشم به درخت‌ها دوختم. حدود پانزده دقیقه بعد، بالاخره اجازه داد تا متوقف شویم و با انتخاب چند درخت اشاره کرد تا شروع کنیم. به خاطر چوب محکم این درختان، اهالی به آن درخت آهنین می‌گفتند و پوسته‌ی درخت، در معرض آسیب جدی ماشین ابزارها بود. بعضی- از درختان با چندین تنه رشد

کرده بودند و پیچش این تنه‌ها، صحنه‌ی حیرت‌آوری برای بیننده می‌ساختند.

— فقط وضعیت سلامتی درخت‌ها رو چک کن، درختای کهنسال‌تر، تناژ رنگی تنه‌هاشون خاکستریه و فرورفتگی‌شون بیشتره، سعی کن هم درختای جوون رو چک کنی هم درختای کهنسال رو!

چشمی زمزمه کردم و مشغول به کار شدم. با وجود گرمای خاص هوا که باعث چسبندگی لباس‌هایم به تنم شده بود، اما سعی داشتم با دقت کارم را انجام بدهم و با بررسی دقیق تنه و شاخ و برگ‌های در دسترس درخت، وضعیت سلامتی‌اش را بررسی می‌کردم. چهل دقیقه‌ی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۴

بعد، وقتی هردو از سمت مختلف به سمت هم
برمی‌گشتیم، من حتی نا برای نفس کشیدن هم نداشتم.
هوا خیلی آزاردهنده شده بود.

— فعلا مشکل خاصی نداشتند استاد، بیشتر انگار آسیب
ماشین ابزارها، خشکسالی منطقه و انتقال آب داره به
دامنه‌ی زندگیشون صدمه می‌رنه. اگر شرایط کم آبی ادامه
پیدا کنه احتمالا سروکله‌ی آفت‌ها هم پیدا بشه! درختا
خیلی تشنه هستند.

کف دست‌هایش را بهم کوبید تا از آلودگی نجاتشان بدهد
و متأسف سری تکان داد:

— از عصر- یخبندان این درخت وجود داشته، یکی از
قدیمی‌ترین گونه‌های گیاهیه و انسان مدرن امروز، حتی
گیاهی به جون سختی این درخت رو هم داره نابود می‌کنه!

صدای چندپرنده که انگار در آسمان دعوا می‌کردند، سرم را بالا کشاند. خورشید داشت کم کم از شدت نورش می‌کاست اما هوا هنوز گرم بود. خم شد برای بررسی خاک که آهسته زمزمه کردم:

- بهتر نیست برگردیم؟ خیلی به غروب نمونده!

کمی با نوک انگشتانش خاک‌ها را زیر و رو کرد و بعد با برخاستنش، نفس عمیقی کشید.

- برگردیم!

کاغذهایی که رویشان نکاتی که به چشم آمده بود را یادداشت کرده بودیم، داخل کیف برگرداندم و با حرکت او، کنارش راه افتادم. در طول مسیر کمی در مورد وضعیت درخت‌ها صحبت کردیم و من خوشحال از این که او، قصد هیچ اشاره‌ای به موضوع بین خودمان را نداشت، از این مکالمه راضی بودم اما احساس می‌کردم مسیر برگشت

کمی طولانی‌تر از مسیری شده بود که موقع رفت طی کرده بودیم. برای همین وقتی انتظارم برای رسیدن به جاده، با ناامیدی مواجه شد، با لحن محتاطی زمزمه کردم:

- به نظرتون داریم درست می‌ریم؟

از گوشه‌ی چشم تماشا می‌کرد:

- تو چرا انقدر ترسیدی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۵

شانه‌هایم بالا پریدند:

— نترسیدم ولی حس می‌کنم خیلی طول کشیده تا برسیم.
انگار رفتن مسیرش کوتاه‌تر بود.

____ مسیر رفت خسته نبودی و اذیت نشدی، حالا کمی خسته‌ای و به نظرت طولانی می‌ادا!

مردد سری تکان دادم و با نگاه دوباره‌ای به آسمان که دیگر واقعا تا غروبش چیزی نمانده بود، نفسم را بیرون فرستادم. دقیقه‌های دیگری هم پیش رفتیم اما با نرسیدن به مقصد، دیگر تقریبا مطمئن شده بودم راه اشتباهی را جلو می‌رفتیم. با این وجود بروزش نمی‌دادم چون دلم می‌خواست هنوز یک امیدی در دلم باقی بماند که همه چیز تحت کنترل اوست و قرار نیست اتفاق خاصی بیفتد.

-گوشی تو آنتن داره؟

نگاهم را به موبایلم دوختم و با دیدن علامت قرمز رنگ، به نیم رخش زل زدم:

- نه، مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقی کشید. به نظر نمی‌خواست خودش را ببازد:

- مشکل خاصی نه فقط، حس کردم از کنار این درخت قبلا هم رد شدیم.

آنقدر خونسرد زمزمه‌اش کرد که ناباورانه ایستادم، شوخی می‌کرد یا واقعا داشت اعتراف می‌کرد که مسیر را اشتباه آمده‌ایم؟ با توقفم، او هم کمی جلوتر از حرکت ایستاد و طوری که انگار هیچ اتفاق مهمی نیفتاده پرسید:

- چرا حرکت نمی‌کنی؟

به اطراف اشاره‌ای کردم و کمی مضطرب زمزمه کردم:

- ما گم شدیم؟

حتی ذره‌ای خودش را نباخت، طوری داشت جوابم را می‌داد انگار توی دانشگاه بودیم و همه چیز در کنترلش بود.

— گمونم، یکم دیگه جلوتر بریم می‌تونم با اطمینان بیشتری در موردش حرف بزنم.

برگ‌های درخت انجیلی در روزهای واپسین پاییز جنگل‌های هیرکانی به‌رنگ‌های قرمز شرابی، ارغوانی، صورتی، نارنجی و اخراپی در می‌آیند و بسیار چشم‌نواز می‌شوند.

محلی‌ها به آن درخت آهن یا آسون‌دار هم می‌گویند

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۶

با حیرت سر تکان دادم و صدایم تحلیل رفت!

- دارید باهام شوخی می‌کنید؟

- بهم اعتماد کن!

این یکی را قبلا هم گفته بود، برای بار دوم تکرار شدنش، وقتی به خاطر اعتماد به او حالا وسط این جنگل، در این وقت نامناسب راهمان را گم کرده بودیم می‌توانست دیوانه‌ام کند. انگار این را فهمید که دستش را پیش آورد، آرنجم را گرفت و من را به حرکت وا داشت!

- بیا راه ببریم، بالاخره به یه جایی می‌رسیم!

همین کار را کردم و با نگاهی به اطراف و درخت‌های مشابه و شبیه به هم، نفس توی سینه‌ام حبس شد.

- و اگر به جایی نرسیدیم؟

- بلدی با سنگ، آتیش روشن کنی؟

سر به سمتش چرخاندم، عصبی بودم از دستش و نمی‌توانستم این را پنهان کنم.

- دارید دستم می‌ندازید؟

شانه‌هایش بالا پریدند و نگاهش را از مسیر جدا نکرد.

— نه، فقط حس کردم اگر شب موندگار شدیم برای رهایی از دست حیوونا، نیازه به آتیش و خب من اصلاً این کار و بدون فندک و کبریت بلد نیستم.

دوباره از حرکت باز ایستادم و او هم این بار متوقف نشد. فقط انگار پشت سرش، نگاه وارفته و حیران من را حس کرد که با آن لحن جدی مخاطب قرارم داد.

- اگر عقب بمونی، فقط خودت رو توی خطر می‌ندازی!

نگاهم این بار کمی ترسیده بود. نه از گم شدن توی جنگل که از خطر حیوانات! این مورد اصلاً با کسی— شوخی نداشت. دوباره حرکت کردم و ناخودآگاه صدایم آرام‌تر و در عین حال پر از سرزنش شده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۷

- فعلاً شما جفتمون رو توی خطر انداختید!

- ازم عصبی هستی؟

نگاهش نکردم، گرمم بود و خورشید نورش داشت رفته‌رفته کمتر می‌شد. جوابش را اما کوتاه دادم.

- نباید باشم؟

صدای شاخ‌وبرگ‌های زیرپایمان، با صدای پرندگان، حالا به نظرم کمی ترسناک می‌آمدند نه شگفت‌انگیز. آرام زمزمه کرد:

- باید باشی!

خوب بود که قرار نبود با آن خونسردی دیوانه‌کننده، لااقل این حق را از من بگیرد. حالا رسیده بودیم به منطقه‌ای که پوشش گیاهی متراکم‌تری داشت و دم و بازدم بین آن هوای دم‌گرفته، سخت‌تر می‌شد. با ایستادنش من هم ایستادم و وقتی دست به کمر به اطراف سرچرخاندم، با اضطراب پرسیدم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

— ما حتی مثل همیشه‌ی کوله‌ی تجهیزا تمونم نیاوردیم، امکانات خاصی همراهمون نیست که بشه ازش کمک گرفت.

این هم شاهکار او بود. خودش خواسته بود من فقط وسایل محدودی برای نت برداری دیده‌ها و بررسی‌های اولیه بردارم.

- پس باید صبر کنیم یکی بیاد پیدامون کنه؟

در مقابل این سوالم بالاخره سر چرخاند و تماشا می‌کرد،
چطور انقدر آرام بود؟

— متأسفانه کسی خبر نداره کجا اومدیم؟ محیط‌بانی فکر می‌کنه فردا کار و شروع می‌کنیم. مدیرای اقامتگاهم فکر کردن لابد برای گردش اومدیم بیرون و بی خبرن از محدوده‌ی گشتنمون.

حالا هردو ابرویم بالا پریده بودند. چطور توانسته بود
چنین بی دقتی ای کند؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۲۸

- یعنی هیچ کس...

حرفم را حتی ادامه ندادم، حس کردم تکمیل کردنش تمام
انرژی و توانم را از من می دزدد. فقط با درماندگی آرنجم را
خم کردم و دستم را روی سرم گذاشتم. اگر رویم می شد
حتی روی زمین می نشستم و از سر ناچاری، کف دست هایم
را جلوی صورتم می گرفتم.

— لازم نیست نگران باشی، متوجه نبودنمون بشن حتما به
جایی خبر می دن و با پیدا کردن ماشین...

پریدم بین حرفش، از دستش عصبی بودم و هرچه می‌خواستم پنهانش کنم نمی‌شد!

— چقدر طول می‌کشد؟ تا اون موقع چقدر قراره طول بکشد؟ تا فردا صبح؟ یا شایدم بیشتر؟ استاد ما حتی یه بطری آب هم همراهمون نداریم و حالا وسط این جنگل...

کلمه ی " لعنتی " را قورت دادم. حتی دلم نمی‌آمد به این مکان چنین صفتی را نسبت بدهم. نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم و با دست گذاشتن روی دهانم، کمی چرخیدم تا با ندیدنش بتوانم مغزم را به کار بیندازم. حتما راهی وجود داشت که با وجود گوشی‌های بی‌آنتنمان، بتوانیم راه را پیدا کنیم. فقط باید فکر می‌کردم... کاری که همیشه وقتی او نزدیکم بود در انجام دادنش گند می‌زد.

- ترسیدی؟

صدایم هنوز دلخور بود و عصبی! پرنده‌ها هر لحظه از سرو صدایشان کاسته می‌شد و انگار با پس‌روی خورشید، سایه‌ی وهم روی سر جنگل می‌افتاد.

- می‌خواید بگید خودتون نترسیدید؟

جوابم را سریع و جدی داد.

- نترسیدم.

سر به سمتش چرخاندم، خسته و درمانده هم صدایم را به گوشش رساندم.

- من اما ترسیدم و مثل شما آدم شجاعی نیستم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۲۹

بعد هم با لحن آرام‌تر و گرفته‌تری ادامه دادم، جمله‌ای را که آن لحظه درست نمی‌دانستم برای آن موقعیت بود یا برای رنج‌های پشت سر جا گذاشته‌ام.

- در واقع هیچ وقت نبودم.

- بودی فلورا!

صدایم بلند شد. ترس و خشم، باعث شده بودند در استفاده از احساساتم جلوگیری خاصی نداشته باشم. وسط یک جنگل که سایه‌ی شب نزدیک بود به آسمانش، رها شده بودیم، بدون هیچ آذوقه و توشه‌ای و البته بدون هیچ امیدی برای این که در کمتر از بیست و چهار ساعت آینده، کسی به دادم‌مان برسد. حق داشتم پس که آن طور با صدایی پس رفته از بغض و خشم و ترس مقابلش دربیایم.

- نبودم، اگر بودم اصلاً نباید این‌جا می‌ایستادم و باز توی یه سفر دیگه کنارتون قرار می‌گرفتم، کنار شمایی که همیشه از جانبتون آسیب دیدم، درست مثل همین حالا!

حس کردم ابرهائی که حالا بالای سر آسمان جنگل بودند، در لحظه به چشمان او رسوخ کردند. من هوای ابری توی نگاهش را هم با دو چشمم دیدم و هم با تک تک احساساتم، باورش کردم.

- چی بیشتر عصبیت کرده؟ این که گم شدیم؟

این سوال خودش عامل خشمم می‌شد. چطور می‌توانست این را پرسد؟

- اعتماد کردنم به شما دلیل این خشمه.

جوابم شبیه یک خنجر تیز بود، هم زبان خودم را برید و هم، انگار او را زخمی کرد که برای چندثانیه، آن طور صورتش توی هم رفت از قاطعیت صدایم. سکوت ایجاد شده بینمان، قلبم را شبیه دستمالی مچاله کرد. پرنده‌ها اندوهگین‌تر آواز خواندند و ابرها، برای لحظه‌ای سرعت قرارگیریشان روی خورشید کمتر شد. انگار حتی درخت‌ها هم ریشه‌هایشان زیر زمین، از رنج این جمله در هم گره خورده بود و من، حالا حتی صدای افتادن قطرات عرق از پشت کمرم را هم احساس می‌کردم.

- از اعتماد به من پشیمونی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۰

آنقدر تلخ پرسید که نتوانستم جواب بدهم، فقط سر چرخاندم سمت دیگری و با درد عجیبی چشمانم را بستم.

سوالش را این بار، یک طور دیگر تکرار کرد. با همان صدای آرام، خونسرد اما تلخش.

— از گره خوردن مسیرمون، بعد از این همه سال به هم دیگه، پشیمونی؟

حرف نزد، حتی نگاهش هم نکردم اما مشتم محکم و محکم‌تر گره خورد. حالا خورشید دیگر داشت پنهان می‌شد، رنگ سرخ رفتنش آسمان را پر کرده بود و صدای جیغ پرنده‌ها، شبیه صدایی در درون خودم بود. صدایی که مغزم داشت تکرارش می‌کرد.

- جوابم رو بده فلورا!

سینه‌ام از نفس عمیقم پر و خالی شد، صدایم آرام شده بود:

— اگر لازمه شب همین جا بمونیم، باید هرطوری آتش درست کنیم. حتی اگر بلد نباشیم باید تلاش بکنیم.

این را گفتم تا مسیر بحث را ببندم اما او، با جمله‌اش مانع شد.

- از علت این خشم بگو!

با دستم، به اطراف اشاره کردم و با لحن نزاری نالیدم:

— مشخص نیست؟ ما گم شدیم... اونم وقتی شما اصرار داشتید بهتون اعتماد کنم.

سرش به چپ و راست تاب خورد، نزدیکم شد و سایه‌ی درختان، انگار حالا بلندتر شده بودند، مثل قامت کشیده و سرو او!

- تو ناراحتی!

سوالی نپرسید اما چشم در چشمش، آرام لب‌هایم را تکان
دادم.

- هستم!

- عصبی هستی!

پلکی روی هم گذاشتم، هنوز صدای نداشتم و فقط
لب‌هایم آرام تکان می‌خوردند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۳۱

- هستم.

— ولی نه فقط برای این لحظه و این گم شدن که خوب می‌دونی ممکن بود هر لحظه و توی هر موقعیتی پیش بیاد.

ناباورانه خندیدم و باز دستانم را تکان دادم. سایه‌ها، حالا داشتند من را می‌بلعیدند. چطور این اتفاق را انقدر پیش پا افتاده نشان می‌داد؟ انگار با این کار مسخره‌ام می‌کرد.

— این یه اتفاق ساده نیست که ممکن باشه هر لحظه پیش بیاد.

مانع حرف زدنم شد.

— تو رو انقدر خوب می‌شناسم که بدونم در شرایط عادی، حتی زیون اعتراض به این سهل‌انگاری من رو نداشتی. می‌دونم صبوری، اونقدر صبور که اگه مثل سفرهای دیگه مشکلی هم پیش اومد، بدون اعتراض و همراهی فقط کنارم حرکت می‌کردی تا ازش گذر کنیم.

حالا من بودم که مانع حرف زدن او می‌شدم. نمی‌فهمیدم چرا انقدر عجیب رفتار می‌کرد اما، با این سوال‌ها و این حرف‌ها، مغزم انگار دچار تنش می‌شد و خشمی کهنه که روزها توی جانم حل کرده بودم، زیر رگ‌هایم تکان می‌خورد. خشمی از خودم و او!

- چرا سعی دارید اون آدم رو بهم یادآوری کنید؟ اون دختری که اشتباهاتش من رو به پرتگاه رسونده بود. من نمی‌خوام دیگه اون آدم باشم و این فقط یه مشکل عادی نیست، مشکلیه که سرب‌بی‌دقتی و اعتماد به نفس زیاد شما به مسیریابیون پیش اومده، پس حق دارم اگر عصبی و ناراحت و...

دستش را جلو آورد، لب‌هایم سوخت از تماس انگشتانش با آن‌ها و چشمانم درشت شدند. ابرهای توی نگاهش، همه جا را پر کرده بودند وقتی چشم در چشم زمزمه کرد:

— تو هنوز اون آدم صبوری، هنوز چشمت، شبیه اون
دختریه که وقتی نگاهش می‌کردم می‌دونستم زیر پوسته‌ی
صبرش، قدرت عجیبی پنهانه اما عزیز من...

با کلمه‌ی آخر، هم پلک‌های من لرزیدند و هم پلک‌های
خودش وقتی با لحنی به مراتب آرام‌تر ادامه داد:

- خشمت، خشم فقط این لحظه نیست. خشم و دلخوری
جمع شده‌ایه که هیچ وقت در موردش باهام حرف نزدی
و حالا، شاید این موقعیت فقط بهت اجازه داده به خاطر
یه دلیل دیگه بروزش بدی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۲

دستانش افتادند و توی نگاه مات من، آهسته نجوا کرد:

- و من می‌خوام بشنوم، هرچیزی که به زیون نیاوردیش.

چندثانیه طول کشید تا بتوانم لب‌هایم را تکان بدهم. انگار داشت من را که نه، جایی وسط روحم را می‌دید که این طور عیان از زخم درونم حرف می‌زد. زخمی که نمی‌خواستم عریان‌ش کنم. جنگل کم مانده بود توی تاریکی فرو برود. صدایم آنقدر آرام بود که حتی به شاخ و برگ درختان هم نمی‌رسید.

- چیزی برای گفتن نیست.

با تحکم بیشتری سر تکان داد:

- هست!

سری به چپ و راست تاب دادم و سرسختانه مقابلش ایستادم، دست دلم را محکم گرفته بودم تا حرفی نزنند.

- نیست!

چشمانش را کوتاه بست و باز کرد.

- هست فلورا، هست!

تأکیدش باعث شد یک قطره اشک، من را شکست بدهد و روی گونه‌ام بریزد. نگاهش چرخید با آن قطره و آهسته که زیر لب اسمم را صدا کرد، تسلیم شده یک گام به عقب برداشتم. اگر می‌خواست بشنود، چرا نباید این کار را می‌کردم؟ حالا که بیشتر از هر وقتی او را صاحب خطا می‌دانستم. همچنان صدایم آنقدر آرام بود که بیشتر حرکت لب‌هایم منظورم را به او می‌رساند آن لحظه که نجوا کردم:

- آره، هست!

چند ثانیه طول کشید تا جمله ی بعدی را بگویم. آن هم
وقتی فهمیده بودم این آدم هرگز عاری از اشتباه نبوده و
من، فقط نمی‌خواستم هرگز این را باور کنم.

— از شما یه درد و دلخوری و خشم و رنج عمیق توی دلم
هست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۳

حالا فقط نشسته بود به نظاره، انگار کارش را کامل کرده
بود و تنها می‌خواست نتیجه را ببیند. قطره‌ی دوم اشک،
عصبی‌ام کرد و چشمانم را بست. بعدش اما صدایم را کمی
باز کرد برای این که بلندتر او را مخاطب قرار بدهم.
مخاطب حرف‌هایی که می‌دانستم جایی درونم پنهان بودند
اما هرگز با خودم هم بازگویشان نکرده بودم.

- از شما عصبانی ام.

دستم می لرزید اما سمتش گرفتمش و دیگر نه مهم بود
وسط آن جنگل گیر افتاده ایم، نه مهم بود پرنده ها جیغ
می کشیدند، نه مهم بود رنگ سرخ آسمان داشت به تاریکی
می گرایید و نه مهم بود که روزی از این برون ریزی پشیمان
شوم.

- چون به خاطر احساساتون دارید من و مجبور می کنید به
تجربه ی چیزهایی که سخت ازشون عبور کردم.

نگاهش به لرزش دستانم بود و چشمانش... چه غم بزرگی
را یدک می کشید وقتی سرم تکان خورد و خسته نالیدم.

- از شما دلخورم.

جلو آمد، خواست دستم را بگیرد که عقب کشیدمش و انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم که یعنی نه... اجازه نداری، جلو نیا، لب‌هایم هم دلیل دلخوری را روی لب راندند.

— چون باعث شدید احساس کنم محکم زمین خوردم و چیزی که توی دستام خورد شده، غرورم بوده. خورده‌هایی که تمام تنم رو زخمی کرده بودن.

نفس عمیقی کشید، از آن نفس‌های پراز درد و من صدایم کمی گرفته‌تر شد.

از شما رنج و درد به دلم دارم.

حالا نوبت نفس عمیق من بود، وقتی با درماندگی خالصی—
نالیدم:

- چون شما بازیم دادید.

و انگار این جمله، تمام زخم من از او بود. تمام زخمی که خشم و دلخوری را توی جانم بالا کشاند و صدایم را گرفته‌تر و بلندتر کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۴

— من هنوز کابوس جنگل‌های بلوط رو می‌بینم. کابوس اون جمله‌ها رو، کابوس این که وسط خوش خیالی‌هام فهمیدم شما همه‌ی این مدت از من و احساسم باخبر بودید و تصمیم گرفته بودید به روش خودتون بازیم بدید. به اسم محافظت از من اما بیشتر به خاطر خودتون این بازی رو شکل دادید و من و مجبور کردید در کمال ناآگاهی وسط این زمین بازی کنم.

انگار حالا خشم زیر رگ‌هایم داشت قل‌قل می‌کرد. نمی‌فهمیدم چطور به این نقطه رسیده بودم اما همین گفتنش، اعتراف کوتاه به آن، من را مجبور کرده بود به ادامه دادنش. انگار حالا که بخشی- از آن رنج توی سینه را عریان کرده بودم می‌خواستم تا تهش را بگویم.

_____ من شما رو برای این که دوستم نداشتید سرزنش نمی‌کردم، حتی برای این که بهم سخت می‌گرفتید سرزنش نمی‌کردم اما... حق نداشتید، می‌فهمید؟ حق نداشتید با من بازی کنید.

صدایم بالاتر رفت، لرزش دست‌هایم هم حالا بیشتر شده بود. جنگل به خوف نزدیک شده بود و این، انگار نقابم را انداخته بود.

- من مهره نبودم که شما جای من و توی این زمین مشخص کنید، یه آدم بودم با احساساتی که برای خودم ارزشمند بودن و شما به راحتی پوچ و بی ارزش نشون دادید.

بالاخره از بین خروارها درد، صدایم کرد.

- فلورا!

دست لرزانم را باز هم مقابلش تکان دادم تا ساکت شود و
پراز غصه نالیدم.

— اجازه نداشتید برای من و قدم‌هام، نقشه بچینید و
مشخص کنید که چطور هدایتش‌ون کنم. باید ازم دور
می‌شدید، من نمی‌دونستم اما شما باید این کار رو می‌کردید.

قطره‌ی سوم اشک، قطره‌ای بود که دلم را برای خودم
سوزاند. انگار نهایت استیصال بود وقتی با صدای بلند او
را مورد سرزنش قرار دادم.

— من حتی الانم ازتون عصبانی‌ام. عصبانی‌ام چون مجبورم کردید این بازی رو ادامه بدیم و حتی حالا، چون شما احساساتون تغییر کرده می‌خواید مجبورم کنید که همه ی این ها رو از خاطر ببرم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۵

صدایم بلندتر شد:

— احساسی که به شما داشتم توسط خودتون بی‌ارزش شد. توسط خودتون توی قلبم مچاله شد و شما دارید این روزها من و مجبور می‌کنید چیزی رو بهتون ببخشم که خودتون از من گرفتینش.

تخت سینه‌ام کوبیدم و بغض و دلخوری، صدایم را گرفته‌تر از پیشش کرد.

— من حتی شک دارم احساستون یه ترحم به احساسات منه یا نه، یه حس واقعی و برای همین ازتون عصبانی‌ام چون کاری باهام کردید که...

مکثم، از سر درد بود وقتی بعد از یک نفس عمیق کوتاه، خیره‌ی چشمان پر از گود و رنجش نالیدم:

- که نمی‌تونم باورتون کنم.

نفس او لحظه‌ای حبس شد، نفس من اما آزاد شد. انگار بخشی- از تاریکی و سنگینی روی سینه‌ام، از بین رفته بود و حالا، راحت‌تر می‌شد دم و بازدم کرد. چشمانم را بستم و جمله‌ی آخر را زمزمه کردم:

- بهتون اعتماد ندارم.

چند ثانیه‌ی طولانی بینمان سکوت جریان پیدا کرد. دیگر صدای جنگل هم به گوشم نمی‌رسید. صدا، فقط صدای قلب من بود و نفس‌های او! چشمانم را باز کردم و دیدمش، آنطور محکم ایستاده در جای خود اما با چشمانی پر حرف و صورتی که از زور غم، عضلاتش افتاده و آویزان بودند. حس می‌کردم باری که حالا از روی سینه‌ام افتاده بود، نشسته بود روی سینه‌ی او! من حرف‌هایم را زده بود. از عصبانیت نسبت به بازی گردانی‌اش گفته بودم، از خشمم نسبت به اجبارش به این همراهی و همه‌ی این‌ها، مدت‌ها انگار سردلم سنگینی می‌کردند و من نتوانسته بودم درست از هیچ کدامشان حرف بزنم. نه پیش ماهرخ جان، نه توی دفترم و نه پیش خودم! هیچ کجا جز مقابل خود او! حالا یک خشم کوچک از این گم شدن و بی‌مسئولیتی او، انگار کبریتی را آتش زده بود که وصل بود به یک منبع هیزم خشک و آماده‌ی سوختن!

- انقدر ازم دلت پر بود و صدات در نمی‌اومد؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۶

صدای گرفته‌اش وقت گفتن این جمله، باعث شد نگاهم را به درختان بچسبانم و انگار مسیر طولانی دویده باشم، نفس‌هایم کشدار و عمیق از سینه‌ام بیرون بیایند.

- نگام کن عزیزم!

نگاهم با این جمله توی تله‌ی چشمانش افتاد، هنوز می‌گفت عزیزم؟ لبخند محزونش اذیتم می‌کرد.

- چرا زودتر حرف نزدی؟

بزاقم را بلعیدم و سعی کردم بچرخم تا پشت به او بایستم. از این جنگل می‌ترسیدم اما از چشمان او بیشتر. من حتی حالا هم نمی‌دانستم چرا حرف زده بودم.

— باید چی می‌گفتم؟ که به خاطر بازی خوردن از دستتون،
حس می‌کنم شخصیت و غرورم ترک برداشتن و به راحتی
ترمیم نمی‌شن؟

برگشتم تا چشم در چشم شویم، آخر از صدایم...
خسته‌ترین پرندگان این جنگل هم نمی‌توانستند شبیهش
نغمه بخوانند.

— اصلاً چرا باید می‌گفتم؟

— تا بتونم بابتش ازت معذرت بخوام!

جوابش باعث شد لال شوم، انگار می‌دانست با من چه
کرده که با نزدیک شدنش، من جا مانده در زمان را با
دست به خود نزدیک کرد.

— می‌دونستم باید ازت عذرخواهی کنم اما نمی‌دونستم باید از کدوم زخم شروع کنم؟

صدایم شکست:

- پس قبول داری زخمیم کردی؟

برای اولین بار جمله‌ام را با فعل جمع به زبان نیاورده بودم و انگار این را فهمید که با مهری پر از غم، گونه‌ام را لمس کرد.

- قبول دارم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۷

سیب گلویم از سنگینی این لحظه تکان خورد و صدای او محزون‌تر به گوشم رسید:

اما باید از زیون خودت می‌شنیدم، باید دقیق بهم می‌گفتی کدوم نقطه‌های روح تو زخمی کردم. باید با زیون خودت جای تک‌تک‌شون رو نشونم می‌دادی تا بفهمم از کجا باید شروع کنم. برای همین مجبور شدم خودمون و توی جنگل گم کنم. هرچند که من توی مسیر مهم‌تری از زندگیم، مدت‌هاست گم شدم.

سرم دوباره بالا آمد، این بار ناباوری بیشتری توی صدایم بود و بین سایه‌های پر از وهم درختان، فقط تصویر چشمانش را می‌دیدم.

شما... یعنی...

سری تکان داد و آن لبخند تلخش، بیشتر جان از من گرفت.

— گم نشدیم، فقط باید یکم خلوت می‌کردیم، یکم عصبی می‌شدی، یکم بیشتر ازم ناامید می‌شدی و نتیجه‌ی این‌ها می‌شد شکستن قفل زیونت و حرف زدنت.

هنوز داشتم ناباورانه نگاهش می‌کردم که انگشتانش را سر داد بین انگشتانم و با فشردنش زمزمه کرد:

- ازت خواسته بودم بهم اعتماد کنی!

نگاهم با تلخی بسته شد و او، حس کردم هزاربرابر این تلخی توی جانش بود.

- ولی نکردی...

عمق ناامیدی این جمله، باعث شد چیزی توی جانم آب شود و برای بلعیدنش، بارها آب دهانم را قورت بدهم.

چشمانم را که باز کردم، بن مژه‌هایم خیس بود و هنوز نگاهم پر از ناباوری. او اما همچنان لبخند می‌زد، تلخ و سنگین!

– راهنمام مشاورمون بود، گفت لازمه تو از خشت حرف بزنی و منم درست بشنوم، همیشه بین ما این حرف‌ها نصفه‌ونیمه گفته می‌شد. تو دلخور بودی، من اصرار داشتم دور نشی. ازم و هیچ وقت درست و حسابی ازشون حرف نزده بودیم. پیشنهادش این بود یکم تنش برات ایجاد کنم تا عصبانیت باعث برون ریزیت توی حرف زدن بشه که ظاهرا سفت و سخت مانعش هستی. فکر کردم این‌جا موقعیت خوبیه البته امیدوار بودم وقتی ازت خواستم بهم اعتماد کنی...

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۳۸

حرفش را خورد، چشمانش را بست و نفسش را برای چندثانیه حبس کرد. انگار سختش بود گفتنش.

— بگذریم، البته که حق داشتی. امیدوارم خیلی نترسیده باشی. البته مطمئن بودم اگر متوجه بشم ترست زیادتر از معموله ادامه‌ش نمی‌دادم.

دست آزاد و سردم را چسباندم به لبم و با لرزیدنش، انگار وسط پیشانی‌ام داغ‌تر شد. چشم از صورتم برنداشت وقتی نجوا کرد:

- من و ببخش!

حالا لب‌هایم هم داشتند می‌لرزیدند، آن هم وسط آن گرما!

- استاد!

با چه حسرتی زمزمه کرد:

- می‌تونی من و ببخشی و بهم یه بار بگی ونداد؟

انگار یخ زدن دستی که وسط دستانش بود را حس کرد که
باز به آن فشار وارد کرد و توی نگاه مات و ناباور من،
دوباره و این بار با صدایی خش افتاده‌تر تکرار کرد:

- بهم بگو یه روز می‌تونی من و ببخشی!

بعد دوباره آن خنده‌ی تلخش را تکرار کرد و توی چشمان
پر من، ادامه داد:

- تا برای اون روز تلاش کنم.

سر به سمت آسمان تاریک چرخاندم. توی چه نقطه‌ی ترسناکی ایستاده بودیم و دیگر نمی‌ترسیدم. حالا فقط دلم می‌خواست گریه کنم، اما نه مقابل او!

- من نخواستم باهات بازی کنم فلورا!

مکشی کرد و غمگین‌تر ادامه داد:

— فقط شاید بلد نبودم چطور باید از هردومون محافظت کنم.

صدایم مرتعش شده بود.

- چطور اصرار داری که الان می‌تونی ازم محافظت کنی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۳۹

باز هم فعل‌ها را مفرد بیان کردم و باز هم او، از این نوع حرف زدنم لبخند تلخ و پرغمش کش آمد. دستانم را برای چندثانیه فشرد و بعد با دست دیگرش، من را کشید سمت خودش. لحظاتی بعد من پیشانی‌ام چسبیده بود به پیراهن او و دست دیگر او، طوری دورم پیچیده بود که انگار هیچ کس نمی‌توانست به من ضربه‌ای بزند. سرش را خم کرد زیر گوشم و برای منی که قلبم نمی‌زد از این اتفاق و از این حزن پنهان شده در دل این اتصال، نجوا کرد:

— دستانم دورتن، حتی اگه ازت دور باشم. ریشه‌هام وصلن به تو، به تویی که وسط بی‌قراری‌هام، قرار شدی برام.

چشمانم را بستم، فشاری که به انگشتانم آورد، درد کشاند به تنم اما فقط لب زیر دندان کشیدم و او، آرام‌تر زیر آن گوش نجوا کرد:

. من تا حالا برای هیچ کس نخوندم، حتی برای....

حرفش را برید و من فهمیدم مهسانش را می‌گوید، حالا
چشمانم باز شده بودند و او، با آن صدای گرفته زیر
گوشم ادامه داد:

_____ برای تو بخونم؟ آهنگی که این روزها خیلی گوشش
می‌کنم!

این یعنی می‌خواست برای من کاری را بکند که برای او
نکرده بود؟ باورم نمی‌شد، هرگز باورم نمی‌شد. بغض به
گلویم خط انداخت و او پرسید:

- اجازه دارم؟

سکوتم از سر بهت و حیرت و درد بود، بعد از چندثانیه
انگار فهمید معنای این سکوت را که از وسط بغض‌های
مردانه‌ی پنهانش شروع کرد به خواندن، وسط جنگلی که
حالا تاریک شده بود و حتی صدای پرنده‌ها هم از دلش

خط خورده بودند. میان درختانی که انگار ریشه از زمین
کنده، دورمان می‌چرخیدند و برای این بی‌قراری‌هایمان،
دعا می‌خواندند.

"ببخشید اگه بارون زد و پیشت نبودم
اگر برف اومد آتیش نبودم
اگه لایق آغوش نبودم...
ببخشید، اگه هم نفس آهت نبودم
اگه آدم دلخواهت نبودم
اگه همیشه بام راه اومدی و همراهت نبودم..."

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۴۰

مچاله شدم بین صدایش، بین ببخشید گفتن‌هایی که وقت
ادای کلمه‌اش صدایش لرز برمی‌داشت، بین کلمه‌هایی که
وسطشان فاصله‌ی لبش با گوشم کم می‌شد و نجوایش

تلخ‌تر، بین فشارش به انگشتانم و بین قلبم که وسط
 سینه‌ام داشت تکه‌تکه می‌شد. مچاله شدم و بعد سکوت
 پر از حرفش که انگار از دل بغضش دیگر نتوانست
 بخواند، آرام عقب کشیدم... کمی طول کشید تا بتواند
 راضی شود به رها کردنم اما این کار را کرد و بعد، وقتی
 نگاهش کردم سرش را چرخاند سمت دیگری. قرمزی
 چشمانش را پنهان کرد و با دست بردن توی جیبش، یک
 قطب‌نما بیرون کشید:

_____ با این راحت‌تر می‌ریم سمت ماشین، دستت رو ول
 نمی‌کنم، ممکنه اتفاقی بیفته!

نه سر تکان دادم و نه حرفی زدم، فقط مبهوت از آن شعر
 و آن صدا و احوالات غریبمان، به چشمانش خیره ماندم و
 او بالاخره مجبور شد تماشا کنیم کند. آن هم وقتی این جمله
 را زمزمه کرد:

- به چشمام و حالم نگاه نکن، حقمه مگه نه؟

لبم را زیر دندان کشیدم و او با آن چشم‌ها باز لبخند زد، هنوز هم لبخندهایش مزه‌ی تلخی می‌دادند و انگار به بعضی- آدم‌ها هیچ وقت این طور شکسته شدن و خم شدن نمی‌آمد.

- ولی همه چیز و درست می‌کنم.

بعدش محکم‌تر و این بار بی‌لبخند نجوا کرد:

- از دستت نمی‌دم!

قلبم تکان خورد و همه‌ی حجم سینه‌ام پر شد از یک ناشناخته‌ی غیرقابل درک. انگار دیگر خشم نبود و فقط فقدانش مانده بود و غصه‌ی تجربه‌اش. غصه‌ی این که کاش این حرف‌ها بینمان نبود و همه‌چیز طور دیگری رقم می‌خورد. بعد این جمله‌ی آخر انگار خودش هم کمی زمان نیاز داشت تا بعدش چشم در چشم منی که نگاهم سررفته

بود از هزار حس و هزار حال عجیب، دستم را بکشد و مجبورم کند دنبالش بروم. آن لحظه ما از وسط درخت‌های بلند گذشتیم، از وسط درخت‌های آهنین که تنه‌شان محکم بود و چوبشان سخت، عین ما... که هزار بلا سر قلبمان آمده بود و هنوز سرپا بودیم و هنوز دست‌هایمان توی هم قفل بود. بیست دقیقه‌ی بعد، کنار جاده بودیم. مقابل ماشینی که سرجایش مانده بود تا ما سراغش برویم و دست یخ من با دیدن ماشین، حالا به میل خودم از بین دستان او جدا شده بود. هنوز تنم می‌لرزید از چیزی که وسط آن درخت‌ها گذشته بود و صدایش، با آن بغض زیر گوشم تکرار می‌شد آن جا که گفته بود "از دستت نمی‌دم"

باید خودم را از دل این لحظه، پیدا می‌کردم و چه کار سختی برای دلم بود. برای دلی که به او حکم داده بودم عاقل شود و او، انگار نمک‌گیر دیوانه‌ها شده بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۴۱

چشمانم از بی‌خوابی می‌سوختند اما به جای استراحت، خودم را مشغول یک پارچه کردن نتایج تحقیقات کرده بودم. این وسط همه چیز هم داشت به شکل عیانی برایم با خواندن بخشی از پژوهش مرور می‌شد، از اولین سفرمان در کوه‌رنگ و دشت لاله‌ها تا سفر بعدی به دنبال تماشای جام‌زرین. از مارگزیدگی تا خراب شدن ماشین محیط‌بان وقتی داشتیم شمشادها را مورد بررسی قرار می‌دادیم. همه چیز برای من یک خاطره و یک رنگ پشتش داشت. هر لحظه‌اش، هر احوالی که گذرانده بودم، همه و همه‌اش پیش چشمانم زنده می‌شدند و من مصرانه، سرسخت و بی‌اهمیت به خستگی و آن یادآوری‌ها، کارم را ادامه می‌دادم به یک دلیل. آن هم این که نمی‌خواستم به حرف‌های روز گذشته‌اش در جنگل فکر کنم. به آن جمله‌ها، به آن صدای درمانده، به شعری که زمزمه‌اش کرد، به چشمانش...

صدای ضربه‌ای به در، نگاه سرخم را از لپتاپ جدا کرد و سرم را بالا کشید، اول با انگشت محکم چشمانم را فشردم و بعد صدایم را بلند کردم:

- بفرمایید!

زن جوانی که وظیفه‌ی آوردن سینی غذا را رأس ساعت‌های مشخص به اتاق به عهده داشت، در را باز کرد و آرام جلو آمد.

- سلام، شبتون خوش، شام رو آوردم.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست، تشکر کوتاهی بود اما از ته دلم. سینی غذا را کنارم روی زمین گذاشت و با حفظ لبخندش از اتاق بیرون رفت و در را بست. تکیه‌ام را به بالش سرخ پشتم دادم و نگاهم چرخید روی محتویات سینی. هوس‌انگیز بودند اما دستم برای خوردنشان جلو

نمی‌رفت. ذهنم شده بود بازار مس گرها، تمام دیشب بعد از برگشت از جنگل و آن حرف‌های عجیب خوابیده بودم و از صبح، تا کمی پیش از غروب همراه او و یک جنگل‌بان، دوباره به آن مکان پا گذاشته بودم. بدون این که مستقیم نگاهش کنم و بخواهم خیلی حرفی بزنم. خسته بودم اما بیشتر از جسمم، این روحم بود که داشت این خستگی را تحمل می‌کرد. لپتاپ را آرام بستم و چهارزانو شدم. سینی را جلو کشیدم و با برداشتن قاشق، کمی از پلوی خوش‌عطر را زیر و رو کردم. هنوز اما قاشق را برای خوردن بالا نیاورده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد و من با برداشتنش از کنار دستم، با تماشای تصویر مامان انگار برای لحظه‌ای صداهای

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴۲

توی مغزم خاموش شدند. تماس را وصل کردم و با چسباندن موبایل به گوشم، قاشق را کامل رها کردم توی

ظرف! مخاطب این تماس، زنی بود که تمام امروز دلم می‌خواست با او حرف بزنم.

- سلام مامان!

- سلام دخترم، خوبی عزیزم؟ همه چیز خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و دوباره تکیه‌ام را به بالش سرخ دادم، حالا پاهایم را توی شکم جمع کرده بودم. نه خوب بودم و نه همه چیز خوب پیش رفته بود.

- خوبم و همه چیز هم عالیه، شما چطورید؟

_____ خوب، فرهاد امشب با عروس آینده‌مون قرار شام داشتند، من و فاخته هم دیدیم تنهایییم و گفتیم مادر دختری بریم برای شام بیرون. قبل رفتن اما تا فاخته آماده بشه دلم خواست بهت زنگ بزنم و صدات رو بشنوم.

مامان، تصویری نقصی— از خانواده‌مان را برایم تعریف کرده بود. همه چیز همان جایی بود که باید باشد. همه چیز جز حال من و نبودن بابا. لبخندم کمی تلخ بود.

- بهتون خوش بگذره.

- به تو هم عزیزم، امیدوارم وسط این کارهای پژوهشی، به فکر لذت بردن خودت هم از سفرهات باشی.

این جمله یک جور توصیه بود، دلم می‌خواست حالا پیش آنها بودم.

- نگران من نباشید، حواسم هست!

- خوبه، خیلی خوبه که حواست هست.

سرم را هم به دیوار چسباندم، حالا نگاهم به سقف اتاق ساده‌ی روستایی‌ام بود. مامان هم سکوت کرده بود. کمی بعد، او بود که پرسید:

- مطمئنی همه چیز خوبه؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴۳

نفس عمیقی کشیدم. عجیب بود که بغضی نبود... عجیب بود که فقط حالا وسط قلبم سردرگمی جا خوش کرده بود. نه رنج عمیق گذشته، نه سنگینی بغض آن روزها، نه خونابه‌ی زخم‌ها. فقط یک درد بود که داشت کهنه می‌شد و یک چرخش عجیب توی مغزم.

- خوبه فقط...

منتظر ماند جمله‌ام را ادامه بدهم و من صحبت‌های ماهرخ‌جان توی سرم زنده شدند. "تو باید یاد بگیری با خانواده‌ت حرف بزنی. همیشه آدمای نمی‌تونن تنهایی تصمیمات مهم رو بگیرن و همه چیز رو حل کنن. ما باید توی اون روزها، از آدمایی که دوششون داریم کمک بخوایم" شاید حالا وقتش بود. وقت حرف زدن با آنها و دست برداشتن از نقش آدمی که کمک آنها را نیاز ندارد.

- فلورا، فقط چی مامان؟

صدایم سنگین شد.

— می‌شه ازتون یه سوال بپرسم، یعنی... وقتش رو دارید یا دیرتون می‌شه؟

— نه! بپرس، فاخته تا آماده بشه طول می‌کشه و منم توی اتاقم تنهام.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. دلم می‌خواست یکی جز خودم، یکی که مطمئن بودم دوستم دارد و نگرانم است، به من بگوید چه چیزی درست است.

— بخشیدن آدمی که باعث شده از خودت بدت بیاد،
شدنیه مامان؟

انگار گیش کرده بودم که زمزمه کرد:

- بخشیدن کی؟

— یکی که باعث شده خودت رو دوست نداشته باشی، یکی که باعث شده احساس کنی بازی خوردی، یکی که باعث شده خودت رو دست کم بگیری.

همه ی این‌ها را با صدای زمزمه کردم که لرزان نبود اما خسته چرا. این احساس، خیلی روی شانه‌هایم سنگینی

می‌کرد و مامان با سوال عمیق و مادرانه‌اش، انگار یک آینه گذاشت جلوییم تا یک بار هم خودم، جلوی آن آینه این سوال را از تصویرم بپرسم.

— داری راجع به خودت حرف می‌زنی و آیا این آدم، کسیه که تو دوشش داری؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴۴

توی سرم هله‌له می‌کردند. پر بود از صدا و یک صدا از همه پررنگ‌تر بود "حتی می‌ترسم ازت بپرسم هنوز درونت احساسی به من باقی مونده یا نه" او این را زمزمه کرده بود. وقتی توی دفترش بودم و حالا سوال مامان، داشت من را می‌رساند به واقعیتی که انگار هرچه نادیده‌اش می‌گرفتم، باز هم پررنگ بود. صدایم آرام‌تر شده بود.

- دوشش دارم.

حالا نوبت سکوت مامان بود، انگار توقعش را نداشت.
کمی طول کشید تا نجوا کند:

– بخشیدن آدم‌ها سخته مامان. بعضی وقتا می‌گی بخشیدم
اما، می‌دونی ردپاش توی قلبت مونده و سر هر دلخوری
قراره خودش رو نشون بده. من به این نمی‌گم ببخشش.
من به این می‌گم فریب دادن خودت به بهای ادامه دادن
چیزی که فقط می‌ترسی تموم بشه اما... یادمه پدرت یه
روز حرف جالبی در این مورد زد. گفت نمی‌تونی مدعی
باشی کسی – رو دوست داری، اگه بلد نباشی ببخشیش،
چون خاصیت دوست داشتن رحم و شفقته. اون روز از
پدرت پرسیدم پس خود آدم چی، ضربه‌ای که از طرف
مقابل می‌خوره چی؟ بخشیدن بی اندازه آدم‌ها رو وقیح می
کنه برای تکرار خطا و پس کی، آدم باید از این مسیر عقب
بکشه و دست از بخشش برداره تا خودش رو نجات بده؟
می‌دونی بهم چی گفت؟

لب‌هایم را محکم به هم فشرده بودم. احساس می‌کردم
حالا علاوه بر مامان، داشتم با بابا هم حرف می‌زدم.

- چی گفت؟

حس کردم مامان حالا به قاب عکس بابا زل زده و با
لبخندی تلخ و محو، دارد با من حرف می‌زند:

— گفت هر بار که یکی رو می‌بخشی، یه بخشی از دوست
داشتنت رو فدای اون بخشش می‌کنی و از دستش می‌دی.
وقتی به جایی رسیدی که دیدی نمی‌تونی ببخشیش، بدون
که انقدر این کار رو تکرار کردی که همه‌ی دوست‌داشتنت،
قطره‌قطره از دستت ریخته زمین و دیگه مهربی برای
بخشیدنش نمونده. وقتی به اون نقطه رسیدی، خوبه که
درک کنی اون آدم دیگه ارزش ادامه دادن رو نداره و باید
رهاش کنی.

نفسم را توی سینه‌ام حبس کردم و مشتم گره خورد روی
پایم. صدای مامان هنوز آرام بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴۵

— فلورا، همیشه یه بخشی از دوست داشتنت رو باید فدا
کنی برای بخشش. بعد از اون، یکم کمتر از حالا ممکنه
دوستش داشته باشی اما لااقل مطمئنم حق با پدرت بود،
چون تا وقتی اون مهر هنوز هست، بخششم هست.

صدایم آب رفت اما باز بغضی— نبود. انگار همه‌ی
حرف‌های مامان، یک به یک صداهای مغزم را خاموش
می‌کردند. آرامش محض بود صدایش

.

. دلم واسش تنگ شده!

فهمید بابا را می‌گویم، فهمید که با شوخی‌ای که نگرانی
صدایش را پنهان نمی‌کرد پرسید:

— اگر بود احتمالاً زودتر از من می‌فهمید دخترش عاشق
شده!

دست داغم را چسباندم به گردنم و آرام نالیدم:

- ببخشید!

- نه نه، اصلاً نباید این و بگی. خب یه حدس‌هایی زده بودم
اما فکر نمی‌کردم انقدر همه چیز توی قلبت عمیق شکل
گرفته باشه.

- ازم ناراحت نیستید؟

– برای این که عاشق شدی؟ چیزی که خودم هم وقتی هم سن و سال تو بودم تجربه‌ش کردم؟

حالا انگار بغض داشت زاده می‌شد توی صدایم.

- ولی اون شبیه بابا نیست.

_____ اما تو انقدر دوسش داری که دنبال دلیل برای بخشیدنش!

جوابش دهانم را بست و چشمان سرخ و نم‌دارم را دوخت به ظرف غذای از دهان افتاده. چشمانی که داشتند پر می‌شدند و مژه‌هایش از سنگینی بارشان، می‌لرزید. از آن سوی خط صدای فاخته را شنیدم که آن لحظه مامان را صدا می‌کرد و همین باعث شد با یک نفس عمیق، همراه صدایی آرام زمزمه کنم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۴۶

- فکر کنم فاخته آماده شد و باید برید.

- می تونم ازش بخوام کمی صبر کنه.

سرم را تکان دادم، با همان چشمان پر. انگار که می بیند.

- نه، ممنونم مامان، می خوام به حرفاتون فکر کنم.

— ازت می خوام وسط فکر کردن، یه چیزی رو فراموش نکنی فلورا.

سکوت کردم و او بعد مکثی ادامه داد:

— این که هر تصمیمی بگیری، برای ما، خیلی باارزشی و همیشه دوستت داریم. از اون دوست داشتن هایی که حتی اگر اشتباه هم بکنی، یه ذره هم ازش کم نمی‌شه.

بغض حالا اجازه نمی‌داد حرفی بزنم. دلم می‌خواست حالا بود تا بغلش کنم و محکم عطر تنش را نفس بکشم. مامان انگار حالم را فهمید که به جای انتظار برای جواب، تنها آرام و پر تردید پرسید:

— می‌تونم قبل قطع کردن یه سوال بپرسم فلورا؟ البته مجبور نیستی جواب بدی.

پشت دستم را گوشه‌ی چشمم کشیدم. صدایم رد گریه داشت.

- بله حتما.

- اون آدم... منظورم همون کسیه که دوستش داری، اون...
ونداده؟

چشمانم را بستم و دستم روی قلبم نشست. چشمانم
پرت شدند و مامان با این سکوت، آهسته و حزن زمزمه
کرد:

— خیلی خب، فکر کنم معنی این جواب ندادن رو خوب
بدونم.

- مامان!

— لازم نیست چیزی بگی، من حرفات رو سر خاک محمد
روز سالگرد ازدواجمون به خاطر دارم. یادمه از تلاشت
برای درست زندگی کردن گفتم و مطمئنم که تصمیم درستی
می‌گیری. بهت اعتماد دارم. فقط مواظب خودت باش
مامان!

بعدش تماس را با مکث طولانی تمام کرد و من، با سرخوردن گوشی از بین دستانم، نفسم را تکه‌تکه بیرون فرستادم و کف هر دو دستم را گذاشتم روی زمین. حالا مامان همه چیز را فهمیده بود و عجیب بود اما، من در عین پریشانی آرام و سبک بودم. انگار محرم‌ترین آدم دنیا حالا راز قلبم را می‌دانست. محرم‌ترینی که لحظاتی پیش به من گفته بود، همیشه دوستم دارد، حتی اگر اشتباه کنم و من دلم به دوست داشتنش خوش بود. به دوست داشتن مادرانه‌ی کسی که به من اعتماد داشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴۷

هنوز نتوانسته بودم بخوابم؛ نه که خسته نباشم که بودم، اما با این وجود، شدت سنگینی توی مغزم آن‌قدر زیاد بود که حس می‌کردم خوابیدن با آن وضعیت، فقط و فقط

منجر می‌شد به کابوس‌هایی که مدت‌ها بود به‌مدد تراپی‌هایم، از شرشان رها شده بودم و حالا دوباره برگشته بودند. نشسته بودم روی تشک، موهایم را دو قسمت کرده بودم تا ببافم‌شان، اما دستانم انگار رمق بالا آمدن نداشتند و هی تعلل می‌کردم در این کار. حرف‌های مامان، حرف‌های آژند، حرف‌های دل خودم... همه‌وهمه باهم ادغام شده بودند و خواب را از چشمانم گرفته بودند. به همین دلیل برخاستم و با عوض کردن لباس‌هایم، یک شال نخی خنک روی موهای بازم انداختم و با برداشتن دفتر یادداشت قدیمی که نوشته‌هایم درونش ثبت شده بودند و همیشه با خودم همراهش می‌کردم، بی‌سروصدا از اتاق بیرون آمدم.

توی محوطه‌ی بزرگ عمارت روستایی که به‌عنوان یک مهمان‌پذیر بازسازی شده بود، چند تخت چوبی قرار داده بودند و دیده بودم مسافران روزها آنجا می‌نشستند و نوشیدنی سفارش می‌دادند. با وجود قدمت ساختمان و قدیمی بودن بیش‌ازاندازه‌اش، همین محوطه و سرویس‌دهی خوب کارمندانش بود که شاید باعث رونقش شده بود.

نیمه شب بود و همه در خواب بودند، اما چراغ‌های محوطه روشن بود و ظلمات هوا را تا حدودی کم کرده بود. دورترین تخت را برای نشستن انتخاب کردم و خوشحال از یک باد نسبتاً ملایم که گرمای روز را کمی جبران می‌کرد، دفتر را گشودم. خودکاری که میانه‌اش گذاشته بودم، من را رساند به یک صفحه‌ی غم‌انگیز؛ جایی که روزی برای خودم این‌طور نوشته بودم:

"امشب تصمیم گرفتم دیگه دوستش نداشته باشم."

نمی‌دانم کدام روز این را نوشته بودم، اما احتمالاً خیلی از این دوست داشتن در رنج بودم. خودکار زیر آن جمله لغزید و آرام نوشتم:

"تونستی؟"

جوابش را هم می‌دانستم و هم نه. هنوز خیره بودم به آن کلمه که با شنیدن صدای مهیب و ترسناک، از سر بهت و شوک، دفتر از بین دستانم سقوط کرد و توی خودم جمع شدم. چند ثانیه‌ی اول پر از بهت و شوک بودم، اما همین که نگاهم چرخید سمت ساختمان مهمانسرا، با دیدن ذرات خاک معلق توی هوا و اتفاقی که جلوی چشمانم رخ داده بود، نفس توی سینه‌ام حبس شد و تنها چیزی که توانستم زمزمه‌اش کنم، اسم خدا بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴۸

مغزم از چیزی که می‌دید قفل کرده بود و قلبم هنوز درگیر آن صدای وحشتناکی بود که شنیده بودمش و نگاهم، مات صحنه‌ی مقابلم که چیزی شبیه زلزله را تداعی می‌کرد، اما چند ثانیه‌ی بعد با سروصدای وحشت‌زده‌ی مسافرانی که سعی داشتند از اتاق‌هایشان خارج شوند، انگار شوک از

جانم بیرون آمد و با نهایت توان از روی تخت پایین آمدم. برای دویدن به آن سمت که شبیه قیامت بود پیش چشمانم، چند باری نزدیک بود زمین بخورم، اما بالاخره رسیدم و انگار هرچه دیدم واضح‌تر می‌شد نسبت به فاجعه‌ی مقابلم، تازه می‌فهمیدم چه شده است.

_____ بدبخت شدیم، بدبخت شدیم، یکی زنگ بزنه آتیش‌نشانی!

صدای زن جوانی که همسر- صاحب مهمانسرا بود و از ترس و شوک بدنش می‌لرزید، من را به خودم آورد. بخشی- از مهمانان در طبقه‌ی دوم گیر افتاده بودند و صدای وحشت‌زده از ترس‌شان به گوشم می‌رسید. مهمانان طبقه‌ی اول هم همه با ترس و شوک و حیرت از اتاق‌هایشان بیرون زده بودند و رد خواب روی صورت‌های وحشت‌زده‌شان به‌خوبی نمایان بود. تلفن همراهم که توی جیبم بود را بیرون کشیدم و با دستانی یخ و قلبی که سرعت ضربانش سینه‌ام را محکم تکان می‌داد، شماره‌ی آتش‌نشانی

را گرفتم. با بهتی که یقه‌ی همه را چسبیده بود، به نظر نمی‌آمد کسی برای این کار اقدامی کرده باشد.

سروصدا و آشوب در لحظه داشت افزایش پیدا می‌کرد. صدای مهیب فرو ریختن بخشی - از سقف و دیوارهای طبقه‌ی دوم، اهالی روستا را هم کشانده بود به سمت مهمانسرا و توی آن شلوغی بعید می‌دانستم صدایم واضح به اپراتور آتش‌نشانی برسد؛ برای همین از جمعیت فاصله گرفتم و برای اینکه نفسم بالا بیاید، سعی کردم نفس‌های عمیق و پشت‌سرهم بکشم.

بعد از شرح واقعه و درخواست کمک، وقتی تماس را قطع کردم، حس کردم دلم می‌خواست همان لحظه روی زمین بنشینم. اگر از اتاق بیرون نزده بودم، حالا من هم آن بالا گیر افتاده بودم. نگاهم دوباره سمت آن طبقه و سروصدای وحشت‌زده‌ی مسافرینش کشیده شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۴۹

انگار بخشی- از راه‌پله هم به‌خاطر تخریب سقف و دیوار،
غیرقابل عبور شده بود و کسی- نمی‌توانست پایین بیاید.
دست چپم روی دهانم نشست و با فشردنش، اشک توی
چشمانم حلقه زد. یعنی کسی زیر آوار مانده بود؟

— یعنی چی که نمی‌شه رفت بالا و احتمالاً تخریب بیشتر بنا
هست؟! همراه من بالا مونده!

صدای پریشان و آشفته و آشنایی، نگاه خیس و ناباورم را
از ساختمان جدا کرد. وقتی تماشایش کردم، باورم نمی‌شد
آن حجم از پریشانی را. زیرلب، لب‌هایم تکان خوردند و
صدایش کردم.

- استاد!

نشدید، حق هم داشت. من با آن فاصله از مردم ایستاده بودم و او درست روبه‌روی راهروی متصل به طبقه‌ی دوم. مرد صاحب بنا دستش را فشرده بود روی سینه‌ی او و بین آن آشفتگی و همه‌ی جمعیت، سعی داشت آرامش کند.

— برید جلو و بخوای غیراصولی راه رو باز کنید، ممکنه باز ساختمون حجم بیشتری تخریب بشه و به آدمایی که اون بالا هستند و حتی خودتون صدمه بزنید.

دست و نداد آژند نشست روی یقه‌ی تیشرت خانگی مردی که مشخص بود از اتاق خوابش، خودش را با سرعت کشانده بود به آنجا. صدایش بلند بود و پر از التهاب.

- متوجه نیستی که می‌گم همراه من اون بالاست!

— اگر دیوار راهرو سقوط کنه روی سرتون خودتونم آسیب می‌بینید آقا، جلو رفتن تون خطرناکه. باید منتظر امداد بمونیم!

هرکس داشت چیزی می‌گفت. همه ترسیده و پریشان بودند و نگاه من به مردی که مصمم و جدی، با حال بدی، صاحب مهمانسرا را رها کرد و غریب:

- ریسکش پای خودم!

بعد پیش چشمان گیج و منگ من خواست سمت ساختمان برود که خودم را پیدا کردم. داشت خودش را توی دل چه خطری می‌انداخت؟ صدایم حالا نه تنها بلند بود، بلکه خودم را داشتم نزدیک می‌کردم بین مردمی که بیشترشان محلی‌ها بودند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۵۰

- استاد، استاد!

صدا کردن مکررم سرش را با سرعت و شتاب چرخاند. توی دل جمعیت خیلی زود من را پیدا کرد و بعد از چند ثانیه با ناباوری تماشایم کردن، برای آن نفس عمیقی که آن‌طور از ته سینه‌اش بیرون آمد، هیچ توصیفی بلد نبودم تا به کار ببرم. حس کردم برای لحظاتی رمق از تنش رفت و سخت خودش را پیدا کرد. وقتی با آن گام‌های بلندش نزدیکم می‌آمد، هنوز داشتم به آن جمله‌ی آشفته‌اش فکر می‌کردم: "ریسکش پای خودم!"

ریسک چه چیزی؟ ریسک جانش؟ چطور آن‌قدر دیوانه بود؟ چطور می‌توانست این‌طور من را بترساند؟ وقتی مقابلم رسید، قبل از هرچیزی جفت بازوهایم را گرفت و سرتاپایم را با آن چشمان عجیبش از نظر گذراند و بعد، دوباره آن نفس عمیق و پریشانیش را تکرار کرد. اخم‌هایش سخت گره خورده بودند.

- فلورا!

اسمم را صدا کرد و بلافاصله خیره در چشمانم پرسید:

- خوبی؟ مگه نه؟ صدمه‌ای ندیدی؟

قفسه‌ی سینه‌اش از پشت آن تیشرت جذب خانگی‌اش
محکم تکان می‌خورد. حرکتی که حواسم را پرت می‌کرد و
دست‌های یخم را مشت.

- خوبم. من اصلاً داخل نبودم.

دوباره یک نفس عمیق دیگر و بعد ذکر این زمزمه که:

- خدا روشکر... خدا روشکر!

سپس بازویم را رها کرد، کف هر دو دستش را از پیشانی امتداد داد به سمت موهایش، چند ثانیه آنجا نگاهشان داشت و دوباره خیره در چشمانم تکرار کرد:

- خداروشکرا!

وضعیت بدی بود، قلبم به‌خاطر آن‌هایی که بالا گیر کرده بودند داشت مچاله می‌شد و شلوغی و آشفتگی مردم، انگار مثل شب‌جی می‌چرخید و به تن ما هم سرایت می‌کرد. لحظاتی پیش یک فاجعه پیش چشمانم رخ داده بود که روی لرزش صدایم تأثیر داشت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۵۱

- داشتید می‌رفتید بالا، اونم وقتی که...

پرید بین حرفم. به نظر خیلی ترسانده بودمش که آن‌طور
به آن طبقه اشاره کرد.

.. نگاه کن...

سرم چرخید و او با حالی که هنوز جا نیامده بود ادامه داد:

— دقیقاً سمت اتاق توئه، کلی خاطره‌ی مزخرف توی سرم
تکرار شده بود!

به صورتش زل زدم، حالش خوب نبود انگار؛ بین آن
همهمه، فقط همین را می‌فهمیدم. حال او خوب نبود وقتی
دستانش را تکان داد و با آن وضعیت بد، خیره توی
چشمانم زمزمه کرد:

.. می‌خواستم فقط پیام و پیدات کنم.

کد لازم به ذهنم داده شد... نحوه‌ی مرگ مهسان، دور بودنش و اینکه هیچ‌وقت نتوانسته بود به او کمکی کند و ترس از تکرار یک مصیبت برای بار دوم. حالا شاید دلیل این حجم از آشفتگی را بهتر می‌فهمیدم. وقتی گفته بود: "می‌خواستم فقط پیام و پیدات کنم" صادقانه گفته بود؛ بدون ترس از خطر و فقط با یک نگرانی آشکار.

- ولی استاد...

خواستم بگویم ولی نباید خودت را به خطر می‌انداختی، نباید با تصور اینکه آن قدر دیوانه‌وار داشتی جلو می‌رفتی من را بترسانی، او اما امان نداد و با همان حال عجیبش بازویم را لمس کرد و با صدایی گرفته، یک بار دیگر نفس عمیق کشید و لب‌هایش تکان خوردند.

- استادت خیلی ترسیده بود فلورا!

هنوز حیران نگاهش می‌کردم که دوباره نجوا کرد:

– اما خوبه سالمی، خوبه اون بالا نیستی، خوبه حالا جلوی چشمی!

پلک‌هایم لرزیدند، کلمات توی مغزم پراکنده شدند و قبل از اینکه چیزی بگویم، با صدای آژیر آتش‌نشانی و آمبولانس، سر جفت‌مان چرخید. او من را نزدیک‌تر کرد به خودش و بین نورهای پخش‌شده، صداهای ترسیده و نگران و شلوغی بی‌حد جمعیت، این بار جدی و قاطع من را مخاطبش قرار داد.

– برو سمت ماشینامون، در ماشین من بازه، بشین اونجا تا من پیام!

یه نکته بگم
اتاق فلورا طبقه‌ی دوم مهمان‌سرا بود و اتاق ونداد طبقه‌ی اول

آسیب به بنا هم به طبقه‌ی دوم رسیده بود و طبقه‌ی اول مشکلی نداشت.

پس دلیلی نداشت فلورا وسط اون شوک و بهت و گیجی، سریع یادش بیفته که باید نگران ونداد باشه و دنبالش بگرده. (به نظرم خیلی لوس می‌شد)

اون تا صدای ونداد رو نشنید، اصلا مغزش از بهت و شوک حادثه بیرون نیومده بود.

در طرف مخالف ونداد اگر نگران شد و دنبال فلورا می‌گشت چون دقیقا سمت اتاق فلورا تخریب شده بود و دلیل داشت برای این نگرانی.



یکم به این جزئیات بیاید توجه کنیم.  نگران نشون دادن فلورا اون جا اصلا دلیلی نداشت.

بهت زده و شوکه بود، تا به خودشم اومد ونداد رو دید و صداش رو شنید و برای به دل خطرزدنش دلواپس شد، اما این که سریع وسط اون آشوب اول نگران ونداد بشه و دنبال اون بگرده وقتی دیده طبقه‌ی اول هیچ آسیبی ندیده، لزومی نداشت.

- شاید بهتر باشه بمونم و کمک کنم!

نگاهش سمتم چرخید، انگار کمی خودش را پیدا کرده بود.

- رنگ و روت پریده، می‌خوام اگر کمی خواستن بتونم انجام بدم و دلواپست نباشم. اگر بری اون جا، خیالم راحت‌تره!

نگاهم باز سمت ساختمان چرخید، وضعیت طبقه‌ی دوم اصلاً خوب نبود و بیم تخریب بیشتر، به سرانگشتانم لرز انداخته بود. سرم با کمی تردید تکان خورد و او، دستش را آرام پشتم گذاشت:

- برو عزیزدلم!

یک گام به عقب برداشتم، می‌فهمیدم که برای چه می‌خواست بروم. من این مدل نگرانی‌ها را خوب بلد بودم، کاری که همیشه می‌خواستم برای آدم‌های زندگی‌ام بکنم،

عقب فرستادنشان و جلورفتن خودم. عملی که هیچ‌وقت در آن موفق هم نبودم. زیر نگاه منتظرش چرخیدم تا خیالش آسوده شود، صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی، نور چراغ‌های ماشین امداد و سروصدای جمعیت، پشت سرم جا ماند. قدم تند کردم سمت قسمتی که ماشین‌ها بودند و میانه‌ی راه، با دیدن دستان خالی‌ام انگار تازه یادم افتاد دفترم را روی تخت جا گذاشته‌ام. مسیر را کج کردم تا اول سراغ آن بروم و توی دلم، هرچیزی بلد بودم را زمزمه کردم تا این حادثه، تلفات جانی نداشته باشد.

دفتر هنوز روی تخت رها شده بود، وقتی به آن رسیدم، برای لحظه‌ای احساس کردم از ایستادن ناتوانم! برای همین نشستم لبه‌ی تخت و همراه با فشردن زانویم، سرم را چرخاندم سمت ساختمان که مقابلش حالا قیامت به پا بود. شلوغی و نوررنگی ماشین‌های امدادی، تنم را سرد می‌کردند.

. خدایا خودت رحم کن!

این را خیره به آن سمت نجوا کردم و با بغضی— که از سر وحشت اتفاق ناگوار برای مسافرین توی جانم ریشه دوانده بود، دفتر را به سینه چسباندم و این بار بی مکث سمت ماشین حرکت کردم. همان طور که گفته بود درها باز بودند و من با نشستن روی صندلی گرم جلو، در ماشین

را نبستم تا نسیم شبانه، بچرخد توی هوای ماشین و از سر عجز، در حالی که سروصدای ماشین‌ها و مردم تا این نقطه هم می‌آمد، کف دستانم را به صورتم چسباندم.

چند لحظه‌ی بعد، وقتی دستان سردم را پایین کشیدم و چشمم به جلد روی دفتر افتاد، به این فکر کردم که اگر به خاطر این حجم کاغذی کوچک و نوشتن درونش، از اتاق بیرون نمی‌آمدم، حالا حال من چه بود؟ آن جا گیر کرده بودم؟ و نداد آژند برای کمک به من بالا می‌آمد؟ و اگر این حادثه ختم می‌شد به بلایی سنگین، چه بلایی سر مامان می‌آمد با شنیدنش؟ انگار بهت و شوک به جای کم شدن، لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند و تازه می‌فهمیدم چه خطری را از سر گذرانده بودم. دقیق نمی‌دانستم چقدر

توی آن حال ماندم، خیره به آن دفتر و در حالی که زیر لب، از خدا رحم می‌خواستم برای مسافرین جاگیر شده در آن طبقه! اما با صدای صلوات جمعیت، به خودم آمدم و با قراردادن دفتر روی داشبورد، از ماشین پایین آمدم. از این فاصله جز تکرار مکرر صلوات چیز دیگری دستگیرم نمی‌شد. کف دستانم را بهم چسباندم و جلوی لب‌هایم قراردادم، دیگر هوا از نظرم گرم نبود بلکه سرمای دست و پایم، هوا را هم سرد کرده بود. وسط تابستان داشتم یخ می‌زدم از اضطراب.

کمی در آن حال ماندم و درست زمانی که تصمیم گرفتم جلو بروم تا بفهمم صلوات‌ها برای چه بوده، دیدمش که با گام‌هایی کوتاه که انگار خیلی جان و توانی نداشتند به سمت ماشین می‌آمد. تماشایش، قامت تا شده‌ام را صاف کرد و دستانم را از جلوی دهانم پایین انداخت. هنوز نرسیده بود که خودم جلو رفتم و با دلوپسی پرسیدم:

- چی شد؟

چند ثانیه تماشا می‌کرد، نوع نگاهش من را ترساند که آن
طور وارفته نالیدم:

- تلفات داشت؟

سرش به چپ و راست تاب خورد، نفسم با آسودگی از
سینه‌ام بیرون آمد و زیر نگاه عجیبش که انگار حال خوبی
درونش جریان نداشت، با اضطراب زمزمه کردم:

- همه رو آوردن پایین؟

به جای جواب، به ماشین اشاره کرد. صدایش خیلی گرفته
بود، مثل نگاهش! نگاهی که از آن سردر نمی‌آوردم.

- برو بشین توی ماشین.

- چرا؟

این را با گنجی ناشی از نگرانی برای هم وطنانم که درگیر حادثه شده بودند پرسیدم و دست او، بازویم را لمس کرد.

- برو بشین توی ماشین عزیزم، حالم خوب نیست!

حالش خوب نبود، این واضح نبود اما دلش برایم گنگ بود. با چشمانی پر از دلشوره به سمت ماشین گام برداشتم و او، با همان لباس‌هایی که شامل تیشرت جذب و شلوارخانگی اسپرتش بود، پشت سرم حرکت کرد. هردو با هم سوار شدیم و او، همزمان با بستن در، به در سمت من هم اشاره کرد:

- ببندش!

نگاهم چرخید سمت در، آن را بستم تا شاید بالاخره بگوید چه شده. قلبم توی دهانم می‌کوبید از نگرانی برای آدم‌هایی که درست و حسابی هم نمی‌شناختمشان و فقط لحظاتی

کوتاه در محوطه دیده بودمشان. او اما انگار قصد حرف زدن نداشت.

استاد، چی شد؟ امداد رسانی موفق بود؟

سکوت کرده بود، سرش را تکیه داده بود به صندلی و چشمانش بسته بودند. نگران این حالش بودم و عصبی از سکوتش. خواستم در ماشین را باز کنم و خودم به سمت ساختمان بروم و شرایط را بسنجم که انگار متوجه شد، چون با لحن خسته‌ای نجوا کرد:

— حال همه خوب بود، فقط ترسیدن و دو نفر آسیب جزئی دیده بودن.

هرچه توی سینه‌ام گیر کرده بود، به شکل یک نفس عمیق بیرون آمد و با آسودگی پلک‌هایم به هم چسبیدند، صدایم هنوز لرز داشت، وقتی بعد از چند ثانیه نجوا کردم:

- این که عالیه، شما چرا پس...

- می‌دونی چرا اتفاق بدتر نیفتاد؟

نگاهش کردم، چشمانش را که باز کرد، آشفته‌گی بی‌نهایتی درونش بالا و پایین می‌شد. سرش به سمت چرخید و زمزمه کرد:

— چون سقف و دیوار بخش غربی بیشتر تخریب شده بود و این باعث می‌شد آسیب زیاد به یکی از اتاق‌ها برسه!

صدایم آرام‌تر شده بود، نمی‌فهمیدمش. به نظرم شب بی‌نهایت بدی را پشت سر گذاشته بودیم و باید به خودمان زمان می‌دادیم تا ترس لحظه‌ی تخریب سقف، از جانمان دور شود.

- دونفری که آسیب جزئی دیدن، ساکن اون اتاق بودن؟

سرش تکان خورد، به معنای نه و زمزمه‌وار جواب داد:

- اونا مال اتاق کناری بودن.

- پس صاحب اون اتاق...!

چشمانش را محکم فشرد، سروصدای ماشین‌ها و مردم دوباره داشت حواسم را پرت می‌کرد که صدای او، بهت بزرگ‌تری به جانم کشاند:

- صاحب اون اتاق تو بودی فلورا!

نگاهم که توی نگاهش نشست، چشمان سرخش، بیشتر رنگ خون گرفتند:

— مامور آتش‌نشانی می‌گفت صاحب این اتاق احتمالا دعای خیری پشتش بوده، چون وقتی واردش شدن، دیدن دقیقا دیوار سمتی تخریب شده بود که رخت خواب اون جا پهن بوده و اگر صاحب اتاق اون جا بود، مشخص نبود چه بلایی سرش بیاد!

لرز غیرمنتظره‌ای به تنم نشست و او، با اخمی که معنایش خشم و غضب نبود، دست جلو آورد. پوست یخ منی که مبهوت نگاهش می‌کردم را لمس کرد و سرش کوتاه تکان خورد.

- یه جوری ترسیدم بعد شنیدنش که انگار توی اتاق بودی، که انگار آوار ریخته روی سرت، که انگار بلایی سرت اومده، که انگار نه انگار اینی که جلوم نشسته، تویی!

بعد، با حال عجیبی خندید، از آن خنده‌هایی که معنی خنده نمی‌دادند. امشب این مرد، نه اخمش معنای خودش را داشت و نه خنده‌اش. هنوز لرز داشتم از تصور چیزی

که او گفته بود که این بار، با صدایی که سعی داشت کمتر آن ترسی که از آن گفته بود را نشانم بدهد، نجوا کرد:

— ظاهراً همیشه قرار نیست بلا سرمون بیاد و فکر کنیم طلسم شدیم، بعضی وقتا هم خدا بلا رو طوری از سرمون رد می‌کنه که بفهمیم هوامون و داره!

پس از این جمله بود که رو به نگاه شوک‌زده‌ی من که با دمای بدنی پایین‌تر از لحظات قبل مقابلمش نشسته بودم، کف دستش را کشید پشت گردنش، بعد سرش را چسبانده به صندلی ماشین و صدایش کمی بم‌تر از حالت همیشه‌اش شد:

البته بیشتر هوای من و داشت، می‌دونست طاقتم تمومه!

نگاهم از حال آشفته‌ی او، کنده شد و چسبید به دفتر! همانی که نجاتم داده بود. دستم را چسباندم به قلبم، هزاراسب تویش به تاخت می‌رفتند. طوری می‌کوبید که

نبض دستم با لمسش، وحشت زده شده بود. صدای
ونداد، باز هم با گرفتگی بیشتری بلند شد. بدون این که
تغییری در حالتش داده باشد:

- فلورا!

مردمک‌هایم پر بودند، اما نمی‌خواستم بریزند. دلم
نمی‌خواست حتی یک لحظه از آن دفتر چشم بردارم.
رخت‌خوابم را انداخته بودم، حتی رویش نشسته بودم اما
بیرون آمدم. حالا دیوار همان جا ریخته بود، همان جایی
که قرار بود سر من باشد! خدا در حقم لطف بزرگی کرده
بود و حس می‌کردم بابا امشب از او خواسته بود مراقبم
باشد! با این وجود، با مکث طولانی جوابش را دادم،
جواب اوپی را که بعدها، شوک امشب که تمام می‌شد، به
حرف‌هایش فکر می‌کردم، به ترسش هم!

- بله استاد!

به صدای گرفته‌ام واکنش نشان داد، حس کردم که سرش چرخید سمتم، صدایش آرام‌تر شده بود:

– ممنون که نصفه‌شب، به دلیلی که نمی‌دونم و نمی‌خواهم بدونم، از اتاقت زدی بیرون!

سرم به سمتش چرخید، چندثانیه تماشایش کردم، به حال ناآرام و چشمان آشفته‌اش! بعدش، خنده‌ای روی لب‌هایم نشست که وسطش گریه داشت. گوشه‌ی چشمانم نم برداشت و لبخند تلخم از این جمله‌ی او، باعث شد برای پیدا کردن خودم، محکم چشمانم را فشار بدهم و زمزمه کنم:

– هیچ وقت فکر نمی‌کردم بابت همچین چیزی یه روز ازم تشکر کنید!

اما او حتی لبخند هم نزد، فقط به موهای باز و رهای من که از زیر شال، تا زیر باسنم رفته بودند و پخش و پلا،

دورم را گرفته بودند زل زد و با صدایی که هنوز ردپای آن
حال بد درونش بود، نجوا کرد:

— امشب رو توی ماشین بخواب، گفتن بهتره از مهمان‌سرا
خارج نشیم تا بتونیم به وسایلمون دسترسی پیدا کنیم و با
اطمینان از عدم تخریب بیشتر بنا، بتونیم برای خروج
وسایلمون اقدام کنیم. تو بخواب، من بیدار می‌مونم و
حواسم هست!

شانه‌هایم بالا پریدند، با این میزان از تنشی— که امشب
تجربه کرده بودم، خواب به چشم نمی‌آمد. تنم می‌لرزید
با یاد چیزی که نزدیک بود سرم بیاید!

— خوابم نمی‌آد، شما نگران من نباشید، اتاق شما که
سالمه، اگر اجازه ی ورود می‌دن برید وسایلتون رو بردارید.
منم از وسایلم چیز واجبی نیست، جز لپتابم که اگر سالم
مونده باشه...

پرید بین حرفم، با همان صدای گرفته:

- موهات توی این گرما، دورتن، اذیت نمی‌شی؟

حرف توی دهانم ماند، برای چندثانیه فقط نگاهش کردم
و با آن حال بد و چشمانی که هنوز نمی‌اندک گوشه‌هایشان
مانده بود، سعی کردم موهایم را جمع کنم:

- نه یعنی...

باز پرید بین صحبت‌م، با یک جمله‌ی عجیب:

- من بلام مو ببافم.

امشب به قدر کافی حالم بد بود، گیج بودم و خودم را
نمی‌فهمیدم، او اما انگار دز همه‌ی این‌ها را بیشتر
می‌کرد:

- چرا این و گفتید؟

باز به موهایم زل زد و بعد، سرش را آرام و جدی تکان داد.
چرا سرخی چشمانش کم نمی‌شد؟

- همین جوری!

سروصدای ماشین‌های امداد هنوز می‌آمد، دلم می‌خواست
توی این شرایط آن جا باشم اما توان راه رفتن نداشتم.
لااقل از بعد فهمیدن مکان دقیق تخریب، انگار نیاز داشتم
به سکون! موهایم را زیر نگاه سنگینش با تکان به بدنم، از
زیر باسنم بیرون کشیدم و با انداختن روی دوشانه، دو
دسته‌شان کردم برای بافتنشان تا آن‌طور نگاهشان نکند و
هوس بافتنشان به سرش نزند، بعد هم آرام نجوا کردم:

— من واقعا خوابم نمی‌آد، شما اگر می‌خواید می‌تونید برید
سمت مهمان‌سرا تا ببینید اوضاع چطوره، نگران نباشید!

نگاهش از روی چشمانم، آرام و دوباره سر خورد سمت موهایم، صدایش هنوز مثل قبل بود، مثل رنگ چشمانش.

- می‌خوام نگات کنم!

دستانم حین بافت، از حرکت ایستادند و او پیش نگاهم دوباره سرش را به صندلی چسباند و بدون چشم برداشتن از من، در جدی‌ترین و پریشان‌ترین حالتی که از او دیده بودم، ادامه داد:

- اما خیلی خوشگلی!

دستانم داشتند سقوط می‌کردند که با فشردن موهایم مانعشان شدم، ترس مردنم، باعث شده بود بخواهد هرچه توی دلش بود بگوید؟ چشم از صورتش برداشتم، سرمای دست و پاهایم انگار کمی رنگ باخت، خواستم مانع

ادامه دادنش شوم که قبل از درآمدن کلامی از دهانم، با کلافگی چشمانش را بست و زمزمه کرد:

__ و این باعث می‌شه از خودم بترسم.

انگار برای همین ترس هم بود که برخلاف میلش به تماشاگردنم، بی‌رمق و خسته از ماشین پیاده شد، نگاه بدحال من را هم دنبال خودش کشاند و بدون دور شدن، فقط کمی عقب‌تر از اتوموبیل توقف کرد و کلافه و دست در جیب، به مقابلش خیره ماند، عمیق و سنگین! و نداد آژند ترسیده بود، امشب از خیلی چیزها ترسیده بود و آدمی که روزهای اول دیده بودمش، هیچ ترسی توی زندگی‌اش نداشت.

نگاه ماتِ من لحظاتی بعد از مسیر رفتن اوپی که صاف و مستقیم امشب هرحرفی توی دلش بود زد، به آن دفتری کشیده شد که زنده نگهم داشته بود تا ساعت چهار صبح، در حالی که قلبم هنوز آرام نگرفته بود، رنگم پریده بود،

صورتی بی‌آرایش بود، لب‌هایم خشک، موهایم نامرتب و
حالم آشفته، این جمله را بشنوم "خیلی خوشگلی"

بهت و شوک این شب، انگار تمام نمی‌شد!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۵۹

نگاه خسته‌ام، کاملاً معطوف بود به جاده و گوشم، به
صدای او که از بلندگوی ماشین پخش می‌شد:

- حالا واجب بود با این خستگی حرکت کنید سمت کرج؟

خمیازه‌ام را پشت دستم پنهان کردم و با حالی غریب که
خستگی‌ام بینشان گم بود، همراه با همان صدای گرفته
جوابش را دادم:

- دیگه موندن نداشت اون ساختمون، ما فقط یه روز صبر کردیم تا بتونیم وسایلمون رو تحویل بگیریم و دربیایم. دوشبه داریم توی ماشین می‌خوابیم!

— از صدات معلومه که چقدرم خوابیدی، حالا مهمان‌سرا بیمه کرده بود مسافراش و بنا رو؟

به بخش اول حرفش توجه نکردم و فقط جواب بخش دوم صحبتش را دادم:

- بیمه بوده.

- فلورا، جون مامان هر جا خوابت گرفت بزن کنار استراحت کن، من اصلاً نمی‌فهمم تو چرا باید وقتی مقصدت با استادت یکی بوده، خودتم ماشین می‌بردی. الان اگر با هم بودید خیالم راحت‌تر بود.

نگاهم با این حرف، از آئینه به پشت سرم دوخته شد.
ماشینش با فاصله‌ی کمی از ماشین من حرکت می‌کرد.
چطور باید دلیل تصمیمم را برای او توضیح می‌دادم؟
صدای فرگل دوباره با مکث بلند شد:

- هستی؟

- هستم، نگرانم نباش فرگل، من به مامانینا هم نگفتم این
جا چه اتفاقی افتاده، حواست باشه لطفا.

نفس عمیقی کشید، صدای حنای عزیزم که از او خوراکی
می‌خواست در پس زمینه‌ی صدای خودش به گوشم رسید
و لبخند را روی صورت خسته‌ام نشانده:

- حواسم هست، رسیدی بهم خبر بده.

- باشه حتما، حنا رو ببوس!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۶۰

تماس را که قطع کردم، باز هم خمیازه‌ی طولانی و بلند کشیدم. خسته بودم، خسته‌ی یک بی‌خوابی چهل و هشت ساعته. درست از همان شب تخریب طبقه‌ی دوم مهمان‌سرا، ساعت خواب مفیدی نداشتم. برای گرفتن وسایلمان مجبور بودیم صبوری کنیم و هرچند، از وسایل من چیز زیادی نمانده بود و لپتابم هم صدمه‌ی زیادی دیده بود اما وسایل و نداد همه سالم بودند. من فقط توانسته بودم به لپتاب آسیب دیده و کیف شخصی‌ام دسترسی پیدا کنم و باقی وسایلم، زیر دیوار فرو ریخته مدفون شده بودند یا عملاً دیگر قابل استفاده نبودند. هرچند صاحب مهمان‌سرا موظف بود به پرداخت خسارت اما آنقدر حادثه‌ی رخ داده برایم سنگین و شوک‌برانگیز بود که دلم نمی‌خواست حتی دنباله‌اش را بگیرم. به جایش تا توانسته بودم با خودم خلوت کرده و فکر کرده بودم. تمام

این دوروز را، تمام ساعت‌ها و ثانیه‌هایش را، به مرگی که نزدیکم بود و زنده ماندن معجزه‌آسایم بیشتر از همه چیز فکر کرده بودم و حالا، فلورایی بودم که یک چیزهایی جلوی چشمانش روشن شده بود که خیلی وقت بود، میان تاریکی گمشان کرده بود.

سرانجام، امروز صبح توانسته بودیم آمادگی برگشت را پیدا کنیم. سویچ یدک ماشینم توی داشبورد بود که با آوردن یک آدم بلدکار برای بازکردن درهای قفل ماشین، توانسته بودیم به آن دسترسی پیدا کنیم و حرکت کنیم. حرکتی که از ابتدای ابتدایش، با اخم‌های استاد جوانم همراه شده بود که راضی نبود به رانندگی کردنم با این حجم خستگی و حریفم هم نشده بود. حالا هم با فاصله‌ی معقولی پشت سرمی‌راند تا حواسش به من باشد، همان طوری که موقع رفتن هم حواسش بود. آن موقع هم از این که دو ماشین داشتیم می‌رفتیم راضی نبود. حالا اما نارضایتی‌اش با یک نگرانی همراه بود، چیزی که حسش می‌کردم... حتی اگر توی یک ماشین نبودیم!

نگاهم برای لحظه‌ای از جاده کنده شد و چسبید روی جلد
دفتری که با خودم از ماشین او، کشانده بودمش تا
اتوموبیل خودم. دفترها شده بود روی صندلی بغل
دستم، نفس عمیقی کشیدم و با دیدن یک غذاخوری
بین‌راهی، راهنما زدم و ماشین را کشاندم به آن سمت. از
آینه دیدم که او هم همین کار را کرد و به محض توقف
ماشینم، در فضای خلوت جلوی غذاخوری، کنارم از
حرکت ایستاد. هردو با هم شیشه را پایین فرستادیم و
طبق انتظارم اخم‌هایش درهم بودند:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۶۱

گرسنه‌ای؟

گمان کرده بود دلیل توقفم، چنین چیزیست؟ به چشمانم
اشاره‌ای کردم، نیاز داشتم صورتم را آب بزنم.

- نه، خسته‌م!

اخم‌هایش بیشتر توی هم رفتند. زودتر از او از ماشین پایین آمدم و او با تأخیری چندثانیه‌ای بعد از من. لباس‌هایم را خودش برایم خریده بود، وقتی به آن لحظه فکر می‌کردم که با اشاره به لباس‌های نامناسب تنم، خواسته بود لااقل به او فرصت بدهم تا برای خرید لباس برای من برود و برگردد، گونه‌هایم سرخ می‌شدند. وقتی برگشته بود، با گرفتن پاکت لباس‌ها شگفت‌زده شده بودم، همان طور که برق توی نگاه او شگفت‌زده‌ام کرده بود هنگامی که با لبخندی که توی چشمانش به وضوح دیده می‌شد و روی صورتش نه، زمزمه کرده بود:

_____ از این که برات چیزی بخرم خوشم میاد و تا حالا متوجهش نشده بودم که چقدر می‌تونه مزه بده.

حالا همان لباس‌ها توی تن من بود، آن مانتویی که بیشتر شبیه یک پیراهن مردانه بود و دکمه‌هایش را اصلا نسبت به

بودم، شلوار جین نیم‌بگ ذغالی و یک کتونی که کناره‌هایش، یک خرس پاندای کوچک نقاشی شده بود. همه ی این‌ها اسپرت‌تر و فانتری‌تر از سلیقه‌ی اصلی من بودند اما این مهم نبود، چیزی که اهمیت داشت این بود که من توی انتهای‌ترین قسمت مغزم هم، نمی‌توانستم فکر کنم سلیقه‌ی استاد کت و شلوار پوش و جدی دانشگاهم، چنین لباس‌هایی می‌توانست باشد. بطری‌آبی که از ماشین برداشته بودم را باز کردم و گوشه‌ای از زمین خاکی که برای پارکینگ ماشین‌ها درستش کرده بودند، روی دستانم ریختم. مشت‌های آب که به صورتم خوردند انگار بخشی- از کرختی از تنم فرار کرد و دیدم واضح‌تر شد. بعد کمر صاف کردم و همراه با ایستادنم، به فضای سبز و دلچسبی که نزدیکم بود چشم دوختم. اطراف رستوران، سرایشی‌ای بود که درختان و پوشش گیاهی‌اش، در سبزترین حالت ممکن خودشان به چشم بیننده می‌آمدند. دقیقا همان جایی که برای زدن حرف‌های توی مغزم مناسب بود. دست خیس‌م را روی گردنم چسباندم و با شنیدن صدایش سر چرخاندم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۶۲

- حالا که توقف کردیم، بهتره بریم داخل چیزی بخوریم

چندثانیه تماشایش کردم، او هم تماشایم کرد، بیشتر از همه انگار مژه‌هایم را که حالا به خاطر برخورد آب خیس بودند. به جای جواب به او، چیزی را نجوا کردم که به خاطرش ایستاده بودم.

- حرف بزنیم؟

جا خورد از سوالم، با این حال دست در جیب شلوارش، کوتاه و جدی سری تکان داد. صدایم دوباره بلند شد:

— اما اگر گرسنه‌اید، می‌تونیم اول چیزی بخوریم و بعد این کار و بکنیم.

- گرسنه نیستم، این پیشنهاد رو دادم تا شاید یکم خواب از سرت پیره، لج کردی و با ماشین خودت اومدی، لج کردی و با ماشین خودت داری با این خستگی و بی خوابی برمی‌گردی، لج کردی و...

چشمانش را کوتاه بست و زبان روی لبش کشید، بعد با یک نفس عمیق کوتاه زمزمه کرد:

- کلا با من لج کردی فلورا!

به جای جواب به این جمله هایی که با لحن درمانده‌ای بیان شده بودند، به بخش اول حرفش توجه نشان دادم. گرسنه نبود و گرسنه نبودیم. جای ماشین‌هایمان هم خوب بود، فقط می‌ماند حرف زدنمان، قبل از این که پایمان به کرج برسد:

— منم گرسنه نیستم، بهتره بریم یکم عقب‌تر، اون قسمتی که نزدیک‌تره به سراشیی، خوشگله آخه!

با یک علامت سوال بزرگ توی چشمانش، داشت تماشا می‌کرد. اول سمت ماشینم رفتم، بطری را پرتاب کردم توی آن و بعد با نگاه مرددی به آن دفتر، بالاخره برداشتمش. چندثانیه توی دستانم فشردمش و در نهایت، با بستن در ماشین سمتی که در انتظارم بود گام برداشتم. نگاهش سمت دفتر چرخید اما حرفی نزد. من هم حرفی نزد. تا وقتی به آن سراشیی نزدیک شدیم و با تماشای زیباترین رنگ سبزی که توی عمرم دیده بودم، لبخند خسته‌ای روی لب‌هایم نشست. هوای گرم، پوست صورتم را سریع خشک کرده بود و حالا هیچ اثری از رطوبت رویش نبود. من حتی عشق را هم در زمان درستش تجربه نکرده بودم. حالا باید به جای

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۶۳

تابستان، پاییز بود! یک پاییز بارانی و یک دره‌ی پر از درختان زرد و نارنجی. توی پاییز آدم‌های عاشق، راحت‌تر حرف می‌زدند.

- من همیشه دوست داشتم با عشق ازدواج کنم!

این اولین جمله‌ای بود که به زبان آوردم، نگاهش روی نیم‌رخم سنگینی کرد و موهایم که حالا با آن تارهای بلند، دور صورتم را شلخته پوشانده بودند و نامرتب بافته بودمشان، احتمالا طناب می‌انداخت به دست و پایش تا نگاهش همان‌جا بماند.

- عشق برای من مقدس و آشنا بود، من بلد بودمش چون مامان و بابا رو دیده بودم. همه‌ی رویای بچگی‌های من، بزرگ شدن و شبیه شدن به اون‌ها بود. یه خونه که توش حال خوب باشه، محبت باشه، یه مرد که دوست داشته باشه و شبیه وقتایی که مامان مریض می‌شد و بابا ازش

پرستاری می‌کرد و نگرانش می‌شد، ازت پرستاری کنه و نگرانت باشه. زندگی همین قدر برای من ساده بود. البته اون روزها فکر می‌کردم ساده‌ست، اما هرچی بزرگ‌تر شدم فهمیدم چیز ساده‌ای رو نخواستم، اتفاقا چیز نایابی رو خواستم. چون عشق کمتر وجود داشت، آرامش و احترام و تعهد، کمتر شده بود و پیدا کردن آدمی که تو رو واقعا دوست داشته باشه و بخواد برای یه عمر ازت حتی وقتی مریضی پرستاری کنه سخت بود!

نفس عمیقی کشیدم، بوی خاک، بوی تن او بود!

— می‌دونید استاد، الان که این جا ایستادم دیگه عجله‌ای برای رسیدن به چنین عشقی ندارم. چون من هربار توی زندگیم عجله کردم، فقط یه زخم روی زانو هام برام موند و یه گریه که از سر ناراحت نکردن مامان و بابا، پنهونش کردم و یه جای بد، یه وقتی که نباید، بغضم شکست.

بعد خندیدم، خنده‌ام شاید تلخ بود اما واقعی بود.

- دوم راهنمایی، امتحان فارسی داشتم. اولین امتحان تستی من بود، مدارس اون زمان امتحانات چهارگزینه‌ای کمتر می‌گرفتن. خیلی خونده بودم، واقعا می‌گم! خیلی تلاش کرده بودم براش. روز امتحان هم مطمئن بودم بهترین نتیجه رو می‌گیرم. برای همین با عجله شروع کردم به جواب دادن و جواب همه‌ی سوالات رو چون می‌دونستم، تند و تند دادم. می‌تونید حدس بزنید نمره‌م چند شد؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۶۴

سر به سمتش چرخاندم، نگاهش رویم سوار بود، دست در جیب، استوار و صاف ایستاده بود و نگاهش تماما برای من بود. لبخندی زدم به این حالتش و او، با صدای آرام زمزمه کرد:

- نمره‌ی کامل رو گرفتی؟

- هشت شدم.

کمی چشمانش تنگ‌تر شدند و من، این بار با صدایی
آبرفته، پرسیدم:

- می‌دونید برای چی؟

نه سر تکان داد که نمی‌دانم، نه جوابم را داد. فقط دست
از نگاهش به من برنداشت و این خودم بودم که جواب
دادم:

— توی دفترچه‌ی تست، به جای این که سوال یک رو
جلوی خودش علامت بزنم، جلوی سوال دو علامت زده
بودم و همین طوری جواب‌هام غلط اومده بود تا پایین.
من اصلاً متوجه نشده بودم ردیف سوال یک خالی مونده،
از بس عجله کرده بودم حتی برنگشتم نگاه کنم ببینم
علامت‌ها رو درست زدم یا نه. اون هشت نمره هم شانس

گرفتم، یعنی شانسی- خونه‌ای که به غلط پر کرده بودم،
خونه‌ی جواب درست بوده.

هنوز مشغول تماشا می‌بودم، نفس عمیقی کشیدم و چشم
از او برداشتم و نگاهم را دوختم به نقاشی سبز مقابلم!

- توی مدرسه گریه نکردم، با این که خیلی ناراحت بودم اما
جلوی خودم رو گرفتم، معلممون خواست حتما برگه‌ی
نتیجه‌ی امتحان رو مامانم امضا کنه. منم قضیه رو بی‌پس
و پیش برای مامان و بابا تعریف کردم. بابا گفت اشکال
نداره، مامان اما چون براش درس همیشه مهم بود کمی
ناراحت شد. با این حال من جلوی اون‌ها هم گریه نکردم
تا...

مکثی کردم، لبخندم تلخ‌تر شد:

— تا سر شام، کتلت داشتیم. خوب یادمه اون خاطره‌رو،
انقدر خوب که انگار همین دیروز بود. کتلتم تموم شد و

اومدم از توی ظرف بردارم که دیدم فقط یه تیکه مونده،
تا خواستم با چنگال اون تیکه رو سهم بشقاب خودم کنم،
فرهاد اون و برداشت و من چنگالم توی هوا موند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۶۵

- اون جا گریه کردی؟

خوب فهمیده بود من را، سینه‌ام محکم تکان خورد و با
سرتکان دادنی، جوابش را دادم:

- اون جا گریه کردم.

بعد با افسوس و همان لبخند تلخ، دست‌هایم را زیر بغلم
پنهان کردم.

— سر یه چیز بی اهمیت، توی یه موقعیتی که اصلاً نباید باعث گریه می‌شد، طوری گریه کردم که انگار بزرگ‌ترین داغ زندگیم رو دیدم. ناراحتیم اون کتلت نبود، ناراحتیم این بود که به خاطر عجله کردنم، همه ی تلاش‌هام از بین رفته بود.

سکوت کرده بود که سر به سمتش چرخاندم، چند ثانیه‌ی بعد، خیلی سختم بود که آن جمله را بگویم اما گفتم:

— احساس من به شما، شبیه اون امتحان ادبیات بود.

تکان خورد، به وضوح تنش تکان خورد و من، لبخندی دیگر نداشتم! چشمانم اما هنوز عاشق او بودند، این را اگر می‌فهمید، فلورای خوشحال‌تری بودم.

— فکر می‌کردم عشق رو خیلی خوب می‌شناسم، فکر می‌کردم شما رو می‌شناسم. بعد عجله کردم، جوابا رو غلط زدم. این جوابای غلط، واکنشای غلط من مقابل شما بود.

ساکت موندنای اشتباهم، نفهمیدن چیزی که توی چشماتون بود، از یاد بردن خودم... همه و همه باعث شدن نمره‌ی من کم بشه. بعد من جایی گریه‌م بگیره که نباید! وقتی که هیچ‌کس نمی‌تونست درک کنه الان برای چی اون طوری اشکام می‌ریزه.

حس کردم قفسه‌ی سینه‌اش تکان خورد و این یعنی، لحظاتی نفسش را حبس کرده بود.

- من لجبازی نمی‌کنم استاد!

این را در جواب جمله‌اش وقتی کنار ماشین پیاده شدیم به زبان آوردم.

— اصلاً بلد نیستم لجبازی رو، من فقط دارم سعی می‌کنم از خودم محافظت کنم. پذیرفتم کنار هم بودنمون برای پروژه الزامیه اما باقی مسیر، باید به خودم یادآوری کنم که فقط تا همین جا حق دارم جلو بیام. بیشتر از این نه.

- انقدر اذیت می‌شی کنارم؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۶۶

سوال پر از ناباوری‌اش را با جمله‌ی صادقانه‌ام،
بی‌پاسخ نگذاشتم.

- بله!

حیرت زده تماشا می‌کرد و من ادامه دادم:

- اذیت می‌شم چون نمی‌دونم قراره به کجا برسیم.

چشمانش را چندثانیه بست و سعی کرد خودش را پیدا کند.

- فلورا...

پریدم بین حرفش:

- نمی‌خوام بازم عجله کنم.

آماده‌ی حرف زدن بود که سکوت کرد. این جمله خیلی معنی داشت و من سعی نداشتم گنگ و نصفه‌نیمه رهایش کنم.

— نمی‌خوام یک تصمیم عجولانه بگیرم، نمی‌خوام بعدها بابت تصمیمم پشیمون بشم، بابت این که خوب فکر نکردم، بابت این که بازم عجله کردم.

نفس عمیقی کشیدم، یک قدم از او جلو زدم و خیره به
منظره‌ی مقابلم، باد گرم بین موهایم پیچید و من ادامه
دادم:

- می‌خوام بعد تموم شدن این چندماه باقی مونده از درسم،
برگردم همین جا! شما حدس زده بودید که احتمالاً
نمی‌خوام شغل پیشنهادی استاد رو قبول کنم، هرچند که
من همیشه عاشق باغ موزه‌ی گیاه‌شناسی و کار کردن
داخلش بودم.

- این تصمیمی نیست که بابتش پشیمون بشی؟

چرخیدم سمتش، از نگاهش می‌خواندم حدسش را زده
بود، سرم به چپ و راست تاب خورد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۶۷

_____ نه، من از شغلی که دوست دارم می‌گذرم تا چیز ارزشمندتری رو به دست بیارم. می‌خوام یک گلخونه بزنم و گیاهان نادرتر رو پرورش بدم. بعد هم اگر بتونم مجوز بگیرم مدرسه به مدرسه بچرخم و آموزش‌های لازم رو در مورد رفتار با طبیعت به بچه‌ها بدم.

- پس فکرها رو کردی.

صدایش جدی بود اما غمش... اگر نمی‌فهمیدمش، عجیب بود. توی چشمانش مکث کردم، صدایم آرام‌تر شد:

_____ فکرها رو کردم استاد. می‌خوام یه مدت دور بشم، به همه چیز فکر کنم، اول از همه به خودم، بعد به رسالتم در حق این خاک، بعد به روزهایی که گذشت و بیشتر از همه به شما.

توی چشمانش چیزی را دیدم که غربتش را لمس می‌کردم.

— شاید اگر یکم عقب‌تر بایستم و به مسیری که با شما
گذروندم فکر کنم، بهتر متوجه بشم که باید چیکار کنم.
می‌خوام بدون عجله تصمیمم رو بگیرم و جواب شما رو
بدم.

نفس عمیقی کشیدم، دلم می‌خواست همه چیز را بدون کم
و کاست به او بگویم.

- چون دوتا نقطه هست که خیلی آزارم می‌ده.

با همان چشمان غریب داشت تماشا می‌کرد تا ادمه
بدهم و من هم این کار را کردم. بغضی. نداشتم اما صدایم
گرفته بود:

— این که خواهان این رابطه اول من بودم و شما این رو
می‌دونستید باعث می‌شه حس مزخرفی داشته باشم. اما

حقیقتاً چیزی که بیشتر آزارم می‌ده اینه که هنوز مطمئن نیستم نفر اول قلب شمام.

نگاهم کمی تلخ شد، درست مثل صدایم.

— شاید هرکس ما رو از دور ببینه فکر کنه که این دختر، حالا که همه چیز طبق دلخواهش رخ داده و مردی که دوستش داشته، بهش ابراز علاقه کرده، داره ناز می‌کنه برای جواب دادن اما این طور نیست. هرشب توی سرم این فکره که شاید اصلاً چون می‌دونستید دوستون دارم، فکر کردید پس گزینه‌ی مناسبی برای شروع دوباره هستم و انقدر به این موضوع فکر کردید

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۶۸

که توهم یه علاقه توی سرتون شکل گرفته، یا این صدا که نکنه هرکاری کنم، هر شکلی رفتار کنم و واکنش نشون

بدم، توی ذهنتون مقایسه بشم با زنی که براش احترام
قائلم و حالا، زیر خاکه!

قلبم می‌سوخت از این اعتراف‌ها اما اگر حرف نمی‌زدم،
چطور می‌خواست بفهمد چرا انقدر حالم بد است و چرا
انقدر درمانده‌ام در قبول کردنش؟

— برای همین نیاز دارم به زمان، به دور شدن، از عقب‌تر
دیدن خودمون. به این که عجله نکنم. بابا سرکنکوریه
نکته‌ی طلایی رو بهم گفته بود، می‌گفت اگر سوالی رو بلد
نبودی، ازش رد شو و برو سراغ سوال‌های بعدی، بعد
دوباره می‌تونی برگردی و بهش فکر کنی. حالا شما اون
سوالی هستی که فعلا بلد نیستمش.

خنده‌ی تلخی روی لبم نشست. امروز مرتب با درس
قیاسش کرده بودم، مثل رابطه‌مان بود مثال‌هایم. رابطه‌ی
استاد و شاگردی! خنده‌ام زود از بین رفت و صدایم بیشتر
گرفت:

– بلد نیستم شما رو، نمی‌دونم زندگی با شما حالم رو خوب می‌کنه یا زندگی بدون شما. می‌خوام از روی شما عبور کنم، برم سراغ سوال‌هایی که بلام، برم سراغ گلخونه‌ای که به بابا سرخاکش قول دادم تأسیسش می‌کنم، برم سراغ کارهای کوچیکی که از دستم برای سبز شدن این خاک برمیاد، بعد دوباره برگردم سمت شما. برگردم و اون لحظه ببینم که می‌تونم این سوال رو حل کنم یا نه.

طوری نگاهم می‌کرد که مطمئن بودم هرگز این گونه تماشا نمی‌نکرده بود، عجیب و پراز حیرت، انگار چیزهایی را می‌شنید که به آنها فکر هم نکرده بود. آب دهانم را قورت دادم و صدایم بلندتر شد، رساتر.

– اما در مورد درخواستتون نسبت به بخشیدنتون...

کف دست به صورتم کشیدم تا خودم را پیدا کنم و ادامه دادم:

- مامانم از قول بابام بهم گفت هر وقت کسی رو می‌بخشی،
یکم از دوست داشتنت بهش کم می‌شه اما تا وقتی دوست
داشتن هست، پس بخشیدن کار سختی نیست.

نفس کشیدم، عمیق و ممتد، صدای او از زیر آب بیرون
می‌آمد انگار، پر از بی‌نفسی بود:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۶۹

- جمله‌ها رو، بدون جمع بستنم بگو. مثل اون شب!

منظورش توی جنگل بود، حزن بیشتری توی نگاهم
نشست و خیره به صورتش، چندثانیه مکث کردم و در
نهایت، وقتی شالم سر خورد روی شانه‌هایم زمزمه کردم:

- بخشیدمت.

بعد کف دستانم را بهم کوبیدم، بدون چشم برداشتن از صورتش.

- حسابمون صاف صاف!

با مکث دیگری ادامه دادم، همراه همان صدایی که شبیه به خودم نبود.

— بخشیدمت چون باورت کردم، وقتی گفתי نمی‌خواستی بهم آسیب بزنی.

چیزی توی گلویم قد کشید و فاصله‌ی بین ابروهایم کمتر شد. چندثانیه به آسمان زل زدم و توی همان حال ادامه دادم:

— بخشیدمت، چون باور کردم که تو هم مثل من، سوالی جلوت بود که بلدش نبودى و همه‌ی آدم‌ها می‌تونن یه راه اشتباه رو برن.

حجم توی گلویم بزرگ‌تر شد اما چشمانم هنوز خشک بود، انگار اثرش را فقط روی صدایم می‌گذاشت.

— من بخشیدم تو رو، اما نمی‌دونم می‌تونیم با هم یه راه مشترک رو شروع کنیم یا نه.

چشمانش، سیاه چاله‌ای بود که از آن نمی‌ترسیدم.

— این دیگه یه پروژه‌ی دانشگاهی کوتاه‌مدت نیست، یه تصمیم برای همه‌ی عمر ماست و ما باید خیلی چیزها رو توی خودمون حل کنیم.

خیلی تلخ بود چیزهایی که می‌گفتم اما همه‌ی چیزی بود که این چندماه از زندگی که روی بدش را نشانم داده بود آموخته بودم.

- باید یه چیزایی از یاد من بره، یه چیزایی از یاد تو!

صدایم آرام‌تر شد:

- نمی‌خوام دوباره خودم رو ناامید کنم.

بغض حالا کمی به چشمانم رسیده بود وقتی متأسف نجوا کردم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۰

- آخه خیلی بهش بد کردم و به بابا قول دادم دیگه حواسم به خودم باشه.

هنوز سکوت کرده بود، سکوتی پر حرف. انگار می‌خواست خوب بشنود. خوب ببیند، خوب حس کند! با چند نفس عمیق سعی کردم بغضم را عقب برانم و بعد، نفسم را بیرون فرستادم و جدی‌تر به زبان آمدم:

- پس برای این یکم لازمه توی اولویت‌هام تغییر ایجاد کنم، اول باید به خودم برسم، به کاری که دوسش دارم، باید مطمئن بشم از نظر روانی و احساسی یک فلورای بهترم، بعد این فلورای بهتر برای زندگیش تصمیم می‌گیره. من هنوز تحت درمانم، باید جلسات مشاوره تموم بشه و بعد، برمی‌گردم به این نقطه، شاید توی همین منطقه کنار همین سراسیمگی، نمی‌دونم چه فصلی، نمی‌دونم برگ این درخت‌ها هنوز سبزه یا شده زرد و نارنجی یا حتی بی‌برگ و از برف پوشیده، اما برمی‌گردم به این جا چون یه نقطه‌ی ناتمام باقی مونده که مهم‌ترین بخش احساس من بهش

گره خورده و بزرگ‌ترین رنج دوست داشتن رو بهم هدیه کرده.

لبخند تلخم دوباره برگشت، عمیقاً سبک بودم از گفتن این حرف‌ها و گرفتن این تصمیم.

— دوست داشتنی که اگرچه مسیر راحتی نداشت و خیلی جاها بابتش درد کشیدم اما، خوشحالم تجربه‌ش کردم.

فاصله‌ی بین ابروهایش کمتر شد، حس کردم مردمک‌هایش در عین سکون سرگردانند، نجوایم حتماً به گوشش می‌رسید:

. خوشحالم با تو تجربه‌ش کردم.

بعد به دفترم چشم دوختم. همانی که توی دستم بود. نفس عمیقی کشیدم و با حال بهتری نزدیکش شدم.

نگاهش با تعلل و سختی از چشمانم کنده شد و به دفتر چسبید:

_____ اون شب، اگر به خاطر نوشتن توی این دفتر و هوا خوردن نبود، احتمالاً زیر آوار می‌موندم. به نظرم این دفتر نجاتم داد. من خیلی از حرف‌های دلم رو، داخلش نوشتم. اون شب توی این فتریه سوالی نوشتم که نتونستم جوابش رو بدم و حالا هم دیگه قصد جواب دادن بهش رو ندارم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۱

به چشمانش که هنوز خیره‌ی آن دفتر بودند زل زدم. این از دفترچه خاطراتم جدا بود، از آن دفترچه‌ای که روزهای نوجوانی‌ام برایش می‌نوشتم. آن عشق توی همان دفتر خاطرات جا مانده بود. فلورایی که توی دفتر خاطراتش می‌نوشت اگر این‌جا بود، حتما همین حالا این مرد را قبول

می‌کرد و فکر می‌کرد عشق توی قلبش، برای جفتشان کافیست. فلورایی که این دفتر را نگاشته بود اما دیگر این فکر را نداشت و می‌دانست فقط با عشق توی قلب خودش به تنهایی خوشبخت نمی‌شود. توی این دفتر، من نامه‌هایم به بابا را می‌نوشتم و از احساسم به او می‌گفتم و همه‌اش برای روزهایی بود که خیلی از دلشان نمی‌گذشت. نفس عمیقی کشیدم و نجوا کردم:

- دو صفحه از این دفتر هنوز خالیه، می‌ترسم پرش کنم. اما روزی که بتونم بفهمم، دوست داشتنم نسبت به تو، چقدر درست بوده و چقدر غلط، روزی که تصمیم رو برای باقی این راه بگیرم، روزی که دوباره برگردیم این نقطه، این دو صفحه رو پر می‌کنم. یا با یه پایان خوب، یا با یه پایان تلخ!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به چشمانش خیره شدم. چشمانی که از آن دفتر کنده شده و حالا دوباره سمت من بودند. لبخند تلخم، شکل صریحی از غم بود:

- تا اون روز می‌تونی صبر کنی استاد آژند؟

- تا روزی که بهم بگی ونداد؟ صبر می‌کنم!

جمله‌اش با آن صدای غرق شده، عجیب‌ترین جواب بود به سوالم. خیلی جدی این را گفته بود، خیلی جدی! کمی جلو آمد، مقابلم ایستاد و من دفتر را به سینه‌ام چسباندم.

— اون روز، وقتی دو صفحه‌ی آخر این دفتر هم پر شد، می‌شه بدی من بخونمش؟

درخواستش وقتی توی چشمانش یک تمنای بی‌پایان بود، دلم را مچاله کرد. حرفی نزد، قولی ندادم و او دوباره با صدایی گرفته‌تر پرسید:

— فارغ از خوب و بد بودن پایان این دفتر، می‌دی تا بخونمش؟

صدایم مثل یک شیشه‌ی نازک شکست و سرم بی اختیارم
تکان خورد. این جواب، جواب دلم بود:

- می دم!

- من زورم رو می زنم ته اون دفتر، خوب نوشته بشه فلورا.

دلم می خواست باور کنم که این کار را می کند. این زمان به
جفتمان کمک می کرد تا خیلی چیزها را باور کنیم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۷۲

- ولی یه جای حرفات یه چیز رو غلط گفتم.

سبب گلویم تکان خورد و او، شبیه بادی در اواخر
اردیبهشت، نرم و آرام نجوا کرد:

— گفתי خواهان رابطه تو بودی ولی من بهت گفته بودم
قصه عوض شده، نگفته بودم عزیز من؟

هربار، هربار که می‌گفت عزیز من، چیزی توی قلبم قد
می‌کشید که میوه‌اش شیرین بود. به سینه‌اش ضربه‌ی آرامی
زد:

— خواهان منم، منم که می‌خوام این دختری که مقابلمه
برای من باشه.

شنیدنش، نیازم بود. بغض دوباره شاخ و برگ دواند وسط
گلویم اما توی چشمانم نه!

— یه جای خالی توی دنیای من بود، عین تیکه‌ی درست پازل پرش کردی و مدت‌هاست که خواهان منم فلورا!

قفسه‌ی سینه‌ام از تاکید او تکان سنگینی خورد. چشم از من برنمی‌داشت.

— منم که دلم می‌خواد با تو گل بکارم، با تو خاک رو لمس کنم، با تو یه نهال به این دنیا اضافه کنم، با تو وسط یه خونه زندگی کنم، با تو غذا بخورم، با تو بخوابم، با تو هرکاری رو بکنم که این سال‌ها تنهایی کردم‌شون! من تو رو برای کارهای ساده و غیرساده‌ی زندگیم لازم دارم.

توی ذهنم آن لحظه، خاطرات گلخانه‌ی بابا زنده شد. خاطرات گلی که با هم کاشتیم و دستانی که هم را لمس کرده بودند. بوی خاک و باران پیچید زیر بینی‌ام، بویی از دل آن خاطره!

— خواهان منم فلورا، منی که تمام این سال‌ها هم آدمایی بودن که دوسم داشته باشن، هم آدمایی بودن که تخته رو گرم کنن اما، هیچ کدوم رو برای خودم نخواستم.

اشاره‌اش به آن بخشی- از حرفم که گفته بودم شاید من را می‌خواهی چون دوستت داشتم و این توهم توی سرت انداخته. داشت یکی یکی گفته‌هایم را با زبان بی‌زبانی نقضشان می‌کرد و قلبم... انگار از تپیدن بازایستاده بود و می‌خواست فقط بشنود!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۳

– من تو رو خواستم فلورا، برای خودم، برای زندگیم و باور کن آدم پرغروری مثل من، فقط وقتی قلبش پر بشه از یکی می‌تونه این حرف‌ها رو بزنه نه بر اثر توهم.

حالا به قلبش زل زده بودم، با گلویی پر اما شانه‌هایی
سبک!

— من و بین فلورا، من جز با تو، با یه دنیا غریبم. با همه ی
دنیا بداخلاقم، با همه ی دنیا بی‌حوصله‌م، من فقط وقتی
از غرورم جلوی یه آدم می‌گذرم که دوستش داشته باشم
چون یاد گرفتم دوست داشتن لیاقت عقب‌نشینی غرورم
رو داره.

نگاهم بالا آمد، تا توی چشمانش، انگار همه ی حرف‌هایم
را شنیده بود تا نوبت حرف زدنش بشود. وقتی آن طور
نجوا کرد:

— من هنوز همون آدم قبلم فلورا صدر، اگر با تو عوض
شدم، چون برای قلبم آشنایی!

نفسم حبس شد وقتی این جمله را گفتم و پیوندمش زد به جمله‌ی بعدی‌اش، با یک مکث دوست‌داشتنی، با آن صدایی که هنوز از نظرم از ته دریا در می‌آمد:

— پس نگو توهم دوست داشتن، چون هیچ توهمی مردی مثل من رو مجبور نمی‌کنه تا از دوست داشتن بگه. همه‌ی وجودم خاکیه فلورا، زمین خوردم تا بهت بگم شدی عزیز من!

باز زمزمه‌ی این ترکیب و دیوانگی من، توی چشمانم چه دید را نمی‌دانم اما سر تکان داد و جلوتر آمد. حالا نوک کفش‌هایمان بهم چسبیده بود:

— اگر اولویت رسیدگی به خودت و سروسامون دادن به فکرهاته باشه، بهت احترام می‌ذارم. اما اولویت منم به دست آوردن توئه، راحت نیست، داری نشونم می‌دی که قرار نیست آسون باشه، اما از پیشش برمی‌آم، می‌تونی بگی خودخواهم اما... این کار و می‌کنم.

بعد به آن دفتر چشم دوخت:

- ته اون قصه، خوب نوشته می‌شه راپونزل.

تکراش کرده بود تا باور کنم؟ نفسم آرام از سینه‌ام بیرون آمد. قلبم را با کلماتش نوازش کرده بود و حالا، با یک نفس عمیق انگار می‌خواست عقب بکشد:

- ممنونم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۴

نمی‌دانستم برای چه، نه تا وقتی خودش ادامه نداد، آن هم چشم در چشم!

— ممنونم که باهام حرف زدی، ممنون که قصد نکردی
نامیدم کنی و یه نقطه‌ی امید برام گذاشتی که بتونم تلاش
کنم. ممنونم که به جای فرار کردن ازم، به جفتمون زمان
دادی.

چهره‌اش از یک درد نامرئی انگار توی هم رفت و لبخندی
زد که شبیه لبخند نبود:

- هرچند حرفات آدم رو زخمی می‌کنن اما، مرسی که گفتی.

بالاخره واکنش نشان دادم، با همان لبخند تلخم، سرم تابی
خورد و نجوا کردم:

— شاید این زمان، هردومون رو از شر این زخم‌ها نجات
بدن.

سر به سمت زمین چرخاند، چند ثانیه‌ی کوتاه، بعدش دوباره سر بالا کشید و نگاهم کرد. توی چشمانش چیزی بود که خواندنش آسان نبود. دوباره من بودم که زمزمه کردم:

- حالا اگه متهم نمی‌شم به لجبازی، حرکت کنیم؟

آهی کشید:

- طعنه زدن تخصص من بود فلورا، ازم نذرش.

خندیدم به جمله‌اش، باز هم خنده‌ام اما با طعم زهری ترکیب شده بود. حق با او بود. او طعنه می‌زد، او مجموعه‌ای از شخصیت‌های منفی انیمیشنی بود. او بود که همیشه مهر را رد می‌کرد، نه من!

- خیلی وقته از این تخصصتون فاصله گرفتید.

— بگو تخصصت، لااقل بهم ونداد رو نمی‌گی، مفرد باهام حرف بزن. کلی حرف تلخ بهم گفتی، حالم رو گرفتی، باعث شدی برای چندمین بار از خود گذشته‌م متنفر بشم، پس لااقل مفرد باهام حرف بزن. سخت‌تر نکن برام کار و!

چیزی را بلعیدم که نه بغض بود و نه حسرت، بلکه بیشتر شبیه یک میوه‌ی تلخ بود. با کمی مکث سر تکان دادم، نفس عمیقی کشید و دستش را جلو کشاند. موهای جدا شده از بافتم را که کنار صورتم رها شده بودند را عقب زد و با لبخندی محو و خسته نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۶

— زیونم یکم خار داره اما، مدت‌هاست بهونه دستم ندادی بابتش، شایدم دادی اما انقدر درگیر خودت بودم که

نفهمیدمش. مدت‌هاست که دیگه با تو اون آدم مزخرفی
که همه ازش شاکی‌ان نیستم.

- چرا؟

نفس عمیقی کشید و جدی جواب داد:

— چون با همه ی نابلدیام، اما این و بldم که وقتی یکی رو
دوست داری، باید برای اون نسخه‌ی بهتری از خودت
باشی!

سرم به چپ و راست تاب خورد و صدایم باز گرفت:

- این نسخه‌ی بهتری از تو نیست، این نسخه‌ی واقعی توئه.
آدم وقتی یکی رو واقعا دوست داره کنارش خودشه. خود
واقعی تو، اینی که الان هستیه. اونی که به آدم‌ا نشونش
می‌دی، اون نسخه‌ایه که روش یه نقاب زدی برای این که

نزدیکت نشن، نزدیکت نشن تا غمت رو نبینم. من غمت رو دیدم، برای همین نزدیک شدم، برای همین خودت و نشونم می‌دی.

دستش را از موهایم فاصله نداد، سرش را کمی خم کرد و آهسته و تحت تأثیر جملاتم، با انقلابی درون چشمانش نجوا کرد:

_____ خودم و بهت نشون دادم چون درمون غم بودی عزیزدلم.

نفسش عین یک نسیم خورد به مژه‌هایم، تکانشان داد و پلک‌هایم لرزید و میوه‌های توی قلبم رسیده‌تر شدند. این را که گفتم، عقب کشید و آرام، همراه با نفس عمیقی نجوا کرد:

- حرکت کنیم، فقط مواظب باش و با احتیاط برون!

با کمی مکث، از هپروت آن جمله که شاید با لحن
غم‌انگیزی بیان شد اما شیرین بود بیرون آمدم، سرم تکان
خورد و او آهسته زمزمه کرد:

- پشت سرت میام، حواسم بهت هست.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۷

این انگار فقط برای این لحظه و این جاده بیان نشده بود،
انگار گفته بود برای یک مسیر طولانی‌تر. مسیری که به یک
راه مشترک ختم می‌شد. تشکر آرامی زمزمه کردم و دفتر در
آغوش، به سمت ماشین حرکت کردم. پشت سرم آمد و
کمی مانده به ماشین صدایم کرد:

- راستی فلورا!

(این رمان فایل حلال و قانونی ندارد و خواندن آن در هرکانال و یا سایتی بدون رضایت نویسنده خواهد بود)

چرخیدم سمتش، به سرتاپایم اشاره کرد و انگار جملاتم، همان‌ها که مستقیم او را نرانده بودند و به قول خودش، یک امید برایش باقی گذاشته بودند و تکلیفش را روشن کرده بودند، باعث شدند که بتواند کمی به لحنش سرزندگی ببخشد:

- بهت میاد!

منظورش لباس‌ها بود، من هم لبخند زدم، محو و کوتاه!

- فکر نمی‌کردم سلیقه‌تون انقدر اسپرت باشه.

— هست، ونداد کت و شلواری و بداخلاق دانشگاه رو باور نکن، ونداد اصلی جلوته، با همین شلوار جین یخی و

تیشرت سفید که تنشه. اخلاقشم نمی‌گم خوبه اما، بچه‌ی بدی نیست.

من این یکی ونداد را خوب می‌شناختم. این یکی، شبیه بود به ونداد نوجوانی‌هایم. با همان لبخند سر تکان دادم و به سمت ماشین گام‌های باقی مانده را برداشتم. وقتی نشستم، منتظر ماندم او هم سوار شود. هنوز شیشه‌ی جفتمان پایین بود، دفتر را انداختم روی صندلی و جای قبلی‌اش. سر قولم می‌ماندم، تا پایان این زمانی که خواسته بودم و گرفتن تصمیمم، سراغش نمی‌رفتم. حالا که به او همه چیز را گفته بودم و از سرگردانی نجاتش داده بودم، نوبت خودم بود. نوبت خودم که برسم به آن، نوازشش کنم و زخم‌ها که ترمیم شدند، از او بپرسم که می‌خواهد با این دوست داشتن چه کند. سرم را چرخاندم، داشت از داخل ماشین نگاهم می‌کرد. چندثانیه این نگاه طول کشید و او با استارت ماشینش باعث شد پخش اتوموبیلش هم روشن شود. من هم ماشین را روشن کردم اما قبل از حرکت، صدایی که از پخش ماشینش به گوشم رسید دستم را روی فرمان سست کرد و سرم را سمتش چرخاند. خواننده داشت

می‌خواند و او، همان طوری که تکیه زده به صندلی‌اش و منتظر بود من اول حرکت کنم، با نگاهی عمیق به روبرو خیره شده بود.

"موهات رو باد می‌بنده‌و، این قصه با تو سر می‌شه
با دست تو بارون میاد، با خنده‌هات سحر می‌شه."

ماشین را به حرکت درآوردم، از آینه دیدم پشت سرم راه افتاد و بعدش، با یک نفس عمیق و سبک، به روبرویم زد. لبخندی هم روی لبم بود که نه از سرشادمانی بود و نه از سر تلخی! آن لبخند، فقط برای قلبم بود، قلبی که قوی جنگیده بود و آن دوبیت شعری که از موسیقی پخش شده از ماشینش شنیده بودم را حالا مرتب با خودش تکرار می‌کرد. انگار که جایزه‌اش بود، جایزه‌ی امتحانی که این بار نمی‌خواست خرابش کند و تصمیمی که می‌دانست در عین سخت بودن درست بود. جاده‌ای که از آن می‌گذشتیم سبز بود و من امید داشتم، مسیری که من هم انتخاب کرده بودم سبز شود و سبز بماند!

#۶۷۵ نداره

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۸

ماشین را که توی حیاط پارک کردم، نگاهم به ریشه‌های نوری که بین نرده‌های ایوان پیچیده شده بودند چسبید. لبخند، چندروزی بود که از کنج لب‌هایم تکان نمی‌خورد و هربار که به این شب فکر می‌کردم، بغض شادی می‌آمد و می‌چسبید بیخ گلویم. آرام پیاده شدم تا مبادا ذره‌ای از زیبایی این لحظه‌ها را از دست بدهم. توی حیاط شلوغ نبود، فقط چند نفر از افراد تشریفات آمده و در رفت‌وآمد بودند. با سلام و خسته نباشید به تک تکشان از پله‌ها بالا رفتم و به محض ورودم به خانه، انگار برق زیبایی و تمیزی، توی چشمانم کوبیده شد. بوی عود ملایمی می‌آمد

و چند دختر جوان، داشتند سفره‌ی عقد را زینت می‌دادند. همه‌ی مبل‌ها و فرش‌ها جمع شده بودند و به جایشان صندلی‌های سفید مخمل‌پوش قرار گرفته بود تا مهمانانمان رویشان بنشینند. میز بزرگ پذیرایی هم گوشه‌ای دیگر از خانه در حال تکمیل شدن بود و به نوعی، هرکس مشغول کاری بود.

عطر عود را نفس کشیدم و برای پیدا کردن مامان، چشم چرخاندم، بالاخره دیدمش که آماده و آرایش کرده از آشپزخانه بیرون آمد و همان طور که به مدیر تشریفات که زن جوان و زیبایی بود توصیه‌های لازم را می‌کرد، من را دید. لبخند جفتمان با تماشای یکدیگر عمیق‌تر شد و به آرامی سمتش قدم برداشتم. او هم متعاقبا از زن جوان فاصله گرفت و آهسته نجوا کرد:

- چه ماه شدی مامان!

شالی که دور گردنم بود را کامل برداشتم و حین تا کردنش، صورتم را جلو بردم. با احتیاط گونه‌اش را که عطر کرم‌های آرایشی رویش نشسته بود بوسیدم و حین عقب کشیدنم، جوابش را دادم:

— شما هم، اصلاً بهتون نمی‌خوره مادر داماد باشید، بیشتر به خواهرش شبیهید.

ملایم خندید، از آن خنده‌هایی که اگر بابا بود، با دیدنشان چشمانش برق می‌زدند. بعد هم به ورودی زل زد و آهسته پرسید:

— فرگل و فاخته کوشن؟

— هنوز کارشون تموم نشده بود، من زودتر اومدم تا کاری اگر از دستم برمیاد انجام بدم. قرار شد امیررضا بره دنبال اونا وقتی کارشون تموم شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۷۹

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و با فشردن بازویم
زمزمه کرد:

_____ اکثر کارها رو تیم تشریفات انجام می‌دن ماما اما اگر
کنارشون باشی ممنون می‌شم. من همزمان نمی‌تونم هم
بالای سر بچه‌های تیم گل‌آرایی باشم و هم بچه‌های تیم
تدارکات و هم بچه‌هایی که برای چیدن سفره‌ی عقد
اومدن. تقسیم کار اگر بکنیم بهتره! مادر نورا می‌خواست
برای کمک بیاد اما گفتم نیازی نیست. اونا هم با خیال
راحت از این که تشریفات همه کار رو برعهده داره دیرتر
می‌رسن.

سری تکان دادم و لحظاتی بعد، کنار تیم گل‌آرایی ایستاده
بودم. تمام سالن قرار بود با گلدان‌هایی از گل‌های طبیعی و
معطر پر شود. بوی خوش گل‌ها، ادغام شده بود با بوی

ملایم عود و اسپند. همه چیز توی این لحظه لطیف بود و به نظرم، خوش‌حال‌ترین فلورای چندسال اخیر بودم. فلورایی که قلبش آرام می‌زد، روحش سیاهی نداشت و مغزش، فقط حس خوب به جانش می‌ریخت.

کار تیم تشریفات، ساعت چهار بود که تمام شد. حالا سالن نه تنها از تمیزی برق می‌زد بلکه با یک دیزاین زیبا، بخشی- از یک رویا را به تصویر می‌کشید. فقط چند نفری هنوز داشتند برای میز پذیرایی میوه و نوشیدنی آماده می‌کردند و مامان هم برای سروسامان دادن به حیاط و تزیینات روشنایی‌اش، بیرون رفته بود. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، ابد خسته نبودم و انگار می‌توانستم هزار شب و روز دیگر را تحمل کنم تا به این روز برسیم. لباسم روی تخت بود، یک پیراهن سبزرنگ حریر که آستین‌هایش بلند و آزاد بود، بالاتنه‌ی جذب و ساده‌ای داشت و دامنی که هزارلایه حریر انگار روی هم نشسته بود تا شکش بدهد. وقتی لمسش کردم از لطافت و خنکی پارچه‌اش چشمانم بسته شد و بعد، با یک نفس عمیق دکمه‌های شومیزم را باز کردم. چند دقیقه‌ی بعد، لباس توی تنم نشسته بود و

من برای این که موهای باز و آزادم خراب نشوند، مجبور شده بودم انرژی زیادی بسوزانم. هنوز اما خودم را توی آئینه‌ی قدی اتاقم ندیده بودم که ضربه‌ای به در کوبیده شد و سر من، آرام چرخید:

- بفرمایید!

در که باز شد، با دیدن یکی از پرسنل تشریفات، صاف ایستادم.

— ببخشید خانم، کار میز پذیرایی تموم شد، می‌شه برای چک کردنش بیاید؟

- البته، الان میام!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۸۰

بعد با عجله کفش‌هایم را که کمی رنگشان از رنگ لباس تیره‌تر بود پا زدم و دنبالش حرکت کردم. حالا در سالن همه چیز آماده بود، درست مثل میزی که فینگرفودها، میوه‌ها و نوشیدنی‌هایش به بی‌نقص‌ترین شکل ممکن چیده شده بودند. اسپلت‌ها نیز در حال کار کردن بودند و فضای خانه را از گرمای تابستان دور می‌کردند. با تشکری از پرسنل، کنار پنجره‌هایی که پرده‌های حریرشان کنار رفته بودند ایستادم و با دیدن ریشه‌های نور و مامانی که با آن پیراهن بادمجانی رنگ کنارشان ایستاده بود، نگاهم آرام گرفتند. کمی بعد به سمت سفره‌ی عقد گام برداشتم. همه چیز سفید بود و مجلل! دستی به صندلی عروس و دامادمان کشیدم و با لمس پارچه‌ی مخمل صدفی‌اش، نگاهم توی خانه چرخید. سالن خلوت بود و پرسنلی که باید میز را می‌چیدند هم حالا توی آشپزخانه بودند. نفسم حبس شد و آرام نشستم روی صندلی! نگاهم توی آیینه به تصویرم چسبید. دختری با لباس حریر سبز و موهایی که امشب کامل باز نگهشان داشته و فقط موج‌دارشان کرده بود. شکوفه‌های گل هم، جابه‌جای موهایم وصل شده

بودند و آرایش صورتم در ملیح‌ترین حالت ممکنش،
چهره‌ام را تغییر داده بود.

- این جایی بابا؟

این را آهسته زمزمه کردم و نگاهم از آئینه، چرخید روی
تک‌تک اجزای سفره‌ی عقد. لبخندم یک لحظه هم عقب
نمی‌رفت وقتی دوباره صدایش کردم:

- مطمئنم امروز این جا بودی، خونه بوی تو رو می ده بابا!

نفس عمیقی کشیدم. بین بوی اسپند، عود و گل‌ها، یک
بوی آشنا بود. بویی که هر وقت بابا پا به خانه می‌گذاشت
حسش می‌کردم. با سروصدای فاخته که از داخل حیاط
می‌آمد، نگاهم چرخید سمت در ورودی. همان لحظه،
فاخته و فرگل وارد شدند و جفتشان با تماشای من، لبخند
روی لبشان نشست.

- ایشالا جشن عقد تو بشه برم آلاگارسون کنم برات.

از روی صندلی برخاستم و فقط لبخندی زدم:

- بالاخره اومدید؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۸۱

— غرنزن که مامان کلی غرزده الان توی حیاط، من برم سریع لباسم رو بپوشم، به فرهاد زنگ زدم گفت کار عکاسیشون تموم شده و دارن میان خونه. ساعت شش هم قراره عاقد بیادا!

سری تکان دادم و فرگل، شتابان به سمت پله‌ها رفت تا آماده شود. فاخته اما باحوصله و خونسرد جلو آمد، دور سفره چرخی زد و راضی از چیدمانش، سری تکان داد:

.گيفتاشون چه خوشگل شده!

حق با او بود، همه چیز زیبا بود و خانواده‌ی نورا، در انتخاب تشریفات سنگ تمام گذاشته بودند. شبی که پدر نورا با مامان تماس گرفت تا در مورد سالن عقد با او مشورت کند، پیشنهاد خود مامان بود که عقد را در خانه‌ی ما برگزار کنند. از نظر او حالا که خانه‌ی پدری نورا، آنقدر سالن بزرگی نداشت که بتواند جوابگوی مهمانان دوخانواده باشد پس بهتر بود به جای سالن‌های عقد، همه چیز توی این خانه برگزار می‌شد. توی خانه‌ای که بعد از رفتن بابا، مجلس شادی به خودش ندیده بود و حالا، موقعیت خوبی بود تا در و دیوارش از سیاه‌پوشی جدا شوند. پدر نورا هم برای جبران، یکی از بهترین تیم‌های تشریفات را به خانه فرستاده بود تا همه چیز را آماده کنند.

چند دقیقه‌ی بعد، پدر و مادر نورا به عنوان اولین مهمانانی که خودش‌ان حکم میزبان را داشتند رسیدند و بعد، آشنایان و اقوامی که بعد مدت‌ها فرصت دیدارشان فراهم

شده بود، پا در خانه می‌گذاشتند. ساعت کمی از پنج گذشته بود که فرهاد و نورا هم رسیدند. مادر نورا با ظرف اسپند جلوتر از همه منتظرشان ایستاده بود و بعد، ماما بود که با چشمانی خیس و لب‌هایی خندان تماشایشان می‌کرد. صدای دست‌وسوت و هلهله از حضورشان توی خانه می‌چرخید و آن‌ها، با شایستگی هرچه تمام‌تر در کنار هم به سمت سفره‌ی عقد گام برمی‌داشتند. فرهاد توی آن کت و شلوار سرمه‌ای رنگ و نورا توی آن پیراهن جذب آسمانی، آنقدر برازنده‌ی هم بودند که هرچه می‌کردم، حتی نمی‌توانستم ذره‌ای بغضم را از دوست داشتن بیش از حدشان، عقب برانم.

فرگل، در حالی که کنار امیررضا ایستاده بود و دست حنا توی دستش بود، داشت آشکارا اشک می‌ریخت و فاخته، چسبیده به ماما ایستاده بود و با حالی عجیب به فرهاد و نورا که حالا نشسته بودند روی صندلی‌هایشان نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست همه‌مان نزدیک به هم بودیم، هم را بغل می‌کردیم و با لبخند به هم چشم می‌دوختیم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۸۲

مهمانان در حال نشستن بودند و صدای دست و جیغ داشت فروکش می‌کرد که عاقد رسید، پدر نورا او را با احترام تا جایگاهش راهنمایی کرد و بعد کم‌کم همه‌ی صداها خاموش شدند. حالا فقط صدای نفس‌های عمیق و خوشحال آدم‌هایی شنیده می‌شد که دلشان می‌خواست این لحظه تمام نشود. می‌دانستم این خوشی موقتیست، می‌دانستم آینده روزهای تلخی برایم کنار گذاشته و زندگی فقط قرار نیست روی یک دور شاد جلو برود. این بخش زندگی را خوب آموخته بودم اما دلم می‌خواست توی این لحظه بمانم. توی لحظه‌ای که خانواده‌ام حالشان خوب بود، همان خانواده‌ای که با رفتن بابا، یک به یک ستون‌هایش داشتند فرو می‌ریختند و حالا دوباره سرپا شده بود. فرهاد لبخند داشت، بیشتر از همیشه شبیه بابا شده بود و مامان، چشمانش را هیچ وقت بعد از رفتن بابا، این طور براق ندیده بودم. یکی نبود، جای خالی‌اش هم خیلی

توی چشم بود اما، بالاخره حال ما خوب شده بود. حال همه‌ی ما!

- خوبه که قبل خوندن خطبه رسیدم!

سیر در حال تماشای تصویر فرهاد و نورا بودم که شنیدن صدایش زیر گوشم، تنم را گرم کرد و نگاهم را با سرعت چرخاند به عقب. به فاصله‌ی یک گام، پشت سرم ایستاده بود و من با این که می‌دانستم فرهاد دعوتش کرده اما، انتظار نداشتم انگار انقدر نزدیک به خودم ببینمش. آن هم جلوی همه‌ی این آدم‌ها و بعد از آخرین حرف‌هایمان توی دل آن جاده‌ی سبز. با این وجود لبخندی زدم و سعی کردم توی آن لحظه فقط خواهر فرهاد باشم و البته شاگرد او. نه کسی- که دوستش داشت و نه کسی- که دوست داشته شده بود.

- سلام استاد!

عمیق تماشا می‌کردم. مثل من که حالا انگار تازه داشتم متوجه می‌شدم در آن کت و شلوار و جلیقه‌ی زیتونی رنگ و البته کروات، با آن صورت اصلاح شده و موهای بالا زده، چقدر نسبت به همیشه‌اش متفاوت است. نگاهش چنان عمقی داشت که برای لحظه‌ای تحسین کردنش را فراموش کردم و نگاهم را بین مهمانان چرخاندم. کسی- حواسش به ما نبود و همه در حال گوش سپردن به صحبت‌های عاقد بودند که مخاطب قرارم داد.

- با این لباس و موها، انگار از دل قصه‌ها بیرون کشیدنت.

قلبم تند تپید و نگاهم را دوباره چسباندم سمت سفره‌ی عقد. جوابش را طوری دادم که فقط خودش بشنود.

- لابد از دل قصه‌ی گیسو کمند!

— نه، از دل یه قصه که نوید اومدن بهار رو داده، چون عجیب شبیه بهار شدی! هم رنگ لباسه، هم شکل موها، هم آرایش صورتت!

چشم از صورت نورا و فرهاد برنداشتم، نگران بودم او را نگاه کنم و بفهمد که هنوز با حرف‌هایش قلبم تحت تاثیر قرار می‌گیرد. فقط آرام زمزمه کردم:

- ممنونم و خوش اومدید!

- خواهش می‌کنم و امیدوارم قسمت خودت بشه!

نگاهم این بار نتوانست ثابت بماند، تماشایش کردم و او با جدیت آمیخته به مهری به سفره‌ی عقد اشاره کرد:

- عروس شدن منظومه!

منظورش را فهمیده بودم اما، انگار قاشق کشیدند ته دلم با این مدل بیان کردنش. هنوز اما چیزی نگفته بودم به او. اصلاً نمی‌دانستم باید چه بگویم، اگر می‌گفتم قسمت خودتان، احتمالاً با یک ضدحمله جوابم را می‌داد و اگر می‌گفتم ممنون هم، جواب مزخرف و دم دستی‌ای محسوب می‌شد. بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و با شنیدن صدای خطبه‌ی عقد، دوباره نگاهم سمت سفره چرخید. عاقد بالاخره بعد از پر حرفی‌هایش مشغول خواندن خطبه بود و حالا به احترام این پیوند، همه سکوت کرده بودند. حتی مردی که در فاصله‌ی کمی، پشت سرم ایستاده بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۸۳

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّ النِّكَاحَ وَحَرَّمَ السَّفَاحَ وَالزُّنَا، وَآلَفَ
بَيْنَ الْقُلُوبِ بَعْدَ الْفِرَاقِ وَالشِّقَاقِ، وَآنَسَهُم بِالرَّأْفَةِ وَ

الصَّالِح، ثم الصَّلوة و السلام على سيدنا محمد و آله البرِّه
الكرام.

و قال الله تبارك و تعالى: وَ أَنْكِحُوا آلِيَامِي مِنْكُمْ وَ
الصَّالِحِينَ...

عاقده داشت می‌خواند و من، خیره به آن سفره و برادری که
شباهتش به بابا، بر کسی پوشیده نبود، چشمانم کمی سرخ
شد. توی ذهنم آن لحظه یک خاطره به شکل پررنگی شکل
گرفته بود. خاطره‌ی روزی که فرهاد دانشگاه قبول شد و
بابا با جعبه‌ی شیرینی به خانه آمد، از او به خاطر
تلاش‌هایش تشکر کرد و حین بوسیدن سرش، با خنده
نجوا کرده بود "ایشالا دومادیت یه شهر و شیرینی بدم بابا،
کی بشه روزی رو ببینم که برای من و مادرت عروس بیاری
تو"

- آرایش خراب می‌شه!

شنیدن صدایش من را از دل آن خاطره‌ی زنده بیرون کشاند، انگار برای لحظه‌ای حتی صدای عاقد را هم نشنیده بودم و غرق آن تصویر توی ذهنم بودم. حالا دوباره صدای عاقد توی گوش‌هایم انعکاس پیدا کرده بود و نگاه سرخ من، چرخیده بود سمت او! متوجه شده بود چیزی تا شکستن بغضم نمانده و با این توصیه سعی داشت مانع شود. لبخند بغض آلودی روی لب‌هایم نشست:

- از خوشحالیه این حال.

- می‌دونم، برادر برای خواهر خیلی عزیزه!

سعی کردم جلوی بغضم را بگیرم و سر تکان بدهم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۸۴

– البته که شما خوب می‌دونید، به عنوان پسری که همیشه مورد توجه خواهراش بوده.

– کنایه بود؟

نبود، زل زده بودم به صورت فرهاد و آهسته جواب او را دادم:

— فقط خواستم بگم احتمالاً روز ازدواجتون، خواهرهای شما هم چنین حالی رو تجربه می‌کنن.

توی آن لحظه اصلاً حواسم به احساس او نبود، حتی حواسم به احساس خودم هم نبود. من غرق تصویر فرهاد بودم و جای خالی بابا. یک شادی عمیق وسط قلبم بود و یک دلتنگی ژرف که توی بغضم جاخوش کرده بود. جواب او اما برای لحظه ای تکانم داد از آن حال!

- پس با یه جواب بله، به خواهرام کمک کن این خوشحالی عمیق رو تجربه کنن!

چندثانیه تماشایش کردم و بعد، آهسته و با یک نفس عمیق زمزمه کردم:

- بیاید یه قراری بذاریم استاد!

- اگر بهم نگی استاد، باهات قرار هم می‌ذارم.

آنقدر جدی صحبت می‌کرد که اگر نمی‌شناختمش باور می‌کردم جمله‌هایش رگه‌هایی از شوخی ندارند. این مرد حتی توی حاضر جوابی و شوخی‌هایش هم، جدیت خودش را داشت. عاقد برای بار سوم داشت از نورا کسب تکلیف می‌کرد برای این وصلت که من خیره به تصویرشان، آرام و طوری که فقط خودش بشنود، نجوا کردم:

— باشه بهتون می‌گم آقای آژند، قرارمونم این باشه تا پایان این مجلس من و شما هیچ صحبتی راجع به شرایط احساسیمون نداشته باشیم.

— بهم می‌گی آقای آژند، انتظار داری شرطت رو قبولم بکنم؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۸۵

این را با یک لحن دلخورانه پرسید و من هم جدی به سمتش چرخیدم:

- این قرار لازم‌الاجراست آقای آژند!

- آقای آژند و...

جمله اش را تمام نکرد، احتمالا یک دشنام بعد این جمله می‌آمد که خب خیلی هم مهم نبود. امشب شب مهمی برای خانواده‌ی من بود و نمی‌خواستم به احساساتم فکر کنم. برای همین فقط شانه‌ای بالا انداختم که یعنی راه دیگری نداریم و همان لحظه، صدای بلند نورا به گوشم رسید:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم، بله!

اشک بلافاصله به چشمانم نیشتر زد و چرخیدم به سمتشان، همزمان شد با پایین آمدن سر او، نزدیک شدن دهانش به گوشم و زمزمه‌ی آرامش که انگار با دیدن خیزی چشمانم، از دلخوری فاصله گرفته بود:

- تبریک می‌گم خواهر خوشگل داماد!

تحت تأثیر لحظه‌ی عقد قرار گرفته بودم، نمی‌توانستم واکنشی نشان بدهم و او با کمی مکث این طور ادامه داد:

— این خواهر خوشگل داماد رو نمی‌گفتم، توی گلوم گیر می‌کرد. از حالا به بعد اما باشه، روی قراری که بریدی و دوختی و تنم کردی، می‌مونم!

بعد آرام از من فاصله گرفت. از منی که خودم را نمی‌فهمیدم. بخشی- از من خرد شده بود توی این لحظه و این ثانیه‌هایی که تنها برادرم داشت سروسامان می‌گرفت و بخشی- دیگر انگار داشت دنبال او کشیده می‌شد. این دو تکه شدن، کاملاً قابل لمس بود. اما زمانی که عاقد سوال را از فرهاد هم پرسید، تمام خودم را به سختی جمع کردم در یک نقطه تا توی آن لحظه فقط به او چشم بدوزم. به اوپی که

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۸۶

انگار نزدیکش، بابا را می‌دیدم با لبخندی بر لب،
کتوشلواری تیره، کرواتِ راه‌راه و چین‌های عمیق دور
چشمانش. بابا این جا بود، مطمئن بودم که این جا بود:

. آقای داماد وکیلیم؟

صدای فرهاد کمی گرفته بلند شد:

. با اجازه‌ی بزرگ‌ترها، مادرم و البته روح پدر شهیدم، بله!

اشک از چشمانم فرو ریخت، همپای بقیه‌ی حضار و
مهمانان دست‌هایم را بهم کوبیدم و با چشمانی خیس،
لب‌هایی خندان و قلبی که منظم نمی‌کوبید و شادی‌ای که
توی رگ و پی تنم جریان داشت، چشمانم را با آرامش
بستم. تمام شد، فرهاد با اجازه از روح تو بله را گفت بابا.
تویی که شاید اگر سال نودوهشتی توی تاریخ وجود
نداشت حالا بودی و ما دنبال روحت نمی‌گشتیم. تو امروز

این جا بودی، مطمئن بودم وقتی فرهاد بله را گفت، بودی و خندیدی. مطمئن بودم به تک تک ما نگاه کردی، به چشم‌های خیس من، فرگل، فاخته و بیشتر از همه مامان. درست نمی‌دانم باید کجا سر بچرخانم تا پیدایت کنم. نمی‌دانم به کدام نقطه خیره شوم تا مطمئن باشم تو آن جایی و من هم نگاهت کنم اما، شک ندارم که وقتی فرهاد بله را گفت، مثل قدیم خم شدی و روی سرش را بوسیدی. تو این جا بودی بابا، همان طور که قول داده بودی... هیچ وقت قرار نبود رهایمان کنی!

- بهت تبریک می‌گم بابا!

این را توی دلم نجوا کردم و باز هم ایمان داشتم تو شنیدی بابا، شنیدی و دست روی شانه‌ام گذاشتی، بعد هم زیر گوشم زمزمه کردی "قربون دختر بابا"

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۸۷

گوشه‌ای از سالنی که حالا خلوت شده بود ایستاده بودم و موبایل چسبیده بود به گوشم، نگاهم سمت فرهاد و نورا بود که داشتند با ونداد آژند صحبت می‌کردند، فرهاد دستان او را گرفته بود و رها نمی‌کرد. هر سه لبخند داشتند و نمی‌شد کتمان کرد که چهره‌ی او با لبخند، غریب اما دوست‌داشتنی‌تر می‌شد.

— خلاصه که امشب دلم پیشتون بود، برای عروسی‌تون جبران می‌کنم و یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم!

صدای الناز از پشت خطوط ارتباطی باعث شد بدون چشم برداشتن از آن‌ها، به آرامی جوابش را بدهم.

— خودت و اذیت نکن عزیزم، متوجهم که این سفر رو نمی‌تونستی عقب بندازی، جات اما خیلی خالی بود.

— واقعا دلم می‌خواست فرهادتون رو توی لباس دومادی ببینم.

لبخندی زدم، همان لحظه سر ونداد آژند چرخید و این لبخند را شکار کرد. معذب نشدم اما کمی این خنده کمرنگ‌تر شد و صدایم هم احتمالا آرام‌تر به گوش الناز رسید:

- تو همیشه به ما لطف داشتی و از حسن نیت باخبرم!

- از طرف منم بهشون تبریک بگو، باشه؟

نگاه ونداد حالا با مکث دوباره چرخیده بود سمت فرهاد. دیدم که بازوی او را لمس کرد و با یک سرتکان دادن و زمزمه‌ی حرفی، از آن‌ها دور شد. با نگاه دنبالش کردم که به سمت خروجی سالن حرکت می‌کرد. احتمالا داشت می‌رفت، درست مثل سایر مهمانانی که بعد از شام یکی یکی کم شده بودند.

- حتما، تبریکت رو بهشون می‌رسونم.

_____ خیلی خب عزیزم، حتما خسته‌ای، بیشتر مزاحمت نمی‌شم. بعدا صحبت می‌کنیم.

تماس را با یکی دوجمله‌ی دیگر خاتمه دادم، توی سالن چشم گرداند و با دیدن وضع بهم‌ریخته‌ی آن‌جا، لبم را زیر دندان کشیدم. فقط حدود ده نفر از مهمانان هنوز مانده بودند و خدمه‌ی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۸۸

تشریفات، مشغول جمع کردن میز پذیرایی از یک گوشه و تمیز کردن سالن بود. این بار به جای مامان هم، مادر نورا بالای سرشان بود و با جدیت داشت بهشان تذکر می‌داد.

دامن پیراهنم را توی مشتم فشردم و با هدف مشخصی. به سمت خروجی سالن حرکت کردم و همین که پایم به ایوان رسید، با دیدن مامان که مقابل ونداد ایستاده بود و خیلی جدی داشت با او حرف می‌زد، گام‌هایم سست شدند. نگاه هردو نفرشان در یک زمان متوجه من شد و من بین صدای موسیقی‌ای که تا حیات می‌آمد، آهسته و کمی خجالت‌زده زمزمه کردم:

_____ من... اومدم تا اگر استادم نرفته بودن باهاشون
خداحافظی کنم!

این جمله یک لبخند محو و در عین حال جدی را روی لب‌های ونداد نشانده و باعث شد مامان هم نفس عمیقی بکشد. بعد هم با سرتکان دادنی جواب بدهد:

. منم حرفام باهاشون تموم شده بود، دیگه می‌رم داخل!

بعد از این جمله بود که یک نگاه پرحرف به ونداد انداخت و با وقار و آرامش همیشگی‌اش به سمت ورودی خانه حرکت کرد. هنگامی که داشت از کنار می‌گذشت هم نگاهش با مهر رویم نشست و حین عبور، آرام شانه‌ام را لمس کرد. منتظر ماندم تا او داخل شود و همین که به سمت ونداد چرخیدم، او دست در جیب شلوار رسمی‌اش، به آهستگی نجوا کرد:

- ممنونم که برای خدا حافظی اومدی!

نفسم را آرام بیرون فرستادم و کمی جلو رفتم تا نزدیکش شوم.

— وظیفه بود، امشب خیلی لطف کردی و با اومدنت هم فرهاد و هم ما رو خوشحال کردی!

تلاش کردم بدون فعل جمع صحبت کنم تا باز آن دلخوری‌ای که سر عقد از من توی نگاهش نشست تکرار

نشود. نمی‌خواستم شبی به این زیبایی کسی- را برنجانم و
انگار این را فهمید که با مهر و جدیتی توامان زمزمه کرد:

- دختر خوش‌قلب!

لبخندم را حفظ کردم و آهسته پرسیدم:

- مامان کار خاصی داشت؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۸۹

آهی کشید و سعی کرد لبخند محو و کوچکش را روی
لب‌هایش نگه دارد تا از میزان جدیتش بکاهد.

- تو بهشون چیزی گفته بودی؟

یاد آن سفر پایانی و حرف‌هایی که آن شب بین من و مامان رد و بدل شد و هرگز بعد از برگشتنم هم، در موردشان صحبت نکرده بودیم، باعث شدند سری تکان بدهم و او آهسته نجوا کند:

- خیلی نگران بودن.

می‌دانستم اما این را هم مطمئن بودم که موضوع صحبتشان فقط نگرانی مامان نبود، هنوز سوالی داشتم نگاهش می‌کردم که شانه‌ای بالا انداخت و با آن قامت رشید، قد کشید پیش نگاهم!

— منم وقتی دیدم در جریان هستند سعی کردم بهشون نشون بدم چقدر برام عزیزی!

یکی از ابروهایم بالا رفت و او کمی به آن لبخند محوش، اجازه‌ی گسترش داد وقتی داشت زمزمه می‌کرد:

- به خانم دکتر گفتم که دخترشون رو دوست دارم.

با این جمله قلبم را فتح می‌کرد. جمله‌ای که مدتی بود به هر بهانه‌ای عنوانش می‌کرد و نمی‌توانستم به صداقتش شک داشته باشم چون اگر کلامش هم دروغ بود، چشمانش دروغ نبودند. صدایم با مکث طولانی به گوش جفتمان رسید:

- قرار بود امشب...

پرید بین حرفم، من را خوانده بود:

— قرار بود تا پایان امشب حرفی نزنم که احساسمون رو قلقلک بده، برای همین تمام شب سمت نیومدم اما حالا مهمونی تموم شده، اکثر مهمونا رفتن و جادوی ساعت ۱۲ شب از بین رفته، حالا می‌تونم بهت بگم امشب چقدر فوق‌العاده، ملیح و ناز بودی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۹۰

فوق‌العاده؟ ملیح؟ ناز؟ باور نمی‌کردم این واژگان در فرهنگ لغت او جایی داشته باشند و حالا سه‌تایشان را توی یک جمله به من هدیه کرده بود. برای این که نفهمد چقدر از شنیدن این حرف‌ها لذت می‌برم، با یک شوخی ریز جوابش را دادم:

- جادوی دوازده شب؟ نگو که سیندرلا رو دیدی!

لبخندش خسته بود اما واقعی!

_____ فکر کنم بهت گفته بودم که من یک خواهرزاده‌ی نوجوون دارم که بچگی‌هاش دوست داشت با داییش کارتون ببینه.

سرم پایین افتاد، نفس عمیقی کشید و بعد باز چشمانم را
توی نگاهش دوختم.

- ممنون بابت امشب و...

مکتم کوتاه بود و ادامه‌ی جمله‌ام، واضح!

— این که احترام گذاشتی و اجازه دادی فقط به خانواده‌م و
اتفاقی که رخ داده بود فکر کنم. امشب برای ما شب
ارزشمندی بود و نمی‌خواستم هیچ مساله‌ای حواسم رو
لحظه‌ای از تک تک آدمای خانواده‌م دور کنه.

نگاهش را توی حیاط چرخاند، غریبه‌ای نبود و نور چراغ‌ها
همه‌جا را روشن کرده بود. صدای موسیقی می‌آمد و یک
نسیم گرم تابستانی که دستش جلو آمد و آهسته یکی از
گل‌های وصل شده بین موهایم را جدا کرد، آنقدر نرم که

خیلی به موهایم فشار وارد نشود و بعد، با لمس آن گل و نگاه خیره‌اش به آن، آهسته زمزمه کرد:

- قلبت قشنگه دخترم، مثل این گل‌ها!

صدایش تکانم داد، دخترم گفتنش پر از حس حمایت و مهر بود، جمله‌اش هم در عین سادگی حالم را خوب کرد. واقعا شنیدنش قشنگ بود، گل را آرام توی جیبش گذاشت و این بار عمیق نگاهم کرد:

- یکم حرف استاد و دانشجویی بزنیم؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۹۱

سرم را به نرمی تکان دادم، حیاطمان آن لحظه واقعا انگار درگیر سحر و جادو شده بود. چراغانی‌های زیبا، حال خوب

یک پیوند که ساعاتی پیش زیر این سقف رقم خورده بود،
صدای موسیقی عاشقانه و حالا ما که روبروی هم بودیم.
این فضا مناسب حرف استاد دانشجویی نبود اما من
راضی‌تر بودم به شنیدن همین حرف‌ها!

_____ خب، خیلی به دفاعت نمونده، می‌خوام این مدت
همه‌جوره حواست به طرحت باشه، هرکمی خواستی
می‌تونی بهم پیام بدی و منم قول می‌دم خیلی حواست رو
پرت مسائل دیگه نکنم. قراره با تو صبر رو یاد بگیرم و اگر
این چیزیه که روزگار می‌خواد یادم بده، مطیعش می‌شم.
فلورا تو دانشجوی لایقی هستی، می‌خوام قدر دانش و
علمی که داری، همون قدر درخشان از طرحت دفاع کنی.
خانم صدر، من قطعاً آدم خوش شانسی— بودم که
دانشجوی بی‌نظیری مثل تو در اولین سال‌های تحصیلم
سر راهم قرار گرفت تا بتونم با افتخار بگم این دختری که
دستاش و قلبش سبزه، شاگرد من بوده!

حیرت از شنیدن این حرف‌ها، توی چشمانم برق انداخته بود. واقعا این چیزی بود که او به آن اعتقاد داشت؟ صدایم آرام شد:

— ولی فکر می‌کردم همیشه باعث اذیتتون بودم و شاگرد دردرساز...

پرید بین حرفم، با لبخندی که محو بود:

- گفتم حرف استاد دانشجویی، دوباره برگشتی به تنظیمات کارخانه و شدم برات فعل جمع؟ دردرساز خانم صدر؟ من اون جمله‌ها رو می‌گفتم تا پرو نشی وگرنه، نابغه بودی و حرصم می‌گرفت از خوب بودن!

صدایم کم‌رمق بود:

- الان گفتی، نگران نیستی پرو بشم؟

راضی از تغییر مجدد افعالم، سری تکان داد و کمی خم شد
تا چشمانش جلوی چشمانم قرار بگیرند:

- الان دیگه پررو دوست دارم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۹۲

آنقدر جدی گفتم که نتوانستم نخندم. لبخندی که آرام
بود و باعث شد او هم با دیدنش لبخند محوی بزند و
چشمانش برق بیفتند:

— خب حالا خانمی که خنده‌هاش قشنگه، از خانم صدر
تبدیل شو به فلورا تا باهاش خدا حافظی کنم و برم.

نفسم را توی سینه‌ام نگه داشته بودم، هنوز عادت نکرده بودم به این صحبت‌هایش، به این رو بودن دستش مقابلم و انداختن نقابش. اما سعی داشتم خودم را با این شرایط وفق بدهم و قفل نشوم. برای همین شانه‌هایم بالا پریدند:

- من الان فلورام و شب‌بخیر!

خندید، نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. نگاهش مستقیم سمت چشمانم بود:

- شب‌بخیر سرکار خانم!

لبخندم واقعی بود:

- بازم بابت امشب ممنون!

به جای هرحرفی، لبخند محوش را کمرنگ کرد و جدی،
آخرین توصیه‌هایش را هم کرد:

. همه‌ی خودت رو بذار برای طرحت!

پلکی روی هم گذاشتم و او با بیرون کشیدن دستانش از
جیب، یک گام به عقب برداشت. موبایلش را هم جلوی
صورتش تکان داد و همان طور که یک پله را پایین رفته
بود، صدایش را بلند کرد.

_____ امشب برات یه موسیقی می‌فرستم، دوست دارم
بشنویش!

نپرسیدم چرا چون بعدش پله‌های بعدی را با سرعت
بیشتری پایین رفت، پیش نگاه خیره‌ام در نهایت جدیت،
لبه‌های کتش را جلوکشاند و به سمت خروجی حیاط و
در باز آن حرکت کرد. همان‌جا ایستادم، باد گرم دامن
پیراهنم را بازی گرفت و لحظاتی بعد، صدای حرکت یک

ماشین توی کوچه، به من این اطمینان را داد که او رفته. چند لحظه‌ی بعد، آرام چرخیدم سمت خانه و قلبم انگار گرمش شده بود از شنیدن هر چیزی که او با زبانی ساده اما

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۹۳

دلنشین بیانش می‌کرد. نگاهم توی سالن که همه‌ی آدم‌های خودی مانده بودند چرخید و لبخند دوباره چسبید به لب‌هایم!

دو ساعت بعد، وقتی همه رفته بودند و فرهاد برای رساندن نورا رفته بود و قرار بود خدمه‌ی تشریفات باقی تمیزکاری‌ها را صبح انجام بدهند، من زودتر از بقیه به سمت پله‌ها حرکت کردم و به محض رسیدن به طبقه‌ی دوم و اتاقم، در را پشت سرم بستم. زیپ پیراهنم را کشیدم و با افتادنش روی زمین، بدون لباس سمت تخت حرکت کردم و با روشن کردن تلفن همراهم که تمام این مدت به سختی

جلوی میلم به روشن کردن اینترنتش را گرفته بودم، سراغ پیام‌رسانم رفتم. با دست آزادم یکی یکی گل‌ها را از روی موهایم جدا می‌کردم و با دست دیگرم، موبایل را نگه داشته بودم تا موسیقی ارسالی او پخش شود. چند ثانیه‌ی بعد، توی اتاق نیمه تاریکم صدای موزیکی پخش شد که انگار فقط برشی از قطعه‌ی اصلی موسیقی بود. موبایل را رها کردم روی تخت و همان‌طور که گل‌های جدا شده از موهایم را روی زمین می‌ریختم، به نور مهتابی زل زدم که تابیده بود داخل اتاق! چشمانم لحظاتی بعد بسته شدند و پشت پلک‌هایم، او بود انگار که داشت با آن صدای جدی این بخش انتخابی از موسیقی را برایم زمزمه می‌کرد و من با شنیدنش، جوانه‌هایی را می‌دیدم که خاک را شکافته بودند. جوانه‌هایی که سرتاسر اتاقم را پر کرده بودند و حالا من، صاحب احساسشان بودم. احساس ترد و عزیزشان!

آقای آرژند، باز هم قلب کرده بود...

"یه کاری کردی با من که یه جوری شم یه کار کردی
چشات تموم عالم شه

یه کار کردی بگم بی تو نمی‌تونم یه کار کردی دلم از ریشه
آدم شه

شدی قلب و تن و روحم شدی بال و پرو جونم شدی
همه‌ی منظورم

شدی گرمای این خونم شدی هرچی که می‌دونم و رو هر
صحبتت زومم

یه کاری کردی نبینم اصلاً روی خوش و بی تو ازم دنیا مو
گرفتی به اون چشمتا قسم

یه کاری کردی خرابم و داغون و ازت می‌سازم اسطوره فقط
پر غم پر داستان بد پر دلهره پر از بی کسی شبا
قشنگ نبود هیچ حسی برام ولی کاری کردی من از بی کسی
درآم

پر فحش پر قرص پر درد پر حرص خود فس دوره گرد
من پر از نفرت بودم تو چشات قلبمو از دم دوره کرد آ
یه کار کردی و ا شه چشم زندگی باشه به کام"

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۹۴

ماشین را کمی پایین‌تر از ساختمان مطب پارک کردم و تلفن
همراهم را از روی داش‌بورد برداشتم. شماره‌اش را که
می‌گرفتم، خسته از بی‌خوابی شب گذشته که به خاطر
تکمیل کردن طرحم بود، خمیازه‌ای کشیدم و پشت سرم را
به صندلی چسباندم. چند لحظه‌ی بعد، صدای آرامش به
گوشم رسید:

- رسیدی مامان جان؟

- بله مامان، یکم پایین‌تر از مطب پارک کردم.

خیلی زود جوابم را داد:

- خیلی خب بیا بالا، من یکم کارم طول می‌کشد!

به ساعت نگاهی انداختم و کمی کلافه پرسیدم:

- خیلی طول می‌کشد؟

- آره مامان، بیا بالا.

به ناچار پذیرفتم و با قطع تماس، کمی چشمان خسته و سرخم را فشردم. همه‌ی خودم را در این روزها گذاشته بودم برای تمام کردن طرح پایان نامه و بعد، رهایی موقت از تحصیل. شب‌ها کمتر از همیشه می‌خوابیدم و کار کردن مستمر روی طرح، باعث شده بود درد گردن و شانه و چشم هم، به احوالات جسمی‌ام اضافه شود. این بین اما وقتی مامان تماس گرفت و گفت بدون ماشین به مطب رفته و اگر می‌توانم دنبالش بیایم، دلم نیامد به او نه بگویم و با همین شرایط خودم را به مطبش رسانده بودم. جایی که تنها دلخوشی‌اش بعد رها کردن بیمارستان بود. ورودم به مطبش، همراه شد با باد خنک کولر و لبخند منشی‌اش که شبیه یک استقبال گرم بود.

- خوش اومدید خانم صدرا!

تشکری کردم و با دست اتاق مامان را نشانش دادم:

- گفته بودن پیام دنبالشون!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۶۹۵

— بهم گفتن تشریف میارید بالا، یه بیمار داخل هستند که آخرین بیمارشونه، بعدش می‌تونید تشریف ببرید با هم!

با لبخند و سر تکان دادنی نشان دادم که متوجه شده‌ام و روی صندلی‌های انتظار نشستم. بعد هم زل زدم به تابلوی تصویر کودکی که علامت سکوت را نشان می‌داد و چشمان خسته‌ام را برای لحظه‌ای کوتاه بستم!

چند لحظه‌ی بعد، با خروج بیمار از اتاق مامان، سرم را چرخاندم سمت در اتاقش و دیدمش که با روپوش سفید، در چهارچوب در ایستاده و تماشا می‌کند. ایستادم و او با لبخند نجوا کرد:

- ممنونم اومدی عزیزم.

بعد رو به منشی جوانش کرد.

- مریم جان، تو برو، من خودم امروز مطب رو می‌بندم، یکم دیرتر می‌رم.

متعجب از درخواست مامان نگاهش کردم و منشی. هم جا خورده نگاه بینمان چرخاند:

- باشه خانم دکتر، من پس زودتر می‌رم.

مامان سری تکان داد و به من اشاره کرد داخل اتاقش بروم. همین کار را کردم و وقتی دیگر زیر ذره‌بین نگاه منشی‌اش نبودم، آهسته پرسیدم:

- مگه قرار نیست برسو نمتون خونه؟

دستش را آرام پشتم قرار داد و با لبخند زمزمه کرد:

- چرا ولی قبلش می‌خوام باهات حرف بزنم.

بلافاصله هم خندید و ادامه داد:

- در جایی که اون فاخته خانم فضولمون نباشه و نشنوه!

چند ثانیه تماشایش کردم و بعد همه چیز برایم روشن شد. تأخیر مامان در حرف زدن در این مورد، طولانی هم شده بود. آنقدر که فکر می‌کردم قرار نیست هیچ وقت در این

مورد صحبتی داشته باشیم و خب، این باعث شده بود به کل فراموش کنم که مامان از این قضیه ساده نمی‌گذرد. به همین دلیل نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی بیمارانش نشستم. کمی طول کشید

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۹۶

تا منشی— از مطب بیرون برود و مامان با دولیوان چای به اتاقش برگردد. در حال گرفتن لیوان از دستش بودم که آرام زمزمه کردم:

____ فکر می‌کردم کلا نمی‌خواید راجع بهش دیگه صحبت کنید!

لبخندش را تکرار کرد، به جای نشستن پشت صندلی خودش، روی تختی که بیمارانش آنجا دراز می‌کشیدند نشست و زل زد توی چشمانم:

– فقط فکر کردم به خودمون زمان بدم. مراسم عقد فرهاد هم باید می‌گذشت تا با فکر بازتری در موردش حرف بزنیم.

شانه ای بالا انداختم.

– خب، من آمادم.

خوبه‌ای نجوا کرد و بعد از این که لیوان چای را چندبار توی دستش چرخاند، آهسته پرسید:

— احساستون دو طرفه‌ست، شب عقد فرهاد، علنا بهم گفت که نسبت بهت علاقه داره!

– چی ازش پرسیدید که این و بهتون گفت؟

مواخذگونه تماشا می‌کرد:

— قطعا ازش نپرسیدم به دخترم علاقه داری یا نه، فقط بهش تذکر دادم که درست نیست توی چنین جشنی، انقدر نزدیک بهت بایسته و مرتب زیر گوشت حرف بزنه.

پس مامان تمام پچ‌پچ‌های او را در لحظه‌ی عقد دیده بود. لبم را گزیدم و دقیقا حالا می‌دانستم چرا ونداد چنین جمله را به مامان گفته، نفس عمیقی کشیدم و مامان بود که پرسید:

— اگر این علاقه دو طرفه‌ست، چرا بهم گفتی ترجیح می‌دی بعد طرحت مدتی از کرج دور باشی.

- شما در جریان جزئیات نیستید مامان.

چندثانیه تماشا می‌کردم. شاید از چشمانم درد غرور و پس‌زده شدن و تلخی‌هایی که تجربه کرده بودم را می‌دید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۹۷

- جزییات یک رابطه باید بین خود اون آدم‌ها شبیه یک راز بمونه، پس ازت نمی‌خوام در موردشون بهم بگی اما می‌خوام بهم این اطمینان رو بدی که حالت خوبه و تصمیمت برای رفتن، به خاطر ونداد نیست.

سرم را محکم تکان دادم:

- دلیل رفتنم نیست مامان، دلیل رفتنم خودمم و شاید این بزرگ‌ترین کاری باشه که توی زندگیم فقط برای خودم کردم. می‌خوام به خودم فرصت بدم که بدون هیچ عجله و فشاری، فقط یه مدت زندگی کنم. بدون فکر و خیال و ناراحتی.

مامان با دقت داشت به من گوش می‌کرد که با لبخندی
کمرنگ ادامه دادم:

— بعد رفتن بابا، حس می‌کنم خیلی به خودم سخت گرفتم.
دلم نمی‌خواست باعث ناراحتی بیشتر تو بشم مامان،
می‌خواستم توی خونه، کسی. نگران من نباشه اما گند زدم.
خیلی به خودم فشار زیادی آوردم و خیلی جاها اشتباه
کردم، حالا نیاز دارم به این رفتن. پس از چشم ونداد نبین.

آهی کشید و لیوان چای را روی تخت گذاشت.

— متأسفم، بعد رفتن محمد اگر زودتر به خودم می‌اوادم،
شاید انقدر الان احساس خستگی نداشتم.

چیزی که می‌خواستم بگویم سخت بود اما، برای
آرام کردنش عنوانش کردم:

— من، می‌دونم عشق چیه مامان، پس می‌فهمم از دست
دادنش چه حسی— داره. رفتن بابا، بیشتر از همه باعث
اذیت تو شد. من ازت دلگیر نیستم.

خنده‌اش آمیخته به بغض بود:

— بین تو و رو خدا، دختر من، حالا عشق رو انقدر عمیق
می‌شناسه که مادرش رو درک کنه؟

من هم مثل او خندیدم، خنده‌ای که عمر طولانی‌ای
نداشت چون حالا بغض بر خنده غلبه کرده بود. مامان از
روی تخت پایین آمد، نزدیکم شد و من هم با قراردادن
لیوان چای روی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۹۸

میز، برخاستم. دستانم که توی دستان او قرار گرفت، به برق حلقه‌اش زل زدم که بعد رفتن بابا، هنوز از دستانش درنیامده بود:

— خوشحالم که این احساس رو تجربه کردی، عشق چه پایان شیرینی داشته باشه و چه پایان تلخی، یک موهبت‌ه! همه ی آدم‌ها شایسته‌ی تجربه کردنش نیستند و به نظرم خدا آدم‌ها رو برای این احساس خودش انتخاب می‌کنه. مسیر سخت و صعب‌العبوری داره ولی، ارزشش رو داره.

نفس عمیقی کشید و با فشردن دستانم ادامه داد:

— من هیچ‌وقت شما رو مجبور به ازدواج نکردم. فرگل خودش همسرش رو انتخاب کرد، فرهاد همین طور و تو هم... نمی‌دونم انتخابت در نهایت چیه اما، نه اصراری دارم به زودتر ازدواج کردنت و نه اصراری دارم به قبول کردن آدم خاصی. دلم می‌خواد خودتون اول از انتخابتون

مطمئن باشید و بعد من بهتون با تجربه‌ی خودم مشورت بدم اما...

به چشمانش زل زدم تا حرفش را بگوید و او، با جدیت ادامه داد:

— می‌خوام مطمئن باشی انتخابت در نهایت، ارزش‌های تو رو به عنوان یک زن نادیده نمی‌گیره و مرز احترام توی زندگیت حفظ می‌شه. چیزی که عشق من و پدرت رو انقدر عمیق کرد که حالا تو بتونی احساس من رو درک کنی همین بود. ما هیچ وقت اجازه ندادیم ارزش‌هامون زیر سوال بره و احترام از رابطه مون جدا بشه. می‌خوام در کنار علاقه و عشق، به این چیزها هم دقت کنی.

چشمانم برق می‌زدند:

— حواسم هست مامان، من دارم می‌رم تا به خودم فرصت بدم فلورای کامل‌تری بشم و بعد تصمیم بگیرم و قول می‌دم، این بار دیگه حواسم به خودم و ارزش‌هام باشه.

نفس عمیقی کشید و با لبخندی که این بار واقعی بود ادامه داد:

- پس منم به خاطر این تصمیم که حالا خیالم راحت شده به خاطر کس دیگه‌ای گرفته نشده و اولویت خودت بودی، می‌خوام یه خبر خوب بهت بدم.

ابروهایم توی هم رفتند و سوالی زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۶۹۹

- چی؟

- پدربزرگ امیررضا همین طور که می‌دونی مازندرانیه، ساکن یکی از شهرستانای اون جاست، از امیررضا خواستم از

ایشون بخوان یک زمین مناسب برای کاری که می‌خواهی پیدا کن. فکر کنم هفته‌ی بعد بتونیم برای خرید زمین بریم و بعد اجرای طرح، بتونی بدون معطلی کارت رو شروع کنی؟

ناباور سری تکان دادم:

- واقعا می‌گی مامان؟

پلکی روی هم گذاشت و جدی‌تر ادامه داد:

- اما فلورا، همون طور که در شروع کار فرهاد کمکش کردیم و بعد اون موظف بود خودش باقی مسیر رو بره، شرایط برای تو هم یکسانه. من زمین رو در اختیار می‌ذارم اما این فقط حکم یک قرض رو داره. درست همون طوری که با فرهاد طی کردیم. اون زمان پدرت زنده بود و هنوز حرفاش یادمه که می‌گفت نمی‌خواد همه چیز رو عادت کنید تا راحت به دست بیارید. پس فکر کن این پولی که

برای خرید زمین داده شده فقط یک قرضه و تو موظف به برگردوندنش هستی. باید خیلی سخت کار کنی تا بتونی مبلغ رو برگردونی، براش آماده‌ای؟

این حرف بابا را یادم بود. دلش نمی‌خواست سال‌ها تلاش او و مامان در بیمارستان و شیفته‌های سنگین، حالا که تبدیل شده بود به یک زندگی خوب و با رفاه نسبی، ما را تبدیل کند به مصرف‌کنندگانی که قدر داشته‌هایمان را نمی‌دانیم. او دوست نداشت هرگز چیزی به راحتی توی دستانمان باشد و برای به دست آوردن هر چیزی، برای ما چالش‌هایی ایجاد می‌کرد. حالا انگار نوبت یک چالش بزرگ‌تر بود که من اصلاً با آن مشکلی نداشتم. همان طور که مامان گفت سخت کار می‌کردم، ایده‌های نو می‌دادم و با تلاش بسیار، قطعاً می‌توانستم این مبلغ را پس بدهم. برای همین بود که خندیدم و مطمئن پلک روی هم گذاشتم.

- آماده‌م مامان!

نفس عمیقی کشید، انگار خوشحال بود از این قدرتی که به تازگی توی صدایم نشسته بود:

ـ عالیّه، حالا بریم خونه، امشب هم نروسر طرحت و پیش من و فاخته باش، با هم آشپزی کنیم و یکم حالمون عوض بشه!

پیشنهاد عالی‌ای بود، پلکی با خنده روی هم گذاشتم و او به سمت آویز رفت تا روپوشش را با مانتو عوض کند. توی این فاصله من کنار پنجره‌ی مطبخ ایستادم و با نگاه به شهر، نسیم خنکی که از قلبم عبور می‌کرد را احساس کردم. گلدانی که با ونداد مشترکا کاشته بودیم کمی دورتر از من روی زمین بود، چشم به سمتش دوختم و به فلورایی که این روزها از خودم ساخته بودم، تبریک گفتم. ماه‌ها تلاش، تراپی و تیشه بر دیوار کج بالا رفته‌ی درونم زدن، نتیجه داده بود. حالا این آدم، حالش بهتر بود و زندگی به او اجازه داده بود لبخند بزند و به جای درد کشیدن برای عشق، با امید به احساسش نگاه کند. احساسی که این بار، یک درخت آفت‌زده با تنه‌ای سست از دلش پدید نمی‌آمد.

این درخت، شاخ و برگ تنومندی داشت، محکم بود و هیچ بادی نمی‌توانست خمش کند!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۰

نگاهم به فایل آماده‌شده‌ای بود که قرار بود ساعتی بعد، مقابل اساتیدم از مضمون آن دفاع کنم. زیروبم آن را از بر بودم اما، اضراب از کف دستانم شروع کرده بود به خودنمایی، دستمال‌هایی که توی دستم مشتشان کرده بودم از عرق خیس بودند و نوک انگشتان پایم توی کفش، یخ کرده و جمع شده بود. دستمال‌ها را توی جیبم رها کردم و با مرتب کردن مقنعه‌ام، سعی کردم کمی از حجم استرسم بکاهم. پک‌های پذیرایی آماده بود، فایل در بهترین حالت خودش تکمیل شده بود و من هم توی آن کت‌شلوار اداری و مقنعه‌ی تیره‌ی هم‌رنگش، کاملاً برای دفاعم آماده

بودم اما هیچ کدام از این‌ها آرام نمی‌کردند. ماه‌ها تلاش کرده بودم، از احساساتم گذشته بودم و همه‌ی خودم را گذاشته بودم برای تمام کردن این مقطع تحصیلی و حالا، روزش رسیده بود و دلم می‌خواست این ساعات باقی مانده هم بگذرد و تمام شود. قبل از این که کف دست‌هایم دوباره خیس شوند، دستمال دیگری از کیفم بیرون کشیدم و هنوز توی مشتم نگرفته بودمش که زنگ تلفن همراهم توی گوشم نشست. تماشای اسمش و آن شبدر سبز رنگی که کنارش بود و بی شباهت به انگشتر شبدر توی دستانم نبود، باعث شد دستمال را رها کنم روی پایم و آرام آیگون اتصال به تماس را لمس کنم. صدایم بی‌انرژی و مضطرب بود و بعید می‌دانستم این را نفهمد:

- سلام!

چندثانیه برای پاسخ دادن مکث کرد و بعد، جدی پرسید:

- این چه صداییه صدر؟

خوب بود، قرار بود توی این تماس ونداد آژند نباشد و فقط استاد آژند باشد؟ خوب بود!

- خیلی استرس دارم استاد!

جدی‌تر، محکم‌تر و قاطع‌تر جوابم را داد:

- به تلاش‌ها ت مگه ایمان نداری؟

- دارم، ولی...

پرید بین حرفم، درست شبیه استاد آژند روزهای اول آشنایی:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۱

— ناامیدم نکن صدر، آدمی که تلاشش رو کرده یعنی برای لمس موفقیت آماده‌ست. همون طور که تو به تلاشت ایمان داری، منم بهت ایمان دارم. می‌دونم امروز قراره من و فرهنگ و سایر اساتیدت رو شگفت‌زده کنی و با یه نمره‌ی عالی، دوره‌ی ارشد رو پشت سر بذاری.

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. انگار از صدای نفس کشیدنم، این را فهمید که ادامه داد:

— آره، نفس عمیق بکش و بعد بیا تا هممون رو مبهوت تسلط روی طرحت بکنی.

صدایم آرام شد:

.. استاد!

— شنیدی چی گفتم صدر؟ من بهت ایمان دارم و باور کن این جمله رو هرکسی از من نمی‌شنوه.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. حتی توی این موقعیت هم دست از خودبزرگ بینی‌اش برنمی‌داشت.

- ممنونم!

— منم این کلمه رو بهت می‌گم، اما بعد این که ارائه‌ت رو دادی، قراره بهت بگم ممنون که سربلندم کردی صدر!

لبخندم حالا جان بیشتری پیدا کرده بود، حالا خوب می‌دانستم قرار بود به خاطر شنیدن این جمله هم شده، تمام خودم را توی این ارائه بگذارم. صدایش کمی از جدیت فاصله گرفت و آرام‌تر شد:

- این قدم آخر و محکم بردار صدر، منم چشمام رو از روت برنمی‌دارم.

بعد صدای بوق اشغال پیچید توی گوشم و من، بدون پایین آوردن تلفن همراه، پلک‌هایم را بستم. چرا قلبم آرام شده بود؟ عجیب بود! چهل دقیقه‌ی بعد، من همان‌طوری که او خواست قدم برداشتم. به همراه مهمانان و اساتیدم در اتاق ارائه قرار گرفتم. به پروژکتوری که در ابتدا چندعکس از طبیعت زیبای ایران را نشانمان می‌داد چشم دوختم و همه‌ی این چندماه

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۲

تلاش، جلوی چشمانم عبور کردند. از تحقیقاتی که شروع شدند، از روزهای ابتدایی سفرهایمان، از طرحی که در ابتدا اصلاً طرح پایان‌نامه‌ی من نبود و صرفاً یک پژوهش به حساب می‌آمد و بعد، آنقدر بزرگ شد که تبدیلیش کردم

به پایان‌نامه‌ای که می‌دانستم تا همیشه با همه‌ی احساساتم قرار بود نگاهش کنم. رنج‌های زیادی را کشیده بودم، چه در میان لاله‌های واژگون که احساسات کال و نورسم، باعث سر به زیری‌ام شده بودند، چه در آن روز بارانی میان جنگل‌های بلوط و چه روزهای بعدترش، آن جا که کنار عروس گیاهان ایرانی، همه چیز طور دیگری ورق خورد. اسلایدها به انتها رسیدند و حالا نوبت شروع من بود، منی که مقابل اساتید و مهمانانم ایستادم، به چشمان تک‌تکشان زل زدم، از فرهنگ و نگاه نافذش گرفته، تا استاد همتی مهربان و شایسته، از چشمان نگران مامان تا نگاه خندان فرهاد و نگاه پر از شیطنت الناز، آخرین نگاهم اما سهم مردی بود که در ردیف اساتید نشسته و همان کاری را کرده بود که وعده‌اش را داده بود "چشم از بر نمی‌داشت"

— به نام خداوند، با کسب اجازه از محضر اساتید عزیز و بزرگوارم و به امید سبز ماندن دائمی این خاک ارزشمند، این سرزمین چهاراقلیم، به امید بهبود حال سرمایه‌های طبیعی این خاک غنی که گنجینه‌ی بزرگی برای ما و آیندگان

ما به شمار می‌آد، نتایج پژوهش خودم رو در مورد گیاهان در خطر انقراض این سرزمین خدمتون ارائه می‌دم. گیاهانی که امیدوارم نسل‌های بعدی هم، بتونن از زیبایی و شکوهشون استفاده کنن و این خاک، هرگز مجبور به خداحافظی دائمی با اون‌ها نباشه.....

همه چیز با همین شروع از بین رفت، از عرق کردن کف دستانم گرفته تا یخ بستن نوک انگشتان پایم. همه چیز تمام شد و فقط من ماندم. من و دشت لاله‌های واژگون کوه‌رنگ، من و جام‌زرین شیراز، من و جنگل‌های شمشادایرانی، من و کوه‌های پوشیده از زعفران دوگله، من و بلوط‌های آفت زده‌ی زاگرس، من و درخشش سوسن‌های چلچراغ داماش و در نهایت من و درخت انجیلی! و در ته همه‌ی این‌ها، قصه‌ی ما جا مانده‌بود. من و اوپی که اولش پشت سرم قدم برمی‌داشت، بعد شانه به شانه‌ام ایستاد و حالا جلوتر از من، با لبخند انتظارم را می‌کشید و همه‌ی این رنج، رنج رشد یک دانه بود. دانه‌ای که حالا، نور خورشید داشت سبزی جوانه‌هایش را می‌دید و ابرها، به

شوق تولدش اشک می‌ریختند تا سیرابش کنند. این
قصه‌ای که، داشت به فصل آخرش می‌رسید!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۳

— حتی یه تیق هم نزدی، باورم نمی‌شد تویی که اون بالا
داری اون طور حرف می‌زنی و با جدیت از طرحت دفاع
می‌کنی. مامان شما شوکه نشدی؟

جمله‌ی فرهاد و بعد سوالش از مامان، نگاه براق و خندانم
را کشاند سمت او. با چنان افتخار و لبخندی تماشایم
می‌کرد که دلم می‌خواست خودم را لوس کنم و محکم توی
آغوشش فرو بروم.

- شوکه نشدم، فلورا برای این لحظه خیلی تلاش کرده بود.

— ولی این که حتی یه تیق هم نزنه و انقدر مسلط باشه
واقعا براتون عجیب نبود؟ یاد دفاع خودم می‌فتم خجالت
می‌کشم.

همه از نوع بیان جمله‌اش خندیدیم و نورا آهسته بازوی او
را لمس کرد:

- ما هممون خیلی خوشحالیم از موفقیتت فلورا جانم!

به محبتش لبخندی زدم و با آمدن الناز که باقی مانده‌ی
وسایل را توی سبدی چیده بود و همراه خودش می‌آورد،
رو به همگی‌شان زمزمه کردم:

- دیگه برید شما، خسته شدید!

فرهاد نزدیک شد:

- مگه با ما نمیای؟

لبخندی زدم، می‌خواستم قبل رفتن به خانه به بابا سر بزنم. این طرح، طرح او بود. دلم می‌خواست خبر تمام شدن و تکمیلش و آن نمره‌ی خوبی که از اساتیدم گرفته بودم را به او بدهم. نیاز داشتم به خلوت با او، بنابراین سری تکان دادم:

— من ماشین آوردم، کار دارم قبل اومدن خونه باید برم جایی. ولی طبق برنامه، شام امشب همگی مهمون منید.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۴

الناز هم از شانه‌ام آویزان شد:

- شام و بستنی آخر شبش با هم، قول دادی!

سری به معنای موافقت تکان دادم و فرهاد با گرفتن
دستان نورا، رو به مامان سری تکان داد:

- بریم مامان؟

- شما جلو برید من یکم دیگه میام.

پلک‌های فرهاد به نشانه‌ی تأیید روی هم فرود آمدند و
بعد، به سمت من چرخید:

_ باعث افتخارمونی خانم خوشگله، فعلاً!

لبخندی زدم و با رفتنشان، الناز هم دستم را فشرد:

- منم می‌رم پس!

- امیدوارم به زودی برای خودت جبران کنم.

با استرس لبش را گزید و نگاهش را بین من و مامان
چرخاند:

— یادم ننداز، یک ماه دیگه نوبت منه و فکرشم تنم رو
می‌لرزونه.

مامان با محبت نگاهش کرد:

- حتما از پشش برمیای عزیزم.

الناز خداکندی در جواب نجوا کرد و با برداشتن وسایل از
جفتمان خداحافظی کرد و دور شد. با دور شدنش، مامان
مقابلم ایستاد و آهسته پرسید:

- می‌ری پیش پدرت؟

ناباورانه ابرویم بالا پرید:

- قبلا انقدر خوب پیش بینیم نمی‌کردی مامان.

لبخند زد و سری تکان داد:

– بیا پس یه مدل دیگه هم پیش بینت کنم چون به محض رسیدن به خونه باید زنگ بزنم فرگل و از جزییات امروز یک بار برای اون تعریف کنم، یه بار هم بعد برگشت فاخته از کلاس برای اون. گمونم پس جفتمون انرژی رو نیاز داریم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۵

متعجب و سوالی زمزمه کردم:

- چه پیش بینی‌ای و چه انرژی‌ای؟

به جای هرحرفی، دستانش را پیچاند دور تنم و با در آغوش کشیدنم، باعث شد جوابم را بگیرم. چشمانم را آرام بستم و یک نفس عمیق، از همان نفس‌هایی که بعد اعلام نتیجه هم از گلویم درنیامده بود، از دهانم بیرون آمد. همه‌ی این لحظات همین را می‌خواستم. همین آغوشی که با خجالت از خودم دریغش کرده بودم. چندثانیه‌ی بعد، وقتی مامان رهایم کرد، عضلات صورتم از انقباض رها شده بودند و حالم بهتر از همیشه بود:

- دوست دارم مامان!

دستم را نوازش کرد:

– منم همین طور عزیزم، سلامم رو به پدرت برسون و زود
برگرد خونه!

سری تکان دادم، با کمی بغض و بعد به رفتنش زل زدم. به
قدم‌های محکم و موقرش، به چیزی که همیشه او را توی
نگاهم یک زن قوی و جسور نشان می‌داد.

- هنوز نرفتی صدر؟

برگشتم به پشت، استاد فرهنگ بود که داشت تماشا می
کرد. امروز توی نگاهش برق امید را دیده بودم.

- داشتم می‌رفتم استاد.

- امروز خوب بودی.

خندیدم، می‌دانستم پیری ونداد، یکی می‌شد شبیه به او!

— این یعنی عالی بودم استاد، خوب شنیدن از شما همون مفهوم رو داره.

— روت و زیاد نکن صدر، راجع به پیشنهاد شغلی‌ای که بهت دادم، هنوز نظرت عوض نشده؟

نفس عمیقی کشیدم و با حال سبکی، شانه‌ای بالا انداختم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۶

— شاید بعدها نظرم تغییر کرد اما فعلا نه، در هر حال من همیشه بهتون سر می‌زنم استاد، قرار نیست از دست مزاحمت‌های من رها بشید!

حس کردم لبخند محوی روی لب‌هایش نشسته:

- می‌دونم، قرار نیست من و راحت بذاری.

با همان لبخند سر تکان دادم و او آهسته پرسید:

- ولی بو برده بودم که از پیشش برمیای صدر!

سوالی سر تکان دادم و آهسته نجوا کردم:

- از پس چی استاد!

جوابش من را جا گذاشت در همان نقطه، او هم بی اهمیت به کاری که با من کرده بود، از کنارم گذشت و از ساختمان خارج شد:

- از این که این پسر بدقلق رو، دوباره برگردونی به حیات!

لحظاتی بعد، وقتی داشتم به سمت جایی که ماشینم را پارک کرده بودم حرکت می‌کردم، پر بودم از فکر و سوال اما لبخند از روی لب‌هایم کنار نمی‌رفت. دیگر نمی‌خواستم به برنامه‌ریزی آدم‌ها فکر کنم. به این که یکی بو برده بود از پشش برمی‌آیم، یکی نمی‌خواست جفتمان توی دردمس بیفتیم و اولش قصدش دور کردن من از خودش بود و بعد به قول خودش بازی عوض شده بود، به این که برای مامان یک آدم پیش‌بینی پذیر بودم و یا به این که فرهاد را با فلورایی که عاشقانه طرحش را ارائه می‌کرد شوکه کرده بودم. آن لحظه واقعا نمی‌خواستم به چیزی جز خودم فکر کنم. وقتی پشت فرمان ماشینم نشستم، هردو دستم فرمان را سفت چسبیده بودند و چشمانم توی آینه برق می‌زدند. صدایم چند لحظه طول کشید تا از گلویم بیرون بیاید.

- عالی بودی فلورا!

کمی نم اشک توی چشمانم نشست و بعد، دوباره تکرارش کردم:

- این مدت عالی بودی.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۰۷

نه فقط برای امروز، برای تمام این چندماه، برای تمام این تلاش‌ها، برای تمام این لحظه‌ها و در نهایت، بابت به ثمر رسیدن طرح گیاهان در معرض آسیب این خاک، عالی عمل کرده بودم. شاید قدم‌هایم کوچک بودند اما، این همه‌ی قدرت و توان من بود. منی که خودم را از کف زمین جمع کرده و سرپا کرده بودم. برای همین خوب قدر برق این چشم‌ها را می‌دانستم. چشمانی که حالا روشن بودند، پر از امید، پر از مهر!

تا آرامگاه ابدی بابا را در سکوت کامل راندم، بدون هیچ موسیقی و صوتی! در ورودی بهشت زهرا، از پسر-نوجوانی که دسته‌های گل می‌فروخت، گل مریم محبوب بابا را خریدم و بعد، با گام‌هایی سبک‌تر از همیشه به سویش گام برداشتم. دیدن سنگ مزارش، از همان دور هم باعث لبخندم بود. وقتی رسیدم، چندثانیه ایستادم به اسم و عکس مهربانش زل زدم و بعد، آرام روی دوزانو نشستم:

- سلام باباجونم!

عکس خندید و من گل‌ها را با آرامش روی سنگ قرارشان دادم. یک نفس عمیق هم کشیدم و بدون اهمیت به کثیف شدن لباسم، روی زمین نشستم. خیلی حالم خوب بود:

— بابا، بالاخره این بار روی زمین گذاشتم. بیشتر از این که برام تموم شدن درس مهم باشه، این که تو خواسته بودی مهم بود. دیدی؟ به قولم عمل کردم.

لبخندم کمی کمرنگ شد و صدایم آرام‌تر:

- باید بهم جایزه بدی، مثل بچگی‌هام!

- می‌شه این جایزه رو من جای دکتر صدر بهت بدم؟

با شنیدن صدایش، سرم با شتاب به بالا چرخید و به محض دیدنش، ایستاده بالای سر من و مزار بابا، ناباور لب‌هایم لرزید:

- استاد!

با لبخندی خم شد، دستش را روی سنگ گذاشت و رو به بابا زمزمه کرد:

— از خر شیطون پیاده نمی‌شه بهم بگه ونداد، منم جلوی
شما دستم بسته‌ست دکتر، نمی‌تونم چیزی بهش بگم.

به پشت سرم چشم دوختم و باز زل زدم به او:

- تعقیبم کردید؟

بدون انکار، سری تکان داد. عادی و خونسرد:

- بله، می‌خواستم باهات حرف بزنم، دیر شد تا در پیام دیدم
داری می‌ری، دنبالت روندیم تا این‌جا.

هنوز داشتم نگاهش می‌کردم که مثل خودم روی زمین
نشست، بی اهمیت به نابود شدن کت و شلوارش و بعد،
خیره توی چشمانم زمزمه کرد:

— اولین کار هم این بود که طبق صحبت تلفنیمون، ازت تشکر کنم.

ابرویم بالا پرید و او جدی ادامه داد:

— پشت تلفن گفتم صدر یعنی خب اون لحظه واقعا نگران دانش‌جوم بودم ولی الان دوباره فلورایی و باید این طور جمله رو بگم که، ممنونم که باعث سربلندی و غرورم شدی، راپونزل مقنعه‌پوش!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۸

لبخندم کمرنگ بود:

— به خاطر ارائه‌ی موفقم؟ خیلی از آدم‌ها هر سال دارن از پایان‌نامه‌شون به بهترین شکل دفاع می‌کنن.

عادل اندرسفیه تماشا می‌کرد:

- اون خیلی از آدم‌ها، اولین تجربه‌ی جدی برای استادی مثل من بودن؟

سرم را به چپ و راست تاب دادم، دوباره پرسید:

— اون خیلی از آدم‌ها، کسی بودن که من باهاشون یه تور ایران گردی گذاشتم برای دیدن یه سری گل‌وگیاه؟

تور ایران گردی؟ حتی یاد خاطرات این سفرها، در عین غم می‌توانستند باعث لبخندم شوند. از دل تک‌تکشان، زخمی و خونی گذشته بودم تا به این نقطه برگردم. به نقطه‌ی

شاد بودنم! سرم باز خیره در چشمانش به چپ و راست
تاب خورد و او دوباره، این بار آرام‌تر تکرار کرد:

– اون خیلیا که می‌گی، کاری کردن که من دوباره بعد سال‌ها
حس کنم یه دغدغه و اولویت جدید برای زندگیم پیدا
شده؟

نفسم حبس شد وسط سینه‌ام، با این حال سرم را باز تکان
دادم و او کف دستش را، روی سنگ بابا فشرد:

– اون خیلیا که تو نبودن فلورا!

این جمله‌ی ساده، خیلی خیلی ساده، انقدر برایم پیچیده
معنی شد که حس کردم برای لحظه‌ای همه‌ی اتصالات
بین قلب و مغزم پاره شد. سخت خودم را جمع کردم چون
وقتی او آن طور ساده اما جدی گفته بود "اون خیلیا تو
نبودن فلورا" تمایز مهمی بین من و سایر آدم‌های دنیا قرار
داده بود. انگار یک خط کشیده بود که یک طرفش من

بودم و طرف دیگرش، هرکه او می‌شناخت و نمی‌شناخت.
یک خط که فقط من توانسته بودم از آن عبور کنم، فقط
من! حتی مهسانی هم آن‌جا نبود. صدایش دوباره بلند شد
و توی گوشم چرخید:

_____ خب قرار شد، من جای دکتر صدر بهت جایزه بدم،
قبوله؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۰۹

صدایم نمی‌لرزید اما، آرام بود، خیلی خیلی آرام:

- جایزه؟

به عکس بابا اشاره کرد، چطور انقدر در عین جدیت
می‌توانست نرم صحبت کند؟

_____ خودت به دکتر گفتی جایزه می‌خواهی؟ خب باشه...
اسمش رو می‌ذاریم هدیه، شایدم یادگاری!

جایزه یک لفظ بچگانه بود بین من و بابا که وقتی می‌خواستم خودم را برایش لوس کنم به کارش می‌بردم. کمی خجالت کشیدم از این که صحبت‌م با بابا را شنیده بود و برای همین، نگاهم را از چشمانش دزدیدم و به نگاه بابا که روی سنگ قبرش بود چسباندم:

_____ بابا عادت داشت همیشه حتی برای کوچک‌ترین موفقیت‌ها من هم، با هدیه‌های حتی جزئی، تشویق‌م‌کنه. لفظ جایزه رو خودش انداخته بود دهنمون، وقتی می‌اومد و می‌گفت، شنیدم امروز یکی یه کار خوب کرده و برای همین، یه جایزه توی ماشین براش قایم کردم. بعد با خنده نگاهمون می‌کرد که می‌دویدیم سمت ماشین تا جایزه رو پیدا کنیم.

- برای همتون می‌خرید؟

سرم را به چپ و راست تاب دادم:

— نه، بابا خیلی حساس بود که نباید اگر تلاش نکردیم، چیزی رو به دست بیاریم. پس جایزه فقط برای کسی- بود که کار خوب و درستی کرده بود. این کار خوب هم شامل مثلاً خوب درس خواندن، مرتب کردن اتاق یا کمک کردن به مامان می‌شد. اما خب ما هم یاد گرفته بودیم حسودی نکنیم. معمولاً هممون از این که یکی جایزه بگیره خوشحال می‌شدیم چون بابا به طوری اون هدیه رو انتخاب می‌کرد تا بتونیم دسته جمعی باهاش بازی کنیم و این طوری حسادت نکنیم به هم.

نفس عمیقی کشید، دیدم که دستش سنگ را نوازش کرد:

- کارش درست بوده دکتر!

سرم را بالا کشیدم و تماشایش کردم. خنده‌رو بودم اما چشمانم کمی با یاد بابا خیس بودند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۱۰

_____ فرگل و فرهاد، خیلی موفق‌تر و قوی‌تر از من بودن. همیشه بابت این که نتوانستم توی رشته‌ی مورد انتظار اونا درس بخونم یا، مثل فرهاد و فرگل قوی باشم، اذیت می‌شدم. از ترسام عصبی بودم اما، بابا هیچ وقت من و بابتشون سرزنش نمی‌کرد. شاید این که بعد رفتنش، من یهو فروپاشیدم و اون طور زمین خوردم، خیلی به این موضوع برمی‌گشت که می‌ترسیدم چون حالا اون نیست، دیگه کسی. نباشه تا تاییدم کنه و بهم قوت قلب و اعتماد به نفس بده.

خوب داشت نگاهم می‌کرد و خوب داشت من را می‌شنید، صدایش آرام بود اما محکم!

- ولی تو از پس اون فروپاشی براومدی عزیزدلم!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را کنترل کنم و با همان لبخند واقعی، به خنده‌ی بابا روی سنگش زل زدم. سرم هم آرام تکان خورد:

- آره، گمونم بالاخره از پشش براومدم! طول کشید ولی این اتفاق افتاد!

- پس دیگه واقعا مستحق جایزه‌ای!

دوباره نگاهش کردم، از این که اصرار داشت مثل بابا این واژه را برایم جا بیندازد خوشحال بودم. انگار نیاز داشتم به بازسازی احوالی که روزی کنار پدرم داشتم. قصد هم نداشتم بگویم این جایزه را نمی‌خواهم چون می‌خواستمش و به نظرم داشتن یکی یادگاری از او، آخر این مسیر به هرکجا هم می‌رسید، لازم بود! برای همین مستقیم

تماشایش کردم و او، دست توی جیبش کرد. جعبه‌ی
مربعی شکل تخت چوبی‌ای را بیرون کشید و بعد، با نگاه به
آن، قرارش داد روی سنگ بابا! نگاهم به جعبه بود که
زمزمه کرد:

- قبل باز کردنش یکم حرف بزنیم.

سوال نبود، خبری بود! نفس عمیقی کشیدم و سرم را کج
کردم. تماشایم کرد:

- این مدت اصلاً راجع به چیزی که ذهنت رو مشغول کنه
حرف نزدیم، می‌خواستیم همه‌ی تمرکزت در این چندماه
روی پایان‌نامه باشه، نخوایم با خودخواهی اذیتت کنم
اما...

پریدم بین حرفش، با لبخندی محو:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۱۱

- اما حالا وقتشه به عالم خودخواهی برگردی!

چهره‌اش در هم شد:

- نه به این غلظت اما خب بهر حال نیازه!

بعد به عکس بابا زل زد و ادامه داد:

- امیدوارم بابتش بهم حق بدی دکتر!

چند ثانیه بینمان سکوت حاکم شد. هردو به عکس بابا زل زده بودیم که از من پرسید:

- کی می‌ری؟

نفس عمیقی کشیدم، پس ترجیح می‌داد مستقیم سراغ اصل مطلب برود:

- زمین خریداری شده، احتمالاً بعد چندروز استراحت بابت این چندماه سختی که پشت سر گذاشتم، حرکت کنم تا کارها رو پیش ببرم.

خوبه‌ای گفت و سری تکان داد، چشم از عکس بابا برداشت و خیره به چشمانم زمزمه کرد:

- هر هفته بهت سر می‌زنم.

ناباور ابرویم بالا پرید و صدایم پس رفت:

- نه یعنی اصلاً لازم...

پريد بين حرفم و اجازه نداد ادامه بدهم:

- گوش کن بهم دخترخوب!

دهانم بسته شد و او این‌طور ادامه داد:

— گفתי می‌خوای اول بری سراغ هدف‌های دیگه‌ت، گفتم باشه... گفתי فعلا نمی‌خوای تصمیمی بگیری و نیاز به زمان داری و رسیدگی به کارهایی که بلدشون هستی، گفتم باشه، گفתי فعلا نمی‌خوای مسئولیت دلی که بردی رو قبول کنی...

با اعتراض بین حرفش پریدم و نجوا کردم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۱۲

- مسئولیت دلی که...

باز پرید بین حرفم، خیلی هم با آرامش داشت این کار را می‌کرد. بر خلاف من که با جمله‌هایش کمی هیجانی شده بودم.

— می‌خوای بگی دروغه؟ فلورا، من که داشتم زندگیم رو می‌کردم، تو به این حال رسوندیم.

نا از تنم رفت، فقط زل زدم توی چشمانش و او آرام‌تر ادامه داد:

— نمی‌گم تلاش مستقیمی کردی که نکردی، تو با چیزی که توی قلبت بود، از عقب‌تر داشتی من و نگاه می‌کردی و هیچ سعی و تلاشی نداشتی تا من و جذب خودت کنی اما...

مکثی کرد و جدی دوباره به حرف آمد:

— با مجموع همه‌ی چیزهای ساده و آروم دنیات، آدمی رو
بند خودت کردی که یادش رفته بود اشتیاق برای تقسیم
زندگیش با یکی، چه شکلیه!

مژه‌هایم سنگین شدند از بار چیزی که روی چشمانم
نشست. پلک زدم و توی فاصله‌ی این پلک زدن، او هنوز
داشت تماشا می‌کرد. آرام، جدی، محکم و در عین حال،
دوست‌داشتنی!

- یه زمانی من نتونستم مسئولیت قلبی که برام تپیده بود رو
قبول کنم، فکر می‌کردم با گذشتن از اون دختر بهش لطف
بزرگی می‌کنم.

آن دختر را می‌شناختم، فلورای پانزده شانزده ساله‌ی پنهان
شده درون قلبم را می‌گفت. شبیه ابر باروری بودم که
نمی‌بارید، صدایش غصه‌دار شد و رو به بابا زمزمه کرد:

— کاش گوشت رو بگیری و نشنوی دکتر، خجالت می‌کشم
جلوی تو بگم که چقدر باعث غصه خوردن دخترت شدم.

پلک بست، چند ثانیه و بعدش، با تکان خوردن سیب
گلویش چشمانش باز شد و دوباره تماشا می‌کرد. سعی
داشت صدایش رسا باشد اما رد پای درد درونش بودم
وقتی نجوا کرد:

— خیلی اذیت کردم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۱۳

ابرها باریدند، چشمانم در ثانیه بعد شنیدنش خیس شدند
چون وقتی خودش این جمله را با آن صدای گرفته و
سخت بیان کرد، چشمانش قرمز شده بودند. پریشان بود

و پشیمان! نفس عمیق دیگری کشید و دوباره به حرف آمد:

- دلت رو شکستم.

بعد، به آسمان زل زد. احتمالا برای این که چشمانش مثل من خیس نشوند و من، آرزو کردم واقعا بابا گوش‌هایش را گرفته باشد. سبب گلوی او دوباره از حجم دردی که بلعید تکان خورد و آرام‌تر و متأسف‌تر، طوری که انگار دیگر نتوانست چشم در چشمم بدوزد، زمزمه کرد:

- دکتر صدر، نداشته بود آب توی دل دخترش تکنون بخوره اما، من دلیل اشک‌های دخترش شدم.

آهی که می‌خواست از سینه‌ام بیرون بیاید را بلعیدم، فقط به صورتش خیره ماندم و او بالاخره چشمان فراری و سرخش را دوخت توی چشمانم. در تمام این لحظات،

حتی ثانیه‌ای دست از روی سنگ بابا برنداشته بود، وقتی نگاهمان در هم قفل شد، آرام سر تکان داد:

- اما تو مثل من بد نباش.

هنوز حرفی نتوانسته بودم بزنم که دوباره درخواست دیگری کرد، درخواستی که قلبم را برای ثانیه‌ای مچاله کرد:

- تو مسئولیت قلبی که رفته برات، گردن بگیر!

آه پنهان شده در سینه‌ام بالاخره بیرون آمد، صدایم هم کم‌رمق شد از سنگینی جمله‌های او:

- چطوری؟

بدون درنگ جواب داد:

– هر آخر هفته میام بهت سر می‌زنم، جلوم رو نگیر، هرچند بگیری هم درجریانی که می‌تونم از خودخواهیم کمک بگیرم اما، خودتم خوب می‌دونی باید هم و ببینیم، باید با هم در ارتباط باشیم تا بتونی تصمیم بگیری. باید به من هم زمان بدی خود واقعیم رو بهت نشون بدم. باید

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۱۴

بهم این شانس رو بدی که بتونم دلخوری‌هات رو کم کنم. باید بهم فرصت بدی تا بتونم ثابت کنم دوست دارم و این جمله‌ای نیست که به راحتی از دهن من دربیاد بیرون.

نفس عمیقی کشیدم. هنوز تحت تأثیر جمله‌های قبلی بودم. آن بخش‌های اعترافش به اذیت کردنم. آن جایی که گفت کاش بابا نشنود چون از او خجالت می‌کشید. جا

مانده بودم انگار توی آن نقطه و فلورای نوجوان درون
قلبم، از تاریکی درآمدن بود با شنیدنشان!

— تو می‌ری سراغ هدف‌هات، منم می‌رم سراغ هدف‌هام،
عادلانه‌ست مگه نه؟

صدایم گرفته به گوشش رسید:

. هدف‌ت چیه دقیقا؟

کمی مکث کرد. درست توی چشمانم زل زد و آرام جواب
داد:

. کاری که سال‌ها ازش فرار کردم، زندگی کردن!

چشم از هم برنداشتیم که ادامه داد:

- با کسی که دوستش دارم.

دستش روی سنگ پیش روی کرد، لبخند توی چشمان
سرخش نشست و با هول دادن جعبه‌ی چوبی هدیه به
سمتم، لب‌هایش تکان خوردند:

- و دوست دارم براش جایزه بگیرم.

مژه‌هایم هنوز سنگین بودند، شبیه گلویم و قلبم. اما من
هم لبخند زدم و به آن جعبه خیره شدم. صدایش دوباره
توی گوشم طنین‌انداز شد:

- امروز به تعریف خوبی از درخت انجیلی توی پایان‌نامه‌ت
داشتی. با این که متن علمی بود اما این بخش رو مشخصاً
احساسی نوشته بودی، گفتم درخت انجیلی، از زمان عصر
یخبندان هنوز زنده‌ست و داره نفس می‌کشه. یعنی از یک
دوره‌ی سخت زمین‌شناسی، چون سالم به در برده و حالا،
توی عصر- حاضر در شرایط فعلی که با سختی اون دوره،

قابل مقایسه هم نیست، داره به مرگ نزدیک می شه. حس کردم شبیهم به این درخت! به گیاهی که از سخت ترین

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۱۵

دورهی زمین شناسی گذشته، زنده مونده، قرن ها عمر کرده و حالا، توی این زمونه ممکنه دیگه نتونه ادامه بده.

نگاهم را بالا کشاندم، چه حال غریبی داشت چشمانش وقتی زمزمه کرد:

— از چالش گذشتهی زندگیم عبور کردم، زنده موندم و حالا... توی دورهی فعلی، نیاز دارم به کمک یه دست سبز، تا ادامه بدم.

خودش جعبه‌ی هدیه را باز کرد، با دیدن چیزی که درونش بود، حریر نرمی روی قلبم کشیده شد و او آهسته نجوا کرد:

_____ این هدیه رو خریدم، چون دستای سبز تو، باید یه علامت داشته باشن!

نگاهم هنوز خیره بود به دستبند نقره‌ای رنگ که در قسمت جلوی آن، دو برگ با سنگ‌های سبزرنگ، قرار داشت، با صدایی گرفته پرسید:

- دست سبزی که زندگیم رو نجات می‌ده باش فلورا، نمی‌گم جوابم رو الان بده. برو سراغ هدف، زمان بده به خودت اما، نذار دوباره خشک بشم!

نفسم بند آمده بود. چشمانم از روی دستبند بالا نمی‌آمدند که او ایستاد. سرم را بالا نیاورم اما با ایستادنش سایه انداخته بود حالا روی سرم. صدایش این بار، در

تلاش بود تا رساتر و محکم‌تر باشد. مثل استاد آژند
روزهای اولی که دیده بودمش.

- خلوت با پدرت رو بهم زدم، می‌رم که راحت باشی!

آرام چرخید. سبزی برگ‌های دستبند، شبیه جوانه‌های
نوظهور قلبم بودند. سیب گلویم تکان خورد و نگاهم روی
چشمان بابا نشست. چشمان مهربانش، بعد دست لرزانم
جلو رفت، دستبند را از توی جعبه برداشت و از خنکایش
چشمانم برای ثانیه‌ای بسته شد. صدای قدم‌هایش هنوز
توی گوشم بود. انگار داشت با تعلل می‌رفت، برخلاف
همیشه قدم‌هایش محکم نبودند. دستبند را توی دستم
فشردم و آرام ایستادم، وقتی چرخیدم سمتش دست خودم
نبود که بالاخره اسمش را صدا زدم. همان اسمی که روزی
دلم می‌خواست با صمیمیت، روزی هزاربار به زبان
بیاورمش!

- ونداد!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۱۶

ایستاد، وقتی چرخید سمت چشمانش نشان می داد که اصلا و ابدا باور نکرده صدای خودم باشد. من هم باورم نمی شد چون اگر باور می کردم، حالا آن دستبند را آنقدر با اضطراب توی دستم نمی فشردم. چشمانش از بهت سرشار بودند که زمزمه کردم:

- ممنونم!

- تو چی گفتی؟

دستبند را بالا آوردم، سعی کردم چشمان خیسم بخندند:

- خیلی خوشگله!

- فلورا تو بودی که صدام زدی و از اون لقب استاد مزخرف
نجاتم دادی؟

لقب استاد مزخرف را مگر خودش نخواسته بود تکرار
کنم؟ چقدر تغییر کرده بود از آن آدم روزهای اول دانشگاه
تا به این لحظه، چشمانم هنوز سنگینی بغض را یدک
می‌کشیدند که سرم را کج کردم و دستبند را توی دستانم
پنهان ساختم:

— قبوله، آخر هفته‌ها منتظر می‌مونم، برای شناخت ونداد
واقعی!

ناباور خندید و تماشا می‌کرد.

من می‌رفتم. می‌رفتم تا با گذر زمان، تصمیم درست‌تری
بگیرم، در زمانی که تراپی‌هایم تمام شده باشد و فهمیده
باشم با چه کاری حالم بهتر می‌شود و زندگی‌ام آرام‌تر. من

داشتم می‌رفتم که فلورای آسیب‌دیده را احیا کنم اما در عین حال دلم می‌خواست ناجی درخت انجیلی هم باشم. همان درختی که عصر— یخبندان را تحمل کرده بود و حالا در عصر ما، خستگی داشت ریشه‌هایش را می‌خشکاند و من نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد. می‌خواستم دستانم همان طور که او گفته بود، سبز باشد! با دستبندی که به قول او، قرار بود علامت دستان من باشد!

پایان فصل ششم (درخت انجیلی)

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۱۷

فصل پایانی "گیاه سرخدار"

سیزده‌ماه بعد:

نهال‌هایی که برای گلخانه رسیده بود، در حال خالی شدن از پشت وانت آبی رنگ علی آقا بودند. ایستاده بودم روی پله‌های متصل به سویت کوچکم و زل زده بودم به رفت و آمد کارگرهایی که همه، لباس فرم‌های سبزرنگ تنشان بود. لباس فرم‌هایی که پشتشان، عکس یک جوانه گلدوزی شده بود و برای تولیدشان، به آن شکلی که دلم می‌خواست به خیلی جاها سر زده بودم و دست آخر، بالاخره توانسته بودم همان طوری آماده‌شان کنم که توی ذهنم ترسیمشان کرده بودم. هرچند حامد، سرکارگر بچه‌های گلخانه، معتقد بود گلدوزی فقط برای لباس خانم‌ها مناسب است و هر صبح، با اکراه آن را تن می‌زد.

— خانم مهندس، مثل همیشه، یک سوم بار نهال‌ها بره برای کاشت توی زمین‌های اطراف؟

صدای ایلای نوجوان، باعث شد سر بچرخانم. کم سن‌ترین عضو گلخانه‌ی شهید صدر او بود. مخارج مادر و خواهرش، در غیاب پدر فوت شده‌اش، با او بود و بعد از

مدرسه‌اش، تا غروب پیش ما کار می‌کرد. کلاهم را تنظیم کردم و حین پایین آمدن از پله‌ها، جوابش را با خوشرویی دادم:

— آره ایلیا جان، سهم این کار رو بذاریه گوشه، باقی نهال‌ها رو انتقال بدید به داخل. من خودم امروز برای کاشتشون، با احسان می‌رم.

چشمی گفت و به سوی نهال‌هایی که تازه روی زمین قرار گرفته بودند حرکت کرد، چشم چرخاندم برای یافتن حامد و با ندیدنش، سمت گلخانه حرکت کردم. با ورودم به فضایی که هوای مرطوب و کمی شرجی‌اش، دقیقاً مناسب گیاهان تولید شده در داخلش بودند، توانستم او را ببینم. ایستاده بود کنار یکی از مهندسين جوان و داشت با او حرف می‌زد. از همان فاصله صدایش کردم تا به سمتم بیاید:

— آقا حامد!

سر به سمتم چرخاند، من را که دید با سرعت از مهندس
همراهش جدا شد و به سمتم قدم تند کرد.

- جانم خانم، امری باشه؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۱۸

— بار نهال‌ها رسید، برو بالای سرشون، من خودم می‌خوام
برای کاشتشون برم، یه زنگ بزن به احسان و بگو سریع
برسونه خودش رو.

چهره‌اش در هم شد و دستانش را به عادت توی هوا تکان
داد:

_____ ای بابا خانم، چرا هی اون محیط بان بد اخلاق رو می‌کشونی این جا، لب تر کن خودم یا بچه‌ها میایم. والا هربار این پسره میاد این جا...

پریدم بین حرفش، با صورتی جدی و لحنی که سعی داشتم محکم باشد. هرچند می‌دانستم گاهی زیادی بخشنده با همه رفتار می‌کردم و همین باعث شده بود آن حسابی که باید را از من نبرند:

— همین که گفتم حامد، با احسان می‌رم. اگر باهاش تماس نمی‌گیری، خودم این کار و بکنم!

ابروه‌هایش بیشتر توی هم گره خوردند.

— چشم خانم، زنگ می‌زنم. ولی من نمی‌دونم شما توی این آدم بد اخلاق چی دیدی که اون و بیشتر از ما قبول داری.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بمانم.

— اون آدم به واسطه‌ی شغلش بهتر از ما می‌دونه کدوم قسمت‌ها، نیازمند کاشت نهاله و پوشش گیاهییش آسیب دیده. این طوری نهال‌ها، جای درست‌تری قرار می‌گیرن. پس بحث قبول داشتن یا نداشتن نیست، الانم می‌رم توی سویتیم تا آماده بشم، بهش که زنگ زدی، بعدش برو بالای سر نهال‌ها تا بچه‌ها حین انتقال بهشون آسیب نزنن.

سری تکان داد، با همان قیافه‌ی بدخلق و ناراضی‌اش. با افسوس چشم از او گرفتم و از محیط مرطوب آن‌جا بیرون آمدم. مرد بدی نبود اما اخلاقش به اندازه‌ی همان احسانی که نقدش می‌کرد، تند بود و بی‌اعصاب. با این همه اما چون مستقیماً آن قدر نمی‌توانستم قاطع با آدم‌های مجموعه رفتار کنم تا از من حساب ببرند، به کسی- مثل او نیاز داشتم تا لااقل فقط با یک نفر طرف حساب باشم، او باقی امور را برخلاف اخلاق تندش، خوب

سروسامون می‌داد. در سویت را که باز کردم، هوای مطبوع و بوی خوش غذایی که برای ناهار درست کرده بودم به

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۱۹

استقبال آمد. اول از همه به غذایم سر زدم و با اطمینان از آماده بودنش، زیر آن را خاموش کردم و بعد رفتم سراغ راحت‌ترین و رنگ و رو رفته‌ترین لباس‌هایم تا برای کاشت نهال، مانعی برایم درست نکنند. در نهایت هم با جمع کردن هزارباره‌ی موهایم دور سرم، کاری کردم حتی یک تارشان هم دور گردنم به شکل مزاحمی نیفتند و بعد، در مرکز فضای کوچکی که ماه‌ها بود، خانه‌ی من به حساب می‌آمد، ایستادم. به اطرافم چشم دوختم. به یک دست مبل جمع و جوری که سالن را پر کرده بود، به آشپزخانه‌ی نقلی و کوچکم و به تنها اتاق خوابی که با یک سرویس بهداشتی، گوشه‌ترین قسمت خانه تعبیه شده بود. امکانات خانه‌ی پدری را رها کرده بود تا در این نقطه، توی این خانه و در این شرایط، ماه‌ها فقط دوندگی کنم.

سریا کردن گلخانه، سخت‌ترین چالش من در تمام زندگی‌ام بود. تا قبل از آن حتی فکر هم نمی‌کردم دریافت مجوز، ساختن بناهایی که می‌خواستم، استخدام آدم‌های مورد اعتماد و سروکله زدن با فروشندگان گیاهان و در کنارش، کار کردن با یک تیم کوچک برای پرورش گونه‌های در حال آسیب و تکثیرشان در طبیعت، می‌تواند کاری به این دشواری باشد. حالا اما سیزده‌ماه بود که من حتی برای یک روز هم فرصت رفتن به کرج را پیدا نکرده بودم. مامان، فرهاد، نورا، فرگل، فاخته و الناز، کسانی بودند که خودشان دست کم ماهی یک بار به من سر می‌زدند و هربار انگار منتظر بودند من اعتراف کنم خسته شده‌ام، کم آورده‌ام و برای این کار ساخته نشده‌ام اما، هربار با سکوتم، لبخندم و ادامه دادنم داشتم شگفت‌زده‌شان می‌کردم. هم آن‌ها را و هم خودم را که بعضی-شب‌ها از سختی شروع کار، با گریه خوابیده بودم اما باز هم صبحش، به خاطر اسم بابا که بالای آن موسسه زده شده بود، ادامه داده بودم.

گام‌های کوتاه‌م، من را کشاندند سمت دیوار. برنامه‌های روزانه‌ام را روی یک کاغذ می‌نوشتم و می‌چسباندم آن‌جا. ردیف‌های تیک‌خورده را رد کردم و کارهای باقی مانده را با نگاه مرورشان کردم. همان لحظه بود که زنگ قدیمی سوویت به صدا درآمد و من، با برداشتن کیف‌دوشی کوچکم به سمت در حرکت کردم.

- سلام!

با همان لباس‌های محیط‌بانی آمده بود. سری به جای جواب برایم تکان داد و به سرتاپایم نگاهی انداخت:

- حامد گفت خودتم می‌ای!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۲۰

سری تکان دادم و لبخندم گسترش پیدا کرد:

— آره، امروز کارهام سبک بود، دلم می‌خواست خودمم شرکت کنم.

- پس بدو!

دنبال قدم‌های بلند و عجولش، کشیده شدم و با دیدن وانتی که همراه خودش آورده بود، با لبخند به عقبش اشاره کردم:

- من پشت می‌شینم.

با تعجب به سمتم چرخید، این پسر— را از زمان سفرمان برای تماشای سوسن چلچراغ می‌شناختم. هم من و هم النازی که اگر چه آن روزها با او خوب تا نمی‌کرد اما این روزها هربار به من سر می‌زد، سراغ او را هم می‌گرفت و

نگاه‌های زیرچشمی‌شان را به هم کسی- نبود که متوجه نشود.

- دیوونه شدی مهندس؟ باد تنده!

بی اهمیت به این موضوع به سمت پشت وانت حرکت کردم و همان طور که بچه‌ها نهال‌ها را با احتیاط آن جا می‌چیدند، جایی برای خودم باز کردم. همه متحیر داشتند نگاهم می‌کردند که با هیجان از این سواری لذت بخش، لبه‌های ماشین را با دستانم گرفتم:

- به حسین و مهدیارم بگید برای کمک به کاشت بیان، جلو پیش احسان بشین.

ایلیا که داشت کمک می‌کرد تا نهال‌ها جا به جا شوند، با تعجب فقط سری تکان داد و محیط‌بانی که به قول حامد، اخلاق درستی نداشت، دست به کمر از همان پایین تماشا می‌کرد:

- مرغت یه پا داره؟

- هیچی نمی‌شه، فقط آروم برون دیگه!

سرش را با تأسف تکان داد و با رفتن سمت ماشین،
صدایش را برای بچه‌ها بلند کرد:

- پسرا زودتر بیاید، دیر می‌شه و به شب می‌خوریم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۲۱

باد خنک، هنوز که ماشین حرکت نکرده بود داشت
صورت‌م را نوازش می‌کرد و می‌دانستم با حرکت وانت، قرار
بود حسابی به صورت‌م سیلی بزند اما، لذت سوار شدن
پشت این ماشین، من را می‌برد به عالم کودکی. برای همین

همیشه در مقابلش هیجان زده می‌شدم. هیجانی که نباید جلوی آدم‌هایی که این جا کار می‌کردند نشان می‌دادم اما، نمی‌توانستم مانع خودم شوم. چند دقیقه‌ی بعد، با حرکت ماشین، چشمانم را بستم و محکم‌تر دستم را به لبه‌های ماشین قفل کردم. جیغ و داد کردن که خب در شخصیت من نبود اما، صورتم از هیجان این کار گل انداخته بود و باد، جلوی درست نفس کشیدنم را می‌گرفت. لحظاتی بعد از حرکت، بالاخره از ایستادن خسته شدم و همان طور که کف وانت می‌نشستم و حواسم بود، شالم را باد با خودش نبرد، نگاهم با لبخند خیره به نهال‌هایی بود که هر هفته، بخشی از خریدشان، صرف کاشت در مناطق کم پوشش‌تر این منطقه می‌شد. یک جور نذر، برای بابا و برای هر آدمی که دستش از این دنیا کوتاه بود و نیاز داشت از جانبش قدمی برای این خاک برداشته شود. با این که گلخانه هنوز به سوددهی معقولی نرسیده بود و بیشتر درآمدش، پای حقوق آدم‌های محلی که جذبشان کرده بودیم و خریدهای بعدی می‌رفت اما، با این کار حالم خوب می‌شد. این که دستی بر احیای این خاک داشته باشم و جان تازه‌ای به آن ببخشم! این که وقتی توی این دنیا نبودم هم، اثری از من روی این خاک بماند و کسی زیر سایه‌اش، نفس عمیقی

بکشد، باعث می‌شد با حال بهتری سرم را به بدنه‌ی وانت بچسبانم و با وجود تکان‌های بی‌اندازه‌اش، لبخندم عمق بیشتری بگیرد.

حدود سه ربع بعد، با توقف ماشین، بالاخره توانستم بایستم. صورتم از سرما و هجوم باد سرخ و خشک شده بود اما، لبخندم نه! پسرهای پیاده شدند تا نهال‌ها را پایین بیاورند و من همان طور که منتظر بودم اول همه‌ی بار خالی شود تا بعد پیاده شوم، به فضای اطراف خیره ماندم. زمین سبزی بود اما کم درخت و تنک! صدای احسان، نگاهم را کشاند سمت پایین:

- چگونه؟

- خوب، باید فاصله‌گذاری درستی برای کاشت انجام بدیم.

- خودت چگونه؟

نگاهش کردم، به بینی سرخم اشاره کرد و من خجالت‌زده
آن را لمس کردم. یخ بود!

- خوبم، خوش گذشت!

- پس پیر پایین، تا غروب گمونم کار بیره!

به عنوان فصل پایانی دقت کردید؟

✿ آخرای راهیم

گیاه سرخدار عزیز، قراره با خصوصیات قشنگش این
فصل رو برامون توصیف کنه

آقا احسان رو یادتون اومد؟ همون محیط‌بانی که با الناز
هی بحث می‌کردن بودااا

خب چیا گذشته در این سیزده‌ماه به نظرتون؟

راستی، وانت‌سواری هم کیف داره عجیب... اگر امتحان
نکردید، یه بار تجربه‌ش کنید ♥

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۲۲

باد سردی که می آمد، آنقدری شدید نبود که مانع کار کردنمان بشود. جلوتر از بچه‌ها حرکت کردم تا برای هر نهال، فاصله‌ی مناسبی را مشخص کنم و بعد، همه با هم کار را شروع کردیم. دوست‌داشتم دست‌انم خاک، ریشه و تنه‌ی نازک و سست نهال را لمس کنند، برای همین دست‌کشی. دست نکرده بودم و هربار همراهشان می‌شدم با چنان دقتی کارم را انجام می‌دادم که عموماً تا زمان تمام شدن نهال‌ها، حتی متوجه گذر زمان هم نمی‌شدم. دقیق نمی‌دانستم چند اصله از نهال‌ها، ریشه‌هایشان به خاک چسبیده بود که احسان کنارم ایستاد و همان طور که آب روی خاکی که با دست سعی در فشردن کردنش داشتم می‌ریخت تا ریشه‌ی گیاه با آن جان بگیرد، با صدای آرام پرسید:

- خسته نشدی؟

سر بلند کردم، ابرهای درهم تنیده و گرفته، آسمان را تیره کرده بودند اما خبری از بارش باران نبود، با وجود یخ زدن پوست دستانم و سرخ شدنشان، خسته نبودم. برای همین با انرژی برخاستم و همان طور که سراغ نهال دیگری می‌رفتم تا در چاله‌هایی که مهدیار، کنده بود تا ما سه نفر راحت تر کاشت را انجام بدهیم قرارش بدهم، جوابش را دادم:

نه اصلا.

_____ کلا در مدتی که شناختم فهمیدم این سوال خیلی مسخره‌ست در مورد تو، ظاهرا از هیچی خسته نمی‌شی!

هنوز لبخند روی لبم بود وقتی داشتم نهال افرا را با دقت بلند می‌کردم، کاش پس فلورای دو یا سه سال پیش را هم می‌دید.

— باور کن از خیلی چیزها خسته می‌شم، ولی یاد گرفتم
بروزشون ندم.

او هم نهالی برداشت تا هم راستا با نهال من بکارد و سرگرم
کارش پرسید:

- مثلاً؟

- مثلاً همین امروز وقتی با کسری بودجه روبرو شدم و باید
حقوق بچه‌ها رو واریز می‌کردم. از کاری که شروع کردم
خسته شدم و ترسیدم.

با جدیت پرسید:

- انتظار داشتی انقدر زود به سوددهی برسی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۲۳

دست از کار برداشتم و شانه‌ای بالا انداختم، بعد با پشت دست، عرق فرضی پیشانی‌ام را پاک کردم. هرچند که توی این سرما عرقی در کار نبود:

- نه فقط بعضی وقتا می‌ترسم اشتباه کرده باشم.

- منم این حس که شاید دارم یه جاهایی اشتباه می‌کنم زیاد بهم دست می‌ده.

به نیم‌رخش زل زدم. متوجه نگاه سوالی‌ام شد و آهسته زمزمه کرد:

- به خصوص وقت‌هایی که اون دوستت میاد این جا و من بدون این که یک کلمه حرفی که می‌خوام و بهش بزنم، می‌ذارم بره!

تا به حال انقدر علنی و واضح از چیزی که توی رفتارش احساس می‌کردم صحبت نکرده بود. برای همین چشمانم برق زد و آهسته پرسیدم:

- تو الناز و دوست داری؟

جوابم را نداد، پشت به من کرد و من مصرانه نزدیکش شدم:

- هی، من حدس زده بودم اما... یعنی خب...

برگشت به سمتم، انگار فهمیده بود کلمات را پیدا نمی‌کنم، نگاهش باعث تمرکز شد و با یک دم و بازدم عمیق، سرانجام نجوا کردم:

- می‌خوای من بهش بگم؟

- به نظرت کسی از من رک‌تر و زیون‌درازتر هست که بخوام
حرفم رو کس دیگه بگه؟

نه، واقعا نبود! سرم را تکان دادم:

- پس مشکل چیه؟

- شک دارم!

دستانم سردم را زیر بغلم پنهان کردم و نگاه سوالی‌ام ادامه
پیدا کرد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۲۴

— شک دارم بتونه بیاد این‌جا، از امکانات یه شهر بزرگ دل بکنه و اصلاً بتونه با شغل من و درآمد محدودش کنار بیاد. در کنار همه‌ی این‌ها هم شک دارم با این همه شباهت توی اخلاق و تندی جفتمون، بتونیم از پس هم بر بیایم. الانم اگر بهت گفتم برای اینکه که این مدت، نگاهت داد می‌زد که یه بوهایی بردی. خواستم فکرها رو تایید کنم، به عنوان کسی که برات احترام قائلم.

هر دو چندثانیه هم را تماشا کردیم و در نهایت من بودم که زمزمه کردم:

— چرا اجازه نمی‌دی با هم برای این مشکلات تصمیم بگیرید؟

— شاید اجازه دادم.

این را به شکل حق به جانبی گفتم و چرخید تا سراغ کارش برود. چندثانیه حاج و واج تماشايش کردم و بعد، حس

کردم الناز هم مثل من، راه سختی در پیش دارد. مردهای
عنق و بدقلق، انگار گذرشان افتاده بود سمت ما. شاید تا
چند لحظه پیش می‌خواستم به او قلب برسانم که دوست
زبان دراز من هم، به تو احساسی دارد اما حالا دیگر این کار
را نمی‌کردم و کار را می‌سپردم به اجازه‌ی خودش. این بار
وقتی سراغ کاشت نهال رفتم، کمی حرص سر دلم بود. از
خودخواهی مردهایی مثل او، از غرور بیش از حدشان و از
این که همیشه تصمیم گیرنده آن‌ها بودند. تا پایان کار
دیگر نه من نزدیک او شدم و نه او نزدیک من. در نهایت
هم، وقتی موقع برگشت، دوباره پشت آن وانت خالی شده
نشستم و زانوهایم را توی شکم جمع کردم، به دستبندی
زل زدم که میان دست‌های خاکی و کثیفم، می‌درخشید و
شده بود نماد دستان من و توی فکرم، کمی خشم بود از
مردهایی که برای عشق و احساس دونفره، فقط خودشان
تصمیم می‌گرفتند. خودشان حکم صادر می‌کردند و
خودشان برنامه می‌چیدند و از بد حادثه، یکی از آن‌ها هم
توی تقدیر من بود. شاید برای همین هم بود که نزدیک به
گلخانه، به بدنه‌ی وانت کوبیدم تا احسان را متوجه خودم
بکنم و وقتی او ماشین را نگه داشت، به تندی از پشت آن

پایین پریدم. شیشه را پایین فرستاده بود تا متوجه دلیل کارم بشود که صدایم را بالا بردم:

- یکم خرید دارم، انجام می‌دم و پیاده برمی‌گردم گلخونه!

مهدیار از ماشین پیاده شد و پرسید:

- پیام کمکتون خانم مهندس؟

سری تکان دادم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۲۵

— لازم نیست شما هم دیگه برنگردید گلخونه، برای امروز کافیه، خسته نباشید.

چشمی گفتم و دوباره سوار شد، نگاه سنگین احسان را روی صورتم احساس کردم. پسر-باهوش محیط بانِ ما، قطعاً متوجه شده بود این پیاده روی داوطلبانه به او و حرف‌هایش مرتبط می‌شد که حالا وسط ذهنم بالا و پایین می‌پریدند. با این همه بی‌اصرار، فقط سری به علامت خدا حافظ تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد. چند ثانیه به مسیر رفتنشان زل زدم و بعد، دست در جیب به سمت سوپرمارکت کوچکی که در همین خیابان قرار داشت حرکت کردم. سرم پر از فکر بود اما، مشاوره‌هایی که بعد آمدنم به این خطه، تلفنی ادامه پیدا کرده بودند، خوب یادم داده بودند که برای جلوگیری از این فکرهای جونده و موذی، باید یک سرگرمی جایگزین برای خودم بسازم. سرگرمی‌ای که از فکرهای پیشی بگیرد و اجازه‌ی غرق شدنم را درونشان ندهد. برای همین وقتی وارد سوپرمارکت شدم، سراغ وسایل کیک‌پزی رفتم. کاری که دوستش داشتم و با عشق انجامش می‌دادم و می‌توانست شیرینی پختش و بعد، خوردنش در روز بعد با بچه‌های گلخانه، فیلتری جلوی فکرهای ناسالمم بسازد. دقایقی بعد، در حالی به گلخانه نزدیک می‌شدم که توی دستان یخ زده و سرخ و کشیفم،

کیسه‌ی خریدهایم بود و نگاه سنگینم از قدم‌هایم کنده نمی‌شد. ورودم به محوطه، باعث شد لحظه‌ای بایستم. به اطراف زل بزنم و بعد، با دیدن خلوتی ناشی از غروب و رفتن یک به یک کارگرها، حس تنهایی به سراغم بیاید. خبری از نگهبان مجموعه‌ی کوچکمان که مامان، خودش شخصا پیدایش کرده بود تا کمی امنیت من را تضمین کند نبود اما خوب می‌دانستم راه دوری نرفته و همین اطراف می‌چرخد. برای همین با آرامش به سمت سویت حرکت کردم و کمی مانده به آن‌جا، با دیدن شخصی که روی پله‌ها نشسته بود و به ساعتش چشم دوخته بود، گام‌هایم از حرکت ایستادند. آنقدر حضورش غیرمنتظرانه بود که تا وقتی سر بلند نکرد و من را ندید، نتوانستم هیچ واکنشی به بودنم نشان بدهم جز زمزمه‌ی اسمش، زیر لبم!

- ونداد!

برخاست، خاک نشسته روی لباس‌هایش را تکاند و از پله‌ها به آرامی و با دیسپلین خاص خودش پایین آمد. صدایش کمی خسته اما نرم بود.

— چه خانم مرتبی، انصافاً دیدنت با این وضعیت ارزش شش ساعت رانندگی توی ترافیک رو داشت.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۲۶

منتظرش نبودم، برای همین نمی‌توانستم لبخند بزنم به شوخی‌اش که مستقیماً ظاهر خاکی و نامرتبم را هدف قرار داده بود. نگاهش با دقت سرتاپایم را کاوید و جدی پرسید:

- کجا بودی؟ با این وضعیت؟

بعد دستش را جلو کشاند تا خریدها را بگیرد و با دیدن سرخی انگشتانم، سرش را سوالی بالا کشید:

- یک ساعت بیشتره منتظرتم!

- امروز پنجشنبه‌ست؟

سوالم، باعث شد لبخندی روی لبش بنشیند و زمزمه کند:

- نه، دوشنبه‌ست!

حالا که وسایلم را گرفته بود، سعی کردم لااقل با دست کمی خودم را مرتب کنم. مثلاً خاک لباسم را بتکانم و یا هرچیزی که کمی وضعیتم را از این آشفتگی دور کند:

- خب پس چرا...

حرفم با دیدن شیر آب کنار محوطه نصفه ماند و همان طور که به آن سمت می‌رفتم، جمله‌ام را دوباره ادامه دادم:

- چرا وسط هفته اومدی، اصلا انتظار نداشتم که...

پرید بین حرفم:

- چیکار می‌کنی؟

تازه شیر را باز کرده بودم که سرم به سمتش چرخید.
خریده‌هایم را روی پله‌ها گذاشت و به سمتم آمد:

_____ توی این سرما با اون آب سرد می‌خوای دستات رو
بشوری؟ خب در و باز کن بریم داخل این کار و بکن. اون
خاکی که روی سر و وضع تو نشسته با این کارها از بین
نمی‌ره عزیزدلم!

ایستادم، حق با او بود، شیر آب را بستم و توی جیبم
دنبال کلیده‌هایم گشتم. بعد همان‌طور که به سمت سویت
حرکت می‌کردم پرسیدم:

- ماشینت رو چرا ندیدم؟

— پشت گلخونه پارک کردم، بقیه سوالات رو بریم داخل جواب بدم؟

کلید را توی قفل در چرخاندم و انگار بالاخره از شوک حضورش درآمدم که به سمتش چرخیدم و حین هول دادن در به سمت داخل، دعوتش کردم به ورود:

- چقدرم شما جواب دادی استاد!

کیسه‌ها را دوباره برداشت و همان طور که پله‌ها را دوباره بالا می‌آمد، به داخل خانه اشاره کرد و با اخمی مصنوعی ناشی از استاد شنیدنش زمزمه کرد:

- جلوتر برو!

همین کار را کردم و به محض فشردن کلیدهای برق، خانه را از تاریکی نجات دادم. بعد به مبل اشاره کردم و نجوا کردم:

- بشین لطفا، من برم لباسام رو عوض کنم!

حرفی نزد، فقط با خریدهایم به جای رفتن سوی مبل‌ها، سمت آشپزخانه رفت و من معذب از حضور راحتش، به سمت اتاق خواب قدم برداشتم. لباس‌های خاکی‌ام را با یک بلیز و شلوار عوض کردم و بدون باز کردن بافت موهایم، گیسش را روی شانه‌هایم انداختم. دست و صورتم را هم توی سرویس آب کشیدم و بعد، با اندکی حس خجالت، پا به آشپزخانه گذاشتم. خریدها همان‌طور روی کانترها شده بودند و او، تکیه زده به کابینت، به مقابلش زل زده بود. ورودم باعث شد سر بچرخاند سمتم و با تماشای من، لبخندی روی لب‌هایش بنشیند:

- جانم!

این را آرام و جدی زمزمه کرد و همین باعث شد کمی توی خودم جمع شوم. با این همه در این ماه‌ها، آنقدر با این کلمه‌های ساده و کوچکش عادت‌م داده بود که حالا خیلی هم هوا برم ندارد.

- اصلاً انتظار دیدنت رو نداشتم.

- مشخصه از قیافه‌ت. فرهاد می‌گفت آخر هفته قراره بیان دیدنت، برای همین این دوروز که کلاس نداشتم اومدم.

شیر را از پاکت خریده‌ها بیرون کشیدم و سر به سمتش چرخاندم.

- کاش اطلاع می‌دادی.

دست به سینه، کمی سرش را خم کرد تا صورتش مقابل
صورت‌م قرار بگیرد:

— اون موقع دیدنت اون قیافه‌ی خاکی و بامزه رو از دست
می‌دادم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۲۸

لبخند توی چشمانم نقش بست اما روی صورت‌م نه، نفس
عمیقی کشیدم و برای تغییر مسیر گفتم وگو زمزمه کردم:

- می‌خواستم کیک درست کنم!

به وسایلی که خریده بودم نگاهی انداخت و برگشت توی
قالب جدی‌اش.

- کمک می‌خوای؟

یک بار از بالا تا پایین تماشایش کردم و بعد، با تصور این که توی آشپزخانه‌ی نقلی و کوچک من، با یک همزمان تخم‌مرغ‌ها را هم بزند، لبخند از چشمانم تا روی لبم خودش را رساند:

- نه، ممنونم!

بدون تعارف بیشتری سر تکان داد و دست‌هایش را گره زد روی سینه‌اش:

- نگفتی کجا بودی؟

- برای کاشت نهال رفته بودیم.

یک تای ابرویش بالا پرید و از منی که درگیر جا به جایی
وسایل و پیدا کردن حواس خودم بودم پرسید:

- پس با احسان بودی.

ظرفی که مواد کیک قرار بود درونش درست شود را
انتخاب کردم و با قراردادنش روی این کوچک، سری تکان
دادم:

- بله، با هم بودیم. من و تا سر خیابون رسوند و چون خرید
داشتم باقی مسیر رو پیاده اومدم.

حرفی نزد، فقط به تماشا کردنم ادامه داد و من، سعی کردم
جز وسایل ضروری، باقی وسایل را از جلوی دستم جمع
کنم تا حین درست کردن مایع کیک، خیلی دورم شلوغ
نشود. توی این فاصله هم با صدای آرامی پرسیدم:

- همه چیز خوبه؟

- از کجا می خوای بدونی؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۲۹

نگاهش کردم، یک آدم جدی و خسته اما با چشمانی که رنگ مهر داشتند، حالا به کابینت های خانه ام تکیه زده بود. مردی که گذشته اش شبیه احسانی بود که از او عصبی بودم و حالا، مدت ها بود سعی داشت هربار که من را می دید، کمی از آن زخم های گذشته را ترمیم کند. تلاشش را هم می کرد اما، هنوز چیزهایی بینمان بی تغییر مانده بود.

- نمی دونم، فقط خواستم سر صحبت رو باز کنم.

بعد دوباره مشغول کارم شدم او، با آن نگاه سنگینش، بعد از کمی مکث آرام نجوا کرد:

— بیماری بابا یکم پیشرفتش سریع‌تر شده، یکم بابتش هممون نگرانیم. مامان و خواهرها خوبن، دانشگاه هم همه چیز روی رواله، توی سخت‌گیری تونستم لقب بداخلاق‌ترین استاد رو، از فرهنگ بدزدم و خیلی هم از این قضیه ناراحت نیستم.

توضیح منعطفش باعث شد با یک نفس عمیق، سر به سمتش بچرخانم و به زبان بیایم:

— تو تنها کسی هستی که از این که بداخلاق بدوننش، خوشحالم می‌شه.

- با تو هم بداخلاقم؟

بدون تعارف، در حالی که نمی‌خواستم یاد آن روزها و ترک‌های گذشته بیفتم، همان‌طور که مایع کیکم را هم می‌زدم سر تکان دادم:

- بودی!

- الان چی؟

به جای جواب، به سراغ یخچال رفتم و پرسیدم:

_____ برای فیلینگ کیک، فقط موز و گردو دارم، دوست داری؟

- این یعنی الان بداخلاق نیستم، عالیه!

با خنده سر از یخچال بیرون کشیدم. خوب بود که ما مدت‌ها بود می‌توانستیم با هم راحت‌تر صحبت کنیم.

- ولی این جواب درستی برای سوالم نبود!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۳۰

پلکی روی هم گذاشت و خیره به خنده‌ام، سر تکان داد:

- موز و گردو دوست دارم!

خوبه‌ای زمزمه کردم و با برداشتن موزهایی که کمی پوستشان سیاه شده بود، به همان جایی عقب‌گرد کردم که لحظاتی قبل بودم. کار کردن زیر نگاه سنگینش، کار سختی بود اما به آن عادت کرده بودم. معمولاً دوست داشت موقعی که مشغولیتی داشتم تماشا کنم و این را همان روزهای اولی که به این جا آمدم و او، آخر هفته‌ها به دیدارم می‌آمد فهمیده بودم.

- وضعیت گلخونه چگونه چطوره؟

راضی از این که قرار بود راجع به کار صحبت کنیم، من هم لبخندم را از روی صورتم برداشتم و جدی شدم. جدیتی که مسئولیت سیزده ماهه‌ام، به شخصیتم چسبانده بود.

— بد نیست اما خوب هم نیست. هنوز به سوددهی نرسیدیم، خیلی کسری داریم اما باز هم همین که از پس هزینه‌های خود این جا برمیام راضیم می‌کنه.

از کابینت فاصله گرفت و نزدیکم شد:

— تو شاید بیشتر از یک سال باشه که اومدی این جا ولی گلخونه عملاً پنج ماهه که راه افتاده، هنوز خیلی زوده که انتظار سوددهی داشته باشی.

احسان هم همین را گفته بود.

— همین‌طوره، من علاوه بر کمک مامان، ماشینم و هرچی
پس انداز داشتم رو هم فروختم و گذاشتم برای این‌جا، از
زیر صفر دارم جلو میام و می‌دونم که باید خیلی صبر کنم
اما...

نفس عمیقی کشیدم و دست از کار کردن برداشتم. بعد رو
به نگاه منتظرش ادامه دادم:

- روزهای سختیه!

- براش آماده نبودى؟

چرخیدم و به اپن تکیه زدم. این کیک اگر کمی دیرتر هم
آماده می‌شد به جایی بر نمی‌خورد.

— بودم ولی انگار تا توی موقعیتش قرار نگرفته بودم باور نمی کردم می تونه انقدر سخت باشه. با این همه قرار نیست جا بزنم، می خوام ادامه بدم، حتی اگر همه چیز دشوارتر بشه.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۳۱

چندثانیه تماشایم کرد و بعد آهسته پرسید:

- می دونی در اصل چی سخته فلورا؟

سوالی تماشایش کردم و او، کمی جلو آمد. روبرویم ایستاد و نگاهش جزء به جزء صورتم را کاوید. بعد کمی خم شد تا هم قد من شود و به جای جدیت و بداخلاقی ای که آدم های دیگر از او می دیدند، نرم و آرام زمزمه کرد:

- این که یه موقعیت شغلی خوب رو رها کنی، این که زندگی توی خونه‌ی پدری و یه شهر بزرگ رو رها کنی، این که خانواده و دوستانت رو رها کنی، این که از ماشینت بگذری، از سرمایه‌ت بگذری و بخوای از زیر صفر شروع کنی. بخوای بیای دور از همه، با سن کم خودت رو به چالش بکشی- و برای دنیایی که توش زندگی می‌کنی، بیشتر تلاش کنی. سخت‌ترین کار گذشتن از اون رفاه بود، باقی این مسائل برای تویی که از پس اون تصمیم براومدی، نباید انقدرها هم سخت باشه!

نفسم آرام گرفت. انگار با هر کلمه، بخشی- از سردرگمی، ترس‌ها و نگرانی‌هایم را با دستمالی پاک کرد و احتمالاً این آرام گرفتتم، از چشمانم هم مشخص بود که با لبخند محوی دوباره صاف ایستاد و با نگاه به مایع کیک، نجوا کرد:

- قبل از این که برم، اون کیک آماده می‌شه تا بخورم؟

سرم چرخید به پشت، جانم اما هنوز خنک بود از زمزمه‌هایش! در این مدت به این پی برده بودم که خیلی خوب می‌تواند آرامم کند. کمی طول کشید تا بتوانم جوابش را بدهم و از آن نسیم مطبوعی که داشت گرگرفتگی‌هایم را کم می‌کرد، جدا شوم.

. آماده می‌شه. می‌ری پیش احسان؟

به سویت کوچکم اشاره‌ای کرد و با لبخندی خسته جواب داد:

. قاندا شب رو نمی‌تونم پیش تو بمونم و باز باید مزاحمش بشم.

حق با او بود، دست به کار شدم تا کار کیک را تمام کنم و آهسته زمزمه کردم:

- می‌تونی تا آماده شدن کیک، یکم استراحت کنی.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۳۲

احساس نزدیکی‌اش از پشت سر، باعث شد دستم حین هم زدن مایع از حرکت باز بایستد و او، هردو دستش را از پشت، دو طرف من روی این قرار بدهد. کاری که باعث شد حرکت سینه‌اش را از پشت احساس کنم و این فاصله‌ی نزدیک، حیرانم کند. یکی از دستانش از روی این کنده شد، کشیده شدن انگشتانش را روی بافت مویم احساس کردم و بعد، سر خوردن این بافت و موهای بیرون زده از آن را، سمت گردنم دیدم. لحظه‌ای بعد، انگار نوک بینی‌اش را چسباند به شانه‌ام و بعد از یک دم عمیق، که هزاران سلول آن نقطه را لرزاند و باعث شد تنم تکان آرامی بخورد، همه چیز شبیه یک بخار محو شد و او عقب کشید. این اتفاق تنها برای چندثانیه رخ داده بود اما، احساس عجیبی که آن لحظه دورم را پر کرد، من را شبیه می‌کرد به آدمی که سال‌ها، در آن حالت اسیر مانده. وقتی

با آن صدای گرفته و خش‌دارش زمزمه کرد، تازه انگار
توانستم پلک ببندم:

— دلم می‌خواست وقتی دیدمت بغلت کنم، نشد... دلم
می‌خواست وقتی از خستگیت گفتم، دستات بین دستام
باشه، نشد... اما واقعا نتونستم جلوی میلم به بو کردن،
وقتی عطر وانیل کیک نشسته روی تنت بگیرم. می‌رم
بیرون یکم هوا بخورم و به احسان بگم امشب منتظرم
باشه و ازت عذرخواهی می‌کنم اگر توی ذهنت، اینم یه
حرکت خودخواهانه بود اما...

نفس حبس شده‌ام، آرام از بین لب‌هایم بیرون آمد و بدون
این که سمتش بچرخم، چشمانم باز شدند. صدایش
آرام‌تر شد:

- خیلی سخته جلوی میل و اشتیاقم بهت، سد بسازم.

دستم، سطح اپن را فشرد و او، گرفته‌تر ادامه داد:

— کاش خودت و از دریچه‌ی نگاه من می‌دیدى فلورا، تا باور
کنی چقدر سخته!

بعد از این جمله بود که آرام از آشپزخانه و بعد از سویت
بیرون زد. به هوای هواخوری، تماس با احسان و شاید
خاموش کردن شعله‌ی اشتیاقی که داشت. بعد من ماندم و
نگاهی خیره به ظرف کیک، عصب‌های حسی‌ای که روی
شانه‌ام جمع شده بودند و هنوز انگار حضور نفسش را در
آن‌جا، می‌توانستند احساس کنند و بعد، نفسی— که به
عمیق‌ترین شکل ممکن، سینه‌ام را تکان داد و کاش میان
تمام کارهای سختی که این روزها انجامش می‌دادم، از پس
تمام کردن این سردرگمی برای جفتمان هم برمی‌آمدم که این
آخرین مرحله در تمام کردن رنج‌ها بود!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۳۳

داخل گلخانه شده بود و داشت با مهندسین کشاورزی‌ای که برای تکثیر گیاهان خاص، به مجموعه کمک می‌کردند حرف می‌زد. دیشب، بعد از خوردن کیک، بدون این که اتفاق رخ داده در آشپزخانه را نه من به روی خودم بیاورم و نه او، در سکوت ترکم کرده بود. صبح اما مثل هرباری که به قصد سر زدن به من می‌آمد، برگشته بود گلخانه. به عنوان یک متخصص همه چیز را چک کرده بود تا اگر مشکلی بود و متوجهش نبودم، او بتواند کمک کند و بعد، رفته بود سراغ بخش تکثیر!

کنار حامد ایستاده بودم و داشتم به گزارش او از عملکرد اعضای گلخانه گوش می‌کردم و نگاهم، به ماشین او بود که از این فاصله می‌توانستم ببینمش.

– گوشتون با منه خانم؟ به نظرم با این جا به جایی، بازدهی بهتری پیدا می‌کنیم.

به صورت آفتاب سوخته‌ی حامد خیره شدم، تمرکز کافی را برای شنیدن حرف‌هایش نداشتم اما سعی کردم همه‌ی فکرم را متمرکز کنم روی گفته‌های او، هرچند که از دیشب، خیلی حس‌هایم گیج و سردرگم شده بودند:

- هرکاری صلاح می‌دونی انجام بده!

لبخند روی لب‌هایش نشست:

— چشم خانم، خیالتون راحت، مطمئن باشید این به نفع گلخونه‌ست.

سری تکان دادم و با دور شدن او، متوجه خروج ونداد از بخش تکثیر شدم. سرجایم ایستادم و دست‌هایم را روی سینه درهم جمع کردم. او هم با جدیت به سمتم آمد و عینک آفتابی‌اش را سر داد روی موهایش:

- فرصت داری حرف بزنیم؟

ترجیح می‌دادم این اتفاق انقدر زود رخ ندهد اما، سری
تکان دادم و نفسم را آهسته بیرون فرستادم:

- البته!

— خوبه، با ماشینم بریم. ترجیح می‌دم این صحبت کردن
توی گلخونه نباشه.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۳۴

چندثانیه به صورتش خیره ماندم. مصمم و جدی بود،
محکم و قابل اعتماد، در پس چشمانش اما حسی— که
مدت‌ها بود سعی داشت به من اثباتش کند، واضح و

روشن می‌درخشید. در نهایت به گمانم تسلیم این نگاه شدم که نجوا کردم:

- بهت ملحق می‌شم.

خوبه‌ای گفت و به سمت ماشینش حرکت کرد. از پشت به راه رفتنش چشم دوختم و بعد به سمت حامد گام برداشتم. توصیه‌های لازم را به او کردم و با کمی تأخیر، به سمت ماشین او حرکت کردم. بعد از نشستنم، اول اجازه داد کمربندم را ببندم و بعد اتوموبیل را به حرکت درآورد. رایحه‌ی خوش داخل ماشینش، باعث نفس عمیقم شد و در نهایت چرخاندن سرم به سمت نیم رخ جدی‌اش:

- می‌شه خیلی دور نشیم؟

انگار توی فکر بود، چون تکانی خورد و نگاهم کرد. بعد هم سعی کرد آن همه جدیتش را کمی کمرنگ کند:

- حتما، همین حوالی می‌چرخیم.

تشکر کردم و خیره به مسیر سرسبز جاده‌ی خاکی متصل به گلخانه فقط برای شکستن سکوت داخل ماشین که برایم کمی استرس‌زا بود و فکرم را می‌برد به اتفاق شب گذشته و رد نفس‌هایش روی گردنم، نجوا کردم:

— قبلا خیلی کمپ جنگلی شرکت می‌کردم اما چندماه اخیر حتی برای این کار هم فرصت پیدا نکردم، خیلی دلم می‌خواد دوباره یه کمپ جنگلی شرکت کنم.

— می‌تونم ترتیبش رو بدم، یه کمپ خودمونی! من، تو، احسان و اون دوست زبون‌درازت!

الناز را همه این طور خطاب می‌کردند و این باعث می‌شد دلم برایش بیشتر تنگ شود. دوری از او، یکی از سختی‌های تصمیم تغییر محل زندگی‌ام بود. نگاهم چرخید سمت ونداد و آهسته نجوا کردم:

- فکر خوبیه!

_ البته که من با کمپ دونفره بیشتر موافقم، پا نمی‌دی اما شما.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۳۵

ناباور تماشایش کردم و اشمش را، با یک خجالت کشیدن
مسخره که درکش هم نمی‌کردم، روی زبان راندم:

- ونداد!

فرمان را رها کرد و هردو دستش را بالا آورد، یک جورهایی
داشت نشان می‌داد تسلیم است و قصد ادامه دادن این
شوخی را ندارد، برای همین نفس عمیقی کشیدم و خیره به

مسیر، کمی توی خودم جمع شدم. لحظاتی بعد، در یک جاده‌ی فرعی و خاکی، که دو طرفش را درختانی که بعضی‌هایشان عریان بودند و بعضی‌ها، همچنان سبز پر کرده بودند، متوقف کرد و خیره به سکوت و خلوتی منطقه، آهسته پرسید:

- شوخیش اذیت می‌کنه؟

به سمتش چرخیدم، نگاهم نمی‌کرد، به روبروزل زده بود و نیم رخش، جدی‌تر از این حالت نمی‌شد. نمی‌دانستم باید چه بگویم که بالاخره سرش چرخید، آرام و بی‌عجله! تماشا کردم و لب‌هایش باز تکان خوردند:

— می‌دونی که جمله‌ای که گفتم، چیزیه که واقعا می‌خوام، مگه نه؟

آرام زمزمه کردم:

- کمپ دونفره رو؟

سرش را نرم تکان داد و بی تعلل جواب داد:

- داشتن تو رو! چیزی که دیشب من و به اون نقطه رسوند و بهم شبیه یک زنگ خطر هشدار داد که خودداریم کم شده.

قلبم چرخید و توی سینه‌ام، آویزان ماند. این بار کسی- که نگاه گرفت و به روبرو خیره ماند، من بودم. صدای او همچنان آرام بود:

— آوردمت بیرون که راجع به همین مسأله صحبت کنیم، به این یک سالی که گذشته و نتیجه‌ای که نمی‌دونم اصلاً داشته یا نه، جز این که رابطه‌ی ما از شکل استاد و شاگردی، تبدیل بشه به یک رابطه‌ی دوستانه و آروم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۳۶

مستم بسته شد و او انگار این را دید، چون قبل از ادامه دادن حرفش، دستش به نرمی جلو آمد و روی مشت بسته ام نشست. با انگشتش، آرام روی پوست دستم را نوازش کرد و من خیره به این اتصال، صدای آرامش را شنیدم:

- قرار نیست به چیزی مجبور کنم که مضطرب شوی!

هنوز نگاهم فقط به دست هایمان بود، به نوازش نرم او که قطع نمی شد. کمی بعد، آرام زمزمه کرد:

- پیاده شو!

بعد خودش با رها کردن آرام دستانم، در ماشین را باز کرد و من با پیاده شدنش، چشمانم را برای چندثانیه‌ی کوتاه بستم. وقتی بعد از چند لحظه، توانستم ماشین را ترک کنم، او تکیه زده بود به قسمت جلوی اتوموبیلش و با دستانی گره خورده روی سینه، به مقابلم خیره بود. با گام‌هایی آرام کنارش قرار گرفتم و ایستادم شانه به شانه‌اش، وقتی داشتم مثل خودش به بدنه‌ی ماشین تکیه می‌زدم، باعث شد زمزمه کند:

- هربار که از این جا برمی‌گردم به سمت کرج، در واحد رو باز می‌کنم و وارد خونه می‌شم، به خودم می‌گم شاید هفته‌ی بعد، قراره این انتظار تموم بشه!

نفس عمیقی کشیدم، هربار که می‌آمد انتظار داشتم هفته‌ی بعدش خسته شود و صبرش ته بکشد و دیگر نیاید، او اما باز می‌آمد، با صبری که فکر هم نمی‌کردم انقدر بتواند قدرت داشته باشد. آرام‌تر نجوا کرد:

— می‌دونم بهت قول دادم صبر کنم، قول دادم بهت فشار نیارم، قول دادم که تا هروقت آمادگیش رو پیدا کردی بهت زمان بدم. زمان بدم که بهم اعتماد کنی، بتونی تلخی‌هایی که توی ذهنت به وجود آوردم رو کنار بذاری و دوباره، تبدیل بشی— به همون فلورایی که این ونداد پر از بدی رو دوست داشت.

سرم به سمتش چرخید، تبدیل شدنم به آن فلورا؟ من هنوز دوستش داشتم، خیلی زیاد! در واقع اگر این احساس نبود، از پس رنج آن سال‌ها فقط خودم را عقب می‌کشیدم و محبتم به او را، برای همیشه مثل یک تجربه‌ی تلخ گوشه‌ی ذهنم دفن می‌کردم. من اما یک سال بود که می‌جنگیدم برای این کار و نمی‌توانستم. نه می‌شد او را خط زد و نه می‌شد دوباره به احساسی اعتماد کرد که یک‌بار من را زمین زده بود و جان داده بودن برای سرپا شدن بعد شکستش. سنگینی نگاهم را احساس کرد و وقتی تماشا می‌کرد، آرام نجوا کرد:

— اما فکر کنم احوال دیشبم بهت ثابت کرد که چقدر صبرم کم شده، مگه نه؟

سیب گلویم تکان خورد، مردمک‌هایم لرزید و صدای او، با جدیت بیشتری همراه شد:

– نمی‌خوام از شرایطم بگم، از خانوادم و پدر بیمارم که تنها آرزوش دیدن ازدواج منه، از تنهایی یک سال اخیرم، از تغییری که توی زندگیم ایجاد شده و نگرانی‌هام وقتی هر هفته، تو رو ترک می‌کنم تا دوباره‌ی هفته‌ی بعد ببینمت. وقتی امیدی توی زندگی نباشه، به نظر راحت‌تر با احساسات تلخ کنار میایم اما، وقتی یه چراغی توی وجود آدم روشن می‌شه، برگشتن به بی‌تفاوتی سابق کار سختیه. انقدر سخت که بخوام بکشونمت بیرون، وسط این جاده‌ای که جز ما کسی نیست و وقتی پاهام محکم روی خاک قرار گرفته، از پله‌ی صبر و تحمل یک ساله‌م، در پیام و فقط ازت یک سوال بپرسم، سوالی که هر هفته جلوی پرسیدنش مقاومت کردم چون واقعا مطمئن نبودم

که تصمیمت هرچی باشه، می‌تونم بپذیرم یا نه اما حالا به نظرم وقتشه به زبون بیارمش.

مکثی کرد، چرخید، روبرویم ایستاد و خیره در چشمانم، با اخم نرمی پرسید:

— فلورا آیا تو هنوز بعد این تایم طولانی، آماده نیستی تا به مردی که فراتر از اتفاق دیشب رو می‌خواد، یه جواب واضح بدی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۳۷

هوا توی ریه‌هایم سنگین شد، می‌دانستم اگر نفسم را بیرون بفرستم، این گیر کردن هوا توی مجاری تنفسی‌ام را به راحتی می‌فهمد. برای همین بود که شاید چشم از او برداشتم و با سر چرخاندن سمت درختانی که زمستان، بی‌برگ و بنه کرده بودتشان، چندقدمی از او جلوتر رفتم.

بعد بازدمم را بیرون فرستادم و با بغل کردن خودم، آهسته
نجوا کردم:

- منتظر این سوال بودم!

حرفی نزد، همچنان تکیه زده به ماشین، عقب‌تر از من بود
و سنگینی نگاهش شانه‌های من و شاخه‌های درختان را،
خم می‌کرد. کمی چرخیدم تا تماشایش کنم و صدایم به
نرمی بلند شد:

- حقیقتش فکر می‌کردم زودتر بپرسی، یعنی خب...

با آرامش میان حرفم پرید:

- فکر می‌کردی خیلی صبور نباشم.

سوال نپرسید، انگار برایش عیان بود که چه توی سرم می‌گذرد. چندثانیه به چشمانش زل زدم و سرآخر، سرم آرام تکان خورد. تأییدش کردم تا صداقت توی این گفتار، حرف اول و آخر را بزند:

- همین طوره!

نفس عمیقی کشید، او هم از ماشین فاصله گرفت و با فرو بردن انگشت‌هایش توی جیب، نزدیکم شد. مستقیم و راحت نگاهم می‌کرد:

- پس اگر منتظر این سوال بودی، براش جوابی هم داری.

نگاهم را چرخاندم، توی مغزم سروصدا برپا بود. آشوبی که تا پشت پلک‌هایم راه باز کرده بود. سکوتم باعث شد زمزمه کند:

- فلورا!

نگاهش کردم و او، انگار از چشمانم احوالم را خواند که با
 هردو دست، بازوهایم را لمس کرد و وادارم کرد صاف و
 مستقیم تماشایش کنم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۳۸

- بیا یه کاری کنیم.

همیشه که نه، اما اغلب راهکارهای او، خوب بودند! لااقل
 در ماه‌های اخیر، او صلاح و مصلحت جفتمان را در نظر
 می‌گرفت. برخلاف آن روزهایی که یادآوری‌شان، ترک به
 تنم اضافه می‌کرد. برای همین بود شاید که با دقت
 تماشایش کردم و او، جدی نجوا کرد:

_____ هفته ی بعد که میام، ترتیب کمپ رو می‌دم و تو هم اون‌جا، وسط جایی که ما رو به هم وصل کرد، بهم جواب نهایت رو بده. می‌دونم باید این زمان رو بذارم به عهده‌ی خودت، طبق حرف‌هایی که اون روز توی جاده زده شد. باید اجازه بدم خودت به جایی برسی که بتونی بهم جواب بدی اما...

مکثی کرد و من پشت آن اما، تلاش و خستگی‌هایش از این درجا زدن را به چشم دیدم. صدایش هم آرام شد:

_____ حس می‌کنم توی این سیزده‌ماه اگر نتونسته باشم اعتمادت رو جلب کنم، اگر نتونسته باشم بهت بفهمونم چقدر دوست دارم، اگر نتونسته باشم بهت نشون بدم چقدر با علاقه‌ای که توی قلبم شکل گرفته، نحوه‌ی زندگیم عوض شده و بدتر از همه، اگر نتونسته باشم قلبت رو از روزهای تلخ و تاریک گذشته جدا کنم، پس انقدرها هم به درد بخور نیستم که بخوام با حضورم بیشتر اذیت کنم.

با هر کلمه و هر جمله‌اش، قلبم گوشه گیرتر می‌شد کنج سینه‌ام.

— سیزده‌ماه زمان کمی نیست فلورا صدر، دخترک عزیز دکتر محمد صدر و عزیز دل دکتر ونداد آرژند!

وقتی خودش را آن طور مغرورانه دکتر خطاب کرد، در عین غم از وجود این لحظه و زخم‌های گذشته که یک مسیر صاف و سهل را برای رسیدن، تبدیل کرده بود به مسیری پر از دست انداز و تردید، لبخندی روی لبم نشست. چیزی که چشمان او را روشن کرد:

— چیزی نزدیک به چهارصد روز و پنجاه و دو هفته، من همه‌ی تلاشم رو کردم تا بدونی اون آدمی که از احساسات به خودش راضی نبود، حالا شبی نیست که بابت بی لیاقتیش، خودش رو شماتت نکنه و برای برگردوندن اون احساس، چنگ به هر چیزی نزنه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۳۹

سرم کمی کج شد، انگار حرف‌هایش وزنه داشتند، می‌افتادند روی گردنم و سنگینش می‌کردند، او هم سرش را کمی کج کرد، مثل خودم! می‌خواست شبیه خودم و از همان زاویه تماشا کنیم کند، بازوهایم هنوز اسیر انگشتان مردانه‌اش بودند:

— بداخلاق‌ترین استاد اون دانشگاه، عین موم جلوت نرم شده و برای بوسیدن و بغل کردنش به اون شکلی که دلش می‌خواد داره با همه‌ی خودش می‌جنگه.

دخترک نوجوان و فلورای دوسال پیش، توی قلبم بیدار شدند. آن‌ها گوش‌هایشان به هر عاشقانه‌ای حساس بود.

— گفتم می‌خواهی فلورای سالم‌تر و کامل‌تری باشی تا تصمیم بگیری، فلورایی که امروز من می‌بینم هم با وجود همه‌ی

ظرافت‌ها و خستگی‌هاش، کامله. از نظر روحی و قلبی هم خوبی چون...

مکث دوباره‌اش، نگاهم را روشن‌تر کرد. می‌خواستم ببینم از کجا فهمیده حال قلب و روحم هم خوب است که جمله‌اش، پلک‌هایم را لرزاند:

- چشمات پر از برق و نوره و خوشحالم بابتش!

صدایم بالاخره درآمد:

- اما خیلی سخت بود!

- سرپا شدن؟

سری تکان دادم، انگار چشمانش که لحظه‌ای پر از غم شدند، من را فهمیدند! آرام‌تر نجوا کردم:

- برای همینه که انقدر می‌ترسم.

- از چی، عزیز دل من؟

قلبم دوباره چرخید و لب‌هایم تکان خوردند:

- از این که دوباره برگردم به اون نقطه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۴۰

چشمانش چند لحظه با غم بسته شدند، وقتی بازشان کرد، یک لحظه هم چشم از نگاهم برنداشت. آهسته‌تر پرسیدم:

- به این ترس حق می‌دی، استاد آژند؟

مثل قدیم صدایش کردم و او، غم‌زده خندید. صدایش
رمق نداشت وقتی زمزمه کرد:

- کاش هنوز شاگردم بودی.

لبخندش، روی لب من هم نشست، با همان غمی که او
داشت.

- چی تغییر می‌کرد؟

— اون وقت بهت می‌گفتم سرکار خانم صدر، همه‌ی آدم‌ها
مثل تو دستشون سبز نیست که یه چوب خشک مثل من
و بتونن زنده کنن. یه سری آدم‌ها مثل منن، باید یاد بگیرن
که چطور از یه گل حراست کنن. شاید یه زمانی بلد نبودن
و ارزش اون گل و نمی‌دونستن اما بعدش یاد گرفتن، حالا با

تمام وجودشون از گلی که دارن محافظت می‌کنن و اجازه نمی‌دن بهش آسیبی برسه. من ماه‌هاست دارم جلسات مشاوره رو ادامه می‌دم تا مطمئن باشم به گلی که دارم، دیگه آسیب نمی‌زنم.

بالاخره بعد از این جمله بازوهایم را رها کرد، نفس عمیقی کشید و با نگاهی بی‌پرده‌تر، ادامه داد:

- آدم مقابلت، باغبون مزخرف و نابلد سابق نیست!

کمی عقب رفت، به سرتاپایم نگاه انداخت و پلکی زد:

- قدر این گل و این بار خوب می‌دونه.

خواستم حرفی بزنم که نتوانستم، یعنی اصلاً هیچ جمله و کلمه‌ای نداشتم. حس می‌کردم باید همه‌ی این سیزده‌ماه را از نو، امشب مرور کنم. از کمک‌ها و حمایت‌هایش،

تلاش‌ها و صحبت‌هایش، از مهر توی سرانگشتانش و حالا حرف‌های امروز، همه و همه باید توی ذهنم مرور می‌شدند.

- می‌رسونمت گلخونه و برمی‌گردم کرج!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۴۱

این را که گفت و چرخید سمت ماشین، یعنی تمام شدن این مکالمه، حرف‌ها زده شده بودند و حالا فقط باید منتظر هفته‌ی بعد می‌ماندیم، منتظر آن کمپ و جوابی که قرار بود بدهم و در نهایت، پر شدن آن دو صفحه‌ی خالی دفتر! با گام‌هایی سنگین از بار روی قلبم، به سمت ماشین حرکت کردم. هردو تا گلخانه دیگر حرفی نزدیم، من توی مرور حرف او جا مانده بودم و او را نمی‌دانستم توی کدام نقطه از حرف‌های من گیر کرده بود. وقتی مقابل گلخانه توقف کرد، دستم روی در ماشین نشست و هنوز کامل بازش نکرده بودم که صدایم کرد:

- فلورا!

سرم به سمتش چرخید، سر سنگینم! چند ثانیه تماشایم کرد و نجوا کرد:

- هفته‌ی بعد، هر جوابی بهم بدی بهش احترام می‌ذارم.

سکوتی کوتاه بینمان نشست و او این طور ادامه‌اش داد:

- اما لطفا جوابی نده که هردو مدیون قلبمون بشیم.

پلکی زدم، پر از حرف بودم اما لب‌هایم خاموش مانده بودند. داشت به رویم می‌آورد که بخشی از قلبم هنوز برای اوست. واضح و روشن هم بیانش کرده بود و شاید هیچ کس مثل من، معنی این مدیون ماندن به قلب را نمی‌دانست. نفس عمیقی کشیدم و بی هیچ جوابی آرام

پیاده شدم. در را بستم و زیر نگاه منتظرش، خم شدم
سمت پنجره‌ی ماشین، آن را پایین فرستاد و تماشا می‌کرد.
صدایم آرام بود:

- آروم و با احتیاط برون!

چند ثانیه طول کشید تا لبخند بزند، اما وقتی این کار را کرد
انگار قلبم سبک‌تر شد. پلک‌هایش نرم روی هم نشستند
به نشانه‌ی گوش دادن به حرفم و من صاف ایستادم.
ماشینش با سرعت کمی در جاده‌ی خاکی حرکت کرد و من
با نگاه تعقیبش کردم. این مرد هفته‌ی بعد می‌آمد جواب
صبرش را بگیرد و گفته بود هرچه بگویم، به آن احترام
می‌گذارد و من، مانده بودم چه بگویم که هیچ کدام،
مدیون قلب‌هایمان نشویم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۴۲

نشسته بود روی تخت من، خیره به صفحه‌ی موبایل خاموشش، نوک موهایش را بین انگشت‌هایش می‌پیچاند و با رها کردن مو، دوباره بعد از چندثانیه این کار را تکرار می‌کرد. تازه از حمام درآمده بودم. بعد از بحث و جدال با یکی از کارگراها، احساس کرده بودم اگر زیر دوش آب، تنی سبک نکنم و چندقطره‌ای اشک نریزم، بندبند وجودم از فشاری که این یک هفته روی مغزم بود متلاشی می‌شود و در نهایت، به راحتی زانو خم می‌کنم. کرم مرطوب کننده‌ام را پشت دستم ریختم و با نشستن لبه‌ی تخت، سعی کردم پخشش کنم. هنوز حتی حوله‌ی تن پوشم را هم عوض نکرده بودم:

- واسه چی انقدر توی فکری؟

تکانی خورد، سرش را بالا آورد و با کنار گذاشتن گوشی، آهسته پرسید:

- خوبم، چرا چشمت سرخه؟

نفس عمیقی کشیدم و خم شدم تا از کشو، سشوار را بیرون بکشم. باید به داد موهای خیس می‌رسیدم، بدون نگاه کردنش هم جواب این سوال را دادم:

- یکم گریه کردم!

— ای بابا فلورا، باید عین فیلما می‌گفتی لابد یه چیزی توی چشمم رفته یا نه، کلیشه‌ای‌تر از این حرفا، باید می‌گفتی شامپو چشمم رو سوزونده و حتی می‌تونستی به پیاز متوسل بشی— تا من بگم، پس کو پیازت و لو بره که دروغ گفتی، اون موقع با خجالت از این که لو رفتی ازم چشم برمی‌داشتی و من ابرو بالا می‌نداختم از زرنگیم!

از نطق بامزه‌اش به خنده افتادم و بیشتر خم شدم تا سیم سشوار را به پریز برق برسانم.

- خلی تو الناز!

_____ خل نبودم که نمی اومدم تا توی این کمپ، با شرک و هالک تنها بمونی. دلم واسه این طور عین خرکار کردنست سوخت، گفتم این بچه بیشتر از یک ساله نه تفریح داشته و نه برنامه ای، پیام تنه اش ندارم بین دوتا خرس گریزلی!

ناباور به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۴۳

- اسم دیگه ای نبود روی این بنده های خدا بذاری؟

صورتش را کج کرد:

— نمی‌خواه طرفشون رو بگیری، جفتشون روی کافی برای قورت دادن من و تو دارن، حالا برای چی گریه کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را با تأسف تکان دادم. برای این که جواب سوال من را مبنی بر در فکر بودنش را ندهد، مسیر بحث را به کل چرخانده بود. شانه‌هایم بالا پریدند و کلاه حوله را روی گردنم انداختم:

_____ فشار کاریم این روزا زیاده، دعوای امروزم با نیروی جدیدمونم باعث شد حس کنم نیاز دارم بهش.

بعد کاملاً جدی به سمتش چرخیدم و نجوا کردم:

— یه وقتایی اگر فشاری که روی تنمه با گریه بیرون نریزم، حسابی کم میارم.

خودش را جلو کشید و سشوار را از دستم گرفت تا موهایم را خشک کند. مقاومتی نکردم چون واقعا دستم درد می‌گرفت از تایم طولانی نگه داشتن آن، بین موهای نم دارم.

- کی میان حالا دوتا شازده دنبالمون؟

سوالش باعث شد کف دستانم خیس شود از عرق، بخشی- از گریه‌ی امروزم زیر دوش، برمی‌گشت به هفته‌ی سختی که با فکرهایم، سخت‌تر گذشته بود. به کف دستم زل زدم و آن را کشیدم روی حوله‌ام. صدایم آرام شد و انگار کمی لرزید:

— یکی دو ساعت دیگه میان، گفتن می‌رن یه ماشین مناسب برای اون مسیر کرایه کنن برای دوروز، بعد میان!

— من هنوزم موندم با چه انگیزه‌ای با دوتا گوشت تلخ قراره بریم کمپ؟

آرام خندیدم و دست از کشیدن کف دست‌هایم به حوله برداشتم. سرم سنگین بود، از فکر و کلمه‌هایی که توی این یک هفته روی هم تلنبار شده بودند. چشمانم را بستم و در حالی که باد گرم سشوار بین موهایم می‌چرخید، نجوا کردم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۴۴

- ناراحتی؟

— از هیچ کدومشون خوشم نمیاد، فقط برای این که تنها نباشی اومدم.

از این که سعی داشت خودش را برای قبول پیشنهاد این کمپ توجیه کند، لبخند عمیق‌تر شد. این حال را

می‌شناختم. فلورایی درونم بود که روزی، این طور من را توجیه کرده بود که "من به خاطر تحقیقی که برای بابا مهم بود کنار این مرد می‌مونم، وگرنه به خاطر دوست داشتن نیست" الاز، تصویر آشنای آن روزهای من بود. هنوز چشمانم بسته بود که صدایم کرد:

. فلورا!

نفس عمیقی کشیدم، ونداد اگر این‌جا بود، می‌گفت فلورا را کامل تلفظ کن. با فکرش لبخندم کمرنگ شد. چشمانم را باز کردم و او، همان طور که سشوار را زیر موهایم می‌چرخاند تا ریشه‌هایش خشک شوند، آرام پرسید:

— آدم از کجا می‌فهمه، یکی رو واقعا دوست داره و توهم نزده؟

قلبم تکان خورد از سوالش، به کمد دیواری خیره ماندم و او در انتظار جواب، سشوار را خاموش کرد. من اما بدون

هیچ پاسخی برخاستم، به موهایم دست کشیدم و نجوا کردم:

- خوبه، همین که نمش کشیده شد خوبه، می‌خوام ببافم!

بعد به سمت لباس‌هایم رفتم تا با حوصله عوضشان کنم اما نگار دلم برای انتظار چشمانش سوخت که سر به سمتش چرخاندم. احسان واضح و روشن گفته بود او را دوست دارد اما... چشم‌های الناز می‌گفت که دلش نمی‌خواهد این حقیقت را باور کند که دلش برای کسی—رفته که همیشه با او، بحث دارد. صدایم آهسته بلند شد:

- از همین سوال شروع می‌شه!

نگاهش پر از علامت سوال شد و من این طور ادامه‌اش دادم:

— از همین سوال که بخوای بفهمی، واقعا یکی رو دوست داری یا توهم زدی!

بعد دیگر نگاهش نکردم، فقط لباس‌هایم را برداشتم و به بهانه‌ی تعویضشان از اتاق بیرون آمدم تا خودش را پیدا کند. الناز دختر جسورتری نسبت به من بود. می‌دانستم بلد بود چطور با این اتفاق کنار بیاید. فقط کافی بود باورش کند و بعد، او یا چیزی که می‌خواست را به دست می‌آورد و یا برخلاف من، طوری رهایش می‌کرد که دیگر سایه‌اش روی زندگی‌اش سنگینی نکند. لباس‌ها که عوض شدند، نگاهم چسبید به دفتری که تمام این یک هفته، روی میز رها کرده بودمش.

به آن سمت رفتم، موهایم که هنوز کمی نم داشتند را پشت گوشم فرستادم و خیره به جلد آن دفتر، خودکاری که کنارش بود را برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و وقتی نشستم روی مبل، سرم را بلند کردم و از بخش قابل مشاهده‌ی اتاق، الناز را دیدم که هنوز در همان حالت نشسته. چندثانیه به تصویرش زل زدم و در نهایت، دفتر را

گشودم. دو صفحه‌ی پایانی را آوردم و بعد از مکثی، خودکار روی کاغذ حرکت کرد، حروف، کلمه‌ها را ساختند و تمام رنج، غصه و خشمی که از این عشق بر دلم داشتم، لا به لای آن‌ها جا گذاشتمش، وقتی به خودم آمدم که آخرین صفحه‌ی آن دفتر را پر کرده بودم، آن هم با قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمانم داشت شره می‌کرد!

اشکی که هرگز قرار نبود اجازه بدهم، آن صفحه را مچاله کند.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۴۵

دو مرد در حال برپا کردن چادرها بودند و من با همراهی الناز، در حال برپا کردن آتش در ظرف فلزی بزرگی که به جهت سرایت نکردن گرمای آتش به زمین جنگل و آسیب نرساندن به محیط، همراهمان آورده بودیم. چوب‌های خشک و رطوبت‌نکشیده را از حوالی گلخانه جمع کرده بودم و وقتی احسان و ونداد رسیدند، خواسته بودم داخل ماشین قرارشان بدهند. با وجود اینکه در سرمای زمستان کمپ جنگلی کمتر رخ می‌داد، اما چون تجربه‌ی مشابه کمپ در برف را هم داشتم، با شرایط آشنا بودم و از قبل دقیق می‌دانستم باید چه چیزهایی را مهیا کنم؛ هرچند خود احسان هم به عنوان یک جنگلبان مشرف به اوضاع، اطلاعات بسیار جامعی داشت و منطقه‌ای که درونش بودیم هم، پر بود از درخت‌های سرخدار. درختان همیشه سبزی که در زمستان هم رنگ شگفت‌انگیز و زنده‌شان را حفظ کرده بودند و اگر سرمای هوا نبود، می‌شد با دیدن این جنگل این طور به خود تلقین کرد که هنوز در بهاریم.

بعد از کمی تلاش، بالاخره آتش گر گرفت و من با قرار دادن پایه‌هایی که مخصوص آویز کردن تابه‌ی مخصوص روی آتش بودند، شرایط را برای درست کردن غذا آماده کردم و بعد برخاستم. همان لحظه بود که صدای بمش به گوشم رسید:

— چادر شما آماده‌ست خانم‌ها، می‌تونید وسایل‌تون رو جابه‌جا کنید.

سر به سمتش چرخاندم. هودی مشکی و جین مشکی، همراه با بوت‌هایی به همین رنگ تبدیلیش کرده بود به یک مرد یک‌دست سیاه‌پوش که الاز به محض دیدنش زیر گوشم زمزمه کرده بود: "امروز جای شرک، می‌شه بهش گفت زورو" با یاد آن جمله، ناخودآگاه میان دلوپسی و اضطرابی که سعی داشتم نشان ندهم، لبخند روی لبم نشست و سر تکان دادم.

- ممنونم!

الناز هم چیزی شبیه همین را زمزمه کرد و با رفتن سمت وسایل برای جابه‌جایی آن‌ها، از ما کمی فاصله گرفت. احسان هنوز درگیر برپایی چادر دوم بود که ونداد نزدیک شد به من و آتشی که مهیا کرده بودم و آهسته پرسید:

- نوک بینیت سرخ شده!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۴۶

با یاد سفری در گذشته، وقتی به‌خاطر سرما نوک بینی‌ام سرخ شده بود و من به‌خاطر پوشاندنش، شالگردن را تا جلوی بینی و دهانم بالا کشیده بودم و او گفته بود چشمانت زیاد است؛ همان‌طور که دستانم را سمت آتش دراز کرده بود تا با هر مش گرم شود نجوا کردم:

— آره، ولی نمی‌تونم جلوش رو بگیرم، آخه یکی از دیدن
چشمام اذیت می‌شه!

برای اذیت کردنش و یک شوخی آرام این را گفته بودم، اما
انگار این‌طور بود که دقیقاً دستش را بگیرم و پرتش کنم
توی آن روز و آن خاطره. چشمانش برق زدند و نزدیک‌تر
شد به من.

— یکی می‌خواست اون روزها خودش رو گول بزنه که چون
چشمای طرف مقابلش درشته، این‌طور محو صورتش
شده. هنوز اون روزا نمی‌دونست خرابی از کجای تنش
نشأت می‌گیره!

سرم کمی کج شد، وسط این درخت‌های هنوز سبز و
باشکوه، نزدیک به این آتش و حالا که دقیقاً می‌دانستم
می‌خواهم چطور در آینده قدم بردارم، با همه‌ی اضطراب
و درد توی سینه‌ام، آرام بودم انگار.

- خرابی از کجا بود استاد؟

نگاهش از خنده پر شد؛ استاد گفتمم دلیلش بود.
می‌دانست وقتی می‌خواهم سربه‌سرش بگذارم، این‌طور
خطابش می‌کنم. به آتش زل زد و نفس عمیقی کشید.

- از دلم!

لبخند من کم‌رنگ شد و او سر بالا آورد. کف دست‌هایش
را به هم مالید تا گرم‌شان کند و آرام‌تر نجوا کرد:

- جایی که خراب شده بود اون‌جا بود.

دست خودم نبود که آن‌طور آرام، درحالی که زیر پوسته‌ی
تم لرزی شروع شده بود پرسیدم:

- درستش می کردی.

جدی سر تکان داد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۴۷

— دادمش دست تعمیرکار، قرار شده تا فردا قبل برگشتن از این کمپ، بهم جواب بده که قابل تعمیره یا نه!

ابرویم بالا پرید و من هم مثل خودش کف دستانم را به هم مالیدم، اما هنوز حرفی نزده بودم که الناز صدایم کرد.

- فلور، بیا کمک دیگه!

نگاهم چرخید سمتش، با شیطنت زل زده بود به ونداد.
ونداد اما بدون تماشای او، با لحن جدی و محکمی که مثل
گذشته بود تأکید کرد:

— امیدوارم سر اینکه سمت رو کامل صدا نمی‌کنه، صبرم
لبریز نشه که چیزی بهش بگم. این بار سومه از وقتی راه
افتادیم بهت گفته فلور!

جفت ابرویم بالا پرید و مردمک هایم کمی گرد شد.

- من مشکلی ندارم!

خیلی حق به جانب زمزمه کرد:

- من مشکل دارم عزیزدلم.

بعد با اخم چرخید، به الناز که هنوز نگاه پرغضبش سمت ما بود نگاهی انداخت و بعد به سمت احسان گام برداشت. وقتی به الناز نزدیک می‌شدم، ناخودآگاه لبخند روی لبم بود.

- دلالت برای صدا کردنم چی بود؟

- اذیت کردنش، کیف می‌ده!

فقط با افسوس و لبخند سری برایش تکان دادم و در کنارش مشغول جابه‌جایی وسایل شدم. وقتی هر دو چادرها تکمیل شدند و وسایل هم سر جای خودشان قرار گرفتند، صندلی‌های تاشو را احسان دور آتش قرار داد و همان‌طور که کنسرو تن ماهی را توی تابه‌ی داغ‌شده و آویزان از پایه‌ی روی آتش می‌ریخت، دعوت‌مان کرد به نشستن. کمی دیرتر از ونداد و الناز به آن‌ها ملحق شدم چون سعی داشتم بخشی- از مواد غذایی‌ای که با خودمان

آورده بودیم را روی میزی که پایه‌هایش جدا می‌شدند و دو مرد همراهمان، خودشان سرپایش کرده بودند بچینم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۴۸

با اینکه کنسروهای گرم هم داشتیم، اما خوراکی‌هایی که سرد سرو می‌شدند را هم تهیه کرده بودم تا گذر کند زمان خیلی اذیت‌مان نکند؛ به‌خصوص الناز که خبر داشتم وقتی حالا نمی‌تواند از گوشی‌اش استفاده کند، کلافه می‌شود و دلش می‌خواهد مرتب چیزی بخورد. در نهایت اما من هم دور آتش نشستم و با خیال راحت از مرتب بودن و در کنترل بودن شرایط، همان‌طور که کلاه پشمی روی سرم را پایین می‌کشیدم تا گوش‌هایم را کامل بگیرد، زمزمه کردم:

- انتخاب مکان به‌عهده‌ی کی بود؟

احسان سرش را بالا آورد و آرام جواب داد:

- انتخاب دکترمونه، من جای دیگه‌ای رو در نظر داشتم.

سرم چرخید به جانبش، نگاهم نمی‌کرد و با اخم محوی که مشخصه‌ی چهره‌اش بود، زل زده بود به آتش. صدایم آرام بود.

- دلیل خاصی داشت؟

بالاخره نگاهم کرد، قبل از اینکه جوابم را بدهد، الناز خودش را وارد بحث کرد. هنوز شب نشده، یک پتو دور خودش کشیده بود.

- لابد به‌خاطر قشنگ بودنشه دیگه!

بعد هم دوباره بدون اینکه اجازه بدهد ونداد این نظریه را تأیید کند یا رد، به اطراف نگاهی انداخت و آهسته پرسید:

— حیوونی چیزی نیاد، هوا سرده اینا غذا کم گیرشون می‌آد،
نیان ما رو بخورن!

جمله‌ی بامزه‌اش باعث شد لبخند بزنم و احسان هم با
نگاهی خیره به صورت او نجوا کند:

- تو رو کسی نمی‌خوره، نگران نباش!

الناز غران پرسید:

- چمه مگه؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۴۹

احسان هم انگار کیف کند از اذیت کردن او، سر بالا
انداخت

- هیچی، همین‌طوری گفتم!

تا الناز خواست بحث را ادامه بدهد، ونداد با آن لحنی که
در دانشگاه همه از آن حساب می‌برند نجوا کرد:

____ بسه، این‌همه غذا این دخترمون آماده کرده، به‌جای
خوردن همدیگه اونا رو بخورید.

جمله‌اش هر دوی آن‌ها را سرخ کرد و ساکت. تلفظ
دخترمون هم که به من گفت، باعث شد همان‌طور که در
خود جمع می‌شدم، چشمانم روی صورتش بمانند. از

نفسش بخار درمی‌آمد، اما تماشایش با پشت‌صحنه‌ی آن گیاهانی که بخشی از برگ‌هایشان به اقتضای فصل ریخته بود و بخش دیگری هنوز مانده بود، تماشایی بود. متوجه نگاه من شد که سرش به سمتم چرخید و با یک نفس عمیق زمزمه کرد:

- می‌دونستی اینجا هم در خطر نابودی و انقراضه؟

به درختان بلند و تنه‌های قطورشان زل زدم، چشمم از دیدن زیبایی‌شان سیر نمی‌شد.

- بله، باخبرم.

احسان هم نجوا کرد:

- البته جدیداً یکم محافظت از منطقه بیشتر شده. سرخدار نگهبان کل درختای منطقه شده. به‌هوای محافظت از

اون، خوش به حال درختای دیگه‌ای که نزدیکش رشد کردن شده.

الناز انگار نه انگار که خودش هم وصل بود به این رشته و این گیاهان، با لب‌ولوچه‌ای آویزان ادامه داد:

— ول کنید اینا رو، استادم روبه‌رومه، بحثم که راجع به گیاهه، فکر می‌کنم هنوز دانشجوام. بیاید بازی کنیم.

ونداد با لب‌خندی که فقط من می‌توانستم توی چشمانش ببینم پرسید:

- با استادت بازی کنی، فکر نمی‌کنی بد باشه؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۰

الناز هم خندید:

- نه، پارتیم کلفته آخه!

بعد هم به من اشاره‌ای کرد، منی که کم حرف‌تر از همه، آن گوشه نشسته بودم و کاری به هیچ کدامشان هم نداشتم. نگاه ونداد و احسان با حرف الناز چرخید سمت من، حس کردم هم رنگ تنه‌ی درختان، سرخ شدم و ونداد با سر تکان دادن آرامی، بدون چشم برداشتن از من حرف او را تأیید کرد:

- درسته!

مردمک‌هایم درشت شدند و الناز خوشحال از گرفتن تأیید او، کف دستان را بهم کوبید. حرکتی که باعث شد پتو از روی شانه‌هایش سر بخورد و احسان، در حالی که بلند می‌شد تا ظرفی برای ریختن تن ماهی‌ها بیاورد، آن پتو را برگرداند روی شانه‌اش. حرکتش، باعث شد چند لحظه او

قفل کند و بعد، صدایش انگار از هیجان افتاد و فکرش درگیر شد:

- خب... حالا چه بازی؟

- هرچی جز جرئت و حقیقت.

این را احسان گفت، من هم سری تکان دادم و الناز در همان حال فرو رفته در فکرش، پتو را بیشتر به خود فشرد و نجوا کرد:

- بیاید حدس بزن کیه بازی کنیم.

بلند شدم تا در آوردن ظرف و ریختن تن‌های گرم شده با کنسرو لوبیا، به احسان کمک کنم و در همان حال پرسیدم:

- چی هست؟

— اسم چهارنفرمون رو می‌نویسم توی یه ظرف می‌ریزم. هرکس یه کاغذ برمی‌داره و اسم هرکی افتاد، باید توصیفش کنه. بقیه باید بفهمن از توصیفات اون، که اسم کی روی کاغذ نوشته شده. البته این بازی اگر تعداد زیاد باشه حال می‌ده ولی عیبی نداره. لااقل می‌فهمیم

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۱

توی دید بقیه چه طوری هستیم. این بازی سه دور تکرار می‌شه تا هرکس یه بار هم شده، نفر مقابلش رو توصیف کنه.

با تقسیم کنسروهای گرم در ظرف‌های مجزا و گذاشتن تکه‌ای نان کنارشان، با احسان به دور آتش برگشتیم و با سکوت‌مان، ایده‌اش را تأیید کردیم. الاز برخاست تا اسم‌ها

را بنویسد و من با نگاهی به آسمان که داشت ابری می‌شد،
آهسته و نگران پرسیدم:

- هوا خیلی سرد شده، بارون نبارد یه وقت!

صدای احسان آرام و خونسرد بود:

— من چک کردم هواشناسی رو، چیزی اعلام نشده بود اما
هوای این جا قابل پیش‌بینی نیست. مشکلی نیست اما،
چادرها ضد آبه!

ونداد هم با اخم به آسمان زد و در حالی که هیبتش با
آن هودی سیاه کمی مخوف شده بود، غرید:

- از جنگل بارونی دل خوشی ندارم!

خاطره‌ی جنگل‌های بلوط پیش نگاهم تازه شد و نگاه او، بلافاصله چرخید سمت من. چندثانیه به هم چشم دوختیم. سبب گلویم که تکان خورد، حس کردم با بیشتر تماشاکردنش همه‌ی آن روز برایم زنده‌تر می‌شود، برای همین چشم از صورتش برداشتم و دیدم دست او روی پایش مشت شد و کف بوت بلندش، چندبار به شکل یک تیک، روی زمین کوبیده شد. سرانجام الناز برگشت و از یکی از ظروف غذاها، برای ادغام کاغذها استفاده کرد. آن را جلوی همه چرخاند و وقتی هرکس یکی از آن‌ها را برداشتیم، خودش هم هیجان زده نشست و ظرف غذایش را توی دستش گرفت:

- خب، کی شروع می‌کنه؟

احسان اعلام آمادگی کرد و با باز کردن کاغذش، سرش را بالا آورد و به تک‌تکمان نگاه انداخت:

- قانون خاصی نداره که؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۵۲

الناز سریع جواب داد:

- چرا، مثلا نمی‌تونی از خصوصیات ظاهری و شغلش بگی،
مثلا کسی— نمی‌تونه بگه طرف مدرکش دکتراست، الان
مشکی پوشیده، استاد دانشگاهه یا هرچیز دیگه!

هرچه گفته بود توصیف ونداد بود، با لبخندی کمرنگ
تماشایش کردم و ونداد، شبیه شد به همان استادی که
الناز گفته بود:

- کس دیگه‌ای هم جز من نیست بریزی روش، نه؟

الناز دوباره به من اشاره کرد و من فهمیدم منظورش پارتی‌اش بود، حرکتش باعث شد لبخندم تبدیل شود به یک چشم غره و احسان با نگاهی جدی زمزمه کرد:

_____ این جا اسم کسی- نوشته شده که از نظر من، مسئولیت‌پذیر، سرسخت برای رسیدن به هدفش و در نهایت، احساساتی و خوش‌قلبه، کسی- که به آدم‌ها و دنیای اطرافش اهمیت می‌دهد و خوشحالم که می‌شناسمش.

نگاه الناز و ونداد که سمت من چرخید، انگار تازه متوجه شدم منظور احسان چه کسی- بوده و با لحنی ناباور، به خودم اشاره کردم:

- من؟

الناز خندید:

- آره دوست خوش‌قلب و احساساتی و مسئولیت‌پذیر من!

ونداد هم با نگاهی که دقیقا شبیه پر نرمی، روی قلبم کشیده شده بود، آهسته نجوا کرد:

- این خانم، برای اولین بار یه حرف درست زد!

الناز اعتراض کرد و من، احساس کردم همان احساساتی بودنی که گفته‌اند، بیخ‌گلویم را گرفته و توانایی صحبت را از من سلب کرده. صدایم خیلی آرام بود که مبادا، گوشه‌ی چشمانم از شکستن بغضی خیس شود:

_____ مرسی، این که این طوری توی نگاه شمام، خیلی برام ارزشمند!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۵۳

احسان هم لبخند زد، این دو مرد جفتشان در این مورد خساست می‌کردند اما وقتی می‌خندیدند، حال آدم بهتر می‌شد.

____ ظاهرا این خانم خودش از شخصیت درستش خبر نداشته، بازی سبب خیر شد و فهمید چقدر آدم حسابیه!

خنده‌ام کمی بغض‌آلود بود، حس کردم همه‌ی رنجم برای ساختن این شخصیت، برای گذر از آن فلورای زخمی و زمین خورده که همیشه مستحق ترحم بود، حالا داشت نتیجه‌اش را به رویم می‌آورد. پاداش خوبی بود این جمله‌ها برای رفع خستگی زمانی که خیلی برای ساختن خودم تلاش کرده بودم. ال‌ناز که حال‌م را درک کرده بود، برای رهایی توجه‌ها از روی من کاغذ خودش را باز کرد و با چشمانی براق نجوا کرد:

- نوبت منه!

همه به او نگاه کردیم اما حس کردم نگاه ونداد روی من ماند. برای همین دوباره جهت چشمانم را چرخاندم سمت او، اوپی که با دیدن نگاهم، نفس عمیقی کشید و لب‌هایش تکان خوردند:

- ناز!

فشرده شدن قلبم، احساس لذت عجیب پیچیده توی رگم و در نهایت، گرم شدن تن سردم را به راحتی احساس کردم. او به راحتی می‌دانست باید چطور مقلوبم کند.

— خب، کسی که اسمش توی کاغذ من نوشته شده از نظر من، یه آدمیه که توی ظاهر بداخلاقه اما باطنش خوبه، یعنی ایشالا خوب باشه دیگه، از یه طرفم، خیلی دلم می‌خواد بیرمش به خاطر اخم‌هایی که مرتب می‌کنه براش بوتاکس بزنم. خیلی هم حرصم می‌ده و عصبیم می‌کنه اما،

سعی می‌کنم با بخشش و بزرگواری ازش بگذرم چون حس می‌کنم اون قدرها هم غیرقابل تحمل و بدجنس نیست.

جمله‌اش که تمام شد، نگاهم بین ونداد و احسان چرخید، قدرت خدا هر دو شامل این خصوصیات می‌شدند اما جمله‌ی آخر الناز، باعث شد به احسان بیشتر زل بزنم. او هم حالا به

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۴

الناز خیره مانده بود. حس الناز برای این که او را بدجنس نبیند، یک جورهایی کد این بود که او داشت در مورد احسان حرف می‌زد.

.. احسانه!

سر احسان بالاخره چرخید سمت من:

- ممنونم واقعا که من و این طور می‌بینید!

- منم موافقم، تویی، البته حس کردم فلورا تردید داشت در انتخاب بین من و تو، اما احتمالا چون دید من بوتاکس نیاز ندارم، روی تو گرفت حدس و!

خندیدم و الناز هم سرخوش از حال گرفته‌ی احسان، به من اشاره کرد:

— کاملاً درست بود، استاد شما یید. راستی ممکنه بهتون برگه‌ی تکراری بیفته‌ها، مثلاً الان ممکنه باز اسم احسان توی کاغذ باشه. چون من هر اسم و چندبار نوشتم که به هرکس یه بار حداقل هر اسم بیفته.

ونداد سری تکان داد، کاغذش را باز کرد و با دیدنش، خونسرد سرش را بالا آورد و فقط یک جمله گفت:

__ زبونش درازه!

همه که به الناز زل زدیم، او با صورتی برافروخته و ناباور نجوا کرد:

__ من کجام زبون درازه، من فقط از حقم دفاع می‌کنم. تو
یه چیزی بگو فلور!

آدم حریفی بزنم که ونداد با خباثت ادامه داد:

__ علاوه بر زبون دراز، حافظه‌ت هم ایراد داره و یادت می‌ره
اسم دوستت فلوراست، نه فلور.

حالا الناز را انگار روی آن آتش وسط جمع نشانده بودند، احسان که با خنده زل زده بود به صورتش، برای آرام کردن او نجوا کرد:

_ انقدرها هم بد نیستی دختر.

سر الناز با خشم چرخید سمتش:

_ ممنون از تعریف، شرمنده شدم.

بعد با حرص، زل زد به صورت من که سخت داشتم خنده‌ام را از دیدن احوالش می‌خوردم و غریه:

_ اگر خنده‌ت تموم شده، نوبت توئه فلورا!

الف آخر فلورا را، کشیده و پر غضب گفتم و من لبخند بر لب، سری تکان دادم و با باز کردن کاغذ، نه تنها لبخندم کمرنگ شد، بلکه نتوانستم چشم از آن بردارم. چند ثانیه طول کشید تا بتوانم بالاخره سر بالا بیاورم و بعد، بدون نگاه مستقیم به هیچ کدامشان، کاغذ را توی مشتم فشردم. مانده بودم از کجا شروع کنم، به آتش زل زدم و می‌دانستم دلم نمی‌خواهد او را با خصوصیات منفی‌اش توصیف کنم. مثل اخلاق تند و اخم‌های گاه به گاهش. می‌خواستم او را طوری برای بقیه تعریف کنم که خودم دیده بودمش. از درونی‌ترین نقطه‌ی قلبش!

— اسم توی کاغذ، از نظر من یه آدم حمایت‌گره! کسی که وقتی هیچ مسئولیتی در قبال طرف مقابلش نداره، اما حواسش به آدمی که کنارشه هست. نشون نمی‌ده اما، نسبت به آدمای بی‌اهمیت نیست. همه چیز هم اگر توی وجودش خاموش بشه، اگه یه گل یا گیاه آسیب دیده ببینه، برای کمکش بهش دستش خم می‌شه. آدمی که اشتباه می‌کنه اما همون جایی که متوجهش می‌شه سعی می‌کنه برای جبرانش قدم برداره، حتی اگه این کار و بلد

نباشه! اون شبیه زمستونه اما، خودشم دلش برای کسایی
 که از سرماش بی جون می‌شن و یه گوشه میفتن و می‌میرن،
 می‌سوزه! یه آدم که جلوی بقیه نقاب داره اما پشت اون
 نقاب، یه آدم مثل

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۵

بقیه‌ی آدماست. خطا می‌کنه، شکست می‌خوره، تلاش
 می‌کنه، زمین می‌خوره و خسته می‌شه. درست مثل همه‌ی
 آدم‌ها، اما تنهاتر از همشون!

سرم را که بلند کردم، همه بین صدای سوختن چوب و
 تعریف من، زل زده بودند به صورتم. به او نگاه نکردم ولی
 سنگینی نگاهش را خوب احساس می‌کردم. صدای الناز و
 احسان با هم بلند شد:

- احتمالا آقای دکتر!

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم. ونداد آژند، همان کسی— بود که وقتی توی کوه‌رنگ متوجه ترس من شد، سربسته خواست کمک کند و من را سمت مشاوری سوق بدهد. کسی— که هربار مشکلی برایم پیش آمد، حتی وقت‌هایی که دوستم نداشت، بی اهمیت از کنارم نگذشت و بارها به زبان آمد که دلش نمی‌خواهد اذیتم کند. عذاب من، عذابش می‌داد و در عین سردی و جدیت، ته قلبش شعله‌ی غمی روشن بود که هیچ کس آن را نمی‌دید. آدمی که خطا می‌کرد و پای خطایش می‌ماند. او زمستانی بود که دلش می‌خواست بهار شود! وقتی بالاخره زیر سنگینی نگاهش، چشمانم چرخیدند سمتش، حس کردم در شبیه‌ترین حالت به خودش و بی نقاب دارد تماشا می‌کند. نه او چیزی گفت و نه من، اما بعد آن، دیگر آن بازی با هیجان جلو نرفت. انگار هرکس غرق فکری شده بود. غرق دوست داشتنی پنهان، غرق سرمای که یار را کنار خود داشت اما جسارت گرم شدن با تن او را در خود نداشت، غرق صدای سکوت جنگل و سوختن چوب و در نهایت غرق نقاب‌هایی که روی صورت‌های ما و همه‌ی آدم‌ها بود و پشت آن، رنج‌های مسیرمان پنهان شده

بودند. رنج‌هایی که فقط نزدیک‌ترین آدم به قلبمان آن را می‌دید.

شبهه من که او را دیده بودم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۶

توی کیسه‌ی خواب فرو رفته بودم و تمام زیپ‌های دور تا دور چادر را محکم پوشانده بودم. قرار بود پسرها، نوبتی بیدار بمانند تا حیوانی نزدیک چادرها نشود. زل زده بودم به سقف چادر و در حالی که با هرچه داشتم خودم را پوشانده بودم تا یخ نزلم، به صدای طبیعت گوش سپرده بودم. به سکوت بکری که اجازه می‌داد حتی صدای راه رفتن یک حشره را هم روی سقف چادر بشنوم و لبخند محوی از این آرامش مطلق، روی لب‌هایم بنشیند!

- فلورا!

سرم آرام چرخید، صورت الناز توی تاریکی واضح دیده نمی‌شد اما، به خاطر این که گمان برده بودم خواب است، انتظار شنیدن صدایش را نداشتم. با این وجود با صدای آرامی که از چادر بیرون نرود، جوابش را دادم:

- جانم؟

مثل من، طاق باز خوابیده بود و نگاهش خیره به سقف بود.

— امروز وقتی استاد رو اون طوری توصیف کردی، تنها کسی که شاید بهش نگاه می‌کرد من بودم. یه طوری بود صورتش که دلم براش سوخت.

نفس عمیقی کشیدم، بعد از آن بازی، ونداد کمی در خود فرو رفته بود. دلایلش را نمی‌دانستم اما، تا تاریکی هوا و آماده شدنمان برای خواب، استاد ونداد آژند همیشگی نبود. سکوت‌م باعث شد الناز ادامه بدهد:

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم دلم برایش بسوزه، همیشه به خاطر این که تو بابت عشقت بهش خیلی عذاب کشیدی، ازش یه کینه داشتم. اما امروز، دلم برای اون نگاهش سوخت.

نجوایم آرام بود، نمی‌دانم چه پرنده‌ای این وقت از شب داشت آواز می‌خواند اما، صدایش شبیه یک لالایی بود:

- نگاهش چطور بود؟

- یه طوری که انگار...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۷

حرفش را دیگر ادامه نداد، من هم دیگر چیزی پرسیدم.
پیش نگاهم اما طرح چشمانش یک تصویر واضح و شفاف
بود!

- فلورا!

لبخندم تلخ بود، ونداد روی فلور گفتن‌های او حساس
بود. هومی از بین دهانم درآمد و او آرام‌تر زمزمه کرد:

— من امروز، از این که کنار تو و استاد ونداد و اون پسرهای
یبس و بداخلاق بودم، حالم خوب بود.

سرم چرخید، می‌فهمیدم که او هنوز به سقف نگاه می‌کند و
توی آن حالت آهسته زمزمه کرد:

— فکر کنم یه طوریم شده، یه طوری که هربار میام این جا
بهت سر بزنم، بهتر می‌شه و وقتی برمی‌گردم کرج، بدتر
می‌شم.

سرم تکان خورد، اما او نمی‌دید. یک طوری‌اش شده بود که
من خوب می‌فهمیدمش. صدایم گرفت:

- نترس!

گفتم تا از این احساس نو و تازه، مثل آن روزهای من
نترسد. منی که شاید بخشی- از فرورفتن بیش از حدم در
این باتلاق، همین ترسیدنم بود. ترس از این که کسی—
بفهمد، ترس از این که کسی مسخره‌ام کند، ترس از این که
دوستم نداشته باشد! شاید اگر این ترس‌ها نبودند، از
ترس نفهمیدن بقیه، انقدر سکوت و خودخوری نمی‌کردم،
شاید اگر نمی‌ترسیدم مسخره‌ام کنند، انقدر توی دلم
پنهانش نمی‌کردم، شاید اگر نمی‌ترسیدم دوستم نداشته

باشند، یادم نمی‌رفت خودم، خودم را دوست داشته باشم. الناز دیگر حرفی نزد. فقط یک نفس عمیق کشید و بعد از آن، دوباره سکوت سنگینی توی چادر برپا شد. خوابم نمی‌آمد، لحظاتی طولانی به سقف چادر زل زدم و وقتی احساس کردم صدای نفس‌های الناز، منظم شده، از توی کیسه‌ی خواب بیرون آمدم. سرما، باعث شد زیپ کاپشنم را بالاتر بکشم و بعد با کمی تردید، زیپ کنار چادر را کنار بزنم. کسی- که کنار آتش نشسته بود، او بود! آهسته بوت‌هایم را جفت کردم و با

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۸

پا زدندشان، از چادر بیرون آمدم و قبل نفوذ سرما به داخلش، زیپ آن را بستم تا الناز یخ نزند. متوجه خروجم شد که سر به سمت چرخاند و جدی صدایم کرد:

- فلورا!

نزدیکش شدم، بدون این که بوت‌هایم را کامل و درست پا زده باشم. خودم را هم توی آغوش کشیدم و صدایم هنوز گرفته بود:

- خوابم نبرد!

به کنار آتش، جایی که خودش نشسته بود اشاره کرد و زمزمه کرد:

- بشین! چای می‌خوری؟

سری تکان دادم، کتری داخل آتش را بیرون آورد و همان طور که برایم چای می‌ریخت، به آسمان گرفته و سرخ اشاره کرد:

- هوا خیلی گرفته‌ست.

من هم نگاهم بالا کشیده شد. رنگ آسمان قرمز بود و
توی سکوت وهم‌انگیز جنگل، تن آدم را می‌لرزاند. لیوان
چای را از دست دراز شده‌اش گرفتم و با نزدیک کردنش به
صورتم برای حس گرمای بخارش نجوا کردم:

- خیلی عجیب و غریب سرد شد.

- آره ولی...

به صورتش زل زدم و او آرام جواب داد:

- آرامش عجیبی داره.

با لبخندی محو نجوا کردم:

— من تجربه‌ی کمپ توی تمام فصول سال رو دارم، بهار و تابستون بیشتر سروصدا توی جنگله، ولی این فصل، سکوت عجیبی داره.

با دقت تماشا می‌کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۵۹

- من هیچ وقت نفهمیده بودم تو کمپ رو دوست داری.

هنوز لبخند داشتم و نگاهم به لیوان چای بود. از دهانم بخار بیرون می‌آمد و جنگل طوری غرق سکوت و تاریکی بود که جرقه‌های آتش، بلندترین صدای پخش شده درونش بودند.

- خیلی چیزها هست که از هم نمی‌دونیم.

سری تکان داد، انگار داشت تأیید می‌کرد که من با یک
نفس عمیق، به نیم‌رخش که آتش روشنش کرده بود زل
زدم:

- امروز، ناراحت کردم؟

تماشایم کرد و من آرام‌تر ادامه دادم:

- وقتی داشتیم بازی می‌کردیم.

لبخندی زد، محو و سنگین اما پرغم، من غم آدم‌ها را بو
می‌کشیدم چون زمان طولانی، خودم میزبان چنین غمی
بودم.

- نه جانم!

جانم را کم می‌گفت، بیشتر تکه کلامش عزیزدل‌من بود، شاید همین باعث شد یخ دور قلبم آب شود و او، با دست دراز کردن سمت آتش نجوا کند:

- از خودم ناراحتم!

سکوت کردم تا حرف بزند. وقتی ال‌ناز می‌گفت دلم برای او سوخته، دل من مچاله می‌شد. او مرد محکم و مغروری بود که دلم نمی‌خواست هیچ کس جز من، نقاط آسیب دیده‌ی روحش را ببیند. می‌خواستم توی نظر همه هنوز همان استاد آژندی باشد که من آن روزها با او سروکله می‌زدم. صدایش انگار داشت بین آتش می‌سوخت!

— از این که هردومون رو به این نقطه رسوندم. از اون غروری که باعث شد فکر کنم باید بی اهمیت به احساس طرف مقابلم، فکر کنم نیاز به هیچ دوست داشتنی ندارم، از تلخی‌هایی که دیدی و بعد، این طور با تعریف

معکوست، باعث شدی بابت همه‌ی اون روزها از خودم
خشم داشته باشم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۶۰

آرام صدایش کردم:

- ونداد!

با تلخی سر تکان داد و خط اخمش پررنگ شد:

— از این احساس شرمندگی، بدم میاد! چون بهش عادت
ندارم.

بینمان سکوت جاری شد، نگاهم هنوز به لیوان چای بود و گرمای آتش، کمی توانسته بود خودش را به سمتم بکشد که زمزمه کردم:

- دوست داشتی، از خصوصیات بدت بگم، مگه نه!

- منتظر همین بودم.

کمی از آن چای را نوشیدم و سر به سمتش چرخاندم.

- می‌خوای الان بگم؟

نگاهم کرد، متوجه شوخی توی کلامم شد اما حرفی نزد و من، نفس عمیقی کشیدم و لب‌هایم تکان خوردند:

— بدخلاق، توی امر آموزش خیلی بیشتر. زیونت تلخ و تنده، به خصوص وقتی طعنه می‌زنی. خب البته باید بگم

خیلی وقته به گزیدگی مار و بلاهایی که سرم میاد، اشاره نکردی و سعی کردی این خصوصیت رو رفع کنی. رک حرف می‌زنی و برات مهم نیست بقیه از حرفت ناراحت بشن یا نه. توی زندگیت، اولویت خودتی که اگر کس دیگه‌دی بود، این همه سال با فرو رفتن توی خودت، به خانوادت که مهرشون بهت انقدر مشخصه، عذاب هدیه نمی‌کردی. خودخواهی، متقلبی و خیلی از خصوصیات بد دیگه که احتمالا هنوز متوجهشون نشدم.

هنوز داشت نگاهم می‌کرد که لبخندم کمرنگ شد، کمی دیگه از چای را خوردم و وقتی او زل زده بود به صورتم، من به آتش خیره ماندم. لحظاتی بعد، این طور ادامه دادم، هرچه توی دلم بود را:

___ آره همه‌ی اینا هستند اما، مگه آدم بی‌خطا هم هست استاد؟

استاد صدایش کرده بودم تا جدی بودنم را بفهمد و او،
هنوز داشت نگاهم می‌کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۱

— همه‌ی آدم‌ها تشکيل شدن از خصوصيات خوب و بد،
همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن، همه‌ی آدم‌ها يه وقتايي درست و
از نادرست تشخيص نمی‌دن. اگر اين‌ها نبودن که نه
خطايي بود، نه بدی‌ای!

بالاخره نگاهش کردم، خسته از سنگيني نگاهش روی تنم،
صدایم آرام‌تر شد:

— چیزايي که گفتم دروغ نبودن، هر تعريفی نبود، حقيقت
شخصيت تو بود. چیزايي که الان گفتمم دروغ نبود، هر
بدی‌ای بود، حقيقت شخصيت تو بود و اين يعنی تو يه

آدم عادی هستی، مثل همه‌ی آدم‌ها. می‌دونی چی آدم‌ها رو
واقعا بد می‌کنه؟

بدون هیچ واکنشی، به چشمانم زل زده بود. کلاه هودی‌اش
روی موهایش بود و این حالت، او را شبیه استاد سخت‌گیر
دانشگاه نشانم نمی‌داد، بیشتر شبیه پسر بچه‌ای بود که دلم
می‌خواست زیر گوشش بگویم "انقدر به خاطر بد بودن،
از خودت عصبی نباش"

- این که آدم‌ها خطا رو قبول نکنن، تلاش نکنن برای جبران
و فکر کنن همیشه حق با اوناست. آدم‌های بد واقعی، اونا
هستند.

بعد آخرین جرعه از چای را نوشیدم و همان طور که
داشتم له می‌شدم زیر نگاه پراز حرف و خیره‌اش، آهسته
برخاستم. داشت کمی خواب به چشمانم می‌زد. نگاه آخر
را به آسمان سرخ انداختم و بعد، به اوزل زدم. به اوپی که

به جایی که لحظاتی قبل نشسته بودم خیره مانده بود.
شاید در آن نقطه جا مانده بود:

- شب بخیر آدمی که دوست نداشتم، بد واقعی بمونی!

بعد به سمت میز سیارمان حرکت کردم. لیوان چای را آن
جا گذاشتم و خیره به حشره‌ی تیره‌رنگی که روی میوه‌ها
حرکت می‌کرد، لبخند محوی زدم و به سمت چادر
برگشتم. احتمالاً این بار که زیر کیسه خواب فرو می‌رفتم،
راحت‌تر می‌خوابیدم. شاید چون ذهن یکی را از آن حال بد
دور کرده بودم. ذهن کسی— که احتمالاً کل تایم بیدار
ماندنش برای نگهبانی دادن را قرار بود به حرف‌هایم فکر
کند و خدا خدا می‌کردم باور کند، آدم بد واقعی قصه‌ی
من، او نبود! بلکه خودم بود، خودی که بیشتر از هرکسی—
با فراموش کردن خودم، به خودم ظلم کرده بودم.

*

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۲

با صدای سروصدا و خنده، چشمانم را باز کردم. اولش خواستم بچرخم که با حس تنگ بودن جایم، چشمانم ناگهان باز شد و با دیدن سقف چادر، متوجه موقعیتم شدم و نگاهم به اطراف چرخید. توی کیسه‌ی خواب حبس شده بودم و اثری از الناز نبود اما صدای خنده‌هایی که از بیرون چادر می‌آمد، قطعاً متعلق به خودش بود. چندثانیه دوباره چشمانم را بستم تا تاری دیدم از بین برود و بعد با فشردن چشمانم، گوشه‌هایش را تمیز کردم. وقتی سخت از کیسه‌ی خواب بیرون آمدم، حس کردم تمام دست و پایم از بی‌حرکتی گرفته. کش و قوس آرامی به دست‌ها و گردنم دادم و بعد، با بالا کشیدن بینی از سرما آویزانم، زیپ چادر را باز کردم تا دلیل این سروصدا و خنده‌ها را بفهمم. این کار اما باعث شد نگاه حیرت‌زده‌ام به جنگل دوخته شود و الناز که اولین نفر متوجه باز شدن در چادر شده بود، با هیجان فریاد بکشد:

- فلورا پا شدی؟ بیا که این قشنگ‌ترین صحنه‌ی عمرمونه.

نگاهم با حیرت به اطراف چرخید، حجم برفی که نشسته بود روی زمین، نه زیاد بود و نه کم. تازه متوجه سرخی بیش از حد آسمان شب گذشته شده بودم و همان طور که بوتهایم را می‌پوشیدم، یک صبح بخیر جمعی به همه گفتم. جوابم را با لبخند گرفتم و الناز خم شد تا بخشی از برف را توی دستانش بگیرد:

- باورت می‌شه این همون جنگل دیروزه؟

با این که ارتفاع برف زیاد نبود اما سفیدپوش شدن جنگل و درختان، آنقدر زیبا و تماشایی بود که حرف زدن از خاطرم رفته بود. برف هنوز هم داشت می‌بارید، نرم و سبک. نشستنش روی صورتم باعث شد چشمانم را ببندم و بایستم.

- خدایا، از کی شروع شده؟

ونداد همان طور که میز را از وسایل صبحانه پرمی‌کرد
جواب داد:

- حدوداً یک‌ونیم شب بود. یکم بعد از این که...

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۳

حرفش را که خورد، تازه متوجه شدم می‌خواست چه
بگوید. احتمالاً کمی بعد از برگشت من به چادر! هیجان
زده جلو رفتم و صدای برف‌ها زیر بوت‌م، خنده‌ام را عمیق‌تر
کرد:

- این معرکه‌ست!

احسان زمزمه کرد:

– تو خوشگلش شکی نیست، اما اگر بند نیاد باید زود بریم
تا توی راه نمونیم.

سری به معنی فهمیدن تکان دادم و الناز که خواست برای
گرفتن عکس از او بروم، صدایم را بلند کردم:

- بذار صورتم رو بشورم.

بعد با یک بطری آب، گوشه‌ای کنار درخت خم شدم تا
دست و صورتم را بشویم و از خنکای آب، حس کردم تمام
تنم یخ زد. با این وجود سرحال‌تر شده به سمتشان برگشتم
و مسرور از این سفیدی و هدیه‌ی ارزشمند خدا که انگار
جنگل و درختان را عروس کرده بود، به میز صبحانه نزدیک
شدم:

- کمک می‌خواید!

احسان بود که با خنده به الناز اشاره کرد و جوابم را داد:

— این که از اون عکس بگیری تا بیاد و صبحونه رو شروع کنیم، بزرگ ترین کمک، انرژی این بچه تموم نمی‌شه!

انقدر حس خوب بیدار شدن در جنگل و تماشای این صحنه عالی بود که بی دلیل می‌خندیدم، سر تکان دادم و به سمت الناز گام برداشتم. دل به دلش دادم تا چند عکس مدنظرش را بگیرم و بعد، با هم به سمت میز صبحانه حرکت کردیم. میوه‌های پوست گرفته شده، چای داغ، آب‌میوه‌های پاکتی و نان‌هایی که کمی بیات بودند، به همراه کره و پنیر محتویات میز بودند. همان طور ایستاده مشغول خوردن شدیم و هربار که برف نرم و سبک، روی صورتمان می‌نشست، سر به سمت آسمانی که باز تر شده بود می‌چرخانیدیم و لبخند می‌زدیم. دست‌هایمان و نوک بینی‌هایمان از سرما سرخ شده بود اما، به وضوح حال هر چهار نفرمان بهتر بود. این را شوخی‌ها و خنده‌هایمان نشانمان می‌داد و حال خوبی که بینمان جریان داشت. یک

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۴

کمپ خودمانی که تبدیل شده بود به یک کمپ برفی، هوا سرد بود اما انگار هر چهارنفر ما داشتیم تلاش می‌کردیم از تک تک آن لحظات استفاده کنیم. دوساعت بعد از صبحانه، با قطع بارش برف، تصمیم بر این شد که کمی بیشتر بمانیم و ناهار را هم توی جنگل بخوریم. هوا اما به محض قطع بارش برف، سردتر شد و این باعث شد الناز که تا ساعتی پیش، مرتب بین برف‌ها می‌دوید و به همگی ما، گلوله‌ی برفی پرتاب کرده بود، بنشیند دور آتش و خسته از تلاش، دستان سرخ و یخ زده‌اش را گرم کند. من هم داشتم برایشان چای تازه درست می‌کردم که ونداد، با نگاهی جدی نزدیکم شد و صدایش را بلند کرد:

_____ فلورا، از اون جایی که این درختا هم توی خطرن، بد نیست یکم راجع بهشون تحقیق کنیم. همراهیم می‌کنی؟

سوالش، یک نشانه‌ی واضح بود. بعد از ناهار برمی‌گشتیم و او می‌خواست قبلش حرف بزنیم. بالاخره آن لحظه رسیده بود. هنوز جوابی نداده بودم و در حالی ریختن چای خشک، بی حرکت مانده بودم که احسان نزدیک او شد:

- توی این سرما و برف؟

عادی و کوتاه جواب داد:

- خیلی دور نمی‌شیم!

الناز نگاهم کرد:

- منم پیام؟

قبل از این که ونداد با زبان تندش چیزی به او بگوید، خودم برخاستم. لبخندی هم روی لبم نشاندم در حالی که

قلبم، جور عجیبی می‌تپید. منتظر این زمان و لحظه بودم اما، مواجه شدن با آن سخت‌تر از فکرهایم بود. او صبرش را خوب نشانم داده بود و تا آخرین لحظات کمپ، نخواستہ بود با حرف زدنمان در مورد آن سوال و جوابش، باعث شود مضطرب شوم.

– نه، تو زحمت چای رو بکش. چون نمی‌شه وسایل رو رها کنیم، احسان باید بمونه و تو هم بیای تنها می‌مونه، ما زود برمی‌گردیم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۵

نگاهی که بین الناز و احسان رد و بدل شد، باعث شد لبخند بزنم. سر که به سمت ونداد چرخاندم، انگار جدیت توی چشمان او هم خبر از حال بدش می‌داد. صدایم آرام بود:

- یه دفتر بیارم برای نوت‌برداری، بعد بریم!

متوجه منظورم از دفتر شد که چشمانش را بست و با تأخیر باز کرد. به سمت چادر رفتم، دفتر را از توی کوله‌ام برداشتم و بعد، با یک نفس عمیق برگشتم به سمت بچه‌ها. احسان جدی نجوا کرد:

- اگر برف باز شروع کرد به باریدن سریع برگردید.

هر دو سری تکان دادیم و الناز خودش را به من رساند:

- من و با این نره‌غول تنها ندار!

موهای بیرون آمده از کلاهش را نوازش کردم و طوری که فقط خودش بشنود نجوا کردم:

— دلیل یه طوری شدن حالت کنارته نه یه نره غول، یادت نره بهت چی گفتم؟ نترس! تو مثل من نشو الناز.

بعد بوسیدمش و به سمت ونداد حرکت کردم. دور شدنمان از بچه‌ها و النازی که با صحبت‌م، انگار مردمک‌هایش گشاد شده بودند، فکرم را جا گذاشت پیششان. برف‌ها، زیر پایم صدا می‌دادند و انگار باریدنش، جنگل را ساکت‌تر و خواب‌آلودتر کرده بود. کمی که دور شدیم، آهسته پرسید:

- همون دفتره؟

- همون دفتره!

نفس عمیقی کشید. اضطراب داشت و این برایم بامزه بود. دیشب گفته بود به شرمندگی عادت ندارد و امروز، من باید می‌گفتم به مضطرب دیدن او عادت ندارم. او همیشه همه چیز را می‌دانست و حالا ندانستن نوشته‌های توی آن دفتر،

داشت اذیتش می‌کرد. کمی که از بچه‌ها دور شدیم، با دیدن یک تنه‌ی خشک و شکسته روی زمین، نگاهی در اطراف چرخید و کمی از من جلو افتاد. با لمس تنه، اخم روی صورتش نشست و زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۶

- خیلی وقته بریده شده، پوک و خشکه!

من هم نزدیک شدم و با تأسف از تماشای این حادثه، نگاهم دور تا دور جنگل گشت. دور تا دور فضایی که سفید بود و درخت‌های بلند و سرخدار پرش کرده بودند! صدایش آرام بود:

- بشینیم همین جا!

موافقت کردم. تنه‌ی خشک و افتاده، بهترین مکان برای نشستن بود. کمی از برف روی درخت را با دست کنار زد و به من اشاره کرد بنشینم. همین کار را کردم اما خودش به جای نشستن، سمت درختی که نزدیکمان بود قدم برداشت و با لمس تنه‌اش، آهسته زمزمه کرد:

- درخت سرحالیه!

حرفی نزد و فقط نگاهش کردم. مثل یک متخصص، درخت را بررسی کرد و بعد، بالاخره چرخید سمت من. نفس عمیقی کشید و در حال انداختن کلاه هودی از روی سرش، آهسته پرسید:

- مشخصه تردید دارم توی پرسیدنش؟

جمله‌اش را با آرامش اصلاح کردم و فکر کردم اگر از فلورای آن روزها این سوال را می‌پرسید هم، باز می‌توانست

این جواب را بدهد. از خودم برای ساختن خودم، همیشه
قدردان بودم.

- مشخصه تردید داری توی شنیدنش!

نگاهش ماند توی چشمانم و آهسته، بعد از مکث کوتاه
پرسید:

- بعد به من می‌گی زیونم تیزه!

خندیدم و دفتر را روی پایم گذاشتم. هوا خیلی سرد بود.

_____ باید زودتر برگردیم پیش بچه‌ها، الناز و احسان تنها
موندنشون، ممکنه به دعوا ختم بشه!

این را گفت تا خودش را هول داده باشد برای حرف زدن یا
من را، نمی‌دانستم! نزدیکم شد و مقابلم ایستاد. صدایش

نمی‌لرزید، محکم بود و قوی اما چشمانش، اصلاً قدرت صدایش را نداشتند. صادق‌تر بودند و مردمک‌هایش، قطرشان کم و زیاد می‌شد.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۷

- خب!

منتظر ماندم پرسد. دلم نمی‌خواست اذیتش کنم اما، دلم هم نمی‌خواست راحت حرف بزنم. چشمانش را کوتاه بست و آهسته پرسید:

— نمی‌دونم چرا دیشب پرسیدم، شاید خیلی حواسم پرت جمله‌ها بود اما حالا، حالا که زمان زیادی هم برای حرف زدن نداریم، انگار حواسم پرت کلمه‌هایی که باید بگم و کلمه‌هایی که باید بشنوم. برای همین شاید درست نمی‌تونم حرف بزنم.

تماشایش کردم و سرم کمی کج شد، از دهانش بخار درآمد
و بین سفیدی برف پشت سرش که توی دید من بود، با آن
لباس‌های سرتاسر سیاه، یک تناقض عجیب بود وقتی
آهسته پرسید:

- شما فکرات رو کردی، خانم فلورا صدر؟

نگاهم را از چشمانش جدا نکردم. می‌خواستم آن حسی که
مدت‌ها توی چشمان من، به تنهایی پرسه می‌زد را توی
چشمان او هم ببینم و باورش کنم. سکوت طولانی‌ام
باعث شد، نفسش را محکم بیرون بفرستد و به درخت‌ها
اشاره کند:

- می‌دونی چرا اومدیم این جنگل؟

سرم به چپ و راست تاب خورد، این که با یک سوال
دیگر، بی خیال شنیدن جواب سوال اولش شده بود،

نشان می‌داد واقعا از شنیدن چیزی که ممکن بود برخلاف خواسته‌ی او باشد، نگران بود. کمی از من فاصله گرفت و انگار این کار را کرد به جهت آرام کردن خودش:

- چی از سرخدار می‌دونی؟

- این و استاد ونداد آژند می‌پرسه یا ونداد؟

نگاهم کرد و بی‌حس لبخند زد:

— این و وندادی که توی مغزش یه گله اسب رم کردن، داره می‌پرسه!

سرم بیشتر کج شد و او باز منتظر جواب نماند و خودش، جدی و محکم، مثل یک معلم نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۸

— سرخدار میراث کهن جنگل‌های شمال کشور ماست. هم خاصیت سمی داره و هم دارویی! یه درخت کهنسال و عجیبه که آروم رشد می‌کنه، خیلی خیلی آروم! همیشه سبزه و از قبل از عصر یخبندان وجود داشته. پیدایشش به دوره‌ی سوم زمین‌شناسی برمی‌گرده و صدونود میلیون سال روی زمین دووم آورده. چوبش سرخه و برگ‌هاش در برابر حشرات مقاومه! رشدشون انقدر آرومه که سالی ده سانت بیشتر رشد نمی‌کنن اما با همین میزان رشد به ارتفاع نه متر تا حتی سی متر می‌رسه. چوبش استثناییه چون صمغ نداره و بی نهایت بادوامه، تعیین سن این درخت کار سختیه و یه خصوصیت جالب داره، سرخدار می‌تونه رشدش رو در شرایط نامطلوب متوقف کنه و بعد که شرایط مهیا شد، دوباره رشد کنه. به همین دلیل تعیین سن درخت کار سختیه چون توی اون بازه‌ی زمانی که رشدش رو متوقف می‌کنه، به عرض تنه‌ی درخت اضافه نمی‌شه و از روی خطوط تنه، نمی‌شه سنش رو تخمین زد. تا به حال کسی ندیده موریانه به سرخدار حمله کنه چون بسیار مقاومه،

اما چنین گیاه مقاومی برای یک مصرف مزخرف در حال نابودی قرار گرفت. برای ساخت قلیون خیلی ازش استفاده می‌شه و این ناامیدکننده‌ست که برای چنین چیزی، چنین گنجینه‌ای رو به نابودی بره.

مکشی کرد، نفس عمیقی کشید و تنه‌ی درختی که نزدیکش بود را لمس کرد. نگاهم نمی‌کرد اما همچنان صدایش جدی بود:

- سم توی این درخت، تبدیل می‌شه به یه دارو که در درمان سرطان مفیده! بهش می‌گن یاقوت جنگل‌های هیرکانی! اما از قدیم در باور مردم، سرخدار با رستاخیز و تولد دوباره همراه بوده. چون معتقد بودن وقتی شاخه‌ی سرخدار بشکند و روی زمین بیفته، می‌تونه از اون درخت جدیدی جوونه بزنه و البته سرخدار می‌تونه حتی توی تنه‌ی خالی درخت‌ها هم رشد کنه. برای همین ازش به عنوان درخت زندگی و تولد دوباره یاد می‌شه.

بالاخره نگاهم کرد، منی را که داشتم به آرامی تماشایش می‌کردم:

- اینا تو رو یاد چیزی نمی‌ندازه فلورا؟

سرم با گنگی به چپ و راست تاب خورد و او، دست در جیب نزدیکم شد. چشمانش از تماشای تناقض رنگ لباسش با این جنگل سیر نمی‌شدند:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۶۹

— هم خاصیت سمی و هم دارویی! سم این رابطه من بودم و داروی شفا بخشش، تو بودی! آروم رشد می‌کنه اما در نهایت، به ارتفاع بالایی می‌رسه. دلیل رشد آروم و کندش من بودم و دلیل اوج گرفتن احساس من تو بودی. سرخدار می‌تونه رشدش رو در شرایط نامطلوب متوقف کنه، درست مثل تو که احساسات رو در شرایطی که داشتی

آسب می‌دیدم متوقف کردی تا شرایط رو برای خودت بهبود ببخشی. و بعد ادامه بدیش، سنش رو نمی‌شه حدس زد، مثل سن احساس من به تو سرکارخانم که هیچ وقت نفهمیدم از کجا شروع شد. سرخدار یعنی تولد دوباره و رستاخیز، مثل تو! چون توی یه تنه‌ی خالی از احساس مثل قلب من، تونستی رشد کنی و تبدیل شی به یه احساس مقاوم در قلب و مغزم. شاخه‌ی شکسته‌ی اون روی زمین دوباره جوونه می‌زنه، مثل تو که بعد یک شکست، از نو سعی کردی جوونه بزنی و مثل من که بعد بزرگ‌ترین ضربه و شکست زندگیم، به امید تو می‌خوام دوباره جوونه بزنم.

نفس هم نمی‌کشیدم توی این لحظات. انگار مسخ و جادو شده بودم. آوای صدایش کم‌تر شد و بدون چشم برداشتن از صورتم، این طور زمزمه کرد:

- این درخت، شبیه رابطه‌ی من و توئه!

درگیر بودم، درگیر تک به تک کلمات و آواهایی که از دهانش بیرون آمده بودند. درگیر سم دانستن خودش و دارو دانستن من، درگیر آن جایی که گفته بود، نفهمیدم این احساس از کجا شروع شد. برخلاف من، که می‌دانستم کدام روز از نوجوانی‌هایم، دلم برای این مرد تپیده بود.

— برای همین حس کردم باید وسط این جنگل ازت جواب بگیرم و تکلیفم با خودم مشخص بشه! قصه‌ی ما از سفرهامون شروع شد، از ماجراهای تلاشمون برای گیاه‌ها و درخت‌هایی که آدمیزاد داشت از بین می‌بردشون و این، یا آخرین سفر و ماجرای ماست و یا، یه شروع برای سفر و ماجراهای بعدی ما! همه چیز بستگی داره به این که آخر اون دفتر، چی نوشته شده باشه فلورا!

نگاهم با کندی، سست و افسون شده، نشست روی آن دفتر. حس کردم دیگر نتوانست بایستد که نشست کنارم روی آن تنه‌ی چوب افتاده و در نهایت، با سکوتش اجازه داد من گوش‌هایم صدای خاک را بشنود. نمی‌دانم چقدر

طول کشید که با فشردن عکس روی آن دفتر، این طور
زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۷۰

_____ کرنا که اومد، دیدگاهم به زندگی یکم تغییر کرد. من
هیچ وقت اون روزهای وحشتناک رو از خاطر نمی‌برم.
امیدوارم هیچ کدوم از آدم‌ها هم از یاد نبرن. روزهایی که
هرروز، گوشه‌ی شبکه‌ی خبر، تعداد فوت شده‌ها با یه
ارقام عجیب و غریب نوشته می‌شد. روزهایی که
گورستان‌ها پر از جنازه بودند و مراسم خاکسپاری‌ها، با
حداقل ده نفر در نهایت انجام می‌شد. آدم‌ها، سریع و
عجیب می‌مردن، توی تنهایی، خلیاشون فرصت عاشق
شدن پیدا نکرده بودن، خلیاشون فرصت عروس کردن
بچه‌هاشون رو هنوز پیدا نکرده بودن، خلیاشون هنوز
حتی پدر یا مادر نشده بودن و در نهایت، خلیاشون
فرصت پیدا نکرده بودن آدمای مهم زندگیشون رو
ببخشن، یا از آدمای مهم زندگیشون معذرت‌خواهی کنن.

سیب گلویم تکان خورد، سخت و سنگین! آن روزها نه فقط ایران که کل دنیا، از همه چیز دور شده بود و فقط برای یک هدف مشترک تلاش می‌کرد، زنده ماندن!

— اون روزها یادم داد، آدما می‌تونن شب به تو شب بخیر بگن و صبح، با یه سرفه و بدن درد، حالشون بد بشه، روز بعدش برن بیمارستان و روز بعدترش، به راحتی بمیرن. انگار نه انگار که تا چندروز قبل، سالم و سرحال بودن، انگار نه انگار که تو قول داده بودن که هم و ببینید، انگار نه انگار که مطمئن بودن هیچ وقت این بیماری به جونشون نمیفته!

سرم چرخید سمتش، نگاهمان در هم گره خورد!

— می‌دونستم عمر کوتاهه اما اون روزا فهمیدم بی حساب کتابم هست! فهمیدم مرگ منتظر نمی‌مونه تا تو کارهات تموم بشه و بعد بیاد سراغت. یهو، یه جایی که انتظارش

رو نداری، انقدر ضعیفت می‌کنه که حتی به قول‌هایی که دادی هم نتونی عمل کنی. نمی‌دونم خوش‌شانسیه آدمیزاده که روز به روز عمرش کوتاه‌تر می‌شه یا بداقبالیش اما، همه‌ی این هفته، یا حتی قبل‌ترش، وقتی داشتم این‌جا سخت تلاش می‌کردم که بعد رفتنم، یه ردپای درست از خودم برای این خاک و گیاه‌اش به جا بذارم، به این فکر کردم که دلم نمی‌خواد وقتی مرگ سراغم میاد، پشیمون باشم از این که به خودم شانس یه زندگی همراه با عشق و ندادم!

مردمک‌هایش ثابت ماندند، لبخند زدم، محو و کمرنگ!
باید واضح‌تر از این حرف می‌زدم؟

— چقدر باید بگردم و تلاش کنم تا دوباره بتونم یکی رو با کیفیتی که شما رو دوست داشتم، دوست داشته باشم استاد؟ نمی‌دونم تا اون موقع زنده می‌مونم یا نه اما، مطمئن نیستم حتی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۷۱

اگر اون روز برسه، قلبم تونسته باشه بخشی- از این مهر
عمیق و پررنگ رو فراموش کنه. حق با شماست، می‌گم
شما و جمع می‌بندم چون انگار این حرف من، به استادمه!
من توی بازه‌ی زمانی‌ای مثل درخت سرخدار، جلوی
احساسم رو گرفتم، باید این کار و می‌کردم تا دووم بیارم و
بتونم خودم رو درمان کنم. اون احساس اما هست، پاک
نمی‌شه که اگر قرار بود بشه، من زمان زیادی داشتم تا
بتونم ازش جدا بشم و نشد!

سیب گلویش تکان خورد و آهسته نجوا کرد:

- فلورا تو، داری می‌گی که....

حرفش را خورد و من، با صدایی کم‌رنگ و بغضی- بی موقع،
آهسته نجوا کردم:

– خاطره‌ی جنگل بلوط رو برام کمرنگ کن و لطفا قول بده باعث نشی از امروز، به عنوان یک اشتباه دوباره یاد کنم.

هنوز انگار باورش نشده بود من چه جوابی به او داده‌ام، دستی روی صورتش کشید و سعی کرد خودش را پیدا کند. دفتر را به سمتش گرفتم و آهسته ادامه دادم:

— می‌تونی بخونیش، من یک شانس به هردومون دادم، نمی‌دونم قراره پشیمون بشیم یا نه اما، این تصمیم رو فقط با قلبم گرفتم و دلم می‌خواد وقتی روز مرگم رسید، قلبم از این که اون و از این دوست داشتن محروم نکردم، تا آخرین لحظه‌ای که می‌تپه، ازم ممنون باشه!

نگاهش به دفتر خشک شده بود، اما بالاخره با کلی تردید آن را گرفت و بعد، سرش بالا آمد. اشتباه نمی‌کردم، چیزی که توی چشمانش بود، یک بغض مردانه‌ی به شدت

منزوی و پنهان بود. خیلی طول کشید تا وسط آن جنگل برفی و سرمای استخوان سوز آن‌جا، نجوا کند:

— فهمیدمش اما، دلم می‌خواد جوابت توی گوشم بچرخه،
برای همین می‌پرسم که....

مکشی کرد و چشمانش را بست و باز کرد تا برگردد به خودش. جدی شد و صدایش رساتر! حالش، آنقدر غریب بود که دلم می‌خواست وسط آن برف‌ها در آغوش بکشمش.

- خانم فلورا صدر، شما با من ازدواج می‌کنید؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۷۲

سرم پایین افتاد، در کنار پایم، زیر آن برف، گیاه سبزی به من نگاه می‌کرد. گیاهی که توی زمستان سبز بود و زیر برف‌هایی که کمی کمتر آن جا نشسته بود، داشت خودش را نشانم می‌داد. قلب ما بود انگار، قلب‌مایی که توی سرما و زیر برف، تلاش کرده بود سبز بماند. دیدنش انگار یک نشانه بود که سر بلند کردم، در چشمان منتظرش زل زدم و با افتادن برفی روی موهایش، نگاهم سمت آسمان چرخید. باز بارش شروع شده بود. دستان سردم جلو کشیده شدند، برف نشسته روی مویش را لمس کردند و مثل خودش با صدایی رسا که رد بغض و رنج این سال‌ها درونش هویدا بود، جوابش را این طور دادم:

- بله!

فکش فشرده شد، چندثانیه‌ی بعد، دستش بالا آمد، مچ دست من را گرفت، لمسش کرد و بعد، با چسباندنش به لبش، آن را بوسید و انگار از سر فشاری که تحمل کرده بود برای رسیدن به این جواب، نتوانست هیچ حرفی بزند. هیچ حرفی جز فشردن دستم، بوسیدنش و در نهایت،

قراردادنش روی چشمانش. برف‌ها با سرعت، روی هودی مشکی و موهای پر تیره‌اش نشستند و من، فقط نگاهش کردم. بدون تعجیل برای برگشت پیش بچه‌ها، بدون اعتراض به فشردن دستم توسط او، بدون این که گرمای عجیب دستانش را توی این هوا به رویش بیاورم و در نهایت، بدون این که خسته شوم! این مردی که برف، موهای سرش را سفید کرده بودند، جواب صبر و تلاشش را، از قلبم گرفته بود.

"عمری به هر کوی و گذر گشتم که پیدایت کنم
 اکنون که پیدا کرده‌ام بنشین تماشایت کنم
 بنشین که با هر نظر با چشم دل با چشم سر
 هر لحظه خود را مست از روی زیبایت کنم"

*

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۷۳

برگشتنم به کرج، ناگهانی و بی‌خبر قبلی، مامان را شوکه کرد. وقتی در خانه را برایم باز کرد، مشخص بود که باور نکرده تصویری که پشت آیفون تماشا کرده، متعلق به من است. برای همین هم بود که خودش را به ایوان بزرگ خانه رسانده و ناباورانه، اسمم را زیر لب صدا کرده بود. راستش، خودم هم باورم نمی‌شد که برگشته‌ام! آن هم با ماشین الناز در حالی که ونداد، اسکورتمان می‌گردد و نگاهش آویزان بود از این که تصمیم گرفته بودم با الناز به خانه برگردم و توی ماشین او نباشم. توی مخیله‌ام نمی‌گنجید، بعد از برگشت از آن کمپ، کارهای گلخانه را به آدم‌های مورداعتمادم بسپارم و بعد از سیزده‌ماه، بخواهم این مسیر را به این دلیل برگردم که مرد مورد علاقه‌ی نوجوانی‌هایم، می‌خواهد من را از مامان خواستگاری کند. الناز تمام طول راه سرم با هیجان جیغ کشیده بود. قصه را که شنیده بود، انگار هم دلش می‌خواست برای قلبم و روزهای سختش اشک بریزد و هم برای این که حالا، وسط این راه حرکت می‌کنم از ته دلش بخندد.

من تمام طول راه، به دستانم زل زده بودم. به دستانم که روی صورت ونداد آژند، شبیه یک برگ ترد و سبز کشیده شده بود. او بوسیده بودتشان، لمسشان کرده بود و در نهایت، با رطوبت چشمانش خیسشان کرده بود. برای من دوست داشتن شبیه همین بی‌قراری‌ها بود و من این جنس دوست داشتن را، خوب بلد بودم. من به این که وسط یک جنگل، وقتی برف می‌بارید و روی یک تخته چوب خشک و پوک نشسته بودم، به آدمی که مهرش را به دل داشتم بله بگویم فکر نکرده بودم اما، انگار همیشه بخشی از ذهن من می‌دانست که باید همه چیز همین‌طور باشد. همان طور که ما بودیم، زیر برف و سرما اما، امیدوار به آمدن بهار و سبز شدن!

سیزده‌ماه پیش، وقتی این مسیر را معکوس طی می‌کردم تا بروم و چیزی که می‌خواهم را به دست بیاورم، هنوز غم از احساسم دور نشده بود. سیزده‌ماه پیش، هنوز خودم را پیدا نکرده بودم و هنوز نفهمیده بودم قلبم هنوز او را می‌خواهد یا نه. سیزده‌ماه پیش، هنوز درونم دخترک

غمگینی نفس می‌کشید که سعی داشتم مرهمش باشم و حالا، داشتم این مسیر را برمی‌گشتم آن هم وقتی غم هنوز بین احساسم بود اما فهمیده بودم، با این غم هم او را می‌خواهم و دخترک غمگین درونم، اشک‌هایش تمام شده‌اند. دخترکی که شاید راز شاد کردن دوباره‌اش همین بود که به خاطر اشتباهش، از دوست داشتن دوباره محروم‌ش نکنم. آن روزها مامان به من گفته بود همیشه پشتم می‌ماند و حالا من، برگشته بودم تا مقابل این زن، از

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۷۴

تصمیم دفاع کنم، حتی اگر با این حالت جاخورده به صورتم زل زده باشد و با سکوتش اجازه بدهد، من همه چیز را تعریف کنم و بعد حرف بزنم.

- همه‌ش همین بود، البته که جواب من، فقط جواب قلبی من بود و جواب نهایی رو، با اجازه‌ی شما باید بهشون بدم و قطعاً می‌دونی نظرت چقدر برام مهمه مامان!

احساس می‌کردم هنوز با ناگهانی برگشتنم کنار نیامده و بعدش این حرف‌ها، باعث شده بودند کمی خودش را گم کند. شاید برای همین بود که لیوان چایی که برایم ریخته بود تا خستگی راه از تنم بیرون برود را برداشت و نجوا کرد:

- برات عوضش کنم، سرد شده!

در تمام مدتی که او این کار را می‌کرد، پشت میز غذاخوری نشسته بودم و داشتم تماشایش می‌کردم. سنگینی بار روی شانه‌هایش در نبود بابا، کاملاً احساس می‌شد و تنهایی‌اش به چشمم می‌آمد. می‌ترسید اشتباه کند و زندگی‌ام از بین برود. کمی بعد، وقتی چرخید و لیوان چای جدید را مقابلم گذاشت، آهسته زمزمه کرد:

- یادمه یه بار ازم پرسیدی، چطور می‌شه آدما رو بخشید!

قلبم تکان خورد با یاد آن روزها و مامان، نشست پشت
میز و دستانم را لمس کرد.

- تو، اون و بخشیدی که بهش گفتمی بله؟

خیره ماندم توی چشمانش. فکرهایم توی هم گره خوردند
و بعد از مکث طولانی، در حالی که هنوز قلبم شبیه آونگی
تاب می‌خورد نجوا کردم:

- فکر کنم.

تلخ لبخند زد و آهسته پرسید:

- بهم حق می‌دی نگرانت باشم؟

سرم آرام تکان خورد و مامان، سیب گلویش لرزید.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۷۵

— ونداد، پسر خوبیه. من می شناسمش. هم خودش و هم خانوادهش رو، دقیقا هم نمی دونم چی بینتون بود که تو باید می بخشیدیش اما، وقتی تصمیمی به این مهمی رو گرفتی و حالا، جلوم وایستادی و داری بهم می گی بالاخره روزی رسیده که بخوای توی زندگیت تغییری ایجاد کنی، من فقط می تونم کنارت بایستم فلورا!

صدایم کمی گرفت.

.. مامان.

دستم را فشرده و نوازشش کرد.

- می‌خوام اجازه بدی باهاش حرف بزنم، هم با اون و هم با فرهاد. نظر برادرت که قطعاً بهتر از همه‌ی ما اون و می‌شناسه می‌تونه بهمون کمک کنه. منم بهت قول می‌دم اگر احساس کنم این مرد، مناسب دختر منه و می‌تونه خوشبختش کنه، حتی لحظه‌ای مانعت نباشم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و ایستادم. هنوز دستم در دستش بود که میز را دور زدم و در آغوشش فرو رفتم. محکم من را به خودش چسباند و صدای من، با احساس سرریز شده‌ای توی حنجره‌ام چرخید:

— می‌دونم نبودن بابا اذیت می‌کنه و خیلی تصمیم سختی قراره بگیری مامان، می‌دونم خودت رو موظف می‌دونی که بهترین راه رو جلوی پام بذاری تا به خاطر احساسم اشتباه نکنم، همه‌ی اینا رو می‌دونم و قول می‌دم ناامیدت نکنم.

دستش، پشتم نشست و تنم را با شدت به خودش فشرد.

- من بهت اعتماد دارم بچه‌ی صبور و آرومم!

بعد از این جمله من می‌توانستم ساعت‌ها گریه کنم. خوشحال بودم از شنیدنش، از گذر رنج‌هایی که حالا، من را از آن آدم پرخطا و ضعف گذشته، رسانده بود به این اعتماد. از آن فلورایی که خودش هم، خودش را ناامید می‌کرد و حالا می‌توانست قول بدهد، قرار نیست مامان را ناامید کند. صدای فاخته بود که ما را از هم جدا کرد، وقتی با هیجان جیغ کشیده بود:

- یا خدا، فلورا تویی؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۷۶

قبل از خروج از آغوش مامان، اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و هنوز کامل به سمتش نچرخیده بودم که او، خودش را پرت کرد سمتم و با بغل گرفتم، با ذوق و صدایی بلند گفت:

- کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستما!

*

بعد از شام بود که فرهاد، به خانه برگشت. او هم کم از دیدن من جا نخورده بود اما، ابراز هیجانش مثل فاخته و یا حتی مامان نبود. در نهایت وقتی مامان از او خواست به اتاقش برود تا صحبت کنند، خوب می‌دانستم موضوع این بحث چه می‌تواند باشد. فاخته داشت سریال کره‌ای جدیدی که دانلود کرده بود را می‌دید که از پله‌های اتاق خواب، سرازیر شدم به سمت پایین و با کمترین سروصدا، پا به حیاط گذاشتم. سوز سرد، نگاهم را به آسمان گرفته کشاند و گام‌های سبکم را، هدایت کرد سمت گلخانه‌ی

بابا! وقتی چراغ آن جا را روشن می‌کردم به دلتنگی‌ام برای خانه و این مکان فکر کردم. به این که واقعا به چه درجه‌ای از خستگی رسیده بودم که از همه‌ی این‌ها دور ماندم، برای رسیدن به چیزی که آرامم کند. ورودم به گلخانه، همراه شد با تماشای زیبای و سرحالی گیاهانی که فکر هم نمی‌کردم انقدر خوب مانده باشند. آرام جلورفتم، بافتم را دور خودم پیچیدم و نفس عمیقی از بوی خاک برداشتم، چشمانم بسته شد و از خودم پرسیدم:

- الان آرومی فلورا؟

لبخند محوی روی لبم نشست. چشمانم باز شدند و صدای فرهاد، آرام سرم را چرخاند:

- الان آرومی فلورا؟

سوالم را شنیده بود و تکرارش کرده بود. چندثانیه به صورتش زل زدم و بعد، میانه‌ی گلخانه همان طور که ایستاده بودم زمزمه کردم:

- آرومم!

نزدیکم شد، صورتش غرق فکر بود و این جور وقت‌ها، بیشتر شبیه می‌شد به بابا.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۷۷

_ونداد هفته‌ای دوبار می‌اومد به گل‌ها رسیدگی می‌کرد زمانی که نبود.

مردمک‌هایم باز شدند، اصلاً خبر نداشتم و این توی چهره‌ام نمود داشت.

- مامان گفت، دوشش داری.

وسط آن حس بهت از آمدن ونداد برای رسیدگی به این گل‌ها که معانی زیادی برایم داشت، سکوت کردم، خجالت نبود اما انگار زبانم را قفل زده بودند. فرهاد نزدیک‌تر شد و خیره توی چشمانم پرسید:

- از کی فلورا؟

برگ‌های انجیری که کنارم بودند را لمس کردم و با سکوتم، باعث شدم او با نفس عمیقی زمزمه کند:

— هرچند از بعد اون سفری که داشتید و با سر شکسته و اون حال بد برگشتی، یه چیزهایی حدس زده بودم. برای همین از ونداد خواستم اگر رفاقتمون براش ارزشمنده، از هرچیزی که بهت صدمه می‌زنه دورت کنه، حتی اگر اون شخص خودش باشه!

درگیری او با ونداد را در آن مسأله به خاطر داشتم. اما شنیدنش از زبان فرهاد، با این نگرانی برادرانه، بیشتر به من یادآوری می‌کرد که بودنشان، دلیل برخاستنم از زمین بوده.

.ظاهرا اما، خیلی به حرفم گوش نکرده.

نگفتم شاید چون نمی‌خواست این بار به من صدمه بزند. این را پیش قلبم نگه داشتم و پنهانش کردم. مثل او که این‌جا آمدنش را پنهان کرده بود. صدای فرهاد رساتر شد:

— من، هرگز فکر نمی‌کردم ونداد دوباره به کسی علاقه‌مند بشه.

شنیدنش رنج داشت برایم اما خوب گوش کردم.

_____ فلورا انقدر با هم متفاوتید که نمی‌تونم نگران این تفاوت‌ها نباشم.

هنوز داشتم نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

— اما اگر تو، کسی هستی که تونستی بعد این همه سال، اون رو دوباره به وادی دوست داشتن بکشونی، پس شاید باید به احساس هردوتون احترام بذارم.

هردو با هم، نفس عمیقی کشیدم. حالا او آنقدر جلو آمده بود که بتواند بازویم را بگیرد و دلگرمانه، نوازش کند.

— به مامان گفتم من اون پسر کله‌خرو و غدرو، همه جوره تضمین می‌کنم، حتی اگه به توصیه‌م برای دور موندن ازت، زیاد گوش نکرده باشه. چون می‌دونم ذاتش بد نیست.

لبخند محوی روی لبم نشست و او ادامه داد:

- دلم می‌خواد خوشبخت بشی، دردونه‌ی بابا!

سرم کج شد سمت شانه‌ام، موهایم ریختند آن سمت و
پلک‌هایم کوتاه روی هم فرود آمدند.

— حس می‌کنم بابا جلومه فرهاد، وسط نقطه‌ی امن بابا،
وقتی این طوری باهام حرف می‌زنی خیلی شبیه‌شی!

لبخندش کمرنگ شد و صدایش آرام‌تر:

- مثل بابا پشتتم. باشه؟

پلکی زدم که یعنی باشه و بعد، با صدای رعد و بعدترش،
ریختن قطرات باران روی سقف گلخانه، سر جفتمان
کشیده شد به سمت بالا! بابا باران را دوست داشت و این
انگار شبیه به نشانه بود که بگوید، دوستان دارد!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۷۸

آن روز که مامان خواست توی حیاط، همان جایی که مشرف بود به گلخانه‌ی بابا، با هم حرف بزنیم تا فاخته صحبت‌هایمان را نشنود، می‌دانستم وقتش رسیده بود. وقت اینکه جواب نهایی را بدهد و به من بگوید رضایت دارد یا نه. من وقتی روی آن صندلی‌های حصیری می‌نشستم، دست و پایم کمی یخ بودند. مامان هم انگار این را می‌فهمید، حتی بدون لمس کردنم. شاید برای همین بود که بدون مقدمه‌چینی، چشم‌درچشمم زمزمه کرده بود: "باهاش صحبت کردم" و من می‌دانستم منظور او ونداد است. بعد از این جمله، مامان کمی مکث کرده بود و در نهایت با لبخندی محو گفته بود: "به نظر دوست داره" چند ثانیه بعد از شنیدن این جمله، من نفس عمیقی

کشیده بودم، چراکه وقتی مامان دوست داشتن او را باور کرده بود، یعنی من روی مرز حقیقت، به درستی او اعتماد کرده بودم. چند ثانیه‌ی بعدترش، مامان خیره به گلخانه با لبخند از روزهای آشنایی‌اش با بابا حرف زده بود و در نهایت، از اینکه چقدر این روزهایی که یکی یکی قرار است تنه‌ایش بگذاریم، برایش دور بوده. من بغلش کرده بودم، محکم و با چشمانی پر و مامان حین فشردن دستم زمزمه کرده بود: "ازدواج با عشق تجربه‌ی قشنگیه، اما همون اندازه هم آدم‌ها رو متوقع می‌کنه و این فکر رو توی سرمون می‌کاره که همیشه باید همه چیز گل و بلبل باشه، همیشه باید فقط از دوست داشتن حرف زد، همیشه باید همه چیز مثل روزهای اولش باشه. اگر انتخابت رو کردی، بهش احترام می‌ذارم. ونداد بهم گفته که دلش می‌خواد تا همیشه عین یه گل ارزشمند ازت مراقبت کنه. من به حرف اونم اعتماد می‌کنم، اما مامان... فکر نکن همیشه می‌تونه نقش یک باغبون خوب رو بازی کنه یا همیشه می‌تونی یک گل زیبا و بی نقص باشی توی زندگی. یه جاهایی قراره سخت باشه و چون هم رو دوست دارید، انگار توقع ندارید به هم آسیب بزنید، اما این اتفاق می‌افته. مهم اینه یاد بگیری اون روزها هم دوستش داشته باشی. اون موقع می‌تونی زندگیت

رو همیشه نجات بدی، حتی اگر آسیب دیده بود، بهش خوب فکر کن، به مسئولیت ازدواج، به مسئولیت یکی شدن، در نهایت اگر فکر می‌کنی برای همه‌ی اینا آماده‌ای، مادرش می‌تونه تماس بگیره برای قرار خواستگاری."

من فکر کرده بودم؛ به مسئولیت‌های زندگی، به آن روزهایی که آدم‌ها خسته می‌شدند از هم، که یادشان می‌رفت روزی قلب‌شان برای هم می‌تپیده، به دعوای یک زندگی، به اختلاف‌نظرهای طبیعی، به کمبود وقتی که برایشان پیش می‌آمد و در نهایت، چند روز بعدش به مامان گفته بودم که دلم می‌خواهد او و بابا را الگوی زندگی‌ام قرار بدهم و احتمالاً یک

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۷۹

روزهایی خسته می‌شوم اما، قول می‌دهم وسط آن روزها هم یادم باشد که آن خستگی را، امروز جلوی چشمان

مامان، خودم انتخاب کرده ام و پای انتخابم بمانم. مامان بعد حرف هایم لبخند زده بود و گفته بود " مادرش که تماس بگیره، برای سه شنبه قرار می دارم. به فرگل بگو تا بیاد"

سه شنبه که رسید، دفترم را برداشتم و تویش این طور نوشتم که " بابا، من هیچ وقت این روزها رو، رویاپردازی نکرده بودم. این روزها از من دور بودن. این که حالا، توی یک شب سه شنبه، منتظر باشم تا اون با یک دسته گل وارد خونه بشه و فرهاد، هربار نگاهم می کنه در عین اضطراب از انتخابم، لبخند بزنه و من، دقیقا شکلی لباس بپوشم که تو دوست داشتی و جای خالیت، نگرانی نگاه مامان رو بیشتر کنه، توی فکرها و رویاهای من نبودن. من همیشه فکر می کردم شب خواستگاریم تو هستی، داماد همیشه صورتش محو بود و هرکسی- بود، جز مردی که توی نوجوانی هام ناگهانی محو شده بود و وسط کلمات دفترخاطراتم جا مونده بود. بابا، من فکر می کردم تو باید امشب باشی، باید از لباس صورتی رنگ حریم تعریف کنی و به خاطر موهام که ساده پشت سرم رهاشون کرده بودم،

بخندی و به مامان بگی که قشنگ ترین موهای دنیا رو دخترای ما دارن. بابا، تو حتی وقتی می خواستی از موهای من تعریف هم کنی خواست بود که ما رو جمع ببندی تا فاخته و فرگل ناراحت نشن. پس بهم حق بده که دلم بودندت رو لااقل برای امشب بخواد، تو باید امشب بودی تا شیرینی ها رو تست کنی و بگی تازه و باب طبعته، گل های روی میز رو بچینی و بگی به سلیقه ی من اعتماد کنید، سیب روی ظرف میوه رو برداری و گاز بزنی و بگی، خوب نیست انقدر دوما رو تحویل بگیریدا، پیراهنی که مامان برات اتو کرده رو بپوشی و بگی هنوزم می تونم مثل دوماذا جذاب باشم، مگه نه بچه ها؟ بعد ما بخندیم و تأییدت کنیم. درست مثل مراسم خواستگاری فرگل. بابامحمد، من دلم می خواست تو امشب باشی و خوب می دونم شادی آدم ها، همیشه یه نقطه ی گم شده داره"

بعد از این جمله ها، دفتر را بسته بودم. اشکی گوشه ی چشمم نبود اما، گرفتگی چشمانم عیان بودند. ده روز بود که مهمان این خانه بودم و دور از گلخانه، خانه ای که احساس می کردم این بار دیگر، خیلی مهمانی ام درونش

طول نمی کشد. با وجود تمام احساس تعلقم به این مکان اما، حالا من خانه ی خودم را در شهر دیگری ساخته بودم. خمیر خودم را شکل داده بودم تا برسانمش به جایی که به آن تعلق داشت و این جا، فقط قرار بود امشب چیزی که قلبم می

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۸۰

خواست را به من بدهد و بعد، دوباره راهی ام کند در مسیری که سخت بود و صعب العبور اما، برای طی کردنش آماده بودم.

از پله ها که پایین می آمدم، بوی عود و گل های تازه با هم ادغام شده بودند. همه منتظر مهمان ها بودند و با دیدن من، لبخند زدند. لبخندشان را جواب دادم و به میز نگاهی انداختم. گل ها باید کمی جا به جا می شدند، جلورفتم تا

همین کار را بکنم و فرگل همان طور که حنا در آغوشش بود، نزدیکم شد و زمزمه کرد:

— خبر دارن که تو نمی تونی زیاد بمونی کرج و باید برگردی شمال؟

حین جا به جایی گل ها جوابش را به آرامی دادم:

— از خود آقای آژند خواستم بهشون بگه شرایط رو، در هرحال من باید زودتر برگردم.

مامان هم همان لحظه از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخندی رو به من نجوا کرد:

- عزیزم، چه با احترام هم خطابش می کنه جلوی ما!

همه لبخند زدند، حتی خودم و مامان این طور اضافه کرد:

- من خودم هم به مادرش شرایط رو توضیح دادم. ایشونم گفتن چون بچه‌ها همدیگر رو خوب می‌شناسن و مدت زیادی هست با هم به واسطه‌ی کارشون در ارتباطن و نیاز به زمان بیشتری نیست برای این آشنایی، امشب در صورت توافق، زمان عقد براشون تعیین بشه تا ونداد هم بتونه راحت تر به فلورا سر بزنه.

فرهاد که نزدیک نورا نشسته بود پرسید:

- چه حس بدیه که رفیقم قراره بیاد انقدر راحت خواهرم و برداره بیره.

لحنش طنز بود اما من را توی فکر برد، واقعا برای ونداد آژند و حتی من، همه چیز راحت بود؟ صدای زنگ در خانه، باعث برخاستن همه شد و نگاه من را کشاند سمت پرده‌های کنار رفته که حیاط را نشان می‌دادند. فرهاد برای زدن ریموت جلوتر رفت تا ماشین ونداد داخل شود و

من، همان طور که به دستبند سبزم چشم دوخته بودم، آخرین تغییرات را هم روی گلدان اعمال کردم و پشت سر بقیه به سمت ورودی حرکت کردم. اولین کسانی که بعد از پارک

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۸۱

ماشینش در حیات از آن پیاده شدند، پدر و مادرش بودند. ونداد برای کمک به پدرش مجبور شد جلوتر بیاید و او را در گام برداشتن یاری دهد. فرهاد هم برای کمک به آن‌ها رفت و ماکمی منتظر ماندیم تا بتوانند پله‌های ایوان را بالا بیایند. وقتی رسیدند به ورودی خانه، مامان با خوشرویی خودش را جلو کشید:

— خوش آمدید آقای آژند، عذرخواهی می‌کنم بابت پله‌ها اگر اذیت شدید!

برق چشمان آقای آژند بزرگ، چیزی نبود که کسی—
متوجهش نشود. شادی از کلامش هویدا بود وقتی جواب
مامان را می داد:

— اختیار دارید، امشب برای من انقدر شب ارزشمندی که
به خاطرش حاضر بودم با این پا و بدن، کوه رو هم فتح
کنم.

بعد نگاهش چرخید روی من، نفس عمیقی کشیدم تا برای
بار هزارم، نبود بابا توی گلویم را زخم نکند و لبخند زدم.

- چه عروس زیبایی قراره نصیب خونه ی من بشه!

جمله ی سراسر مهرش، دلگرم کرد، جلو رفتم برای دست
دادن با او و همان لحظه با ونداد چشم در چشم شدیم.
مثل همیشه استادانه توانست نگاهش را کنترل کند و فقط
من بودم که برای آن استایل کلاسیکش، ته دلم خالی شد.
ورود اعضای خانواده ی پرجمعیت آژندها، کمی زمان برد

اما در نهایت وقتی در مشرف به ایوان بسته شد تا سرمای هوا بیش از این وارد پذیرایی نشود، خانه رنگ گرما و مهر هردو خانواده را به خودش گرفته بود.

- همگی خوش آمدید!

مامان یک بار دیگر این جمله را رو به جمع تکرار کرد و همان لحظه خانم آژند، برگشت و رو به ونداد زمزمه کرد:

- مامان، دست گل رو تحویل دخترمون دادی؟

نگاه ونداد چرخید سمت من و بدون باختن خودش ایستاد.

- عذری خوام به خاطر کمک به بابا، فراموش کردم گل رو بیارم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۸۲

همه خندیدند به فراموشی او، حتی من! پدرش هم سرش را با لبخند تکان داد و زمزمه کرد:

- برو باباجان، برو که از همون اول امتیاز منفی گرفتی.

مامان کلمه ی "اختیاردارید" را تسبیم بر لب نجوا کرد و ونداد با گام های بلندش، به سمت خروجی خانه برگشت. ایستادم تا بیاید، چون می دانستم باید گل را خودم تحویل بگیرم. بنابراین معذب کنار مبل ها ایستادم و به ثمین سادات و فاخته که سر در گوش هم برده و با شادی چیزی به هم می گفتند خیره ماندم. رد نگاهم انگار مادر ثمین سادات را متوجهم کرد که شاد صدایش را بالا برد:

- ثمین خیلی خوشحاله از وقتی شنیده شما قراره زن داییش بشی!

همان لحظه ثمین خجالت زده نگاهم کرد و من، آهسته
زمزمه کردم:

- ثمین جان لطف داره!

باز شدن در خانه، نگاه همه ی ما را چرخاند. گل های
ارکیده و رز سفید، لبخند روی لبم نشاندهند. برای گرفتن
گل جلو رفتم و او، همان طور که به دستم می سپردش،
آهسته زیر گوشم، دقیقا جلوی جمعی که نگاهشان سمت
ما بود، طوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد:

— می دونم انتظار چیز خاص تری رو داشتی اما باید بدونی
من همیشه عاشق ارکیده م.

با لبخند گل را گرفتم و مثل خودش آرام پرسیدم:

- و رز سفید؟

- شبیه به توئه، ملیح و پاک.

بعد از این حرف، یقه ی کتش را دستی کشید و با جدیت و خونسردی، به سمت مبل ها حرکت کرد. من اما چندثانیه طول کشید تا بتوانم برگردم سمت جمع، قلبم تند می چرخید که لبخندی زدم. گل را، روی یکی از عسلی ها گذاشتم و برای ریختن چای به سمت آشپزخانه حرکت کردم. قبل از انجام این کار اما، چندثانیه دست روی قلبم گذاشتم تا آرام بگیرد و بعد، به گل های رز سفیدی فکر کردم که او گفته بود شبیه من هستند. این جمله در عین زبان بازی، می توانست دگرگونم کند. چای ها را با احتیاط و دقت توی لیوان های که مامان از قبل

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۸۳

آماده کرده بود ریختم و زمانی به پذیرایی بازگشتم که جمع، اصلاً نه سرد بود و نه معذب. همه راحت با هم ارتباط گرفته بودند و این جلسه، شبیه هرچیزی بود جز یک مجلس خواستگاری رسمی. انگار دوخانواده‌ی نزدیک با هم یک شب نشینی داشتند و همین، می‌توانست کمی به آرام شدن بیشترم کمک کند. چای را جلوی همه گرفتم و موقعی که ونداد می‌خواست فنجانش را بردارد، اصلاً حتی نگاهش نکردم. می‌ترسیدم، از تقلب هایش، جملاتی که می‌توانست بگوید و دستم را بلرزاند و در نهایت، نگاه هایش که تا عمق وجود آدم‌ها نفوذ می‌کردند. به گمانم تعللش در برداشتن فنجان چای هم برمی‌گشت به همین موضوع، او می‌خواست نگاهش کنم، کاری که من انجامش ندادم.

سرانجام کمی بعد از زمانی که نشستم و در تمام این مدت، گه‌گاه نگاهم می‌چرخید سمت قاب بابا، آقای آژند بالاخره بحث را از صحبت‌های عادی، کشاند سمت جایی که به خاطرش حالا این‌جا بودند.

— خانم صدر، من قلبا برای شما و مرحوم دکتر، احترام زیادی قائلم. زمانی که ونداد بعد سال‌ها ما رو از نگرانی برای تنهاییش درآورد و گفت قصد داره با دخترخانم شما ازدواج کنه، اغراق نیست اگر بگم کل خانواده‌ی ما خوشحال بودند. وصلت با یک خانواده‌ی اصیل مثل شما، برای ما خیلی ارزش زیادی داره. نکته‌ی خوب قضیه این جاست که هم ونداد و هم فلورای عزیز، خودشون رضایت داشتند ما امشب دور هم جمع بشیم. پس بخش رضایت بچه‌ها کاملا حل شده‌ست. می‌مونه رضایت ما بزرگ‌ترها که از طرف خودم این‌طور بیان می‌کنم، کی از دختر شما بهتر و عزیزتر؟

مامان هم لبخند داشت، به من نگاهی انداخت و آهسته زمزمه کرد:

— شما لطف دارید جناب آرژند، بله حق با شماست. با رضایت بچه‌ها، ما فقط باید شرایط رو براشون آسون‌تر کنیم. یه سری شرط و شروط هم هست که تا وقتی بچه‌ها حرف‌هاشون رو می‌زنن، ما می‌تونیم در موردشون صحبت کنیم.

نگاهم با تعجب به صورت مامان چسبید. صحبت کردن ما وقتی تصمیمیان مشخص بود، چه ضرورتی داشت؟ انگار این را از چشمانم خواند که رو به جمع این طور توضیح داد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۸۴

— به نظرم صحبت جلسه ی خواستگاری، هرچقدر هم دختر و پسر— هم و بشناسن، یه طور دیگه برای هردو خاطره انگیز می شه. به همین دلیل بیانش کردم.

مادر ونداد هم متبسم به جفتمان نگاهی انداخت.

- حق با شماست.

با درک کار مامان، آهسته ایستادم. ونداد هم ایستاد، مسلط تر از من تماشا می‌کرد و من به جای مسیر اتاقم، به حیاط اشاره کردم. فرهاد آهسته پرسید:

- سردتون نمی‌شه؟

- می‌ریم گلخونه.

بعد جلوتر حرکت کردم و با خروجم از خانه، یک نفس عمیق کشیدم. سوز هوا، تا ته ریه‌هایم را خنک کرد و حضورش، سرم را آهسته چرخاند. داشت سرآستینش را مرتب می‌کرد اما نگاهش به من بود. با لبخندی محو و نگاهی خوانا!

- حرکت نمی‌کنی؟

سری تکان دادم، لبخند داشتم وقتی از پله ها پایین می آمدم و به سمت گلخانه حرکت می کردم. با فاصله ی چندسانتی، عقب تر از من حرکت می کرد. ورودم به گلخانه، باعث شد کمی آن حس انقباض عضلاتم که از سر اضطراب بود کم شوند و به سمتش بچرخم.

. من اصلا فکر نمی کردم امشب قرار باشه صحبت کنیم.

در گلخانه را بست و آهسته نجوا کرد:

— یعنی می گی فرصتش پیش نمی اومد تا بهت بگم صورتی بهت میاد؟

خیلی حرف آمد نوک زبانم که بگویم اما خوردمشان. متقلب بود این مرد، خوب بلد بود چطور صحبت کند. سکوتم باعث شد جلوتر بیاید و توی گلخانه حرکت کند. صدایش عادی بود و شبیه به آن استاد طعنه زن گذشته، همانی که همیشه با زبانش اذیتم می کرد.

- امشب وقت لاک شدن نیست صدر!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۸۵

___ خیلی وقت بود این روی خودت رو پنهان کرده بودی
استاد.

به سمتم چرخید، درست میانه ی دوردیف از گل ها،
چشمانش چقدر زنده تر از همیشه بودند.

___ امشب حتی اگر بگی استاد هم، حالم گرفته نمی شه.
بالای بالام!

بالاخره لبخند زدم. بعد هم دستانم را درهم گره زدم.
صدایش آرام تر شد:

- خوبه که موهات رو باز گذاشتی.

صدای من هم آرام تر شد.

- بابا این طوری دوست داشت.

- پس باید گفت سلیقه‌م با پدرت یکیه.

لبخندم عمق بیشتری گرفت و کمی جلو رفتم، گام‌هایم خیلی کوتاه و آرام بودند.

- ما باید حالا چی بگیم؟

او هم کمی به سمتم آمد.

— به نظرم ما حرف هامون رو وسط اون جنگل برفی زدیم. همیشه که نباید حرف زد، یه وقت هایی باید زبون و فرستاد مرخصی و کارهای بهتری کرد.

متعجب تماشایش کردم، حالا من هم وسط دوردیف از گل ها بودم. دور تا دورم گل های سبز بودند و دور تا دورش گل های سبز بودند. نگاهم باعث شد جدی زمزمه کند:

- باهوش باش فلورا، دانشجوی زرنگ من تو بودی!

چندثانیه توی چشمانش خیره ماندم و انگار منظورش را تازه فهمیدم. تمنای توی نگاهش را دیدم و کامل لمسش کردم. حالا او دقیقا با جلو آمدنش، مقابلم ایستاده بود. در راه باریک بین دوردیف از گل ها، در وسط جایی که بیشتر از همه جای گلخانه بوی خاک می داد. نگاهمان در هم طوری گره خورده بود که باز شدنی نبود. دستش که بالا آمد، قلبم گوله شد گوشه ی سینه ام. انگشتانش

پشت گردنم نشستند، چشمانم بسته شدند و او آهسته
زمزمه کرد:

- چه خوب که فقط یه برق لب بی رنگ زدی فلورا!

بعدش، زبان‌ها رفتند مرخصی—، کارهای بهتری که او
خواست، نرم و آهسته، شبیه جوانه زدن یک دانه از دل
خاک شکل گرفت. آنقدر نرم و آرام که نفس من، با
حوصله پشت لب‌هایم برای خروج انتظار کشید، بوی
خاک از بینی‌ام بالا آمد و تا مغزم رسوخ کرد، سرمای اندک
گلخانه جای خودش را داد به گرمای چهارانگشت که
پشت گردنم بودند و از آن‌جا انگار خورشید را چسبانده
بودند به من و در نهایت، آنقدر نرم و آرام که انگار برگ
تک به تک‌گل‌ها چرخیدند سمت ما، تماشايمان کردند،
سبزتر شدند و به احترام احساس و صبرمان، ریشه‌هایشان
بیشتر در هم تنیدند. لحظاتی بعد، دیگر از آن برق لب بی
رنگ اثری نبود اما، چشم‌ها، قلب و روح جفتمان، وسط
آن گلخانه داشت برق می‌زد. حق با مامان بود، این
صحبت‌ها همیشه خاطره‌ی قشنگی می‌ساختند!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۸۶

گلدانی که برایش هدیه آورده بودم، حاوی گیاه کروتون بود. این گل به خاطر رنگ خاص برگ‌هایش به اتاق او می‌آمد و به همین دلیل انتخابش کرده بودم. مشغول نوازش برگ‌های گیاه بود و مثل همیشه، چهره‌اش آرام و صبور به نظر می‌رسید زمانی که زمزمه کرد:

- پس تاریخ عقد مشخص شده.

سری تکان دادم، صدایم از آرامش درونم خبر می‌داد. برای لحظه‌ای خودم را با فلورایی که آن سال، برای اولین بار

روی این مبل‌ها نشست و با گریه از دردهایش گفت
مقایسه کردم و بعد، حس کردم چقدر گذر از آن دوره‌ی
تاریک سخت بود.

- به خاطر این که باید زودتر برگردم شمال، قراره فقط یک
مراسم محضری ساده و خانوادگی باشه و برای عروسی
جبران کنیم.

بالاخره از گلدان دست کشید و به سمت مبل‌ها آمد.
لبخندش عمیق‌تر شده بود.

— دلیلی هم برای کش دادن این موضوع وجود نداره وقتی
شما بیشتر از یک‌ساله که سعی دارید بالغانه هم رو
بشناسید و این تصمیم رو با عجله نگرفتید.

این جمله کمی آرامم کرد، اما باعث نشد نپرسم.

- به نظرتون، من ممکنه یه روز پشیمون بشم؟

کمی مکث کرد و آهسته جواب داد.

— ازم نپرسیدی که به نظرت کار درستی کردم یا نه، فقط پرسیدی به نظرت یک روز پشیمون می‌شم یا نه.

- فرقی هم دارن؟

خودش را جلو کشید، چطور همیشه می‌توانست لبخند داشته باشد؟ این زندگی خیلی سخت با آدم‌ها تا می‌کرد و همیشه خندیدن به آن، کار دشواری بود.

- البته که فرق دارن، توی یکیش مسأله شروع و توی اون یکی، مسأله پایانه! تو، در شروع این راه مصممی. این رو تمام حرفات نشون می‌دن. خوب فکر کردی، به خودت

زمان دادی، سعی کردی با احساسات صادق باشی و بهترین مسیری که بهت کمک می‌کنه حالت بهتر

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۸۷

باشه رو انتخاب کنی. ترجیح دادی به جای گذر از این احساس، به قلبت یک شانس دوباره برای با عشق تپیدن بدی و از این نظر، ظاهراً تردیدی نداری.

حق با او بود. شاید برای همین لبخند محوی روی لب‌هایم نشست و او کف دستانش را به هم کوبید. فضای گرم و پرانرژی اتاقش را روزهای اول کمتر دوست داشتم و این روزها بیشتر!

-خب، کی می‌دونه آینده چی قراره بشه فلورا؟ من؟ باور کن پیشگو نیستم ولی می‌تونم بهت بگم شما هردو سخت تلاش کردید با حفره‌های درونیتون کنار بیاید و خودتون،

روی زخم‌هاتون مرهم بذارید. پس آدم‌های شایسته‌ای هستید برای خوشبخت شدن.

دلگرم می‌شدم با شنیدنش. این که ما تلاش‌مان را کرده بودیم، هردویمان! چه من که با پتکی خودم را شکستم و از نو ساختم و چه او، که از رنج یک سوگ عمیق، با دست و پاهایی زخمی بالا آمد، همه‌ی اشتباهاتش را بغل کرد و برای دانه به دانه‌شان تلاش کرد بذر مهری توی قلبم بکارد.

– ازتون می‌خوام جلساتتون رو با فواصل زمانی طولانی‌تری، همچنان ادامه بدید. گاهی مشترکا بیاید و گاهی به تنهایی. از نظر تخصصی، نیازی به ادامه‌ی جلسات درواقع نیست اما من همیشه دلم می‌خواد مراجعینم ناگهانی ارتباطی که با درونشون به دست آوردن رو از دست ندن. هرزگاهی خوشحال می‌شم ببینمتون و به کمک هم، این آرامش رو بیشتر کنیم.

منظورش را می‌فهمیدم. برای همین سری تکان دادم و قبل از برخاستن، آرام لبم را زیر دندان کشیدم و مردد پرسیدم.

- دکتر!

منتظر نگاهم کرد و من آهسته، در حالی که خجالت می‌کشیدم از این سوال و فکری که توی سرم بود، بدون نگاه کردنش نجوا کردم:

- به نظرتون... اون واقعا... فراموشش کرده؟

چند ثانیه سکوت کرد. می‌دانست از مهسان حرف می‌زنم. سکوتش باعث شد سر بلند کنم و چشمانم توی نگاهش گیر کند، لبخند داشت و قرار نبود با مواخذه تماشا کنیم. من این روزها

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۸۸

هربار به این موضوع فکر می‌کردم، این حس سرزنش به خودم را احساس می‌کردم اما نگاه او، مثل نگاه من نامهربان نبودند.

– ورود هر آدمی در زندگی ما، ردپایی دارد فلورا. چه آدمی که به ما صدمه بزنه و چه آدمی که باهاش خاطره‌های زیبایی داشته باشیم. عموماً هیچ کس فراموش نمی‌شه، فقط توی خاطر ما کمرنگ می‌شه. در مورد آدم‌هایی که از دنیا رفتند قضیه کمی متفاوت، اون‌ها جهان‌شون با ما فرق کرده و ما محکومیم به زندگی. مسأله‌ی مهم این نیست که اون تونسته باشه همسر سابقش رو فراموش کنه یا نه.

مردمک چشمانم می‌لرزید وقتی با مکث ادامه داد:

— مهم اینه الان اولویتش در زندگی تویی، مهم اینه برای به دست آوردن تو تلاش کرده و داشتنت در زندگیش براش

ارزشمنده. بهت پیشنهاد می‌کنم هرگز سعی نکنی با آدمی که نیست رقابت کنی. جایگاه خودت رو در قلب اون مرد دوست داشته باش و برای گسترشش تلاش کن و همیشه به نقطه‌ی پنهان قلبش که حالا تاریکه و روزی متعلق به آدم دیگه‌ای بوده احترام بذار. با این کار، به جفتون کمک بزرگی می‌کنی.

چند ثانیه طول کشید تا حرفش را بفهمم و آهسته سر تکان بدهم. او می‌خواست به گذشته‌ی ونداد احترام بگذارم و در عین حال، با آن رقابت نکنم. می‌خواست ردپای خودم را بسازم، همان طور که تا این لحظه ساخته بودم بدون این که برایش تلاش کرده باشم. صدایم آرام بود.

- ممنونم!

لبخندش عمق بیشتری گرفت.

- منم ممنونم، بابت هدیه‌ی زیبات. گلدون جذابی بود.

به گلدان نگاهی انداختم و آهسته برخاستم. قلبم بارش را
زمین گذاشته بود و سبک‌بال‌تر بود.

- امیدوارم همیشه سرحال و سبز بمونه.

او هم برخاست، روسری عقب‌رفته‌اش را با آرامش جلو
کشید و نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۸۹

- ازش خوب مراقبت می‌کنم.

پلکی روی هم گذاشتم، دستش را فشردم و وقتی از اتاقش
بیرون می‌آمدم، جا به جای آن راهرو خودم را می‌دیدم.
فلورایی که از شدت درد روحش در خود می‌پیچید و

چشمانش سرخ بودند. فلورایی که از گفتن زخم‌هایش می‌هراسید و حالا، گام‌هایش محکم بودند و نگاهش مستقیم. انگار بخش‌هایی از من، همه جای این مطب جا مانده بود. بخش‌هایی که دوستشان نداشتم و رهایشان کرده بودم. توی آینه‌ی آسانسور، زل زدم به چشمانم و آرام لبخند زدم. هنوز کامل از ساختمان بیرون نیامده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. همان‌طور که از کیفم بیرون می‌کشیدمش، ایستادم و بعد با دیدن اسمش با نفس عمیقی تماس را متصل کردم.

- بله؟

- کجایی صدر؟

از لج بله گفتم، به جای جانی که دوست داشت و دریغش می‌کردم، صدر صدایم می‌کرد. خندیدم به کارش و آرام حرکت را از سر گرفتم.

- بیرونم، جایی کار داشتم، چیزی شده؟

— از صبح هم مامانم هم تک به تک خواهرام زنگ زدن و سرم جیغ کشیدن که چرا انقدر خونسردم و رفتم سرکار، در صورتی که باید پیام دنبال تو تا بریم و لباس مراسم و حلقه بخریم.

از کلافگی صدایش می‌توانستم حدس بزنم که خواهرها و مادرش دقیقا همین کار را کرده‌اند. صدایم کمی خندان شد:

— من لباس رو خریدم، یعنی حقیقتش روم نشد زنگ بزنم مثل خواهرها و مادر جون سرت جیغ بکشم و بی خیالی رو به روت بیارم. برای همین با فرگل و الناز برای خرید لباس رفتم و فقط حلقه مونده.

حس کردم صدایش متأسف شد:

— بی خیال نبودم ولی واقعا حس می کردم هنوز فرصت داریم.

خنده ام کمی عمیق تر شد.

البته، فقط دوروز!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۹۰

— خیلی خب، لوکیشن بفرستید سرکارخانم پیام دنبالتون، جبران می کنم.

مهربان حرف زدنش، من را یاد حرف الناز می انداخت که می گفتم من باورم نمی شود این مرد، بتواند نرم با کسی— صحبت کند.

- من می‌رم خونه، ماشین و می‌ذارم و بیا اون جا دنبالم.

بسیار خبی زمزمه کرد و من با قطع تماس، به سمت ماشینم حرکت کردم. البته که می‌توانستم به او حق بدهم. فقط پنج‌روز از خواستگاری ما می‌گذشت و تاریخ عقدی که خانواده‌ها برای محضر- انتخاب کرده بودند، به خاطر عجله‌ی من برای برگشتن فقط یک‌هفته بعد از آن مراسم بود. از آن جایی هم که قرار بود بعد از عقد، او با من یک هفته‌ای بیاید به شمال و اولین روزهای بعد از محرمیت را تنهایی و دور از هم نگذرانیم، سرش سخت شلوغ بود تا کارهایش را به جایی برساند که نبودنش خللی در موقعیت شغلی‌اش ایجاد نکند. همه چیز خیلی تند داشت جلو می‌رفت، برعکس دوره‌ای که من باید بالاخره تصمیمم را می‌گرفتم و این گرفتن تصمیمم، زمان زیادی برده بود. تا خانه را تقریباً با سرعت بالایی رانندگی کردم و به محض رسیدن، اتوموبیلش را دیدم که زیر دیوار پارک کرده و خودش هم داخلش نشسته. برایش دستی تکان دادم و او هم با چهره‌ای جدی کارم را تکرار کرد. منتظر ماندم درهای پارکینگ باز شوند و بعدش ماشین را داخل بردم. کیفم را

برداشتیم و حین قفل کردن ماشین، قبل از این که درهای پارکینگ بسته شوند خودم را از بینشان بیرون انداختم و به سمت اتوموبیلش حرکت کردم. در را از داخل برایم باز کرد و به محض نشستنم زمزمه کرد:

— من اشتباه می‌کنم یا واقعا سرعتت برای ورود کوچه بالا بود؟

ابرویم بالا پرید و سرم کمی کج شد:

- سلام!

خنده‌اش گرفت از حالت صورتم و دستش را جلو آورد. انگشتانم را توی دستانش گذاشتم و او فشردشان.

- سلام شوماخرخانم، دیگه انقدر با سرعت نرون، باشه؟

کمربندم را بستم و در آن حال جواب دادم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۱

- می‌خواستم معطل نشی.

- من مشکلی با معطل شدن ندارم.

نشد با خنده نگویم:

- آخه یادمه روی زمان خیلی حساس بودی، مثلاً یه بار به خاطر دیرکردنم طوری باهام حرف زدی که زیر بارون مجبور شدم با موتور برسونم خودم رو بهت، آقای استاد!

یاد آن خاطره لبخند محوی روی لبش نشانده و حین به حرکت درآوردن ماشین، آهسته جواب داد:

— همون موقع فهمیدم برخلاف ظاهره که مظلوم نشون می‌ده، یه روی سرتقی توی وجودت داری که گاهی می‌زنه بیرون.

لبخندم پررنگ‌تر شد و او با آرامش پرسید:

- جای خاصی برای خرید طلا مدنظرته؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم:

- نه، خرید سختی نیست. من رینگ ساده می‌خوام. دستای من یه سره توی خاکه، دوست دارم خراب نشه و نگین نداشته باشه که آسیب ببینه.

با سکوتش، سر به سمتش چرخاندم. داشت نگاهم می‌کرد، نگاهی که عمیق بود. خیلی زود اما مجبور شد به مقابلش

زل بزند و حواسش را به رانندگی‌اش بدهد. صدایم آرام بود.

- چرا اون طوری نگام کردی؟

بی تکلف و ساده، جدی و محکم، انگار که روتینش باشد این جمله، کوتاه زمزمه کرد:

- چون خوشم میاد ازت!

مردمک‌هایم درشت شدند و او، جدی‌تر ادامه داد:

— چون این سلیقه‌ی ساده پسندت که توی انتخاب حلقه هم، حواست به شغلت هست برام قشنگه!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۱

لبخند محوی روی لبم نشست.

— چون منتظر بودم یه ذره غر بزنی که بدون من مجبور
شدی بری لباس بخری و این کار و نکردی، نداشتی یکم
نازکشی رو تمرین کنم.

رگ‌های قلبم باز شدند و او، در حین رانندگی دستش را جلو
آورد، زیر گلویم گذاشت، آرام لمسش کرد و با عقب
کشیدنش، محکم‌تر نجوا کرد:

- چون دوست دارم صدر!

بعد هم انگار نه انگار با این جمله، چطور کامم را شیرین
کرده و نگاهم را پربرق، صدای پخش ماشینش را بالا برد و
با حالت جدی و مردانه‌ی مخصوص خودش، شروع کرد
به زمزمه زیر صدای خواننده، در حالی که چشمان من
خیره مانده بودند به صورتش. این مرد، طوری می‌گفت

آدم را دوست دارد که باورت می‌شد و چطور از خودم توقع داشتم، از چنین احساسی با تکیه بر منطق رهایی بگذرم؟ قلبم انگار آرام‌تر شد با این جمله‌ها که شنیده بود. قلبی که داشت با پیراهن حریر سبزی، می‌رقصید با نسیم صدای این مرد، با صدایی که داشت نجوا می‌کرد:

"موهات و باد می‌بنده و این قصه با تو سر می‌شه
با دست تو بارون میاد، با خنده‌ها ت سحر می‌شه"

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۲

نگاهم به جعبه‌ی جواهری بود که حلقه‌ها درونش قرار گرفته بودند و تماشایشان لبخند را به چشمانم می‌رساند. دورینگ ساده و طلایی رنگ که داخل جفتشان حروف

انگلیسی. اول اسممان حک شده بود. دوستشان داشتم و می‌دانستم بعد از این که در زمان درست، توی انگشتم بنشیند قرار نیست هیچ وقت از خودم جدایش کنم. صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی زمین، نگاهم را بالا کشاند و او همان طور که پشت میز می‌نشست، با نگاهی آرام و عمیق زمزمه کرد:

- عذر می‌خوام معطل موندی.

جعبه‌ی حلقه‌ها را بستم و با قراردادنشان روی میز، آهسته سری تکان دادم.

- مشکلی نیست، تماس کاری بود؟

سری تکان داد به نشانه‌ی تأیید و به منو اشاره‌ای کرد.

- سفارش دادی؟

نه منتظر موندم بیای.

خیلی جدی منو را برداشت و همان طور که به دستم می‌داد، نگاهش را سمت حلقه‌ها چرخاند.

— داشتم می‌اومدم سمت میز حواسم بهت بود، چشمت وقتی نگاهشون می‌کردی برق می‌زد.

منو را گشودم و همان طور که بین عناوین غذاها چشم می‌چرخاندم، لبخند محوی هم روی لبم نشست. پس حواسش به برق چشم‌هایم بود.

— آخه خیلی ساده و نازن، همون طوری که دوست داشتم. من جوجه‌ی بدون برنج می‌خورم.

بعد منو را بستم و روی میز قرارش دادم. سری تکان داد و برای گارسون دستش را بالا برد. لحظاتی بعد، وقتی سفارش غذاهایمان داده شد، نگاه در محیط رستوران چرخاندم و با حال خوبی که فضای گرم و دکور چوبی و سنتی‌اش به روحم هدیه می‌کرد، آهسته زمزمه کردم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۳

- چرا حس می‌کنم یکم گرفته‌ای؟

بعد، نگاهم را از محیط برگرداندم روی صورتش و او، انگار که جا خورده باشد نجوا کرد:

- این طور نیست عزیزدلم!

لبخندم هنوز سرجایش بود. برای من این روزها شبیه قدم برداشتن کمی بالاتر از زمین بود. حس خوبی داشت اما ترس زمین خوردن هم با آن همراه بود.

- بعد تماسی که بهت شد، یکم توی خودت رفتی.

ابروهایش به هم نزدیک شدند و چشمانش، برخلاف اخم روی صورتش خندیدند.

- می‌پسندم!

حالا نوبت جا خوردن من بود.

- چی رو؟

— این که یه راپونزل داشته باشی که انقدر حواسش به اکت‌هات باشه.

حالا لبخند دوباره برگشته بود روی لب‌هایم. به این لحظه‌ها که فکر می‌کردم می‌دیدم، من انقدر هم قشنگ تصورشان نکرده بودم اما انگار خدا، چیزی را به آدم‌ها نمی‌بخشید مگر این که با سلیقه‌ی خودش، قشنگ‌تر از تصور رقمشان زده باشد. لبخندم باعث شد او هم آرام لبخند بزند و دستش روی میز، کشیده شود سمت دستانم. لمسشان، شبیه پیوند ریشه‌های دو گیاه بود.

— گرفته نیستم فقط یکم ذهنم شلوغه، کلی کار هست که باید انجام بدم و انگار برای اولین بار توی مدیریتشون به مشکل برخوردم.

نگاهم کمی جدی شد.

— کمکی ازم برمیاد؟

حس کردم چشمانش آرام‌تر شدند. انگار با این سوال بخشی- از گره‌های روحش باز شده بودند. صدایش هم مثل چشمانش آرام بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۴

- کمک بزرگ رو تو در اصل کردی، با فرصتی که بهم دادی تا بتونم تجربه کنم که داشتنت چه کیفی می‌ده خانم صدر!

به جای لبخند، یک حس پررنگ و قوی توی چشمانم نشست. خانم صدر را، برعکس آن روزهای سیاه و زمستانی، این روزها وقتی تلفظش می‌کرد که دلم می‌خواست بریزد کف دستانم. سکوتم، باعث شد نفس عمیقی بکشد و کمی جدی شود.

— تقریباً سه ماه دیگه بیشتر از ترمی که توی دانشگاه باید خدمت کنم ندارم. بعد اتمام این ترم، با فرهنگ صحبت کردم تا انتقالم بده به دانشگاه گیلان.

مردمک‌هایم درشت شدند و لب‌هایم آهسته از هم فاصله گرفتند.

- چرا؟

اخمش باز برگشت، چشمانش اما سعی داشتند مهربان باشند.

- چون باید کنار همسرم باشم.

ناباور اسمش را روی زبان آوردم.

- ونداد!

اخمش کمرنگ شد، چندثانیه مکث کرد و بعد خیره توی
چشمانم ادامه داد:

- می‌دونستی اون روزها خیلی سرتق بازی درآوردی تا بالاخره
اسمم رو صدا کنی؟

این مسأله اصلاً شوخی بر نمی‌داشت که بتوانم دل به دل
این حرف‌ها بدهم. می‌خواست تدریس در یکی از بهترین
دانشگاه‌ها را فدا کند تا چه چیزی را به دست بیاورد؟
دستم زیر دستش مشت شد و دوباره به حرف آمدم:

- می‌خوام بهم توضیح بدی.

نفس عمیقی کشید، چندثانیه‌ی بعد، جدی و محکم اما در
عین حال، با نگاهی که حالا خوب می‌فهمیدم چقدر در
برابرم نرمی خرج می‌کند، نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۵

— علاوه بر انتقالم به دانشگاه گیلان، خونه‌م رو هم برای فروش گذاشتم تا بتونم با قراردادن یه مبلغی روی پولش، نزدیک به گلخونه یه ویلا بخرم. این و گفتم تا دلیل هردو رو یک بار توضیح بدم.

قبل از شروع توضیحش به منی که با بهت و حیرت نگاهش می‌کردم، غذاها رسیدند. هردو چند ثانیه سکوت کردیم و دستانمان را از هم فاصله دادیم تا گارسون بشقاب‌ها را روی میز بچیند و به محض دور شدنش، من با همان نگاه پرسوال، دوباره تماشایش کردم و او، خونسردانه به غذا اشاره کرد.

- بخور عزیزم، سرد می‌شه.

دستم حتی برای لمس چنگال هم نرفت، انگار متوجه شد که تا حرف نزنیم نمی‌توانم چیزی بخورم. برای همین بشقابش را که حاوی ماهی کباب شده بود کنار زد و با همان لحن محکمش زمزمه کرد.

ـ مگه می‌شد تو اون‌جا باشی و من این‌جا؟

خودم را جلو کشیدم و جواب دادم.

— من فقط دو سال اول نیاز کامل اون‌جا باشم، خب این می‌شد دوره‌ی نامزدی ما، می‌تونستیم هر هفته مثل این سیزده‌ماه هم رو ببینیم و به محض روی روال افتادن کارهای گلخونه، من می‌سپردمش به بچه‌های تیم و برمی‌گشتم کرج. بعد هر آخر هفته با هم فقط به اون‌جا سر می‌زدیم.

دستش را بالا آورد.

— استپ خانم صدر، دوسال نامزدی؟ شوخیشم قشنگ نیست.

دهانم باز ماند و او، با جدیتی که اصلاً نمی‌گذاشت حرفش را شوخی تلقی کنم ادامه داد:

— دوره ای که دانشجوم بودی متوجه نشدی من صبر و تحمل زیاد نیست؟

- ونداد!

چنگالش را برداشت، بشقابش را جلو کشید و حین تکه کردن ماهی زمزمه کرد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۹۶

- از نقطه ضعفم سوءاستفاده نکن!

نفهمیده تماشایش کردم و او آرام و جدی گفت:

— چون فهمیدی خوشم میاد اسمم رو هی صدا می‌کنی،
منصفانه نیست.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌ام را به صندلی دادم، حس
می‌کردم حالا با همان مردی طرف حساب هستم که
روزهای اول دیده بودم و دادم را درمی‌آورد.

- کی از انصاف داره حرف می‌زنه.

صدای آرامم باعث شد تک‌خندی بزند و چنگالش را رها
کند توی بشقابش، بعد دوباره زل بزند به من و مثل خودم
به صندلی تکیه بدهد. لبخندش هنوز بود اما، صدایش
هم محکم بود و نرمی خاصی نداشت.

- کرج و تهران، به درد آدمایی مثل ما نمی‌خوره فلورا. ما باید
 یه جایی باشیم که بتونیم وصل باشیم به خاک و درخت و
 گل و گیاه. آرزوی جفتمون این بود، نبود؟ این که یه روز
 دل بکنیم از این شهر بزرگ و پردود و دم، بریم جایی که
 خونه مون باغچه و درخت داشته باشه. همه چیز رو توی
 باغچه‌هامون خودمون بکاریم و بتونیم به حاصلخیزی
 خاک وطنمون کمک کنیم. اون‌جا شرایط برامون فراهم‌تره،
 من تدریس می‌کنم، تو به گلخونه‌ت می‌رسی و هردو
 وقت‌های آزادمون رو، روی گیاه‌های در حال انقراض کار
 می‌کنیم. یه خونه می‌سازیم که نزدیک باشه به گلخونه و
 توی باغچه‌ش، هر سبزی و صیفی‌جاتی پیدا بشه.
 درخت‌هاشم همیشه میوه داشته باشه و حیاطش همیشه
 رنگش سبز باشه. یه خونه با شیروونی که بیشتر روزهای
 سال صدای بارون بی‌پچه توش. توی اون دفتری که بهم
 دادی، این و نوشته بودی. این آرزوت که یه روز برای
 همیشه بری اون‌جا زندگی کنی و آسمون محل زندگیت
 همیشه آبی باشه. تو خودت نوشته بودی که دوست داری
 نزدیک باشی به اون خاک حاصلخیز و باقی عمرت رو وقف
 سبز کردن خاک کنی.

مردمک‌هایم لرزید، ثانیه‌های طولانی نگاهش کردم و او هم، چشم از مردمک‌هایم برنداشت. بالاخره اما پلک‌هایم تکان خوردند و با قورت دادن آب دهانم، آهسته پرسیدم:

. همه‌ی اون دفتر و خوندی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۷

لبخندش رفته بود اما، چشمانش حال غریبی داشتند. مثل صدایش وقتی که گفت:

. خوندم.

مکشی کرد و این‌طور ادامه داد:

— و حسرت خوردم چرا زودتر زندگیم رو باهات شریک
نشدم تا اون حال بدی که بهم چسبیده بود، رهام کنه و
برگردم به حیات!

گلویم حجم گرفت و آهسته صدایش کردم:

- ونداد!

سعی کرد بخندد، دستانش را روی میز درهم قفل کرد و
سرش را جلو آورد:

— همه چیز در مورد تو اصالت داره فلورا، حتی اهدافت،
وقتی توی دفترت نوشته بودی که دلت می‌خواد زمانی که
توی این دنیا نیستی، گل‌ها و درخت‌هایی که تو کاشتی،
جهان رو به چشم آدم‌های قابل تحمل تر و زیباتر کنه این
اصالت بیشتر به چشم اومد.

مژه‌هایم وزن گرفتند، سنگین شدند و او، صدایش آرام‌تر شد و چهره‌اش توی هم رفت:

– من اون لحظه به جهانی که تو درونش نباشی فکر کردم و
خب...

وقفه انداخت بین حرف زدنش، دستم روی میز فشرده شد و او آهسته‌تر گفت:

– اون جهان رو دوست نداشتم.

سبب گلویم لرزید، مثل مردمک‌هایم. دلم می‌خواست بنشینم این جا و او، با همین جدیت عجیبش فقط حرف بزند. وقتی اخم داشت و ته چشمانش، می‌خواندم که برایش عزیز شده‌ام.

– من شبیه کویر بودم، خشک و بی‌حیات! حضور تو شبیه صدای آب بود، نوید زندگی داد. جوشید، خودش رو رسوند به خاک من، زنده‌ش کرد و همزمان، شبیه باد بودی که یه دونه رو با خودت توی هوا چرخوندی و توی خاک کاشتیش، بعد شدی خورشید، گرما دادی به اون دونه‌ی کاشته شده و در نهایت، باعث زندگی شدی پس احتمالا همه بهم حق می‌دن که اون جهان رو، دوست نداشته باشم و دلم نخواد بهش فکر کنم.

نفس عمیقی کشید، محکم اما در عین حال دگرگون به نظر می‌رسید وقتی ادامه داد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۷۹۸

- چون حضورت برای زندگیم لازمه فلورا.

هنوز داشتم با آن چشمان سنگین و گلوی حجم گرفته
تماشایش می‌کردم. نمی‌دانستم باید چه بگویم، او شبیه
شعر بود. یک شعر نو و بی‌قافیه اما، دوست‌داشتنی که
دلم می‌خواست حفظش کنم. نفس عمیقش، انگار
مستقیم به ریه‌های پر من رسید.

— اما برای باقی اهداف تلاشم رو می‌کنم، برای رسیدن به
اون خونه‌ای که دلت می‌خواد، برای گسترش گلخونه و
برای این که باقی عمر هردو نفرمون، وقف خاکمون بشه.

خیلی طول کشید تا از پس آوار این کلمه‌ها، صدایم بیرون
بیاید.

- من...

منتظر ماند جمله‌ام را بگویم. به سختی توانستم کلمات را
جفت‌وجورشان کنم.

_____ من واقعا نمی‌خوام به خاطر هدفم مجبور باشی. از خانواده‌ت باز دور شی، می‌دونم پدرت بیماره و نیاز داره پیششون باشی. درسته، چیزی که تصویرسازیش کردی رو، همیشه گوشه‌ی ذهنم می‌خواستم. با این وجود من برعکس تو، آدم صبوری‌ام. می‌تونم برای رسیدن بهش صبر کنم و توی این شرایط...

پرید بین حرفم، به چشمانش نور رسانده بودم انگار. دستش باز روی میز جلو آمد، از کنار ظرف‌های غذای دست‌نخورده گذشت و نشست روی انگشتانم.

_____ به شرایط بابا فکر کردم. هر هفته یک بار میام کرج و بهشون سر می‌زنم و اگر مشکلی پیش بیاد نهایتا با پرواز خودم رو می‌رسونم تهران. مورد بعدی این که این فقط رویای تو نیست فلورا، رویای هردوی ماست. قراره برای رسیدن بهش، هردو به هم کمک کنیم.

حس می‌کردم قلبم پر شده از پره‌های سفید. دلم می‌خواست دست بیندازم توی گلویم و همه‌ی آن سنگ‌های بزرگ را بیرون بیاورم و دور بیندازمشان. آرامشش وقتی دوباره به حرف آمد بیشتر شده بود:

– اگر میانگین هفتاد سال عمر کنم، حدوداً نصف این زمان رو از دست دادم. پس بهم حق بده بخوام باقی‌مونده‌ی این تایم رو، طوری بگذرونم که قلب و مغزم با هم تأییدش کردند. شاید هیچ کس مثل من، حالا ندونه که زمان چقدر ارزشمنده و چطور توقع داری من این زمان رو،

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۷۹۹

دور از آدمی که دلیل حال خوبم شده بگذرونم و یا برای رسیدن جفتمون به اهدافمون، تلاش نکنم؟

صدایم گرفته بود و به سختی درمی‌آمد:

_____ پس این جور که معلومه شما خیلی مصمم هستید
استاد آژند!

لبخندی زد به نحوه‌ی حرف زدنم و پلک‌هایش روی هم
نشستند.

_____ البته هنوزم ظاهرا با وجود تمام تلاشم، یه چیزایی از
دستم در می‌ره، مثل تأخیرم برای این که پیام دنبالت و
برای خرید لباس عقد بریم.

سرش را جلو آورد و خیلی دلنشین نجوا کرد:

اما تلاش می‌کنم این باگ رفع بشه.

لبخندم و حال غریبی که بغض نبود اما، حسی. شبیه به آن داشت، ادغام شده بودند. من هم سرم را جلو کشیدم و آهسته مثل خودش نجوا کردم:

- حتما رفع می‌شه چون من به خرید کردن با شریک زندگیم علاقه دارم و استاد آژند ما، آدمی نیست که این و نادیده بگیره.

لبخندش عمق گرفت و دوباره آرام زمزمه کرد:

___ البته که استاد آژند شما، بیخود می‌کنه این رو نادیده بگیره.

خندیدم و او، چنگالم را خودش برداشت و به دستم داد. بعد هم با اشاره به غذاها نجوا کرد:

- تا سردتر نشده شروع کن!

شام دلچسبی بود. وقتی به حرف‌هایش، تلاشش برای تحقق نوشته‌های آن دفتر و اهمیتش به زمانی که برای با هم بودنمان داشتیم فکر می‌کردم، وسط قلبم گرم می‌شد. همان جایی که روزی در جنگل‌های بلوط یخ‌زده بود و گمان می‌کردم تا همیشه آن برودت و سرما را با خودم قرار است حمل کنم. حالا اما همه چیز داشت تغییر می‌کرد. آتشی— درون سینه‌ام روشن شده بود که انگار آن احساس پیشین و آن دوست داشتن صادقانه را، قوت بیشتری بخشیده بود و داشت به تمام رگ‌هایم گرما می‌بخشید. بعد از شام، تمام طول راه تا خانه را با

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰۰

هم صحبت کردیم. از برنامه‌های ذهنمان، از کار و گیاهان، از روز عقد و حتی در مورد حلقه‌ای که خریده بودیم و لباسی که او، اصلاً ندیده بودتش. نه من و نه او آدم حرف

زدن متوالی نبودیم اما آن شب، در مسیری که داشت من را می‌رساند به خانه، زده بودیم زیر عادات رفتاری خودمان. انگار فهمیده بودیم برای نزدیک شدن به ذهن هم، چاره‌ای جز صحبت کردن نداریم و برای این که احساس ریشه پیدا کرده بینمان، همیشه تازه و جوان بماند، باید تلاشمان را می‌کردیم. ساعت کمی از یازده شب گذشته بود که در نهایت مقابل خانه توقف کرد. دو روز دیگر، روز عقد و پیوند ما بود و این شب، احتمالاً یکی از آرام‌ترین شب‌هایی که در مسیر احساساتمان، تا امروز گذرانده بودیم. آرامشی. که توی صدایم هم ردپایش مشهود بود وقتی پرسیدم:

- داخل نمی‌ای؟

سری تکان داد، چشمانش کمی خسته بودند.

- سلام برسون.

سری تکان دادم و لب‌هایم آهسته تکان خوردند.

- شب بخیر!

لبخند محوی روی لبش نشست.

- شبت بخیر خانم صدر!

دستم دستگیره را لمس کرد اما، حس کردم اگر این کار را نکنم برای همیشه بابتش خودم را مواخذه می‌کنم. امشب شب خوبی بود و دلم می‌خواست بدانم که چقدر این خوب بودن و حرف‌هایی که زده بود، برایم عزیز بودند، به همین دلیل بود که قبل از باز کردن در، چرخیدم سمتش و آهسته و با کمی تعلل، دستم را حلقه کردم دور گردنش. جا خوردنش عیان بود، انقباض دستی که روی فرمان بود هم احساس می‌شد. با این همه، دستش به آرامی از فرمان جدا شد و با مکثی نشست پشت تنم. من را فشرد به خودش و با صدایی جاخورده زمزمه کرد:

- مدیون چی هستم این قشنگی رو؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۱_۸۰

جایی کنار گردنش با لبخندی نفس کشیدم و بعد، آهسته
تلاش کردم عقب بکشم. به سختی اجازه داد این کار را
بکنم و خیره توی چشمانم، انگار خستگی نگاهش جا مانده
بود در لحظاتی قبل. صدایم غرق آسودگی بود.

- امشب حالم خیلی خوب بود.

لبخندش، جای خودش را داد به دوست داشتن. عمیقا
این را توی نگاهش احساس می‌کردم.
نجوایش توی اتاقک ماشین پیچید:

- قراره هروقت حالت خوب بود، این مدلی حال منم خوب کنی؟

آهسته خندیدم و او هم، دستش را با آرامش جلو آورد.
کشید روی تار موهایم و آهسته زمزمه کرد:

- کیف داد!

خوب بود، حالا با خیال راحت‌تری می‌شد بروم. این بار در ماشین را باز کردم و با صدای پرانرژی‌تری، برای بار دوم نجوا کردم:

- شب‌بخیر!

زیر نگاه خیره و نرمش، به سمت در خانه حرکت کردم، زنگ را فشردم و برگشتم سمت او. چراغ‌های ماشینش را خاموش و روشن کرد، دستی تکان دادم و با صدای باز

شدن در، چرخیدم سمت خانه. داخل شدم و همین که در را بستم، تکیه زدم به آن. چراغ‌های حیاط همه روشن بودند، سرم چسبید به در، بعدش لبخندی نشست کنج لب‌هایم و خیره به آسمانی که ستاره‌هایش پیدا نبودند، بالاخره صدای حرکت ماشینش را شنیدم. با تعلل رفته بود و این یعنی، این دوشب باقی مانده قرار بود برای بی‌قراری قلب جفتمان، سخت بگذرد. بی‌قراری‌ای که در عین بی‌تابی شکل شگرفی از قرار و تاب بود. زیبا، باشکوه و به قول او... اصیل!

*

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰۲

حس سنگینی روی موهایم، باعث شده بود چشمانم را ببندم و دونفری که روی آن حجم مو کار می‌کردند، دور تا دورم قرار بگیرند. نیاز داشتم به این استراحت اما نمی‌توانستم در حالت نشسته بخوابم. فقط پلک‌هایم را

به استراحتی کوتاه دعوت کرده بودم و مغزم سروصدای اطراف را کمی برایم محو کرده بود. یک جورهایی حالتی بین رخوت خواب و بیداری! از ساعت ده صبح، در این موقعیت قرار گرفته بودم و حالا ساعت نزدیک بود به دو بعد از ظهر یک روز زمستانی در اوایل اسفند.

صدایشان را حین حرف زدن می‌شنیدم اما درک نمی‌کردم. نه تا وقتی دست‌یکیشان روی شانه‌ام نشست و صدایش، نزدیک به گوشم بلند شد:

- خوابت برده گیسو کمند؟

چشمانم را قبل از باز کردن، با انگشت فشردم و بعد که گشودمشان، حس کردم کمی تاری می‌بینم. انگار واقعا برای لحظاتی از این دنیا کنده شده بودم. صدایم هم گرفته بود:

- از خستگی چشمام و بسته بودم فقط.

هر دو، دوطرفم ایستادند و رو به آینه، لبخند زدند:

— تموم شد بالاخره، ماشالله به حجم و بلندی موها،
کرمون نصف شد!

لبخندی خجالت زده روی لبم نشست و نگاهم سمت آینه چرخید. رضایت توی چشمانم هویدا بود وقتی آن کرلی‌های مرتب و منظم و برق موها را به چشم دیدم. اول یک دور موهایم را سشوار کشیده بودند تا صاف شود و بعد، با دقت تمام کرلی‌های منظمی از دلشان درآورده بودند و حالا با شانه زدن موهایم، یک موج جذاب رویشان افتاده بود. پرحجم‌تر به نظر می‌رسیدند و به صورتم می‌آمدند.

- دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید!

- ایشالا خوشبخت بشی عزیزم.

بعد عقب کشیدند و من ایستادم. خیلی اهل دقت در ظاهرم در آینه نبودم. با برخاستن و گام برداشتنم سمت سالن اصلی، فرگل و الناز که هرکدام روی یکی از صندلی‌ها نشسته بودند و در حال آماده شدن بودند، متوجهم شدند و با عذرخواهی از آرایشگرشان، کارشان را به تعویق انداختند و ایستادند. صدای الناز هیجان زده بود.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۰۷

لبخندم کمی لرزان بود. توان این را داشتم که به راحتی احساساتی شوم و در چنین روزی گریه کنم.

.. مامان!

جلوتر آمد، دست به بازویم بند کرد و با لذت تماشا می‌کرد:

- چقدر برازنده‌ای!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم احساساتم را کنترل کنم. دخترها پشت سرم ایستاده بودند که مامان، با نوک انگشت نم زیر چشمش را گرفت و نجوا کرد:

— فرهاد رفته دنبال نورا، اونم جای دیگه‌ای نوبت آرایشگاه داشته. خواهرشوهرت تماس گرفت که فاخته رو خودشون میارن، می‌دونی که اصرار داشت با ثمین یک جا بره برای موهایش. فکر می‌کنم همگی تا نیم‌ساعت دیگه برسند.

نگاهم به داخل خانه چرخید، همه چیز مرتب بود و آرام.

— چرا باید بیان این‌جا، مستقیم برن محضر، ما هم باید زودتر حرکت کنیم. ونداد بهم گفته که کارم تموم شد

تماس بگیرم بیاد دنبالم. فکر نمی‌کنم تا اومدنش خیلی طول بکشد.

لبخند مامان عمیق‌تر شد، به فرگل و الناز زد و آهسته نجوا کرد:

- ونداد این جاست!

نگاهم غرق تعجب شد و مامان به گلخانه‌ی بابا اشاره کرد.

- اون جا منتظرته.

نگاهم چرخید به آن سمت. صدایم ناخودآگاه آرام شده بود:

- چیزی شده؟

— نه، زودتر اوامده دنبالت. برو عزیزم. منم از فرگل و الناز
کمک می‌گیرم تا یک میکاپ روی صورت‌م بزنم. متأسفانه
نتونستم برم آرایشگاه از بس درگیر شدم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰۸

نپرسیدم درگیر چه چیزی چون انگار جواب، شبیه به رفتار
عجیب فرگل و الناز، صاف و مستقیم نبود. فقط سری
تکان دادم و نجوا کردم:

- شما همیشه خوشگلید مامان.

لبخندی زد.

- دخترهامم به خودم رفتن!

می‌توانستم لبخند فرگل را هم احساس کنم و بعد زیر نگاه خیره‌ی سه نفره‌شان، آرام از پله‌ها پایین بروم. مسیر سنگ فرش را تا رسیدن به گلخانه با گام‌هایی کوتاه طی کردم و بعد، به محض رسیدن به ورودی گلخانه، قبل از لمس دستگیره‌ی در، گوشم به صدای آرام موسیقی‌ای عادت کرد که انگار از آن جا داشت پخش می‌شد. می‌دانستم ونداد فقط دنبالم نیامده، رفتار عجیب خانواده‌ام نشان می‌داد چیزی باید پشت آن در منتظرم باشد که نمی‌توانستم متوجهش بشوم. نفس عمیقی کشیدم و با لمس دستگیره و کشیدنش، در باز شد و من آرام وارد آن جا شدم و بعدش... انگار رنگ همه‌ی جهان برایم تغییر کرد.

سفره‌ی عقدی که جلوی دیوار اصلی گلخانه پهن شده بود، نگاهم را با ناباوری چسبانده بود به خودش. این سفره دقیقاً جایی بود که میز بابا قرار داشت، یک سفره‌ی پرتور و سفید با گل‌هایی که برگ‌های سبزشان به آن‌ها وصل بود. گل‌های سفید و برگ‌های سبزی که بویشان کل گلخانه را پر کرده بود و بین ترکیب رنگ چوب و سبز خود گل‌های بابا، یک ترکیب دیوانه‌کننده ساخته بود. جا به

جای دیوارها و سقف گلخانه، ریشه‌های نور با چراغ‌های سفید و کوچکی که قدر یک فندق بودند پر شده بود. چراغ‌هایی که عین کرم شبتاب می‌درخشیدند و در نهایت، صندلی‌های کم تعدادی که فقط برای مهمانان اندک جشن خصوصی‌مان، بین ردیف گل‌های بابا چیده شده بود. بوی خاک و آب می‌آمد. انگار یکی تازه به تکتک گل‌ها آب داده بود و حالا، می‌توانستم بفهمم که چرا از صبح، به هوای آرایشگاه از خانه بیرونم برده بودند.

نگاه ماتم، با بلند شدن صدای خواننده، چرخید! چرخید و بعد در میانه‌ی آن مکانِ عزیزی که همیشه بابا را به یادم می‌آورد، مردی را دیدم که کت و شلوار سیاهش، به تیرگی چشمانش بود، مردی که سایه‌ی قامت بلندش افتاده بود روی زمین و حالا، همان طور که دستش به جلوی کتش متصل بود و شبیه یک کنت انگلیسی- تماشا می‌کرد، میانه‌ی آن صدایی که توی گلخانه می‌چرخید به سمتم قدم برداشت. خواننده خواند:

دور من و موهای تو نیزار کشیدن

نای من و موهای تو بر دار کشیدن

صدایش آرام بود، شبیه نگاهش وقتی داشت وجب به
وجب صورت بهت زده‌ام را تماشا می‌کرد:

- سرکارخانم فلورا صدر، شاید باید این طور شروع کنم که...

مکشی کرد، هنوز چشمانم ذره‌ای بهتشان بابت سفره‌ی
عقدی که توی گلخانه‌ی بابا چیده شده بود کم نشده بود
که او، با لبخند محو و نگاه عجیبی، جلوتر آمد و صدایش
به مراتب نزدیک شدن فاصله‌اش با من، آرام‌تر شد:

- خیلی زیبا شدی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۰۳

- وای خدا، موهاش و... چه ناز شده!

تشکری کردم، با لبخندی محو و خیره به نیمه‌آماده
بودنشان، آهسته نجوا کردم:

— کاش ولی توی خونه آماده می‌شدیم. من اصلاً راضی
نبودم برای یک عقد محضری پیام آرایشگاه. اینا همه
می‌مونه زیر شال دیگه!

نگاهشان که بین هم چرخید، فرگل نزدیکم شد و دستی به
موهایم که موج‌دار بخشی- از آنها روی صورتم آمده بود
کشید:

— عسلم، روز عقد هم قدر عروسی مهمه، چرا نباید
می‌اومدیم آرایشگاه، حالا برو بشین میکاپتم انجام بده، به
فکر عکسات باش.

از قبل، به همه گفته بودم به خاطر ساده بودن مراسم و تعجیلان که قرار بود توی محضر همه چیز برگزار شود و جشن بزرگی نگیریم، میلی به رفتن به آرایشگاه ندارم. می‌خواستم موهایم را خودم ساده ببندم و یک آرایش مختصر روی صورتم بنشانم اما شب قبل، فرگل گفته بود نوبت آرایشگاه گرفته و حتما باید همراهی‌اش کنم. اصرار مامان هم به این که این کار را بکنم باعث شده بود صبح زود، در نهایت خستگی برخیزم و وقتی به سالن رسیدیم با دیدن النازی که جلوتر از ما رسیده بود، تعجب توی چشمانم رد بیندازد. با این همه دل به دلشان داده بودم و حالا این‌جا بودم و نتیجه‌ی موهایم باعث شده بود کمی گاردم را نسبت به این اتفاق پایین بیندازم.

_____ عروس خانم، تشریف بیارید این اتاق برای میکاپ. موهاتون بعد تکمیل میکاپتون فیکس می‌شه.

سرم چرخید سمت صدای دستیار میکاپ آرتیست سالن که صدایم می‌کرد. الناز بازویم را لمس کرد و با خنده گفت:

_____ برو عروس خانم از این بی رنگ‌وروی دریا، تا ما هم
کارمون تموم بشه.

سرم را تکان دادم و به ساعت اشاره‌ای کردم:

_____ حواستون باشه فقط، ساعت چهار باید تموم بشه
کارمون!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰۴

هر دو با آرامش پلکی زدند و من به سمت آن اتاق حرکت کردم. در برابر اصرار میکاپ آرتیست برای استفاده از لنز همان اول مقاومت کردم و درخواست یک آرایش سبک داشتم. بعد هم چشمانم را برای حدود چهل دقیقه بستم و وقتی گشودم که پوستم از آن رنگ‌پریدگی دور شده بود،

چشمانم با مژه‌های مصنوعیِ تک‌تار که به شکل حرفه‌ای بین مژه‌های دیگرم قرار گرفته بود درشت‌تر و جذاب‌تر به چشم می‌آمد و سایه‌ی ملیح صورتی رنگ با رنگ رژگونه و رژلبم، هماهنگی خوبی داشت. فیکس کردن نهایی جلوی موهایم هم حدود بیست دقیقه زمان برد و بعد در نهایت، وقتی از آن اتاق بیرون آمدم که همه چیز آماده بود و نسبت به خودم احساس بهتری داشتم. فرگل و الناز هنوز کار داشتند و من هم بدون این که خودم را نشانشان بدهم برای تعویض لباس وارد اتاقک پر از آئینه‌ی سالن شدم. اوورال سفیدرنگی که برای این مراسم با همراهی دخترها خریده بودم، تا قسمت کمر جذب و کار شده بود، با آستین‌های بلند و پوشیده و شلوار ساده‌ی صدفی رنگ گشادش، دقیقاً روی کفش‌های سفید جلو بسته‌ام می‌افتاد و کفشم را زیر بلندی قدش پنهان می‌کرد. آستین‌های لباس تور کار شده بودند و از کنار کمرش، دو تور بلند می‌افتاد دور بدنم. یک جورهایی شبیه دامن لباس عروس می‌شد و زیبایی و جلوه‌ی لباس را بیشتر از قبل به چشم بیننده می‌کشید. لباس را در وهله‌ی اول برای پوشیده بودنش که مناسب عقد محضری باشد و در وهله‌ی دوم برای خاص بودنش خریده بودم. با این آرایش و مدل مو

هم، زمانی که جلوی آینه ایستادم بیشتر از همیشه از انتخابم رضایت داشتم.

- فلورا!

صدایی از پشت در اتاق، باعث شد بچرخم و آهسته زمزمه کنم:

- بیا الناز!

وارد اتاق کوچک شد، آرایش و موهایش تمام شده بودند و زیباتر شده بود. با دیدنم چندثانیه همان جا ایستاد و احساس کردم احساساتش توی چشمانش تجمع پیدا کردند:

- چه ناز شدی!

تشکری کردم، با لبخندی که حالا می‌دانستم قرار نیست
به زودی ترکم کند. بعد به تورهای دور لباسم اشاره‌ای
کردم و رو به او گفتم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰۵

— خوبه شالم هم از تور خالصة و به این قسمت میاد و
حجاب گذاشتم زشت نمی‌شه.

نفس عمیقی کشید و جلو آمد، دستی کشید زیر چشمش و
آهسته دستانم را گرفت:

- یه خواهشی بکنم؟

توی چشمان پر از محبتش که کمی خیس شده بودند زل
زدم، بعد دستش را فشردم و صدایم آرام شد:

- حتما رفیق!

____ یه تور بلند ناز برات سفارش دادم، روی تور هم با شکوفه‌های سفید گل تزیین شده، اون و به جای شال بذار روی سرت و دلیلم نپرس.

چند لحظه با تعجب تماشایش کردم و بعد آهسته نجوا کردم.

____ تور که این حجم مو رو کاور نمی‌کنه، فرهاد می‌گفت دفترخونه‌ای که نوبت گرفتن یکم حساسه روی پوشش.

سرش را کج کرد و دستش را رساند به صورتم.

- سیر نمی‌شم از دیدنت.

بعد یک نفس عمیق کشید و این طور ادامه داد:

- می‌دونم ولی بهم اعتماد کن.

چند ثانیه توی چشمانش زل زدم. می‌فهمیدم از صبح چیزی سر جای خودش نیست. رفتار او و فرگل و اصرار شب پیش خانواده برای رفتن به آرایشگاه این را نشانم می‌داد اما هنوز نفهمیده بودم مسأله کجاست. با این وجود سری تکان دادم و سعی کردم به رویشان نیاورم که متوجه عجیب شدنشان شده‌ام. لبخندی که روی لبش نشست از آسودگی بود. لحظاتی بعد، هردو با هم از آن‌جا خارج شدیم و بعد از تماشای ابراز احساسات فرگل و خیس شدن چشمانش با دیدنم و آرام کردنش، برای بار هزارم روی آن صندلی نشستم تا توری که الناز از آن حرف می‌زد روی موهایم قرار بگیرد. محل قرار گرفتن توری که لبه‌ی تل مانندش پر بود از شکوفه‌ی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰۶

سفید، میانه‌ی سرم بود و بعد، بلندی‌اش کامل روی
شانه‌هایم قرار گرفت. موهای حالت‌دارم از زیرش زیباتر به
چشم می‌آمدند و با نصبش، بیشتر به عروس‌ها شبیه شده
بودم.

- ذوق می‌کنم این شکلی می‌بینمت.

با این جمله‌ی فرگل، چشم از آینه برداشتم و سمتش
چرخیدم. صدایم آرام بود:

- نمی‌خوای بگی چه خبره؟

خندید و آهسته گفت:

- شک نمی‌کردی عجیب بود.

من هم لبخندی زدم و او آهسته گفت:

— برو خونه، همه چیز و می‌فهمی، همه تلاش کردیم فقط خوشحال باشی.

چند ثانیه تماشایش کردم و بعد، آهسته زمزمه کردم:

- بسیار خب!

نشستم پشت فرمان با آن وضعیت، باعث شده بود همه‌ی راننده‌های دیگر با تعجب تماشایمان کنند. بالاتنه و تور روی سرم این حس را به بقیه می‌داد که لباس عروس به تن دارم و با دیدن ماشینم بوق بزنند. عروسی که خودش داشت رانندگی می‌کرد برایشان قطعاً جالب بود. الناز هم هرزگاهی خودش را از صندلی عقب می‌کشاند جلو، دستش را روی بوق می‌گذاشت و با اعتراض همراه با خنده‌ی من، همراه با موزیک خودش را تکان می‌داد و برایم

ادا در می‌آورد. بالاخره ساعت کمی مانده بود به چهار که به خانه رسیدیم. توقف ماشین در پارکینگ، باعث شد نگاهم به سکوت نسبی خانه جلب شود. ظاهراً آن جا خبری نبود. با این همه با احتیاط پیاده شدم و بعد از مرتب کردن تور موها و لباسم، به سمت پله‌ها حرکت کردم. در که باز شد و مامان بیرون آمد، ناخودآگاه ایستادم و او با تماشایم، در ثانیه چشمانش پر شد. چندثانیه به هم چشم دوختیم و او بود که گام‌هایش را به سمت جلو برداشت.

- عزیزدلم، دخترکم!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۰۷

لبخندم کمی لرزان بود. توان این را داشتم که به راحتی احساساتی شوم و در چنین روزی گریه کنم.

- مامان!

جلوتر آمد، دست به بازویم بند کرد و با لذت تماشا می‌کرد:

- چقدر برازنده‌ای!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم احساساتم را کنترل کنم. دخترها پشت سرم ایستاده بودند که مامان، با نوک انگشت نم زیر چشمش را گرفت و نجوا کرد:

— فرهاد رفته دنبال نورا، اونم جای دیگه‌ای نوبت آرایشگاه داشته. خواهر و نداد تماس گرفت که فاخته رو خودشون میارن، می‌دونی که اصرار داشت با ثمین یک جا بره برای استایل موهاش. فکر می‌کنم همگی تا نیم‌ساعت دیگه برسند.

نگاهم به داخل خانه چرخید، همه چیز مرتب بود و آرام.

— چرا باید بیان این‌جا، مستقیم برن محضر، ما هم باید زودتر حرکت کنیم. ونداد بهم گفته که کارم تموم شد تماس بگیرم بیاد دنبالم. فکر نمی‌کنم تا اومدنش خیلی طول بکشه.

لبخند مامان عمیق‌تر شد، به فرگل و الناز زد و آهسته نجوا کرد:

- ونداد این جاست!

نگاهم غرق تعجب شد و مامان به گلخانه‌ی بابا اشاره کرد.

- اون‌جا منتظرته.

نگاهم چرخید به آن سمت. صدایم ناخودآگاه آرام شده بود:

- چیزی شده؟

— نه، زودتر اومده دنبالت. برو عزیزم. منم از فرگل و الناز
کمک می‌گیرم تا یک میکاپ روی صورت‌م بزنم. متأسفانه
نتونستم برم آرایشگاه از بس درگیر شدم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۰۸

نپرسیدم درگیر چه چیزی چون انگار جواب، شبیه به رفتار
عجیب فرگل و الناز، صاف و مستقیم نبود. فقط سری
تکان دادم و نجوا کردم:

- شما همیشه خوشگلید مامان.

لبخندی زد.

- دخترهامم به خودم رفتن!

می‌توانستم لبخند فرگل را هم احساس کنم و بعد زیر نگاه خیره‌ی سه نفره‌شان، آرام از پله‌ها پایین بروم. مسیر سنگ فرش را تا رسیدن به گلخانه با گام‌هایی کوتاه طی کردم و بعد، به محض رسیدن به ورودی گلخانه، قبل از لمس دستگیره‌ی در، گوشم به صدای آرام موسیقی‌ای عادت کرد که انگار از آن جا داشت پخش می‌شد. می‌دانستم ونداد فقط دنبالم نیامده، رفتار عجیب خانواده‌ام نشان می‌داد چیزی باید پشت آن در منتظرم باشد که نمی‌توانستم متوجهش بشوم. نفس عمیقی کشیدم و با لمس دستگیره و کشیدنش، در باز شد و من آرام وارد آن جا شدم و بعدش... انگار رنگ همه‌ی جهان برایم تغییر کرد.

سفره‌ی عقدی که جلوی دیوار اصلی گلخانه پهن شده بود، نگاهم را با ناباوری چسبانده بود به خودش. این سفره دقیقاً جایی بود که میز بابا قرار داشت، یک سفره‌ی پرتور و سفید با گل‌هایی که برگ‌های سبزشان به آن‌ها

وصل بود. گل‌های سفید و برگ‌های سبزی که بویشان کل گلخانه را پر کرده بود و بین ترکیب رنگ چوب و سبز خود گل‌های بابا، یک ترکیب دیوانه‌کننده ساخته بود. جا به جای دیوارها و سقف گلخانه، ریشه‌های نور با چراغ‌های سفید و کوچکی که قدر یک فندق بودند پر شده بود. چراغ‌هایی که عین کرم شبتاب می‌درخشیدند و در نهایت، صندلی‌های کم تعدادی که فقط برای مهمانان اندک جشن خصوصی‌مان، بین ردیف گل‌های بابا چیده شده بود. بوی خاک و آب می‌آمد. انگار یکی تازه به تکتک گل‌ها آب داده بود و حالا، می‌توانستم بفهمم که چرا از صبح، به هوای آرایشگاه از خانه بیرونم برده بودند.

نگاه ماتم، با بلند شدن صدای خواننده، چرخید! چرخید و بعد در میانه‌ی آن مکانِ عزیزی که همیشه بابا را به یادم می‌آورد، مردی را دیدم که کت و شلوار سیاهش، به تیرگی چشمانش بود، مردی که سایه‌ی قامت بلندش افتاده بود روی زمین و حالا، همان طور که دستش به جلوی کتش متصل بود و شبیه یک کنت انگلیسی. تماشا می‌کرد،

میانه‌ی آن صدایی که توی گلخانه می‌چرخید به سمتم قدم برداشت. خواننده خواند:

دور من و موهای تو نیزار کشیدن
نای من و موهای تو بر دار کشیدن

صدایش آرام بود، شبیه نگاهش وقتی داشت وجب به وجب صورت بهت زده‌ام را تماشا می‌کرد:

- سرکارخانم فلورا صدر، شاید باید این طور شروع کنم که...

مکث کرد، هنوز چشمانم ذره‌ای بهتشان بابت سفره‌ی عقدی که توی گلخانه‌ی بابا چیده شده بود کم نشده بود که او، با لبخند محو و نگاه عجیبی، جلوتر آمد و صدایش به مراتب نزدیک شدن فاصله‌اش با من، آرام‌تر شد:

- خیلی زیبا شدی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۰۹

صدایم از پس یک بهت سنگین، می لرزید!

- ونداد!

لبخند محوی زد. از آن خنده‌هایی که فقط او بلدشان بود،
آن طوری که چشمانش می خندیدند اما لب‌هایش فقط
کمی منحنی می شدند. او با نگاهی لبخند می زد.

- دقیقا این برق رو توی چشمت می خواستم ببینم راپونزل.

نفسم انگار گره خورده بود، حتی کوچک‌ترین تکانی
نمی توانستم بخورم. همه چیز برایم باورنکردنی بود، دستش
از لبه‌ی کتش سر خورد و آرام جلوتر آمد. صدایش بین آن

صدای موسیقی شبیه بود به قطرات باران روی شیشه!
انگار این ترکیب برای هم ساخته شده بودند.

____ لیاقت عروس من این بود همه چیز امروز در بهترین
حالت خودش قرار بگیره. از نظر من روز عقد، از روز
عروسی هم مهم‌تره! روزی که پیوند دوتا آدم خونده
می‌شه، قطعاً مهم‌تر از یک روز تشریفات برای شروع
زندگیه. این جا رو انتخاب کردم چون تو خاطرات قشنگی
با پدرت توی این نقطه داری و این مکان، تو رو یاد ایشون
می‌ندازه.

"از دست تو توی سینه‌ی من هلله برپاست
انگار درختی رو پر از سار کشیدن
دست من و به موی تو محتاج کشیدن
چشمات و شبیه شب معراج کشیدن"

جلوی مردمک‌های لغزانم، همان مردمک‌هایی که ریز و درشت می‌شدند و با ریتمِ قلبم تغییر حالت می‌دادند، این طور ادامه‌اش داد:

– و من می‌خواستم امروز، توی مکانی این عقد سر بگیره که تو بیشتر از همه‌جا، حضور دکتر رو احساس کنی.

کلمه‌ی آخر جمله‌اش که ادا شد، قطره اشکی سر خورد روی گونه‌ام. اشکی که لبخندش را کمرنگ و مهر نگاهش را بیشتر کرد. حالا فاصله‌مان، آنقدر کم بود که نوک کفش‌هایمان با کمی تکان خوردن به هم برخورد می‌کردند. صدایش، خیره توی چشمان من آرام‌تر شد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۱۰

– امروز همه تلاش کردن حال تو بهتر بشه، نه این که گریه کنی!

به سقف گلخانه زل زدم، پلک‌هایم تکان خوردند تا بتوانم خودم را پیدا کنم و نفس کشیدم بوی گل و خاک را. قلبم طوری تند می‌کوبید که می‌ترسیدم لباسم را پاره کند و روی زمین بلغزد، خودش را برساند به گلدان‌های خالی‌ای که کنج گلخانه بودند، درون خاک بمیرد و از دلش، دانه‌ای بیرون بزند که پر از ذرات نور و عشق بود. چند ثانیه طول کشید تا بتوانم خودم را پیدا کنم و بعد، با نفسی-گیر کرده چشمانم دوباره سمت آن سفره چرخیدند.

- من ...

احساسات باز حمله کرد به گلویم و مانع حرف زدنم شد، آب دهانم را قورت دادم و این بار به چشمان او نگاه کردم. به چشمان مردی که قول داده بود دانه به دانه‌های دلخوری و درد را از جانم بکشد بیرون و داشت تلاش می‌کرد. تلاشی که امروز به عزیزترین شکل ممکنش به چشمم آمده بود. دستم روی دستش نشست و آهسته نالیدم:

- ازت ممنونم!

"باب دلمی بس که تو رو خوب کشیدن
چشمای تو تهرون و به آشوب کشیدن
باب دلمی، بس که دل انگیزه نگاهت
خطاطی ابروت و چه مطلوب کشیدن"

پلک‌هایش باز و بسته شدند، دست دیگرش آمد و روی
دستم نشست. آن را فشرد و آرام نجوا کرد:

- نه اندازه‌ی من!

حس می‌کردم مردمکم می‌لرزد، برعکس او که تصویر قاطعی
از خودش به نمایش گذاشته بود. صدایش آرام‌تر شد:

- تو خودتم نمی‌دونی من چقدر باید ازت تشکر کنم فلورا.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۱۱

بعد دستم را که بین دستانش محاصره شده بود، گرفت و روی قلبش گذاشت. نفسم بند آمد و او این طور ادامه داد:

- تو بهش کمک کردی.

قلبش را می‌گفت و خب، دوباره نگاهم برای لحظات کوتاهی به سقف گخانه چسبید. می‌ترسیدم باز خیس شوند، وقتی مجدداً تماشایش کردم، حس کردم او هم مقلوب حال درونش شده چون صدایش گرفته:

- در واقع، زنده‌ش کردی!

موسیقی می‌خواند و من دلم می‌خواست جلو بروم، توی آغوشش گم شوم و او هی زیر گوشم زمزمه کند "تو زنده‌ش کردی" چون من آدم‌های نجات‌دهنده را همیشه تحسین می‌کردم. گلویم مرتب از سنگینی حجم بارگیر کرده درونش تکان می‌خورد و او این‌طور ادامه داد:

- ممنونم که اجازه دادی وارد زندگیت بشم، فلورا صدر!

صدایم مملو از پریشانی و بی‌قراری بود.

- ونداد!

پلکی زد، دستم را روی قلبش فشار داد و بعد، به سفره‌ی عقد اشاره کرد. برگ‌های سبزِ گل‌ها، زنده‌ترین تصویر را از آن به نمایش می‌گذاشتند:

_____ قراره امروز سر این سفره، بهم چه جوابی بدی خانمِ صدر؟

بین آن حال پر از بغض و واماندگی از شدت احساسات، لبخندی روی لب‌هایم نشست. لبخندی خیس و باران‌زده.

- خودتون چی فکر می‌کنید آقای آژند؟

نگاهم کرد، محکم و با مهر، صدایش هم مثل نگاهش بود:

— من فکر می‌کنم خانواده‌ی صدر، به دامادی مثل من نیاز دارن!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۱۲

این خودِ خود ونداد بود، فاصله گرفته از جملات احساسی و نزدیک‌ترین حالت به شخصیت حقیقی‌اش. آن موسیقی داشت هی تکرار می‌شد و من، هنوز چشمانم خیس بود و لبخندم، عمیق. سرش نزدیک‌تر شد به صورتم، بوی گل و خاک با بوی عطرش حالا ادغام شده بود وقتی زیر گوشم زمزمه کرد:

_____ چون فقط آدمی مثل من می‌تونه مواظبِ دخترِ گیسو کمندشون باشه.

گردنم را کمی عقب کشیدم تا بتوانم چشمانش را دقیق‌تر ببینم و او، با لبخندی واقعی زمزمه کرد:

_____ سپردم بگردن حیوون و جک و جونوری داخل گلخونه نباشه.

بعد با خباثت آشکاری ادامه داد:

- مثلاً به ما!

یاد آن خاطره و مرورش چشمانم را درشت کرد،
نمی‌توانستم لبخند نزّم و در عین حال چشمانم از اعتراض
بزرگ‌تر از حد عادی نشوند:

— من چرا امیدوار شده بودم که تو این موضوع رو فراموش
کردی؟

لبخندی زد، احتمالاً دیگر دلش نخواست بیشتر از این
اذیتم کند، حرکت بعدی‌اش اما قابل پیش‌بینی نبود برایم،
وقتی دستش را آرام پشتم قرار داد و با جلو کشیدن سرش،
لب‌هایش را به پیشانی‌ام چسباند، چند ثانیه مکث کرد،
بعد عقب کشید و صدایش جدی شد:

— دور از این شوخی‌ها، این یک افتخار برای خانواده‌ی
آزنده چون عروس زیبای قسمت تنها پسرشون شده.

دوباره چشمانم سر رفت از محبت و همان لحظه، با ضربه‌ای به در گلخانه، جفتمان کمی از هم فاصله گرفتیم و من حتی نتوانستم جوابی به این جمله‌اش بدهم. ونداد خودش به سمت در رفت، آن را گشود و من با دیدن مامان و دخترها پشت سرش، لبخندی روی لبم نشاندم. صورت مامان آرام بود:

- ونداد جانم، عکاسا رسیدن.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۱۳

ونداد آهسته کنار کشید، مامان جلوتر از همه وارد شد و با نگاهی ریزبینانه به اطراف، به سمت فرگل چرخید:

- دعوتشون کن به این سمت لطفا عزیزدلم.

عکاس‌ها آمدند، دو دختر پرشور که ایده‌هایشان، باعث می‌شد با شوق لبخند بزنم و تأثیر محیط، عکس‌ها را رویایی کنند. لحظاتی بعدش، گلخانه‌ی بابا از دو خانواده و اقوام خیلی نزدیک و درجه یک که بزرگ‌تر به حساب می‌آمدند پر شده بود. حس می‌کردم گل‌ها با تمام برگ‌های سبز و بلندشان، برای این بزم دست می‌زدند و همه‌ی مدعوین، از بودن توی چنین محیطی احساس رضایت عمیقی داشتند. موسیقی‌ای که لحظه‌ی اولی که در گلخانه قرار گرفته بودم در حال پخش بود، هی تکرار می‌شد و انگار این هم جزء تقلب‌های جناب آژند بود که خوب می‌دانست این شعر، کدام قسمت قلبم را لمس می‌کند. چون هنوز عاقد نرسیده بود، در جایگاه ننشسته بودم. ونداد کنار فرهاد بود و من، بین مهمانان کم تعدادمان می‌چرخیدم، با هر کدام لحظاتی وقت می‌گذراندم و از تمجیدشان نسبت به محیط و خودم، پر از شوق می‌شدم. بعد از سرکشی- به همه‌ی مهمان‌ها، وقتی کنار الناز که جام شربت توی دستانش بود ایستادم، او بدون پرسیدن من، خودش زمزمه کرد:

— پریروز زنگ زده بود به مامانت و گفته بود به سختی تونسته یه تیم دیزاین پیدا کنه که برای تاریخ عقد بتونن بیان. مامانتم زنگ زد به من و با همراهی فرگل برنامه رو ریختیم تا بتونیم سورپرایزت کنیم. آقای داماد به محض رفتن ما سمت آرایشگاه، اومده بود این جا برای کمک به پیشبرد کار. همه دلمون می‌خواست بعد روزهای سختی که گذروندی، فقط خوشحالت کنیم اما اون آدم...

نگاهش بعد گفتن این جمله، سمت ونداد چرخید. کنار فرهاد آرام ایستاده بود و به صحبت‌های او گوش می‌کرد. صدای الناز آرام‌تر شد:

— فقط اون حواسش بود توی این مکان، تو به پدرت احساس نزدیکی بیشتری داری.

نگاهم از ونداد جدا نشد. انگار مشتی آرامش پاشیدند روی قلبم. روی قلبی که غم عمیقی را پشت سر گذاشته بود.

لبخند محوم دست خودم نبود و همان لحظه که سر او
بالا آمد، این

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۱۴

لبخند را شکار کرد. حس کردم چشمانش آرام گرفتند با
تماشای این لبخند و من نفس عمیقی کشیدم. تلفن فرهاد
که کنارش بود زنگ خورد و لحظاتی بعد، صدای او بلند
شد:

.. عاقد اومدن!

دقائق بعدترش، ورود عاقد کت و شلوارپوش به گلخانه
بود. مردی که به محض تماشای شرایط عقد، لبخند روی
لبش نشست و با صدای بلندی گفت:

- وسط زمستون انگار بهار شده.

بعد، فرهاد به سمت من آمد. با لبخند شبیه به بابا دستم را گرفت، تا کنار سفره‌ی عقد همراهی‌ام کرد و بعد از نشستنم، آرام شانه‌ام را فشرد و عقب کشید. نه دور ایستاد و نه نزدیک، جایی قرار گرفت که مستقیم بتوانم تماشايش کنم و به من نشان بدهد نبود بابا، به منزله‌ی بی‌پشت‌وپناه ماندنم نیست. با نگاهم از او تشکر کردم و در نهایت با نشستن و نداد کنارم، سکوت در تمام گلخانه پخش شد. صدای موسیقی هم کمتر شد اما قطع نه! می‌شد هاله‌ی محوی از آن صدا را هنوز شنید.

— خب، اول از همه عذر می‌خوام بابت دیراومدنم، تبریک هم می‌گم به هردو خانواده‌ی محترم و عروس و داماد عزیز و با سلیقه، امیدوارم زندگیتون مثل این گلخونه همیشه سبز باشه. با تکیه بر یاد و نام خدا، باشد که خوندن این خطبه به یک زندگی پرشور و طولانی ختم بشه. قبل از شروع خطبه، چندتا دعا بخونیم برای خوش‌بختی

جوون‌ای این مجلس، زوج عزیز این جلسه و سایر جوون‌های کشورمون. من می‌خونم و شما آمین بگید.

در تمام لحظاتی که عاقد، با زبان شیرینی برای دخترها و پسرهای جوان دعا می‌کرد و روزهای خوش، پر از عشق و دوست داشتن برایشان می‌خواست، من از دل آینه‌ی نقره‌ای، زل زده بودم به تصویر ونداد. محکم و جدی نشسته بود و نگاهش به عاقد بود. با شروع خطبه، مامان آرام جلو آمد. قرآن میان سفره را برداشت، بوسید و به سمتم گرفت:

.. مامان جان، حتی اگر نمی‌خونی به آیاتش نگاه کن!

سری تکان دادم، قرآن را گشودم و بعد از تماشای نیم رخ مرد کنار دستم، زل زدم به آیات. هیچ درکی از آن لحظه نداشتم. آیات عربی توی گوشم تکرار می‌شدند و همه سکوت کرده

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۱۵

بودند. عاقد هنوز داشت می‌خواند که صدای رعد بلندی،
 سر همه را بلند کرد و با وقفه‌ی ایجاد شده، نگاه من
 چسبید به انتهای گلخانه. برای لحظه‌ای حس کردم بابا را
 دارم می‌بینم که در حال قلمه زدن گل‌ها، با لبخند سر بالا
 آورده و تماشا می‌کند. صدای بارش تند و رگبار باران،
 باعث شد عاقد زمزمه کند:

. الحمدلله که برکت هم مهمان جشن ما شد.

بعد، دوباره خطبه را ادامه داد اما نگاه من، حالا به سقف
 گلخانه دوخته شده بود که صدای باران را بیشتر پخش
 می‌کرد. این لحظه شبیه یک رویا بود. انگار که خدا سر
 حوصله برای من نقاشی‌اش کرده باشد.

— عروس خانم، سرکار خانم فلورا صدر، آیا به بنده وکالت می‌دهید با مهریه‌ی سیصد و سیزده سکه‌ی بهار آزادی، یک جلد کلام الله مجید، یک دست آئینه و شمعدان، چهارده شاخه نبات، صد و چهارده نهال که به قصد کاشت در مناطق کم پوشش گیاهی آقای داماد تعهد دادند به خریدشون، به عقد جناب آقای ونداد آژند دریاورم؟

فاخته که همراه ثمین، دوطرف پارچه‌ی روی سرمان را گرفته بودند، با صدای بامزه‌اش بلند گفت:

. عروس رفته گل بچینه.

صدای باران تندتر شد، دوباره از آئینه به تصویر ونداد خیره ماندم. او هم نگاهم کرد و هردو لبخندی زدیم. آرامش محض و مطلق بود درون قلبم در این ثانیه‌ها.

— عروس خانم، برای بار دوم از شما می‌پرسم، به بنده وکالت می‌دهید؟

حالا نوبت صدای الناز بود که با خش بسیار، انگار که بغضش گرفته باشد بگوید:

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده لبخند زد، نگاهم به سختی از آینه جدا شد، چشمانم را بستم و صدای عاقده که برای سوم وکالت می‌خواست توی گوشم تکرار شد:

- عروس خانم، وکیلیم؟

بابا، تو یک روز در همین گلخانه، به من گفتی دوست داشتن، ارزشمندترین احساسی بود که تجربه کرده بودی. به من گفتی که دوست داشتن عین همین گل‌ها می‌ماند. تو داشتی یک گلدان را آب می‌دادی و این را گفتی. صدای خنده‌ات هنوز توی گوشم زنده است وقتی نجوا کردی باید به دوست داشتن هم آب بدهی، خاکش را

عوض کنی و جلوی نور قرارش بدهی تا همیشه سالم بماند. حالا امروز در همین گلخانه، قرار است به دوست داشتنتم رسمیت بدهم. بابا، می‌دانم داری من را می‌بینی، می‌خواهم به تو بگویم که حواسم به دوست داشتنتم خواهد بود چون... من قشنگ‌ترین نوع دوست داشتن را از تو یاد گرفتم.

(این قصه چاپ می‌شود و خواندن فایل آن غیرقانونی خواهد بود و بدون رضایت مولف)

چشمانم باز شدند، نگاهم روی حضار چرخید، به مامان مستقیم نگاه نکردم چون می‌ترسیدم نبودن بابا شانه به شانه‌اش منقلبم کند اما، می‌دانستم آن لحظه آرام‌تر از تمام سال‌های اخیر زندگی‌ام بودم وقتی بین صدای باران، توی آئینه به چشمانش زل زدم و صدایم بلند شد:

- با اجازه از بزرگان جمع و روح پدرم... بله!

چشمان ونداد غرق آرامش شدند، لبخندی توی آینه به صورتم تحویل داد و عاقد دوباره پرسید:

- آقای داماد، شما هم به بنده وکالت می‌دهید؟

او زودتر از من جوابش را داد، حتی محکم‌تر از من.

- بله.

حتی از کسی. اجازه هم نگرفته بود، صدای دست و سوت جمع که با صدای باران ادغام شد، نگاهمان در هم چرخید و من با لبخندی روی لب، سرم را کمی کج کردم، لبخندی که او هم تحویل داد و آهسته زمزمه کرد:

- خوش اومدی!

به آرامی پرسیدم:

- به کجا؟

جوابش صریح بود:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۱۶

- به زندگی ونداد آژند!

خنده‌ام عمیق‌تر شد و فرهاد جلوتر از همه پیش آمد.

- مرد تو چرا به اجازه از بزرگ ترها نگرفتی؟

هر دو برخاستیم، فرهاد با نگاهی پر از محبت من را در آغوش کشید و ونداد همان لحظه جواب داد:

- من توی خونه از مامان و بابا عذرخواسته بودم بابت این مورد اما این جا بودنمون یعنی اجازه دادن بزرگ‌ترها، گفتنش سر سفره یکم سخت بود.

فرهاد بالاخره رهایم کرد، دستانش را دوطرف صورتم گذاشت و حین بوسیدنم، آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

- همین قدر غد و مغروره، اما نگران نباش بچه‌ی خوبیه!

خندیدم، عقب کشیدم و او برای درآغوش کشیدن ونداد جلورفت. غد و مغرور بود اما نشانم داده بود برای شریک زندگی‌اش، یک شخصیت دیگری پنهان کرده که هیچ کس قرار نبود آن شخصیت را واضح و روشن ببیند، هیچ کس جز من.

- فلورا!

به سمت مامان چرخیدم، نگاهمان که درهم قفل شد،
 حس کردم بغضی— پنهان شده در قلبم داشتم که حالا
 پیدایش شده بود. بی حرف در آغوشش فرو رفتم و او، من
 را با خودش تاب داد:

— خوشبخت بشی مامان، خوشبخت بشی دخترک صبورم،
 خوشبخت بشی جان دلم.

صدایش بین آن صدای باران و شادی و خنده، عین لالایی
 می‌ماند. نمی‌خواستم از آغوشش جدا شوم. زیر گوشم با
 صدایی آرام‌تر ادامه داد:

— فکر نکنی بابات امروز نبودا، بود... محمد رو با تمام
 وجودم امروز این جا حس کردم. بابات، امروز شادترین
 بود بابت این که زندگیت با کسی— ورق خورد که دلت
 باهاش بود. می‌دونم برات دعا می‌کنه.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۱۷

گوشه‌ی چشمانم خیس شد و مامان من را از خودش جدا کرد. لبخندش با چشمان خیشش در تضاد بود:

— مهم نیست عقد کرده باشی یا حتی با روز عروست از پیشمون بری، این خونه همیشه خونه‌ی تو می‌مونه و ما همیشه پشتتیم.

صدایم لرزید:

- می‌دونم مامان!

با لذت دست دور صورتم کشید و بعد به سمت ونداد گام برداشت. روبوسی، در آغوش کشیدن و گرفتن هدایا از همه‌ی مهمانان، برایم اذیت‌کننده نبود چون امروز، روزی

نبود که هیچ لحظه‌اش اذیتم کند. با گرفتن آخرین هدیه و عکس و شنیدن تبریک پایانی اما، صدای باران تندتر شده بود. مامان همه را دعوت کرد برای پذیرایی سر جای خودشان بنشینند و دو بانویی که در امر پذیرایی کمکش می‌کردند، مشغول به کار شدند. همه ی حواس من اما پی باران بود، پی آن صدا! عکاس مراسم که جلو آمد، ونداد هم از آخرین تبریک فارغ شد و کنارم ایستاد.

— می‌گم می‌خواید دو سه تا عکس توی بارون بگیرید؟ نور رفته اما با پروژکتور خیلی قشنگ می‌شه چون بارون تنده توی عکس مشخص می‌شه. بایه افکت، می‌تونم واضح‌ترش کنم البته اگر حساس نیستی روی آرایش و موها. چون عکسای اصلی مراسم گرفته شده و باقیش تشریفاته! ولی نورپردازی حیاط و نورهای همراه خودمون، یه عکس خوب توی بارون تحویل می‌ده.

نگاهم سمت ونداد چرخید، به نظر خیلی راضی نمی‌آمد:

- خیس می شی.

سری تکان دادم:

- مهم حس خوبشه، نه؟

نگاه مرددش باعث شد عکاس دوباره زمزمه کند:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۱۸

— حیاتون خیلی خوشگله و جون می ده برای این کار، بهمون اعتماد کنید. آرایشست که ضدآبه و خیلی خراب نمی شه فقط می مونه موهات که اونم تور یکم مانع خراب شدنش می شه. مراسم که زمانش محدوده و بعد پذیرایی تموم می شه و برای شام نیست. فقط دو سه تا عکسه.

حس کردم نفس عمیقی کشید:

- بسیار خب، فقط دو سه تا!

لبخند من و عکاس با هم شکل گرفت. شرایط را برای فرگل توضیح دادم و بعد با همراهی ونداد از گلخانه خارج شدم. تیم عکاسی جاگیر شده بودند و من به محض ورود به حیاط، با شدت باران، لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست. ونداد اما آهسته نجوا کرد:

- حس می‌کنم دیوونگیه!

دستش را لمس کردم، این اولین لمس ما بعد از خواندن خطبه‌ی عقد بود، قبلش هم را لمس کرده بودیم اما این یکی فرق داشت. نگاه جفتمان برای لحظه‌ای به این اتصال ماند. حال خوبی داشتم وقتی نجوا کردم:

- زود تمومش می‌کنیم. خوبه یادگاری بمونه!

بعد به سختی به آسمان چشم دوختم و خندیدم:

- خاطره‌ی خوبش می‌تونه جای خاطره‌ی بدِ اون روز بارونی
توی جنگل بلوط رو بگیره.

این جمله نرمش کرد، همراهم آمد و عکاس همان طور که
کلاه سویشرتش را روی سرش کشیده بود، پراز هیجان به
زیر درخت بید مجنون اشاره کرد:

- بایستید اون‌جا! نور چراغای اون سمت بهتره.

هر دو همین کار را کردیم، هوا سرد بود و سوزش تنم را
می‌لرزاند اما عجیب از این سرما هم خوشم می‌آمد. ونداد
پشت سرم ایستاد و غرزد:

- الان باز سرخ می شه نوک دماغت.

حق با او بود، عکاس جایش را تنظیم کرد و گفت:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۱۹

- خب، دست آقای داماد دور کمرم عروس خانم قرار بگیره
و عروس به سمت عقب، روی کمرش خم بشه. انگاریه
طوری که داماد مثلاً با دستش مانع افتادنش شده و
عروس با لبخند به ما نگاه کنه.

در حالتی که او خواست خم شدم و ونداد محکم زیر کمرم
را گرفت، به سمت عقب خودم را کشیدم و او، با سفارش
عکاس خم شد رویم. سایه بان تنش مانع ریختن قطرات
باران روی تنم می شد. دختر دستیار عکاس جلو آمد،
تورهای اطراف لباسم را مرتب کرد و عکاس با ذوق
بیشتری زمزمه کرد:

- عالی شد، این اولین عکس، حالا برای دومین عکس آقای داماد، توی همین حالت ببوسش!

این جمله باعث شد لبخند من کمرنگ شود و ونداد، نگاه ناراضی‌اش آرام بگیرد. چندثانیه به هم خیره ماندیم و با تکرار حرف عکاس آهسته نجوا کردم:

- می‌خوای این و فعلا انجام ندیم تا...

دست دیگرش نشست روی لبم، صدایم با صدای باران اعجاز می‌کرد:

- حتی فکر هم نکن نخوام!

بعد، دستش را عقب کشید، چشم در چشمم سرش را جلو آورد. چشمانم بسته شدند و سیب گلویم لرزید. بوسه‌اش

شکل گرفت، بوسه‌ای که انگار با افتادن یک قطره‌ی باران روی لبم، طعم باران هم می‌داد. بعد، صدای شاتر دوربین بین صدای بلند باران پیچید، عکاس هیجان‌زده زمزمه کرد:

- عالیه!

ونداد اما به جای رها کردنم، کمرم را با فشار دستش صاف کرد، همان طور که از من جدا نمی‌شد و دست از کارش برنمی‌داشت، هردو صاف شدیم، عکاس دوباره جیغ کشید:

- وای این یکی هم عالی شد!

چرخاندم، تنم به تنه‌ی درخت چسبید، دستم را به پشت آوردم و روی درخت فشردم. زبری‌اش زیر دستم حس شد و هیجان، قلبم را پر کرد. انگار تمام این لحظات منتظر همین لحظه بود. نمی‌دانم من نفس کم آوردم یا او، اما وقتی عقب کشید، چشمانم تازه باز شدند، نگاه پر از

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۲۰

پروانه‌ام توی چشمان آرام او نشست و صدایش، وقتی
هنوز من را به درخت چسبانده بود، پیچید زیر گوشم،
موهایش نمدار و براق شده بودند.

- عکاس باشعوریه، فهمیده بود چی دلم می‌خواد.

چند ثانیه طول کشید تا ناباور بخندم و بعد، سرم را جلو
ببرم، بچسبانم به قلبش و پیراهن نمدار از بارانش، او هم
محکم دربرم بگیرد. صدای عکاس حالا آرام بود:

— عکسی که می‌خواستم عالی شد، اذیتتون نمی‌کنم. می‌رم
داخل شما هم زود بیاید تا خیس‌تر نشید!

بعدش، ما ماندیم و حیات خلوت خانه، صدای بزم و شادی از گلخانه‌ی بابا، صدای باران، بوی تنِ هم و آغوشی که مرهم بود برای زخم‌های طولانی و عمیق گذشته! حالا او همسر- من بود. همسر- کسی- که یک روز به او گفت، قلبی برای باختن ندارد و حالا، قلبش زیر سر من، داشت پرتوان می‌تاخت! من، لحظاتی قبل به این مرد گفته بودم بله و او، ورود من را به زندگی‌اش تبریک گفته بود. حق با عاقد بود، انگار.... وسط زمستان بهار شده بود!

دور من و موهای تو نیزار کشیدن
 نای من و موهای تو بر دار کشیدن
 هم موی من و هم قد و بالای تو رعنا
 هم سایه و هم زاد سپیدار کشیدن.

*

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۲۱

برای شام، فقط خانوادگی من که شامل برادر و خواهرهایم و همسر فرهاد می‌شد و خانوادگی او که شامل پدر و مادر و خواهرهایش می‌شدند مانده بودند. مامان، از بیرون غذا را سفارش داده بود و حالا همه ساعاتی بود عزیمت کرده بودند به داخل خانه. قرار بود روز بعد برای جمع و جور کردن وسایل گلخانه، تیم دیزاین، نیرو بفرستند و امشب را، این مکان با همین سفره‌ی عقدی که دیگر کسی- دور و برش نبود، قرار بود صبح کند. باران بند آمده بود اما بوی خوش ناشی از خیسی- خاک، هنوز پراکنده بود در هوا. شام را در محیطی صمیمی صرف کردیم و بعد، وقتی همه مشغول صحبت کردن بودند و ساعت از ده گذشته بود، آرام از خانه بیرون زدم. لباسم را بعد رفتن مهمان‌های دیگر، با یک پیراهن سفید و بلند عوض کرده بودم تا راحت تر بچرخم و تورم را هم برداشته بودم. کفش‌هایم اما به اصرار مامان که اصرار داشت رسمی بودن ظاهرم حفظ شود، هنوز پاشنه‌دار بودند و حالا که به سمت گانه‌ی خالی می‌رفتم، صدای برخورد پاشنه‌هایشان

با زمین توی گوشم می‌چرخید. محیط گلخانه گرم‌تر از بیرون بود، هنوز همه‌ی لامپ‌های کوچک وصل شده به دیوارها روشن بودند و سفیدی سفره، برق می‌زد میان آن همه رنگ سبز و خاکی.

آرام جلو رفتم و با حس آرامش عجیب و غریبی که منگم کرده بود، کنار سفره ایستادم. با دست‌هایم خودم را بغل گرفتم، بوی گل و خاک را نفس کشیدم و خیره به تصویر ایستاده‌ام در آینه، به جام عسلی که اصلاً استفاده نشده بود خیره ماندم. چهره‌ام چند لحظه درهم شد و آرام و متفکر خم شدم تا ظرف عسل را بردارم. چرا یادمان رفته بود این رسم را به جا بیاوریم؟ صدای باز شدن در گلخانه، باعث شد صاف شوم و بچرخم. برای ورودش آماده بودم چون مطمئن بودم نگاهش خروجم را بین بی‌حواسی جمع، دنبال کرده. لبخندی به رویش زدم. کتش را هنوز درنیاورده و هیچ فرقی با ساعات قبل نکرده بود. با نزدیک شدن به من اما دکمه‌های بسته‌ی کت را باز کرد و آهسته پرسید:

- چرا بیرون اومدی؟

— مغزم دیگه جواب سروصدا رو نمی‌داد، دوست داشتم
یکم به امروز فکر کنم.

انگار جمله‌ام، برایش جالب بود چون آسمان چشمانش
باز شدند و نجوا کرد:

- امروز همه چیز باب میل بود؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۲۲

ظرف عسل را تکان دادم و با لبخند جواب دادم:

- همه چیز، به جز این بخش!

پرسوال تماشا می‌کرد، انگار متوجه منظورم نشده بود. صدایم آرام شد وقتی مقابلش ایستادم. گلخانه‌ی بابا را وقتی با او تنها بودم، بیشتر دوست داشتم.

- ما چرا عسل توی دهن هم نداشتیم؟

یک ابرویش بالا رفت و نگاهش به ظرف عسل دوخته شد:

- خب... بی‌خیال فلورا.

خندیدم. مشخص بود این کار را دوست ندارد. ظرف عسل را توی دستم چرخاندم و آهسته نجوا کردم:

- مجبورم بی‌خیال بشم، چون الان دیگه خیلی دیر شده.

خنده توی چشمانش نشست، دست در جیب فرو برد و
این طور پرسید:

— دیر شده؟ نکنه جادو و افسونش فقط سر سفرهی عقد
کار می‌کنه؟ هوم؟

با لبخند شانه‌ای بالا انداختم.

— خب، منم خیلی معتقد نیستم با خوردن شیرینی، قاره
اون زندگی هم شیرین بشه اما بعضی- از رسم‌ها، هرچند
افسانه‌ای و غیرواقعی، شبیه امید می‌مونن. سفیدن و
قشنگ.

لبخندش کمی کمرنگ شد، اما از بین نرفت. ظرف عسل را
از دستم گرفت و بعد از تماشایش، سر بالا آورد و خیره در
چشمانم زمزمه کرد:

- می‌خواهی امتحانش کنیم؟

سری تکان دادم، این همه آرامش درون قلبم، چطور جا شده بود؟

- نه، گفتم که... دیر شده، اما می‌تونیم یه کار دیگه بکنیم.

متعجب تماشایم کرد، ظرف عسل را از دستش گرفتم و با قراردادن روی سفره، دست بردم سمت ظرف سفیدرنگی که پر بود از نقل‌های ریز و سفید. دوتا از آن‌ها را برداشتم و جلوی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۲۳

نگاهش گرفتم. چشمانش باز لبخند زدند و لب‌هایش ساکن ماندند. دستش را گرفتم و با احساسی که قلبم

تجربه‌اش کرد، دریافتم زمان می‌خواهم تا لمس این مرد جایی در وجودم عادت شود. بعد یکی از نقل‌های ریز را کف دستش گذاشتم و آن یکی را، کف دست خودم. صدایم آرام‌تر شده بود:

- می‌تونیم یه نقل بخوریم، فقط برای شیرین شدن کاممون.

نگاهش به کف دستش ماند و بعد، حس کردم پرده‌ای از روی نگاهش کنار رفت. هردو نقل را چشم در چشم هم، آرام توی دهانمان گذاشتیم و انگار لذت چشیدن طعم شیرینش، ما را یاد لذت امروزی می‌انداخت که طعم آرامش و شیرینی را، بعد از تلخی‌های مکرر زندگی، احساس کرده بودیم. لبخندش محو بود و سبک، چندثانیه بینمان سکوت جریان پیدا کرد و بعد با نفس عمیقی که کشید، حین چرخیدن دور سفره آهسته پرسید:

- برای برگشتن کی برنامه داری؟

دست به سینه، ایستادم به تماشایش:

- پس فردا.

سری تکان داد.

— برای خونه مشتری پیدا شده، همین یک ساعت پیش
بنگاه بهم پیام داد.

در سکوت تماشایش کردم و او ایستاد. نگاهم کرد و
متأسف نجوا کرد:

— فکر می‌کنم دو سه روزی دیرتر مجبور باشم پیام، باید
تکلیفش رو مشخص کنم و با خیال راحت خودم و بهت
برسونم.

چندثانیه بی حرف ماندم و بعد، با نفس عمیقی زمزمه کردم:

- مشکلی نیست.

جدی نجوا کرد:

- هست فلورا، لااقل برای من هست. اما یه قسمت خوب داره این ماجرا، با دست پر میام تا توی این مدت چندتا خونه رو ببینیم و تصمیم بگیریم برای خرید.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۲۴

قدم‌های کوتاهی برداشتم تا نزدیکش شوم.

— درک می‌کنم، اگر انقدر نگران شرایط گلخونه و تأخیرم
توی برگشت نبودم، صبر می‌کردم این دو سه روز بگذره تا
با هم بریم اما خب...

آهسته جلو آمد، بازویم را لمس کرد و محکم جواب داد:

— بهت حق می‌دم بابت این نگرانی، نمی‌خوام مجبورت کنم
بمونی و صبر کنی، اما می‌خوام مطمئن باشی در اولین
فرصت میام سمت.

لبخند دوباره روی لبم برگشت و پلک‌هایم روی هم
لغزیدند.

- می‌دونم.

آرامش به چشمان او هم برگشت، چند ثانیه تماشا می‌کرد
و بعد، دستانش را نرم و بی‌عجله حلقه کرد دورم. سرم جلو

رفت و چسبید به سینه‌اش. نفس عمیق جفتمان در یک زمان شکل گرفت و از سینه بیرون آمد. قدرت دستش که پشتم را لمس می‌کرد، کاملاً مشهود بود. کمی طول کشید تا زمزمه کند:

— دیدن این سفره، بهم این اطمینان رو می‌ده که دخترخانم صبور و بادرکی که الان سرش روی قلبمه، حالا رسماً همسر منه.

لذت شنیدن حرفش، چشمانم را بست. دلم می‌خواست این لحظه تمام نمی‌شد. بعضی— زمان‌ها، هیچ‌وقت نباید تمام می‌شدند. سرش به گوشم نزدیک‌تر شد و صدایش آرام‌تر:

- و من از این بابت، احساس غرور می‌کنم.

بابا می‌گفت برای غالب مردها غرور همه‌چیز است و حالا من کسی— بودم که به یک مرد مغرور، احساس غرور

بیشتری می‌دادم. شنیدنش دلچسب بود و شبیه ترمیم
کننده‌ای روی تمام جراحات درونم. من که برای او ذوب
می‌شدم اما، دوست داشتم بگویم او هم مثل من است.
لبش چسبید روی موهایم و فشار دستش به پشتم بیشتر
شد:

- امشب بعد سال‌ها آرومم فلورا.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۲۵

نفس عمیق دیگری کشیدم، چشمانم باز شدند و از
همان جایی که بودم، به ردیف گلدان‌ها خیره ماندم. این
نقطه شبیه نور بود. صدایش پس رفت وقتی چسبیده به
گوشتم نجوا کرد:

_____ و نمی‌دونی، چقدر برام سخته امشب رو بدون تو
بگذرونم.

حس گرما، از نوک پایم بالا آمد و رسید به قلبم و او این
طور ادامه داد:

- دلم می‌خواد همین نقطه نگهت دارم، بین حصار دستام!

لبش به گوشم بیشتر نزدیک شد و صدایش بم‌تر به نظرم
رسید:

— و بهت این اطمینان رو بدم، امن‌ترین نقطه برای تو از
حالا به بعد همین‌جاست.

سرم را با تأخیر و به آرامی عقب کشیدم. حصار دستانش
شل نشدند اما، حالا فقط نگاهمان در هم قفل شده بود.
توی صدایم پرنده‌ها، پرواز می‌کردند. به سمت جنوبی که
گرم بود و حیات داشت.

— شاید چون می‌دونم چقدر امنه، انقدر توی این حصار آرومم.

ستاره‌های توی نگاهش پررنگ شدند، انگار هزاران شهاب‌سنگ داشتند در آسمان چشمان او سقوط می‌کردند و آسمان، همین قدر روشن بود. سرش را جلوتر آورد و با جدیتی که مخصوص خودش بود زمزمه کرد:

- نمی‌شه امشب تو رو بیرم با خودم؟

خنده، روی صورتش که نه اما روی چشمانش رد انداخت. او هم متوجهش شد و قبل از این که چیزی بگوید، صدای فرهاد، حس بینمان را درهم شکاند. آن حال ناب و خلوت بی نظیر را هم، صدای او محو کرد.

- فلور، ونداد، کجایید؟

نگاه ونداد کمی به اخم آغشته شد:

- لازمه به برادرتم تذکر بدم که اسمت فلوراست؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۲۶

خنده‌ام را قورت دادم و به جایش، دستم را آرام رساندم پشت گردنش. موهایش را نوازش کردم و زمزمه‌وار به حرف آمدم:

— بهتره زودتر بریم بیرون تا نیومده. به نظر فرهاد بدش نیاد دوست قدیمیش رو کمی اذیت کنه.

با حالتی متأسف سری تکان داد:

- متوجه قصدش شدم.

بعد آرام دستانش را عقب کشید و من هم عقب رفتم. هردو دو تا سه نفس عمیق کشیدیم و هنوز به سمت خروجی گلخانه حرکت نکرده بودیم که در آن جا باز شد و با دیدن نگاه پر از لبخند فرهاد، مطمئن شدم که او امشب کمی قصد آزار و نداد را دارد. البته که مراعات را هم شامل حالمان کرده بود و با صد ازدن بلند، قبل از رسیدن به گلخانه متوجه‌مان کرده بود باید از هم جدا شویم.

- به به، عروس و دوما د چه خلوت کردن.

ونداد جدی تماشایش کرد و فرهاد با لبخندی عمیق‌تر زمزمه کرد:

— پدرت خسته شده، می‌گه زودتر بریم. منم گفتم صدات کنم که بری برسو نیشون، بالاخره قرار که نیست امشب این جا بمونی.

با شیطنتی جمله‌ی آخرش را بیان کرد که من لبم را گزیدم
تا نخندم و ونداد فقط با یک نفس عمیق، به سمتش
حرکت کرد:

— قصد موندن نداشتم اما، اگر داشتم هم... نمی‌تونستی
جلوم رو بگیری.

خنده حالا توی صدای فرهاد هم مشهود بود.

— باشه، حالا که قصدش رو نداری با یه شب بخیر
خوشحالمون کن برادر، شب خوبی هم داشته باشی و
امیدوارم خیلی سنگین نگذره برات.

خنده‌ام را به زحمت بلعیدم و فرهاد، سعی کرد ادای
برادرهای متعصب را دربیاورد.

— تو هم زود برو خونه دختر، تا شام عروسی دیگه حق دیدن هم و ندارید.

دست ونداد، با خونسردی تمام نشست روی شانه‌ی فرهاد و آهسته زمزمه کرد:

- بریم بیرون جوابت رو بدم.

بعد با خنده‌ی فرهاد و نگاه جدی ونداد، هردو بیرون رفتند تا بحث و شوخی پسرانه‌شان را دور از چشم من ادامه بدهند، من ماندم و لبخندی که کنج لبم برای خودش خانه ساخته بود و نگاهی که محبت و مهر برای تکتک آدم‌های زیر سقف این خانه، در دلش می‌جوشید. بعدش، نگاهم دوباره چرخید درون گلخانه‌ی خلوت، صدای قهقهه‌های فرهاد توی گوشم نشست و صدایم، زمزمه‌وار بین در و دیوار و گل‌ها، چرخید:

- من حالم خیلی خوبه بابا، دیگه نگرانم نباش.

خوب نبودم برای این که وصال را تجربه کرده بودم، بلکه خوب بودم چون خودم را پیدا کرده بودم و نتیجه‌ی این پیدا شدن، این حال و این روز بود. بعد از گفتن جمله‌ام آرام از گلخانه بیرون آمدم، به همان آرامی‌ای که از دل روزهای تلخ و پر از ضعفم بیرون آمده بودم. بوی بهار از دل اسفندماه پیچید زیر بینی‌ام و به خودم قول دادم، بهار که آمد، نهال‌های مهریه‌ام را ببریم و با هم بکاریمشان. شاید روزی که ما نبودیم، زیر سایه‌ی آن نهال‌هایی که درخت شده بودند، آدم‌هایی که مثل ما دوست داشتن را تجربه کرده بودند، نفسی—کشیدند، استراحتی کردند و قلب‌هایشان، پر نور از همیشه تپید!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۲۷

برای نصب یک فتوپریودیک جدید، برای گیاهانِ روزبلند، حامد را فرستاده بودم تا بالای سرِ کار باشد و خودم، در حالی که بخش‌های دیگر گلخانه را چک می‌کردم، حواسم به سایر عواملی که به بازدهی بیشتر گل‌ها می‌انجامید بود. عایق‌بندی فضای گلخانه باعث شده بود که نشتِ هوا صورت نگیرد و به این ترتیب، تفاوت دمای محسوسی با بیرون که در آخرین روزهای اسفند هم حسابی سرد بود و بارانی داشته باشد. لذت قدم زدن بین گیاهانی که تمام سرمایه‌ی زندگی‌ام را پایشان ریخته بودم باعث می‌شد حین قدم زدن، لبخند از روی لبم کنار نرود و باور کنم که نبودنم در این ایام، من را بیشتر از تصور دلتنگ این جا کرده بود. با وجود این که سه روز از برگشتم به شکل تنها می‌گذشت اما، کارهای گلخانه آنقدر زیاد بودند که تا به این لحظه که کم شدن کارها، بار روی دوشم را سبک کرده بود، متوجه عمق این دلتنگی نشده بودم. انگار بخشی- از من شبیه رشته‌های نور، وصل بود به این گل‌ها، به این فضای پر از خاک و در نهایت، به بوی معطری که همه جای گلخانه را پر کرده بود.

- خانم، کار نصب تموم شد.

سرم به سمت صدای حامد چرخید که داشت نزدیک می‌شد.

— خوبه، حواست به دمای آبی که پای گل‌ها می‌ره هست حامد؟ حس می‌کنم آب یکم زیادی سرد بود. باید دقت کنی تا با حفظ دمای آب از سرمازدگی و گرم‌زدگی گل و گیاه‌ها جلوگیری کنیم.

دستی روی پیشانی‌اش کشید:

— چشم خانم، حتما چک می‌کنم ببینم مشکل از کجاست که سرد شده آب. خیالتون راحت.

سری برایش تکان دادم و همان طور که به سمت خروجی حرکت می‌کردم، خسته نباشیدی به کارگرانی که آن جا

بودند زمزمه کرده و با بیرون آمدنم، نگاهم سمت آسمان چرخید. از شب قبل باران شروع شده بود و هنوز بند نیامده بود. هوا دلگیر بود و با وجود این که خیلی از ظهر نمی‌گذشت اما، آسمان تیره شده بود. روی زمینی که رد خاکِ گلی شده رویش بود قدم برداشتم که یکی از اعضای گلخانه به سمتم دوید و صدایم کرد:

- خانم مهندس، خانم مهندس!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۲۸

ایستادم و زیر رگبار بارانی که شیبش سمت چشمانم بود، دستم را سایه بان نگاهم کردم:

- چی شده؟

- باد و بارون دیشب ظاهرا اون عایقای دور نهالا رو کنده و چندتا شون آسیب دیدن.

نفس خسته‌ام را بیرون فرستادم. منظورش از نهال‌ها، همان درخت‌های جوانی بودند که ورودی گلخانه کاشته بودیم و به خاطر شرایط اقلیمی این فصل، دورشان را با پلاستیک‌های مخصوص عایق‌بندی کرده بودیم تا سرما تنه‌هایشان را در برنگیرد. به سمت ورودی قدم برداشتم و با دیدن وضعیت نهال‌هایی که تازه جان گرفته بودند، آه از نهادم برآمد. باران به سر و صورتم داشت تازیانه می‌زد و قطراتش از بارانی‌ام سر می‌خورد سمت پایین. شاخه‌ی شکسته‌ی یکی از نهال‌ها را، آرام بین دستم گرفتم و با وضعیت بد شکستگی نجوا کردم:

_____ خیلی آرام شاخه رو از زیر، هرس کنید و بعد با اوکسی-کالر، ضد عفونیش کنید و بعد با چسب پیوند محل هرس رو بپوشونید تا درخت قارچ نزنه.

سری تکان داد، بعد رفت تا اوکسی کلر بیاورد و من این بین، با تأسف و ناراحتی به شاخه‌های شکسته دست می‌کشیدم. می‌دانستم گیاه درد را احساس می‌کند و این باعث می‌شد اندوه روی چهره‌ام بنشیند. هنوز همان‌جا ایستاده بودم و باران داشت بی‌رحمانه می‌بارید که با نزدیک شدن نور چراغ ماشینی، همان طور که سایه‌بانی برای چشمانم درست می‌کردم سرم چرخید. اولش حس کردم اشتباه می‌کنم اما با نزدیک شدن ماشین، این احساس از بین رفت و دستی که سایه‌بان چشمانم بود، سقوط کرد جلوی تنم. چراغ‌های ماشینش، قطرات درشت باران را بهتر نشان می‌دادند و صدای حرکت چرخ‌های اتوموبلش در چاله‌های آب، توی گوشم هم نوای صدای باران می‌چرخید. بالاخره رسید جلوی در گلخانه، بعدش احساس کردم ماشین را با سرعت بیشتری پارک کرد و با پیاده شدنش، صورت خیس از باران و غرق اخم، با یک لبخند ناباور گشوده شد.

- ونداد!

در ماشینش را با کمی ضرب بست و با جدیت که به سمتم گام برداشت، قبل از هرچیز پرسید:

— توی این هوا، چرا بدون هیچ چتر و امکاناتی جلوی در ایستادی فلورا؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۲۹

ناباوری‌ام هنوز از آمدنش توی چشمانم رسوخ کرده بود که به جای جواب به سوالش پرسیدم:

- چرا نگفتی داری میای؟

بعد چندگام به سمتش برداشتم و با گام‌های بلند او، خیلی زود به مقابل هم رسیدیم. کتش را خیلی سریع از تنش بیرون کشید و شکل یک سایه‌بان، روی سرم نگهش

داشت. صدایش درست شبیه صدای استادِ روزهای دانشگاه بود، جدی و غیرقابل نفوذ:

— احتمالاً برای این نگفتم که با چشم‌های خودم ببینم چقدر مواظب خودت هستی، فلورا توی این بارون دقیقاً این جا چیکار می‌کنی؟

حضورش آنقدر خوش‌حالم کرده بود که برای لحظه‌ای نهال‌ها را از یاد برده بودم. با برگشت کارگری که برای آوردن اوکسی‌کلر رفته بود و سلامش به ونداد، سر جفتمان چرخید و صدای من هم در لحظه جدی شد، بیشتر اما دلم می‌خواست لمسش کنم تا آمدن بی‌خبرش را باور کنم:

— چندتا نهال شکسته داریم، موندم به این‌ها برسم. باقی بچه‌ها سرکارهاشونن.

نگاهش سمت نهال‌ها چرخید و سری تکان داد، جدیتش اما ذره‌ای کم نشده بود وقتی نجوا کرد:

- تو برو توی سویتت من هستم.

- آخه...

حس کردم نخواست جلوی مرد جوان، با من بحث بیشتری بکند. برای همین فقط کتش را روی سرم انداخت و با آن نگاه‌هایی که مدت‌ها بود به من نینداخته بود، حساب کار را به دستم داد:

- برو شما!

لب‌هایم آویزان شدند اما من هنوز از این نگاه‌هایش آنقدری حساب می‌بردم که بی‌مخالفت بیشتر سری تکان بدهم، تلاش کردم اما لااقل قبل از رفتن کت را به او پس بدهم:

— پس کت رو بردار یخ می‌زنی، من بدو بدو می‌رم بیشتر خیس نشم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۰

این یکی را موافقت کرد چون احتمالا می‌دانست اگر این کار را نکند نمی‌روم، کت را برداشت و با نگاهی تشویقم کرد به رفتن. با این که هنوز شوک حضور ناگهانی‌اش و آمدنش از تنم درنیامده بود، اما دویدم سمت سویت تا بی خیال نگرانی برای من، به نهال‌ها رسیدگی کند و آن لحظه مطمئن بودم این کار را بهتر از من انجام می‌دهد. ورودم به سویت، همراه بود با هرم هوای گرم داخل به صورتی. بارانی‌ام را همان جلوی در آویزان کردم و با برداشتن شال از روی موهایم که تمامشان نم گرفته بود، به سمت آشپزخانه رفتم تا یک چای آماده کنم. بعد هم با سرعت هرچه تمام‌تر، به هم‌ریختگی نسبی سویت را که به خاطر مشغله‌های این سه روز به حال خود رها کرده بودم را سروسامان دادم و در نهایت، بیست دقیقه‌ی بعد،

ضربه‌ای که به در چوبی خورد، نشان می‌داد کارش تمام شده. در را با عجله برایش باز کردم و با دیدن سرووضع خیس و آشفته‌اش، لبم را زیر دندان کشیدم و محبتش توی دلم جوشید:

- بگرادم، خیلی خیس شدم. بیا تو الان برات یه حوله...

ادامه‌ی حرفم را نتوانستم ادامه بدهم، چرا که او وارد شد، در را بست و با تکیه زدن به آن، من را به پیراهن خیس خودش چسبانده و لب‌های سرد و خنکش را، به ریشه‌ی موهای نم دارم. بعد هم وقتی من همه‌ی حرفم یادم رفته بود، سرش را بالا برد و نجوا کرد:

- از اول باید این طور هم و می‌دیدیم، ولی انقدر شاکی شدم ازت سر اون مدل بیرون بودنت توی این هوا که یادم رفت.

انگار شوک من هم تازه تمام شده بود، او بالاخره آمده بود. همان طور که قول داد، در سریع‌ترین زمان! نفسم آرام از سینه‌ام بیرون آمد و تنم سست شد بین دستانش:

_____ اگه اخم نمی‌کردی، همون‌جا جلوی در، این طوری می‌اومدم استقبال و نشونت می‌دادم چقدر غافلگیرم کرده اومدنت.

– خیس خالی بودی، نمی‌دونی چقدر یه لحظه جا خوردم و ازت عصبی شدم.

سرم را عقب کشیدم، دستانم اما دور او بودند. لبخند هم، کنج لبم!

— همسرت یه مدیر لایق و مسئوله که گاهی لازمه با وجود هوای بد، بره به مسئولیت‌هاش برسه.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۳۱

لبخند، توی چشمان او هم جا گرفت اما صورتش هنوز جدی بود.

- همسرم باید بیشتر مواظب خودش باشه، مگه نه؟

لبخندم عمیق‌تر شد و با سستی از حصار دستانش درآمدم.

— حق با توئه، باید لباس گرم‌تری می پوشیدم. حالا تا سرما نخوردی بیا بهت یه حوله بدم.

سری تکان داد، دست خنکش را کشید روی گونه‌ام و خم شد تا صورتش را هم به آن نقطه بچسبانند:

- تو همیشه پیشبینی‌های من و به هم می‌ریزی، فکر می‌کردم بی‌خبر می‌ام، در و می‌زنم و تو در و باز می‌کنی و منم توی چشمای بهت‌زده‌ت زل می‌زنم و می‌گم این مردی که مقابله، سه روزه حتی روی هم، هشت ساعت خوابیده تا بتونه کارهایش رو سریع‌تر انجام بده و برگرده پیش‌ت. نمی‌دونستم قراره با یه چکمه‌ی گلی و در حالی که انگار زیر دوش آب ایستادی، جلوی زمین خاکی گلخونه ببینمت.

بین تمام حرف‌هایش، آن بخشی- را شنیدم که گفته بود روی هم، هشت ساعت هم خوابیده تا بتواند سریع‌تر پیش‌م بیاید. همین هم نگاهم را سرریز کرد از پروانه و من هم مثل خودش، با دستانم که کمی گرم‌تر از او بودند، صورتش را لمس کردم:

- واقعا فکر نمی‌کردم امروز بیای.

_ از استقبال گرم‌ت دم ورودی مشخص بود.

عقب کشید، زیر چانه‌ام را لمس کرد و همان طور که کت از تن درمی‌آورد ادامه داد:

— صبح معامله بسته شد و پول به حسابم اومد، از بنگاه مستقیم رفتم چمدونی که جمع کرده بودم رو برداشتم و زدم به جاده.

حوله‌ای که برایش آماده کرده بودم را، از روی کانتر برداشتم و به سمتش گرفتم، با لبخند هم نجوا کردم.

— مبارکه پس، اما بابت استقبال نمی‌تونی بهم خرده بگیری، اخم‌ها ترسناک بودن.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۲

چشمانش آرام گرفتند:

_ اخم‌هام برای تو هارت و پورت الکی محسوب می‌شن.

خندیدم و بازویش را لمس کردم:

_ یعنی جدی نگیرمشون؟

سرش را جلو آورد:

_ یعنی روت و کم کن دخترم.

لذت می‌بردم از این نوع حرف زدنش، هیچ وقت اما این را به او نگفته بودم. هنوز بخشی— از قلب من، پنهانی انگار می‌خواست او را ستایش کند. مثل آن روزها. برای همین بحث را عوض کردم و آرام پرسیدم:

_ گرسنه نیستی؟

به ساعتش نگاهی انداخت:

- نه گرسنه نیستم، آماده شو بریم یه جایی رو ببینیم، شام هم بیرون می‌خوریم.

متعجب و پرسوال تماشایش کردم و او، در حال کشیدن حوله روی موهایش وارد آشپزخانه‌ی سوویت شد، به کتری که در حال جوش بود چشم دوخت و از من پرسید:

- لیوانات کجان؟ من چایی می‌ریزم تا تو آماده بشی.

این احساس راحتی‌اش نسبت به سوویت و خانه‌ی من، برایم بامزه بود. انگار که ما ماه‌هاست از عقدمان گذشته و هرروز در این مکان زندگی کرده‌ایم. راحتی‌ای که درون وجود من، کمتر احساس می‌شد.

- کجا قراره بریم؟

خودش دو سه کابینت را باز و بسته کرد و با یافتن لیوان،
پیروزمندانه تماشا می‌کرد:

- خودم پیداش کردم، جواب سوالتم الان نمی‌دم فلورا، برو
آماده شو و جلوم واینستا، من الان عین اون شیر گرسنه‌ای
هستم که انگار سه روز قبل، بهش غذا رو نشون دادن و
بعد، از جلوش برداشتن. باور نمی‌کنی چقدر می‌تونم
خطرناک باشم و چقدر توی این سه روز، عین پسر بچه‌ها
بهونه گیر شدم و همه رو عاصی کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۳

ابرویم بالا پرید، اگر جدی بود که پس بیچاره
دانش‌جوه‌هایش. هنوز داشتم با ناباوری از این بی‌تابی
نگاهش می‌کردم که بدون چرخیدن سمتم و نگاه کردنم،

همان طور که با دقت چای می‌ریخت دوباره تشویقم کرد
به رفتن:

- برو دیگه، دیر می‌شه.

با ابروی بالا رفته سمت اتاق حرکت کردم و احساس کردم
صدای آرامش را شنیدم که نجوا کرد:

— ایستاده توی سرما و لپاش قرمز شده، منم باید متمدن
رفتار کنم بعد سه روز ندیدنش؟ مزخرفه!

کنار دیوار این ایستادم، با خنده و علامت سوالی که دقیقا
کل صورتم را پر کرده بود، گوش‌تیز کردم ببینم باز چیزی
می‌گوید که گفت. به خیالش هم من رفته بودم و
نمی‌شنیدم:

- بد باختی بهش ونداد، دست خوش!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا نخندم و انگار او، داشت توی کابینت‌ها دنبال چیزی می‌گشت، شاید قندان و یا شکلات. چون صدای در کابینت‌ها می‌آمد و بعدش صدای آرامش دوباره درآمد:

- چقدر گرمه داخل.

گرم بود اما نه آنقدر که او می‌گفت. به نظر مشکل از جای دیگری بود. بی سروصدا که وارد اتاق خواب شدم، زل زدم به صورتم و آن لپ‌های سرخ از سرمایی که او گفت. چشمانم برق عجیبی داشتند. همین دیشب به خاطر تنهایی و خستگی بیش از حد، با یک دنیا حال بد به خواب رفته بودم و حالا، او آمده بود. در کمترین زمان ممکن، بدون این که اطلاع بدهد و دقیقاً در موقعیتی که بودنش را نیاز داشتم. نفس عمیقی که از سینه‌ام درآمد، نفس آسودگی بود وقتی دستم را روی قلبم گذاشتم و مدل خودش رو به تصویر درون آینه نجوا کردم:

- تازه شدی مثل من ونداد، دست خوش!

حقیقت این بود که بازنده بودن در وادی دل، با برنده بودنش خیلی هم فرقی نمی‌کرد. برای همین هم بود که لبخند، از کنج‌های لب‌هایم آن لحظه دیگر تکان نمی‌خورد.

*

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۴

هر دو، شانه‌به‌شانه‌ی هم، تکیه زده به ماشینش، خیره بودیم به زمینی که نسبتاً بزرگ بود و در یک منطقه‌ی ویلایی‌نشین، با فاصله‌ی کمی از سایر ویلاها رها شده بود. باران، نیمه‌ی مسیر را که طی کردیم آرام آرام بند آمد. حالا اما باد خنکی در هوا رقصان بود که علاوه بر موهای او، گوشه‌های شال من را هم تکان می‌داد. صدایش خیلی آرام بود:

— پدرم همیشه می‌گه، خونه باید صاحبینش رو خودش انتخاب کنه تا روزهای خوب براشون زیر سقفش بسازه.

عقیده‌ی جالبی بود. لبخند محوی روی لب‌های ترک‌خورده از سرمای نشست و او در بین صدای باد ادامه داد:

— این زمین و دیروز، یکی از دوستانم بهم پیشنهاد داد. خبر داشت که دنبال ملک توی این منطقه‌م. بهم که زنگ زد، این طور توصیفش کرد که فاصله‌ی زمین هم تا دریا مناسبه، هم تا جنگل. گفت در یک منطقه‌ی آرومه و خاک مرغوبی برای کشت درخت و گل و سبزی داره. چیزی که توجهم رو جلب کرد اما فاصله‌ی مناسبش تا گلخونه و مسیر ایمنش بود. با این که می‌دونست من خونه‌ی ساخته شده می‌خوام اما می‌گفت دلش نیومده بهم پیشنهادش نده.

بینمان را دوباره سکوت من و صدای باد پر کرد. حس کردم سرش چرخید به سمت نیم‌رخم و همان طور که باد موهایش را تکان می‌داد زمزمه کرد:

— می‌تونیم بریم بگردیم دنبال خونه‌ی آماده‌ای که طبق حرف پدرم ما رو انتخاب کنه، اما در کنارش یه گزینه‌ی دیگه هم داریم، توی خاک و زمینی که ما رو صدا کرده سمت خودش، خونه‌ای رو بسازیم که حق انتخاب دیگه‌ای جز ما نداشته باشه.

سر من هم حالا چرخیده بود به سمتش. لبخند محوی روی لبم بود و بادی که هوهوکنان می‌چرخید، باعث شده بود سرمای رخنه کرده در جان پوستم را احساس کنم.

- داری پیشنهاد می‌دی این جا رو بگیریم و خودمون خونه‌ی سبزمون رو بسازیم؟

چرخید، از پهلوی تکیه‌اش را به ماشین داد و با دستش،
پوست سرد من را لمس کرد.

- تصمیم نهایی رو تو باید بگیری، خونه‌ی ما هرجا که باشه،
خانمش تویی.

کلماتش از بین رگ‌هایم مستقیم به قلبم رسیدند. صدایم
آرام بود:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۳۵

- برای آدم عجولی مثل تو، عجیب بود این تصمیم.

چهره‌اش شبیه پسر-بچه‌هایی شد که موقعیتِ نه چندان
جذابی را یادشان انداخته بودند.

— حقیقتاً می‌دونم قراره پیر بشم توی این موقعیت اما، یه دخترخانمی که موهای بلند و نازی داره، یه روز بهم گفت از عجله کردن می‌خواد دوری کنه. به نظرش این طور می‌اومد که نتیجه‌ی صبر بهتره و من می‌خوام طبق فرمون اون جلو برم، حتی اگر تهش دهنم صاف بشه!

من را یاد حرف‌هایمان وقتی به او گفته بودم می‌خواهم به زمان و صبرم اعتماد کنم انداخت. یاد آن روزها و درگیری‌های درونم، لبخندم را کمرنگ کردند و او جدی‌تر ادامه داد:

— تمام چیزی که می‌خوام اینه زودتر بریم سر خونه‌ی خودمون فلورا، می‌خوام با تو زیر یک سقف زندگی کنم اما برای این که اون خونه، همونی بشه که جفتمون توش حالمون خوب باشه، گمونم بلام یکم صبر کنم.

لبم را زیر دندان کشیدم و بعد از کمی مکث نجوا کردم:

- این خونه قراره چه شکلی بشه؟

- هر طوری که تو بخوای.

این را با لبخند و لحن مختص خودش زمزمه کرد. همان لبخندی که در پس آن، هنوز غرور این مرد مشهود بود. برای همین چندگام از او فاصله گرفتم و پشت به او، رو به زمین ایستادم. باد لبه‌های شالم را انداخت و من خیره به زمین، چشمانم را بستم. بعدش، هرچه پشت پلک‌هایم شبیه یک رویا قد کشید را، با صدای بلندی نجوا کردم:

_____ یه در سبز پررنگ، دیوارهایی که ازشون گیاه رونده آویزونه، باغچه‌ی سبزی و صیفی جدا بشه و درخت‌ها سمت راست کاشته بشن. درخت لیمو، نارنج، پرتقال و نارنگی. گل‌های صورتی و زرد و قرمز جا به جا پر باشه و وسط مسیر رو، سنگ‌های ریز پر کرده باشه تا وقتی راه می‌ریم سنگ‌ها زیر پامون صدا بدن. ایوون داشته باشیم، با نرده‌های سبز و سنگ‌های سفید. شیروونی خونه هم

کاش بشه سبز باشه به جای قرمز و نارنجی هرچند بعیده
 بشه. در ورودی به خود خونه هم سفید باشه و وقتی
 واردش می‌شی، یه سالن بزرگ و نورگیر توی چشم باشه. با
 پنجره‌های بلند و یه شومینه‌ی

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۶

کوچولو. آشپزخونه اپن باشه تا وقتی توش کار می‌کنم تو
 رو ببینم و همه‌ی کابینت‌هاش سفید مات باشن. اتاق
 خواب‌ها توی دید نباشن، اما جفتشون پنجره داشته
 باشن. با کلی کمد دیواری و سقف بلند. جا به جای خونه
 رو دوست دارم گل پر کنم، بعد...

با پیچیده شدن دستی دور کمرم، چشمانم باز شدند. رویا
 تمام شد و خانه، از پیش چشمانم محو شد. صدایش زیر
 گوشم به آرامی چرخید:

— بعد تو با یه پیراهن کوتاه اون وسط راه بری، موهات باز باشن روی شونه‌هات و به گلدونا آب بدی، منم در حالی که دارم به صدای چک‌چک قطره‌های بارون روی شیروونی گوش می‌کنم، زل بزنم بهت و سیر نشم از تماشات!

قشنگ بود، همه‌ی این رویا آنقدر قشنگ بود که آرام به سمتش بچرخم و زمزمه کنم:

— خونه رو بسازیم، همین‌جا، هرچقدرم طول بکشه مهم نیست. من دقیقا این رویا رو می‌خوام.

من را نزدیک کرد به خودش و خیره به زمین، با لحنی جدی ادامه داد:

— همین‌جا رو می‌سازیم، زمانش اما برای من مهمه. سعی می‌کنم خیلی زود جلو ببریم.

بعد، لبش را نزدیک کرد به گوشم و گفت:

- چون من رویاش رو که نه، خود تو رو می‌خوام!

بعد، همان طور که صدای باد زوزه‌کشانش دورمان می‌پلکید،
نفس عمیقی کشید و بدون رها کردنم ادامه داد:

— این جا همون خونه‌ای می‌شه که ما می‌خوایم، بهت قول
می‌دم فلورا.

آن لحظه، خیره به آن زمین خوب می‌دانستم که او به
عهدش وفا می‌کند و در روزگاری نه چندان دور، خانه‌ی
ما، با آن در سبز و گل‌های آویزان از دیوارها، همین‌جا
ساخته می‌شود تا من و او، نخستین آدم‌هایی باشیم که این
خانه توانسته انتخابشان کند.

*

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۷

چند دست رخت‌خواب، فقط برای مواقعی که مامان و فرهاد و فاخته به من سر می‌زدند، توی کمد دیواری اتاق خوابم نگه داشته بودم. حالا در حالی که می‌دانستم تخت‌خوابم برای خواب دونفر اصلاً مناسب نیست، در حال بیرون آوردن آن رخت‌خواب‌ها بودم. همان‌هایی که طرح ملحفه‌هایشان، زمینه‌ی صورتی با گل‌های یاسی‌رنگ بود و مامان می‌گفت به روحیه‌ی دخترانه‌ی تو خیلی می‌آیند. وقتی تشک و پتورا در پذیرایی کوچک سویت، روی زمین گذاشتم، او هم از سرویس بیرون آمد و با دیدن بند و بساطی که من پهن کرده بودم، ابرویش بالا پرید:

- این چیه؟

به نظر که خیلی واضح بود.

- رخت خواب دیگه!

چشمانش ریز شدند و گام‌هایش را سمت من برداشت:

— متوجهم، یه رخت خواب صورتی و گل‌گلیه، اما چرا این جا پهنه؟

به اتاق خواب و تخت کوچکم اشاره کردم.

- خب روی تخت که جا نمی‌شیم با هم، برای همین این جا برات رخت خواب انداختم که راحت بخوابی.

شکل خاصی نگاهم کرد و آهسته پرسید:

- بخوابم؟ فعل اشتباهی به کار نبردی؟

سرم را محکم تکان دادم.

— نه، تو این جا می‌خوابی، منم اتاقم. برات آب هم می‌ذارم
که تشنه شدی...

پرید بین حرفم، آن هم وقتی داشت دستم را می‌گرفت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۸

— به نظرت من آدمی‌ام که قبول کنم امشب تنها این جا
بخوابم؟

لبخندم را بلعیدم و به گلویم اشاره کردم. موقع برگشت به
او گفته بودم که احساس گلودرد اندکی دارم و احتمالاً
زیرباران ماندم، کار را به سرما خوردن رسانده. با آمدن به

خانه هم حس می‌کردم این درد کمی افزایش پیدا کرده و با توجه به حالت‌هایی که از خودم می‌شناختم، مطمئن بودم فردا علائمم افزایش پیدا می‌کردند و سرماخورده بودم.

- به خاطر سرماخوردگیم بهتر دیدم جدا باشیم.

اخمی کرد.

- اتفاقا به همین دلیل باید همین جا بخوابی تا اگر احساس کردم تب کردی، حواسم بهت باشه. بعد هم من واقعا عادت کردم هربار با همیم یه بلایی سرت بیاد و برای یک ضدحال اساسی آماده بودم.

موهایم را به پشت گوشم هدایت کردم و با دیدن جدیت نگاهش، لبخندم را قورت دادم و ناامید نجوا کردم:

- سرما می‌خوریا.

- من بیدی نیستم با این بادهای بلرز، پس نگران من نباش.

این را با نهایت جدیت گفتم و من، در حالی که تمام جانم نبض می‌کوبید، سری تکان دادم. وقتی به سمت اتاق برمی‌گشتم، حس می‌کردم کف پاها و دست‌هایم یخ زده. اضطراب داشتم و هیچانی که برایش تصویری قائل نبودم. من این مرد را دوست داشتم. از خیلی سال قبل، دیوانه‌وار و در روزهای آمیخته به درد. کنار او بودن برایم نهایت اشتیاق بود اما واقعا این احساس به قدری عمیق بودم که برای سرمانخوردنش خواسته باشم بینمان مانع بسازم. مانعی که او به راحتی از رویش رد شده بود. آن هم به یک بهانه "تب کردی، حواسم بهت باشه" در پس این جمله، هم خودم و هم خودش خوب می‌دانستیم که چقدر دروغ پنهان بود. وقتی با یک رخت‌خواب دیگر به پذیرایی برگشتم، خودش برای کمکم جلو آمد. بعد من ایستادم و تماشا کردم که چطور با دقت تشک‌ها را به هم چسباند تا حتی اندازه‌ی نقطه‌ای بینشان فاصله نباشد و در نهایت با

قراردادن بالش‌ها در فاصله‌ای نزدیک به هم، به من اشاره کرد:

خوبه؟

با آن نگاه جدی که اصلاً به موقعیتی که ساخته بود نمی‌خورد، انتظار داشت چه بگویم؟ لبخند محوی زدم و تنها با سر تکان دادنی نجوا کردم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۳۹

_دراز بکش، من مسواک می‌زنم میام.

سری تکان داد، وقتی وارد سرویس شدم و نگاهم به صورتم افتاد، با دیدن رنگ و رویم متوجه شدم در مورد سرماخوردگی اشتباه نکرده‌ام. در حقیقت اما خوب

نمی‌دانستم این احساس گرمایی که درونم بود، به خاطر تب بیماری بود یا هیجان اولین شبی که قرار بود کنار هم بگذرانیم. با سرعت دهانم را شستم و وقتی بیرون آمدم، او دراز کشیده بود و با تلفن همراهش کار می‌کرد. برق‌ها را خاموش کردم و با دنبال کردن نور مهتابی که از پشت پرده‌ی حریر، به خانه ورود کرده بود خودم را به رخت‌خواب‌های خنک رساندم. نشستم رویشان و با باز کردن کش موهایم، آن‌ها را بالا گرفتم تا با دراز کشیدن، زیر تنم قرار نگیرد و سپس آهسته روی تشک آرمیدم. او هم تلفن همراهش را خاموش کرد و به پهلوی چرخید سمتم. چند ثانیه بعد زمزمه کرد:

- امشب، چالش بزرگیه برام.

من هم آهسته به پهلوی چرخیدم. در حالی که هردو دستم را به هم چسبانده و بین دوپایم زیر پتو پنهان کرده بودم تا هیجانم را با آن کنترل کنم، صدایم بین تاریکی آرام‌تر شده بود.

- چرا؟

دستش را دراز کرد سمت موهایم که بالای بالش ریخته بودند و مثل خودم آهسته نجوا کرد:

— این که طوری بخوابم اینا زیر دستم کشیده نشن اولین چالشمه.

آرام خندیدم و دستش از روی موهایم، به نرمی نشست روی صورتم. صدایش در حد زمزمه شده بود:

- دومین چالشمم اینه که چون حالت خوب نیست، اذیت نکنم.

با این که گلویم می‌سوخت و با این که هنوز می‌ترسیدم مریضش کنم، با آن صدایی که لرزاندگی داشت نجوا کردم:

- بعید می‌دونم اذیتم کنی.

خنده‌ی کوتاهی از دهانش درآمد. توی تاریکی خیلی واضح
نمی‌دیدمش اما برق چشمانش را چرا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۰

— ولی تو با این جمله اذیتم کردی، نمی‌خوام وقتی مریضی
اولین...

پریدم بین حرفش، صدایم کمی این بار در عین آرامی
محکم‌تر بود:

- من فقط می‌ترسم خودت مریض بشی وگرنه...

رهاکردن جمله‌ام و پایان بازش، باعث شد برق چشمانش بیشتر شود. چندثانیه بینمان سکوت نشست و در نهایت او بود که زمزمه کرد:

- گفته بودم بیدی نیستم با این بادهای بلرزم؟

سرم روی بالش تکانی خورد.

- گفته بودی.

- پس حالا که خیالت از این که مریض نمی‌شم راحت شده، واضح می‌پرسم فلورا و واضح جوابم رو بده.

فقط تماشایش کردم و امیدوار بودم توی تاریکی اشتیاق چشمانم و آن تن لرزانم را ببیند. صدایش جدی‌تر شد:

- آمادگیش رو داری؟

داشتم؟ حقیقتاً داشتم برایش ذوب می‌شدم. با همین حال و تبی که نمی‌دانستم از احساسم به او بالا رفته یا بیماری، روی همین رخت‌خواب‌های به قول او گل‌گلی و در وسط سوویت کوچکم، من آمادگی‌اش را داشتم؟ چقدر سخت بود حرف زدن برایم. می‌فهمیدم هنوز نگاهم می‌کند. دست‌هایم را از زیر پتو بیرون کشیدم و آرام روی دستش گذاشتم. صدایم در نیامد اما، سرم را هم جلو کشیدم و آهسته روی صورت زیر و ته ریش دارش را با لب‌هایم مهر زدم. حس کردم چشمانش بسته شد و بعدش، دستانش به نرمی زیر لباسم کشیده شد. صدایش هم آرام زیر گوشم بلند شد:

— من هنوز یاد نگرفتم چطوری با موهات رفتار کنم تا زیر تنم کشیده نشن اما تلاش می‌کنم امشب، حواسم به اونا هم باشه.

بعدش، حرکت دستانش پیش‌روی کردند، تب در تن من بیشتر پخش شد و طوری عین ریشه‌های یک گیاه دورم

تنید که انگار، همیشه منتظر آن لحظه بود. بی‌قرار، پر از بی‌تابی و پر از اشتیاق! این‌ها او را توصیف می‌کردند. او پی که می‌گفت بیدی نیست با این باده‌ها بلرزد اما خبر نداشت فردای آن روز، قرار است با چه بدن‌دردی از خواب برخیزد و با چه گلودردی زیر گوش‌م زمزمه کند "تو دیشب یه خواب زمستونی رو برام تموم کردی، بابتش ازت ممنونم" و بعد از این جمله، سرفه‌هایش قطع نشوند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۱

راضی نشده بود به دکتر مراجعه کنیم، بلکه با یک تماس از احسان خواسته بود یک پزشک را بیاورد به خانه و حالا، ده دقیقه‌ای بود که سرم به پایه‌ی چوب لباسی آویزان بود و ما روی همان رخت‌خواب‌های گل‌گلی، دو طرف این چوب لباسی دراز کشیده بودیم و به دست هرکداممان، یک سرم متصل بود. دیشب، به زور جفتمان

حمام کرده بودیم و به خواب رفته بودیم و همان حمام، باعث شده بود سرما بیشتر در تنمان جولان بدهد. حالا لحظاتی از رفتن دکتر می‌گذشت و احسان در حالی که از حال و روزمان به خنده افتاده بود، زمزمه کرد که برای خرید داروهایمان می‌رود و پیش‌بینی می‌کردم برگشتنش یک ساعتی طول بکشد. گلودردم کاهش پیدا کرده بود اما بدن درد، علائم جدیدی بود که از صبح شیرهی جانم را مکیده بود و بی‌حوصله‌ام کرده بود.

- این جا، خانمی رو نمی‌شناسی باهاش صمیمی باشی؟

چشمان بسته و بی‌حالم را باز کردم و سر به سمتش چرخاندم. دیدن صورتش هنوز آن شور و گرمای شب گذشته را به خاطر می‌آورد. شبی که با وجود این سرماخوردگی مشترک، ذره‌ای از تجربه‌اش پشیمان نبودم.

- چطور؟

صدای گرفته‌ی جفتمان شبیه صدای پرندگان تازه به بلوغ رسیده شده بود. ساعد دست آزاد از سرم روی چشمانش بود که با سوالم آن را برداشت و با چشمان بیمارانش نگاهم کرد:

- بگیم برات یه چیز مقوی درست کنن، من که بلد نیستم!

با همان صدای گرفته نجوا کردم:

— بدم بودی که با این وضعیت نمی‌تونستی کاری بکنی، آقای بید!

اخم کرد به طعنه‌ام و مغرورانه به سقف زل زد:

— من از تو نگرفتم سرماخوردگی رو، اصلاً بدنم انقدر قوی هست از کسی این بیماری رو نگیره، همون دیروز زیر بارون موندن باعث شد یکم وا بدم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۴۲

این که هنوز سرسختانه نمی خواست قبول کند که پیش بینی اش در مورد خودش درست درنیامده، باعث می شد بین آن بی حالی لبخند کمرنگی روی لبم بنشیند. صدایم گرفته تر شده بود:

- کسی رو نمی شناسم صمیمی باشم ولی مشکلی هم جز این مریضی ندارم.

- شیر و مغزیجات داری؟ موزم باشه خوبه.

دست دراز کردم تا از جعبه ی دستمال کاغذی ای که چندساعتی بود بالای سرمان قرار داشت، دستمالی بردارم و حین گرفتن بینی ام، فقط سر تکان دادم. با برخاستنش،

نگاهم اما با تعجب چرخید سمتش و او، اول سرمش را برداشت و به دست گرفت و بعد با آن ظاهر آشفته و بیمار پا به آشپزخانه گذاشت. به خاطر حرکتش من هم نشستم روی تشک و صدای بیمار و گوش خراشم را بلند کردم:

- کجا رفتی؟

- بخواب تو عزیز من!

به جای خوابیدن اما همان طور نشسته ماندم، دیدم که در یخچال را باز کرد و بعد از لحظاتی، سر بالا کشید و گفت:

- مغزیجات کجاست؟

- پسته و بادوم توی کابینت کنار یخچاله.

سری تکان داد، صدای سرفه‌های خشکش باعث شدند
 اخم‌هایم توی هم برود و بعد که نگاهم به سمت تشک
 گل‌گلی خالی‌اش چرخید، همه‌ی لحظات دیشب پیش
 چشمم زنده شدند. گرمایی که زیر پوستم احساس می‌کردم
 تماما متعلق به تصوراتم بود و خب، نمی‌توانستم از
 حسش جدا شوم.

- به چی نگاه می‌کنی؟

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۳

سرم چرخید، برگشته بود آن هم وقتی یک دستش سینی
 بود و سرمش، زیر بغلش به سختی جاگیر شده بود. کمکش
 کردم سینی را زمین بگذارد و او ظرف را جلوی من کشید.
 صدایش شبیه صدای غول‌های توی انیمیشن‌ها شده بود
 با این گرفتگی.

- یکم بخور تا پیام.

موزی که با بی‌سلیقگی تمام قطعه‌قطعه داخل شیر انداخته بود، آنقدر ظاهر بدی داشت که صورتم درهم شود. او اما سمت اتاق رفت و این را ندید. به جای دست بردن سمت شیر، چند مغز داخل دهانم گذاشتم و با بی‌حالی و تبی که انگار دوباره داشت برمی‌گشت، به سمت اتاق چشم چرخاندم. لحظاتی بعد از آن‌جا بیرون آمد و آن سرم آویزان بین دستانش خیلی با صورت جدی و بیمار و پراز غرورش نمی‌خواند. وقتی نشست روی تشکش، نگاهش سمت سینی چرخید و دوباره تأکیدی‌تر نجوا کرد:

- چیزی نخوردی که!

چند مغز دیگر جلوی چشم خودش توی دهانم گذاشتم و او راضی، تکیه زد به مبل و پایه‌ی چوب لباسی را کمی جا

به جا کرد. بعد من را کشاند سمت خودش و همین که سرم نشست روی شانهاش، محکم روی موهایم را بوسید:

- این سرماخوردگی رو دوست دارم!

چشمان بیمارم پر از نور شدند و لبخندی، لب‌های رنگ پریده‌ام را پر کردند. دستش، دست آزادم را لمس کرد و آهسته انگشتر شبدری که هدیه‌ی قبولی دانشگاهم از جانب بابا بود را چرخاند بین انگشتم.

- می‌دونی کی توجهم به این انگشتر جلب شد؟

نمی‌دانستم، رخوت بیماری توی جانم بود و سرم، با وجود تب بالایی که حسش می‌کردم کمی سرما به جانم نشانده بود. همه‌ی این‌ها همگام شده بودند با تصاویر شب گذشته و آن احساس بکری که تجربه کرده بودم.

— وقتی مار نیش زد، محیط‌بان گفت از انگشتت درش
بیارم تا اگر دچار تورم شدی، گیر نکنه توی دستت.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۴

یادم آمد، چیزهایی از آن لحظاتی که از سر ترس، خودم را
باخته بودم در خاطرم بود. صدایم به سختی درآمد:

- خیلی ترسیده بودم.

— منم، احساس الان و بهت نداشتم اما، واقعا ترسیده
بودم.

سرم را روی شانهاش جا به جا کردم و او، نفس عمیقی
کشید. سرش را چرخاند تا سرفه‌اش روی صورت من نباشد
و بعد، با صدایی که سرفه خش‌دارترش کرده بود نجوا کرد:

— شبدر همیشه نماد خوش‌شانسی بود اما اون لحظه که داشتم از انگشتت بیرون می‌کشیدمش پیش خودم گفتم، پسر— این آدم با شبدر هم شانس نداره که مار، بین این زمین بزرگ مستقیم میاد سمتش.

خندیدم. انگشت شبدر برایم عزیز بود چون هدیه‌ی بابا بود، من اصلاً به شانسش فکر نمی‌کردم.

— به نماد شبدر همیشه علاقه داشتم، این انگشت تو هم مونده بود توی ذهنم. انگشتی که صاحبش مرتب بلا سرش می‌اومد.

سرم را کمی کج کردم تا صورتش را ببینم، گرمای تنش را از روی پیراهن هم احساس می‌کردم. او هم تب داشت. نگاهم را که دید، موهایم را با ظرافت لمس کرد و با سرفه‌ی دیگری نجوا کرد:

— شبدر فقط برای خوش‌شانسی نبود، برای عشق و امید هم بود و من انگار این و یادم رفته بود. من هیچ فلسفه‌ای رو برای نمادسازی قبول ندارم اما عمیقاً باور دارم گیاهان، به واسطه‌ی زنده بودن و نوع رشد منحصر—به‌فرد و متفاوتشون، می‌تونن نمادهای خوبی باشن برای همین قصه‌ی شبدر رو باور کردم.

گونه‌ی داغم را به کتفش چسباندم و او، مشت دستش را باز کرد جلوی چشمانم. نگاهم اول با گیجی و بعد با ناباوری به زنجیری خیره شد که داشت جلوی چشمانم تاب می‌خورد. زنجیری که یک شبدر سبز از آن آویزان بود و برقش، درست توی نگاهم منعکس می‌شد. سرش را به سرم چسبانده:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۵

- نگهش داشته بودم برای اولین باری که این اتفاق قشنگ بینمون میفته. یه روز از همون روزهایی که هر هفته می‌اومدم تا ببینم کی راضی می‌شی مزخرف بودنم رو نادیده بگیری و من و دوباره لایق دوست داشتنت بدونی، خریدمش چون شبدر نماد امید بود و امید داشتم به رسیدن امروز. شبیه انگشتت هم بود.

دستم که از سرم خالی بود، با لرزی که بیماری باعثش بود و ناباوری، جلو رفت و با لمس خنکای زنجیر، او آن را رها کرد و آهسته من را جلوی خودش قرار داد.

- بذار برات ببندم.

هنوز سیر نشده بودم از دیدنش، برای همین آن را به دستش ندادم و فقط زمزمه کردم:

- وندادا!

پشت گردنم داغ شد:

- جانم؟

نگاهم چرخید سمتش، همه‌ی تنم اسیر دوست داشتنش بود، همه‌ی تنم! صدایم از شوق دیدن این هدیه و بالاگرفتن احساساتم، بند آمده بود.

- خیلی... دوستش دارم.

پلکی زد، زنجیر را از دستم بیرون کشید و با فشاری که آنژیوکت به دستش وارد کرد، نجواگونه گفت:

- باید کمک کنی با هم ببندیم، دست آزادت با دست آزادم.

دست آزادم بالا آمد، یک طرف زنجیر را به من داد و با دست خودش طرف دیگر زنجیر را از گردنم عبور داد. بعد همان طور که هرم نفسش به گردنم می‌خورد زمزمه کرد:

- دستت رو تکنون نده.

نمی‌شد، دستم لرز داشت. حال عجیبی داشتم، جسم بیمار و بد حال، روح آرام و خوش حال! روح اصلا توی آسمان‌ها سیر می‌کرد و برایش زمین گیر شدن جسم مهم هم نبود. لحظاتی بعد خنکای زنجیر روی گردنم افتاد و او، سرش را از پشت آورد سمت گوشم:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۴۶

- گفתי، خیلی.... دوسش داری؟

مثل خودم بین خیلی و دوشش دارم، مکث انداخت و من،
عاجز از توصیف آن حال آرمانی نالیدم:

- خیلی!

صدایش با آن خش بیماری، قشنگ‌ترین صدا شد در
گوشم وقتی جواب داد:

- منم خیلی... دوشش دارم، این دختره که جلوم نشسته رو
می‌گم.

نشد نچرخم، نشد دست آزادم را دور گردنش نیندازم و
دست آزادش را نپیچد دور تنم. لوله‌های سرممان در هم
پیچیدند، آنژیوکت‌ها سوز به دستان نشانندند، گلوهایمان
سوخت و سرفه‌هایمان زیر گوش هم بلند شد اما ذره‌ای به
هیچ کدامشان فکر نمی‌کردم چون آن‌جا، همان جایی که
گرمای تنش را بیشتر از همیشه احساس می‌کردم، گردنبند
شبدری توی گردنم بود که تا همیشه قرار بود با نماد پر از

امیدش، من را یاد شبی که گذشت بیندازد، یاد این بیماری
و یاد تک‌تک این لحظاتی که هر ثانیه‌شان را دوست داشتم
و حالا دلم می‌خواست مثل خودش واگویه کنم " این
سرماخوردگی رو دوست دارم"

*

هیچ زمستانی ماندنی نبود، بابا این را زیاد می‌گفت اما انگار
تا تجربه‌اش نمی‌کردم به باورش نمی‌رسیدم. زمستان
روزهای بد، زمستان قلب فشرده از غصه، زمستانی که
درونش فلورا را فراموش کرده بودم و در نهایت زمستانی
که درونش قلبم شکسته بود و عین آدم برفی‌ای زیر آفتاب
مانده آب شده بودم، بالاخره گذشته بود.

زمستان، طوری گذشته بود که من با وجود همه‌ی
رنج‌های پیش از اینش، هنوز دوستش داشتم. در دل همین
زمستان، بهار برای من معنی شده بود، در دل همین
زمستان قلبم آرام گرفته بود و در دل همین زمستان، مردی

شریک زندگی‌ام شد که دوست داشتنش انگار از اول در تاروپود من جریان داشت. سرانجام اما بهار آمده بود، بهار تغییر فصل‌ها و بهار تغییر دنیای ما، بهار آن سال که آمد، طرح اولیه‌ی خانه‌ی مایی که هرروز بیشتر از قبل به هم

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۷

نزدیک‌تر می‌شدیم هم، آماده شده بود. زمانی که با او برای دیدن طرح سه‌بعدی به دفتر طراحی ساختمان منتخبش مراجعه کردیم، چهره‌ی او جدی بود و چهره‌ی من متسبم. با این وجود انگشتانمان، گره انداخته بودند بین هم و آن لحظه‌ای که لپ‌تاپ مقابلمان قرار گرفت تا نتیجه‌ی طراحی را ببینیم، جفتمان سر جلو کشانیدیم و با وجود همه‌ی تفاوت‌های رفتاری‌مان، با بیشترین دقت به تصاویری زل زدیم که قرار بود خانه‌ی ما را تشکیل بدهند. خانه‌ی سبز ما را!

— همون طور که خودتون خواستید، سقف بلند طراحی شده، پنجره‌ها هم زیاده، خونه چهارطرفش بازه تا بتونیم حیاط پشتی داشته باشیم. سه اتاق خواب تعبیه شده که یکی از اون‌ها، با فاصله از اتاق‌های دیگه کار شده تا اتاق زوج باشه و بعدها اگر کوچولویی به جمع‌تون اضافه شد، از اتاق بچه‌ها دورتر باشید. آشپزخونه باز طراحی شده و البته می‌شه بعد از ساخت در مورد مساحتش باز هم تغییراتی رو اعمال کرد، می‌مونه محیط فضای سبز خونه که...

جفتمان با هم به حرف آمدیم:

. طراحی فضای سبز با خودمونه!

بعد نگاهمان سمت هم کشیده شد، لبخندی که برای من روی لب‌هایم بود و برای او، درون چشمانش،

صورت‌هایمان را پر کرد و طراح خانه، با لحنی پرتعجب
زمزمه کرد:

- بسیار خب.

لبخند رضایت ما هم، حسن ختام جلسه‌ای بود که دقیقا
طبق چیزی که خواسته بودیم جلو رفته بود. از دفتر که
بیرون آمدیم و توی ماشین نشستیم، بین آفتاب دل‌انگیز
بهاره‌ای که هوای خطه‌ی شمالی را صاف و دلنشین کرده
بود، سر به سمتش چرخاندم و نجوا کردم:

- به نظرت چقدر طول می‌کشه؟

— بهم قول دادن زیر دوسال تموم بشه، اگر بدقولی نکنن و
اگر بتونم مرتب از نظر مالی تغذیه‌شون کنم.

این را گفتم و با راه انداختن ماشین، دستانم را لمس کرد:

- تلاش می‌کنم بیشتر از این زمان نشه.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۸

انگشتی که با نگین سیاه و مربعی شکلی، توی دست راستش بود عیدی خودم به او بود. با دیدنش لبخندی زدم و جواب دادم:

- می‌دونم، تو برای عروسی بیشتر از همه عجله داری.

سرش را با جدیت تکان داد و نجوا کرد:

- خوب عادتیه، عادت به تو!

لبخندم رنگ بیشتری گرفت و او، با صدای آرامی نجوا کرد:

- تا اسکلت اولیه‌ی خونه بالا نره، عملاً نمی‌شه روی فضای سبز کار کرد.

حق با او بود، ستاره‌ای که توی قلبم داشت چشمک می‌زد اما، تصویر زیبای پیش نگاهم ساخته بود. تصویری که باعث شد زمزمه کنم:

- بریم گلخونه.

متعجب نگاهش سمتم چرخید.

- قرار بود بریم خرید برای سوویت، خودت گفتی خانوادت چون تعطیلات نرفتی کرج، قراره فردا بیان.

سرم را کمی کج کردم و دستم را هم بند به بازویش. چه خوب که دیگر مثل آن روزها، لمس کردنش برایم یک آرزو نبود.

– می‌دونم عزیزم، ولی یه کاری هست که دلم می‌خواد همین امروز که نقشه‌ی خونه رو تأیید کردیم انجام بدیم.

طوری نگاهم کرد که دوست داشتم. از آن نگاه‌هایی که پر از سوال بود اما، آنقدر خوب تو را می‌شناخت که بداند جوابی برایش نداری و حالا فقط باید به تو اعتماد کند. برای همین سری تکان داد و آرام گفت:

. دلت می‌خواد دیگه، جلوی دلت حرفی ندارم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۴۹

با قدردانی تماشایش کردم و با نفس عمیقی، سرجایم آرام گرفتم. فاصله‌ی دفترساختمانی تا گلخانه کمی زیاد بود اما، ما دیگر خوب یاد گرفته بودیم چطور این زمان‌ها را با صحبت کردن بگذرانیم. از نظر من هنوز خیلی نقطه‌های تاریک در شخصیت جفتمان مانده بود که طرف مقابل نتوانسته بود آن را ببیند. نقطه‌هایی که ماهرخ‌جان با تأکید گفته بود حرف زدن در صلح و آرامش و دوستی، کمترشان می‌کند. بین ما صلح بود، آرامش هم پیدایش شده بود و دوستی، شکل جدیدی از رابطه‌ای بود که با غم بسیار و درد بی‌نهایت، ما را به هم متصل کرده بود. دوستانه حرف زدن با ونداد آژندی که روزی در مقام یک استاد، مقابلم شبیه تکه‌سنگی می‌ایستاد و نمی‌توانستم حتی ذره‌ای به مغزش نفوذ کنم، این روزها برایم یک روتین دوست‌داشتنی شده بود. ونداد، خانواده‌اش را دوست داشت. شخصیتش در کنار من و خانواده، فرق می‌کرد با شخصیتش در محیط‌های دیگر و دانشگاه. یک شیطنت پنهانی در پشت کلماتش بود و از نظرم، پسر بچه‌ای را هم در اعماق وجودش پنهان کرده بود که هیچ‌کس انگار جز من او را نمی‌دید. تا وقتی نقابش را برای کسی بر نداشته بود، مردی پر از غرور با خودبرتربینی و نفوذناپذیر به چشم آدم‌ها

می‌آمد و وقتی آن نقاب می‌افتاد، مردی دیده می‌شد که با وجود ترک‌های بسیار و زخم‌های عمیقی که حملشان می‌کرد، می‌توانست کسی را دوست داشته باشد و برای اثبات دوست‌داشتنش، همه‌ی تلاشش را بکند و من در این روزها، با مرد پشت آن نقاب دوستی و عشق را تجربه کرده بودم.

وقتی به گلخانه رسیدیم، از او خواستم پیاده نشود. بعد خودم با سرعت به سمت قسمتی که نهال‌ها در آن نگهداری می‌شدند حرکت کردم و با نزدیک شدن یکی از بچه‌های مشغول به کار، با لبخند نجوا کردم:

- یه نهال لیمو بذار پشت ماشین آقای آرند.

با سرتکان دادن نیرو و حرکتش سمت نهال‌ها، بیرون آمدم. زیر آسمان صاف و آفتابی ایستادم و بعد، این بار با قدم‌های کندتری، آب‌پاش سفید رنگ و بیلچه‌ی مخصوص خودم را از سوییت بیرون آوردم و به سمت

ماشین حرکت کردم. وقتی رسیدم که ونداد از اتوموبیلش پیاده شده بود و داشت با تعجب به نهال نگاه می‌کرد. صدایم را بلند کردم تا توجهش را جلب کنم:

- بهم اعتماد کن دکتر!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۵۰

سرش که به سمتم چرخید و وسایل توی دستم را دید، اخم‌هایش به نشانه‌ی تفکر توی هم رفتند و نیروی گلخانه با انجام دادن وظیفه‌ای که به او محول کرده بودم، از کنارم دور شد. حالا من مانده بودم و او و نهالی روی صندلی عقب ماشینش!

- چی توی سرته فلورا؟

صورت‌م را به صورتش نزدیک‌تر کردم و برای این کار، مجبور بودم روی نوک انگشتانم بایستم. فقط برای چندثانیه‌ی کوتاه.

- فکرهای خوب.

سپس با دور زدن ماشین و نشستنم روی صندلی، دستم را روی بوق گذاشتم تا او هم سوار شود. از همان بیرون چندلحظه تماشا می‌کرد و بعد آرام پشت فرمان جا گرفت. صدایش جدی بود.

- نمی‌خوای توضیح بدی؟

- بریم سمت زمینمون، بهت می‌گم.

انگار با این کد، چیزهایی برایش روشن شد که تا این لحظه پنهان بودند. چون چندلحظه صورتش به نشانه‌ی تفکر

توی هم رفت و سپس باز شد. بعد با آرامش بیشتری ماشین را راه انداخت و با دستش روی فرمان ریتم آرامی گرفت:

.. که این طور!

این نشان می داد، بیشتر از حدس همه چیز برایش عیان شده بودند. لبخندم به همین دلیل عمق بیشتری گرفت و سرم چرخید سمت صندلی عقب و نهالی که با احتیاط به شکل خوابیده آن جا قرار گرفته بود و ماشینش را به خاطر خاک چسبیده به ریشه‌اش کثیف کرده بود. بعد با قرار و آرامش، به جلو خیره ماندم و بین مسیر سبز مقابلمان، دستم را از شیشه‌ی ماشین بیرون بردم تا باد، قلقلکش بدهد و با حضورش، دورمان بچرخد.

زمانی که به مقصد موردنظرمان رسیدیم، هردو چندثانیه خیره ماندیم به آن تکه زمینی که دورش فقط حصارکشی شده بود و به زودی قرار بود کلنگ ساختش خورده شود.

هیچ کدامان برای پیاده شدن عجله ای نداشتیم که نجوا کرد:

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۵۱

— می خوای، اولین نهال و توی روزی بکاری که طرح خونه تأیید شد.

سوال نپرسید، این را فهمیده بود. من اما همان طور که بی تعجیل پیاده می شدم زمزمه کردم:

- بکاری نه، بکاریم!

بعد بدون بستن در ماشین، قدم برداشتم سمت زمین و او، لحظاتی بعد با نهال به سمتم آمد. جایی ایستاده بودیم که چندسال بعد، خانه ی ما را شکل می داد. این زمین را قرار

بود خودمان سبز کنیم. برای همین نفس عمیقی کشیدم و به گوشه‌ای از زمین اشاره کردم:

- اون جا خوبه؟ توی رفت و آمد کمتر آسیب می‌بینه.

به جای جواب به همان سمت رفت و این یعنی جایی که گفته بودم خوب بود. حالا هردو مقابل هم ایستاده بودیم و نهال بین دستان او بود. وسایلم را که زمین گذاشتم، خودم هم با زانو روی خاک نشستم و با لمس و بالا آوردنش، اجازه دادم ذرات ریز و کوچکش از مشتم بریزند روی زمین و خنکایش به کف دستم نفوذ کند. بعد بیلچه را برداشتم و همان لحظه دیدم که او هم زانو زد. سرم با لبخند بالا آمد و او، بیلچه را از دستم گرفت.

- چرا لیمو؟

نگاهم سمت نهال کشیده شد.

– میوه‌ی عجیبی داره، شبیه زندگیه. اگه توی لحظه لذتش
رو نبری، تلخ می‌شه. شیرینیش تا وقتی که قدر زمان رو
بدونی و سریع بخوریش.

نگاهش ثابت ماند روی صورت من و من، با نفس عمیقی در
اطراف چشم چرخاندم:

— این اولین نهال خونه‌ی مشترک ماست. اولین نهالی که
قبل شروع کار خونه، با هم قراره بکاریم. یه پروژه‌ی مشترک
که وقتی زندگی‌مون به سال‌های طولانی رسید، بتونیم
قصه‌ش رو برای بچه‌هامون تعریف کنیم. قصه‌ی اولین
درختی که برای خونه‌مون کاشتیم، وقتی حتی خونه‌ای هم
نبود.

پلک‌هایش تکان مختصری خوردند و صدایش با آرامش
عمیقی بلند شد:

– از این کار خوشم میاد فلورا!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۵۲

حالا نوبت سکوت من بود و صدای او!

— این که با تو پروژه‌های مشترک زیادی داشته باشم و درختای زیادی این جا کاشته بشه که تو، با همین ذهنت نازت، برای هرکدوم یه داستان داشته باشی. مثل داستان درخت لیمو!

لبخند آرامی تحویلش دادم:

— باید مرتب بهش سر بزنینم. وقتایی که نیستی هم من قول می‌دم مواظب این نهال باشم چون این...

جمله‌ام را او تکمیل کرد:

- اولین ریشه‌ی زمین خونه‌ی ماست.

پلکی زدم، دقیقا نمی‌خواستم همین را بگویم اما تعبیرش،
انگار تکانم داد. اولین ریشه‌ای که در این خاک سبز می‌شد.
اولین گیاه و اولین حیات زنده!
صدایم خیلی آهسته بود:

- پس باید ریشه‌ی محکمی داشته باشه!

سری تکان داد، خاک را کنار زد و با قراردادن ویلچر، کنار
دستش نجوا کرد:

- بیارش!

برخاستم. نهال را صاف و مستقیم در چاله‌ای که او حفر
کرده بود قراردادم و او، با دستان قوی و بزرگش، خاک را

دور تن گیاه محکم و فشرده کرد. بعد، کف دستانش را به هم کوبید و آهسته برخاست. آب پاش را که توی دستم گرفتم، پشت سرم ایستاد و شانهام را در برگرفت. این طور بهتر هم بود، انگار جفتمان داشتیم با هم آب را پای این نهال می‌ریختیم. صدایم آن لحظه فقط به گوش او می‌رسید:

- به خونه‌ی ما خوش اومدی، درخت لیمو!

بعد، به صورت او نگاه کردم، به نگاه شفاف و صافش. دست‌های خاکی‌اش را نرم و آهسته چسباندم به صورتم. بوی خاک دستانش را نفس کشیدم و بوسه‌ی او انگار روی مژه‌هایم نشست. بعدش، وقتی هردو با دستانی خاکی داشتیم از آن محوطه‌ی حصارکشی شده بیرون می‌آمدیم، مطمئن بودیم که قصه‌ی درخت لیمو را قرار بود بارها، به زبان‌ها و لحن‌های مختلف، برای ثمره‌های این زندگی تعریف کنیم. قصه‌ی زندگی کردن را، آن جایی که باید قدر لحظه‌ها را می‌دانستیم!

**

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۵۳

نگاهم مرتب حین توضیحات حامد در مورد روند بازدهی گلخانه، به موبایلم دوخته می‌شد. منتظر تماسش بودم، در واقع منتظر خبر خوشش. این را انگار حامد هم فهمید که پرسید:

- می‌خواید بذارید برای یه وقت دیگه خانم؟

سرم را بالا کشاندم، چندثانیه توی چشمانش زل زدم و با سر تکان دادنی، نفسم را یک‌جا بیرون فرستادم. سعی کردم حالا همه‌ی حواسم به حرف‌های او باشد. کنار هم در فضای گل‌های زینتی حرکت کردیم و من بین توضیحات او، نکاتی که به نظرم می‌آمد را اضافه می‌کردم. کارمان که تمام شد، از فضای گلخانه بیرون زدم و بین هوای نسبتاً

گرم اوایل خرداد، به سمت سویت حرکت کردم. تازه وارد خانه شده بودم که صدای موبایلم بالاخره بلند شد و من با عجله‌ای آشکار، تماس را وصل کردم و شالم را از روی سرم پرتاب کردم زیر پایم.

- الو ونداد!

از صدایم پی به انتظارم برد که با لحن آرامی نجوا کرد:

— خوشگل می‌گی ونداد دلم نمیاد اذیت کنم و خبر خوش ندم که.

نفسم به یک باره از سینه‌ام بیرون آمد و خودم را روی اولین مبل انداختم. خبر خوش یعنی تمام شده بود. تمام صورتم پر از پرش‌های ریز عصب‌هایی بودند که از سر شادی تکان می‌خوردند.

- تموم شد؟

_____ تقریباً کارم با این دانشگاه تموم شد. فقط گفتن باید نمرات دانشجویها رو بعد امتحانات از طریق سیستم وارد کنم و بعدش برای شروع ترم، می‌تونم خودم رو معرفی کنم به دانشگاه رشت.

خندیدم و صدای خنده‌ام، به گمانم چشمان او را هم حالا داشت پشت پشت تلفن می‌خنداند.

- خیلی تبریک می‌گم.

خودخواهانه جواب داد:

— بیشتر باید به بچه‌های خطه‌ی شمالی تبریک بگی، خوب استادی گیرشون اومده.

لبخندم عمیق تر شد اما این بار بی صدا!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پادت_۸۵۴

- خیلی مطمئن نیستم، طفلیا قراره پوستشون کنده بشه.

اعتراض کرد:

- از فرهنگ که بدتر نیستم دختر خانم.

بود، منتهی نمی خواستم این را بگویم. او توی سخت گیری از فرهنگ الگو گرفته بود اما افراط گونه تر از او عمل می کرد. با این حال حرفی نزدیم و خودش بود که نجوا کرد:

- فکر کنم واسه شام برسم.

نگاهم سمت ساعت چرخید، می‌خواست حالا بیفتد توی جاده؟

- به تاریکی می‌خوری، صبح بیای بهتر نیست؟

جدی جواب داد:

- نگران نباش، باشه؟

نفس عمیقی کشیدم. کار سختی بود. من انگار بخشی- از وجودم عادت کرده بود به نگران بودن. با این همه تنها زمزمه کردم:

- با احتیاط رانندگی کن لطفا، منتظرتم.

صدایش با مکثی به گوشم رسید.

- این که تو منتظرم باشی، مزه می‌ده بهم.

چینی به بینی‌ام افتاد حین خندیدن، تماس را قطع کردم و با نگاه به شال افتاده روی زمین، با کمی مکث برخاستم. اول لباس‌هایم را عوض کردم و خانه را کمی جمع کردم، بعد پا به آشپزخانه گذاشتم. راحت‌ترین غذا برایم زرشک‌پلو با مرغ بود. مشغول آماده کردنش شدم و بعد که خیالم از بابت غذا راحت شد، به سمت حمام گام برداشتم. از آشپزی بدم نمی‌آمد اما این بوی غذایی که به لباسم می‌چسبید را هیچ‌وقت دوست نداشتم. دوش سریع برای من با آن موهای بلند و پر حجم، نیم‌ساعت طول کشید و بعد با باد سشوار به جان موهایم افتادم. ساعت نزدیک هشت و نیم بود که کارم تمام شد اما آنقدر دستانم به درد افتاده بودند که حوصله‌ی بافتن موهایم را دیگر نداشتم. برای همین باز رهایشان کردم و نشستم روی مبل، برای این که همان

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پادت_۸۵۵

کاری را بکنم که به او گفته بودم. منظورم انتظار کشیدن بود. ساعت نه، بالاخره صدای زنگ در سویت بلند شد و من قبل از گشودنش، زیرکتری را روشن کردم و سپس خودم را جلوی در کشاندم. بازش که کردم، دیدمش با آن صورت خسته‌ای که نشان می‌داد روز شلوغی داشته و حالا، در بین آن خستگی با چشمان پر از لبخندش خود را به من رسانده. من این روزهای این زندگی را دوست داشتم.

- خسته نباشی و خوش اومدی!

وارد شد، در را بست و دستش را برد پشت گردنم. گونه‌ام را نرم اما طولانی به لبش چسباند و سپس با رها کردنم، یک دم عمیق گرفت:

- بوی شامپو می‌دی.

با لبخند دست دراز کردم تا کمک کنم کتش را از تن دریاورد. کتی که نشان می‌داد برای کار اداری پوشیده. به این که در هر مکان چطور لباس بپوشد حساس بود.

- حموم بودم، چشمت چقدر خسته‌ست.

یک دسته از موهایم را لمس کرد و بعد خودش هم کمک کرد تا کت از تنش دربیاید. آن را آویزان کردم جلوی در و حینی که به سمت سرویس می‌رفت تا دست هایش را بشورد صدایش را شنیدم که گفت:

— از صبح که درگیر کارهای دانشگاه بودم، بعدم رفتم به مامان و بابا سر زدم و بابا رو بردم دکتر، پشت بندشم که زدم جاده، خسته نباشه عجیبه.

با دلسوزی تماشایش کردم و با ورودش به سرویس، وارد آشپزخانه شدم. برایش چای ریختم و با چندتکه شیرینی که کمی کهنه بودند و از سه روز پیش توی یخچال مانده بود،

توی یک سینی گذاشتم. سروصدایش نشان می‌داد از سرویس بیرون آمده. می‌دانستم اول وارد اتاق من می‌شود تا با آن چند دست لباسی که این‌جا گذاشته، لباس‌هایش را عوض کند. سینی چای را روی میز گذاشتم و موهایم را که توی دست و پایم بودند، جمع کردم پشت گوشم. به اتاق نزدیک شدم و دیدم که همان لحظه داشت تیشرتش را از سر رد می‌کرد و می‌پوشید. تکیه

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پادت_۸۵۶

دادم به چهارچوب در و او، با پایین فرستادن تیشرت یشمی رنگش، دست بین موهایش کشید، صدایم آرام بود:

.. ماما و بابا خوب بودن؟

نگاهم کرد، باز هم چشمانش آرام شدند و خندیدند. برخلاف صورت جدی‌اش.

— سلام رسوندن به عروس گلشون، بابا هم مثل همیشه.
دکتر گفت باید بیشتر مواظبت کنن.

. سلامت باشن، چای ریختم.

آمد، دستش را انداخت دور شانه‌هایم و من را با خودش
همراه کرد. هردو با هم روی مبل‌ها نشستیم و او با
برداشتن فنجان چای زمزمه کرد:

— امروز جعفری زنگ زد، گفت گودبرداری خونه انجام
شده.

خبر خوبی بود، برای همین لبخند زدم و موهایم که به
خاطر حمام و سشوار، کمی لخت‌تر از حالت عادی شده
بودند و دوباره سر خوردند روی صورت‌م، مجدد عقب
راندمشان. نگاهش به این حرکت‌م ماند اما حرفی نزد. خودم
بودم که زمزمه کردم:

_____ دیگه مجبور نیستی مرتب برگردی. حالا که کارهای دانشگاه درست شده، بیشتر می‌مونی و می‌تونی بالای سر کارهای خونه باشی.

لبخند محوش این بار تا روی صورتش آمد، شاید فهمیده بود بدعادت شده بودم و به حضورش عادت کرده بودم.

- در واقع کلا نمی‌رم جز آخر هفته‌ها برای سرزدن به مامان و بابا!

خوب بود، از شوق همین جمله هم برخاستم و زمزمه کردم:

- برم شام رو گرم کنم.

حرفی نزد، اما نگاهش باز به دستم که مویم را پشت گوشم فرستاد ماند. گرم کردن غذا زمان زیادی نمی‌برد. تصمیم گرفتم در این فاصله یک ظرف کوچک سالاد هم درست کنم. کاهوها را از یخچال بیرون کشیدم و همان طور ایستاده کنار این مشغول کار شدم. دیدم که آرام وارد

#دوباره_سبز_می_شویم

#پادت_۸۵۷

آشپزخانه شد و سینی‌ای که چای و شیرینی‌اش را خورده بود روی سینک گذاشت. بعد پشت سرم قرار گرفت و موهایم را با دست‌هایش کامل جمع کرد:

- نبافتیشون!

این را خبری گفت و من، حین خورد کردن کاهوها، در حالی که انگار هفتاد درصد از حواسم بین تارهای موی اسیر دست او گیر کرده بود، نجوا کردم:

— خسته بودم از سشوار کشیدن. بافتنشونم دقت می‌خواد
بیرون نزنه و چون بلندن طول می‌کشه.

نفس عمیقی کشید. بعد حس کردم مشغول دسته کردن
موهایم شده. صدایش آرام بود:

— خب این وظیفه رو بسپار به من، باور کن با جون و دل
انجامش می‌دم.

چاقو در دستم ماند. انگار حالا همه‌ی صددرصد حواسم
پیش او بود. کارش را با آرامش انجام می‌داد و با همان
آرامش هم زمزمه کرد:

— از همون روزایی که فقط دانشجوم بودی و مونده بودم
توی حل کردن معضلی که باهات داشتم، دلم می‌خواست
یه بار این گیسای بلندت رو بشینم سر فرصت ببافم.
وسوسه می‌کردنم. این نرم بودنشون رو دوست دارم، این

بوی شامپوی چسبیده بهشون. بافتنشون قدر پیوند زدن
گیاهها سرحالم می‌کنه.

نفسم را به آرامی بیرون فرستادم. چاقورا رها کردم توی
ظرف و در همان حال ماندم تا او تمامش کند. بازی با
موهایم و البته بازی با دلم را! توی این مدت که از
محرمیتمان گذشته بود زیاد موهایم را نوازش کرده بود اما
بافتن نه، این حال هم انگار فرق داشت.

- دوست دارم روز عروسیمونم موهاش بافت باشه.

لبخندی زدم، آهسته و بی‌صدا! صدایم شبیه نجوا بود.

- کو تا عروسی؟

— اگه بگم بیا زودتر این مراسم رو بگیریم، باز می‌گی ونداد
خودخواهه؟

سوالش باعث شد بخوایم بچرخم اما مانعم شد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پادت_۸۵۸

- نه، بذار تموم بشه، خراب می‌شه موهات.

ماندم سرجایم اما حیرت توی صدایم را نتوانستم پنهان کنم.

- شوخی کردی، مگه نه؟

- صبر کن!

صبر کردن برای من کار سختی نبود اما توی آن لحظه سخت شده بود. با این حال تلاش کردم انجامش بدهم و لحظاتی بعد، او در حالی که موهایم را با دقت بافته بود، به انتهای کارش رسید و نوک موهایم را کشید جلوی صورتم.

- کش کجاست؟

- مهم نیست، ولش کن!

رها نکرد، بدون ول کردن مویم، من را با خودش کشاند سمت اتاق. این مردی که همیشه عجل بود حالا داشت آزمون صبر از من می‌گرفت. من را عین عروسکی نشانده روی تخت و بی‌توجه به اعتراضم، از روی میز آرایش با حوصله گشت و بین کش‌ها، یکی را که طرح یک خرگوش صورتی داشت را برداشت. خنده‌ام گرفت از کارش بین آن حال پر از سوال. کش را با لباسم ست کرده بود؟ بعد آمد نشست روی تخت، کش را بست به پایین موهایم و با

انداختنش روی شانه‌ام، بالاخره چشمانش را برق رضایت پر کرد:

- تراپی؟ نه می‌رم موهای زنم رو می‌بافم.

برای لحظه‌ای سوالی که پرسیده بود از خاطرم رفت. این متن این روزها خیلی وایرال شده بود. ماهرخ جان هم در جلسه‌ی روانکاوی مشترک من و ونداد، به آن اشاره کرده بود که می‌گفت انگار با این متن‌ها، اهمیت تراپی نادیده گرفته می‌شود. ونداد هم از آن روز، مرتب برای اشاره به آن بحث شبیه‌سازی‌هایی با این متن‌ها می‌کرد و هربار که باعث خنده‌ام می‌شد، چشمانش می‌خندیدند. باز هم خندیدم، مثل قبل، اما سوالش به همان سرعتی که از خاطرم رفت، دوباره به خاطرم برگشت. برای همین دستش را لمس کردم و پرسیدم:

- تو یه سوالی پرسیدی، در موردش باید حرف بزنیم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پادت_۸۵۹

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و روی دستم گذاشت.
کارش باعث شد قلبم بخندد، دوست داشت حمایت‌گر
اصلی او باشد.

– آره، یه سوال پرسیدم. از اون سوال‌ها که بعدش اگر بهم
بگی خودخواه، ناراحت نمی‌شم.

– نمی‌گم خودخواه، اما می‌توام بدونم چرا براش عجله داری.

لبخند محوی زد.

– دخترِ ناز آروم، خوبه که سهم زندگی منی.

چشمانم با لبخند جمع شدند و او، با نفس عمیقی به حالت جدی‌اش برگشت.

- تمام طول راه داشتم بهش فکر می‌کردم. می‌دونم باید صبر کنیم خونه تکمیل بشه اما، ما تا اون تایم رسما با انتقال به دانشگاه رشت، داریم توی یک خونه زندگی می‌کنیم. یعنی یه جورایی همون کاری که بعد عروسی باید انجام می‌دادیم. خب، برای من این مسأله‌ای نیست اما می‌دونم توی فرهنگ ما هنوز هستند آدم‌هایی که این عمل رو خیلی درست ندونن. البته که برام حرف مردم هم اصلا مهم نیست اما نمی‌خوام هم بهونه‌ای دست کسی- بدم که خانواده‌هامون رو توی فشار قرار بدن. می‌خوام با خیال راحت پیش هم زندگی کنیم. برای همین چون نوع زندگی‌مون فرقی نمی‌کنه، پس چه تفاوتی داره عروسی رو حالا بگیریم یا بعد ساخته شدن خونه؟ یعنی حتما باید دوسال صبر کنم تا بتونم توی لباس عروس ببینمت؟

داشتم با دقت به او گوش می‌کردم. دلم می‌خواست بدون جبهه‌گیری بشنومش. سوال آخرش اما باعث شد قلبم

نوازش شود. او ولع داشت برای شروع رسمی زندگی‌مان. این را نمی‌شد از لحنش نفهمم، مردی مثل او اگر تمام طول راه به این فکر کرده یعنی، این اتفاق را می‌خواست.

— به علاوه این که امروز دکتر بابا گفت ممکنه هر لحظه با پیشرفت بیماری کامل توانایی حرکت کردنش رو از دست بده و این خب...

ادامه‌ای نداد، اندوهی که برای لحظه‌ای روی چشمانش نشست را من دیدم و احساسش کردم. برای همین با دست دیگرم، دستانمان که روی هم بود را فشردم و او، با همان صورت جدی‌اش ادامه داد:

- تنها فرقش اینه الان بعد عروسی مجبوریم همین‌جا باشیم تا خونه تموم بشه، دو سال دیگه بعد عروسی بلافاصله توی یک خون‌ی نو و تازه‌ساز می‌ریم. با این همه تصمیم نهایی با توئه فلورا، هیچ اجباری وجود نداره. من فقط چیزی که توی مسیر فکرم رو مشغول کرده بود باهات در

میون گذاشتم، چون تو قطعاً از اشتیاق من برای کنارت بودن باخبری.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶۰

به صورتش خیره ماندم. این تصمیمی نبود که به راحتی بتوانم بگیرم. باید رویش فکر می‌کردم. اصلاً کار راحتی نبود برنامه‌ای که برای دو سال آینده انتظارش را داشتم، به زودی انجام بدهیم. او هم این را درک کرد که منتظر تماشایم نکرد. فقط زل زد به موهایم و دوباره چشمانش خندیدند.

- اینم یادم رفت بگم، خب با نوع ارتباط ما این که هر لحظه بخوایم با او مدن یه کوچولو سورپرایز بشیم دور از ذهن نیست، مگه نه؟ بهتر نیست عروسی کرده باشیم و استرسی از این بابت نداشته باشیم؟

چشمانم که گرد شدند، دستانش را بالا برد و خندید. این بار واقعا و با لب‌هایش.

— شوخی کردم، هرچند واقعا دلم می‌خواد چندتا باشید ردیفتون کنم به صف، موهاتون رو ببافم.

هنوز جوابش را نداده بودم که با احساس بوی سوختنی، ابروهایم به فرق سرم چسبیدند و از آن حال درآمدم.

- وای غذا!

نگاه او هم با تعجب به سمت بیرون دوخته شد و من با دویدنم سمت آشپزخانه، به غذایی فکر کردم که فقط قرار بود گرم شود و احتمالا حالا سوخته بود. در حالی که بخشی— از مغزم پیش او، پیشنهادش، ولعش برای شروع رسمی زندگی و آن اشتیاقی که گفت و این روزها به وفور نشان می‌داد، جا مانده بود.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶۱

ونداد برای سر زدن به کارهای خانه رفته بود و من، نشسته بودم توی آلاچیغی که به تازگی در محوطه‌ی گلخانه ساخته بودیم. این جا را بیشتر برای استراحت بچه‌ها برپا کرده بودیم اما، آنقدر کار همیشه زیاد بود که اکثر اوقات خالی می‌ماند و شده بود یک خلوتگاه برای وقت‌هایی که دلم می‌خواست فکر کنم. از این‌جا، می‌شد تابلوی گلخانه را دید. جایی که اسم بابا رویش می‌درخشید و به یاد او نام‌گذاری‌اش کرده بودم. دیدن اسمش همیشه به من حس قدرت می‌داد. انگار این که دختر او بودم، می‌توانست من را از ترس‌هایم دور کند. فکرم درگیر بود. حالا چندروزی از پیشنهاد ونداد برای تعجیل‌مان در برگزاری مراسم عروسی می‌گذشت و خب، نمی‌دانستم باید چه جوابی به او بدهم. فکرهایم و منطقم حق را به او می‌دادند. خب ما پیش هم زندگی می‌کردیم و این مراسم تغییری در نحوه‌ی

زندگی ما نمی‌داد اما، احساس می‌کردم وسط این روزهای شلوغ، توانایی رسیدگی به کارهایی که برای یک مراسم عروسی بزرگ نیاز بود انجام بدهم را نداشتم.

خیره به اسم بابا روی تابلو، با فکرهایم محاصره شده بودم که صدای توقف ماشین جنگل‌بانی، سرم را چرخاند سمت ورودی محوطه. ماشین احسان بود، صبر کردم تا پیاده شود و بعد با لبخندی، برایش دست تکان دادم. متوجهم شد و به سمت آلاچیغ آمد. نگاهش هم در اطراف چرخی زد:

— چه خوب شده محوطه. این گل‌کاری‌ها و رسیدگی‌ها، قشنگ‌ترش کرده.

به احترامش برخاستم.

- سلام، ممنون از تعریف.

سری به نشانه‌ی سلام تکان داد و اشاره کرد بنشینم. هردو همزمان روی نیمکت‌های دور تا دور آلاچیغ نشستیم و او، همان طور که هنوز نگاهش توی اطراف می‌چرخید نجوا کرد:

- روز به روز داره بهتر می‌شه. جا افتادید انگار.

من هم مثل او به اطرافم چشم دوختم و لبخندی روی لب‌هایم نشستم.

- آره، خداروشکر.

چندثانیه بینمان سکوت نشست و این من بودم که این سکوت را شکستم.

- قرار نبود امروز بیای.

نگاهم کرد، چهره‌اش جدی بود وقتی دستانش را توی هم قفل می‌کرد.

_____ با تو حرف زدن خوبه فلورا، آدم رو دچار چرخش نمی‌کنی. کمک می‌کنی راست و حسینی برم سر اصل مطلب.

خندیدم و آهسته پرسیدم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶۲

- چای می‌خوری؟

سری تکان داد. محکم و غیرقابل انعطاف.

– باید زود برم، اومدم ازت دوتا سوال پرسم که حس کردم شاید پشت تلفن نباید مطرحش کنم.

طوری نگاهش کردم که بداند منتظر شنیدم و او، مستقیم رفت سراغ سوالاتی که باعث بالا پریدن ابروی من شد.

— اولیش شماره‌ی تلفن خونه‌ی دوستته، دومیش آدرس خونه‌شون.

نمی‌دانستم چرا آن خنده‌ی غیرمنتظره از دهانم درآمد و گفتم:

– ببخشید؟

یک طوری جلویم نشسته بود که انگار هیچ چیز عجیبی نپرسیده و بیشتر، یک سوال روتین و معمولی بینمان ردوبدل شده.

- واضح نبود؟ شماره‌ی تلفن خونه...

پریدم بین حرفش.

- واضح بود، اما چرا باید این اطلاعات رو بهت بدم؟

لب‌هایش را به هم فشرد. انگار جواب این یکی سوال برایش کمی سخت بود. با اخم نگاهم کرد و در نهایت با صدای آرامی گفت:

- می‌خوام بدم به مادرم.

نه، انگار قصد نداشت آن جمله‌ای که می‌خواستم را بگوید. تلاش کردم برخلاف تعریفی که لحظات اول کرده بود، این بار کمی مسیر بحث را پیچ و تاب بدهم.

- که چی بشه؟

اخمش غلیظتر شد. امان از این مردها، امان از این مردهایی که انقدر حرف زدن برایشان سخت بود. سرش را جلو کشید و شمرد شمرد، برای این که خیالم را راحت کند گفت:

- می خوام... برم... خواستگاریش!

حالا نه تنها چشم هایم که کل صورتم داشت می خندید. البته که برق بهت و حیرت هم درونش بود.

- و بهش نگفتی؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۶۳

_____ نه! رسمی اقدام می‌کنم و اون بعدش فکر می‌کنه که
حاضره بیاد زن یه محیط‌بان بشه و توی شمال زندگی کنه
و امکاناتش رو ول کنه، یا نه.

چند ثانیه خیره ماندم توی چشمانش، مردهای مغرور.
نمونه‌اش را داشتم اما، باید اعتراف می‌کردم و نداد در عین
این که با همه بداخلاق بود، به محض فهمیدن احساسش
با من لااقل رو بازی می‌کرد و غرورش را خاموش می‌کرد.
سکوت باعث شد زمزمه کند:

_____ این مدت خیلی فکر کردم به این تصمیم. ازش خوشم
میاد. از این که بعدا بگم پسر. چقدر آدم بی‌عرضه‌ای بودی
که حتی مطرحش نکردی هم بدم میاد. پس می‌خوام یک
درخواست رسمی بکنم ازش. یا می‌شه و یا...

نمی‌شه را نگفت. انگار سختش بود. این را تیره شدن
چشمانش نشان می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و بالاخره
قفل این سکوت را شکستم.

- برات ارسالش می‌کنم.

تند نگاهم کرد.

- و بهش نمی‌گی، مگه نه؟

لب‌هایم آرام تکان خوردند.

- نمی‌گم.

احساس رضایت توی چشمانش نشست و نفس عمیقی کشید. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. نگاهش سمت آسمان چرخید و گفت:

_____ باید دیگه برم، شب باید برای پخش ارزاق خودم و برسونم.

حالا به فکرهایم، قصه‌ی الناز و احسان هم اضافه شده بود. از همین حالا می‌دانستم الناز اگر لج نکند، درخواست احسان به ثمر می‌نشیند. از قلب رفیقم باخبر بودم. با این همه بدون اشاره به این موضوع آهسته پرسیدم:

- ارزاق؟ می‌تونم منم کمک مالی کنم؟

سری تکان داد و ایستاد.

_____ سری‌های بعد شاید اما این بار، کل طرح برای یه مادرپدره. تولد یک‌سالگی بچه‌شون بوده و به جای جشنی که اون بچه‌ی یک‌ساله هیچی ازش نمی‌فهمه، تصمیم گرفتن بسته‌های معیشتی به نیازمندای شهر پخش کنن تا با دعای اونا، بچه‌شون سلامت باشه. باید برای پخش اونا بریم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶۴

ابرویم بالا پرید، چه ایده‌ی بکری. احساس می‌کردم آن بچه، برد بزرگی کرده با داشتن چنین پدر و مادری. لبخندی که روی لبم نشست دست خودم نبود. بلند شدم و روبرویش ایستادم.

- قشنگ‌ترین چیزی بود که می‌تونستم امروز بشنوم.

او هم سری تکان داد. بعد، با یک نفس عمیق دیگر زمزمه کرد:

- یه روز که برای کاشت نهال رفته بودیم، بهت گفتم شک دارم که بتونه با شرایط من کنار بیاد و به همین دلیل سکوت کردم. خواستم بدونی هنوز هم این شک هست اما...

من به جای او ادامه دادم:

- اما حالا حس کردی ارزشش رو داره که با وجود تردیدت، باز هم جلو بری.

به چشمانم خیره ماند و در نهایت، با مکثی سر تکان داد. لبخند نداشتم اما صدایم پر از حال خوب بود. حال خوبی که دلم می‌خواست جفتشان تجربه کنند.

- امیدوارم به یقینِ روشنی برسی.

با نگاهی تشکرآمیز تماشا می‌کرد. بعد دستش را بالا آورد که یعنی خدا حافظ و با گام‌های بلندش سمت ماشین راه افتاد. به قامت بلند و چهارشانه‌اش از پشت خیره ماندم و حرفی که از خیر آن پدر و مادر به زبان آورده بود، حالا تمام مغزم را پر کرده بود. مغزی که عین احسان به شک افتاده بود. شک و تردیدی که این بار، بدجور داشت دور

ذهنم می‌چرخید و می‌دانستم، حالا باید چندروز هم به آن فکر کنم.

- پسر ی‌گاو، یهو دیدم اون اومد تو. اصلا من وقتی مامانم گفت خواستگار می‌خواد بیاد نه پرسیدم کیه و نه برام مهم بود. فقط سر این که غرنزنه که همه رو ندیده و نشناخته رد می‌کنی، گفتم باشه و پیش خودم گفتم تهش می‌گم نه و بهونه میارم دیگه. بعد با یه حال دپ و افسرده‌ای نشسته بودم که دیدم رسیدن. برای احوالپرسی که رفتم جلو، به جون فلور زیرپام خالی شد. خیلی جلبکه، بی‌شعور کثافت، این چرا نیومد به خودم اول بگه یکم مسخره‌بازی دربیارم و اذیتش کنم؟

الناز آنقدر توی صحبت‌هایش به احسان فحش داده بود که مطمئن بودم اگر او می‌شنید، این رابطه شروع نشده تمام می‌شد. با یک دست موبایل را توی دستم گرفته بودم و با دست دیگرم، داشتم عکس‌های خانوادگی و قدیمی‌مان را، توی لپ‌تاپ تماشا می‌کردم. از خدا ممنون بودم که

الناز آنقدر شوق داشت که متوجه گرفتگی صدای من نمی‌شد.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۶۵

. احتمالا نگفته که دقیقا نخواست اذیتش کنی.

. خیلی ماره، وای فلورا، به خدا که حس عجیبی بود. خاک تو سرم که انقدر زود وا دادم جلوی این آدم. تا اومد توی اتاقم، بی شرف به چشمم زد و گفت که از برق نگاهت پیدا است خیلی خوشحالت کردم. دلم می‌خواست هم بکشمش هم برم ماچش کنم. اصلا توی هوا بودم. باورم نمی‌شد اونی که توی اتاقمه، این پسر هی غد باشه. به خدا که حس می‌کردم خوابم. بهم گفت از تو آدرس و شماره گرفته، تو هم ماری که نگفتی بهم.

لبخندی محوروی لبم نشست از تعریفش. زل زده بودم به تصویر بابا که دست روی شانه‌ی مامان گذاشته بود. این عکس یک سال قبل از کرونا بود. ما همه با لبخند کنارشان بودیم و بابا، چشمانش پر از شادی بود. صدایم به آرامی درآمد.

— نگفتم چون قول داده بودم، بهش جواب و همون جلسه دادی؟

— نه بابا، مگه خلم؟ گفتم باید فکر کنم، امروز، مامانم زنگ زد گفت موافقیم.

این بار خنده‌ام کمی جان‌دارتر شد. دیشب خواستگاری بود و امروز جواب مثبت داده بود. لپتاپ را کنار گذاشتم و روی تخت چرخیدم. به احسان گفته بودم به یقین روشنی می‌رسد و شک‌هایش تمام می‌شود. جفتشان لایقش بودند و خوب بود که الانا هم قصد نکرده بود لج بکند این وسط.

- چقدر فکر کردنت طول کشیده.

- مسخره نکن بی تربیت.

سعی کردم درکش کنم، هیجانش و حال خوبش را می‌شناختم. من هم این احساسات را تجربه کرده بودم. عمیق‌تر و پررنگ‌تر از او.

- مبارکه عزیزدلم، مسخره نمی‌کنم، خوشحالم برات.

نفس عمیقش را توی گوشی احساس کردم.

— کاش این‌جا بودی فلور، نیاز دارم ببینمت حسابی حرف بزنم باهات. از تردیدهام و ترس‌هام بگم. اصلاً این چه مدلشه آدم دلش برای یکی داره غش می‌ره باز می‌ترسه؟ ازدواج واقعا شوخی بردار نیستا. منم که قشنگ شوک

شدم، خب اصلا آمادگیش رو نداشتم. شانسم دلم برای یکی رفت که نکرد بیاد اول به خودم بگه، صاف اومد دم خونه‌مون.

می‌فهمیدمش، برای همین نجوا کردم:

_____ طبیعی، چند جلسه پیش مشاوره برید قبل عقد. به جفتون کمک می‌کنه و مطمئن باش اگه یه کوچولو هردو با سازش کنار هم باشید، همه چیز خوب جلو می‌ره.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶۶

- هوم، باید حتما بریم. شاید من آخر هفته پیام شمال اون دوروزی که ونداد میاد سر بزنه به مامان و باباش پیشت باشم یکم حرف بزنیم.

صدایم آرام بود.

- بیا عزیزم، منتظرتم.

- راستی تو سرماخوردی؟ صدات چرا یه مدلیه؟

بالاخره هیجانش فروکش کرده بود و متوجه صدایم شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

- نه، یکم یاد بابا افتادم.

غم به صدای او هم راه یافت.

- روحشون شاد.

تشکر آرامی به زبان آوردم و بین سکوتی که بینمان نشست، بعد از کلی دل‌دل زدن، آهسته پرسیدم:

- به نظر تو، مراسم عروسی چقدر مهمه الناز؟

انگار از سوالم سردر نیاورده بود، برای همین پرسید:

- منظورت چیه؟

سعی کردم ساده برایش بگویم تا جواب صادقانه و درستی بگیرم.

- تو، کسی اومده خواستگاریت که دوشش داشتی. با این که انتظارش رو نداشتی اما خوشحالی از این بابت. پس حتما از امروز به عروسیت هم فکر می‌کنی، به نظرت این مراسم چقدر مهمه؟

طول کشید تا جواب بدهد:

— خب، نمی‌دونم یعنی... عکس و کلیپ و اینا رو دوست دارم. خود عروسی هم باحاله دیگه، این که همه جمع بشن دور هم. دوست دارم.

عکس، فیلم، جمع شدن دور هم. این‌ها کلمات کلیدی‌ای برای من بودند. کلماتی که بعد از تلنگر احسان وسط فکرهای درهمم، درمورد کارِ آن خانواده حالا هی دور سرم می‌چرخیدند. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. صدایش دوباره بلند شد:

- چیزی شده فلورا؟

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۶۷

سرم دوباره سمت لپتاپ چرخید. روی صورت بابا و در نهایت انگار صدایش بود که زیر گوشم بلند شد، آن روزی که از او خواسته بودم کمتر کار کند و کمتر بیمار بپذیرد. آن لحظه را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کردم وقتی با لبخند گفت "من با حال خوب آدمای دیگه، حالم خوب می‌شه بابا"

- فلورا!

ونداد اگر بود اعتراض می‌کرد که اسمش را کامل صدا بزن. لبخند محوی زدم.

- نه، چیزی نشده.

با این که مشخصا باور نکرده بود اما گفت:

- باشه، آخر هفته می‌بینمت.

دستم روی تصویر بابا نشست و جواب دادم:

- می‌بینمت و بازم بهت تبریک می‌گم.

صدای خنده‌اش، خوب بود. بابا راست می‌گفت، آدم‌ها که خوب بودند، حال ما هم خوب می‌شد. مگر می‌شد کسی- بخندد، کسی- دلش شاد شود، کسی- به آرزویش برسد، کسی- خوشبخت شود و آدمی که نان حلال سر سفره‌ی قلبش برده، آرام نگیرد با این‌ها؟ مگر می‌شد آدم‌ها خوشحال باشند میان سیل غمی که بین آدم‌های دیگر جاری بود؟ کرونا نشانمان داده بود دیگر. آن روزهایی که حتی اگر خودمان سلامت بودیم اما با خبر مرگ و اندوه بقیه، غم، سینه‌هایمان را پر می‌کرد. آن روزها مگر به ما نشان ندادند ما برای خوش بودن، نیاز داریم به شادی‌ای عمومی؟ نفسم را آرام بیرون فرستادم و تلفن همراهم را بیرون کشیدم و با ونداد تماس گرفتم. باید زود برمی‌گشت سوویت، باید با او حرف می‌زدم. حرف‌هایی که خیلی مهم بودند.

تصمیم عجیبی بود. تصمیمی که هرگز به آن فکر نکرده بودم. من همیشه گمان می‌بردم روز عروسی‌ام، یک مراسم باشکوه خواهم داشت و یک جشن بزرگ. از بچگی، از همان وقتی که دختر بچه‌ها با رفتن به عروسی‌ها، رویا می‌ساختند که یک روز خودشان آن لباس را بپوشند، من به این رویا که عروسی‌ام، بزرگ‌ترین عروسی خواهد بود و لباسم، باشکوه‌ترین لباس، فکر می‌کردم. توی تصوراتم، توی رویاها و اهدافم، هرگز این تصمیم جایی نداشت اما، تلنگر دو خط جمله از احسان و بعد، فکر کردن به خودم، ونداد، روزهای پیش رو و از همه مهم‌تر، شاد کردن بابا، باعث شدند که به آن فکر کنم، چند روز پیاپی. چند روزی که ونداد فقط در سکوت نشسته بود به تماشایم تا ببیند قرار است چه جوابی به او بدهم و در نهایت، با صحبت‌مان جا خورده و حیران نگاهم کند.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶۸

راضی کردنش کار سختی بود. نشسته بود مقابلم، من
برایش حرف می‌زدم، از دلایلم می‌گفتم و وسطش نفسم
بند می‌آمد و باز ادامه‌اش می‌دادم. مقابلم راه می‌رفت،
دلایلش را برای مخالفت به زبان می‌آورد، می‌گفت ممکن
است روزی بابتش پشیمان شوی اما، من هرگز آنقدر اسیر
اطمینان نبودم. در آغوش هم فرو رفته بودیم، با صدایی
گرفته گفته بود باز فکر کن و من... انگار رسالتم بود که
این کار را بکنم.

بعد از ونداد، مامان و فرهاد و فرگل و فاخته بودند که باید
از این تصمیم مطلع می‌شدند. ونداد گفته بود خودش به
خانواده‌اش اطلاع می‌دهد اما، می‌دانستم ذهنش درگیر
است. می‌دانستم که دلش می‌خواست این مراسم جور
دیگری پیش برود اما، به خاطر من کوتاه آمده بود. مامان
بعد شنیدن حرف‌هایم، فقط سکوت کرده بود. سکوتی که
من بغض میانش را حس می‌کردم و فرهاد، فرگل و فاخته،
انگار قلب تک‌تکشان داشت فشرده می‌شد با شنیدن

حرف‌هایم اما، راحت‌تر از هرکسی- با آن کنار آمدند چون،
آنها بابا را می‌شناختند و از افکار او باخبر بودند.

وسط یک روز خنک اوایل مهرماه، هشتاد درصد از
هزینه‌ی آن عروسی مجلل و باشکوهی که من می‌خواستم،
به حساب هشت بیمار ریخته شد. در واقع هشت کودکِ
بیمار. کودکانی که با مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کردند
که قابل بهبود بود اما، در توان خانواده نبود تا آن را حل
کند. یکی از این کودکان مشکل در راه رفتن داشت، یکی از
پاهایش نیاز به جراحی سنگین داشت تا بتواند صاف
شود، یکی دیگر، دختر بچه‌ی کوچکی بود که به خاطر
شیطنت دچار سوختگی شده بود و خانواده نمی‌توانستند
برایش کاری کنند. دیگری، باید چشمانش عمل می‌شد تا
مشکل بینایی‌اش در آینده جدی نشود و در مجموع همه‌ی
آنها، بچه‌هایی بودند که می‌توانستند با ظاهری سالم در
آینده‌ی خودشان زندگی کنند اما مانعی به نام پول، این را از
آنها گرفته بود. هشت کودک، با پولی که قرار بود توی
یک تالار باشکوه خرج شود، زندگی‌شان تغییر کرد و بعد،
من و ونداد با یک حال عجیب و دگرگون، لحظاتی را زیر

باران مهرماه، در خیابان ایستادیم. پول‌ها، به نیت بابا هزینه شده بودند. بابایی که می‌خواستم شب عروسی من خوش‌حال‌ترین آدم دنیا باشد و حالا کاری کرده بودم روحش، شادترین حالت خودش را تجربه کند. با همان کاری که دوست داشت "خوب کردن حال آدم‌ها"

دوروز بعد از آن که پول به حساب بیماران ریخته شد هم، با بیست درصد باقی‌مانده از هزینه‌ی عروسی، محوطه‌ی گلخانه‌ی من در شمال، آذین‌بندی شد. میز و صندلی‌هایی که احسان خودش دنبالشان رفته بود و با فرهاد، کرایه کرده بودتشان، چیده شد روی زمین‌ها. خانواده‌ی من، خانواده‌ی او، خانواده‌ی بچه‌هایی که پیش من کار می‌کردند و چند همسایه‌ی گلخانه هم، مهمانان این جشن شدند. جشنی ساده که با میز و صندلی‌های کرایه‌هایی، چراغ‌های آویزان شده به اطراف و میوه‌های ساده‌ی فصل، قرار بود بشود جشن باشکوه زندگی ما!

من با الناز موافق بودم. فیلم و عکس مهم بودند. ثبت خاطره‌های روزهای قشنگ، کاری بود که آدمیزاد باید برای

خودش انجام می‌داد تا هر وقت دلتنگ گذشته‌ای شد که برگشت‌پذیر نبود، بتواند با آن‌ها به زمان

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۶۹

سفر کند. برای همین یک لباس عروس ساده پوشیدم، یک لباس عروسی که دامنش پر از تور و رها بود اما نه پفی داشت و نه با سنگ‌های قیمتی تزیین شده بود. بعد، موهایم را طوری بستم که او گفته بود "یک بافت ساده" صورتم را در سالی که الناز برای پیدا کردنش در رشت، خیلی تلاش کرده بود آراستم و در نهایت، منتظر ماندم تا او به دنبالم بیاید. با عمیق‌ترین و ساده‌ترین لبخندی که می‌توانستم روی لب بنشانم و با سبک‌ترین قلبی که هرگز، هیچ موقع و هیچ زمانی انقدر حالش خوب نبود.

ساعت یک و هفت دقیقه‌ی ظهر یک روز ابری، در هشتم مهرماه، به من خبر دادند که او آمده. زنی که به من این

خبر را داد، این طور جمله‌اش را کامل کرد " داماد منتظر عروسشه "

داماد او بود و عروسش من. دفترخاطرات یک دخترپانزده‌ساله وقتی داشت از یک احساس نوپا سیاه می‌شد، شاید این لقب‌ها را آرزو کرده بود اما هرگز توی ذهنش امروز شبیه اینی که حالا داشت رخ می‌داد نبود. حالا نه من شبیه فلورای پانزده ساله بودم و نه ونداد، شبیه پسرک بیست و چندساله‌ی آن روزها. بزرگ شده بودیم؟ بعید می‌دانستم. به نظرم آدم‌ها در کودکی بزرگ‌تر بودند. راحت‌تر می‌بخشیدند، بی‌کینه‌تر زندگی می‌کردند، صادق‌تر بودند و کمتر به هم آسیب می‌زدند. کارهایی که هر بزرگی باید انجام می‌داد، ما در کودکی انجامش می‌دادیم. حالا بزرگ که نه اما، باتجربه‌تر شده بودیم. آنقدر که وقتی با آن لباسی که سادگی و زیبایی‌اش شبیه ابرها نشان می‌داد، از سالن آرایشگاه خارج شدم، نه منتظر بودم کسی. با دیدنم اشک بریزد و محو زیبایی‌ام شود و نه، آدمی بودم که نفهمم او با دیدنم، چطور چشمانش پر از نور شدند. ما چند لحظه به هم خیره ماندیم، با لبخندی که من داشتم

و چشمان او، انعکاسی از آن بود. ما چند لحظه فقط زل زدیم به هم و استاد ونداد آژندی که این قصه را با او سر کرده بودم، با برازندگی کامل، بالاخره به سویم گام برداشت و دسته گلی که پر بود از بابونه‌هایی که این فصل، فصل گلدهی‌شان بود را به سمتم گرفت. صدایش آن لحظه مثل بهار بود، سبز و پر از امید! هرچقدر هم می‌خواست جدی باشد، باز من این را لمسش می‌کردم.

- شما، خیلی زیبا شدید سرکار خانم.

این را با نهایت آرامش بیانش کرد و من، حین گرفتن آن گل‌های زرد و سفید، آهسته نجوا کردم:

- چشمت نور داره استاد!

استاد خطابش کردم برای سر به سر گذاشتنش اما، جواب او دندان‌شکنانه به سکوت وادارم کرد.

- من کل زندگیم با اومدنت، از نور پر شده صدر!

به هم چشم دوختیم. یاد روزهای صدر گفتنش و استاد
گفتم، از پس چشمانم گذشتند و حالا که به این جمله
رسیده بودیم، حس می‌کردم خوشبخت‌ترین عروس دنیا
منم. زنی که با آمدنش به زندگی مردی که دوست داشت،
نور آورده بود. صدای او بود که دوباره بلند شد:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۷۰

- ممنونم!

به موهایم اشاره کرده بود و این را گفته بود. متشکر بود
چون به حرف او گوش کرده بودم؟ دستش جلو آمد، مویی
که ضخیم بافته شده بود و پشت سرم رها بود را جلو
کشید، روی موهایم پر از بابونه بود. همان‌هایی که روی
دسته گلم هم بود و هردو، از گل‌های محوطه‌ی گلخانه

درست شده بودند. بوسه‌اش نشست روی موهایم و با دم عمیقی از عطرشان، تمام بدنم را دچار ارتعاشی خفیف کرد. سرانجام با رها کردن مویم این طور زمزمه کرد:

- شبیه تصوراتم شدی، نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر!

(این قصه چاپ می‌شه و فایل حلال و قانونی نداره، هر فایلی از این قصه دیدید بدونید که بدون رضایت نویسنده منتشر شده)

بعد به چشمانم زل زد و جدی نجوا کرد:

- و این عالیه، فلورا صدر!

لبخند زدم. این حال آرام و این احساسات شناور بینمان را دوست داشتم. او هم بالاخره لبخند زد، سپس دست به

سمتم دراز کرد و انگشتانم که بین دستانش نشستند،
آهسته گفت:

- عروس زیبای من!

بعد مثل یک دانه‌ی برفی که توی هوا می‌چرخد تا به زمین
بیاید، همان قدر نرم و آهسته من را کشاند سمت خودش.
بوی عطر خنکش، تا مغزم نفوذ کرد و او، لب چسباند به
رستنگاه موهایم، عمیق، ممتد، طولانی و گرم. شبیه
تابستان بود حرارت دستانش و من، عین فصلی که درونش
بودیم خنک بودم. ترکیبی که اعجاز می‌کرد و در نهایت،
صدایش زیر گوشم به مهر برخاست.

- دوست دارم صدرا!

مدلش بود. وقتی می‌خواست بگوید حالا، من فقط همسر-
تو نیستم بلکه با شخصیت جدی و رک و استادگونه‌ام
دارم با تو صحبت می‌کنم، صدر خطابم می‌کرد و حالا، این

جمله یعنی، نه فقط ونداد که استاد آژند هم، دوستم دارد. همان استادی که یک روز گفته بود قلبی برای باختن به من ندارد و خدا، حالا با همان زبانی که روزی دلم را شکانده بود، داشت قلبم را ترمیم می‌کرد. همان خدایی که می‌دید، روزهایی که گمان می‌کردم مرا نمی‌بیند. همان خدایی که قصه را او می‌گفت و عجیب بود که ما فکر می‌کردیم که قصه گو خودمانیم!

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۷۱

وسط یک دشت سبز و زیر هوای بارانی و نزدیک به کلبه‌ای چوبی، فیلم‌های کلیپ عروسی و عکس‌های ما گرفته شدند. وقتی روی زمینی که نرمی سبزه‌هایشان زیر پایمان نرم و خنک می‌لرزید و هوای خنکش، بین دست‌هایمان می‌پیچید قدم برمی‌داشتیم، عکاس بارها به ونداد گفته بود

بخندد. او اما نمی‌توانست انگار، من اما خنده‌ی چشمانش را که می‌دیدم. برای همین اشاره کردم مشکلی با مدل صورت‌هایمان ندارم و بعد از آن، انگار همه چیز راحت‌تر پیش رفت. حقیقت این بود هنوز بین مردم خوش‌رو نبود اما، بخش اصلی و بی‌نقابش را من دیده بودم و همین برایم کافی بود.

عکاسی ساعت پنج تمام شد. ماشین عکاس‌ها دور شدند و بعد ما ماندیم و یک ماشین عروس گل‌زده که کار احسان بود و حال خوشی که روی صورت‌هایمان رد انداخته بود. تکیه زده به همان ماشین، به سرسبزی‌ای که داشت کم‌کم رنگ پاییز به جانش می‌افتاد، خیره مانده بودیم. نفس‌های جفتمان از خنکای هوا گرفته بود و چشمان به زمینی بود که خدا خودش آراسته بود.

- وقتی برگشتم ایران، فکرشم نمی‌کردم توی این خاک، این طور پاگیر بشم.

هنوز به مقابل چشم دوخته بودم و چقدر خوشحال بودم
موهایم باز نیستند تا نتوانم از باد لذت ببرم. صدایش
دوباره بلند شد:

— توی دورترین نقطه‌ی ذهنم این که دوباره دل ببازم،
نبود.

لفظ دوباره‌اش، دلم را نیاززد. مدت‌ها بود فهمیده بودم با
کسی— که از این دنیا رفته رقابتی ندارم. به جایگاه مهسان
توی قلب او، تا همیشه احترام می‌گذاشتم.

— البته که این دل باختن فرق داشت، انگار عمق داشت،
نمی‌شد ازش بیرون بیای.

سر به سمتش چرخاندم، نیم‌رخش را همیشه دوست
داشتم. آهسته نجوا کردم:

- باور کنم این حرفای استاد آژنده؟

خندید، از آن خنده‌های کمی تلخ. دست به سینه تکیه زده به ماشینش. دشت مقابلمان وسیع بود. مثل دنیایی که درونش بودیم.

- نه، این حرفای ونداده، استاد آژند از این حرفا بلد نیست.

خندیدم. خودش هم خوب می‌دانست که بین این دو فرق است. هردو با هم یک دم عمیق گرفتیم از هوای معطر پاییز و باز او بود که گفت:

- اومدی آبادم کردی!

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۷۲

دوباره تماشایش کردم. باد سبزه‌ها را تکان می‌داد و دامن لباس من را هم با خودش همراه کرده بود. کمی چرخید، از نیم‌رخ تکیه داد به ماشین و دست در جیب، زل زد به صورتم.

— اگر اصلاً دوسم نداشتی و تحمل نمی‌کردی تا این مرد بدقلق روبروت، وا بده و بخواد از اون سیاهی خودش و نجات بده، کجا بودم الان فلورا؟

حس‌ها، شبیه طنابی دور قلبم پیچیده بودند. سعی کردم بی‌تفاوت به آن‌ها جواب بدهم:

— شاید سر کلاست توی دانشگاه بودی و داشتی سر یه طفلکی داد می‌زدی که وقتی ازت سوال می‌پرسم، زود جواب بده.

خندید، لب‌هایش کمی کش آمدند و این یعنی خنده.
دستش هم روی سقف ماشین نشست و از آن جا،
پیش‌روی کرد سمت من.

- چه کسالت بار بود پس زندگیم.

لبخند روی لب جفتمان کمرنگ شد و او، با لحن غریبی
نجوا کرد:

- سبزم کردی.

این جمله نفسم را بند آورد. دستش نشست روی صورتم.

— درست وقتی در خشک‌ترین و نابودترین حالت خودم
بودم، اومدی و با حوصله دست با تیمارم زدی

دستم را گرفت و محکم فشرد.

- یه قلب خالی بود، اومدی و پرش کردی راپونزل!

چشمانم کمی خیس شد. لب‌هایم اما خندیدند.

- الناز باور نمی‌کنه تو این مدلی هم بلدی حرف بزنی.

دستانش را پیچید دورم. بعد هم خیره به دشت جواب داد:

- اون رفیق پر حرفت مهم نیست، مهم اینکه تو باور کنی من کلماتی که حتی بلد نبودم قبلا از شون استفاده کنم، حالا به خاطر کشیدن نازت، مرتب می‌خوام بنشونم نوک زبونم.

گونه‌ام به سینه‌اش چسبید، زل زدم مثل خودش به دشت و خنده از در و دیوار صدایم بالا رفت:

— من باور کردم، باور کردم که تو همیشه خوب بلدی با
کلمه‌ها بازی کنی.

- من امشب دامادیمه صدر، با یه داماد مهربون‌تر باش.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۷۳

- اینم یه نوع دیگه از بازی با کلمات.

صدای خنده‌اش، نادر بود و به همین دلیل سر عقب
کشیدم تا تماشایش را از دست ندهم. چشمان آدم‌ها
صادقانه نشان می‌دادند چقدر حالشان خوب است.
چشمان او هم نشانم می‌داد وقتی صورتش را جلو کشید و
زمزمه کرد:

- باید زودتر می‌فهمیدم اون دختری که باهاش شهر به شهر دنبال دلیل نابودی گیاهها و گلها می‌رفتم، قراره کاری کنه که خودمم حالا خودم و نشناسم.

خندیدم، نوک بینی‌هایمان به هم چسبید و لحظاتی بعد، هردو سوار شده در ماشین، به سمت گلخانه‌ی من حرکت می‌کردیم. جایی که با پنجاه و هفت مهمان، قرار بود جشن ساده و بی‌آلایشمان را برگزار کنیم و با دعای خیر آدم‌هایی که از طرف بابا کمکشان کرده بودیم، زندگی مشترکمان به شکل رسمی‌تری شروع شود. بدون این که حتی خانه‌ی مورنظرمان آماده شده باشد یا جشن مورد نظرمان را گرفته باشیم.

ساعت هفت بود که به گلخانه رسیدیم. همه برایمان دست زدند و با ورودمان به محوطه، مادرهایمان برای بوسیدنمان جلو آمدند. مامان وقتی در آغوشم کشید زیر گوشم آهسته نجوا کرد:

- بابات رو، روسفید کردی.

می‌دانستم، کاری را کرده بودم که او، تا هفت آسمان صدای شادی‌اش می‌رفت. توی گلخانه‌ای که اسم او را داشت، در یک مراسم کوچک زندگی‌ام را شروع کرده بودم تا او، با شادی هشت کودکی که آینده برایشان قشنگ‌تر قرار بود رقم بخورد، شاد شود. فاخته‌ی عزیزم، فاخته‌ای که بعد بابا خیلی آسیب‌پذیر بود و این روزها حالش بهتر بود، با ثمین‌سادات برایمان ساز نواختند. همه شاد بودند، همه می‌خندیدند و بین این جشنی که آرامش از سر و رویش می‌بارید، پدر و نداد با کمک فرهاد و حامد، چند لحظه آن وسط ایستاد. دستانش را تکان داد که یعنی برایمان می‌رقصد و من، از دیدن حال خوب و نفس عمیقی که از سینه‌ی و نداد بیرون آمد، لبخندم عمق بیشتری گرفت. دوست داشت پدرش تا سرپاست در این جشن باشد و حالا، می‌دانستم حال همه‌ی خانواده‌ی آرژند، بهتر است.

وقتی برای رقصیدن برخاستیم، فرهاد خودش را به اسپیکری که برای موسیقی وصلش کرده بودند رساند و ونداد زیر گوشم گفت:

- آهنگ رقصمون رو من انتخاب کردم.

با لبخند به صورتش زل زدم. برایم جذاب بود بدانم که قرار است با چه موسیقی‌ای برقصیم و با پخش آهنگ، همان طور که دستان هم را گرفته بودیم، وسط گلخانه و نزدیک به آلاچیقی که مامان از آن جا دست دور شانه‌ی فاخته انداخته بود و نگاهمان می‌کرد، چرخیدیم و من با شروع موسیقی، لبخندم را با یک نگاه بارور شده از احساس عوض کردم.

#دوباره_سبز_می_شویم

#پارت_۸۷۴

"من از پشت شب‌های بی‌خاطره، من از پشت زندان غم
آمدم

من از آرزوهای دور و دراز، من از خواب چشمان نم
آمدم"

مسخ تماشایش شده بودم و همه‌ی مهمانان اندک آن
جشن کوچک، حالا به ما زل زده بودند وقتی ونداد داشت
همان طور که آرام من را می‌چرخاند، لب می‌زد:

"تو تعیر یک رویای نادیده‌ای، تو نوری که بر سایه
تابیده‌ای

تو یک آسمان بخشش بی‌طلب، تو بر خاک تردید
باریده‌ای."

چشمانم را بستم، دلم می‌خواست او هدایتم کند و من،
فقط این صدا را بشنوم. صدایی که انگار نه استاد
اصفهانی، که ونداد داشت زیر گوشم زمزمه‌اش می‌کرد. با
آن صدای همیشه جدی و همیشه محکم‌ش!

"تو یک خانه در کوچه‌ی زندگی، تو یک کوچه در شهر
آزادگی

تو یک شهر در سزمین حضور، تویی راز بودن به این سادگی
مرا با نگاهت به رویا ببر، مرا تا تماشای فردا ببر..."

افتادم وسط روزهای زیست شده‌ی گذشته. وسط
روزهایی که در دشت لاله‌های واژگون، اولین سفرم را
کنارش تجربه کردم، بعد تا سزمین جام‌های زرین پرواز
کردم. به سفر پرماجری که به گزیدگی مار به پایم منجر
شد و قصه‌ی گل بی‌منت باران را شنیدم. سپس روحم را
کشاندم سمت شمشاد ایرانی، من داشتم با روحم پر
می‌کشیدم به سرگذشتم کنار این مرد، به جایی که قصه‌ی
تلخ درختان بلوط و زعفران دوگله را تجربه کردیم. بعد
انگار عین گیاه عروس چلچراغ، توی این لباس سفید برق
زدم و سپس، درخت انجیلی و سرخدار که نماد خودمان
بود را با چشمان بسته دیدم. من، قصه‌ام با او را وقتی
داشتم دست در دستش تکان می‌خوردم و همه دورمان
جمع بودند، پشت پلک‌های بسته‌ام دوره کردم و با پایان

موسیقی، وقتی مردمک‌هایم لرزیدند و باز شدند، چشم در چشمش... با حالی که سفر در زمان نصیبم کرده بود، لبخند زدم و نجوا کردم:

- امشب، همه چیز قشنگه!

جدی تماشا می‌کرده بود و جدی جواب داده بود:

- مثل تو!

خندیدم و از آن لحظه به بعد، جشن خودمانی و کوچکیان را انگار بیشتر دوست داشتم. دلم می‌خواست مرتب نگاهم بین آن آدم‌های عزیز بچرخد. بین مامان و نگاه خوشحالش، بین فاخته و ثمین که آن وسط می‌رقصیدند، بین فرهاد و نوا که زیر گوش هم حرف می‌زدند و لبخند داشتند، بین فرگل که حواسش به حنای کوچمان بود و بین الناز و احسان که انگار داشتند سر به سر هم می‌گذاشتند، بین خواهرهای ونداد که شادی از نگاهشان چکه می‌کرد و

بین پدر و مادرش که چه آرامشی. وسط نگاهشان بود. بین بچه‌های گلخانه که داشتند با خانواده‌شان از این فضا لذت می‌بردند و سر آخر، بین مردی که کنارم ایستاده بود و ظاهرش جدی بود و نوازش انگشتانش روی دستانم، گرم و پرمهر! من همه‌ی این لحظه‌ها را دوست داشتم، همه‌ی لحظه‌هایی که حس می‌کردم دست بابا روی شانه‌ام نشسته و حالا... می‌دانستم زندگی‌ام با شوق و امیدی که به قلب هشت کودک رساندم شروع شده و همین کافی بود تا خیال کنم، هیچ گزندی قرار نیست به این زندگی برسد. به زندگی‌ای که از دل مشتی خاک، جوانه زده بود تا امشب، ریشه کند و برای یک عمر، سایه بسازد روی سر قلب‌هایمان.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۷۵

باران نم‌نم می‌بارید، برف‌پاک‌کن با حرکت آهسته‌ای تکان می‌خورد و قطرات ریز باران را با خودش می‌برد. نگاهم به جاده بود و از بین شیشه‌ی کمی پایین آمده‌ی ماشین، باد خنک پاییز می‌پیچید توی کابین اتوموبیل. بوی باران را هم با خودش می‌آورد و باعث می‌شد دلم بخواهد دم‌های عمیق بردارم از این هوا. اطرافم دره‌های سبز بود و مقصدم، یک رستوران بین‌راهی که آشنا بود برایم. حین رانندگی، نگاهم هم کوتاه به صندلی کنار راننده چسبید و با دیدن دو دفتر رها شده روی آن، لبخندی مثل لبخند ونداد، به چشمانم رسوخ کرد. سپس شیشه را بیشتر پایین فرستادم و با بیرون بردن دستم از پنجره، سرم را به صندلی‌ام تکیه دادم.

لحظاتی بعد، بالاخره رستوران را دیدم و ماشین را کشاندم به حاشیه‌ی جاده. پارکینگِ خاکی جلوی رستوران، خلوت بود و ماشین‌های زیادی درونش نبودند. وقتی توقف کردم، چندثانیه همان جا ماندم و به حال آن روزم فکر کردم. صدای تلفن همراهم بین آن نگاه پراز فکر، باعث شد سر

بچرخانم و با دیدن آسمش، لبخندی روی لبم بنشیند و
تماس را وصل کنم:

- جانم؟

- اومدم خونه، نیستی سرکارخانم.

به اطراف زل زدم. اگر می‌گفتم کجا هستم خودش را
می‌رساند اما نیازی نبود. فقط یک کار کوچک داشتم و بعد
برمی‌گشتم.

- زود برمی‌گردم، باید به جایی سر می‌زدم.

- خوبه، منتظرت می‌مونم.

یک بار گفته بود انتظار کشیدنم را برای خودش دوست
دارد و حالا که در مقامش قرار گرفته بودم، می‌فهمیدم که

من هم این حس را دوست دارم. این که او منتظرم باشد.
انگار همه چیز دوطرفه‌اش قشنگ بود. مثل دوست
داشتن، منتظر بودن، فداکاری کردن. هنوز تماس را قطع
نکرده بود که صدایش کردم:

- ونداد؟

- جانم؟

نفس عمیقی کشیدم. صدایم آرام بود:

- خیلی دوست دارم.

مکثی کرد و جدی جواب داد:

- این انتظار کشیدن و سخت‌تر می‌کنه.

با درک منظورش خندیدم و با قطع تماس، نفسم را محکم بیرون فرستادم و با برداشتن دفتر از ماشین پیاده شدم. راه افتادم سمت دره‌ی کنار رستوران. یک روز با او این مسیر را طی کرده بودم، کنار همین دره توقف کرده بودیم و به او گفته بودم روزی که تصمیمم را در رابطه با او بگیرم، ته آن دفتر را می‌نویسم. آخرین صفحه‌اش را. مدت‌ها بود سراغ این دفتر نیامده بودم اما وقتی فردای روز عروسی، پیدایش کردم حس کردم دلم می‌خواهد دوباره به این نقطه برگردم. به جایی که با او قول و قراری درونش گذاشتم و بعد، به خودم یادآوری کنم که از چه روزهایی، به این روزها رسیدم.

نگاهم به دره ماند. پاییز بود، مثل آن سال. نفس عمیقی کشیدم و دفتر را فشردم بین دستانم. صدای عبور ماشین‌ها، توی گوشم می‌چرخید و من چشم از آن نقطه برنمی‌داشتم. لحظاتی طولانی به آن دره‌ی رنگی زل زدم و در نهایت، دفتر را طوری گرفتم که راحت بتوانم ببینمش. روی جلدش را لمس کردم و با خودم زمزمه کردم:

— تو، هم روزای تلخم رو دیدی، هم روزای شیرینم، هم روزای پر از تردیدم.

نگاهم دوباره بالا آمد. سر راه یک دفتر دیگر خریده بودم. یک دفتر که طرح جلدش یک دختر و پسر— شاد بودند. می‌خواستم توی آن دفتر، فقط از فلورایی بنویسم که حالش خوب بود، خودش را دوست داشت، از مشکلات نمی‌ترسید و قبول کرده بود زندگی بعضی وقت‌ها فقط رنج دارد. فلورایی که می‌دانست قوی بودن این نبود که همیشه بخندد و همیشه بی‌خیال باشد. قوی بودن برای فلورای جدید این بود که رنج را بپذیرد، از آن بگذرد، به وقت اندوه، خودش را سرزنش نکند، گاهی اشک بریزد، گاهی خسته شود، گاهی نخواهد ادامه بدهد و در نهایت اما، همیشه زندگی کند.

دفتر را گشودم، آخرین صفحه را آوردم. در پایان آن دفتر، این طور نوشته بودم:

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۷۶

سلام بابا، قراره یک تصمیم سخت بگیرم. دلم می‌خواست بودی تا باهاش در موردشون حرف بزنم. مثلاً بهت بگم که این روزها با یه سری چیزها مشکل دارم. یه سری چیزها که راحت مردم ازش پیروی می‌کنن و راحت می‌پذیرنش. مثلاً همین قوی بودن. همه باور کرده بودن این که همیشه خوش و شاد باشی یعنی قوی هستی. مردم تعریفشون از آدم‌های قوی فرق کرده بود. من به خاطر اون تعریف، سال‌های زیادی از زندگیم خودم رو سرزنش کردم و درست زمانی فهمیدم اشتباه می‌کردم که سعی کردم خودم رو باور کنم. بعد فهمیدم آدم‌ها با هم فرق دارن. قدرت تحملشون فرق داره و این، کسی رو ضعیف یا قوی نمی‌کنه تا وقتی کسی بخواد به شکل درستی از بند رنج‌ها بشه و خودش رو وسط سیاهی رها نکنه.

اما دومین چیزی که همیشه مشکل داشتم اینه که مردم یاد گرفتن به حذف کردن هم دیگه. انگار دارن هم و تشویق می‌کنن که هرکس آسیبی بهتون زد، هرکس باعث دلخوری شما شد و دلتون رو شکست، حذف کنید و بندازینش دور. که هرکس بد بود، راحت دورش رو خط بکشید و رهاش کنید. که به آدم‌ها فرصت دوباره ندید، که هیچ آدمی لایق بخشیدن نیست. درست همون کاری که با وسایل به درد نخور و اضافی زندگیمون می‌کنیم. شاید حق داشته باشن، شاید انقدر دلشون شکسته که واقعا از تکرارش می‌ترسن اما، اگه ما برای هم تلاش نکنیم، اگر راحت هم و تنها بذاریم و هم دیگه و حذف کنیم، آیا جهان از چیزی که هست تاریک‌تر نمی‌شه؟ خب، همه‌ی آدم‌ها انتخابشون بد بودن نبوده. یه سری‌ها توی سیاهی زندگی، یادشون رفته خوب بودن چه شکلی بوده. تو همیشه از ارزش آدم‌ها گفتی، از این که روابز چقدر مهمن و چقدر می‌تونیم با بودنمون و فرصت‌هامون به آدم‌ها کمک کنیم. منم برای همین دلم می‌خواد به این آدم‌ها که بدی، انتخاب قلبشون نبوده یه شانس دوباره بدم. دلم می‌خواد بتونم ببخشم و اگر خطایی کردم، بتونم بخوام کسی هم من و ببخشه. دلم می‌خواد به جای حذف آدم‌ها،

یه فرصت دیگه بهشون بدم و اگر نشد، اگر واقعاً نشد، همیشه فرصت برای این تصمیم هست.

شاید دارم آرمانی فکر می‌کنم اما، دلم می‌خواد جهانم این طور بمونه. این طور که قلبم برای دادن یک فرصت دیگه به آدما هنوز آمادگی داشته باشه و برام حذف کردن آدم‌ها، خیلی هم راحت نباشه، همون طور که برای تو نبود. تو همیشه به ندای قلبت بیشتر از همه گوش می‌کردی و می‌گفتی اگر قلبت آدمی رو لایق همراهی می‌دونه، پس باید به قلبمون اعتماد کنیم.

طبق همین اصل، چون آدم توی قصه‌م رو دوست دارم، چون حس می‌کنم هیچ کس رو نمی‌تونم بعدها قدر اون دوست داشته باشم و چون، دلم نمی‌خواد هیچ وقت حسرت این لحظه که می‌شد کمی مهربون‌تر با خودم تا کنم و نکرده بودم آزارم نده، می‌خوام یک فرصت دیگه نه فقط به اون که به خودم بدم. برای کارت قرمز دادن به آدما همیشه وقت هست، شاید باید بعضی- وقت‌ها اول با کارت زرد بهشون اخطار بدیم و بعد... تصمیم بگیریم که اونا رو بذاریم کنار. من از بزرگی طبیعت همیشه یاد گرفتم، طبیعتی که بخشنده‌ست و به خشک‌ترین ریشه‌ها هم،

فرصت دوباره جوونه زدن می‌ده. پس شاید ما هم لایق جوونه‌زدن باشیم. شاید این بار، بتونیم قد بکشیم و سبز بشیم، چون من یه جا خونده بودم، آدمی می‌تواند شفای آدمی باشد.

می‌خوام شفا باشم و می‌خوام شفا باشه.

ما جفتمون به این احساس نیاز داریم بابا، امیدوارم هیچ وقت از این تصمیم پشیمون نشم.

این آخرین صفحات این دفتر بود. چشمانم از روی خطوط دفتر بالا آمد، نشست روی منظره‌ی مقابلم. روی طبیعتی که بزرگ بود و بخشنده، همان‌طور که نوشته بودمش. صدایم آرام بود اما می‌دانستم باد به گوش برگ‌ها آن را می‌رساند:

- من از فرصتی که دادم پشیمون نشدم.

#دوباره_سبز_می‌شویم

#پارت_۸۷۷

لبخند روی لبم نشست. نفس عمیقی کشیدم و این بار
کمی بلندتر گفتم:

- ممنونم...

درختان توی دره حالا احتمالا، حالا گوش به من سپرده
بودند. دوباره نجوا کردم:

- ممنونم که خیلی چیزا یادم دادید.

بخشنده بودن را از زمین، عاشق شدن را از آتش، جاری
بودن را از آب و رها بودن را از باد آموخته بودم. هرآن چه
برای یک زندگی نیاز بود از طبیعت آموخته بودم. هرچیزی
که نیاز بود تا فلورا را دوست داشته باشم. نفس‌های
عمیقم بوی دلدادگی می‌دادند. بوی عشقی که کهنه نمی‌شد
و جوان می‌ماند. عشقی که به خاطرش قلبم شکسته بود،
اشک ریخته بودم و در زمانی که رهایش کرده بودم، به

دستش آورده بودم. من از باورهای غلط خودم گذشته بودم تا توانسته بودم امروز این‌جا، از فلورایی که ساخته بودم دفاع کنم. وقتی چرخیدم تا به سمت ماشینم بروم، انگار دعای بدرقه‌ی درختان پشت سرم بود. دفتر را، پرتاب کردم روی صندلی عقب، بادی که از شیشه‌ی ماشین می‌آمد باعث شد نوک بینی‌ام سرخ شود و دفتر جدید را بردارم. پلاستیک روی جلدش را جدا کنم و با باز کردن اولین صفحه‌اش، با لبخند و قلبی آرام بنویسم:

دفتر جدید، یعنی تموم شدن روزهای سخت و شروع روزهایی که اگر بد هم باشن، تو دیگه بلدی چطور باهاشون مقابله کنی. زندگی دقیقا شبیه شعر قیصر- امین پوره فلورا، همون شعری که ونداد دوستش داره.

بعد، خودکار را رها کردم روی دفتر، گذاشتمش روی صندلی و با روشن کردن ماشین، حرکت کردم. باید می‌رفتم تا به دوربرگردان برسم، بعد به سمت خانه برانم. به سمت سویتی که موقتا آن‌جا بودیم. به سمت جایی که او در آن انتظارم را می‌کشید و من، در دلش عاشق‌ترین زن این شهر

بودم. آن هم وقتی داشتم شعر محبوب ونداد را، همانی که در اول دفتر جدید نوشته بودم زیر لب زمزمه می‌کردم:

ای درخت آشنا
شاخه‌های خویش را
ناگهان کجا
جا گذاشتی؟
یا به قول خواهرم فروغ
دستهای خویش را
در کدام باغچه
عاشقانه کاشتی؟
این قرارداد تا ابد میان ما برقرار باد:
چشم‌های من به جای دست‌های تو
من به دست تو آب می‌دهم
تو به چشم من آبرو بده
من به چشم‌های بی قرار تو قول می‌دهم:

ریشه‌های ما به آب
شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد
ما دوباره سبز می‌شویم! 🌱

پایان
به وقت دومین روز از مرداد سال هزار و چهارصد و سه
خورشیدی

#پایان

سلام

نوشتن از پایان یکم همیشه برام چالش برانگیزه اما، مثل
همیشه دوست دارم با دلم حرف بزنم. حقیقتا سبز رو
برای دل خودم نوشتم. برای دل زهرا ارجمندنیاپی که یه
برهه‌ای از زندگیش فکر می‌کرد ضعیفه، خودش رو دوست

نداشت، فکر می‌کرد آدمای قوی شبیه تعریفای اینستاگرامی‌ان، ترس داشت و... خودش رو سرزنش می‌کرد.

روزی که خودم رو از اون حال نجات دادم، به خودم گفتم دختر، خیلیا شاید شبیه تو هستن. شاید تنها نیستی، شاید نیاز دارن یه سری بدونن هیچی به بی نقصی— تعریفای سوشال مدیا نیست. باز اما گفتم ول کن، الان وقت نوشتن ازش نیست.

پارسال، رسیده بودم به جایی که دوست داشتم یه قصه بنویسم برای دلم. همون طوری که سلیقه‌ی رمان‌خونیم بود. پر از مونولوگ، پر از احساس و عشق. گفتم بابا خونه پرش اینه کسی— دوستش نداره دیگه؟ می‌گن اطناب داره به خاطر مونولوگاش؟ باشه خب... تهش اینه کاری که دوست داشتم رو کردم و اون طوری که دلم خواسته نوشتم دیگه.

اصلا این قصه رو نمی‌شد مونولوگ محور نرفت جلو. ما تا از افکار آدما ندونیم نمی‌تونیم درکشون کنیم. فکرها و احساسات فلورا باید مفصل گفته می‌شدن. سروکله زدن با فلورا سخت نبود اما وندادی که نقاب داشت و نقابش با احساسش پایین افتاد و خودش واقعیش رو نشونمون داد، چرا...

بعد نتیجه چی شد؟ شما غوغا کردید. کاری که فکر می‌کردم مخاطبش عام نیستند رو به جایی رسوندید که هرروز، هرروز و هرروز بابت پیام‌هاتون و حس خوبی که دادید گفتم خدایاشکرت، خدایا مرسی خدایا دمت گرم. شما دست و پای من و گرفتید پرتم کردید آسمون. برام حرفای قشنگ زدید. شبیه فلورا چقدر بودید، چقدر درکش کردید. در واقع چقدر شبیه من بودید 😞❤

سبزیه کار دلی بود. نمی‌دونم باز این جور دلی بنویسم یا نه اما، تا عمر دارم یادم می‌مونه چه عزتی با همراهیتون به قلم دادید و چه عشقی وسط سینه‌م کاشتید.

امیدوارم راضی باشید از قصه، امیدوارم حلال کنید اگر بی‌احترامی یا بدقولی ازم دیدید و امیدوارم سبز تونسته باشه جدا از یادآوری عشق، جوونه‌ی درستی توی قلبتون کاشته باشه. حقیقتا دنیای ما نیاز داره به آدمایی که هنوز بخشیدن، فرصت دادن و عاشق بودن و بلدن.



یا علی

Exchange Group

ساخت و ادیت فایل در چنل

@vip_roman